













کرشدی عطشان بحر معشوق

کتاب  
مشق  
معنوی

Cheshm  
1987

۱۳۱۲-۴

کن تفریح در تمام مشق



تأثر روی بد کرده گفت ایدریش چندین علوم بود که دیگر یافت نشود و ضایع ساختی شمس الدین است در آن که کتابها را از آب بیرون  
آورد و بدون آنکه آب در آن اثر کرده باشد مولانا ازین مشاهده پرسید چنان ستری بود که بطور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حاست  
تر از آن چه خبر پس ازین مولانا مرید شمس الدین گشت و مانند شاه در خلوت با یکدیگر صحبت میداشتند تا اینکه دوستان مولانا شور و غوغا کردند  
طعن و تشنیع شمس الدین کردند که سر و پا برهنه نکند و کلاه نهد و تقه ای مسلمانان را که کرده است شمس الدین ناچار بصوب تبریز روانه گردید  
و مولانا را سوز عشق باز کشید و فراق شمس الدین اشعار سوزناک گفت گرفت بالاخره طاقش طاق شده بسوی تبریز شتافت پس از آنجا  
زیاد مطلوب را دریافت و با اتفاق بروم بازگشته چند گاهی خالی از انبیا مشغول صحبت شدند باز خود را نفع خبر آوردند این بار شمس الدین بطرف شام  
فرار نمود مولانا در فراق او قرار داد و ارم نداشت پس از چندی مولانا فرزند خود سید الدین لدر را بشام فرستاد که شمس الدین ابروم باز گرداند  
و بنا بر آن پیش رفتی مولانا دوباره شمس الدین بروم بازگشت پس از مدتی معاینه او را گشته از چاهی اندوخته مولانا بنا بر آنجا که دیده بود و خنای  
شمس الدین را از چاه برهن آورده و محلی مناسب بدو نشان داد و مولانا بعد از آنکه با یکدیگر شمس الدین پیوسته اند و هنگامی که بقیه را بود و تا آنکه  
خاطر خیرین خود را بصحبت تربت حاتم الدین چلبی که یکی از شاگردان مریدان خاص و محبوب منظره را بود و محظوف ساخت و کتاب مشنوی مشهور را بنا  
بایستد حامی می برشته نظم در آورد و بنور هدایت جان گریان خلالت را از ظلمت حجاب برانید و کجی کتبایی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زده  
ندیده و گوش روزگار نشنیده و بر تنیدی مقبول و مطبوع عرفا گردید که شیخ بهار الدین علی قدس سره با آن همه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید  
من نمیگویم که آن جای خوب است پیغمبر ولی دارد کتاب مشنوی او چو هسته آن مدال های بعضی و بعضی را مفضل  
وفات مولانا چون جلد ششم پایان رسید عارضه بر بدن شریف مولانا روی نمود و در آن بیماری در لاشه از جهان فانی بعالم جاودانی حرکت  
مزار شریفش در شرف نیت در حایت استعمار و زیارتگاه انبار روزگار میباید . مختص شرح حال مولانا را کتابستان السیاحه مروج شیرازی

## هذا من فضل ربی

این کتاب متطاب بنظر این بنده حسن میر خانی از روی نسخه ای معروف چالی و قار میرزا محمود خاورد بصیر المکات علامه الله و در نظر  
فضلا و دانشمندان بزرگ تصحیح و تنقیح گردیده با کمال وقت و نهایت مراقبت تصحیح و مضابطه شده و از بر جبت بر نسخ مذکور ترجیح دارد زیرا که این کتاب  
از نسخ نامبرده دارای غلطای زیادی میباشد که بنظر محققین نیامده و یا قطع و خط آنها مناسب نبوده اند و میتوان گفت نسخه موجوده صحیحترین نسخه  
که تاکنون بچاپ رسیده و در حقیقت ناسخ جمیع نسخ تا تقدم است آن یا قبیله و الله اعلم گواه صدق بیان برای صادقان همین نسخه کفایت  
و چنانچه خوانندگان محترم غلط املایی یا عباراتی که متغیر معنی باشد مشاهده نمایند از برای هر دو غلط یک جلد کتاب مجتانب باشند و خواه  
از محامات آقایان سید محمود زرنی و علی کنه و محمد سبک که در مقابل این نسخه کشیده اند کمال امتنان داشته و از خداوند منان اجزایی را میبایست



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و یباحیہ جلد اول

ہذا کتاب المثنوی المعنوی فیہ اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوضو للیقین  
و ہوقد اتمہ الاکبر و شرع اللہ الازہر و برہان اللہ الانہر مثل نور و کشفہ فیہا مصباح  
یشرق اشراقاً نوراً من الاصباح و ہوجنان الجنان ذوالعیون و الانعمان منها یسبح  
عند آبنار ہذا السیل سبیلاً و عند اصحاب المقامات الکرامات خیر مقاماً و اکمل مقیلاً  
الابرار منہ یا کلون و یشربون و الاحرار منہ یفرعون و یطربون و ہو کنسیر مصر شراب المصباح  
حسبہ علی آل فرعون و الکافرین کما قال فضل بہ کثیراً و یدی بہ کثیراً و انہ سفار اللہ و روح اللہ  
و کشف القرآن و سقہ الارزاق و تطیب الاخلاق بایدی سفہ ذکرام برہ و یمنعون بان الیہ  
و لا یطعنون لایاتہ الباطل من ین یدیک و لا ین خلفہ و اللہ برصدہ و یرقبہ و ہو خیر حافظاً و ہو احکم  
و لہ القاب اخر لقبہ اللہ تعالیٰ بہما و اقصرنا علی ہذا القلیل و القلیل مدل علی الکثیر و الجسر مدل  
علی العذیر و الختہ تدل علی البسید الکبیر قول العبد الضعیف المحتاج الی رحمۃ اللہ تعالیٰ محمد بن حسن البغدادی





تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المظوم المشنوي لمشتغل على الغرائب والتوارد وغرر المقالات ودرر الله لآلات  
وطريقة الزمان ودوحة ثقة العباد وخصية المباني كثيرة المعاني لا يستعدي سدي وسندي معتمدي مكان الروح  
من جدي وذخيرة يومئذ عدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام المدي واليقين مغيث الوري من الصلوة  
والنهي ودقية الله من خلقته وصفوته في برته وصاياه بسببه خباياه عند صفية مفتاح خرائج العرش  
كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخي ترك ابو زيد الوقت ضيق  
صديق بن الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال است  
واصحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فغم السلف ونعم الخلف له نسب آلت الشمس عليه  
حسب ارجح النجوم عليه اضواءها لم يزل فاجهم قبله لاقبال يتوجه اليها بنو الولاية وكعبته الاما  
يطوف بها وفود الغضا ولا زال كذلك ما طلع نجم ودر شارق ليكون مقصدا لاولي البصائر الربانيين  
السميين العرشيين النوريين التكت النظر الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشرف القبايل فضل  
انوار الاله لآل امين يارب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء الاصناف البرية شائل والمحمدية وحده  
وصلى الله على محمد وآله وعمرته حسبا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصيب





از قضا سرنگی بس صفر افروز  
ستی دل شد فروز و خواب کم  
تیر چو عجز آن طبیبان را بدید  
رفت در مسجد سوی محراب شد  
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا  
حال ما دین طبیبان سرسیر  
لیک گفتی گر چه میدانم برت  
در میان گریه خوابش در زود  
چونکه آید او حکیم حادثی است  
حقه بود آن خواب وید آگاه شد  
بود اندر منظره شه قیطر  
میر رسید از دور مانند بلال  
بر خیالی صحنه ان و جنگل  
آن خیالی را که شه در خواب  
آن ولی حق چو پیداشد ز دور  
ضیف ضیفی را چو استقبال  
آن کی چون تشنه آن کجاست  
ای مرا تو مصطفی من چون غم  
از خدا جویم توفیق ادب  
ماده از اسپهان در میرسد  
منقطع شد خوان زمان از اسما  
ماده از آسمان شد عاده  
کردی صنی لایب ایش از که این

روغن بادام خشکی مینمورد  
سوزش چشم و دل پر درد غم  
عاجز شدن طبیبان معالجه کنیزک و طاهر شدن بر  
پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی  
خوش زبان گشت و در مدح شای  
پیش لطف عام تو باشد بد  
زود هم پیداکنش بر خاطر  
دید در خواب او که پری روغز  
صداقتش دان گو این صداقت  
گشته ملوک کنیزک شای شد  
تا بسیند آنچه بنمودند بر سر  
نیت بود و هست بر شکل نیل  
وز خیالی فخرشان و شکست  
در رخ همان مسمی آمد پدید  
از سرو پایش همی تیافت نو  
چون شکر کوئی که پوشت او بود  
آن کی محسوس و آن کی شرب  
در خواستن توفیق رعایت ادب و خامت بی ادبی  
بی ادب محروم ماند از لطف  
بی شرمی و بیع و بی گفت شنید  
ماند رنج زرع و بیل و اسما  
چونکه گفت از بل غیثت نام  
و ایم است و کم نکرد از زمین  
بی ادب نهاده خود را داشت  
در میان قوم موسی چنگد  
باز عیسی چون شفاعت کرد حق  
باز گستاخان ادب بگذاشتند  
بد گمانی کردن و حصر آری  
از بیل قبض شد اطلاق رفت  
شریت و ادویه و اسباب او  
کای کینه بخشش ملک جهان  
ای همیشه حاجت ما را پسند  
چون بر آورد از میان جان نجات  
گفت ایشه شده حاجت رسد  
در علاجش سر مطلق آیین  
چون رسید آن و هدگاه و روز شد  
دید شخصی کاظمی پر مایه  
نیت و شش باشد خیال اندر جان  
استیلائی که دام اولیست  
نور حق ظاهر بود اندر ولی  
شبه بجای حاجان در پیش رفت  
هر دو جان بی و نعت بر دوخته  
گفت معشوقم تو بودستی ز آن  
بی ادب نهاده خود را داشت  
در میان قوم موسی چنگد  
باز عیسی چون شفاعت کرد حق  
باز گستاخان ادب بگذاشتند  
بد گمانی کردن و حصر آری

آتش را دزدید و بچوشت  
از طبیبان ریخت کیر آبرو  
پار پهنه جانب مسجد  
سجد گاه از انگشت بر آتش  
من جگوم چون تو میدانی بنا  
بار دیگر ما غلط کردیم را  
اندر آمد بحر بنجایشش سبوش  
فرغی آیدت فردا زان  
در نمازش قدرت حق زین  
آفتاب از شرق آخته نه شد  
آفتابی در میان سایه  
تو بهمانی بر خیالی من روان  
عکس مهر و یان بستان نهاد  
نیک بین باشی اگر ابله  
پیش آن همان میب خویش  
هر دو جان بی و نعت بر دوخته  
لیک کار از کار خیر  
از برای خدمت بندم کم  
بکه آتش و بهیه کاف و  
بی ادب گفت کوسیه  
خوان فرسنا و صیغ بر طبق  
چون که ایمان ز لهار برداشند  
کفر باشد نزد خوان قهری

ز آن که در میان ناپدید و زنا	آن در رحمت بر ایشان شد فرا	۱	نام خوان از آسمان منقطع	بعد از آن ز آن خوان نشد مستغنی
ابر بر نایب منعی منع زکات	وز زنا افتد و باندر بهت	۲	هر چه بر تو آید از ظلمات غم	آن ز بی باکی و گستاخیتیم
هر که میاکی گشت در راه است	رهنمون مردان شد نامدار است	۳	از ادب ز نور گشته است فلک	وز ادب مصوم پاک آمد گشت
بذر گستاخی کوف آفتاب	شد عز از بی زجرات ز دباب	۴	هر که گستاخی کند اندر طریق	گرد و اندر وادی حیرت غریق
حال شاه سیاهان بر کو تمام	ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده	۵	و بشارت بقصد و مش داده شده بود	ز آنکه پایا نی در این کلام
شیر پیش بهمان غیش رفت	بچه عشق اندر دل جان رفت	۶	دست و پایش بوسیدن گرفت	شاه بود او لیکت بر و غیش
دست مجاهد کف از آن گرفت	گفت گنجی یافتم آه بصیر	۷	صبر تیغ آمد و لیکن قات	وز مقام در راه پرسیدن گرفت
پرس برسان میکشیدش تا بصیر	معنی الصبر منقح الفرج	۸	ای تقای تو جواب هر سوال	میوه شیرین و دهر پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع خرج	دستگیر هر که پایش در گشت	۹	مرجا یا مجتبی یا مفضل	شکل از تو حل شود بی قیل و قال
تر جان همه چاره دارد دست	برون پادشاه طبیب عجبی را بر سر همیار	۱۰	قصد رنجور و رنجوری بخور	ان تعب جاد و قضا ضائق
انت مولی القوم من لاشتی	دست او گرفت و برد اندر	۱۱	گفت هر دو را که ایشان کرده	قد زدنی کلا لن لم یسته
چو کندشت آن مجلس خوراک	هم علامت هم اسبابش	۱۲	و دید رنج و کشت شد بروی	بعد از آن در پیش رخسار نشاند
ز کس روی و منفق قار و دوش	استغیث الله مما یفترون	۱۳	دید از اریش کوزار دست	آن عمارت نیست یران کرده
بی خسته بودند از حال درد	بوی هر مینم پدید آمد زود	۱۴	علت عاشق ز علتها جد است	لیک پنهان کرد و با سلطان
رنجش از صفه او از سودا بود	نیت بیماری چو میباری	۱۵	بر چه گویم عشق را شرح و بیان	تن خوشش او فرقا رست
ما شقی پیدا است از زاری دل	عاقبت ما را بدان شد بهر است	۱۶	چون قلم اندر نوشتن می افت	عشق اصطلاب اسرار خدا
عاشقی گزین سرو گزین سرا	لیک عشق بی زبان رو ستر است	۱۷	عقل در شرحش چو خرد گشت	چون عشق آیم جمل باشم از آن
هر چه تفسیر زبان درو شکر است	هم قلم بگشت و هم کاغذ	۱۸	از وی از سایه نشانی می شد	چون عشق آمد قلم بر خود شکست
چون سخن در وصف این حالت	گرد لیت باید از وی روستا	۱۹	خود غریب در جهان چون مست	شرح عشق و عاشقی هم گفت
آفتاب آمد لیل آفتاب	چون بر آید شمس از ثقیب	۲۰	یک شمس که از و شده است	شمس هر دم نور جانی می شد
سایه خواب آرد در همچون بر	مثل او هم می توان تصویر کرد	۲۱	شمس تبسیری که نور مطلق	شمس جان باقی کس است
شمس در خارج اگر چه هست	تا در آید در تصور مثل او	۲۲		بودش در دین در خارج
در تصور ذات او گنج کو		۲۳		آفتاب است از انوار حق است

چون حدیث رومی شمس الدین یزد  
این نفس جان امم بر تافت است  
تا زین و آسمان خندان شود  
لا تکلفی فانی فی الفنا  
هر چه میگوید موافق حق نبود  
خود را گفتن ز من ترک نشاست  
قال اطمعنی فانی جانیع  
تو مرا خود مر و صونی نیستی  
خوشت را آن باشد که تیرد لبر آن  
پرده بردار و برهنه گو که کن  
آرزو میخواره لیک اندازه خوا  
تا نگردد و خون دل و جان جهان  
این ندارد آسوده از آزار گو

چون حکیم از این سخن آگاه شد  
کس ندارد گوش در دلیزها  
خانه خالی کرد و یک دیار نه  
و اندر آن شهر از قریب است  
چون کسی را خار در پایش خلد  
خار در پاشد چنین دشوار با  
کس زیر دم حسنه خاری نهد  
آن لگد کی دفع خار او کند  
آن حکیم خاچین است و بود  
با حکیم او را زان میگفت تا

شمس چارم آسمان او در کشید  
بوی پسیدان یوسف یافت است  
عقل و روح و دیده صد چندان  
گفت آفسمی خلاصی نشا  
چون تکلف نیک نالایق نمود  
کاین دلیل هستی و هستی خطا  
فاعجل فالوقت سیف طع  
نقد از زنی خیر نیستی  
گفته آید در حدیث دیگران  
می نگفتم با صم در پستین  
برکت بد که در یک کجا  
لب بد و زود و دیده بر بند این را  
واجب آمد چون که بر دم نام او  
کر برای حق صحبت سالها  
مفتم ای دور او قاده از حبیب  
کل شیئی قاله غیبه لفتیق  
من جگویم یگر کم بشماریت  
شرح این جسمه ان این جگر  
صوفی ابن الوقت باشد ارفیق  
گفتمش پوشیده خوشر تر یا  
گفت مکشوف و برهنه بی غلو  
گفتم از عریان شود او دعوت  
آقایی کردی این عالم درخت  
فستنه و آشوب و خورزی

خلوت طلبیدن طریب از پادشاه جتهد در یافتن مرض کثیر

وز درون همدستان شاه شد  
تا بر پسم از کنیزک چرخا  
جر طیب و جربان بیار  
خویشی و پیوستگی با حیت  
پای خود را بر سر زانو همد  
خار در دل چون بود و او ده جوا  
خزند اند دفع آن بر جمعی همد  
حاذقی باید که بر مرکب کند  
دست میزد و جابجای آید  
از مقام و خواجگان و دسترا  
گفت ایشه خلدی کن کنایه  
خانه خالی کرد شاه و شد بر  
زرم ز ملک گفت شهر تو کجا  
دست بر نبض نهاد و یک  
وز سر سوزن بجای جوید سرش  
خار در دل را که بدیدی هر خسی  
خرز بهسد دفع خار از سوزد  
بر جدد و آن خار حکم ترکند  
ز آن کنیزک بر طبع تن است  
سوی قصه گفتش می داشت کو

شرح کردن رزمی از انعام  
باز گو رزمی از آن خوش حالها  
بهمچو بیماری که دور است از طبیب  
ان تکلف او تصلف لایق  
شرح آن یاری که از آیار نیست  
این زمان بگذر تا وقت در  
نیست فستنه و افستنه از شرط طریقی  
خود تو در ضمن حکایت گو شد  
باز گو رنجسم ده ای بوالعقول  
نی تو مانی نی کنارت نی میان  
اندکی که بیش تا بد جلد خست  
بیش ازین از شمس تبریزی گو  
رو تمام آن حکایت باز گو  
دور کن هم خویش هم مجاز  
تا برسد از کنیزک او فزون  
که علاج اهل هر شهری جدا  
باز می پرسید از جور فلک  
و ر نیاید می کند باللب ترش  
کی غمان را دست بودی بر کسی  
جفنه می انداخت صد جاز ختم  
عاقلی باید که خاری بر کند  
باز می پرسید حال دوستان  
سوی نبض و جتنش می داشت کو

تا که نبض از نام که کرد و جهان  
گفت چون بیرون شدی از این  
خواجهکان و شهرها را یک یک  
نبض او بر حال خود بدلی کردند  
گفت باز کانم آنجا آید  
نبض جست و روی سرش زده  
گفت کوی او که است و کذر  
گفت دانستم که رنجت چیست  
من غم تو میخورم تو غم من خور  
چونکه اسرارست نهان دل شود  
و آن چون اندر زمین پنهان شود  
و عده و لطیفای آن حکیم  
و عده اهل کرم گنج روان  
آن حکیم مهملان چون از بابت  
بعد از آن برخاست غم شاد  
گفت تدبیر آن بودگان مرد  
مرد زرگر را بخوان زان شهرو  
ز در خرد او آید و شید کنند  
چونکه سلطان از حکیم آراشید  
گفت فرمان ترافه مان کنم  
تا سر قند آمدن آن دو میر  
نک فلان شه از برای زرگر  
مرد مال و خلعت بیاورد

او بود مقصود جانش در جهان  
در که این شهر میبودی تو  
باز گفت از جای و زان و  
تا بر رسید از سر قند چو قند  
خواجه زرگر در آن شهرم خیزد  
کز سر قندی زرگر فرو شد  
او سیریل گفت و کوی فاقه  
در علاجت سحر ما خواهم نمود  
بر تو من شفقتم از صید  
آن مرادت زود تر حاصل شود  
سیران سر سبزی بتان شود  
کرد آن رنجور را این بر سیم  
و عده نا اهل شد رنج روان  
در یافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و شاه و انموکون  
شاه را زان شده آگاه کرد  
حاضر آمدیم از پی این درد  
باز رو خلعت بده او را غرور  
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند  
فرستادن پادشاه سولان سمرقند و طلب آن مرد زرگر  
هر چه گوئی آنچنان کن آن کنم  
پیش آن زرگر ز شاه شه بشیر  
اختیارست که وزیر اقمی  
غره شد از شهر دهنه زند

بعد از آن شهر در کرانام بود  
زنک و دو نبض او و گر گشت  
فی رگش جنبیدنی ز گشت  
آب از چشمش روان شد همچو  
چون بگفت این ز آتش غم ز فرو  
اصل آن درد و بلار باز یافت  
آن کنیزک را که رستی از خدا  
آن کنم با تو که باران با من  
گرچه شاه از تو کند بس جستجو  
زود گردد با مراد خویش بخت  
پرورش کی یافتندی ز رگان  
و عده با باشد مجازی تا می  
در سخاوی کرد باشی سرو و خام  
صورت رنج کنیزک باز یافت  
در چنین غم موجب تا خیریت  
طالب این فضل و ایشارش کند  
بهر زرگر دوز خان و مان جلد  
مرد عاقل باید او را نیک  
پند او را زول از جان نگیرد  
حاذقان و کافیان بس عدول  
فاش اندر شهر از تو  
چون بیانی خاص با شتی دیدم  
پنجرگان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی بر پشت و شاد و تازا  
در خیالش ملک و عز و سوری  
پیش شاه شاه بردش خوش بنا  
پس بفرمودش که بر سازد ز  
زر گرفت آن مرد و شد شغول  
تا کینزک در وصالش خوش شود  
مدت شش ماه میسر نماند که  
چونکه زشت و ناخوش رخ زد  
کاشکی آن نگهبان بودی کیری  
دشمن طایپ پس آمد پراو  
ای من آن رو باه صحرای کین  
آنکه گشت ستم بی مادی من  
گرچه دیوار افکنده در  
این جفت و رفت در دم ز خاک  
عشق زنده در روان و در صبر  
عشق آن بگزین که جلد نبیسا  
گشتن آن مرد بدست حکیم  
او نه گشتش از برای طبع  
آنکه از حق یابد او حی و خطا  
همچو اسماعیل میشش سینه  
عاشقان جام فرج نکند  
تو گمان کردی که کرد آلودگی  
بر آنست این یاضت این خبا

خونهای خویش را خلعت خشت  
گفت عسدر ایل رو آری بی  
تا بسوزد بر سر شمع طراز  
از سوار و طوق و خلعت کمر  
بی خبر زین حالت و این کارزار  
آب و صلش دفع این آتش شود  
تا بصحت آمد آن دخت تنام  
اندک اندک در دل او سرد شد  
تا ز فستی بر وی آن بدواری  
ای بسا که را بکشته قرا  
سر بریدندم برای پوئین  
می ندانم که نخت بد خون من  
باز گرد و سوی او آن سیاه  
آن کینزک شد ز زنج و درد پا  
بر روی باشد ز غنچه تار و  
یافتند از عشق او کار و کجا  
در بیان آنکه گشتن مرد زگر با شروالهی بود به بخمال طبل  
تا نیاید امر و ابرام از آن  
هر چه فسد باید بودین صوا  
شاد و خندان پیش تیغ ز جان  
که بدست خویش خوابان کشند  
در صفا غش کی هلد پا لودگی  
تا بر آرد کوره از نفت خبا  
آن سپردا کس خضر بر حلق  
آنکه جان بخشد اگر بکشد روا  
تا بماند جانست نیران تا  
شاه آن خون از پی شویک  
بگذر از ظن خطای ای بدکار  
بر آنست امتحان نیک

خود سپای خویش تا سوار افتضا  
اندر آوردش پیشش شطیب  
مخزن زر را با و تسلیم کرد  
کامچنان در بزم شاه شه  
آن کینزک را بین خوابید  
بخت که آن مرد و صحبت عیبر  
تا بخورد و پیش دختر میکش  
عشق بود و با بخت نمی بود  
دشمن جان وی آمد روی او  
ریخت آن صیت ساز و صابون  
ریخت خنم از برای استخوان  
خون چون من کس چنین ضایع  
سوی مآید ندامت اصد  
چونکه مرد و سوی مآید نیست  
وز شراب جانفزایت سانی  
با کرمیان کار نادر نیست  
نی پی امید بودنی ز بیم  
بر آن را در نیاید عظم  
نایبیت و دست او دست خدا  
همچو جان پاک احمد با جد  
تو را کن بدگانی و نبه  
آن بعضی الظن انهم آخر جوان  
تا بچشد بر پهل و دوزخ

نیک کرد او لیک نیک نیک	پاک بود از شوت و حرص بود	او کی بودی در انده نه شا	گر نبودش کار از انعام
شد از آن محبوب توبی پر مهر	و هم موسی با همه نور و هنر	صد دستی در شکست نهست	مگر خضر در بحر کشتی را شکست
کافهم گزیدی من نام	گر بدی خون پهلان گام	ست عقل است او تو مجنون	آن فل سرخست تو خوشن
خاصه بود و خاصه آید بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود	بد جان کرد و در حد حشمتی	می یزد و عسش از بدی
آنچه در و بخت نیاید آن	نیم جان بستاند و صبر آن	سوی تخت و تهرین جاکش	آن کی را کش چنین شاکی
مادر مشفق در آن غم شاد کام	طفل میل زد ز میث حجام	کی شدی آن لطف مطلق فخر	گر ندیدی سودا و در قهر
بو که یابی از بیانم هست	پشیر آتا بگویم قصه	دور دور افتاده بنگر تو نیک	تو قیاس از خوشن گیری لیک
خوش نواد بر و کویا طوی	حکایت مروت و بخت و روغن رخسار طوی		بود بختالی مرا و را طوی
در نوای طوطیان حاذق بی	در خطاب آدمی ناطق بی	نکته گفتی با همه سوداگران	بردگان بودی نگهبان دکان
بهر موشی طوطیک از بیم جان	گر بدی بر جسته ناله از دکان	بردگان طوطی نگهبانی نمود	خواجہ روزی سوتی خانه شوق بود
بردگان نشست فارغ خواب	از سوی خانه بسیار خواب	شیشه های روغن با دم تخت	جست از صدر دکان کی گزید
مرد بقال از ندانست آه کرد	روزگش چندی سخن کوتا کرد	بر سرش زد گشت طوطی گزید	دید پر روغن کان جاش بر
چون زد من بر سر تو خوش بان	دست من بشکسته بودی از بان	کاقاب نفتم شد زیر مرغ	ریش بر می کند و میگفت اید مرغ
بردگان بنشسته بد نومید و	بعد سه روز و سه شب حیران	تا بس بد نطق مرغ خوش را	به به نامید او هر دو ریش را
وز تعجب لب بدندان می گزید	می نمود آن مرغ را هرگون	کای عجب این مرغ کی آید گفت	با هزاران غصه و غم و شیشه
چشم او را با صور میکشید	بر امید آنکه مرغ آید گفت	تا که باشد کا ندر آید سخن	و مبدم میگفت از هر در سخن
بانگ بروی زد و جش کافیلان	طوطی اندر گفت آمد در بان	با سری بی موبان طاس	تا که نی جویستی میسکند
کو چو خود پنداشت صاحبان	از قیاسش خنده آمد خلق	تو مگر از شیشه روغن بخشی	کز چه ای کل با کلان میخشی
کم کسی ز بدال حق آگاه شد	بجه عالم زین سبب گمراه شد	گر چه باشد در نوشتن شیر	کار پاکان را قیاس از خود گیر
ما و ایشان بسته خواجیم و خو	گفته اینک ما بشر ایشان	اولیاء ما سپو خود بند شدند	بمسری با انبیا برداشتن
لیک شد از آن خیش ز این غیر	هر دو گون ز نور خور و نازک	بست فرقی در میان بی منتی	این ندانستند ایشان از عی
آن کی خالی داین پراز شکر	هر دو نی خور و نازک از بخور	رین کی سرکین شد از آن شکست	هر دو گون آموکیا خوردند و آب
و آن خور و گرد و همه نور خدا	این خور و گرد و پلیدی ز وجود	فرقان نهاد و سال راه	صد هزاران این چنین آید



این خورده اید همه نخل و حد	و آن خورده اید همه نوره	۱	این زمین پاک و آشوبه است	این فرشته پاک و آن یاست
هر دو صورت گر بهم ماند روا	آب تلخ و آب شیرین اصفا	۲	جز که صاحب وق کاشا سید	او شناسد آب خوش از شور
جز که صاحب وق کاشا طعم	شهر را ناخورد و کی داند زوم	۳	سحر را با معجزه کرده قیاس	هر دو را بر مگر بنهاد و اس
ساحران با موسی از استیزه را	بر گرفته چون عصبای او	۴	ز این عصا تا آن عصاره فیت	زین عمل تا آن عمل را می شرف
لغته الله این عمل را در قف	رحمت الله آن عمل را در وفا	۵	کافه اندر می بوزین طبع	افتی آمد درون سین طبع
هر چه مردم میکند بوزینیم	آن کند که مردم ببیند و بد	۶	او همان بزرده که من کردم چو	فرق را کی داند آن استیزه
این کند از امر و آن بهر استیز	بر سر استیزه رویان کین	۷	آن منافق با موافق در نماز	از پی استیزه و آید نی نیاز
در نماز و در وزوج و زکات	با منافق مؤمنان در برود	۸	مؤمنان را برود باشد عاقبت	با منافق ماست اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازید	لیک با هم مروزی دارند	۹	هر یکی سوی مقام خود رود	همه یکی بروی نام خود رود
مؤمنش گویند جانش خوش	در منافق تند و پر آتش شود	۱۰	نام آن محبوب از ذات دوست	نام این بغض از ذات دوست
میم و او دیم و نون تشریف	لفظ مؤمن جز بی تعریف	۱۱	گر منافق خوانی این نام دو	بچه کردم میخندد و اندر
گر نه این نام اشتقاق در	پس چه ادروی غلق و در	۱۲	رشتی این نام بد از حرفت	تمخی آن آب بحر از ظرفت
حرف ظرف آمد در معنی چو	بحر معنی عتده ام الکنا	۱۳	بحر تلخ و بحر شیرین بهمان	در میانشان برین لایعین
و آنکه این هر دو یک اصل	در گذر زین هر دو تاصل	۱۴	ز ر قلب و ز ر میگو عیا	بی ملک بر گزندی از انقبأ
هر که در جان خدا بنه محک	هر یقین را باز داند و در شک	۱۵	آنچه گفت استفت قلبی مصطفی	آن کسی داند که پر بود از وفا
در دمان زنده و حاشاک ار جد	آنکه آید که بسیر و نشند	۱۶	در هزاران لغته یک شاک نزد	چون آمد حس زنده و بی برد
حسن دنیا ز زبان این جهان	حسن عقبی ز زبان آسمان	۱۷	صحت این حسن بگوید از طبیب	صحت آن حسن بگوید از حبیب
صحت این حسن ز معموری تن	صحت آن حسن ز تخریب بدن	۱۸	شاه جان در جسم را ویران	بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بر عشق حال	بذل کرد او خان مان و ملک	۱۹	کرد ویران خانه همه گنج زر	وز بهمان کنش کند معصوم
آبر او بسید و جور پاک کرد	بعد از آن در جور و ان کرد بجز	۲۰	پوست را بشکافت پیکار کشید	پوست تازه بعد از آتش برید
قلعه ویران کرد و از کافه بست	بعد از آن بر ساقش صبر چو	۲۱	کار چو آن را که کیفیت د	اینکه قسم هم ضرورت مید
که چنین بنیاید و که ضد آن	جز که حیدرانی نباشد کار د	۲۲	نه چنین حیران که پیش پای	بل جهان حیران که غرق دست
آن کی را روی او شد سوی دوست	وین کی را روی او خورد و دوست	۲۳	روی هر یک میگردیدار پاس	بو که روی تو ز خدمت رها

چون بسی ملبیس آدم دوست  
 بشود آن مرغ بانگ جنس خوش  
 کار مردان روشنی و گرمی است  
 بوسیلم در القاب کذاب ماند  
 بودشاهی در جودان ظلم ساز  
 شاه آخول کرد در راه خست  
 گفت استاده احوالی را کند  
 گفت احوال آن دیشته ناکند  
 گفت ای استامرا طغیان  
 شیشه یک بود و بچشم دو نمود  
 چون غرض آمد هر پو شیده شد  
 شاه از خد جودانه چنان  
 شد و زیری شست زهرن نمود  
 گفت ترسایان پناه جان کنند  
 کم کش ایشان را که کشتن سود  
 شاه گفتش پس بگوید بر چیست  
 گفت ای که گوش و دستم زار  
 بعد از آن در زیر دار آورد  
 آن گم از خود بران تا شد و  
 در میان شان هفتند و شور فکرم  
 چون شمارندم این را زار  
 تا بدست خویش خون بشن  
 شاه واقف گشت از ایمان

پس بر دوستی نشاید داد  
 از هوا آید بیاد و ام و نش  
 کار و دوان حیل و بی شرمی است  
 مر محمد در اولوالبابا  
 داستان پادشاه جودان که نصرانی را میکشت از بهر تبص  
 ملت خود و حکایت آن استامرا و شاگرد او  
 ز برون آزار و ثاق آن شیشه را  
 پیش تو آم بکن شرجی تا  
 گفت استار آن دو یک ازین  
 چون شکست آن شیشه را در نمود  
 صد حجاب از دل بسوی دیده شد  
 گشت احوال کالامان بابا  
 حکایت وزیر پادشاه و مکر او و تفریق ترسایان  
 دین خود را از ملک پنهان کند  
 دین ندارد و بوی مشک و عود  
 چاره این مکر دین تزویر چیست  
 تبلیس اندیشیدن وزیر پادشاهی و مکر او  
 تا بخوابد یک شفاعت گمرا  
 تا در اندازم در ایشان صد  
 کاهنان خیره شوند از فم  
 دام دیگرگون نم در پیشان  
 بر زمین ریزند کوه شکن  
 وزیر تصب کرد قصد جان

تا فریب مرغ را آن مرغ  
 تا بخواند بر سپیلی آن فن  
 بوسیلم در القاب احمد کند  
 با ده را ختمش بود کند و خدا  
 دشمن عینی نصرانی گذار  
 آن دو دمار خدای را حید  
 شیشه پیش چشم او دو نمود  
 احوالی بگذارد و فزون  
 مرد احوال کرد از میلان ختم  
 زاستقامت روح را مبدل  
 کی شناسد ظالم از مظلوم زار  
 که پنجاهمین موسی را داشت  
 کو بر آب از مکر برستی گره  
 کم کش ایشان را که کشتن سود  
 ظاهرش باست و باطن بجلا  
 فی هویدا دین و نی نخبی  
 بنیم شکاف لب از حکم مژ  
 بر سر راهی که باشد چار  
 کار ایشان سه بر شود یک  
 آن میاید کنون اندر بیان  
 و اندر ایشان آنکس صد  
 ایچندای رازدان میاید  
 آنچه دین دست ظاهر آن گم



شاه بونی برد از اسپد ارم  
من از آن روزن بدیم حال تو  
بهر عیسی جان سپارم سردهم  
حیف می آید مرا کانین پاک  
وز جود و از جود او شده ایم  
چون شمس از دم امین و تقه  
کرد با وی شاه آن کار گفت  
راند او را جانب نصرانی  
حال عالم این چنین است ای سر  
صد هزاران مرد ترسایوی  
اوسیان میگرد با ایشان  
بهر این معنی صحابه از رسول  
فضل ظاهر را بختندی از  
گفت فصلی ز آن حدیث با حسن  
دل بدود و اندر ترسانان تمام  
او بر دو حال یک چشم لعین  
دیده ام پابسته دام نویم  
مادرین انبار گندم میکنیم  
موش تا انبار ما حفره زد  
بشود از اخبار آن صد رصده  
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا  
لیک در ظلمت کی دزدی نه  
چون غیایت شود با ما مقیم

مستم شد پیش شه گھار من  
حال دیدم کی نویسم قابل تو  
صد هزاران منتش بر جانم  
در میان جاهلان گردیدم  
تا بر تار این میاز بسته ام  
سرنه ندیدم جمله چویندا  
خلق حیلن ماند و از انرا  
کرد و دعوت شروع و بعد از آن  
گفت گفت تو چو در زمان شود  
گر نبود ی جان عیسی چاره دارم  
جان در غیم نیست از عیسی لیکن  
شکر یزدان را و عیسی را که ما  
دور دور عیسی است ای مردمان  
چون وزیر آن کرار بر شمر  
کرد و سه ایش میان سخن  
چون پسین بدید ترسایان را

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گشتن اوبای ایشان

اندک اندک جمع شد در لوی  
و نماز افعال احوال سج  
لمتیس بودند مکر نفس خول  
عیب باطن را بختندی  
تا بدان شد و غط و تذکیر حسن  
خود چه باشد قوت تغلیذ عام  
ای خدا فریاد رس نفهم لعین  
هر کی گرباز و سیم غمی تویم  
گندم جمع آمده گلم میکنیم  
وز فتن انبار ما ویران شد  
لا صلوة تم الا با تحضو  
جمع می نماید در این انبار ما  
مینند انگشت بر استار کان  
کی بودی از آن دزد و دیم

از دل من ادل نور و دست  
او جود و نه بگردی پاره دارم  
و اقم از علم و دانش نیک  
گشته ایم این حق را رهنما  
بشود اسرار کیش و بجان  
از دلش اندیشه را کلی بستر  
تا که واقف شد ز حالش مرد  
می شدند اندر غم او شنب  
از حد می خیسند و اینها ستر  
سرا نخلیون و زنار نما  
لیک در باطن صغیفه و در بطن  
در عباد و تما و در حلاص جان  
می شناسید نه چنان فلان  
خبر گشتندی و آن غلط و بیان  
نایب عیش می پنداشتند  
ما چو مرغان جسدین میو  
سوی ۱۰ می پدیدیم ای بی نیا  
ظن خل در اندست از برون  
و آنکه از جیب دلم چون  
دلم اعمال حساس است  
وین دل سوزید و پنهان  
ما که نفوذ چه غمی غلب  
چون تو با ما بی نباشد هیچ غم

بر شبی از ادم تن از آن را  
شب ز زندان بی خبر زندان  
حال عارف این بود پنج شب  
تخته از احوال دنیا روز شب  
سینه زین حال عارف و آن  
ترک روز آخسه چو بازرس  
از صفیری باز ادم اندیش  
خالق الاصبح اسرافیل  
اسب جانهارا کانی  
تا که روزش واکش زان غدا  
تا ازین طوفان بیداری پیش  
تا بانو یار با تو در سنه و  
کتاب اعلیٰ انقیضه طالع تولی  
از اگر خوابان تو افزون بینی  
با خوانی تو اینک مجنون بچو در  
هر که در خوابت بیدار شین  
جان همه روز از کند کوب خیال  
تخته آن باشد که او از بر خیال  
دیور چون جور بسند او بجا  
ضعف سر بیند از آن وقت طبع  
ابلی صیاد آن سایه شو  
تیر اندازد بسوی سایه او  
سایه یزدان چو باشد دایه او

میرانی مسکنی الهان را  
سب ز دولت پنج ساله آن  
تشکیل معارف و تفسیر تفسیر فی النفس صین و تفسیر  
چون قمر بنی انقلب رب  
خلف را هم خواب تسی در بر  
هندوی شب را پیش بخت  
بمسلمه داد ادم و او را کشتی  
جله را در صورت آن آینه  
بیر النوم اخ الموت است  
وز چراگاه آردش در بر  
واریدی این ضمیر و چشم و گوش  
مهر چشم است و بر گوش چشم  
میر بند ارواح بر شب تفسیر  
نی غم و اندیشه سود و زیان  
بسل همه جانی بسوی تن بر  
چونکه نور صیدم سپهر بر  
روحهای غبطه را تن کند  
لیک بهر آنکه روز آینه بد  
کاش چون اصحاب کفایت جزا  
ای بسا اصحاب کفایت جزا  
باز دان که صحبت این دو پر شما

### سوال کردن خلیفه از زبلی و جواب دادن زبلی اوست

گفت خامش چون تو مجنون کی  
در طریق عشق بیداری بدست  
ست غفلت صین بشارتین  
وز زیان سود و از خوف زوال  
دارد امید و کند با او حال  
پس ز شهوت ریزد او با دیو  
آه از آن نفس پید ناپاید  
مید و چند آنکه بمایه شو  
ترکش خالی شود در جستجو  
وار ماند از خیال و سایه او  
دید مجنون اگر بودی زرا  
هر که بیدار است و در خواب  
چون بج بیدار نبود جان  
نی صنایع ماندش فی لطف  
نی چنانکه از خیال آید بجا  
چونکه تخم نسل در شور و بخت  
مرغ بر بالا پران و سایه او  
پنجرگان عکس آن مرغ هوا  
ترکش عمرش تری شد عمرت  
سایه یزدان بود بند خد

کار خان فی حاکم و محکوم  
فی خیال این فلان آن فلان  
گفت یزدان هم تو دین هم  
فصل سپید و بختش از قلم  
روحان آسوده و ابدان  
هر تنی از روح آسودن بود  
کرکس زین کردون پرند  
هر تنی را باز آسودن کند  
بر بند برایشان بند در  
خط کردی یا چو کشتی نوح را  
پهلوی تو پیش تو هست این زمان  
ختم حق بر چشمها و گوشها  
کز تو مجنون شاد پریشان غمی  
هر دو عالم بی خطر بودی  
بست بیداریش از خوابش تر  
بست بیداری چو در بندان  
فی بسوی اسپان راه سفر  
آن خیالش کرد و در اصداف  
او بخوش اند خیال از دی گزشت  
مید و در خاک پران مرغ و  
پنجر که اصل آن سایه است  
از دیدن در شکار سایه  
مردۀ این عالم و زنده خدا

## در تخریص متابعت ولی مرشد

۱	کودیل نور خورشید خدای	۲	اندین وادی مروی این لیل
۳	دامن شمس تیزی تنای	۴	ره ندانی جانب این سوره
۵	در حد بلبل باشد غلو	۶	کوز آدم تنگ ارداد
۷	ای خنک آن کش حد همای	۸	این جد خانه حد آمد بدان
۹	بازش های از حد گرد غرا	۱۰	گر جد خانه حد باشد لیک
۱۱	جسم پُر از کبر و پر خد و یا	۱۲	طهر آبستی بیان پانی است
۱۳	زان حد دل اسپا بهیلا	۱۴	خاک شو مردان حق ازیر پا

## در بیان حد کردن وزیر جو دها

۱۵	زهر او در جان میکشان سیر	۱۶	هر کسی کو از حد بسنی کند
۱۷	بوی او را جانب کوئی برد	۱۸	هر که بویش نیست بی بوی بود
۱۹	کفر نعمت آمد و بنیش خورد	۲۰	شکر کن مرشاکران را بنده باد

## فهم کردن حادقان نصاری مکر و زیر را نه

۲۱	کرده او از مکر در لوزیه سپر	۲۲	هر که صاحب فوق بود زلف
۲۳	در جلاب قدر هر می بخیر	۲۴	مان مشوغه و زان گفت
۲۵	هر چه گوید مرده آنرا نیست جان	۲۶	گفت انسان پاره ز انسان
۲۷	بر فراز بل سپهر بزم است	۲۸	بر چنان سبزه هر کلو بر
۲۹	تا من از فرض او نبود	۳۰	ظا هرش میگفت در ره چپ
۳۱	دست و جامه می سیه که دواز	۳۲	آتش ارچه سرخ رویت از
۳۳	لیک هست از خاصیت دزد	۳۴	هر که جز آگاه و صاحب حق بود
۳۵	شد وزیر اتباع صبی پنا	۳۶	دین و دل را کل بد و سپرد

## پیغام شاه پنهانی نبوی وزیر با ترویر

۳۷	تا بد چون خال ایشان با	۳۸	پیش او بنوشت شه کای قلم
----	------------------------	----	-------------------------

۱ دامن گیر زو تر بجان  
 ۲ کیت اطل نقش اولیا  
 ۳ روز سایه آفتابی را بیا  
 ۴ در حد گیر و ترا دره گلو  
 ۵ عقبه زین صعب تر در راه  
 ۶ خانما نهی از حد گرد غرا  
 ۷ یافت پانی از جناب کبریا  
 ۸ چون کنی بانی جد مکر وحد  
 ۹ آنوزیرک از حد بودش ترا  
 ۱۰ بر امید آنکه از نیش حد  
 ۱۱ بپنی آن باشد که او بوی بود  
 ۱۲ چونکه بوی بود و شکر آن نکرد  
 ۱۳ چونوزیر از دهرنی مایه  
 ۱۴ ناصح و نیکو شسته آن کافور  
 ۱۵ نیکو می گفت او آمیخته  
 ۱۶ او چو باشد زشت گفت زشت  
 ۱۷ زان علی فخر بود نقل جاها  
 ۱۸ بایدش خود را شست از حد  
 ۱۹ ظا بر فتره گر اسپید نو  
 ۲۰ برق اگر چه نور آید در نظر  
 ۲۱ مدت شش سال در بجران  
 ۲۲ در میان شاه و او پیغامها  
 ۲۳ آخر الامر برای آن مرا

تاری از آفت آفرین  
 لا احييت الا فلین کو خلیل  
 از ضیاء الحق خاتم الدین بر  
 با سعادت خنک ارداد  
 گر حد آلوده گرد و خاندان  
 آن جد را پاک گردانیک  
 کج نور است از طلسم خانی  
 خاک بر سپهر کن سار و پوما  
 تا باطل گوش و بینی  
 خوشن بوی گوش بی بینی  
 بوی آن بویت کان بی بو  
 پیش ایشان مرده تو پانده باد  
 خلق را تو بر میا و زان  
 لذتی میدید و تلخی خفت  
 زانکه دارد و صد بی زیر  
 پاره از زمان اقیان که مان بود  
 بر نجاست بیکی نشسته است  
 و از اثر میگفت جازر شست  
 تو ز فضل او سیه کاری نکر  
 گفت او در گردن او طوق  
 پیش امر و نهی او میبرد خلق  
 شاه را پنهان بدو را  
 وقت آمد و دوا فرغ کن دلم

از انتظار دیده دل بر دست  
 قوم عیسی را باند دارد و گیر  
 این دو داند او میر و قوش  
 پیش او در وقت ساعت هر  
 ساخت طوماری بنام هر یکی  
 حکمای هر یکی نوعی که  
 در یکی گفته ریاضت سودیت  
 جز تو کل جز که تسلیم تمام  
 در یکی گفته که امر و نهی با  
 در یکی گفته که عجز خود بسین  
 در یکی گفته که زین دور گذر  
 از نظر چون بگذری و از خیال  
 که ز کشتن شمع جان افروخته  
 در یکی گفته که آسخت و حق  
 در یکی گفته که بگذار آن خود  
 که میسر کردن حق را به بدی  
 هر چه ذوق طبع باشد بگذشت  
 آن میسر نبود اندر عاقبت  
 در یکی گفته که استادی طلب  
 عاقبت بینی نباشد دست با  
 مرد باش و سخن نه مردان  
 در یکی گفته که صدیک چون  
 در معانی اختلاف و در ضو

زین غم آزد کن که وقت است  
 حال نشان ده امیر و دود  
 گشته بسنده آن زربد  
 جان بدادی که بد و گشتی که نیک  
 ۱ گفت اینک اندر آن گام شش  
 ۲ هر نفس یعنی مرا میری را بیع  
 ۳ اعتماد جمله برگشت را دو  
 ۴ چون زبون کرد آسجود و کجلا

### تخلیط وزیر در احکام تحیل و مکر آن

این خلاف آن ز پامان ناسر  
 اندرین ره مخلصی جز خود نیست  
 در غم و راحت همه مکر است  
 بر کردن نیت شرح عجز است  
 کفر نعمت کردنت آن عجزین  
 بت بود هر چه بچند نظر  
 کشته باشی نیم شب شمع وصل  
 لیلیت از صبر چون مجنون شود  
 بر تو شیرین کرد در ایجاد حق  
 گان قبول طبع تو در دست  
 هر جود و گیسو از او که شد  
 بر نیارد همچو شوره ریج و کشت  
 نام او باشد معصرا عاقبت  
 عاقبت بینی نیابی در حسب  
 ورنه کی بودی ز دین با اختلا  
 رو سر خود گیر و سر گردان  
 این که اندیشد مگر مجنون بود  
 روز و شب برین خا و گل ننگ  
 ۵ در یکی راه ریاضت او جوع  
 ۶ در یکی گفته که جوع وجود تو  
 ۷ در یکی گفته که واجب نیست  
 ۸ تا که عجز خویش بسیم اندر آن  
 ۹ قدرت خود بین که این قدرت است  
 ۱۰ در یکی گفته کشتن این شمع را  
 ۱۱ در یکی گفته بکش باکی مد  
 ۱۲ ترک دنیا هر که کرد از زهد پیش  
 ۱۳ بر تو آسان کرد خوش از بجز  
 ۱۴ راه های مختلف آسان شد  
 ۱۵ در یکی گفته میسر آن بود  
 ۱۶ جز پشیمانی نباشد ربع او  
 ۱۷ تو معصرا از میسر باز دار  
 ۱۸ عاقبت دیدند هرگون امتی  
 ۱۹ در یکی گفته که استباهم تو  
 ۲۰ در یکی گفته که این حقیقت  
 ۲۱ هر یکی قوی است ضد یکدیگر  
 ۲۲ ناز و حسد و از شر در گذر

کا فکرم در دین عیسی فتنها  
 بنده گشته میر خود را از طمع  
 اقتدای جمله بردفت از او  
 فتنه آنجخت از مکر و دنا  
 نقش هر طومار دیگر مسلکی  
 ز کن توبه کرده و شرط رجوع  
 شرک باشد از تو با معبود تو  
 ورنه اندیشه تو کل تحت است  
 قدرت حق را بدانیم از زمان  
 قدرت خود نعمت او دن که است  
 کاین نظر چون شمع آمد جمع  
 تا عوض بینی کی را صد هزار  
 پیش آمد پیش او دنیا و پیش  
 خویش را در میسکن در جز  
 هر یکی را ملتی چون جان شد  
 که حیات دل خدای جان  
 جز خسارت پیش نارد بیع او  
 عاقبت بنگر جمال این دین  
 لاجرم گشتند اسیر زنتی  
 زانکه استادش اساهم تویی  
 هر که او دو بهیند اول برود  
 چون کی باشد بگوز هر و شر  
 کی تو از گلزار وحدت بوی

وحدت اندر وحدت این شوی  
زین طرزین نوع ده طور دارد  
جامه صدر یک از آن خم صفا  
مگر چه در خشکی هزاران زنجیر است  
صد هزاران کسره مایه و جو  
چند خورشید کرم افروخته  
پر تو دشتش زده بر مار و طین  
این امانت زان عنایت یافته است  
آن جوادی که جسم او بر باد  
استجادی گشت از فضل لطیف  
جان و دل اطاعت این جوش  
یکمیا ساز نیست چو و یکمیا  
پیش هست او باید نیست بو  
در نبود او بگوید از تغزیت  
همچو شسته نادران خال و زور  
با چنان قادر حدائی که زنده  
گر جهان پیش بزرگ و بی نیست  
این جهان محدود و آن خود بی حد است  
صد هزاران طب جالینوس بود  
با چنان غالب خداوندی که می  
فهم و خاطر تیرنه کردن نیست  
گاه که بود تا وریش او شوی  
این سرا و باغ تو زندان است

در بیان آنکه اختلاف در صورت و شاست در حقیقت  
۱ برنوشت آن دین عیسی اهد  
۲ سادو یک رنگ گشتی چون ضیا  
۳ مایه از ابا یوسف جنگ است  
۴ سجده آورد پیش آن دریا چو  
۵ با که ابرو بکسره جو دامتوخته  
۶ تا شده دانه پذیرنده زمین  
۷ کاقاب عدل بروی یافته است  
۸ این نهر ما دین امانت دین بد  
۹ کل شیشی من ظریف بود  
۱۰ با که گویم در جهان یک گوشت  
۱۱ منجره بخشی است چو و سیما  
۱۲ چیت هستی پیش او کور کور  
۱۳

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر نه

۱۵ پنجه میزد با قدیم ناگزیر  
۱۶ صد چو عالم هست گردانید  
۱۷ پیش قدرت ذره میدان که نیست  
۱۸ نقش صورت پیش آن مغی است  
۱۹ پیش عیسی و دش افسوس بود  
۲۰ چون نمیرد گر نباشد ادخی  
۲۱ بز شکسته می گیر و فضل شای  
۲۲ خاک چه بود تا حیش او شوی  
۲۳ ملک و مال تو بلای جان است

از سمک روتا سماک ای مغوی  
وز مزاج خشم میخی شد  
بل مثال مایه و آب زلال  
تا بدان ماند خد اعز جل  
تا بدان آن بحر در افشان شد  
تا بدان آن آذر سرگردان شد  
بی خیانت جفت آن بردا  
خاک بر باران از آتشگاه  
ز صبر از قصه پنهان شد  
عاطلان را کرده قهر و ضیاع  
هر کجا سنگی به از وی سنگ  
تا این دلیل هستی و هستی خطا  
مگر می خورشید را بشناختی  
کی فسر دی سپهر پنج این تا  
لایزال و لم یزل فزونی  
چون که جهمت را بخواند  
پن دوید آن سو که صوای شاست  
در شکت از موسی بایک  
پیش حرف از منی اش عار بود  
مرغ زریک با او پا و بخت  
کان خیال اندیش را شد شای  
صیت صورت تا چنین مجنون  
ایت تصویرش را زانج کرد

چون زنی از کار بد شد روی زرد	سخ کرد او را خداوند بهره کرد	۱	عورتی راز بهره کردن مخ بود	خاک و گل گشتن چه باشد ای غوث
روح میزدستی چسب برین	سوی آب و گل شدی در این	۲	نویشتن را سخ کردی بن نوی	زان وجودی که بدان شگفت
پس تبرزین سخ کردن چون بود	پیش آن سخ این بنیادین بود	۳	اسب همت سوی آخوختی	آدم سجود را نشناختی
آخسه آدم زاده ای نامی	چند پنداری تو پستی را بر	۴	چند گوئی من بجسم حلی	این جسم از پر کف از خود می
مگر جهان ز برف کرد و نس	تاب خورد بگدازش از کف	۵	وزیر او وزیر چون او صد هزار	نیست گرداند خدا از یک شزار
صین آن تخمیل را حکمت کند	عین آن زهراب را شربت کند	۶	در خرابی گنجها پنهان کند	خار را گل جسمها را جان کند
آن تکان انگیز را ساز و بقی	هرگاه انگیز را اسباب کن	۷	پرورد در آتش ابر جسم را	ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازش من سودا	وز سبب سازش سو فطیم	۸	در سبب سازش سرگردان شد	در سبب سوزش هم حیران شد
چونوزیر ما که بد اعتقاد	مگر کردن وزیر در خلوت نشستن و شور افکندن قوم	۹	و عطر ابد داشت در خلوت	بود در خلوت چهل پنجاه روز
مگر دیگر آن وزیر از خود مبت	از نساق حال و قال و ذوق	۱۰	در میدان ذفکند از شوق	از ریاضت گشته در خلوت تو
خلق دیوانه شد از شوق	بی عصا کش چون بود و حال	۱۱	از سبب اکرام و از بهر خدا	بیش ازین ما را مکن از خود جدا
گفته ایشان بیو ما را نیست تو	بر سر ما گستران آن سایه	۱۲	گفت جانم از حجاب دوست	لیک بیرون آمدن و شویست
ما چو طفلانیم و ما را دایه	و آن میدان در ضراعت آمد	۱۳	کاین چه بدختی است تا را ای کرم	از دل دین مانده ما بتو میتم
آن امیران در شفاعت آمد	میزنیم از سوز دل و مهای پر	۱۴	ما بگفتار خوش خو کرده ایم	ما رشیه حکمت تو خورده ایم
تو بجهان میکنی و ما ز در	لطف کن امروز را منم و د	۱۵	میدهد دل مرا کاین بیدلا	بتو گرداند آخسه از بیجا صلا
الله الله این جنب با ما مکن	ابرا بگشت از جو بردار بند	۱۶	ایک چون تو در زمانه نیست کن	الله الله خلق را منم بایس
جمله در خشکی چو ماهی می طپند	دفع کردن وزیر میدان و اتباع خود را	۱۷	بند حسن از چشم خود بر کن	و عطف و گفت از زبان گوین
گفت بان ای سرکاران گفتگو	پنه آن گوش بر گوش سرگوش نرس	۱۸	تا خطاب از جی را بشنود	تا نگرود این کران باطن کراست
پنه اندر گوشش حسن دکنید	حسن خشکی دید که خشکی بزا	۱۹	سیر باطن هست بالای سما	تو ز گفت خواب کی بونی بری
بی حس و بی گوش بی فکر شید	چون که عسر اندر خشکی کند	۲۰	سیر جان پا در دل در ماندا	موسی جان پای در دریا نهاد
سیر بیرونی است فعل و قول ما	موج در یار را کجا خواهی شفت	۲۱	موج خاکی فهم و وهم و فکر است	گاه کوه و گاه صحرایگاه است
سیر جسم خشک بر خشکی قفا		۲۲		موج آبی صحرای سکر است و قفا
آب جوی از کجا خواهی تو بیا		۲۳		



تا دین فکری از آن مگر می دود  
جله گفتند ای حکیم رخه جو  
چون پذیرفتی تو مار از ابتدا  
چار بار اقدر طاقت باز  
طفل را اگر نان دای بر جاشی  
مرغ پر نارسته چون آن شود  
دیور انطق تو خامش می کند  
با تو مار اخاک هست از فلک  
با مه روی تو شب تاری کی است  
صورت رفعت بود افلاک را  
آنکه الله یک نظر بر ما مکن  
گفت جبهتهای خود کو کشید  
گو کالم با کمال انکار حیت  
جله گفتند ایوزیر انکار حیت  
اشک دید است از فرق تو دود  
ما چو چنگیم تو زخمه میسنی  
ما چو شطرنجیم نذر برد و مات  
ما عدما نیم و هشیهای ما  
حله مان پیدا و ناپیدا است  
لذت هستی نمودی نیست  
در بگیری کیت جستجو کند  
ما بنودیم و تقاضا مان بود  
پیش قدرت خلق جلله بارگه

ما ازین مستی از آن جامی نغود  
مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن  
مرحمت کن بچنین نااهنا  
بر ضعیفان قدر قوت کار نه  
طفل میکین از آن نان مرگیم  
لقمه هر که در آن شود  
کوش مارا گفت تو بس میکین  
ای سماک از تو متور تا سماک  
روزی را بی نور تو تاری کی است  
معنی نفعت را ان پاک  
جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکیم  
پند را در جان درال بپند  
ور نیم این رحمت و از آن دست  
اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر  
آه است از میان جان را  
زاری از مانی تو زاری می فنی  
بر دومات مارست این خوش نصفا  
تو وجود مطلق فانی منا  
جان فدای آنکه ناپیدا است  
عاشق خود کرده بودی نیست  
نقش با نقاشی چون نیر کند  
لطف تو ناگفته مای شود  
عاجزان چون پیش سوزن کار کرد  
طفل با دایره استیغ و لیک  
ما چو ناییم و نوا در مارست  
ما که باشیم ای تو مار اجان جان  
ما همه شیران ولی شیره علم  
باد ماه بود ما ز داو است  
لذت انعام خود را نکبیه  
مسنگر اندر ما کن در نظر  
نقش باشد پیش نقاش قلم  
گاه نقش دیکه آدم کند

مدتی خاموش کن مین بر دود  
این فریب این جنبان باط  
در دو مارا هم دود دانسته  
طعمه هر مرغ آنجبه می کست  
هم بخور کرد و دلش جویای نا  
بی تحلف بی صیفه نیک بود  
ننگ ما بجا است چون دریا  
با تو ایامه این زمین تاری کی است  
بر سما ما بسته چون خاکیم  
با شما و پیش معنی است  
آنکه نظف افند طال این  
در کجیم آما ز من زمین  
ز آنکه مشغلم با حال دین  
هفت ما چون همه نماند  
در به اول چوبه اند نه نیک  
ما چو که انیم و صد اور مارست  
ما که باشیم با تو میان  
سلطانان از با باات بسند  
بستی ما بسند از با باات  
قتل با و با جام خود را  
اندر اگر ام و بنجای خود  
عاجز بسته چه که ک شکیم  
گاه نقش شادی و ک غم کند

دست فی تادست جنبانده  
مگر پیرانیم تیران کی است  
زاری باشد دلیل خنجر است  
زجر استادان بناگردن چرا  
هست این را خوش چرا آب زبانی  
از ناکه می شوی بمی تو  
عهد و پیمان میکنی که بعد از این  
پس بدان این اصل را اصل  
گر ز جبرش آگهی زاریست  
کی اسیر حبس آزادی کند  
پس تو سرهنگی مکن با جاجران  
در هر آن کاری که میستند  
انسیاد کار دنیا جبریند  
ز آنکه هر مرغی بسوی خنجر  
انیا چون حبس علیست بند  
این سخن پایان ندارد یک  
آوردیر از اندرون آواز د  
روی بر دیوار کن تنه نشین  
آلوداع ایدوستان من مردم  
پهلوی میسی نشینم بعد از این  
گفت یک ابدین میوی  
و آن امیران دگر اتباع تو  
لیک تا من زنده ام این را گو

نطق فی تادم زنده از ضرورت  
ما کان و تیر اندازش خدا  
خنجر باشد دلیل خنجر است  
خاطر از تیر سیرا گردان چرا  
بگذری از کفر و بدین مگر می  
بیکنی از جرم استغفار تو  
جز که طاعت نمودم کاری  
هر که اورد دست او برده است  
جنش ز خنجر جبارت که  
کی گرفتار بلا شادی کند  
ز آنکه بود طبع خوی عاجزان  
قدرت خود را بهی بسینی عیان  
کافران در کار عقبی جز  
می پرد او در پس جان چرخ  
سوی علیست بجان دل شد  
توزمست آن باز خوان تفریت  
این ز جبر این معنی جباری است  
گر بودی اختیار این جرم است  
در تو کوئی غفلت از جبار  
حسرت زاری که در بیماری است  
میناید بر تو ز شستی گنه  
پس یقین گشت آنکه بیماری  
هر که او بیدار تر ز در تو  
بسته در زنجیر شادی کند  
در تو می بینی که پایت بسته  
چون تو جبر او نمی بسینی گو  
در هر آن کاری که میستند  
انبار کار عقبی اختیار  
کافران چون حبس سجن آمد  
ای خدا بجا تو جان روان بقا

نومید کردن زیر مریدان خود را از نقص خلوت خود

کایمیدان از من این معلوم با  
وز وجود خوش هم خلوت گزین  
رخت بر چادرم فلک بر زد  
بر فراد آسمان چارین  
که مرا عیسی چنین پیغام کرد  
بعد ازین دستوری گفتار  
تا بر جرح ناری چون خطب  
و آنگهانی آن امیران بخواند

فرقتی ز زیر امیران اهریک نوعی و طریقی

کرد عیسی جمله را از شیاع تو  
تا میرم این یاست امجو  
هر امیری گوشت کرد و گوشت  
تا میرم من تو این پیدان

گفت ایزد مار میت ادریت  
ذکر حبساری برای زاری است  
دین دریغ و خجلت و آزارم است  
ماه حق پنهان شد اندر آبر  
وقت بیماری همه بیداری است  
میکنی میت که باز آیم بره  
می بجنش هوش و بیداری  
هر که او آگاه تر رخ زد و تر  
چوب اشکسته عادی چن کند  
بر تو سرهنگان شه نشسته  
در هیچ بسینی نشان دیدگو  
اندر آن جبری شوی گان از خدا  
کافران در کار دنیا اختیار  
سجن دنیا را خوش آیین آمد  
کاندرو بی حرف میروید کلام  
باز گویم آن تمامی قصه  
کریمه یاران خوشانان  
بعد ازین با گفت گویم کار  
می نوزم در عین و در عجب  
یک یک تنها بر یک حرف  
ناب حق و خلیفه من تو  
یا کیش یا خود می دارش  
دعوی شاهی و استیلان



اینکه این طومار و احکام مسج  
هر یکی را کرده اند بر سر نیز  
جملگی طومار باید مختلف  
بعد از آن چهل روز دیگر دست  
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد  
کآن حدود را هم خدا داد شد  
آن خلائق بر سر گورش می  
بعد ماهی خلق گفتند ای  
سرعه را اختیار او نیم  
چونکه شد از پیش دیده روی یا  
نی خلق گفتیم که نایب با منوب  
چون بصورت بگری خیمت هوا  
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد  
ده چراغ از حاضر آری میکان  
اطلب المعنی من الفرقان قل  
در معانی قسمت و اعداد است  
صورت سرکش که از آن کونج  
او نماید هم بد با خویش را  
یک گمر بودیم پس چون آفتاب  
نگذره ویران کنسید از منجبت  
شرح این گفته می از  
نکته تا چون تیغ پود دست  
زین سبب تیغ مردم در خلا

یک بیک بر خوان تو بر تفسیح  
هر چه از آن گفت این را گفت  
هسچو شکل حرفهای ناما  
گشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان  
بر سر گورش قیامتگاه شد  
از عرب و ترک و از رومی بود  
کرده خون را از دو چشم خود  
از امیران کیست بر جانش نشاند  
دست برد امان دست از غم  
نایبی باید از و مان یادگار  
گر دو پنداری قبیح آید ز نوب  
توبه و رش در مکرگان مکتوب  
بیان آنکه جمله پیغمبران گفتند که لا نفرق بین احد منکم  
بر یکی باشد بصورت غیر آن  
لا نفرق بین احاء الرسل  
در معانی تجسید و افراد  
تا به بسینی زیر آن حدت کونج  
او بد از حسن قد و روش را  
بی کرد بودیم و صفای عجوب  
در بیان آنکه انبیا علیهم السلام گفتند کلمه اناس علی قد عقولهم  
زیرا که آنچه مذمت انکار کنند ایشان را زبان قال امیران اناس  
فرخنداری تو سپرد پس نیز  
منازعت کردن امرا با یکدیگر

نیت نایب جز تو درین خدا  
هر یکی صندوق در بد الهام  
پیش ازین کردیم این صندوق  
خویش گشت از وجود خدایت  
مومنان جامه در آن دینوار  
در او دیدند در ماههای خوش  
هم ششان و هم کمان و هم کمان  
تا که کار ما زو کرد و تمام  
چاره نبود بر مقتضای از جراح  
نایب حق این غمخیزان  
پیش او یک گشت از صورت  
آن کی باشد و نایب اظ  
چون خبر نه درش نظر انداختند  
چون به شش وی آری نعلی  
صد مانند یک تا چون نبشری  
پای معنی به صورت سرش است  
نود که از او ایلم مولای او  
بی به بی پایم آن ستم  
نه به چون سبهای نگار  
تا به انصاف در میان این فر  
الباب به مانع و خاطر  
فرمان تیغ را بنه و حیث  
که از آنانی نتواند بر خلاف

ابویم اندر تمامی داستان  
 یک امیری ز آن امیران پیش  
 اینک این طومار بر آن بن است  
 از فضل او نیز طوماری نمود  
 هر یکی را تیغ و طوماری بدست  
 صد هزاران مرد ترساکشته شد  
 تخمهای فتنها کوکشته بود  
 کشتن و مردن که بر نقش بن است  
 آنچه بر مغز است چون گشت پاک  
 رو بمعنی کوشای صورت پرست  
 جان بی معنی درین تن بی حلافت  
 تیغ چوین را میسر در کارزار  
 تیغ در زردخانه اولیا است  
 کراناری می خسری خندان  
 نامبارک خنده آن لاله بود  
 گرتو سنگ خار و مرمر بودی  
 کوی نو میدی مروا میسد است  
 بین خدای دل طلب از بهدلی  
 صحبت صاحب ترا صاحب کند  
 بود در آن نام مصطفی  
 طایفه نصرانیان بهر ثواب  
 اندرین فتنه که گفتم آن گروه  
 نسل ایشان نیز هم بسیار

وز وفاداری جمع راستان  
 پیش آن قوم وفاندیش رفت  
 کاین نیابت بعد از او انت  
 تا بر آمد هر دور از خشم وجود  
 در هم افتادند چون پلان  
 تا سرهای بریده پشته شد  
 آفت سرهای ایشان گشته بود  
 چون انار و سلب را بگشتن است  
 و آنچه پوسیده است بود غیر خاک  
 ز آنکه معنی بر تن صورت پرست  
 است همچون تیغ چوین در حلافت  
 بس که اول تا نکرد کارزار  
 دیدن ایشان شمارا کیست  
 تا بد خنده ز دانه او خبر  
 کردند آن او سودا دل نمود  
 چون بصاحب دل سی گوهر شدی  
 سوی تاریکی مرو خورشید است  
 رو بجوی اقبال را از بی

نعت تعظیم حضرت مصطفی که در آنجیل بود

آن سر عیسی بران بحر صفا  
 چون رسد ندی بدن نام خطا  
 این از قله بلند و از شکو  
 نور احمد که ناصر آمد یار

بر مقامش نایبی میخواستند  
 نایب عیسی نم اندر زمین  
 دعوی او در خلافت بهین  
 بر کشیده تیغهای آبدار  
 تیغها را بر کشیدند آن زن  
 کوه کوه اندر هوا زین گردن  
 بعد کشتن روح پاک نقره است  
 و آنچه پوسیده است بود غیر خاک  
 و آنچه بی معنی است خود ریز شود  
 هم عطایابی دهم باشی فتنی  
 چون برون شد سوختن آن است  
 در بود اما پس پیش با طرب  
 هست دنا رحمة للعالمین  
 می نماید دل چو در از درج جان  
 بهتر از صد ساله طاعت میرا  
 جان مده الا بمحمد و نوح  
 تن ترادو حبس آب گل کند  
 تا ز اخلاص بیانی رفعتی  
 صحبت طایح ترا طایح کند  
 بود ذکر غنم و صوم کمال  
 رو نمخا و ندی بر آن صفت  
 در پناه نام احمد استبحر  
 نام احمد داشتندی مستهان

مستان و غار گشته از فن  
هم خفت و نشان حکمت  
نام احمد چون صغری جبین  
بعد ازین خیز در مان ناپذیر  
گر خبر خواهی ازین دیگر خربج  
هر که او بنهاد ناخوش ستی  
تا قیامت هر که جنس آن بدان  
نیکیوان راهست میراث از جبین  
شعلها با گوهر آن گردان  
هر که را با آخری پیوستگی است  
و ربود مرسیه نخه خون ریز خو  
سایران در آسمانهای کر  
هر که باشد طالع او در آن نجوم  
نور غالب این از کف و عشق  
و آن شار نور هر که کو یا فقه  
جزو بار او بهیاسوی کلفت  
زنگهای نیک از خم صفات  
آنچه از دریا بدریا میسرود  
آن جود گشت بین چه لای کرد  
کاکه این بت را بحد و است  
ما در تنها بت نفس شست  
سنگ و آهن ز آب کی ماکن شود  
ز آب جو مار برون گشته شود

از وزیر شوم رای شوم فن  
از پی طومارهای کربین  
حکایت پادشاه جود و دیگر که در بلاک قوم دین صیغی جبین  
کاذب رفت از بلائی آتوز  
سوزد بر خوان و آسمان آتوز  
سوی او نفرین رود و هر ساعی  
در وجود آید بود و ریش بان  
آنچه میراث او زنا الکنا  
شعله آنجا نب رود و هم کان  
مرد را با خسته خود بجهلی است  
جنگ و بتان و غصوب جیاد  
غیر این بخت آسمان شتر  
نفس او کف رسوز در جرم  
در میان اصبعین نوح  
روی از غیر خد ابریا  
بلبلان رو عشق باره طی  
زنگ زشتان از سیاه آبه بخت  
از همانجا کاد آنجا میسرود  
اتش فروختن پادشاه و بت و پهلوی آتش نشان که هر چه بخواهد بپزد  
در نیار و در دل آتش شست  
زنگه آن بت مار و این بت  
آدمی با این دو کی این شود  
در درون سنگ آهن کی کرد  
چون سزای این بت نفس او نداد  
آهن و سنگ نفس بت شرار  
سنگ و آهن در درون از نداد  
آهن و سنگ اصل نارودود

شسته محروم از خود شرط طریق  
تا که نورش چون مددگار کند  
تا چه باشد ذات آن معین  
در بلاک قوم عیسی و نوح  
این شد دیگر قدم بروی نسا  
در سیمان ظلم و لعنت با  
در خطاب میسرود تا نفع صفا  
شعلها از که هر تاقیمه کی  
ز آنکه خور بر جی بی جی میسرود  
سپل کلی دارد و عشق و طلب  
کاف حراق و نفس نبود از آن  
فی بهم پیوسته فی از هم جدا  
منقلب رو غالب مغلوب  
مقبضان بر داشته و امانها  
ز آن شار نور بی بهر شود  
از درون چه رنگ نین از  
اعتدال بودی این زمانت فیت  
وزن ما جان عشق آینه  
پهلوی آتش بتی را بکند  
از بت نفس بتی دیگر بزد  
آن شرار از آب میسرود  
آبر بر نارشان نبود گذار  
فرج هر دو کفر تر سا و جود

بت میاه آبت در کوزه نسا  
بت درون کوزه چون آب کدر  
آب تخم و کوزه گر فانی شود  
صورت نفس از بجوی ای سپهر  
در خدای موسی و موسی گریز  
یکزنی با طفل آوردن چون  
گفت ایزن پیش این بت بجد  
بود از زن پاک دین مونس  
خواست تا او سجده آرد پیش  
چشم بند است آتش از بهر حبیب  
اندر آو آب بینش مثل  
مرکب میدیم گذاردن ز تو  
این جهان را چون زخم دیدم کن  
بیک جهان نیست شکل نیست  
اندر آما د که اقبال آمده  
من ز رحمت یکشایم پای تو  
اندر آید ای همه پرونده  
اندر آید و به بیند این چنین  
اندر آید اندرین بحسب عقیق  
اندر آما مادر آن طفل غدا  
بانگ میزد در میان کن  
خلق خود را بعد از آن بی شکر  
بی توکل بی کس زبانی است

نفس مرا آب سیه را چشمه دان  
نفس شومت چشمه آن ای مصر  
آب چشمه تازه و باقی بود  
قصه دوزخ بخوان با هفت در  
آب ایمان از سر غوی میز  
آوردن پاوشاه جود زنی را با طفل و انداختن طفل را  
در آتش و سخن آمدن طفل در میان آتش  
سجده آن بت نکرد آن موفقه  
بانگ زد آن طفل گانی لم است  
رحمت این سر بر آورده زب  
از جهانی کاتش است آتش مثل  
سخت خفم بود افت از تو  
چون در این آتش بدیدم کین  
و آن جاناتان بت شکل بی تاب  
اندر آما در مدد دولت زد  
کز طرب خود نیستم پروای تو  
اندرین آتش که دارد صدها  
سرگشته آتش گرم فمین  
تا که گرد روح صفائی بر قب  
اندر آتش که می دولت بر  
پر می شد جان خلعان از شکوه  
اندر آخن مردمان خود را بار آتش و آتش بر شوق  
از آنکه شیرین گردان برنج از

نفس بتگر چشمه بر شاها راه  
و آب چشمه میزد بیدار  
سمل دیدن نفس را بهست جل  
غرق صد فرعون با فرعونیا  
ای برادر واره از بوجو تن  
پیش آن بت و آتش انداختن  
ورنه در آتش میوزی بی سخن  
زن تبر سید دل از ایمان کین  
کچه در صورت میان آتش  
تا بهیسی عشرت خاصان حق  
اگر در آتش یافت و در دویا  
در جهانی خوش سرای خوب  
دزه آذر و عیسی و می  
مین که این آذر ندارد آذری  
تا بهیسی قدرت فضل خدا  
کا در آتش شاه نهاد است  
غیر عذاب دین خداست آن  
اندر آید ای همه صین غماب  
است او گرفت طفل مهر خو  
از دصف لطف حق نفق گرفت  
اندر آتش بنگید این بوستان  
می نهند اندر آتش و زدن  
منع میکردند کاتش در میان

آن یهودی شد سیه روی غل  
 کمر شیطان هم درو پیچید  
 آنکه میدزد جانم خلق خست  
 آفتابن کرگرد و از تضر بخوند  
 من ترا افسوس میکردم چهل  
 در خدا خواهد که پوشد عیب کس  
 ای خنک چشمی که او گریانست  
 هر کجا آب روان سبز بود  
 مرحمت فرمود سیه خود کرد  
 رویش کرد که کای تشنه  
 چون نیوزی چو شد صفت  
 هر گز ای آتش تو صابر نیستی  
 جادوی کردت کسی یابست  
 طبع من دیگر نخت و عصا  
 و رخنه که بگذرد بیچاره  
 آتش طبعت اگر نمکین کند  
 چونم غم منی تو استغفار  
 باد و خاک و آب آتش بند  
 سنگ بر آهن زنی آتش جعد  
 سنگ آهن خود سبب آمد  
 این سبب را آن سبب جان کند  
 این سبب را محرم آمد عقل ما  
 گردش چرخ این را علت است

شد پشان زین سبب بیمار دل  
 دیو خود را هم سیه و دیکر  
 کز ماندن مان آن شخص کشاخ که نام پیغمبر شمر برود  
 نام احمد را دانش کز ماند  
 من بدم افسوس افسوس تل  
 کم ز نذر عیب معیوبان نفس  
 ای نه یونل که او برین  
 هر کجا اشک روان حجت بود  
 چون ز جرات تو که کردی  
 عتاب کردن جود آتش که چرا نمیسوزی جواب او  
 یاز سبخت ماو که شد خست  
 چون نیوزی صفت قادر نیستی  
 یا خلاف طبع تو از نخت ما  
 تیغ حتم هم بدستوری  
 حمله بسیند از رگن شیر اند  
 سوزش از امر یکدین کند  
 غم با من خالق آمد کار کن  
 با من و تو مرده با حق زنده اند  
 هم با من حق قدم بیرون نهد  
 تو ببالا تر نگرای مرد نکند  
 باز گاهی بی پروا طعنه کند  
 و آن سبها را ست محرم نیاید  
 چرخ گردان را ندیدن است

در قای جسم صادق تر شد  
 جمع شد در چهره آن ناگسرن  
 شد دیده آن اوز ایشان در  
 ای ترا الطاف علم کن  
 سیلش اندر طعن پالکان بر  
 سیل مار اجانب زاری کند  
 مرد آفرین مبارک بند است  
 از صحن جانت برود خضر  
 رحم خودی بر ضعیفان هست  
 آن جهان ز طبعی غایت  
 آنکه نترسته ترا و چون بست  
 چون نوزاد چنین شعله بلند  
 اندر آتاقو بیسی تا بم  
 چاهل سی کرده پیش میمان  
 کم ز زرق نیست غنی از زرقی  
 اندر او شادی طبک اینند  
 عین بند پای آزادی شد  
 چو عاشق روز و شب چنان دام  
 کاین و مبرایا سپهر چون  
 بی سبب کی شد سبب که بر خیزد  
 آن سبها زین سبب با برتر است  
 این سبب چه این حسن این  
 آن و آن زین چرخ سرگردان

تأمانی صفر و سرگردان چرخ  
آب حلم و آتش خشم ای سر  
هو و گرد و نمونان خط می کشد  
هر که بسیر و ن بود از خط جلد  
چون بجه می شد و وقت نما  
باد حرص و رکب حرص گویند  
آتش ابراهیم را و دنان نزد  
موج دریا چون با مرحق بخت  
آب و گل چون از دم عیسی چرخ  
هست تسبیح بجای آب و گل  
چه عجب ز کوه صوفی شد عزیز  
این عجایب بیا آن شاه جبه  
بگذر از کشتن مکن این فعل  
بانگ آمد کار چون اینجار سید  
اصل ایشان بود آتش زانجا  
هم ز آتش زاده بودند سخن  
آنکه او بوده است آمده تا و  
آب اندر حوض کز زندانی است  
وین نفس جانهای مارا بچرخ  
ترتقی انفا سنا بالا بقا  
شم یحیی سنا الی اشیای  
پاری گوئیم عیسی این کش  
ذوق جنس از جنس خود باشد

تا نوزی تو ز بی مغنی چرخ  
هم ز حق بسینی چو بجائی نظر  
قصه هلاک کردن باد قوم هو و علیه السلام را  
پاره پاره می شکست اندر هوا  
تا نیار در رکب آنجا تر کنار  
دایره مرد خدا را بود بند  
چون گزید حق بود چرخش کرد  
اهل موسی را ز قطعی داشت  
بال و یرکبش او مرغی شد  
مرغ جنت شد ز نفخ صدق  
ظفر و لکاک کردن باد شاه جو و نصیحت ناصحان او را  
بخ که ظفر و جسته که انگارش بود  
بعد از این آتش مزین جان خود  
پای دارای ملک که قمرارید  
سوی اصل خویش رفتند آنها  
حرف میزدند از نار و دود  
تا وید آمد مرا و در از او که  
باد نفسش میکند کار کا  
انک اندک دزد و از جنس جبار  
متحفا میست الی دایر ابقا  
کی نیال العبد عما لها  
ز آنطرف آید که آمدن  
ذوق جزو ز کل خود باشد بهین

بر دو سرست آمد از حق  
فرق چون کردی میان قوم  
نرم می شد باد کا نجا سیر  
بگرد و برگرد مسخره خط پدید  
گو پسندی هم گشتی زان نش  
نرم و خوش همچون نسیم بستان  
باغیا زان برده تا قهر زمین  
باز و تحش بقهر خود کشید  
مرغ جنت ساز و شربت  
صوفی کامل شد و دست او  
جسم موسی از کلوخی بود  
مرکب استیغرا چندین  
ظلم را پیوند در پیوند کرد  
حلقه گشت و آن بود از بخت  
جزو مارا سوی گل باشد طریق  
سوخت خود را آتش ایشان چو  
اصلا مرفه عمارا در پی  
انک اندک تا نه بسینی برد  
صاحدا منت الی حیث علم  
ضعف ذاک رحمة من فی الجلال  
ذا فلا زالت علیه قائما  
کا نظر فیکر و ذوقی را نداده  
چون بد و پیوست جنس او شود



بمحو آب و نان که جنس مانبود  
 و در غیر جنس باشد ذوق  
 مرغ را که ذوق آید از سیاه  
 مفسان که خوش شوند از تر  
 از یکد با خوان این قصه را  
 طایفه پنج شیر در وادی خوش  
 جله کردند آند ایشان شیر  
 گفت آری گرد فاسیم که  
 من هلاک فعل قول مردم  
 گوش من لا یبلغ المؤمنین  
 جمله قصه ای حکیم باشد  
 با قصا پنجه زن ای تند  
 گفت آری که تو کل بر بست  
 گفت پیغمبر با و از بلند  
 از تو کل کن تو با کسب ای عمو  
 قوم گفتند که کسب از ضعف  
 پس بدان که کسب با از ضعف  
 پس گیرند از بلا سوی کلا  
 در بیت و دشمن اندر خانه بود  
 دیده ما چون بی علت در است  
 طفل تا گیسو او تا پو یا بود  
 جانهای خلق پیش از دست و پا  
 ما عیال حضرتیم و شیر خوا

مگشت جنس و اندر هفت  
 آن مگر مانند باشد جنس  
 چون که جنس خود نیاید شد نصیر  
 لیک آن رسو شود در دراز  
 قصه پنج شیران بیان توکل و ترک جبهه کردن  
 بودشان با شیر و هم نشین  
 کرد طیفه مادر در ارم سیر  
 جواب شیر پنج شیران را و بیان خاصیت جبهه  
 من گردیده خشم مار و گردم  
 باز ترجیح نهادن پنج شیران توکل را بر جبهه  
 اخذ روح لیس یعنی عقید  
 تا بخیر دهم قصا با تو ستیز  
 باز ترجیح نهادن شیر جبهه را بر توکل و تسلیم  
 با توکل زانوی آشته بیند  
 جبهه میکن کسب میکن بمون  
 باز ترجیح پنج شیران توکل را بر جبهه و کسب  
 در توکل تکیه بر غیری خطا  
 پس جبهه از مار سوی ارد  
 جله فرعون زمین فاسد بود  
 روفن کن دید خود در دید  
 مرکبش جبهه گردن با یا بود  
 می پریدند از فاسوی صفا  
 گفت آخلق عیال لاله  
 نقش جنیت ندارد آب و نان  
 آنکه مانند است باشد عادت  
 تشنه را که ذوق آید از سراب  
 تا زانند و دست از دهان بکشند  
 بس که آن شیر از زمین در میر بود  
 جز طیفه در با صیدی نیا  
 نفس مردم از مردم کین  
 در حذر شوریدن شور و سر است  
 مرده باید بود پیش ارم  
 از مرزا کاسب جیب انداخت  
 جبهه کن جبهی نیا تا واری  
 نیست کسی از توکل نوحه  
 حیل کرد انسان حیل اش نام بود  
 صد هزاران طفل گشت از کینه  
 دید مار او دید او نفس العوض  
 چون فضولی کرد و دست پانود  
 چون با مرابطة اندی شدند  
 آنکه او از آسمان باران

از اعتبار آخر از جنس  
 عاریت باقی نماند عادت  
 چون رسد در وی که ز جبهه  
 تا خیال که ترا چه نفس کند  
 و اندر آن قصه طلبی که حیرت  
 آن چهره ابر جبهه ناخوش شد  
 تا گردید تیغ بر مایه گیس  
 که با بس دیده ام از زید و کج  
 از همه مردم بسته در گردن  
 دل پیچیده بجان دل کینه  
 رو توکل کن تو کل سر است  
 تا نیاید ز منت از زلف العنق  
 این سبب هم سنت پیغمبر  
 از توکل در سبب کامل شود  
 او تو از جبهه شمسانی مبی  
 قصه تر ویران بر قدر خلق  
 چیت از تسلیم خود مجبور تر  
 آنکه جان پنداشت خون شام بود  
 و آنکه او میجست اندر خانه  
 هست اندر ویا و کای غصه  
 در عناقفت و در کور و کوب  
 جس شرم و حرص خشنود  
 هم تواند که بر حمت نان و

گفت شیرازی ولی ب العبا  
 پایه پایه رخت باید سوی بام  
 خواجده چون بلی بدست بنده  
 چون اشارت هاشم ابر جان نمی  
 حالی محسوس گرداند ترا  
 سعی شکر نعمت قدرت بود  
 جبر تو خفتن بود در محض  
 تا که شاخ افشان کند بر بخت  
 در اشارت هاشم را بینی زنی  
 ز آنکه بی شکری بود شوم و شای  
 جلای بانگ با بر داشتند  
 صد هزار اندر هزاران مردود  
 مگر که کز کند آن دانا گرو  
 کرد و وصف کز اشارت و الجلال  
 جمله افتادند از تدبیر کار  
 ساده مردی چاشت گاهی رسید  
 رویش از غم زرد و هرد لب بود  
 گفت عزرائیل در من این چنین  
 تا مرا ز اینجا بندگان بزد  
 ترس درویشی شال آن هراس  
 روز دیگر وقت دیوان تقا  
 ای عجب این گروه باشی هراس  
 که مرا فتنه بود حق کامروزان

دیگر بار بیان کردن شیر تر جیح جبرابر تو کل  
 هست جبری بودن اینجا طامخ  
 بیزبان معلوم شد و ارم  
 در وفای آن اشارت جان می  
 قابل مقبول گرداند ترا  
 جبر تو انکار آن نعمت بود  
 تا زبانی آن در در محض  
 بر سر خفتن بریز و نقل وزد  
 مرد پنداری و چون بینی  
 می بردی شکر را در هزار  
 پای داری چون کنی خود را تو کل  
 دست سپحون بی اشارت می  
 پس اشارت هاشم اسرار  
 قابل امر و دست قابل شوی  
 شکر نعمت نعمت افزون کند  
 مانع بینی آن در در محض  
 بر سر خفتن بریز و نقل وزد  
 اینقدر عفتی که داری کم شود  
 اگر تو کل می کنی در کار کن

باز تر جیح نهادن تخمیران مر تو کل را بر جیح

پس چه محروم ماند از آن  
 که زین بر کنده شد زان مکر  
 ز قول می شد اخلال ارجل  
 مانده کار و حکمتی کردگار  
 صد هزاران قرن از آغاز جهان  
 کرده مکر و حیل آفتوم  
 جز که آن قیمت گرفت اندر ارجل  
 کسب جنت نمی بدان ای نادان

نگرستین عزرائیل علیه السلام بر مردی و گنجین او در سر  
 سلیمان و تفریر تر جیح تو کل بر جیح و کوشش

یک نظر انداخت بر آن خرم گین  
 بو که بنده گان طرف شادان  
 حرص و کوشش او تو بندگان  
 شه سلیمان گفت عزرائیل  
 تا شود آوره او از خان و مان  
 جان او را تو بندگان  
 گفت این اکنون چه میخواهی بخوار  
 نمک زد و روشی گریزانند خلق  
 باد در آنسه مودتا و اشتاب  
 کاین مسلمان از چشم از جیب  
 گفتش ای شاه جهان بزد  
 دیدش اینجا و بس حیران شد

زرد بانی سپهر  
 دست داری  
 اخرا ندیشی عبار - حاد  
 بار بردار و تو کارست  
 وصل جوئی بعد از آن وصل  
 کفر نعمت از کفر بیرون  
 جز بریز آن درخت میوه را  
 مرغ بی هنگام کی باید آن  
 سر که عقل از وی بسته شود  
 کسب کن پس تکیه بر جبار  
 گان حریصان کاین جهان  
 همچو اثر در باغش ده صد و ده  
 ویز ما باور نداری این حدیث  
 روی نمود از سپال ارجل  
 جبر خودی پندارای عیار  
 در سرا عدل سلیمانی  
 پس سلیمان گفت اینجا چه چیز  
 گفت فرما باور ای جان پنا  
 لقمه حصه اصل از خلق  
 بردنوی خاک هندستان بر آب  
 بنگیدی بازگویی پاکت رب  
 فهم که کرد و نمود او را خیل  
 در تفکر رفت سرگردان شد



از حجب گفتم که او را صد پرت  
 تو همه کار جهان را چنین  
 شیر گفت آری لیکن هم بین  
 سعی آبر او جهاد نمون  
 جلد ما شان جسد حال اند  
 جلد میکن تا توانی ای کجا  
 کافر من گزبان کرده است  
 بد محالی جنت کو نیست  
 کر آن باشد که زندان خیره  
 چیست دنیا از خدا غافل بد  
 آب در کشتی پلاک کشتی است  
 کوزه سر بسته اندر آب قبت  
 آب تواند مرا در او غوطه داد  
 پس مان دل بند و محسوس  
 کس کن یعنی من و جلد کن  
 زین خط بسیار بران گشت  
 از بهر خو گوش او و شوغل  
 قسم هر روزش باید بی ضرر  
 جمع بنشیند یکجا آن خوش  
 عاقبت شد اتفاق جلد من  
 ام بر این که دندان جلد قرار  
 چون بخروش آمدن ساغر بود  
 قوم گفتندش که خدایا

ز و بندستان شدن در گذشت  
 کن قیاس چشم مجناوین  
 باز ترجیح شیر جلد را بر تو کل  
 تا بدین ساعت ز آواز جهان  
 کل شیشی من طریف بنظر  
 در طریق انبیا و اولیا  
 در ده ایمان و طاعت کین  
 نیک حالی جنت کو هستی  
 آنکه خضر بست آن کریم  
 فی قیاسش و نقره و فرزند  
 آب در بیرون کشتی پستی  
 از دل پر باد فوق آب رفت  
 کشتی از نفوذ آتش گشت  
 پر کشت از باد کعبه من گذ  
 تا بدانی سپهر علم من گذ  
 مقرر شدن ترجیح جلد بر تو کل  
 جبر را بگذاشت و قول  
 حاجتش نبود تقاضای دیگر  
 او قاده در میان جلد جوش  
 تا باید مسدود اندر میان  
 قرعه آمد سر بر را خستیا  
 جواب گفتن خر گوش مران بخشنه ان را  
 جان فدای کردیم در عهد وفا  
 چون با مرغی بندستان شدم  
 از که بگریم از خود این محل  
 با ترجیح جلد بیان کرد  
 حقیقی جلد ساز راست کرد  
 اما ما شان مرغ گردی گرفت  
 با قضا پنجه زدن بود جهان  
 سه شکت نیست این سر جلد  
 گردا گرد کعب انبیا دوست  
 این جهان زندان باز در دنیا  
 مال را که به کسین باشی مل  
 چونکه مال ملک از دل با  
 باد درویشی چه در باطن بود  
 گر به این جلد جهان گفت و با  
 جلد گفتن دو جهت با  
 جلد چه تله این جهان بجهش  
 عهد نکرد با شبه زبان  
 عهد چون بستند از فتنه آن  
 هر کسی تدبیر را می یابی  
 قرعه بر همه کوفه انداخته  
 قرعه بر هر کوفه دادی و با  
 تو چون با نامی مای غنیه

ایده من آنجا جانم بستن  
 از که بر تا بسم از غنی با  
 جلد های انبیا و سلفین  
 آنچه دیدند از جلد اگر موز  
 نقصها شان جلد نموندی  
 از آنکه این در حسم قضا بر نما  
 آید و روزی جلد کن باقی نموند  
 گردا گرد ترک و نبی دارد  
 خنده کن زندان او خود دارد  
 انچه مال صاحب گفت از نزل  
 آن پیمان خوش جز میکنی  
 بر سر آب جهان ساکن بود  
 ملک و چشم اول او لایق است  
 منکر اندر لغی جلد جلد کرد  
 جلد کی کام جلد شده  
 آنچه آب آن چه انست  
 خانه بن عبید بن جلد در زبان  
 سی مرغی این از شیه  
 هر کسی در خون به کب می کشد  
 بی فن شیر زبان الله است  
 و بی آن تیر او بی بی  
 با نام و نه کاف و چو  
 تیرنجی شبر را تو زود دزد

گفتای یاران مرا علت بی  
 تا مان یابد بکرم جانست  
 که فلک او بر نشود و بد  
 قوم گفتند که ای خرگوش را  
 این چه لاف است اینکه از تو بهتر  
 گفت ای یاران ختم الهام  
 خانه ما سازد پراز حلوای تر  
 آدم خاکی ز حق آموخت علم  
 زاده شد همنه از آن مار را  
 علم های اهل حس شد پوز بند  
 چند صورت آخر ای صورت پرست  
 احمد و بوجل در تخته زفت  
 نقش بر دیوار مثل آدم است  
 شد سر شیران عالم جلده است  
 وصف صورت نیست از زجاست  
 میزند بر تن ز سوب لا ملکا  
 گوش خرگوش و دیگر گوش  
 زو تو روبرو بازی خرگوش بن  
 آدمی را زین همنه بچاره است  
 زو پری و دیو را صلح گرفت  
 خلق خوب زشت است از زبانا  
 که چه پنهان خار در آست است  
 باش تا صهای تو مبدل شود

انکار کردن تخیران جواب خرگوش ایشان را  
 ما ند این میراث فرزندان  
 در نظر چون مرد مک پییده بود  
 اعتراض کردن تخیران بر خرگوش جواب خرگوش ایشان را  
 در دنیا و رند اندر خاطر  
 مرض عین رفوی را می قضا  
 حق بر او آن علم را بگشود در  
 تا بنفتم آسمان فروخت علم  
 پوز بنی ساخت آن گوساله  
 تا بخیرد شیر از آن علم بلند  
 جان بی معیت از صورت پرست  
 زین شدن نا آن شدن قیست  
 بگر از صورت چه خیر اورا  
 چون سگ اصحاب را دادند دست  
 عالم و عادل بود در نامه  
 می گنجند در فلک خورشید جا  
 ذکر دانش خرگوش بیان فضیلت و منافع دانش  
 کرم و شیر اندازی خرگوش بن  
 خلق دریا تا خلق کوه و دشت  
 هر کی در جای پنهان برفت  
 میزند بر دل همه دم کوشتا  
 چون که در تو میخندد انیکه است  
 تا بسینان شکل حل شود

تا بکرم از بلا بن شو  
 همچنین تا مخلصی میخیزد  
 در بزرگی مرد مک کس پی  
 خویش را اندازد خرگوش را  
 و رند این دم لایق چو پستی  
 آن نباشد شیر را و کوز را  
 هیچ پستی داند آن گوساله  
 کوری آن کس که با حق در گفت  
 تا نگر و دیگر داند آن قصر مشید  
 کان بگر دو نفع و دریا مانده  
 احمد و بوجل هم یکسان پی  
 و آن در آید سه نه چو نیک  
 رد بچو آن گوهر کم یاب را  
 چونکه جانش غرق شد در بحر زو  
 کش نیابی در کان و پیش  
 گوش سوی قصه خرگوش را  
 کاین سخن را در نیاید گوش  
 جلد عالم صورت و جانست علم  
 زو شده پنهان بدشت که گوش  
 آدمی با خدر عاقل کسی است  
 بر تو آسبی زند در آب خا  
 از هزاران کس بودنی یک  
 تا کی از اسر و رخ و کرد

بعد از آن گفتند که اگر کوشش را

ایک با شیری تو در پیچیده

گفت پیغمبر کن را بی ز

گفت بر ازی نشاید باز گفت

از صفا که دم زنی با آینه

کاین سه در خست بسیار و حد

کر دوسه پزند در آبندی هم

سورت کردی پیوسته بر

اوجاب خویش گزینی از او

حاصل آخر کوشش را خود

با وحش از نیک بد کشاد در

زان سبب که اندر شدن اماند

و دمه ایشان مرا از خون کنند

راه هموار است ز ریش و اما

عمر چون آبست وقت اورا چو

منع حکمت شود حکمت طلب

آب عذب دین همی جوشد

طالب حکمت شود از مرد حکیم

چون معلم بود عقش ز ابتدا

تو مرا بگذر از این پس پیش

هر که جبب آورده خود بخورد

جبر چو بستن شکسته را

و آنکه پیش در کوشش

باز خشن بخیران بر و اندیشه خرگوش را

باز گورانی که اندیشیده

سورت کالستار نمون

قول پیغمبر بجان باید شنود

متع کردن خرگوش از راز از بخیران

تیرگر دزد و با آینه

در کینت ایستد چون داند

بر زمین مانند مجوس از دم

گفته ایشانش جواب بخیر

وز سواش می نبرد غیبه

این سخن بابان ندارد باز کرد

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بر برون

بتر خود با جان خود میزند با

خاک را میکند و میغیرد

چند بفرید مرا این دهم چند

قلم معنی در میان نامها

خلق باطن یک جوی عمر تو

فارغ آید از تحصیل سبب

طالبان از آن حیات است نمون

تا از گردی تو بسینا و علیم

بعد از آن شد عقل شاکردی در

حد من این بود ای سلطان جان

تا همان رنجوریش در گور کرد

یا بیوستن رک بگسته را

در رسید اورا براق و بر

در میان نه آنچه اورا است

عقلمت مر عقل را یاری ده

باز کوتا چیت مقصود تو زود

جنت طاق آید گمی جنت

از ذهاب و از ذهاب و از ذهاب

کل سه جادو از این شایع

در کینت با غلط افکن شود

تا داند ختم پس از پای را

سوی خرگوش و لا و تا چه کرد

مکر اندیشید با خوا طاق جنت

بعد از آن شد پیش شیر و نخر

خام باشد خامت و نامان

چون نه پس بینه پیش از این

لفظ شیرین ریک آب نم است

سخت کم یابست زو از آنجا

کو بحق بویست و از خد شد جدا

کاب نم تر از خور و هر زمان

عقل او از روح مظلومی شود

کر کی کاسه زخم سوزد مرا

او بسی داند که گیر دانی هر

رنج آرد تا میرد چون چرخ

بر که می خندی چو بار بسته

خابل فتنه بد او مقبول شد

تاکنون منتهی نپذیرفتی ز شاه  
مگر ترا اشکال آید در نظر  
تا هو تازه است ایمان تازه  
بر هو تاویل هستن می کنی  
ماند احوالت بدان طرفه کس  
وصف باز از اشنید دوزخ  
گفت من کشتی دوریا خوانم  
بر سپهر دریا همی راند او غم  
عالمش چندان بود کس نیست  
گر مگس تاویل بگذارد بری  
بچو آن خرگوش کوب شیراز  
شیر میگفت از سر تیزی خشم  
زمین پس من نشنوم آن مد  
پوست چه بود گفته های لنگ  
پوست باشد مغز در اعینش  
نقش آبت اردو فاوای ادا  
خوش بود پیغامهای کردگار  
زانکه بوش پادشاهان از هوا  
نام احمد نام جمله انبیا  
در دشن گوشش بن تاثیر کرد  
در ره آمد بعد تا خیره در  
بحر بی پایان بود عتس بشر  
تا نشد ز بر سر دریا چو

بعد از این فرمان رساند بر سپهر  
پس تو شکست در می انشیر  
کاین هوا خفیل آن دروازه  
زیافت تاویل یک کس  
تاکنون آخته از کردی در  
تازه کن ایمان نه از گفتن  
کرده تاویل حرف بکر را

کوهی نداشت خود را بست  
گفته من عفتی دقم بجان  
مدتی در فکر آن میماندم  
مینودش بنقد بیرون ز جد  
چشم چندان بجرم چندین است  
آن کس را بخت گرداند بجا  
از خودی سر مست گشته بی شرا  
آن کس بر برگ کاوه بول غم  
اینک این دریا دین کشتی  
بود بید آن چنین نسبت بد  
صاحب تاویل باطل چون کس  
آن کس نبود کس این غیرت بود

رنجیدن شیراز ویر آمدن خرگوش  
کرزه کو شمع در بست چشم  
بانگ دیوانست غولان آن  
چون زره بر آب کش نمود در  
مغز نیکو از غیرت غیب پوش  
باز کردی دستهای خود زدن  
کوز سپه تا پای باشد پایدا  
بار نامه انبیا از کبریا  
چون که صد آمد نود هم پیش ما  
مگر های جبرایم بسته کرد  
بر دران ایدل تو ایشا زامه  
این سخن چون پوست معنی مغز  
چون قلم از باد بدفت ز آب  
باد در مردم هو او آرزوست  
خلبه شان بگرد و آن کیا  
از در جهان نامش مان بکنند  
این سخن پایان ندارد ای

هم در بیان مگر خرگوش تا خیر او در قس  
تا بگوش شیر گوید یک دور  
بحر را خواص باید ای سپهر  
چونکه بر شد طشت دوی غرق  
تا چه عالمهاست در سود عقل  
صورت ما درین بحر عذاب  
عقل نهانست و ظاهر علمی

بعد از این باشد امیه خرا  
ای هو از تازه کرده در نخل  
خویش را تاویل کنی ذکر را  
پست در کشد از تو معنی سنی  
دزد خود را شر و آقا  
بچو کشتیان بی اثر است  
مرد کشتی بان و اسلحه  
آن نظر کوبیند آزار است  
و هم او بول خسته و تصویر  
روح او نی در خور صورت بود  
روح او کی بود اندر خور  
تیغ چو بین شان تم آخته کرد  
پوشان بر کن کسان چو نیست  
این سخن چون نقش معنی چو جان  
هر چه بنویسی خاک در دشت  
چون هوا بگذشت پیغام بو  
خونیا و خطبه های انبیا  
نام احمد تا قیامت فیرند  
قصه خرگوش گویشیر  
مگر را با خویشن تقریر کرد  
تا چه با نهانست این بی عقل  
میدود چون کاه بر روی  
صورت ما موج یازوی نمی

هر چه صورت می ویست سازین  
اسب خود را یاده داند و نیز  
در فغان و جستجو آن خیر و سر  
آری این ابست لیکت و نیک  
جان ز پیدائی و زدی است گم  
کی بپیشی سرخ و سبز و بورا  
چو که شب آن ز کجاست و نور  
این برون از آفتاب از سبست  
باز نور نور و نور خست  
شب ندیدی نگان بی نور  
دیدن نور است آنکه دیدن  
رنج و غم را حق بی آن نیست  
نور حق را نیست ضدی و خود  
صورت از معنی چو شیر از بشیر  
لیک چون موج سخن دیدی لطیف  
از سخن صورت براد و باز فرد  
پس ترا هر خطه مرگ و رحمتی است  
هر نفس تو می شود دنیا و ما  
آن ز تیزی پست و نیک است  
این درازی مدت از تیزی صنع  
وصف و از شرح مستغنی بود  
شیرند آتش و در خشم و شو  
کز شسته آمدن نیت بود

ز آن ویست بجز دور اندازش  
سید و اند اسب خود را یاده  
هر طرف پرسان جو یان بد  
با خود آری شهوار اسب جو  
چون شکم پر آب لب خشکی چو خم  
تا نبینی پیش از این نه نورا  
پس بدیدی دید رنگ از نور بود  
و آن درون از عکس انوار عکس  
کوز نور عقل و حس پاک و جدا  
رنگ چو و حشر و کور و کور  
وین بصد نور دانی بی رنگ  
تا بدین ضد خوشدلی آید  
تا بصد او را توان پیدا نمود  
یا چو آواز سخن ز اندیشه دان  
بهر آن دانی که هم باشد سرایت  
موج خود را باز اند بجز بر  
نصطفی فرمود دنیا را نمی  
بخیج از نوشدن اند رقب  
چون شرکش تینه جنبانی است  
نیاید سرعت انگیزی صنع  
۱ تا نبینی پیش از این نه نورا  
۲ سید و اند اسب خود را یاده  
۳ هر طرف پرسان جو یان بد  
۴ با خود آری شهوار اسب جو  
۵ چون شکم پر آب لب خشکی چو خم  
۶ تا نبینی پیش از این نه نورا  
۷ پس بدیدی دید رنگ از نور بود  
۸ و آن درون از عکس انوار عکس  
۹ کوز نور عقل و حس پاک و جدا  
۱۰ رنگ چو و حشر و کور و کور  
۱۱ وین بصد نور دانی بی رنگ  
۱۲ تا بدین ضد خوشدلی آید  
۱۳ تا بصد او را توان پیدا نمود  
۱۴ یا چو آواز سخن ز اندیشه دان  
۱۵ بهر آن دانی که هم باشد سرایت  
۱۶ موج خود را باز اند بجز بر  
۱۷ نصطفی فرمود دنیا را نمی  
۱۸ بخیج از نوشدن اند رقب  
۱۹ چون شرکش تینه جنبانی است  
۲۰ نیاید سرعت انگیزی صنع

رسیدن خرگوش بشیر و شمشیر بر روی

دیدگان خرگوش می آید ز دو  
وزد لیسری رفع هر رویت  
مید و دی و هشت و ستاج  
چون رسید و پیشتر زد و کشت

تا نه بنید تیسر دور اندازد  
اسب خود را و گران کرده چو با  
اینکه زیر آن تست ایچو اجابت  
تا شناسد مرد اسب خویش  
تا ببینی سبز و سرخ و زرد  
شد نور آن ز کجاست و پوشش  
بچنین رنگ خیال اندرون  
نور چشم از نور و لهافت  
پس بصد آن نور پیدا شد  
ضد بصد پیدا شد و چون گم  
ضد ضد را میسنداید در ضد  
چون که حق را نیست ضد نهان  
و تو یار کن من از موسی که  
تو ندانی بجز اندیشه کجاست  
از سخن و آواز او صورت است  
باز شد کانا الیسر را جوی  
در هوا که پایه آیدند  
ستدی میسنداید در جبه  
در آتش من ایس در  
نمک حام الدین که سانی می  
رو حکایت کن که بیکه می  
خشمین و شد و نیز و ترش و  
بانگ بر زد شیران ای نا

من که گادان را ز بیم بدریده ام ترک خواب و غفلت خرگوش	۱ من که گوش شیر را بیدارم ۲ عذر گرفتن خرگوش شیر از تاخیر و لایه کردن	آمر مار را افکند اندر زمین عزتش این شیرای خرگوش کن
گفت خرگوش آلمان غلام گفت چه عذرای قصور ابلهان	۳ کرد بد عفو خداوندیت دست ۴ این زمان آسند پیش شما	تو خداوندی دشتا من عذر احمق را نباید شنید
عذر احمق بدتر از فرمش بود گفت ای شه ناکسی را کس شما	۵ عذر نادان زهر برداشتن ۶ عذر استم دیده را گوش	من نه خرگوشم که در گوشت گمری را تو مرا از راه خود
بمهر کو آبی بجهت جو میدهم گفت دارم من کرم بر جای	۷ هر کسی را بر سپرد و روی ۸ جامه هر کس بزم بالای	از کرم دریا نگر و بیش کم سر نهادم پیش از در دای
من بوقت چاشت در راه بودم شیری نذر راه قصد بند کرد	۹ بار فقی خود سوی شاه دادم ۱۰ قصد همه دو همراهِ آینه کرد	بخت و بهره کرده بودند آن خواجها نشان گردان گفتم
گفت شاهنشاه که باشد شریک گفتمش بگذارت تا بار کرد	۱۱ پیش من تو یاد هر ناکس میا ۱۲ روی شه بسیم بزم از تو خبر	گو تو بایارت بگردید از بزم در نه قفسه بانی تو اندر زمین
لا بد کرد میش بی سودی نکرد یارم از زرقی سه چندان بد کرد	۱۳ یار من بستم را بگذاشت فرد ۱۴ هم بلطف و هم بخوبی هم	خون رواند از دل بی خویش حال ما این بود کت دانشه
از وظیفه بعد ازین امید گفت بسم الله یا تا او بجا	۱۵ حق مسمی گویم ترا و حق مر جواب گرفتن شیر خرگوش را و روان شدن را	هین بیاد و دفع آن بی بال کن پیش و شوگر مسمی گوئی تو
تا سزای او و صد چون او دهم سوی چاهی کوشانش کرد بود	۱۶ در دوزخ است این سزای تو دهم ۱۷ اندر آمد چون قلاوی سپیش	تا برد او را بسوی دهم خویش اینست خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهای را ز نامون می برد موسوی فرعون را تا رود نیل	۱۸ چاه مرغ را دهم جانش کرد بود ۱۹ آب کو بی را عجب چون می برد	طرفه خرگوشی که شیر برادر بود می شکافدی حبابا مغنه سر
حال آن کو قول دشمن را شنود دشمن از چه دوستانه گوید	۲۰ میشد با شک و جمعی فقیل ۲۱ بین سزای آنکه شد یا رسود	حال نرود می که شیطا را ستود گر تو لطفی کنی آن قفسه
چون قضا آید بهیسی غیر بود دشمن از باز شناسی زود	۲۲ دهم دان که چه ز دانه گوید ۲۳ دشمن از باز شناسی زود	نال و تبیح و دروزه سار کن چون چنین شد اقبال آغاز



تاله میکن گای تو حلام العیوب  
 آنچه در کوفت ز اشیا و آنچه  
 آب خوش را صورت آتش بد  
 چیست هستی بند چشم از دیدم  
 چو نیل از اسپه پاره زده  
 به زبان و محرم خود یافتند  
 به سربانی خویشی و پیوست  
 پس زبان محرمی خود دیگر است  
 جمله مرغان حسه کی اسرار خود  
 از بگری و از هستی خویش  
 چونکه دارد از خریدارینش  
 گفت ای شه یک هزار گانه است  
 بنگرم از اوج چشم یقین  
 ای سلیمان بهر شکوه گاه را  
 هسره باباشی و هم پیشوا  
 باش همراه من اندر روز و شب  
 زانچون بشود آمد در حد  
 از ادب نبود پیش شه متعال  
 چون گرفتار آمدی در دام  
 چون نمائی پستی ای تو خورده  
 گفت ای شه بر من عذر گدا  
 زانچو حکم خدا را منکر است  
 من ببینم دام را اندر هوا

زیر سنگ گرد مارا مکوب  
 و انما جازا بهر حالت که هست  
 اندر آتش صورت آبی منه  
 قصه سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه  
 چون قصداً دید چشمها بسته شود  
 پیش او یکیک بجان بیفتند  
 مرد با نامحرمان چون بندی است  
 همدلی از هیزبانی بسته است  
 از هر روز دانش و از کار خود  
 بهر آن تاره دهد او را پیش  
 خود کند بیمار و دل دگر و رنگ  
 باز گویم گفت کوه بسته است  
 من ببینم آب در قعر زمین  
 در سفر میدار این آگاه  
 تا کی تو آب پیدا بجهت  
 تا نبیند از عطش لشکر تعب  
 طعنه زدن زانچو در دعوی هدهد  
 خاصه خود لاف دروغین محال  
 چون قصص اندر شدی ناگام  
 جواب گفتن هدهد مرسلیمان را در این طعنه  
 قول دشمن شنو از بهر خدا  
 گر هزاران عقل دارد کافرا  
 گر نباشد چشم عقلم را هدهد  
 چون قصداً دید شود دانش بخواب

یا کریم انصوت تار العیوب  
 مگر نگی کردیم ای شیر آفرین  
 از شراب قهر چون سستی دهی  
 جمله مرغان گشته انفع من خنک  
 ای بسا دور ترک چون بجان  
 صد هزاران تر جان خیز از دل  
 از برای عسفه خود را می ستود  
 عرصه دارد از هسره و بیچاره  
 و آن بیان صنعت از این  
 گفت من آنکه که بشم اوج  
 از چه میجو شد ز خاک یازنگ  
 در بیابانهای بی آب نشین  
 در سفر سقا شوی اصحاب را  
 ز آنکه از آب نمایان آگاه  
 با سلیمان گفت کوه گفت  
 چون ندیدی زیر مشتی خاک ام  
 کز تو در اول قحط این دنیا  
 پیش من لافی زنی آنکه دروغ  
 نمک بنام سپهر برادر گدخم  
 جای کند و شوقی چون کاف  
 ره سیه کرد و بجیر آفتاب

اتقام از ما مکش اندر و شوب  
 شیر را نگار بر مازین کمن  
 نیست دارا صورت هستی دهی  
 تا نماید سنگ کوهر ششم ششم  
 جمله مرغان گشته انفع من خنک  
 با سلیمان گشته انفع من خنک  
 ای بسا دور ترک چون بجان  
 صد هزاران تر جان خیز از دل  
 از برای عسفه خود را می ستود  
 عرصه دارد از هسره و بیچاره  
 و آن بیان صنعت از این  
 گفت من آنکه که بشم اوج  
 از چه میجو شد ز خاک یازنگ  
 در بیابانهای بی آب نشین  
 در سفر سقا شوی اصحاب را  
 ز آنکه از آب نمایان آگاه  
 با سلیمان گفت کوه گفت  
 چون ندیدی زیر مشتی خاک ام  
 کز تو در اول قحط این دنیا  
 پیش من لافی زنی آنکه دروغ  
 نمک بنام سپهر برادر گدخم  
 جای کند و شوقی چون کاف  
 ره سیه کرد و بجیر آفتاب



از قضا این تعبیه کی نادر است	۱	قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از	از قضا دان کو قضا را نکرست
بالبشر کو قلم الاسرار بکست	۲	مراعات صیرج نبی و ترک نشی تاویل	صد هزاران عیش اندر گشت
اسم هر چیزی چنان کان چرست	۳	تا پایان جان او را داده است	آنکه چو شش خواند و کان نشد
هر که او مقتبل و آزا خواند	۴	او عزیز و حنم و دلش اندام	هر که آخر کافه او را شنید
هر که آخر بن بود او مومن است	۵	هر که آنور بن بود او بی نیت	در غیر علم الاسرار شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	۶	اسم هر چیزی بر خالق برش	نزد خالق بود نامش اردا
بد عمر را نام اینجا بت پرست	۷	لیک مومن بود نامش در است	پیش حق این نقش بدک بکشی
صورتی بد این بنی اندر حد	۸	پیش حق موجود نه بیش و کم	پیش حضرت کان بود و جام
مرد را بر عاقبت نامی نهند	۹	نی بر آن کان عاریت نامی نهند	جان و سته نامها گشتن بدید
چون ملک انوار حق از وی بپشت	۱۰	در سجود افتاد و در خدمت نشاند	جمله افتادند در سجده برد
مدح این آدم که نامش میسر	۱۱	قاصر مگر تا قیامت شبرم	دانش یک نبی شد بروی خطا
کی عجب نبی از پی تحریم بود	۱۲	یا بت او بی بد و تو بهم بود	طبع در حیرت سوی گندم افت
باغبان را خار چون در پای	۱۳	وز فرصت یافت کالابر دشت	دید برده و ز درخت از کالابر
ز بنا تا ناظمنا گفت و آه	۱۴	یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه	شیر و آرد را شود و زو و سو
من اگر دمی نه بسیم گاه حکم	۱۵	من نه تنه جا هم در راه حکم	زور را بگذار و زاری کند
گر قضا پوشد سینه همچو بت	۱۶	هم قضا دست بگیرد عاقبت	هم قضا جانت بد در مان کند
این قضا صد بار اگر اهر است	۱۷	بر فراز هیچ خرگاهت ند	تا بملک ایمنی نشاندت
چون ترساند ترا اگر شوی	۱۸	در نسته سازد ترا اگر شوی	کوش کن تو قصه خرگوش شیر
شیر با خرگوش چون هراسد	۱۹	پای و پس کشیدن خرگوش از شیر چون نزد یک چاه	ز غضب پر کسید و زنده شد
بود پیشاپیش خرگوش دیر	۲۰	ناگهان پا و کشید از پیش	فرزه آن خرگوش ماند و پاشید
گفت پا و پس کشیدی تو چرا	۲۱	پای را و پس کشش اندر	جان من لرزید و دل ز جانی رفت
ز بگت رویم را نمی بینی چو	۲۲	ز اندرون خود میدهد زخم خبر	چشم حار ف سوی سیاهاندا
از بگت و بونغا ز آمد چون برس	۲۳	از فرس آگه کند بانگت	تا بدانی بانگت غراز بانگت

گفت پیغمبر تبییز کان  
 زنگ روی سرخ دل و بانگ  
 در من آمد آنکه دست پاره  
 این خود ابر ایند کلیات ازو  
 آفتابی کو بر آید نادرگون  
 ماه کو افروز ز خست در حال  
 ای بس که زین بلای فردو  
 آب خوش کو روح را هم شیرین  
 خاک کو شد مایه گل و صبا  
 چرخ سرگردان که اندر جست  
 که شرف گاهی صعود و کفر  
 چون نصیب ممتنان دست و دست  
 خاصه جزوی کو ز اصد او دست  
 زندگانی آشتی خد هست  
 زندگانی آشتی دشمنان  
 روزی چند از برای مصلحت  
 لطف باری این پلنگ زنگار  
 چون جهان ز بخور زندانی بود  
 خواند بر شیر او زین و پند ما  
 پای او پس کشیدی تو چرا  
 یار من بستن در چاه برد  
 خلعت چه به که خطمتای خلق  
 گفت من سوزیده ام زان آشتی

مرغ صحنی دل تی طی التان  
 زنگ روی زرد دارد و صبر  
 زنگ روی و قوت سیما برد  
 زرد کرده زنگ و فاسد کرد  
 ساعتی دیگر شود او سرنگون  
 شد زینج دق او همچون جان  
 خسته است اندر جهان او فردو  
 در خدیری زرد تو بچ و تیر شد  
 ناگهان بادی بر آرد زود ما  
 حال او چون حال فزندان است  
 که وبال و گداس بود و ترح  
 کس از آن کی تواند بود گنج  
 ز آب و خاک آتش باد است جمع  
 مرک آن کاندر میانشان جنگ  
 مرک و درشتن باصل خویش  
 با همت اندر وفا و حمت  
 الف داد و برد ز ایشان جنگ  
 پرسیدن شیر سبب پا و پس کشیدن گوش و جواب  
 گفت من پس نادم زین بنده  
 میدی باز چیه دای مرا  
 برگرفت از ویرانه بزر  
 سر نبرد آن کس که گیر با خلق  
 تو که اندر بر خویشم کشی

زنگ روی زرد از حال دل اردو  
 در من آمد آنچه در وی گشت  
 آنکه در حشر چه در آمد بگفت  
 تا جهان که صابر است که گشت  
 اختران تافت بر چار حلق  
 این زمین با سپکون باد  
 این هوا بار و ج آمد مقت  
 آتشی کو باد دارد و دروت  
 حال در یاز خطر آب جوش  
 که جبهه خض و سبانه گاه او  
 از خود ای جز در کف مختلط  
 چه که کلیات را در سخت و در  
 این عجب بود که پیش از حرکت  
 ضلع اصد او ساین عسجرا  
 ضلع دشمن دارد با عاریت  
 عاقبت هر یک بخوبی باز  
 لطف حق این شیر را کورا  
 شیر گفتش تو ز اسباب جن  
 گفت آن شیر از دین چو است  
 قهر چه بگریه چه کو غالی  
 گفت پیش از خشم او را قاف  
 تا به پستی تو ای کان کرم

رحمت کن محسن دل نشا  
 آدمی و جانور جامد نباش  
 هر درخت از پنج دین و بر کنده  
 بوستان که حله پوشد گاه و  
 خطه خطه مستلای اخراق  
 اندر آرد زلزله اش ز زو  
 چون قضا آید و با گشت و عمن  
 هم کی بادی بر او خاندست  
 فهم کن تبیهای هوش  
 اندر آن از سعد و نحس فوج  
 فهم میکن حالت هر منبط  
 جزو ایشان چون نباشد و در  
 این عجب که مثل ل در گشت  
 جنگ اصد او است عسجرا  
 دل بسی جنگ دارد و عاقبت  
 هر یکی با جنس خود انباشت  
 الف را دست این و ضد و در  
 چه عجب ز بخور اگر فانی بود  
 این سبب کو خامن کا خیم غن  
 اندرین قاعه زافات این است  
 زانکه در خلوت صفای است  
 تو بین کان شیر در چاه  
 چشم بگشایم بچه در نگر کم

من به پستی تو تا غم آمدن  
چونکه در چه سنگیدند اندر آب  
چونکه خشم خویش را در آب دید  
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان  
ایک تو از ظلم چای میکنی  
گر خود چون کرم پید بر متن  
گر تو پسلی خشم تو از تو رسید  
مگر بداندانش گری ز خون کنی  
عکس خود را و عدوی خویش  
اندر ایشان تافته هستی تو  
در خود این بد را نمی بینی عیان  
چون بقعر رخی خود اندر کنی  
هر که دندان ضعیفی می کند  
مؤمنان آینه یکدیگرند  
مگر نه کوری این کبودی آن خویش  
چونکه تو بی نظیر بنابر الله بدی  
تو بزنی یا ز بنا آب ظهور  
گر تو خواهی آتش آب خوش  
با طلب چون ندی ای حی و دود  
جان و نان دادی و عمر جادوان  
بی طلب هم میدی گنج نهان  
چونکه خرگوش از زانی شاد  
شیر را چون دید محو ظلم خویش

تو نگه دارم در آن چهر تن  
اندر آب از شیر و او در آفتاب  
مرد را بگذاشت اندر چه جید  
این چنین گفتند جمله عالمان  
از برای خویش دمی می بینی  
بهر خود چه میکنی اندر کن  
نک جز اطیر ابا بلیت رسید  
در دندانت بگیر چون کنی  
لاجرم بر خویش شمشیری کشید  
از نفاق و ظلم و بدستی تو  
ورنه دشمن بودی خود را بجا  
پس بدانی که تو بود آن کسی  
کار آن شیر غلط بین می کند  
این خبر را از هم پیر آوردند  
خویش را بدگو گوشت را تو پیش  
نیکوئی را و اندیدی از بدی  
تا شود این نار عالم جمله نو  
در سخا ای آب هم آتش شود  
کز تو آمد جنگی جو و دود جو  
سایر نعمت که ناید در بین  
را لیکن بخشیده جان جهان  
مرد و بر دوش خرگوش سوی بخیر کن که شیر در چاه افتاد  
سوی قوم خود و دید او پیش

در پناه شیر تاجه میدوید  
شکل شیری در برش خرگوش رفت  
زانکه ظلمش بر سرش آید بود  
عدل فسروده است بدر آید  
دانه اندر قعر چاه ابی نمی  
از نبی او جاد نصر الله بخوان  
غفل افتد در سپاه آسمان  
خویش را شناخت آن دم از  
خوی تو باشد در ایشان ای ظالم  
بر خود آن دم تار لعنت می تنی  
بچو آن شیری که بر خود حاکم کرد  
نقش او آن کس در کس نمید  
عکس خال تست آن از عم مرم  
زان بعب عالم کبودت نمید  
عیب مؤمن را بر همنه چون  
تا شود نار تو نور ای بوار کج  
آب و آتش ایچند او ندان  
بی شمار و حد عطا بخدا ده  
بی سبب کردی عطا می عجب  
رستن از بیدار باریاب و آتش  
بالتب المصطفی خیر الانام  
سوی بخیر او نشد ثابت  
میدوید او شادمان و بار شد

شیر را چون دید در چه گشته ز  
شاخ و برگ از خجسته خاک آراشد  
باز زبان شطاه شکر خد  
که بپسورد اصل بار او را  
در هوای عشق حق رهسان شود  
شیر را خرگوش زندان نشا  
ای تو شیری در تک این چاود  
سوی خجسته آن دویدن شیرگیر  
مژده مژده کان حدو جان  
آنچه از خجسته بی سر و بگو  
گردنش بشکست و مغزش برید  
جمع گشته آزمان جمله و حوش  
حلقه کرد و دود چو شمع در میان  
هر چه هستی جان ما قربان  
بازگو تا قصه در مانع شود  
بازگو که ظلم آن استم نما  
گفت تائبید خدا بود ایمان  
از بر حق میرسد تقضی لها  
حق بود و نوبت این تائب  
آنکه ملکش برتر از نوبت مند  
چون نوبت میدهند این دوست  
یک دوزخ چه که دنیا ساعتی  
با مکان بگذارد این مردار

هر چه میزد شادمان تا غمزه را  
سر بر آورد و حرفی نداشت  
میسراید همه بر درگی جدا  
تا درخت است غلط انداختی  
همچو قهرص بدر بنی قصاص شود  
تنگ شیری کوز خرگوشی بست  
نفس چون خرگوش غنیمت نخواست  
کاتبش و یا قوم از جا را بشیر  
کنده قهر خالقش دندانها  
همچو خس جادوب مرگش هم بود  
جان ما ز قید محنت آزاد مید  
جمع شدن خجسته بر خرگوش و شاد و حوش  
سجده کردندش همه صحرائ  
دست بردی دست بازو بست  
بازگو تا مرهم جانها شود  
صد هزاران زخم دارد جان  
ورنه خرگوشی که باشد در جهان  
پند و اودن خرگوش خجسته از کفر و غم شاد شود  
میناید اصل ظن و دیر را  
برتر از هفت آنجش نوبت مند  
از چه شد پرباد آخر سبست  
هر که ترکش کرد اندر راه  
تفسیر جعنا من انجماد الاضغری الی جماد الاکبر

سبز در رهسان در هوای شاخ و برگ  
تا بالای درخت است افتاد  
میسراید ذکر و تسبیح خدا  
چون رهنم از آب گلها شاد  
و آنکه گرد جان از آنها خورس  
فخر دین خواهی که گویند بقیع  
تو بقصر این چه چون چرا  
کان سگ دوزخ بدوزخ رفت  
اوست از حد و لطف پاشا  
آه مظلومش گرفت و گرفت زود  
بر نعم دشمن شمارا شد سبق  
شاد و خندان از طرب و زین  
یا تو غر ایل شیران زری  
آخرین بردست بر بازوی تو  
آن عوازا چون بماییدی بکبر  
روح ما را قوت دل جان خرا  
نور دل مردست و پاد ازوردا  
باز هم از حق رسد تب علیها  
ای توبسته نوبت آزادی  
دور دیم ره چهار ساقینند  
ترکمی اندر شراب خلد نو  
بعد از آن جام بقار نوش کن  
خرد بشکن شیشه پندار را

ایشان کشتیم ما خصم برو  
 دوزخست این نفس دوزخ دان  
 سنگها و کافران سنگدل  
 سیرگشتی سیرگویدنی بنور  
 حق قدم بروی ننداز لا محاله  
 این قدم حق را بود کور  
 راست شو چون تیر و آره زنگ  
 قدر بخا من جبهه الا ضعیف  
 سهل شیری دان که صفها بکند

ماند خصمی زان بشد در اندرون  
 کو بذر یا ناگر و کرم و کاست  
 اندر آیت اندر روز ازو جمل  
 اینت آتش اینت تابش بنور  
 آنکه اوسا کن شود از کن فلان  
 غنیه حق خود که کان او کشد  
 کور کان هر راست بجهد بیکان  
 بانی اندر جهاد کسبیم  
 شیر است آن که خود را بکشد

کشتن این کار عقل و هوش نیست  
 هفت دربار اورا آشد بنور  
 هم نگر و ساکن از چندی غذا  
 عالمی را لقمه کرد و در کشید  
 چونکه جزو دوزخست این نفس ما  
 در کان نهند آلتیست  
 چونکه واکشتم ز پیکار برون  
 قوت از حق خواهم و توفیق  
 تا شود شیر خدا از خون

شیر باطن خمره خرگوش نیست  
 کم نگر و دوزخش آن غلغله  
 تاز حق آید مرا و در این ندا  
 معده اش نفس و زان آن  
 طبع کل دارد همیشه جسد و  
 این کار بازگون کشتیست  
 روی آوردیم سپیکار درون  
 تا بسوزن بر کفم این کوه قاف  
 وار هر از نفس از فتنه عول

آمدن رسول قصیر روم بنبر و عمر بر ملت

در بیان این شنو یک قصه  
 بر عمر آمد قصیر یک رسول  
 قوم گفتندش که اورا قصیر  
 ای برادر چون بسینی قصیر  
 هر که است از هوسها جان  
 چون رفیقی و سوسه بدخواه  
 حق پدایت از میان بگردان  
 در نه بسینی این جان معدوم  
 فوج را گفتند امت کو ثواب  
 آدمی دید است بانی پوست  
 چون رسول روم این لفاظ  
 هر طرف اندر پی آن مردکا  
 جست اورا از جان بنده  
 دید و عرابی زنی اورا و حل

در مدینه از بیابان بقول  
 مر عمر را قصیر جان روشنی است  
 چونکه در چشم و ملت رستت  
 رو و بسیند حضرت ایوانک  
 کی به بسینی تم و جبهه اندر  
 همچو ماه اندر میان خست  
 عیب جز از گشت نفس شوم  
 گفت اورا نسوی و تشویشا  
 وید است آنکه دید دوست  
 در سماع آورد شد مشتم  
 می شدی برسان او و دوانه

گفت کو قصیر خلیفه ای حشم  
 که چه از میسری در آواز است  
 چشم دل از موی عفت پاک  
 چون محمد پاک شد از ناردو  
 هر که را باشد ز سینه فحش  
 دوسرا گشت بر دو چشم نه  
 تو ز چشم اخست ز بردار  
 رو و سر در جامه با پیچیده اند  
 چونکه دید دوست نبود کور نه  
 دیده را بر جبین خست  
 کاین چنین مردی بود اندر جان

تا بری از سینه گفتم حصه  
 تا من اسب ز خست آنجا شوم  
 همچو درویشان مراد را گاه است  
 و آنجهان دیدار قصرش حشم  
 هر کجا رو کرد وجه الله بود  
 او ز همه دزد و بید افتاب  
 هیچ بینی از جهان انصاف  
 و آنجهانی هر چه میخواهی بین  
 لاجرم با دیده ولی دیده اند  
 دوست کو باقی نباشد دور  
 رخت رو اسب اضایع گذشت  
 و ز جهان ماند جان باشد نهان  
 لاجرم جوینده یا بنده بود  
 زیر سایه خفته بین سایه خدا

یافتن رسول قصیر عمر را خفت در زیر خر مابین

گفت یک خفت زیر آن سخیل

زیر خر مابین ز خلقان او جدا

زیر سایه خفته بین سایه خدا



آه آنجا از دود و آستانه  
 جرد و بیست هست خد بیدار  
 از شها نم بیست و ترسی نبود  
 بس شد شستم در مصاف و کار  
 بی سلاح این مرد خفته بر زمین  
 بر که رسید ز حق و تقوی گزید  
 که خدمت مرعمر را و سلام  
 هر که ترسد مرور او این گشتند  
 آنکه خوش نیست چون گوئی نیک  
 آمد از جاذبه و او شاد کرد  
 و ز نو از شای حق ابدال  
 جلوه جنید شاه و غیر شاه نیز  
 هست بسیار اهل حال از صفای  
 و ز زمانی که زمان خالی ندهد  
 هر یکی پرورش از آفاق  
 شیخ کامل بود و طالب شستی  
 مر و گفتش کای امیر المومنین  
 مرغ بی انداز و چون سد در  
 از فنون و عد حس از دوز  
 گفت با جسم ایتی تا جان شد  
 گفت در گوش کل خدانش کرد  
 تا گوش آبر آن گویا چه خواند  
 تا کند محبوبش اندر دوگان

مرعمر را دید و در لرزه رفت  
 این دو خد را دید جمع اندر  
 بیست این مرد هوشم در بوی  
 همچو شیر اندم که باشد کار  
 من بهفت اندام لرزان هست  
 ترسد از وی جن و انس و هر که بود  
 گفت پیغمبر سلام که کلام  
 مرد دل ترسند و را ساکن کنند  
 ۱ بیستی زان خفته آمد بر رسول  
 ۲ گفت با خود من شها زویدم  
 ۳ رفتم ام در بشه شیر و گشت  
 ۴ پس که خوردم بس زدم زخم گرا  
 ۵ بیست حقت این از غفلت  
 ۶ اندرین فکر ت بجزمت نیست  
 ۷ پس عیشش گفت و از پیش خوان  
 ۸ لا تخافوا بهت نزل خاتمان

### سخن گفتن مرعمر با رسول قصیر روم و مکالمات و

خاطر و برانش را آباد کرد  
 تا بداند او مقام و حال  
 وقت خلوت نیست جز شایع  
 نادر است اهل مقام اندر  
 و ز مقام قدس کجالی ندهد  
 و ز امید و نیت مشتاق  
 مرد چاکت بود مرکب در گهی  
 ۱۰ بعد از آن گفتش سخنانی دقیق  
 ۱۱ حال چون جلوه است زان بیاعرو  
 ۱۲ جلوه کرده عام و خاص از اعراض  
 ۱۳ از نمازهای جانش یاد او  
 ۱۴ و ز بهوائی کاخ و سیمرغ راجع  
 ۱۵ چون غصه اغیار در دیار یافت  
 ۱۶ دید آن مرشد که او را شاد داشت

### سوال رسول قصیر روم از مرعمر

گفت حق بر جان خون ندو  
 خوش معلق نیزند سوی جو  
 گفت با خورشید تا رخشان شد  
 گفت با لعل خوش و تابانش کرد  
 کو چو مشک از دیده خود آب  
 آن کنم گو گفت یا خود خدا  
 ۱۸ بر حد جهان کان ندارد چشم و گوش  
 ۱۹ باز بر موجود افسونی چه خواند  
 ۲۰ باز در گوشش مذکبه خفوف  
 ۲۱ تا گوش خاک حق چه خوانده است  
 ۲۲ در نزد هر که او شفت است  
 ۲۳ هم ز حق ترجیح باید یک نظر

حالتی خوش کرد بر جانش  
 پیش سلطان خوش گزیده ام  
 روی من ایشان کرد اندر  
 دل قویتم بود ام از دیگران  
 بیست این مرد صاحب دین  
 بعد یک ساعت مر از خواب  
 اینش کرد و نبرد خودش  
 هست در خور از برای خفت  
 در س چه ذبی نیست و محتاج  
 و ز صفات پاک حق نعمت  
 وین مقام آن خلوت آمد با عرو  
 خلوت اندر شاه باشد با عرو  
 و ز سفرهای روانش یاد او  
 پیش ازین دید دست پر از فو  
 جان او را طالب اسرار یافت  
 تخم پاک اندر زمین پاک گشت  
 جان ز بالا چون آمد درین  
 چون فنون خواند همی آید پیش  
 زود او را در عدم و انس  
 در رخ خورشید افتد صد کوف  
 کو مر اقب گشت غانش اندر  
 حق گوش او معما گفت است  
 زان دو یک را بر گزید زان

گر سخاوی در تر د بهوش جان  
تا کنی فهم آن معشایان  
مخوش جان چشم جان بر آید  
این معیت با خشت و جبریت  
جبر را ایشان شناسندی  
اختیار و جبر ایشان دیگر است  
طبع ناف آهوست آن قوم  
تو ملک کاین مس بر من محقق  
نان چو در سفر است باشد و جان  
قوت عاقبت این ای است و جان  
گوشت پاره آدمی با عقل و جان  
گر گشت اید دل بر انبان ران  
فصل حق و فصل با هر دو بسین  
خلق حق افعال مارا موجد است  
لیک هست آن فعل با فخر است  
را آنکه ناطق حرف بیند با جان

گر معنی رفت شد غافل ز حرف  
چون محیط حرف و معنی نیست جان  
گفت ایزد جان مارا مست کرد  
گفت آدم که ظلمت نفسا  
بعد تو به گفتش ای آدم بر من  
گفت تریدم ادب نگذاشتم  
طیبات از بهر که لطیف بسین

کم فشار این پند به اندر گوش جان  
تا کنی ادراک ز رفاهش را  
مخوش عقل چشم ظن آن نیست  
این تجلی نه است این ابر است  
که خدا بجا داشت آن دل بهر  
قطره با اندر صد فنا گوهر است  
از بز و ن خون و ز در و نشان  
در دل اکبر چون گشته است ز  
در تن مردم شود اور و روح شاد  
تا چه باشد قوت آن جان جان  
می شکافد که را با جسد و جان  
جان بسوی عرش سازد و ز کمان  
فصل مارا هست دان پدید است

۱ پند و سوا من سیر و کن کن  
۲ پس محل وحی کرد و گوش جان  
۳ لفظ جبرم عشق به ای صبر کرد  
۴ و ز بود این جسد جبر عاقبت  
۵ غیب و آینه بر ایشان گشت  
۶ هست بیرون قطره و خرد و ز  
۷ تو ملک کاین نافه بسین خون بود  
۸ اختیار و جسد در تو بد خیال  
۹ در دل سفره کرد و مستحیل  
۱۰ ناست قوت تن و لیکن در  
۱۱ زور جان کوه کن شین و جسد  
۱۲ گر زبان گوید ز اسرار نهان  
۱۳ گر نباشد فعل خلق اندر میان

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را  
بخوش که رتبا ناظمان و اضافی کردن اطمینان  
که رب بما انعمتین

۱۷ از زمان که پیش بسینی آزاران  
۱۸ حق محیط جسد آدمی سپهر  
۱۹ گفت شیطان که بما انعمتین  
۲۰ در گنه او از ادب پنهان کرد  
۲۱ فی که تقدیر و قضای من بیا  
۲۲ هر که آرد حرمت او حرمت کرد

تا گوشت آید از گردن خرد  
وحی چو در گفتن از حسن و حسن  
و آنکه عاشق نیست جبر کرد  
جسد آن آمار و خود گامه نیست  
ذکر ماضی پیش ایشان گشت  
در صدف آند ز خرد است و سر  
چون زود و نافع مشکلی چون  
چون در ایشان افت شد و نوب جان  
ستحیل جان کند از بسیل  
تا که قوت جان چه باشد می  
زور جان جان در انش  
آتش افروز و موز دین جان  
پس ملک کس را چرا کردی چنان  
فصل با آمار خلق ایزد است  
را و جسد که مارا که مارا  
کی شود یکدم محیط دو عین  
تو پس خود کی به بسینی این جان  
دا نداد و کارش از کار کرد  
کرد فعل خود و خشان دیو  
زان گنه بر خود زدن و بر خود  
چون بوقت عذر کردی آن جان  
هر که آرد قند لوزینه خورد  
یار را خوش کن من جانان



یک مثال ایل پی فرقی بیار  
هر دو جنبش آفریده حق شناس  
مرتضی را کی پشیمان دیده  
بحث عقلی کرد و مرجان  
از نامه بحث عقلی سازد  
سوی عقل و سوی حس و کمال  
ضویر جان آمد نماند ای مستغنی  
بار دیگر بهجت آمدیم  
گر بچیل آسیم آن ندان  
در بگریم ابر پزیز و سیم  
ما کسیم اندر جهان هیچ  
جد کن تا ترک غیبه حق کنی  
از عمر چون آن سول این شنید  
اصل را دریافت بگذاشت از دین  
فایده نسه ما که این حکمت بود  
حسن کردی معنی آذورا  
آنکه از وی فایده زانید شد  
آدم لطفش که جان جان است  
تو که جسمه وی کار تو با فایده  
شکر حق چون طوق هر کردن  
سر که را که راه باید در جگر  
معنی اندیشه جز با خط  
از رسول از خود بشد زین یکد جا

تا بدانی جبر را از اختیار  
لیکست توان کرد این با آن  
بر چنین جبری چه چرت بید  
آن دگر باشد که بحث جان  
این عمر با تو احکم هر بار  
گر چه خود نسبت بجان و جا  
لازم و مازوم و نانی مقتضی  
تفسیر آیه و هو محکم آئیم و بیان آن  
در بعلم آیم آن یون است  
در بختیم از زمان برق و نیم  
چون الف کو خوند ارد هیچ  
دل ازین دنیا فانی بکنی  
روشنی در دلت آمد پدید  
بر حرکت کرد و زرش شروع  
مرغ را اندر نفس کردن چو  
بند حسه فی کرده تو باد را  
چون نه بنید آنچه مادر دیده  
چون بود خالی از معنی گوی را  
پس چرا در وطن کل آری بود  
نی جدال و زور ترش کردن  
در بیان حدیث من اراد ان یحکم مع الله یحکم مع الله  
چون فلا سگشت از ضبط  
فی رسالت یادمانش نی پنا  
از رسول اینجا رسید شاه شد  
یسل چون آمد بدربار بگشت

و آنکه دوستی را تو لرزانی بجای  
چون پشیمان نیست مرد مرتضی  
تا ضعیفی بود آنجا مگر  
باد و جازا تو امی دیگر است  
بنا حکم بوجیهل شد و بحث  
بحث جانی یا عجب باوای  
از عصا و از عصا کش فارغ است  
ما زین قصبه بروی دکی شدیم  
در به بیداری بدستان نیم  
در انبلیع و عذرا عکس منته است  
ازین ره مرد مفرد می شوی  
از رسول روم برگرد غم  
گشت فارغ از خطا و از صواب  
جان صافی بسته ابدان شد  
معنی را بند حسه فی می کنی  
تو که خود از فایده در پرده  
صد هزاران پیش آن یک اندکی  
فایده شد کل کل خالی چرا  
در بود بل اعتراض و شکر  
همچو سر که شکر گوی نیست  
کو بشو سر گنبدین و از شکر  
واله اندر قدرت الله  
دانه چون آمد بزرع گشت

چون تعلق یافت نانی بوشیر	نان مرده زنده گشت و با خبر	۱	موم و سیرم چون ای ناز	ذات طلانی آوا نوا شد
شک نمره چو که شد در دیدگان	شک بینائی شد آنجا و دیدگان	۲	ای شک آن مرده که خود ریش	در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زنده کی از وی بخت	۳	چون تو در دست آن حق بگریختی	باروان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ما میان بحر پاک کبیر یا	۴	در بخوانی و در قس آن پیر	انبیا و او یار دیده کبیر
در پذیرائی چو بر خوانی در قصص	مرغ جانت تنگ آید در قصص	۵	مرغ کو اندر قفس زندانی است	می بخوید رستن زندانی است
رو حائی که قفسها رسته اند	انبیا و رهبر شایسته اند	۶	از برون آوازشان آید بدین	که ره رستن ترا نیست این
مابین رستم زین تنگین قصص	غیر این ره نیست چاره این قصص	۷	خویش را در بخور ساز و زار	تا ترا بسیر و ن کند از اشتها
کاشته را خلق بندی محکم است	در ره این از بند آهن کی گم است	۸	یک حکایت بشو از یار فیت	تا بدانی شرط این بحس عمیق
بود باز گمانی او را طوطی	قصه آن باز گمان که بهندوستان تجارت میرفت	۹	و پیغام او را طوطی محبوبان هندوستان	در قفس محبوبس زیاطی
چون که باز گمان سفر را ساز کرد	گفت بهر تو چه آدم گوی ز تو	۱۱	هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را و عده بداد آن نیک کرد
هر خلام و هر کنیز کن روز جو	کار مت از خطه هندوستان	۱۲	گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان	چون بسینی کن حال من بیان
گفت طوطی را چه خواهی از فلان	از قضا آسمان در جیس است	۱۳	بر شما کرد او سلام داد خواست	وز شما چاره رده و ارشاد خواست
که فلان طوطی که مشتاق است	جان دهم اینجا میرم از دست	۱۴	این رو باشد که من در بخت	که شایر سبزه گاهی بردخت
گفت می شاید که من در اشتیاق	من درین جیس شاد در بوستان	۱۵	یا و آید ای همانین مرغ را	یک صبحی در میان مرغزار
این چنین باشد و فای دوستان	خاصه گان لیلی این مجنون بود	۱۶	ای حریفان بابت موزون خود	من قد حایم خرم از خون خود
یا دیار آن یار را میمون بود	گر هسی خواهی که بدی داد	۱۷	بایب و این قفا و خاک پز	چون که خوردی جسمه بر خاک پز
یک قیاح می نوش کن بر باد	و عده های آن لب چون قد	۱۸	در فراق بنده از بد بگست	چون تو باید بد کنی پس فست
ای عجب آن عده و آن سوگند	باطرب تر از سماع باکت خنک	۱۹	ای خجای تو ز دولت خود تر	و انتقام تو ز جان محبوب تر
ای بدی که تو کنی در چشم و شک	ما تم این تا خود که سورت چون	۲۰	از حلاوتش که دارد و جوتو	وز لطافت کس نیابد خود
تا تو نیست موزت چون بوز	حق مجلسها و صحبت های ما	۲۱	نالم و ترسم که او باور کند	وز ترحم جو را کم است کند
یا و آو از ز محبت های ما	ای عجب من عاشق این مرده	۲۲	و اتد از زین خار در بتان	چو بیل زین سبب نان شوم
عاشقم بر قفسه و بر لطفش سجد	تا خورد او خار را با گلستان	۲۳	این نه بیل این ننگ است	جمله نا خوشهای عشق او را زنجی

عاشق گشت و خجل است و	عاشق خوشت و عشق خویش	۱	افقه طوطی جان زینسان	کو کسی که محبت هم مرغان شود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گشت	صفت اولی آنچه طيور عقول الهی	۶		و نه در آن او یلیمان بیایا
چون بنالد زواری شکر و کله	افقه اندر هفت گردون خفله	۲	هر دمش صد نامه صد پیک افقه	یار بی زاد و شصت لبیک افقه
زنت او به زطاعت پیش حق	زده کفرش جمله ایانا خلق	۳	هر دمی ادرایکی معراج خا	بر سر تاجش هند حق تاج خا
صورتش برخاک و جان لا ملک	لا مکانی فوق و هم سالک	۴	لا مکانی نی که درو هم آیدت	هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لا مکان در حکم	پنج در حکم بهشتی چار جو	۵	شرح این کوته کن درخ زین	دم مرز واته اعلم با هوای
باز میگرددیم ازین ایدوستان	و دیدن خواجہ طوطیان را در دشت پیغام رسانید	۶		سوی مرغ و تا جرد و بند
مرد باز ز کان پذیرفت آن پیا	کور ساند سوی جس ازوی سلام	۷	چون که تا اقصای بندشاک رسید	در بیابان طوطی چندی بد
مرکباتانید و پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد	۸	طوطی آن طوطیان لرزید و سب	اوقت او در دشت گشتش بطن
شد پشیمان خواجہ از گفت خیر	گفت رقم در هلاکت جانو	۹	این کفر خویش است با آن طوطیک	این کمر و جسم بود در روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیا	سو ختم چپ راه را زین گفت خا	۱۰	این بان چون شکتم نم این	و آنچه بجهد از زبان چون آستین
شک آهین را در من بر دم ترا	که ز روی نقتل و که از روی ف	۱۱	ز آنکه تار کیت و بر نو بند را	در میان پند چون باشد شرا
ظالم اتقوی که چشمان دو خند	و ز ستم عالمی را سو خند	۱۲	عالمی را یک سخن ویران کند	ز بهان مردود و شیران کند
جانها در اصل خود عینی بند	یک زمان ز خمن و دیگر مرمند	۱۳	هر حجاب از جانها برخاستی	گفت هر جانی میس است
گر سخن خواهی که کوئی چون شکر	صبر کن از جسم من این جلوه	۱۴	صبر باش مشتای زیر کا	هست جلوه آرزوی کو دکان
هر که صبر آورد که دون بر زو	هر که جلوه آورد و پس تر شو	۱۵	صاحب ل را نه او آزار	هر خور و او ز جسم قاتل و عیا
زانکه سخت یافت از پر میر دست	تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سر	۱۶		طالب میکن میان تب در
گفت پیغمبر کرامی طالب جری	تو صاحب نفسی ای خا فل میان خا کن خون پیو	۱۷		ان کن با هیچ مطلوبی
در تو فرو دست آتش در مرد	که صاحب دل اگر زهری خور و آن انجبین	۱۸		رفت خواهی اول بر ایم
چون شست باج و نی دریا	در میفکن خویش از خود ریا	۱۹	او ز قصه بگر که هر آرد	از زبانها سود بر سر آرد
کالی گر خاک گیسو در زو	ناقص از زرد و خاک تر شو	۲۰	چون قبول حق بود آن مرد	دست او در کار نداشت خد
دست ناقص دست شیطانت	زانکه اندر دامن تبیس است	۲۱	جل آید پیش او دانش شود	جل ش علی که در ناقص شود
هر چه گیرد غنی غلت شود	کفر گیرد کالی غلت شود	۲۲	ای مری که ده پیا به سوا	سر نخوی برد اکون پایدا

ساحران همه منور و معین  
 بیک سوزی را مقدم داشتند  
 گفت فی اول شما ساحران  
 ساحران چون قدر افشاند  
 تو چو کوشی از زبان فیض تو  
 مدتی میباید شب و صبح  
 در نباشد کوشی فی می کند  
 زانکه اول سبع با نفیض  
 نطق کان موقوف او سبع  
 باقیان هم در حرف هم و بها  
 زانکه آدم زبان عیب داشت  
 آدم از خردوس از بالای  
 ز آتش دل آب دید نقل را  
 مگر تو این زبان ناطق کنی  
 تا تو تاریک مول تیره  
 روغنی کاچه پیرایه نماند  
 چون ز لقمه تو خد بستنی را  
 لقمه تحمت برش اندیشه  
 زابد از لقمه حسدال چینه  
 که باز ز کان تجارت را می  
 بر غلامی را بیاورد از غن  
 گفت فی من ۶۰ پشیمانم را  
 گفت ایضا حدیثی شمانی ز

تقظیم کردن ساحران موسی را که اول عصا تو بچید از  
 ساحران او را کرم داشتند  
 انکسید آن کردار در میان  
 دست و پا در جنبه آن در با  
 گوشتار حق بفرمود است  
 از سخن گویان سخن سخن  
 خویشین را انگشت گیتی می کند  
 موسی نطق از در سبع مد  
 جز که نطق خالق بی طمع است  
 تابع استاد و محتاج مثال  
 اشک تر باشد دم تو بر دست  
 پای ما جان از بر روی عذر  
 بوستان از برو خورشید است  
 پر از کوه های اجالی کنی  
 دانکه با دیو صبح بشیره  
 آب خورش چون چراغی را  
 بجل و غفلت زاید از آواز  
 لقمه بحر و گوهرش اندیشه  
 در دل پاک تو بود و دیده نو  
 باز گفتن باز ز کان باطوطی آنچه در بند و شان دید و نو  
 بر کین ز را بچشید از زبان  
 دست خود خایان از کسان  
 چنان گشتیم و غم را می

چون مری کردند با موسی  
 که تو میخوای عصا بکنی  
 وز مری از دست و پایشان  
 تو نه کامل مخور میباش  
 مدتی خامش بود او جلوه  
 در بگوید شو گویدی شک  
 لال باشد کی کند و نطق  
 و اطلبو الارزاق من اسبابها  
 من جسد و در ۱۱ سادنی  
 دلق و انگلی گیسو جویرا  
 تا بود نالان و گریان و غریب  
 در طلب میباش هم در طلب  
 عاشق نانی تو چون نادمه کان  
 بعد از آتش با ملک انبیا  
 آن بود آرد و از کسب حلال  
 عشق و درقت زاید از لقمه حلال  
 دیده اسبی که کرده خود  
 میل خدمت عزم زدن آنجا  
 بحث باز ز کان و طوطی کن  
 باز آمد سوی منزل شاد کام  
 آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو  
 بروم از بید انشی و از نطق  
 با کرده طوطیان جهتی تو

آن کی طوطی زودت بوی بڑ  
نخستگان جنت ناکه از دانا  
چون گذشته از سر جهانیرا رفت  
بی شریکی جسد مخلوق خدا  
دست سالی همی زانید روز  
زان موالید و جع چون فردا  
همچنین کسب دهم دام حجاج  
اولیاد است قدرت از آفرین  
از همه دلهای جهان نکته شریف  
آیه آنسو کم ذکر بی بخوان  
چون به نیان بست و راه نظر  
صاحب ده پادشاه جبهه است  
مردش چون مردمک دیدند خرد  
چون فراموشی خلق یادشان  
روز و لیلاد از آن پر میکنند  
پیش و فرنگ تو آید تو  
پیش ما و خلقها پس چون  
پیش ما و خلقها از بعد خواب  
چون بکوترهای پیک از شهر  
چون شنید آن مرغ کا نطوطی حکم

خواج چون ویدش قفا و چنین  
گفت ای طوطی خوب خوشن  
ایدر نیغام غ خوش الحان

زهره اش برید و لرزید و زود  
بجو تیری دان که جنت آن  
مگر جهان ویران کند شکفت  
آن موالید آنچه نسبت شان  
در و مارا آفتاب میدقی ز فرد  
زید را زودل سبب قاتل گو  
آن موالید است حق ارتطاع  
تیر بسته باز از اندش نرو  
آن سخن را کرد محو و ناپدید  
قوت نیان و نشان بدان  
کار توان کرد و ز باشد باز  
صاحب دل شاه و لهای سنا  
در بزرگی مردمک کس پی نبرد  
با ویست او میرسد فرایوش  
آن صد چهار ابر از در میکنند  
تا در اسباب بجای تو  
سوی خشم آیند و ز رستخیز  
و ا پس آید هم پنجم خود تا  
سوی شهر خویش آرد و بهشت  
هر چه بپسینی سوی اصل خود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردون نوحه کردن

بر جهید و ز دکل را برین  
هین چه بودت این چرا چنین  
راح روح و روضه رضون  
چون بدین گم بدین حال  
ایدر نیغام غ خوش آواز  
در سلیمان را چنین مرغی

لیک چون کهم پشیمانی چو  
بند باید که وسیلی راز سر  
و آن موالیدش حکم خلق نیست  
عمر در گرفت تیرین سپهر  
در و نامیسنزاید آنجا تامل  
مگر چه هست آنچه صنم کرا  
چون پشیمان شد ولی از دست  
تا از آن فی سیخ سوزنی بجا  
از بی خوان آیه او شمس  
بر همه دلهای خلقان قاهر  
از بی خوانید تا آنسو کم  
پس نباشد مردم آلامد  
منع میاید ز صاحب مرکز  
میکنند هر دم ز دلهایشان  
شناسد از هدایت جانها  
خوی این خوش خودان نگرند  
هم بر آن تصویر شمرت  
هم به آنجا شد که بود آن حسن  
جزو سهی کل خود را جع شو  
هم بر زید و قفا و گوشت

خواج بر جنت و گریبان زود  
ایدر نیغام غم و سحر زین  
کی در مشغول افغان شد



ایدر نیامرغ کارزان مستم  
ای زبان هم آتش هم خرمی  
ای زبان هم کج بی پایان تو  
هم خیره و هم سیر مرغان تو  
کنت بپسته اندیده مرغ مرا  
ایدر نیان نور ظلمت سوز من  
عاشق رنج است نادان آینه  
این در بغیبا خیال دید  
غیرت آن باشد که آن غیرت  
طوطی من مرغ زیرک سار من  
طوطی کاید ز وحی آواز  
می برد شادیت را تو شاد  
سوختم من سوخت خواهی  
ایدر نیای ایدر نیای  
آنکه او بهیار خود نماند است  
قافیه اندیشم و دلدار من  
حرف چو دتا تو اندیشی ازان  
آن دمی که ز آتش کردم نهان  
آن دمی که ز وی میجامد نر  
من کسی در ناکی دریاستم  
جمله شامان برده برده خود  
دلبران بریدلان فتنه بجان  
تشنگان لراب جوید زجان

زود روی از روی او بر فتم  
چندان آتش درین خرمی  
ای زبان هم رنج بی دران تو  
هم انیس دشت بجران تو  
در چراگاهستم کم کن چرا  
ایدر نیان صبح روز آفتاب من  
خیزد لا اقسیم بخوان با من  
وز وجود نقد خود بسید  
آنکه اندون زبان دمد  
ترجمان فکر و سپهر من  
پیش از آواز وجود آواز  
می پذیری ظلم را چون آواز  
تاز من آتش زند اندر خبی  
کاسنجان ماهی نهان شد ریح  
چون بود چون اوقدج گیرد  
گویدم مندیش جز دیدار من  
صوت چو د خار دیوار زان  
باتو گویم ای تو سدر جهان  
حق ز غیرت نیست بی با هم نر  
بس کسی در ناکی دریاستم  
جمله خلقان مرده مرده  
جمله معوقان شکار عاقبت  
آب هم جوید به عالم تشنگان

چون توئی کو با حکیم مرا  
گرچه هر چه گویش آن میکند  
هم بلیس و ظلمت کفران تو  
ای تو زده کرده بکین من کمان  
یا مرا اسباب شادی یاف  
ز انست پزیده تا آواز من  
وز زبده صافی بدم در جوی تو  
کوولی که حکم حق صد پاره  
تا نشارد لبر زیبا نشی  
اوز اول گفت تا یاد آمد  
عکس او را دیده تو بر این  
سوختی جان زدن آفتاب تو  
سوخه بستان که آتش کش تو  
شیر بهر آشفته و خورید  
از بیط مرغ را از فروز تو  
قافیه دولت توئی درین  
تا که بی این هر سه با تو دم نر  
و آند می را که نداند جبریل  
من نه اشب اتم نم بی زلفی  
جمله خلقان مست مست خوش  
تا کند ناگاه ایشان را شکا  
کو به نسبت هست هم این هم  
او چو گوشت میدهد تو گوشت

بند کن چون پیل سیلانی کند	دور نه رسوائی و دیرانی کند	۱ من چشم دارم که دیرانی بوز	زیر ویران کج سیلانی بوز
غرق حق خواهد که باشد غرق تر	همچو موج بحسه جان نیروز	۲ زیر دریا خشته آید یاز	تیرا و دلکش تر آید پاس
بس نبون و سوپه باشی ولا	مگر طرب را باز دانی از طلا	۳ مگر فرادت را مذاق مگر	بی مرادی فی مراد و لبسته
هر ساروش و خنهای صید	خون عالم ریختن اور حید	۴ مایه ها و خنجه را یا فیم	جانب جان با حق بشنایم
ای حیات عاشقان در مردگی	دل نیابی جسته که در و لبرگی	۵ من شلخته بصد ناز و دلا	او بجهان که ده با من از طلا
گفتم آخر غرق تست این عقل جان	گفت رور و بر من این فتنه جان	۶ من ندانم آنچه اندیشیده	ای او دیده دوست چون
ای گرانجان خوار دیدستی مرا	زانکه بس از ان خریدستی مرا	۷ هر که او از ان خرد از ان	تو هری طفلی بستره صنان
غرق عشقی ام که غرقیت اندر	عشقه های اولین و آخرین	۸ بختش گفتم نکر دم من بین	ورنه هم لب بسوز و هم زبان
من چو لب گویم لب و زبان	من چو لا گویم مراد آلا بود	۹ من نشیرینی نشیم و ترش	من ز بسیاری گفتارم ترش
تا که شیرینی ناز و دوجان	در حجاب روتش باشد نمان	۱۰ اما که در هر آشنای سخن	یکتایی گویم ز صد سنان
جله عالم از آن غیبی و سر حق	تفسیر قول حکیم سنائی روح الله	۱۱	بر دروغ نیست بر این عالم
او چو جانست جهان جان کجا	بهر چه ز راه و امانی چه نگران	۱۲	اکابر از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت	و فی معنی قول ابنی علیه السلام	۱۳	سوی یاران فتنش میدان شین
هر که شد مرشاه و او جامه	ان سعدا ليعفور وانا اغمير منه والله تعالى اغميرني	۱۴	هست خسران بهر شایسته شجای
هر که با سلطان شود او دشمن	ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منهنها و ما بطعن	۱۵	به درش شستن بود چنان
دست بوش چون رسید از پادشاه	مگر گزید بوسه با باشد گناه	۱۶	پیش آن خدمت خلافت
شاه را غیرت بود بر هر که	بو گزید بعد از آنکه دید	۱۷	گاه خرمن غیرت مردم بوز
اصل غیرت صایدانید از آن	آن خلقان فرع حق بی اشتباه	۱۸	از جنسای آن نگار دود
نالم ایران را با خوش آیدش	از دود عالم ناله و غم باید	۱۹	که نیم و خلقه مستان او
چون ناختم همچو شب بر روز	بویصال روی روز افزو	۲۰	جان فدای یار و دل بجان
عاشقم بر پنج خوش و در دوج	بهر خوشنودی شاه فرود	۲۱	تا ز گوهر بر شود و بجهت چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق	مگر هزست اشک پند زند	۲۲	من نیم شایکی روایت می کنم
دل هسی گوید از درونجده	وز نفاق تست می خندیده	۲۳	ای نوصدرو من در در است



آستانه و صدر در معنی کجاست	ما و من کو آنطرف کان یاراست	۱	ایر همیده جان تو از ما کون	ای الطیفه روح اندر مردود
مردوزن چون یکشد ندان کنونی	چونکه یکما محو شد آنک تونی	۲	این من و ما بهر آن برسختی	تا تو با خود نزد خدمت باختی
تا تو با ما تو یک جوجه بروی	عاقبت محض چنان لبر شوئی	۳	تا من و تو با همه یک جان بشوئی	عاقبت مستغرق جانان بشوئی
این همه هست و بیا ای امر کن	ای مبشره از بیان از سخن	۴	چشم جهان تو اندویدنت	در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بسته غم و خندیدنت	تو گو گو لایق آن دیدنت	۵	آنکه او بسته غم و خند و بو	او بدین دو عاریت زنده بو
باغ سبز عشق کو بی مستهتا	جز غم و شادی در او بس مستهتا	۶	عاشقی زین هر دو حالت بزر است	بی بهار و بی خزان سبزه تر است
و ده زکوة روی خوب ایخو بو	شرح جان شمه حشره بار بو	۷	کو کز شمه عنبره غمازه	بر و دم بنفشه اودوغ تازه
من حلالش کردم از غم بخت	من بسی گفتم حلال او بیکخت	۸	چون گریزانی ز ناله خاکین	غم چه ریزی بر دل غما کین
ایک هر صبحی که از مشرق بیا	همچو چشمه مشرق در جوش بیا	۹	چه بهانه میدی شیدات را	ای بهانه شکر بهات را
ایحسان کنش را تو جان نو	از بن بجان دل افغان شو	۱۰	شرح گل بگذار از بهر خدا	شرح غل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش	با خیال و وهم نبود جوش	۱۱	حالت دیگر بود کان نادار است	تو مشو منکر که حق بس قادر است
توقیاس از حالت انسان کن	نترل اندر جور و در احسان کن	۱۲	جور و احسان پنج و شادی قار است	حادثان میسند و دشان اوار است
صبح شد ای صبح را پشت و پا	عذر محمدی حسام الدین بخو	۱۳	عذر خواه عفتل کل جهان تو	جان جان و تابش مر جان تو
آفت نور صبح ما ز نور تو	در صبحی بامی مضور تو	۱۴	داده تو چون حسین دارو	باده چه بود تا طرب آرد مرا
باده در جوش که ای جوش ما	صحن در گردش اسیر بهشت ما	۱۵	باده از ماست شدنی ما زو	قالب ز ما هست شدنی ما زو
ما چو زبوریم و قالب چو موم	خانه خانه کرده قالب اچوم	۱۶	بس دراز است این حدیث خوچ	تا چه شد احوال آن مرد کو
خواجه اندیش در دودین	رجوع بکایت خواجه تاجر	۱۷	گاه سودای حقیقت که مجاز	دست را در هر گیاهی می ناز
که تا قضا گاه ناز و گداز	دست و پائی میزند از بیم	۱۸	دوست دار و دوست این گداز	کوشش بیوده به از خستگی
تا که اشن دست گیرد در خطر	ناله از وی طرفه کو بیمار است	۱۹	به این منم و در جان ای سر	کلن تویم نهونی شان ای سر
آنکه او شاه است او بیکار است	تا دم آخردمی فارغ بیا	۲۰	تا دم آخردمی آخرد بود	که غایت با تو صاحب تر بود
اندر این ره میتراش و میخراش	برون انداختن مرد تاجر طوطی از رقص پریدن او	۲۱	طوطی مرده چنان پرواز کرد	کوش چشم شاه جان برون
هر که میکوشد اگر مردود است	طوطیک پرید تا شاخ بلند	۲۲		کافقاب از چرخ تری کند
بعد از آنش از رقص پروان				

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ او چه کرد آنجا که تو اسخوتی گفت طوطی کو بفعلم پند یعنی ای مطرب شده با عاتم دانه پنهان کن بجای دهم چشم ما و چشم ما و رشک ما آنکه خاف بود از گشت بها تا پنهان یابی آنکه چه پنا آتش ابراهیم را نی قلعه بود گفت ای یحیی بیاد من گیر	پنجره نگه بدید اسپر مرغ چشم ما از مکر خود بردستی که رها کن نطق و آواز و گشت مردود شو چون من که تا بانی خلا غچه پنهان کن گیساه با شوم بر سرش بار و چو آب از بگشا او چه داند قیمت این روزگار آب و آتش مرز اگر دو سپا تا بر آورد از دل فرد دود	۱ روی بالا کرد گفت ای عتده ۲ پاشی مکر می و مار اسخوتی ۳ زانکه آواز ت ترا در بند کرد ۴ دانه باشی مرغ گانت بر چشند ۵ هر که داد او حسن خود را بر فر ۶ دشمنان او را از غیرت مید در سپاه لطف حق باید گشت نوح و موسی را نه در مایار کوه یحیی را نه سوی خویش خوا
یکد و پندش و طوطی فی نصاف آلوداع ایخا جبه ز قلم طین سوی هندستان اصلی و نه جان من گشته ز طوطی کی بود تن نفس شکست ز آتش خا جا ایش گویندیت چو تود و جو آتش خواند گاه عیش و خشی او نداند که حسنه از آن را چو آتش پنهان و ذوقش از شکا ما دحت که بجو گوید بر ملا آن اثر میماندست و اندرون نیک بنماید چو شیرینست مدح و ر خوری حلو بود و ذوقش دمی	بعد از آن گفت سلام الفرف هم شوی آزاد روزی سپاس بعد شدت از فرج گشتا در فریب دشمنان خار جان در کمال فضل و در احسان جو ایش گوید گاه نوش و مری دیو افکنده است اندر آب جو دود او ظاهر شود پایان روز ما سوز دولت از سوز در مدح این حالت هست از نو بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح این اثر چون آن نمی پاید	۱ آلوداع ایخا جبه گروی حمت ۲ خواجه گفتش فی مان آینه بر ۳ خواجه با خود گفت کاین بند ۴ مضرت تعظیم خلق و نکشت نماشدن ۵ آتش گوید من شوم همساز تو ۶ آتش گوید همه عالم است ۷ او چو بسند خلق را سرست ۸ لطف سالوس جان خوش لطف ۹ تو گوی آن مدح را من کی غرم ۱۰ هر چه دانی کوز حرمان گفت ۱۱ آن اثر هم روز ما باقی بود ۱۲ همچو مطبوخت و حب کا ز خور ۱۳ چون نیسپاید می ماند نهان

از بیان حال خود مانده نصیب  
سوختی مار او خود اسخوتی  
خویش و مردود بی این بند  
غچه باشی کوه دکانست بر چشند  
صد قضای بدسوی او و نه  
دوستان هم روزگار من  
کوه هزاران لطف را درون  
نی بر اعدا شان بکن قمار شد  
قاصد آتش از غم سنگ  
تا پناهت با شوم از شمشیر  
کردی آزاد من ز قید و نطف  
مر مرا کاین نمودی راه نو  
راه او کیسم که این روز  
جان حسین باید که نیکو بود  
آتش گوید فی ستم از باز تو  
جمله جانم مان طفل جان  
از بخت میرود از دست  
کشتهش خورگان پر آتش  
از طبع میگوید اوسن بی بر  
کان طمع که داشت از تو شد  
مایه کسب و خداع جان شود  
تا بدبری شورش و زنج اندر  
هر ضدی را تو بفسد آن بدان

چون شکر ماند نهان تا میرد  
نفس از بن محافه عوین شد  
ورنه چون لطف نمازد آنجا  
جمله گویندت چو بندت بدر  
چون بدنامی برادرش  
تا تو بودی آدمی دیوانه  
انکه اندر دانت آویخت  
اینکستم لیک اندر بیج  
ایچند ای قادی چند چون  
اینقدر ارشاد تو بخشیده  
قطره علم هست اندر جان  
گرچه چون نفس کند تو قادی  
گر در آید در عدم یا صدم  
از خد جماسوی هستی حتما  
باز وقت صبح چون الهیان  
ز غ پوشیده یه چون نوح  
آخچه خوردی داده امی گینا  
ای برادر عقل یکدم با خود  
ز انبئی برک نهان گشته رخ  
بوی گل دیدی که آنجا گل نبو  
نود و ای چشم باشد نور سنا  
تو که یوسف نیستی یعقوب با  
بنو این پند از حکیم غزنی

بعد چندی دل آردنیش جو  
کین دلیل نفس نالاست  
از تو آید آن حریف از انا  
مردۀ از کور خود بر کر و پسر  
دیور انگ آید از تفتیش او  
مید وید و میچاشنیست  
تفسیر ما شمار الله کان عالم شالم یکن  
بی عنایات خدا هیچ  
واقعی بر حال بیدار و در  
تا بدین بس عیب ما پوشیده  
دار دانش از هوا و ز خاک  
کش از ایشان و اتانی داخری  
چون بخواتیش او کند از ترکه  
هست یارب کاروان در کار  
بر زنند از بحر سپهر چون بهیا  
در گلستان نوح کرده خضر  
از نبات و وز دواز برک گینا  
و مبدم در تو خزان است بهیا  
ز انبئی گل نهان حمله کا  
جوش لب دیدی که آنجا لب نبو  
شد ز بوی دیده یعقوب با  
هسچو او با کریم و اشوب  
تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره (ایات)

اندر دین شد پاک ز اخلاط کثیف  
زخم کش چون گوی شوچو گان  
چون بیدت بگویندت که یو  
تا بدین سالوسن دوش کند  
سوی تو ناید که از دیوی بسته  
سیگر ز در تو دیوانی باجا  
چون چنین گشتی ز تو بگریخت  
گر ملک باشد یا مستحق  
با تو یاد میسچکس نبود روا  
مصل گردان بدیامای خوش  
پیش از آن کاین بادانش کند  
از خزینه قدرت تو کی گریخت  
باز شان فصل تو بیدر کند  
نیت گرد غنرق در بحر غول  
از بریت رفقه در دیامی کر  
مرحدم را کاسخچه خوردی باز  
با خود او غنرق بحر نور شو  
پرزغچه و در دود سپهر و سمن  
بوی آن گلزار و سر و شبل  
می برد تا خلد و کوثر مر ترا  
بوی یوسف دیده ریا ر کند  
چون لبیلی چو مجنون روزه  
تا بهیابی در تن کند بی

پند و اندول جهان کوش کن  
 پیش یوسف نازش خوبی کن  
 معنی مرون ز طوطی بدین  
 در بهاران کی شود سرسبزنگ  
 در بیان این شوکیدا پستان  
 آن شنید هستی که در عهد  
 بلبل از آواز او بخود شد  
 همچو اسرافیل گوازش بن  
 سازد اسرافیل دوزی ناله  
 نشود آن نغمه را گوش حس  
 که چه هم نغمه پری زین عالم است  
 معشر الجن سوره رحمن بخوان  
 کار ایشانست ز آن سوی پری  
 بین زلای نفی سر با برزید  
 مگر بگویم شده ز آن نغمه  
 بین که اسرافیل وقتند و  
 گوید این آواز او حاجت  
 بانگ حق اندر حجاب دوتی  
 مطلق آن آواز خود از شب  
 آو که بی یسوع و بی یحیی  
 چون شدی من کان شد آو  
 هر کجا تا بم ز شکوت می  
 غلغلی را کافاش بر داشت

ما ز آروئی بیاید یا سحر و رکو \* چون نداری گرد بد خوبی نگردد  
 زشت باشد روی نابینا و نما \* سخت آید چشم نابینا و در  
 در نیاز و هفت سر خود در فرود  
 خاک شود تا گل برود بر خاک  
 داستان سیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند نقلی  
 در گورستان در روز میوانی چنگ میزد  
 یک طرف آواز خوش صدای  
 مردگان را جان در آرد  
 جان دهد و پوسیده جدا  
 که سحفت گوش حس باشد  
 نغمه دل بر تر از هر دو دست  
 تستطیعوا تنفذوا را باز  
 کردت روشن چو چو بی بری  
 دین خیال و وهم یک سوی  
 جانها سپهر برزند از خنجر  
 مرده روز ایشان جاست  
 زنده کردن کار آرد از خدا  
 آن دهد که داد مریم را در چپ  
 که چه از حلقوم عبس شد  
 در تفسیر من کان شد کان الله که بیان آن  
 حق تر باشد که کان شد  
 حل شد آنجا شکلات می  
 از دم ما گرد آن طلعت چو  
 مجلس مجمع دوش آراستی  
 یار سایل بود اسرافیل  
 یار ایدار در درون هم نغمه  
 نشود نغمه پر آوازی  
 که پری آوازی زند آید  
 سوره الرحمن بخوان ای مهدی  
 نغمه ای اندرون اولیسا  
 ای همه پوسید و در کون فنا  
 گوش راز و بک کن گمان  
 جانهای مرده اند که تن  
 ما برویم و بجای کاستیم  
 ای فغان نیست کرده ز پر  
 گفت ۱۰ را من بان چشم تو  
 که تویی گویم زاکا بی منم  
 هر کجا تاریکی آمد ناپسند  
 آدمی را او بخونش آسمان  
 از دم ما گرد آن طلعت چو

بوش اجناس از جازا بوش کن  
 خرنسب از آه یعقوبی من  
 همچو خویشت خوب و فخر کند  
 از موزیک مانی خاک باش  
 تا بدانی اعتقاد درست  
 بود چنگی مطلق با کز و فر  
 وز نوای اوقیاست خانی  
 که سماعش پر پرستی فل  
 طالبان از آن حیات بی ست  
 که بود اسرافیل بر این عجیب  
 هر دو در آن این نماند  
 تا شوی بر سر پران می  
 آو که یک ای حسنه ای  
 جان باقیستان نماند و ترا  
 لیک نقل آن به است  
 بر بهند آواشان کن  
 بانگ تن آمد همه بخاستیم  
 باز کردید عالم را از دست  
 من حاسن من ضا خستم  
 بر تو می چه جای صاحب تن  
 هر چه گویم آفتابی روشنم  
 از فروغ ماسو شمسی  
 دیگر از آدم آسمانی شود

آب خواه از جو بخو خواه از سبزه	کاین بود همدم بد باشد جز	۱ نور خواه از مه طلب خواهی نوح	نور ما هم ز آقا بست ای مهر
مقبس شوز و چون یابی نجوم	گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	۲ خواه ز آدم گیر نورش خواه از	خواه از خم کبیری خواه از کد
کاین که و با خم پیوست سخت	نی چو تو شادان کدی نیک	۳ گفت طوبی من رانی مصطفی	والدی یصبر لمن و بجی رانی
چون چسبانی نور شمع ری کشد	هر که دید آرائین آن شیخ	۴ همچنین ناصد چسب راغ از نقل شد	دیدن آخرت ای اصل شد
خواه از نور پس بستان آن	پنج فرقی نیست خواه از شمع	۵ خواه بین نور از چراغ آفتاب	خواه بین نورش از شمع غایب
گفت پیغمبر که فتنهای حق	در معنی حدیث آن لرکم فی آیام و هر کم نفحات الا فتنه		اندرین آیام می آید
گوشتی نهش در بدین وقار	دور باید این چنین نفحات	۶ نفع آمد شمار او بدرفت	هر که اینجو است جان بخشد و رفت
نعمه دیگر سید آگاه باش	تا ازین هم انمانی خواجا	۸ جان آتش یافت از آن آتش کشتی	جان مرده یافت از وی جنبی
جان ناری یافت از وی نطفه	مرده پوشید از بقای او قبا	۹ تا زگی و جنبش طوبیت	بهمو جنبشهای خلعان نیست
گر در آفتد در زمین است	زهر و نشان آب گردد در زنا	۱۰ خود ز بیم این دم بی غمی	باز خوان فایتن آن بکلیف
در نه خود آشفتن منها چون بدی	گر نه از بمیش دل که خوشی	۱۱ دوش دیگر گونه این میداد	لقمه چندی در آمد در دست
بهر لقمه گشت لقمائی گرو	وقت لقمه ای لقمه	۱۲ از هوای لقمه این خارخا	از کف لقمان بدون آید خار
در کف او خار و سایش نیز	لیکن از حرص آن میسر	۱۳ خار دان از آنکه خسته ماید	ز آنکه بس آن کور و بس ناید
جان لقمان که گلستان شد	پای جانش خسته خاری چرا	۱۴ آشته آمد این وجود خارخا	مصطفی زادی برین آشته
اشترانک گل بر پشت	کز نمیش در تو صد گلزار	۱۵ میل تو نوی مغیلاست	تا چه گل چینی ز خار مرده
ای بگشته زین طلب تو کوکبو	چند گویی آن گلستان کوکو	۱۶ پیش از آن کاین خار پامیرون کنی	چشم تاریکست جولان کنی
آدمی کو می بخشد در جهنم	در سه خاری همی گردونه	۱۷ مصطفی آمد که سازد همی	کلینی یا حمیرا کلینی
ای حمیرا آتش اندر نه تو	تا ز غل تو شود این کوه	۱۸ این حمیرا لفظ تائیت و جان	نام تائیتش نمند این تازان
لیک از تائیت جار باک	روح را با مردوزن اشراک	۱۹ از مونس و زنگر بر ترا	این نه آن جانت که زنگر ترا
این آن جانت که قراید بنا	یا گمی باشد چنین گاهی چنان	۲۰ خوش کنده است و خوش و خوش	بخوشی نبود خوشی ای مرثی
چون تو شیرین از شکر باشی بود	کان شکر گاهی ز تو غایب	۲۱ چون شکر گردی ز تاشیر	پس شکر کی گردد از شکر جد
زهر محض است آنکه باشد یوفا	هت نایار بنایع الوفا	۲۲ عاشق از حق چون غذا بد حق	عقل آبخ گم شود گم ابر حق
عقل حسد و عشق را مگر بود	گر چه نباید که صاحب سر بود	۲۳ زیرک و داناست تائیت	تا فرشته لاشه اهرمیت



او بقول و غنیل یار ما بود  
جان کجاست و ندای او کجا  
ای بلال ای غنیت راجان سپا  
مُصطفی پخویش شد از آن صبح  
در شب تعریس پیش آن عرو  
از ملال یار خاشاکش کردی  
عیب باشد که بنیند جز عیب  
کفر هم نسبت بخالق حکمت است  
در تر از دهر دور و در ایگان کشند  
گشتان و فعلشان و ذکرشان  
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد  
این نمک باقیست از میراث  
مگر تو خود را پیش و پس کردی گمان  
بر گشت از نور پاک شه نظر  
از وجود او ز عدم گر بگذری  
هست بارانها بجز این باران با  
مُصطفی روزی بگورستان رفت  
خاک را در گور او آکنده کرد

چون بحکم حال آئی لا بود  
مُصطفی گویند که آرخا یا بلال  
خیز بلال و از جان می کنی  
شد نمازش در شب تعریس تو  
یافت جان پاک ایشان دوست  
مگر هم او غفلت بد ادبی کردی  
عیب کی بیند روان پاک  
چون بمناست کنی کفر آفت  
ز آنکه آن هردو جو جسم جان کشند  
جمله جان مطلق آبدی نشاند  
این نمک اندر شد و کل پاک شد  
با تو اند آن و در ثمان او بجو  
بسته جسمی و محسوس می ز جان  
تا نهند اری تو چون کوه نظر  
از حیات جاودا فی بر جود  
که نمی بیند در آخر چشم جان

لا بود چون او نشد از نیست  
ای بلال ای سر از با نیکست  
ز آنکه می گادم از آن هوش  
سر از آن خواب مبارک بزد  
عشق و جان هر دو نهانند و  
یکت میگوید که یون عیب  
عیب شد نسبت بمخلوق جو  
در یکی عیبی بود با صدها  
پس بزرگان این گفتند از آن  
جان دشمن از شان جسمیت  
آن نمک کردی محمد آملی است  
پیش تو رسته ترا خود پیش کو  
زیر و بالا پیش و پس وصف  
که همیسنی در غم و شادی است  
رو ز بار داشت میر و تاب  
چشم جان را پاک کن نیکو کرد

سوال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام که  
باران شد و جامه مبارک تو ترنگشت جواب بجا

ز آنکه طو حالانند که ز آبست  
ز آنکه می گادم از آن هوش  
هوش بلال آسمان هوش شد  
تا نماز صبح دم آمد شبت  
مگر عروش خوانده ام می گری  
جز تقاضای تقاضای غیبت  
فی نسبت با خداوند قسوت  
بر مثال چوب باشد در نبات  
جسم پاکان سپهر جان آفتاب  
چون زیاد از تر و او ای شبت  
ز آن حدیث بانگ او صبح  
پیش هستت جان پیش اندیش  
بی جفت و وصف جان دوست  
ای عدم که هر عدم را پیش  
فی ازین باران زان باران  
تا از آن باران دیان سبب  
باینبار و می زان باران رفت  
زیر خاک آن اندیشه از کده  
و آنکه که شستش عبارت میکند  
از ضمیر خاک میگوید که  
آن غرابان را زنده اطاف کرد  
این چه ایندیم بر رب کیم  
حق برویاند باغ و بوستان

هسته کلی کا نذر دزدن بویابو  
 منکران سپهر چهل آن بوی کل  
 چشم میدوزند و آنجا چشم  
 چشم صدقیه چو بر رویش قنار  
 گفت پیغمبر چه پیچی شتاب  
 گفت چه بر پسته نهدی از آزار  
 نیست آن باران ازین آبر شما  
 بشو از قول سنائی در رموز  
 کز تو بگشائی ز باطن دیده  
 پیر و نانا اندرین رفری که گفت  
 غیب ابروی و آبی دیگر است  
 هست باران از پی پروردگار  
 آن بهاری ناز پروردگار  
 همچنین در غیب افروخت این  
 فعل باران بهاری بادر  
 باد کار خویش کرد و پرورد  
 قول پیغمبر شنو ایجان  
 گفت پیغمبر ز سرمای بها  
 زانکه با جان شما آن میکند  
 در بهار آن جا به از تن بر کند  
 رویان این را بیا بر پرورد  
 آن خندان ز دخت افش و هوا  
 جز تو از کل او و کل شود

آن کل از اسپد کل گویا بود  
 یا چون از کز مغر از بانگ بلبل  
 چشم آن باشد که بسیند مانی  
 پیش آمد دست وی می شتاب  
 گفت باران آمد از آرزو  
 گفت کردم آن ردای تو خا  
 هست ابر و دیگر و دیگر  
 تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه  
 آسمانهاست در ولایت جان \* کار فرمای آسمان جهان  
 در ره روح پست و بالا است \* کوههای بلند و صحرا  
 آسمان و آفتابی دیگر است  
 هست باران از پی پروردگار  
 دین خدائی ناز پروردگار  
 در زیان و سود و در رج و عین  
 آید از انفاشان بانگ  
 آنکه جانی داشت بر جانش  
 در حدیث عثمانو ابرو الربیع فانیه یعل با دکنم کالعیل  
 باشجار کم و آتینوا ابرو الخریف فانیه یعل با دکنم کالعیل باشجار کم  
 کان بهار آن باد خزان میکند  
 تن برهنه جانب گلشن بود  
 هم بر آن صورت قناعت بود  
 عقل و جان سپهر بیا در قناعت  
 عقل کل بر نفس چون فانی شود  
 پس عینمت باشد آن بهاری  
 لیک بگریزید از بر خنده  
 پنجر بودند از سپهر آن کرد  
 محتر علی است جزوی در دنیا  
 پس بتاویل این بود کافان

گر در عالم میسر شود پرده دران  
 چشم میدوزند از طلعان  
 سوی صدقیه شد و بهار  
 برگریبان و بر و بازوی  
 ترخی بیستم ز باران عجیب  
 چشم پاکت را خدا باران  
 رحمت حق در زویش صفرا  
 معنی تا واقف آئی بر کون  
 زود یابی پند منم بگریزید  
 در حقیقت زین صفت درستی  
 باقیان فی لبس تن خلعت  
 باغ را باران پائینی چو  
 بر تفاوت دان سرشته بیا  
 در دل و جان روید زوی نزار  
 عیب آن از باد جان افرا  
 وای آن جانی که او عارف نشد  
 دور کن از خویش انکار و ظن  
 تن پوشانید یاران زینها  
 در جهان بر عارفان وقت جو  
 کان کند کان کرد با باغ و در  
 کوه را دیده ندیده کان بگو  
 کامل الصلحی بجواز و حجب  
 چون بهار است و حیات بر کن



از حدیث اولیاء نرم و درشت	تن پوشان زانکه دینت نیست	۱	گرم کوید سر و کوید خوش بخت	گرم و دسپه و بختی ز بخت
گرم و دروش نو بهار ز کسیت	مایه صدق و یقین و کسیت	۲	زانکه زان نستان جانها زان	زان جوهر بگردان کند است
بر دل عاقل سنه زان غم	پرسیدن عایشه که یار رسول الله	۳	سرمه زان مرد و نرسد چه بخت	مگر ز باغ دل حسدالی کم شود
پس سؤالش کرد صدقه	با خضوع و با ادب از جو عشق	۴	کای خلاصه هستی و زنده و بخت	حکمت باران امر و زین
این بار انهای رحمت است	بهر تنه است و حد کبریا	۵	ابن زان لطف بهاریات بود	یاز پائیزی ز آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم	مگر مصیبت بر زاده است	۶	مگر بر آن آتش بمانی و بخت	بس حسه ای او فادای کمی
این جهان و ایران شدی اندر	هر صها بیرون شدی از مردمان	۷	استنای عالم ایجان غفلت است	هو شیاری این جهان آفت است
هو شیاری زان جهانت چون	غالب آید نیست گردین جهان	۸	هو شیاری آفتاب و حرص و بخت	هو شیاری آب و دنیا عالم و بخت
زان جهان اندک تر شرح میدهد	تا بخیزد در جهان حسه و بخت	۹	مگر ترشح بیشتر کرد و بخت	فی حسره ماند در دنیا عالم و بخت
این ندارد حسه سوی آغاز	بقیه قصه پیر چنگی و در زمان	۱۰	عسره و مخلصان	سوی قصه مرد چنگی باز و
مطرب کردی جهانند بر نظر	رسته ز آوازش خیالات غیب	۱۱	از نوایش مرغ دل پران شد	وز صدایش چنان حیران شد
چون بر آمد روزگار و پشید	باز جانش از عجز نشسته شد	۱۲	باز چه مگر پیل باشد بی گمان	پشته اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت	ابروان بر چشم همچون پارو	۱۳	گشت آواز لطیف جانفزا	ناخوش و دگرده داشت و بخت
آن نو که رشک زهره آمد	هسچو آواز خرپری شد	۱۴	خود که این خوش که آن خوش	یا که این سقف کان مندر نش
غیر آواز عسره زان صد و	که بود از عکس و نشان نفخه و	۱۵	آن درونی کاین در و نهماست	نیستی کاین بهتمان است و
کمر بای فکر و هر آواز از او	لذت الهام وحی و راز او	۱۶	چونکه مطرب پیر گشت و ضعیف	شد ز بی کسی دین یک و
گفت عمر و خلعت دادی	لطفها کردی حسه ایابا حسنی	۱۷	معصیت و زنده ام و نهما	باز مگر فی زمین روزی نوا
نیست کسب امروز همان تو ام	چنگ بر سه تو ز غم کان تو ام	۱۸	چنگ را برداشت شد و بخت	سوی که رستان بربان بود
گفت خواجهم زرق بر شمشیر	کو بنیکوئی پذیرد قلب ما	۱۹	چنگ زد بسیار و گریان نهما	چنگ بالین لرزه بر دل رقی قنا
خواب زدش مرغ جانش ایست	چنگ و چنگی را در مار کرد و بخت	۲۰	گشت آواز تن و درنج جهان	در جهان سپاده و صحرای جهان
جان او آنجا سرایان جاسه	کا نذر اینجا گریب اندیدی	۲۱	خوش بیدی جانم زین باغ و بخت	مست این صحرای غیب لایزال
بی پرویی با سفسه میکردی	بی لب و دندان شکر میخوردی	۲۲	ذکر و فکری فارغ از درنج و بخت	گرمی با مانان پهنج لایزال
چشم بسته عالمی حید میدی	وز دور میحان بی کف می میدی	۲۳	مرغ آبی عسره و درنج	حین آبی شراب مست و بخت

که بدو انوب را پادشاه  
شوی در جم کر بودی چو چرخ  
وین جهانی کا نه بن خوابم نمود  
ام مسام که بن طامع مشو  
مول ملی سین آسجا جان  
آزمان حق بر عمر خوابی کا  
سرنهاد خواب ز رخسارید  
ترک و کر دو پاری کو عربک  
برای ازوی می آید است  
آنچه کفتم ز آنکی پسنگ چو  
استن خانه از بهر رسول  
در میان مجلس غن آن چو  
در تهر مانده اصحاب رسول  
گفت پیغمبر چه خواهی استون  
سندت من بودم ازین خجی  
کرمی خوابی ترا کلی کنند  
گفت آن خواهم که دائم شوم  
تا بدانی همه کرا زبون بخون  
و آنکه اورا بنود از اسرار او  
گویندی و قهفان امر کن  
که بطن تقلید و استدلال  
پای استدلالیان چوین بود  
پای نابینا عصا باشد

پاک شد از نجس چون زرق  
در نجفیدی در آن خریم رخ  
از گشایش پرو بلم رگشود  
در خواب گفتن با نغم که چندین از بیت المال  
بان مردوده که در کور پستان خفته است  
تا که خویش از خواب نواشت  
کا مدش از حق نه اجانش شنید  
غمم کرده آن ندانی گوش لب  
جو هر د عارض میگردد پسند  
نالمیدن ستون خانه از فراق پیغمبر علیه السلام  
که جماعت نبوه شدند که مارومی مبارک ترا چون بر  
نشسته نمی بینم و منبر ساختند و شنیدن سول خدا ناله  
ستون را بصیرت و مکالمات آن حضرت بان  
گفت جانم از فراق گشت خون  
بر سر منبر تو میسند ساختی  
شرقی و غربی ز میوه چون  
بشوای غافل کم از چوبی باش  
از همه کار جهان بیکار نام  
کی کند تصدیق او ناله حجب  
در جهان رد گشته بودی این سخن  
قائمیت و بنه تر دماست  
پای چوین سخت بی تمکین بود  
تا نیتد پسنگون او بر حصا

گر بود این چرخ ده چندین  
کا تر زمین و آسمان بر منبر  
آن جهان را بهش رسیدی  
در خواب گفتن با نغم که چندین از بیت المال  
بان مردوده که در کور پستان خفته است  
در محب افتاد کاین معنویت  
آن ند که اصل بر باک است  
خود چه جای ترک با جکت  
اگر نیاید بی زایشان ولی  
ناله میزد و چو رباب عقول  
کرمی ناله گشت هم پیرو  
کرمی ناله ستون با عرض  
چون نالم بیوای جان جان  
ای شده با پسته تو بهر سخت  
تا تو تازه بمبانی تا ابد  
تا چو مردم حشر کرد و یوم دین  
یافت بار آسجا و بیرون شدند کا  
تا گویندش که هست ابل نقی  
افکندشان نیم و هسی در کجا  
درختند این جمله کوران نرگون  
کوشانش کو در دخیله  
ایل دین را کیت سلطان

نیست زرد آن جهان جز شکست  
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ  
کم کسی بایک محله در اینجا  
چون ز پاست خار بیرون شد  
در فضای رحمت احسان  
این ز غیب افتاد و پیوست  
خو نه آست این باقی صدا  
فهم کرده این نه ادرا چوب شک  
آمدشان از عدم باشد  
در بیانش قصه بهشد از خواب  
ناله میزد و چو رباب عقول  
کرمی ناله گشت هم پیرو  
کرمی ناله ستون با عرض  
چون نالم بیوای جان جان  
ای شده با پسته تو بهر سخت  
تا تو تازه بمبانی تا ابد  
تا چو مردم حشر کرد و یوم دین  
یافت بار آسجا و بیرون شدند کا  
تا گویندش که هست ابل نقی  
افکندشان نیم و هسی در کجا  
درختند این جمله کوران نرگون  
کوشانش کو در دخیله  
ایل دین را کیت سلطان

با عصا کوران اگر ره دیده اند  
نی ز کوران کیش آیدنی در  
این عصا چو قیاسات و دل  
چون عصا شد آلت جنگ و نفر  
دامن او کبر کو دودت عصا  
از عصا ماری و از آتش جنین  
هر چه معقولست عقلش می خرد  
آن چنان کریم آدم دیو  
تا بناموس پسلمانی زیند  
ظاهر الفاظشان توحید شرع  
دست و پای او عباد و جان  
شکما اندر کف بوجل بود  
گر رسولی صیت در شتم نهاد  
گفت چون خواهی بگویم کما یجاء  
گفت شش پاره جگر در دست  
لا اله الا الله گفت  
گفت نبود مثل تو را حسد و  
ره گرفت و رفت از پیش رسول  
حاکم بر نفس که بگوید حق  
باز کرد و حال مطرب گوشه  
بانگ آمد عمر اکای عمر  
ای عمر برج ز بیت المال عام  
اینقدر از بهر ابریشم بها

در پناه خلق رو شنیده اند  
نی عمارت نی تجارتها و نمود  
آن عصا که دادشان مینایل  
آن عصا را خود بشکن ای ضعیف  
در نگر گاهم چسباید از غشی  
پنج نوبت میزنند از بهر روی  
بی بیان معجزه بی حسرت و نه  
در جزایر در رسیدند از جسد  
در تسکین تا ندانی که کیسند  
باطن آن سپهر در نامحضر  
هر چه گوید آن دو در فشان  
۱۲ اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام سخن آمدن سنگیزه  
در دست ابو جهل و گواهی دادن بر سالت انحضرت  
یا گویند آنکه ما حشیم و راست  
بشنو از هر یک تو سببی آورد  
گوهر احمد رسول الله گفت  
ساحران را سرتوئی و تاج سر  
او ققاند از چه از شست جمل  
چشم او ابلیس مدحاکمین  
۱۳ بقیه قصه سرک چسکی و پیغام رسانیدن با  
بنده مار از حاجت بازخر  
هنقصه دینار در کف نه تمام  
خرج کن چون خسیج شد اینجا  
۱۴ گفت ابو جهل آن دو دم نادر است  
۱۵ از میان شست او هر پاره سنگ  
۱۶ چون شنید از پشنگها ابو جهل  
۱۷ چون بدید آن معجزه ابو جهل گفت  
۱۸ معجزه او دید و شد بد بخت رفت  
۱۹ این سخن دانست پامان انعمو

جلد کوران خود بمزدنی میان  
در شکستی چوب استدلالتان  
آن عصا از چشم هم بردی نه  
دیده باز در میانه آوردیم  
معجزه موسی و حسد در نگر  
کی بزی حاجت بچندین معجزه  
در دل هر مقلی مقبول بین  
سر کشیده منکران زیر کیا  
نقره میماند و نام پادشاه  
دم زنده وین حقش بر نیم نه  
دست و پامانان گواهی میداد  
گفت ای احمد بگو این چیست بود  
چون حسد داری ز از آسمان  
گفت حق آری ازین قاذورات  
در شهادت گفتن آمد بیدرنگ  
ز روز خیم آن پشنگها از برین  
گشت چشم و بسوی خانه رفت  
نوی کفر و زندقه ترسید رفت  
قصه آن سپید چکی باز گو  
زانکه عاجز گشت مطرب و سلطان  
نوی گورستان رنج کن قدما  
اینقدر بستان کنون معذور  
تا میاز ابر آن خدمت مست

سوی کورستان عمر بنهادنو	در بغل بمان دوان در جستجو	۱ کرد گورستان آن شد بسی	غیر آن پسر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود و کرباره دین	مانده گشت و غیر آن پیر اوین	۲ گفت حق فسر مود ما را بستان	صافی و شایسته و فرخنده
پیر چنگی کی بود خاص خدا	جذب ای سته نهان جدا	۳ بار دیگر کرد گورستان گشت	همچو آن شیر نگاری کرد
چون قین گشت که غیر نیست	گفت در ظلمت دل روشن بستی	۴ آمد و با صد آداب آنجا نشست	بر عمر عطسه قناد پیر حست
مرعسر را دید و ماند اندر گشت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت	۵ گفت در باطن خدا یا از تو	محتسب بر پیر کن چنگی قناد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد	دید او را شرم پارو روی	۶ پس عمر گفتش ترس از من مرم	کت بشارت مازحق آورده
چند بزوان مدحتی تو کرد	تا عسکر را عاشق روی تو کرد	۷ پیش من بنشین و مجوری من	تا بگوشت گویم از اقبال
حق سلامت میکند می پرست	چونی از رنج و غم آن بیست	۸ نکت قراضه چند ابریشم بها	خرج کن این سه او باز انجیا
پیر لرزان گشت چون ایتر	دست میخامد و بر خود می طمسید	۹ بانگ میسند و گامیخای بی نظیر	بس که از شرم آب شد سجاد پیر
چون بی برکت از حد رفت	چنگ رازد بر زمین و خرد کرد	۱۰ گفت ای بوده حجام از آن	ای مرا تو را همن از شاه
ای بخورده خون من نهاد دل	ای ز تو رویم سیه پیش کمال	۱۱ ای خدای با عطای با وفا	رحم کن بر عسر رفته بر جفا
و ادحق عمری که هسر روئی	کس ندانم قیمت آن در جهان	۱۲ خج کردم عسر خود را در دلم	در و میدم حبله را در زیر دلم
آه گزیده و پرده عساق	رفت از یادم دم غم فراق	۱۳ وای که تری زیر افکند خرد	خنگ شد گشت دل من دل مژد
وای که از آوازه بیت و چا	کاروان بگذشت و بگید نهان	۱۴ ایخند همنه یاد ازین فریاد خوا	داد خواهم فی زکس زین داد خوا
و او کس چون من ندادم در جهان	عمر شد همناد پال از من جهان	۱۵ داد خوا زکس نیامد جسته	ز آن که هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم	پس در اینم چو این شد کم مر	۱۶ همچو آن کو با تو باشد ز شمر	سوی او دوری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او	گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه هستی استقامت	بعد از آن و در آن آنحال بر	می شردی جرم چندین له
پس عمر گفتش که اینرا سی تو	هست هم آثار هشیاری تو	۱۸	ز اعتذارش سوی ستغری
هست هشیاری زیاد مضی	ماضی و مستقبل پرده خدا	۱۹ آتشی در زن بهمه دو تاز	پر گره باشی ازین سه دو چونی
تا گره بانی بود هسر از نیست	هنشین آن لب و آواز نیست	۲۰ چون بطوف خود بطوفی مرتی	چون بجان آمدی هم با خودی
ای خبر مات از خبره و خج	توبه تو از گناه توبه	۲۱ راه فانی گشته راهی دیگر	ز آنکه هشیاری گفای دیگرا
ای تو از حال گذشته توبه	کی کنی توبه از این توبه بگو	۲۲ گاه بانگ زیر را قبده کنی	گاه گریه زار در قبده زنی
چون که فاروق آینه اسرار شد	جان پیر از اندرون بیدار شد	۲۳ همچو جان بی گریه و بی خنده شد	جانش رفت و جان دیگر زند

حیرتی آمد و نش آزار  
 حال و قالی از درای حال  
 عقل حسد و از کل پذیرا  
 چونکه قصه حال پیرا  
 از پی این عیش و عشرت  
 جان فشان افتاد خورشید  
 در وجود آدمی جان رود  
 گفت پیغمبر که دایم  
 کای خدا یا منتقا ز سیر  
 ای خدا یا ممکنان را در جهان  
 ای خدا یا متفقان را در خلف  
 ای ماساک که از نفاق  
 کاشتران قسه بان بیکر دنا  
 چون غلام باغی کو عدل کرد  
 عدل این باغی و دوش شین  
 سروران که در حرب و صل  
 بر این مؤمن بسی گوید زخم  
 نان دمی از بهر حق نمانت دهند  
 گر نماد از جود در دست تو مال  
 و آنکه در انبیا ماند و صفت  
 جان شور و تلخ پیش تیغ  
 یکت خلیفه بود در ایام  
 رویت اکرام وجود افراشته

که برون شد از زمین آسمان  
 غرق گشته در جلال و بجلال  
 مگر تقاضا بر تقاضا نیستی  
 پیر و جانش روی در دنیا کشید  
 صد هزاران جان شاید با  
 هر دمی تی می شود و هر کسند  
 میرسد از غیب چون آب و  
 تفسیر دعای آمد و فرشته که هر  
 کتد که لطمه غلط کل متفق خلفا و کل متکلف  
 و بیان آنکه متفق مجاهد راه حقیقت مسرف  
 ای خدا یا ممکنان را در تلف  
 مال حق را جسد با مرقی مذ  
 چیره گرد تیغشان بر مصطفی  
 مال شه بر باغیان و بذل  
 چه فراید دوری و روی سب  
 قرمابی کردن سروان عرب با مید قبول اتفاق  
 در نماز ابد الصراط المستقیم  
 جان دمی از بهر حق جانب دهند  
 کی کند فضل خدا این پایا  
 ایش و موش و حوا و شهاب  
 جان چون در پای شیرین  
 قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی که نشسته بود  
 ضرورت حاجت از جهان برشته  
 بجز و کان از نبش صاف

من نمیدانم تو میدانی بگو  
 یا بجز دریا کسی بشناسد  
 موج آن دریا بدینجامی رسد  
 نیم کفشد در دمان او باد  
 همچو خورشید جهان جانبا  
 هر جهان کنه را بنمای  
 و ز جهان تن برون شوی رسد  
 و فرشته خوش نادای کند  
 هر در شازاد اعوض ده صد هزار  
 تو نه الا زیان کند زین  
 چون حل باشد مؤثر می شود  
 تا نباشی از عدد اکافیه  
 امر حق را در دنیا بد هر دلی  
 که سخاوت کرده ام بشا و بول  
 کاشتمه اتفاقا نشان سه ست  
 به شان و بان با نیا قبول  
 جان سپهر و نود خای شمت  
 بر لبی بر کیش بند کرد  
 لیکن اند ما به باشد  
 صورت صفت است در معانی  
 که ش کن بای زمین این است  
 کرده خاتم رال این جهان  
 داد و از زفاف نافه آمد

در جهان خاک ابرو آب بود	مطر بنجایش تاب بود	۱	از عطایش بجز کانی نزل	سوی جودش قافله برافله
قبل حاجت در دور و ازه	رفت در عالم بچو آواز	۲	هم تخم هم دوم هم ترک و ع	مانده از جود و سخایش عجب
آب جوان بود و درای گرم	زنده گشته هم عرب و هم عجم	۳	اندر آیام چنین سلطان	بشنو اکنون داستانی باشا
یکشب اعرابی زنی مرثوی	قصه اعرابی درویش ماجرا کردن	۴	با او از فقر و درویشی	گفت از جبر و گفت و گو
کاسیمه فتنه و جانی کشیم	جمله عالم در خوشی مانا کشیم	۵	نمانان بی ناخو رشان در دور	کوزه مانان آیدان زوید
جانه مار و زتاب آفتاب	شب نهالین و بحاف از تپا	۶	قرص مه رفته رقصان پند	دست سوی اسپهان بردا
تنگ درویشان ز درویشی	روز و شب از روزی اندیشی	۷	خویش و بیگانه شده از مارا	بر شال پامری از مردا
گر بنوا هم از کسی بکینک	مر مرگوید غمش کن مرگ	۸	مر عرب را فقر غداست عطا	در عرب ما بسو خطا اند خطا
چه غزایابی غنا و کشته ام	ما بشیر عدم سرگشته ایم	۹	چه خطا مانی خطا در کشیم	چه نوا ما در دوغم را مفر کشیم
چه عطا ما برگدانی می کشیم	مرگس را در هوا رگ می زیم	۱۰	گر کسی همان رسد گرسنم	شب بخشد و نقش از تن بر کشیم
زین نظرین ما جبهه گفتگو	برد از حد عبارت پیش شو	۱۱	کز غنا و فتنه ما گشتیم خوا	سو خیم از اضطراب اضطرا
تا یکی ما این چنین خوار می کشیم	غرق اندر بحر زرف کشیم	۱۲	ناکه از روزی در آید میهن	سر مسار میباریم از وی بجان
لیک همان کرد در آید بی بو	مغرور شدن مریدان محتاج	۱۳	و تشبیه عیان مرز و پیشا	دانه کفش میهان سازیم قوت
بر این گفتند و نامان لب	شیخ و اصل پنداشتن و نقد را از نقل	۱۴	و دانستن و نیت	میهان محنتان باید شن
تو مرید و میهان آن کسی	کوستانه حاصل را از جانی	۱۵	نیت چیره چون ترا چیره کند	نورند پدر ترا تپه کند
چون و را نوری بند اندر قران	نور کی یا بسند از وی یگان	۱۶	بچو اعش گو کند از وی چشم	چه کشد در چشمها آلا که چشم
حال ما نیست در فقر و غنا	بپسج جهانی ما مغرور ما	۱۷	قطره پال از ندیدی در	چشمها بگشا و اندر مانگر
ظاهر ما چون درون مد	در دلش ظلمت ز تابش شععی	۱۸	از حدانه بونی او رانه اثر	دعویش اندون ز شفت بوش
دیو نموده در اتم نقش جوش	او هسی گوید ز ابد انیم	۱۹	حرف در دریشان بد زوید	تا گمان آید که هست او خودی
خرو گیسو در سخن بر بازی	تنگ دار و از درون او بی	۲۰	هر که داند مکرور چون بازی	روز محشر حشر گردد بازی
بیز از زمان و خوان آسمان	پیش او نداشت حق مانک	۲۱	او ندانده که خوان نهاده ام	نایب تخم خیمه زاده ام
التلا ساده و لان بیج پیچ	تا خورید از خوان جودم بیج	۲۲	سالمبار و عده فساد	گرداندر گشته در دمارا
دیر باید تا که پسته آدمی	انکار اگر دوز بیشش	۲۳	زیر دیوار بدن گنجی است	خانه مورد است و مار و ارد



چون که پیداکشت گمان خیر نی	در بیان آنکه ماورا اقد که مریدی در مدعی مژده	عمر طالب رفته آگاسی چو
لیک ناد طالب بد فرو	اعتقاد کند بصدق بقای سده که شش خواب ندید شد	در حق از نافع آید آن
و بقصد نیک خود جانی رند	و آب آتش او را کند زنا و شش را اگر نذر سازد ولی نادرا	مگر چه جان پنداشت آن آید
چون تخری در دل شب جدا	قبله فی تو آن مسازد او را	لیک ما را قحط نان بر طاهر است
ما چو چون مدعی پنهان کنیم	بر ناموس فرو جان کنیم	که ندید آن هیچ شش لیا
شوی گفتش چند جوی دل	صبر فرمودن عکس بی زن خود را	خو چه مانده اند از آن
عاقل اندر بیش نقصان نکرد	ز آنکه هر دو سپهر سیلی بگذرد	چون نمی باید مدعی از دینی گنو
اندرین عالم بسته زان جانو	میزید خوش حیث بی زیر و زور	بر درخت و برک شب ناست
محمد میگوید خند از اعصاب	کا عتماد در زرق برست ای	از همه مردم از تنبسته دیده
بچنین از پشه گیری تا بفل	شد عیب ال اند حق نعم العسل	از غیب را گرد با اید و مات
این غمان بیخ کن چون است	این چنین شد و آن چنان بگو	جزو مرگ از خود بران لیا
چون ز جزو مرگ توانی گزینست	دانکه کفش برست خود بخیزد	دانکه شیرین میکند کل را خدا
در دو باز مرگ میاید رول	از رولش زد و گردان اغضول	هر که او تن را بر تنه جان نبرد
گو سفد از از صحرا می کشند	آنکه فربه تر مر از آن می کشند	چند این افسانه را گسی می
تو جوان بودی و قانع گردی	ز رطب گشتی خود اول زربا	وقت میوه سپختن فاشد
میوه ات باید که شیرین تر شود	چون رسن تابان ز و پس تر	تا بر آید کا تا با مسافت
جفت باید بر مثال جگر	در دو جفت کفش و موزه و دیگر	به و به جفتش تا ناید مژا
جفت در یک خرد و دو دگر بزرگ	جفت شیر بیشه دیدی هیچ گز	آن بی خالی و آن یک مال
من روم سوی قناعت دل فو	و تپه اسوی شاعت میری	زین نسق میفت باز تا بزو
زن بر او زد بانگ کای نرس	نصیحت کردن زن مر شو را که سخن افروان از قدر متقا	من نمون تو بخوابم خور و پش
تر مات از دعوی دعوت محو	خود ملوک که لم تقولون مالا تفعولون که این سخنها اگر چه	رو سخن از کعب و بنجوت ملو
چند حرف طعنه و کار با	راست است اما میقام ترا نیست و سخن فوق مقام زبان	کار و حال خو بین و شرم
نخوت و دعوی و کبر و تر بات	دور کن از دل که نایابی نجات	روز سه و برف و آنکه بام

چند آتش دعوی و باد بر تو  
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج  
تو محو غم جنت و کمتر ز نعل  
با سگان بر استخوان در چا  
عقل خود را از من افزون دید  
چونکه عقل تو عقیده مردم است  
هم تو ماری هم فون گری  
مرد افسون گر بخواند چون عد  
مرد افسون گر ز حرص و کسب کا  
تو بنام حق فیهی مرمرا  
نام حق بستاند از تو داد من  
زن ازین گونه نشن گفتار ما  
مرد چون این طعنه از زن شفت  
گفت ازین توزنی یا بوی  
آنکه زلف و جدر غنا باشد  
وقت عرضه کردن آن برده  
گوید این شرمند است ز نیک  
کز طمع عیش ز بسیند طامع  
کار درویشی و درای فهم  
بلکه درویشان و درای ملک مال  
آن کی را نعمت و کالا دهند  
فخر فخری ز گزافست و مجا  
گر بگیدم ما رو دندانش کنم

ای ترا خانه چو بیت العلیک  
کنج را تو و انبیا دانی ز رنج  
جنت انصافم نیم جنت و غل  
چون بی اشکم تی در ناشی  
تو من کم عقل را چون دید  
آن نه عقلت آن که مار و کرک  
مار کیده و ماری ای ننگ  
او فسون بر مار و مار فسون  
در نیاید آن مان فسون ما  
تا کنی رسوای شود و شمر  
من بنام حق سپرد جان تن  
فصیحت مرد و زرا که در فقیران بخواری منکر و در کار حق  
بجان کمال نکر و طعنه مزین در فقر فقیران و در فقر شکر کن  
فخر فخر آمد مرا طعنه مزین  
چون کلاهش رفت خوشتر است  
بر کند از بنده جانه عیب پوش  
از برهنه کردن و از تور  
گشت دلهارا طمع صاحب  
سوی درویشان بنگر دست  
روزی در دزد زلف از دزدان  
وین دگر را بر پشته آتش نهند  
صد هزاران غم نهانست و نا  
ناکش از سر کوفتن امین کنم

از قناعت کی تو جان افروختی  
این قناعت نیست جز رنج  
چون قدم با شاه و با ملک نری  
سوی من منکر بخواری نیست  
بچه گرگ زشت اندر ما بچه  
خشم ظلم و کفر تو آتیه باد  
راز اگر زشتی خود بشنختی  
گر نبودی دام او افسون ما  
مار گوید ای فسون گر بین بین  
نام ختم بستنی آن رای تو  
تا بزخم من زک جانت برد  
مال و زر سر را بود همچون کلاه  
مرد حق باشد بمانند بصر  
و بر بود عیبی برهنه اش کن  
خواجه در عیبت غرقه تا بگوش  
ورگد اوید سخن چون زرگان  
زانکه درویشی و درای کار است  
حق تعالی عادلست و عادلان  
آتش سوزد که در دروین گان  
از غضب بر من لقب دارند  
زانکه آن دندان عدو جان است

از قناعت ما تو نام آموختی  
تو من لاف ای غم در رنج روان  
چون گس را در هوار ک میرنی  
تا نگویم آنچه در کهای تست  
ای زنک عقل تو بی عقل  
دست مکر تو ز ما کوتاه باد  
بچه برف از درد و غم بگدختی  
کی فون مار در گشتی شکار  
آن خود دیدی فون ما بین  
نام حق ادام کردی ای تو  
یا ترا چون من بزانت برد  
خواند بر شوی خود او طومار ما  
مستمع شد بعد از آن بین تاجه  
کل بود آن کر نکه سازنی  
پس برهنه به که پوشیده نظر  
بل بجامه خدعه باوی کند  
خواجه را مالست مالش عیب  
ره نیاید کلاه او در دکان  
و مبدم از حق مرا ایشان عطا  
کی کمند و شکر می بایدان  
بر خدای خالق همه دو جهان  
مار خوی و مار گیسوم خواندی  
من عدو را میگویم زین علم دوست

از طبع حس که ز غوغا غم من شود	این طبع را بیکم من سزید	حاش نه طبع من از خلق نیست	از قناعت در دل من است
از تیرا که درون بینی چنان	زان فتنه و آفتاندا این گمان	چونکه بر کردی و سرشته شوی	خانه را گرد و زده بینی آن خوبی
دید احمد را بوجله بخت	در بیان آنکه چسبیدن هر کسی از آنجا است که وی است	هر کسی از چنبره وجود خود بنید بایشینه بوقایب را بکود نماید	زشت نقشی که زنی با شمع
گفت احمد مرور که راهی	نسخه و چون تابه با از رنگ پروان پدید شود و از تابه	تابه های دیگر اورا است گوی تر باشد	راست گفتی که چه کار از رفتی
دید صد نقیض بخت ای آفتاب	حاضران گفتند کای صد روزی	هر که در آینه باشد پیش رو	نی ز شرفی فی غصبی خوش تبار
گفت احمد راست گفتی ای عزیز	راستگو گفتی و دهنه کور چهره	زشت و خوب خویش ایند	ای زبیب و توز و نیای چو
آن طبع را ماند در محنت بود	کو طبع آنجا که آن نعمت بود	استخوان کن فتنه را در دوی	ترک ایند و در من آن بیند که
صبر کن با فتنه و بگذار غمناک	ز آنکه در فقر است عز و در جلال	که که فروش هزاران بستان	زین تحسری زمانه بگذر آ
صد هزاران جان بخی کشش بگر	بجو کل غشته اند کلشگر	ایدریغ مرا ز آنجا بی	تا بقدر اندر غنا بینی و تو
این سخن شیر است در پستان	بی کشنده خوش بکشد	منعم چنان تشنه و جوی	از نامت غرق بجز تخمین
مستبح چون تازه آید میلا	صد زبان گرد بکشن بکشد	چونکه نامحرم و آزار	تا ز جانم شمع دل پدید بی
در آید محسوس دوری	بر کشند آن سیه آن	به چه در خوابش ز زبان	و اعطای فرد بود گویند
کی بود آواز چنگ از زیرم	از برای کوشش بن	شک را حق بیند و غش	و انچه میان و نال
نای را حق بیند خوشم کرد	بر آتش آمدی هم	خنی زمین و آسمان	از برای ما و بستان کن
این زمین را از برای خاکین	آسمان را پسک افلاکین	مرو بفسی دشمن بالا بود	بهر ششم را و پی آنم
ای سبزه هیچ تو بر خاستی	خویش را بر که آستی	اگر جهان را بر زمین کنم	بمان پسند و نه آفتاب
ترک جنگ سرزنش ازین بود	در میکوی ترک من بود	فرما چه جای بخت بخت	مشته می بهرستان ریب
بهر سپه این ریشا شمع من	ز خمها بر جان بی خویشم زن	اگر خمش کردی و لرزه آن	روی نو چون بان چو کف
پاشی کشتن بهت از کشتن	مراعات کردن بن شویر او	استغفار خوان از تهنه خو	غایت و لم از تهنه هم میر
زن چو دید او که کند و بخت	گشت گریان گریه خود دام	گفت از تو کی چسبند پند	که بچین امزل خان بان
زن در آمد از طبع قیستی	گفت من خاک شایم فی تخی	جسم و جان و هر چه هستم آن	رنج غریب به اندر خانه
			از نومن نه بیکم
			حکم و فساد بکلی فراموش

گوز درویشی دلم از صبر حست	بهر خویشم نیست آن بر تنوت	۱	تو مراد درو با بودی دوا	من نمخواهم که باشی بنوا
جان تو که نهیست خویشم نیست	از برای تست این باکست	۲	خویش من و آنکه که بر خویش تو	هر نفس خدا بد که میرد پیش تو
کاش جانبت کیش روان من شد	از ضمیر جان من آفت شد	۳	چون تو بامن این چنین بودی	هم ز جان بسینار شتم هم بر
خاک را بر سیم وزر کردیم	تو چنینی بامن ای جان اسکو	۴	تو که در جان ددلم جامی کنی	ز یقین در من تبسم ای کنی
تو بتر آن که هست دستگا	ای برای ترا جان عذر خوا	۵	یاد میکنم آن زمانی را که من	چون صنم بودم تو بودی چنان
بنده بروی تو دل افروخته	هر چه گوئی بخت گوید بخت	۶	من سپانخ تو ام هر چه می	یا ترش با یا که شیرین میری
کفر گفتم نک با میان آدم	پیش حکمت از پس جان آدم	۷	خوی شامانه ترا نشنادم	پیش تو گستاخ خود در با ختم
چون ز عفو تو چسبم ای رستم	تو که کردم اعتراض انداختم	۸	می خنم پیش تو شمشیر کفن	می کشم پیش تو که در زدن
از نفس اق تیغ میگوئی سخن	هر چه خواهی کن لب کنین	۹	در تو از من عذر خواهی هست	با تو بی من او شفیعی مستتر
عذر خواهی هم در درونت خلقت	ز اعتماد او دل من جرم	۱۰	رحم کن پنهان ز خود ای خلقت	ای که خلقت به ز صد من این
زین نق میگفت با لطف و شفا	در میان گریه بروی افوت	۱۱	کریه چون از حد گذشت با یها	از جنش مرد در ادل شد زجای
چون قرارش ماند و صبرش بجا	ز آنکه بی گریه بد او خود در بجا	۱۲	شد از آن باران کی برقی پد	زد شهادی بر دل مرد و حید
ز آنکه بنده روی خویش بود	چون بود چون بندگی آغاز	۱۳	آنکه از کبرش کشت لرزان بود	چون شوی چون پیش تو گریان
آنکه از نار نشنید و جان بود	چونکه آید در نیا آن چون بود	۱۴	آنکه در جور و جنایتش ام است	عذر ما چو دچو او در عذر است
آنکه جز خوریزش کار نبود	چون نه بد گردن بی سود بود	۱۵	آنکه جز بر دل کشی ناید از	خوش در آید با تو چون باشد گو
زین لباس حق آراسته است	ز آنچه حق آراست چون تاندر	۱۶	چون پی نیکو آیهانش آفرید	کی تواند آدم از خوا برید
رستم زال را بود و زحمره پیش	هست در فرمان سیر زال پیش	۱۷	آنکه عالم مست گفتش آید	کلمینی یا حیر امیندی
آب غالب شد بر آب از پ	ز آتش او جوشد که باشد در	۱۸	چونکه دیگی جایل آمد هر دورا	نیست کرد آن آبراک روشن بوا
ظواهر بر زن چو آب از لعی	باطنا مغلوب ز زراط لعی	۱۹	این چنین خاصیتی در او	مهر جوان را کست آن از کی
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	در بیان حدیث انهن غلبن العاقل و غلبهن الجاهل	۲۰	ز آنکه ایشان تند و س خیره نو	غالب آید بخت بر صاحب
باز بر زن جاهلان غالب شوند	ز آنکه ایشان تند و س خیره نو	۲۱	کم بودشان وقت و لطف و دود	ز آنکه حیوانیت غالب بر نهان
مهر و وقت و صف انسانی بود	خشم و شوت و صف جنونی	۲۲	پر تو حقیقت و آن معشوق نیست	خالقت آن گویا مخلوق نیست
مرد از آن گفتن پشیمان	سکیم کردن مرد خود را با مرز عراض او اشاره حق	۲۳	کرنه خوانی ساعت مردن خوان	

گفت خشم جان جان چون آمد  
چون قضا آید من از فهم و رای  
چون قضا آید فرو پوشد بصیر  
چون قضا بگذشت خود را بخیر  
من گنه کار تو ام حسی کن  
من گنه کار تو ام ای جان  
کفر و ایمان عاشق آن کبریا  
موسی و فرعون معنی رازی  
روز موسی پیش حق تالان  
زانکه موسی را تومعه را کرده  
نوبت گزب و سلطان نهند  
من که فسر غم ز شربت کن  
باز شاهی را موصول می کنی  
حق آفتاب است که در عیبه است  
در نهان خاکی و موزون میشود  
نی که قلب و قالم در حکم او  
سبز کردم چو کله کوید کشت با  
چونکه میرنگی اسیر زنگ شد  
که ترا آید بر این گفته سوال  
اصل روغن آب افرون میشود  
چون گل از خار است و خار گل  
یا نه نیست و نه آن حیرانی است  
چون غارت دارد و مهر و را

بفرود عقل منده است  
از آن چرخه که گرداند زنی  
تا نداند عقل ما پار از سر  
پر و بدیده کریبان میدز  
بر کفن یکبارگی از پیچ و بن  
عذر من بپذیر بشتون سخن  
در بیان آنکه موشی فرعون برود و منحر ملک شیت  
چنانکه زمره پادشاه و ملک است نه و مناجات فرعون  
نیمشب فرعون هم کربان شد  
ما و جانم را سپید و راه  
مهر گرفت و خلع و خزان  
زخم طایس آنرا بی الا سلامی  
شاخ دیگر معطل می  
از کرم کن این کرم یار تو را  
چون بهی می رسم چون میشود  
بخت مغرم کند یک بخت  
زرد گردم چو کله کوید ز شبا  
موسی با موسی در جنگ شد  
زنگ کی خالی بود از قیل و قا  
عاقبت با آب ضد چون میشود  
هر دو در جنگند و اندر مار  
کنج باید کنج در ویرانی است  
گنج نه و عمارت و محاسب

بر سر جان من کله چون  
کس نینداند قضا را جز خدای  
گفت از اجاز القضا می  
خردم کافه سلمان می  
چون که غدر آید سلمان میشود  
عاشق او هم جوایم  
مس و فقر و بیت و آینه با  
طاهر آرزو دارد و این دینی  
ورنه غل باشد که گوید من مغرم  
چون شرف آمد چه بانه با  
ماه را از زلفه و آید نشد  
میگافد شاخ را و میست  
بج شاخ را و شتابه تنی  
من نه و ما بنام شیب  
بیش آنش و نسیه و شیب  
خود چه باشد نه این ها  
سب و دم از مکان است  
موسی و موسی و این  
نماید به نام چن و زینت  
آب بار و غن و پراختاش  
همیناب و غن و شایان است  
زان و همین و غن می  
غریب و غن و غن

بلکه او از تو گریز است	بلکه نیست آن هست او را و کرد	نی که هست از نیستی فریاد کرد
قومی اندر کجاستان با نچو	۱ تو گو که من گریز انم ز نیست	خا هر میخواندت او سوی خود
نفرت فرعون را دان از کلم	۲ قومی اندر آتش سوزان چو د	نعلهای بازگذاشته است ای سلیم
در میان این محیط آسمان	در سبب حرمان اشقیاء دو جهان که خسرو دنیا و آخرت	چون چیکان اعتقادی کرد
از جهات شش ماند اندر بهوا	۴ گفت سائل چون ماند این خاکدان	همچو قذیل مستحق در بهوا
کی کشد در خود زمین تیره را	۵ آن حکیمش گفت که جذب سما	چون ز مقاطیع قسبه نخته
جان فسر عوان بماند از ضل	۶ آن در گفت آسمان با صفا	بلکه دفعش میکند از شش جهان
زانکه دارند از وجود تو ملا	۷ پس زد دفع خاطر اهل کمال	پس دفع این جهان آن جهان
زود تسلیم ترا طغیان کنند	۸ سرکشی از بندگان دجلال	کمر با دارند چون پید کنند
نغمه چون حیوان شناسن بجا	۹ کمر بای خویش چون نهان کنند	آنچنانکه مرتبه حیوانی است
می کشاند هر طرف در حکم مر	۱۰ مرتبه انسان بدست لیا	بنده خود خواند افتد در ش
یک قلاو از است جان صد	۱۱ عقل تو همچون شتران شتر	عقل عقلت را و عقلت
قطر موقوف غورشید است زو	۱۲ اندر ایشان بگرد آخر عبا	چه قلاو زو چه شتران با
پا بر این که بین منه با شبا	۱۳ نمک جهان در شب بماند و بچ	اینست غورشیدی نهان در
فرد بود و صد جهانش در نما	۱۴ اینست دریایی نهان در زیر	اشتباهی و گمانی در درون
کی ضعیفت آنکه باشد شجر	۱۵ هر پیمبر پس داد در جهان	عالم کبری بقدرت سخر کرد
دور بودن همه نفس از جانی	۱۶ ابلهانش فردید و د	ابلهان گفتند مردی پیش
بگذر از صورت طلب معنی	۱۷ عاقبت دیدن بود از کا	بشوا اکنون قصه صالح را
عاقبت مینی بای بی حافیت	حقیر دیدن خصمان صالح مانه را چون حق تعالی خود	زانکه صورت بین نه بید عا
پی بریندش ز جهل انقو ممر	لشکر را هلاک کردند در نظر ایشان خصمان را حقیر مانه	نامه صالح بصورت بد شتر
آب حق را داشتند از حق	و تعالیم فی اعینهم لیقضی الله امر الکافعولا	از برای آب جو خصمش شد
نامه الله و نسیا ما چه کرد	۲۱ نامه الله آب خورد از جوی صغ	نامه صالح چو جسم صالحان
نفس گمراهه مرور چون پی	۲۲ تا بر آن امت حکم مر کرد	شحنه قهر خدا را ایشان محبت
	۲۳ روح صالح بر شمال اشتر	



روح همچون صالح و تن نافه است  
روح صالح قابل آزار نیست  
خیبر گازار این آزار است  
کس نیابد بر وی ایشان ظفر  
گفت صالح چون که کردید این حد  
رنگ روی جمله تان گردد و  
در بنوم گردد همه رویها  
گرفتو آیدش گرفتن چاره  
کس نتوانست اندر آن کز او  
گفت دید این قضا بر من  
گر بجا آید و لش رستید از آن  
روز اول روی خود دیدند ز  
شد سیه روز سوم روی همه  
در بنی آورد جبریل این  
مظفر کشند زخم همه را  
نال از اجزای ایشان می شنید  
ز استخوانهاشان شنید او را  
گفت ای قوم یا طبل زبیه  
من بجهت پند شد بند از جفا  
حق مرا گفته ترا لطفی دهم  
در نصیحت من شده بارگرم  
در شما چون زهر گشته این سخن  
بایست که بر مرگ غم نوحه کند

روح اندر وصل و تن در نافه است  
نوریزدان نفعه کفایت  
آب این خم متصل باب است  
بر صدف آید ضرری بر کمر  
بعد سه روز از خدا نقتصد  
رنگ رنگ مختلف اندر نظر  
بعد از آن اندر رسد قصه که  
در نه خود مرغ امید از دام  
رفت در کسار نماند پند  
صورت امید را گردان داد  
ورنه نو میدید و ساعد مالکان  
میزند از ناامیدی آه  
حکم صالح راست شد بی شک  
شرح این زانو زدن راجع  
قهر آیدست که آن شمع را  
نوحه سپید انوحه که یان نافه  
اشک خون از جانشان چنان  
وز شما من پیش حق بگریست  
شیر پند از محض جوش و جفا  
بر سپرد آن زخمها بر نیم  
گفته امثال و سخنها چون شکر  
ز آنکه زهرستان بدید زنجیر  
ریش سر چون شد کسی موبکند

روح صالح قابل آزار نیست  
حق از آن پوست با جسی نه  
ز آن تعلق کرد با جسمش که  
نافه جسم وی را بند است  
بعد سه روز گرد از جان تن  
روز اول رویتان چون نظر  
گردنشان خواهد از من بیند  
چون شنیدند این از و جمله  
بجو روح پاک کوا از تنگ تن  
کرد نافه چه باشد خاطرش  
چون شنیدند آن عید نیک  
سرخ شد روی همه روز دوم  
چون همه در ناامیدی سر زد  
ز آنو آن ام زن که تعلیم کند  
صالح از خلعت بنویسند رفت  
گریه چون از خاک نشسته با جی  
صالح آن بشنید ناله سازد  
حق بجهت صبر کن بر جورشان  
بس که کردید از جابر جای  
شیر تازه از شکر انجخته  
چون شوم غمکن کن غم شد بر کون  
رو بجا کرد و بگفت ای نوحه

زخم بر نافه بود بر ذات است  
تاش آزارند و بسین نافه  
تا که گرد و جسمه ناله از پناه  
تا شوی بارون صانع خواجه  
آفتی آید که او سه نشسته  
در دوم ز سرخ همچون ارغوان  
مکوه نافه بسوی که او  
در پی آشته او بی نای هم  
میکویر از جانب بیابان  
نه بجا آید و نه در آن  
چشم نه ساله آن طفل  
نوبت آید و تو با ناله  
بجو آید و در آن آوازه  
و چنین زانو زدن بی شک  
شده و اندر مسان آید  
گریه های جانفشان آید  
نوحه بر نه در آن آوازه  
پندشان و بس ناله از ایشان  
شیر پند از سر و در آن  
زوفه از خاطر مرم و شما  
شیر و ششای با نین بسته  
غم شما بودید ای غم حشر  
نوحه ات را می نیر زان آفت

کرمخوان ایراست خوانده بین	کف آسای خلف قوم کا کون	۱ باز اندر چشم دل او گرفت	رحمت بی علی بروی بنیت
قطره مبارکه حیدر گشته بود	قطره بی علت از دریای جو	۲ عقل می گفتش کدین گریه ز	بر چنان افوسیان شاید ز
بر چه میگری بگو بر فغان	بر شپاه کینه بد فغان	۳ بر دل تاریک پوزنکارشان	برزبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان گسار از نشان	بر دمان چشم کردم خانه شان	۴ برستیز و تسخرو افوشان	شکر کن چون کرد حق مجوسان
دستان کرپاشان کرخیم	مهرشان کر صلحشان کر خیم	۵ از پی تقلید و از ریات نقل	پانهاد و بر جال سپید عقل
پریزنی جمله گشته پریز	از زبان چشم و گوش هم گداز	۶ از بهشت آورد ویزدان کردگان	تا نماید شان سحر پروردگان
اول نار و خلد را بین بعدگان	کود قفسر آیه کریمه مرج البحرین	۷	در میان شان بر رخ لا یغین
اول نار و اول نوز آسمینه	در میان شان کوه قاف آسمینه	۸ اهل نار و نور با هم در میان	در میان شان بحر زانی بکیران
بچه در کان خال و زگر و فطاط	در میان شان صد بیابان و رباط	۹ همچنانکه عقد در در و شب	مختلط چون میمان یک شب
صالح و طالح بصورت شب	دید و جشاک که کردی مستب	۱۰ بحر را نمیش شیرین چون شکر	طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ هم چون زهر با	طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار	۱۱ هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج	بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از چشم	اخلاط جانها در صلح و جنگ	۱۲ سو جای صلح بر هم میزنند	کینه از سینه با بر می کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر	همه نار می کنند زیز و زگر	۱۳ مهر تلخ را به شیرین می کنند	ز آنکه اصل صمد باشد
قمر شیرین را تلخی می برد	تلخ با شیرین کج اندر خورد	۱۴ تلخ و شیرین بنظر ناپیدا	از در سحیح حاقبت مانند د
چشم آخرین تواند دید راست	چشم آخرین غرور است خطا	۱۵ ای با شیرین که چون شکر بود	یک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیر کتر بود بشناسد	چونکه دید از دورش کنگش	۱۶ و آنکه بر بشناسد چون بود	و آنکه چون بر لب دند زب
و آنکه در پیش روی بود	و آنکه چون ست بند کرد	۱۷ پس لبش ردش کند پیش از	گر چه نغره میزند شیطان
و آنکه گرا در گلو پیدا کند	و آنکه گرا در بدن رسوا کند	۱۸ و آنکه گرا در حدت نوش	خرج آن از دخل آموزش
و آنکه گرا بعد ایام شود	و آنکه گرا بعد مرگ از قهر کو	۱۹ و در بندش مملت اندر قهر کو	لا بد آن پیدا شود یوم نشو
بر نبات و شکر را در جهن	مملتی پیدا است از دور زمان	۲۰ سالها باید که تا از آفتاب	صل باید رنگ رخسائی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت	یابد از میوه رسائی فست	۲۱ باز تره در دو ماه اندر رسد	باز تا سالی گل احمر رسد
بر این فسر مود حق عزوجل	سوره الانعام در ذکر اجل	۲۲ این شنیدی موبوبیت گوش	آب حیوانت خوردی نوش
آب حیوان خوان بخوان نیز	جان نوین در تن حرف کمن	۲۳ نکته دیگر تو بشنوی فقی	همچو جان او سخت پیدا و قیق

در مقامی هست این هم زهر  
در مقامی خار و در جانی چو گل  
در مقامی فتنه و در جانی غنا  
در مقامی درد و در جانی صفا  
در مقامی خنجر و جانی شکر  
گرچه استیجا او گزند جان  
باز در غم او شود تیغ و حسد  
گر دلی زهری خورد نوشی شود  
ز تب تبی از لیسان آمده  
تو کن با غیر من این لطف و جز  
نکته لایستبخی بخوان بجان  
بلکه اندر ملک دید او صد خطر  
بیم سراییم پستیاییم  
پس سلیمان بستی باید که او  
با چنان قوت که او را بودیم  
چون بر او بنشست زین مذکور  
هر که را بدی و کجی این کرم  
شرح این فرضت گفتن یک  
ماجرای مرد و زرا نخلصی  
این زن و مرد یک نفس است و فرد  
زن می جوید جوید خافت  
عقل خود زین شکر آگاه  
گر بیان معنوی کامل شد

از تصادف خدائی خوشگوار  
در مقامی پسر که در جانی چو  
در مقامی قهر و در جانی رضا  
در مقامی خاک و در جانی کیا  
در مقامی خشکی و جانی منظم  
چون بدینجا در رسد در مان  
در مقام پسر گلی نعم آلود  
در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را شاید کسافی  
کردن و همان فعل کردن که جلوه طیب را  
ندارد و مریض از میان آرد و سر ما و برف انکور رسد  
زبان ندارد و اما غوره را ز زبان دارد که در دست  
و نار سپیده لیفقر کت الله ما تقدم من  
و نیک و اما حشر  
صدق الله  
سج آن عکس فروی بستم  
بر همه شایان عالم رحم  
او سلیمانست و آنکس هم نعم  
مخلص ماجرای عرب حجت او در قهر و شکایت  
باز میجوید در خون شاهی  
نیک بایست بمرزبان  
یعنی آب رود و نان خوان جا  
در داغش جز غم نیست  
خلق عالم عاقل و باطل شد  
ماجرای مرد و زن ناقابل  
وین پاسبان خالی  
نفس سپهر نانی چادر کرم  
گرچه بر قفسه این اندیشه  
کر حجت غفلت معنیستی

در مقامی کفسه و در جانی روا  
در مقامی نخل و در جانی خا  
در مقامی مش و در جانی عطا  
در مقامی پسنک و جانی  
در مقامی بیل جانی من  
چون باندی شایسته بن و  
مر کالین شمس و ظهور  
در غر و طلاب و بهوشی شود  
که در غم و این کف دست  
این حسد را مانده آستان  
سر من بعدی بنجل و  
مویه کفست بنان بدیم  
در مقامی نیست مار مثل  
بگذار ازین صد هزاران کف  
چون بماند از نیت و حالت خود  
با کمالی و در این  
خود می سپرد و غم می کشی  
بزمید و مایه مر و  
این مثال اندیش بیان  
روز و شب و نیک اندر ما  
گاه خالی گاه جوید پسر  
صدت فتنه شمس و انان  
صورت صوم و ناز و نستی

هدیه های دوستان با یکدیگر  
 زانکه احسان های ظاہر باشد  
 ووغ خورد و پستی پیدا کند  
 تا گمان آید که اوست و لا  
 را بهر که حق بود گاهی غلط  
 حس را تمیز دانی چون د  
 نبود آنکه نور حقش شد اما  
 تا محبت در درون شعله  
 هست تفصیلات تا گرد و غما  
 در دلالت بسجود آید و در  
 و ربانیت بگردانی نظر  
 مرد گفت اکنون که ششم خلا  
 هر چه گوئی مرا ترانس مان برآ

نیست اندر دوستی آتشی  
 بر محبت های پیرای از بند  
 های و بوی و سر که انجیم  
 چون حقیقت بگری غرق ریا  
 که گزیده باشد و گاهی سقط  
 آنکه حس میظنه نور آید و ب  
 مر اثر های سبب مارا غلام  
 زفت گرد و دوز اثر فارغ کند  
 این سخن لیکن بگو تو داستان  
 چون بمابیت روی دور بند  
 دوزد و زنده اینهمه از یکدیگر  
 ترک مابیات و خاصیات

دل نهادن مرد و عجب بر التماس و بخریش و مباحثه  
 نمودن که مراد این تسلیم حیل و امتحانی نیست

چون مجتم خب یعنی و یصم  
 کافیه دید از خاک آدم را  
 تا بد است آنچه در الواح بود  
 قدس و دیگر یافت از تقدیس او  
 تنگ آمد عرصه هفت آسمان  
 من بچشم این یقین دانی غریز  
 جنة من رؤیتی یا مستقی  
 لیک صورت صیت چون منی  
 زان تعلق ما عجب میباشیم  
 چون تواند نور باطلات برست

بر محبت های مضمر در خفا  
 ست گاهی از می و گاهی در  
 می نماید جد و جدی بر تمام  
 تا نشان باشد بر آنچه مضمر است  
 تا شناسیم آن نشان که زرد است  
 همچو خوشی که محبت مجرب است  
 مر اثر را تا هیچکس نبود غلام  
 چون محبت نور خود زد و سپهر  
 صورت از منی قرصیت و بعد  
 چون در خلی گشت عالم در شتاب  
 شرح کن احوال آن دوزنق جو  
 حکم داری تیغ برکش از غلاف  
 در بد و نیک آید آزار تنگرم  
 یا بحیث کشف بر سر می کنی  
 آنچه در الواح و در ارواح بود  
 در س که در نظم آلتها بپوش  
 در گشت آسمانها نشان نبود  
 من بچشم هیچ در بالا و پست  
 گر مرا جوی در آن دلباطل  
 چون بیدار و ابرفت از جای جو  
 الفتی میبشود باروی زمین  
 چون سرشت مابدست از آسمان  
 زانکه جمست رازین بد تا بود

جسم خاک را از اینجا بیستند  
 در زمین بودیم و خاقل از زمین  
 تا که حجت ما همی گفتم  
 حکم حق گسترده بر ما  
 ما اسی داریم خود را ز شما  
 از پی اظهار این سبق  
 صدید رصدا در اندر حکم ما  
 خود چه گویم پیش آن بیصد  
 از سر مرد و خواست و خصو  
 بر موشان تا پدید آیدیم  
 چون کفر در دست چرخ چاره  
 گفتن نیک آفتابی نهان  
 گریه پیونزی بدانشه شده شوی  
 چشم احمد بر ابو بکری زد  
 بنستی باید مرا یا حیستی  
 گفت آوه بی بهانه چون زوم  
 قل تعالو گفت حق را بران  
 گفت چون شاه کرم میدان زو  
 گفت کی بی آلتی سودا کنم  
 تو گواهی غیر گفت گو در گشت  
 پس گواهی را ندرون میاید  
 گفت ز صتی آن کز بوی  
 آب بارانست ما را در سب

نور پاکت را در اینجا بیستند  
 خاقل از گنجی که در وی بدین  
 که بجای ما که آید اخی  
 که بگویند از طریقی انبساط  
 یک سخنو ایم آواز شما  
 در تو بنم داعیه اشکال  
 هر نفس را بد در اقدار  
 نیست الا کف کف کف  
 حق آن کس که بدو دارم رجوع  
 امر کن تو هر چه بروی در کار  
 این که جان ما در و حست یافتند  
 چون سفره بود ما را از نفا  
 نور این تسبیح و این تهلل  
 هر چه آید بر زبانتان بخند  
 زانکه این دم ما اگر نالایق  
 تا بگوئی و نجیم بر تو من  
 حلم ایشان گفت بحر حلم است  
 حق آن کف حق آن دایمی صفا  
 کز به پشت امتحان این پس  
 دل پوشان تا پدید آید

تعیین کردن آن طریق طلب روزی شوی در اقبال او

عالمی زور و دشمنانی یافته است  
 سوی همه و بار تا کی میری  
 او ز یک تصدیق صدیق آمد  
 هیچ پیشه راست شد بی لای  
 در بانم از عبادت چون شوم  
 تا بود شرم اشکنی را از آن  
 عین هر بی آلتی آلت شود  
 تانه من بی آلتی سپید کنم  
 و انما تارحم ارد شاه شنگ  
 فی گواهی برون میاید  
 نایب رحمان خلیفه کرد کار  
 دوستی بهمان چون کیمیا  
 گفت من شه را پذیرا چون  
 همچو مجسمه بی که بشنید زکی  
 نستی گفت طبعیبا خا و فا  
 شب پران را ز نظر و آلت بی  
 زانکه آلت ده است و هستی  
 پس گواهی باید مبر مفسی  
 کاین کو اهی ز گفت زنگ  
 صدق میباید گواه حال

هدیه کردن آن اغرابی بنویسبان را از میان بادیه  
 بنوی بعد از زود خلیفه و پنداشتن که استیضا خط است

پیش پیش از خاک آن بر پیش  
 تلخ شده ما را از آن تحویل کام  
 میفروشی بجهت قال قبل  
 با سپهر طفلان یگانه باید  
 رحمت من بر غضب هم صفت  
 منکر حلم نیا رود دم زدن  
 کف رو که آید ولی در اینجا  
 کا متحانی نیست این گفت و زنا  
 امتحان را امتحان کن بکفر  
 تا قبول آرم همه آنچه قائم  
 در نکر تا جان من چه کار است  
 شرفیبا دست از وی چون  
 چون نظرشان کیسی از خوبان  
 بی بهانه سوی او من چنان  
 که مرض آمد طبیبی اندکی  
 کنت انشی سخنایی شائقا  
 روز شان جوان و خوش حالت  
 کار در بی آلتی و پستی  
 تا شسم رتی کند در مغسی  
 نزد آن قاضی القضاة آن شج  
 تا بست بد نور او بی قال او  
 پاک بر خیزی تو از محمود و نبش  
 ملک و سر مایه و اسباب

این سبوی آب را برادر او گر خزانۀ اش پر ز درخت ای خداوند این خم و کوزه مرا تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر بی نهایت گرد و آبش بعد از ریش او پر باد کاین هدیه گشت در میان شمس چون دریا در این چنین جهاد و درکارات مرد گفت آری سوار اسبند	۱ هدیه ساز و پیش شاه شود ۲ این چنین آبش نباشد نادر ۳ در پذیر از فضل آتش آستری ۴ تا بگسید و کوزه ما خوی بحر ۵ پر شود از کوزه ماصد حبس ۶ لایق چنان شمی نیست رست ۷ پر ز کشتیا و شت مایان ۸ قطره باشد در آن بحر صفا	۱ گو که ما را غیر ازین اسباب نیست ۲ چیست آن کوزه تن مصور ما ۳ کوزه با پنج لوله پنج حس ۴ تا چو هدیه پیش سلطان ی ۵ لوله ما بر بند و پر داریش خم ۶ و آن نمیدانست کاسخار کد ۷ را و بر سلطان و کار و باز ۸ بازجوی و بازین و باز یاب	در نماز و هیچ بر زمین نیست اندر آن آب حواس شور ما پاک دار این آب را از هر نجس پاک میند باشد شش ششتری گفت غصه و غنای هوای بصرام هست جاری و جله همچون شکر حسن تبحری تحتها الا نمازین از که ازین عین و اتم انکس این که این هدیه است را رسد
در نقد در دوز تو این کوزه را ز آنکه ایشان را بهای تلخ شود ایکه اندر چشمه شور است جا در بدانی نقلت از آب جدا پس سبور داشت آن مرد در زن مصطفی باز کرده ازین کوچه شوم آگست در فن است از دعای زن و زاری او دید در گاهی پُر از انعام بر کسب و مؤمن زیبا و ز خاص و عامه از سلیمان تا بپو	۱ تا گشاید شش هدیه روزه را ۲ در نیار عقلتند و نیم کوثر ۳ توجه دانی شط و جیون در ۴ پیش تو این ما همچون اسبند ۵ در سفر شد میکشیدش و زود ۶ رب تسلیم و زد کرده درین ۷ لیک گوهر را هزاران شمن است ۸ در غم مرد و گرانباری او ۹ اهل حاجت گسترده دام ۱۰ همچو خورشید و مطرب چن شبت ۱۱ زنده گشته چون جهان از نصیب	۱ کاین چنین اندر همه اوقات ۲ مرغ کاسب شود باشد مکش ۳ ای تو ما رسته زین فانی را ۴ اسجد و توحید فاش است و پدیده ۵ بر سوار زان بد از اوقات ۶ که نمکدار آب ما از رخا ۷ خود چه باشد گوهر آب کوثر است ۸ سالم از دزدان از آسیب ۹ و مبدم هر سوی صاحب جانی ۱۰ دید قومی در نظر آراسته ۱۱ اهل صورت آن جواهریافته	۱ جز حسیق و مایه اذوق نیست ۲ او چه داند جای آب ششش ۳ توجه دانی صحو و شکر و انبیا ۴ بر همه طفلان و معنی پس عبید ۵ هم کشیدش از بیابان تا شهر ۶ یارب این گوهر بدانی یارسان ۷ قطره زان آب حاصل گوهر است ۸ بر دتا دار بخت خلافت بزرگ ۹ یافته زان در عطا و خلعتی ۱۰ قوم دیگر منتظر بر خاسته ۱۱ اهل معنی بحر نادر یافته ۱۲ و آنکه با همت چه با نعمت شد ۱۳ بود محتاج که دیان چنان گدا ۱۴ بهجت آنکه توبه خواهد تا نبی
آنکه بی همت چه با همت شد بگفت میاید که ایطالبت بود محتاجت و خواهد طایب	۱۵ در بیان آنکه چنانکه گدا حاشی که محبت کریم هم حاشی ۱۶ گداست اگر گدا را صبر بشود کریم بر دوا و آید و اگر کریم را ۱۷ بیش بود و گدا بر دوا و آید اما صبر کمال گدا و نقص کریم است	۱۵ در بیان آنکه چنانکه گدا حاشی که محبت کریم هم حاشی ۱۶ گداست اگر گدا را صبر بشود کریم بر دوا و آید و اگر کریم را ۱۷ بیش بود و گدا بر دوا و آید اما صبر کمال گدا و نقص کریم است	۱۵ در بیان آنکه چنانکه گدا حاشی که محبت کریم هم حاشی ۱۶ گداست اگر گدا را صبر بشود کریم بر دوا و آید و اگر کریم را ۱۷ بیش بود و گدا بر دوا و آید اما صبر کمال گدا و نقص کریم است



جو میگوید که ایان و ضعاف  
چون که آئینه جود است  
آن یکی جودش که آرد پدید  
و آنکه جز این دوست او خود مرد  
۵ یک درویشی که تشنه غیر شد  
نقش درویش است و فی الحال  
۶ فقر لقمه دارد و فی فقر حق  
نقش ماهی کی بود درویش  
عاشق حقت او بهر نوال  
و هم مخلوقست و مولود است  
عاشق آن و هم اگر صافی  
فتمهای که منته کوه نظر  
خاصه مرغ مرده پوسیده  
نقش اگر غمگین نگاری بود  
وین غم و شادی که اندر دل  
صورت غمگین نقش از بهر ما  
تا برونی جامه تابینی و بس  
باز میگردم سوی قصه عرب  
۱۸ آن عربی از بیابان بعد  
پس نقیبان پیش اعرابی شد  
پس بدو گفتند یا وجه العز  
ایکه در دو تان نشان مهریت  
ای همه نظیر خورده شد

۱ همچو خوبان کاینه جودش  
دم بود بر روی آئینه زیا  
۲ پس از این خبر مودت و دوستی  
وین در کجاست که ایان زیا  
۳ پس که ایان آینه جود حقت  
او بر این در نیست نقش پرده  
۴ یک درویشی که تشنه خدا  
۵ فرق میان آنکه درویش است بخدا تشنه است  
و آنکه درویش است از خدا تشنه است بخیر  
۶ پیش نقش مرده کم نه طبق  
آن زنی آبی نیگر در جزا  
۷ ماهی خاکی بود درویش  
۸ مرغ خانه است و نه سیم مرغ  
نیت جانش عاشق حقت  
۹ گر تو هم میسکند و عشق تو  
عاشق تصویر و چشم خوش  
۱۰ حق زانیده است و تم بولد  
آن مجازش تا حقیقت میرود  
۱۱ شرح میخواهد بیان سخن  
صد خیال بد در آرد فکر  
۱۲ بر سمع راست هر کس چریت  
پرخيال آغی بی دیده  
۱۳ نقش ماهی که دریا و چرخ  
او ندارد از غم و شادی سبق  
۱۴ صورتش غمگین و او فارغ از غم  
پیش آن شادی و غم جز نقش  
۱۵ صورت خندان نقش از بهر  
تا که مار ایداد را در دست  
۱۶ نقشهای که ازین تمام است  
جامه بیهوش کن آنی  
۱۷ زانکه با جامه در آنسور است  
پیش آمدن نقیبان و در بان خلیفه از بهر  
۱۸ اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او  
۱۹ پس کلاب لطف بر رویش زد  
از کجائی چونی از زاده و تعب  
۲۰ حاجت او فشان شد بمقیال  
۲۱ گفت و جسم گمراهی و بهی  
فرمان خوشتر ز زر و جهریت  
۲۲ ای که یک دیدار تان و دیدار ما  
از بر حق بهر بخشش آمده  
۲۳ تا زیند آن کیمیا نای نظر

روی احسان از که امید شود  
با یک کم زنی میخیزد بر کدا  
و آنکه با حقت جود مطلقه  
هست دایم از خدایش کاردار  
او حیر و ابله و بی خیر شد  
نقش یک را تو بنده از استخوان  
شکل ماهی یک از دریا را  
لوت نوشد او نوشد از خدا  
ذات نبود و هم اسما و صفات  
کی بود از عاشقان و دین  
لیک میترسم ز اینها که من  
طعمه همه مرغی انجیر نیست  
زنگ بند و راجه صابون خندان  
صورتش خندان از آن بی زلف  
تا از آن صورت شود معنی است  
از برون جامه کن چن جامه ما  
تن جان جامه زتن آگاه است  
از بیان پنهان راز بواجب  
بر در و پنجه لافه پنهان  
کار ایشان به عطا پیش از سوال  
بی و جو هم چون پس چشم نیب  
ای نشان دید تان و نیار ما  
بر سر منهای اشخاص شب

من غمیریم از میان آدم  
تا بدینجا بر دین را آدم  
هر چه شد کی تا گلستان  
رفت موسی کاشی اردبست  
دام آدم دانه گندم شد  
طفل شد کتب پی کسب هنر  
آمده عباس حرب از کرب  
آمده عمر سحر بک مصطفی  
آن خلف کش سوی پراشت  
من بر این در طالب چیز آمد  
نان برون راند آدمی را از  
بیغرض نبود گردش در جهان  
عاشقان کل این عشاق جز  
چونکه حسدوی عاشق جز  
ریش کاو دنده غمیر آمد  
نیست حاکم تا کند تیار  
بنده سوی بنده شد او ماند  
عاشق دیوار شد کاین ضیا  
او بمانده دور از مطلوب خویش  
سایه مرغی گرفته مرخت  
ور تو گونی جز پوشه کل است  
چون رسولان از پی پوستان  
شرح کن حال عرب ای نظام

بر امید لطف سلطان آدم  
چون رسیدم متدیار آدم  
فرجه او شد حال باغبان  
استی دید او که از آتش است  
تا وجودش خوشه مردم شد  
بر امید مرغ و یا لطف پدر  
بر قمع احمد و استیز دین  
تیغ در کف بسته بس ثقیفا  
جنبه بر گنج ناکه بر زده  
صدر گشتم چون به طبع آمد  
نان مرا اندر بهشتی در سرشت

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بر  
آفتاب بافته و جند کمر و تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست  
آفتاب است آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد  
پرتو آفتاب آفتاب است و محروم تا و حین منیم و من با شین

کار خواجه خود کند یاکار  
بوی گل شد سوی گل او ماند  
بخیبر کاین عکس خورشید است  
سعی ضایع رنج باطل باقی است  
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت  
خار میخور خار مقصود است  
پس چه پویندشان چو بختند

سپردن عرب هدیه خود را بعلما مان خلیفه

زده های ریک هم جانها گرفت  
داد جان چون حسن ناوار آمد  
آب حیوان از رخ یوسف چشت  
بروش آن جتن بچارم آسمان  
ساحه شنه یافت او با صدف  
ماه سیاه داده و بدری شد  
در خلافت او فتنه زندان  
پیشوا و مقتدای اهلین  
دید اندر جوی خود عکس  
بوی ناخن بر تو صند در جهان  
بی غرض گردم بر اینده چون  
غیر جسم و غیر جان عاشقان  
ماند از کل آنکه شد شتاب  
زود مشغولش بکل خود و  
غرق شد کف در ضعیفی در زود  
فان سرق الدرة بدین شغل  
دید بر دیوار و حیران شد شتاب  
دید دیوار سیاه مانده بجا  
سایه کی گرد دور اسیر  
اینت باطل اینت پوشیده  
ورنه خود باطل بدی بعث  
ز آنکه جری سخت دارد انکار  
روز بگفته شد حکایت کن تمام



کاین سبزه ز بدست او دید	چونکه داکرد سوی جلد این	از ره خشک آمده است و این	از ره و جلد اش بود زود کثیر
چون بکشتی در نشیند پنج را	خود فراوشش شود اینجا	بچنان کردند دادندش سبزه	پرزور و بردند تا د جسد تو
چون بکشتی در نشت و جلد	سجده میکرد از جادوی خمید	کای عجب لطف آتش و باز را	وین عجب ترکوسته آن آب را
چون پذیرفت از من آن بادی	آن چنان جنس دغل را زود زد	کحل عالم را سبزه دان ای سپر	گان بود از لطف خوبی تا بر
قطره از د جلد خوبی او	گان نمی گنج ز پری زیر پوست	گنج مخفی بد ز پری چاک کرد	خاک را تا بان ترازا فلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد	خاک را سلطان اطلس پوش کرد	در بدیدی قطره از د جلد	آن سبزه را و فنا کردی فنا
و آنکه دیدند شن عیبه بخود	بخودانه بر بسو پسنگی زدند	ای ز غیرت بر بسو پسنگی زد	و آن سبزه را شکست کا قمر شد
خمش شکسته آب از آن نارنجیه	صد درستی زین شکست نجحیه	جز جز و خم بر قص است و بجا	عقل حسد ویران نموده این جلال
نه بسوید او در اینجا نه آب	خوش بین و آینه علم با صبا	چون در حسنی زنی باز کنند	پز فکر ت زن که شهباز کنند
پز فکر ت شغل آلود و گران	ز آنکه گل خوار می تر گل شد چنان	نان گشت گوشت کمر خوار	تا نمائی با سچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی مکت میشوی	شد و بد پیوند بد رنگ میشوی	چون شدی تو سیر مردی	و بخود بی حس چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم کی	چون کنی در راه شیران هم کی	آلت اشکار خود جز شکست	کمرک انداز گت را استخوان
ز آنکه مکت چون پیر شد کر کش شود	کی سوی صید شکاری شود	آن عرب را بنیوانی میکشید	تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته ایم احسان	در حق آن بی نوای بی سپا	هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق	از د با نش می جلد و کوی عشق
گر بگوید فقه فقه آید همه	بوی قهر آید از آن خوش و دمه	ور بگوید کفر آید بوی دین	آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کفر نماید راستی	ای کثری که راست را راستی	گفت که کز بحر صافی خاسته است	اصل صاف آن فرع را راست
آن کفش را صافی و محقوق دان	همچو دشنام لب معقوق دان	گشت این شام با مطلوب	خوش ز بهر عارض محبوب
از شکرت شکل نانی می پزی	طعم قد آید نه نان چون می پزی	گر بت زرین باید بوسی	کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند	صورت عاریتش را بر کند	تا نمازد بذهب نقش و ش	چونکه صورت باغشت را درین
ذات زرش و او در بانیت	نقش بت بر نقد ز عاریت	بر یکی تو گلیمسی را موز	وز صداع هر گس گذار و ز
بت پرستی که بمائی در ضو	صورتش بگذارد در محسنی	مرد جمعی همراه حاجی طلب	خواه هند و خواه ترک و یا عرب
منگ اندر نقش و اندر رنگ را	بنگر اندر عندم و در رنگ	گر سیاهست هم آهنگ است	تو سفیدش خوان که هم رنگ است
این حکایت گفته شد ز بد	همچو منکر حاکمان بی پا	سر زار و کز ازل بوده پیش	پاندارد و باید بوده است پیش

بلکه چون است و هر قطره از آن  
چش بر صورتی که او بافت بود  
هم عرب ما هم سبوا هم ملک  
بشنو اکنون اصل انکار از چنان  
لطف بنزه جزو لطف کل بود  
مگر تو اشکالی بکلی و حرکت  
اتما با برد و با سپرد و  
قابل این گفته باشو گوش اف  
اولا بشنو که خلق مختلف  
از یکی روضه و یک روضه  
هر که چون بند و بند و سودا  
برک یک کل چون ندانند  
خارجی معنی خزان خواهد خزان  
پس خزان و راهدار است و حیات  
خود جهان آن یک کس است و همه  
او جهان کامل است و مفرد است  
تا بود تا بان شکوفه چون زده  
میوه معنی شکوفه صورتش  
تا که نان شکست قوت کی د  
ای ضیاء الحق حرام لذت

هم سراسر است و پاد هم بی هر دو  
هر چه آن ماضی است لایزال  
جمله با یونان غنای من انک  
ز آنکه کل را گونه گونه جزو است  
با یک قسری جزو آن طبع  
صبر کن کاغذ بر منقح الف  
ز آنکه خاریدین فندونی کرا  
تا که از زرسازمت من گوشو  
مختلف جانند از ایا  
از یکی روح من از مکر و حی  
روز عرضش نوبت رسوائی  
شد بهاران دشمن اسرار  
تا زنده پهلوی خود با گلستان  
یک نماید سنگ و یا قوت نک  
هر ستاره بر فلک جزو است  
نسخه کل وجود او را بدست  
کی کند آن میوه با سپید اگر  
آن شکوفه مرده میوه نمیش  
نا شکسته خوشه کی می د  
حاشا بنده این حکایت نیست  
چون بود فکرش به مشغول  
عقل را شود از زن این نفس و  
جزو کل فی جزو با نسبت کل  
مگر شوم مشغول شکل و جواب  
اتما کن اتما ز اندیشه  
استما اصل و او آید یقین  
گو شوار و چه که کان زرشوی  
در حروف مختلف شور و  
پس قیامت روز عرض الک  
چون ندانم در روی سپهر آفتاب  
و آنکه سر تا پا ملک و موت  
تا بسو شد حسن آن و ننگ این  
باغبان هم داند او را در خزان  
خود جهان آن یک کس است و یقین  
پس می گویند بر نقش و نگار  
چون شکوفه رنجت میوه سر کند  
چون شکوفه رنجت میوه شد  
تا بید نشکند با او دیک

در صفت پیرو مطاعت کردن با او

برخی آید جبار از ابی تو کار  
لیک سرخیل دل و سر رشته  
پیر را بگزین و عین زاده د

نقد حال با دست این من بین  
ناید اندر زمین او شکست  
این دو غلغالی و مکر عقل جمع  
فی چوبی کل که باشد جزو کل  
تشنه زاری تو انم داد آب  
ز آنکه شیر اند در این بیشه  
اتما کن قوت جانت بین  
تا بسو و تا ریا بر شوی  
مگر چه از مکر و ز سپهر تا بلی  
عرض او خواهد که باز یقین  
او نخواهد جزو شست و شوی  
پس جبار او را او چشم و دست  
تا زبانی ننگ آن و رنگ این  
لیک دید یک به از دید جهان  
جمله اتباع و طفیلند ای فلان  
مرده مرده ننگ همی آید بها  
چون که تن بگشت جان سر کند  
چون که آن کم شد شد این اندر  
کی شود و صحت خسته از دست  
لیک و کاغذ بر فراز دست  
لیک بی غر و شید مار آلود  
در مای عفت دل ز انعام  
خلق مانند شبند و سپهر

کرده ام بخت جو از انهم	کوز حق پیراست ز ایا هم	۱	او چنان پیراست کس آغاز	با چنان در سیم انباز
خود قویتم می بودم کمن	خاصه آن غم می که باشد کمن	۲	پیر را بگزین که بی پیر این	هست بس پرافت و خوف خطر
آز می که بارها تورفته	بی قلا و زاندر آن شفته	۳	پس ره می را که فرستی بچ	هین مرد تنهار همسر بر
هر که ادبی فرستدی در راه	اوز غولان گمزه و در چاه	۴	گر نباشد پای پیر ایضول	بس ترا سرگشته دلربا نگ
خولت از راه افکند اندر گزند	از تو دای تردین و بس بند	۵	از بی بشو ضلال هر دو	که چنان کرد آن بلین روان
صد هزاران ساله از جاده دو	برویشان و گردشان ادا عو	۶	استخوانهاشان بین موشان	عبرت می گیر و مران خروشان
گردن خرگوبه و سوی راه کس	سوی رهبانان رهدانان خوش	۷	هین قبل حسد را دوست از می	زانکه عشق دوست سوی هنره را
گر یکی دم تو بغفلت وایش	اور و در پسنگها سوی حشیش	۸	دشمن است خرمست علف	ای بس خربنده را که تلف
گردانی ره بر آنچه خرخواست	عکس از آن که هست از راه راست	۹	شاور و هین پس آنکه خالفا	ان من لم یعصم تالف
با هو او از تو کم باش دوست	چون یغفلت عن سبیل الله است	۱۰	این هو را افکند اندر جهان	هیچ چیزی با سچو سایه همران
گفت پیغمبر علی را کای علی	و صیت کردن رسول خدا صلعم مر علی را که چون			شیر خن پیسلونی پردلی
لیک بر شیر می کن هم اعتماد	هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جویی			اندر آدر سایه نخل نمید
هر کسی که طاعتی پیش آورد	بصحت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه شتد با			بر قرب حضرت سچون و خند
تو تقرب جو بعقل و سرخوش	قال لبسی علیه السلام اذا تقرب الناس الی			نی چو ایشان بر کمال و برش
اندر آدر پای آن عاقلی	خالقهم با نوع البر تقرب الی الله بالعقل و السیر			کس نت اندر دوزخه نالی
پس تقرب جو بدو سوی الله	تسقیم بالدرجات و الزلفی عبد الناس و عتد الله			سر پیچ از طاعت او پیچ
زانکه او همه خار را لکش کند	دید همه کور را روشن کند	۱۷	خل او اندر زمین چون کوته قاف	روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بنده خاص الله	طالبان را میسر و تاشیگاه	۱۸	گر بگویم تا قیامت لغت	هیچ آزا خایت و قطع محج
آفتاب روح فی آن فلک	که ز نورش زنده اند انس و ملک	۱۹	در بشرد و پوش گشت آفتاب	فهم کن والله اعلم بالقصوب
یا علی از جمله طاعات را	بر گزین تو پای خاص الله	۲۰	هر کسی در طاعتی بگرختند	خوشتن را مخلصی انجختند
تو بر در پای عاقل گریز	تا ره می زان دشمن پنهان	۲۱	از همه طاعات اینت لایق است	بق یابی بر همه نگو سابق
چون گرفتنی پیرین تسلیم شو	هچو موسی زیر حکم خضر و	۲۲	صبر کن بر کار خضری بی نقاب	تا گوید خضر و نه داف
گرچه کشتی بشکند تو دم من	گرچه طفلی را کشت تو مومن	۲۳	دست او را حق چو دست خویش	تا ید الله فوق ایدیم بر



دست حق میراندش زندان کشید  
 هر که تفتاناد این ره از پشته  
 غایبان را چون چنین خلعت دهند  
 کو کسی که پیشش بندد کمر  
 جدمیکن تارهای یابی درون  
 در بهر زخمی تو پراکینه شوی  
 این چکایت بشنوا رضا حریفان  
 بر چنان صورت پای پی بی گزند  
 گفت چه صورت زخمی پهلوان  
 گفت بر چه موضعت صورت زخم  
 چونکه او سوزن فروزون گرفت  
 گفت آخر شیر فرمودی مرا  
 از دم و دنگاه شیرم دم گرفت  
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم  
 گفت تا گوشش نباشد ای جا  
 کاین میوم جانب چه انداختی  
 در و افزون گشت کم زن زخمها  
 بر زمین زد سوزن اندم او را  
 چون نداری طاقت سوزن زخم  
 کان گروی که میبیدند از جو  
 چون دلش آموخت صبر افروخت  
 خفگانی که خدا بد کارشان  
 چیت تعظیم خدا فرستاد

زنده چو د جان پائیده اش کند  
 هم چون د بهت مردان رسید  
 حاضران از غایبان میگفتند  
 تا کسی که هست بیرون سوی  
 ورنه مانی حلقه دور از درون  
 یار باید راه را انتخاب کرد  
 دست میر از غایبان کوتاقت  
 غایبان را چون نواله میدادند  
 فرق بسیار است باید چنان  
 چون گزیدی سپهر نازک ان

۴. بگوید زون فروینی بر شانه گاه و پشیمان شدن بخت رحیم

در طریق و عادت فرو سینا  
 از سر سوزن بگوید بیهوشانند  
 گفت بر زن صورت شیرین  
 گفت بر شانه گم زن آن رقم  
 در و آن در شانه که ممکن گرفت  
 گفت از چه عضو کردی ابتدا  
 دنگاه او دنگاه حکم گرفت  
 بی محابایی سوا سالی و رحم  
 گوشش را بگذارد و گوشت کلان  
 گفت بخت اشکم شیرای غزل  
 اشکم چه شیر را بر خند  
 گفت در عالم کسی را این قضا  
 از چنین شیر ریان رو دزد  
 چرخ و بهر دما هشان آرد سجود  
 آفتاب او را نیارد خن  
 میل کردی آفتاب از غارشان  
 خشتین را خاک و خاری داد  
 بر تن دست و گنهاید رنگ  
 سوی دلاکی بشدت نه نمی  
 طالع شیر است نقش شیرین  
 تا شود پشتم قوی در زرم در  
 پهلوان در ناله آمد کای سنی  
 گفت از دنگاه آفا زیده ام  
 شیرینی دم باش گوی شیران  
 بانگ زدا و کاین چنان است  
 جانب دیگر خشن آغاز کرد  
 گفت گو اشکم نباشد شیر  
 خیره ندان و بس حیران  
 شیرینی دم و سر و اشکم که د  
 ای برادر صبر کن بر درویش  
 بر که مرد اندر تن او نفس گیر  
 گفت حق در آفتاب مستحکم  
 خار جله لطف چون گل میوه  
 چیت توحید خدا را خن

از سر خود اندرین صحرای  
 دست او جسته بخت است  
 پیش همان تا چنمت باشند  
 آن زایل کشف وین زایل بجا  
 دست در زید و جواب دل بجا  
 پس کجایی صیقل آینه شوی  
 میرند از صورت شیرین  
 که بگویم زن کن شیرینی  
 جسد کن رنگ بگوید بر  
 با چنین شیرین در غم چرا  
 مرا مرا کشی چه صورت بهر  
 گفت دم بگذارد ای دود به  
 که دلم نیستی گرفت از دم کا  
 گفت او کونسان ای نیک  
 باز قزونی گفتانی ساز کرد  
 خود چه اشکم باید این آبید  
 تا بدیر نخت بردن ان بنا  
 این چنین شیری خاکی آفر  
 تارهای ازیش نفس کبسته خوش  
 مرور اندرمان بر دوش او  
 ذکر تر از کذا حق کهنه  
 پیش جسته وی کو بر کل میوه  
 خوشین را پیش واحد

## ز فتن کرک و روبا و در خدمت شیر شکار

کرهی خواهی که بنفشه دوزی روز

شیر و کرک و روبا بهی بر شکار

تا بهشت بهد که از صیدها

این چنین شده راز لشکر جمعت

امر شایسته هم پیرار رسید

روح قالب را اکنون بهره شده

گاه و گاهی و زور و خروش رفت

چون زک در بیشه آوردندشان

عکس طبع هر دو شان بر شیر

هم نمکدار ایدل اندیشه خو

شیر چون دانست آن دلاستان

مر شمارا بس نیامد روی من

نقش بانقش چه اسپکالده

خاتین بانه فتن السور را

شیر با این فکر میزد خنده فاش

نقد و رنجوری بهشت ای بند

گفت شیر ایگرگ اینر بخش

گفت ای شه گاو وحشی بخش

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو

گفت پیش آای خری کو خورید

گفت چون دیدنت از خود بزر

گرچه غالب درم اندر بذل

هر که اندر وجه بابا باشد فنا

رفته بودند از طلب در کوهها

سخت بر بندند بار و قید

لیک بهره شد جماعت رحمت

گرچه رانی خشت رایش افروید

مذتی سگ حارس درگ شده

یا نقد و کار ایشان پیش رفت

گشته و مجروح و اندر خون کشا

شیر دانست آن طعمه را رسد

دل ز اندیشه بدی در پیش او

و انگشت و داشت آندم پاستا

ظنان اینست در اعلائی

چون نکالش اوین بخشید نظر

گر نبسته سر بودین خطا

از تبسم های شیر اینر بخش

مال دنیا شد غمبهای حق

کآن سه باهم اندر آن صحرای

گرچه ز ایشان شیر ز رنگ بود

بهمین مراد از آخر تنگ است

در تر از و جرفیق ز ر شده است

چون که رفتند آن جماعت سوی

هر که باشد در پی شیر حوب

کرک و روبا را طبع بود اندر آن

هر که باشد شیر اسپه اروا میر

داند او خسر را بهی و اندر خوش

لیک با خود گفت بنمایم سرا

ای وجود درایتان از رای من

این چنین فتن خیانه بمن

وار نامم چرخ راز رنگین

مال دنیا شد غمبهای حق

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صید را رفتن

نایب من باش در خدمت گری

بزر که بر میانه است وسط

کرک خود چه سگ بود کو خوشی

چون ندیدش مغرور و بد برید

چون بودی فانی اندر پیشین

کل شیئی با لکست جز وجه او

ز آنکه در آلاست او ز لاکشت

معدلت را نوکن ای گرگ کن

آن بزرگ و تو بزرگ رفتی

چون که من باشم تو کوئی ماو

پیش آمد خجسته ز داود اید

این چنین جازا باید زار مرد

گاه گاهی هم کنم از فضل

کل شیئی با لکست بود و را

هستی همچون شب خود در بنو

صید ما گیرند بسیار و نمک

لیک که واکرام و همسرانی

و میان خستین بر سخت

نی از آن که چو زور و هر شده است

در کاب شیر با قود شکوه

کم نیاید روز و شب او را کباب

که رو دقت بعدل خسرو

او بداند هر چه اندیشد ضمیر

بر زخت خند برای روی پوش

مر شمارا ای خیشان که ا

از عطا های جهان رای من

مر شمارا بود رنگان بمن

تا بماند در جهان این داستان

کرده مار است و هم مغرور

کآن تبسم دام خود را بکنه

تا پدید آید که تو چه گوهری

روبا خراگوشش بتان بی

پیش چون من شیر بی مثل و ندید

در سیاست پوشش از کر کشید

فرض آمد مر تر اگر کن دن

چون نه در وجه او هستی مجو

هر که در آلاست او فانی گشت

هر که بر دور او من و مایه نذر  
 آن کی آمد در یاری بزر  
 گفت من گفتش بر و بسنگام  
 چون تویی تو به سوز از تو رفت  
 پنجه گشت آن سوخته پس باز  
 بانگ زد یارش که بر گشت  
 چون کی باشد همه نبود و  
 رشته را با سوزن آمد از تن  
 دست حق باید مرا از ای فلا  
 آنکه و ابرص چه باشد مرد تن  
 کل یوم یونی سنان بخوان  
 لشکری از صلاب سوی آفتاب  
 لشکری از خاکد ان سوی جل  
 و آنچه از جانف بد لها میرد  
 این سخن پایان ندارد این بنا  
 گفت یارش کا ند ای جگر  
 کاف و نون همچون کند چو  
 گرد و پا که چار پار که را بر د  
 آن کی که با پس در جو میرد  
 لیک آن دو ضد استیزه نا  
 چون که جمع مستمع را خود بد  
 رفن این آب فوق است  
 ناطقه سوی دمان تعلیم است

قصه آنکس که در یاری خود گفت کینست گفت سم  
 گفت چون تویی درت بخشایم که کسی یار از انشایم که من با  
 بر چنین خوانی مقام خام ۲  
 سوختن باید ترا در نافت ۴  
 باز گرد خانه انب گشت ۵  
 گفت بر در هم تویی ایستان ۶  
 هم منی بر خیزد و انجام تویی ۷  
 نیست در خور با جل سم الخياط ۸  
 گان بود بر همه محالی کن گمان ۹  
 زنده کرد از فسون آن عسیر ۱۰  
 مرد رابی کار و بی فعلی مد ۱۱  
 پیر آن مادر جسم زوید بت ۱۲  
 تابیند هر کسی حسن عمل ۱۳  
 و آنچه از دلها بگشاید ۱۴  
 خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن ۱۵  
 فی مخالف چون گل خار چمن ۱۶  
 تا کشاند مردم را در خطو ۱۷  
 همچو مقراض دو پاکبش شود ۱۸  
 و آن که گرانب از شکش میکند ۱۹  
 کیدل و یک کار باشند نفعی ۲۰  
 روی در کشیدن سخن از ملالت مستحان ۲۱  
 رفتش در آسیا بر شامت ۲۲  
 در نه خود آن آب را جوی جدا ۲۳

رو با بست او در بر و می تند  
 گفت یارش کستی ای نهمه  
 که نزد که وار فاند از نفع  
 در ضلوع دوست سوزید  
 تا بنجد بی ادب نقلی نزد  
 نیست گنجانی دامن در میک  
 چونکه بختی فی دامن سوزن  
 جز بمقراض ریاضات عمل  
 هر حسد دن از نیم او ساکن  
 در کف ایجب داد و مضطر  
 کوه شکر را دوانه می کند  
 تا ز تو داده پر گرد و جمن  
 آنچه از حق سوی جانها میرد  
 از پی این گفت فکری بشیر  
 سوی آن دو یار پاک پاکباز  
 کرد و تا جوی حروف کاف و  
 که چه بخت باشد آن دو در  
 هست در ظاهر خلاف آن دو  
 کو نیاز استیزه ضد بر می تند  
 لیک تا حق می بر دجله کی است  
 سنگهای آسیا را آب بر د  
 ابر و جوی اصلی باز راند  
 تحتها انصاف تا گلزار د

ای خدا جان را تو بمانان نهاد  
عرصه بس باکشاد و بافضا  
باز هستی تنگتر بود از خیال  
علت تنگست ترکیب و عدد  
امر کن یک فعل بود و نون کاف  
گر کن را بر کند سران سرور  
فانفتنا منم است ای گر کن  
سجده کرد و گفت کاین کاوسین  
و آن در خرگوش بر شام  
از کجا آموختی این ای بزرگ  
رو بها چون چسبگی مارا شدی  
چون گرفتی عبرت از گرگ و نی  
رو به آدم بر زبان صد شکر نه  
پس سپاس اورا که مادر جان  
تا که ما از حال آن کرگان پیش  
استخوان و شپش کرگان حیا  
ورنه بنهد دیگران ز حال  
گفت نوح ایرکشان من مقام  
چون جان مردم بجانان نهاده  
چون که من نیستم ایندم خوش  
گر ز روی صورتش می نگرودی  
صد هزاران شیر بود از تنی  
چون که خبر من پس عشا شد

کاذب آن بی حرف میروید کلا  
وین خیال و هست زو یا بد نوا  
ز آن شود روی قهر چون  
جانب ترکیب جهای کشد  
در سخن افتاد و معنی بود صفا  
۱ تا که سازد جان پاک از سر قدم  
۲ تنگتر آمد خیالات از قدم  
۳ باز هستی جهان حق و رنگ  
۴ ز آن سوی حس عالم توحید را  
۵ این سخن پایان ندارد باز کرد

ادب کردن شیر گر که راجبست بی ادبی او

چون بودی مرده در پیش پیر  
چاشت خوردت باشی شایسته  
شجره ای شاه با لطف و کرم  
گفت ای شاه جهان از حال  
چونت آزاریم چون تو ماشی  
پس تو رو به نیستی شیرینی  
که مرا شیر از پس آن گرگ خو  
کرد پید از پس پیشینان  
همچو رو به پاس خود داریم  
بنگرید و پند گیرید بی همتا  
۷ بعد از آن رو شیر بار و با کرد  
۸ وین بزد بجهر میانه روز را  
۹ گفت ای رو به تو عدل فروختی  
۱۰ گفت چون در عشق گشتی کرد  
۱۱ ما ترا و جمله اشکاران ترا  
۱۲ عاقل آن باشد که عبرت گیرد  
۱۳ گر مرا اول بعسر مودی که تو  
۱۴ تا شنیدیم آن سیاست شای  
۱۵ آت مر حومه زایر و خوانده ها  
۱۶ عاقل از سر بند این هستی با

تهدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را که با من میچید  
که من بوی پوتم خدا را پس با خدای می چسپیدن بهمان

نیست مرگم تا آید پائیده ام  
پیش ایندم هر که دم زد کافرا  
غرش شیران زوی نشوی  
هر دو عالم را بسی دید زنی  
او چنان شعله بران خرمی  
۱۹ چون بزدم از خواست بشر  
۲۰ هست اندر نقش این رو بها شیر  
۲۱ گر نبود نوح را از حق پیدی  
۲۲ او برون رفته بد از ما و نی  
۲۳ هر که او در پیش این شیر نهاد

سوی عرصه دور پهنای عهد  
ز آن سبب باشد خیال سبب  
تنگتر آمد که زندان نیست تنگ  
گر یکی خواهی بد انجانب بران  
تا چه شد احوال گرگ اندر بزرگ  
تا نماند و سرتی و هستیا  
گفت این را بخش کن از هر خورد  
بخشی باشد شه فیسر و زرا  
این چنین قیمت ز که آموختی  
هر سه را بر گیر و بستان بزرگ  
پای بر گردون هفتم نه بر آ  
مرگ یاران و بلای محترز  
بخش کن این را که بزدی عاقل  
بر قرون ماضیه اندر سبق  
آن رسول حق و صادق در بیان  
چون شنید انجام فسر و غنا  
عبرت کیسه نذو از اضلال  
من جان مردم بجانان نیرم  
حق مرا شد سمع و ادراک و بصیر  
سوی این رو به نشاید شمس  
پس جهانی را چنان بر هم زنی  
او چو آتش بود و عالم خرمی  
بنی ادب چون گرگ مجذبه ها

چو گرگ آن شیر بر در اندیش  
 کاشکی آن زخم بر جسم آمد  
 یکت هم زغری بگویم باشا  
 جلد ما دمن بر پیش او نهید  
 ز آنکه او پاکست و نهان هفت  
 گفت آئین الله بکاف عبد  
 آنکه دولت آفندید و دود  
 کوبه بسیند تر و فکر و جستجو  
 پسته مارابی گمان موقن شو  
 چون زند او نقد مارا بر محک

فاستقنا من نعم ربنا  
 تا ندی گامیان دول سالم بجا  
 بو که در یابید و گردید آشنا  
 ملک ملک است ملک را بد  
 بی نیاز است از مغر و غر و پست  
 تا نگر و دهنده هر سو حیدر  
 ملک و دولت ما چه کار آمد  
 همچو اندر شیر خالص تار بو  
 ز آنکه مومن آینه مومن شو  
 پس یقین را باز داند او شک

۱ زخم یابد پس چو گرگ از دست  
 ۲ تو تم بگست چون انجیر سید  
 ۳ همچو آن رو به کم اشکم کنید  
 ۴ چون فقیه آید اندر او است  
 ۵ هر نگار و حسه که تابی که  
 ۶ نیست شه را طمع بر خلق خست  
 ۷ پیش سبحان بن نهان دید  
 ۸ آنکه او بی نقش و ساد می شد  
 ۹ مومنی او مومنی توبی گمان  
 ۱۰ چون شود جانش محک نقد

پیش شیر ابله بود و کوشد  
 چون تو آنم گردن این ستراید  
 پیش او رو باه بازی کم کنید  
 شیر و صید شیر خود آن شست  
 از برای بندگان آن شست  
 این همه دولت خنک انگوش  
 تا نگر دید از گمان بد مجلس  
 نقشی غیب را آینه شد  
 در میان هر دو فتنی بیکران  
 پس بر بسیند نقد را و قلب  
 این شنید با شای ریادت بود

۱۱ نشاندن پادشاهان صوفی را پیش روی خود و ما چشمان روشن

پادشاهان چنین عادت بود  
 دست چشان پهلوانان آستید  
 صوفیان را پیش روی موضع دهند  
 سینه با صیقل زده و زکرو  
 عاشق آینه باشد روی خوب

ز آنکه دل پهلوی چپ باشد  
 کاینه جاند و ز آینه بند  
 تا پذیرد آینه دل نقش کبر  
 صیقل جان آمد از تقوی

۱۲ شرف و ابل قلم پهلوی رست  
 ۱۳ حاجان این صوفیانند ای  
 ۱۴ هر که او از صلب فطرت خیزد  
 ۱۵ هر که دور در وی خوب با نظر

ز آنکه علم ثبوت و خط آمدت است  
 ساد و آزارده و افکند  
 آینه در پیش او باید نهاد  
 طالب آینه باشد و آستید  
 تا تو دیگر قول صورت نشوی

۱۶ آمدن آشنای از سفر بدین حضرت یوسف علیه السلام

بشو اکنون کینال معنی  
 آمد از آفاق یاری محراب  
 یاد او دش جور او خان جد  
 شیر را بر گردن از بنجیه  
 در محاق راه نوگر و دود  
 گند می را ز زیر خاک انداختند  
 باز نام ازیر و دمان کوفتند  
 باز آن جان چون بخت او شود

یوسف صدیق را شد میهان  
 گفت آن زنجیر بود و ما  
 بر بنجه زنجیر سازان میرود  
 فی در آخر بدگر و بر سب  
 پس ز خاش خسته با بر سب  
 گشت عقل و جان و فم شود  
 باز نام از سر و سوی شود

۱۷ کاشنا بود و وقت کودکی  
 ۱۸ عار نبود شیر را از سبک  
 ۱۹ گفت چون بودی تو در زندان  
 ۲۰ گر چه در دانه بجان کوفت  
 ۲۱ بار دیگر کوفتندش از آس  
 ۲۲ باز آن جان چو که محو گشت  
 ۲۳ عالمی را از آن صلاح آمد ثمر

بر و ساد آشنای سنگی  
 ما ندایم از قفسای حق گله  
 گفت همچون در محاق و کاشنا  
 نور چشم و دل شد و دفع کردند  
 قیقتش افروزد و مان شد بقر  
 یحیی از آزار آمد بعد گشت  
 قوم دیگر را صلاح نظر



این سخن پایان ندارد باز کرد  
 بعد قصه گفتش گفت ای فلان  
 حق تعالی خلق را گوید بجز  
 این چه آوردید دست آویز  
 منگری همایش از زخری  
 اندکی صرزد بکن از خواب غور  
 اندکی جنبش کن همچون  
 آنکه ارض الله واسع گفته اند  
 حالی تو مرخواست را کنون  
 چاشینی دان تو حال خواب  
 میکشدشان بی تکلف در خواب  
 که تو بینی شان بدشواری درو  
 سیرود این مسرود کار از اینها  
 گفت یوسف این یاد از رخا  
 گفت من چندان رخا چشم ترا  
 جسته را جانب کان چنان بر  
 نیست تخی کا ندرین انبیا  
 تا ببینی روی خوب خود را  
 آینه بیرون کشید او از بغل  
 هستی اندر نیستی بتوان نمود  
 نیستی و نقص هر جانی که هست  
 چونکه جامه چست و زبیده بود  
 خوابه اشکسته بند آبخار

### طلب کردن یوسف از میان مرد بعد از تعالیا

۱ این چه آوردی تو مادر از رخا  
 ۲ در دیر یاران نهیدست آمدن  
 ۳ از رخا که از برای روزگار  
 ۴ از رخا روز رستاخیز را  
 ۵ پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری  
 ۶ از رخا بهر طاقاشن بر  
 ۷ تا بخشدت حواس نور  
 ۸ عرصه دان کا نبیاد در قه  
 ۹ کند و مانده میسوی و سپهر  
 ۱۰ پیش محمولی حال آویا  
 ۱۱ بیخبر ذات الیمین ذات الشمال  
 ۱۲ نیست شان خونی و لایم بخور  
 ۱۳ بیخبر زین هر دو ایشان چندان  
 ۱۴ زیره را من سوی کرمان آورم  
 ۱۵ لایق آن دیدم که من آینه  
 ۱۶ آینه آورد دست ای روشنی  
 ۱۷ آینه هستی چه باشد نیستی  
 ۱۸ آینه صافی تان خود گردانست  
 ۱۹ آینه خوبی جمله هست است  
 ۲۰ منظر فرنگ در زری کی شود  
 ۲۱ که در آنجای می کشیده بود  
 ۲۲ کی شود چون نیست رنجور و زرا

گفتن همان یوسف علیه السلام را که از رخا بهر تو  
 آینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

تا که با یوسف چکفت آن نیکو  
 هست بی گندم سبوی طوطی  
 هم بدان آن که خلق را کند  
 و عده امر و ز باطلت آن نمود  
 بر در آن دوست پا چون نمی  
 باش در اسرار از رسته غفور  
 از زمین در عرصه وسیع سبوی  
 نخل تر آنجا نگر در خشک مرغ  
 ماندگی رفت و شدی بی پیچ و  
 در قیام و در تقرب هم ز تو  
 چیست آن ذات الشمال اشغال  
 بیخبر زین هر دو ایشان در غیبه  
 ذات او باشد هر دو خبر  
 از شرم این تقاضا در رخا  
 از معانی در نظر نماند مرا  
 که پیش تو دل و جان آورم  
 پیش تو آرم چو نور سینه  
 تا چو بسینی وی خود یاد منی  
 نیستی بزمین که آینه نیستی  
 سوخته هم آینه آتش زده است  
 و آنچه این هستی همه آلوده است  
 تا در گراصل سازد با فساد  
 آن حال و صنعت طب اشک



خواری و دانی میسار بلا  
زانکه خدراخذ کند پیدایش  
زان نمیسر و بسوی دوجلا  
از دل از دیده است بر خیزد  
مگر چه خورد این شکسته بیدار  
در تک جو هست سرگین ای فقی  
جوی خورد کی تواند پاک کرد  
کی ترا شد تیج دست خوش  
و آن گیس اندیشا و آمل تو  
تا نه پنداری که صحت یافته است  
پیش از عثمان کی نتاج بود  
چون نبی از وحی فرمودی سبق  
پر تو آن وحی بروی تاختی  
کآنچه میگردد رسول مستنیر  
پر تو آن نگمشن دل نباش  
مصطفی فسرود کای گبر غرور  
اندر و ن میوختن هم ز سبب  
آه میگرد و نبودش آه سو  
بگرد و کفر آسان مبت آن راه  
خلفه سدا غاشینا هم  
شاهد تو سدری شاد است  
بند نهان یک از این بر  
مرد از نور اگر سیخته زند

مگر نباشد کی نماید کمبیا  
زانکه با سر که پدید است  
کو کانی میسر و خود احوال  
تا تو این معجبی بر سر شود  
آب صافی دان و سرگین ز بر  
مگر چه جو صافی نماید ترا  
نافع از علم خدا شد علم مرد  
رو بجز آهی سپار این ریش را  
ریش تو آن ظلمت احوال تو  
پر تو هر هم بر آسجا یافته است  
مرد شدن کاتب وحی سبب آنکه پر تو وحی بروی ز  
و آن آیه را پیش از پنجمین سر خواند و گفت من محفل تجمیع  
او در و ن خویش حکمت فیتی  
مرا هست آن حقیقت در ضمیر  
در و ن خویش حریفی یافت  
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود  
تو بر کردن می نیارست بعجب  
چون در آید تیغ و سر در دوز  
کونیار دگر دظا هر آه را  
می نه بید بند را پیش و پس  
مرد تو سده گفت مرشد است  
بند آهین را کند پاره بر  
بطع او آن محله بردفعی تند

نقصها آئینه و صفا کمال  
بر که نقص خویش را دید و شناخت  
علتی بدتر ز پسند احوال  
علت ابلیس ناخیزد است  
چون بشورانی مراد از ریش  
بست سپهر راه دان برهن  
آب جو سرگین تا ندای کرد  
بر سر هر ریش جمع آمد  
ور نهند مردم بر آن ریش نوبه  
این مردم سرش ای شیت  
عین آن حکمت بعینه بر وی  
پر تو اندیشه اش ز بر و ن  
هم ز نساخی بر آید هم  
مگر تو یسبوع الهی بودی  
تا که ناموسش بر پیش این آن  
مگر دحق ناموس اندر آن  
گفت اغلا ناموس مقبول  
راکت صحرا در آن سیدی کفایت  
ای با کفار را سودای دین  
بند آهین را توان کردن جدا  
زخمش اما چو از هستی

و آن تجارت آینه خود و جلال  
اندر استکمال خود و استیلا  
نیت اندر جانت ای مغرور  
دین مرض در نفس بر مخلوق  
آب سرگین رنگ کرد و در زان  
باغهای نفیس گل را جوی  
بیل نفس را زو به علم مرد  
تا بسیند تیج ریش خویش  
از زمان ماکن شود در دو چشم  
و آن ز پر تو دان بدان فصل  
مگر بخیج وحی جانی مینود  
او همان رود و نوشتی بر و ن  
زین قدر گمراه شدن بر و ن  
قهر حق آورد بر جانش زو  
شد عده وی مصطفی از روی  
این چنین آب سیه بخشود  
شک بر بست از تو به و ن  
ای با بسته بید نا پدید  
نیت آن اغلال مادر از و ن  
او نمیداند که آن تا هست  
بن شان نامر پس بر آن  
بند غیبی را نه اندکس و ن  
غم قوی باشد ز گرد و ن

شرح این ازین سیم و پنجم  
کای محبت عفو از غش و کین  
ای برادر بر تو حکمت جاریست  
شکر کن غم و مشو مین کن  
من غلام آنکه او در همه  
هر چه آهمن نرسد او سرخ  
ور در دیوار گوید روشم  
سبز ما گویند ماسبز از خود  
تن بسی ناز و سنجی و جمال  
غنج غم از تن می نگیرد جهان  
تا که چون در گویار آب کشند  
پر تو روح نطق و چشم و گوش  
جان جان چون آتش پار از جان  
یوم دین که زلفت زلفها  
فلسفی گوید ز معقولات دو  
نطق آب و نطق خاک و نطق گل  
گوید او که پر تو سودای خلق  
فلسفی مردی را مسکر شود  
هر که را در دل شک و بیجانی  
آنقدر ای مؤمنان که در شما  
هر که اورا برگ این ایمان بود  
چون کند جان با کونیه پوستان  
پرده ای ستار از ما وایر

ایک می ترسم که نویسد  
ای طیب رنج ناسو کین  
آن را به ال است بر تو جاریست  
لکوش دار و هیچ خود مین کن  
خویش را و اصل ندانم بر شما  
پر تو عاریت آتش ز نیست  
پر تو غیبه می اندام من  
شاد و خندانیم و بسن یابند  
روح پنهان کرد و فسر و پال  
باشش تا که من شوم از تو جهان  
طعمه موران و مار است  
پر تو آتش بود در آب جوش  
جان چنان کرد که بیجان تن  
این زمین باشد گواهها  
عقل از هیلر میاند برون  
است محسوس و حواس اول  
بس خیالات آورد در رای  
در همانم نخه دیوی  
در جهان او فلسفی پنهانی است  
در شباس عالم بی نهایت  
بجو برگ از بیم اولر زان بود  
چند و او یلار آید ز حال  
باش اندر امتحان مارا

پیش آن فسر یادس فریاد کن  
خود بین تا بر نیار و از تو کرد  
آن زه سایه منور تا فست  
منجبان را دور کرد از تنی  
تا بسکن در رسد کیر و زرد  
تو مدان روشن مگر خوشید  
چونکه من غایت شوم آید پش  
خویش را بر سیند چون من کز  
یک دور از پر تو من ز بی  
کش کثات در تک گو فکند  
که پیش تو همی فردی  
پر تو ابدال بر جان من است  
تا گواه من بود در کوم دین  
در سخن آید زمین و خارها  
گو بر و سپهر ابدان دیوار  
از حواس انبیا بیگانه است  
این خیال منگری را ز درو  
بی جسنون نبود کبودی برین  
آن رگ فلسف کند و شین  
و که آن روزی بر آرد از تو  
که تو خود را نیک مردم بود  
ز آنکه پشنگ امتحان پنهان شده  
انتظار روز میسر و در باب

بازبان حال ز گوید که بیش  
 پنجزد با آدم از نازی که داشت  
 بلغم با عور در خلق جهان  
 سجده نادرند کس اودن  
 پنجزد با موسی از کبر و کمال  
 این دور مشهور گردید  
 تا ببینند اهل دگر بزند  
 این دور پرچم بسوی شهر زد  
 گزنی بر نازین تر از خودت  
 این نشان خفت قدف عصا  
 هاش چه باشد عقل کل ای پشند  
 خون آنها خلق را باشد سبیل  
 عفت وحشی بدان ساقط شد  
 خورشید گشت از بر صلاح  
 پس چو وحشی شد از آن دم آدمی  
 جفت و فرزندانشان بکلیل  
 همچو ماروت و چو ماروت شیر  
 اعتمادی بودشان بر قدس  
 گر شود پر شاخ اسپ چون خار  
 بر ضعیفی گمباه آن بادند  
 لیک بر برگی نکو بد خویش  
 پیش معنی صیت صورت بس زبون  
 گردش این قالب بسچون سپر

۱ ای فرقه تا بر آید روز قیامت  
 گشت رسوا همچو سرگین وقت چاش  
 ۲ صد هزاران سال ابله پس  
 خسته با مردان زنای پلک  
 ۳ و حاکم درون بلغم با عور که موسی علیه السلام و خوش را  
 ازین شهر که حصار داده اند نیز او گردان و مستجاب شد  
 ۴ آن چنان شد که شنیدستی تو حال  
 تا که باشند این دوبر باقی گوا  
 ۵ صد هزار ابله پس و بلغم در جهان  
 رهنمان را در بیابان چون  
 ۶ رویت ایشان بودشان همچو  
 این دو درد او سخت بردارند  
 ۷ گشتگان قهر را نتوان شمرد  
 تا زینستی تو ولی در حد خویش  
 ۸ در ملک مهم زمین زیر آردت  
 قصه عا و نمودار بهر صفت  
 ۹ شد بیان عتد نفس با طعنه  
 جمله حیوان را پی انسان کش  
 ۱۰ عقل جسته وی هوش بود آناش  
 جمله حیوانات وحشی ز آدمی  
 ۱۱ ز آنکه وحشی اند از عقل جلیل  
 خون ایشان خلق را باشد روا  
 ۱۲ کافر انسان را مخالف است  
 پس چه عزت باشد ای ناز  
 ۱۳ چون شود وحشی شود خوش با  
 گر چه خرد او نش ز اجر بنو  
 ۱۴ کی بود معذور ای یار پستی  
 لاجرم گفت را را خواند باج  
 ۱۵ ز آنکه بی عقلند و مطر و ذلیل  
 باز عقلی کور را از عقل غفل  
 ۱۶ اعتماد کردن ماروت و ماروت بر عصمت خویش در قفسه  
 ۱۷ صیت بر شیر عتد مار و گاو میش  
 گر چه او با شاخ صد چار کند  
 ۱۸ شیر خواهد گاو را ناچار گشت  
 با و ضرر کرد در تان می کند  
 ۱۹ رحم کرد ایدل تو از قوت مند  
 میشه را ز انبوهی شاخ خست  
 ۲۰ جز که بر ریشه نکو بدیش را  
 شعله را ز انبوهی هیزم چه نسیم  
 ۲۱ چرخ را معنیش میدارد بگو  
 تو قیاس از چرخ دو لابی  
 ۲۲ هست از روح شترای سپر  
 گردش این باد از معنی او  
 ۲۳

بود ز ابدال و امیر مومنین  
 برتر از سلطان چه میرانی دس  
 نشسته شد مانند صیتی زان  
 صحت رنجور بود اخون او  
 همچنین بوده است پید او نشا  
 یک دوتن را سوی دواشان کشند  
 ورنه اندر شمس پس دزدان  
 آتد الله پاسته زانده از پیش  
 تا بدانی انبسیار از ناز کیت  
 جمله انسان را بکش از نیش  
 باشد از حیوان انسی دمی  
 ز آنکه انسان را نیستند ایشان  
 چون شدی تو خمر مستغرق  
 هیچ معذورش نیارد و دو  
 همچو وحشی پیش نشاب و راج  
 مکر از عقلی تباهات نقل  
 از بطرف و نه ز آب تپه  
 شان باخش نیر ز بار کند  
 با دیاه پست احسان می کند  
 کی بر اس آید بر بد بخت  
 کی رعد قصاب ز انبوهی غم  
 مگردش از کیت از عقل منیر  
 همچو چرخ کوا سیر آب جو

جز روده و دخل حسیح این  
که میشی می برد گاهی یسا  
همچنین این باور ایزدان  
گفت المعنی هو الله شیخ  
تلمه باور قصه خاشاک اندر  
چون کند از ساحلش در موجها  
چون گناه و فسق خلقان جهان  
دست خائیدن گرفتندی  
خویش من چون از کسی جرمی بدید  
حمیت دین را نشانی دیگر است  
شکر گوید ای سپاه و چاکران  
عصمتی که مر شمارا در تن است  
آن چنان گان کاتب و محی  
سحن مرغان را اگر و اصف  
در بدانی باشد آن هم از گان  
آن کریر گفت افزون ما  
خاصه بنحور و ضعیف آوار شد  
چون بگویم چونی ای محنت کشم  
من بگویم صحح نوشت کیت  
پای او را از مودستیم ما  
گوئید بنحور را خاطر زکر  
گفت جونی گفت مردم گفت  
بعد از آن نقش چه خوردی

از که باشد حسنه ز جان ای پادشاه  
که گلتان میکند گاه میشی خا  
کرده بد بر عاده همچون ارد  
بحر معنیهاست رب العالمین  
هم ز آب آمد بوقت اضطرار  
آن کند با او که آتش باکیا  
بقیه قصه ماروت و نکال عقوبت ایشان  
لیک عیب خود ندیدندی  
آتش در وی زد و زخ شد بدید  
که از آن آتش جهانی خضر  
رسته اید ز شهوت و از چاکران  
آن ز عکس عصمت و حفظ من است  
دید در خود حکمت و نور و صل  
بر ضمیر مرغ کی واقف شو  
بعیاد و رفیق کمر بخانه همسایه بیمار و رنجیدن بیمار  
که ترا بنحور شد همسایه  
لیک باید رفت آنجا نیست  
او بنحور بدگفت نیکم یا خوشم  
از طیبسان پیش تو گوید فلان  
هر کجا شد میشود حاجت روا  
اندکی رنجیده بودانی پسر  
شد از این رنجور پر از آزار و نگر  
گفت نوشت با دافزون

گاه جیش میکند که حادث  
همچنین این آب را زردان پاک  
باز هم این باور ابرو من  
جلد اطباق زمین و آسمان  
چون که ساکن خواهد شد کردار  
این حدیث آخرا در بازار  
بقیه قصه ماروت و نکال عقوبت ایشان  
خویش در آئینه دید آفرینش  
حمیت دین خواند او آن کبر را  
گفت حشان گر شمار و شکرید  
گر از آن معنی نهم من بشما  
آن زمین بسیند ز خود بین  
خویش را هم سخن مرغان خدا  
گر بیا موزی صفیر بلبل  
بعیاد و رفیق کمر بخانه همسایه بیمار و رنجیدن بیمار  
گفت با خود کر که با گوش کران  
چون بهنیم گان لبثن چنان شود  
من بگویم شکر چه خوردی با  
من بگویم بس مبارک پاست او  
این جوابات قیاسی است کرد  
کر در آمد پیش رنجور نشست  
کاین چه شکر است این دی بدست  
بعد از آن گفت از طیبسان گیت

گفت عسکر ایل میاید برو  
 کربون آمد بجفت او شادان  
 گفت رنجور این عدوی جان  
 چون کسی که خورده باشد آتش  
 چون بودش صبری پیچید  
 چون عیادت بردل آدمی است  
 بس کسان گایشان عبادتها  
 همچو آن که کوهی پنداشت  
 بر خود او آتشی افروخته است  
 گفت پیغمبر یک صاحب یا  
 کاین نمازم را میبیزنجاید  
 خاصه ای خواهد قیاس حسن  
 این قیاس خویش را تو ترک کن  
 اول آنکس کاین قیاسها نمود  
 گفت ناز خاک بیگ سبزه  
 پس قیاس فسرع بر اصلش نیم  
 این ز میراث جهان فانی است  
 پور آن بوجل شد مؤمن عیان  
 این قیاسات و تحری روزگار  
 کعبه نادیده مکن روز و مست  
 و انگهی از خود قیاساتی کنی  
 منطق الطیری بصوت استخوانی  
 کاتب آن وحی از آن آواز مرغ

گفت پایش بس مبارک شاد  
 شکو که کردم مراعات این زمان  
 ماند استیم کوکان بجات  
 می بشور اندوشن تا قی کند  
 کاین مکت زن رو بی ناچیز کو  
 این عیادت نیست دشمن گامی  
 تا برضوان و ثواب آن زند  
 که نکوئی کرد آن خود بد بدست  
 در دل رنجور و خود را سوخته است  
 فصل آنکه تم فصل یافتی  
 بانس از ضالین ایل ریا  
 اندر آن وحی که شد از حد بر تو  
 که قیاس تو شود در شیت کن  
 از برای چاره این خوف  
 و ز قیاسی که بگرد آن کرکین  
 فوج سپند دارد که طاعت میکند  
 که شش حس تو بخرافه در خراب

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نفس صریح  
 قیاس آورد و اطمینان علیه اللعنه بود

او ز طلت ماز نور و شیم  
 که بر آن سبش پایلی جانی است  
 پور آن نوح نبی از گریان  
 یا شب مرقبه را کرده است  
 از قیاس آتیه علم بهصواب  
 مرخیال محض را ذاتی کنی  
 صد قیاس صد هوس افروختی  
 برده طغی که منم انباز مرغ  
 گفت حق فی بکله لا انساب شد  
 بلکه این میراث نامی نیست  
 زاده خاکی منور شد چو ماه  
 یک با خورشید و کعبه پیش  
 چون صغیری بشنوی ز مرغ  
 اصطلاحات مراد ال را  
 همچو آن رنجور دله از زخمت  
 مرغ پرتی زد مرا و را کور کرد

گفتم اورا تا که کرد و غسخت  
 این زیان محض پنداشت  
 تا که پیماش کند از هر خط  
 تا بیایی در جزا شیرین  
 کازنان شیه خیرم خفته بود  
 تا مجیرد خاطر زشتش قبرا  
 بس که کازا تو پنداری صنی  
 حق بمسایعجا آورده ام  
 انکم فی البهیة زود و شتم  
 آه اندر هر غماری احسان  
 صحبت ده ساله باطل شد بیا  
 پخمر از مصیبت جان میکند  
 دانه گوش غیب گیر تو گراست  
 پیش او رخدا اطمینان بود  
 من ز نار و دوزخا که اندر است  
 ز به و تقوی فضل را محراب شد  
 و ارشاد این جانهای اقیات  
 زاده آتش تو ای رویا  
 این قیاس این تخری رنج  
 ظاهرش را یادگیری چون نسق  
 که نباشد ز آن خبر غفال را  
 تو بنده را احباب گشته است  
 نیک فرد بر دوش بقعر مرگ و دوز

این بطنی یا بکسی هم ششها  
 بر بدیهای بدان رحمت کند  
 هر دو گفتند ای خدا فرمان  
 خار خار و درفشته نمی شست  
 ما بر این گردون شتقصای تنیم  
 تا شویم همچو باد و در زمان  
 بشو انفاط حکیم برده  
 چونکه از حیفا نهستی ضال شد  
 او چنین بود که کان اندر پیش  
 گفت دنیا لعب و لهو است شما  
 چون تبار طغیان این شوی  
 جنگ خلقان همچو جنگ کودکان  
 حمد شان گشته سواره بر نی  
 باش تا روزی که محمولان حق  
 همچو طفلان جمله تان از سوار  
 اغلب الطینین فی الترحیح ذاب  
 آنجکی بسینید مرکب های خوش  
 علمهای اهل دل حاشان  
 گفت ایزد نخل آنفاد  
 لیک چون این بار را نیکو کشی  
 تا که بر رهوار علم آید سوار  
 از صفت وز نام چه زاید خیال  
 بسج نامی بی حقیقت دیده

در مصیبت از مقامات سما  
 بر منی و خویش منی کم تنید  
 بی امان تو امانی خود کنجت  
 تا که تخم خویش منی نخت  
 بر زمین آیم و شاد و رونیم  
 تا نسیم اندر زمین امن امان  
 در بیان آنکه حال خود پستی خود پنهان میداشت

۱ هر چه مار و تید و مار و توفان  
 ۲ بین مباد و غیرت آید ازین  
 ۳ این همی گفتند و دشان مطید  
 ۴ پس همی گفتند کای ارکان  
 ۵ عدل و دریم و عبادت آوریم  
 ۶ این قیاس حال گردون زمین  
 ۷ می قنداد و سوسو و هر چه  
 ۸ خلق اطفالند جز تر خدا  
 ۹ از تعب بیرون زفتی کوکبی  
 ۱۰ این جماع طفل چسب و بازی  
 ۱۱ جمله بی معنی و بی مغز و نه  
 ۱۲ کاین براق ماست یا دلند بی  
 ۱۳ اسب تازان بگذرند از بدین طبق  
 ۱۴ از حق آن الطین لایعنی رسید  
 ۱۵ آفتاب حق چو گرد و پستی  
 ۱۶ و هم وحس و فکر و ادراکات  
 ۱۷ علم چون بر دل زندیاری شود  
 ۱۸ علم کان بنو زهوبی و واسطه  
 ۱۹ بین کیش بر خد این بار علم  
 ۲۰ از هوا نمکی رسی حجام هو  
 ۲۱ دیده دلال بی مدلول هیچ  
 ۲۲ اسم خواندی رو پستی زانجا  
 ۲۳

از همه بر بام سخن الصافون  
 سرگون فستید در قعر زمین  
 بد کجا آید ز ما نعم العبدیه  
 پنجشنبه از پانی روح حایان  
 باز هر شب سوی گردون بریم  
 راست نایضه حق اردو زمین  
 سر بهمان جاند که باد و خور  
 در کل دمی خندش هر موی  
 نیست بالغ جز بهمید و از پو  
 بی زکات روح کی باشی زکی  
 با جماع رپستی و غازی  
 جمله در لایغنی اینکشان  
 را کب و محمول و نه پشته  
 من عروج الروح بهر ملک  
 مرکب فتن بر فلکهای دیو  
 در قیامت بر رشید و بر غوی  
 همچو فی دان مرکب کودکان  
 علم چون بر تن زندیاری شود  
 آن نباید همچو رنگ شط  
 تا به بسینی در درون انبار علم  
 ای زبوق فایض شده بانام پو  
 تا نباشد جاده بنو دغول هیچ  
 مر ببالادان نه اندر آب جو



گرفتارم و حرف خواهی بگویی	پاک کن خود را از خودمان کیری	۱ همچو آهن ز آهنی پرنگشت شو	در ریاضت آینه پرنگشت شو
خویش را صافی کن ادا و صاف خود	تا به بسینی ذات پاک صاف خود	۲ بینی اندر دل عسکرم انبیا	بی کتاب و بی معید و استیا
گفت پیغمبر که هست از اتم	که بود هم کوه و هم بهم	۳ هرگز از آن نور بنید جانان	که من ایشان را همی پنم بدان
بی صحیحین احادیث را دست	بلکه اندر مشرب آب حیات	۴ بر آسینا نگرد تا بد آن	را از آینه عسکری استیا بخوان
بتر آسینا و آینه ترا	میرساند جانب راه خدا	۵ و رمثالی خواهی از علم نهان	قصد که از رویان چسینان
چنین گفتند ما نقاش	قصه مری کردن و میان و چسینان در صنعت نقاشی		رو میان گفتند ما را کرد
گفت سلطان امتحان بهم درین	کز شما خود گیت در دعوی	۶ چسینان گفتند خدمت ما کنیم	رو میان گفتند بر حکمت منم
انال چین و روم در بحث آمد	رو میان در علم و وقف تربت	۸ چسینان گفتند یک خانه با	خاص بسیاری و یک آن شایا
بود و خانه مقابل در بد	آن کی چینی پست در می گرد	۹ چسینان صدر رنگ از شیشه	پس خزینه باز کرد آن ابر حید
هر صباچی از خزینه زنگها	چسینان را را تبه بود و عطش	۱۰ رو میان گفتند فی نفس و شک	در خود آید کار در جبهه و شک
در فرد بستند و صیقل میزدند	همچو گردون سپاده و صافی شدند	۱۱ از دو صد رنگی به سیرنگی روی است	رنگ چون بر است و سیرنگی
هر چه اندر آبر و بسینی و آب	آن را از خردان و ماه و آفتاب	۱۲ چسینان چون از عمل فارغ شدند	از پی شادی و دهنما میزدند
شده در آمد دید آنجا نقش	میر بود آن عقل او فهم را	۱۳ بعد از آن آمد بسوی رو میان	برود و بالا کشید از میان
عکس آن تصویر و آن کردار	زد بر این صافی شده و یوار	۱۴ هر چه آنجا بود اینجا به نمود	دید و از روی و خانه می روبا
رو میان آن صوفیانندگی	نی ز رنگ و کتاب و نی هنر	۱۵ یک صیقل کرده اند آن	پاک را از در حرس و بخل کینه
آن صفای آینه و صف دل	صورت بی مستهار آفتاب	۱۶ صورت بی صورت بید	ز آینه دل یافت بر مونی زب
گرچه این صورت نچند فلک	نی بر عرش و فرش و دریا و سمک	۱۷ زانکه محدود است معدود است	آینه دل را نباشد قد بد
عقل اینجا ساکت آید مفضل	زانکه دل با دست یا خود است	۱۸ عکس نقش تا بد تا با	جز ز دل حکم بی عد و هم با
تا بد نو نو ظهور گاید بر او	میسامد بی حجابی اندر او	۱۹ آبل صیقل رسته اند از نور	هر دمی سیند غابی بید
نقش و قشر علم را بگذشتند	رایت علم اکتین او شدند	۲۰ رفت فکر و روشنائی یا	بر و بحر آشنائی یا رفتند
مرگ کردی جسد اندر او	میکنند آن قوم بروی رنجید	۲۱ کس نیابد بر دل ایشان ظفر	چون صدف گشتن ایشان بر
گرچه نخ و قه را بگذشتند	یک محو و قه را برداشتند	۲۲ تا نقوش هشت جنت تا فقه	لوح دشت را پذیرا یافته است
بر ترند از عسکرش و کرسی و خلا	ساکنان متعبد صدق خدا	۲۳ صد نشان دارند و محو مطلقند	چه نشان بل صین دیدار

گفت پیغمبر صبا می زید  
گفت عبد المؤمن باز او گفت  
گفت تشنه بودم من و زید  
که از آن سو حلقه ملتگی است  
گفت ازین ده کوره آوریدی  
هشت جنت هفت دوزخ پیش  
که بهشتی که دیگران ندانند  
پیش ازین هر چند جان بر می دهم  
تن چو مادر طغیلس جان را حلقه  
زنجیان گویند خود از مات  
که بود زنجی بر بندش زنجیان  
او مگر نطفه بنور الله بود  
میدهد رنگ احسن التقویم را  
فاش کرد که تو کاهی یاکه کو  
این سخن پایان ندارد باز  
جله را چون روز رستخیز  
بن گویم یا نه و بند نفس  
حسن مرا تا پرده مارا بردم  
و انما یم راز رستخیز را  
و انما یم هفت سوراخ نفاق  
دوزخ و جنت و برزخ درین  
و آن کسان که تشنه گردن می دهند  
اهل جنت پیش چشم ز خستیا

پرسیدن پیغمبر صلعم مرزید را که امروز چونی چگونه  
بر خاستی و جواب او که اصبحت مؤمننا تھا

شب نخستستم ز عشق و سوزنا ۳  
صد هزاران سال و یکی عیت ۴  
در خور قسم و عقول این دنیا ۵  
هست پیدا همچو بت پیش من ۶  
پیش من پیدا چو مار و ماهی ۷  
در رحم بود و ز خلقان غیب بود ۸  
مرگ در دراز دست و زلزله ۹  
رو میان گویند من نیاست او ۱۰  
روم دار و رمی بر دهم از من ۱۱  
کا ندرون پوست او را و بود ۱۲  
تا با نفل میبرد آن نیم را ۱۳  
هندوئی یا ترک پیش هر گرد ۱۴

جواب گفتن زید رسول خدا را صلعم که احوال خلق  
بر من پوشیده نیست و همه را می شناسم

لب گردیش مصطفی یعنی که ۱۷  
تا چو خورشیدی بنابد گوشت ۱۸  
نقد را و نقد قلب آمیز را ۱۹  
در ضیاء ماهی خف و محاف ۲۰  
پیش چشم کافران آدم عیان ۲۱  
یک بیک را و انما یم تا کنید ۲۲  
در کشیده یک بیک را و در کنا ۲۳

کیف صحبت ارفیق با صفا  
کونشان از باغ ایمان در شکفت  
که ز اسپر بگذرد نوک نشان  
عقل را رده نیست سوی حق  
من بسیم عرش را با عرشان  
همچو گندم من ز جو در آسیا  
یوم بقیض و تسود و جوه و  
من سمات الله یعرف عالم  
تا چو گونه زاید این جان بطر  
پس نماید اختلاف بیض و سواد  
آنکه ناز او شناسد او گم است  
لیک عکس جان رومی و حبش  
ترک و هند و شهر گرد زان  
چون که زاید بیدش خرد ترک  
تا نم نیم از قطار کاروان  
فاش می نیم عیان از مرد و زن

در جهان پیدا کنم امروز شر  
تا نم یم نخل او بید  
و انما یم رنگ کفر و رنگ  
بشو انم طبل و کو پس انیا  
کتاب بر و نشان زنده بگش  
نفره با شان میرسد در گوش  
وزبان هم بوسه خارت میکنند

گر شد این گوشم ز بانگ آه آه  
 به چنین میگفت سرست و خرا  
 آینه توجست بیرون از حلاف  
 آینه و میزان محکمای سنی  
 اوت گوید ریش و سبیل بخت  
 این نباشد مایه از زیم ای جوان  
 گفت آنرا هیچ گنج در بغل  
 گفت یک اصبع چو بر چشمتی  
 تا پوشاند جهان را نقطه  
 همچو چشمه زنجبیل و سبیل  
 هر کجا خواهیم داریش روان  
 در بخا ادرفت سوی زهر ما  
 گر بخا ادرفت سوی کلیات را  
 هر طرف که دل شارت کردی  
 دل بخا ادرفت پاد آید ز قفس  
 دست و در دست نهانی ماند  
 گر بخا ادرفت در خوردنی  
 دل گر مهر سلیمان یافته است  
 ده جی است و هفت اندام گو  
 گر درین ملک بری باشی زیو  
 در ز دست دیو خاتم ابرو  
 در تو دیو خویش را منکر  
 بود لقمان پیش خواجه خوشن

از حنین و نغمه و آه خستاده  
 داد پیغمبر گریانش بیاب  
 آینه و میزان کجا گوید خلاف  
 گر دو صد سالش تو خد تهنی  
 آینه و میزان آنکه ریونید  
 کی شویم آیین روی نیکو  
 آفتاب حق و خورشید زال  
 یعنی از خورشید عالم راتمی  
 هر که در منکف از نقطه  
 هست در حکم بهشتی جلیل  
 همچو سحر اندر فراد سحر  
 در بخا ادرفت سوی عتبا  
 در بخا ادرفت جزئیات ماند  
 میدود و هر پنج حس را من کثا  
 یا گریه سوی آفتاب و نفعی  
 او درون تن را برون بنشاند  
 در بخا ادرفت سحر گزده منی  
 که چهار پنج حس بر تافته است  
 آنچه اندر گفت ناید می شکر  
 خاتم از دست تو نماند  
 پادشاهی فوت شد بخت بزر  
 شتم کردن غلامان خواجه تا شان  
 در میان بندگانش خوار تن

لیک می ترسم ز آه ز دل  
 عکس حق لا یتغی ز دشمن شد  
 بر آزار و حیای هیچ کس  
 بل فتنه و نجا و نماند کاستی  
 که با تو ان حقیقت را شناخت  
 که تجلی کرد سینا سینه را  
 فی جنون ماند پیشانی خرد  
 وین نشان پستاری آینه شد  
 بحر را حق کرد محکم بمهر  
 این ز نور ماز فرمان خد است  
 هست در حکم دل و فرمان جا  
 در بخا ادرفت سوی بلوسات شد  
 بر مراد امر دل شد جایزه  
 با سحر اندر دست موی کمان  
 یا اصابع تا نویسد او کتاب  
 در بخا ادرفت بروی یاری شود  
 طرف و صلت طرف نهانی سبب  
 پنج حس از درون ماسور است  
 بر پری و دیوزن گمشتری  
 دو جهان محکم تو چون جیم تو  
 بر شما متهم تا یوم التنا  
 از تر از و آینه کی جان بری  
 تا که میوه آیدش بر فضاغ

بود لقمان در غلامان چون طفل  
 خواجه را گفتند لقمان خود را  
 گفت لقمان سید ایش خد  
 امتحان کن جسد ما را ای کرم  
 آن گمان بسنگ تو بد کردار  
 بعد از آن میراندشان و شست  
 چون که لقمان را در آمدی ز ناز  
 تو هم بجای آب پسر آب گشت  
 ناز از آن آمد عذاب کافران  
 ریش بدر او دوی بد یافت  
 پس تو هر خستی که میخواهی بگیری  
 و در هر خواهی ازین سخن بفر  
 این سخن بایمان نذر و خیر زید  
 ناطقه چون فاضل آمد عیب را  
 کت مران در کش عنان مستور  
 هم مشرف در عبادت های او  
 خواهد آن رحمت تابا بجز  
 این رجا و خوف در پرده بود  
 برب جو بردن بی کینتی  
 گوشت این از چه فردست و  
 دیورفت از ملک و تخت او  
 و هم آن گاهست که پوشیده است  
 که سهای نور بی باریدنی است

۱ پر معانی تیره صورت بچو لیل  
 ۲ خواجه بر لقمان ترش گشت و گرا  
 ۳ بنده خائن نباشد در تنجا  
 ۴ سیرمان در ده تو از آب جیم  
 ۵ صنعه های کا بنف اسرار  
 ۶ میدویدندی میان کشت  
 ۷ می در آمد از درونش آب صاف  
 ۸ بان منکم کامین لایستی  
 ۹ که حجر را ناز باشد امتحان  
 ۱۰ مر سیر خسر را سزدندان  
 ۱۱ محو او باش و صفات او بذر  
 ۱۲ سرکش از دوست و آنجه دور  
 ۱۳ بقیه حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب او بخت  
 ۱۴ میدر اند پرده های غیب را  
 ۱۵ هر کس از پند را خود مسرور  
 ۱۶ مشغول گشت بطاعت های او  
 ۱۷ بر بد و نیک از عموم مرجمه  
 ۱۸ تاپس این پرده پرده بود  
 ۱۹ حکایت های گیر و مرد جوان گمان او که ماهی گیر نیست  
 ۲۰ ورنه سیمای سپیدمانش  
 ۲۱ تیغ بختش خون آن شیطان بخت  
 ۲۲ این گمان خود از پی نادیده است  
 ۲۳ هم زمین تاری با لیده نیست  
 آن غلامان میوه های جمع را  
 چون تفحص کرد لقمان آن سبک  
 امتحان را کار فرمای کما  
 بعد از آن مار بصحرای کلان  
 گشت ساقی خواجه از آب جیم  
 قی در افتادند ایشان از غنا  
 حکمت لقمان چو تاندا این بود  
 چون تقوا مار حیمت قطع  
 این دل چون سنگ تا چند  
 بفضیلت انجیثون حکمت  
 نور خواهی مستعد نور شو  
 سرکش از این سراسر در خدا  
 غیب مطلوب حق آمد چنگا  
 حق می خواهد که نومیدان او  
 هم با میدی شرف می شود  
 حق می خواهد که هر میر و اسیر  
 چون دریدی پرده کو خوف جا  
 اندرین اندیشه میو او دود  
 که در ان گشت خود ان گشتی  
 بد خیال غایب اندر سینه رفت  
 که چه هست اظهار کردن هم کمال

خوش بخوردند از نسیب طمع را  
 در عتاب خواجه اش بجا لب  
 شربت رانش بده بر نما  
 تو سو او را مایه و دود  
 مر غلامان را و خوردند آن زخم  
 آب میا و در زایشان میوه  
 پس چه باشد حکمت رب الوجود  
 حله آلاستار چاه آفتخت  
 پند گفتیم و نمی پذیرفت پند  
 زشت را هم زشت جنت و با  
 دور خواهی خویش بین دور  
 سر سبب و الله اعلم بالصواب  
 بر براق ناطقه بر برب قید  
 این دهل ز زرا بران بر بند  
 زین عبادت هم نگر و اندر  
 چند روزی در رکابش می نشیند  
 بار جا و خوف باشند و خدا  
 غیب را شد که رفتی بر  
 که نیماست ماهی گیر  
 تا نیما گشت شاه مستقل  
 رفت اندیشه و گمانش بگری  
 چون که شد حاضر حلال و بر  
 میراند جانها را از زخا

یومنون باغیب میباید مرا	ز آن بستم روزن فانی سرا	یک یک صد بود میان پنا	نیک دان و بگذر از تو نیک
چون شکافم اسپار از دلو	چون بگویم هل تری فحیت	تا درین غلظت تهری میکند	هر کسی رو جانی میباید
مذتی محکوس باشد کار ما	شسته را در دآورد و در دوا	تا که بس سلطان عالی نجا	بند و بند خود آید مدتی
بندگی در غیب آمد خوب کش	خط غیب آید در استعداوش	تا که مدح شاه کوید پیش او	تا که در غیبت بود او شرم و
قلعه داری کرگنت و مملکت	دور از سلطان و سایر سلطنت	پاسدار دستلعه را از دشمنان	قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شد در کنایه	بچو حاضر او نمک در دوا	ز دشت بهتر بود از دیگران	که بخدمت حاضرند و جانشان
پس بغیبت نیم دزد خط کا	به که اندر حاضری ز آن جلد	طاعت و ایمان خون محمود	بعد مرگ اندر عیان مردود
چونکه غیب و غایب رویش	پس مان بر بند و لب خاموش	ای برادر دست و ادا از سخن	خود خدا پید کند علم کن
پس بود خورشید را روشن گوا	ای شی آعظم استا به آ	نی بگویم چون قرین شد درین	هم خدا و هم ملک هم حاکم
نشد آتد و المکت و اهل علو	اتد لار تب الا من یروم	چون گوای داد حق کبود	تا شود اندر گوای مشترک
ز آنکه شعاع و حضور آفتاب	برتابد چشم و دلهای خراب	چون خاشی کو قف خورشید	برتابد بکشد آمد بر آفتاب
پس ملک را چو مان باز د	جلوه گر خورشید را بر آسمان	کاین ضیا ماز فانی یاقیم	چون خلیفه بر ضعیفان یاقیم
چون مد نویاسته روزه یاکه بد	مرتبه هر یک ملک در نور قد	ز آنجوخه نور شلاش آور با	بر مراتب هر ملک آن معا
بسیچو پرمای عقول انیان	که بسی فرقتشان اندرین	پس قسین بر شردن نیک	آن ملک باشد که مانند شین
چشم آغوش نور خورشید	گفتن پیغمبر صلیع مریزید را که این سر را فاش تر ازین کن	هر کسی را اگر ندی آن چشم از د	اختار او را شمع شد تاره بیت
گفت پیغمبر که اصحابی بخوا	ر هر دو از شمع و شیطا ز ارجوا	۱۶	که گرفت ز آفتاب پنج نو
کی تاره حاجت آتی اندیل	که بود بر نور خورشید و دلیل	۱۷	که بود بر آفتاب حق شهو
ماه میگوید بابر و خاک و سینه	من بشه بودم ولی یوحی	۱۸	و می خورشیدم چنین نری بد
خلعتی دارم بر بنبت باشموس	نور دارم بر طلمات نفوس	۱۹	که نه مرد آفتاب انوری
بچو شد و سپهر که در هم فتم	تا سوی رنج جگر ره یافتم	۲۰	بر که را بگذارد و میخورا بکین
تخت دل معمور شد پاک از هوا	بروی الرحمن علی العرش استوا	۲۱	حق کند چون یافت دل ایضا
این سخن پامان ندارد و زید کو	تا هم پندش که رسولی محو	۲۲	چون قیامت میرسد انظار را
زید را اکنون نیابی کو حرکت	جست از صفت نعال و فعل رخت	۲۳	بچو اختر که بر او خورشید بافت



فی ازان نقشی بیایی ز نش	فی کمی یایی نه راه کمش	۱ شد جو اس و نطق بی پامان	مخو نور دانش سلطان ما
جها و عقلها شان در درون	موج در موج کدیت محضون	۲ چون بیاید شام و وقت تار شد	انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جلگی بهیش شوند	پرده بار برود کشند و بختوند	۳ صبح چون دم زد علم فراشت جور	هر تنی از خواب بیدار شد سر
بیشان را داد حق هوش	حلقه حلقه حلقه با در گوش	۴ پای کوبان دست افشان در	ناز نازان ربتنا حیستنا
آن جلود و آن عظم می نخته	فارسان کشته غبار انجخته	۵ حله آرد از عدم سوی بخت	در قیامت هم شکور و هم کند
سر چه می و پی چه نامادیده	در عدم اول نه سر چپیده	۶ در عدم افشوده بودی پای جو	که مرا که برکت از جای جو
می نه بینی صنع ربانیت را	چون کشید و موی پشایت را	۷ تا کشیدت از دین انواع حال	که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است	کار کن دیوانگیان زنده است	۸ دیو میاز و جهان کاجو آب	رخسره فی تادفع گوید با جاب
خویش را بین چون همی لرزنی	مر عدم را نهی ز لرزان بنیم	۹ در تودست اندر مناصب بر	هم ز ترست آنکه جانی نمی
هر چه جز خلق خدای احسن است	گر شکر خود در میت آن جان کند	۱۰ چسیت جان کنان می کند	دست در آب حیاتی نازد
خلق را و دیده در خاک مات	صد گمان دارند در آب حیات	۱۱ بهد کن تا صد گمان گردد نو	شب فرو رنده بجسی شب
در شب تاریک جوی آرزو را	پیش کن آن عقل ظلمت سوز را	۱۲ در شب بد زنگ بس کی بود	آب حیوان بخت تاریکی بود
سر زخمتن کی توان بردشتن	با چنین صد تخم غفلت کا	۱۳ خواب مرده لقمه مرده یار	خواج خفت و در شب کار
تو نمیدانی که خصمانت کینند	ناریان خصم وجود کینند	۱۴ نار خصم آب و فرزندان او	هسچنانکه آب خصم جان
آب آتش را کشد زیر که او	خصم فرزندان آبت و عد	۱۵ بعد از آن این نار نار شوت	کا نذر و اصل گف و زشت
نار بهیرونی با بی بفسرود	نار شوت تا بدوزخ میسرود	۱۶ نار شوت می نیب را بدبا	زانکه دارد طبع دوزخ در عباد
نار شوت را چه چاره نوردن	نور کم آخفا و نار الکافین	۱۷ چه کشد این نار را نور خدا	نور ابراهیم را سازا و ستا
تا ز نار نفس چن نمرد تو	وار بدین جسم هسچون تو	۱۸ نار پاکان را نذر و خود زنا	کی ز خاشا کی شود در پامان
هر که تر یاک خدایس بر خور	گر خور دزهری گویش که بر	۱۹ خود کند در بخور را بخور	و آنکه معجورست از آن معجور
گر طبیبست گوید ایر بخور را	از عمل پر هیز کن چن شد	۲۰ گر جو ایش گوئی از جبل ای	که چه اتو میخوری بی ترنیم
گویت در دل حکیم نکته	کج قیاسی کرده چون ابلهان	۲۱ در تو عفت میفرود هسچو	هین مکن با نار هسیرم را نو
زین دواش خانه ات یزان	قالب زنده از او بیجان شو	۲۲ در من نار نیست هسچو	نار صحت در تن افراید سر
نار صحت چن فسرود و در	بی زبان تن بود صد گونه سو	۲۳ شوت ناری بر اندن کم نشد	آن بماندن کم شود بی هسچ



تا که هیزم می نمی بر آتش  
کی سیر گرد پاشش روی خج  
آتش افش او در عهد عمر  
نیم شعله از شعله با آتش گرفت  
آتش از آتیزه افشند و بی  
گفت این آتش ز آیت خدا  
خلق گفتندش که در بگو و ایم  
بر خیز و بپوش و بپوش و بپوش  
اهل دین را باز دان از اهل  
از علی آموز خدای علی  
در غنم ابر پهلوانی دست یافت  
او خدو انداخت بر روی علی  
در زمان انداخت شیرین علی  
گفت بر من تیغ تیز من شتی  
آن چه دیدی که چنین خشت  
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان  
در مروت ابر موسای تبیه  
ابر موسی پر رحمت بر گشت  
تا چپال آن وظیفه و ان عطا  
جلگی گفتند با موسی زار  
امت آ محمد که هستند از ارام  
هیسج بی تاویل این اور پیک  
آن خطا دیدن ز ضعف عقل

کی میرد آتش از هیزم کشی  
آتش افش او در عهد عمر  
بچه چوب خشک بخور و او حجر  
آبی رسید از آن می شکفت  
میرسد او را در از صانع رب  
شعله از آتش نخل شیمات  
ما سخی و اهل قنوت بوده ایم  
ز برای ترس تقوی نیایم  
همین حق بخواه او نشین  
خدو انداختن خصم بر روی امیر المومنین علی علیه السلام  
و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست  
افتخار هر سربازی و هر ولی  
که داد اندر غزایش کالی  
از چه افکندی مرا بگدشتی  
تا چنین برقی نمود و باز  
که به از جان بود و بخشیدیم  
کام از وی خوان نان بی پسته  
پخته و شیرین و بی رحمت  
کم نشد یک روز از آن اهل جا  
بقل و قفا و حدس سیر و پیا  
هست باقی تا قیامت انظها  
تا در آید در کلو چون شهد و شیر  
عقل کل مغررت عقل جزو پو  
او خدو انداخت بر روی علی  
که داد اندر غزایش کالی  
آن چه دیدی بستر از پیکان  
آن چه دیدی که مر از آن ملک  
در شجاعت شیر ز باغی  
ابر نگندم و چه کار بجیک  
از برای پخته خواران کریم  
تا هم ایشان از خنسی خاند  
زان که ارونی و حرص ازین  
چون بخت عذر تری فاش شد  
ز آنکه تا و نیست و ادا و عطا  
خویش را تا ویل کن نه اخبار

ز آنکه تقوی آب نیوی نازد  
کو نه دگر کوز از تقوی انقلاب  
نازدانه بر مرغ و لاله نا  
بر سر آتش کسان هوشمند  
کاتش مای غیر دایسج از آب  
بخل بگذارد اگر آن منید  
از برای حق دری نگشاید  
تیغ را در دست بر هر زین  
کافه پندار که او خود کار  
شیر حق را دانسته اند  
ز و شمشیری برادر دوست  
سجد او در پیش او در سجده  
از نمودن عفو و رحمت بی محل  
تا شدی تو نیست در انکار  
در دل و جان شعله آید  
در مروت خود که دانستی  
پخته و شیرین کند مردم شد  
رحمتش افشاخت در عالم  
گذاشت و تر و خشن خوانند  
منقطع شد من و سلوی زان  
نظم و یقینی کنایت زان شد  
چونکه بسند آن حقیقت خطا  
مغز را بگوئی نه بگزار

ای حلی که جمله عتس و دیده  
 بازگو دادم که این اسپه است  
 صد هزاران می چنان دروچ  
 بازگو ای باز عرش غش شکار  
 آن کی ماهی می بسیند عیا  
 چشم هر سه باز چشم هر سه  
 عالم در هجده هزار است و فرزند  
 یا تو دگر آنچه عقلت یافته است  
 لیک اگر دگفت آید قرص  
 ماه کی گفتن چو باشد در مه  
 باز باش ای باب بر جویای با  
 هر هواد و دوزخ و منطری است  
 چون گشاده شد دری حیران شو  
 تا زور ویشی نیابی تو گم  
 تا بسینی نابدت از غیب  
 پس بگفت آن نو مسلمان و لی  
 که بفرمایا امیر المومنین  
 چون که وقت آید که جان گیرد  
 این حسین در جنبش آید از آفتاب  
 از کد امین ره تعلق یافت  
 آن ره که زربا بدقت از  
 آن ره که پنجه پازد میوه  
 بازگو ای باز عفا گیرش

شسته و دگر از آن چه دیده  
 زانکه بی شمشیر کشتن کار داد  
 که خسته نبود دل مجروح را  
 تا چه دیدی این زمان که گدا  
 و آن کی تاریک می بیند جان  
 در تو آئینه آن از من در گز  
 هر نظر را نیست این هجده زن  
 یا گویم آنچه بر من تافت  
 شب روان را زود تر از در  
 چون بگوید شد ضیا اندر ضیا  
 تا رسند از تو قشور اندر لباس  
 ناگشاده کی بود کجا نجات  
 مرغ آید و طبع پران شو  
 کی گفتم جوی ز درویش که  
 تیغ حلت جان مارا چاک کرد  
 صانع بی آلت و بی جگر  
 صد حسنه از آن و ج بخشید  
 چشم تو در آن غیب آموخته  
 و آن کی سه ماه می بیند  
 سحر عینت این عجب لطیف  
 راز بگشای ای عیسی  
 از تو بر من تافت چو در این  
 از غلط ایمن شوند و از دهل  
 چون تو بانی آن می بیند علم  
 باز باش ای باب رحمت تاب  
 تا بنگشاید در بر دیده بان  
 خافلی ناگه بویان گنج یافت  
 سلسله گر خن دود بایای  
 سوال کردن آن کافران حضرت که چون مظهر  
 باقی چرا قتل من عرض فرمودی مرا شتی  
 تا جنب جان تن همچو حسین  
 آفتابش از زمان کردین  
 کافا بش جان همی بخشید  
 در رحم با آفتاب خوبت  
 و آن ره که گشت یا تو از  
 و آن ره که دل چاک کایو  
 ای سپاه شکن بخودنی با  
 هفت اختر هر جنین را دلت  
 چون جنین را نوبت تدبیر  
 از دگر انجم سبزه نقشی یافت  
 آرزو پنهان که دوزخ است  
 آرزوی که سرخ پا ز دل  
 بازگو ای باز پر افش خسته  
 امت و حدی کی و صد هزار

آب حلت خاک مارا پاک کرد  
 و آب این بهیسا بی رجا  
 که خسته نبود و چشم و گوش  
 چشمهای حاضران بر دخته  
 این سه کس نبسته کی وضع  
 بر تو نقش کرک و بر من یوسفی  
 ای پس از نور القضا  
 میفانی نور چون که بی زبان  
 بانگ مه غالب شود بر بانگ  
 چون شعاعی آفتاب علم  
 بارگاه ما که گفتو آحاد  
 در درون هرگز نبیند این  
 سوی بر دیر انداز پس می نشانی  
 گذر دزدان کاف بینهای خویش  
 غیر منی هیچ می بینی بگو  
 از سر پستی لذت باطن  
 می کنند ای جان نوبت خدی  
 از تاراه سوی خورشید آید  
 این چنین تا آفتابش بر زفت  
 آفتاب چرخ را بر سر راه است  
 و آن ره که برق بخش فعل را  
 باشد و با ساعدش آموخته  
 بازگو ای بنده بارت را

در محل قبرین رحمت جنت  
گفت من تیغ از پی تیغ نیر  
من چو تیغم و آن زننده آفتاب  
من چو تیغم و کمره شای اصل  
خون پوشد گوهر تیغ مرا  
انگه از بادی رود از جانشی  
باد کبر و باد عجب و باد ظلم  
بزم باد و بخند بیل من  
تیغ ظلم گردن خشم زده است  
چون در آمد علقی اندر غنچه  
تا که اعطای آید جود من  
و آنچه آید می کنم تقلید است  
گر می پریم همی بسیم مطا  
بیش ازین با خلق گفتن و میست  
از غرض خرم گوای حشون  
گر هزاران بنده باشند کوا  
کاین بیک لفظی شود از او  
در پی افتادگان را غور است  
چون گناه او است ای جان من  
این جگر ما خون نشد از سختی است  
چون گوای بندگان مقبول است  
چون که خرم خشم کی بنده مرا  
اندر اکنون که رستی از خطر

جواب گفتن علی که شب شیر افکندن چه بود در اینجا

بنده حشمت نه مامور تنم  
ما ریت از ریت در هر جا  
زنده گر دامن زشته در قلاب  
باد از جایی که بردن میخ را  
را که با دانا موافق خودی است  
بردار که بود از حاصل علم  
نیت جز خلق احد سر خیل  
خشم حق بر من چو رحمت است  
تیغ را دیدم بختان گنای  
تا که آنکس آید بوی من  
نیت تخیل و گمان جسته است  
در هیچی که دم هسی بیغم مرا  
بحر را بختی ای اندر جوی است  
که گوای بندگان از زنجیر  
شرع نپذیرد گوای ایشان  
و آن زید شیرین میرد سخت  
و آن گناه او است جبر و خیر  
که در از قهر چه بسید و انکم  
غفلت و مشغولی و بد بختی است  
عدل و باشد که بنده غول است  
نیت آنجا جز صفات حق  
سنگ بودی کیمیا کردت کیم  
شیر حشمت نیتم شیر هوا  
رخت خود را من زده برداشتم  
سایه ام من که خدایم آفتاب  
که نیم گویم ز صبر و حلم و دانا  
باد خشم و باد شوت بادا  
گویم و جیستی من بنیاد است  
خشم بر شایان شده و ماران  
غریب و کجا چه تقصیر است  
ما حشمت آید نام من  
بخش من نه عطا به من  
ز این تمام و اتوری رسته ام  
و رگشم بانی به انم کجا  
پست سلویم باند از غول  
و شریعت مرا که ای بنده  
بنده شوت بر نزدیک حق  
بنده شوت نه از دوا و خلاص  
در چو انداخته و خدایا  
بس کنم کرا این سخن فتن  
خون شود و زری که غایت است  
گفت از ماناک تا با دانا  
اندا که از آنکه انان است  
رسته از کفر و خوارستان

از دانه در دست و آن کاست  
صل من بر دین من باشد کوا  
غیر حق را من عدم انگاشتم  
حاجم من نیتم از اجاب  
کوه را کی دور باید تنه با  
بردار که بنده و حاصل نیاز  
در شوم چون نگاه بام باور  
نیم از سینه ام نه اکام  
و نه شتم آید بهسم به تیر  
ناله انفس نه آید خام من  
بمسلمه ام نیم من آن  
آهین بر دامن حق بسته ام  
ما هم و خورشید پیغمبر نشاء  
یاب بنو این بهر کار زایل  
نیت قدی وقت عوی قضا  
از غلام و بنده کاین حق  
بنده جنس از دوا و انعام تمام  
خور قدش نمیام بهن  
نه جگر و نه اندر از خدایا  
خان شود آن وقتی که غایت است  
از آنکه شد از کون او خسته من  
را که رحمت داشت بر خشم من  
چون کلی بکفنه و رستان

تو منی و من تو با تو من خوشم  
بس بخت به مصیبت کاغذ کرد  
نی بسحر ساحران فیه غولان  
کی بدید می عصا و معجزات  
چون ببدل میکند اوستیانت  
او بکوشد تا کف ای آورد  
اندر آسن در کشاد م مرزا  
پس وفا گر را چه بختم تو بدان  
من چنان مردم که برخیزد  
گفت پیغمبر بکوشن جاگرم  
کرد که آن رسول از وحی دوست  
من همی گویم چو مرگ من زشت  
تا نیاید بر من این انجم  
هیچ بغضی نیست در جانم تو  
گفت او پس این قصاص از بر  
اعتراض او را رسد بر فعل  
الت خود را اگر او بشکند  
هر شریعتی که حق منوع کرد  
باز شب منوع شد از نور روز  
نی در آن ظلمت خرد تا زده شد  
جنگ پیغمبر مدار صلح شد  
باغبان زان می برد شاخ خضر  
میکند دندان بد را آن طبیب

تو علی بودی علی را چون کشم  
نی زخاری بر دند اوراق و ز  
میکشد و گشت دولت غولان  
مصیبت طاعت شد انجم  
صین طاعت میکند غم و شاد  
زان گنه مار اچپای او  
لف زوی و تحفه دادم مرا  
کجها و ملک های جاودان

مصیبت کردی به از هر طاعتی  
نی عمر را قصد از در زول  
گر نبودی سحرشان و آن مجود  
نا امید را خدا گردن زده است  
زین شود مرجوم شیطان چیم  
چون بسپندگان گنه شاد  
چون جفاگر را چنین نامیدیم  
جاودانه پادشاهی بخش

گفتن پیغمبر بکوشن کا بدار امیر المومنین علی علیه السلام  
که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

که هلاکم عاقبت بردست او  
باقصا من چون تو از من حید  
تا نسوزد جان من بر جان خود  
زانکه این را من نمیدانم تو  
گفت هم از حق و آن سرخی  
زانکه در قدرت و در لطف او  
آن شکسته گشته را نیکو کند  
او گویا بر دو عوض آورد روز  
تا جادوی سوخت زان آتش  
سکته سپه مایه آوازه شد  
صلح این آخر زمان آن جنگ  
تا بیا بدخل قاصص او بر  
تا که در زرد و بیماری حبیب

او بی گوید بکش پیشین مرا  
او بی اقد به پیشم کای کریم  
من همی گویم بر دخت القلم  
الت حتی تو فاعل دست حق  
فر کند بر فعل خود او است  
اندرین شمع که حوادث مراد  
رزم منج آیه او شمع  
شب کند منوع شغل روز  
گرچه ظلمت آمد آن نوم و ست  
که ز صند فاضله ما آید پد  
صد هزاران سرباز بیدار  
میکند از باغ داناان حشیش  
پس زیاده تصدق درون نقصها

آسمان پیوده در سپ عتی  
میکشدش تا بدرگاه قبول  
کی کشیدشان بغضه خون غول  
چون گنه مانند طاعت آمده است  
وز حد او بطرفه تقد کرد و نیم  
گردود او را مبارک پ عتی  
پیش پای چپ ز جان شمریم  
آنچه اندر و هم ناید به پیش  
نوش لطف من نشد در قهر  
کو بر دوزی ز گردن این

تا نیاید از من این سنگر خطا  
مرگ مرا کن از برای حق دو نیم  
زین قلم بر سپه نون گردویم  
چون ز غم بر آلت حق طعن  
زاعتراض خود برویاند را  
در مملکت مالک تدبیر است  
نات خیرا در عقب میدان  
دان جادوی آن خرد افشود  
نی درون ظلمت آب حیات  
در نوید او روشنائی آفرید  
تا امان یابد سر اهل حبس  
تا نیاید باغ و میوه خورشید  
مرشیدان را حیات اندر فنا

چون بزید گشت خلق زرق و خا  
خلق انسان چون برودین بین  
خلق بنسبیده خورد و شربت لی  
زان نداری میوه مانسته  
جامه ثوئی کرد خواهی ای فلا  
چون شکسته بند آمد دست  
پس شکستن حق و باشد کرا  
خاند را کند و جنت ساخت  
گر کی سر را بستره و از بدن  
خود کرا جسته بزدی تا دور  
هر کرا آن حکم بر سه آدی  
پیش حکم حق بنزد کردن جان  
تا که آدم بر لبی کوشی  
بانگ برزد و غمت حق کا صفی  
پرده صد آدم آندم بر دم  
یار این جزا ت بنده خون  
لا ترغ قلبا بدیت بالکرم  
ای خدا ای فضل تو حاجت روا  
رخت ما هم رخت ما را از بدن  
در برود جان زین خطرهای عظیم  
چون تو ندی راه جان بزدی  
در تو ماه و محصر را گویی با  
آن نسبت با کمال تو رواست

بیزقون فتنه صحن شد و شکو  
تا چه زاید کن قیاس آن بین  
خلق از لارسته مرده و دلی  
کاتب زو بر دی بی ناک سپید  
دو گردان از محله کا زرا  
پس زو باشد یقین شکست  
مرگسته گشته را داند فر  
پست کرد و بر فلک افروخت  
صد هزاران سر بر آرد ز بدن  
بر اسیر حکم حق تیغی زند  
بر سر سر زند هم تیغی زند  
تعب کردن آدم از فضل طیس و حذر آوردن تو بر کردن  
از حشرات و ز یافت شکست  
تو میدانی را سپهر زنی  
صد طیس نو مسلمان آدم  
تو بر کردم نمی گیم زمین  
و اصراف السور الذی خطم  
با تو یاد های چکلی نبود روا  
جسم ما مگر جان ما را جار کن  
برده باشد مایه او بار دم  
جان که میوزنده باشد فریده  
در تو قدس در گویی و تو  
علک اقبال و غنا ما تر است  
خلق جوان چون بزید و شد بلی  
خلق ثالث زاید و تمار  
بس کن یه و نبت کور بنا  
گر نادر و صبر زین جان جس  
گر چه نان بگشت مرور زرا  
گر تو از ایشکی کوید یک  
انکه داند دخت او ماند دی  
خانه زایران کنست زریور  
گر نفس مودی قصاص آید بیت  
زانکه داند هر که حشش آست  
تو بر سر و طعنه کم زن بر بدن  
خویش بینی کرد و او را خود نبرد  
پوستین را با گونگر کم  
گفت آدم تو بر کردم زمین  
یا نجات المستغین ابدنا  
بگذران از جان ما سو القضا  
تختر از فرقت تو پیوست  
دست ما چون پای ما را بخور  
زانکه چون جان وصل جانان  
گر تو طعنه میدانی بر بدن  
در تو پیچ و عرش را گویی خیر  
که تو پاکی از خطه و زنی

خلق انسان است و از فضل  
شربت حق باشد انوار  
نایت باشد حیات جان بنا  
انیمار اگسبه ز زر گردان کس  
در شکسته بند و پیر آ  
تو در شش کن نداری مت  
هر چه او بفردخت نیک تر خرد  
پس یک ساعت کند مهر تر  
یا بختی فی القصاص آید بیت  
کان کشته و سحره تقدیر بد  
پیش ادم حکم بگشود بدن  
تسوه و طعنه زن بر گردن  
خنده و زوب کار طیسین  
نور ازین و ازین بر گشتم  
این چنین گشتن شدیم  
لا فخر با افسادم و الغنا  
و امسبه ما را از افساد  
بی پناست غیر بچا نیست  
بی امان تو کسی جان کی بر  
تا که با خویش کور است اکو  
مرثر آن میر کدی کار  
در تو کان و بجز را گویی فقیر  
نیتان را موجود و نیستی



آنکه رویانید تا ندانست  
کای بسوزید برون آواز  
ماچو مصنوعیم و صانع مستقیم  
زان زاهرین رسیدیم  
غیر تو هر چه خوش و ناخوش  
کل شیشی ما خلا الله طویل  
گفت دشمن ای همی نیمیم  
زانکه مرگم همچو جان خوش آمده  
مرگ بی مرگی بود ما را حال  
ظاہرش مرگ و باطنش گشت  
آنکه مردن پیش جانش تنگ  
زانکه نمی از دانه شیرین  
دانه مردن مرا شیرین است  
آن فی موتی حیوتی یافتی  
راج آن باشد که باز آید بشیر  
باز آمد کای علی زود گشت  
من حلاوت میکنم خرم بریز  
گفتم اگر همه دزد خونی شود  
لیک پنجم شو فیض تو منم  
خبر و شمشیر شد ریحان  
زان بظاہر گوشت اندر جاویدم  
تا میسر می را و دهر جان کرد  
این گمان بد برای ذولیا

و آنکه بدرید دست داند خن  
بار دیگر خوب و خوش آواز  
جز زبون و جسم که قانع نیستیم  
که حسری جان ما را از غی  
ادعی سوزت و عین آتش  
آن فصل الله غیم طویل  
۱ می بسوزد هر حسن و مریض  
۲ چشم ز گرس کور شد با شربت  
۳ ما همه نفسی و نفسی می بینیم  
۴ تو عصا کش هستی که زنده گشت  
۵ هر که آتش پناه و پشت شد  
۶ باز روی علی و خویش

بقیة قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و محبت  
و انما ضل کردن او بار کابدار خونی خویش

برک بی برگی بود ما را نوال  
ظاہرش است نهان گشت  
حکم لا تقوا نجس و اوبد  
تغ را خود نمی حاجت کی بود  
بل هم احیای من است  
کم افارق موطنی حتی متی  
سوی وحدت آید از تفریق  
۹ برک بی برگی ترا چون بر کشد  
۱۰ از رحم زادن حسین ارغشت  
۱۱ چون مرا سوی اجل عشق و هوا  
۱۲ دانه کش تلخ باشد مغز و پوست  
۱۳ اقلونی یا شتاتی لا مائ  
۱۴ فرقی کوم تکل فی ذالک  
۱۵ این سخن پایان نذر دچار گام

افتادن رکابدار پیر پای امیر المؤمنین علی  
که ای امیر مرا بخش ازین ملبیه بر مان

خبر اندر گفت بقصد تو بود  
خواجده رحم نه ملوک تنم  
مرگ من شد بزم و گشت  
تا میسران را نماید را  
تا بدخل خلافت را  
۱۸ یک سر روی از تو نتواند برید  
۱۹ پیش من این تن ندارد قتی  
۲۰ آنکه او تن را بدینسان کند  
۲۱ تا بیاراید بجهت تن جائه  
۲۲ میری او بیانی اندر آن جهان

بیان آنکه قحط بیدار پیغمبری است علیه و آله

باز رویانید کل صباغ را  
حلق فی بزمید و باز آواز  
گر بخوابی ما همه استیم  
بی عصا و بی عصا کش کور گشت  
ما هم محو گشت هم زود گشت  
و آن کرم با خونی وافر و بیش  
روز شب بر دی ندامت خشم  
مرگ من در بخت چنگ اندر دشت  
جان باقی یافتی و مرگ شد  
در جهان او را زود بگشت  
نمی لا تقوا یا بدیم مراست  
تغی و کرم همیشه غنی است  
آن فی قتل حیواتی دامن  
لم یقل انا لیک راجون  
چون شنیدین بر زید گشت  
تا بهیم آن دم وقت بر  
تا بهیم چشم من از رخیز  
چون قلم بر تو چنین خطی کشید  
بنی تن خویشم فقی بن الفقی  
مرص میری و خلافت کی کند  
تا نوید او بهر کس نامه  
فکرت پنهانیت کرد و عیان  
با خود آید الله اعلم بالصواب



بدن خبیث بفتح کتبه هم  
انکه اوز از محزن هفت آسمان

از پی نفتاره اش عرجان  
خویشتر آراسته از بهر  
لا یح فی سنانی مرسل  
چونکه مخزنهای افلاک و عقول  
آن گمان بروی ضمیری کند  
بشکن آن شیشه بکود و زرد  
گر دودید ابلیس و گفت ای فریغ  
کز فتنه زند بلی ای ضنید  
شیر دنیا جوید آشکاری و مرک  
شد هوای مرک طوق صادق  
بچنان که آرزوی سود هست  
یکت یهودی ایقده زهر و زشت  
پس یهودان مال برون و خران  
این سخن را نمیت پایانی بد  
بی توقف زودتر در نه قدم

گفت امیر المومنین بان جهان  
چون خداوند اختری بر روی من  
نیم بهر حق شد و نمی هوا  
نقش حق را تو با هر حق کن  
گفت من تخم جفای کاشتم  
تو تبار واصل و خویشم بود

در مکه و غیره با جبهه دوستی ملک دنیا بود چونکه  
فرمود الدنیا جفیه و طالعیت کلاب

پژ شده آفاق هر هفت آسمان  
خود را پر دای غیر دوست  
و الملك و الروح ایضا فاعقل  
چون خسی آمد بر چشم رسول  
کو قیاس از جل حرص خند  
تا شناسی کرد او مرد را  
چون فراید بر من آتش جبین  
پس تو میراث آنک که زبید  
شیر مولی جوید آذادی و مرک  
که یهودان را بد اندم آسمان  
آرزوی مرک برون آن است  
چون محمد این علم را بر فرشت  
که مکن رسوا تو ما را ای سران  
دست با من چه چشمیت و شست  
زین چه بی بن سوی باغ ارا  
گفتن امیر المومنین علیه السلام باقرین و کله  
سبک ناکشتن توجه بود و مسلمانان او بدست

شرکت اندر کار حق نبود  
برز جاجه دست سنگ دشت  
من ترا نوعی دیگر پنجاهم  
تو فروغ شمع کیشم بود  
تو نگاریده کف موسیقی  
گمرا این بشنید و نوری شد  
تو ترا زوی احک زو بود  
من هلام انجسار شمع غو

کی بود در جبهه دنیا شتم  
چشم دل بر بست روز آسمان  
صد چو یوسف اوقاده در چشم  
کا ز درو هم ره نیاید آل حق  
ست صنبا غیم متبایع  
که نماید او زبرد و آشتیان  
زرد بستی جلد نور آفتاب  
گرد او تو مرد حق پنداشته  
دان که میراث نیست آن  
شیر حق آنت کز صورت بر  
بسچو رو اند بسوزاند و جود  
صادق از امرک باشد برگ شو  
بگذرانی این تبار با  
یکت یهودی خود نماید در جهان  
بچنان واقعه علم بازش  
چونکه در خلعت بیدی شعله  
شرح کن این را و بس پذیرم

که به سنگام نبردای پهلوان  
نفس جفیه و تبیه شد و حق  
آن حق کرد و من نیستی  
در دل و تا که ز تار بپزید  
بل زبانه هسه ترا زو بود  
که چراغت روشنی پذیرفت

من غلام موج آن دریای نو  
 قرب پنجه کن خوش قوم  
 تیغ حیل از تیغ آهن تیر  
 ایدر یغایم دو خورد و شد  
 اینت لطف دل که از گشت گل  
 با چو خار سبز کاشتر میخورد  
 میدر اندکام و بخش ایدریغ  
 تو بدان عادت که از پیش ازین  
 گشت خاک آینه ز شک و گشت

کو چنین گوهر در آرد در خلوت  
 عاشق از سوی این کردند  
 خاتمہ دفتر اول شوقی معنوی  
 جوش فکرت از آن افسرد  
 ماه او چون میشود پر دین گل  
 ز آن خورش صد نفع و لذت  
 کان چنان در درونی گشت  
 خورده بودی ای وجود نازنین  
 ز آن گیاه اکنون بر پشته  
 تا خدایش باز صاف خوش کند  
 صبر آرد آرد زورانی شتاب

مرثا ویدم سر فرس ازین  
 و اخسید از تیغ خدین خلق  
 بل ز صد لشکر ظفر آینه تر  
 چون زنب شعاع بدر رخسار  
 چونکه صورت گشت انگیزد وجود  
 چون همان را میخورد و شتر شد  
 چونکه صورت شد کونخ گشت  
 بعد از آن کاسیخت معنی باری  
 آب تیره شد سر چه بن کن

دری نشاند  
 از این نشاند  
 از این نشاند

کتابت  
 در این کتابت  
 در این کتابت

در مع مولی الموالی

تا صورت پیوند جهان بود علی  
 مسجود ملائک که شد آدم ز علی  
 هم موسی هم عیسی هم خضر هم ایلی  
 آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن  
 آن شاه سر فرس از که اندر ره اسلام  
 چند آنکه در آفاق نظر کردم و دنیا  
 سرد و جبهان جلد پید و زینا

تا نقش زمین بود زمان بود علی  
 آدم چو کی قبد و مسجود علی  
 هم صالح پنجه سرود و علی  
 کردش صفت عصمت و بتو علی  
 تا کار نشد راست نیا سو علی  
 از روی یقین در همه موجود علی  
 شمس التی تبریز که نمود علی

سلطان سخا و کرم وجود علی  
 هم یوسف هم یونس هم مود علی  
 در خوان جبهان پنجه نیا و علی  
 از فکر عرش برانسه و علی  
 بر کند بیک حله و مجتود علی  
 تا هست علی باشد و تا بود علی  
 شمس التی تبریز که نمود علی



شیرین

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

و بیاض جلد دوم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جلد حکمت الهی بنده را معلوم شود و رواند آن کار بنده را  
کار فرمود و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک اورا ویران سازد و بدان کار سپرد و از پس حق تعالی  
از آن حکمت بی پایان همارسینی او کند و اورا بدان کار کشد و اگر اورا از آن فایده هیچ خبر نگیرد  
زیرا که وی را حسب انبیا از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن را فرمود  
هم نتواند جنبیدن چنانکه در بنی شتر اگر همان بود و زود و اگر سخت بزرگ هم بود و زود و فروخته و آن  
من شیئی الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کفوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کفوخ  
نشود و السماء رفعت و اوضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را بهیسیه آن بی حساب الا کما نیکه از  
عالم خلق مبدل شده اند و ترزق من ثناء بغیر حساب گشته اند و من لم یدق لم ید  
پرسیدگی که عاشقی چیست گفتم که چو ماشوی بدانی

عشق و محبت را بحیاب جبهه آن گفته اند که صفات حقیقت و نسبت او بنده مجاز است بحقیقت

یجوزنه کد ام است الحمد لله حق حمده و الصلوة علی

محمد و آله



مَدَنی این مَشْنوی تاخیر شد	مُتَلَمَّی بایست تاخون شیر شد	خون نکرود شیر شیر شد
چون ضعیف الرحمن کلمه الدین شد	باز کرد انسید زواج آسمان	بی بهارش نغمه بانگش شد
چون زرد یا سوسی ساحل باز شد	چنگ شعر مَشْنوی با ساز شد	باز گشت راز استغفار شد
مطالع کعب تاریخ این بود و شد	سال هجرت شمس و هفت شد	بر صید این معانی باز شد
ساحه شمس کن این باز شد	تا آید بر خلق این در باز شد	ورز این شربت از شربت شد
این دمان بر بند تابینی شد	چشم بند آن جهان خلق شد	دی همسان تو بر شال شد
نور باقی پسندوی دمای شد	شیر صافی پسندوی چوای شد	یہ تو خون میشود از اختلاط شد
یک قدم زرد آدم اندر دوق شد	شد فراق صدر جنت طوق شد	به نانی چند آب از چشم شد
گرچه یک بود کف کو جسته بود	لیک آنمور دود دیده رسته بود	سوی در دیده بود کلاه عظیم شد
کرد در آن حالت بکروی شد	در پشیمانی گنجی معذرت شد	مانع بفسلی و بد گفت شد
نفس چون بانفس دیگر یار شد	عقل حسدوی عاقل و بیگانه شد	زیر خلق یار خورشیدی شد
رویو یار حسدائی را تو زود شد	چون چنان کردی خدا یار تو شد	آخر از اہم زیار آموخت شد
خلوت از اغیار باید نی زار شد	پوستین بر روی آمد نی بہار شد	نور افزون گشت روستا شد

نفس با نفیس در خندان شود	طلعت افزون گشت ره پنهان	۱	یار چشم شست ایمر و شکا	از خس و خاشاک اورا پاک دوا
هین بجا روب زبان کردی	چشم را از رخساره آوردی	۲	چون که مؤمن آسینه نمون بود	روی او را لودگی امین بود
یار آستینه است جان را در جز	برخ آسینه ای جانم مر	۳	تا پوشد روی خود را از دست	دستم فسر و برون باید هر دست
کم ز خاک چو کمه خاکی یاریافت	از بهاری صدر را نوار یافت	۴	آن درختی که شود با یار جفت	از هوای خوش ز سر تا پا جفت
در خندان چون دید او یار صلا	در کشید او رو و سر ز یار یافت	۵	گفت یار بد بلا شفتن است	چونکه او آمد طبعم تقیم خست
پس بچشم باشم از صاحب کعب	بزد قیاس باشد خواب	۶	نیطه شان مصروف قیاس بود	خوابشان سرایه ناموس بود
خواب بیدار است چنان دانست	وای بیداری که بنادانست	۷	چونکه ز افغان خیمه بر گلشن زد	بلبلان پنهان شدند مدوتن زد
زانکه بی فکر از بلبل غاش است	غیبت خورشید بیداری گشت	۸	آفتاب ز کس این گلشن کنی	تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت نقل نیست	شرق او غیبه جان عقل نیست	۹	خاصه خورشید کالی کان است	روز و شب کردار او روشن است
مطلع شمس اگر اکسندی	بعد از آن هر جا روی نیکوئی	۱۰	بعد از آن همه جا روی شریف	شرقا بر مغرب است حاشی شود
حسن خفاست سوی مغرب دوا	حسن در پاست سوی شرق دوا	۱۱	راه حسن راه خرافت ای سوا	ای خسته ز تو خرازم شرم دوا
بویج حتی هست جز این بویج حسن	آن جز ز سرخ و این جهنم حسن	۱۲	اندر آن بازار کا حبل محشر	حسن مس را چون حسن ز کفی خرد
حسن بدان قوت خلعت می خور	حسن جان از آفتابی می خور	۱۳	ای برده درخت جهنم موسی	دست چون موسی برون آورد
ای صفات آفتاب معرفت	و آفتاب چرخ بنده کیست	۱۴	گاه خورشید و گاهی دریا شود	گاه کوه قاف و گاه عقاب شود
تو نه این باشی نه آن در دانت	ای افزون از همه اوز بین	۱۵	روح با طاعت و با عفت یار	روح را با بازی و شرک چکار
از تو ای بی نقش با چندین صو	هم شنبه هم موعده خیره	۱۶	که شنبه را موعده می کنی	که موعده را بصورت رهنی
که ترا گوید ز پستی بویج حسن	یا صغیر السن یا طبیب الب	۱۷	گاه نقش خویش ویران میکند	از پی تنه یه جانان میکند
چشم حسن را است نه بایع	دید عقلت پستی در و صلا	۱۸	سخن بختند اهل اعتزال	خویش را سستی نمایند از صلا
هر که در حسن ماند او معتز است	هر چه گوید سنیم از جامیت	۱۹	هر که بیرون شد حسن را سستی	اهل بنی چشم حسن خویش است
هر که از حسن جدا دید آتی	در بر رخ داشت بهتر عطی	۲۰	اگر بدیدی حسن حیوان شاه را	پس بدیدی گاه و خنده الله
گو بودی حسن دیگر مر ترا	بجز حسن حیوان ز بسیر دوا	۲۱	پس نبی آدم مگر کی بدی	کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتند	باطل آمد بی ز صورت رفت	۲۲	نامصور یا مصور پیش اوست	که همه مغزات بیرون شدند
گر تو کویری نیست بر اعمی ح	ورنه ز کواکب مفتاح الفرج	۲۳	پرده نای دید و داد و صی	هم بسوز و هم بساز و شرح صد



آینه دل چون شود صفائی و پاک  
 چون خلیل آید خیال باین  
 خاک درگاهست دلم را می فروخت  
 چاره آن باشد که خود را بنگرم  
 طبابت از بهر که لطیفست  
 در جهان هر چه خیزی جذبت  
 ناریان کمر ناریان را جاوید  
 زنگت را هم زنجیان باشند یا  
 تاسه تو جذب نور چشم بود  
 آن تقاضای دو چشم دل شتاب  
 پس فسخ آن دو نور پایدا  
 گر لطیفی زشت را در پی کند  
 نقش جان خویش می خستیم  
 آینه آیین برای لونهست  
 گفتم ایدل آینه کل را بخور  
 دیدم تو چون دلم را دیده شد  
 گفتم آینه خویش این میام  
 نقش من از چشم تو آورد  
 در دو چشم غیر من تو نقش خود  
 چشم او خانه خیاست و عدم  
 تا کی موباشد از تو پیش چشم  
 یک کلیت بشوای گوهرش  
 ماه روزه گشت در عهد عمر

۱. لشکریا بسنی برون از آب و خاک  
 ۲. صورتش بت معنی او بت  
 ۳. خاک بروی کوز خاکست می  
 ۴. در نه او خند و مرامن کی خرا  
 ۵. خوب خوبی را کند جذب بقی  
 ۶. گرم گرمی را کشید و سرد سرد  
 ۷. نوریان کمر نوریان را طالعند  
 ۸. روم را با بد و مسیان قاداکا  
 ۹. تا بسپوند و نور روز و زو  
 ۱۰. کوهی جوید ضیای بی قیاس  
 ۱۱. تاسه سیار و مرآن را پاس  
 ۱۲. تسخیر باشد که او بادی کند  
 ۱۳. هیچ می نمود نقشم از کسی  
 ۱۴. آینه سیاهی جان پسنگین است  
 ۱۵. رو بگریا کار بگریا ز جو  
 ۱۶. صد دل نا دیده غش و غش  
 ۱۷. در دو چشمش راه روشن بیا  
 ۱۸. که منم تو تو منی در اتحاد  
 ۱۹. مگر بسنی آن خیالی دان  
 ۲۰. نیست بار اوست بنده لاجر  
 ۲۱. در خیالت گوهری باشد چشم

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در  
 عهد عمر و تنبیه نمودن او را

۱. فرش دولت را در هم فرش را  
 ۲. در خیالش جان خیال را  
 ۳. در ز غوغا خندید بر منشت  
 ۴. کی جوان نوگزیند سپهر را  
 ۵. میکند با جنس سیرای مدی  
 ۶. با قیام را میکشد اهل شد  
 ۷. در دور اتم تیره گان جانب  
 ۸. نور چشم از نور روزن می  
 ۹. و آنکه چشم دل بسنی با نا  
 ۱۰. تاسه آردت کشای شهادت  
 ۱۱. لایق جذم و یا به سپهر  
 ۱۲. تا چه زنگم بسپور روزم با جو  
 ۱۳. تا بسینه هر کسی کو کبست  
 ۱۴. روی آن یاری که باشد از نا  
 ۱۵. در دریم را بخشنه بان کشید  
 ۱۶. دیدم اندر چشم تو من چشم خود  
 ۱۷. ذات خود را از خیال خود جدا  
 ۱۸. از حقایق راهی با بیدار  
 ۱۹. با ده از قصه ی شیطان می  
 ۲۰. خانه هستی ست فی خانه با  
 ۲۱. کو خیال خود کنی قلمی مبه  
 ۲۲. تا بدانی تو عیار از اقیاس  
 ۲۳. بر سه کوهی و دیده آن نفر

تا بلال روزه را کیسه نذقل  
 و رزم من بینا تر م افلاک را  
 چونکه او ترک کرد آب و نمه نذقل  
 چون کی سوکرت شد از ابروی او  
 چون کی سوکرت شد او را روزه  
 هم تر از روز اتر از روز است کرد  
 روزه اتر از علی الکفایت  
 تا ز غیرت از تو یاران بکشد  
 جان بابا گویدت طبعین  
 بر سر شطرنج چست این عراب  
 در مگلو مانده خن او پالها  
 گر بر د مالت حدوی رفتی  
 دزدکی از مار گیری ماو برد  
 مار گیری وید وین ششت  
 شکر حق را کاند حامر دود شد  
 نصیحت و نصیحت او اند  
 می نداند که بلای خویش خوا  
 گشت با عیسی کی ابله رفیق  
 مر مرا آموز تا احسان کنم  
 کان نفس خوا به زبانه پاک  
 خود گرفتگی این عصا در دست  
 گفت عیسی یارب این سر است  
 مرده خود را را که دست او

آن کی گفت ای عمر انیک بلال  
 چون نمی بینم بلال پاک را  
 گفت ای شه نیست مد شد  
 شکل ماه تو نمود آن موی او  
 تا بد عوی لاف دید ماه زرد  
 هم تر از روز اتر از روز کاست کرد  
 خاک برد لاری اغیار با  
 زان که آن خار علی وی بکشد  
 تا دم بغری دست دیوین  
 تو بین بازی بچشم نیم خواب  
 چیت آن خس مهر جا و ما  
 ۱ چون عسر بر آسمان سر اند  
 ۲ گفت ترک کن دست و بار و بل  
 ۳ گفت آری موی ابرو شد کان  
 ۴ موی کز چون پرده گردون شود  
 ۵ راست کن اجزات را از راستا  
 ۶ هر که بانار استان جهنگ شد  
 ۷ بر سر اغیار چون شیر با  
 ۸ آتش اندر زن بگرگان چون  
 ۹ این چنین تبیس با بابت کرد  
 ۱۰ زانکه فرزین بنده ما داند بی  
 ۱۱ مال خن باشد چه هست آن

۱۲ در دیدن شخصی را بر از مار گیری و گردیدن و کشتن او

ز ابله ای از اغیبت می نمود  
 گفت از جان مار من بردا  
 من زیان پنداشتم آنو شد  
 کاند حار با دمیگرداند او  
 ۱۳ و او بهید آن مار کیسه از زخم ما  
 ۱۴ در د عا میخو ا پستی جانم از  
 ۱۵ بس دعا ما کان زیانت و پاک  
 ۱۶ و آن دعا گوینده شاک می شود

۱۷ التماس کردن همراه عیسی از اوزنده کردن استخوانها

استخوانها دید در گوی عیق  
 استخوانها را بهان با جان  
 و ز فرشته در روش چالا تر  
 دست را و ستان موسی از کجا  
 میل این ابله درین گفتار  
 مرده بیگانه را جوید رفو  
 ۱۸ گفت ای روح الله آن نام سنی  
 ۱۹ گفت خاش کن که این کار تویت  
 ۲۰ عمر ما بایت تا دم پاک شد  
 ۲۱ گفت اگر من نیستم اسرار خوا  
 ۲۲ چون غم خود نیست این بیمار  
 ۲۳ گفت حق او بر را کادو سیر جو

گفت کاین مه از خیال تو مید  
 آن گمان تو در مگر سوی بلال  
 سوی تو افکند تیری از جان  
 چون همه اجزات کز شد چون  
 سرکش ایرست و زان آستان  
 در کی افتاد و عقلش دنگ شد  
 هین کن رو باه بازی شیر با  
 زانکه این کرگان حدوی یوسف  
 آدمی را آن سیله لالت کرد  
 کو بگیسه در مگلویت چون  
 در مگلویت مانع از آب حیات  
 رهنی را برده باشد در زنی  
 مار کشت آن دزد خود را زار  
 کش بیایم مار بست نام از  
 و ز کرم می نشود یزدان پاک  
 می بر وطن بدو آن کد جو ک  
 و ز کرم حق آن بدفا و درست  
 که بدان تو مرده زنده میکنی  
 لایق انقاس و گفتار تویت  
 تا این محزون افلاک شد  
 هم تو بر خوان نام را بر استخوان  
 چون غم جان نیست این مرد  
 خار رویندن جزای کشت او

آنکه تخم خار کار در جهان	۱	بان و بان اور مجور گلستان	۱	کمر گلی گیر و بگفت خاری شود	در سوی یاری رو و ماری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی	۲	بر خلاف کیمیای شقی	۲	این کن بر قول افعلش عتید	کو نه دارد میوه مانند سبزه
صوفی می گشت در دورا	۳	آندرز کردن صوفی خادم را و تیار بسیر	۳		ماشبی در خانقاهی شد
یک پیچیده داشت در آغوش	۴	او بصدر حقه بایار آن نشست	۴	پس مراقب گشت بایاران	و قری باشد خسور یار بشن
و قری صوفی سواد و حرفت	۵	جز دل اسپید همچون رفت	۵	زاد و انشمنه آثار قلم	زاد صوفی صیت انوار نجا
پهچو صیادی سوی اشکار	۶	کام آهوی دید و بر آثار شد	۶	چند گاهش کام آهوی جزا	بعد از آن خود ناف آهوی جزا
چونکه شکل کام کرد و زه نریز	۷	لا جسمه مزان کام در کامی	۷	رفتن یک منزلی ربوی	بهر از قصد سندان کام
سیر از اهرامه می تا پگاه	۸	سیر عارف بر دمی تا تخت	۸	آن دلی کو مطلع متاب	بر عارف فقط ابراهیم
باتو دیوار است و با ایشان	۹	باتو شک و با عزیزان کوهر	۹	آنچه تو در آینه مینی عیان	پیران داشت بسینه پیش
پیرایشانند کاین عالم بود	۱۰	جان ایشان بود در دای	۱۰	پیش ازین تن عمر باکی آشتند	پیشتر از گشت بر بر آشتند
پیشتر از نقش جان پذیرفته	۱۱	مشورت کردن ایتالی با فرشتگان	۱۱		پیشتر از بکسر در مانفته
مشورت میرفت در ایجاد	۱۲	جانشان بقرق است خلق	۱۲	چون ملکیت مانع آن میشد	بر ملکیت خنجه خنک میرفت
مقطع بر نقش هر که هست شد	۱۳	پیش از آن کاین نفس کل پست	۱۳	پیشتر از آفتاب کوان دیده	پیشتر از آفتاب کوان دیده
بیدار و دل پر از فکر بند	۱۴	بی سپاه و جنگ بر نصرت	۱۴	آن نیان نسبت با ایشان	در نه خود نسبت به پیران
فکرت از ماضی و مستقبل	۱۵	چون ازین و درت شکل حل	۱۵	و دیده چون بی کیف هر کس	و دیده پیش از کان صبیح از این
پیشتر از خلقت انکو را	۱۶	خورده میبست و نموده شود	۱۶	در تهر کریم می بیند وی	در شعاع شمس می بیند فی
در دل انکو رمی را دیده اند	۱۷	در فای محض ششی دیده	۱۷	آسمان در دور ایشان جرد	آفتاب از جویشان برفت
چون از ایشان مجمع مینی دویا	۱۸	همگی باشند و هم سید	۱۸	بر شال و جواهر ادا	در حد آورده باشد باو
منقرق شد آفتاب جانها	۱۹	در درون روزن ابدانها	۱۹	چون نظر بر سر حرمی	انده شد مجرب ابدان در شیت
تفرقه در روح حیوانی بود	۲۰	نفس واحد زوج انسانی	۲۰	چون که حقش طبعی	منقرق همه کز نکرده نوار
روح انسانی کفایت	۲۱	روح حیوانی سفال جاتا	۲۱	عقل حسنه و از غرایز	و اقف این سیر بجزا
عقل را خود با چنین سودا	۲۲	کفر ما در زاد با شنه ناچکا	۲۲	یک زمان بگذار ایمره	تا گویم و صف خالی از جمال
در بیان نایب جمال	۲۳	هر دو عالم صیت عکس خال	۲۳	چونکه من از خال خوش	نطق میخاید که بشکافتم

همچو مودی اندرین خدمت نمود  
 بحرکت پیش آرد و سدی کند  
 این زمان بشنود مانع شد مگر  
 لازم آمد باز رفتن زین محال  
 جسم با جود و مویز است ای  
 بشو اکنون صورت افشاید  
 حلقه آن صوفیان مستفید  
 گفت خادم را که در آخر بزر  
 گفت ترک آن بخش را از دست  
 گفت پالایش من و نه پیش  
 جمله راضی رفته اند از پیش  
 گفت اندر بخو تو کشته کا کن  
 گفت لاجول ای پدر لاجول کن  
 گفت دوم افشار را کوته بند  
 گفت بر پشت فکن جل زود  
 من ز تو استارم در حق خود  
 خادم این گفت میان چیست  
 رفت خادم جانب او با چند  
 کان خروش در جنگ گرگی ماند  
 باز میدید آن خروش در راه  
 گفت چاره چیست یار آن جبهه  
 من کردم با وی آلاطف و  
 باز میگفت آدم با لطف وجود

تا خزون از خویش باری کشم  
 بسته شدن تیر معنی حکایت سبک میل  
 استمع رارفت دل جای دگر  
 سوی آن افسانه بهر وصف حال  
 گر تو مودی زین دو چینه گذر  
 ورتواند رگبند زبیه اگر حق  
 الترام کردن خام تیار بهیمه او تخلف نمودن  
 چونکه در وجد و طرب آخر رسید  
 راست کن بهر بهیمه کاه و ج  
 کا خنجرک پیراست و نه انماست  
 داروی سبیل بند بر پشت پیش  
 است همان جان ما و خویش  
 گفت لاجول این سخن کوتا کن  
 بار سول اسل کمتر گو سخن  
 تا ز غلطیدن نیفتد او بسند  
 زانکه شب سرماست ایگان من  
 میمان آید مرا از نیک و بد  
 گفت رقم کاه و جوارم سخت  
 کرد بر اندر ز صوفی ریخت  
 پا زان از پشت و رانش میرود  
 که بجای میفتاد و که بگو  
 رفته اند و جمله در تابسته اند  
 او چرا با من کنست در کلبه  
 کی بر آن ابیس چری کرد و

تا گویم آنچه فسخ گفتی است  
 بر کند و بعد جز بدی کند  
 اندر آن سودا فسخ شد عین  
 همچو طفلان تکی از جود و جود  
 بگذراند مرثیه از نه طبقت  
 لیک بین از که بد کن و نه را  
 از بهیمه یاد آورد آن زمان  
 از قدیم این کار با کار است  
 از من آموزند این تریب کا  
 جنس تو همانم آمد صد هزار  
 گفت لاجول از تو ام گرفت شرم  
 در بود تریز بر روی خاک خشک  
 گفت لاجول ای پدر شرمی بد  
 بحر خچندین مرو اندر جلال  
 استخوان در شیر بود تو محو  
 من ز خدمت چون گل چون سوا  
 خواب خرگوشی بدان صوفی قفا  
 خوابها میدید با چشم فرار  
 ای عجب آن خادم شفق گجا  
 فاتحه میخواند با آلف رفته  
 فی که با ما گشت همان نمک  
 ورنه جنیت و فاقمقین کند  
 که می خواهمند او را مرگ و

ترک را خود خاست بدست  
 باز گشتی حسنه سوز افکند  
 آن فرمیکس میان خاک و گند  
 خرمه شب ذکر گویند کالی  
 آنچه آن خروید از رنج و غدا  
 ناله میکرد از فراق گاه و  
 روز شد خادم بسیار باد  
 خرمه گشت از تریز نیش  
 چونکه صوفی برشت و شد  
 آن کی گوشش می چسبید  
 بازی گشتند ای شیخ این چسب  
 چون که قوت خرمه شب حل  
 خانه دیو است دل های همه  
 هر که در دنیا خورد قلیس دیو  
 عشو های یار بنشیند  
 دم دهد گوید ثراهی جان و دست  
 سر بند بر پای تو قصاب و  
 همچو خادم و آن مراعات خان  
 کیست بیکانه تن خاکی تو  
 که میان شک تن اجاؤ  
 آن منافق شک بر تن منند  
 ذکر با او همچو سبز گلشن  
 طبابت آمد بسوی طمبین

کاین حد در خلق آفرید  
 هر که بدین نیت کی ماند  
 کشته و پالان و دیده پاهنگ  
 جو را که دم کم از یکشت گاه  
 مرغ خاکی بسیند اندر سیل  
 مستند از اشتیاق گاه و  
 زود پالان جفت در پیش نهاد

باز میگفت این گمان بدخت  
 صوفی اندر و سوسه و آن فرج  
 کشته زره جلا شب بی صفت  
 باز با خیال می گفت ای شیخ  
 بس بپلو گشت آن شب هم  
 همچنین در محنت و درد و  
 فرزندش از دوزخش

لحان برون کاروانیان که هر سیمه صوفی رنجور است

روزه افکندن گرفت آن هر  
 و اندر در زیر گاش جفت سخت  
 دی نمی گشتی که لشکر این خرقه  
 شب مستح بود روز اندر  
 کم پذیر از دیو مردم و  
 و ز حدوی دوست تو تعظیم  
 دامن این مرد تو بر زمین  
 تا چو قصبه بی کشاد دست  
 دم دهد تا خونت ریزد از زار  
 بی کسی بهتر از عشو ناک  
 که برای او ست نمائی تو  
 روز مردن کند او سپید  
 روح را در قفس گلشن نمی  
 بر سر بزرگت نه ست  
 مرغیشین را جیشا ستین

هر زمانش خلق بر سید  
 و اندر در نعل او سبب سنگ  
 گفت آن فرکو شب حل  
 آدمی خوارند غلبه  
 از دم دیوان که اول حل  
 در راه اسلام و بر پول  
 صد هزار ابله پس لاجل  
 دم دهد تا پوست بیرون کش  
 همچو شیر صید خود را خوش  
 در زمین مردمان خانه کن  
 تا تو تن را چرب و شیرین  
 شک را بر تن من بر دل  
 بر زبان نام حق و بر جان  
 آن نبات آنجا یقین حاد  
 کین دارد آن ناله از کین

بر او این چنین غم چرت  
 که چنان با او جزای دشمن  
 گاه در جان کند که  
 رحمتی که سوختم رنج نام  
 آن خسته چهار و پنج  
 ناله میکرد از شب تاب  
 که و با حنه آنجه با گشت  
 که زبان با حنه گوید حاج  
 جلد رنجورش می پنداشتند  
 و آن دگر در چشم او می  
 جزدین شیه و تا ناله  
 از ملامت عیاشان  
 آیه چو آن آیه  
 آیه چو آن آیه  
 او را طمبین و او را زمین  
 و ای آن که دشمنان بودند  
 ترک عشو ابله پس  
 کار خن کار بچه نه  
 جو هر جان را به سینه  
 شک پند نام مال  
 کند باز کند بی ربا  
 جای آن فل جلد  
 کورشان پهلوی کین



اصل کینه دوزخست و کین تو	جزو آن گشتت و خم دین تو	۱	چون تو جزو دوزخی بین پوشد	جزو سوی کل خود گیسو و قرا
در تو جسد و جنتی ای نابد	میش تو باشد چو جنت پاید	۲	تلخ با تلخ آن یقین نمی شود	کی دیم باطل ترین چش
ای برادر تو همین اندیشه	ما بقی تو استخوان و ریشه	۳	مگر کشت اندیشه تو کشتی	در بود خاری تو همیشه کشتی
مگر گلابی بر سر و جیب نیند	در تو چون بولی برونست	۴	طلبد ما در پیش عطاران بین	جنس را با جنس خود کرد و بین
تو را بی جزو ناست آن کعبه	صفت ما جنس کو است کعبه	۵	جنس ما با جنس ما میخو	زین تجانس زینستی میخو
مگر در آسمند خود و کشت	بو کر نیک یک از هر کشت	۶	طلبد ما بشکست و جانها نختند	نیک و بد با هم در آختند
حق فرستاد و بسیار ابرار	تا جدا کرد از ایشان کفر و	۷	حق فرستاد و بسیار ابرار	تا گردید این دانه را بر طبق
مومن و کافر سلمان و جود	پیش از ایشان جمله یکسان نمود	۸	پیش از ایشان ماهمه یکسان بود	کس ندانستی که مانیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان	چون جهان شب بود و ما چون	۹	تا بر آمد آفتاب انبیا	گفت ایفش دور شو صافی بیا
چشم داند نفس کردن نگر	چشم داند نفس را و سنگ	۱۰	چشم داند کوه و خاشاک	چشم داند آن میخند خاشاک
دشمن روز ندانست کجاست	حاشی روز ندانست ز زبانی کاست	۱۱	ز آنکه روز است آینه تعریف	تا بسیند اشرفی تشریف
حق قیامت را لقب زان کرد	روز بنماید جمال سرخ و زر	۱۲	پس حقیقت روز سیر و بیت	روز پیش میرشان چون سالها
عکس را از مرد حق داند روز	عکس تاریش شام چشم روز	۱۳	زان بلب غم بود و روز	و انصافی نور غم بود مصطفی
قول دیگر کاین صحن را خواست	از برای اینکه آن هم عکس او	۱۴	ورنه بر فانی قسم خوردن خلعت	خود قاجار لایق گفت خلعت
از خلی لا اُحِبَّ الاَافِیْنَ	پس فانی چون خواست بایا	۱۵	لا اُحِبَّ الاَافِیْنَ گفت نخل	کی قاخا بد ازین رت جیل
باز و التلیل است تارسی او	دین تن خاکی ز نگاری او	۱۶	آفتابش چون بر آمد زان خلعت	با شب تن گفت بین ما و خلعت
وصل پیدا گشت از عین طاب	زان حلاوت شد عبارت ما	۱۷	هر عبارت خود نشان حاشی است	حال چون است عبارت التی است
آلت زر گرد بدست گفت گداز	همچو دانه گشت کرده در یک	۱۸	و آلت زانکاف پیش زر گرد	پیش سگ که استخوان در پیش
بود آنا الحق در لب منصور نو	بود آنا الله در لب فرعون نو	۱۹	شد عصا اندر کف موسی نو	شد عصا اندر کف ساحر با
زین سبب عیسی بدان همراه خود	در نیاموزید آن اسم صمد	۲۰	کو نداند نقص بر آلت نمد	سگ بر کلن زن تو آتش کنی
دست و آلت همچو نیک است	جنت باید جنت شرط زاد	۲۱	آنکه بی جنت و بی آلت نیست	در حد و شکست و آن یک است
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین	متحد باشند در و احدین	۲۲	احوالی چون وضع شد کجاست	آن دونه گویان کی گویان شود
مگر کی گویی تو در می داند	مگر در میگرد از چوگان	۲۳	گوی آنکه راست بی نقصان شود	کوز دست زخم شد رقصان شود



کوش دارای احوال اینهارا بپوش  
 دآن فنون دیو در و لیسای  
 گرچه بنویسی نشان می کنی  
 در سخنانی و بهر بسیند موز تو  
 علم آن باز است کوز سرگردان  
 تا که تمام بجای نزد او لا در  
 گفت ناما اعلان نکردندت بنا  
 مهر جابل را چنین در ان رفیق  
 روزی که در جستجو بگیا شد  
 گفت هر چند این جزای کار هست  
 این نهزای آنکه از شاه خبر  
 هست دنیا جابل و جابل پرست  
 باز میاید تر بر دست شاه  
 لطف شد جان را جایت جو کند  
 خدمت خود را سزا پنداشتی  
 بهم سخن دیدی تو خود را با خدا  
 باز گفت ای شه پشیمان شوم  
 گرچه ناخن رفت چون باغی  
 که مرا بخشیم که را بر کفتم  
 در ضعیفی تو مرا با بیل گیر  
 که چه سنگم هست مقدار خود  
 هر دوی تو یکتا گان در دود  
 احمد خود کیت اسپاهان

داروی دیده بکش از راه کوش  
 میرود چون کفش کز در پای  
 در چه می لانی بیانش می کنی  
 علم باشد مرغ دست آموز تو  
 دید آن باز خوش خوش آمد  
 پرفسود از حد و ناخن شد  
 که زود و جابل همیشه در طریق  
 سوی آن کسیر و آخر کار شد  
 که نباشی در وفای مادر  
 خیره بگیر و بجان کند و پیر  
 حاقل آن باشد که زین جابل بر  
 بزبان می گفت که دم من گشت  
 زانکه شد بهر زشت را نیکو کند  
 تو لودی جسمم از آن افروختی  
 ای ساکس زین ثمان نقد خدا  
 تو به کردم نومسلمان میوم  
 بر کنم من پر نعم خود شیدا  
 و روی کلکی طعمش بکنم  
 هر کی خصم مرا چون کل  
 یک در بیجا سه مانده خود  
 بر همه آفاق تخت بر زده است  
 ماه بین بر چرخ و شکار فتن  
 پس کلام پاک در و لیسای کوش  
 که چه حکمت را بهت کار او می  
 او ز تو زود در کشد ای پرستیز  
 او نیاید پیش هر ناو ستا  
 یافتن شاه باز خوش آمد  
 در خانه کسیر و مستی باشد  
 پامکش بست و پرش کوتا کرد  
 دست هر ناو اهل بیارت کند  
 جابیل را با تو نیاید بعدی  
 دید نا که باز او دود و دگر  
 چون کنی از سگله در و زنج قرا  
 کند و پیر جابل این دنیا و بی است  
 هر که با جابل بود بهر سوزنا  
 پس کبک ناله کجا زار و لیم  
 رو کن زشتی که نیکی مای  
 چون ترا ذکر ده حادثه شد  
 هر چه با تو شد نشیند برین  
 آنکه تو متش کنی و شیر گیر  
 و در چه زرم رفت چون بزاکم  
 آخر از پشه نه کم باشد تم  
 قدر قدق انکم بندق خسته  
 مونی آمد درو خا با یک عصا  
 نوح چون شیر درو خا بهید  
 تا به اندامش بنشست بی خبر

می نیاید میسه و دوتا اصل نو  
 چون تو نا حسی شود از تو بی  
 بند مارا بسله بجهت زیز  
 بسجوا باز شد بجانه زو ستا  
 سوی آن کسیر کوی اوز  
 ناخنش به بند تو نش کاه کرد  
 سوی مادر او که تیار است کند  
 حاجت ز غمت زنده از جابل  
 شد بر او بگوست زار و نوح  
 خاقل از لایسته ای صاحب  
 هر که مایل شد بدو خا و نوحی است  
 آن رسد با او که با آن شایان  
 که تو پذیر یی بخت نیک اگر بم  
 زشت آید پیش آن زیبای ما  
 زان و حاکم ان است نه اند  
 خایش بشناس و نیکو زین  
 از زستی او را حذرش پذیر  
 چرخ بازی کم کند از بازی  
 ملک نرو دی بر بر هم زارم  
 بند قم در فصل صد چون نخست  
 ز در آن فسه عن بر شمشیر  
 موج طوفان گشت از و شمشیر  
 دورت این دوری دور

دور رشت ایراکه موتی کلیم  
 گفت یارب این چه دور است  
 گفت یا موسی بدان نمودت  
 من کریم نام نمایم بند را  
 گوگرد سینه خسته باشد بی خبر  
 هر که امانی که میجویی بجان  
 که بودی کوشش احد تو هم  
 که گویی شکر این رستن بگو  
 سر ز شکروین از آن ترافقی  
 چون بگریزم بجوش در حتم  
 رحمت موقوف آن خوش گریه  
 بود شیخی دانا و دانا  
 دو هزاران ام کردی نهان  
 احمد خضر و کی بودی نام  
 گفت معنی که در بازار  
 خاصه آن متفق که جان افتاد  
 پس شهیدان زنده و زنده و زنده  
 شیخ دومی پالما این کار کرد  
 چون که عمر شیخ در آخر رسید  
 و اندران گشته نوید و ترش  
 کودکی حلوا بیرون با نکت زد  
 تا غصه میان چو گمان حلوا خوش  
 گفت اورا کاین همه حلوا بخند

آرزوی بر دین دورت مقیم  
 آن گذشت از رحمت اینجاست  
 راه آن خلوت بدان بگو  
 تا بگریزد طمع آن زنده را  
 و آن دو پستان میخند از مهر در  
 او نمودت تا طمع کردی در  
 می پرستیدی چو اجدادت ضمیم  
 کز نبت باطن بهمت بر ماند  
 که پدر میراث نقش نفی  
 آن خروشد و بنوشد نعمت  
 چون گریست از بحر رحمت موج  
 حلوا خریدن شیخ احمد خضر و کی حبه غریبان بالهام صحفا  
 خرج کردی بر فقیه این جان  
 خدمت عشاق بودی کلام  
 دو فرشته میکند و نیم ند  
 خلق خود تبه بانی خلاق کرد  
 تو بدان قالب بنگر گیسوش  
 می ستد میداد چون پاپی  
 در وجود خود نشان مرگ زد  
 در دلمس یار شد با درویش  
 لاف حلوا بر آید و انگزد  
 یک زمانی تیغ در من شکست  
 گفت کودکی نیم دینار است و نیم

کاذب و صبح تجلی میدید  
 از میان دوره احمک برآید  
 پاکش زیر اور ازت این کلیم  
 تا شود بیدار و دوا و جود  
 فانیست آتیه محضه  
 تا که یارب گوی گشتند از آن  
 تا بدانی حق او را بر احم  
 هم بدان قوت تو در اوار  
 راستی جان کند و جان یافت  
 چو نش کردم بسته دل بگش  
 تا بگریزد طفل کی جوشد لب  
 از جو اندیدی که بودن نادر  
 خانان و خالفت که در باخته  
 کرد حق بر خلیل از رنگ آرد  
 وی خدا تو هم گمان را دلف  
 کار در حلقش نیار و در کار  
 جان این از غم و رنج و شقا  
 تا بود روز اجل میسر جل  
 شیخ در خود خوش که از آن چو شمع  
 نیست حق را چار صد دینار ز  
 که برو آن جله حلوا را بخن  
 تا خرد آن جله حلوا را ز  
 نیم دینار و نیم دگر گو

او طبق پنجب او اندر پیش شیخ  
 بهر شکریان جلگی حلقه زدند  
 شیخ گفت از کجاست آدم درم  
 ناله میکرد و فغان و نای نای  
 صوفیان طبعش غور بقلعه جو  
 پیش شیخ آمد که ای شیخ در  
 و آن غمناک هم با نگران  
 تا نماز دیگران کوک گریست  
 با اجل خوش بازل خوش شاد کام  
 آنکه جان بوسه دهد بر چشم او  
 سکت و طیفه خود بجای آورد  
 خن خن میزد و در روی او  
 آن میخامرو زنده می کنی  
 می خورد و لب لب جو تا سحر  
 تا کسی ندیده بود که هیچ چیز  
 صاحب مالی و حالی پیش  
 خادم آمد شیخ را اگر اکر کرد  
 آه و افغان از همه برخاسته  
 ماند استیم مار اعنفون  
 ما چون آن نانشینان  
 با چنان چشمی که بالایی داشت  
 شیخ گفت آن همه گفتار و قاف  
 گفت این دنیا را که چه کند

تو بهین اسه از تیر اندیش شیخ  
 خوشی می خوردند و حلوا می خوردند  
 و آدم دارم میسردم سوی جدا  
 کای مرا بشکست بودی بر دوا  
 سگد لان به چه گزیده روی  
 تو یقین دان که مرا شکست  
 زویش شیخ آورد و کاین بازی چو  
 شیخ دید و بخت و برائی نداشت  
 فارغ از تشنج و گفت خالص هام  
 کی خوردم از فلک و زخمم  
 سه و طیفه خود برنج می گستر  
 آب صافی میسرد و در پی او  
 آن بود از خشم بخت می کنی  
 در سماع از بانگ چو آن خنجر  
 قوت پر این آن می بین  
 هدیه بفرستاد و گزوی بایسیر  
 و آن طبق بنهاد پیش شیخ  
 کای سر شیخان شامان این  
 بس پراکنده که رفت از من  
 هر زده گوید میان از قیاس خود  
 نور چشمش استعمار می شکست  
 من بکل کردم شمار آن جدا  
 لیک موقوف غریب کوک است

نمک تبرک خوش خورید این احوال  
 گفت دینارم به ای چرخ  
 ناله و گریه بر آورد و حسین  
 بر این خافتنه نگذاشتی  
 که آه شست بر کوک است  
 او مرا بخت اجازت دیدی  
 از چه بود این غم و گریه  
 اشید و روی چرخ و افغان  
 از ششانی نانشینان  
 از نمان و نمان ایشان چه بال  
 آب نمان و نصف بخت  
 راز می خایه ز کسینه بولبل  
 نمانه مانی او بود و نمانه  
 به شیخ آن خوار لرزید  
 به طبق به ز پیشانی  
 نیم وینار و از آن  
 غنای دیدن آن از دست  
 ای نمان و نمان از آن  
 از م قنیل با ریشکینم  
 است از خار خنده او زده  
 از حاقق چشم موش آید  
 لاجسمه نمود و در دستم  
 بحر نمانش نمی آید بجز

ای برادر طفل طفل چشم تست  
 که بسی خوابی که مشکل حل  
 ز ابر بر گفت یاری در غل  
 گفت ز ابر از دو بیرون تیر  
 در سخا هدیه حقه گو بر تو  
 عیسی روح تو با تو حاضر است  
 همچو آن ابله که اندر استان  
 بر دل خود کم نه اندیشه می  
 ترک چون باشد باید بگری  
 چونکه عیسی دیدگان ابله رفت  
 خواند عیسی نام حق بر استخوان  
 از میان بر جفت یک شیرا  
 گر در مغنه بی بدی زار شکستش  
 گفت عیسی چون نخوردی خون  
 قمشش کاهی نه در حش چو گو  
 ای میر کرده مارا در جفت  
 گفت آن شیرای می سیان  
 این سرای آنکه باید آب صفا  
 او بیاید استخوان پیچیدی  
 بین سگ این نفس از زنده خوا  
 سگ نه بر استخوان چنان حاشی  
 سهو باشد خطه را گاه گاه  
 ز ابر گریان شاخ سبز شود

کام خود موقوف زاری دانست  
 خار محرمی بجل بدل شود  
 ترسانیدن شخصی ابر را که کم گری تا کور نشوی  
 چشم بیند یا نه بیند آن حال  
 این چنین چشم شقی کو کور شود  
 نصرت از وی خوا که خوش نظر است  
 ذکر او کردیم بر راپستان  
 عیش کم ناید تو بر درگاه باش  
 تمامی قصه زنده شدن استخوان بدعای عیسی  
 جز که استیزه نید اند طریق  
 از برای التماس آن جوان  
 پنجه بر زد که نقش دشت  
 خود نمودی نقص آلا بر نقش  
 گفت در قیمت بودم زرق خود  
 جسته بی وجهی و جوه از هر گز  
 سخره و پیکار از مادران  
 بود خالص از برای عتبا  
 پس خود را جو بمیزد از کزوف  
 میر آبی زندگانه پروری  
 که حد و جان نشد از درگاه  
 دیوچه دار از چه بر خون عاشقی  
 این چه طفت اینکه کور آید  
 ز آنکه شمع از کرم روشن شود

بی تصریح کامیابی مشکلیست  
 پس بگریان طفل دیده بر جبه  
 کم گری تا چشم زانای طفل  
 در وصال حق و دیده چه کم است  
 چپ مرو تا نجسدت و چشم را  
 بر دل عیسی منه تو حسد زن  
 کام فیه عونی منخواه از موت  
 یا مثال کشتی مرفوح را  
 خاصه چون باشد عسری زنجی  
 بخل می پندارد و از گری  
 صورت آن استخوان از زنده کرد  
 با سپو جزی کا ند و مغزی بود  
 گفت ز از زنده که تو ز او آشفتی  
 صید خود نا خورده رفته اینجا  
 دشمنان در ماتم او کرده بود  
 استخوان نم با از آنکه است  
 خود چکارستی مرا با مردگان  
 او بجای پانصد در جوی  
 ای امیر آب مارا زنده کن  
 مانع این سگ بود از صید جان  
 ز امتحانها جز که رسوا نیست  
 مدتی بنشین و بر خود میگزی  
 ز آنکه تو او لیستری اندرین

ز آنکه ایشان در فراق نمایند  
 ز آنکه تقلید آفت هر نیکو نیست  
 گر سخن گوید ز نو بار یک تر  
 همچو جویت او نه آبی بخورد  
 همچو نائی ناله داری کند  
 نو که گوید حدیث سوزناک  
 مستمع گفتار این سوزی بود  
 هم تقلید نیست محروم از نوا  
 آن که گوید خدا از بهر کمال  
 مگر بدانستی که از گفت یوش  
 مگر بدل در تافنی گفت لبش  
 روستائی گاه در آخور است  
 روستائی شد در آخور شوی گاه  
 گفت شیرار و روشنی افزونی  
 حق هسی گوید که ایغرد و کوه  
 از من اگر کوه اُحد و قف بدی  
 مگر تو بی تقلید از و آتش شوی  
 بشو این قصه پی تصدیق  
 صوفی در خانقاه از رویه  
 احتیاطش کرد از سهو و خطا  
 ای تو اگر تو که سیری همن چند  
 که ضرورت هست مرداری بیجا  
 و لولر افتاد اندر خانقه

خافل از لعل بقای کانیند  
 که بود تقلید اگر کوه قوت  
 آن سرش را از آن سخن بنویسد  
 آب از و بر آب خواران بگذرد  
 یک پیکار خسته یار کند  
 یک کوه سوز دل و دامن چاک  
 و آن تقلید کهنه آموزی بود  
 نو که گدازد باشد در حنا  
 متقی گوید خند از زمین جان  
 پیش چشم او نه کم ماندی پیش  
 در ده دزد گشته بودی قاش  
 خاریدن و ستائی در تاراجی شیر را بطن اینک گاه است  
 گاه در می جفت شب آن کجک  
 ز هر هوش بدیدی و در نهانی  
 فی زمانم پاره پاره گشت طوط  
 پاره گشتی و دلش پر خون شوی  
 فروختن صوفیان بهیمه صوفی مافرد  
 بهمت سفره و سماع  
 مرکب خود برود در آخور کشید  
 چون قضا آید چه سود از جسطیا  
 بر کشتی آن فقیه در روند  
 بس فساد کی ضرورت مدح  
 کاشان لوت و ساعت و لوت  
 از آنکه بر دل نقش تقلید است بند  
 که ضروری تفرات و تیر خشم  
 مستی دارد ز گفت خود و نیک  
 آب در جوی آن نیکو بگذرد  
 نوحه که باشد تقلید در حدیث  
 از تقلید تا محقق فیه قیامت  
 این مشغله و بهر انگشت یوش  
 کافیه و مومن خدا گویند  
 الله الله نیرنی از بهر کمال  
 ساهما گوید خسته آن غایب  
 نام دیوی ره برود در ساری  
 دست میالید بر اعضای شیر  
 این چنین گستاخ زن میخارم  
 که تو از کتبت با لیل  
 از پدر و ز مادر این بشنید  
 انگش داود و حلف دست یوش  
 صوفیان در ویش و دند و فقیر  
 از سر تقصیر آن صوفی سر  
 هم در آن دم آنحرک بفرختند  
 چند ازین صبر و ازین سر و دوزخ

ز آنکه بآب چشم بندش را بزنند  
 گوشت پدرش دکان او در نیست  
 از جودی تابی را بهی است نیک  
 ز آنکه آن جویت تشنه در بخورد  
 بر طمع نبود مرد آن خبیث  
 کاین چودا و دوت و اندر کمال  
 بار بر گاه دست و بر گردن حسین  
 در میان حسد و زنی بر نیک  
 بی طمع پیش آید دانه در بک  
 همچو خر صفت کشد از بهر گاه  
 تو بنام حق پیشینی می بری  
 شیر گاهش خورد و بر جان نیست  
 پشت و پیکر گاه با لگام دیز  
 که درین شب گاه می بندد و دم  
 لاف و قطع نم از قتل  
 لاجسم خافل این چپید  
 بی نشان بی جای چنان است  
 آبادانی آفت تقلید را  
 نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش  
 کاه و گفت آن کین افزایید  
 خر فروشی در گرفتند آن همه  
 لوت آوردند و شمع افروختند  
 چند ازین زبیل و این در لوزخ چند



ما هم از خستیم جان داریم ما	دولت امشب میماند و بیم	۱	تخم باطل را از آن میگاشتند	لاکنه آن جان نیت جان نیتند
و آن مسافرنی از راه دور	خسته بود و دید آن اقبال را	۲	صوفیانش یکت بیک بنواختند	نرو خد متهاش خوش میبختند
آن کی پایش همی مالید و دست	و آن کی پرسید از جانش	۳	و آن کی افشاند گرد از رخت	و آن کی بوسید و تشنه آورد
گفت چون میدید میلانش بوی	مگر طرب امشب نخواهم کردی	۴	لوت خوردند و سماع آغاز کرد	خانقه تا صفت شد پر دود کرد
دود مطبوع گرد آن پاکوخت	ز اشتیاق و جدو جان افکند	۵	گاه دست افشان قدم میگوختند	مگر بجهده صفت را می روختند
ویر یابد صوفی از آرزو ز کار	زان سبب صوفی بود بسیار خوا	۶	جز مگر آن صوفی که ز نور حق	سیر خورد و او فارغست از رنگدق
از حسنه اران اندکی نین صوفی	باقیان در دولت او میریزد	۷	چون سماع آمد ز اوقا ناکر	مطرب آغاز یک ضرب گرا
خرب رفت و خرب رفت آغاز کرد	زین حرارت جلد را ارباب کرد	۸	زین حرارت پای کوبان تا	کف زان خرفت خرفت کجا
از رهقتید آن صوفی بهین	خرب رفت آغاز کرد از جنین	۹	چون گذشت آتش و جوش و شمع	روز گشت و جلد گفتند لوداع
خانقه خالی شد و صوفی بنا	کرد از رخت آنها فرمی فشان	۱۰	دخت از حجره بدون آورد	تا بجز بر بند آن همسراه جو
تا رسد در بهر مان او میشت	رفت در آغوش خود را نیت	۱۱	گفت آن خادم بایش برده است	زانکه خودش آب کسر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خرب گشت	گفت خادم ریش بین چکی بجا	۱۲	گفت خرد را من تو بسپرده ام	من ترا بر خنجره موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حجت مایه	استیمن سپردمت پس پاسبان	۱۳	از تو خواهم آنچه آوردم تو	بازده آنچه که بسپردم تو
گفت پیغمبر که دست آینه برد	بایدش در عاقبت واپس برد	۱۴	ورنه از سپردنش راضی باش	نیک من و تو خانه قاضی باش
گفت من مغلوب بودم صوفی	حمله آوردند و بودم بهم جان	۱۵	تو بگر بندی میان گردنگان	اندر اندازی و جوی زان نشان
در میان صدر گرسنه کرده	پیش صد گلاب گریه پر کرده	۱۶	گفت گیرم که تو طفلان بستند	قاصد جان من پس گین شدند
تو نیای و نگویی مگر مرا	که خرت را می برند ای سینه	۱۷	تا خراش که کرد من خرم	ورنه تو ز لای گشتن ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بند	این زمان هر یک با قلبی بند	۱۸	من کرد گیسو که قاضی بر	این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیای و نگویی ای غریب	پیش آمد این چنین ظلمی	۱۹	گفت و الله آدم من باره	تا ترا وقف کنم زین کاره
تو همی گفتی که خرفت ای سپهر	از همه گویند کان بادوق	۲۰	باز میگشتم که او خود و خشت	زین قضا راضی است مردی خشت
گفت از جمله میگفتند خوش	مگر ما هم ذوق اند گفتنش	۲۱	مگر مرا تقلیدشان بر بادوا	که دو صد لعنت بر این تقلید با
خاصه تقلید چنین بی اصل	کابر و ران بختند از بهر ناک	۲۲	عکس ذوق آن جماعت میزدی	وین و لم زان عکس فرقی نیک
عکس چندان باید از یاران	که شوی از بحر بی عکس آب کش	۲۳	عکس کا دل زد تو آن تقلید را	چون پیایی شد شود تحقیق را



تا نشد تحقیق از یارون مبر  
 زانکه آن تقلید صوفی از طبع  
 طبع کثرت و طبع آذوق و سماع  
 گرترا زود را طبع بودی بل  
 من و سلیم حق شمار مشتری  
 چیت فرد کار من دیداریا  
 یک حکایت گویمت بشنویستی  
 پیش چشم او خیال جاه و زر  
 هر که از دیدار برخوردار شد  
 صد حکایت بشنود مدح و شمس  
 بود شخصی مفلس بی خان  
 ز هر بی کسی را که لقمه نان بخورد  
 مروت و زهد و زین را  
 هیچ کفخی بی دود بی دایم  
 و آنده از سوراخ موشی در شوی  
 و در خیالاتش نماید ناخوشی  
 مار و کرم و تر از او نمیشود  
 آن فسخ آید ز ایمان در  
 گفت پیغمبر خداش ایمان نداد  
 زانکه در حقیقت خیال کفر است  
 نیم او نمون بود نمیش گبر  
 همچو گادی نیمه جلدش بیاد  
 از جمال یوسف خوان بن

از صدف گل گشته قطره در  
 عقل او بر بست از نور طبع  
 مانع آمد عقل او از اطلع  
 راست کی گفتی ترا ز وصف  
 داد حق و دلایم حسد و دیری  
 گرچه خود بود بگر بنجد چل سندی  
 تا بدانی که طبع شد بند کوش  
 همچنان باشد که سوی اندر بصر  
 این جهان در چشم او درویش  
 ۱ صاف خواهی چشم عقل وسیع  
 ۲ زانکه صوفی را طبع بودش زرا  
 ۳ که طبع در آینه بر خاستی  
 ۴ بهر تنی میگفت با قوم از صفات  
 ۵ هست فرد کار هر دو تال را  
 ۶ چل هزار او نباشد مدح  
 ۷ هر که را باشد طبع آنگن شود  
 ۸ بر بگرستی که از حق پر بود  
 ۹ لیک آن صوفی رنستی

قصه مفلس که در زندان بود زندانیان از دور فغان

مانده در زندان و بس بدی آن  
 زانکه آن لقمه را با چاکب بزد  
 گشته زندان و در خن زان نا  
 بر بنجد کلاه حق از ارم  
 مبتلای گریه چنگالی شوی  
 میکند از دماغش چو قوم از آشی  
 کان خیالت کیمای من بود  
 ضعف ایمان نامیدی و جز  
 هر که را نبود صبر و درنا  
 و آن خیال ثنونی در چشم  
 نیم او حرص او در نمی شین  
 نیمه دیگر سپید و همچو ماه  
 لیک اندر دیده یعقوب نو  
 ۱۱ لقمه زندانیان خوردی ترا  
 ۱۲ هر که دور از دعوت رحمان  
 ۱۳ گریزی بر امید رحتی  
 ۱۴ خنجه زندان بهمان نا  
 ۱۵ آوی رفسه چو بست نیل  
 ۱۶ در میان مار و کرم آ  
 ۱۷ صبر شیرین از خیال خوش است  
 ۱۸ صبر از ایمان بیاید به رطل  
 ۱۹ آن کی در چشم تو باشد نا  
 ۲۰ کا ندرین یک نفس هر دو فغان  
 ۲۱ گفت یزدانت فتنه نمون  
 ۲۲ هر که این نیمه ببیند که کند  
 ۲۳ از خیال بد نظر شان نشد

بر دران تو پرده های طبع را  
 ماند در خسران و کارش شد بنا  
 در فغان آن آینه چون هستی  
 من بخود هم فرد پیغام از شما  
 فرد باید داد تا که یه سپند  
 کی بود شبهه شب از حد کن  
 با طبع کی چشم اول روشن شود  
 گرچه بدی گنجها او خربود  
 لا جرم از حرص او بینه بود  
 در نیاید نکسته و گوش ترس  
 بر دل فتنی از طبع چون کوفت  
 او که چشم است اگر سلطان بود  
 زان طرف هم پیش آید فتنی  
 نیت بی پا مرد بی دانی  
 در خیالاتش بود مصاحبت  
 با خیالات نه شان و در فغان  
 کان فسخ و آن زانی پیش است  
 حیث لا صبر فلا ایمان  
 هم وی اندر چشم آن گیر نکا  
 گاه مای باشد او و گاه شت  
 باز منکم کا فر کب کن  
 هر که آن نیمه ببیند که کند  
 چشم فرع و چشم صلی ناپید

چشم ظاهر سایه آن چشم دین  
تو مکانی اصل تو در لامکان  
این سخن درایت حد زندان  
با وکیل قاضی ادرار کند  
کا زین زندان ممانده است  
در زمان پیش آید از رخ گل  
پیش او بهیچت لوت شست  
گو ز زندان تار و دین گاو  
سوی قاضی شد وکیل بان  
گفت نایب پیش قاضی آن  
گفت خان و مان من احسان  
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام  
هر که اورا قوت یابی بود  
که بدرویشی کنم تهدیدش  
از نثار و صوم و صد پیکار  
یک میگفت و در هزاران میر  
چون نیاید صورت آید در خیال  
که خیال من به دگر گاهی دکان  
که خیال نقره و مندر زندان  
که خیال آسیا و باغ و دراع  
مین برون کن از سر تخنیلها  
گفت قاضی مفلسی را و نا  
گفت ایشان متمم باشند چون

هر چه آن بسیند گردین بد  
این دکان بر بند و گنجان  
شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست افس  
اهل زندان در شکایت اند  
یا دوزخ و طبل خوارست و بصر  
جفتش این که خدا گفته کلو  
فر کند خود را اگر گوشتش بس  
یا وظیفه کن زوقی لقمه ایش  
گفت با قاضی شکایت یک  
که نمودند از شکایت آن  
همچو کافسه جستم زندان تست  
رَبِّ انْظُرْ نِیْ اِلَیْ یَوْمِ الْقِیَامِ  
وز برای زاده خانه نبو  
که بزل و خال بندم دیدن  
قوت ذوق آید بر او یکبارگی  
هر که در وی رفت و آن میشود  
تا کشند آن خیالت در دبال  
که خیال علم و گاهی خان  
که خیال بوالفضل و بوالحسن  
که خیال مرغ و مرغ و مرغ  
مین بروب از دل چنین بدلیا  
تتمه قصه مفلس زندانی با قاضی  
میکر زند از تو میکسیند  
وز تو میخوانند تا هم و از بند

سایه با خورشید پا در و بجا  
شدرست و شدرست و شدرست  
منظرند از دست آن خر قلیان  
باز گو از ار مازین مردودن  
و برصد حیلست گشاید طعمه  
از و قاحت بی صلا و بی سلام  
طل مولانا باکد پاسبان  
داد کن مستغاث استغاث  
پس تفحص کرد از اعیان پیش  
سوی خانه مرده ریک خوش شو  
خود بمبیدم من زور و تیشی که  
تا که دشمن زادگان را میکشم  
تا بر آرد از پیشانی غریب  
و آنچه هست از قصد این ملک  
قد ملک آه من طغیان  
دیو پنهان گشته اندر زیر پوت  
چون خیالت فاسد آمد جابجا  
که خیال تاجیه و دوداری  
که خیال مفرش و گاهی فشر  
که خیال نام با و تنگ  
از زبان تفسانه بل ازین جا  
گفت اینک اهل زندان کوا  
زین غرض باطل گواهی میدند

جلد اهل محکمہ گفتند که ما	۱	هم برادر بار و بر افلاش کوه	۱	هر که در ابر سید قاضی حال	گفت مولود است ازین مجلس
گفت قاضی کش بگردانید فاش	۲	گردیدند و منگشت و بس فلا	۲	کو بگو اور و نادید کینه	طلبل افلاشش به جابر زید
با یکس نسیه ز بفروشد بدو	۳	قرض نه بدیچکس اور است	۳	هر که دعوی آردش نجیب	بسیح زندانش بخو هم کردن
پیش من افلاس او ثابت شد	۴	نقد و کالا نیست چینی است	۴	اومی در حبس دنیا زان بود	تا بود کاغذ اس او ثابت شد
نفسی دیور از دوان ما	۵	هم منادی کرد در قرآن ما	۵	کو خدا و منسل است و یک سخن	بسیح با او شرکت و سوگن
ورکنی اور بجای آوری	۶	منسلت او صرف از وی کی بی	۶	حاضر آرد و ند چون خسته بود	اشتر کردی که بسیم نیم خست
کو و چپاره بسی فریاد کرد	۷	هم نوکل را به انگلی شاد کرد	۷	اشترش برود از به کام چاشت	تا شب و افغان او سودی داشت
بر شتر بنشت آن قطران	۸	صاحب اشتری اشتر دوان	۸	سو سو کو بگو می تا خستند	تا همه شدش میان بشناختند
پیش هر جام و همه باز کرد	۹	کرده مردم جلد در کشش گنج	۹	و نه منادی گردند آواز یان	ترک و کرد و در میان آزار
جملگان آواز با بر داشته	۱۰	کاین همه تخم جفا با کاشته	۱۰	بسیخوئی بد ادائی بی وفا	ندان زبانی تر که الی بی حیا
مضلل است و اندر و بیخ	۱۱	قرض تا نه بد کسی اور ایشیر	۱۱	خامسه و باطن نذر جیه	منفسی قسبی و خالی آبا
بان و بان با و حسیه نفی کم کنید	۱۲	چونکه گاز آرد و گره محکم زیند	۱۲	و بر بحکم آریه این پر خور	من بخواسم کرد و زندان خور
خوش دست او و گلوش بنفش	۱۳	باشعار نو و مار شاخ شاخ	۱۳	مگر بسو شد بجهه آن جارا	عاریه است آن آفید با را
حرف حکمت بر زبان ناکیم	۱۴	حد نامی عاریت دانی سلم	۱۴	کو چه از وی جامه پوشیده است	دست نو چون کیه و آن است
چون شبانکه از شتر آمد بزیر	۱۵	کرد گفتش منظم و درست و	۱۵	بر نشستی آتیه م را از پنا	جرا ما اوم کم از حق با
گفت تا اکنون چه میکردیم پس	۱۶	بوش تو کونیت از زار کس	۱۶	طلبل افلاس بحسن سابع	رفت و تر نشید از انعام
گوش تو پر بوده است از طمع خام	۱۷	پس طمع کر میکنی که را خلام	۱۷	تا کوفی و سنگت بشیند با	منفسل است این خست این
تا شب گفتند و در صاحبش	۱۸	بر نزد کو از طمع پر بود پر	۱۸	بست بر جمع و بصر نه خدا	در محبت بس صبر و قست بس صا
آینچه او خواهد رسد از بخت	۱۹	از جمال از کمال از کرم	۱۹	و آنچه او خواهد رسد از بخت	از طمع و از بشارت و از خوش
مگر چه هستی تو کون فاضل از	۲۰	وقت حاجت حق کند از عیان	۲۰	گفت پیغمبر که یزدان مجید	از پی هر دور و در مان آفند
یک زن در مان بنی گنگ	۲۱	بگرد و خویش بی فرمان	۲۱	کون پرچار است و بیچاره	تا که نشاید خدایت روزنی
چشم را ایچپاره جو در لا کلا	۲۲	هین بنه چون چشم گشته سوزی	۲۲	این جهان از محبت پیدا شده	که ز پجانی جهان را جاشده
باز گرد از بهت سوزی منستی	۲۳	مگر تو از جان طالب موسی	۲۳	جای و خلعت اینده از وی	جای خربت این وجودش کم

## فی المناجات

کارگاه صنایع حق چون نیستی

ای خدای پاک بی انباز دیا

هم دعا و عاز تو اجابت هم ز تو

کیمیاداری که بدیش کنی

آب را و خاک را بر هم زدی

باز بعضی را در سینه داو

هر چه محسوس است او روی کند

بین را و کن عشق ای صورتی

آنچه بر صورت تو عاشق شده

آنچه محسوس است اگر معشوقه

پر تو خورشید بر دیوار افت

ایکه تو هم عاشقی بر اصل خویش

چون زرد اندوخت خوبی در

انگ انگ می ستاند از جمال

کآن جمال دل جمال باقی است

آن کی را تو ندانی از قیاس

معنی آن باشد که بستاند ترا

کو در قیمت خیال غم فزاست

چون تو بسینائی پی خرد و گشت

خروج باشد کم نیاید ای عمو

خبر به نه بر نشین ای بوفصل

بلکه آن شبه بس پیاده رفت است

بار صبر و شکر او را بردی است

و شکر و جسد م را در گذار

ایمنی از تو هاست هم ز تو

مگر چه جوی خون بودیش کنی

ز آب و گل نقش تن آدم زدی

زین غم و شادی جدائی داو

و آنچه ناپیدا است مندی کند

عشق بر صورت نه بر روی می

چون برون شد جان چو این

عاشقتی هر که او را حس است

تابش عاریتی دیوار یافت

خویش از صورت پرتان دیده

ورنه چون شد شاد تو پیر فر

انگ انگ شک میگرد و نه

دوبش ز آب حیوان سانی است

بندگی کن زار که خاماشنا

بی نیاز از نقش گردانند ترا

بهر چشم این خیالات نیست

چند پالان دوزی می پالان پرت

خود به پشتش روند پالان

خبر به نه نی که را کب شد بول

بار این دوان بسی نذر نیست

خواد در صد سال خوابی نیست

یاد دود مارا سخف ای رفیق

مگر خطا گفتیم اصلاش کن

این چنین میاگر میاگارت

نبتش داوی بخت خال غم

برده از خویش پیوند و شست

عشق او پیدا و معشوقش نه

و آنچه معشوقست صورت نیست

صورتش بر جاست اینر شنی

چون دفاان عشق افروغ میکند

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم

پر تو عقل است آن جرس تو

چون فرشته بودی همچون دیو

و نقشه و نیکه و بخوان

خود هم او آب هم او سانی و

معنی تو صورت و عاریت

معنی آن نبود که کور و کر کند

حرف قسه از اصریران نیست

خروج هست آید یقین پالان ترا

پشت خرد و کان و مال و کسبت

السنی قدر کب معرور یا

شد خرفش تو بر میخشن بند

هیچ داور و دوز غیر بی بند

نیز محفل در جهان هست

که ترا رحم آورد آن ای رفیق

مصلحتی تو ای تو سلطان سخن

این چنین اکیر باز سرار

باز هزار اندیشه شد ای غم

کرده در چشم او هر خوب است

یار بیسمه و ن قسه او در جهان

خود عشق این جهان خود او

عاشقا و این که معشوق کیست

کی وفا صورت و گرگون میکند

و طلب اصلی که پاید اقیم

عاریت میدان و هب بر تو

کآن لاحت اندر و عاریت

دل طلب کن دل نه بر استخوان

هر سه یک شد چون طلب نیست

بر مناسب شادی و بر فایت

مر ترا بر نقش عاشق تر کند

خرنه بسیند و پالان برزند

کم نگرود مان چو باشد جان ترا

جان تو سه مایه صدا فایت

و الستی قیل سا فرما شیا

چند بگریزد کار و بار چند

هیچ کس ندرود و ناخیزی گشت

من هم آن خواهم چرا بیم دکان	کام خورون مفت آورد بشر	ملح خاست این مخور خام ای سر
پاکش از کار آن خود دست	کب باید که دامن قادر است	کار بخت آن دامن هم نداشت
منع کرد و گفت آن هست از غافل	که اگر این کردی یا آن دیگر	تا نکردی تو گرفتار اگر
از جمال عافیت بخور و بر	وز اگر گفتن بحسنه حشرت نبرد	کآن منافق در اگر گفتن ببرد
این سخن بشنو که در یابی که	تمیل بر حقیقت سخن اطلاع بر کشف آن	
پهلوی من مژمر اسکن شد	دوستی بزدش سوی خانه نبرد	یک غریبی خانه محبت نداشت
هم بسیار سودی اگر بودیت	در میان داشتی جگر و دگر	هم عیال تو بسیار سودی اگر
لیک ای جان در اگر نشنوت	خانه تو بودی این معسور جا	کاشکی معسور بودی این سر
لیک قلب از زنده اند چشم عالم	وز خوش تنویر اندر آتش	این همه عالم طبع کار خشن
نزد دانا خویش را کن گرد	بی محک زد را کن از طنز کن	پر تو ی بر قلب زد خالص کن
آشنائی گوشت سودی ف	ور زاری ز مروت خفا پیش	پس محک باید میان جان پیش
تا کند آن خواهر از افلاک	سوی من آید ملک نام دشت	بانگ میدارد که بی گداو
مال خواهم جاو خواهم آب	غرض صایع راه دور و روز	چون رسد آنجا بسیند گریه
چشم ز گیسو را زین کس جز	منع کن تا گفت گرد و از	از درون خویش این آواز
دیدم پیدا کند صبر و زک	زنگ می را بازوان از زنگ	صبح صادق را از کاذب آشت
آفتاب چرخ پیمائی شوی	کو هران منی بجای پسنگما	زنگها بسنی بجز این زنگ
خارج آن کار تو انیشت دید	تو برو در کار که منیش عیان	کار کن در کار که باشد خفا
تا بینی صنوع و صنایع را بهم	آنکه بیرون جفت از وی غافل	کار که چون جای باشی حال است
لا جسم از کار کارگاهش کو بر	پس برون کار که پوشیده	کار که چون جای روشنید
زیر لب میکرد دهر دم شخند	تا قضا را باز گرداند	لا جرم منجا است تبدیل قد
کرد بر گردن منزه از ظلم و	تا بگرد حکم و تقدیر اله	صد نهان طفل گشت او گینا
دست و پایش خنک گشتی نصیلا	وز برای قصه او آما دشت	این همه خون کرد و موسی زاده شد
بر در کس طنز حده می بود	وز برون میکشت طفلان از گزاف	از درون خانه اش موسی معاف



کاین حد و آن حدود دشمن است  
 نفس او در خانه تن نازین  
 آن کی از چشم مادر را بست  
 ای تو مادر را چرا گشتی بچو  
 گفت کاری کردگان عار و است  
 گفت آن کس را کیش ای محترم  
 نفس تست آن مادر بدخت  
 از دی این دنیای خوش تر تنگ  
 گر شکال آرد کی گرفت  
 گوش نه ای تو طبکار صواب  
 دشمن آن باشد که قصد جان کند  
 تابش خورشید او را می کشد  
 مانع خویشند جمله کافران  
 چون غلام هستند و لی کو کین کشد  
 گر شود بیمار دشمن با طبیب  
 کاری که خشم گیر در آفتاب  
 که ترا حق آفریده زشت رو  
 تو حدودی که فسلان کن تر  
 آن بیس از تنگ و عار کنی  
 آن ابو جمل از محنت دنگ  
 من ندیدم در جهان جستجو  
 در گذر از فضل و از چستی فن  
 آن کسی کش مثل خود پیدا

خود حدود دشمن او آن است  
 او چو موسی دشمن فرعون است  
 ملا تکران مردمان شخصی را که مادر را بهیمت بخشست  
 هم بزم خشم خشم و هم زخم  
 او چه کرد آخر تو از زشت خو  
 کشش کاغذ کشتار است  
 گفت پس کس روز مردی را کشم  
 که فدا دوست در هر جای  
 از پی او باقی و با خشن  
 از برای انبیا و اولیا  
 بشو این اهلان بهمت را جواب  
 دشمن آن نبود که خود جان میکند  
 رنج او خورشید هرگز نمی کشد  
 از شعاع جوهره بغیران  
 از ستیزه و خواجه خود را می کشد  
 و رکنه کودک عداوت با آداب  
 ماهی که خشم بگیرد از آب  
 تو شو هم زشت رو هم زشت خو  
 می فراید کتبی در احترام  
 خویشتن افکند در صد آبروی  
 و ز حد خود را بس لا میفرست  
 هیچ اهلیت به از خلق نکند  
 کار خدمت دارد و خلق حق  
 زان سبب با او حد برداشتی

او به بیس و ن میدود که گوید  
 برادر کس دست میخیزد کین  
 یاد ناوردی تو حق مادری  
 می نکونی کوچه کرد آینه چو  
 غرق خون در خاک گور غشتم  
 نای او بر تم بهست از نای خلق  
 هر دمی قصد عنبر نری می کنی  
 کس ترا دشمن نماند در دنیا  
 پس چه اشان دشمنان جوید  
 زخم بر خود میزدند ایشان چنان  
 او حدودی خویش آمد در آفتاب  
 مانع آید لعل را از آفتاب  
 چشم خود را کور و کور کند خلق  
 تا زبانی کرده باشد خواب  
 راه عقل و جان خود را خوردند  
 عاقبت یکو دسیاه اختران  
 در دوش خست شو تو چارها  
 بلکه از جمله کینه بدتر است  
 خود چه بالا بلکه خون بالا بود  
 ای بس اهل از حد ناهل شد  
 تا پدید آید حد مادر قسری  
 حاسد حق هیچ دیاری نبو  
 پس حد ناید کسی از قبول



پس بکس ووری ویتی قائم است  
پس انام حتی قائم آن ولی است  
او چون نور است و فرد جبرلی  
ز آنکه مهندس پرده وارد نور حق  
اهل صف آخرین از صفت خویش  
روشنی کوی حیات اوست  
اتشی کا صلاح آهمن یازد است  
لیک آهمن الطیف آن شکلهما  
عاجب آتش بود بی واسطه  
واسطه دیگه بود یا تابش  
پس فقیر است کوی واسطه  
پس دل عالم ویت ایراکه تن  
پس نظر گاه شعاع آن است  
پس مثال و شمع خواهد بیکلام  
پای کز را کفش بهتر بود  
پادشاهی و و غلام از درخت  
آدمی مخفی است در زیر زبان  
کا نذر آن خانه کفر یکندم  
بی تامل و سخن گفتی چنان  
نور هر کوه که ز تابان شد  
نور که هر نور چشم ماضی  
راست گردان چشم را در ماه تاب  
هر جانی کان کوشش اید بل

۱ تا قیامت آزمایش دادم  
خواه از شکل غیر خواه از طبع  
آن و بی کم از وقت دلی او  
پرده های نور دان چندین طبق  
چشمش طاعت نذر نورش  
رنج جان فتنه این است  
کی صلاح آبی و سیب ترا  
کو جذب تابش آن از دست  
در دل آتش و کوی رطل  
بسچو پارا در روش پائین  
شعله مار با وجودش را بطل  
میرسد از واسطه این لطف  
پس نظر گاه خند اولی  
لیک ترسم تا غفر و غم جا  
امتحان گردن پادشاه آن و غلام را که نوحه می بود  
با یکی زاده سخن گفت و شنید  
این زبان پرده است بر دکان  
کنج زریا جسد مار و کزوم  
کز پس پانصد تامل دیر  
حق و باطل را از فرقان شد  
هم سوال و قسم جواب نبی  
تا یکی بیسی تومره را نکت خوا  
چشم گفت از من شنو از نزل

۲ هر که را غی نگو باشد بدست  
۳ همدی وادی ویت ایراد  
۴ و آنکه زان قذیل کم مشکوفا  
۵ از پس حشر پرده قومی رختها  
۶ و آن صف پیش از جنسی  
۷ آخو لیا اندک اندک کم شود  
۸ عیب و آبی خامی دارد و خفیف  
۹ بی مجابی آب فرزندان است  
۱۰ یا مکانی در میان تا آن  
۱۱ پس فقیر است کو خود را در  
۱۲ دل نباشد تن چه داند کنگو  
۱۳ باز این دلهای جزوی چون  
۱۴ تا نگر و نیکوئی مادی  
۱۵ یا فتنه زیر کدل و شیرین جواب  
۱۶ چونکه بادی پرده را در کیم کشید  
۱۷ یا در آن گنجت و ماری بر کن  
۱۸ گفتی اندر باطنش در پستی  
۱۹ نور فسه قان فرق کردی بر  
۲۰ چشم کز کردی و دودی قرص  
۲۱ فکر ت را که زمین نیکوگر  
۲۲ گوش داشت و چشم اهل وصال

هر کسی کوشیده دل با شکست  
هم نماند و هم نشسته پیش  
نور را در مرتبت ترقیب است  
صف صفه این پرده ناشان  
تاب نادر و شنائی مشیه  
چون زه نهند بگذر و اویم شام  
نی چو آهمن تابشی خواهد لطیف  
زیر تپک و آتش شمع و شمع  
پنجگی ز آتش نیساند و نجلا  
میشود سوزان و سیار دوزخ  
آب حسیوانی که ماند تا آب  
دل بخود تن چه داند حسیبه  
بادل صاحب دلی کو معدن است  
این که گفتم هم نبه حسیبه بخوی  
مر که ادا دستم برده بود  
از لب شکر چه آید شکر آب  
بتر صحن خانه شد بر پا پیش  
ز آنکه نبود کنج زریا پاسبان  
جله دریا کوه که کویاستی  
دزد و دزد حق باطل را جل  
چون سواست این نظر در شبنا  
بست هم نور و شعاع آن کفر  
چشم صاحب جمال و کوش صاحب قبال

در شود گوشتش تبدیل صفت  
 تا نوری نیست آن من العین  
 این سخن پامان ندارد باز گردد  
 این خلعت را چو دید این کا  
 کاف رحمت گفتش تغییر نیست  
 مگر چه شده ناخوش شده دیدار  
 تا علاج آن دمان تو کنیم  
 هر کیکی نو مخلصی سخن  
 آن ذکی را پس فرستاد او بجا  
 باز قابلیت بدی ز آن یار  
 گفت او در دگر گشت در نشین  
 راستی و نیک خونی و حیا  
 گو گویم آن نگواندیش را  
 هر کی گریب خود بدی پیش  
 من بسیم روی خود در ای  
 نور حتی نبود آن نوری که او  
 گفت اکنون عیب های او بگو  
 گفت ای شه من گویم صیبا  
 کمترین عیبش جو نردی د  
 در بدیدی کی بجان بخشیدی  
 گفت ستمی که هر کس ازین  
 جو جسته از عوضا دیدست  
 پس با عالم یکپس نبود بخیل

در میان دید تا تبدیل شد  
 این یقین خوابی در آتش نشین  
 ۱ ز آتش از حلت یقین شد سخن  
 ۲ گوش چون نافذ بود دیده  
 ۳ بر او کردن پادشاهی از آن و غلام را و از و گجری  
 ۴ احوال آن پرسیدن بار گفتن او آنچه در وی است  
 ۵ جد چو گوید طفلم تحیر نیست  
 ۶ جنت و جوی کرد هم از کار  
 ۷ تو مریض و طبیب فنیم  
 ۸ نیست لایق از تو دیده سخن  
 ۹ سوی حامی که رو خود را بجا  
 ۱۰ نزد ما که تو نه ز آن یار بد  
 ۱۱ چیز و نامردو چنانست چنین  
 ۱۲ علم و دینداری و احسان  
 ۱۳ متهم دارم وجود خویش را  
 ۱۴ کی بدی فارغ وی از اصلاح  
 ۱۵ من بسیم روی تو تو روی  
 ۱۶ روی خود محسوس بندیش  
 ۱۷ اینجا که گفت او از عیب تو  
 ۱۸ گر چه هست او مرا خوش بود  
 ۱۹ آن جو نردی که جان را هم بد  
 ۲۰ هر یک جان کی چنین غلیظ  
 ۲۱ داند او پاداش خود در تو بد  
 ۲۲ پس عوض بدین خد ترسید  
 ۲۳ ز آنکه کس چیزی نبازد بی میل  
 ۱ چون بیاید آن دوم در پیش شاه  
 ۲ گفت باین شکل این کند  
 ۳ که تو ز احسن نامه و رقیه بدی  
 ۴ با همه بنشین دوسه دستان  
 ۵ دین دگر را گفت تو چه زیر کی  
 ۶ آن نه که خواجه تاش تو نمود  
 ۷ گفت پیوسته بدست او نشکود  
 ۸ راستگویی در نهادش خلعتی  
 ۹ باشد او در من ببیند صیبا  
 ۱۰ خافند این خلق از خود چهر  
 ۱۱ آن کسی که او ببیند روی  
 ۱۲ گر بمیسه د نور او باقی بود  
 ۱۳ تا بدانم که تو عشق را رنی  
 ۱۴ عیب او محسوس و فاد میرد  
 ۱۵ صد هزاران جان خدا که د  
 ۱۶ بر لب جو بخل آب آن را بود  
 ۱۷ که کی راده عوض میاید  
 ۱۸ بخش نادیدن بود اعوض را  
 ۱۹ پس سخا از چشم آمدنی زد

پنجتنی جو در یقین مسند کن  
 در نه قل در گوش چپیده شود  
 تا که شته با آن خلا نامش کرد  
 آن گر اگر اشارت کربیا  
 بود او کند دمان دندان سیاه  
 دور بنشین یک آن نور تران  
 فی مجلس و یار هم بقعه بدی  
 تا بسیم صورت عقلت نکو  
 صد غلامی در حقیقت نی کی  
 از تو مار اسد دیگر در آن  
 راست تر من کس ندید تم از تو  
 هر چه گوید من نکویم تهی است  
 من نه بسیم در وجود خود شها  
 لاجرم گویند عیب همدگر  
 نور او از نور خلق انشیا  
 ز آنکه دیدش بد خلقی بود  
 که خدای ملک و کار منی  
 عیب او صدق و صفاد همت  
 چه جو نردی بود کان راند  
 کوز جوی آب ناسینا بود  
 هر زمان جودی دگر گون زاید  
 شاد دارد و دید دوزخ را  
 دید دارد و کار جز بسینا است

عجب دیکر آنکه خود بین نیست	بست او در هستی خود میجو	عجب گوی و عجب جوی خود است	با همه میگوید با خود بد است
گفت شه جلدی کن در کج یا	درج خود در ضمن کج او می	از آنکه من در امتحان آدم	شرساری آیدت از مادر
گفت فی والله بالله العظیم	قسم خورون غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود		ماکت بملکت رحمن جم
آن خدائی که فرستاد دنیا	نی بجاست بل بفضل گیر یا	آن خداوندی که از خاک کین	آفتاب و شمس از آن عین
پاکشان کرد از مزاج خاکین	بگذرانید از تک افلاکین	بر گرفت از ناز نور صافین	و آنکه او بر جسد او زینت
آن شایسته برقی که بر او روح یافت	تا که آدم معرفت را از او یافت	آن که آدم دست و دست شریف	پس خلیفه اش کرد آدم چو نب
نوح از آن گوهری چو بر خورشید	در هوای بحسب جان در بار شد	جان ابراهیم آن نواز شد	بی حذر در شعله های ناز شد
چونکه اسمعیل در جوش قیاف	پیش دشمنه آبدارش سر نهاد	جان داود از شعلات شرم شد	آمین اندر دکت بافش زرم شد
چون سلیمان شد وصال شریع	دیو گشت بند و فتنه طبع	در تنه یعقوب چون بنهادر	چشم روشن کرد از بوی پیر
یوسف مکر و چو دید آن آفتاب	شد چنان بیدار در تعبیر خواب	چون عصا از دست موسی آید	ماکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرخ زاریافت	بهفت نوبت جانفشاد و بازیافت	چون ذکر یادش از عشق وزدی	کرد در جوف درخش جان فد
چونکه یونس جبرئیل از آن جام یافت	در درون مایه ای او آرام یافت	چونکه یحیی مت گشت از طریقت	سر بلشت از صفا و از طریقت
چون شعیب آگاه شد زین تعب	چشم را در باخت از بهر لقا	شکر کرد ایوب صاحب زینت	در بلا چون دید آمار وصال
خضر و الیاس از پیش چو بزم زد	آب حیوان یافتند و کم زد	ز دیوانش عیسی مریم چو یافت	بر فراز چرخ چارم می یافت
چون محمد یافت آن ملک نعیم	فته ص که را کرد در دم زد	چون ابوبکر آیت توقی شد	با چنان شه صاحب قدیق شد
چون عمرشیدای آن معشوق شد	حق و باطل را چو دل فاروق شد	چونکه عثمان آن عیار آید	نور خالین بود و ذوالنور شد
چون زرویش فرقتی شد و رفت	گشت او شیر خدا در مرغ جان	روشن از نورش چو سبطین شد	عرش را ازین و وطن آید
آن کی از دهنش جان کرد و شد	و آن سرا فکند و بر آتش شد	چون حسید از خند او دیدن شد	خود مقامش فتنه و نشاد شد
بایزید اندر غریبش چو چو	نام قطب العارفین از حق شنید	چونکه کرخی کنه او را شد حس	شد خلیفه عشق و ربانی نفس
هر که او هم مرکب آنور اند شد	گشت او سلطان سلطانان	و آن شقیق از شوق از آتش شد	گشت او خورشید از تیر نف
شد خضیعیل از زهرنی رومین	چون بخت لطف شد بخویشا	بشر حافی را بشارت شد اب	سهراب و از دریا بان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیو شد	مصر جان را به سحر شکر خاند	چون سری بی سر شد اندر را	بر سریر سپه و دل شد جاود
صد هزاران پادشاهان جهان	سرفرازانند از نسوی جهان	نماشان از رشک حق نهان	هر که دانی نامشان را بهر خوان

رحمت و رضوان حق در هر زمان	باد بر جان و روان پاکش	۱	حق آن نور و حق روحانین	کاذبان بجزند، همچون ماهیان
بهر جان و جان بکس از کوشش	نیست لایت نام نویجویش	۲	حق آن آتی که این آن است	مقرانست بدو باشند پوت
که صفات خواجده تاش یارین	هست صد چندان که این گفتار	۳	آنچه میدانم ز وصف آن ندیم	با ورت نماید چگویم اکبریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو	چند گوئی آن این آن او	۴	تو چه داری و چه حاصل کرده	از نکت دریا چه دُر آورده
روز مرگت این حس تو باشد	نور جان داری که یار دل شود	۵	در محد کاین چشم را خاک کند	هست آنچه گور را روشن کند
آزنان کاینست پایت بر دژ	پر و بالت هست تا جان بر دژ	۶	نور دل از جان بود ای یار غا	مستعار از امدان ای مست غا
آزنان کاین جان حیوانی غا	جان باقی بایت بر جان غا	۷	شرط من جانا حسن فی کردنت	بل حسن را سوی یزدان بر دنت
جوهری داری ز انسان یا نهی	این عرصه ضما که قماش خون	۸	این عرصهای نفس زور و زور	چونکه لایقیتی ز ما نیست منتف
نقل توان کرد مر عرصه	لیک از جوهر که بر دما	۹	تا بدل گشت جوهر زین عرض	چون ز پر هیزی که زایل شد
گشت پر هیز عرض جوهر بجد	شد و مان مخ از پر هیز شد	۱۰	از زراعت خاکها کشید	داروی موکر و موکر سپید
آن کجای زن عرصه بد شد	جوهر فیه زنده حاصل شد زما	۱۱	جفت کردن سبب اشتراک	جوهر که برانیدن عرض
هست آن بتان نشان در عرصه	گشت جوهر میوه اش اینک عرض	۱۲	هم عرصه آن کیمیا بردن کجا	جوهری زان کیمیاگر شد بی
صیقلی کردن عرض باشد شما	زین عرصه جوهری ز صفا	۱۳	پس گو که من عملی کرده ام	دخل این عرصه را بنام
این صفت کردن عرض باشد	سایه بر از پی قربان کنش	۱۴	گفت شاه با بی قوط عقل نیست	گر توفه مائی عرض نقل نیست
پادشاه جز که یائس بند نیست	هر عرصه که رفت باز آید نیست	۱۵	گر نبود عرصه نقل و نقل	فصل بودی باطل و احوال قشر
این عرصه ضما نقل شد کون	حشره فانی بود کون گر	۱۶	نقل که چیری بود هم لایق	لایق گله بود هم ساقیش
وقت محشر هر عرض را صورت	صورت هر یک عرض را زو	۱۷	بگر اندر خود نه تو بودی عرض	جنبش جفتی و جفتی با عرض
بگر اندر خانه و کاشانه	در مهندس بود چون افتاد	۱۸	کآن فلانخانه که ما دیدیم	بود سوزون صفه و سقف و در
از مهندس آن عرصه اندیشه	آلت آورد و درخت از بنده	۱۹	چیت اصل و مایه پشه	بر خیال و جبهه عرض اندیشه
جلد اجنه ای جهان را برین	در مگر حاصل نشد جز عرض	۲۰	اول فکر آخنه آمد در عمل	بنیت عالم چنان از اول
میوه با دهن کرد دل بود	در عمل ظاهر نه باختر شود	۲۱	چون عمل کردی شجر بنشاند	اندر آخنه حرف اول خوا
گرچه شاخ و برگ و بخش است	آن همه از بر میوه ترسل است	۲۲	پس سر که عرصه این فلان بود	اندر آخر خواجده لاک بود
نقل اعراض است این بخت و حال	نقل اعراض است این شیر و حال	۲۳	جلد عالم خود عرصه بود ندا	اندرین معنی باید دخل آتی

این عرصه ها از چه زانید او نمود  
عالم اول جهان امتحان  
بنده ات چون خدمت شایسته  
گفت شاهنشاه چنین گیر انداز  
زانکه گر پیدا شدی نکال فلک  
کی درین عالم بت و بتگریدی  
گفت شاه پوشیده حق پادشاه  
حق بمن بنمود پس پادشاه  
گفت پس از گفت من بخت و  
آنچه میدادست تا پیدا نکرد  
این تقاضای کار از بهر آن  
تا نه تو شد نشان آن کش  
چون اثر زانید آن هم شد بیک  
شاه با او در سخن اینجا رسید  
چون زکر مایه بیاورد آن خلایق  
گفت صفا کت نعیم دایم  
پیش بنیادش بعد لطف کرد  
ای دروغ اگر نبودی در توان  
گفت رفی زان بگوای پادشاه  
خجست یارش را چو از شکوه کرد  
کا و ز اول دم که با من یار بود  
گفت دانستم ترا از وی بدان  
به این گفتند اکابر در جهان

وین صورت هم از چه زانید او نمود  
عالم ثانی جسته ای این آن  
آن عرصه فی خلقی شد بزرگ  
این عرصه های تو یک جور بزرگ  
کا و ز نو من بختی جسته کرد  
چون کسی را از عرصه تو بخریدی  
لیک از عاصمه که از خاصان خود  
در حضور مای علمک صد پناه  
چون تو میدانی که آنچه بگوید  
بر جهان نفع در پنج طلق در  
شد توکل تا شود برترت عیان  
بر تو بکاری بود چون جان کنش  
تا بر آید او اثر مای محب  
تا بدید از وی نشانی یا ندید

این جهان یک حرکت از حرکت  
چاکرت شاه جایت می کند  
این عرصه با جوهران خفیه است  
گفت مخفی داشته است از خود  
پس میان بودی ز غیبش این  
پس قیامت بودی این نیاید  
مگر به ای انسکم من یک  
تو نشانی ده که من دانم تمام  
گفت شاه حکمت در اخبار جهان  
لیک زمان بیکار توانی نشست  
پس کلاب تن کجا کن شود  
این جهان آن جهان آید  
این سبب مانع نیست یک  
مگر بدید آن شاه جویا دوست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

بس لطیفی و ظریف و غریب  
بعد از آن گفت ای چو ما و اندر  
که همی گوید برای تو فساد  
کز برای من بگفت آندین تبار  
در زمان در یامی خوش گوش کرد  
بچه گشت در قحط سرگین خود  
از تو جان کند است از نارت  
را تا انسان فی خلایق

پس سوی کاری فرستاد آن کار  
ماهر و بی جسد موی شکوه  
شاد گشتی هر که است دیدنی  
گفت اول صف دور بگریز  
کف بر آورد آن غلام گشت  
چون دما دم کرد و جوش چون آب  
پس نشین ای کنده جان از تو  
در حدیث آمد که تسبیح از زبان

حق چون شاهست صورت تبارک  
آن عرصه از خجسته زانید آن  
این از آن آن ازین زانید  
تا بود غیب این جهان از نیک  
نقش این و گفته بودی جهان  
در قیامت که کند جسم هم خطا  
از امیران خفیه دارم نزدیک  
ماهر را بر من نیوشد تمام  
آنکه دانسته بران آید جهان  
تا بدی یا نیکی از تو بخت  
چون سر رشته ضمیرت می کشد  
هر سبب مادر اثر از وی و نه  
دیدت باید من یک گشت  
لیک مادر از ذکر آن دست نیست  
سوی خویش خواند شاه باها  
تا زین دیگر شود او با خجسته  
نیک خوئی نیک خوئی نیک  
دیدنت ملک جهان از دیدنی  
کا کار او تو دانی خفیه کرد  
تا که سوچ بچو او از حد گشت  
دست برب ز دشمنش برب  
تا امیره او باشد و ما سورتو  
بچه سبزه کو بخت آن ای کیا



پس بدان که صورت خوب نگو  
چند بازی عشق با نقش بسو  
صورت ظاهرفن اگر دود بد  
این صد فهای تو ارباب در جهان  
کآن چه دارد و این چه دارد دیگر  
هم بصورت دست و پا چشم تو  
از یک اندیشه که آید در درون  
باز شکل و صورت شاه صفتی  
هست آن اندیشه پیش خلق خرد  
پس چو می بینی که از اندیشه  
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک  
میناید پیش چشم که بزرگ  
وز جهان منکر تی ای کم ز خ  
جل محضی و ز حسن و سلک  
مکت ز رفیت یک نمودار داشت  
باز آفر و نت هسنگام آ  
کوه با بسینی شده چون شمشیر  
یک فضا را دست آمد یاد و رخ

با خصال بنیکه زدیک تو  
بگذر از نقش بسو آب جو  
عالم معنی بماند جاودان  
گر چه جلوه زنده اند از بحب جان  
ز آن که کیاست آن در زمین  
هست صد چندان که نقش چشم تو  
صد جهان گرد و یک دم نمرنگ  
هست محکوم کی فک خفتی  
لیک چون سیلی جبار آورد  
قائمست اندر جهان هر پیشه  
زنده از وی سپوز در یک  
هست اندیشه چو پیش تن جوگر  
این خافل چو سنگی بی خبر  
بونداری و ز حسد ادو  
کز لطافت چون هوای گلشن  
از هزاران تیشه و تیغ و ک  
نیت گشته این زمین سرد و گرم  
در بود صورت خیر و ناپاید  
چند باشی عاشق صورت بوی  
صورتش دیدی معنی غافل  
لیک اندر هر صدف نبود  
کر بصورت بنگری کو بی شکل  
لیک پوشیده نباشد بر تو  
جسم سلطان کر بصورت یک  
خلق بی پایان ز یک اندیشه  
خلق عالم چون دست و تن  
خانه نادر قصر و شمشیر  
پس چه از اربابی پیش تو کو  
عالم اندر چشم تو هول و عظیم  
ز آنکه نقشی و ز حسن و بی خبر  
سایه را تو شخص می بینی جل  
تا بحسبی و ز غمی چو کشف  
باش تا روزی که آن فکر و خیا  
نی سابیسی نه آخر تی و جو

حد بر دین چشم بر آن بنده خاص

برگزیده بود از جمیع چشم  
او ایازی بود و شه محمود  
بگذر از اینها که نو حادث  
چشم او آنجا که روز و شب  
آنکه بسند حلق بر سرش  
جانی او و طیفه چل میر  
روح او باروح شده در اصل  
چشم عارف است کو بی است  
آنچه است شرب جز آن ز  
او درون دام و دامی می

چون بود خلقش نکودر پایش  
طالب معنی شو معنی بجوی  
از صدف در راگزین گر حلق  
چشم گشا در دل هر یک نگر  
در بزرگی هست صد خندان  
کز همه اعضا و چشم اندر گزین  
صد هزاران شکرش در تک  
گشته چون سیلی روانه بر زمین  
میدواند جمله را روز و شب  
کوه نادر و شمشیر و شمشیر  
تن نیکیانست و اندیشه چو نو  
زابر و برق و زعداری لرزوم  
اوسه خونیتی حسد کرده  
شخص از آن شد ز تو بازی و سهل  
اگهی نبود بصیرت را از آن لطیف  
برگشاید بی حجابی تو دبال  
جز خدای واحد حق و دو  
تا دهر مر راستی بار آفر و رخ  
دو یک قدش ندیدی صد

پیش ازین تن بود هم پیوند و نبش  
چشم او بر کشتهای اول است  
جیلد نادر با باد و گشت با  
جان تو نه زان جلد نه زین جلد



گروید و بر بزرگ صد گیس  
 تخم اول کامل و بگزیده است  
 کار آن دارد که حق افراشته است  
 گردن نفس دزد و کار او پیچ  
 رخت دزدیده بتدبیر و فنش  
 دام خود را سخت تر یابند پس  
 که تو گوئی فایده هستی چه بود  
 در سؤالت فایده دار دین  
 در جهان از یک جهت بیفایده  
 فایده تو گر مرا نبود مفید  
 حسن ریخت عالمی را فایده  
 آب نیل از آب حیوان بد فرو  
 صحت در عالم کجاست نصیحتی  
 ایک اگر آن قوت بروی حاد  
 قوت اصلی را فراموش کرده است  
 قوت اصلی بشیر نور خداست  
 روی زرد و پامی نیست و دل  
 شد غذای آفتاب از نور خورشید  
 دل ز بهیاری غذائی نیخورد  
 از لقای هر کسی چسبندی خور  
 از قند مرد و زن زاید شرب  
 و زقران سبزه با آدمی  
 قابل خوردن شود اجسام

عاقبت بر روی آن کشته شد  
 تخم ثانی فاسد و پوسیده است  
 آتش آن زدیده که اول کاشت  
 هر چه آن فی کار حق میبخت  
 ماند و روز دوری در گردنش  
 کی نماید قوتی با باد خشک  
 در سؤالت فایده هستی بفرمود  
 پس جهان بیفایده نبود پسین  
 از جهت های دیگر فایده است  
 چون ترا شد فایده کیسه عمر  
 گر چه برا خوان عبث بدزاید  
 ایک بر قطعی منکر بود خون  
 که نه محسوس و نه اندازی متنی  
 پس نصیحت کردن او را راست  
 روی در قوت مرض آورد است  
 قوت حیوانی مرا و زاناست  
 که غذای و التماس ذات بکشد  
 مرحوم و دویور از دود و فرس  
 دل ز همه علمی صفائی می بود  
 و زقران هر قسمین چربی بود  
 و زقران سنگ و آهن هم شرب  
 و سخوشی و بی غمی و خسته می  
 چون بر آید از قفسه چکا

یکت نو کار نذر بر کشت سخت  
 انکس این تدبیر خود را پیش  
 هر چه کاری از برای او بکار  
 پیش از آنکه روز دین پیدا شود  
 صد حسنه از آن عقل با هم چینه  
 و زنده اری با و در زمین  
 که زنده اری سؤالت فایده  
 اگر سؤالت ایسی فایده است  
 فایده تو که مرا فایده نیست  
 و زنده اری سؤالت فایده  
 سخن دو دوی چنان بگوید  
 هست بر نموس شبی زنده کی  
 کا و خرد فایده چه در شک  
 چون کسی که از مرض کلان است  
 نوش را بکند آشته تمام غدا  
 ایک از علت درین افتاد است  
 آن غذای خاصکان دوست  
 در شهیدان نیز ز قوت فرمود  
 صورت هر آدمی چون کاست  
 چون تاره با تاره شد قرین  
 و زقران خاک با باران  
 و زقران حسه می با جان  
 سرخ روی آفتاب ز خون

این دو هم فایست و آن اول است  
 که چه تدبیرت هم از تدبیر است  
 چون اسیر و دستیاید و ستاد  
 نزد مالک دزد شب سواد  
 تا بغیر دام او دانی  
 در بی واته خشیه الما کرین  
 چه شنویم این را بحث بی فایده  
 پس جان بیفایده آتش حرا  
 مر تر چون فایده هست از وی  
 مر تر چون فایده هست از وی  
 ایک بر محمد م بگفت چوب بود  
 بر منافع و دست و زندگی  
 بست هر جان را کی تو تگر  
 در چه پند او را ز آنچه او نیست  
 قوت علت همچو چاشنی کرد است  
 و خورد او را ز شب از آب گل  
 خوردن آن بی گلو و است  
 آن غذا را فی دمان بدنی طبق  
 چشم از معنی او حساست  
 لایق حسه او اثر از یقین  
 سیاه و سبزه با ریحان  
 می بزاید خوبی و احسان  
 خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگ با سرخی بود  
 قوت اندر فعل آید از اتفاق  
 خلق را طاق و طرم طاقی  
 بر امید عتده روز و خدا  
 مشرق خورشید بر چرخ گردان  
 ماکه واپس مانده در ذات نیم  
 شمس باشد بر سبب مطلع  
 تو مرا با و مکن کز آفتاب  
 عین صنع از نفس صانع چون  
 لیک آب کور کورانه چسب  
 او در بحر عذب آب شور خورد  
 هست دست است اینجا خلق  
 ماز عشق شمسین بی نایم  
 توتیای کبیر بانی تیر فعل  
 جمله کوران را دو کن ای قمر  
 مر حدود را اگر چه آن نم  
 اینت در و بید و اگوست  
 باز آن باشد که آید نزدش

باز در ویران بر جندان قفا  
 خاک در چشمش نه و در او بود  
 و لوله افتاد بر جندان که  
 باز گوید من چه در خوردم بخند  
 خوشین کشیدی بخند کن

۱ و آن ز خورشید است از وی پیر  
 ۲ چون قران دیو با حاصل نفا  
 ۳ امر را طاق و طرم طاقی  
 ۴ کردن خود کرده اند از غم چو دگر  
 ۵ آفتاب باز مشرق صبارون  
 ۶ در دو عالم آفتاب بی فیم  
 ۷ هم از و جل سبها منقطع  
 ۸ صبر دارم من و یا ماهی ز آب  
 ۹ عین هست از غیر هستی چون  
 ۱۰ می نه بنیدر وضه از آست زد  
 ۱۱ تا که آب شور او را کور کرد  
 ۱۲ گو بد اند نیک و بد را کز کجاست  
 ۱۳ در نه ما آن کور را بسینم  
 ۱۴ در او یی ظلمت کش استیر فعل  
 ۱۵ ای نهال میوه دار افشان  
 ۱۶ جان مده تا بچپسین جانم کنم  
 ۱۷ اینت افتاده ابد در قهر جا  
 ۱۸ نفی خورشید از آن است

گر قمار شدن باز میان جندان بویرا

۱۹ راه را گم کرد و در ویران قفا  
 ۲۰ در میان جند و ویرانه اش سپرد  
 ۲۱ باز آمد تا بجای که جای ما  
 ۲۲ صد چپسین ویران با کرم  
 ۲۳ فی مقیم میسر و م سوس  
 ۲۴ او همه نورست از نور رضا  
 ۲۵ بر سری جندانش بر سر نیزند  
 ۲۶ چون مکان کوی پر خشم و عیب  
 ۲۷ من نخواهم بود اینجا میر و  
 ۲۸ این خراب آباد در چشم شما

شوره گشت و گشت را نبود محل  
 بی همه طاق و طرم طاق و طرم  
 بر امید عتده در خورای خوشند  
 کاندین عز آفتاب روشنم  
 فی بر آید فی فسر و شدت  
 هم ز فست شمس باشد این ب  
 از که از شمس این شما بگویند  
 عین صنع آفتاب است ای کن  
 گر بر آتی و تازیان و در خود خزند  
 هر دم آرد و در بحر آب جدید  
 ز آب من ای کورتا یا بی بصیر  
 راست میگرددی که و گاهی دو  
 دار ویش کن کوری چشم خود  
 ظلمت صد ساله را از و بر کند  
 کز خودی بر تو می آرد و چو  
 کور میگرد و ز بود آفتاب  
 کی بر آید این مراد و بگو  
 باز کورست آن که او گم کرد  
 لیک کورش کرد و برنگشت

پروبال نازنیش می کنند  
 اندر افت اند در دلق غوغا  
 سوی شاهنشاه راجع شویم  
 ورنه ما را ساعده باز جا

جند گفت باز حلیت که می کند  
 میناید سیری این حلیت پست  
 لاف از شه میزند و دست نشانی  
 جنس شاهست او و یا جنس وزیر  
 ایت مایه لوبای ناپذیر  
 کترین جند از نذر بر مغرور  
 جند چه بود خود اگر بازی مرا  
 پاسبان من عنایت دی است  
 چون بر اند مرا شه در روشن  
 روشنی عقلها از من کمر  
 شه برای من ز زندان یاد کرد  
 ای خنک جندی که در پرواز  
 انگه باشد با جان شاهی حبس  
 مالک الملکم نیم طبع بخور  
 من نیم جنس شنیده دور از  
 باد جنس آتش آمد در قوم  
 چون قماشهای ما و ماند فرد  
 خاک پایش شور برای این نشان  
 ای بس کس که صورت نهاده  
 تاب نور چشم باید است حفت  
 رایحه در انف و منطق در لسان  
 جان گل با جان جزو آسب کرد  
 آن مسیحی نه که بر خشک و تر است

۱ تا ز خان و مان شمارا برکت  
 ۲ و آنکه از جمله حصان پست  
 ۳ تا برد او و پستیمان را از راز  
 ۴ هیچ باشد لایق کوزینه سیر  
 ۵ ایت لاف خاتم دایم گویا  
 ۶ مرد در یاری گری از شکوه  
 ۷ دل برنج اند کند با من خبا  
 ۸ هر کجا که من روم شه در پست  
 ۹ می پریم بر اوج دل چون پریش  
 ۱۰ افطار آسمان از نظر تم  
 ۱۱ صد هزاران بسته را از کرد  
 ۱۲ فهم کرد از نیکبختی را از من  
 ۱۳ هر کجا افتد چرا باشد غریب  
 ۱۴ طبل باز میزند شه از کشت  
 ۱۵ لیک دارم در تجلی نور از  
 ۱۶ طبع را جنس آمد است از خدا  
 ۱۷ پیش پای اسب اگر دم چو کرد  
 ۱۸ تا شوی تاج سیر کرد کشت  
 ۱۹ قصه صورت کرد و بر آنکه زد  
 ۲۰ نور دل در قطعه نوحی نهفت  
 ۲۱ لود نفس و شجاعت در جان  
 ۲۲ جان از و در می شد در حبس  
 ۲۳ آن مسیحی که راحت بر ترا

۱ برکت مارا با لوسی زنگ  
 ۲ و نه سپارید ای یاران پست  
 ۳ شنش که عقل داری اندکی  
 ۴ هست سلطان با ششم جوی  
 ۵ مرگت لا غرور در خور دست  
 ۶ پنج جندستان شنیده کرد  
 ۷ صد هزاران غم از سرهای  
 ۸ بی خیال من ل سلطان مقیم  
 ۹ پرده های آسمانهای در  
 ۱۰ جند که بود تا بد اندسته  
 ۱۱ از دم من جند مارا باز کرد  
 ۱۲ هر چه جند اند شهبازان  
 ۱۳ هر چونی ناله نباشد بسینوا  
 ۱۴ حق گو او من بر غم مدعی  
 ۱۵ آب جنس خاک آمد در نبات  
 ۱۶ مای باشد بجه مای او فنا  
 ۱۷ هست بر خاکش نشان پای  
 ۱۸ نقل من نوشید پیش نقل  
 ۱۹ هیچ این جان باید نهفته  
 ۲۰ عقل چون شمعی درون مغرور  
 ۲۱ عقلها در دانش چونی زبون  
 ۲۲ حامله شد از مسیح و لغزب  
 ۲۳ از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان کی  
این شخص خود بخوبی باز  
بست بستگی که نتوانی شنید  
بر لب جو بود دیواری بلند  
تشنه مستیقی زار و زار  
شد حجاب آب آن دیوار  
چون خطاب یار شیرین اند  
آب میزد بانگ یعنی می ترا  
فایده اول سماع بانگ آب  
یا چو بانگ رعد آیم بجا  
چون دم رحمان بود کان زمین  
یا چو بوی یوسف خوب لطیف  
یا سوی مس سیه از کیمیا  
فایده دیگر که هر خشتی که این  
پستی دیوار تری می شود  
تا که این دیوار حالی گردنت  
بر سر دیوار هر کو تشنه تر  
اوز بانگ آب پر می عین  
اندر آن آیم کش قدرت بود  
چشمه های قوت و شوت و ان  
نور چشم و قوت ابدان بجا  
پیش از آن گایم پیری در  
آب زور و آب شوت منتفع

این حشر را دامناید محشری  
۱ تا قیامت که بگویم بشمر  
۲ حرف دادم دم شیرین است  
چون کند تقصیر پس چون تن  
۳ یک سر تا پای توانی شنید  
یک مثل آورد مت تا پای  
کلون انداختن آن تشنه ز سر دیوار در جوی آب

۵ حاشتی مستی غریبی بقرار  
مانعش از آب اندیوار بود  
۶ بر خلک میدفغان بار  
ناگهان انداخت او خشتی در  
۷ ست کرد آن بانگ شیرین  
از سماع بانگ آب آن سخن  
۸ فایده چو زین زدن خشتی را  
تشنه گفت آبا مرادو فایده  
۹ کو بود مرثنگار چون بجا  
بانگ او چون بانگ اسرافیل  
۱۰ باغ می یابد از او چندان  
یا چو بر درویش سنگام کا  
۱۱ میرسد سوی محمد بی دین  
یا چو بوی احمد در مل بود  
۱۲ میزند بر جان یعقوب نجف  
یا نسیم روضه دار السلام  
۱۳ میرسد پیغام گامی بلباب  
یا زبلی بشنود مجنون کلام  
۱۴ بر کس آیم سوی ما صحن  
کر کی خشت دیوار بلند  
۱۵ فصل او در مان و صلی می بود  
سجده آمد کندن خشت از  
۱۶ مانع این سر سفره آورد  
سجده نتوان کرد بر آب حیات  
۱۷ زود تر بر می کند خشت و  
هر که عاشق تر بود بر بانگ  
۱۸ نشود یگانه جسته بانگ  
ای خنک آنرا که او آیم پیش  
۱۹ صحت و زور دل و قوت بود  
و آن جوانی پس چو باغ سبز  
۲۰ سبز میگردد زمین تن بد  
خانه معسور و متعش بن  
۲۱ قصر محکم خانه روشن صفا  
بن غنیمت آن جوانی است  
۲۲ گردنت بند و بچل می بند  
خاک شوره که در دوزخ است  
۲۳ اوز خویش و دیگران منتفع  
آبروان چون بار دم زبانه

من ز شرح این قیامت قاصد  
چون که بستیکش زیار میرد  
وز چنین بستیک نهان خور  
بر سر دیوار تشنه درمند

از پی آب او چو ماهی زار بود  
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب  
گشت خشت اندر زار خاکی  
من ازین صنعت غم نهیج  
مرده رازین زندگی تحویل شد  
یا چو بر مجوس پیغام نجات  
کان بعاصی در شفاعت میرد  
سوی حاصی میرسد بی انتقام  
یا فرستد و می این پیام  
پست تر گردد و هر ده کند  
موجب قربی که او سجده اقترب  
تانیابی زین تن خالی نجات  
او کلون زفت تر کند از حجاب  
مغتنم دارد گرازد و دم خویش  
میرساند بید یعنی بار و بر  
مقتل ارکان و بی تخلیط بند  
سرفه رود و بر بکن خشت و بد  
هر گز از شوره نبات خوش تر  
چشم را نم آمده تاری شد

از تشنگی زود چو پست سوسنا  
 بر سر روزاد کم مرکوب است  
 عمر ضایع سعی باطل رود  
 روز بیکه لاشه لنگ ره دور  
 همچو آن شخص زشت خویش  
 ره گذر یانش ملاست گزشت  
 جامه های خلق بدید ز خا  
 چون بجه حاکم بد گفت این  
 گفت روزی حاکش ایوخته  
 تو که میگوئی که منم و این  
 خارب در قوت و بر خاستن  
 او جاسته میشد تو پیر  
 بار تا ز فضل بدادم شدی  
 خا غلی باری ز جسم خود  
 در نه چون صدیق فاروق  
 تا که نور او کشد نار تر  
 مصطفی فرمود از گفت جم  
 پس هلاکت نار نور مونس  
 گر هسی خواهی تو دفع شر  
 پس گریزانت نفس تو از  
 حق و منکر تو هم از حق  
 چون کند چو چاک تو گویش کرد  
 یک شر از وی هزاران گشت

رفته خلق و طعم دونه انما زکا  
 غم قوی دل شکست تن است  
 نفس کابل لیکه جان جبه  
 کار که ویران عمل فرست زنا  
 فرمودن الی آنم دورا که آن خارب را که نشاند و بر سر راه برگشت  
 بس بگفتندش کن او را بکنند  
 پای درویشان بختی زار زار  
 گفت آری بر کنم روزی من  
 پیش آدر کار ما واپس من  
 که بر روزی که میاید زنا  
 خار کن در شستی و در گشتن  
 زود باش روز کار خود  
 بر سر راه دامت آری  
 تو عذاب خویش هم بگیا  
 بن طهر تی دیگر از برگزینا  
 وصل او گلشن کند خا  
 کو بوسن لاله که گرد و زبیم  
 زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن  
 آب رحمت بر دل آتش لمار  
 زانکه تو از آتش او از آب جو  
 حق میبخش و فکر او نوز خویش  
 تا شود این دوزخ نفس تو سرد  
 از یکی نه نام ماند زشت  
 ۱ پست دو ناکته دل سست  
 ۲ خانه ویران کاری سامان شد  
 ۳ سوی بر سر سپهر فزاییم کرد  
 ۴ بجای غمی بد حکم شده  
 ۵ هر وی استخار بن افزون شدی  
 ۶ چونکه حاکم را خبر شد ز بخت  
 ۷ بدتی منم و او فردا و عده  
 ۸ گفت آلا یام یا عم جیمن  
 ۹ آن درخت بد جو اتر شوی  
 ۱۰ خار بن هر روز و هر دم سبزه  
 ۱۱ خار بن دان هر کی غوی بد  
 ۱۲ گر خسته گشتن دیگر کان  
 ۱۳ یا تبسه بردار و مردان  
 ۱۴ یا بگلشن وصل کن اینج را  
 ۱۵ تو مثال دوزخی او نیست  
 ۱۶ گویش بگذر ز من ای شاد ز  
 ۱۷ نار ضد نور باشد در زل  
 ۱۸ چشمه آن آب رحمت مونس  
 ۱۹ ز آب آتش زان گریزان شوی  
 ۲۰ آب نور او چو بر آتش چکه  
 ۲۱ تا شود این دوزخ نفس تو سرد  
 ۲۲ بعد از آن چسبیدی که کاری بد

تن ضعیف دست پا چون نیل  
 دل پر افغان سپهری این  
 جمله اعضا ز لرزان سپهر  
 قوت بر کندن آن کم شده  
 در میان روشندان غار  
 پای خلق از زخم آن پر خون شد  
 یافت آگاهی ز فضل آن غیث  
 شد درخت خارا و محکم نهاد  
 گفت مجل لا تامل و شینا  
 وین کمینده پیر و مضطرب  
 خار کن هر روز زار و خشک تر  
 بار تا در پای خارا خور زوت  
 که ز خلق زشت تو هست از نا  
 تو علی و این در خیمه ملن  
 و مسل کن بازار نور یازار  
 آتش آتش بوسن مکن است  
 چن که نورت سوز نام را در  
 کان ز قمر انجینه ش این فضل  
 آب حیوان روح پاک نجس  
 کاستش از آب ویران میشود  
 چو چاک از آتش بر آید جبه  
 پست بکنند حد و احسان ترا  
 لاله و سرین و سیست نبرده



باز پنهان میسریم از در است	باز کرد ای خواجهر راه ما گنج است	۱	اندر آن تقصیر بودیم آنچه خوش	که غرت نکست و تزل و دور کرد
بار تو باشد گردان در راه چاه	کج مرور و گز است اندر شاهرا	۲	سال شصت آمد که در شصت گشت	راه دریا گیسو تاییانی رشک
آنکه حائل بود در دیار رسید	شد خلاص از دام از آتش پدید	۳	چونکه بیکه گشت آن فرصت گذشت	مرد و گرد و کوه سوی دریا زد
ورنه در تابه شوی بریان می	این چنین هرگز کند با خود می	۴	حال آن سه ماهی و آن جو بیاب	گفته شد این جابرای عتسبا
فانت به شتم اعتبار شتم نقبک	فانتون بانه شتم اجدت نقب	۵	سال بیکه گشت و وقت گشتی	بر سیه روی و فعل زشتی
کریم در چرخ درخت تن فاد	باید شش بر کند بر آتش نهنا	۶	هین هین ای راهرو بیگاه شد	آفتاب عسری سوی چاه شد
این دور و زک را که روزت نهنا	پیرافانی بکن از راه خود	۷	ایقدر تخی که ماندست کجا	تا در آخر جانی آن را برک و با
تا نمرود است این چرخ با گهر	هین فیتد اش ساز و زوئی	۸	هین موفردا که فسرده اند	تا بجای نگذرد ایام گشت
پند من بشنود که تن بند تو	در معنی فی التاخیرات			کهنه بیرون کن گرت میل تو
لب میند و کف پر زرب گشت	بجمل تن بگذار و پیش آور سخا	۱۰	ترک لذت با و شو تها سخا	هر که در شهوت فرو شد بر تختا
این سخا شایعیت از سر و بهشت	وای او که کف چنین شایعیت	۱۱	عروه الوثقی است این ترک هوا	بر کشد این شایع جابر بر سخا
تا بر دشاخ سخای خوب گشت	مر تر با لاشان تا حاصل گشت	۱۲	یوسف حنسی تو این عالم چو چا	وین رسن صبرست از امر گشت
یوسف آمد رسن دوزن تو	از رسن خافل مشو بیکه شده	۱۳	محمد نیک کاین رسن بختی	فصل و رحمت را بهم آختی
در رسن ن دست بیرون و چا	تا ببینی بارگاه پادشاه	۱۴	تا ببینی عالم جان جدید	حالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان	و آن جهان هست بس نهنا	۱۵	خاک بر باد است بازی می کند	که نمائی پرده بازی می کند
خاک همچون التی در دستا	باد را دان عالی و عالی نرا	۱۶	چشم خاکی را بنجا که اقد نظر	با دین چشی بود نوعی در
اینکه بر کار است بیکه دست	و آنکه نهناست مغرور وصل او	۱۷	اسب داند اسب اکو هتیا	هم سواری داند احوال سو
چشم حس است و نور حق سو	بی سوار این اسب و ناید کجا	۱۸	پس ادب کن اسب از زوی	ورنه پیش شاه باشد اسب
چشم اسب از چشم شه بهر بود	چشم ادبی چشم شه مضطرب بود	۱۹	چشم اسبان جسته گیاه و جز بود	هر کجا خوانی بگویدنی چرا
نور حق بر نور حس بکب شود	انگهی جان سوی حق غیب	۲۰	اسب بر اکب چه داند رسم	شاه باید تا باند شاهرا
سوی حسی رو که نورش را	حس را آن نور نیکو صبا	۲۱	نور حس را نور حق ترین بود	معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد نوری نری	نور حش میبرد نوری خلا	۲۲	ز آنکه محسوسات دوزن تر حیا	نور حق دریا و حس چون شبنم
بیکت پیدانیت از اکب بود	جز با نارد و بگفت از نگو	۲۳	نور حسی کو خلیط است و گران	هست پنهان در سواد و دیدگان



چونکه نور حس فی بسینی نه چشم  
این جهان چون جن مبت باو  
دست پنهان و قلم بن خط کرا  
که مینش می برد گاهی سیا  
تیر را شکن که این تیر هست  
خشم خود بشکن تو شکن تیر  
آنچه پیداها جز و پست و زبون  
میدد و مید و ز این قیاد که  
ز آنکه مخلص در خطر باشد  
اینه خالص گشت و مخلص است  
هیچ آسینه و کراهن نشد  
پنجه کرد و از تنفسه دور شو  
در عیان خواهی صلاح الدین  
شیخ فحاست و بی الت جو  
مهر موش حاکی انگشت است  
این صدا که و لهبا ناگشت  
هست که گا و امش نماند  
چون ز که آن لطف بیرون  
جان پذیرفت و فردا جزای  
نی صدای بانگ مشتاقی در  
بو که بر جسد ای او تاب می  
این قیامت زان قیامت کی  
ای خلک زشتی که خوش شد

چون بسینی نور آن تی نه چشم  
عابری پیش گرفت از داد  
اسب در جوان و ناپیدا  
که گشتش کند گاهی خا  
نیت پر تابی رشت آگهی  
چشم خشم خون نماید شیر  
و آنچه ناپیدا چنان تند و دل  
میدد میوز و این فضا که  
تا ز خود خالص نگردد او تمام  
مرغ را نگرفته است و مخلص  
هیچ نانی گندم خسته نشد  
رو چو بر بان محقق نور شو  
دید و مار اگر دینا و کشت  
با فریدان داد و بی نعتی  
باز آن نقش نگین حاکی  
که پر است از بانگ ایگو  
هست که گا و از صد تا مینا  
آبهای چشمه با خون میشود  
ما کم از سنگیم آخرای کرد  
نی صفای جگره ساقی در  
بو که در وی تاب میاید  
آن قیامت زخم و این درم  
دی گل روی که جفت شد

چون خنی نبود ضیائی کان صفتی  
کا انگشت می کند گاهی  
که در شش میکند گاهی  
جانها پیدا و پنهان جان  
کار حق بر کار نادار دست  
تیر خون آلوده از خون تو  
گوی چو کانیم چو کانی کجاست  
ساعتی زانکه کند زینتی  
آن که کور و امان ایر دست  
در مقام این وقت و بر دست  
هیچ سیاه پخته با کور نشد  
چون که گفتی بنده ام سلطان  
دید هر چشمی که دارد نور  
فراو که ننگ سازد کا و نام  
سلسله هر حلقه اندر دیگر  
بانگ اوزین کوه دل خالی  
صد هزاران چشمه آب زلال  
که سراسر طور سینا لعل  
نی بدن از سبز پوشان شود  
این چنین که را بجلی کنند  
پس قیامت این کرم کی  
هر بدی کاین حسن دید او  
زنده کرد و نایم آن شود

ببینم تیسره حریف نازد  
صنعت الله هست بگفت ختم  
آن منم ختم خود انا سخن گفتن است  
چون بسرخ گشت همچون زرگان  
اتشم من گزرا شکست وطن  
اومی چون نور گیسو از خدا  
آتش چه آهمن چه لب بسند  
گر چه صد چون من ندارد تاج  
تا که پایم میسر دور انم دارو  
ای تن آلوده بگرد حوض گرد  
پاکی این حوض بی پایان بود  
پاکی محبت دود تو خواهد زد  
آب گفت آلوده را در من بیا  
ز آب هر آلوده گر پنهان شود  
گر چه پای حوض دل گردای سر  
گر تو باشی راست و باشی تو کثر  
شاه چون شیرین تر از شکر بود  
جان من کور است با آتش حوض  
برگ بی برگی ترا چون برگ شد  
آنچه خوف دیگران آن است  
حلقه های سلسله تو دوزخون  
پس جسون باشد دوزخون  
این چنین دوزخون مصری قفا

تیر کی رفت و همه انوار شد  
پس با لیزنگ گرد اندر  
زنگ آتش دارد آلاهی  
پس آنا راست لافش بیزبان  
از مون کن دست ابر من بران  
هست سجود ملک ز اجتناب  
ریش تشبیه و مشبه را بچند  
لیک می نشکیم از غرقاب  
چون نمائند پا چو بطغم دارد  
پاک کی گرد و برون حوض مرد  
پاکی اجسام کم میسند  
در نمکسار احسنه مرده قفا  
چون در آن غم افکند گوشتش  
زنگ آهمن مجوزنگ آتش است  
شد زنگ و طبع آتش محشم  
اتشم من بر تو گرد شد مشبه  
تیر سجود کسی کو چون ملک  
پای دور دریا منم کم گوی از  
جان و غسل من فدی بجز با  
بی ادب حاضر ز غایب خست  
پاک کو از حوض مجور اوقاف  
ز آنکه دل حوض است یک کین

### تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان آبپاکی

گفت آلوده که دارم شرم از آب  
آنچه از منغ آلا من آب  
ان ز پای حوض تن گلن کشد  
بحر تن بر جسد دل بر هم زن  
پیش شایان گر خط باشد بجان  
ای طاعت کو سلامت مرا  
کوره را این بس که خانه است  
جان باقی یافستی و مرگ شد  
بطوقی در جسد و مرغ خانه  
هر کی حلقه دهد دیگر جسون  
خاصه در بخسیر این میراث  
گفت آب این شرم بی من کی زد  
دل ز پای حوض تن گلن کشد  
بحر تن بر جسد دل بر هم زن  
پیش شایان گر خط باشد بجان  
ای طاعت کو سلامت مرا  
کوره را این بس که خانه است  
جان باقی یافستی و مرگ شد  
بطوقی در جسد و مرغ خانه  
هر کی حلقه دهد دیگر جسون  
خاصه در بخسیر این میراث

آمدن و ستان بیمارستان جبهه پرسش دوزخون

آن غری و مردگی یک زنونا  
از طرب گوید منم ختم و طم  
ز آتشی میسلا فذ و خاشاک  
گوید اومن آتشم من آتشم  
روی خود بر روی من مکید منم  
رسته باشد جانش از طغان  
بر لب دریا خمش کن لب لزان  
خونهای عقل جان این جسد  
حلقه گر چه کثر بودنی بر در است  
او ز طمسه خویش هم دور افتاد  
سوی دیوار و پنهان آوردن  
ورنه اندر حسیج کم گردود  
بی من این آلوده زایل کی شود  
تن آب حوض دلبس پاک شد  
در میان نشان بزنج لایغیان  
لیک نشکیند عالی همتان  
وی سلامت جورا کن تو مرا  
هر که اوزین کور باشد کور نیست  
روضه جانت کل دوسون  
باز سودائی شدم من ای حبیب  
پس مرا حسد و جونی بگذاشت  
که همه دیوانگان پند نمند  
کاندو شود و جونی فو بزاود

شور چندان شد که تا فوق فلک  
خلق را تاب جسونان بود  
نیست امکان واکیدن بجای  
چونکه حکم اندر کف ندان بود  
در چه دریای نمان در قطره  
جله ذرات در وی محو شد  
چون نیماز است این کار کما  
جل ترس این مانان بگنجینه  
چون آن شاه از ایشان بود  
یوسفان از رشک ایشان بخت  
از حسد بر یوسف مصری چه رفت  
گر که ظاهر کرد یوسف خود  
صد هزاران لک را این ملت  
حشر بر حصص خس فردا  
گند مخفی گان بد لباسی رسید  
طاهره باطن اگر باشد بی  
حکم آن خور است کو خالستر  
ساعتی گرگی در آید در شب  
بلکه خود از آدمی در گاو فر  
رفت در گن از آدمی حرص  
هر زمان در سینه نوعی مگرند  
دزدی کن از دود مر جان جان  
چونکه ذلالتی نماند زشت

میرید از وی جسک با نیک  
آتش اوریشش با شان میرد  
گر چه زین ره تنگ میان جان  
لا جسم ذو النون در زبان  
آفتابی سیخه اندر دزد  
حالم از وی مست گشت و شو  
لازم آمد یقینت لدن الانبیا  
ز آن خداوندی که گشت یقین  
عصمت و انست فیم چون بود  
گر حد و خوبان در آتش نبرد  
این حسد اندر کین گرفت  
این حسد در فضل از کز گان کزد  
حاقبت رسوا شود اینک با  
صورت خوکی بود و ز شما  
گشت اندر حشر محسوس بدید  
نیست کس در در نجات او  
چونکه در پیش از مس آمد زرد  
ساعتی یوسف زنی چون قمر  
میرود و دانی و علم و سینه  
یا شان شد یا شکاری یا حرس  
گاه دیو دو که ملک که دادم  
ای کم از شک از درون جان  
فهم کردن مریدان که ذلالتی نماند زشت

پهلوی شود خند از دندان پاک  
بند کرد و نشن ندان از لاله  
کاین گز که در اندویشان نمان  
در کف طفلان چنین از نیم  
و اندک اندک روی خود را بگریزد  
لا جسم منصور بر داری  
از سینه آنا قطره نماند  
پس از او را از ترک ماند نمود  
باشد از غلاب خاین مشه  
کز حسد یوسف بکر گان نماند  
داشت بر یوسف بنی خفا  
آمد و گانا و شبنا نشت  
بی همان بر صورت گرگان  
خمر خوران را بود گند و گان  
بر کز در شوزین جو دار آدمی  
صالح و ناصالح و خوب و شوک  
بهم بر آن تصویر حشرت و است  
از روی پنهان صلاح و کینه  
خرپس بازی میکند بر هم سلام  
رفته تا جویای رحمت گشته بود  
تا بدم سینه پنهان ده است  
چونکه حامل میثوی باری سر  
بند بر پاوست بر سر زرقا

دوستان از هر طرف بنهاده رو	بهر پریش سوی زندان نرود	۱ دوستان در قصه ذوالنون نشند	سوی زندان و در آن را کی نرود
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است	کود این دین قبله ای و ایست	۲ دور دور از عقل چون دریای	تا چون باشد مغه فیه مای
حاش تیه از کمال جاها	کآ بر بیاری پوشده ماه	۳ اوز شرعانه اندر خانه شد	اوز ننگ عاقلان دیوانه شد
اوز عاقل کشدن پست	قاصد ارفقه است دیوانه شد	۴ که بسبندم ای فنی و سازگار	بر سر و پشتم بزن این را مکار
تا زخم نخت یا بم من حیات	چون قتیل از گاموسی شقی	۵ تا زخم نخت گاموسی خوش شوم	بچو کشته گاموسی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گام	بچو مس از گمیشا شد زرد	۶ کشته بر جنت و جفت اسرار	و انمود آن زمره خوشخوار
گفت روشن کاینجا کشته شد	تخم این آشوب ایشان کشته شد	۷ چونکه کشته گردو این جسم گران	زنده گرد و هستی اسرار
جان او بسیند بخت و نارا	باز داند جمله اسپه از را	۸ و انماید خویشان دیورا	و انماید دوم و خدعه دیورا
گاو کشتن هست از شرط طریقی	تا شود از زخم دیش جان مضیق	۹ گاو نفس خویش را زو تر کش	تا شود روح خفی زنده بهشت
این سخن را منقطع و پایان مجر	رجوع کردن بحکایت ذوالنون بامید		
چون رسیدند آن نفر نزدیک	بانگ بر زدهی کیانید تقوا	۱۱ با دلب گفتند ما ز دوستان	بهر پریش آمدیم اینجا بیان
چونی اید یا می عقل ذوق فون	این چه بهت است بر عقل جوی	۱۲ دور گلشن کی رسد در آفتاب	چون شود غفا کشته از دعا
و انکسیر از مایان کن سخن	ما مجانبیم با ما این کمن	۱۳ مر مجانب را نشاید دور کرد	یا برو پوشش و دخل مغر کرد
را زرد اندر میان نه محبت	ای که بحر علم و عقلی استجب	۱۴ را زرد اندر میان آورش	رو کمن در ابرنچسانی هما
ما محب صادق و دخیسته ایم	درد و عالم دل بود بسته ایم	۱۵ را زرد از دوستان نیک کمن	در میان نه از دو قصه جان کمن
چون که ذوالنون این سخن ایشان	بفرطی امتحان مخلص شد	۱۶ نفس آخایید و دشنام از کزاف	گفت او دیوانگانه زنی و قاف
بر جمید و سنگ پزان کرد چوب	جملگان بگریختند از بیم کوب	۱۷ قمقه خندید و جنانید سر	گفت با درش این یاران گز
دوستان بین کوشان دوستان	دوستان را رنج باشد همچو جان	۱۸ کی بران گیرد رنج دوست دوست	رنج مغر و دوستی آرزو چو پست
فی نشان دوستی شد سرخشی	در بلا و آفت و محنت کشی	۱۹ رنج بر خود گمید که تو دوستی	رو مگردان که تو نیکو دوستی
دوست همچون زربلا چون آفتاب	امتحان کردن رنج اجه لقمان را و زریز کی		
فی که لقمان را که بنده پاک بود	روز و شب در بندگی چالاک بود	۲۱ خواجہ اش میباشی در کار پیش	زده خالص در دل آتش خوست
را که لقمان گرچه بنده زاده بود	خواجہ بود و از هوا زاده بود	۲۲ گفت شایه شیخ را از رنج	بهرش دیدی ز رفزدان خویش
گفت ای شه شرم ناید مرثرا	که چنین گوئی مرا زین بر ترا	۲۳ من دو بنده دارم و ایشان	چیزی از بخشش ز من نخواستن
			و آن دو بر تو حاکمانند و آید

گفت شد آن دو چه اند این بزرگ  
مخزن آن در که مخزن حار او  
در جهان باز گشته زین بسی است  
یک گز در او خود معرفت جامه است  
نور باید پاک از تقلید و عول  
بندگان خاص سلام فیض  
در تن گنجشک چو در برگ سنا  
آنکه بر افلاک رفتارش بود  
بود لقمان بنده شکلی خواجه  
او پوشیده جامه های افلاک  
گوید ای بنده تور و در صدین  
ترک خدمت خدمت تو دوشتم  
چشم ز بودند و سیر از خوابی  
آید از خواجه زو افکندگی  
خواجه لقمان بر احوال سن  
مرور از او که روی از بخت  
چه عجب گر تیر ز بد پنهان کنی  
خویش را تسلیم کن بر دارمزد  
وقت مرگ از رنج اورا میدند  
هر چه اندیشی و تحصیل کنی  
بار باز در گان چو در آب افتد  
چونکه چری فوت خواهد شد  
چونکه نقدت را ز گنجدری کنی

گفت آن یک چشم دو گیر بخت  
هستی آن دارد که هستی اعدا  
در نظرشان گوهری کم از هستی  
در قبا گویند که از جامه است  
تا شناسد مرگ را بی فصل و قول  
در جهان جان جوایس اعلو  
که شود پوشیده آن بر عقل با  
بر زمین رفتن چه دشوارش بود  
بندگی بر خطا پرش و بی باجه  
مر غلام خویش را سازد اما  
من گیسو کم نقش چون بندین  
تا بفرست تخم حلیت کا شتم  
کار مارا که زده اند آما دگی  
ناید از بند و بغیر از بندگی  
بود واقف دیده بود از وی  
لیکن شنودی لقمان بخت  
این عجب که تیر ز خود پنهان کنی  
و آنکه از خود بی ز خود چری بند  
او بدان مشغول شد جان سیر  
می در آید دزد از آسوی کایمی  
گشتی مالش بغرقاب و وفه  
ترک کمتر گیر و بستر را بیا  
ظا هر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

۱ شاه آن ان کوز شاهی فارغ است  
۲ خواجه لقمان بطاهر خواجه دش  
۳ مرسیان را منفس از نام شد  
۴ یک گز در او خطا هر سالوس  
۵ در رگود در قلب او از او عقل  
۶ در درون دل در آید چون خیال  
۷ آنکه واقف گشت بر اسرار  
۸ در کف او دو گاه گشت موک  
۹ چون رود خواجه بجائی ناشنا  
۱۰ در پیش چون بند گان او  
۱۱ تو در شتی کن مراد شام ده  
۱۲ خواجه گان این بند گیاره  
۱۳ دین غلامان هوا بر عکس آن  
۱۴ پس از آن عالم بدین عالم چنان  
۱۵ راز می دانست خوش میزد  
۱۶ ز آنکه لقمان را مرادین بود  
۱۷ کار پنهان کن تو از چشمان خود  
۱۸ سید همد افیون بگرد زخم  
۱۹ چون به فکری که در گنجی پیر  
۲۰ پس بدان مشغول شوگان بستر  
۲۱ هر چه ناز است بر دیا نمکند  
۲۲ نقد ایمان را بطاعت گوشه

برمه و خورشید نورش با بخت  
در حقیقت بنده لقمان خواجه دش  
نام و نسکی خفتا ز او نام شد  
نور باید تا بود جاسوس سن  
نقد او بسیند نباشد بنقل  
پیش آن کثوف باشد تر حال  
بتر مخلوقات چو بد پیش او  
موم چسبده در کف او ای فلک  
بر غلام خویش پوشاند لباس  
تا نباید ز کسی آگه شود  
مرکز او هیچ تو قیری من  
تا لقمان آید که ایشان بر او  
خویش بنمود خواجه قتل او چنان  
تعبیت داشت بر عکس این  
از برای صلحت آن راهبر  
کس نداند تیر آن شیر فتن  
تا بود کارست سلیم ز چشم بد  
تا که بچکان از منش بیرون کنند  
از تو چری از منخا این بند  
تا ز تو چینه ی بز و گان کشته  
دست اندر کار که بستر زده  
تا ز روی حق نگر دی شرمنا  
حرص و غفلت را بر دوی



خواجه لقمان چو لقمان را شناخت	بند بود او را و با او عشق نهفت	۱	هر طعانی که آید ندید که بر وی	کس سوی لقمان فرستادی زلی
تا که لقمان دست سوی آن برد	قاصد تا خواجہ پس رخوردش خورد	۲	سوز او خوردی و شور او نگنجی	هر طعانی که خوردی رنجی
در بخوردی بی دل بی اشتها	این بود پیوستگی بی منتها	۳	غریزه آورده بودند از مغنا	لیک غایب بود لقمان از نا
گفت خواجه با غلامی گامی نهاد	ز دور و فرزند لغت از آنجا	۴	چو که لقمان آمد و پیش نشست	خواجہ پس گرفت کیستی بد
چون بزیدداد او را یک برین	همچو شکر خوردش چون بگین	۵	از خوشی که خورد داد او را دوم	تا رسید آن کز جاتا هفتم
ماند کز جی گفت این من خور	تا چه شیرین غریزه است این بگر	۶	او چنین خوش میخورد که ز دوتی	طبع باشد مشتی و لقمه جو
چون بخورد از تخمیش آتش فروخت	هم زبان کرد آبله هم خلق سوخت	۷	ساعتی بخورد شد از تخمیش آن	بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین بر	لطف چون انگاشتی این قهر	۸	این چه جبر است این صوری پند	یا که پیش تو این جانت حدت
چون نیارودی بحلیت محبتی	که مرا عذریست بس کن عتی	۹	گفت من از دست لغت بخش تو	خورده ام چند آنکه از شرمم دور
شرم آمد که کی تیغ از گفت	می تو شمشیر تو صاحب فقر	۱۰	چون همه اجزایم از انعام تو	رسته اند و غرق اند و دم تو
کز یک تخمی کنم منم یاد دود	خاک صوره بر سر جسد من باد	۱۱	لذت دست شکر نخت که داد	اندرین بطیخ تخمی کی گذشت
از محبت تمنا شیرین شود	وز محبت منم از زمین شود	۱۲	از محبت درد و دافانی شود	وز محبت درد و دافانی شود
از محبت خار و گل می شود	وز محبت کبر که نال می شود	۱۳	از محبت دار بخشی می شود	وز محبت بار بخشی می شود
از محبت سخن گلشن می شود	بی محبت روضه گلخن می شود	۱۴	از محبت نار نوری می شود	وز محبت دیو حوری می شود
از محبت سنگ روغن می شود	بی محبت موم آهن می شود	۱۵	از محبت خرمن شادی می شود	وز محبت غول دای می شود
از محبت نیش نوشی می شود	وز محبت شیر موشی می شود	۱۶	از محبت نعم صحت می شود	وز محبت قهر رحمت می شود
از محبت مرده زنده می شود	وز محبت شاه بده می شود	۱۷	این محبت هم نتیجه دانش است	کی گزاف بر چنین سخن نیست
دانش ناقص کجا این عشق زار	عشق زاید ناقص اما بر جبار	۱۸	بر جبار دی نیک مطلوبی چو	از صفیری با نیک مجوبی شنید
دانش ناقص اند فراق	لاجرم خورشید اند برق	۱۹	چون که مغرور خواند ناقص را رسول	بود در تاویل نقصان عقل
ز آنکه ناقص تن بود مرحوم رحم	نیست بر مرحوم لایق لعن و رحم	۲۰	نقص عقلست آنکه بدر بجز نیست	موجب لعنت برای دور نیست
ز آنکه تکمیل خود را دور نیست	لیک تکمیل من مقدور نیست	۲۱	کفر و فرعون بی هر گز عنایت	جلد از نقصان عقل آمد پدید
بر نقصان من آمد فرج	در نبی که مافقی الاعلیٰ حرج	۲۲	برق آفل باشد و بس سونفا	افضل از باقی مدانی بی ضفا
برق خند و بزم می خندد بگو	بر کسی که دل نختد بر نور	۲۳	نور نامی برق ببرد و پستی	آن چو لاشرقی و لا غربی کی است



برق خود را بخیطه لا انصار  
از حریصی عاقبت نماند  
عقل که مغلوب نفس او نفس شد  
آن نظر که بسنگ در این جزیره  
تا که از عسری نبینی خوف  
تا دور باشی که مرغ یک پر  
ورنه این خواهی آن فرمان  
پایه پای برود بر ماه و خور  
این جهان تن خطا اندازد  
قصه شاه و امیران و حمد  
باغبان ملک با اقبال و سخت  
کی بر او در اندر مرمت  
شیخ کو بیخه بنور آید شد  
آن حودان به در خان بود  
تا غلام خاص را گردن زنند  
شاه از آن اسرار واقف آمد  
مکرمی سازد قوم حیدر  
از برای شاه دومی دوستند  
با که ام استاد استاد جهان  
از دل سوراخ چون کند کلیم  
گوید آن استاد مر شاگرد  
ترنمت یارست در جان و رو  
گویش چنان زخم آتش ز

نور باقی را هم که بصارت  
بر دل و بر عقل خود خند نیست  
شتری مات ز حل شد نفس شد  
او ز نحسی سوی سعدی نقب  
کی ز نسری باز یابی لطف  
عاجسته آید از پریدن کبیر  
کس چه داند مر ترا مقصد کجا  
تا مانند اسب چو حلقه بندد

بر کف دریا فرسواران  
عاقبت بر است عقل از خفا  
هم درین نحسی بگردان این نظر  
زان همی گرداندت حالی بجا  
تا که خوف زاید از ذات اله  
یاز ما کن تا نسیم در کلام  
جان ابراهیم باید تا بنوا  
چون غیل از آسمان بختین

تمت قصه حارسان بر غلام سلطان حقیقت آن

بر غلام خاص سلطان خود  
چون درختی را اندازد زشت  
چون ببیند شان بچشم عاقبت  
از نهایت و زنجیر آگاه شد  
تلخ گوهر شور بختان بود  
بیخ او را از زمانه برگشتند  
همچو بوبکر باری تن زد  
تا که شه را در فتاعی افکند  
آخر این تدبیر از او خشنود  
پیش او یکسان بود و نه  
پرده بند و پیش آن حکیم  
ای کم از یک نیست با رفعا  
بی منت آبی نمیکرد در  
فی قلب از قلب باشد ز

دور مانده از جبهه جبار کلام  
آن درختی را که تلخ و درد بود  
کان در خان را نهایت چست  
چشم آخورین مبت از حق  
از حد جوان و کف میزدند  
چون شود فانی چو جانش باور  
تا شای دل بدلو بران  
پادشاهی بس عظیم و بیکران  
شخص شاگردی که با استاد  
چشم او بیخه بنور آید شد  
پرده می خند و بر او با صد و  
خود مرا استاد علیه این گسل  
پس دل من کارگاه بخت  
آخر از روزن بسینه فکر تو

نامدار که خور بر قی خواندن  
نفس باشد که نبیند عاقبت  
در کسی که کرد دخت در بحر  
خنده بصد پیدایان در انتقال  
لذت ذات الهین ریجی از جا  
باید و دستور تا گویم تمام  
بمیدانند نار و دوسل قصه  
بگذرد که لا احب لافین  
جز مر آن را که ز شهرت باز  
باز باید گشت که از تمام  
و آن دینی که کش بخت بود  
مر چه یکسانند این و هم از  
چشم آخرین گشاد و رست  
و نمایی که بی نیتند  
بیخ او و عصمت آید بود  
میز دی خنک بران نازد  
در نقای چون بختد ای خزان  
بمسری آغاز و آید پیش  
پرده های جمل اخایق  
هر دانی آید اشکانی بران  
همچو خودش را که بود و کور  
چه اشکنی این کارگاه ای در  
دل گواهی میدهندین که تو

لیک درویت نماد از کرم  
پس خدای را خدای شد خبر  
چون دل و درضا آرد دل  
چون ندانی تو حسنه از از بها  
چونکه برگ روح خود زرد و سیا  
آن عطار در او زرها جان ما  
سرخ و سبز افاد رخ نو بها  
رحمت صد تو بر آن بقیس با  
هژده می نامه بیاورد و نش  
چشم هژده دید و جان غفاش  
کافران دیدند احمد را شبر  
دید و حس اخدا اعاش خواند  
خواجده فردا و حالی پیش او  
قطره کز بحر وحدت شد فیض  
خاک آدم چونکه شد چالاک حق  
خاک از دودی نشیند زیر آب  
که گفت و مصلی هوا و نار را  
گرد هوا و نار را ریختی کند  
نیت کس را زهرا تا گوید که چو  
آتش را گفت و طبعش شو  
چار طبع هفت اولی نیم  
عادت خود را بگردانم بوقت  
کوهر را گویم سبک شود چو شام

هر چه گوئی حسد و گوید غم  
کاسه زن کوزه بخور اینک  
آفتابی دان که آید در محل  
چون بدانی رخ حسد و دغا  
می بسینی چون ندانی خشم  
آن سپیدی و آن سیه میزان  
چون خطا و سوس و قرح در قبا  
اونی حسد دزد و دوق شست  
گر بیدی با تو در حسد رضا  
ز و بجند و هم نفسار و هم بها  
صد حسد از آن قبل و قمری  
آفتاب شاه در برج عتاب  
باز مشوری نوید سرخ و سبز  
از این معنی شنو تو قصه

عکس تقسیم پیغام سلیمان دل بقیس از صورت هژده

از سلیمان چند حرفی بیا  
حس چو کفنی دیدل دریا شد دید  
چون ندیدند از وی انش العزم  
بت پرستش گفت قصه شام  
اونی بسیند ز گنجی جرتو  
هفت بجز آن قطره را نشاء  
پیش خاکش بر نهند املاک  
خاک بین کز عرش بگذشت از آفتاب  
وزر کل او بگذرانند خا را  
تیرگی و دودی و نفسی کند  
بس جگر کا ندرین ره گشت  
زیر بنهم خاک با تبس شو  
در تصرف دامنایم قیم  
این غبار از پیش بنام بوقت  
چرخ را گویم سرور و پیش چشم  
خو اندا و آن نکته های با شمول  
عقل با حسن زین طلسمات دور  
خاک زن در دیده حسن بین  
ز آنکه او کفید و در یار زنده  
ذره زان آفتاب آرد پیام  
گر کف خاکی شود چالاک  
استمار انشت آخر از چه بود  
آن لطافت پس به آن کز است  
حاکمت و یفعل الله ما شاء  
ورزین و آب را علوی کند  
پس یقین شد که تعزین تاش  
آدم خاکی برو تو بر سمک  
کار من بی عفت و مستقیم  
بحر را گویم که بین پر نار شو  
گویم ای خورشید مفرودن

او بی حسد و بر آن است  
صد هزاران گل شکفتی مرزا  
در هم آمیخته شکوفه و سبزه  
انگشت اندر جهان بنوا  
یکصد رو ناسیه به چون کتاب  
تا به بند ارواح از سودا و عجز  
تا بیانی از معانی حقه  
که خدایش عقل صد کرده بود  
وز حقارت نگرید او در بون  
چون محمد با ابو جلدان بجنگ  
دید و حسن دشمن عفت و کش  
ز آنکه حالی دید و سزا زنده  
آفتاب آن ذره را گرد و غلام  
پیش خاکش سر نهند افلاک  
از یکی چشمی که خاکی برگشود  
جز عطای مبدع و تابست  
او زین در دانه کینه دودا  
راه گردون را با مطوی کند  
خاکنی گفت پر بارگشت  
ای طبع آتشی رو تا شری  
نیت تقدیرم بعلت اتی  
گویم آتش که رو گلزار شو  
هر دو را سازم چو دو ابر سینا

چشمه نور شیر را سازیم شکست  
مقری میخواند از روی کتاب  
آب را در غور تا پنهان کنم  
فلسفی منطقی مستهان  
ما ز غم بیل و تیشه ای تبر  
گفت زین دو چشمه چشم ای شقی  
که بنا لیدی و مستغفر شدی  
رشتی اعمال و شومی محمود  
بچنین بر عکس آن انکار مرد  
چون شیبی کو که تا او از دعا  
که ربای منخ آمد اینده غا  
هین مپتی آن مکن چشم گشا  
آتش و آبی بسبب میوه را  
تا نباشد گریه آبر و از مطر  
کی گلستان را ز گوید با چمن  
کی مشکوفه استین پر نثار  
کی بسبب یابل و گل بو کند  
کی نماید خاک اسرار ضمیر  
آن لطافت با نشان شاپست  
روح آن کس کو به سنگام است  
زانکه حکمت همچو ماقه ضلالت است  
که مراد تو شود اینک نشان  
یک نشانی که بخند و پیش تو

چشمه خون را بفرج سازیم شکست  
انکار فلسفی در آید این  
چشمه مار خنک شکست نام کنم  
می گذشت از سوی کتب از نایب  
آب را در آیم از پستی زرد  
با تپس نوری بر آرد ارماد  
نور رفته از گرم غاصه شد  
راه توبه بر دل او بسته بود  
مس کند زرد او صلی بر آرد  
بر کشتن خاک سازد کوه را  
خاک قابل را کند سنگ و حصی  
که کم توبه در آیم در سپاه  
واجب آمد ابر و برق این  
تا نباشد خنده برق ایسی  
کی بنفشه عید بند و با من  
بر قشادن کیر و آتام بهمن  
کی چو طالب فاخته کو گو کند  
کی شود چون آسمان بتان  
آن نشان پای مرد عاید  
دید رب غویش شد بخویش و  
همچو دلالان شهان را دالا  
که پیش آید ترافس در افلاک  
یک نشان که دست بند پیش تو

پیش بر گردن جند و شان آید  
ما و کم غور از چشمه بندم آب  
جز من بی مثل با فضل و نظر  
گفت آریم آب را با بکند  
ز و طایفه هر دو چشمش کرد  
نور فایض از دو چشمش ناپدید  
ذوق توبه نقل هر مرتبت  
گشت مکن امر صعب تعین  
چون شکافه توبه آن را بهر  
سنگاشی مرز نمی شد با هم  
مرد رحمت قسم هر فردا نیست  
شرط شد برق و سحابی توبه را  
کی نشیند آتش تهدید و خشم  
کی بسجود چشمه باز آب زلال  
کی درختی سپه قشاده در بار  
کی گل از کینه بر آرد زرد و بر  
لک چه باشد لک لک ایستاد  
من کریم من رحیم فکها  
چون ندید دور و نباشد زنتا  
چون غور دایمی چه اند بوی  
کود بد و عده و نشانی مرزا  
یک نشانی که ترا گیر در گشت  
چون شود فسرده و گونی پیش

ز آن نشان با والدی بخت  
و دم من سه روز اندر بخت  
این نشانها کویدت همچون  
آنکه می گری ب شبهای در  
و آنکه دادی آنچه داری در کار  
چند در آتش نشستی همچو  
چونکه اندر خواب دیدی  
چشم گردان کرده از چپ راست  
سیدوی در کو و باز در کو  
گویش خیر است یک این خیر  
بگری در روی همه مرد سو  
دولت پانیده با دای سو  
ناگهان آمد سواری بخت  
او چو بسیند در او این شورت  
هر زمان کز وی نشانی میرسد  
پس نشانیها که اندر انبیا  
دزد مار کی تواند کس شمر  
در شمار اندر نیاید یک  
یک هم بعضی ازین هر دو اثر  
طالع آن کس که باشد شری  
که گویم آن نعل استار  
از کواکب مد سپهر بیک  
جنش خست نیاید جز عظیم

که نیایی تا سه روز اصلا بخت  
که سکوت است آیت منصور تو  
این چه باشد صد نشانهای دیگر  
و آنکه میوزی مگر که در نیاید  
چون زکات پاکبازان ختم  
چند پیش تیغ زنی همچو  
آنکه بودی آرزویش سالها  
کان نشان آن علامتها کجا  
چون کسی کو کم کند گو سال را  
کس نشاید که بداند غیر من  
گویدت منگر مراد یون  
رحم کن بر عاشقان معذور  
پس گرفت اندر کنارت بخت  
او نداند کان نشان وصل  
شخص را جانی بجای میرسد  
خاص آن جازا بود کو اشت  
خاصه آن کو عشق از وی عقل  
میشمارم بجهت رشد ای متحن  
شرح باید کرد بهر نفع و ضرر  
شادگرد در نشاط و سرور  
ز آتش سوز و مر آن چاره  
در دمی فی نور ماندنی نشان  
بر ندارد و چنانکه آن لطف عظیم

این نشان باشد که بجای آید  
این سخن را در اندر دل نهفت  
که همی جوی بیابی از آن  
بچو دو کی گردنت باریک شد  
سرفدا کردی و گشتی همچو  
خوی عشاقت نماید در شما  
از امید آن دلت پرور شد  
گرد و در روز و نشان نماید بجای  
کم شده اینجا که داری کسیت  
چون نشان شرفت وقت شود  
رو بخت و جوی او دور کرده ام  
جد خطا کند چنین آمد خبر  
بخیبر گفت اینت سالوس و نقا  
آن دگر را کی نشان آید پید  
این نشانها یک آیت اکتفا  
دل ندارم بیدم معذور  
میشمارم با یک کبک فزوع  
ناید اندر حصر اگر چه بشی  
شمت مرا حل بعد و بخش  
احتیاطش لازم آمد در  
آتش ناید بکبک ره تباب  
وزدگر گفتار با معنر دل  
اندر آتش ناید مار نور در

گفت اگر چه پاکم از ذکر شما  
و ذکر جهان خصال ناهست  
و دید موسی یک شبانی را بر  
تو کجائی تا شوم من چاکرت  
تو کجائی تا سرت شانه کنم  
و در ترا بسیار آید سپیش  
گر به بینم خانه ات را من دوام  
سازم و آرام به پیش جوش شام  
زین منطه پیوده میگفت آن شب  
گفت موسی نامی خیره سر شدی  
کنده کفر تو جهان را گفت کرد  
مگر نه بندی زین سخن تو حلق را  
مگر همی دانی که زیدان دور است  
با که میگوئی تو این با علم فلان  
و در برای بنده است این گفت  
انگه بی یسع و بی یصبر شده است  
مگر تو مردی را بخوانی فاطمه  
فاطمه مدحت در حق زنان  
نم یلد کم یولد او را لایق است  
زانکه از کون و فسادست و همین  
جامه را بدیده و آبی کرد و گفت  
و حی آمد موسی از خدا  
تا توانی پامنه اندر فرق

نیت لایق مرقع تصور بد  
وصف شانه از آنها خالص  
مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام  
چارت دوزم کنم شانه سرت  
چارت را دوزم و بجایه بزم  
من ترا عشقوار با هم بچویش  
روغن و شیرت بیارم جیب و  
از من آوردن ز تو خوردن تبا  
گفت موسی با کیست اینفل  
خود سلمان ناشد و کافر شدی  
کفر تو دیبای دین از کرد  
آتش آید بسوزد حلق را  
ژاژ و گستاخی ترا چون ببار  
جم و حاجت در صفات و اجل  
اگر حق گفت او منت من خد  
در حق آن بنده این هم بید است  
مگر چه یک جسته مرد و زن  
مرد را گوئی بود زخم سنان  
والد و مولود را او خالق است  
حادث و محدثی خواهد یقین  
و حی آمدن از حق تعالی تعجب موسی علیه السلام بجهت شبان  
بنده ما را ز ما کردی جسد  
ابغض الاشیار عندی اطلاق  
تو برای وصل کردن آمدی  
هر کسی را سیرتی بنهادم

در نیاید ذات بار ایشا  
این چه دشت این مگر اکا  
کو میگفت ای خدا وای تو  
جوفته زنده ان و خان و یکن  
شیر پیش آورم ای محشم  
وقت خواب آید بروم بجای  
نمرا چنهرات نامی نازین  
ای بیادست بی و بیامی  
این زمین احسن از آمدن  
پسند اندر ان و ان و ان  
اقاب را چنمین نامی راست  
جان سیه گشته در ان و ان  
حق تعالی درین چنین خدمت  
چاق و پوشد که او محتاج  
من شدم بنجر او تنهانشه  
دل میبازد سیه دارد و در حق  
مگر چه خوش خوی و حلیم و دانت  
در حق پاکتی حق آلاش است  
هر چه مولود است ازین سوی است  
در پیشمانی تو جانم سوختی  
سرها اندر ربیبان و برت  
نی برای فصل کردن آمدی  
هر کسی را صطلاحی دادم



در حق او مدح و در حق تو ذم  
در حق او نیک و در حق تو بد  
من نکردم خلق تا سودی کنم  
من نکردم پاک از تبیخشان  
تا طیر قلبم اگر کج خاش بود  
چند ازین الفاظ و اوصاف مجاز  
موسی آداب انان میگرد  
که خطا گوید و را خاطی مگو  
در درون کعبه رسم قبله نیست  
ملت عشق از همه وینها جدا  
بعد از آن در سربوسی حق نیست  
بر دل موسی سنجاف رنجید  
بعد ازین که شرح گویم ابلهی است  
در گویم شرحهای معتبر  
چونکه موسی این عتاب از حق شنید  
گام پای مردم شوریده خود  
گاه چون موجی بر افرازان علم  
گاه حیران ایستاده که دوان  
هیچ آدابی و تربیتی مجود  
ای معاف فیعل الله ما یشاء  
من ز سدره منتهی بگذشته ام  
محرم ناموت مالا موت با  
نقش می بینی که در این نیست

در حق او شکر و در حق تو کم  
در حق او خوب و در حق تو بد  
بلکه تا بر بندگان جودی کنم  
پاک هم ایشان شوند و در دنیا  
هر چه گفت لفظ ناخاضع بود  
سوز خواهم سوز با آن سوزنا  
سوخته جان روانان گیرند  
که شود پر خون شهید از راه  
چشم از غواص اما چیده نیست  
حاشا که از اندیشه ملت خدا  
در حق او نور و در حق تو تاری  
باری از پاک و ناپاکی همه  
هندیان را اصطلاح هندی  
بارون را بنگریم حال را  
ز آنکه دل جوهر بود گفتن عرض  
اتشی از عشق در خود بر فرو  
حاشا که راه زمان سوز نیست  
خون شهید از آداب و تیر  
توز سرستان خلا و زی محو  
لعل را که مهر نبود باک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بر خدایان شبان

دیدن و گفتن بهم سخنند  
ز آنکه شرح این را می آید  
تا قیامت باشد آن سخن مختصر  
در سیاهان در پی چوپان بود  
هم ز گام دیگران پیدا بود  
گاه چون ماهی روانه بر شکم  
گاه غلطان همچو گوی نوح  
هر چه میخواید دل تنگت بگو  
بی محابا روز بان را برشا  
صد هزاران ساله زانور قیام  
آفرین بردست و بر بازو  
نقش نشان نقش ان نیست  
چند بیخود گشت و چند آید بخود  
در گویم عتلهار ابر کند  
لا جسمم کوتاه کردم من با  
بر نشان پای آن سرگشته اند  
یک قدم چون رخ زبالا نشیب  
گاه بر خانی نوشته حال خود  
عاقبت دریافت اورا و بدید  
کفر تو دینیت و دینت نور جان  
گفت ای موسی از آن بگذشته ام  
تا زیانه بر زدی اسبم گشت  
حال من اکنون برون گفتن  
و م که مردانی اندر نامی کرد

در حق او کرد و در حق تو خا  
از گرانجانی و چالاکانی همه  
سند یا ز اصطلاح سند  
ما درون را بنگریم حال را  
پس طفیل آمد عرض جوهر عرض  
سر سیر نگر و عبارت را بسو  
برده ویران خسیج و عشرت  
این خطا از صد صواب و تیر  
جامه چاکر از چه فتنه ای رفو  
عشق در درو یای غم غمناک  
راز نانی کان نماید گفت

چند پدید از ازل سوی آید  
در نویم بس قلمها شکند  
گر تو خواهی از درون خود بخوان  
مرد از پرده بیابان بر نشان  
یک قدم چون پیل فتنه بر آید  
همچو رمالی که رکبی بزرند  
گفت مرده ده که دستوری است  
ایمنی و ز تو صحنه فانی دران  
من کنون در خون ل آغشته ام  
گنبدی که دوزگردون بر لخت  
آنچه میگویم نه احوال من است  
در خور نیست فی در خور دوز



بان دمان که حله کوئی کر پس  
چند کوئی چون غطابرداشتند  
بانازاد بسیار بود است خون  
کآن بغیر آب لطف کردگار  
کای سجدم چون وجودم بنما  
تا بوشد آن پدید صیای ما  
از وجود او کل و میوه نرست  
کاش از خاکی سفرگزیدی  
زان همه میلش سوی خاکست کو  
هر گیسو را کش بود میل خلا  
میل و حث چون سوی بالا بود  
گفت موسی کریم کارنا  
نقش کز مژدیم اندر آب کل  
آتش ظلم و فساد و فخر و خن  
من یقین دانم که عین حکمت  
مر ملایک را نمودی سرخوش  
حشر تو گوید که تیر مرگ چیست  
لوح را اول بشوید بوقوف  
وقت شستن لوح را باید شناخت  
کل برآرد اول از قعر زمین  
مرد خود ز رسید بدجام را  
جنگ آملان برای بارین  
حقت انجته بکمر و ماتن

همچو ناسر جام آن جان شین  
کاین نبوده آنچه می پنداشتند  
ذکر تو آلوده تشبیه و چون  
کم نگردد از دوزخ مرد کار  
هر بدی را تو کنونی و حسد  
در عوض بروید از وی غنچه  
بفرساد جمله پاکبخت  
بسیچو مرغان دانه می چید  
در سفر سودی بنید پیشین  
در مزید است و حیات دنا  
در زانیه مر جبت آنجا بود  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳

سوال موسی از حق تعالی در سه خلیه طالمان

چون ملایک اعتراض کرد  
مسجد و مسجد و کنز از خن  
لیک مقصودم بیان است  
کاین چنین نوشتی بی ارزش  
میوه ناکویند سر برک چیست  
انگهی بروی نویب او جزوف  
که مرآن را دقوی خوانند سا  
تا با حسنه بر کشی مار معین  
مینوزد نیش خون آشام را  
این چنینست اجتهاد کارین  
حقت انیسران من شو

لیک آن نسبت بقی هم است  
چون نماز مستحاضه رخصت است  
لیک باطن را بنجاسته بود  
معنی سبحان ربی دانی  
تا بنجاست بر دو کلمه او  
کسرو عیبایه تر از خاک بود  
حسرتا یا لیستنی گشت تر  
زین سفر کردن ره آوردم  
در راه او هیچ نه صدق نیاف  
در کتی و خشکی نقص و غسین  
اقلی حق لایمب الالین  
۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳

ایک کیه م ذکر تو عسر  
اندر آن تخم فساد و خن  
بش ۱۱۱۱ از برای لایه  
محض ایت که میانی خوش  
بلایک است شگلهایان  
ما بق بیستی احسن کی است  
بر نویسه بروی انکر او انکمان  
اولین بنیاد را بر می کنند  
دنبید انان ایشان تر کا  
می زبایه باز در او گیران  
تکلمه هم پیاپی انیت  
ساخته آتش قهرین او ترا

هر که در زندان تشرین محبتی است	آن جزای لقمه ای و شوی است	هر که در قصری تشرین دوستی است	آن جزای گداز و محبتی است
هر که ایدی بزرگ و سیم فرد	دانه اندر کسب کردن صبر کرد	آنکه بیدون از طبایع جان است	منصب خرق کسبها آن است
بی سبب بینه چو دیده شد	تو که در حسی سبب اکو شد	بی سبب بینه از آب گلی	چشمه چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است	این سبب همچون چرخست قیل	شب چراغت افیقل نوبت	پاک دوان زینها چراغ آفتاب
رو تو که بکل ساز بر سقف خان	سقف گردون راز که بکل پاکان	و که چون دلدار باغم سوز شد	خلوت شب در گذشت روز شد
بر شب جلوه نباشد ماه	بر بزد دل مجذول خاوه را	ترک عیسی کرده خرپر در د	لاجرم چون حسره برون پرد
طالع عیسی است علم و معرفت	طالع خرنیت ای تو حضرت	ناکه خربش نوی رحم آیت	پس ندانی خرخری فرماید
رحم بر عیسی کن و بر خرم کن	طبع را بر عقل خود سرور کن	طبع را بزل تا بگریه زار زار	تو از دبستان دوام جان کن
سالمه خربنده بودی بون	زانکه خربنده ز خرد و افس بود	ز آخروین مرادش نفس	کو باخر باید و عقلت نخت
هم مزاج خردت این عقل است	فکرش اینک چون حلف آید	آن حسره عیسی مزاج دل گرفت	در مقام حاکمان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خرد ضعیف	از سوار زفت گرد و خرد خفیف	وز ضعیفی عقل تو ای خربها	این خرب پر مرد گشته است ارد
گر ز عیسی گشته رنجور دل	هم از وصحت رسد اورا مهمل	ای مسیح خوش نفس چو نی برنج	که نبود اندر جهان برنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود	چونی ای یوسف از خوان حو	تو شب و روز از پی انیتوم	چون شب و روزی بد و بنجاشی عمر
آه ازین صفر ایان بی گنه	چه هنر ازید ز صفه اورا سر	تو همان کن که کند خورشید شرق	با نفاق و حیل و دزدی و دروغ
تو عقل با سیر که در دنیا و دین	دفع این صفر بود کنگبین	سر که افسردیم ما قوم حیر	تو عمل بفسنه اگر م را و گمیر
این سزید از چنین سزید ما	ریگ اندر چشم چو فراید عی	آن سزد از تو ای کحل عنبر	که باید از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب	از تو جمله اید قومی بد خطا	کان عودی در تو گر آتش زند	این جهان از عطسه و ریختن
تو نه آن عودی که آتش کم شوی	تو نه آن روحی که سیر غم شوی	عود سوزد کان عود از سوز و	باد کی حمله بر و بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها رصفا	ای جفای تو که تر از رفا	زانکه از عاقل جهانی گر رود	از وفای جاهلان آن بود
عاقل آرد معرفت اورا میان	جاهل آرد معرفت را بر زبان	گفت پیغمبر جد اوت از خرد	بتر از محسره ای که از جاهل
دوستی با مردم دانا نکوست	زنجانیدن امیری نخته را که مار در دوش رفته بود	آن سوار از ابدید می شاست	دشمن دانا به از نادان دوست
عاقلی بر اسب میاید سوار	در دمان نخته می رفت مار	چند دوسوی قوی بر نخته	تار دانا در فرصت نیافت
چونکه از عقلش فزون بود	چند دوسوی قوی بر نخته	نخته از خواب گران چون بر	یک سوار ترک باد بوس دید

خفته زان ضرب گران بر جنب  
 برزد او زخم آن بوس سخت  
 سیب چندان مرده او خورد  
 مگر ترا صلت با جانم ستیز  
 بی جنایت بی گدابی بشویم  
 هر زمان میگفت او نفرین  
 محتلی و خوابناک و شست بد  
 ز او بر آمد خورده بازشت و کوه  
 سهم آن مار سیاه زشت رفت  
 ای مبارک ساعتی که دیدم  
 تو مرا جویان مثال مایان  
 تری سود و زیان میجویدش  
 ای خداوند و شهنشاه و یار  
 بس شایسته گفتی این خوش خصل  
 شد سرمه کالیو عقل از سبقت  
 گفت اگر من گفتی رزمی از آن  
 مصطفی گوید اگر گویم بر است  
 فی دلش را تاب ماند درینا  
 اندرونی حیل ماندنی روش  
 تا محال زد دست من عالی شود  
 پس مرادست بلند آمد یقین  
 این صفت هم بر ضعف عقلها  
 اگر ترا من گفتی این ماحول

گشت حیران گفت آیا این جز  
 زوگریزان تا بزرگ یک خشت  
 کرد و دانش باز بسودن قفا  
 تیغ زن یکبارگی خنم بریز  
 محمدان جایز دارند این ستم  
 او شش میزد کاندین صحرای  
 پادرویش صد هزاران زخم شد  
 مار با آن خورده بیرون جفت  
 چون بدید آن درد و مازوی رفت  
 مرده بودم جان تو بخشیدم  
 من گریزان از تو مانند خشن  
 یک تا گرش نذر دایاش  
 من بگفتم جل من گفت این  
 که مرا یک رزم میگفتی زجا  
 خا صده این ستره که تفرش کرد  
 ز بره تو آب گشتی آن زمان  
 شرح آن دشمن که در جان بست  
 فی تنش را قوت صوم و نماز  
 پس کنم ناگفته تان من پرورش  
 مرغ پر بر کند در ابالی شود  
 بر کند شسته ز آسمان بختین  
 با ضعیفان شرح قدرت کی شود  
 اندم از تو جان تو گشتی جدا

۱ بجایا ترک بوسی گران  
 ۲ سیب پوشیده بسی بد بخت  
 ۳ بانگ میزدای امیر آخچه  
 ۴ شوم ساعت که شدم بر تو  
 ۵ می جسد خون از دامن سخن  
 ۶ زخم دتوس و سوار سپهر با  
 ۷ تا شب که میکشید و می کشاد  
 ۸ چون بدید از خود برون آن مار  
 ۹ گفت تو خود جبهه یل جعتی  
 ۱۰ ای خنک آنرا که بنذر دوی  
 ۱۱ خر گریزد از خند او دند زنی  
 ۱۲ ای روان پاک بستود و ترا  
 ۱۳ شسته زین حال اگر دانستی  
 ۱۴ یک خامش کرده می آشتی  
 ۱۵ غفلت ای خوب روی خوب کا  
 ۱۶ که ترا من گفتی اوصاف ما  
 ۱۷ ز حسره های پر دلان بر هم در  
 ۱۸ همچو موشی پیش گزیده لا شود  
 ۱۹ بسچو بوبکر بابی تن زخم  
 ۲۰ چون دید آتش فوق آیه شیم  
 ۲۱ دست من نبود برگردون این  
 ۲۲ خود بدانی چون بر آری سر زجا  
 ۲۳ مژگانی قدرت خوردن بد

چو که افروز کوفت او شد زود  
 گفت ازین نور ای درد و سخت  
 قصه من کردی چه که دم مرا ترا  
 ای خنک آنرا که دوی تندی  
 ای خدا آخر مگاش تو کن  
 می دوید و باز بروی رفت  
 تا ز صفاتی شدن بروی قفا  
 سجد آورد آن کو که در آرد  
 یا خدای که وی نعتی  
 یا در افتد ناگهان کوی  
 صاحبش در پی ز نیکو گهری  
 چند گفتم ترا و بیوده ترا  
 افتن بیوده کی تا نیستی  
 خامش بر سپرم میگوئی  
 آنچه گفتم از جسون اندر کند  
 ترس از جانت بر آوردی  
 فی رود در فی غم کاری خود  
 بسچو می پیش اگر از جاد  
 دست چون داود در آهین زخم  
 دست ما دست خود فرمود  
 تقریر بر خوان که زشت القه  
 نتم شد و الله اعلم بالصواب  
 فی ره و پردای قی کردن بد

می شنیدم بخش و خرمیزم  
هر زمان می گفتم از درد و درون  
از خدا یا بی حسنه ای شریف  
و شمنی عاقلان زین سان بود  
از دمانی خرس اوردی کشید  
شیر مردانند در عالم مدو  
آن ستونهای غلغله ای جان  
این چه یاری می کنی یکبارگی  
هر کجای دردی دوا آنجا رود  
آب کم جوشنکی آوردت  
آب رحمت بایدت رویش  
چرخ داد زیر پا آرای بجای  
پاک کن دو چشم را از سویی عیب  
بسیج مگذار از تب و صفرا  
کنده تن را از پای جان بکن  
در نمی تانی بکعبه لطف پر  
دایه و مادر بجهان جو بود  
گفت ادعوا الله و استعینوا به  
فی التبت رزقکم نشیده  
هر ندائی که ترا بالا کشید  
این بلندی نیست از روی مگان  
آن غلانی فوق آن سرکش  
سنگ و آهنین جهت که صند

رَبِّ تَسْتَرْزِلْ بِمِیْوَانِمْ  
اِنْهَ قَوْمِ تَحْتَمِ لَکِیْلُون  
قوت شکر ت نذر داین  
زهر ایشان ابتهاج جان  
آن زمان کافکان مفلوگان  
آن طبیبان مرضهای نهان  
گوید از بهر غم و سچا گیش  
هر کجای فقری نوا آنجا رود  
تا بچشد آبت از بالا و پست  
و آن گمان خور خمر رحمت مست  
بشنو از فوق خلک بانگ سما  
تا بسنی باغ و سروستان غیب  
تا بیابی از حجه ان طعم شکر  
تا کنند جولان بگردان چمن  
عرض کن سچا رگی بر چاره گر  
تا که کی آن طفل گریان شود  
تا بچشد شیرهای مجسمه ران  
اندرین پستی چه بر چسبیده  
آن ندائی دان که از بالا رسید  
این بلند هیاست سوی عقل جان  
گر چه در صورت بهلول نیست  
در عمل به حکام فوقی لا قید

ترک تو گردن مرا مقدر  
کای سعادت وی مرا قبال  
آن لب چانه نذر دم آن نو  
این حکایت بشنوا ز بهر شال  
شیر مردی رفت فریادش  
آن طرف چون رحمت حق میدو  
ما سچو حق بی علت و بی رتبه  
در جهان دار و بنجوید غیر کرد  
هر کجای پستی است آب آنجا رود  
تشنه باشی الله اعلم بالصواب  
بر کی رحمت منور و مای سپر  
تا بگوش آید از گردون خروش  
تا که ریج الله آید در مشام  
تا برون آیند صدگون خوروی  
بخت نودریاب از چرخ کن  
رحمت کلی قویتره دایست  
تا بنالید و شود شیرش فرید  
در غم مایند یک ساعت تو صبر  
می کشد گوش تو تا قفسه نعل  
بانگ گرگی دان که او مردم  
سنگ و آهن فایق آمد بر سر  
جای دور از صدر باشد سنج  
ز آهن و سنگت زینر و پیش

سنگ و این اول پایان شر  
 در زمان شایخ از عمر سابق ترا  
 سوی خرس ارده ما گردیم با  
 حلیت و مردی بهم داد بدشت  
 ارده ما هست قوت حلیت  
 حیل خود را چو دیدی باز  
 روشنی بخشد نظم سوی عا  
 عاقبت بینی نشان نورست  
 زانکای بازی چنان مغرور شد  
 اوز موسی آن هسرا آموخته  
 ای بساداش که اندر سرود  
 که چه شای خویش فوق او  
 او تونی خود را بچو درادی او  
 در نخواستی خدمت انبای حبس  
 زارنی میکن چو زورت نیست  
 ای خدا این سنگ دل اموم کن  
 بود که ریکه بی گفت آلا مان  
 از تعجب مردمان گفتند لیک  
 گفت زشت آوزم ناخو صلا  
 زشت آوزم بهر جا که رود  
 که دنی که چون بخت این زار  
 و آنکه آوز دش هم بدو  
 چونکه آوزش خوش مرحوم شد

لیک این هر دو تنه جان  
 در هنر از شایخ ادعایق ترا  
 زانکه طوی دارد و شمار و بجا  
 ارده ما را و بدین قوت کجاست  
 لیک فوق حیل تو حید است  
 که کجاست آمد سوی آخار و  
 اگر چه اول خیرگی آمد بلا  
 شهودت عالی حقیقت گورست  
 که تکیه ز او ستادان دوشید  
 وز معلم چشم را بر دوخته  
 تا شود سر و گردان خود سرور  
 که چه شدی جز نبات او محین  
 که و کو کو فاخته سان سوی  
 در دمان ارده ما بی پیچ و خرس  
 چونکه کوری سر مکش از راه  
 گفتن نابینای سائل که من و کوری دارم مرا رحم کنید  
 من و کوری دارم ای لال مان  
 این دو کوری را بیان کن لیک  
 زشت آوزی و کوری شد تا  
 مایه خشم و غم و کین میشود  
 لطف آوز دش آوز را  
 آن که کوری زشتی سرور  
 زودل سنگیند لان چون شد

در صفت از سنگ این برتر  
 پس عمر اول بود آخسه شر  
 شیر مردی و او از خنکش را  
 تا که آن خرس از هلاک تن برست  
 در بی و آه خسته اما کین  
 چشم را سوی مبنی نه بلا  
 که نه خفاشی غلغلان سوی کن  
 مثل آن نبود که یک بازی شنید  
 اوز موسی از بکتر سر کشید  
 تا که آن بازی او جانش بود  
 در پست و قطب صاحبی  
 نقد تو قلب است نقد است  
 بهر خرسی در دمان ارده ما  
 و ز خطر بیرون کشاند مرا  
 خرس است از در و چون فریاد  
 ناله اش را تو خوش مرحوم  
 چون دو کوری دلم من میا  
 آن دو کوری چه باشد و انما  
 بهر خلق از بانگ من کم میشود  
 این چنین ناخنج را کجای کن  
 خلق شد باوی برجت یکله  
 بود دستی بر سر زشتی  
 زان نیکر و داجایت را رفیق



آتشوار برشت آواز آمد  
دانه با یوسف تو گرگی کرد  
باز گرد از گرگی ای روبا پیر  
خرس هم از اردا چون آید  
آن مسلمان سر نهاد از جنگی  
قصه داگفت و حدیث اردا  
گفت و آینه از خودی گفتی  
هی بیابان بران این خرس  
من کم از خرسی نباشم ای سر  
این دلم حسرت گر ز یاد از دست  
این همه گفت و بگوشت در رفت  
گفت و بر من تو غنچه و مباحث  
گفت خواب آمد مرا بگردار  
در خیال افتاد و مرد از جد  
یا گرد بسته است با یاران بد  
خود نیاید هیچ از جنت بر  
بد گمان و ابله و نا اهل  
خرس را بگریه بر صاحب  
گفت موسی با کی متی  
صد گمانت بود بر بنفیر  
صد هزاران معجزه دیدی من  
گرد از دور یا آوردم عیان  
چوب شد و دست من نرازد

کوز خون خلق چون سگ بود  
یار خون بکین ای خورده  
تتمه حکایت خرس آن ابله که بان است  
و آن کرم زان مرد گردانید  
خرس حارس گشت از بستی  
گفت بر خرسی من دل بها  
ورنه خرسی چنگری این من  
خرس را گزین مبل تو جن  
ترک او کن تا منت باشم خرس  
نور حقیقت این نه دعوی و نه  
بد گمانی مرد را دست رفت  
بو الفضول معرفت کمتر ترش  
گفت آخند یار را متقا  
خشمگین شد و بگردانید  
که ترساند مر از این بنشین  
یک گمان نیک اندر خاطر  
وز شقاوت او مطیع جل بود  
رو سیه حاصل تبه فاسد خیال  
گفتن موسی علیه السلام کو پاله پرست را که  
این خیال اندیشی تو از کجاست  
صد خیالت میفرود شک  
تا رسید از شرف عوین  
آب خون شد بر حدوی ناز

ناله تو نبود این ناخوش بود  
در جراحت کنه شد و دماغ  
نصرت از حق مطلب نفیر  
شد لازم از پی آن بردا  
ای برادر مر تر از این خرس  
او بر حیل که دانی راند  
این حدودی من از مهرش است  
گفت کارم این بدو بخت بود  
با چنین خرسی مرد و میشه  
مان و مان بگذر ازین تشنه  
گفت رفتم چون نه یار شد  
لطف بینی گریانی دریم  
در جو ارد دوستی صاحب  
یا طمع داری گدائی توئی  
کاین چنین بد میکند کار  
او مگر مر خرس اجم جن بود  
گمراه و مغرور و کور و خوار  
خرس را دانست ابل مردود  
کای بد اندیش از شقاوت و ضل  
با چنین برهان و این عقل  
طعن بر بنفیر ای ام نیردی  
وزد حایم جوی از سنگی دو  
آفتاب از عکس نورم شد شهاب



این صد چندین چندین گرم بود  
و آن تو همت را سیلاب بر  
چون خیالت نام از ترور  
در خدائی گاه چون یکدل شد  
پیش گاهوی سجده کردی از غری  
شبه بر آن عقل و گزینش که ترا  
ز آن عجب تر دیدی از من بسی  
زانکه بر جنسی زباید جنس خود  
چون زگرگی دار بد محرم شود  
چون ابو بکر از محبت بر بود  
در دمنده کی کش زبام افتاد  
آینه دل صاف باید تا در  
آن مسلمان ترک آن بد گرفت  
پس زویند وضعیت بسته شد  
چون که انجی طالب حق آید  
احمد ایدید که قومی از مالوک  
بگذرد این صیبت از بصره بگذرد  
کا زین فرصت کم افتد اینجا  
احمد از خدا این یک خیر  
معدن لعل و عقیق گشتن  
انجی روشندل آمد در بند  
گرد و سه احق تر اتمت نمود  
گر خاشی را ز خورشیدی خوب

از تو ای سرود آن تو هم کم نکرد  
زیر کی باردت را خواب بر  
وز خدا و حشر احق گیر او  
وز همه اشکال باطل شد  
گشت خلت صد سحر سامی  
چون تو کان چل را گشتن بر  
یک حق را کی پذیرد خشی  
گاه و سوی شیه زکی روید  
چون سنگ کهن از بنی آدم  
گفت بد ایس و کاذب  
ز و نهسان کردیم حق نهان  
زیر لب لاجول گویان رو گرفت  
اکر اعرض غنیمت شو شد  
به رنقه و در انشای خنیت  
مستح گشتند آشی خوش که بود  
زانکه آن سس علی دین الکل  
تو زیارانی تو وقت تو فرخ  
بهر از صد قیصر است و صد زار  
بهر است از صد هزار کان  
پند او را ده که حق آوست پند  
حق برای تو گو ای می  
آن دلیل آمد که آن خورشید

بانگ زد که سالت از جادو  
چون بودی بد گمان در حق  
سامی خود که باشد ای توان  
گاه و می شاید خدائی را جلا  
چشم زدیدی ز نور ذوالجلال  
گاه و زین بانگ کرد آخر  
با طلان را چه زباید طلی  
ترنگ بر یونف کجا عشق تو  
چون تخت در او بکر نکرد  
چون نبد و چل از اصحاب  
و آنکه او جاهل باز در و شید  
گفت چون از جند و پند از جلال  
چون دواست می فراید درد  
تو حریصی بر رشاد و مته ان  
این در میان یارین کردند خوش  
زین سبب تو از ضرر رحمتی  
مزدحم میکردیم در وقت تنگ  
یاد آلتا پس معان برین  
احمد این جاندار دل سو  
گرد و نه آید تر است که شود  
گفت از اقصا در عالم فارغ  
نفرت خاشاکان آمد میل

سجده کردی که خدای من توانی  
چون نهادی سر چنان زشت  
که خدائی بر ترا شد در جهان  
در رؤیت تو چون کردی خلافت  
ایست جل و اندر وین ضلال  
کا حتمنا این همه زشت گشت  
حاطلان را چه خوش آید طلی  
جسته کمر از کمر تا در او خورد  
دید صد قش گفت بد اصحاب  
دید صد شق فتنه باز کرد  
چند نبودیم و او آن را ندید  
و اشناسی صورتش از آن  
در دل و پیش میراید خیال  
تعبه با طالب بگو بر خوان صی  
تا بیا موزنه علم از سر و دران  
بر عرب اینها سر نه بر حبش  
رو بگردانیدی و تنگ آیدی  
این نصیحت می کنم ز شتم و خجالت  
معدنی باشد فتنه و ناز و خند  
سینه باید ز عشق و درد و دود  
تنج کی کردی که هستی کا قند  
آنکه حق باشد که او را در چرخ  
که منم خورشید با بان طلی

گر کلابی را جُسل راغب شود  
دزد شب خواهد نه روز این ابد  
آرد در اسپد انکم من ز نسبو  
گاورد اند خد اگو ساله  
او گمان دارد که با من جور کرد  
گفت حالینوس با صاحب خود  
دور از همتل تو این دیگر گو  
گر نه جنیت بدی در من از  
چون دو کس بر هم زند بی شک  
آن چکی گفت دیدم هم تنگی  
در عجب ماندیم بچشم حاشا  
خاصه شبازی که او عری بود  
آن کی یوسف رخی عیسی نفس  
آن کی سلطان عالی مرتب  
آن کی سرور شده ز ابل زمان  
باز بان معنوی گل باجل  
غیرت من بر سر تو دور باش  
گر در آمیخته نقصان  
حق مرا چون از پیدی پاک داشت  
یک نشان آدم آن بود دراز  
پس اگر بلبین هم ساجدی  
هم گو او دست اقرار ملک  
شخص خفت خوس میزدن

آن ویسل نا کلابی می بود  
شب نیم روزم که تا بم در جان  
تا نایم کاین نقوشت آن نبو  
خر خندیداری و در خور گاه  
تملق دیوانه با جالینوس و هم کردن جالینوس  
مر مرا تا آن فلان اردود  
گفت در من کرد یک دیو زده  
کی رخ آوردی بمن آن زشت  
در میان شان هست قدر شترک  
سبک پریدن چریدن غمی که با مرغ بگویم ججنش نبو  
تا چه قدر شترک یابم نشان  
با یکی جعدی که او فشری بود  
وین و گر گرگی و یا ختر با جرس  
دین کی در گلخن در تعزیت  
وین و گر در خاک خوری بس  
این هم گوید که ای گند بعل  
میزند کای خس ازین در دور باش  
ز آنکه پس دارند کوزان  
چون سز در بر من پیدیرا گشت  
که ملایک سر نندش از محل  
او بودی آدم او غیسی  
هم گو او دست کفران شکست  
تمتہ قصہ آن مرد مغرور بر وفای خدش

در مخکی اش در آید نقص شک  
تا که گاه از من غمی سابد کند  
و انایم هر شک را از گران  
من نه خارم کاشتری از چر  
بلکه از آسینه من برفت کرد  
این دو خواهد نه از بهر خون  
چشمک ز آسپتین من درید  
کی بغیر جنس خود را برزدی  
صحت ما جنس گوارست و جد  
در بیابان زانغ را با کلکی  
خود دیدم هر دو آن بود شک  
وین و در خاشش کز بعین بود  
وین کی در کا بدان همچون گلان  
وین و گر از بسینا می منفعل  
مر جُسل را در چنین خوشتر  
هست آن نفرت کمال گلان  
این گمان آید که از کان منی  
موش و دریا باشد و مایه خاک  
در من آن بدرگ کجا خواهد رسید  
نهندش سر که نم شاد ویر  
هم جو و آن عدد بر مان است  
تا چه کرد آن خرس با آن شیر  
و رستیز آمد گمن و باز پس

چند بارش را انداز روی چون  
 سنگ آورد و گیس را دید باز  
 سنگ روی خفته را بخش کرد  
 عهد او مست است ویران و  
 چون که بی سوگند نفس بدو  
 چون که بی سوگند چنان بشکند  
 چون اسیری بند بر حاکم نهد  
 تو ز آذوقه با لغو و شست  
 و آنکه داند عهد با که میکند  
 از صحابه خواجده بید شد  
 در عبادت رستن تو فایده است  
 چون تو چشم دل نداری ای غوث  
 قصد هر دویش میکنی بگریز  
 در نباشد قطب یار ره بود  
 در حد و باشد هم این احسان بود  
 بس فواید هست غیر این و یک  
 ز آنکه انبوهی و جمیع کاروان  
 آمد از حق سوی موسی این  
 گفت سبحان تو پاکی از زبان  
 گفت یارب نیست نقصانی  
 هست معذوریش معذوری  
 از حضور او لب اگر نگشاید  
 یک بدست از جمع رخن میآید

آن کس پس باز میآید و دل  
 بر رخ خفته گرفت جای را  
 وین مثل بر جسد عالم فاش کرد  
 گفت از رفت و وفای او  
 تو میفت از عهد سوگندش بدو  
 که خود و سوگند از آن بدو  
 حاکم آنرا بر در برید و نهد  
 احوال او نیست کلمه بادی گنو  
 رفتن رسول خدا صتم بعبادت صحابی رنجور و فایده آن  
 و نذران بیماری او چون تار شد  
 فایده آن باز بر تو فایده است  
 که نمیدانی تو همینم را ز خود  
 چون نشان یابی بیکدیگر  
 شنباشد فارس اسپه بود  
 که با حسان بس حد و گشت  
 از درازی خالصم ای یار  
 وحی کردن حق تعالی موسی که چرا بعبادت من نیامدی  
 کای طلوع ماه تو دیده چو شب  
 این چه فرست این بکن یار  
 عقل گم شد این گره را بر کش  
 هست رنجوریش رنجوری من  
 تو هلاکی ز آنکه جسدی بکنی  
 جد اگر دن با نمان صوفی و فقیه و علوی را از هم

بر گرفت از که سستی سخت  
 بر گشت تا آن کس واپس خرد  
 کین او میراست و میراست کین  
 بشکند سوگند مرد که چنین  
 صد هزاران معش خود خوانده  
 و کنی بندش به آن که آن  
 هم زنده بر روی او سوگند  
 در نیکو گفت سکنش در  
 تن کند چون تار که او را  
 چنان همه لطیف و کرم بدو  
 بو که قطعی باشد و شلیل  
 هیچ ویران را در آن خالی  
 گنج می پسند از دهر بر او  
 هر که باشد گر سپاده و زار  
 ز آنکه احسان میکند را در هم  
 بچو بستگر از بزم یاری  
 رهنمان را بشکند شست  
 من قتم رنجور شتم نامدی  
 چنان پرسیدی تو از روی  
 گشت رنجور او نمیشکست  
 او نشیند در حضور او لب  
 بیکش یاب سرش را و خود  
 که شیطان باشد این بیکو

باغبانی چون نظر در باغ کرد  
گفت با اینها مراد حجت است  
هر یکی را من بگوئی انکسکم  
گفت صوفی را برو سوی دانا  
ما بفتوی توانی می خویم  
کیست آن صوفی شکواری  
باغ چو د جان من آن است  
چون بره کرد صوفی را و رفت  
این جنسیت ره نمود و باز  
گفت صوفی آن من گفتم  
آنچه من خوردم شمار خورد  
این جهان کو هست گفتگوی تو  
کای شریف من برو سوی دانا  
چون بره کردش بگفت ای مرد  
برزن و بر فصل زن دل نهید  
هر که باشد از زنا و زانیان  
آنچه گفت آن باغبان بفضول  
خواند افروخت اشید از راه  
شیر را بچه هسی مانند  
تا چه کین دار ندادم و فو  
پایدار اکنون که مادی فرود  
مرگ دادی بدین صاحب غر  
فتویت اینست ای بریده

وید چون در دوان بیاغ خود سر  
لیک جمعند و جماعت حجت  
چونکه شد تنها سبالش بر خم  
یک گلیم آورد برای این فانی  
ما پیر دانش تو میسریم  
تا بود با چون شمشادان مجلس  
ای شام بوده مرا چون ششم است  
خشم شد اندر پیش با چوب رفت  
از که این شیخ و پیر این  
ای رفیقان پاس خود دارید  
وین چنین ضربت خرا میبرد  
از صد اهرم باز آید سوی تو  
که ز بهر چا شت بختم رفاق  
تو فقیهی ظاهر است و این تین  
عقل ناقص و انگهانی عجب  
این بردن در حق را بانیان  
حال او بدو در زاول و رول  
در پیش رفت آن پستکار سفیه  
تو به پیغمبر چه میانی بگو  
چون نرید و شمر بال دل  
چون دهل شود خم میخو بر خم  
آحمقی کردی ترا بس العوض  
کا ذرا آئی و گمونی ام است

یک فقیه و یک شریف و صوفی  
بر نیایم یک تنه با سه نفر  
حید کرد و کرد صوفی را بر  
رفت صوفی گفت خلوت با دو  
وین دگر شمراده و سلطان  
چون باید مرد را پیشه کند  
و سوسه کرد و مرا ایشان بخت  
گفت ای یک صوفی کو از ستر  
گفت صوفی را چو تنهایا  
مر مرا اغیار دانستید دان  
رفت بر من بر شام رفتی است  
چون رصوفی گشت فارغ باغبان  
بر در خانه بگو قیما ز را  
او شریفی میکند دعوی سر  
خویشش را بر علی و بر نبی  
هر که برگردد سرش از پر خا  
گر نبود ای نیست بجه مرتدان  
گفت ای خاندان باغی که خا  
با شریف آن کرد آن نانی  
شد شریف از ظلم انظالم خا  
گر شریف لایق و هدم نیم  
شد از و فارغ بید کاهی  
بو حسیفه داد این فتوی ترا

هر یکی شوخی صوفی یوفی  
پس بریشان نخت از یکدیگر  
تا کند یارانش را با و تبا  
تو فقیسی وین شریف نادا  
سید است از خاندان مصطفی  
هفته در باغ و در اغ من میند  
آه کن یاران نمی باید گفت  
اندر آید باغ مردم تیر  
نیم کشتش کرد و سرش بگفتش  
نیتم اغیار تر زین قلت با  
این چنین غصه شمار خورد و بی  
یک بهانه کرد از آن پس حسن  
تا بسپارد آن رفاق و قافرا  
مادر او را که داند تا چه کرد  
بسته است اندر زمانه غریبی  
با سچو خود گردنده بند خا  
کی چنین گفتی برای خاندان  
دزدی از پیغمبرت میراث نا  
که کند بال یس خارجی  
با فقیه او گفت با چشم پرده  
از چنین ظالم ترا من کم نیم  
چه فقیهی ای تنگ بر سفیه  
شافعی گفته است این ای نانا

این چنین رخصت بخوانی در  
گفت حقت زن دشت سی  
گوشش کردم خنده افسوس تو  
هر که تنها ماند از یاران خود  
پس عیادت از برای این  
چون شوی دور از حضور او  
سایه شان طلب هر دم بشا  
گر سفر داری بدین غایت  
در بدر میگردد و میرود و کوبد  
سوی که شیخ انت باز  
او بهر شخصی که رفتی از دست  
کردی گشتی که اندر سرست  
قصه گنجی کن که این سود و زیان  
که بجاری بر نیاید گدایی  
قصه در معصره ای دید و دوست  
نیت مؤمن بود خیره از گل  
خانه نوساخت روزی تو  
روزی از بجهت چه کردی از  
نور خود اندر تب میساید  
دید پیروی با قادی همچون  
چشم بسته خفته بیند صد طرب  
و آنکه بیدارست و بند خواب  
پیش او نشست و می رسید حال

یاد بست این سنده اند محیط  
این سندی آنکه از یاران  
بر زخم بر سر کشد ناموس تو  
رجعت بقصه مرصع و عیادت پیغمبر علیه السلام  
وین صلا از صد محبت حاکم است  
در حقیقت گشته دور از خدا  
تا شوی زان سایه بهتر از آفتاب  
در حضر باشد ازین خفا نشو  
جستجو کن جستجو کن جستجو  
رقن بازید بسطامی بکعبه در راه بخت بزرگی  
رسیدن کفن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن  
کو برادر کان بصیرت نکلی است  
در تبع آید تو از انس و جان  
مرادی جو مرده جو مرده  
در تبع عرش ملائک بزمند  
حکایت پییر و مرید  
پییر آمد خانه او را دید  
گفت تا نور اندر آید زین طریق  
نیت آنرا کن که آن میباید  
بود در وی فتنه و غفارت  
چون گشاید آن بنید عجب  
عارفت او خاک او در دیده  
یا نقش درویش و هم صاحب  
گفت این بخت و دست بروی بزرگ  
این سندی آنکه از یاران  
بر زخم بر سر کشد ناموس تو  
رجعت بقصه مرصع و عیادت پیغمبر علیه السلام  
وین صلا از صد محبت حاکم است  
در حقیقت گشته دور از خدا  
تا شوی زان سایه بهتر از آفتاب  
در حضر باشد ازین خفا نشو  
جستجو کن جستجو کن جستجو  
رقن بازید بسطامی بکعبه در راه بخت بزرگی  
رسیدن کفن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن  
کو برادر کان بصیرت نکلی است  
در تبع آید تو از انس و جان  
مرادی جو مرده جو مرده  
در تبع عرش ملائک بزمند  
حکایت پییر و مرید  
پییر آمد خانه او را دید  
گفت تا نور اندر آید زین طریق  
نیت آنرا کن که آن میباید  
بود در وی فتنه و غفارت  
چون گشاید آن بنید عجب  
عارفت او خاک او در دیده  
یا نقش درویش و هم صاحب  
گفت این بخت و دست بروی بزرگ

دست او کینش او را دور  
تا چرا بجهت دیدم از یاران  
کرد پیرونش زباغ و درشت  
این چنین آید مراد و جود  
آن صحابی را که دزدی رسید  
کی فتنه ای روی شانان کن  
بو که آزادت کند صاحب دلی  
گنج پنهانی زوایشی بخور  
بیت کن الله اعلم البتة  
از برای پنج عشره میداد  
مر عسکریان بگری باز  
باید اول طالب می شود  
با خود اندر تب میساید  
چون که رفتی که بهم آید و شو  
نیت خیرت بسی ظلمت شکست  
این چنین فتنه و سلطان  
استخوان لرزان نه اندیش را  
تا زین ره بشوی با نیت  
تا بساید خضر وقت خودی  
بچه پیل دید و بندستان بخور  
دل درون خواب روزن شو  
سکت نبود در خدمت فتنه  
رخت غربت را کجا خواهی کشید



گفت قصد کعبه دارم از دل  
گفت طوفی کن بگردم هفت بار  
عمره کردی عشره باقی فقی  
کعبه حبه چندی که خانه تراست  
چون مرادی خند را دیدی  
چشم نیکو باز کن درین گنج  
بازید اکعبه را در فقی  
آمد از وی بازید اندر مزید  
چون پیشر دید آن جای را  
زنده شد او چون پیشر را بدید  
تا مرصحت رسید و دعایت  
نکست مراد پیری از لطف و کرم  
تا ششم جمله شب چون گامش  
رنج گنج آمد که رحمت مادر است  
چشمه حیوان و جام تنی است  
همه غم باش با وحشت بنا  
تو خلاش کن که از تعبیران  
سعیها کرد بسیار انبیا  
گفت امت مشورت باکنیم  
گفت با او مشورت کن و در وقت  
مشورت با نفس خود گرم کنی  
مشورت با نفس داند ز حال  
هقل قوت گیر و از عقل در

گفت این با خود چه داری زانو  
وین کوتر از طواف حج شما  
صاف گشتی بر صفای شقی  
خلقت من نیست خانه تراست  
مگر دعبه صدق برگردید  
تا ببینی نور حق اندر شبر  
صد بها و غر و صد فتنی  
گفت دارم از درم نقره دست  
و آن درمها پیش من نه بجز  
حق آن حق که جانت دیده است  
تا بگرد آن خانه را در وی  
خدمت من طاعت محمد خداست  
کعبه را یکبار بیتی گفتی  
بازید آن نکته را در پوست  
گفت پیاری مرا این بخت  
ای خجسته رنج و بیماری  
در دپشتم داد تا من نیم ز خوا  
زین شکستن رحم شان جان کن  
ای برادر موضع تاریک و سرد  
آن بهاران مضرت اندر زن  
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست  
مشورت در کار نا واجب شود  
نفس میخواهد که تاویران کند  
گفت اگر کو دک در آید یازنی  
نفس خود را زن شناس زن  
گرم ساز و روزه میفرماید  
بر نیایی با وی دستیز  
من زمر نفس دیدم خیر

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب بخوری اش  
از گستاخی بوده است

نکست بسته سخت بر گوشه سپید  
دا که حج کردی و حاصل شد  
که مرا بر میت خود بگریه است  
و اندر این خانه بجهان حق  
تا نپسنداری که حق از من جداست  
گفت یا عبیدی مرا هفتاد بار  
همچو زین حلقه اش در گوش  
منفی در مستها آخز رسید  
خوش نوازش کرد و یار خاوار

گاد این سلطان برین باد  
ای مبارک در دو خوابی  
بر هم هر نمیش لایب شتاب  
دو رخ از تهدید من خاموش کرد  
صبر کردن بر غم و نیستی در  
در بهار است آن خزان گرز از  
مشوش چون کار او قصه داده است  
تا پشانی در آینه کم بود  
خلق را گمراه و سرگردان کند  
کو ندارد عقل و درای روی  
ز آنکه زن جزوست و نفست کل  
نفس نگار است مگر زایت  
رو بر باری گبیه آمیزد  
کو برد از سحر خود تمیز



و عده باید هر ترا تازه بدست  
گرم گوید و کده های سرور  
از فلک آویخته شد برده  
از دنا گشته است آن ماریا  
حکم خدا لا تخف اوت خدا  
دوزخی افروخت بروی مضمون  
زان نماید مختصر در چشم تو  
تا برایشان زو همیشه خط  
کم نمود او را و اصحاب و را  
کم نمودن مرد را سپهر و زو  
وای اگر صدر ایکی بیند زو  
تا دلیر اندر رفت احمق بخت  
گاه برگی مینماید تا زو  
مینماید تا بکعب این آب جو  
خشک دید آن بجز را فرعون کو  
دید و بسینا از لقای حق شو  
ای فلک درختند آخزون  
ای فلک از رحم حق آموزم  
که در گون گردی و رحمت کنی  
حق آن شه که ترا صاف آفرید  
شکر دانستیم آغاز ترا  
پشه کی داند که این باغ از کی  
در بد اند کرم از مایه شش

کو بهر از ان بار آفتاب شکست  
جادوئی مردی ببند و مرد  
از پی نفسین دل آزد  
آنکه کرمی بود افتاده بر  
تا بدست آرد تا کرد و عصار  
ای دیم تو از دیم دریافند  
تا زبون بپینی و جبه خشم تو  
ورفندون دیدی آن کرمی  
آن جادو ظاهر باطن خدا  
که حق یار و طریق آموز بود  
تا بحال اندر آید از غرور  
و نه در آرد شان بدین خلیج  
لف کنی کور ابرائی از جو  
صد چو عوج بن غن شد غرق  
تا در آرد از سرستی زور  
حق کنجا به سر از بر اتم ش  
تیز میگرددی بدو آخزون  
بر دل موران فرزند چنان  
پیش ازین کزینج مارا بر کنی  
کرد چندان شعله در تو پید  
انبیا گفتند خود را ز ترا  
کو بهار ان زاده و مرگش روی  
عقل باشد کرم باشد صورت

اوت هر روزی بانه نونند  
که زوید بستیو از شور و گدا  
عقل خفاکان و قضا بخت  
ش صصای جان بوی ش  
صبح نو بخانه شب بانی ریا  
وزخت از کار بنو آینه  
هر پیچ بر بچشم اندک نو  
احمد او نه توبه دل شید  
تا ز غسری او گمرا نشید  
وای اگر کز باش نمایه شیر  
زان نمایه شیه ز چون کرم  
آن فلیه ان جانب آشکده  
زا جهان گریان او خنده  
مینماید تمس دریا خال خال  
زانکه تپش زاصل نایست قفا  
راه بسینه خود بر آن بخت  
نیش زهره لود و فصد  
ارده گردان بر فسه از این  
تا جمال ما ز آب خاک رست  
تا که دهری از ازل بنداشت  
عکبتی نی که دوی عبت  
کی بد اند چوب را وقت نما  
چون پری دور است از ان بخت

از ملک بالاست چه جای پری  
 علم تقلید دی و بال جان ما  
 هر چه بنی سود خود زان میگرد  
 ایمنی بگذارد و جای خوف باش  
 گفت باد قلک شبی سید اجل  
 با من این را باز میبایست  
 خواستم این قعبه را با من  
 آن کی میگفت خواهم عالی  
 آن کی گفتش که اندر شهر ما  
 گوی میبازد و بزوان و شبان  
 فرادگر و میان احوال سخت  
 چون دلی آشکارا بانو  
 از جنون خود را و لی چون رود  
 پیش آن چشمی که بازو برهرا  
 کس نداند از فردا و در آستان  
 کور نشناسد که درد او که بود  
 چون گرد سگ کور صاحب  
 سگ کند آهنگ درویشان  
 کای امیر صید دی شیر کا  
 گفت او هم از ضرورت کای  
 کور میبیند یا رانت بصید  
 علم چون آموخت سگ دست  
 سگ شناسد که میر صید کیت

تو گسک پری به پستی می پری  
 حاریه است و مانسته گان  
 ز هر نوش آب جوی از پری  
 بگذر از ناموس رسوا باش  
 خدر گفتن لک بابت که گفت چرا فاحشه بکجاک اورودی  
 تا ت میگردم بیک مستور  
 تا ببینم چون شود این قبت  
 بحیثت در سخن آوردن سال شیخ بهلوال که خود را دیوانه نموده  
 نیست قائل غیر آن مجنون ما  
 در جهان گنج نهان جان جهان  
 او درین دیوانگی نهان شد  
 صد هزاران غیب اسرار  
 مرور ای کور کی خواهی شد  
 هر کلیسی را گلی در بر  
 چونکه او مرغوش ادیوانه سا  
 حله بردن سگ بر کور گدا  
 کی شناسد آن سگ درنده  
 در کشد خاک درویشان  
 دست دست دست از بر  
 از چمن لاغر شکار ت چه رسد  
 کور میجوی تو در کور چه بکشد  
 میکند در بیشه با صید حلال  
 ای خدا آن نور شناسد  
 یک سگی در کوی بر کور گدا  
 کور عاجز شد ز بانگ دیم سگ  
 کور ضرورت دیم خور آن کجیم  
 کور میگیرند یا رانت شد  
 آن سگ عالم شکار کور کرد  
 سگ چو عالم گشت شکار لاله  
 کور شناسد از بی چشمی

مربخ تقلیدت به پستی میگرد  
 دست در دیوانگی باید زد  
 سود و سرمایه بخلش و دم  
 بعد ازین دیوانه سازم خوش  
 قعبه را خواستی تو از عجل  
 قعبه گشتند و ز غم تن کا تم  
 زین پس جویم جنون را ز منی  
 مشورت ارم بدو مشکلی  
 میدو اندر میان کور گدا  
 آسمان قدرت و اختر باره  
 سرمنه گو سال را چون سامری  
 و اندانستی تو سرگین را ز غو  
 زیر هر گشی گی سرنگ مین  
 هر که را او خواست با بر کند  
 با هیچ باید دزد را و در عبور  
 گر چه خود بروی زند دزد غنو  
 حله میآورد چون شیر و خا  
 اندر آمد کور در تعظیم سگ  
 کور تعظیم و لقب دادش کیم  
 کور میگیردی تو در کور گشت  
 وین سگ بیایه قصد کور کرد  
 سگ چو علف گشت شکار کج کلف  
 بکدامین ز رانت کز جلیت

نیست خود بی چشم تر که روزی  
رجف کرد و اندر هلاک هر دمی  
با بکس آن ز غیر حق خسته  
گفت بنیر ایم جسد زین جفا  
چون ز کوری دزد و دزد کاله  
کی شناسد کور دزد خویش را  
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد  
کاله حکمت که گم کرده دل  
ز ابل دل جو از جهاد آنرا  
مشورت جوینده آمد ترازو  
گر مکان زاره ندی در لاکان  
محب و دشمن جانی رسد  
گفت آخر در سبزه گوگرد  
دور میشد این سوال این جواب  
گفت نفتم آه کن بهی کنی  
محب گفت این ندانم خیر خیر  
گفت مست ای محب بگذرد  
من اگر با عقل و با امر گاهی  
هم مرز نبیل و دیروز و دی  
گفت آنظرب که آخر کین  
را ندسوی او که چن ز تو رنجو  
او بحال از دل گفتند  
گفت سه گونه زنند اندر جهان

این زمین از فضل حق شد خشم  
فهم کرد از حق که یا از حق طبعی  
پنجه از حق و با چندین  
کو بود با خلق حتی با حق موت  
میکنند آن کور عیال  
چون ندارد نور چشم آن ضیا  
تا بگوید که چه بر آن زن بزد  
پیش ابل دل یقین آن حاصل  
که جهاد آمد خلاق پیش او  
کامی آب کوک ش و رازی  
خواندن محبت مستی از زمان جواب گفتن او  
در بن دیو از مردی خفته دید  
گفت از آن که نور او افت  
ماند چون خر عقب انداخت  
گفت من شادم تو از غم و غمی  
معرفت تراش که از این  
از برهمنه کی توان بران  
همه شیخان بر سره و گاهی  
هم مذورات همه روز و دی  
دووم بار بسجن آوردن سال آن بزرگ اما حال او معلوم شد  
کاسب من من تو من است و تن  
زور و رون شو کرد و در ناخن  
آن دوری و این کی گنج روان

نور موسی دید و موسی را نوشت  
آب و خاک و باد و نار با شرف  
لاجرم اشقق منبت ابد  
چون بماند از خلق کرد و او تم  
تا بگوید دزد و اراگان ستم  
چون بگوید هم کجی او را سخت  
اولا زید کفلس و زید  
کو ز دل با سمع و با جان  
باز میگردد ایم نوی راز  
گفت ازین حلقه کاین باز  
گفت بیستی چه بیستی با  
گفت آنچه خنده و غم و صفت  
گفت او را قلمب بین این  
گفت آه زده و غم و بیدار  
گفت تو از حبس این جا  
گفت مرا خود وقت رفتن بی  
گفت ارانی و بهی بی  
گفت از من زانکه که دی تو  
تا که بر تو نگو بد زود باش  
گفت میخوام در این که چندی  
آن کی را چون بخوابی کل ترا

خف قارون کرد و قارون را  
پنجه از ما و از حق با جنبه  
گفت ز آسیند تیان دنیا  
انص حق را قلب بی با و سلم  
کو تو زید م که زید نفتم  
تا بگوید او علامت های سخت  
چون ستانی با یاقی جفت  
می زده و شیطا ترا  
آتش و هم شورت بار و زود  
باز او را زور و زور نیست  
همه شیخان بودی من با  
گفت آنچه خنده و غم و صفت  
گفت آن کانه ربه و صفت  
گفت بهی و بهی و بهی  
گفت نوی نوی گمان از شایسته  
گفت بیستی زانکه که دی تو  
خانه نو رفتی وین کی شدی  
همه شیخان جاد و ترقیه بی  
باز جو ریش بزگ و نفاق  
ای سار و بی زید و اناس  
از چه می پسی بیان کن خواهی  
کیست لایق از برای چندی  
وین و گرنی ترانمی جسد است

و آن سونم هیچ او ترا نبود  
شیخ را اندازد ریس آن کوک  
را ند سوی او و گفتش که رجا  
چون ز شوی اولش کوک بود  
های و هوئی که و شیخ و باز  
باز را ند این سو کو زو تر چه بود  
تو در ای عقل کلی در بین  
دفع می کنم مرا گفتند کی  
در شریعت نیست دستور یک  
ظاهر اشوریده و ششید شد  
اوست دیوانه که دیوانه نشد  
کاین قدم نیستان شکرم  
چون پی دانه بهر روشنی است  
بچو موشی هر طرف سوراخ کرد  
چو که سوی دشت و توش زبوی  
در بنجید پر بس اند زیر خاک  
که چه باشد وقت بحث این علم  
خون بهای من جال و الجلال  
کل مخر گل را مخور گل را مخور  
طالب دلش تاباشی چو نل  
یار این بخش نه خدا کار است  
باز خر مار ازین نفس بید  
این چنین قفل برانرا می دود

این شنیدی و در شو قمر رون  
بانگ زو بار و گر اورا جوا  
کل ترا باشد ز غم بی خلاص  
همه و کل خاطرش آن سوز  
کو و کان را باز سوی خوشی  
که ز میدان آن بچه گویم ر بود  
آفتابی در جسونی چون نهان  
نیت چون تو عالمی صاحبی  
کتر از توشه کنیم و پیشوا  
یک در باطن همانم که بدم  
این عکس را دید و دوزخ نشد  
هم ز من میسر وید و من بخورم  
بس چو طالب علم نیای دست  
چو که نورش اندازد گشت سرد  
هم در آن ظلمات جدی بنمود  
نا امید از رفتن راه سماک  
چون خریدارش نباشد مرد و رفت  
خونجهای خود خورم کلال  
زانکه کل خوار است از غم زرد  
تا شوی شادان خندان بچو کل  
لطف تو لطف خفی از خود دست  
کار دش تا استخوان مارید  
که تواند جسد که فصل تو گشت

تا ترا بسم نپسته اند گد  
که بیا آخه بگو تفسیر این  
و آن که نمی آن تو بیه بود  
و در شو تا سب نند از دگد  
باز بانگش کرد پائل کی یا  
گفت ای شه با چنین عقل و ادب  
گفت این و باش ای نیتند  
با وجود تو حرام است و حیث  
زین ضرورت گنج و دیوانه  
عقل من گنجت و من دیوانه  
دانش من جوهر آمدنی عرض  
علم تقلیدی و تعلیمی است آن  
طالب علم است بهر عام و خاص  
بچو موشی هر طرف سوراخ  
که خدایش برود پر خرد  
علم نقاری که آن پجان بود  
شتری من خدایت و مرا  
این حسد یاران نفس بهل  
دل بخور تا دانا نم باشی جوان  
دل نباشد آنکه مطلوب کل است  
دستگیر از دست ما مارا بخور  
از چو ما بیچارگان این بند  
ما ز خود سوی تو گردانیم سر

که بنفیتی بر بخسیری تا ابد  
این زمان سه نوع گفتی بزرگ  
و آنکه هیچست آن عیال بالک  
سم اسب تو ستم بر تو رسد  
یک سوا لم ماند ای شاه کیا  
این چشید است این چشیدت  
تا درین شکر خودم فاضی کنند  
که کم از تو در حیف گوید حد  
زین گروه از عجز بیگانه شدم  
کنج اگر پسید انکم دیوانه ام  
آن بهائی نیت بهر هر عرض  
که نفور مستمع دارد و فغان  
نی که تا یابد ازین عالم خلاص  
می کند غافل ز انوار خدا  
بر هک از موشی چون خان  
عاشق روی حسد یاران بود  
می کشد بالا که الله اشتی  
چه خریداری کند یک شگل  
از بختی چهره است چون از غوا  
این سخن را روی با صا حبت  
پرده را بردار و پرده مادر  
که کشاید خبر تو ای سلطان  
چون توئی از ما بماند و دیکت

با چنین نزدیکی دوریم دو  
در میان خون روده فهم و عقل  
گوشت پاره که زبان آید از  
شاہراہ باغ جانہا شرع است  
قصہ رنجور گو با مصطفی  
عجز تو از شکر شکر آمد تمام  
گفت پیغمبر آن بیمار را  
یاد آور چه دھامی گفتم  
از حضور نور بخش مصطفی  
تافت ز آن روز که از دل آید  
چون گرفتار گشت می آدم  
از تو تهدید و وعیدی میرسد  
نی مقام صبر و نوری را و گیر  
ہمسو ماروت و چو ماروت از جز  
از خطر ماروت و ماروت اشکاک  
نیک کردند و بجای خوشین بود  
ای شکست آنکو جہادی می کنند  
من ہی گفتم کہ یارب آن عذاب  
این چنین رنجورئی پدید آمد شد  
گرفیدیم کنون من روی تو  
گفت ہی ہی این عادیگر کن  
گفت توبہ کردم ای سلطان  
سالہارہ میرسیم و در آخر

در چنین تاریکی برفت تو  
بریز اگر دم تو نتوان کرد نقل  
می رود سیلاب حکمت همچو  
باغ و بہستانہای عالم فرع است  
زانکہ لطف حق ندارد منتی  
نصیحت کردن رسول بیمار او دھامو زیدین اؤرا  
چون عیادت کرد یازدار را  
چون زکر نفس می افکند  
پیش خاطر آمد اور آن ہا  
روشنی کان فرق حق و باطل  
ہمچو غصہ قد دست پائی میزند  
بھرمانہ از عذاب بس شد  
نی امید توبہ فی جای ستیز  
ذکر و شواری عذاب آخرت و سختی آن  
چاہ بابل را نمودند خستیا  
سہتر باشد ز آتش رنج دو  
بر بدن ز جہتی و دواوی می کنند  
ہم درین عالم بران بر من شست  
جان من از رنج بی آرام شد  
ای خجستہ وی مبارک فی تو  
بر کن تو خویش را ازین بون  
از سہ جلدی خلاص این سخن  
ذکر قوم موسی علیہ السلام و پشیمانی ایشان

در نہ در کلخن گلستان از چہرست  
سج نورش می رود تا آسمان  
تا باغ جان کہ میوہ اش بہشت  
زود تجری تحت الانہار خون  
نعت تازه بود ز احسان او  
فہم کن در باب قد تم الکلام  
از جہالت زہربائی خورد  
دار با من یادم آید سحری  
پیش خاطر آمدش آن گشت  
آن دھاک گفتم من بوقلم  
غرق دست اندر حاشیش میزند  
بنہ محکم بود و قفسل ناگشت  
این چنین شد آہ کان  
آہ میگردم کہ ای خلاق من  
فرزند و عاقل و ساحر ہند  
سہل باشد رنج دنیا پیش آن  
برخو این رنج عبادت می ہند  
در چنین خواست تا دم میزد  
بجز گشتم ز خویش نیک آید  
کہ ایم شادمانہ این غنچہ کار کی  
کہ نہ بر تو چنان کہ عظیم  
از منہ در تہ ماندہ مبتلا  
چنان در منہ ل اول آید



قوم موسی راه می سپودند  
 مردل موسی ز ماراضی بدی  
 کی ز سنگی چشمه جوشان شد  
 چون در دل شد موسی اندرگاه  
 کی بود که حلم کرد و خشم نیز  
 ورنه موسی کی رود ادر دکن  
 عهد ما کاه و بجهت بدی بون  
 خویش را دیدیم و رسولی خوش  
 بی حدی تو در جبال درگاه  
 بین که از قطع مایک نارنا  
 بهرانی بهر آن لطف سخت  
 این دعا که خشم افندید  
 دیو کبود کوز آدم بگذرد  
 بازی وید و دو صد بازی نه  
 چشم بندی بود لغت دیورا  
 لغت این باشد که گشتش کند  
 جمله فرزین بند تابستین  
 در دخیل دین چنین دین  
 این امانت در دل جان عالم  
 آنکه او بیدر باشد زهرن  
 آن انا منصور رحمت شدین  
 سر بریدن چیت کشتن نفس  
 بر کنی دندان پزهری زما

آخند اندر کام اول بودند  
 تیره راه و کران پیدا شد  
 در سیاهان امان جان شد  
 گاه خشم ماست گاهی یار ما  
 نیست این نادر لطف انیز  
 پیش تو یاد آورم از پیش  
 عهد تو کوه و ز صد که هم فرو  
 امتحان ما کن ای شاه پیش  
 در کژی ما بچیدیم و در ضل  
 مصر بودیم و یکی دیوار ما  
 که تو کردی مکرمان را باز  
 تو دعا تقسیم فرما مهنرا  
 بر چنین نطعی از روبروی  
 پس ستون خانه خود را بر  
 تاربان خشم بد آن یورا  
 حاسد و خود بین و پر کنش کند  
 مات بروی گردد و نقصان  
 در داور از حجاب آرد بر  
 این نصیحت اما مثل قالمه  
 زانکه بی دردی انا کشتن  
 و آن انا فرعون لغت شد  
 در جهاد ترک گفتن مسرا  
 تا زهد مار از بلای سنگا

راز میگفتند پیدا و نهان  
 در بجل بسین از بودی اوزما  
 بل بجای خوان خود آتش آید  
 خشم آتش میزند در زخمت  
 مدح حاضر و خشت از بهر این  
 عهد ما بکشت صد بار و هزار  
 حق آن قدرت که بر توین ما  
 تا نصیحتهای دیگر را نهان  
 بی حدی خویش بکار ای کریم  
 البقیه البقیه ای خدیو  
 چون نمودی قدرت نهانی را  
 استخوان کادم بغیث اواز  
 در حقیقت نفع آدم شدیم  
 آتشی زو شب بکشت دیگران  
 خود زیان جان او شد دیورا  
 تا بداند که کس نکند  
 زانکه مر او هیچ بنید خویش را  
 تا بخیرد مادران را در زو  
 قابل چه کند چوزن اوردیست  
 آن انا بوقت گفتن لغت  
 لاجرم هر مرغ بی همت گام  
 آن چنان کنش کردم کنی  
 هیچ نکند نفس از جمل پیر

جملگی مردوزن و سپردن  
 کی رسیدی من و سلوی از  
 اندرین منزل لب برمازی  
 حلم آورد و میکند تیر بلا  
 نام موسی میسر مفاصلین  
 عهد تو چون کوه ثابت بر قرا  
 رحمتی کن ای امیر لونها  
 کرده باشی ای کریم مستعان  
 بر کشتی بجد شتی لیسیم  
 تا نگرودش دکل جان بود  
 ای نهاده رحم مادر شحم و کحم  
 رجبتش دادی که رست از بود  
 لغت حاسد شده آن دم  
 باد سویی کشت او کردش  
 گوئی آدم بود دیو دیو  
 بی گمان باز آید و بروی زند  
 هملک و ناسور میزد ریش را  
 طفل در زدن نیا بد هیچ  
 در و باید در و کوک را در  
 دین انا در وقت گفتن تحت  
 سر بریدن و اجبت اعلام  
 تا که باید اوز کشتن منی  
 دامن آن نفس کس را نخیست



چون گنجی سخت آن تو فقیح  
 دست گیرنده دینیت و زبانی  
 دیگر گیر و سخت گیر در محنت  
 و در تو گوئی هم بد بهیاد زوی  
 کرد نقاشی دو گونه نقاشی  
 نقش یوسف کرد و در خوش تر  
 زشت را در غایت زشتی کند  
 تا کمال انش پیدا شود  
 پس ازین رو کفر و ایمان شایسته  
 هست که تا گیریم بر زبان پرست  
 گشته یا غی تا که ملک او را بود  
 زشت گوید ای شه زشت آفرین  
 حمد لک و الشکر لک یاد آن  
 اوست بر هر پادشاهی پادشاه  
 گفت پیغمبر آن بیار را  
 راه را بر ما چوستان کن  
 مؤمن و کافر بر آن بایکد  
 پس ملک گوید که از وضه حضرت  
 چون شما این نفس دوزخ خوی را  
 آتش شوت که شعله میرد  
 آتش حرم از شما آید  
 نفس ناری را چو باغی ساخت  
 داعی حق را اجابت کرده

در تو هر وقت که آید جذب است  
 دهم بدم آن دم از او امیدوار  
 یکدمت غایب نزار و حضرت  
 لیک آن نقصان فضل است  
 مثال در بیان معنی یوسف  
 نقش ابرسان حضرتان  
 جمله زشتی با گردش بر بند  
 سکر استادیش رسوا شود  
 بر خداوندیش هر دو ساجده  
 لیک قصد او فرود گیر است  
 عاقبت خود قلعه سلطانیش  
 قادری بر خوب بر زشت همین  
 حاضری و ناظری بر حال  
 و عا و توبه آموختن رسول صلوات  
 این بگو کای سهل کن و شاد را  
 مقصد ما لطف خود کن ای پادشاه  
 مانند ایم اندرین راه دوزخ  
 کافلانجا دیده آید اندر کند  
 آتشی گبر فتنه جوئی را  
 سبزه تقوی شد و نور پدید  
 و آن حد چون خار بگلزار شد  
 اندر او تحسم و فانداختید  
 وز حیم نفس آب آورده اند

هر چه دارد جان بود از جان  
 دیگر گیر و سخت گیرش خواند  
 از سر اندیشه بخوان و بگو  
 من شالی گویت ای محترم  
 نقشی صاف نقش صیفا  
 زشتی او نیست آن را ای اوست  
 حس عالم چاشنی از آتش  
 زین بسبب خلاق به خاطر  
 ز آنکه جای خفا قاصد است  
 اینک معنی امانت نمیند  
 بیست و هفتم فی از بهجت جا  
 پال و انشیم از صیفا  
 خوب را و زشت را چو شاد  
 کار سار فیصل الله ما شایسته  
 آتانی در عجبنا حسن  
 فی که دوزخ بود و آتش  
 پس کجا بود آن که نگاه دانی  
 بر شامه باغ و آستان و درخت  
 نادر انشیه از به خدا  
 غفلت جل از شما هم علم شد  
 به حق نشسته جمله پیش  
 خوش سرایان در چمن طرف  
 از حیم نفس آورد و بدوب

دوزخ مانید در حق شما  
فی شاکستید ما قسب نمیم  
بر خط و رسمه مان او سربیم  
هر کجا شمع بلا فروختند  
ایدل آنجا رو که با تور و شند  
در میان جان ایشان خانه گیر  
پیش غویشان باش چون آوار  
جنس را برین نوع گشته درو  
چاپوس لفظ شیرین و فریب  
صفحه شاهان رخور شهد خان  
هر کجا بپینی برهنه و بنوا  
گر چنان گشتی که استا خواستی  
پیش آموختی در کسب تن  
پیش آموز کا گذرا خرت  
حقاکی گفت این کسب جان  
آن ماس طفلان جود بانی  
شب شود در خانه آید گر سنه  
سوی خانه گور تمخا ناند  
کسب فانی خواهد این نفس  
در خبر آمد که آن معاویه  
قصر را از اندرون در بسته بود  
گفت اندر قصر کس را که نبود  
از پس در مدبری را دید که

سبز گشت و گلشن و برگ و نوا  
پیش او صاف بقا ما فانیم  
جان شیرین را که و گان بنیم  
صد هزاران جان عاشق نقتند  
وز بلا ما مرزا چون جوشند  
در خلعت خانه کن ای بدر شیر  
بر سه کامل زن در همپاره  
غیب ما بن گشته عین از پیش  
می ستانی می نمی جزو نجیب  
تا کسی گردی را قبال کن  
و آنکه او بگرختت از اوستا  
خویش را و خویش را راستی  
چنگ اندر پیشه دینی بران  
اندر آید و خل کسب مغفرت  
پیش آن کسب کعبه کوکبان  
با جماع رستمی و خازنی  
کو دکان رفته بماده کیش  
با نصان و احسار و خوار  
چند کسب خس کنی بگذار  
بیدار گردون سپس معویه را که وقت نماز بگیا شد  
کز زیارت های مردم خسته بود  
کیست کاین گستاخی جز ات  
در پس پرده نهان میکرد و  
۱۱ ناگهان مردی در را بیدار کرد  
۱۲ کرد بر گشت و طلب کرد از آن  
۱۳ گفت بی تو کیستی نام تو چیست

لطف و احسان و ثواب معتبر  
ست آن ساتی و آن پیمان  
چاکری و جان سپاری کار ما  
شمع روی یار را پروانه اند  
تا ترا پر باد چون جامی کنند  
تا که بر تو سرها سپید کنند  
با مخالف اینمه آمیز چیت  
از دروغ و عشو کی یابی و در  
بهر آید از شش می گمرا  
در پناه روح جان گردد جسد  
آن دل کور بد جی صلیش  
او زد و دست میگزیند این بدن  
چون برون آئی از اینجا چون  
تا پذیری که کسب اینجا حیت  
شکل صحبت کن ماسی میکند  
سو نبود جز که تعطیل زمان  
باز گردی کیسه خالی و تعب  
قابلیت نور حق آن ایحرون  
حیدر و مری بود از اورد  
خفته بد در قصر در کین آو  
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد  
تا بیدار آن نهان گشته نشان  
گفت نامم فاش طبع نیست

گفت بیدارم چه کردی بخت  
عجب الطافات قبل الموت گفت  
دزد آید از سخنان در میگنم  
خاصه دزدی چون تو قطع الطاف  
گفت با اول فرشته بوده ایم  
پیشیه اول کجب از دل رو  
ما هم ازستان این می بودیم  
روزی که دیده ایم از زودگاه  
ای بسا کردی نوازش دیده ایم  
در گنج طغی که بودم شیر جو  
خوی گان با شیر رفت اندر جو  
اصل نقدش لطف او و بخشش  
فرقت از قهرش اگر آبتن است  
گفت پیغمبر که حق فرموده است  
نی برای آنکه من نبودم گنم  
فرچنان رونی چنین قهر آجب  
لطف سابق را نظاره میکنم  
هر حد از دوستی خیر چنین  
چونکه بر نطقش جز این بازی نبود  
در بلا هم میچشم لذت او  
جز دوش از کلش چون او  
خود اگر کفر است مگر ایمان او  
گفت امیر او را که اینها را

راست که با من مگر بر عکس شد  
مضطبی چون در وحدت را  
گویم که پاسبانی میکنم  
دویم بار جواب گفتن طبع معاویه را علیه الله  
راه طاعت ایمان پیویم  
بهر اول کی ز دل زایل شو  
حاشان در گدی بودیم  
اب رحمت خورده ایم از جویا  
در گلستان رخاگر دیده ایم  
گاه بودم را که جنبانید  
کی توان آن را ز مردم و گشت  
قهر روی چون غباری از غش  
بهر قدر وصل او و دستن است  
قصه من از خلق احسان بود  
وز برهنه من قبائی بر گنم  
هر کسی مشغول گشته در سب  
هر چه آن حادث و د پارو میکنم  
که شود با دوست غیر می شن  
گفت بازی کن چه دغم در  
مات اویم مات اویم مات  
خاصه که چون مر او را کرشنا  
بار تقریر کردن معاویه مگر طبع معاویه را با او  
لیک بخش تو از اینها گشت

سوی مسجد زد و میساید دوش  
که بخسیری رهنما باشی مرا  
دزد کی داند ثواب دزد  
از چه روشنی چنین بر شفت  
ساکنان عرش را هدم بدیم  
از دل تو کی دود حب الوطن  
عشق او در جان ما کاریده ام  
از خدم ما رانه او برداشت  
چشمهای لطف بر ما می گشت  
که مرا پرورد جسته تدبیر او  
بسته کی کردند در پای کرم  
دزد و تار آفتاب وی نداشت  
تا بداند قدر آیام وصال  
تا نشدم دست او دی کنند  
چشم من در روی خویش انداخت  
زانکه حادث حادثی را باشت  
آن حد از عشق خیر دزد وجود  
بچه شرط عطسه گفتن ویرانی  
خویش را در بلا انداختم  
هیچکس در شش جت نبیند  
اوش براند که خلاق شش است  
دست باف سحر است آن  
سحره کردی و در خزانه آدمی

آتش از تو بسوزم چاره نیست  
لغت این باشد که سوزانست کند  
معرفتهای تو چون بانگ صغیر  
در هوا چون بشنود بانگ صغیر  
عادر او باد دای در جهان  
مغر فرد از تو آمد ریخته  
بولب هم از تو نا احمی شد  
ای زفرین بندای ملکوت  
که رحمت از مکر تو ای مختقم  
بس مسلک آن که تو دین در با  
گفت ابلیس گشایین عقد  
امتحان شیر و کلیم کرد حق  
نیکو ان را رهنمایی می کنم  
این علفهای منم از بهر صیت  
تو گیاه و استخوان پیش بریز  
قهر و لطفی بخت شد با یکدیگر  
گر خدای نفس جوید ابراست  
گرچه این دو مختلف خیر و شرند  
نیک را چون بد کنم زردانم  
سوخت هندو آینه از در در  
او مرا غماز کرد و راست گو  
هر کج بیستم درختی میوه دای  
خشت گوید باغبان از کای فتنی

کیت کرد دست تو جانم پیش  
اوستا و جله فردا نیت کند  
بانگ مرغانست اما مرغ گیر  
از هوا آید شود اینجای سیر  
او فکندی در غدا باند  
ای هزاران فتنه اینجاخته  
بو الحکم هم از تو بوجلی شده  
سوخته جانها سیه شده است  
غرق طوفانیم الا من عصم  
سرگون تا قهر و وزخ تاخته  
طبعت ای آتش چو سوزانند  
با خدا گفتی شنیدی و در  
صد هزاران مرغ را زده است  
قوم نوح از مکر تو در نوح اند  
از تو بود آن سنگا ز قوم ط  
عقل من عین زگی فیلوف  
ای بر این شطرنج بهیاد  
بحر مری تو و خلعت آن قطره  
بس ستاره سعد از تو محرق  
بس چو طعم از تو نویسد  
۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰

باز جواب ابلیس مرعوب و یه را در اخفا بکر

امتحان نقد و تسلیم کرد حق  
مردان را پیشوائی می کنم  
تا پدید آید که حیوان خست  
تا که امین شوکند او گام  
زود ازین همه دو جهان خیر  
ور خدای روح خواهد سرور  
یک این هر دو بیک کارند  
داعیم من خالق ایشانم  
کاین سپید رو میناید مردار  
تا بگویم زشت کو و خوب کو  
تر میت ما میکنم من آید و  
مر مرا چه می زری سببی  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳

تا سوزانی تو چسبیدی چاره نیست  
من که باشم پیش مکر ای  
مرغ غره کاشنای آمده است  
دل کباب و سینه شره شره  
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط  
کورگشت از تو نیاید و دوف  
مات کرده صد هزار استاد  
تو چو کوهی دین سلیمان زد  
بس سپاه جمع از تو منقرق  
بس چو بر صیبار تو کافه شد  
من محکم قلب را و نقد  
صیر فیم قیمت او کرد و دم  
شاخهای خشک را هم می برم  
در سگی و آهونی دارد شکی  
ورگیب جوید یقین آه مورگ  
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن  
ور و دود در جبه جان باید گهر  
و شمنان شہوات عرضه میکنند  
زشت را و خوب را آینه ام  
جرم آموزد که آینه زدود  
ز اهل زندان نیستیم زردان گوا  
می نرم من می شامم شک  
بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشت گوید راستم من کز نیم  
جاذب آب حیاتی گشته  
شاخ تر از باغوشی و صلیب  
گفت امیر ارازم من حجت  
رهزنی تو من غریب و تاجرم  
مشتی نبود کسی را در این  
تا چه دار این جو و اندر کرد  
این حدیث همچو دود است ای  
اومی کو علم الا شمار بجست  
نوحه انا خلقنا میزدی  
مردی مردان بسند نفس  
زانکه حجت در گنجده می  
گفت هر مردی که باشد  
چون سخن در وی رود و خلقت  
تو زحق ترس و از وجود قطع نفس  
تو خوری حلوا اثر او قیل شود  
نیت از اطمینان است ای عوی  
زان ندانی که نشد و کرد  
تو که بر من منه که مژمین  
من بدی کردم پیشایم هنوز  
مستم گشتم میان خلق من  
از ضعیفی چون تانده راه رفت  
گفت غیر راستی زبانت

تو چو ابی جسم می بزی بم  
۱ باغبان گوید اگر مسعودی  
اندر آب زندگی آغشته  
۲ تخم تو بد بوده است اصل تو  
آن خوشی اندر نداشت بز  
۳ اگر ترا بیدار کردم ببرد  
عنف کردن معاویه با ابیسیس علیه اللقبه  
۴  
هر پاساتی که آری کی خرم  
۵ اگر درخت من گردد از کافری  
نالیدن معاویه بقتالی از طر ابیسیس نصرت بخدا  
۶  
ای خداوند یار من بنید  
۷ اگر کی فصل دگر در من دم  
رحم کن ورنه غلیم شد بسیار  
۸ من بخت بر نیام با ابیسیس  
در ملک چون برق این ملک بخت  
۹ از بهشت انداختن بروی خاک  
نیت دستان فوئش احد  
۱۰ اندرون هم حدیث او شراست  
در زن و در مرد افروزد و پس  
۱۱ ای ابیسیس خلق سوزفته خ  
باز تقریر ابیسیس خود را با معاویه  
۱۲  
نشود و اور است را با صدق  
۱۳ هر دوری که خیال ندیش شد  
یتیم خاری و زور آلت شود  
۱۴ پس جواب او که است سکون  
که تو از شرش بماندستی بچس  
۱۵ تو من با حق چنانی ای علیم  
تب بگیرد طبع تو فخل شود  
۱۶ بی گفته اعت کنی ابیسیس  
که چو روبه سوی دونه سروی  
۱۷ چونکه در سبزه بینی و بنه را  
میل دین چشم عقلت کو کرد  
۱۸ جاک الاشیا همیک بصم  
من ز بد نیز ارم و از حرص کن  
۱۹ حرص کنی هست از طباع مختلف  
انتظارم تا شبم آید بروز  
۲۰ بم امید می نرم با دوز  
فصل خود بر من نهد هر مرد و زن  
۲۱ اگر کن بچاره اگر چه کرسنه است  
باز احجاج کردن معاویه مرا ابیسیس را و جواب  
۲۲  
داد سوی راستی بخواند  
۲۳ راست گو تا اتری از چندان

کاشکی که بودی و تر بودی  
با درخت خوش نبوده اصل تو  
خوی اصل من نیست و من  
مر ترا نیست درین و نحو  
تو نه رخت کسی را شتری  
در نمایه شتری مگرست و من  
در زباید از من این رهزنی  
نکوست قند بر شریف و خیرین  
چون ملک دست او شد از خاک  
مسد هزاران سحر در وی مضمر  
به چیم بیدار کردی راست گو  
بین عسفه من او میان زبانی  
چون لیل آری خیال نشی  
بست با بد سخن گفتن جنون  
رو بنال از شر آن نفس نیم  
چون نبیسی از خود آن طمس  
دام باشد این ندانی رو با  
نعلک السود اجنت لا تقیم  
مر مرا بر چار صد شد گفت  
تا که این دی منم که دوتو  
شتم باشد که او در طغنه است  
خلق گوید بخند است از لوت رفت  
مگر تشاند بخار جنت من



گفت چون دانی دروغ در است  
گفته است الکنب یب فی القلوب  
در حدیث است آرام دست  
چون شود از رنج و همت دل سقیم  
پس دروغ و عشوآت اگر گویند  
خلق مست از ویند و هوا  
همچنانکه در حکایت گفته اند  
قاضی نباشد و میگرد  
گفت از چون حکم را ندیدی  
جایست و خافت از احاطت  
زانکه تو همت نداری و دنیا  
جست را بی همتی عالم کند  
از هوا من خوی را و اگر کرد  
ای سنگ ملعون آب من بگو  
تو چه بیدار کردی مرزا  
چار میخت کرده ام من است  
من ز سر که می بخیم شکری  
من ز سر گین می بخیم بوی مشک  
من ز شیطان این بخیم کوی عیش  
گفت بسیار این از کرد  
تاری اندر جماعت در نماز  
از غیبین در درختی اشکها  
ذوق دارد همه کسی بر طاعت

ای خیال اندیش بر اندیشه  
باز الصدق طمانین طرب  
راستبها دانه دایم دل است  
طعم کذب و صدق با باشد عظیم  
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد  
زان پذیر آیند وستان  
گفت پیغمبرشانی داده است  
دل نیار آمد ز گفت دروغ  
دل مگر رنجور باشد بدو  
عرض آدم چون سوی گندم فرو  
مگردم از گندم ندانست نفس  
هر که خود را از هوا خوا باز کرد

شکایت قاضی از افت قصاص و جواب نایب اورا

گفت نایب قاضی اگر چه نیست  
در میان آن دو عالم جانی  
چون زود در خوشان مانان  
و آن فراغت هست نور دنیا  
علم را همت زد لیس بکنند  
لغنه های شهوتی کم خورده ام  
این نه وقت گریه و فریاد نیست  
آن دو خصم از واقعه خود را  
گفت خصمان عالمند و عتقی  
و آن دو عالم را غرضشان کور  
تا تو رشوت نستی ببنده  
چاشنی گیر و لم شد با فروغ

بافت را آوردن معاویه ابلیس علیه اللعنه را

دشمن بیدارنی تو ایده  
راست را دانم تو حیلها مجو  
وز خفت می بخیم شکری  
من در آب جو بخیم خشت خشک  
همچو خفاشی همه خواب آوری  
من ز هر کس آن طمع دارم که  
همچو کبسه ان می بخیم ز بختی  
من بخیم پاسبانی را ز دزد

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

میر از و شنید و کرد استیز و کرد  
از پی پیغمبر دولت فراز  
از دو چشم تو مال لشکرها  
فصلیت حسرت خوردن آن شخص فوت نماز عجات

قلب و نیکو را محاکم بناده است  
آب و روغن میسج نفوذ در دوزخ  
کو نذا اند چاشنی این دکان  
از دل آدم سیلی را و بود  
می پر تمییز از احل بوس  
گوش خود را آشنای را کرد  
بشو از آتشاید بسته بند  
وقت شادی و مبارکباد  
قاضی سیکن چه داند زین دوزخ  
جانی تو لیک شمع فتنی  
عشان را همت اندر گور کرد  
چون طمع کردی ضریر و بنده  
راست را داند حقیقت از دروغ  
راست پیش آورد و دروغی را بچ  
همچو غم غمی عقل و دانش میبوی  
صاحب آن باشد اندر طبع و خو  
کو بود حق یا زحق او آتی  
کار نما کرده بخیم هیچ فرد  
که مرا بیدار گرداند بخیر  
کرد مت بیدار میدان افغان  
این جهان تاریک گشتی بی ضیا  
کو نماز و کوفه و نوحه آن نیا  
لا جرم نشکیم بازوی رعایت



آن کی میرفت در مسجد درون  
 آن کی گفتش که پیغمبر نما  
 گفت آه و دود از آن آمد  
 گفت دادم آه و دود زخم نما  
 شب بخواب اندر گفتش  
 پس عزایش گفت ای میرا  
 که غارت فوت شد آن زمان  
 من ترا بیدار کردم از خواب  
 من خودم از حد کردم چوین  
 گفت اکنون است گفتی بشا  
 باز اسپیدم شکارم کن  
 رو بگپس می گیر تا تانی بیا  
 تو مرا بیدار کردی خواب بود  
 این بدان ماند که شخصی دزد  
 تا دونه میدان وید اندر پیش  
 دزد دیگر بانگ کردش که بیا  
 چون شنید این مرد گفت از پیش  
 بر زن فرزند من دستی زده  
 بر امید شفقت آن نیک خوا  
 گفت اینک بن نشان پای دزد  
 گفت ای ابله چه میگوئی  
 این چه داراست چه بهره افلا  
 گفت طراری تو یا خود ملجی

مردم از مسجد هسی آمد برو  
 با جماعت کرد و فارغ شدند  
 آه او سید ادا ز دل بی خو  
 او شد آن آه را با صد نیاز  
 که خریدی آب حیوان و شنی  
 تنه افتد از طبعین با معاویه مکر و فریب خود را  
 سیزدی از در دول و دفن  
 تا سوزاند چنین آبی  
 قصدین کردن معاویه طبعین را در آن قول  
 از تو این آید تو این را  
 خنکبوتی کی بگرد من تنه  
 سوی دومی زن گسهار اصلا  
 تو نمودی کشتی آن گرا  
 کر سخن دزد از دست صاحب خانه با و از شخص دیگر  
 تا در آن گفت از تعب باز خویش  
 تا بسینی این علامت بلا  
 گفت با خود گشته گیر این جامه چاک  
 بستن این دزد سواد می کند  
 دزد را بگذاشت باز آ بر  
 کا می طرف رفت دزد زن  
 من گرفته بودم آخسره را  
 من حقیقت یافته چو د نشان  
 بلکه تو دزدی و زین حال گمی

گشت پُرسان که جماعت اند  
 تو کجا در مسیر وی ای مرد خان  
 آن کی از جمع گفت این آه  
 بانی از و با تصرع باز گشت  
 مرست این اختیار این حال  
 آن تا سف آن فغان آن نیاز  
 تا چنان آبی نباشد مر ترا  
 کجوتی نو کس از بی شکا  
 کار تو این ستای دزد لعین  
 در بخوانی تو بسوی این  
 تو درین حسیم از آن ناپی  
 اندر آن حمله که زد یک آه  
 زو باش و باز گردا میر کا  
 گفت باش کا غلف زنی  
 این مسلمان از کرم میخوانم  
 گفت ای یازگو احوال هست  
 نمک نشان پای دزد طست بان  
 دزد را از بانگ تو بگذاشتم  
 گفت من از حق نشانت میدم  
 خصم خود را میکشیدم کونشان

که از مسجد می برون آیند زود  
 چون که پیغمبر بد است آتسم  
 تو بمن ده آن نیل من ترا  
 باز بود و در پی شهباز گشت  
 شد نماز جمعه خلعان قبول  
 مکر خود اندر میان باید نهاد  
 در که شستی از دود صد ذکر نما  
 تا بد آن راهی نباشد مر ترا  
 من عا ام کار من مکرست کین  
 من نیم ایست کن نیت میا  
 سوی اوغ آری گیس از تبیین  
 هم دوغ و دوغ باشد آن  
 تا مرا از خیر بهیستر راندی  
 و شاق اندر پی او میداد  
 تا بد اندر جمعه در یابش  
 تا بسینی مال اینجا زود را  
 آنکه دم زود او بر من دوا  
 در نمردم زود پیش آید نما  
 این فغان و بانگ تو از دست  
 در پی او را بن نقش نشان  
 من تو سر را آدمی بنایم  
 این نشانت از حقیقت آگم  
 تو را نیدی و را کایک نشان

توجت گو من بروم از جت  
واصلان چون غرق دانند پس  
در برنگ آب بازائی ز قعر  
مگر وزیر را کند شمع مست  
انکه ز اول محبت بد خود را  
چون تراشه ز آستانه پیش خوان  
که مرار روزی قسمت این است  
یک مثال دیگر اندر کج روی  
این چنین کربازی در جنت و طاق  
این چنین کربازی می باشند  
ترد پیچیده ملاک آید کند  
تا مبارک گردد از اقدام  
تا غریب یا بد استخیر و جا  
ساعتی آن جایگاه شریفه  
تا شود شب از حالت بچرخد  
لفظ کاید بیدل جان زبان  
سوی لطف بیوفایان هن مرد  
هر کجا لشکر شکسته می شود  
رو بگرداند چو بسین زخم را  
بر رسول حق فوخص خوانند  
شکرهای آن جماعت یاد کرد  
مورانادیده میگردان لطیف  
راست میفرمود آن بحر کرم

در وصال آیات گویا بیت  
کی کنند اندر صفات و نظر  
پس پلاسی بستدی دودی تو  
شعده دوی او بود بود مجت  
بخت و روزی آن بدست از تپ  
باز سوی آستانه باز راند  
پس چرادی بودت آندولت

صنع میزد مرد محبوب از صفات  
چون که اندر قعر جوا باشد سر  
طاعت عامه گناه حاصلان  
هم گفای کرده باشد آفرین  
لیک آن کاول زیر شمع بدست  
تو یقین میدان که جرمی کرد  
قسمت خود خود بریدی تو ز جمل

### قصه منافقان و مسجد ضرار پاشتن ایشان

بانجی می باشتند اهل نفاق  
مسجدی جز مسجد او ساختند  
همچو استریش از آفریند  
تا قیامت تازه باد انا م تو  
تا فداوان گردد این خدمت  
تزکیه ما کن ز ما تعریف  
ای حالت آفتاب جان فرو  
همچو سبزه تون بود اید و ستن  
کآن پل ویران بود نیکو  
از دوسه سست محنت می  
رفق او بشکند دشت ترا  
رخس وستان می حضرت زین  
در اجابت قاصد انرا شاد کرد  
شیر را شایش میگفت نظر  
من شمار از شما شفق

کبر برای عتبه دین احمدی  
فرش و سقف قبه آتش آراستند  
کاسی رسول حق برای محسنی  
مسجد روز محلت و روز کبر  
تا شمار دین شود بسیار رو  
مسجد و اصحاب مسجد را نوز  
ای در یغاکان سخن از دل بدی  
هم زد و درش بنگر و اندر کرد  
گرفت دم را جایی بروی ز  
در صف آید با سلاح و مردوا  
این دراز است فراوان میشود  
آن رسول مهربان رحمتش  
مینمود آن مکر ایشان پیش او  
صد هزاران مکر و موی دند  
من نشسته بر کنار آتش

در صفات آنست که گویم کرد و  
کی برنگ آب از قد نظر  
وصلت عامه حجاب خاص  
بی سبب نبود نقیضه ناگزیر  
محتب کردن سبب فعل بدست  
جبر از جمل پیش آورده  
قسمت خود را فراید مرد هل  
شاید از نقل قرآن بشنوی

مسجدی سازیم و بود آن فریدی  
لیک تفریق جماعت خوانند  
سوی آن مسجد قدم زنجی کنی  
مسجد روز ضرورت وقت صبر  
زانکه بایران شود خوش کار  
تو می ماثب دی بام بازار  
تا مرد آن نفر حاصل شدی  
خوردن و بوران شاید ای سپر  
بشکند پل آن قدم را بشکند  
دل براو نهیب کاینک یا غا  
و آنچه مقصودست پنهان می شود  
جز تبسم جسته بی ناورد پیش  
یک بیک ز انسان که اندر می  
چشم خوانبند اندم ز آغشته  
با فروغ و شعله بس ناخوشی

هسچو پروانه شما آسودون  
 کاین جیشان کرد و حیلت کرد  
 مسجدی بر جبر و زنج حیلست  
 تا جودیر از شام اینجا کشند  
 زین سفر چون باز گردم و بگمان  
 چون باید از غصه امار آید  
 گفت کای قوم فعل خاش کنبد  
 قاصدان زو باز گشتند از آنجا  
 بر سو گندان که ایمان جانی است  
 راست از حاجت سو گندست  
 گفت پیغمبر که سو گند شما  
 که بحق این کلام پاک راست  
 گفت پیغمبر که آواز خدا  
 نمک صیرج آواز حق میآید  
 از درخت آتی آناه که می شنید  
 چون خدا سو گند را خوانده بود  
 تا یکی یاری زیار ان رسول

هر دو دست من شده پروانه  
 جمله مقبولت آنچه آورده اند  
 با خدا زود خا با خستند  
 که بو خطا و جودان سرخوشند  
 سوی آن مسجد روان گردم  
 طالب آن وعدۀ ماضی شدم  
 تا گویم راز تان تن زیند  
 حاش یقه حاش یقه دم زین  
 زانکه سو گندان کثر از شنیدی  
 زانکه ایشان را دو چشم روشنی است  
 راست گیرم یا که پیغام خدایم  
 که بنمای مسجد از بهر خدا  
 میرسد و در گوش من رسیده  
 هیچ صاف از دودی پلایم  
 با کلام انوار میآید  
 کی نهد سپهر زلف بکار  
 اندیشیدن کی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری کند

غیرت حق با نکت و دشواری  
 خریدن کی جنت تر ساویر  
 فضل حق را کی شناسد حق  
 بر سر راهیم و بر عسقم  
 باد خایان از دغا زوی بستان  
 هذر آرد جنگ باشد با شکر  
 در میان آرد بد شد کار  
 سوی پیغمبر بیاورد از  
 هر زمانی بشکند سو گند  
 نطق ایمان و وفا کار حق است  
 مصحف اندر دست بر لب  
 قصه ما خود صدق ذکر یار  
 تا با از خدا نمارد بگو  
 با نکت حق بشنید کای مستوا  
 باز سو گند میخواند  
 که که نیم گفت ایشان  
 دلش کار آمدن آن کول

کاین چنین پیران با شیب آقا  
 باز در دل زود استغفار کرد  
 شومی یاری اصحاب نفاق  
 دل بستم نیست همچون یه چشم  
 سنگماش اندر حدث علای تبنا  
 در زمان درو قفا و میکرت

میکنند شان این پیغمبر شرمنا  
 تا که دوز عتیه انرا روی  
 کرد نمون را چو ایشان شست  
 ورنه دل را سوزی این دم خشم  
 میدید از سنگها و دودیا  
 کای خدا اینها نشان نکرت

صد نه اران عیب پوشند از  
 نمرد از طبع بی حاصل فت  
 نمر از گندار بر غصه ان  
 مسجد ایشانش بر سر گین نو  
 از نسیب دود قلع از خواب  
 که کند از نور ایمانم جا

گر بجای کوشش اهل مجاز  
صد کمر بسته بکمر انقوشست  
همچو آن اصحاب قبل اندر  
مرسیه رویان دین خود  
واقعات ارباب گویم یک  
شرع بی تقلید می ذرقند  
اشتری لگدی و شستین  
ضاله چسب و ناله گم کرده  
کاروان در بار کردن آمده  
رخت مانده بر زمین راه خوف  
هر که برگوید نشان از اشتر  
کاشتری دیدیم میرفت انیطر  
آن کی گوید شتر یک چشم بود  
ایدل این اسرار در گوشت  
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح  
و اندگر در هر دو طعنه می زند  
این حقیقت دان ز حقه نهیم  
گر بودی در جهان نقدی روان  
بر امید راست کثر میخزند  
پس گوی این جمله دینها باطلند  
حق شب قدر است و شبها نماند  
در میان دلق پوشان یک فقیر  
گر نه معیوبات باشد در جهان

تو بگو که بود و سپحون سنا  
از فراق و زرق دین نادیده  
کعبه کردند و حق آتش زد  
نیت الاحیت و مکر و تیز  
پس یقین گردد و صفا بر اهل  
بی محنت آن تقد را گرفته اند  
هر کی از دیگری بی محنت تر  
صد کمر آن قوم بسته بر قبا  
قصه خانه کعبه کرده ز تعقا  
هر صحابی دید آن مسجد عیان  
یک می ترسم ز کشف از نشان  
حکمت قرآن چو ضاله نمونست

قصه آن مرد که اشتر ضاله خود را میبخت و می پر سید

اشتر تو از میان گم شده  
تو پی اشتر روان گشته بطوف  
مرد گانی میدهم چندین دم  
اشتر سرخی بسوی این حلف  
و اندگر گوید زگر بی چشم بود  
قسم تو گر هست زین خوش نوک  
مست و روشن در میان راه  
هر کی زین ره نشانها زان بند  
ز آنکه بی حق باطلی نماید  
قلهار احسب کردن کی توان  
ز هر در قدی زود آنکه خور  
با طلان بر بوی حق دام دهند  
تا کند جان هر شبی را استخوان  
استحان کن آنکه حقت آن گنج  
تا جران باشند جمله اهل

صاوقان را یک زد و مگر نقرتر  
بر دم مسجد اهل قبا  
حاشا چون شد فرو خوان و کلام  
واقع تا شد یقین شان بر آن  
نارینسانند و زید نارین  
هر کسی در ضاله خود موقوف است  
چون بیایی چون ندانی کان  
از گفت بگر بخت در پرده  
کاروان شد دور ز کجاست  
جسته بسیه و ن باد از آوار  
ریشخت میکند زین هر خسی  
و اندگر گوید جلش مفتوش بود  
از گزافه حقه خسی کرده بیان  
میکند موصوف غیبی را  
باخی مرگفت اورا کرد برج  
تا کمان آید که ایشان زان بند  
قلب را ابله بوی ز خسته  
آن دروغ از راست میگردد  
چه بردگندم نهای جو فروش  
بی حقیقت نیست در عالم خیال  
نی همه شبها بود خالی از آن  
باز داند پادشاه از گدا  
چونکه صبی نیست چنان اهل

در همه عیاست انش نیست  
تا جران انبیا کردند  
نگران در غبطه این بیخ  
اندرین گردون مکرز کن نظر  
چون گفت کاندین تنف  
تا بسپایم صافان را ز در  
باد ناو اکر باد بر قضا  
هر چه دزدیده است اینجا کز  
دزد یعنی خاک گوید هیچ  
تا میان قصه و لطف آن خفیه  
و آن رستان چارین معوی  
زانکه این آب و گل کاندان است  
خوف و جوع و نقص اموال بد  
چون که حق و باطلی میخند  
تا شود فاروق این تزویر  
هر که در روز آلت آن شیر خور  
تا بسیند طعم شیر مادرش  
اشتری گم کرده ای محمد  
تو نمیدانی که آن شتر کجاست  
که بی من هم شتر گم کرده ام  
او نشان کز بر نشاند زرت  
چون نشان است گویند شبیه  
زنگ روی و قوت بازو شود

چون همه چو بست اینجا خویشت  
تا جسمه ان نمک و بو کو کین  
امتحان کردن هر چیزی ظاهر شود چیزی که در آن نیست  
زانکه حق نشود تم از هیچ  
بار تا بنگر چو مرد عیب جو  
چند باید عقل مار از بچ  
تا پدید آرد عوارض قضا  
از خنده حق و دریای کرا  
شخصه او را در کشد در هیچ  
ظاهر آید از تشو و خفا  
تا توای دزد خفی ظاهر شود  
نمک و دزد ضمای جان است  
جمله بصره نقد جان ظاهر شد  
نقد و قلب اندر خردان رختند  
تا بود دستور این تدبیر  
بچو موسی شیر را تمیز کرد  
تا فسه و نماید بدایه بد شرش  
لیک دانی کاین نشانیها خط  
هر که باید اجر تشنه آورده ام  
لیک گفت آن مقلد را هم  
پس یقین گردد شر الازیمه  
خلق و خلق کینت صد شود

زانکه گوید جمله حقت اجمعی است  
می نماید بارت اندر چشم مال  
امتحان کردن هر چیزی ظاهر شود چیزی که در آن نیست  
یک نظر قانع مشورین تنف  
پس زمین تیسره را داد ایل  
امتحانهای زمستان و خزان  
تا برون آرد زمین خالی  
شخصه تقدیر گوید راست گو  
شخصه کاهش لطف گوید چون  
آن بهار ان لطف شمع قبر است  
پس مجاهد را زمانی بطول  
حقاقلی گرم و سرد و رنج و درد  
این وعیده و عده نا میخند  
پس محک میبایدش بگزید  
شیر و ای مادر موسی  
گر تو بر تمیزه طغلت موسی  
خود بر تو این حکایت روشت  
شرح فایده حکایت شتر جو نیده و اسلام  
زانکه اشتر گم نکرد او از زنی  
تا در اشتر با تو انبازی کند  
هر که را گوی خطا بود آن نشانی  
آن شغای جان رنجورت شود  
چشم تو روشن شود پایت دوان

زانکه گوید جمله باطل اجمعی است  
برو چشم خویش را نیکو بال  
نگران در خضر و عون و ثمود  
بار تا بنگر بسین بل منظر  
وین و تمیز باید آید  
تا بستان بهار بچ جان  
هر چه اندر حبیب دار و لعل  
آنچه بزدی شمع دانه و موی  
که بر آویزد کند هر چه بسته  
و آن خزان تنه و تنخف شد  
لیک زمانی قبضه او در غش و خل  
بر تن می نهد ای شیشه مرا  
بر این نیک بدی گامیخته است  
در حقایق امتیاض آید  
و اندر آب انهن میزدش از طلا  
این زمان یا اتم موسی از ضعی  
که غرض فی این حکایت گفتن است  
هر کسی را شتر نشانی مید  
بچو آن گم کرده بود به شتری  
بهر طمع اشتر این بازی کند  
او بتقلید تو میگوید بهمان  
منظر جس چو کنجوزت شود  
جسم تو جان کرد و دو جانت دوان



پس بگوئی راست گفتی ای من  
این نشان چون دادگویی پیش  
پیش آن کس کونه صاحب اشتر  
بوی برد از جد و گرمی ای  
طمع ناه غنیه رو پوشش شد  
کاذبی با صادقی چون شد و آن  
چون بدیدش یاد آورد آن خوش  
آن طلبکار شتر آن بخت  
گفت آن صادق مرا بگذشتی  
این زمان همدرد تو گشتم که من  
تا نیابیدم نبودم طالبش  
سیاتم چون ویست شد حق  
صدق تو آورد در جستن ترا  
آن بند بیکار کسی بد در دست  
کرم باش ای سر تا گرمی بد  
لفظ در معنی همیشه نارسان  
خاصه چرخ کاین فلک آن پرست  
چون پدید آمد که آن مسجد نبود  
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود  
مسجد اهل قبا کان بد حبس  
پس حقایق را که اصل اصلمات  
گور او همه گز چو گور او مدان  
بس بر آن مسجد گمان تخریبی

آن نشانها بلاغ آمد بسین  
وقت انگشت پیش انگشت  
و اندرین جُست شتر بر مرست  
که گزاف نیست این بهیای  
آنچه زوگم شد فراموش شد  
آن دروغش راستی شد گمان  
بی طمع شد ز اشتر آن یار خوش  
می نه جُستش تا ندید او را شد  
تا با کنون پاس من میداشتی  
در طلب او تو جد گشتم تن  
مس کنون مغلوب شد ز غافل  
پس من بر سیاتم هیچ وق  
جستم آورد در صدقی مرا  
هر یکی دانه که شتم صد بر دست  
با درشتی ساز تا ز می رسد  
ز آن پیمبر گفت قد کل الله  
۱ فیه آیات ثقات بیت  
۲ پیروی تو کنم ایراست گو  
۳ زین نشان راست نفر و شین  
۴ اندرین اشتر نبودش حق ولی  
۵ هر گجا او میدود این میدود  
۶ اندر آن صحرا که آن اشتر نیست  
۷ آن مقلد شد محقق چون بدید  
۸ بعد از آن تخفاری او باز کرد  
۹ گفت تا اکنون فوسی بوده ام  
۱۰ از تو میدزدیدی وصف شتر  
۱۱ سیاتم شد همه طاعات شکر  
۱۲ مرا تر اصدق تو طالب کرده بود  
۱۳ تخم دولت در زمین می گاشتم  
۱۴ زرد سوی خانه شد زیر دست  
۱۵ آن دو اشتر نیست آن یک شتر  
۱۶ لفظی اسطراب باشد در حنا

در بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار است

خانه حلیت بدو دام بود  
دانه نابر دام ریزی نیست  
آنچه کفو آن بند را هوش نداشت  
دان که آنجا فرق با فصلهاست  
خود چگویم حال فتنه آنجا  
حکایت آنجا نهند که با هم جفت میکردند و از غیب خود بچرخید  
۱۸ پس نبی فتنه مود کار بر کنید  
۱۹ گوشت کا ندرشت تو ماچی با  
۲۰ در جادات این چنین جفایت  
۲۱ فی حیاتش چون حیات او بود  
۲۲ بر محک زن کار خود ایمرد کا

این براتی باشد و قدر و نجات  
بوی بردی ز اشترم بنما که گو  
جز ز عکس ناه جوی رشتین  
اشتری گم کرده است او هم بی  
از طمع همدرد صاحب میشود  
اشتر خود نینه آن دیگر بیات  
اشتر خود را که آنجا می چسبید  
چشم سوی ناه خود باز کرد  
وز طمع در چالوسی بوده ام  
جان من دید آن خود شد چشم پر  
هرل شد فانی و جدا شد شکر  
مرا مرآه و طلب صدقی گشت  
سخره و بیکار می پسنداشتم  
چون درآمد دیدگان خانه خود است  
نکات آمد لفظ و معنی بس پرست  
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب  
آفتاب از آفتابش دزد است  
مطره خاشاک و خاکستر کنید  
آن چنین لقمه زنجش نه سناست  
ز دور آن ناکفو امیر دافعت  
فی ماتش چون حیات او بود  
تا نازی مسجد اهل ضرار  
چون نظر کردی تو خود زیشان



چار بند و در یکی مسجد شدند  
 مؤذن آمد ز آن کی لفظی بجهت  
 آن سوّم گفت آن دوّم را که ای  
 پس نماز هر چهاران شد تب  
 ز آن که نیم اوز عیبتان است  
 عیب کردن ریش را در وی است  
 لا تخافوا از حد انشیده  
 در جهان معروف به علی  
 تا زوید ریش تو ای خوش فتن  
 تو نیست ای که باشی پند  
 آن غزان ترک خونریز آمد  
 دست بستندش که قربان کنند  
 چیست حکمت چه غرض در کشتن  
 گفت آخر اوز من میکن ترا  
 خود را بکشید اول ای شایان  
 آخرین قرن تا پیش از قرون  
 کشتایشان را که تا رسم از  
 هر که زایشان گفت عیب گشت  
 و زهوس و ز عشق این بنای د  
 بادل و با حاصل دل بجانگی  
 مگر پذیرد خیمه تو کوئی که است  
 مگر تحمل کرد کوئی حاجت است  
 فی مراء و ای سرخاریدنت

بهر طاعت را کعبه و ساجده  
 کای مؤذن بانگ کردی بجهت  
 چیزی طعن با خود را که  
 عیب گویان بیشتر که در  
 و اندر نمیش ز غیبتان بد  
 چون شکسته گشت جای رجوع  
 پس چه خود را امین خوش د  
 گشت معروفی بکس ای دای  
 بر دگر ساد و ز پنج طعن زن  
 قصه کردن غزان در خون مروی تا و بگیری بسته شد  
 بر نیامد کی دو در شدند  
 گفت ای شایان و در کان بلند  
 چون چنین در و نیم و عریان  
 گفت قاصد کرد است و در  
 تا برسم من دهم ز در افشا  
 در حدیث آخرون و انما یقول  
 بیان حال خود پرستان و شکران را نعمت جو و بسیار اویا  
 و ز دل چون شک و ز جان بیا  
 چون زمان هر نقش را برون ب  
 با شیان ترویر و در بشتانگی  
 ورنه کوئی زرق و کمر است  
 و رغبتور آمد تو کوئی که در است  
 نه مرا پروای دین و ز دنیا

هر کی بر نیستی تمسیر کرد  
 گفت آن بندوی دیگر ازین  
 آن چارم گفت نه بند کردن  
 ای خنک جانی که عیب خیش  
 چون که بر سه متر اوده ریش  
 در همان عیبت بنوا امین  
 سالها امین نیکو نام ریش  
 تا ز امین تو محسوس و فی  
 این که گشت استلاش جان  
 قصه کردن غزان در خون مروی تا و بگیری بسته شد  
 دو کس از اعیان او بافتند  
 قصه خون من بچه روی کشید  
 گفت تا هیبت بر نیاید  
 گفت چون آفتاب با بهر  
 ایس که همای الهی من گشت  
 و ز دل چون شک و ز جان بیا  
 چون زمان هر نقش را برون ب  
 با شیان ترویر و در بشتانگی  
 ورنه کوئی زرق و کمر است  
 و رغبتور آمد تو کوئی که در است  
 نه مرا پروای دین و ز دنیا

در نماز آمد بکسیستی اود  
 بی سخن گفتی و باطل شد نماز  
 در نیفتد ام بچه چنان این تن  
 به که می گفت آن بر خود خیر  
 بهجت بر خویش با به کار بست  
 چون که آن عیب از تو در انزاف  
 است ز ما امین که در انهم  
 پاک شد از خوف پس از آن  
 بهیافت و تا شد پند  
 به او نشیبه تو خن و قد او  
 و با آن کی بسته شد  
 از چه آینه تشنه خون خند  
 تا به او در پید اکن  
 در مقام اتقال و در شکیم  
 آمدیم آتسنه زمان در انتها  
 عارض است بجان مانود  
 و ز نو این به کس کردی ای  
 و ز رفت از غم فردی  
 و آن زین از لقای صانع  
 و ز حدشان خیمه دشمن شستن  
 ورنه که فی و کتب به ملاح است  
 ماند و ام از نفقه فتنه زند  
 تا شویم از اولیای پیمان کا

این سخن هم فی زور و سوز گفت	خوانبانی هرزه گفت و باوخت	۱	هیچ چاره نیست از قوت علی	از بن دندان کنم کعب حلال
چه حلال ای کشته از اهل ضلالت	غیر خون تو نمی بسیم حلال	۲	از خدایت چاره هست از تو	چاره هست ازین اراطخوت فی
ایک صبرت نیست از دنیای او	صبر چون داری ز نعم الما هدون	۳	ایک صبرت نیست از پاک مبد	صبر چون داری از آن کت افزون
ایک صبرت نیست از ناز و نعیم	صبر چون اری ز آنده کرم	۴	ایک صبرت نیست از فرزند و دل	صبر چون داری ز حی ذوالمن
ایک صبرت نیست از آب و سیراب	صبر چون داری تو از خشم آله	۵	ای که سیگونی خدا بخند ترا	آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیسی کو برون آمد ز خاک	گفت هذرت بان کو کر و گاک	۶	من نخواهم در دو عالم بنگر	تا زخم کاین دو مجلس شکست
بی تماشای صفت های خدا	مگر خورم نان در گلو گیرم	۷	چون گوارد لقمه بی ویدارم	بی تماشای گل و گلزارم
جز بامید خند ازین آبخور	کی خورد یک خطه غیر از کاو	۸	آنکه کالانعام بدل هم قتل	گرچه بر مکر هست آن گنده بغل
مگر او سه زیرو او سر زرش	روز کاری زرد و زرش و دیش	۹	مگر کاهش خند شد عقلش خرف	عمر شد حسیدی مذا و چون
آنچه میگوید درین اندیشه ام	آن هم از دستان این نفست	۱۰	و آنچه میگوید غفوست و جرم	نیت آن جز خنده نفس نعیم
۱۱	حکایت کردن پیری پیش طبیب از زنجوری خود		چون غفوست و جرم این برت	چون غفوست و جرم این برت
گفت پیری مرطبی را که	در زحیمم از دماغ خوشن	۱۲	گفت از پریست آنضعف دماغ	گفت در چشم غفلت هست دماغ
گفت از پریست ای شیخ قدیم	گفت شتم در دمی عظیم	۱۳	گفت از پریست ای شیخ ترا	گفت هر چه میخورم نبود گوادر
گفت ضعف معده هم از پریست	گفت وقت دم مرا دم گیری	۱۴	گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دود صفت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی	گفت از پریست این چاکی	۱۵	گفت پام شت شد از زده با	گفت از پریست در کجفت نشا
گفت شتم چون کانی شد و تا	گفت از پریست این نج و غنا	۱۶	گفت تارکیت چشم ای حکیم	گفت از پریست ای مرد عظیم
گفت ای احق برین بردختی	از طبیبی تو همین آموختی	۱۷	ای مدفع عقلت این دانش ترا	که خدا هر دو در داور مان نهاد
تو خرا حق زانکه کبابی	برزین مامدی ز کوه پایگی	۱۸	پس طبیبش گفت کایم تو	دین غضب دین خشم هم از پریست
چون همه اجزای او اعضا شد نحیف	خویش داری صبر شد ضعیف	۱۹	برتابد و دشمن زان بی کند	تاب یکجمله ندارد و قی کند
مگر پیری که از حقست مست	در درون او حیوة طیبه است	۲۰	از برون پریست در باطن صبی	خود کیساند آن لی و آن
کر نه پیدا ایندیش نیک و بد	چیت با ایشان خازان حد	۲۱	ور نمیدانند شان علم یقین	چیت این نفس حل سازنی و کین
ور دمی دانند بعث و رستخیز	چون زندی خویش بر شیرینیز	۲۲	بر تو میخند و بسین اورا چنان	صد قیامت در دروشتش نمان
۲۳	هر چه اندیشی تو او بالای او	۲۳	هر چه اندیشی پذیرای فحاش	و آنکه در اندیشه نماید آن خدا

بر در این خانه گستاخی زبانی  
آن مجاز است این حقیقت بجز  
تا دل مرد خندد نماند بد  
در تو هست اخلاق آن پیشین  
آن شایه همه چون در تو است  
کودکی در پیش تابوت پدر  
می بردت خانه تنگ و حیر  
نی درش معمور و نی سقف نماند  
جسم تو که بوسه گاه جنس بود  
زین نبت اوصاف خانه می نمود  
گفت جو حسی را پدر آبله شو  
نی حسیرونی چراغ و نی طعام  
خانه آن دل که ماند بی ضیاء  
نی در آن دل تاب نور آفتاب  
زنده و زنده زاده ایشونک  
یونست در بطن مای نخته شد  
او تبیح از تن مای محبت  
هر که دید آن بحر آن مای است  
کر تبیح باشد از مای رسید  
بر تو خود را میزنند آن ماهیان  
ماهیان را گر نمی بینی بدید  
هیچ تبیحی ندارد آن درج  
تا زلالا میگری و وصل نیست

گر بجای دانست که گذر خاد است  
۱ ابهامان تقسیم مسجد می کنند  
نیست مسجد جز درون سردار  
۲ مسجدی گمان اندرون او است  
بسیج قومی را خدا ز نو کرد  
۳ قصه جنگ آن بسیار شد  
چون نمی ترسی که تو باشی جان  
۴ عادت آن ناپایان در تو است

قصه کودکی که در پیش تابوت پدر میآید و سخن جو حسی

ازار میسنا لید و بر میکوفت  
۵ گای پدر آهسته کجایت میزند  
نی در او قالی و نه در وی حسیر  
۶ نی چراغی در شب نی در زلف  
نی در آن بر جنبیانی هیچ جا  
۷ نی در آن از بر مهان آب چا  
چون شود در خانه که رو کو بود  
۸ خانه بی زنجیر و جانی  
وز دو دیده اشک خونین می نمود  
۹ گفت جو حسی با پدر گای آرمید  
گفت ای بابا شایه نشو  
۱۰ این شایه که گفت او یک  
نی درش معمور و نه سخن نماند  
۱۱ از شعاع آفتاب کبریا  
نی کشاده عرصه و نی فتح باب  
دل نمیکشد و تر ازین کور  
۱۲ یوسف وقتی او خورشید سما  
مخلص را نیست از تبیح  
۱۳ کر نبودی او تبیح بطن نهان  
چیت تبیح است روزا  
۱۴ هر که دید آن را از تبیح است  
این جهان در یاقین مای اروج  
ورنه در وی هضم گشت نماند  
۱۵ ماهیان جان درین از بارین  
چشم بجا تا تبیسی شان عیان  
۱۶ ماهیانی جلد روح بی جا  
گوش تو تبیحشان از شنید  
۱۷ صبر کن کال صبر مفتاح الفرج  
صبر چون پول صراط است  
۱۸ زانکه لا لار از شایه فصل نیست  
توجه دانی ذوق صبر ایشین

در بجای اهل دل جدی کنند  
مسجد گاه جمله است آنجا خد است  
جسم دیدند آدمی پسند شدند  
نایدت هر بار و لوز چه در دست  
چون تو زیشانی کجا خدای برست  
تا ترا در زیر خاکی بپسند  
نی در آن بوی طعام و نی نشا  
نی کی همایه کو باشد پسند  
کا در آن فی روی میانه نماند  
وانند این را خانه مایه  
خانه ما هست بی تردید تنگ  
یک کی بسیند از اطراف آن  
بینو از ذوق سلطان او دود  
آهسته از کور دل خود بر تر آ  
زین چه وزنا ان برادر دونا  
بس زنده اش آدمی مایه  
بشنه این تبیحهای ماهیان  
یونش محبوب از نور صبح  
تو نمی بینی که لور تی اثرند  
نی در ایشان کبر و کین اتی  
صبر کن کانت تبیح در است  
بست با هر خوب یک لای  
خاصه صبر از بهر آن شوق چکل

مرد را ذوق از غنای او گرفت  
 که بر آید تا خلقت از وی ترس  
 از علم های که اربابان ترسیدند  
 گفت ز فتنی که او کی ایافته  
 گفت ایمن باش ای زیبایی من  
 صورت مردان و معنی آتین  
 رویی اشکار خود را باد داد  
 رو بهان ترسند ز او زایل  
 یک سواری با سلاح منجیب  
 تا ز تیری سوارش با بکند  
 گفت رو که نیک گفتی در پیش  
 که پوشی تو سلاح ز شتمان  
 آن بملاحت حید و مکر تو است  
 چون کی محله نخوردی بزرگ  
 چون ملائیک گو که لا علم لنا  
 یک عربی بار کرده شتری  
 و آن جوال دیگرش از ریگ  
 او نشسته بر سر هر دو جوال  
 بعد از آن گفتش که این هر دو جوال  
 گفت تو چون بار کردی این را  
 تا بک گرد جوال بهم شسته  
 رحش آمد بر حکیم و غم کرد  
 این چنین عقل و کفایت کرد

مرحمت را بود ذوق از ذکر  
 که بشغل سفیل آموزیدرس  
 کان علمها لعمه نان را ربی است  
 رسیدن کودکی از شخص صاحب اختیار  
 که تو خواهی بود بربالای من  
 از برون آدم درون دیوین  
 بهر طبعی سپاس خیک پر ز باد  
 قصه تیر اندازی و رسیدن او از سوار یک در پیشه میرفت  
 میشد اندر پیشه بر آسبی نجیب  
 من ضعیفم گر چه زفت اتم جبد  
 بر تو می انداختم از ترس خویش  
 رفت جانت چون نباشی مردا  
 بهم ز تو زانیدم جان جنت  
 ترک فن کن میطلب لب المن  
 یا الهی عنیک ما حکمتنا  
 حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال  
 کردن و ملامت کردن و نشمند  
 یک حدیث انداز کرد و ارسوا  
 چیت آن که بمو مصداق حال  
 گفت تا تحفه نامند این جوال  
 گفت شا باش ای حکیم هل و خر  
 کش برشته بر نشاند نیک مرد  
 تو وزیری یا شاهی بر گوی است  
 از وطن پرسید و آورد گفت  
 گفت اندر یک جوالم گندم است  
 گفت نیم گندم آن تنگ را  
 این چنین فکر دقیق زای خوب  
 باز گفتش ای حکیم خوش سخن  
 گفت این هر دو نیم از حارم

سوی اسفل برد اورا فکرا  
 که چه سویی جلوه جنان بدرس  
 ورنه دانی شنو از باب تو  
 زد و شد کودکی نیم قصه  
 همچو اشتر بر نشین میران مرا  
 که بر او آن شاخ را میگوشت با  
 گفت خوک به ازین خیک توی  
 قاتل چندان زند که لا  
 پس خوف او کار از کشید  
 که کم در وقت جنگ از پیران  
 بی رجولیت چنان بی ثبوت  
 هر که بی سر بود ازین شد بر و سر  
 ترک حید کن که پیش آید و دل  
 خویشتن گوی کن و بگذر شوم  
 در میان عقل و جهل بوالفضل  
 یک جوال نفت از دانه پری  
 هر دور او بار کرده بر شتر  
 و اندر آن پرسش بی دروغ  
 در درگی نه قوت کردم است  
 در و گردن زانی فر هنگ را  
 تو چنین عسیران پیاده و لغو  
 شمه از حال خود هم شرح کن  
 بسنگ اندر حال و اندر جارم

گفت اشتر چند داری چند گاو  
 نیست قوت فی رخت فی قماش  
 کیمیای دست عالم با تو است  
 گفت و آینه نیست یا وجه العرب  
 هر مر ازین حکمت و فضل و حسن  
 دور بر آن حکمت شوست بن  
 یک جوالم گندم و دیگر زر گند  
 احقیم بس مبارک احمقی است  
 حکمتی که طبع زاید و زحمت  
 زو بجان زیر کت آخر زمان  
 صبر و ایشار و سخای نفس وجود  
 شاه آن باشد که از خود شسته بود  
 تاقیامت نیست شرعش را ز دل

گفت فی این و نه آن مارا کجا  
 فی شاع و نیست مطبخ نیست  
 عقل و دانش را کجاست تو بر تو است  
 در همه ملکم و جوه قوت شب  
 نیست حاصل جز خیال و دور دور  
 غلق تو شومست بر ابل برین  
 به بود زین جلد های مرد و گد  
 که دلم بابرک و جانم تنقی است  
 حکمتی بی فیض نورد و بجلال  
 بر فرود و خویش بر پیشینان  
 باز داده گان بود ا کسیر شود  
 فی بحر نهاده و شکر شسته شود

گفت مارا کودکان و کومکان  
 که توئی تنهار و در محسوب نه  
 نیست عاقل تر تو کس در جهان  
 هر که نانی سینه در آنجا درم  
 تانسیه شوی تو بر سر سرم  
 در ترار و پیش من و پس شوم  
 به بود زین حکمت تو ای حسین  
 جدم کن تا تو این حکمت رود  
 حکمت دینی بر دوق حکمت  
 فصلها و کمر تا آسوخست  
 راه آن باشد که پیش آید شی  
 بهر عو ملک دین احمدی  
 آشته دوز از ملک او من اکل

گرامات ابراهیم او هم بر لب دریا

هم ز ابراهیم او هم آمده است  
 آن امیر از بندگان شیخ بود  
 کور مار که در آن چنان ملک گرفت  
 ملک هفت اقلیم ضایع می کند  
 چون رجا و خوف در دل مار دوان  
 پیش ابل تن و لب بر ظاهر است  
 تو بکسی پیش کوران بهر جا  
 چون نداری فطنت و نور دلی  
 شیخ سوزن زود و دریا نمکند  
 سر بر آورده اند و در یای حق

کوز را همی بر لب دریا نشست  
 شیخ را بشناخت جده که زار  
 برگزیده آن قدر بس بار یک حرف  
 چون گد ابر و دلی سوزن مینه  
 نیست بردی مخفی اسماء نهان  
 که خدا ز ایشان نهان است  
 با حضور آئی نشیمنی پاکجا  
 بهر کوران روی را برین جلا  
 خواست سوزن را با و از بند  
 که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

یک ایته ای آه اینجا ناگهان  
 مثل و گیر شسته خلق و خلق  
 میزند بر دلی سوزن چون کد  
 شیخ چون یار است و لهایش  
 در حضور و غمت صاحب لال  
 زانکه ایشان بر سر ابرافطانت  
 ناز شوت را از آن کشی طبیب  
 ناز میکن با چنین کسیده حال  
 سوزن ز بر لب بر ماهی  
 که بچسبده ای شیخ سوزنهای

گفت الهی سوزن خود خواستم  
رو بد و کرد و بختش گای میسر  
سوی شهر از باغ شاخی آورد  
بر نسیداری سوی آن باغ گام  
تا که آن بو سوی بتانت کشد  
گفت یوسف بن یعقوب بنی  
پنج حس با یکدیگر پیوسته اند  
دیدن دیده منسه اید عشق را  
چون کی حس در روش بجای آید  
چون کی حس غیر محسوسات یث  
گو سفندان خواست را بران  
هر حست مغیبه جهات شود  
کاین حقیقت قابل تاویلهاست  
چون که هر حس بنده حست شود  
چون تنازع افتد از رنگ گام  
جسم ظاهر روح مخفی آمدست  
جنبشی بسینی بدانی زنده است  
ز آن مناسب آمدن افعال است  
عقل آحاد از کسی چنان نشد  
که جنون مزیدگی حیران شود  
نامناسب مینود افعال او  
علم تقلیدی بود بجهت فرو  
لب مبتهت در بروج و شری

۱ واده از هفت نشان راستم  
ملک دل به یحیایان ملک  
۲ این نشان ظاهر است این پنج  
باغ و بستان را کجا آنجا بر  
۳ خاصه باغی کاین فلک لیکر کلاه  
بوی افزون جوی و کنی فخر گام  
۴ تا که آن بوجادب جانت شود  
و انباید مترار او ر شد  
۵ چشم نباتات را بسینا کند  
بهر بوالقوا علی وجه بی  
۶ بهر این بگفت احمد در عطا  
ز آنکه این هر پنج را صلی ر شد  
۷ قوت یک قوت باقی شود  
عشق اندر دل منسه اید صد  
۸ صدق بیداری هر حس میشود

### آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

۱۰ گشت غیبی بر همه جهات پدید  
در چشمه اذ از خج المری چرا  
۱۱ تا در آنجا بسبیل در یحیایان چرخ  
جمله جهات در آن حست کشد  
۱۲ این تو هم مایه تخلیفات  
مر فکهار انباشت از تو بود  
۱۳ آن حقیقت گمان بود عین عیان  
دانه آن کیت آنرا کن گام  
۱۴ پس فلک قشراست نور منور  
جسم همچون استین جان همچود  
۱۵ باز عقل از روح مخفی تر بود  
این ندانی که نور عقل افکند  
۱۶ تا که جنبشهای موزون سر کنند  
فهم آید مرثرا که عقل است  
۱۷ روح وحی از عقل پنهان تر بود  
روح وحی را نامناسب است نیز  
۱۸ چون مناسبهای افعال خضر  
عقل موسی چون شود و در غیب  
۱۹ عقل موسی چون شود و در غیب  
مشرقی علم تحقیقی حق است  
۲۰ عقل موسی چون شود و در غیب  
مشرقی علم تحقیقی حق است  
۲۱ عقل موسی چون شود و در غیب  
مشرقی علم تحقیقی حق است  
۲۲ عقل موسی چون شود و در غیب  
مشرقی علم تحقیقی حق است  
۲۳ عقل موسی چون شود و در غیب  
مشرقی علم تحقیقی حق است

سوزن او را گرفته در دمان  
باطنی جوی و بطن هر کرباست  
بلکه آن مغز است و این عالم چو پست  
تا که آن بو نور چشمانت شود  
سینه ات را سینه سینا کند  
و اما فستاده یعنی فی الصلوة  
باقی را هر کی ساقی شود  
حسها را ذوق مونس میشود  
باقی حسها همه مبدل شود  
پس پیای جمله زانوسر بچند  
تا بگذر از حقایق ره بگردند  
بی زبان و بی حقیقت بی مجاز  
هیچ تا ویلی ننگد در میان  
مغز آن که بود قشراست او  
این پدیدست آن مخفی نیست و مغز  
حس بسوی روح زو تر ره برد  
جنبش مس را بدانش ز کند  
ز آنکه او غیبت او را آن سر بود  
در نیاید عقل گمان آمد غریز  
عقل موسی بود و در دیدش کرد  
عقل موسی چون بود ای از حجب  
و اما بازار او بار و نوق است  
محرم در شش دیو بهت و پری



اوم آتششم با کما در س کو  
موش گفتم زانکه در خاکست جا  
نفس موشی نیست الا نغمه زنده  
گر نبودی حاجت عالم زمین  
گر نبودی حاجت افلاک هم  
پس کند هست حاجت بود  
این گدایان برده و مهرست  
هیچ گوید نان و هید امیر و نا  
می تواند زیت بی چشم و بصیر  
بعد از آن پاید و مرغی شود  
کای را نمانده مرا از وصف  
چه تعلق آن معانی را بجم  
در روانی روی آب جوئی فکر  
گر نبودی سیر آب از خاک  
روی آب جوئی فکر اندر روش  
قشر مار مغنه اندر باغ جو  
آب چون انبته تر آید در گذر  
چون بغایت تمثلی بود و ثبات  
آن کی یک شیخ را تمتم نهاد  
آن کی گفتش لب را بهوشد  
این چنین بتان منه بر اهل حق  
نیست دون الفلین و جوض فرد  
نفس نمرود است و عقل جان حلیل

شرح کن اسرار حق را موی  
خاک باشد موش را جای می  
قدر حاجت موش را حتی بند  
نا فریدی هیچ رب العالمین  
هفت گردون را ویدی از حد  
قدر حاجت مرد در آلت بود  
حاجت خود می نماید خلق را  
که مرا مال است انبارست و غول  
فارغست از چشم او در خاک  
چون طایک جانب گردون  
ای کمند و دوزخی را توشت  
چه تعلق فغم اشیا را با هم  
نیست بی خاشاک خوب و بدش  
چیت بروی تو بنو خاشاک  
نیست بی خاشاک محبوب و حق  
زانکه آب از باغ می آید بخو  
زاو کند قشر ضرر و تر گذر  
طعنه زدن بیگانه در شان شیخی جواب گفتن مرید شیخ  
کو بدست نیست بر راه رشت  
خرد نبود این چنین خلق بر کجا  
کاین خیال است بر گردان  
کش تواند قطره از کار بر  
روح در صین است و نفس از لیل  
شارب نعمت سالس خویش  
دور از دود و راز از اوصاف  
این نباشد و بهای مرغ خاک  
آتش ابراهیم را بنود زبان  
این دلیل راه هر دو بود

آن چنان کس را که تو بدین  
راه دادند ولی در زیر خاک  
زانکه بی حاجت خداوند غریز  
وین زمین مضطرب محتاج کو  
آفتاب و ماه و این ستارگان  
پس بغیر حاجت این محتاج بود  
کوری و شلی و جمیاری در  
چشم نهاد مستحق در کوروش  
جز بزدلی او برون ناید ز خاک  
هر زمان در گلشن شکوه خدا  
در کی پی نمی تور و دوشنی  
لفظ چون و کثرت و معنی طایفه  
اورد و انت و تو کوئی داشت  
بست خاشاک تو صورت نامی  
قشر با بروی این آب روان  
گر نه بسینی رفتن آب حیات  
چون بغایت تیز شد این جوران  
شارب نعمت سالس خویش  
دور از دود و راز از اوصاف  
این نباشد و بهای مرغ خاک  
آتش ابراهیم را بنود زبان  
این دلیل راه هر دو بود

در قون غسق و بی کلین بود  
هر طرف او خاک را که دهب  
می نبخشد بسپکس را هیچ چیز  
گر نبودی ناهمسره دی پشت  
بر بخت کی پدید آید  
تا بخت از کرم دریای جو  
تا ازین حاجت بجنبه رحم  
زانکه حاجت نیست تپش  
زانکه خلق از آن درویش پاک  
او بر آید پس جو قبل صدق  
استخوانی را و بی سمع ای غنی  
جسم جوی و روح آب سیر است  
او است و تو کوئی داشت  
نوبه و میرسد اشکال بر  
از شمار باغ غیبی شد و دان  
بنگر اندر سیر این جوی و نبات  
نم نیاید در ضمیر عارفان  
پس بخت اندر او آلا که آب  
مرزیه اندر انجا باشد غیث  
که زیستی تیره کرد و صاف  
بحر قسرم را ز مرداری چاه  
هر که نمرودیت گو میترس از آن  
کو بهردم در بیابان گم شود

و اصل از نیست جز چشم و چرا  
 بر طغی نو پد رقی تی گفت  
 از پی تسلیم آن بسته دهن  
 پس همه خلقان چو طغیان ویند  
 گفت تو خود را زن بر تیغ تیز  
 نیست بگری کو کران دارد که تا  
 پیش سجد هر چه محدود است که  
 این قضا پرده آن وجه گشت  
 کیست کافر خاغل از ایمان شیخ  
 جان ما از جان حیوان بیشتر  
 در ملک جان خداوندان دل  
 ورنه بستر را سجود و تری  
 جان چو افزون شد گذشت از آفتاب  
 اهیان سوز نگر و قش شوند  
 چون نغذا امر شیخ آن میرد  
 ماهیان از پیله که ما بعد  
 پس تو ای ناشسته رود حیثی  
 بد چه یگونی تو خیه محض را  
 مس اگر از کیمیا قابل نبند  
 بد که باشد ظالم ظلمت فرا  
 دایم آتش را برسانند آرا  
 گر بهشت اندر روی تو خارج  
 آفتابی کو بت باد در جهان

از دلیل در ایشان باشد فراغ  
 گر چه عقلش نهاده گیتی کند  
 از زبان خود بدون باید شد  
 لازمست آن سر را در وقت بند  
 این کن باشد و با سلطان تنید  
 تیره و گرد دوز فردا رشتا  
 کل ششی غیر وجه الله فاست  
 چون چراغی خفه اندر زبیر  
 کیست مرده بخیر از جان شیخ  
 از چه زانو که فزون دارد خبر  
 باشد افزون تو تحیر اهل  
 امر کردن هیچ نبود در خوری  
 شد طبعش جان جمله چینه  
 ۱۵ گفت آه ماهی ز پیران آگاه است  
 ۱۶ سجده کرد در رفت گریان و خراب  
 ۱۷ با دم شیری تو بازی می کنی  
 ۱۸ بد چه باشد مسحت جحمان  
 ۱۹ بد چه باشد سرکش آتش عمل  
 ۲۰ بد چه باشد آتشی برود و دوزخ  
 ۲۱ در رخ مه عیب بینی یکنی  
 ۲۲ می جویشی آفتابی در گلی  
 ۲۳ عیب ما از تو پیران عیب شد

بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

گفت بر فهم اصحاب جدل  
 مگر الف چری ندارد گوید او  
 تا بسا موز در تو داد علم و فن  
 آن بجز و مگر ای آگاهنده  
 خویش را از رخ هستی بر کند  
 شیخ و نور شیخ را نبود کردن  
 زانکه او مغرور است این زبیر  
 پیش آن سر این سرتن کافراست  
 هر که اندون خبر جانش فزون  
 کو منزه شد ز حق مشترک  
 جان او افزون تر است از بودن  
 که گلی سجد کند در پیش خا  
 زانکه او پیش است ایشان و بی  
 سوزنا زار رفته تا تابع بوند  
 شتی را کو لعین در گداست

گشت دیوانه ز عشق فحجاب  
 بر طلائک ترکت ز می کنی  
 شیخ بگوید کیمیا ی بیکران  
 شیخ بگوید عین دریای زل  
 شیخ آب کو ثرات اندر تونز  
 در بهشتی خار چینی می کنی  
 رخنه میجوی ز بذر کاغذی  
 غیب ما از رشک پیران غیب شد

باری اردوری ز خدمت یار باش  
 کرد چه دوری و دو محبتان تو  
 جای راه سوار کجند بر باش  
 در وصل تاویل رخصت میکنی  
 خود گرفتت تو چون گفتار کو  
 نیست در سوراخ گفتار ای کس  
 گزمن آگاه بودی این حد  
 آن کی میگفت در عهد شب  
 چند دید از من گناه و جرم  
 حقیقتی گفت در گوش شیب  
 عکس میگوئی و مقلوب ای بغیبه  
 زنک تو بر توت ای دیک سیا  
 گزندان آن دو در دیک نوی  
 چون سیه شد دیک پس تیره  
 مرد و می گو گفت آهنگری  
 چون کند اصرار و بد پیشه کند  
 آن پشیمانی و یارب رفت از تو  
 چون نویسی کاغذ اسپید  
 کان سیاهی بر سیاهی وقت  
 پس چه چاره جز پناه چاره گر  
 چون شعیب این نکته تابا و گفت  
 گفت یارب دفع من میگوید  
 یک نشانی آن که میگرم و

در دامت چاکت در کار باش  
 حیث ما کشتیم تو تو او حکم  
 داند او که نیست آن جای صفا  
 چون نیخو ای کران دل بر کنی  
 این گرفتن را بنیسی از غرور  
 رفت تا زان او بنی بجو  
 کی نذا کردی که این گفتار کو  
 تا که بر بندند و پیر و شکشند

و عوی گردون آن شخص که گفت خدا از من  
 گناه را نمیکیرد و جواب شعیب

در جواب او فصیح از راه شب  
 ای را که کرده ره و بکر قه تیه  
 کرد و سیاهی در دنت آتیا  
 آن اثر بنیاید را باشد بچی  
 بعد از آن بروی که بنید ای غما  
 رویش ابلق کرد و از او دای  
 خاک اندر چشم اندیشه کند  
 شست بر آئینه زنک پنج تو  
 آن نوشته خوانده آید و نظر  
 هر دو خط شد کور و معیشتی نذا  
 نا امید می من اگر شرف  
 زان دم جان در دل او کل  
 آن گرفتن را نشن میجوید  
 آنکه طاعت دارد از صوم و دعا

آب حمت را چه بسندی از حد  
 و بدم جنبید برای غم خیز  
 کدال توزین و خطا بر نیت  
 حق نگیرد عابستنی را از کرم  
 از برون جاسید کاغذ رخت  
 او بی گوید زمین کی آکند  
 خافل آن گفت از زمین شنید  
 که خدا از من بی پیشه

و ز کرم برین ان نمیکند و مرا  
 ز کرم ظرفت در نهیم آه  
 در سلاسل مانده پا تا بنه  
 جمع شد تا کور شد زان سر آه  
 بر چیدی آن شیه را و آه  
 و از راهش بر نیتی بود  
 پس بستاند از او گویدی آه  
 برایش آن جسم تابا بین  
 تو بهش روز زنک کم گرفت  
 فهم ناید اندیش کرد و غلط  
 بس سپید کردی چو جان فروش  
 تا ز دوری دو آب سیه و چید  
 گفت اگر گرفت مارا کو نشان  
 جز یکی را فرار برای استلاش  
 لیک یک دزد از دزد و جان

میکند طاعات و افعال سنی  
 ذوق باید تا دهر طاعات بر  
 چون ثعبان بکشد تا بروی بخورد  
 آن خبیث از شیخ می لایذد  
 دیدش اندر میان مجلسی  
 شب بر دوش بر سر میزد  
 روز عبد الله اورا گشته نام  
 تو نمی گفتی که در جام شراب  
 بنگر اینجا هیچ گنج دزه  
 جام می هستی شیختی فلیو  
 نور خورشید از بقیع بر جث  
 آمد و دید انگبین خاص بود  
 که مراد نبی است مضطرب  
 کرد و غمخانه بر آمد آن فرید  
 گفت ایرندان چه حالت اینجا  
 در غربات آمدی شیخ اجل  
 گو شود عالم پر از خون مال مال  
 عایشه روزی بنیغیر گفت  
 هر کج باشد غازی میکنی  
 بی مصلی میگذاری تو نماز  
 رو که سجده گاه مادر لطف حق  
 کو اگر زهره می خورد شدی  
 قوت حق بود مر با بیل را

لیک یکدزه ندارد چاشنی  
 مغز باید تا دهر دانه شجر  
 تخته قصه طعنه زنده شیخ و جواب فرید  
 که مگر باشد همیشه عقل کاثر  
 او ز تقوی عاریست و مفسی  
 گفت بگرفق و عشرت کردی  
 شب نفوذ باشد و در دست جا  
 و یو میسر دشتاب اندر شتاب  
 این سخن را کر شنیده غره  
 کا نذر و اندر گنج بد بول دیو  
 او همان نور است نذر و خب  
 کور شد آن دشمن کور کوب  
 من ز رنج از محضه بگشته ام  
 بر شیخ از هر غمی اومی چید  
 هیچ غمی در نمی بسیم حصار  
 جمله میا از قد و مت شعل  
 ۱ که نقش لغزت و معنی تقرنی  
 ۲ دانه بی مغنه کی گرد و نهال  
 ۳ که منم بر حال زشت او گواه  
 ۴ ور که باور نیست خیر ایشان  
 ۵ بنگران سالوس و زو فوشب  
 ۶ وید شیشه در کف آن شیخ  
 ۷ گفت جامم را چنان پر کرده اند  
 ۸ جام ظاهر غم ظاهر نیست این  
 ۹ پر و مالا مال از نور حق است  
 ۱۰ شیخ گفت این خود نه جاست نمی  
 ۱۱ گفت پیر اندم فرید خویش را  
 ۱۲ در ضرورت هست هر مردار پا  
 ۱۳ در همه غمخانه ما اومی ندید  
 ۱۴ جمله زندان نزد آن شیخ اند  
 ۱۵ کرده ابدل تومی را از حدش

کفشن عایشه سچینبر علیه السلام را که تو  
 بی مصلی چونت که همه جانمار میگزاری

میرود در خانه ناپاک و دنی  
 هر کج روی زمین بجای نر  
 پاک گردانید تا به تقم طبق  
 تو اگر شهدی خوری زهری بود  
 ورنه مرغی چون کشد موی را  
 ۱۹ که چه میدانی که هر طفل پلید  
 ۲۰ گفت بنیغیر که از بهر جهان  
 ۲۱ نان و نان ترک حد کن با جهان  
 ۲۲ کو بدل گشت و بدل شد کار  
 ۲۳ لشکری را امر علی چندی گشت

جوز ما بسیار و دروی تقرنی  
 صورت بجان نباشد جز خیال  
 از تفکر سپوز در کل بمن  
 خمر خوار است بد و کارش تن  
 تا بسینی فتن شیخت اعیان  
 روز به چون مصلی شب لب  
 گفت شیخا مرا هم هست غم  
 کا نذر و نش می گنج یک سینه  
 دوز در این را از شیخ دورین  
 جام تن شکسته نور مطلق است  
 این بزر آتشگر است بنگر بوی  
 رو برای من بچمی ای کیا  
 بر سر بنسکر ز لغت با دکان  
 گشته بد ز اعل غم نبسید  
 چشم گریان دست بر سر میزد  
 جان مارا هم بدل کن از خب  
 کی خورد بنده خدا الا حلال  
 یار نول الله تو پیدا و نهفت  
 که دستعل بر جا که رسید  
 حق بخش را پاک گرداند بدن  
 ورنه ایسی شوی اندر جهان  
 لطف گشت و نور شد مراد  
 تا بدانی کان صلابت از حق است

ورتر او سواس آید زین قبل  
موشکی در کف چهار اثری

اشر از چستی که با او شد رون  
تا بیا بدرباب جوئی بزرگ  
این توقف صیت حیرانی چرا  
گفت این آبی شگرفت عمیق  
گفت تا زانوقت آب بکوش  
که ترا تا زانوقت ای بر سر  
تو مری باش خود موشان کن  
رحم آمد مرشتر را گفت این

چون بمیسه نیتی پس رو بر  
چون دکال دکان تحف بگیر  
اقتیستوار گوش کن خاموش باش  
ابتدای کبر و کین از شہوت است  
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او

چونکه کرد بمیس خواب سوری  
سروری زهر است جز آنروز  
سروری چون شد و ماغت را بد  
کو مر از خوی من بر میکند  
چون نباشد خوی بد محکم شد  
زانکه خوی بد بگشت استوار  
لیک هر کس مود بسیند از جو  
خدمت اکیر کن من و تو

او بخوان تو سوره اصحاب قبل  
کشدن موش مهادشتر را و محبت شدن موش

موش غره شد که هستم مملوک  
کا ز رو گشتی زبون پل سترک  
پا بسنه مردانه اندر جود آ  
من ہی ترسم ز غرقاب ارفیق  
از چه حیران گشتی و رفیق زبون  
مر مر صد گز گشت از فرق  
باشتر مر موش را بنود سخن  
بر چه و بر گرد بان من نشین

تاری از چاه روزی تو بجا  
دست خوش می باش تا گردی  
چون زبان غی گشتی گوش باش  
را سخی شهوت از عادت است  
واکشد از گل تر باشد عد  
دید آدم را بختی از خری

که بود تریاق لانی ز آب است  
هر که بگشت شود خضم قدیم  
خویش را بر من چو سرور کنی  
کی فسه وزد از خلاف آنگه  
مور شهوت شد ز عادت همچو  
تو ز صاحب دل کن استغفار خو  
جور میکشید از دل و تو

کافرم که تو از ایشان جویری  
در ز بود و شد رون و از ری

گفت بنام ترا تو باش خوش  
گفت اشر ارفیق کو شد  
در میان رو با شتر تن زن  
پا در آن پنجسا و آن اشر شتاب  
که ز زانو تا بر زانو فته  
تا سوز و جسم و جانت زین شتر  
بگذران زین آب مملکت مرد  
بگذرانم صد حسنه از آن تن

کمران چون مر گشتی  
این پوش طلسم بود در شتاب  
باشغشمان تو سکین از کو  
خشم آید کسی کت واکش  
ما فغان راه بت را دشمنند

تا که اسب و چون من کس شو  
که بود اندرون تریاق زدا  
کینه ما حینه ترا با اوبی  
کی فسه وزد از خلاف تن  
در دل او خویش را بجای  
ورنه اینک گشت تارت ارد  
تا نشد دل ندانده مغفتم  
که چو روز و شب بماند از جان



عیب کم گو بنده اند را  
 بود درویشی درون کشتی  
 یاوه شد همیان ز راه و تخته بزر  
 که درین کشتی چندان گشته است  
 گفت یارب بر خلاص اینان  
 یا مجیبی عند کل دعوت  
 صد هزاران ماهی ز دریای بزر  
 در چند انداخت در کشتی و بست  
 گفت کاین کشتی شمار حق مرا  
 فی ما او تممت دزدی نهند  
 گفت از تممت نهادن بر فقیر  
 آن فقیران لطیف خوش نفس  
 شتم چون دارم آنها را که حق  
 نفس سو فطائی آمد میبند  
 و در حقیقت بودی آن در عجب  
 کان عجب زین حس در دعارو  
 صوفیان بر صوفی شفت زد  
 شیخ را گفتند داد جان ما  
 گفت آخر چه گدای است ای صوفیان  
 و بر خستد بهت چون صاحب  
 در خبر خیره الامور اوسا طما  
 بر قرین خویش مفسد او در صفت  
 آن مفسدونی با خضر آمد تقاضا

شتم کم کن بدزدی شاد را  
 کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی شتمش کرد  
 جلد را بستند و او را هم نمود  
 جلد را جستم نتوانی تورست  
 شتمی کرد زنده مان رسا  
 یا ملاذی عند کل محنت  
 در دمان حسد کی در شکرت  
 مر هو را ساخت کشتی و بست  
 تا نباشد با شما دزد گدا  
 فی مهارم را بغتازی و  
 وز حق آزادی بی خبری تیر  
 کردنی تعظیمشان آمد عیس  
 که دامن محنت بنظم طبق  
 کش زدن باید به حجت گفتش  
 پس مقیم چشم بودی روز و شب  
 کی بود طاموس اندر چاه  
 کاین فقیر خفت را جو نیم هم  
 دلق بیرون کن بر سینه شوزد  
 یا غیائی عند کل کرب  
 چون بدرد آمد دل درویشان  
 هر کی در حق حسد اچ عکس  
 خوش مربع چون بر تخت جو  
 تا که را باشد خسارت زین فرا  
 بانگ کردند اهل کشتی کای جا  
 حاش شد بل تعظیم شهن  
 آن فقیری بهر بیچ نیست  
 شتم نفس است فی عقل تربیت  
 معجزه میزند و زدن نا  
 آن مقیم چشم پاکان می بود  
 تا گوئی مر مرا بسیار گو

شیخ زون صوفیان پیش شیخ برن  
 صوفی که بسیار میگوید

گفت ای صوفی سه خود ارد گردن  
 صوفیان کردند پیش شیخ زب  
 مانع آمد ز اعتدال اخلاطها  
 کان مفسد ارد دقیق درجا  
 گفت رو تو مکش می نه فرات  
 در سخن بسیار لایحون جرس  
 شیخ زد او در پیش آن خستیر  
 که کی خطی فرون شد از عرض  
 نطق موسی بود با انداز هیکل  
 موسی بسیار گوئی در کند

پس رو هر دیو با شمی مستمان  
 ساخته از رخت مردی شستی  
 کرد بیدار شن غم صاحب دم  
 تا ز تو فارغ شود او با هم خلق  
 یا معاذی عند کل شوق  
 سر برودن کرد ز هر سود زن  
 کز آن است این نذار در کشتی  
 او فرار اوج کشتی اشن پیش  
 من خوشم جفت حق و با خلق طاق  
 از چه دادندت چنین عالی تناف  
 که نبودم بر فقیه ان بدگان  
 بل پی آنکه مجز حق میبست  
 شتم حس است فی نور لطیف  
 بعد از آن گوید خیالی بود آن  
 فی قرین چشم حیوان میشود  
 من ز صدیک گویم و آن هم چو  
 پیش شیخ خانقاهی آمدند  
 تو ازین صوفی بخواه ای میثو  
 در خورش افزون خور و از میت کس  
 که بهر حالی که هست اوسا طما  
 در تن مردم دید آید مرض  
 هم مفسدون آمد ز گفت یارب  
 چند گوئی رو وصال آمد سیر



موسی بسیار گوی دوشو  
 روبر آنها که هم جفت تواند  
 و در زفتی خنک جنبان میوی  
 جامه پوشان را نظر بر کار است  
 در نیستانی که کلن عمران میوی  
 پس فقیران شیخ را احوال گفت  
 آن جوابات سؤالات کلیم  
 از خضر در ویش هم میراث است  
 آب جو نسبت با شیر نسبت کم  
 و در خوردن هر چار و گوید اوسط است  
 چون مرا پنجاه مان بهشتی  
 آن کی ناکعبه حافی میرد  
 این سطر در با نهایت می رود  
 بی نهایت بون ندارد و دو قطر  
 بفت در یاکر شود کلی میاید  
 آن همه جبر و تسلیم فانی شود  
 چشم من خفته و لم بیداردان  
 چشم تو بیدار و دل خفته بخواب  
 نور ضعف خود کن در من نگاه  
 پای تو در گل مرا گل گشته گل  
 بهشتیت من نیم سایه من است  
 حاکم اندیشه ام محکوم کنی  
 قاصدا خود را با ندیشه دهم

ورنه با من گنگ باش و کوشو  
 حاشقان و تشنه گفت تو نم  
 چون نمازت رفت بنشین ای می  
 جان عسبه یان اتجلی ز نور است

عذر گفتن فقیر با شیخ خاتقا

عذر را با آن غرامت کرد حجت  
 کس خضر نبود از رب علیم  
 در جواب شیخ همت برنگاشت  
 لیکت باشد موش او همچو نیم  
 او ابر حرم ص مانند بط است  
 متر ازش کرد و هدیه تسمی کنی  
 و آن کی تا مسجد از خود میو  
 که مر آن را اول آخسه بود  
 کی بود آنرا می از منصف  
 نیست مر پایشان ایچ سید  
 دین حدیث بی عدد باقی بود  
 شکل یکبار مرا بر کاروان  
 چشم من خفته و لم در قحباب  
 بر تو شب بر من تائب حاشا  
 مر ترا تا تم مرا سور و هسل  
 بر تر از اندیشه پایا رس  
 چونکه بنسا حاکم آمد بر بنی  
 چون بخوابم از میان بر جسم

تو بعضی زرقه بگستته  
 گویدت سوی طهارت و بنا  
 ما بیان را با سببان حاجت بود  
 یا چو ایشان فارغ و بیجا میو  
 جامه کم کن تار و اوسط روی  
 چون جوابات خضر خوب جواب  
 از پی هر مشکش منقاج داد  
 لیکت اوسط نیز نیم بانست است  
 و خوردن میوه خورد بهشت است  
 شش خورد میوه آن که اوسط است  
 من با افند در نیام در بزل  
 و آن کی جان کند تا بکشد  
 در قصه رکعبه او سطر یاسین  
 گفت لکان لا یبکد مد  
 زین پنج حله که بزرگ و بیج کم  
 خواب پنداره و مراد و اگر کنی  
 لایام القلی عن باب الانام  
 جس دل ابر دو عالم منظر است  
 صین مشغولی مرا گشته فراغ  
 سید و م بر سر چرخ بهنم جو زجل  
 خارج از اندیشه پویان گشته ام  
 ز آن سبب خسته دل غم شیده ام  
 کی بود بر من کس اوست

قاصد ازیرایم از اوج بلند  
 پرم رسته است هم از ذوق خوش  
 نزد آنکه کم بذوق دعویست  
 چونکه در تو میشو لقمه گشته  
 گوهر معقول محسوس کرد  
 هر که در وی لقمه شد نور جلال  
 گر تو هستی آشنا جان من  
 این دو دعوی پیش تو معنی بود  
 قرب آوازش گواهی میدهد  
 باز بی الهام احق کوز جمل  
 پیش نیک کاغذ و نش نور است  
 عین تازی گفتش معنی بود  
 این نوشته گر چه خود دعوی بود  
 من بدم آن دانچه لقمه خواب  
 چون ترا یاد آید آن خواب  
 پس چه حکمت ضاله مؤمن بود  
 تشنه را چون گویی تو شتاب  
 با گواه و حجتی تنب که این  
 طفل گوید مادر اجبت بیا  
 چون پیر از برون بانگی زند  
 آن غریب از ذوق آواز نغمه

تا شکسته پاچکان بر من نمند  
 بر خنجامم دور من از پیش  
 نزد آنکان افق معنیست این  
 تن مرن چند آنکه توانی بخوب  
 پیر سینا بر کم عقلی فرد  
 چون طالع گیسو دار غنی صفات  
 جعفر طیار را پر جباریه است  
 لاف دعوی باشد این شیخ  
 شیخ روزی بجهت دفع سوز  
 چونکه در معده شود پاکت ملید  
 در بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق نیست  
 نیت دعوی گفت معنی آن  
 چون شناسی بانگ خوش و غمز  
 کایدم نزدیک از یاری جد  
 می نداند بانگ بگانه ذل  
 عین این آواز معنی بود در  
 گر چه تازی گفتش دعوی بود  
 هم نوشته شد معنی بود  
 با تو اندر خواب در شرح نظر  
 معجزه نوباشد دور از کهن  
 آن زهر که بشنوی موفق  
 در قح آبت بتان زود آ  
 جنس آبت و از آن مادرین  
 تا که با شیرت بگیرم من قرا  
 جان آنت درون سجده کند  
 ۱۰ چون طالع گیسو دار غنی صفات  
 ۱۱ جعفر طیار را پر جباریه است  
 ۱۲ لاف دعوی باشد این شیخ  
 ۱۳ شیخ روزی بجهت دفع سوز  
 ۱۴ چونکه در معده شود پاکت ملید  
 ۱۵ در بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق نیست  
 ۱۶ نیت دعوی گفت معنی آن  
 ۱۷ چون شناسی بانگ خوش و غمز  
 ۱۸ کایدم نزدیک از یاری جد  
 ۱۹ می نداند بانگ بگانه ذل  
 ۲۰ عین این آواز معنی بود در  
 ۲۱ گر چه تازی گفتش دعوی بود  
 ۲۲ هم نوشته شد معنی بود  
 ۲۳ با تو اندر خواب در شرح نظر  
 ۲۴ معجزه نوباشد دور از کهن  
 ۲۵ آن زهر که بشنوی موفق  
 ۲۶ در قح آبت بتان زود آ  
 ۲۷ جنس آبت و از آن مادرین  
 ۲۸ تا که با شیرت بگیرم من قرا  
 ۲۹ جان آنت درون سجده کند

سجده کردن بخیر میخ در شکم مادر یکدگر را

بود با مریم نشسته رو برو  
 که اولو العزم در سؤل الهی است  
 ۲۲ مادر یحیی بر مریم در نهفت  
 ۲۳ چون برابر او قدام با تو

بر زرم همچون ظهور الصافات  
 جعفر طیار را پر جباریه است  
 دیک تی و پر کی نزدیک باب  
 در لکن تی کرد و پر درش کن  
 قفل نه بر حلق و پنجهان کن  
 هر چه خواهد که بخور او را حل  
 بن تر از شب که من خنجم  
 هر دو معنی بود پیش فهم نیک  
 شد گواه بر صدق آن یار عزیز  
 جل او شد مایه انکار او  
 که هسی داغم زبان تازیان  
 کاتب و خط خوانم من ایجد  
 در میان خواب سجاده بدوش  
 این سخن را پیشوای هوش کن  
 جان صاحب واقعه گوید ملی  
 چون بود شک چن کند خور  
 از زرم ای مدعی مجور شو  
 که بی من مادر من یوله  
 روی و آواز پیر معجزه است  
 از کسی نشیده باشد گوش جان  
 از زبان حق شود آتی قریب  
 پیشتر از وضع حل خود گفت  
 کرد سجده حل من اندر زخم

این جنین بر آن جنین اسجد کرد  
 ابلهان گویند این فسانه را  
 ز آنکه مریم وقت وضع حمل خویش  
 از برون شهر آن شیرین فشان  
 مادر یحیی کجای دیدش که تا  
 پیش مریم حاضر آید در نظرسه  
 ورنه پیش ز برون نزد درون  
 تا همی گفت آن کلیده برون  
 در میان شیر و گاو آید نموده  
 این کلیده و دمنه جلد افروخته  
 و آنه معنی بکبر و مردقتل  
 ماحسد ای شمع با پروانه تو  
 گفت در مطبخ کانیخانه درخت  
 خاند را بخیزد یا میراث یافت  
 عمر و در جبهه مش چه بگلان نیاید  
 عمر و وزید از بهر عراست و  
 گفت او ناچار و لانی بر گشود  
 گفت اینک است پدرم بجان  
 گو بگوئی احوالی را که گیت  
 بر در و خان جبع میاید دروغ  
 دل منرا خاخر بود دشت فرا  
 گفت دنائی بر فراید و تن  
 هر کسی که میوه او خورد و برد

کوز سجدش در تخم افتاد و در ۱  
 گفت مریم من درون خویش  
 اشکال آوردن نادانان بر این قصه جواب ایشان ۲  
 بود از بیگانه دور و هم ز خویش ۳  
 تا شد فارغ نیامده هم درون ۴  
 گوید او را این سخن در ماسله ۵  
 مادر یحیی که دور است از ۶  
 از حکایت گیسو معنی از برون ۷  
 چون سخن نوشد ز دمنه بی بی ۸  
 شد رسول و خواند بر مرد فشان ۹  
 ورنه کی باز اغ کلک است ۱۰  
 ننگ و پیمان را از پشت نقل ۱۱  
 بشو معنی کرین را فسانه تو ۱۲  
 سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن ۱۳  
 فرج آن کس که سوی معنی فشان ۱۴  
 بیخانه او را بزد و سپهر غلام ۱۵  
 کرد دروغست آن تو با اعراب ۱۶  
 عمر و یک دو و فرون در دین ۱۷  
 پذیر آمدن سخن باطل در دل باطل ۱۸  
 گویدت این دروغ است و حدیث ۱۹  
 بنحیثات الجبیشون ز دروغ ۲۰  
 چشم کور از اغار سپهر کلاه ۲۱  
 جستن از درخت که هر که میوه او خورد هرگز نمیرد ۲۲  
 می شود او پیوسته می بر گزیند ۲۳

سجده دیدم ز طعم در شکم  
 خط کش زیر او دشت خطا  
 از برون شهر او او پیش  
 بر گرفت و برد تا پیش تبا  
 غایب آفاق او را حاضر  
 چون مشتک کرد و با شد و تر  
 همچو شین بر نقش آن چسبیده  
 فهم آن چون کردی نظمی بشیر  
 چون ز عکس تا در سان گشتیل  
 معنی اندر وی بسان دانست  
 در چه گفتی نیست اینجا آنگار  
 زین بسا لا پر چه چون جسته  
 گفت خانه اش را کجا است  
 گفت چو نش کرد و چو می آید  
 کندش بستان که پای است  
 زید چون زدی گن او بی خطا  
 چونکه از حد برد حدش می سزد  
 که نماید راست در پیش کردن  
 راست اردین نری به جواب  
 راست پیش او نباشد معتبر  
 از دروغ و از خیانت زنده شد  
 که در حق است در نهان  
 بر درخت و میوه اش شد حاشی

قاصدی دانا ز دیوان ادب  
 شهر شر از بهر این مطلوب گشت  
 بس کسان صفش داند از مزاج  
 وین مرا حاشی کی صفی کر  
 در فلان بیشه درختی هست سبز  
 بس سیاحت کرد آن جاها  
 هیچ از مقصود اثر پیدا  
 کرد و غم باز گشتن پیشش  
 بود شیخی عالمی قطبی کریم  
 تا دعای او بود همسرا  
 گفت شیخا وقت رحم و رحمت  
 گفت شاهنشاه کروم خستیا  
 سالها چشم ندیدم زو نشان  
 بس بلند و بس شگرف بن سبط  
 تو بصورت رفقه علم گشته  
 آن کی کش صد هنر آثار خاست  
 آن کی شخص تر باشد پیر  
 در حق دیگر بود او عظم و حال  
 هر که جوید نام گر صاحب نقد است  
 صورت ظاهر چه جوی ای جوان  
 در گذر از نام و سنگ در صفات  
 اختلاف خلق از نام او قاتر  
 چار کس ادا و مدوی کیدیم

سوی هندستان و آن کرد از طلب  
 فی جسد زره مانده کوه و دشت  
 بس کسان گشتند کایا صاحب  
 وین ز صفع آشکارا سخت  
 بس بلند و بول بر شاخین کبر  
 میفرستادش شنش مال  
 زان غرض غیر خبر پیدا  
 شد

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

۱ اذر آن منبر که آتش ندم  
 چونکه نومیدم من از دین و دهم  
 ۲ ناما میدم وقت لطف اینست  
 از برای ختن یک شاخا  
 ۳ جز که طرز و تخراین سرخوش  
 آب حیوانی زور یا محیط  
 ۴ زان نمیبایی که معنی هست  
 کترین آثار او عسر و قبات  
 ۵ در حق شخصی ذکر باشد پیر  
 در حق دیگر کسی جسم و حال  
 ۶ همچو تو نومید داند رفقه  
 رو معانی را طلب ای پهلوان  
 ۷ تا صفات رو نماید سوی دشت  
 چون معنی رفت از نام او قاتر  
 ۸ گفت من نومید پیش او دردم  
 رفت پیش شیخ با چشم پر آب  
 ۹ گفت و اگر که نومید است  
 که درختی هست نادر در جات  
 ۱۰ شیخ خندید و بگفتش ای سلیم  
 تو بصورت رفقه ای بحسب  
 ۱۱ که درختش نام شد گاه آفتاب  
 که چه فردا است او اثر و دهر  
 ۱۲ در حق دیگر بود قهر و حد  
 صد هزاران نام و آن یکای  
 ۱۳ تو چه بر چستی برین نام درخت  
 صورت و هیأت بود چون شتر  
 ۱۴ کم شوی در ذات آسانی ز خود  
 اندرین معنی شالی خوش شنو

بیان منازعت چهار کس حبت انگور با همدگر

گرد هندستان برای جستجو  
 کاین نخود جز بگر مجنون بند  
 کی تسی باشد کجا باشد گزاف  
 در فلانجا بد درختی بس تنگ  
 می شنید از هر کسی نوعی خبر  
 عاجز آمد آینه الامار طلب  
 جسته او عاقبت حاجت شد  
 اشک مبارید و میسرید را  
 راستانه او بر او اندر شوم  
 اشک مبارید مانند سحاب  
 چیست مطلوب تو رو با صیت  
 میوه او مایه آب حیات  
 این درخت علم باشد ای طیم  
 زان ز شاخ معنی بی بار و  
 گاه بحرش نام شد گاهی سخا  
 آن کی را نام باشد بی شای  
 در حق آن دیگری لطف و کفو  
 صاحب هر وصف از وصفی معنی  
 تا بمانی تلخ کام و شور و نخت  
 معنی اندر وی چون مغزای یار و دوست  
 چشم تو کز ملک بیند نیک و  
 تا بمانی تو اسامی را گرد  
 هر کی از شهری افتاده هم

بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

فارسی و ترک در دومی و عربی  
فارسی گفتا ازین چون و ابراهیم  
آن کی که ترک بد گفت ای گزین  
در تازان مشت بریم میزد  
صاحب بتری غریزی صدر زبان  
چون که بسیارید دل ابدی  
گفت هر یکتان دین جنگ و فرا  
گر سخن تان مینماید یک لفظ  
گر می عادی ندیدد اثر  
ز آنکه آن گری آن دین است  
پس ریای شیخ به زار خلاص  
چون نیلیمان کز سوی حضرت تبار  
شد کبوتر این از چنگال بان  
تو چو موری بجهش دانه میدی  
مرغ جان مارا درین آخر زبان  
قول این من اتمیرا یادگیر  
مرغ جانها را چنان کیدل کند  
نفس واحد از رسول حق شد  
دو بید کادوس خرنام  
کینه های کینه شان از مصطفی  
اولا خوان شدند آن دشمنان  
صورت انکوره را خوان و جو  
خوره کو شک بست و خام نام

هم بیس کاین را با گوری نیم  
من میخوام غم خواهم و دم  
که ز سده نام با غافل بند  
گر بوی آن جاده ای ضلوع  
این در میان یکند خدین  
گفت من آرد شمار القاف  
در اثر مایه نراعت و خط  
گر می خاصیتی دارد بهر  
طبع اصلش سردیت است  
کز بصیرت باشد آن نرغی  
او زبان بدم مرغان را شست  
کو سفند از گرگ ناورد و قرآن  
ان نیلیمان بچه میبایدی  
نیست شان از بند گر کیدم نام  
تا بالا و خلا فیض نازد  
که صفشان بغیر و بی غل  
ورنه هر یک دشمن مطلق بند  
آن عرب گفتا معاذ الله  
انکه روی بود گفت این قیل  
مشت بریم میزد از غمی  
پس بختی او که من زاین کید  
یک در میان میشود چار المراء  
پس شما خاوش باشید  
ور سخنان تو افق موهبت  
سر که اگر گرم داری دشت  
ور به پنج بسته دو شبانی  
از حدیث شیخ جمعیت رسد  
در زمان عدلش آید با ملک  
او میانجی شد میان دشمنان  
دانه جورا نه اشش می شود  
هم نیلیمان هست اندر دارما  
گفت خود خالی نبودستی  
مشفقان کردند بهسپون  
اتحادی خالی از شرک و دلی

بر خاستن مخالفت و عداوت از میان انصاف  
برکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوٰه و السلام

جمله بیستم در نزاع و غصب  
من غم خواهم نه انکوره ای  
ترک کن خواهم من استغیر  
پربنده از جمل و از دشت  
آرزوی جلدتان را می خرم  
چار دشمن میشود یک زار شما  
تا زبانتان من شوم گفتار  
در اثر مایه نزاع و تقهبت  
چون خوری سزی فتنه بیا  
چون خوری ای فتنه بیا  
تقنه و آزارم چشمت  
انز کجوت ویران آمد جنگ  
اتحادی شد میان پرزنان  
و آن نیلیمان جوی را بران  
که در خلع و مناجار ما  
از خلیف حق اصابت تبتی  
سلمه را گفت نفس واحد  
باشد از توحید فی مادی  
یک دیگر جان ان شام  
محو شد در نور اسلام و صفا  
در شکست و تن واحد شد  
چون که خوره و پنجه شد یار  
در تفاوت نفس واحد باشد

همچو اعدا و غم در بوتان  
چون فشردی شیر و واحد  
در آزل حق کافر صلیش خوان  
وزدم المؤمنون اخوه میند  
خوره و انکوره خدا اند لیک  
فی اخی فی نفس واحد باشد



گر بگویم آنچه او دارد و نه  
غورهای نیک کایشان فایده  
پس در انگوری همی درندوست  
آفتابین بر عشق کل او ست  
کاتحاد جسم های مار و طین  
هم نیلیمان هست اکنون بیک  
میکنند از مشرق و مغرب گذر  
تا گره بنسیم و بگشاییم ما  
او بود محمد و م از صحرای مرج  
با گره کم گوش تا بال و پر  
حال ایشان از بی خوان ایچری  
تا سیلکان این معنوی  
از اختلاف خویش سوی اتحاد  
کور مرغانیم و بس ناسخیم  
میکنیم از خایت اجل و عی  
بلکه سوی عاجزان چینه کشند  
زاع ایشان که بصورت زاع  
وان کبوترشان ز باران نشکند  
طوطی ایشان ز قند آزاد  
بیک ایشان خنده بر شایند  
توجه دانی بانگ مرغزار می  
هر یک بهنگش ز کرسی تازند  
بانیلیان خون ای خاشاک

۱ قند افهام خیزد در جهان  
از دم اصل دل آخر مکنند  
۲ سویی انگوری همی رانند تیز  
تا یکی گردند و وحدت صف  
۳ دوست دشمن گرد و ایر هم دوست  
صد هزاران دزد را دود  
۴ هست ناقص جان نمایند  
از نشاط دور بسینی دمی  
۵ وزیر رفیق و همیشینش بنجیر  
در شکل و در جواب آئین فرا  
۶ عمر او اندر گره کار است خراج  
نگهد یک یک ازین کز وقت  
۷ نقب و فیضت بسین دل محصی  
در نیاید بر نخیزد این دلی  
۸ هین ز هر جانب روان گرد  
کان نیلیمان را دمی نشنیم  
۹ قصد آزار عسکران خدا  
بجلاف و کینه آمرغان شوند  
۱۰ باز همت آمد و مازاع بود  
باز سر پیش کبوترشان نهند  
۱۱ کز درون قند آبدشان رونو  
در تعلق راه عقیسین زند  
۱۲ چون ندیدی مرلیمان را دمی  
وزیری تا عرش در کز دست  
۱۳ تا که در خلعت غمائی تا آید

دود و دوزخ از ارم مجور  
تا دوفی بر خیزد و کین و ستیز  
۱ هیچ یک با خویش بجای نیست  
یک بوشان کرد دست کز  
۲ فهم را ترسم که ارد اختلال  
همچو خسته در سرا کورارند  
۳ برگه ما باز کردن ما عشق  
گاه بسند تا شود در فن تمام  
۴ لیک ترش در شکست افتد دم  
وان کمینگاه عوارض را  
۵ حل نشد اشکال انگور و غیب  
بشنوید این طبل باز بشنید  
۶ سخوه هذا الذی لم نهنکم  
لا جسم و دامانده ویران شدیم  
۷ پروبال بی گشته کی برکشند  
میکشاید راه صدهتیس را  
۸ آتش توحید در شک میزند  
در درون خویش گلشن دارد  
۹ بهتر از طلاس بران دگر  
منطق الطیر سلیمانی گجاست  
۱۰ از برون مشرق و مغربست  
عاشق خلعت چو خفاشی بود  
۱۱ همچو کز قطب راحت میروی



قصه بطحکان که مرغ خانگی میسر ووشان

۱. واکندنگ و لوکن آن نو بهی  
 تخم بطی که مرغ خانه است  
 میل دریا که ترو اول اندرست  
 دایه را بگذارد بر خشک و بران  
 تو بطی ز خشک بر تر زنده  
 که تخمک نیم علی الجوی بجان  
 تو بتن جوان بحسانی از ملک  
 قالب خاکی فدا به بر زمین  
 پس سلیمان بخر آمد با طوطی  
 آن سلیمان پیش جمله حاضرا  
 تشه را در دسر آرد با نکت  
 مرکب جنت سوی بابایت  
 از مستب یابد او در یک صبا  
 زادی بد در میان باد  
 حاجیان بخار سیدند از لاط  
 حاجیان حیران شده از حد  
 گفتی سرست بر سبزه و گل  
 ایستاده تازه روی اندر نما  
 پس بماند آن جماعت درینا  
 دید کاتبش میگوید دست و  
 گفت هر گاهی که خواهی میر  
 و انما سیری بمادر اسرار  
 رزق جوی را ز بالا خوگرم

۲. که در زیر پر چو دایه تربیت  
 آن طبیعت جانت از مادر است  
 اندر آرد بر مرغی چون بطا  
 نی چو مرغ خانه خانه کند  
 از تخمک نیم علی الجوی بجان  
 تاروی هم بر زمین هم بر ملک  
 روح او گردان بر آن چرخ  
 در سلیمان تا بد داریم سیر  
 یک غفلت چشم بند و سحر است  
 چون نداند گوشت اید ابر  
 از مستب لاجرم محبوب  
 از نجات و از فلاح و از نجات  
 ۳. مادر تو بط آن دایه بست  
 میل خشکی مرثرا زمین دایه است  
 که ترو دایه بر سر اندر آب  
 ترو کر قنای آدم شمی  
 مر طایک را سوی بر دایه  
 تا بطا همه مشک باشد سیر  
 ماهمه مر غایب نیم ایغلام  
 با سلیمان پای در دریا بند  
 تا ز جمل و خوابناکی و غفل  
 چشم او مانده است ابروی او  
 آنکه بسیند او مستب ران  
 آنچه در حد سال شست جلد

حکایت شدن حاجیان و کرامات آنرا بد که بر یک هم میخورد

۱۵. دیده شان بر زان خشک فقا  
 و آن سلامت در میان نقش  
 یا سواره بر برق و دل دل  
 با خشوع و با خضوع و بانی  
 تا شود درویش فارغ از غنا  
 جامه اش تر بود از آمار وضو  
 یا کمی باشد اجابت گاه  
 تا بریم از میان زمار  
 تو ز بالا برگشودستی درم  
 ۱۶. جای زان خشک بود و تر مرغ  
 در نماز استاده بد بردوی  
 یا که پایش بر حصه رو خلد  
 با حبیب خوشین میگفت را  
 چون را استغراق باز آید فقیر  
 پس بر پیدش که است از نجات  
 مشکل حل کن ای سلطان  
 چشم را بگشود سوی اسما  
 ای نموده تو مکان از لامکان

از بهر مستکی و لوکی سیر  
 دایه ات خاکی بد و خشکی پر  
 دایه را بگذارد که بر دایه است  
 تو ترس و سویی در یاران  
 هم بد را بهم بخشگی پانی  
 جنس حیوان هم ز بحر کا  
 بادل یونانی است دیده  
 بحر سید اند زبان ماقام  
 تا چو دایه آب سازد صد  
 او پیش ما و ما از وی مل  
 بجنبه از ذوق آب آسمان  
 کی نند دل بر سبهای جان  
 ده کی زان گنج حاصل نا  
 در عبادت غرق چنان قباد  
 از سموم بادیه بودش علاج  
 ریک کر نقش بجوشد آب  
 یا سموم او را به از باوصبت  
 مانده بد استاده در فکر در  
 زان جماعت زنده و روشن  
 دست را برداشت از سوی سما  
 تا بنجد حال تو مارا بعین  
 که اجابت کن دعای حاجیان  
 فی السما و زمین و کرم و جان

در میان این مناجات ابر خوش	زود پیداشد چو پیل آتش	۱ همچو آب از مشک باریدن گرفت	در گوهر درخشان ما ممکن گرفت
ابر مبارید چون مشک انگها	حاجیان جمله گرفته مشکها	۲ یک عجایب در میان نمود	ابر چون شکی دمان ابرگشود
یک جماعت آنجا بکار	می بریدند از میان نثارها	۳ قوم دیگر را یقین در آرد	زین عجب و آنده علم بالرشاد
الحی عاقلنا بفضلک	قوم دیگر ناپدید ترش و خام	۴ ناقصان سردی تم الکلام	ولا تعالیٰ بعدک

## غزل

بنمای رخ که باغ و گلستانم از دست	بخشای لب که قد فراتم از دست	ای آفتاب رخ نما از نقاب	کان چهره شمع تابانم از دست
بشنیدم از هوای تو دانه بطل	باز آمدم که سایه سلطانم از دست	گفتی ز نماز بیش من بجان مرا	آن گفت که بیش من بجام از دست
و آن لب گردنت که بر دوش بخت	و آن ناز و خشم و تند می بام از دست	ای باد خوش که از چمن عشق میوزی	بر من بوز که مرده در بجام از دست
یعقوب از دوا اسفا بهمینه	دیدار خوب یوسف کفانم از دست	بانه که شهر می تو مرا حبس می	ادارگی بکوه و بیابانم از دست
زین خلق پر شکایت گریانم	آن نامی هوای نعره مستانم از دست	یک دست جام با ده یک دست زلف	رقی چنین میانه میدانم از دست
زین همران ست عناصر دلم گرفت	شیر خدا و رستم و ساسانم از دست	جانم طول گشت ز فزون و ظلم	آن نور دست موسی عمرانم از دست
دی شیخ با چراغ همی گشت کرد شمع	کز دیو و دود و ملول و انس از دست	گفتند یافت می شود جبهه ایم	گفت آنکه یافت می شود دم از دست
گویا رزم زبیل آماز مشک عام	مهریت بردانم و فغانم از دست	پنهان ز دید و با دیده دیده نادان	آن کار صنعت و پنهانم از دست
میگوید آن رباب که در دم ز نظر	دست و کنار و نغمه ای نم از دست	من هم رباب عشقم و عشقم ربایی	آن لطفهای صحت رخانم از دست

بنمای شمس منقرتبه ز روز و رات

من خد هدم حضور سلیمانم از دست



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَبِأَجَلِهِ تَجِدُ سَوْمَ

أَحْكَمُ جُودِ سِدِّ فِي الْأَرْضِ يَقْوَى بِهَا أَرْوَاحُ الْمُرِيدِينَ يُسَيِّدُ وَطَنَهُمْ عَنْ شَأْنِهِ أَكْبَلُ وَعَدْلُهُمْ عَنْ شَأْنِهِ أَكْثَلُ  
وَجُودُهُمْ عَنْ شَأْنِهِ الرِّبَا، وَطَنُهُمْ عَنْ شَأْنِهِ السُّفَى وَيُقَرِّبُ إِلَيْهِمْ مَا نَعَدُ مِنْهُمْ مِنْ قَهْمٍ آخِرَةٍ وَيُسَيِّرُهُمْ عَلَى نَهْجٍ  
مِنْ الطَّاعَةِ وَالْإِجْتِهَادِ وَيَسِيْرُ مِنْ مَيَّاتِ الْأَنْبِيَاءِ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ وَوَلَا تُنْجِئُهُمْ تَجَرُّبُ بَنِي إِسْرَافِيلَ وَسُلْطَانُهُ لَمْ يَنْهَ عَنْ  
وَادَاتِهِ الْفَلَكَ النَّوْزَانِي الرَّحْمَانِي الدَّرَسِي الرَّحْمَانِي عَلَى الْفَلَكَ الْآخَانِي الْكُورِي كَمَا أَنَّ الْعَقْلَ حَاكِمًا عَلَى النُّصُوحِ  
وَحَوَاسِهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ فَدَوْرَانُ ذَلِكَ الْفَلَكَ الرَّحْمَانِي حَاكِمًا عَلَى الْفَلَكَ الْآخَانِي وَالنَّزْهَرِي  
وَالسُّرُجُ الْمُنِيرَةِ وَالرِّيَّاحُ الْمُنَشِّئَةُ وَالْأَرْضُ الْمُدْحِيَّةُ وَالْيَمُّ الْمُنَظَّرَةُ تَنْفَعُ اللَّهُ بِهَا عِبَادَهُ وَزُرَاهِمُ فِيهَا  
وَأَمَّا نَفْسُهُمْ كُلُّ قَارِيٍّ عَلَى قَدَرٍ وَوَادٍ وَنَيْكُ التَّنَاسُكِ عَلَى قَدَرٍ قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ وَنَفْسِي الْمُنْفَتِي مَسْغِي رَأْيِهِ وَنَفْسِي  
الْمُصَدِّقُ يَقْدِرُ فَرْدُهُ وَبِحُجُودِ الْبَاوِلِ يَقْدِرُ مَوْجُودُهُ وَنَفْسِي الْمَجُودِ عَلَيْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَكُنْ نَفْسِي الْمُنَافِقُ  
فِي الْمَفَازَةِ لَا يَقْصُرُ عَنْ طَلَبِهِ مَعْرِفَةُ مَا فِي الْبَحَارِ وَيَجِدُ فِي طَلَبِ مَا فِي الْبَحْرِ حَسْبُهُ تَقَبُّلُ أَنْ تَقْلِبَ الْمَعَانِي وَالْأَسْرَارَ  
عَمَهُ وَيَعُوْهُ الْعِلْمُ وَالْحَاجَةُ وَتَحُولُ لَا غَرْضَ بَيْنَهُ وَبَيْنَ مَا يَسْرَتُ إِلَيْهِ وَلَنْ يَذْكُرَ الْعِلْمُ مُشَوَّرَ بَهْوِيٍّ وَلَا لَازِمًا  
إِلَى دَعَا فَنَدَا وَلَا مُصْرِفًا عَنْ طَلَبِهِ وَلَا حَافِثًا عَلَى نَفْسِهِ وَلَا مُنْهَمًّا لِمَعِيَّةِ بَعْلِيَّةٍ إِلَّا أَنْ يَفْهَمَ وَبَانَهُ وَيُثْبِتَهُ





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَبِأَجَلِهِ جَلَدُ سَوْمٍ

عَلَى دُنْيَاهُ وَيَأْخُذُ مِنْ كُنْهِ الْحِكْمَةِ الْأَمْوَالُ الْعَظِيمَةُ الَّتِي لَا تُحْصَى وَلَا تُورَثُ مِيرَاثُ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْوَارُ الْجَلِيلَةُ  
وَالْجَوَاهِرُ الْكَرِيمَةُ وَالضِّيَاعُ الثَّمِينَةُ شَاكِرًا لِعَظَمَتِهِ مُعْطَا لِعَظَمَتِهِ مُجَلِّدًا لِعَظَمَتِهِ وَيَسْتَعِيدُ بِأَسْمِهِ مِنْ خَسَايَا  
وَمِنْ جَلِّ شَيْئِهِ الْقَلِيلِ قَائِمًا فِي نَفْسِهِ وَيَسْتَقِلُّ الْكَثِيرَ الْعَظِيمَ مِنْ غَيْرِهِ وَيُحِبُّ نَفْسَهُ بِمَا يَذَنُ لَهُ الْحَقُّ عَلَى الْعَالَمِ  
الطَّالِبِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَتَعَلَّمَ وَأَنْ يُعَلِّمَ مَا قَدْ عَلَّمَ وَيَرْفِقَ بِدَوَى الضَّعِيفِ فِي الدِّينِ لَا يُعْجِبُ مِنْ بِلَادِهِ وَهَلْ  
وَلَا يُعِيفُ عَلَى كُلِّ نَفْسٍ كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلِ مَنْ أَلَهُ عَلَيْكُمْ بِحَاجَتِهِ وَتَعَالَى عَنْ قَاوِلِ الْمُحْدِثِينَ شَرُّكُمْ  
وَيَقْصِرُ النَّاصِحِينَ وَتَشْبِيهِ الْمُسْتَهِينِ وَسُوءِ أَوَامِرِ الْمُفْطِرِينَ وَكَيْفِيَّاتِ الْمُتَوَكِّلِينَ لَهُ الْحَمْدُ وَالْمَجْدُ عَلَى تَقْدِيرِ الْكُتُبِ  
الْمُسَوَّيَةِ لِإِلَهِي الرَّبَّانِيِّ وَهُوَ الْمُؤَفَّقُ وَالْمُفْضِلُ لَهُ الطُّولُ وَالْمَرْنُ لَا سِيَّمَا عَلَى عِبَادِهِ الْعَارِفِينَ عَلَى عِلْمِ عِبَادِهِ  
وَعَرِيبٍ يُرِيدُونَ أَنْ يَطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَوْحَادِهِمْ وَأَنْتَ تَمُّ نُورِهِ وَكَوْكَرُهُ الْكَافِرُونَ إِنَّمَا نَحْنُ نَزَلْنَا لَهُ  
وَأِنَّمَا لَهُ خَافِطُونَ مَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ مَا سَمِعَهُ فَإِنَّمَا أَثْمُهُ عَلَى الَّذِينَ يُدْبِرُونَ أَنْ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ  
وَالصَّلَاةُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ





ای نسیا، ای تنی خام الدین بیا	این نوم، فقر و سخت شد بیا	پادشاه گنجینه آینه اراد	و نام بنیست نبل آحاد را
تو نیست از قوت حق میز خند	نزد عسکر و قی که خوار است سجید	این چرخ شمس که بر پیشانی	بنیست یل و پند و زوغبی
ستف گردون کو چنین دیم بود	نزد طغاب استنی قائم بود	قوت بپسریل از مطنع بود	بوز و از وید از حنلاق بود
بچنین این قوت آید الحق	هم ز حق دان تر طعام از طبع	جستشان را هم ز نور آید شد	تا ز روح و از ملک بدو شد
چو که موصوفی باوصاف جلیل	بر تو آتش شد کشتن چنان جلیل	و آتش به جسم به پادشاه	ای خامه و مزبیت را خدام
بر مزبیتی را عتصر بیا	وین مزبیت بر آید بیا	این مزبیت و جسم بیا	و وصفیات و انون بیا
ایدر بغیر عرصه افهام خلق	سخت تنگ آمدند از خلق	ای نسیا، ای خدای رقی	خلق بنیست سبب اعلائی
کو و طور اندر تجلی حسی	تا ز می نهشید می از نسیا	صد و ده مست و آتش بیا	بیا از مزبیت بیل قلع بیا
لقمه بنشی آید از بر کس بک	خلق بنشی که یزدان است لب	خلق بنیست جسم را و روح را	خلق بنیست با به صفتی بیا
این ای بنش که اهلای شوی	از و غا و از و غسلی شوی	تا نسیا، ای سلطان را بیا	تا نسیا، ای پیشانی
کوش آن کس نوشد اسرار بیا	کو چو سکن و زبان بیا	خلق بنیست نیک و الطیف بیا	تا نسیا، ای آب و بر و یک صکیا
باز حیوان، بنش خلق لب	تا نسیا، ای ران و ران بیا	چون نسیا، ای خور و حیوان بیا	اشت حیوان بیا از زمان بیا
باز خاک آمد شد آفاق بشیر	چون نسیا، ای ران و ران بیا	تا نسیا، ای دیدم و تا نسیا، ای بیا	تا نسیا، ای دیدم و تا نسیا، ای بیا

برگمارا برک از انعام  
نیست شرح این سخن را منتی  
این جهان و ساکنانش  
پس کریم آنست که خود را  
گر هزار اندکین بشیت  
خلق بخشید او عصای حل را  
مرقیق را چون عصای خلق  
پس ز مایه تا بماده از خلق  
خلق عقل و دل چو خالی شد فکر  
چون مزاج آدمی کلخور شد  
دایه کو طفل شیر آموز را  
زانکه پستان شد حجاب  
چون جنین بد آدمی خون بد غذا  
از فطام خون غذایش شیر شد  
گر جنین را کس بگفتی در رحم  
کو همها و بحر با و دشتها  
از شمال از جنوب و از دژ  
خون خوری در چارمنج تنگنا  
کاین محاسن و فریب و غرور  
بسپا که خلق عام اندر جان  
هیچ در کوشش کسی ایشان  
همچنانکه آن جنین را طمع خون  
زین همه انواع نعمت ماند فرد

۱ و ایجان را دایه لطف عام  
۲ پاره گفتم بدان آن پاره  
۳ و آن جهان و ساکنانش  
۴ آب حیوانی که ماند تا آب  
۵ بر خیالات عدد اندیشیت  
۶ خورد او چندان عصا و حل  
۷ تا بخورد او هر خبیالاتی که ز  
۸ که بجنب مایه او را خلق نیست  
۹ یافت او بی هضم معده زنی  
۱۰ زرد و بد رنگ و سقیم و خوار  
۱۱ تا بنعمت خوش کند تنو زرا  
۱۲ از هزاران نعمت خوان و غنی  
۱۳ از نجس پاکي برد مؤمن کذا  
۱۴ و ز فطام شیر لقمه گیر شد  
۱۵ هست بیرون عالمی بس منتظم  
۱۶ بوستانها با غما و گشتها  
۱۷ باغ با در و دعوی و دوسو  
۱۸ در میان حبس انجاس و غنا  
۱۹ زانکه تصویری ندارد و کوسم  
۲۰ زان جهان بدل میگویند  
۲۱ کاین طمع آمد حجابی ز رفت  
۲۲ کاین خدای و ستاد و طاق  
۲۳ غیر خون آدمی نداند چاشنور  
۱ از قمار از رقت او میدهم  
۲ جنس عالم اکمل و ناکولان  
۳ این جهان و عاشقانش منتقطع  
۴ باقیات الصالحات آمد کریم  
۵ آنکس و ناکول را حلق و یای  
۶ دزد و افسون شد زنجیر  
۷ پس معانی را چو اعیان حلق  
۸ خلق جان از فکر تن خالی شود  
۹ شرط تبدیل مزاج آمد بدن  
۱۰ چون مزاج زشت او تبدیل یافت  
۱۱ اگر بسکند در او یک پستان  
۱۲ پس حیات است موقوف فطام  
۱۳ چون جنین بد آدمی خون خوار  
۱۴ و ز فطام لقمه لقمه فانی شود  
۱۵ یک زمین خست می با عرض و دل  
۱۶ آسمان بس بلند و پریسا  
۱۷ در صفت ناید عجایبهای آن  
۱۸ او بحکم حال خود منکر دی  
۱۹ جنس چری چون ندید او را ک  
۲۰ کاین جهان چاهیت تن زینک  
۲۱ کوش را بند طمع از استماع  
۲۲ از حدیث اینجهان محبوب کرد  
۲۳ بر تو هم طمع خوشی این جهان

زانکه کتدم بی غذائی کی بود  
باقیان را مقبل و مقبولان  
اهل آن عالم محسند مجتبع  
رسته از صداقت و اخلاص  
غالب مغلوب را عقلیت و یای  
زانکه حیوانی نبودش اکل و شکر  
رازق خلق معانی هم خدا  
انگهی روزیش اجلای شود  
کز مزاج بد بود مرگ بد بدن  
رفت رشتی و رخسار چو شمع  
برگشاید راه صدستان بود  
اندر آن اندک جهد کن تم الکلام  
بود او را بود ز خون تار و پود  
طالب مطلوب نپهانی شود  
اندر او صد نعمت و چندین کول  
آفتاب و ماه تاب و صد بها  
تو درین خلقت چه در امتحان  
زین رسالت معرض کار و کسب  
نشود او را در آن منکران  
هست بیرون عالمی بی بود  
چشم را بند غمض از طمع  
خون تن را بر دلش محبوب کرد  
شد حجاب آن خوشی جاد و دان



طبع فوق این حیات پر غرور  
 حق ترا باطل نباید از طبع  
 کاندرا آن در چون در آئی واری  
 پند سپیه را پذیرا شو بجا  
 آن شنیدی تو که در هندو  
 کرسنه مانده و بی برگ و عود  
 مرد و نامیش جوشیده و گشت  
 لیک آتد آتد اقیوم جلیل  
 پیل چکانده را در اهت  
 از پی فرزند صد فرسنگ را  
 اولیا اطفال قند ای پیر  
 گفت اطفال غدا این لب  
 پشت از جله عصمت های من  
 ورنه کی کردی بیک چینی  
 بر نمندی یک عای لوط را  
 سوی شاست این نشان این  
 که گویم این بیان افزون شود  
 طره کوری و برین و بر چشم  
 موبو بسیند ز حرص خود شبر  
 رقص جولان بر سر میدان  
 مطربان از درون دف میزند  
 تونز مینی لیک بر گوشان  
 گوش سر بر بند از هنر دروغ

از حیات رستیت کرد و دود  
 در تو صد کوری فتنه اید از طبع  
 از غم و شادی قدم بیرون  
 تاری از خوف مانی در آن  
 پس طبع کورت کند نیکو بد  
 از طبع نیز شو چون راست  
 چتر بابت روشن حق بین  
 بشو اکنون هفت تیشیل آن

قصه و انانیکه در بیان بعضی مردمان رسید  
 و وصیت کرد پیل چکان مجورید

خوش سلاشان چون گل بر گشت  
 تا نباشد خردان فتنه اید  
 صید ایشان هست بر نوبت  
 می بگردد در حسین آو  
 غایتی و حاضری بس با  
 در غریب فتنه و از کار و کیا  
 گویا هستند خود از برای کن  
 سوسی فرعون را زیر دژ  
 جله شرتان شان را بنجر  
 در ره قدش بینی در گد  
 خود جگر چو که کنه خون  
 لیک از کشته نه بنید غیر  
 رقص او خالی از خیر و بر شبر  
 رقص اندر خون خود مردان  
 بحر مادر شورشان کف میزند  
 برگ تابا شاخ با هم کف  
 تا به بسینی شهر جاز را با فروغ  
 گفت و انم که توج و در حلا  
 پیل است این که اکنون میر  
 بر نظر افید و لطیفه همین  
 دود آتش آید از خطوم  
 غایتی منیش از نقصان  
 از برای امتحان خوار و ستیم  
 مان و مان این تیوشان  
 ورش کی کردی بیک نفرین  
 گشت شستان چون فرد  
 صد هنر اران اولیا می  
 خون شود کھف و بازار  
 موبو بنید زنده حرص  
 رقص آنجا کن که خود را شکنی  
 چون رهند از دست خود تیشیل  
 تونز مینی بر گها با شاخ  
 تونز بسینی بر گها کف زد  
 هین دمان بر بست از هنر

بر تو پوشانده یقین را بجان  
 تانسی پابر سران آستان  
 بی غلام کهنه نور دین شود  
 تابایی در حقیقت نور جان  
 دید دانی گروی و ستا  
 میر سینه از سفر و زاده دود  
 جمع آمد رنجستان زمین گرد  
 پند من از جان از دین شنید  
 لیک مادر شان بود اندر کین  
 ان را کوکت و دم  
 که کشکین از برای جانش  
 لیک اندر بسته نم یارند  
 صد هزار اندر هزار و یک  
 نوح شرق و غرب را غ قاج  
 و جله آب سید زوین نشا  
 خود به قونی سیاست ناید  
 تونز بسینی خون شدن کوری  
 رقص بی مقصود و در مسیح  
 چنه را از ریش شوت کنی  
 چون جهنم از نقص خود تیشیل  
 کف زنان قصان ز تحریک  
 گوش ل باید این گوش  
 جز حدیث روی او چینی

سر کشد گوش محمد در سخن

این سخن پامان ندارد باز در آن

هر دنا را پیل بونی میکند

گوشت های بندگان حق خوری

و ای آن افسوسی کش بوی

آب روغن نیست مرد و پویش

کز عسدر ایل را بنگر اثر

گوید آن رنجور کای یار حرم

مانی بسیم باشد این خیال

گر ز ما تیغ محسوس شد

حرص و نیافت و چشم تیز شد

سر بریدن واجب آمد مرغ را

غم تو مانند همیان ز رات

کز زکبستانی و دنی بی جای

در تمامی کارها چنین کن

وین عمارت کردن گور و کد

خاک او گردی و مدفون غمش

بگره اکنون زنده طلسمش

از برون بر طاهرش نقش نگار

گفت ناصح بشوید این بند

با گیاه و برگها فانج شو

من بتبلیغ رسالت آمدم

این بگفت و خیر بادی کرد و رفت

کش بگوید در نبی حق هواد

بقیه قصه متعصران پیل بچکان

کرد معده هر شب بر می تند

غیبت ایشان کنی کفر بری

باشد اندر گور منسک باخبر

راه حلیت نیست عقل و پویش

کز نبی چوب و آهن و صو

چیت این شمشیر برفق بر

چه خیالست این که هست این

پیش بیمار و مرش منکوش شد

چشم او روشن که چون زبیر شد

کو بغیر وقت جنباند در

روز و شب مانند نیار است

اندر آید کوه ز آن اودن ز پای

جز بجاری که بود در دین مکوش

نی بنگست و پنج و فی لبس

تا دمت یابد مدد تا زوش

هیچ اطلسم دست گیر و پویش

وز درون اندیشه های از آن

رجوع بچکایت مسافران پیل بچکان

در شکار پیل بچکان کم بود

تا زانم من شمار از زندم

گشت قحط و جویشان در راه

سر سیر گوشت و چشت آن

تا کجا باید کباب پوزویش

هین که بویای دناستان خاست

نی دمان دزدیدن مکان نمک

چند کوبد زخمهای گزشت

هم بصورت مینماید گوی

چون نمی بیند کس از باران

چه خیالست این که این چنگلو

او همی بیند که آن از بهر است

مرغ بی هنگام شدن چشم

هر زمان ز نصیبت جزو جاست

میشمارد و میدزد بر بیوقوف

پس بنده بر جای حسد و مرع

عاقبت تورفت خواهی ناتمام

بلکه خود را در صف گوری کنی

گور خانه قبه ها و کنگره

در عذاب منکرات آبخان

و آن کی بسینی در آن کنین

رجوع بچکایت مسافران پیل بچکان

من برون کردم ز گردن دم

هین مباد که طمعان نه ز

ناکمان دیدند سومی جاده

نور فیضی و نه بهی نوزاده

رحمت او در صفت و در صفت

سوی اهل پیل بر آزاران

تا نماید انتقام و زور خویش

کی بر دوان غیر انکوصاد

نی توان خوش کردن دوا و دوا

بر سر هر هزار خا و بر زشت

ز آن هان رنجور باشد کسی

در جواب آید یاران گوی

از نهیب آن خیالی شد کنون

چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

از نتیجه کبر او و خشم او

بگره اندر نزع جان ایمانت

تا که خالی گردد و آید خسوف

تا زود آید و آترب یابی غر

کار نایت آبرو نان تو خام

در منی او کنی دفن این منی

نبود از اصحاب معنی آن سر

کردم غم در دل غدا و

چون نبات اندیشه و شکر سخن

تا دل جانتان نگر و متح

جز سعادت کی بود انجام

طمع برگ از انجبتان کند

پور فیضی و نه بهی نوزاده

اندرافت اند چون کرگان  
از کبابش مانع آمد آن سخن  
دید پیل سمنای میرسند  
چند باری گرد او برگشت  
کز کباب فیل زاده خورد  
بر هوا انداخت هر یک از کباب  
مال ایشان خون ایشان  
فیل تپه میخوری ای پاره خوا  
آنکه یابد بوی رحمن ازین  
هم باید بلیک پوشاند ز ما  
همراه افلاس زشت میشود  
که غوری سوگند من کی خورد  
پس دعاها رد شود از بوی آن  
که حدیث گرد بود معنی را  
آن بلال صدق باک نم  
تا بگفتند ای پیر نیست را  
عیب باشد اول دین و صلاح  
کای خسان نزد خدا بی بلا  
گذاری تو دم خوش در دا  
بر این منم بود با موسی خدا  
کای کلیم الله زمن میوین  
استخوان کن که دمان ما مرزا  
یاد دمان خویش را پاک کن

پاک خوردند و فروشتند  
بخت نوبخت ترا عقل کن  
او لا آمد شوی حارث دوش  
فرور اندازد آن شیل  
بر در اندید و بکشتش فیل زو  
تا همی زد بر زمین میشد کلاف  
زانکه مال از نور آید زمین  
هم بر آرد خشم فیل از تو دما  
چون نیاید بوی باطن ازین  
بوی نیک و بد بر آید بر شما  
تا جوگیران گردون میرد  
از پیاز و سیر تقوی کرد ام  
آن دل کر میشد از زبان  
آن کز تی لفظ مقبول خدا  
در بیان خطای مجتبان که بهتر از صواب بیگانگان است  
این خطا اکنون که آغاز است  
لحن خواندن لفظ هی علی الصلاة  
بهتر از صد حی حی و قیل و قال  
امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدانی  
خوان مرا که بدان دمان گناه کرده باشی  
باد دانی که نکردی تو گناه  
در شب و در روز نماز و دعا  
روح خود را چاکت چاک کن

آن کی هر دو نخورد و پند  
پس بنیادند و خفتند آن  
بوی میگرد آن نانش را سب  
مراب بر خفته را بوی کرد  
در زمان و یک بیک از گز  
ای خوردند خون خلق از ده  
مادر آن فیل تپه کین کش  
بوی رسوا کرد دگر اندیش را  
مصلحتی چون بی بر دزد و دود  
تو همی خستی و بوی آن حرام  
بوی کبر و بوی حسه من بوی  
آن دمت سوگند غازی کند  
آن خیسو آید جواب آن دعا  
و بود معنی گرد و لفظت نکو  
ای نبی و ای رسول کردگار  
خشم پیغمبر سجود کنید و گفت  
و امشور اندید تا من راز را  
گفت موسی من ندارم اندک  
از دمان غیبه کی کردی گناه  
ذکر حق پاکست چون پای رسد

که حدیث آن غیرش بود  
و آن گرسنه پاسبان آن  
بسیج بوی زانو نیاید ناگوار  
بوی میاد و در آن تخته  
بر در اندید و نبودش آن شکو  
تا نیار خون ایشان نبرد  
فیل تپه خوار و کینه کش  
پیل داند بوی خشم خویش را  
چون نیاید از دمان تا بخو  
میزند بر آسمان سبز خام  
در سخن گفتن بسیار چون پای  
بر دماغ بنشینان برزند  
چوب رد باشد جزای هر دعا  
آن چنان معنی نرسد ز دایت  
حق را بی خواند از روی نیاید  
یک مؤذن که بود افصح بیا  
یک دوزخری از غیایات نفست  
و انگویم آهسته و آهسته  
رو دهایم خواند از خوان صفا  
وقت حاجت خواستن اندر دعا  
گفت ما را از دمان غیبه خوان  
از دمان غیبه بر خوان کای اله  
رخت بر بند و برون آید پید

میگزیزد خدا از خدا  
آن کی الله میخفتی شبی  
گفت شیطان شمش است  
می نیاید یک جواب از تحت  
گفت هین از ذکر چون امانده  
گفت خضرش که خدا گفت این  
نی ترا در کار من آورده ام  
ترس و عشق تو کمند لطف است  
بر دهن و بر لب گفتند  
در همه غرضش ندید او در دگر  
ز آنکه در درونج و بار اندکان  
خواندن بی درد از افسردگی است  
آن شده آواز صافی و خرن  
چون سنگ کنفی که از بر دار است  
ای بسا سنگ پست کور انام  
صبر کردن بهر این نبود حرج  
صبر کن ز خوردگان بهرین گیت  
هر طرف غولی همی خواند ترا  
نی قلا و راست نی ره داند  
که نه چربی دارد و نه نوش  
حرم آن باشد که گوئی تخمه ام  
ز آنکه یک نوشت و دهنش  
گرده خود کی دهد آن پر حیل

شب گریز چون برافروزد ضیا  
در بیان آنکه الله گفتن نیازمند صین لبیک گفتن  
چند کوفی آخرای بسیار گوی  
چند الله میسنه فی باردی سخت  
چون پشیمانی از آن کش خواند  
که برو با او بگو ای متحن  
نه که من مشغول کرت کرده ام  
زیر هریارت تو لبیک است  
تا تنه له بر خدا وقت گزند  
تا تناله سوی حق آن گهسته  
شد نصیب دوستانش در جهان  
خواندن با درد از دل بردگی است  
کای خدای مستغاث و ای  
بر سر خوان شنش آن نشست  
لیک اندر پرده بی آن جام  
صبر کن کا لضر مفتاح الفرج  
حرم کردن زور و نور اویت  
کای برادر راه خواهی هین یا  
یوسف حاکم رو سوی این گرگ خو  
سحر خواند میمد در گوش او  
یا یقیم خسته این دهنه ام  
که بکار و در تو نیشش ریش  
جو ز پوسید است و گفتار و  
این همه الله گفتی از عستو  
او شکسته دل شد و نه باو  
گفت لبیکم بنیاید جواب  
نی که آن الله تو لبیک است  
جیله باو چاره جویمهای تو  
جان جا بل زین و عاجز و درت  
او و مفسر عوز اصد ملک  
او او را اجمله ملک این جهان  
درد آمد بستر از ملک جهان  
آن کشیدن زیر لب آو از را  
ناکه سنگ در رهش بی جدیت  
تاقیامت میخورد او پیش غا  
جان بده از جبهه آن جام بهر  
زین کین بی صبر و خرمی کن  
گاه باشد که بهر بادی جبه  
رهنمایم بهر هت باشم رفتی  
حرم آن باشد که نفیرید ترا  
که بی احسان مای روشنی  
یا سیرم در دست و در دست  
زر اگر پنجاه یا شصت ده  
رغش آن عقل و مغزت بر

ز پیدی ماندونی اندکان  
تا که شیرین کرد و ذکرش لبی  
خود کی الله را لبیک کو  
دید در خواب او خضر را خضر  
از آن همتی رسم که باشم روبا  
آن نیاز و سوز و دردت پیک  
جذب ما بود و گوش او آن پای  
ز آنکه یارب گفتش دست  
تا بگرد او و دعوی عنه و حلال  
حق ندادش در درونج و اندکان  
تا بخوانی تو خدا را در هر آن  
یاد کردن مبدء و آغاز را  
ز آنکه هر دو غیب اسیر هر همتی  
عارفانه آب رحمت بی تعاف  
بی جاد و صبر کی باشد ظفر  
حرم را خود صبر باشد پاوست  
کوه کی مر باد را و زنی بخت  
من قلا و زم داین راه و حق  
چرب و نوش دانه های این سر  
خانه آن نشست و توان منی  
یا مرا خواند است آن خالو بهر  
ما هی او گوشت در دست نند  
صد هزار آن عقل را یک نشود

یار تو خجین است و کیست  
حرم آن باشد که چون دعوت کند  
مرغ مرده پیش بنهاده که آن  
بزرگ مرغی که خرمنش اوج  
زانکه بی حرمی شقاوت برد  
ای برادر بود اندر ماضی  
روستائی چون سوی شهری  
هر جو آنچرا که بودش آن زمان  
آنکه الله جمله فتنه زندان  
خیل و فرزندان و قومت برین  
و عده دادی شهری اور و دین  
او بهانه ساختی کامسان  
گفت هستند آغیالم قطیر  
خواجده هر سالی ز زر و مال خوش  
از خجالت باز گفت او خواجده  
آومی چون گشتی است و بادبان  
وست او بگرفت سه کرت  
کو دوکان خواجده گفتند ای  
او همی خواهد که بعضی حق  
گفت حق این ای سیویه  
صحبتی باشد چو شمشیر قلع  
حرم آن باشد که خلق بدبری  
روی صحرایست هموار و فراخ

مگر تو را میسنی مجزویه است  
تو گفتی مست و خوانان فتنه  
میکنند آواز و فتنه یاد و این  
تا نگر دو گنج از آن دانه ملین  
دین رود از دست و در دست  
فریفتن روستائی شهر را و دعوت کردن او را بلا باری  
فر که اندر کوی آن شهر نیکی  
داست کردی مرد شهری ایگیا  
کاین زمان گلشن است و نوبها  
در ده ما باش غش های سچا  
تا آما بعد و عده هشت سال  
از فلان خطبه بیاید میمان  
بهر فتنه زندان تو ای بال  
خرج او کردی کسودی بال  
چند و عده چند بفری  
تا کی آرد بادر آن بادران  
کانه آنه زوبیا بنامی جم  
ماه و آبرو سایه هم دار و سفر  
و گذارد چون شوی تو میمان  
اشق من شتر من آهست ای  
همچو دی در بوستان در زار  
تا گیر نمی و شوی از بدبری  
هر قدم دایست کم رود و سنگ

دین بر نوحیه همه آفادت  
که کند صیتا و در کمن نسا  
جمع آید بر در دشان پوست  
حرم را گذارد و حکم کن تو  
تا شوی حازم برای خطه  
شهری بار و رستائی اش  
بر دکان او در خوانش بی  
هیچ می نانی سوی دهنه  
تا بنده خدمت را من  
گشت زرد لاله گلشن بر  
حسنم غایبی کرد آه ماهی  
از قنات آن طرف غایم  
تا معیم قبه شمشیری شای  
خوان نهادش باده اوان  
لیک به تو خیل اندر حکم تو  
که فتنه زندان با بنده  
لا به ماه و ده های شتر  
در بنهاد کا او بس برده  
که کشیدش وی و لایه  
ترحم زده شت که آفتاب  
ز و عمارت ها و دخل بسیار  
هر قدم را دوم می انقبیل  
چون تبار دو اوش قدرد



آنکه میگفتی که کوا اینک بین آنکه گستاخ آمدند از زمین تا بظاہر بینی آن مستان کو آن عصای خرم داشتند لال کام ز انسان ز که ناهستند ای زودوی زسته در نازی	دشت میدیدی نمیدی کین استخوان و کله با شازین چون فرو رفتند در چاه غرور چون نداری دیده میکنی شویا ناکه پا از سنگ از چه واژ قصه اهل بسا و طغی کردن نعمت ایشان را و فضیلت شکر و وفا	بی کین و دوام و صتیاد ایضا چون کبورستان روی ای قهر چشم اگر دوری تو کو را ندید در عصای خرم داشتند لال کود لرزان و ترس چستیا قصه اهل بسا و طغی کردن نعمت ایشان را و فضیلت شکر و وفا	دنبه کی باشد میان کشت زار استخوانها را بر پس از ماضی در نداری چشم دست آور بی عصاکش بر سر هر ره سب می نهد پا تا نیفتد در خبط لقمه جسته لقمه ماری شد
تو بخواندی قصه اهل شتاب او بی باگی کند بیکوش و پیش شکر آن نگذاشتند آن بدرگان پاسان و جابر پس در میشد در یکی آید غصه بی روز شب می گزندش که بر و بر جای خوش بس خدای وجد و شکر بخودی بر در آن منجمان چرب و گیک صومعه عیسی است خوان اهل جمع گشتندی ز هر اطراف خلق	یا بخواندی و ندیدی جنبه چون غمش گردی تو او هم شد خوش در وفا کشته قناده از رگ گرچه بروی جور و سختی میرود آن رگانش میکنند آدم ادب حق آن نعمت فرو کند در پیش از در اصل لان بر جازبی میدوی بترید مرده رگیک	از صد آن کوه خود آگاه نیست داد حق اهل سباز بس فراغ مرگش را لقمه ناسه ز در هم بر آن در باشدش باش قرا که برو آنجا که اول منزل است از در دل اهل آب حیات باز این در راه را که دنی حرم چربش آنجا دان که جان بشود	سوی معنی هوش که در راه نیست صد هزاران قصر و ایوانها و باغ چون رسد بر در جی بسند و کمر کفر داند که غصه ای اختیار حق آن نعمت که و گان دل است چند نوشیدی و داشت شمشیر گرد و هردگان بی گردی ز رخس کار ناهستد آنجا به شود
بر در آن صومعه عیسی صبح جوق جوق بستلادیدی ز راه هین روان گردید سیرنج و عنا بی توقف جمله شادان در آنا سوی خانه خویش گشتندی و چند آن لکلی تور برآورد ناپاستی و فله اموشی تو	تا بدم ایشان زمانه از جنب شسته بر در با امید و انتظار سوی غفاری و اگر آدم خدا از دحای او شدندی پا دوان از دم میمون آن صاحب قرا چند جانت بی غم و آزار شد یاد ناورد آن غسل نویی تو	او چو فارغ گشتی از راه و از پیش پس عاکردی و گفتی از خدا جملگان چون اشتران بسته پا جمله بیدار و دلم بیسینج غم از مودی تو بسی آفات خویش ای مغفل رسته بر پای بند لاجرم آن راه بر تو بسته شد	بان ای مبتلا ایند زل از ضریر و شل و لنگ و ابل و حق چاشنگه بیرون شدی آنخوب گیش حاجت و مقصود جمله شد روا که گشتی زانوی ایشان برای تن درست و شادمان و محشم یافتی صحت از آن یاران کیش تا ز خود هم گم نکردی ای لوند چون دل اهل از تو خسته شد



زودشان در یاب استغفار کن	هستجواری گریه های زار کن	تا گشت نشان سوی تو بگفتند	سوره های بخت بر خود و آفتند
هم بر آن در گرداز گم باش	با گشت کف ارشدستی خواب	چون گمان هم مرگان اناصح	که دل ز در خانه اول بسبند
آن در اول که خوردی استخوان	سخت گیسو و خنک ابرو امان	میگردشش کز آوب آنجا رو	در مقام اولین تنطیع شود
میگردشش کایک طاعنی بر	با دلی لغت باغی مشو	بر همان در همچو حلقه بسته باش	پاسان و چاکبوت بر جسته باش
صورت نقص وفای ماباش	بیوفائی را کن بهیوده فاش	مرگان را چون وفا آمد شفا	که گمان را تنگ و بدنامی باش
بیوفائی چون گمان را عا ربو	بیوفائی چون رو داداری نمود	حق تعالی فحشه آورد از وفا	گفت من او فی البعد غیبه
بیوفائی دان و فابار و حق	بر حقوق حق نذر و کس بش	نور رحمت نور شو بانارنا	جای کل کل پیش جانی خا خا
حق مادر بعد از آن شد گام گیم	کرد او در از جنین تو غریم	صورتی کردت درون جسم او	و او در حلت و آزار ام غم
هستجو جزو متصل دید او ترا	مقتل را کرد بدیرش جدا	حق هزاران صنعت و فن ما	تا که مادر بر تو میهنه خست
پس حق سابق از مادر بو	هر که آن حق را انداخته بود	آنکه مادر آفریده وضع و شیر	با پدر کردش قرین آن خود گیم
ای خداوند ای قدیم احسان	آنکه دادم و آنکه فی هم آن	تو بفسه مودی که حق ایکن	ز آنکه حق من نشیکد و اکمن
یا دکن لطفی که کردم آن صبح	باشما از حفظ در کشتی نوح	نی که بابایانت از آن زمان	و او از طوفان از موحش مان
آب آتش خور زمین بگر فیدو	سوج او مرا و ج که را میر بود	حفظ کردم من نکردم روان	در وجود جد جده جد تان
چون شدی سرشت پات چو نیم	کارگاه خویش چون ضایع گم	چون فدهای بنویان میو	از گمان بد به ان نویسدی
من ز سهو و بیوفایه باری	سوی من آئی گمان بد باری	این گمان بد به انجا بر کردی	میشی در پیش همچو خن و دو
بس گرفتی یار و همرا مان رفت	مگر ترا گویم که کو گونی که رفت	یار نیک رفت بر چرخ برین	یار فسقت ماند در قهر برین
تو بماندی در میانه همسچان	بی مد چون آتشی از کاروان	دامن او گیسوی یار و لیر	کو منته باشد از بلا و زیر
نی چو صینی سوی گردون برنو	نی چو قارون در زمین اندر نو	با تو باشد در مکان و بیگنا	چون بمانی از سه او از دگان
او بر آرد از که و رت صفا	مر جفا های ترا گیسو دفا	چون بجای فرستد کمال	تا ز نقصان و اروی سوی کمال
پون تو دردی ترک کردی روش	بر تو قبضی آید از رنج و تمش	آن آوب گردون بود غنی کن	بپسج تجوی از آن عبد کنن
پیش از آن کاین قبض بخریدی	اینکه و لگید است پاکیری شو	رنج معقولات شود محسوس و فاش	تا بخیری این اشارت را بلاش
در مهابی قبضها و لگید شد	قبضها بعد از اجل بخرید شد	لفظ من عکس جز بناعن فرنا	حیشه ضنکها و خنشه باعنی
دزد چون مال کس از می برد	قبض و دستگی و لشر منو برد	او همی گوید عجب این قبض است	قبض آن مظلوم کز شرت گشت

چون بدین قبض اتفاق می کند  
قبضها زندان شدت فاجعه  
چون که بخش بد بود و دشمن  
بسط ویدی بسط خود آب  
آن سبزه اهل صبی بودند خام  
باشد آن کفران نعمت در سال  
لطف کن این نیکوئی را دور کن  
مانیخواه سیم این ایوان و باغ  
یطلب الانسان فی الصیف الثانی  
قبل الانسان ما اکره  
خارسته سویت هر سوکشنی  
چون ز حد بردند اصحاب سببا  
قصه خون ناصحان می داشتند  
گفت اذا جاز القضا ضاقت  
لکران فارس چو انگیزید کرد  
گفت چنانکه این گرگش ببرد  
گو سفند ان بوی گرگ باز کرد  
بوی خشم شیر ویدی باز کرد  
بر دید آن گو سفند از انجشم  
که برو ما خود تو چو پان ترم  
حمیتی بد جا میت در دماغ  
پوستین یوسفان شکافتند  
جبرئیلی را بر آشتن بسته

باد اصرار آتشش بر آدم کند  
قبض بخت و بر آرد شایخ  
تا زوید زشت خاری در چمن  
چون بر آید میوه با اصحاب  
قبض نل قبض عوان شد لاجرم  
بیخ پنهان بود هم شد لک  
قبض دیدی چاره آن قبض کن  
باز گرد و قصه اهل سببا

### باقی قصه اهل سببا

که کنی با محسن خود توجبه  
من نخواهم چشم زودم دور کن  
نی زمان خوب و نی من فرغ  
فاذا جاز ان شت انکر ذوا  
کلنا مال هدره اکره  
در خلد از زخم او تو کی زدی  
که پیش ما و باب از صبا  
تخم فسق و کافری می گشتند  
تجب لا بصار اذا جاز القضا  
آن غبارت را انوارت دور کرد  
دید کرد گرگ چو زاری نکرد  
می بداند و بر شو می خندند  
با مناجات خدا انبار کرد  
که ز چو پان خرد بستند چشم  
چون تیج گردیم هر یک بر تویم  
بانگ شومی بر دشمنان کرد  
اسخه میکردند یک یک یافتند  
پرو باش را بعد جاشه

گشت محسوس آن معانی زو علم  
قبض بسط اندرون بنی شما  
ز آنکه سر با جمله میسر وید  
باز کوتا باز گویم مرحب  
کارشان کفران نعمت با کرام  
من بر نجم زین چو رنج می شوی  
شیتا خسته ناله خد زینا  
آن بیابانت خوش گانجا دوست  
لا بضیق لا بعیش ر خدا  
اقتلو انفسکم گفت آن سنی  
دست اندر یار نیکو کاران  
از فسق و کفر مانع میشدند  
از قضا حله شود رنج و نا  
تا بنیند چشم کحل چشم را  
ورنه بر تو کو بد آن مکر سوار  
با چنین دانش چرا کرد او چرا  
می بداند ترک میگوید چرا  
گرگ محنت بعد کرده آمد ترک  
خاک غم در چشم چو پان میزد  
همیزم ناریم و آن عارنی  
در چه افتاد و میگفتند  
چون اسیری بسته اند کوی تو  
که کنی او را بکشد آن آدمی

که بخور اینست مار لوت پوت  
 کای خدایان ازین گرگین  
 او همگیوید که صبرم شد فنا  
 ای سعادت بخش جان نسیمیا  
 کافران گویند در وقت خدا  
 حق همگیوید که آری ای زهرا  
 نکت بلاشان میرسد تو کم خروش  
 بین تحمل کن برو خاوش  
 شد ز خدا این بازگردای یار  
 روستائی در تعلق شود کرد  
 از پیام اندر پیام او خبر شد  
 همچو یوسف کس ز تقدیر محب  
 هر چه از یارت جدا اندازد آن  
 ایری شنود که چند روز آن زجر کرد  
 تا نباید دیگران از آن حسنه  
 گفت طبیب لکویان ز گمانی  
 بر گنم تخم باطل کاشتید  
 خود نشد حصص شمار این  
 از پی گنم جد گشتی از آن  
 باز گوید بطور اگر آب خیز  
 دیو چون باز آمد ای بطن شتاب  
 مابری از دعوت و دعوت ترا  
 چونکه جان باشد نیاید لوت

نیت اورا جز تقار الله قوت  
 گویدش نکت وقت آمد صبر کن  
 در فراق روی تو یار بنا  
 یکش یا باز خواغم یا بسیا  
 هر کی یا لیستی نکت تراب  
 لیک بشو صبر آور صبر  
 من جی کو شمشیر تو تو کوش  
 کمتر کن جنبان بان و کوش  
 روستائی خواجه را برین خار  
 بقیه قصه رفتن خواجه بدعوت روستائی بد  
 تا زلال حرم خواجه تیره شد  
 زرق و غصب بر دزدان  
 شوالان را کان نیان ازین  
 گفت انصاف نبی را اگر مرمز  
 از آن جلب ضرر زانیشان  
 چو نتان نبه از زبانی  
 و آن رسول حق را بگذشتید  
 که منم رزاق خیر از زمین  
 دعوت کردن باز بطن را از آب  
 تا بسینی دشت مارا قدر زین  
 بین به سیر و ن کم رویا  
 مانوشیم این دم تو کافرا  
 رجوع بحکایت خواجه و روستائی

میکند از تو شکایت با خدا  
 داد که زده جسته خدای دادگر  
 صاحبم افتاده در حبس شود  
 این منساق اندر خود افتاد  
 چون بود بسته کسی گان تراب  
 کاه را آمد وقت بیرون آمدن  
 در روی تخم به از حسد لای  
 هر چه از یارت جدا اندازد آن  
 آن بگو که خواجه چون آمد بد  
 تا که حرم خواجه را کالیه کار  
 زرق و غصب بشادی میرسد  
 حیل و کرد و غایبیت آن  
 بهر زریکس ز گنجی رای فیز  
 جمعه را کرد باطل بیبک  
 با او در پیش ثابت پرنیا  
 ثم غیبتم بنیا قاتل  
 بین کرد از ابله اشتی چینی بابل  
 فی تو قلمات را ضایع کند  
 که فرستاد است گنم زان  
 آب را حسن نیست و سر  
 از سر مادت دارای پامرد  
 من نخواهم بهیبتان  
 چونکه لشکر هست کم ناید علم

خواجه حازم بسی خد آوید  
 شاه کار ناز کم فسه مودت  
 هر صبح با هر سار سرتنگ  
 بعد از آن در مان خشش چون گنم  
 که شود ذرات عالم حیل پیچ  
 هر چه آید از آسمان سوی زمین  
 در همی طوفان کند باران  
 ای که جزو این زمینی سرکش  
 بین که اندر خاک تخی گاشتم  
 آب از بالا بپستی در شود  
 و آنده سه سیه آمد در زمین  
 از تو اضع چون ز گردون شد زبیر  
 که جهان زنده ز اول آید  
 ذکر و تسبیحات اجزای نهان  
 با هزاران خرم خواجها شد  
 چون قضا بیرون کند از چرخ سر  
 تا پری و دیو در شیشه شود  
 غیبه آنکه در گریزی در قضا  
 قصه اصحاب ضر و خ انده  
 شب همه شب می کالید نکر  
 با گل اندامیده اس کالید گل  
 کیف یفعل عن طبعین قد خدا  
 خفیه میگردند اسرار خدا

بس بجهانه کرد باد یو فرید  
 از انتظار شاه شب نفوذ است  
 میرسد از من همی جوید من  
 زنده و خود در این مگرد فون گنم  
 با قضا آسمان چپند پیچ  
 فی مفردا گردنه چاره نه کین  
 شهر مار می کند ویران بر  
 چون که بینهی حکم یزدان کش  
 کرد خاکی و منش افراشتم  
 آنکه از پستی بالا برود  
 بعد از آن سه بار آوردن  
 گشت جسد و آدمی حی و دیر  
 باز از پستی سوی بالا شدیم  
 غلغلی افکند اندر آسمان  
 ز آن سفر در معرض آفات شد  
 حاکمان گردند جمله کور و کر  
 بلکه مار و تی بیل در درو  
 جز کسی کا ندر قضا می تخی گشت

قصه اصحاب و ان حیل کردن ایشان با نیر حقیقت این با غماظا فتنه

پس چسب در حیل جوئی ملذذ  
 روی در درو کرده چندین عمر کرد  
 دست کاری میکند پنهان دل  
 من یغاین این مژده غدا  
 آن رکان جاہل از جمل عجمی  
 حیل میگردند کرم نیش چند  
 رفته می گفتند سرتان آن بدن  
 گفت الا لعنکم ہواک من غلغلی  
 اینما قد ہبط او صعدا  
 گوش کن اکنون حدیث خواجرا

مگر بیایم آن مگرد مستقیم  
 من تا غم شد بر شمر و وزید  
 تا بر آبرو افکند سلطان کرد  
 حیل با حکم حق نفست جنت  
 چون کند او خویش را از دی نهان  
 او پیش آتشش بنهاده  
 که ای کرم هر چه میخواهی بیا  
 خاک باشی حسب از وی روستا  
 تا کنم بر جلد میرانت میر  
 بعد از آن آن خوشه چالاک شد  
 زیر آمد شد غذای جان پاک  
 بر فراز عرش پران گشت شام  
 ناطق ان کا نالیه را چون  
 روستای شمشیری زلمات کرد  
 مگر چه که بدیم یلش در درو  
 دام گیسو در مرغ پران را برون  
 خون او را هیچ تر سبی نرخت  
 هیچ حیل نه دت از وی را  
 که بر نذر از وی درویش چند  
 تا نباید که خند در یاد آن  
 آن فی بخواک صدق ام قن  
 قد تو لاه و احصی عدد  
 کو سوی ده چون شد و دید خا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن  
آن ز کانی دان که غلجین را بی  
خانه پر دود دارد و پرفتن  
نمکپاری کن تو با مایروی  
این بد انسو آن بدینو میکشد  
بی تر دمیسه و در بر او است  
زین روش بر اوج انور میری  
لا تخف دان که خوفت ادا  
خواهد در کار آمد و بهتر است  
اهل فساد زندان غم را سا  
مقصد ما را چه آگاه خوش  
ما ذخیره ده زستان در  
مجله آوا صحبت کی تر سجا  
آفسه خواهی تا آتا کنم  
هر چه غیر اوست است در اج  
غم کی گنجست در چ تو چو کان  
ای خزان کور این دو اوست  
تیر ما پزان کان پنهان غیب  
ایمن آباد است دل ای مردمان  
عجالی القلب و سیر یار که  
خواهد پندارد که روزی دهد  
هر که روزی باشد اندر روستا  
و آنکه ماهی باشد اندر روستا

استماع بهر آن غم کن کن  
گوش را چون پیش تناسخی  
مرکز را بکشت از اصغار و زنی  
که بسوی رتب اکتلا میری  
هر کسی گوید منم راه رشت  
ز نسیه دانی بچو کاش گجا  
ای برادر که بر آذر میری  
نان فرستد چون فرستادت  
تا چادید از بلا و از عیب  
بشنوی غمک ای بخوان دل  
گوش تو اورا چو راه دهم  
این تر دوی جیس و زندانی  
این تر دوی عقبه راه حق است  
کام آهورا بگیر و زو محاف  
نی زدی ترس و نی از بوج  
خوف آنکس است که خوفت

روان شدن خوابه بسوی ده بهیشتانی

رخت را بر کا و غم انداخته  
یار ما سنج کریم و دلکش است  
از بر او سوی شمس آیم با  
عقل میگفت از درون لافها  
قل است شغل آنها کم  
گر چه سخت و ملکست و تاج  
لیک کی در گیر دین و کدو کا  
در کین این نوی خون شاهما  
بر جوانی میرسد صد تیر شیب  
حصن محکم موضع امن و امان  
فیه اشجار و حین جاریه  
این نمیداند که روزی دهد  
تا بمای عسل او نماید بجا  
روز گاری باشد شن جملی  
شادمانان و شبان سوی دا  
با هزاران آرزو مان خوانده  
بلکه باغ ایش را راه مکن  
من رباح الله کونوا از بحین  
شاد از وی شو مشو از غری  
شاد از غم شو که غم دام بقا  
کو دکان چون نام بازی بشنو  
تیر ما پزان شد بسیکن کمان  
کام در صحرای دل با یخ  
گلشن خسته م کام و دستان  
ده مروده مرد را احسن کند  
قول پیغمبر شنوای مجتبی  
تا بمای ای احققی با او بود  
ده چه باشد شیخ و صل باشد

در ره ده چون شد از شراب  
فاقد جان شریف از آب گل  
دو دخی از خانه او کم شود  
کو بسکند ارد که جان بی  
ای شک از که پایش مطوق است  
تاری از کام آهوتایان  
چون شنیدی تو خطاب شغف  
غصه آنکس را کس این طوفت  
فرغ غمش سوی و شتاب  
که بری خوریم از ده مروده  
بهر ما غم کرم فشانده است  
در میان جان خود مان جان کند  
ان رقی لا تحب الفرحین  
کو بهار است و گر ماه دی  
آذرین ره سوی پستی ارتقا  
بعد با خنده کور هم یک شیو  
کشت پنهان از دوی چشم مردمان  
زانکه در صحرای گل نبود کشت  
چشمه با گلستان در گلستان  
عقل را بی نور و بی روشن کند  
کور عقل آمد وطن در روستا  
از حشیش و جنبه اینها چه زد  
دست در تقلید و در حجت زد



پیش شکسته عقل کلی این حواس  
 که بد زره نیست بین بر تن  
 اول هر آدمی خود صورت است  
 اول آنکه گاه سازند و خزند  
 بر حق این را را که یک نفس  
 خواجه و بچکان جهانی ساختند  
 که سفر با ماه کیخته و شود  
 روز روی از آفتابی سوختند  
 تیغ از شیرین لبان خوش می شود  
 ای بسا از نازنینان غار کش  
 کرده آهنگر جمال خودی  
 تا جسمی دریا و خشکی میدو  
 آن دروگر روی آورده بچوب  
 بهین مکن مونس خسی از زحمتی  
 انس تو باد که ولا لا چشد  
 آن شعاعی بود بر دیوارشان  
 عشق تو بر هر چه آن موجود  
 طبع سیر آمد طلاق او بخوا  
 کان خوشی در قلبها عاریتی است  
 نور از دیوار تا خور می شود  
 معدن و نوبه نباشد و هم گداز  
 همچنین خندان و رقصان شدند  
 هر نیشی که نوسمی ده میوزید

چون خزان چشم بسته در خزان  
 که بد آنسویت راه میوزید  
 بعد از آن جان کو جمال سیر  
 ترک روز آن پس بهمان آید

این را مکن صورت افکار زیر  
 ظاهرش کیسه ارچه ظاهر کز بود  
 اول هر میوه جز صورت کی است  
 صورتت خرگاه دان معنیت

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

بر ستوران جانب دقتند  
 بی سفر با ماه کی خسرو شود  
 شب را خنجر راه میاموختند  
 خار از گلزار دلکش می شود  
 بر آید گلغذاری ماه و شد  
 تا که شب آید بوسه روی ما  
 آن بمر خانه شیشی میرود  
 بر آید خدمت مهر روی تو  
 عاریت باشد در او آن نسی  
 که کسی شاید بغض حق عضد  
 جانب خورشید و رفت آن نشان  
 آن زو صف حق چو زانو بود  
 پشت بروی کرد و دست از نیش  
 زیر زمینت مایه بی زینتی است  
 تو بد آن خور و که در خور میرود  
 کی شناسد معدن لنگر گداز  
 سوی آن دو لای چرخ میوزید  
 گوئی روح روان میوزید

شادمانه سوی صحرا روند  
 از سفر بیدق شود و فرزند  
 خوب گشته پیش ایشان راه رفت  
 حقل از معشوق خرامی شود  
 ای بسا حال گشته پشیمانی  
 خواجه تا شب بر دکانی چارخ  
 هر که را با مرده سودائی بود  
 بر امید زنده کن جهت  
 انس تو با ما درو با با کجاست  
 انس تو باشی و با پستان نما  
 بهر آن چیزی که اقد آنشعاع  
 چون زری با اصل رفت و من  
 از زرانند و در صفاتش پاش  
 از زری قلب در کان میرود  
 زین پس بتان تو آب آن  
 زر گمان بردند بسته در گداز  
 چون همی دیدند غمی می پرید  
 هر که میباید زده از سوی

بل تو در دانه تو گندم آید  
 حاقبت ظاهری و باطنی  
 بعد از آن لذت که معنی و است  
 مغنیت طاح و آن صورت چو  
 تا خواجه بجنبانند جرس  
 سا فرود کی تقو ابر خوانند  
 در سفر با بید یوسف صدرا  
 از نشاط ده شده ره چون بهشت  
 خانه از همسخانه صحرایش  
 از برای دلبر محک روی خوش  
 ز آنکه سروی در دلش کرد شمع  
 بر آید زنده میمانی بود  
 کو نکر و بعد در زری دو جا  
 که بجز حق مونس است را و فاست  
 نفرت تو از دیرستان نما  
 تو بر آن هم عاشق آنی اشعاع  
 از زری خوشی منقلب نما  
 از جهالت قلب را گم گوی خوش  
 نوس آن کان رو تو هم گامی  
 چون ندیدی تو و فاز ناودان  
 می تابید مغرور آن  
 جانب ده صبر جامه میداد  
 بوسه میدادند خوش بروی او



که تو روی یار مارا دیده  
 بچو مجنون کوگی راحیونا  
 هم سروپایش می بوسید و نام  
 پوزنگ دایم پیدی میجو  
 گفت مجنون تو نه نشستی و  
 هتس من دل جان و شست  
 آن سگی که گشت در کوش میم  
 ایکه شیران مرگانش را فلام  
 صورت خود چون شکستی سختی  
 نغبه صورت شد استخوان سلیم  
 از کرم دانست آن مرغ حریص  
 مرغکان در طبع دانه شادان  
 مختصر کردم چو آمد و پدید  
 هر که گیرد پیشه بی اوستا  
 هر که تازد سوی کعبه بی دلیل  
 مال او یابد که کسی می کند  
 اهل تن را جمله علم با علم  
 اندرین ره رنجبایدند و نا  
 بعد مای چون سید نظر  
 روستائی من که از بد متی  
 روی پنهان میکند از ایشان  
 رویا باشد که دیوانه آن  
 در چنان روی خبیث حایه

نواحق مجنون آن سگ که مقیم کوی پللی بود

۱ بوسه اش میداد پیش سگ  
 ۲ بهم جلاب و شکرش میداد  
 ۳ مقعد خود را بلب می استر  
 ۴ اندر آنگر تو از چشمان  
 ۵ کو کجا بگریه و سکن گاه شست  
 ۶ خاک پایش بز شیران عظیم  
 ۷ گفتن امکان نیست غلظت است  
 ۸ صورت کل اشکست سختی  
 ۹ گو بد و میشد بگفتار تقیم  
 ۱۰ دانه را بادام لیکن شد محض  
 ۱۱ سویی آن تر و بر تر آن دوان  
 ۱۲ خود نبود آن ده و دیگر گریه  
 ۱۳ رنجیدی شد بشهر و روستا  
 ۱۴ همچو این سرگشتگان گرد  
 ۱۵ نادری باشد که بر کفنی زند  
 ۱۶ واسطه افراشت در بند و گدا  
 ۱۷ چون غدا مرغ خاکی اندر

رسیدن خواجه و قوش بسوی دو و ناوید و نواختن  
 آوردن روستائی ایشان را

۱۹ تا سویی با غش نبکشاید پوز  
 ۲۰ بر سرش نشسته باشد چو خرب  
 ۲۱ گفت یزدان نفعاً بانا صیه  
 ۲۲ آن چنان رو که همه زرق و شرا  
 ۲۳ چون ببینی وی او در تو فتنه  
 ۲۴ چون بر سپید نه خانه اش یا فتنه

پس تو جان جان مارا دیده  
 همچو حاجی کرد کعبه بی گزاف  
 این چه شید است اینک سیاری  
 عیب دان از غیب آن بلی  
 پاسبان کو چه لیسیت  
 بلکه او همدرو هم که گفت  
 من بشیران کی دهم کوهی  
 جنت و گلستان در گلستان  
 همچو حیدر باب خیمه کبکی  
 همچو مرغی سوی دانه امتحان  
 غایت تر صحت فی جود و عطا  
 رسم ایرحمه و که بگیاست  
 زانکه راه و نگوشتناختن  
 هر دو روز در او صد ساله شود  
 آدمی سه روز ندی والدین  
 تا که رتین علم افت آن بود  
 چون حریصان گفت و آه  
 در شکر ریزی چنان ناوستا  
 بدیه ایشان سه ران بلی  
 میکن بب الفیا والقی  
 از مسلمانان نهان اولیتر  
 یا بسین آن یا چو دیدی شین  
 همچو خویشان سوی در شین

دروغ بکنند اهل خانه اش	خواجہ شد زین کجروی یوازہ	لیک ہنگام درشتی ہم نبو	چون در افتادی بچہ تپتی
بر درش مانند ایشان نچرو	شب بسر ماروز خود خورشید	نی ز غفلت بود ماندن فی خری	بلکہ بود از اضطراب و بی خوابی
با لیسان بسته نیکان را خطرا	شیر مرداری خورد از جوار	او بھی دیدش بھی گشت سلام	کہ فلاحم مر مر اینست نام
گفت باشد من چه دامن توئی	یا پلیدی یا قسین پاکئی	والہم روز و شب اندر صبح	ہیچگونہ نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم حسرت	نیت از ہستی سر موم اثر	ہوش من از غیر حق اکاہ	در دل مومن بجنبہ اللہ
گفت ایندم با قیامت شدی	تا بر اور شد پیر من خبیث	شرح میکردش کہ من آنم کہ	لوت با خوردی ز خان دوق
آن فلان روزت خریدم آن	کل سہ جاوڑا لائین شاع	نی تو بودی سالہا همان	نی رسیدت بیکران احسان
بہر مرہ ما شنیدستند خلق	شرم دارد در چو نفعت خورد	او بھی گشتش چو کوئی ترہات	نہ ترا دامن نہ نام تو نہ جات
پنچین شب بار بارانی گرفت	کاسمان از بارش شد در	چون رسید آنکار داندراستخوان	حلقہ زد خواجہ کہ مستر آن
چون بصد الحاح آمد سوئی	گفت آخر حیت ایجان پڑ	گفت من آن حق با گذارم	ترک کردم آنچہ می پنداشتم
پنچ سالہ رنج دید این نچرو	جان مکینم در این سراو نو	لیک بجہ از خویش و از یار و تبا	در گرائی ہست چون سید زار
ز آنکہ دل نہفت در جور و جبار	جانش خوگر بود با مہر و وفا	ہر چہ بر مردم بلا و شدت است	این یقین دان کہ خلاف عاد
گفت ایخو رشید ہر ت در زول	مگر تو غم رنجی کر دم حلال	امشب باران بمادہ گوشہ	تا بیابی در قیامت توشہ
گفت یک گوشہ است آن باغبان	ہست اینجا گرگ را او پاسان	در کفش تیر و کمان از بہر گرگ	تا زند چون آید آن گرگ تیرک
کر تو آن خدمت کنی جان	و رنہ جای دیگری فرمای	گفت صد خدمت کنم تو جانی	و آن کان و تیبہ در کفم بہ
من بخشیم حارسی رز کنم	مگر بر آرد گرگ سر تیرش غم	بہر حق گذارم امشب ای دود	آب باران بر سر و دوزیر کل
گوشہ خالی شد و او با عیال	رفت آنجا جای تنگ بی مجال	چون مخ بر جد گر گشتہ سوار	از نہیب سیل اندر کج خا
شب ہمہ شب جملہ گویان کلخدا	این سرائی ما سرائی ماسدا	این سرائی آن کہ شد یا خسا	یا کسی کہ دوا برای ناک
این سرائی آنکہ اندر طمع خا	ترک گوید خدمت خاص کرام	خاک پاکان لیس و دیوار شان	بہتر از عام و زو و گلزار شان
بند و یک مرد و روشن دل شو	بکہ برفہ ق سر شان بی	از ملوک خاک جز بانگ ذل	تو تخواہی یافت ای پیکن سل
شہر این خود ہر زمان نسبت بر	روستائی کیت گنج فی تو	این سرائی آنکہ بی بد عہت	بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد یا شفا	زان پس سودی ندارد و عجزا	چون پشیمان گشت ز دل آنکہ کرد	بعد از آن سودی ندارد و آہ سرد
آن کان و تیبہ اندر دست او	گرگ را جوین ہمہ شب سو	گرگ خود بروی مسلط چون	گرگ جوین و ز گرگ او خیمہ

هر پشه و هر گیت چون گرگی شد  
 تا بناید گریست آسبی زند  
 ناگهان مثال گرگ همیشه  
 اندر افتادن در حیون باد  
 اندر و اشکال گرگی ظاهر  
 کشیده خنده ام را در ریاض  
 شب غلط بنماید و مبذل  
 گفت آن بر من چو روز و زشت  
 خواجهر جنت باید با گفت  
 در سه تاریکی شناسی باخ  
 خوشی تن را عارف و وال کنی  
 آنچه دی خوردم از آنم یادست  
 آنکه مرداری خورد یعنی بنید  
 مستی کاید زبوی شاه فرد  
 بار که نهد در جبهان خر کرده  
 سوی خود اعنی شدم از حق نبه  
 که زمین را من ندانم ز آسمان  
 این چنین سوا کند حق شیدا  
 که نداند عامه او را از امتحان  
 که بر این را بطلان فتنه  
 خود محنت را زره پوشیده  
 با دهن حق راست باشد فی دین  
 بدرگی و مسبلی و حرص و آز

اندر آن ویرانه شان نمی زد  
 دوستانی ریش خواجهر کند  
 سر بر آورد از فتنه از پشته  
 دوستانی های کرد و گفت  
 شکل او از گرگی او محبت  
 که مبادت ببطهر گزینان  
 دید صاحب شب نذر دهر کسی  
 میناسم باد خر کرده منت  
 دوستانی را گریانش رفت  
 چون ندانی مر مر ای خیره  
 خاک در چشم مروت میرنی  
 این دل از غیر تحیر شد  
 شرح او را سوی معذوران کشید  
 صد خم می در سر و مغنه آن  
 درس که دهن داری بوز  
 من معافم از قلیل و از کثیر  
 امتحانت کرد غیر امتحان  
 این چنین گیر در میده صیدا  
 پنجگان راه جویدش نشان  
 ز امتحان پیدا شود او را  
 چون ببیند زخم میگردد و آید  
 دوع خوردی دوع خوردی دوع  
 چون کنی پنهان بشید اکلیران

از نیش حله گرگ عود  
 جانان از ناف می آمد  
 ز در آن حیوان که تا افتاد  
 گفت فی این گرگ چون بگریست  
 میناسم همچنان گلابی زمی  
 شخص با در شب ز ناظر محبت  
 این سه تاریکی غلط آر و گفت  
 می شناسم چون مسافر ز او  
 بنگ و افیون هر دو با هم خورد  
 چون نداند همره دو سال را  
 در دلم گنجای جنت الله نیست  
 در چنین نجیسم معذور او  
 همچو طفلت او معاف و معنی  
 اسب ساق گشت شدید پاشا  
 گفت حق نسی علی الاصح خرج  
 های و هوای حاشان از روی  
 هستی نفی ترا اثبات کرد  
 هر که گوید من شدم سرنگ  
 افکند در پیش و شطی  
 بر محنت در و غار پستم بی  
 مست حق نماید بخود از نفع صوم  
 رو که شناسم تیر از کلید  
 آستی در پهنه یاران زنی

که بنشایم عمر از بولبک  
خویش را از هر روان کثیر  
خویش را عاشق حق سختی  
تو چه خود را بچ و بچو کرده  
تو تو هستم میکنی از قرب حق  
آهن از داود موسی می شود  
قرب بر انواع باشد ای پو  
شاخ خشک و تر قریب آفتاب  
شاخ خشک از قریب آن آفتاب  
بلکه از آن مستان چون می بخیزد  
ای بخورده از خیال خام هیچ  
گر بدان سوره یابی بعد از آن  
آن خضر جان که اهل خضر است  
پس بیک سوزن تهی گرد زب  
آن شغالی رفت اندر تخم  
پس بر آید پوستش زنگین شد  
پشم زنگین رونق خوش یافته  
جله گفتند این شغالک حالت  
یک شغالی پیش او شد کافلان  
بن بچو شدیدی ندیدی گری  
کالتفات خلق سوی خود کشند  
پوست و نبایف مردی می  
در میان منعمان رفی که من

باد خمر که شناسم نمیشد  
تو که رفی از هر نانی که بخور  
عشق باد یو سیاهی بختی  
خون رز که خون مار خورد  
که طبقت گرد بود از طبق  
موم در دست چو آهن می  
نیز خورشید بر کسار زور  
آفتاب از هر دو کی دار و حجاب  
غیر ز تر خشک گشتن گویا  
عقلهای پنجه حسرت می بند  
بچوستان حقایق بر هیچ  
که بدینو که بدان سوزش  
شاید از مخلوق رانند  
این چنین فربه تن غافل با  
ای خری کاین از تو خرابو کند  
باز بر از شید و سوی عقل  
عاشق و معشوق را در رنج  
رو که شناسم تر از من بچ  
آن غنی بینی که قرب الیا  
قرب خلق و رزق بر جلد است  
لیک قربی هست باز شید  
لیک کو آن قربت شاخ  
انچنان مستی مباح ای بچ  
ای گرفته همچو کربه موش  
میفتی این سو و آن سومت  
جله زمینوی از آن سو گپ  
کام از ذوق تو هم خوش کنی  
کوزه سازای ز برف اندر

افقادی شغال در تخم زنگین شدن وی و  
دعوی طاووسی نمودن در میان شغالان

ز آفتاب آن رنگها بر تافته  
که ترا در سه نشاطی ملوت  
شید کردی یا شیدی از خوشد  
پس بشید آورده بی شرمی  
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد  
از نشاط از ماکرانه کرده  
شید کردی تا بمسک بر جی  
صدق و گرمی خود شعار او

چرب کردن لافی لب و سبب خود را بهر مایه  
و بیرون آمدن میان حریفان که چنین چنان خورده ام  
لوت چربی خورده ام در تخم  
دست بر سبب نهادی در نو

خویش را به کس تو کور و کند  
کی پر و بر آسمان پر محبت  
دو بد و بندند و پیش آرد تن  
عاشق بی خویشم و بهلول  
صد کرامت دارد و کار کیا  
قرب و محبت عشق دارند این  
که از آن آگه نباشد بید  
که ثناء بچسته از وی می  
که بقل آید پشیمانی خورد  
گر از آن می شیر گیری شیر گیری  
ای تو اینو نیست است آنو کند  
چون نداری مرگ هرزه جان  
در دمی در خیک و خود پرش کنی  
کی کند چون آب بسند او  
اندر آن خم کردی کساعت  
که منم طاووس حلیتین شد  
خویش را بر شغالان عرضه کرد  
این تکبته از کجا آورده  
تا زلاف این خلق را حسرت  
باز بی شرمی پناه هست و غایت  
که خوشیم و از درون بس نشاند  
هر صباح و چرب کردی سبب  
در بعضی سوی سبب بچوید

کاین کو اهد صدق گفتار هست  
 لاف تو مار بر آتش بر نه  
 ورنمودی عیب کم کردی  
 گفت حق که چو مجناب گوینم  
 ورنگونی عیب خود باری  
 کر تو نقدی یافتی بکشت  
 گفت یزدان از ولادت تا  
 ز امتحانات قصه امین باش  
 بلغم با عور و طبع لعین  
 ز آنکه بودند امین از کمر خدا  
 کا آنچه پنهان میکند پیدایش کن  
 لاف و ادوا و کرمهای کند  
 این شکم خشم سبال او شد  
 مستجاب آمد و عای آن شکم  
 راستی پیش آری خاموش کن  
 چون شکم خود را بجهت بر  
 از پی گزبه دیدند او گریخت  
 گفت آن دُنبه که هر ضعیف بد  
 پهلوان در لاف گرم ذوق  
 خنده آمد حاضران را از  
 او چو ذوق راستی دید از کرام  
 آن شغال گزبان آمد بخت  
 بنگر آخسه در من در زنگ

وین نشان چرب شیرین خورد  
 کان سبال چرب تو بر کند با  
 هم بدی نهانی بیک استشنا  
 یفعلن الصادقین صبر قهرم  
 از نمایش زود غل خود را  
 هست در ره سنگهای تنجا  
 یفستون کل عام ترین  
 امین بودن بلغم با عور که امتحانها کرد حضرت  
 عزت او را و از آنها رو سیاه آمد  
 کا امتحانها رفت از مضی  
 سوخت مار ای خدا از سوختن  
 شاخ رحمت را زین بر کند  
 دست پنهان در دعا اندر  
 سوزش حاجت بزیر و ظلم  
 و آنکه ان رحمت بین فتن  
 بردن گزبه ونبه را و ز سوا شدن پهلوان  
 کودک از ترس عباس نکشت  
 چرب میکردی لبان و سبک  
 چون شنید این قصه شد از غم  
 رحماشان باز جنبیدن  
 بی بکبر راستی را شد غلام  
 و دعوی طانوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد بود  
 یک صنم چون من نذا در خود  
 چون مکتان گشته ام صد گزبان

که آباد اند کید الکافین  
 یکت کریمی رحم افکندی بما  
 یکت طبعی و ادوی ماسخی  
 آنچه داری و انما و خاستیم  
 ز آنکه گزبه برد و دُنبه بی  
 امتحانها هست در اعمال  
 بین بکسته امتحان خود را  
 مان ز زسوائی ترس ایخو اجاب  
 ز امتحان آخرین گشته امین  
 هم شنیده باشی از احوال  
 سعه دیش نفرین سبک میکند  
 که بهاری لافدا ایشان در بند  
 تا بجنبید سدی مار هم کرام  
 چون مرا خوانی اجابت کنم  
 عاقبت بر ماندت از دست غول  
 گزبه آمد پوست بند بر آورد  
 آبروی مرد لانی را ببرد  
 بس دیدیم و نکرد آن جدو  
 سرفه و بر دو خم شد سخن  
 تخم رحمت در زمینش کاشتند  
 تا شوی در همه دو عالم بکین  
 بر بنا گوش ملائکه گفت  
 مرا اسجد کن از من سرکش



<p>لوح شرح کسب مائی گشته ام هسچو پروانه بگیرد اگر دگر صحیح جلوه ما دارند از رنگستان پس نه طاوس خواجده عللا کی رسی از رنگ و دعو بیایدان</p>	<p>۱ منظر لطف خدائی گشته ام ۲ آن شغالان آمدند آنجا بجمع ۳ پس بگفتندش که طاوسان جان ۴ بانگ طاوسان کنی گفتا که لا</p>	<p>فخر و نیا خوان مرا و ز کن دین کی شغالی را بود چندی بجای گفت طاوس ز چون شیری بادیه نرفت چون گویم</p>	<p>کرد و فرو آب و تاب ز رنگین ای شغالان بین نخواهیدم شغال بعد گفتندش چه خوانیت هر تو چنان جلوه کنی گفت که فی</p>
<p>در غم مائی و جاهی اوست از سجود و از تحیت مائی خلق تو شغالی هیچ طاوسی کن پر جلوه بر سر دور ویت زرد نقش شیر رفت و پیدایش نقش شیر و آنکه اخلاق سنگان خوار و بیرونق بمائی و جبهان یک نشان سحر ز ابل تقا</p>	<p>۵ دعوئی کردن خون الوهیت را و تشبیه کردن از بد و نفع ۶ او هم از نسل شغال ماده زرد ۷ گشت مستکان گدازی نده ۸ مائی ای منده خون ناموسی کن ۹ موسی و مارون چو طاوس آمد ۱۰ چون محک دیدی سیه گشتی چو ۱۱ غره شیرت بخوابد امتحان ۱۲ زانکه طاوسان کنند امتحان</p>	<p>۵ دعوئی کردن خون الوهیت را و تشبیه کردن از بد و نفع بر تر از موسی پریده از خروش سجده افروسیار از بخورد و آن قبول و سجده خلق از او است عاجسری از جلوه و در سواد سرنگون افتادی از باله پوستین شیر را بر خود مپوش هیچ بر خود وطن طاوسی نسیم</p>	<p>خلعت طاوس آید ز آستان همچو فرعون مرتضی کرده ریش هر که دید آن جاه و مالش سجده مال مار آمد که در وی زهر است سوی طاوسان اگر پیدا شوی ز شیت پیدا شد و سواست ایک گر گزینشت از حص و جوش ای شغال بی جمال بی ماسه</p>
<p>امتحانی می کنی ای مشتری بانگ چا و شست پیش میرود همچو مصدر فعل تصرفش کند خود چگویم از هزارانش می تا بگویم با تو از اسپه اریا ای غلام و چاکران ماروت را تا چه مستیها و دهر معراج حق مائی و هوی عاشقانه میزدند کی بود سر مست رازینا خبر چاه و خندق پیش از خوش سگلی</p>	<p>تفسیر و تفریح مختصم فی سخن القول ۱۴ چون شغالین کوزه مار میخوری ۱۵ بانگ اشکسته دگرگون میگردد قصه ماروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان قهقالی</p>	<p>وا شناسی مرد را و کن قول تا شناسی از طنین اشکسته یادم آمد قصه ماروت زود تاکنون و اماندم از تعویق گفته آید شرح یک جزوی زیل وز عجایبهای استدراج شاه خوان انعامش چاداد گشت صرصرش چون گاه که را میبرد مستی بر از دیدن بر ماده و جستن او بکوه مقابل خود</p>	<p>گفت یزدان بر بنی راد رستاق گر منافق ز رفت باشد نفرد و پول میزنی دستی بر آن کوزه چرا بانگ میاید که تصرفش کند چون حدیث امتحانی رونود خواستم گفتن در آن تحقیق جمله دیگر بسیارش قلیل مست بودند از تماشای آن وانه دانش چنین مستی نمود یک کین امتحان در راه بود خندق و میدان پیش از وی است</p>



آن بزکوهی بر آن کوه بلند  
بر کوهی دیگر بر اندازد  
آنجان نزدیک بناید و را  
چونکه بجد در فدا اندر می  
شته صیتادان میان آن دو کوه  
رستم ارچه با سر و سبکت بود  
باز این مستی شوت در جهان  
آب شیرین تا خوروی آب شود  
تا چه مستیها بود اطلاق را  
جز مگر آنها که نو میدند و دور  
پس زمستیها بختند این  
گسترید بی در آن بیدار جا  
بین مروک ستاخ دروشت ملا  
جمله ده استخوان دموی و پی  
پا برهنه چون رود در حازرا  
چشمها و گوشها را بسته اند  
جد بی توفیق جان کنون  
جد فرعون چو بی توفیق بود  
از بنجم بود در حکمش هزار  
با مذهب گفت و با اهل نجوم  
تا رسید آتش که مولد بود آن  
پس بفرمودند در شهر آشکا  
تا شمار او نمایند بی تقاب

برود و در بجه خوروی بکنند  
ماده بزبستند بر آن کوه دیگر  
که دویدن کرد با نو حسه  
در میان سر دو کوه بی آن  
انتظار این قضای باشکوه  
دام پاکیرشن یقین شوت بود  
پیش مستی ملک شد مستیان  
خوش نماید چون درون دید  
وز جلالت روحهای پاک را  
هست کجوها نهفته در قور

تا حلف چینه بینه ناگهان  
چشم او تار یک کرد و در زان  
آن هزاران گزند و گز بناید  
او ز صیتادان بجه بگرخت  
باشد اغلب صید این بزین  
همچو من از مستی شوت ببر  
مستی آن مستی این بشکند  
قطعه از باد های آسمان  
که بیونی دل بر آن می بست  
تا امید از همه دو عالم گشت

نما کردن ماروت ماروت آمدن بر زمین را

حدل انصاف عبادات و  
بن مران کورانه اندر کربلا  
بسکه تیغ قهر لاشی کردی  
جز بمهل و فکر هر پرهینه گا  
جز مگر آنها که از خود زسته اند  
را ازنی گم گر چه صد حسه مر بود

این بختند و قضای بخت  
که زموی و استخوان مالکان  
گفت حق که بندگان یار عون  
این قضای گفت لیکن گوشان  
جز رعایت که گشاید چشم را  
جد بی توفیق خود کس را با

خوابیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و در آن

وز مقبره نینه و ساحری شام  
چون بود دفع خیال و خوابم  
رای این دیدن آن فرعونین  
که منادیهها کنند از هر کجا  
بر شما احسان کند بجه خواب

مقدم موسی نمودندش بخواب  
جمله گفتندش که تدبیری کنیم  
که برون آرند آن روز از چکا  
اصلا ای جمله اسرائیلیان  
کان اسیران را بجز دوری نبو

بازی دیگر ز حکم آسمان  
بر جد سر مست نین گزاید آن  
تا زمستی میل جستن آیدش  
خود پنا هوشن و اورا رخت  
ورنه چالاکت و جت و ختم  
مستی شوت بسین اندر شتر  
او بهشت التفاتی کی کند  
پژ کند جان راز می و ز ساقیان  
نغم بادیه این جهان بگشته اند  
خارهای بی نهایت گشته اند  
بر زمین باران بدی چو مرغ  
پیش پایت دهم ناپایداری است  
می نیاید راه پای پا لکان  
بر زمین آهسته میرانند و چون  
بسته بود اندر حجاب جوشان  
جز محبت که نشاند چشم را  
در جهان و الله اعلم بالرشا  
هر چه او مید و خت آن تفتیق بود  
که کذ فرعون و ملکش را ز جاب  
راه زادن را چو حسن بنیم  
سوی میدان بزم تخت پادشاه  
شاه میخواندندش از آن کجا  
دیدن نه عون و سوری بود

گرفتند و بره در پیش او  
 بانگ چاوشان چو در ره شو  
 بود شان حرص لغای متع  
 شد نادمی در محله روان  
 چون شنید آن مرده اسرائیل  
 حیل را خوردند و آنسو خند  
 از غرض خافل بودند و بخر  
 همچنان گانجا منول حیل  
 هر گنج بد مصری جمع آمد  
 تا بدین شیوه همه جمع آمد  
 دعوت مکارشان اندر کشید  
 کرد که ایان طاعت زشت خو  
 پس بچشیدند اسرائیل  
 کرد و له ارتی و بخشش باد  
 پاسخ دادند که خدمت کنیم  
 شتابان باز آمد شادمان  
 خازنش عمران هم اندر خدمت  
 گفت خبیم هم درین درگاه تو  
 فی کان بردی که او حصیان  
 خود کجا در خاطر فرعون بود  
 شرفت داد بران درگاه  
 گشت بیدار او و زرا دید  
 در کشیدش و کنار او مهر مرد

پهر آن یاسه بختندی بر او  
 تا نبیند رو بدیواری کند  
 میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیل منع ولادت موسی  
 بانگ میزد که بکوشادی کن  
 تشنگان بودند و بس شتاق  
 خویش را بر جلوه ساختند  
 کایت در متشیل  
 گفت میجویم کسی از مصریان  
 در بر آن میریک یک شنید  
 گردون ایشان بدان حیل زد  
 آنقدر از مکر شیطان ایشید  
 در شکوه از آن تو صاحب دل  
 از چکه تا جانب میدان دو  
 هم عطا هم و عذنا کرد آن قبا  
 باز گشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریق  
 بنی اسرائیل از زمانشان در شب حمل ایشان  
 هم بشهر آمدن صبحش  
 هیچ ندیدیم بجز دلخواه تو  
 آنکه خوف جان فرعون آن کند  
 جمع آمدن عمران بهادر موسی و حامله شدن آن  
 نیشب آمد پیش خفته  
 بوسه باران کرد از لب لبش  
 بر نیامد با خود اندم در بستر  
 یاسه آن بد که نبیند هیچ  
 و در بسیند روی آن مجرم شود  
 کای اسیران سوی میدگرید  
 زین خبر گشتند جمله شادمان  
 تا رود آنجا بسیند روی  
 مصریان را جمع آید انیظ  
 هر که میآمد بگفت نیست  
 شومی آنکه سوی بانگ نم  
 بانگ در دیشان محتاجان  
 در تک دریا گهر با شکست  
 چون بحلیت شان میدان برود  
 بعد از آن گفت از برای جان  
 گفت ای عمران بر ایند خب  
 بود عمران هم ز اسرائیل  
 ایمن از عمران بد و افعال او  
 زن بر او افتاد و بوسید آن لبش  
 گفت عمران نیز مان چای  
 جفت شد با او امانت را سپرد

در که و بیکه لغای آن میر  
 آنچه بدتر بر سر او آن رود  
 که حسه صیاست آدمی فحاش  
 که نشسته دیدن جود است  
 راه میدان برگرفتند از آن  
 تا چه خاصیت دهد و دیدار  
 و ز طمع رفتند بیرون سرب  
 تا در آید آنکه میجویم بگفت  
 بین در آخواجه در انکوشه  
 داعی الله را نبسته دزدی نی  
 تا نگردد بانگ محتالیت کو  
 فخر با اندر میان نکست  
 زوی خود بنودشان بر آن زده  
 جمله در میدان بختید ایشان  
 که تو خواهی یک نه اینجا کنیم  
 کاشان حلت و نور از زن  
 بین مروموی زن و صحبت مج  
 لیک مفرعون را دل بود  
 لیک آن خود بد جبهه احوال  
 این چنین تقدیر چون داد و نمود  
 بر جهانیش خواب اندیش  
 گفت از شوق و قضای ایندی  
 پس بگفت این نه این کار نیست

آهنگی بر سنگ روز و آتش  
 مات و بر از شاه میدان  
 باز کرد و هیچ از اینها  
 عاقبت پیدا شود آمار این  
 شاه از آن بیت و نخب  
 از سوی میدان چه با نکت  
 از عطای شاه شادی میکنند  
 این صدا جان مرا تغیر کرد  
 پیش میامد پس میرفت  
 چون آن عمران عمران در خور  
 بر فلک پیدا شد آن تاراه  
 روز شد گفتش که ای عمران  
 بر بنجم سحر برهنه جامه چاک  
 ریش و مو بر کنده و بدیدگان  
 حذر آورده و گفتند ای سیر  
 شب تاره آن سپر آمد عیان  
 بادل خوش شاد و عمران در نقاشی  
 خویشتن را را عجبی کرد و براند  
 گفتن شاه مرا بغیرتید  
 دست بر سینه زد و اندر زمان  
 چون شنید از غصه رویش شد  
 خویشتن را در مضحکه انداختم  
 مال رفت و آبرو و کار خا

آتش از شاه و ملکش کیشی  
 این مردان از ما کن بر ما فوس  
 وصیت کردن عمران حجت خود را بعد از مجامعت با آن  
 چون علامت بر سر دانی نازین  
 ترسیدن فرعون از بانگ فریاد و غوغا  
 که نبیش میسه مد جتی و دیو  
 رقص میسازند و کفها میزنند  
 از غم و اندوه تلخم پیسه کرد  
 جلد شب به سحر حال وقت  
 تا که شد استاره موسی پد  
 پیدا شدن تاره موسی بر آسمان غریب و مخم  
 و تهن آن غفل و آن بایک شو  
 همچو اصحاب غر از فرق خاک  
 خاک بر سر کرده و پر خونیدگان  
 کردار دست تقدیرش سیر  
 کوری مابرجسین آسمان  
 دست بر سر می زد و گاه الهراق  
 گفته های بس خشن در جمع خواند  
 از خیانت و در طمع نشیفتید  
 شاه را ما فارغ آرم از غم  
 خواند ایشان از خشم آیدین  
 مال با دشمنان در ختم  
 این بود یاری و افعال کرام  
 راند عمران جانب میدان گفت  
 همچو اصحاب غر از فرق خاک  
 گفت خیر است این چه آشوب است  
 این همه کردیم و دولت تیر شد  
 زد تاره آن پیسه بر سما  
 کرد و عمران خویشتن پر خشم و تیر  
 خویشتن را از ترس و فلک سانش  
 سوی میدان شاه را انجخت  
 عاقبت زلف تلف شد کار نام  
 گفت ایشان که این اینجا است  
 تا که امشب جلد اسرائیلیان  
 سالها دور او خلعت میبرد

حق شطرنج و ما ماتیم مات  
 هست شد ایندم که گشتم جفت  
 تا نیاید بر من و تو صد حسنه  
 میرسید از خلق و میشد بر بوی  
 پاره بر نه کاین چه غفلت است  
 قوم اسرائیلیانند از تو ش  
 و بهم و اندیشه مرا بر کرد نیک  
 باز گوید اختلاط جفت را  
 سخت از جابر دست این غوغا  
 بنجم او بر حسن کرد و مستجم  
 که ری فرعون و کوه و چار  
 این چه غافل بود و شانه شفت  
 بد گرفت و در فغان و سار  
 بد نشانی میدم سخن سال  
 دشمن شد هست گشت اچیر شد  
 ما تاره بار کشتم از کجا  
 رفت چون ایوانکان بقیل  
 زوهای بازگوند باخت او  
 آبروی شاه ما را بختید  
 شد بر فرعون و بر خواندش تمام  
 من بر او زیم ستم را بی انان  
 دور مانده از ملاقات زمان  
 مملکت را مستلم میگردید

از برای آنکه در روزی چنین  
 من شمار بر دهم آتش زخم  
 سجده کردند و بخت ندای خد  
 فوت شد از ما و حش شد پ  
 روز میلادش صد بندیم  
 تا بنه کندی شود و روز د  
 چون مکان بر لا مکان حله  
 نقش با نقاشی نچه بنیزد  
 بعد از نه شبه برون آورد  
 بار دیگر شد منادی سوش  
 اینجا که پاره مرد از ارسید  
 مرز ما ز خلعت وصلت و  
 از زمان با طفلکان بیرون شد  
 چون زمان حله بدو گرد آمدند  
 خود زن عمران که موسی زاده  
 بعد آن داستان انگ باز  
 از زمان قایم در خانه  
 غم کردند و اینجا گوشت  
 چون عوانان آمدند آن طفل را  
 در تنور انداز موسی را توزو  
 زن بوجی انداخت و او در سر  
 پس عوانان بگریه آهشوند

فهم کرد آید و با شیدم محین  
 بینی و گوش و لبانتان برکنم  
 گریه کی کرت ز ما چربید و  
 نطفه اش جست و در جرم اندر  
 تا نگردد فوت و بخت این قضا  
 تا نپرد تبیه حکم خشم دوز  
 خون خود ریزد بلا مار حشر  
 خواندن فرعون زمان بنی اسرائیل را که نوزائیده بود  
 سومی میدان هم جبت کمر  
 کی زمان کرد هر می یابید  
 خلعت هر کس از ایشان زد کشید  
 گو دکان از هم کلا در نهد  
 شادمان تا خیمه شاه آمد  
 هر چه بود از ترز ما در بسته  
 بوجو آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه  
 عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در  
 تنور آتشش انداز که من او را نکا بدارم  
 ناند او میدان که در و هم نیست  
 در تنور انداخت از امر خدا  
 تا نگهدار میش از نه نارو  
 بر تن موسی نکرد آتش اثر  
 باز غمازان کر آن واقف  
 اندرین کوچکی زیبا زنی است  
 امر آمد موسی زن از داد کرد  
 عصمت یا ناز کونی بارد  
 پس عوانان خانه رختند  
 با عوانان ما جسد برداشتند  
 بگریه و آهشوند

طبلخوار انسید و مکارید شو  
 عیش رفته بر شما نا خوش کنم  
 و هم حیدر ان ز آنچه ما کردیم  
 مانگهداریم ای شاه و قبا  
 ای غلام رای تو افکار هوش  
 سرنگون آید سر خود را خود  
 شود و گرد سر ز مرگی بزند  
 سلطان در پیش خود بر می کند  
 سومی میدان یردن افکند جنت  
 تا ز بخشهای شاه دان شود  
 تا بیا بد کسی چتری که خوا  
 بکنجا گیرید از شاه میکن  
 سومی میدان غافل از دستان قهر  
 تا زاید خشم و نفس آید جفا  
 و امن اندر چیدان آهشود  
 کرد و گیرین چه آور آن زن  
 بهر جا سوسی دست او آن غا  
 خود کی دارد و لیکن پرفی  
 که ز اصل آن خلیل است این  
 لا تمون التار حتر آشرد  
 هیچ طفلی اندر آن خانه نبود  
 پیش فرعون از برای دای  
 آهشوند و آهشوند

بازو می آمد که در آتش فکین  
 در فکین در نیش و کن و عتید  
 این سخن پامان ندارد و مگر با  
 از جنون یکشت هر جا که چنین  
 یک از آن فیه عون ترا می پند  
 دست شد بالای ست این تکیا  
 جلد با و چاره ناکه از دماست  
 آنچه در فیه عون بود اندر تو  
 آنچه گفتم جملگی احوال است  
 چه خرابت می کند نفس لعین  
 آتش را بهیم فرعون نیست  
 یک حکایت بشنواز تاریخ کو  
 مار کبیری افت اندر کوه سار  
 گر گران و کمر شتابنده بود  
 لکات لوک و خفته شکل و بی ادب  
 گفت آن یعقوب با اولاد خویش  
 گفت از روح خدا لایا سوا  
 پرس پُرسان مژدگان جان سپید  
 هر کجا لطفی ببینی از کسی  
 زشت های خلق بهر خوبی است  
 جنگهای خلق بهر اشتهی است  
 بوی بر از جسد و ناکل اگر کم  
 جنگ های آشتی آرد در دست

بازو می آمدن با در موسی علیه السلام که در آتش فکین  
 من ترا با اور سام رو سفید  
 جمله می چسبید اندر دست پایش  
 از چیل آن کور چشم دوین  
 هم در اهرام مگر اوراد کشید  
 تا بزدان که لایسه المنشی  
 پیش بالا آتیه آنجا جلد است  
 یک از در مات مجوس چو است  
 خود چنگم صد کی ز آنجا است  
 دور می اندازد ت نوبت بفرست  
 زانکه چون فرعون اورا عوین  
 چون رسید اینجا بیایم سر نهاد  
 اید ریغ آن جسد احوال تو  
 کز تو گویند وحشت زاریت  
 این جسد احتیاج به نفس نیست  
 لطفی نفس ترا خاکش کن نیست  
 حکایت مارگیری که از دمای افسرده را مرده پند  
 و در رهنها پیچیده به جعد او آورده  
 آنکه جوینده است یابنده بود  
 سویی او میغیر و او را می طلب  
 جستن یوسف کفید از حدیث  
 سچو کم کرده سپرد و سوسو  
 گوش را بر چاره راه آن ننید  
 سویی اصل لطف ره یابی  
 برگ بی برگ نشان طلبی است  
 دام راحت دایما بر حتی است  
 بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم  
 مارگیر از جسد ماری باز  
 در طلب آن دما تو هر دست  
 که جفت و که بنج موشتی و که  
 هر کسی خود را درین جستن بجد  
 از ره جستن دمان پویان شود  
 هر کجا بوی خوش آید تو برید  
 این همه جو مار زدی نیست  
 خشمهای خلق بهر مهر خاست  
 هر زون بهر نو زش را بود  
 چون عصا در دست موسی گشت  
 بهر ماری مار جوید آویم

دوی در امیدوار و مکن  
 کار را بگذاشت بانعم الکلی  
 موسی اندر صحرای خانه در دور  
 مکرشانان جسد از خور و پو  
 این بخور و آن را بهو فسق خدا  
 جلد در یا با چو سیلی پیش آن  
 محو شد دانه اعلم بالرشا  
 تو بر آن فیه عون بر خواهیست  
 و زدی گران فتان آیت  
 لیک مغلوبی ز جلالی نیست  
 در نه چون فرعون او شعل نیست  
 تباری زین را ز سر پوشیده بود  
 تا بگرد او با فو نهانش مار  
 که طلب در راه نیکو ره است  
 بوی کردن گیر هر سو بوی شد  
 هر طرف را نید شکل مستعد  
 دوی جانان را بجان چنان شود  
 سویی آن سر کاشانی آن سر  
 جزو را بگذارد و بگل دور  
 از جای خلق امید و قاف  
 هر گاه از شک که می کند  
 جلد عالم را به میان می نما  
 غم خورد بهر حریف بنی



او بختی خستی کی مار گزاف  
 مار گیر اندر زمستان شد  
 آدمی که هست چون نقوش  
 خوشین را آدمی از آن فرو  
 مار گیر آن ارد مار بر گرفت  
 کار دمای مرده آورده کم  
 او سرمانا و برف افسرده بود  
 باش تا خورشید خضر آید  
 پاره خاک ترا چون زنده ست  
 چون از آن سوشان فرستد سوی  
 باد حال سلیمانی شود  
 خاک قارون را چو ماری در کشد  
 جمله ذرات عالم در نهان  
 چون شماسوی جادی میروند  
 فاش تبیح جادات آید  
 دعوی دیدن خیال عارب  
 بلکه هر بسینده را دیدار آن  
 این بود تاویل اهل عتبات  
 این سخن پایان ندارد مار گیر  
 بر لب شط مرد همنگامه نهاد  
 جمع آمد صد هنر از ان خاموش  
 منتظر ایشان و او هم منتظر  
 جمع آمد صد هنر از ان شاد

گرد کوستان و در آیام فرب  
 مار میجبت ارد دمای مرده بود  
 کوه اندر مار حیلان چون شود  
 بود اطلس خویش بر دلق دوست  
 سوی بغداد آمد از بهر شگفت  
 در کارش من جگر بخورد  
 زنده بود اما بشکل مرده بود  
 تا بسینی جنبش جسم جان  
 خاکسار را جلگی باید شناخت  
 آن عصاگرد سوی مار دای  
 بحر با موسی سخن دانی شود  
 استن خانه آید در رشد  
 با تو میگویند روزان و شبان  
 محرم جان جبادان کی شود  
 و سوسه تا و فلها بر بایست  
 بلکه هر بسینده را دیدار آن  
 وقت عبرت میکند تبیح خوان  
 دای آنکس که ندارد نور حال  
 میکشید آن مار را با صید  
 غلغله در شش بغداد وقتا  
 صید او گشته چو از ابلهش  
 تا که جمع آید خلق منتشر  
 حلقه کرده پست پاریشت  
 ارد دمای مرده دید اینجا عظیم  
 مار گیر از بهر حیرانی غلیظ  
 خوشین شناخت میکنی  
 صد هزاران مار و که حیران است  
 ارد دمای چون ستون خان  
 اوجی مرده کمان بردش و یک  
 عالم افسرده ست نام او جا  
 چون عصای موسی اینجا شد  
 مرده زمینویند و ز آن سوزند  
 کوه با هم سخن داد و دوشی  
 با با احمد اشارت بین شود  
 سنگ احمد را سلامی میکند  
 با معیم و بصیرم و خوشیم  
 از جادوی جهان جان رو  
 چون ندارد جان توقف نماید  
 که غرض تبیح ظاهر کی بود  
 پس چو از تبیح یادت میزد  
 چون ز حسن سیه و نیا میزد  
 تا بعد داد آمد آن هنگامه  
 مار گیری ارد دمای آورده است  
 حلقه گرد او چو زرگر و عیش  
 مردم همنگامه افروخته شود  
 مرد را از زن خبری نازد حاکم

که دلش از شکل او شد بزرگ  
 مار گیر دایمت نادانی غلیظ  
 از فتنه دنی آمد و شد و کمی  
 او چو احران شد بهت مازد  
 میکشیدش از پی دانه کار  
 زنده بود و او زنده نشد  
 جاد افسرده بود دای او ست  
 عقل را از سکنان اخبار شد  
 خاش اینجا و آن طرف گونده  
 چو هر آهین کف موسی بود  
 مار ابراهیم را نمرین شود  
 کوه یحیی را پاسبان میکند  
 با شما نامحرمان ما خاشیم  
 غفلت اجزای عالم بشنود  
 بر زمینش کرده تا و ملیح  
 دعوی دیدن خیال غنی بود  
 آن دلالت همچو گفتن میشود  
 باشد از تصویر غیبی عجیب  
 تا نهد همنگامه را بر چار  
 بو العجب نادر کار کرد است  
 همچو که بت پرستان برکش  
 که به و توزیع نیکوتر کرد  
 رفته در هم چون قیامت خلوص عالم



چون همی حسه اقه جنبانید  
 بسته بودش بار سنهای غلط  
 وز خلق و کث و طهر  
 مرده بود و زنده گشت از شگفت  
 با تحریفه و ناانگیزنده  
 بنده بگشت بیرون شد زیر  
 مار گیر از ترس بر جا خشک گشت  
 از دمایک نمته گردان گنج  
 نفست از در هاست او کی مرده  
 انگه او بنیاد فرعون کنده  
 از دمار دارد در برف فرو  
 مات کن اور او امین ثوز مات  
 میکش اور در جهاد و وقت  
 لاجرم آن فتنها کرد اغیر  
 هر خشی را این تمت کی رسد  
 وز طمع هم خویش را بر باد داد  
 گفت فرعونش چرا تو انجیم  
 در هر میت از تو افتاد خلق  
 خلق را میخواندی بر عکس شد  
 دل ازین برکن که بغیر بی  
 صد چنین آری و هم رسوا شو  
 گفت با ارمتم اشران  
 را ضمیم من شاگرد من انجیر

۱ میکشیدند اهل بهنگار کلو  
 ۲ احتیاطی کرده بودش خط  
 ۳ تافت بر آن مار خورشید عرق  
 ۴ از دمای خویش جنبیدن گرفت  
 ۵ جملگان از جنبش بگریختند  
 ۶ از دمای زشت خزان چو شیر  
 ۷ که چه آورد من از کسارود  
 ۸ سهل باشد خون خوری تیغ  
 ۹ از غم بی آلتی آفسرده است  
 ۱۰ راه صد موسی و صد مارون  
 ۱۱ این گیش اور انجور شید عرق  
 ۱۲ رحم کم کن نیست از رحلت  
 ۱۳ مرده و آتیه بخیریک الوصل  
 ۱۴ بیت چندانی که ناگفتیم نیز  
 ۱۵ موسی باید که از در ناکشد  
 بیان پاسخها و تهدیدها و جوابهای  
 فرعون با حضرت موسی علیه الصلوٰه و السلام  
 ۱۸ در هر میت کشته شد مردم زارت  
 ۱۹ از خلافت مردوز زانیت  
 ۲۰ یا بجزنی پس روی گردم ترا  
 ۲۱ خوار گردی مصحف که غوغا شو  
 ۲۲ جواب گفتن موسی فرعون را در تهدیدی که با او نمینود  
 این طرف سو او پیش حق شریف

زیر حد گونه پلاس برود  
 وز بیاهوی و فغان بی شما  
 رفت از اجزای او اخلاط  
 گشته شان آن یک تحریفه  
 هر طرف میرفت چاقا چاق  
 از قاده گشته لکان حد شده  
 رفت نادان سوی عزرا یل  
 استخوان خورده را در هم گشت  
 که با مر او همیرفت آب جو  
 پیشه کردوز مال و جا صفت  
 لقمه اوئی چو او یابد نجاست  
 و آن خاش مرده ریخت بر  
 در هوای گرم خوش شد آفرین  
 بسته داری در قار و در قار  
 در هر میت کشته شد ایوای  
 گفته شد و الله اعلم بالهدای  
 خلق را کشتی افکندی بهم  
 کین تو در سینه مردوز رفت  
 در مکافات تو یگی میسر  
 در دل خفان بر اسان چینی  
 عاقبت در شهنه مار شو  
 گریز دو غم امش باک نیست  
 پیش حق محبوب و مطلوب است

از سخن میگویم این ورنه خدا  
 شرح حق پایان ندارد و مسیح  
 گفت فرعونش ورق در دست  
 موسی را خود را خریدی این بود  
 این بخوابد شد بروزی یاد  
 گفت موسی مرا دوست داشت  
 میزخم با تو بجهت نمازنده ام  
 گفت فی فی مهلتم باید بخت  
 این چهل روزش بده مهلت بطبع  
 جلد ما شان را همه بر بزم  
 همه سپویند و من در آن کنم  
 گفت آمد بر مهلت ترا  
 او همی شد از دانا اندر عقب  
 سنگ و آهن را بدم در می کشید  
 کفک میبازد خنجر و شمشیر  
 چون بقوم خود رسید آن محبتی  
 ای عجب چون می بیند این بیا  
 من ز ایشان خیره ایشان من  
 دشت گل بستم و بردم پیش  
 خفته بیدار باید پیش ما  
 حیستنی باید که رو بد فکر را  
 را چون گفت و بر جمع میبازد  
 پیش افتد آن بزرگ بسین

از سیه رویان کند فردا ترا  
 ۱ محنت آن دست و آن بندگ  
 پاسخ داد فی عون موسی را و مهلت خواستن تا چهل روز و روزی  
 ۲ دفتر و دیوان و حکم ایندم مرت  
 ۳ هر روز بخندیده اند اهل جهان  
 خوشتر کم بین بخود غمیده  
 ۴ جمع آرم ساحران و جادو  
 جواب موسی فرعون را  
 ۵ بنده ام امسال تو ناموریت  
 ۶ مگر تو چوبی و در او خدایت  
 ۷ من چکاره نصرتم من بنده ام  
 ۸ میزخم تا در رسد حکم خدا  
 ۹ عشو ده تو کم همی بی  
 ۱۰ حق تعالی وحی کردش در زمان  
 ۱۱ تا سگالده مکرنا او نوع نوح  
 ۱۲ تا بگوید او که من نه خفته ام  
 ۱۳ و آنچه افشاند ایندم بر بزم  
 ۱۴ آب را آرد من آتش کنم  
 ۱۵ آنچه اندر و همس ناید کم  
 ۱۶ تو ترس و مهلتش ده من در  
 مهلت او بن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند  
 ۱۷ چون سگ صیاد و اناو مجت  
 ۱۸ چون سگ صیاد و اناو مجت  
 ۱۹ هر دو میخائید آهن را پدید  
 ۲۰ رنخ و دندان او دل شکست  
 ۲۱ قطره بر هر که میزد شد جدا  
 ۲۲ شوق او گرفت باز او شد  
 ۲۳ عالمی تر آفتاب چاشتگاه  
 ۲۴ از بهاری خار ایشان سمن  
 ۲۵ هر گلی چون خار گشت و نوش  
 ۲۶ تا بیداری بید خوابها  
 ۲۷ خورده حیرت منکر را و ذکر را  
 ۲۸ که گله و اگر دود خانه رود  
 ۲۹ صحنه الریحی و جوه العین  
 ۳۰ چون سگ صیاد و اناو مجت  
 ۳۱ در هوا میگرد و خود بالای چرخ  
 ۳۲ رنخ و دندان او دل شکست  
 ۳۳ قطره بر هر که میزد شد جدا  
 ۳۴ شوق او گرفت باز او شد  
 ۳۵ عالمی تر آفتاب چاشتگاه  
 ۳۶ از بهاری خار ایشان سمن  
 ۳۷ هر گلی چون خار گشت و نوش  
 ۳۸ تا بیداری بید خوابها  
 ۳۹ خورده حیرت منکر را و ذکر را  
 ۴۰ که گله و اگر دود خانه رود  
 ۴۱ صحنه الریحی و جوه العین  
 ۴۲ چون سگ صیاد و اناو مجت  
 ۴۳ در هوا میگرد و خود بالای چرخ  
 ۴۴ رنخ و دندان او دل شکست  
 ۴۵ قطره بر هر که میزد شد جدا  
 ۴۶ شوق او گرفت باز او شد  
 ۴۷ عالمی تر آفتاب چاشتگاه  
 ۴۸ از بهاری خار ایشان سمن  
 ۴۹ هر گلی چون خار گشت و نوش  
 ۵۰ تا بیداری بید خوابها  
 ۵۱ خورده حیرت منکر را و ذکر را  
 ۵۲ که گله و اگر دود خانه رود  
 ۵۳ صحنه الریحی و جوه العین

ز آدم و ابلیس بر بخوان نش  
 بان و مان بر بند و بر گردن  
 کز همه طاقتی تو افلاک  
 تا که جل تو نامیم شکر را  
 مهلتم ده تا چهل روز تموز  
 بنده فرما غم بدانم کار نیست  
 او کند هر خصم از خصمی جدا  
 مهلتش ده شمع مرا سوزان  
 تیز و گویش ره بگرفته ام  
 نوش خوش گیر من با خوش کنم  
 گو سپه گرد آرد و صد حلیت بنا  
 من بجای خود شدم رستی  
 سنگ را میگرد و یک اوزیر کنم  
 که هر میت میشد از وی روم کرخ  
 جان شیران سیئه میشد زوت  
 پیش ما خورشید و پیش خشم  
 خیره ام در چشم بند تی خند  
 سنگ شد آتش پیش آن فر  
 چونکه با خویشند پیدای شو  
 تا خنجر فکرتش بسته است حلق  
 او بصورت پس بختی پشته  
 پس قد آن بزرگ پیش آینه بود  
 خنجر را داد و بند و بختی پشته

پاشسته میروند ایشان بخت  
 دانشی باید که اصلش از آن سر است  
 پس چه علمی بیا موزی بزد  
 اخرون الساقون پیش ایچریف  
 چون لایک گوی لاجلم لنا  
 گر نباشی نماند از اندر بلا  
 موضع معروف کی بنهنگ  
 دست عشق آتش اشکال سو  
 گوشه بی گوشه دل شرو است  
 بهم از آنسو جو که وقت در تو  
 وقت محنت گشته اند گو  
 این از آن آمد که حق را بجان  
 عقل جزوی گاه چسبه که کون  
 تا بخارای و گر بای درون  
 من عدم و افان که دم در حین  
 آن آسایز اولین که گفت حق  
 ماضی و مستقبل نسبت ثبت  
 نسبت زیر و زبر شد زین کس  
 چون لب جو نیست شکال ثبت  
 چون که موسی باز گشت او با  
 مجتمع گشتند و بشردند پای  
 کایشه صاحب طغر چون غم فرو  
 صحت آنت که اطراف مصر

از حرج راهیت پنهان فوج  
 از آنکه هر فسه می با صفت  
 کس بیاید سینه را از آن کارد  
 بر شجر سابق بود میوه لطیف  
 تا بجز در دست تو غلتنا  
 کم نه و الله اعلم بالعبا  
 زین قبل آمد فصرج در زیر بخت  
 هر خبیالی را بروی نور تو  
 تاب لا شرقی ولا غرب از منی  
 میثوی در ذکر یار است به تو  
 چون که محنت رفت گوی راه  
 هر که بشناسد بود و دیم بر آن  
 عقل کلی امین از ریب المین  
 ساکنان در محفلش لا یفعلین  
 تا تقلب یا هم اندر ساجدین  
 حرف که از آن آمار نفا  
 هر دو یک چیزند و پنداری کرد  
 سقف نوی خوشین کجی از نیست  
 بی لب و ساعل بدست این چرخ  
 فرستادن فرعون بعد این در طلب ساحران  
 هر کسی که دزد عرض فکرو را  
 ساحس ان اجمع باید که دزد  
 جمع آرد شان شده و صراف  
 ۲۱ حاجت نامان بی سامان و  
 ۲۲ در ممالک ساحران اریح ما  
 ۲۳ اوبسی مردم فرستاد از آن

دل دانشها بستند به غیر  
 هر پری بر حسه ضریکی بزد  
 پس مجو پیشی ازین سر لنگ  
 هر چه میوه آخته آید در دوز  
 گر درین کتب ندانی تو بخت  
 اندرین ویرانه کان محروفت  
 خاطر آرد پس شکال اینجا  
 بهم از آنسو جو جواب ای تقنی  
 تو ز میوه و از آن سو چون کدا  
 وقت در دو مرگ آنسو محنی  
 در زمان در دو غم یاوش کنی  
 آنکه در غسل و کمان شمشیر  
 عقل بفروش و هنر حیرت بخر  
 ما چو خود را در سخن غشته ایم  
 این حکایت نیست پیش مر کدا  
 لا مکانی که در او نور خد است  
 یک تنی او را پدر ما را پس  
 نیست مثل آن مثل است این سخن  
 این سخن پایان ندارد باز کرد  
 ۲۱ حاجت نامان بی سامان و  
 ۲۲ در ممالک ساحران اریح ما  
 ۲۳ اوبسی مردم فرستاد از آن

ز آنکه این انشس نداند نظر  
 تا که ن علم که تی سب بزد  
 وقت و گشتن تو پیش اینک  
 اولت او را که او مقصود  
 به سچو آحمد پری از نور محی  
 از برای خطه گنجینه زری  
 بکشد اشکال را استور نیک  
 کاین سوال آمد از آنسو ترا  
 ای که معنی چه میجوی مصدا  
 چون که در وقت رفت چونی عجبی  
 چون شدی خوش باز بختی  
 گاه پوشیدیت که بذر حبیب  
 رو بخارای فی جند را ای پس  
 از حکایت ما حکایت گشتیم  
 وصف حالت و حضور یار غا  
 ماضی و مستقبل و حال سجا  
 بام زیر و زید و بر عس و آن  
 قاصر از معنی تو حرف کهن  
 نوی فسه عون مذمت تا چو کرد  
 اصل رای و مشورت بهین  
 رای پیش آور دو کروش و نهین  
 هر یکی در سحر نمه دو پیشوا  
 در نوامی بهر جمع جاد و نا

هر طرف که ساحری بدماند	کرد پیران سوی او ده مردگان	دو جوان بودند ساحر شستر	بهر ایشان در دل مه ستم
شیر و شید و زمه فاش گشت	در سفر بارفت بر ختی سوا	شکل کرد باسی نموده ماهیت	او پیچیده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه گشت	دست از حسرت بر چهار بر زو	صد هزاران بچپین و جادو	بوده است و نبوده چون روی
چون برایشان آمد آن پیغام	کز شمشاهست اکنون چاره خوار	از پی آنکه دو درویش آمد	بر شد و بر قصر او موکب زد
نیت با ایشان بغیر یک عصا	که همی گرد و با مرشش اردو	شاه و لشکر جمله بیچاره شدند	زین دو کس جمله با فغان آمد
چاره جو یان بنده را پیش شمشاه	شاه از آن ارسال فرمودت	چاره سازید اندر دفعش	گنجها بختد عوض شه سبک
آندو ساحر را چون پیغام	ترس و مری در دل هر دو قفا	عرق جنیت چو جنین گرفت	سر برانور بنفش انداخت
چون دیرستان صوفی را نوا	رفتن آن دوتن ساحر بر سر کور پدر و پرسیدن از	رسان او حقیقت موسی علی نبیا و علیه السلام را	حل مشکل را دوز او جادو است
بعد از آن گفتند ایمازی	پس سه روزه داشتند از شمشاه	بعد از آن گفتند ای بابا	شاه پیغامی فرستاد از جادو
بروشان برگرد او بنمود	آبرویش پیش لشکر برده	نیت با ایشان سلاح و لشکر	بهر عصا و در عصا شور و شری
که دو مرد او را بتنگ آورد	گر چه در صورت بجای خفته	آن اگر سحر است مارا ده خبر	و ز خدائی باشد ایجان بد
تو جهان را ستان در فتنه	خویش را بر کیمیائی زنجیر	نا امید انیم امیدی رسد	در شب دیخور خورشیدی رسد
هم خبر ده تا که ما بجهه کنیم	جواب گفتن ساحر مرده با فرزند آن خود	جانش مطلق گفتیم و شورت	را ندگانیم و کریم مارا کشد
از ضلال استیم در راه رسد	نیت ممکن ظاهر این آدمی	تا شود پیدایش این خدا	لیک راز از پیش چشم دور نیست
گفتن در خواب گای اولاد من	آن عصا کیسید و بگردیدیم	گر بدید آن عصا شان سحر است	از مقام خوابشان آگه شو
یک نشانی و انعام با شما	اورسول ذو الجلال متدیت	گر جهان منم عون گیر و ترقی	چاره ساحر شمار احضار
آنرا که خفته باشد آن حکیم	بر نویس آنکه اعلم بالصواب	جان بابا چون بختد ساحر	سرنگون آید ز حق درگاه عزت
و رستوانید آنان از دست	چونکه خفت آن جادو ساکن	لیک حیوانی که چو پاش خدا	سحر و دگرش را نباشد در بی
این نشان است و دامن با	جادوئی خواندن مرا تخی را خاست	جان بابا این نشان قاطع است	گر گن را آنجا میدورده گشت
چونکه چو پان خفت گرگ امین شو	تبشیه کردن سحر آن مجید بعضای موسی علیه السلام	و وفات مصطفی صلی الله علیه و آله را تبشیه نمودن بخواب	گر بمیرد نیت خفت رافع است
جادوئی که حق کند حق را	مُصطفی را و عده که او را	من کتاب و معجزت را خاتم	بیش و کم کن در فتن آن ختم

من ترا ندرد و عالم را قسم  
 کس نتا بدیش و کم کردن  
 رو نقت را روز افند و نکت  
 منبر و محراب سازم بهر تو  
 خفه میگویند نامت اکنون  
 من مناره بر گشتم آفاق  
 تاقیامت باقیش داریم ما  
 هست قرآن مرثیه چون عصا  
 گر چه باشی خفته تو در زنا  
 تن بخت تو در جان در شمشیر  
 آن چنان کرد و از آن فروخت  
 جان بابا چون که ساحر خواست  
 چون بمصر از بهر آن کار آمد  
 پس نشان داد نشان مردم  
 بر نمازش بسته بود او چشم  
 و آنکه دل بیدار دارد چشم  
 و دولت بیدار شد معجب خویش  
 شاه بیدار است عاقل خفته کبر  
 چون بیدار شد که خفته است او  
 اندکی چون پیشتر کردند  
 بعد از آن شد آرد و حمله کرد  
 پس یقینان شد که هست از آن  
 بر تمیز حق از باطل نکو

و قاصدان تغییرت آن را بان و در حلقه  
 که قصه در برون عصا کرده بود و چون حضرت  
 موسی علی نبینا و علیه السلام را خفته یافتند

در محبت قهر من شد خفته تو ۴ نام تو از ترس پنهان گشت  
 خفه هم با یک نماز انداخت ۵ از هر افسوس ترس کفار بعین  
 کور گردانم دو چشم عاق ۶ چاکر انت شهر بگیرند و جا  
 تو ترس از فرخ دین ای مصطفی ۷ ای رسول ما تو جادوستی  
 کفر مارا در کشد چون دژ ۸ تو اگر در زیر خاک خفته  
 چون عصا که بود آن گفت ۹ قاصد از ابر عصایت رفتی  
 بهر یکار تو زده کرده گمان ۱۰ خلفی و آنچه پوشش می کند

بقیه حکایت موسی علیه السلام

کار او بیهوشی آبی آید ۱۲ هر دو از گوش و آن گشتند  
 طالب موسی و خا خا او شد ۱۳ اتفاق افتاد کان روز و روز  
 کش بختان بگوید از آن ۱۴ آمد آن همه و تا خرابان  
 عرش و فرشتش جمله در پیش ۱۵ ای بسا بیدار چشم خفته دل  
 که بخت بر کشاید صبر ۱۶ که تو اهل دل نه بیدار  
 نیست غایت طاقت از نیست ۱۷ گفت پیغمبر که خسته چشم  
 جان فدای خفته گمان ۱۸ وصف بیداری و دل ای مغوی  
 هر دو می عصا کردند ۱۹ ساحران قصه عصا کردند و  
 اندر آمد آن عصا در تیر ۲۰ آن چنان برخود بلرزید آن عصا  
 هر دو آن بگرختند و روز ۲۱ رو در افتاد آن گرفتند از بنیب  
 زانکه میدیدند حد ساحران ۲۲ پس ازین رو علم سحر و سحر  
 سحر کردن شد حرام ای مردود ۲۳ بعد از آن اطلاق و تباشیر شد

طاغیان را از حدت دهم  
 تو به از من حافظی دیگر بود  
 نام تو بر زرد و بر نقت و زخم  
 چون من از آرد پنهان گشت  
 و میت پنهان میشود زیرین  
 دین تو کسب و زماهی تابنا  
 صادقی هم خرقة موسیستی  
 چون عصایشان تو آنکه خفته  
 تو بختب ایش مبارک خفتنی  
 قوس نورت تیر و زرش میکند  
 او بخت و بخت و آفاق خفت  
 تا بمصر از بهر آن بیکار رفت  
 موسی اندر زیر تختی خفته بود  
 خفته بود او لیک بیدار جهان  
 خود چه بسیند چشم اهل آب گل  
 طالب دل باش در یکار با  
 لیک کی خسته دلم اندر و  
 در بخت در هزاران مشغول  
 که پیش باید شدن آنکه رُز  
 گانه و بر جانش گشتند از جا  
 غلط غلطان منمزم اندر شب  
 نیست ممنوع و حسام و مهتم  
 کارشان تا نزع و جان کردن



پس فرستادند مردی درین  
 مجرم شاهیم مارا عذرخوا  
 در گذراز ما که ما کردیم بد  
 من شمارا خود ندیدم ای دیو  
 آنچه باشد شمارا از فرستادن  
 پس زمین ابروسه دادند و  
 تا بفرعون آمدند آن ساحران  
 بعد از آن نشان گفتن ای یاقا  
 پس بگفتندش باقبال تو ش  
 ذکر موسی بند خاطر باشد آ  
 موسی و فرعون درستی  
 این بقال و این فقید دیگر است  
 و رنظمه بر نور داری واری  
 پیل اندر خانه تاریک بود  
 از برای دیدنش مردم سی  
 آن کی را کف بخرم طوم اوقا  
 آن کی را کف چو بر پایش بود  
 همچنین هر یک بجزوی چون سید  
 در کف هر کس اگر شمع پی  
 چشم در یاد گیر است و کف در  
 ما چو شتیها بهم بریزیم  
 ابر آست کو میراندش  
 آدم و حوا کجا بد آن زمان

موسی موسی از برای عذر آن  
 ای تو خاص الح صر گاه  
 ای ترا لطف و فضل بی حد  
 اعجی سازید خود را از اعتدا  
 جمع آمدن ساحران از مدین پیش فرعون و تشریف اازی  
 دست بر سینه کردن در قهر خشم که اینکار را دفع بر مانوس  
 و او شان تشریفهای سبک  
 گرفتند آن آید اندر اتحا  
 غالب آیم و شود کارش تب  
 کاین کجاست که پیشین بد  
 باید این دو خشم را در خویش  
 یک نورش نیست دیگران سزا  
 از دوی و اعدا جسم ای شتی  
 اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تا  
 اندر آن ظلمت نمی شد کسی  
 گفت همچون ناودانستش نحا  
 گفت شکل پیل دیدم چون عمو  
 فهم آن میکرد هر جامی تنید  
 اختلاف از گفتن بیرون شد  
 کف بهل وز دیده در دریا گهر  
 تیره چشم و در آب ششم  
 روح را در وحیت کو سوزاند  
 که خدا افکند این نه در کجا  
 دیدنش با چشم چون ممکن نبود  
 آن کی را دست بر گوش سپرد  
 آن کی بر پشت او نهاد دست  
 از نظر که گفتن و مختلف  
 چشم چو همچون کف دست است  
 جنبش کفها در یار و زو شب  
 ای تو در کشتی تن زده بخواب  
 موسی و عینی کجا بد کاقاب  
 این سخن هم ناقص است و ابراست

استحان تو اگر نبود حسد  
 پیش موسی ساجد و دو تن  
 گشت بر دوزخ تن جانان حرام  
 در نبر و آید پیش پادشاه  
 جمع آید از برون و از درون  
 انتظار وقت فرصت می  
 بردگان اسبان نقد و جنس وز  
 که بد زد و پرده جود و سخا  
 کس ندارد پای ماند و جفا  
 نور موسی نقد است ای یاز  
 نور دیگر نیست دیگر شد سراج  
 زانکه از شیشه است اعدا و د  
 اختلاف مؤمن و کفر بود  
 عرضه را آورده بودند شنبو  
 اندر آن تاریکی کف می بود  
 آن براو چون بادین شد بد  
 گفت خود این پیل چون تنی بد  
 آن کی دالش لقب اوان ا  
 نیست کف را بر همه آن است  
 کف بی بسنی و در یانی  
 آب را دیدی نگر در آب آ  
 کشت موجودات را ممداد  
 آن سخن کو نیست ناقص است



گر بگویم زان بلخسه و پای تو  
 بسته پائی چون گیا اندر زمین  
 چون کنی بار احیاءت زین گل  
 شیر خواره چون ز دایه بگسلد  
 حرف حلت خور که شد نور شیر  
 چون ساره سیر بر گرد کنی  
 راههای آمدن یادت غما  
 فی گویم زانکه تو خامی هستی  
 سخت گیر خام با مر شاخ را  
 چون از آن اقبال شیرین ده  
 چینه دیگر ماند آفتاب  
 همچو آن وقتی که خواب اندر  
 تو کی تو نیستی ای خوش رفیق  
 خود چه جای حدید ارتی خواب  
 دم مزن تابش نوی اسرار حال  
 دم مزن تابش نوی زان آفتاب  
 همچو کنعان گاشنا میکرد  
 این بیا در کشتی بابا نشین  
 گفت فی فی آشنا مو ختم  
 باد قهر است و بلای شمع کوش  
 این مکن که کوه کاهست این زمان  
 خوش نیاید گفت تو هرگز مرا  
 تاکنون کردی ایندم ناز

در بگویم هیچ از آن بوی تو  
 سر بجنبانی بیادی یقین  
 این حیات را دروش بس بکش  
 لوت خواره شد مرا در آفتاب  
 ای تو نور بی حجب انانید  
 بلکه بی گردون سفر چو کنی  
 لیک رفی با تو بر خواهم خور  
 در بهارتی و ندیدی تنور  
 زانکه در خامی شاید کاخ را  
 سرد شد بر آدمی ملک جان  
 با تو روح القدس گوید من  
 تو ز پیش خود پیش خود می  
 بلکه گردونی و درای عسیت  
 دم مزن و الله اعلم بالصواب  
 از زبان بی زبان که تم تعال  
 آنچه نماید در کتاب و در خطاب  
 دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن  
 که بر سه کوه روم و چاره کف و منست تو کشتم  
 من بجز شمع تو شمع افروختم  
 جز که شمع حق بی باید شمش  
 جز جیب خویش را نداده ام  
 من بر نیم از تو در هر دو سرا  
 اندرین درگاه گیر ناز

در بگویم در مثال صورتی  
 لیک پایت نیست تانقی کنی  
 چون حیات از حق گیری یاری  
 بسته شیر زمینی چون جوب  
 تا پذیرا گردی ایحسان نورا  
 آن چنان که نیست در هستی  
 هوش را بگذر از آنکه هوشدا  
 این جهان همچون درخت اکرام  
 چون بخت و گشت شیرین  
 سخت گیری و تعصب خامی است  
 فی تو کوئی هم بگوشش خویش  
 شنوی از خویش و پنداری فلان  
 آن تو فی رفتن کان نهصد تو  
 دم مزن تابش نوی زان مه  
 دم مزن تابش نوی از آن مه  
 دم مزن تادم زنده بهر توریج  
 این مکن کاین موج طوفان است  
 گفت فی رفتم بر آن کوه بلند  
 گفت من کی پند تو بشنوده ام  
 این مکن بابا که روز ناز نیست  
 لم یلک لم یولد است و از قلم  
 این کاین موج طوفان است  
 گفت من کی پند تو بشنوده ام  
 این مکن بابا که روز ناز نیست  
 لم یلک لم یولد است و از قلم

بر همان صورت بختی می  
 یا مگر بار ازین گل بر کنی  
 پس غنی گردی ز گل دول روی  
 جو فطام خویش از وقت انقلاب  
 تا ببینی بی حجب مستورا  
 این بگو چون آمدی مست ای  
 گوش را بر بند آنکه گوش دا  
 ما بر او چون میوه های نیم خام  
 است گیر دشا بخار بعد از آن  
 تا جبینی کار خون آشامی  
 بی من و بی غنیه من ای هم  
 با تو اندر خواب گفتن نهان  
 قلزمست و غرقه گاه صد توات  
 الصلای ای پاکبازان الصلا  
 آنچه نماید در بیان و در زبان  
 آشنا بگذارد در کشتی نوح  
 که نخواهم کشتی نوح حدو  
 تا نگر دی غرق طوفان ای حسن  
 دست و پای آشنا امروز است  
 حاصم است آن که مرا از هرگز  
 که طمع کردی که من بن دودا  
 مر خدا را خویشی و نیت  
 نه پدر دور و نه فرزند و نه

ناز و زندان کجا خواهد شد  
 نیستم شوهر نیم من شوی  
 گفت بابا سلسله این گفته  
 این دم سرد تو در گوشم رفت  
 همچنین میگفت او پند لطیف  
 اندرین گفتن بد مذمت و توبیخ  
 وعده کردی مرا تو بار بار  
 گفت او از اهل خوشاینت  
 تا که باقی تن نگر و دراز را  
 تو بهی دانی که چو نم با تو  
 متصل فی منفصل فی این حال  
 تو گنجی در کف و فکر تو  
 با تو میگفتم نه با ایشان سخن  
 روی در اطلال کرده دانا  
 زانکه اطلال لشم بد بند  
 تا مثنی بشوم من نام تو  
 آن که پست مثل سنگلاخ  
 باز من آن به که هموارش کنی  
 بر کفانی دل تو نشکنم  
 هر زمانم غم و مکن خشم  
 عاشق صنم تو ام و دیگر صبر  
 عاشق صنع خدا باشد بود  
 در میان این و فرقی بس خنیا

یاز بابا یان کجا خواهد شد  
 ناز را بگذارد اینجایستی  
 باز میگویی بجل آشفته  
 خاصه اکنون که شدم دانا و  
 همچنین میگفت آن دفعه عذیب  
 بر سر کفان زد و شد زیر  
 که بیاید اهل طوفان را  
 خود ندیدی تو ضعیفی را  
 اگر چه بود آن تو شو به از  
 بیت چند انم که بابا را  
 بلکه بیچون و چگونه ز غدا  
 فی معلولی قرین چون هستی  
 ای سخن بخش نو آن کس  
 او که امیکوید این بحث را  
 فی ندائی فی صدائی میرود  
 عاشقم بر نام جان آر تو  
 موش را شاید نه مار در مناج  
 نیست بهدم با قدم یارش کنی  
 لیکت از احوال او که کنم  
 حکم تو جانت چون چنان شوم

توفیق میان این دو حدیث که الرضا با کفر  
 و حدیث دیگر که من لم یرض بقصباتی  
 لم یصبر علی بلائی فلیطلب بآسوائی

نیستم والد جوانم گراز  
 اندرین حضرت ندارد عتبا  
 تا جواب سر و بشنودی می  
 بشوی یکبار تو سپید  
 فی دمی در گوش آن او بر شد  
 مرا آخر مرد و سلیت برد بار  
 پس چه ابر بودیل زمین گیم  
 نیست و زدن بر کش ای و شای  
 خیر نبود آنکه او شد مات تو  
 مفتندی بیواسطه بی جای  
 زنده ایم از لطفت ای نیکو  
 تو مخاطب بوده در جبهه  
 گاه با اطلال دگای باین  
 واسطه اطلال را برداشتی  
 که صد چون کوه و گوید جوا  
 تا مثنی بشود نام تو را  
 بی صد اماندم گفت من  
 حشر گردانم بر آرم از ثری  
 هم کنی غمزه اگر باید ترا  
 او بهانه باشد و تو منظم  
 عاشق مصنوع کی باشم چو  
 عاشق مصنوع او کاف بود  
 خود شناسد آنکه در ویت

دی سؤالی کرد سائل مرد  
باز فرموده که اندر هر قضا  
در نیم راضی بود آن هم زبان  
پس قضا را خواجہ از متضی  
کفر از روی قضا خود کفر نیست  
زشتی خد زشتی نقاش نیست  
گر گشت غم بحث نیز از من بی  
آن کی مردود و موافق است  
گفت از زشم سفیدی کن  
این سؤال این جواب است  
گفت سیلی زن سؤالی مکینم  
این سؤال از تو همی پرسیم  
گفت از درد این فراغتیم  
در دمنده ان را نباشد فکرت  
فرغم دین نیست صاحب درد  
در صحابه کم بدی حافظی  
منزل علم اند و کم شد پوش  
قشر جزو فتن و بادام  
چون تکی کرد او صاف قدیم  
جمع صورت با چنین معنی زلف  
اندر استغفار احوال نیاید  
چون عصا معشوق غیاب می شود  
باز صدوقی بر از قرآن است

۱. زانکه عاشق بود و بر حسب  
۲. بر مسلمان را رضا باید رضا  
۳. پس چه چاره باشد از دنیا  
۴. تا شکالست حل شود اندر جهان  
۵. حق را کافر منحوان اینجا نیست  
۶. بلکه از وی زشت است بنمودیت  
۷. تا سؤال و تا جواب آید در آن  
۱. گفت نکته آرزو با کفر کفر  
۲. فی قضای حق بود کفر و تقاضا  
۳. گفتش این کفست متضی فی قضای  
۴. رضیم بر کفر از روی کفر است  
۵. کفر جهل است و قضای کفر علم  
۶. قوت نقاش باشد آنکه او  
۷. ذوق نکته عشق از من میرود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است

۹. که عروس نوگزیدم ای فانی  
۱۰. که سیر اینها اندر مرد و دین  
۱۱. پس جوابم گوی و آنکه منیر غم  
۱۲. حل کن اشکال مرا ای نیک  
۱۳. که درین فکر و تامل میستم  
۱۴. خواه در مسجد برو و خوابی  
۱۵. می شناسد مرد را و کردار  
۹. ریش او برید و کل میشش نهاد  
۱۰. آن کی زد سیلی مرید را  
۱۱. بر قضای تو زدم آه طلاق  
۱۲. این طلاق از دست من بدست  
۱۳. تو که بید روی همین اندیش  
۱۴. غفلت و بیدر دیت فکر او  
۱۵. حکم حق را بر سر دور می نه

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

۱۷. زانکه چون مغزش در آنکند وید  
۱۸. وصف مطلوبی چو صد طابستی  
۱۹. ربع قرآن هر که را محفوظ بود  
۲۰. در چنین مستی مراعات آید  
۲۱. جمع صدین است چون گرد در  
۲۲. گفت کور آن خود صد نقد بود  
۲۳. باز صدوقی که خالی شد باز  
۱۷. زانکه حاشق ابسوزد و دوش  
۱۸. مغز چون آنکند شان شد پست  
۱۹. پس بسوزد و وصف حادثه بگویم  
۲۰. نیست ممکن جز سلطان بکفر  
۲۱. جمع صدین است چون گرد در  
۲۲. کور خود صد نقد و قرآن  
۲۳. زانکه صدوقی بود خالی بدست

این میگفت و گفت است  
که بدین راضی شوم باشد شفا  
هست آثار قضا این کفر است  
فی از آنکه نزع و کفر است  
هر دو یک کی باشد آخر حکم  
هم تواند زشت کردن غم  
نقش خدمت نقش دیگر  
پیش یک آینه دار است  
که تو بگزین چون مرا کاری قضا  
تجدد کرد او جسم برای کد  
یک سؤالی دارم اینجا در وفا  
از قضا گاه تو ای فخر کب  
نیت صاحب درد را این کلید  
در خیالت نکته بگرد  
خط فکر خویش کیسوی نه  
گرچه شقی بود جانش از سی  
پوست باشد بس قیق و واید  
و حی و برق نور سوزان بی است  
جل فینا از صحابه می شود  
خود نباشد و در بود باشد عب  
باز در وقت تحیر امتیاز  
از حرف مصحف ذکر و ذکر  
باز صدوقی که بر موش است و

حاصل اندر وصل چون افتاد  
چون شدی بر با همای آسمان  
آینه روشن که شد صاف و بلی  
آن کی را یار پیش خود نشاند  
بیت مادر نامه و مدح و ثنا  
کریمه و افغان و عز و در و خوش  
دوری و رنجوری از بهر جان  
همچنان میخواند با معشوق خود  
من به پیش حاضر تو نامه خوان  
آنچه میدیدم ز تو پارسه سال  
چشمه می بینم و لیکن آب فی  
عاشقی تو بر من و بر حالیت  
خانه معشوقم معشوق فی  
چون بیای و نباشی قطره  
چون بگوید حال را فشان کند  
کیسای حال باشد دست او  
او بود سلطان حال اندر و شاد  
لیک صافی فارغ از وقت حال  
عاشق حالی نه عاشق بر منی  
دانکه آفل باشد و که آن در  
برج مه باشد و لیکن ماهی  
لیک صافی غرق عشق و بخت  
روحین عشقی گزین گزیند

کشت دلاله پیش کرد و سر  
نبرد باشد جستجوی زو با  
جمل باشد بر نهادن صیقلی  
داستان مشغول شدن عاشق بقتل نامه خواندن و مطاع  
کردن عشق نامه در حضور معشوق معشوق از نا پیکند  
داشتن که طلب دلیل عند حصول المدلول تفتیح  
والاستغفال بالعلم بعد الوصول الى المعلوم مذموم  
ناکه بیرون شد ز حد و از حد  
نیست این باری نشان چنان  
نیست ایندم که چه می نیم وصال  
راه آسم را مگر زود حسرتی  
حالت اندر دست بودای فنی  
عشق بر نقدست و بر صند و تنی  
هم هویدا بود و هم نیست  
چون بخواد چشما را جان کند  
دست جنان شود می مست او  
فی چو تو محروم از حال کوشش  
صوفی ابن الوقت باشد در حال  
بر آسید حال بر من می تنی  
نیست دلبر لا حب الا فین  
نقش بت باشد ولی آگاه فی  
ابن کس فی فارغ از اوقات حال  
ورنه وقت مختلف را بند

شد طلبکاری علم النون صبح  
سرد باشد راه خیره از خیره  
جمل باشد جستن نامه در و دل  
نامه بیرون کرد و پیش را خواند  
زاری و مکیسی بس لایه  
خواری و بی زاری نا اهل و خوش  
ذکر پیغام رسول از مغرب و دست  
گاه وصل این سر ضایع کرد  
من نیسیا هم نصیب خوش نیک  
دید و دل ز آب تازه کرد و ام  
من بلیغ رو مرآت و رفو  
جز و مقصودم ترا اندر من  
بند او قنایست او بود  
بند این ماه باشد ماه و سال  
خفت برشته باشد حال جو  
خار و نشتر ز گس و شیرین شو  
که گهی افشاند و گاهی در دست  
زنده از نفع مسیح آسای او  
نیست معبود خلیل آفل بود  
لیک زمانی آب و یکدم آفت  
وقت را همچون پدر بخت  
لم یلک لم یولد آن از دست  
انکار اندر عشق و بر مطلوب خویش

منکر این را که حسیه ی یا  
 کان لب خشک گواهی مید  
 کاین طلبکاری مبارک جنبش  
 این طلب همچون خروسی در صیا  
 هر که را بسنی طلبکاری سپ  
 گر کی موری سیلانی سجت  
 گر کی گنجی بیاباندار است  
 چون نهادی در طلب پای  
 عاقبت جوینده یابنده بود  
 آن کی در عهد داود نبی  
 این دعا میگرد و ایم کاخی  
 چون مرا تو آفریده ای کاخی  
 کا حسم چون آفریدی یی  
 کا بلان و سایه شت باز آمد  
 رزق را میسران بسوی آخر  
 طفل را چون پانیا شد مادر  
 مدتی بسیار میکرد این دعا  
 که چه میگوید عجب این سست  
 هر که را او پیشه داد و طلب  
 شاه و سلطان و رسول حق  
 با چنان غمی و نازی کا ندرست  
 بیچکس را خود را دم تا کنون  
 شیر و آهو جمع گردانان

بنگرا نذر همت خود ای هر  
 کو با حسد بر بر منبج رود  
 این طلب راه حق مانع کشی  
 میزند نغره که می آید صبح  
 یار او شو پیش او انداز  
 منکر اندر جنت او نیست  
 در پشته از طلب اتم قاصدا  
 یافتی و شد سیرت بی خطر  
 چون که در خدمت شتابد و  
 تو هر حالی که باشی می طلب  
 خشکی لب همت پنجامی زده  
 این طلب متعاجز طلبات  
 اگر چه آلت نیست تو می طلب  
 نگر جو را طالبان طالب شو  
 هر چه داری تو ز مال و پیشه  
 هر که چیزی جنت بیشک یافت  
 بین مباش اینجا چه یکدم بی طلب  
 در طلب چالاک شود این فحشا

حکایت آنمزد که در عهد داود علیه السلام شب روز  
 و حاکمیکرد و از حد اطلب و زوی حلال مینویسند

زخم خوری شست جنبی ملبی  
 روزیم دهم ز راه کاخی  
 روزی بنفاده نوعی کرد  
 آبرو باران بسوی زمین  
 آید و ریزد و طیفه بر برش  
 روز تا شب همه شب چینی  
 یاکسی داد و ست بگشتیش  
 از ده کسب و تقب بارنج و تب  
 هست داود نبی و فتنه  
 که گزیدتش غایتی است  
 کی بدست آواز با سپهر  
 سومی تدکیرش مفضل این  
 بر رخان پشت ریش بر  
 کاظم من سایه ششم در جو  
 هر که را پاست جوید روزی  
 چون زمین را پانیا شد جو  
 روزی خواهم بنگا بی تقب  
 خلق میخندید بر گفتار او  
 راه روزی کسب و رنج تقب  
 اطلبوا لاراق من اسبابا  
 هست در فرمان و از وحش  
 معجزاتش بشمار و بی حد  
 کو بر و غلی بمیر اندو  
 کوه و مرخان هم رسایل با

آب میجو دمانای خشک لب  
 که بمات آرد تعین این اضطرار  
 این سپاه نصرت و ریاست  
 نیست آلت حاجت اندر راه  
 وز ظلال خالان غالب شو  
 فی طلب بود اول و اندیشه  
 چون بجهت از طلب ثبات  
 تا بیایی همه چه خواهی بی تقب  
 میطلب و الله اعلم بالصواب  
 نزد هر دانا و پیش بر غمی  
 نژوتی بسیرنج روزی کن  
 بار اسبان داشته ان توان  
 خنقم اندر سایه احسان  
 هر که را پانیت کن لسنونی  
 اگر را را اند بسوی او و تو  
 که نذارم من ز گوشش ج طلب  
 بر طمع خایه و بر پیکار  
 هر که این نادر نشد و در عجب  
 او خطو الابیات من ابواب  
 در همه روی زمین و در استیر  
 موج بخشایش مد اندر  
 آدمی را صوت خوش کرد  
 هر دو اندر وقت دعوت محش



این و صد چندی مراد از آنجا  
 بی زره بانی و رنجی روزیش  
 این چنین دبر می خواهد کرد  
 این چنین گنج نیاید در جهان  
 و آن می خندید مارا هم بد  
 تا که شد معروف در شهر شیر  
 کم نمیکرد از دعا و ایتها  
 تا که روزی ناگهان چاشنگاه  
 ناگهان در خانه اش گوی دژ  
 گاه و نشاخ اندر آنجا بخت  
 پس گوی گاه و بید آن زمان  
 چون سرش بشد سوزی قضا  
 سهل گردان روز نماز و فقیه  
 بتو نظم و قافیه شام و سحر  
 چون بخت کرد هر چیز را  
 آدمی منکر ز تسبیح حماد  
 چون دو ناطق را ز حال چو  
 هست سستی را یکی تسبیح خا  
 این می گوید که آن ضالت گم  
 گوهر هر یک هوید می کند  
 یک لطفی قهر در خفا شده  
 باقیانین دو گمانی می پند  
 علم را دو پرگار یک پر است

نور ویش بی جهات و در جهان  
 می نیاید با همه سپهر و دیش  
 گنج یابد تا رود پایش نه  
 که بر آید بر فلک بی زربان  
 ز آنچه یابی بدیه ای لا ز  
 کوز انبان تپی جوید پیر  
 کرد اجابت مستعان و الجلا  
 و دیدن گاوی در خانه آن دعا کننده با کالج  
 قال التبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملیح فی عا  
 زیرا که دعا کننده صیغ است از حق تعالی انما  
 خواهند را بهست از آنچه میخواهد آن را از وی  
 تا تابش بر کند در دم شتاب  
 یا تقاضا را بجهل بر مانده  
 ز هر که می دارد که آید در  
 ذات بی تمیز و با تمیز  
 و آن جامد از عبادت است  
 نیست که چون بود و یارو  
 هست جبر یا خدایان در دنیا  
 بجنبه از حال او و ز امر  
 جنس از نا جنس پیدا میکند  
 یا که قهر می در دل لطف  
 در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است  
 ناقص اند ظن بر دوازده اثر است

کرده باشد بسته اندر جستجو  
 خانه کند و دوزن گردون اند  
 بی تجارت بزرگند دوزن  
 که رسیدت روزی اندیش  
 کم نمیکرد از دعا و چا پوس  
 او ازین خواهش نماید جدا  
 عاقبت جوینده یابنده بود  
 این دعا می کرد باز آری  
 شاخ ز بخت در بند و کلید  
 مرد بر جست و تو ایمان است  
 بی توقف بی تامل بی امان  
 چون تقاضای کنی تمام  
 ز بختش در برایش غنی  
 بنده امر تواند از ترس بیم  
 گوید و از حال آن این سخن  
 سخن از یکدیگر و اندر شکی  
 چون بداند تسبیح صامت دلم  
 جبری از تسبیح سستی بی اثر  
 جنگشان فکند یزدان از قدر  
 خواه نادان خواه دانا خامی  
 کش بود در دل محکمت چینی  
 سویی لایه خود بیک پر می پند  
 باز بر تو دو گامی یا فزون



می قدحی خنیدن مرغ کمان  
 بعد از آن میسویا مستقیم  
 که همه عالم بگویندش تویی  
 و همیشه گویند او را گمراهی  
 بلکه گریه و کوه آید بگفت  
 که دوکان کبکی از او ستا  
 مشورت کردند در تعویق کار  
 چون نمیداد در آن بخورنی  
 آن کی زیر کترین تدبیر کرد  
 اندکی اندر خیال افتاد ازین  
 آن خیالش اندکی افزون شد  
 تا چو سی کودک تو اثر این  
 شفق گشتند در عهد و شوق  
 رای آن کودک بچرب از  
 آن تفاوت است در عقل  
 زمین قبل فسر مود احمد و متعال  
 برخلاف قول اهل اعتزال  
 با طست این آنکه رای کودکی  
 برو میداند پیش از آن طفل فرد  
 تو بگو داد خدا بهتر بود  
 روز گشت و آمدن آن کودک  
 از آنکه منبع او بدست ایزدی  
 او در آمد گفت استار اسلام

با یکی پر بر امید آشیان  
 فی علی و کجیه فیکت استقیم  
 بر زویردان و دین مستوی  
 کوه پنداری و تو بر گری  
 گویدش با گمراهی یاری و جنت  
 چون زلف اوست و طش  
 باد و پر بر میسر و چون چیل  
 بر زویردان و دین مستوی  
 او نیفتد در گمان از طش  
 بیج یکدزه نیفتد در خیال

رنجور شدن آدمی بونهم تطمیع خلق و غبت شریک  
 بوی و حکایت معلم کودکان

که بگریه چند روز او دردی  
 که بگوید دوستا چنی تو زد  
 تو برادر هم مدد کن این چنین  
 که خنخالی عاقلی مجنون شود  
 شفق گویند یا بد مستقر  
 که نگراند سخن را یک رفیق  
 تا ریم از جسد از تنگی کار  
 خیر باشد رنگ تو بر جای  
 چون در آئی از در کتب بگو  
 آن نوم و آن چارم نیم چنین  
 هر کی گفتش که شایان ای کی  
 بعد از آن سو کند او او جمله

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد  
 معترکه مساویست تفاوت عقول از تحصیل علم است

در زبان پنهان بچش جال  
 که عقول از اصل دارند اعتدال  
 که ندارد تجربه در مسلکی  
 پیر یا صد تجربه بویی نبه  
 اختلاف عقول در اصل بود  
 تجربه و تعظیم میش و کم کند  
 بگذر روز اندیشه مران کار  
 خود فرون آن به که آن افطر

در و هم افکنند کودکان استاد را بیکتر

بر همین فکرست بکشت شادمان  
 سر امام آمد همیشه پای را  
 خیر باشد رنگ رویت زرد فام  
 جمله استادان بیرون منتظر  
 ای مقلد تو بجزویشی بران  
 گفت استانیست بخی مزمار

شد و پراغ و پراغ و پراغ و کاشود  
 بی گمان و بی گمراهی قایل  
 جان طاق او بگردد و جنت  
 او بگردد و در دمنده از طش  
 مطمئن و سوقن و بی احتیال  
 رنج دیدن از طلال و اجتهال  
 تا معتمد در فتنه و اضطراب  
 هست او چون کوه خارا و قرار  
 این اثر یا ز هوا یا از بی است  
 خیر باشد او ستا احوال تو  
 در پی ما غم نمایند چنین  
 باد بخت بر غایت تشکی  
 تا غم غماری بگوید جسد  
 عقل او در پیش میرفت از  
 که میان شاهان اندر  
 بروفاق ستیان بایه شوند  
 تا یکی را از یک علم کند  
 حاجت آید کارشان در خطر  
 تا زافرونی که جدد و فکرست  
 یا که لنگی راهوار اندر زد  
 تا در آید از دران منصبت  
 که بود منبع ز نور آسمان  
 تو بر و بنشین گو یاهو هلا

اندکی آن و هم افزون شد	۱ اندر آمد دیگری گفت اینچنین	اندکی اندر دشتن با کاه	نفی کرد اما غیب را و هم بد	
ماند اندر حال خود بس در شکفت	۲ رنجور شدن فرعون بوجه از تعظیم خلعتان		۲ همچنین تا و هم او قوت گرفت	
آنچنان گردش و بی منتک	۳ گفتن هر یک خداوند ملک	۳ زودل منم عون را رنجور کرد	سجده خلق از زن از طفل و مرد	
زانکه در خطرات شد او را و طن	۴ عقل جزوی آفتش و هست و طن	۴ آرد با گشت و نمی شد هیچ	که بد عوی الهی شد و لیر	
گرد و گرد غرضش بود کوچ میو	۵ بر سر دیوار حالی کرد و د	۵ آدمی بی و هم امین میرو	برزین گرسیم گزاهی بود	
ترس و بی را نکو نگریه	رنجور شدن استاد معلم بوجه و خیال		۶ بلکه می افتد ز زول بوس	
من بد خیالم نرسیده او	۷ خشکین با زن که مهر و ست	۷ بر جید و میکشاند او کلیم	گشت است سخت است از نیم	
بجگر گز بام من افت و ط	۸ او بجن و جلوه خود دست گشت	۸ قصد دارد تا رهد از زندان	خود مرا که نکرد از رنگ من	
که مباد اذات نیکت را بدی	۹ گفت زن خیر است چنان و دای	۹ که دوکان اندر پی آن اوستا	آمد و در را بستندی بر شا	
می بینی حال من در احراق	۱۰ تو درون خانه از بغض و نفاق	۱۰ از غم بجایانگان اندر جن	گفت کوری رنگ حال تن	
می بینی این تغیر و ارتج	۱۱ گفت ای غرتو هسنوری بجا	۱۱ و هم وطن لاش بی معیشت	گفت زن اینجا چه عیسیست	
تا بدانی که ندارم من گنه	۱۲ گفت اینجا چه بیارم این	۱۲ مادرین رنجیم و در اندوه گم	که تو کور و کر شدی مارا چه جرم	
تا نبخشم که سپهر من شد گران	۱۳ جامه خواب مرا و گران	۱۳ و اما در بغض و کینست و عنت	گفت رونه تو بری نه آینه است	
کای بعد و زو تر ترا این می سن	در جامه خواب افتادن اساو و نالیدن و بوجه رنجوری		۱۴ زن توقف کرد در دشت با کور	
وز گویم جد شود این جامه	۱۵ گر گویم متهم دار و دما	۱۵ گفت امکانی و باطن پر سو	جامه خواب آورد و گسترده و خور	
ان تمارضتم که کین ترضو	۱۶ قول پیغمبر قبوله یقنه صن	۱۶ آدمی را که نبود شش غمی	خال بدر بخور گرداند سسی	
بهر فقی فضل و افزون میکند	۱۷ مرا از خانه بسیه و میکند	۱۷ فصل دارد زن که خلوت کنی	گر گویم او خیالی برزند	
درس میخوانند با صد اندان	۱۸ که دوکان آنجا نشسته و نما	۱۸ آه آه و ناله از وی می بر	جامه خواب آنکند استاد و فنا	
تا ازین محنت فرج یابیم زود	۱۹ بین دگر اندیشه باید نمود	۱۹ بد بنائی بود و باید بناسیم	کاینه کردیم و ما زندانشیم	
درس خوانید و گنید او را	دوم بار در و هم افکندن استاد را که او را از		۲۰ گفت آن کوک که اقیوم	
بانگ ما استاد او را در زبان	قرآن خواندن صداع آید و در و سرفساید		۲۱ چون همی خوانند گفت ای کوک	
در و سرفزون شد بیرون شو	۲۲ گفت استاد است میگوید رو	۲۲ ارز دین کو در دیار بهر د	در و سرفزاید استاد را با	
بجو مرخان در هوا ای دانه	۲۳ پس برون جستاند سوی خانه	۲۳ دور باد از تورنجوری و بیم	سجده کرد و بگفتند ای کیم	

۱ مادر ایشان شکین گشتند  
وقت تحصیل است اکنون و شما  
از قضای آسمان استاد ما  
ما صبح آیم پیش او تا  
۵ با مادران آمدن آن مادران  
هم عرق کرده ز بسیاری گشت  
خیر باشد او ستا این در  
من بدم غافل بشغل قائل  
از زمان مصروف نفس شد  
ای بسا مرد شجاع اندر حراب  
۱۱ خود بنسیند دست زفته در خراب  
۱۲ تا بدانی که تن آمد چون لبس  
روح را توحید الله خوشتر است  
آن تویی که بی بدن داری بدن  
۱۵ باش تا مرغ از قفس آید بر بدن  
یک حکایت گویم که شنیدی  
۱۶ بود در وی بجای جسمی متقیم  
۱۷ چون ز خالق میرسد اورا بشو  
۱۸ همچنانکه سهل شد مادر حاضر  
هر کسی بهر کار می ساختند  
که ببینی میل خود سوی سما  
۲۳ حاطان خود نوحه با پیشین کنند  
آن کی آمد به پیش زگر

چند لاهی کو دوکان از کتب بین مکر و نوال در آن ایستاد  
۱ میگردید از کتاب و او ستا  
۲ هذر آوردند گای مادر تو ست  
۳ گشت رنج و رقیم و مبتلا  
۴ تا به بسینم اصل این مکر شما  
۵ کو دوکان گفتند بنم آتد  
۶ بیاد تو فتن مادران علی الصبح معظم فرزند از را  
۷ سر بسته زد کشیده در سجا  
۸ آه آبی میکند آهسته آه  
۹ جان تو ما را نبود از این حسرت  
۱۰ گفت من هم بحسرت بودم از  
۱۱ بود در باطن چنین نجی نقل  
۱۲ چون بنجد مشغول باشد آدمی  
۱۳ جمله از مشغولی خود بی خبر  
۱۴ پاره پاره کرده ساعدهای خود  
۱۵ که ببرد دست یا پایش ضراب  
۱۶ او جان دست آورد گیر داد  
۱۷ در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است این دست  
۱۸ استین دست روح است و این پای موزه پای روح  
۱۹ غیر ظاهر دست پای دیگر است  
۲۰ دست پاد خواب منی اینستا  
۲۱ پس ترس از جسم جان پرور  
۲۲ روح دارد بی بدن پس کار و پا  
۲۳ حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و دیوان  
حلاوت انقطاع و خلوت داخل شدن در این منقبت  
که آنا جلیس من ذکر کنی و انیس من شانس بی  
گر با همه چوبی منی بی همه ای \* در بی همه چوبی با منی با همه ای  
۲۴ سهل شد هم قوم دیگر سحر  
۲۵ آن چنانکه عاشقی بر سر وری  
۲۶ میل آن را در دلش انداختند  
۲۷ دست و پایی میل جنان کی شود  
۲۸ پر دولت برگشا همچون هما  
۲۹ در بیسی میل خود سوی زمین  
۳۰ جا بلان آخر بر بر میزنند  
۳۱ ز ابتدای کار آخته ز این  
۳۲ دیدن زگر عاقبت کار را و سخن بوق عاقبت گفتن با منی ترزا

رو ز کتاب و شما با کتب  
این گفت از ما و از تقصیرت  
صد دروغ آید بهر طمع و دروغ  
بر دروغ و صدق ما و تقصیرت  
نقته است با همچو بار گران  
جملگان گشتند هم لاجل گو  
آنکم که زنده این مادر غم  
او ز دید رنج خود باشد غمی  
روح و الکه نه پس اندیشه  
بر لکان آنکه هست او بر قضا  
خون از او بسیار رفته غم  
رو بجز لابس لباسی رطس  
آن حقیقت دان مدانش از کتاب  
مرغ باشد در قفس بس سقا  
تا به بیسی تفت چرخ او از بون  
در حقیقت بر حقیقت برون  
خلوت او را بود همچو آب نیم  
بود از انقاس مردوزن ملو  
عاشقت آتخواجه بر آینه گری  
خار و خشی بی آب و بادی کی رفت  
نوحه میکن هیچ نشین ازین  
تا نباشی تو پشیمان یومین  
که ترا زوده که بر بنم زری

گفت رو خواجه مرا غریب است  
 من ترا زونی که منیجوا هستم  
 این شنیدم لیک پیری در  
 و آن زرتو هم فتنه خرد  
 چون بروی خاک راجع آوری  
 هر که اول بین بودا عکس بود  
 حکم چون بر عاقبت اندیشی است  
 این سخن پامان ندارد درازگو  
 کن تمام اکنون حدیث شیخ  
 اندر آن که بود اشجار و ثمار  
 قوت آن در ویش بود این  
 گفت آن در ویش یارب با تو  
 جز زان میوه که با داند از  
 زین سبب فرمود استثنای  
 بر زمان دل را دهم میلی گم  
 در حدیث آمد که دل همچون پست  
 در حدیث دیگر آن دل چنان  
 پس چه امین شوی بر دلی  
 نیست خود از مرغ زان این  
 چشم باز و کوش باز و دامن  
 بنگر اندر دلق مهر زاده  
 خوار گشته در میان قوم خوش  
 زاهدی بسیند بگوید ای کیا

گفت میزان ده بر این تخرمات  
 خوشتر را که مکن چه موجب  
 دست لرزان جسم تو ناقص  
 دست لرز و پس بریز و زجر  
 گوئیم غم بهال خواهیم ای  
 هر که آخرین چه بمعنی بود  
 پادشاهی بنده در ویشی است  
 گفت جارتی ندارم در دکان  
 گفت بشنیدم سخن کریم  
 فهم کردم لیک پیری ناتوان  
 پس بگوئی خواجه جارتی یا  
 من ز اول دیدم آخر اتمام  
 هر که اول بنگر دپایان  
 عاقبت میان بود احوال

بقیه قصه آنرا که کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی  
 از درخت باز نگیرم و درخت نیفتانم و کسی را  
 نگویم بصریح و کنایت که بنفشان تا آنرا بخورم مگر  
 آنکه با دهن از درخت افکنده باشد

عهد کردم که نخشیم در زمین  
 سن نخشیم از درخت منتش  
 که خدا خواهد به پیمان زبده  
 هر زمان بر دل نعم داغ جگر  
 در بیابانی اسیر صرصریت  
 کاب جوشان ز آتش اندر قارغان  
 عهد بندی تا شوی آشنه چغل  
 کوبیند دام و افند در غلب  
 خود نخشیم میوه را در گله  
 مدتی بر نذر خود بودش وفا  
 ز آنکه حکم کار در دست  
 کل صبحا نشان جاد  
 با دیر را هر طرف را اندر گشت  
 هر زمان دل را در گرائی بود  
 این هم از تائیه حکم است  
 این عجب که دام بسیند باو

تشییه بند دام بقضا که بصورت پنهان باثر پست

سر بر مهنه در بلا فاده  
 مر همش نایاب دل ریش ریش  
 در هوای نابکاری سوخته  
 خان و مان زفته شده بدنام خوا  
 کا ندرین او باز رشت افتاد

گفت بس بس این مضاحک با  
 تا نه پست را ری که بی معنیست  
 دست از ضعف لرزان هزار  
 تا بخویم زرتو خود را در غب  
 جای دیگر روز را اینجا و السلام  
 اندر آنکه او نکرد و شرم  
 در نگر و الله اعلم بالکد  
 قصه آن مرد در همدان  
 کا ندر آن که سار بودش و خوش  
 سیب امر و دوانا ربی شما  
 غیر آن چینه می نخوردی دنا  
 نیز غمی روی را نگویم که بچین  
 تا در آمد امتحانات خدا  
 اختیار جملگان پست است  
 کل شیئی عن مرادی لای  
 که چه و که راست با صد  
 آن نه از وی لیک از جانی بود  
 چاه می بسینی و نتوانی خدا  
 که بخوابد و در نخواهد میفتد  
 سوی دامی میسر و با پر خویش  
 اقمه و ملاک خود بفرخته  
 کام دشمن میسر و دوا بار و  
 مال زرتو نعمت از کف داده

همتی با تو که من زین واد هم  
دست باز و پای باز و بندی  
بند تقدیر و هفتای مخفی  
زانکه آهنگر مرا از آشکند  
و دیدن آن بند آهنگر را  
جل و بهریم را جزا و چندی  
لیک از تاثیر آن شش و نو  
آنکه داند این علامت پدید  
این سخن بماند از آن  
بجز در آن باد امر و دی بخت  
بر سر شش نمی مرودی چند  
جوع و ضعف و قوت جذب غذا  
هم در آن دم گوشمال حق رسیده  
یا لمن نذری که توانی وفا  
عهد با بستیم در کار ما  
گر نه فضل و شکر باشد  
باز ششم نوی قصه کان فقیر  
اتفاقا چند دزدی تا خستند  
میت از دزدان بد انداخته  
هم بد آنجا پای چپ است  
در زمان آمد سوار بیس گزین  
آن عوان بدرید جامه و نیز  
این بجل کن مردم از این کار

زین گل تیسره بود که بر جهم  
فی ثوکل بر سرش نیایی  
مان نبیند آن بجز جان  
خضر که هم خشت نذران کند  
بر گلوی بسته جل بر بند  
که پدید آید بر او همه ناپدید  
گشته و نالان شده او پیش تو  
چون نداند او شقی را از سید  
باز صبری کرد و خود را او کشید  
کرد از ایدر از نذرش بیوفا  
چشم او بگشت و گوش او کشید  
بر خطر نشین و بیرون جهل  
نذر ما کردیم در سربار ما  
وای بر ما زانکه رسوائی بود  
عهد چون بگشت در دم شاک  
بخش میکردند مسرورات بخت  
جلد ببردند و غوغای بخت  
بانگ بر زد بر عوان کا گزین  
پیش شخه دادا گاه پیشفت  
ای کریم و سرور و دل شست

این و ساینجا بد و از عالم جان  
از که این بند میجوئی خلاص  
گر چه پدید نیست آن در لمن است  
این عجب این بند پنهان کرد  
دید بر پشت عیال لب  
باقیانش جمله تا و لی کشند  
که و سانی بمستی تا دارم  
و اندوه پوشد ز امر و بجل  
مضطرب شدن آن فقیر نذر کننده بگندن امر و دزد در جنت  
و گوشمال حتمی رسیدن بی حملت او را  
باد آمد شاخ را سبزه زیر کرد  
چونکه از امر و دین پیوست  
مخلصان هستند دایم بخطر  
نذر را باید و قادر راه حق  
قوت آن کو که بایان آوریم  
نذر ما را با وفا پیوسته  
غیرت حق گوشمالش داور  
شخه را غمت را که کرده بود  
دست را بد هم بریده شد  
این فلان شخست ابدال خدا  
شخه آمد پا برهنه عذر خوا  
گفت میدانم سبب این شین را

کا خلاص و اسلاص و انخلاص  
و ز که این قید میجوئی منا  
بدتر از نذران و بند است  
عاجز از تکسیر آن انگران  
تنگ هنرم گفت حال را  
کاین بیوشیت ایشان بود  
تا ازین بند نماند بیرون  
که نداند کشف راز حق حلال  
از مجاعت شد زبون تن پاک  
ز آتش جوش صنوبری میگشت  
طبع را بر خوردن آن چسبید کرد  
گشت اندر عهد و نذر خویش  
امتحانها هست در راه ای  
لیک تا حق خود را بدست  
عاجزیم و ناتوان و مضطرب  
عهد ما را از کرم دور است  
زانکه فرموده است او فدا  
و اندر آن کسار منزل است  
مردم شخه در افتادند زود  
پاش را میخواست هم کردن  
دست او را تو چرا کردی جدا  
که ندانستم خدا بر من گوا  
می شناسم من گناه خویش را



من شکستم حرمت ایمان او  
 دست ما و پای ما و مغز و پوت  
 آنکه او دانست او فرما زو است  
 ای بس مرغ پر زده دانه  
 ای بس استور در پرده بزم  
 ای بس حاجی بچرخ رفته  
 بایزید از بهر این که در حشر است  
 گفت تا سالی نخواهم خورد آب  
 چون بزده شد جزای حلق  
 شیخ قطع گشت نامش و خلیف  
 در عیش او را یکی ز اُریا  
 هین چرا کردی شباندرین  
 تا نمیرم من بگو این با کسی  
 گفت حکمت را تو دانی کردی  
 که مگر سالوس بود او در طریقی  
 این کرامت را بگویم اشکا  
 من ترابی این کرامت بازیش  
 نواز آن بگذشته کز مرگ تن  
 ساحران را نی که فرعون لعین  
 که بر برم دست پادمان از خلافت  
 که بود شان لرزه تحریف بر  
 سایه خود را از خود دانسته اند  
 اصل آن ترکیب را چون بداند

پس پیغمبر دوا دستان او  
 بادای وای فدای حکم دو  
 با خدا سامان بچیدن مرا  
 که بریده حلق او هم حلق او  
 شومی فرج و گلور شو شد  
 وقت باز آمد شده او بار  
 دید در خود کا حلی اندر من  
 آن چنان کرد و خدایش آوا  
 مرد را پدر او را در شکوی  
 کرامت شیخ قطع زبیل بافتن او بدو دست در خلوت  
 کو بهر دو دست خود زبیل بافت  
 گفت از افراط و تفریط  
 فی تفریطی فی جیبی فی جیبی  
 من کنم پنهان تو کردی اشکا  
 که خدا رسواش کرد و ز فریق  
 که دهمیت دست اندر وقت کا  
 خود تسلی داد می از ذات خویش  
 ترسی از تفریق جبهه ای  
 سبب جزات ساحران من عول قطع دست پای خود  
 پس در آویزم نذر منان  
 از تو پتهدا و تهدید است نفس  
 چاکبک و چست و کثرت بر جسته  
 از فروغ و هم کم تر سیده اند  
 او چنان پنداشت کاشان پنهان  
 او نمیدانست کاشان تنه  
 با و نگرودن اگر صد بارشان  
 این جهان چیست از دهن با

تا رسید انوشیروان است  
 تو دانستی ترا بنود و وبال  
 بر کنار بام مجوس قفس  
 گشته از حصص کلوا ناخود  
 از گلولی ز شوقی او زرد و  
 از عروج چرخشان شد تنه  
 دید علق خوردن بسیار آب  
 گشت او سلطان قطب العالی  
 صد و دیگر بر او شکسته شد  
 کرد و معروفش بدین فایده  
 در عیشم آمدی سر کرده پیش  
 لیک مخفی دار این را ای کیا  
 مطلع گشتند بر بافیدنش  
 که درین غم بر تو منکر میشد  
 و ز ضلالت در گمان بدو  
 ز تو نگر و ندانند از جناب آسمان  
 وین چرخ از بهر این نهاد  
 دفع و هم اسپر رسیدت نیک  
 کرد و تهدید سیاست برین  
 و هم و تحریفند و سوس و گمان  
 بر در کچه نوزدن نشسته اند  
 خرد کو بداند برین مکر زار  
 گرد و در خواب دیتی بک نیست



که بخواب اندر سرت بریدگان  
 حاصل اندر خواب نقصان  
 از ره تقلید تو کردی قبل  
 خواب بیداریت آن ای  
 کوزه گر که کوزه را بشکند  
 مرد بینادید عکس از او  
 خیمه فروغی که مان نیستیم  
 بی لباس این خواب را اندر کن  
 گفت استر باستر خوش رفتی  
 توانایی در سر و خوش میروی  
 من همی اقم برود هر مردی  
 گفت از چشم تو چشم من  
 خوش بر آیم بر سر کوه بلند  
 هر قدم من از سر میشنم  
 یکتوی الاهی که کیم و البصیر  
 از خورش او جذب اجزا میکند  
 جذب اجزا روح را تعلیم کرد  
 آن زمانی که در آئی تو در خواب  
 این عزیز از گمراخته زخمت  
 پیش تو گرد آوریم اجزایش را  
 دست فی و جزو جسم منید  
 ریمان و سوزنی فی وقت جز  
 تا ببینی جامعیت را تمام

هم سرت بر جاست هم عمرت  
 نیست باکی از دو صد پاره شدن  
 سالکان این دیده پیدا بر سر  
 که بپسیند نخفته کو در خواب  
 چون بخوابد باز خود قائم کند  
 پس بداند او مفاک و چاه  
 که بجهت باگی ز غولی مستقیم  
 خوش بگسیریم اعدا و ناچکا  
 شکایت کردن استریش شتر که من بسیار در روی میام  
 و تو نمی آفتی الا بستان در و جواب گفتن آن  
 خواه در خشکی و خواه اندر بی  
 بیجان روشنتر است و دوزخ  
 آخر عقبه بپسینم بوشند  
 از عشار و اوقاد و اراک  
 فی المقام و التشنه و الیسیر  
 مار و پو و جسم خود را می تند  
 چون ندانند جذب اجزا شاه  
 هوش و حس زنده را خواهند  
 اجتماع خر و خریر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله  
 تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم خریر علیه السلام  
 پاره مار را اجتماع میابد  
 آن چنان دوز که پاید نیست  
 تا غریزی وقت مردن هتاک

تندرستی چون بخیزی فی سقیم  
 گفت پیغمبر که خشم نام است  
 سایه فرعت اصل جزو ثبات  
 پیغمبر آن کوست در خواب  
 با حسنه اران ترس میاید  
 رو ترش کی دارد و از هر غمی  
 و نه خود مارا برهنه تن  
 نیست ای فرعون بی الهام  
 در فراز و ثیب در راه عشق  
 من همی آیم بسکه در چون غمی  
 تا بدانم من که چون بایست  
 زین سبب در رو نیستیم حاضر  
 دیده ام را و انساید هم اله  
 دانه بینی و نبینی رنج دام  
 جذب اجزا در فراغ او نه  
 حق حراش کرده باشد و نما  
 بی خدا اجزات را داند  
 باز آید چون که فکند ماند که خدا  
 که بسویدست و زید و بر  
 آن سروا تم و دو گوش پاش  
 کو همی دوز و کمن بسوزنی  
 تا نماند شبهه آت در کوم دنیا  
 از قوا ت جمله جسم ای فی

خرج ناکردن آن شیخ نزد گوار بر مرک فرزند آن خویش

برخواس خود نمری وقت خواب

گرچه میگردد در پیشان و خراب

۱ آسمانی شمع بر روی زمین  
۲ چون همیشه در میان آتش  
۳ چون نبی باشد میان قوم خویش  
۴ یک صبحی گفتش اهل بیت  
۵ منوچهر میداریم بانیت دوست  
۶ پس چه امید استمان از تو کن  
۷ خود شمع ماتی از تو سخت  
۸ که نماد هیچ مجسم را مان  
۹ آثار مان نشان را شکنجه گران  
۱۰ از شفاعتهای من روزگرنه  
۱۱ من نیم و از ز خدایم بر فرا  
۱۲ معنی این موبدان ای نایب  
۱۳ مگر سیه موباشد او یا خود دوست  
۱۴ که جوان ناکشته ما شیخیم و پیر  
۱۵ نیست بروی شیخ و مقبول خدا  
۱۶ او نه از عرش خدا افتادی  
۱۷ بهر فرزند آن چه بابی را فتنی

بود شیخی رهنمایی پیش ازین  
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش  
ما ز بهر و مرک فتنه زندان  
چون ترا رحمی نباشد در درون  
چون بسیار ایند بهر سخت  
دست ما و دامن نشسته ازین  
من شیخ حاصیان باشم بجای  
صالحان اتمم خود فارغند  
هیچ و از روز غیبه ی بر باد  
شیخ نبود پیه یعنی موبد  
چونکه هستیش نماد پیر است  
مهد در عینی بر آرد و صد نفیر  
در یکی موی سیه گان مصفا  
در سه موی زو صفش باقی است  
لیک با این جمله چون بی ثقی  
شیخ گفت او را پند از این

خدر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرک فتنه زندان خود

۱۸

که نذارم رحم مهر و دل شفیق

۱۸ بر کلام رحمت و بخشایش است  
۱۹ این مکان را هم درین اندیشه  
۲۰ خلق را خواند نوی درگاه خا  
۲۱ رحمت جزوی بود مرعاه  
۲۲ رحمت جزوی بکل پیوسته شد  
۲۳ چون ندانند راه ایم ره کی برد

بر همه گفتار ما را رحمت است  
آن یکی که میگردد گویم جا  
زان بیاورد آبنبار ازین  
بعد بنماید ازین سو بهر پند  
رحمت جزو شقرین گشته بکل  
تا که جزو است او ندانند راه

که چرا از سنگهاشان داشت  
که نباشند از خلاقین شکا  
حق را خواند که وافر کن خلا  
رحمت کلی بود به تمام را  
رحمت کل را تو مادی بن بود  
سوی دریا خلق را چون آورد

مقل کرد و بجسسه آنگاه او  
گفت پس چون رحم داری بر  
چون گواه رحم اشک دیده است  
رو بزن کرد و بگفتش ای عجز  
من چه بینشان معین بین  
گریه از بهر جان بود یا از فتنه  
زمین جهان خود را دمی پنهان کن  
دست بسته عقل را جان باز کرد  
دست عقل آن خس بیکسو میرد  
چونکه دست عقل نکشاید خدا  
چونکه تقوی بست و دست هوا  
خس را بنحو آب خواب اندر کند  
دید در آیام یک شیخ فقیر  
پیش او همان شد او وقت نمود  
گفت اینجاری عجب مصحف چرا  
او ست تنها مصحفی او بخیه  
صبر کرد و بود چندی در رنج  
صبر سوی کشف هر ترس برست  
رفت لقمان سوی داود از صفا  
جله را با همدگر در میفکند  
کاین چه شاید بود و ابرسم از او  
چون نپرسی زودتر کشف شود  
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان

۱ زه بر تو تا بجز پس چون سیل و جو  
۲ هسچو چو پانی بگرد این  
دید و تو بی غم و گریه چست  
خود نباشد فصل دی چون نمود  
از چه روز دورا کنم همچون تو نش  
با عزیزانم و صالست و غنا  
برگ حس را از درخت افشان کن  
کارهای بسته را هم ساز کرد  
آب پیدا میشود پیش فرد  
خس فتنه اید از هوا بر آب  
حق کشاید هر دو دست عقل را  
تا که غیبت باز جان سر بزند  
قصه خواندن شیخ ضریر قرآن از روی مصحف دست  
خواندن قرآن بسیناشدن باذن الله تعالی  
چونکه نابیناست این روش است  
من نیم گستاخ یا میخسته  
کشف شد کا اعتبار منقاع الله  
صبر کرد لقمان چون یک که داود حلقه از آهن است میگردان  
سؤال این غیت که صبر از سؤال موجب فرج و رحمت است  
زا آهن پولاد آن شاه بلند  
که چه می سازی از حلقه تو  
مرغ صبر از جمله پیران تر بود  
شد تمام از صنعت او دان  
۲۰ صنعت ز را او کم دیده بود  
۲۱ باز با خود گفت صبر او لیس است  
۲۲ و بر پرسی دیرتر حاصل شود  
۲۳ پس زره سازید و در پوشید

نزعیان و وحی و ناییدی بود  
چونکه قصه داد جلشان زدنش  
در سخن کیستاره بی از دم شد  
خایب و پنهان ز چشم دل کی  
با منشد و کرد من باز کنان  
من به بیداری می بینم عین  
عقل اسیر روح باشد هم بدان  
همچو خس بگرفته روی آبر  
خس چو یکسو رفت پیکشت است  
آن چو اخندان گریان عقل تو  
چون خرد سالار و مخدوم شود  
هم زگر دون برگشاید باب  
مصحفی در خانه پیری ضری  
هر روز ابد جمع گشته چند روز  
که جز او را نیست اینجا باش بود  
تا بصبرتی بر مرادوی بزم  
تا شایایی تو زین کرج کن  
صبر تلخ آه بر او شد است  
دیکو میگرد از آهن حلقه  
در عجب میماند و و سواش فرو  
صبر با مقصود زودتر بر سر است  
سهل از بی صبریت شکل شود  
پیش لقمان حکیم صبر خود

گفت این نیکو باست ای فتی  
 صبر را با حق قرین کرد ای فیلان  
 مرد همان صبر کرد و ناکام  
 نیشب آوارفت از شنید  
 گفت چون در چشمهایش نشو  
 اصیقت در سیر پیدا میکند  
 من ز حق در خواستم گاهی مستغان  
 باز ده دو دیده ام را از زان  
 حسن طنست و امید خوش ترا  
 من در آندم و او هم چشم ترا  
 آن خمیری که نشد خاف ز کا  
 زمین سبب نبود ولی را آخر  
 آن مثل بیدست را دوستی دما  
 چونکه بی آتش مرا گرمی کرد  
 بی چسب ای چون دهد او در شنی  
 بشو اکنون قصه آن هر دو  
 ز اولی اهل دعا خود گیرند  
 از رضا که هست را من آن کرام  
 حسن طنی بر دل ایشان گشود  
 ز هر دو حلقه شان شکست بود  
 کفر باشد نزدشان کردن دعا  
 گفت بملولان کی ویش را  
 سیل و جو با بر مراد آورند

در مصاف جنگ دفع زخم را  
 ۱ گفت لقمان صبر هم نیکو است  
 ۲ اخسره والعصر را که بخوان  
 ۳ بقیه قصه نابینا و مصحف خواندن باذن الله  
 ۴ جنت از خواب آنجا بر اید  
 ۵ چون می بینی همی خوانی  
 ۶ که نظر بر حرف داری شنید  
 ۷ بر قرانت من حریم همچو جان  
 ۸ که بگیرم مصحف و خوانم عیان  
 ۹ که ترا گوید بجهنم درم ترا  
 ۱۰ تا فرو خوانی معظم چه هست  
 ۱۱ آن گرامی پادشاه کرد گدا  
 ۱۲ هر چه بستاند فرستد اعتیان  
 ۱۳ کان غمها را دل مستی دما  
 ۱۴ رضیم گر آتش مار کشد  
 ۱۵ قصه اولیا که راضی کنند با حکام قضای الهی  
 ۱۶ ولایه نکنند که این حکم را بگردان  
 ۱۷ که همید و زند و گاهی میدند  
 ۱۸ جستن دفع قضا شان شد چرا  
 ۱۹ که نپوشند از غمی جامه که بود  
 ۲۰ سنگ اندر راهشان گوهر بود  
 ۲۱ سؤال کردن بملول از یک صاحب دل جواب  
 ۲۲ چونی اید رویش و تفت کن مرا  
 ۲۳ اختران را انسان که او خواهد

کو پناه و دفع هر جاعی است  
 کیمانی با صبر آدم زد  
 کشف گشت حال مشکل در نا  
 گشت بی صبر و ز کور آن حال  
 دست را بر حرف آن نهاد  
 این عجب میداری از صنم خدا  
 در دیده وقت خواندن  
 ای بهرنجی بما تمید و  
 یاز مصحفها قرانت بایت  
 و گشایم مصحف اندر خواند  
 در زمان همچون چراغ شب  
 در میان ماتمت سوری دما  
 چون عوض میداد از مقصود رفت  
 این چنین کوریت چشم روشنی  
 گر چراغ شد چه افغان کنی  
 که نذر انداختی در جهان  
 که دانا نشان بسته باشد از دعا  
 کفرشان آید طلب کردن خلاص  
 آب حیوان کرد و از آتش بود  
 از چه باشد این ز حسن طن خود  
 کای که از ما گردان این قضا  
 بر مراد او در دوا کاهن  
 بر مراد او روانه کو بکود

هر گنج خا بد بخت تهنیت  
 هیچ دندانی نجنبند در دنا  
 بی مراد و بخت بند هیچ رک  
 آن و صد چندی ایضا و نیک  
 آنچه نش شرح کن اندر کلام  
 که نمائند هیچ همان بسینوا  
 گفت این باری یقین پیش هام  
 از دمان لقمه نشد سوی کلو  
 در زمینها و آسمان با ذره  
 که نشود برگ درختان را تمام  
 چون قضای حق قضای بنده  
 زندگی خود نخواهد بجهت خود  
 بهر نیردان میندیشی بر گنج  
 ترک کفرش هم برای حق بود  
 انگهان خندد که او بیدار  
 پس چه الابه کند او یادها  
 نزع فرزندان بر آن با وفا  
 آن شفاعت اندازد از رحم خود  
 دوزخ اوصاف و عشق و  
 آن دوقی داشت خوشی و  
 بر زمین میشد چو به بر آسمان  
 گفت در یک خانه که با شمع و نور  
 لا اعود خلق قسبی بایمان

۱ هر گنج خا بد بخت تهنیت  
 ۲ بی رضا و امر آن سر نازد  
 ۳ در جهان ز اوج ثریا تا سگ  
 ۴ شرح کن این را بیان کن نیک  
 ۵ که از آن هم بهره یابد عقل عالم  
 ۶ هر کسی یابد غذای خود جدا  
 ۷ که جهان در امر نداشت رام  
 ۸ تا بگوید لقمه راحق کا دخلوا  
 ۹ پر بخت بنده مگر دو پرده  
 ۱۰ بی نهایت کی شود در نطق رام  
 ۱۱ حکم اورا بنده خواهد شد  
 ۱۲ فی پی ذوق حیات مستلذ  
 ۱۳ بهر نیردان میرد ز خوف و رنج  
 ۱۴ فی زبیم آنکه در آتش شود  
 ۱۵ به سچو حلوائی شکر اورا قضا  
 ۱۶ که بگردان ای خداوند این قضا  
 ۱۷ چون قطائف پیش شیخ بنوا  
 ۱۸ میکند آن بنده صاحب رشد  
 ۱۹ سوخت مرا و صاف اورا نمود

قصه دوقی و کراماتش

۲۱ شب و از رگشته زوروش و آن  
 ۲۲ عشق آن مسکن کند در من فرو  
 ۲۳ کی کیون خالص فی الامتنان  
 ۲۴ در مقامی مسکنی کم پختی  
 ۲۵ غرة المپکن احاذر با انا  
 ۲۶ روز اندر سیر بد شب در نما

ماندگان راه هم در راه  
 بی قضای او نیاید هیچ مر  
 در فرو سیمای تویدت  
 چون بلبش او رسد آرد قبول  
 بر سر خوانش ز بهر آشی بود  
 خاص را و حام را مطعم در دست  
 بی قضا و حکم آن سلطان تخت  
 جنبش دارم امیر آن غنی است  
 شرح نتوان کرد و جلدی نیست  
 می نکرد و جنبه با مر کرد گدا  
 بلکه طبع او چنین شد مستطاف  
 زندگی و مردگی پیش کی است  
 بی ریاضت بی زحمت و جوی  
 بی جهان را مر و فرمانش رود  
 بهر حق پیشش چو حلوائی کلو  
 در دغا بسیند رضای داد  
 که چراغ عشق حق افروخته است  
 چون دوقی که در این دلت است  
 عاشق و صاحب کرامت است  
 کم دور و زاندر دهمی انداختی  
 انقلی یا نفس سافیه للغیا  
 چشم اندر شاه باز او مسجوب



متطیع از خلق فی از بدوئی  
نیک و بد را مهربان و مستقر  
زان بسبب که جمله اجزای منید  
تا نیکویند و کلّ بار دیگر  
جزو ازین کلّ گردید و میسوزد  
مرعی را بر مثال شیر خواند  
از مثال و شل و فسق آن بران  
انکه اندر سیرمه رامت کرد  
در سفر معظم مرادش آن پی  
یارب آنهار که بشناسد لم  
حضرتش گفتی که ای صدر مبین  
او بگفتی یارب ای دانای را  
همچو داوودم تو در غنچه مرآت  
شہوت و حرص زان پشی بود  
آن کی حرص از کمال نیست  
همچو مستقی که آتش نیست  
از کلیم حق بیاموز ای کریم  
با چنین جاه و چنین پیغمبری  
کیقبادی رسته از خوف و جا  
گفت موسی این ملامت کم کند  
اجعل الخضر لامرئ سببا  
میروم یعنی نمیدارد و بد  
آن دوقوی رحمة الله علیه

منفرد از مرد و زن فی از دوئی  
بهر از ما در شہیتر از پدر  
جزو از کلّ چرا بر میسوزد  
مرد و باشد نبودش از جان  
این نه آن کلّ است کوناقص  
۱ مشفق بر خلق نافع همچو آب  
۲ گفت پیغمبر شمار ای مهربان  
۳ جزو از کلّ قطع شد بیکار شد  
۴ و بر پیغمبر نیست خود او را  
۵ قطع و وصل او نباشد در کلّ

### بازگشتن بقصّه دوقوی

جانب قصّه دوقوی باز را  
هم زوینداری او دین میگذرد  
که دمی بایستد خاصه زدی  
بند و بسته میان و مقبل  
این عشق است چه استغناء  
تو کسودی در دلم راه نی  
طمع در غنچه حریفم حکم سجا  
و آن خیران ننگ و بد پشی بود  
و آن دیگر حرص افضاح و سرور  
بر هر آنچه یافستی با الله مایست  
۶ انکه در فتوی امام خلق بود  
۷ با چنین تقوی و اوراد و قیام  
۸ این بی گفتی چو مسیّد قوی بر  
۹ و انکه نشاند تو ای دانای  
۱۰ مهربان داری چه میجویی دیگر  
۱۱ در میان بحر اگر بنشسته ام  
۱۲ حرص اندر عشق تو فخر است و جا  
۱۳ حرص مردان از ره پشی بود  
۱۴ آه سیری هست اینجا بس نهان  
۱۵ بی نهایت حضرتت این باگا  
۱۶

### بسر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

طالب خضرم ز خود بینی بری  
چند کردی چند جوی تا کجا  
آفتاب و ماه را که کم زنی  
ذاک او امضی استری حقا  
عشق جانان کم بدان عشق  
۱۸ موسی تو قوم خود را هستی  
۱۹ آن تو باشت تو داف برین  
۲۰ میروم تا مجمع البحرین کن  
۲۱ سالها پریم بسته و بانها  
۲۲ این سخن پایان ندارد و لغو

### بازگشتن بقصّه دوقوی علیه السلام

خوش شیفی و دوحاش مستجاب  
چون پدرم شفیق و مهربان  
عضو از تن قطع شد مردار شد  
عضو نو بریده هم خویش کند  
چیز ناقص گفته شد بهر مثل  
شیر مثل او نباشد که چنان  
کوی تقوی از فرشته میرود  
طالب خاصان حق بودی مدام  
کن قسین خاصگانم ای اله  
بر من محبوبان کن مهربان  
چون خدا باشت چه جوی بشیر  
طمع در آب سبزه هم بسته ام  
حرص اندر غیر تو ننگ و تبا  
در محنت حرص سومی پس بود  
که سومی خضری شود موسی دان  
صدر را بگذارد صدرت را  
بین چه میگوید زشتانی کلیم  
در پی نیکوئی برگشته  
آسمان چندی پیمائی زمین  
تا شوم مصحوب سلطان مکن  
سالها چه بود همنه از آن سالها  
داستان آن دوقوی باز گو  
گفت سافوت مدی فی خاتمه



سالمه رفتم سفر از عشق  
تو بمین این پاهای را برین  
این دراز و کوتا و صاف  
سیر جان بی چون بود در دور  
سیر جسمان را که او کون  
تا بهینم قند می در قطره  
هفت شمع از دور دیدم  
نور و شعله هر یکی شمع از آن  
کاین چگونه شمعها فروخته است  
چشم بندی بد عجیب بر دیده  
باز میدیدم که میشد هفت  
اتصالاتی میان شمعها  
آنکه یکدم بندش ادا کون  
پیشتر رفتم دو آن کان شمعها  
ساعتی بی عقل و بهوش اندرین  
هفت شمع اندر نظر شد  
پیش آن انوار نور و زرد  
پیشتر رفتم که نیکو نگرم  
باز هر یک مرد شد شکل در  
هر درختی شاخ بر سدره زو  
بخشان از شاخ خدا زوی تر  
این عجیب که برایشان میکند  
ز آرد زوی سایه جان میبند

ببخیر از راه و حسیه آن در  
ز آنکه بر دل می رود عاشق  
رفق از کواج و دیگر رفق  
جسم ما از جان بیا موزید  
میر و کوی چون نهان در کل  
آفتابی درج اندر ذره  
نمودن مثال هفت شمع در شکل  
بر شده خوش تا غان آن  
وین دو دیده خلق از آنها در  
شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع  
نور او بشکافتی جیب فلک  
که نیاید بر زبان و گفت ما  
سالمه توان شنیدن آن کبوتر  
تا چه خیر است از نشان کبریا  
او قدام بر سه خاک زمین  
نمودن آن شمع در نظر آن شیخ هفت مرد  
از صلابت نور مار می شود  
باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت  
چشم از سبزی ایشان نکینجت  
سدره چو در از خلا بیرون شد  
عقل از آن اشکال پذیرد  
مخفی بودن آن درختان از چشم خلق  
از گلی میباید میبختند

گفت من حیرانم و بخوش بود  
دل چه داند کوی مست و نواز  
فی بجای بود مندل فی بنقل  
لیک سیر جسم باشد در ملک  
تا بهینم در بشر انوار یا  
بود بیکه گشته روز و وقت شما  
اندر آن ساحل شتابیدم  
سوی حیرت عقل را از سر گذشت  
پیش آن شمع که بر کوه می فرو  
بندشان میکرد و بند می شای  
ستی و حیرانی من رفت شد  
سالمه توان نمودن از زبان  
ز آنکه لا اخصی شمار ما حکیم  
تا بنفادم ز تعجب و شتاب  
در روش گویی نه سر نه پاستم  
نورشان میشد بسقف لاجورد  
کاینچنین چون شد جلوه شتاب  
تا چه حالت اینکه میگردد در  
برگ هم گم گشته از میوه فراخ  
زیر تر از گاو ماهی بدقیس  
بچو آب از میوه جستی نور آن  
صد هزاران خلق از خود شاد  
صد تقویر دیده های تپ تپ

ختم کرده محنت حق بر دیده  
کاروان تا میخواندین میوه  
گفته هر برگ و شکوفه آن غصه  
بانگ میاد ز غیرت بر شجر  
جمله میگفتند کاین میسکین  
او عجب میماند باری حال  
عاقلان وزیر کا شان از اتفاق  
چشم میبالم بهر خطه که من  
باز چون من نگرم دست کار  
ز اشتیاق و حرص یکبارگشت  
باز میگوم عجب من بخیرم  
این قرأت خوان تخفیف کند  
جایم بعد از شکست نصر  
خلق گویند عجب این بانگست  
چشم میبالم که اینجا باغ نیست  
من همگیوم چو ایشان عجب  
زین عجب تا عجب فرقیست  
گفت اندم شیر من نخجست  
هفت میشد فرد میشد هر دو  
یک درخت از پیش ماند اما  
یاد کردم قول حق را آن زمان  
آید الهام خدا کای با فرو  
بعد دیری گشت آنها همت

که بنمید ماه را بسیند بها  
پخته میریزد به سحرست اینجا  
و مبدم بایت قوم عیون  
چشمان بستیم کلا لا وزیر  
از قضا الله دیوانه شده است  
خلق را این پرده اضلال  
گشته ننگ و این چنین باغی و عجب  
خواب بسیم یا خیال اندر  
که همی گیرند ازین بستان کار  
میزنند این بسیویان آه  
دست بر شاخ خیالی در درم  
این بود که خوش بینند مجتنب  
ترکشان گو بر درخت جان برآ  
چونکه صحر از درخت و بر نیست  
یا بیا بایست یا شکل ریاست  
این چنین مهری چرا وضع  
تا چه خواهد کرد سلطان شرف  
یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او  
من چنان میکشتم از حیرت همی  
و دیگران اندر پس او در قیام  
گفت و پنجم و شجر اینجا  
بعد از آن دیدم درختان نما  
آن قیام و آن کوع و آن سجود  
این درختان را زانو نه میان  
هفت مرد شدن آن هفت درخت  
جمله در قهوه پی نیرد آن سرد  
چشم میبالم که آن هفت ارسلان

لیک از لطف و کرم نو میدانی  
در هم افتاده و بیخاشک حلق  
سوی ما آید خلق شور و سخت  
تا ازین اشجار مستعد شود  
وز ریاضت گشته فاسد چون پای  
یک قدم ایمنوب را نقل  
دیو بر من غالب و چیره شد  
میوه ما شان میخورم چون کرم  
ز آرزوی نیم خوره جان پای  
این خلایق صد هزار اندر نه  
تا بظنوا تنه شتم قد کذبوا  
ز اتفاق منکرتی اشتیاب  
هر دم و هر خطه سحر آموز است  
که نزد یک ثما باغست و خون  
چون بود بیوده و هزل و خلا  
در تعجب نینه مانده لبوب  
چند گویی چند چون قطعت گوش  
باز شد آن هفت جمله یکدخت  
صف کشیده چون جماعت کرد ساز  
از درختان بس شکستم میوه  
این چه ترتیب نماز است اینجا  
می عجب داری ز کارها سحر  
تا کیانند و چه دارند اینجا

چون نزدیکی رسیدم من زرد  
گفتم آخر چون مرا بشناسند  
پانجم دادند گای جان عزیز  
گفتم از سوی حقایق بشنید  
بعد از آن گفتمند ما را از دوز  
تا شود آن جل بصفت های پاک  
خویش در خاک کلی محو کرد  
پیش اصل خویش چون بنخویش شد  
ساعتی با آن گروه محبتی  
بجمله تموین باز ساعت خاست  
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست  
مقصد بر همه طویل را  
در زمان آخر چنان چست خویش  
اختیاری میکنی و دست و پا

این سخن پایان ندارد و نیز در  
ای گمانه بین دو گانه برگزید  
در شریعت هست مکر و ای کجا  
کود را پر هیز نبود از قدر  
کود ظاهر در نجاست ظاهر  
جز باب چشم نتوان شستن آن  
ظاهر کافر علوت نیست زین  
بلکه بویش آسمانها برود  
فهم آست و وجودین سبب

کردم ایشان را سلام از تنبا  
پیش ازین بر من نظر نداشتند  
چون پوشیده دست اینبار تو نیز  
چون ز اسم و حرف رسمی و ادب  
اقتدار کردن تو ای پال است  
که بصفت روید انگوری خاک  
تا نماندش رنگ بوی سرخ  
رفت صورت جلوه معشیت  
چون مراقب گشتم و از خود جدا  
رست از تموین که از ساعت  
ز آنکه آنسو جز تحسین راه نیست  
جز بدستوری نیاید راضی  
گوشه افکار او کیسه بدش  
برگشت دست چرخ صبی چرا

پیش رفتن دقوتی با ماست القوم

تا فرین گرد از تور و زگار  
در امانت پیش کردن کوا  
چشم باشد اصل پر هیز خد  
کود باطن در نجاست بر آ  
چون نجاست باطن شید  
آن نجاست هست در خلاص  
بر دماغ حور و رضوان شود  
چون نبو بگشت ریز و آب

ای امام چشم روشن الصلا  
اگر چه حافظ باشد و چست فقیه  
او پلیدی را نبینند در عبور  
این نجاست ظاهر از آبی بود  
چون نجس خوانده است کافر خدا  
این نجاست بویش آید پست گام  
آنچه میگویی بقدر فهمت  
این بسور پنج سور خشت

ای دقوتی مخمسه و تاج کرام  
یکدگر را بنگریدند از فیه  
کی شود پوشیده و راز چست  
آن را استغراق آن ز جانی  
مشکلاتی دارم از دوز  
خلوتی و صحبتی کرد از کرم  
برگشاد و بسط شد مرکب را  
تف دل زان سرچنین کردنی  
ز آنکه ساعت پر کرد اند چون  
چون نماند محکم همچون بوی  
بسته اند از جهان جستجو  
در طویل دیگر سی اندر شو  
اختیارت را بین بی اختیار  
نام تمهیدات نفسش کرده  
بهن نماز آمد دقوتی پیش شو  
چشم روشن باید اندر بشو  
چشم روشن بر اگر باشد سفیه  
ز آنکه اندر فعل و قولش نیست  
و آن نجاست باطن افزون شود  
آن نجاست نیست در ظاهر  
و آن نجاست بویش از ز می تابان  
مردم اندر حسرت فهم در دست  
اندر اونی آب ماند خود بر

اگر غصه غصه آفتاب ز کرم  
 بچنین سوراخهای دیگر  
 بگمست از نه بگویم حال را  
 صد همدار آن جانور زو بخورند  
 قصه ما آغاز کردیم از شب  
 تو بن در آمدی در جان دل  
 خانه خود را شناسد خود جا  
 حق پذیرد کسره را در دماغ  
 مرغ و ماهی داند آن بهام را  
 خود خبالتش انجا باید جوید

هم شنیدی است نهادی تو  
 میشاند آب فم منضم  
 مدخل اغواض را و ابدال را  
 ابر ماهم از بروش میرید  
 ماند بی مخلص درون این قفا  
 ای لجان از قدوم تو بل  
 تو بنام هست که خواهی کنش  
 کرد و دیده کور و قطره کفا  
 که ستودم مجمل این خوش نام را  
 در و شاق موش طوطی کی غوغا

گوش چون نمکست فحمت را خورد  
 بی عوض آن بکس را مومن کنی  
 از کجا آید ز بعد خرجه  
 از کجا داند اصحاب شد  
 که فلک دار کان چو تو شایر  
 قصد من ز آنها تو بودی اقتضا  
 حق نهادست این حکایات مثل  
 یک بندیرد خدا لعل  
 تا خیالش را بندان کم کرد  
 موی ابروی نیست آن بی هلال

پیش رفتن و قوفی با ماست اتقوم عینسی

در تحیات و سلام الصالحین  
 زانکه خود مدح جز یک نیست  
 مدح جز بپشتی را کی کند  
 لاجرم چون سایه سوی اصل  
 در حقیقت مدح ماه است او  
 که شقاوت گشت گمره آن لبر  
 زانکه شہوت با خیالی رانده  
 چون براندی شہوتی برت بخت  
 خلق پندارند عشرت می کنند

مدح جمله انبیا آمد عجب  
 کیش نازین وی جز یک نیست  
 لیک بر پنداشت گمره مشو  
 ضال گم کرد و ز داشت این  
 که چه جل او بگشتش کرد و  
 مه ببالا بود او پنداشت زیر  
 وز حقیقت دور تر و مانده  
 انگ گشتی آن خیال از تو گزشت  
 بر خیالی پر خود بر می کنند

کوزه ما در یک لکن در ریخته  
 بر صورت او شخاص عاریت بود  
 حایط آن انوار را چون رطبی  
 سر بچ در کرد و از ارمی ستود  
 کفر شد آن چون غلط شد با چرا  
 شہوتی رانده پشیمان مشو  
 تا بدان بر حقیقت بر شود  
 تا پرمیلت برد سویی جان  
 مهلم ده مضمزم ز آن تن زد

اقتدا کردن آن قوم از پیش قوفی

باز کردم زانکه قصه شد در  
 پیش در شد آن قوفی در نماز  
 چونکه با تکبیر مقرر شد

قوم همچون اطلس مد او طرا  
 همچو قمر بان از جهان بیرون  
 مقتدا کردند آن شایان قضا  
 معنی تکبیر امنیت ای امین

در پی آن مقتدا می نامدار  
 کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح آنکه اگر میکنی  
تن چو امیر جان به خون خلیل  
چون قیامت پیش حق صفه اند  
حق همیگوید چه آوردی مرا  
کو هر دیده کجا فکرموده  
دست پادامت چون بل کلند  
در قیام این گفته اند در دوزخ  
باز فسد نان میرسد بر دوار سر  
باز فرمان آیدش بر دوار سر  
باز گوید کس بر آرد باز کرد  
پس نشیند قنده آن بارگرا  
چون نه سرمایه بود او را نه بود  
رو بدست است آرد در کلام  
یعنی ای شایان شفاعت کلینیم  
مرغ بی همتا گامی ای بد بخیر  
بین جواب خویش کو بارگرا  
از همه نویسد کرد آن دعا  
معنی تسلیم این ای مقتدی  
در نماز این خوش شارتهای  
بچه بیرون آرد بضیعه نماز  
آن قوتی در امانت کرد نماز  
ناگهان چشمش سوی دریا افتاد  
هم شب و هم آبرو هم موج عظیم

همچنین در فوج نفس کشتنی  
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل  
در حساب در مناجات آمد  
اندرین غفلت که دادم ترا  
و خج حق را در کجا پالوده  
من بخشیدم ز خود آن کی شد  
وز خجالت شد دو تا اندر کوه  
از رکوع و پاسخ حق بر سر  
از سجود و داده از کرده خبر  
که بخوابم جنت از تو موثر  
حضرتش گوید سخن کو بابین  
بیان اشارت سلام سوئی هست است در قیامت  
از هیبت محاسبه حق تعالی از انبیا استعانت شفاعت  
سخت در کل ماندش با حکیم  
ترک ما کو خون ماندش  
ما که ایم ای خواجه دست از نماز  
پس بر آرد هر دو دست اندر دعا  
که تو ای حق مادی و متمدنی  
تا بدانی کاین بخوابش بدین  
شنیدن قوتی در نماز افغان ابل شستی را در غرق شدن  
اندر آن ساحل در آمد در نماز  
چون شنید از سوی دریا داد  
آن سه تاریکی و از غرقانیم

گوئی آنکه اکبر و انیسوم  
گشت کشته تن ز شوتها و آزار  
ایستاده پیش یزدان شکست  
عسر خود را در چه پیمان برد  
گوش و چشم و هوش کو بهر گنج  
همچنین پیغامی در دکان  
قوت استادان ز خجالت نماد  
سر بر آرد از رکوع آن شمس  
سر بر آرد او دگر که شمس  
قوت پادان نبودش  
نعمت دادم بگو شکر تو خود  
انبیا گویند روز چاره رفت  
او بگرداند سوئی ست چپ  
فی از نیونی از آن سو چاره شد  
کز همه نو میدگشتم ای خدا  
هر چه فسد مانی تو نقد ایم ما  
هست امید که غایت در دست  
انیت زیبا قوم و بگزینا  
در قضا و در بلا و زشتی  
موجها آشفته اندر چپ راست

سر بسره تاوار کد جان و غنا  
شد به پندم الله بنیل در نماز  
بر مثال راست خیز ز خیز  
قوت و قوت در چه فانی کرد  
خرج کردی چه خریدی تو ز خیز  
صد هزاران آید از یزدان پاک  
در رکوع از شرم تبسمی بخواب  
باز اندر رو فتند آن خام کا  
اندر افتد باز در رو بسجود  
که خطاب میبستی بر جان زود  
دادست سرمایه بین بنمای  
شافعی خواهد که آرد خد زود  
سوئی جان انبیا و آن کرام  
چاره آنجا بود و دست افزار رفت  
در تبار و خویش گویندش که  
جان آن چپاره دل صد پاد  
اول و آخره تویی و منتها  
با قضای بر م هم شادیم  
مگرد او این ز جمل مرید  
سر من چون مرغ بی تعظیم نماز  
انیت زیبا قوم و بگزینا  
در قضا و در بلا و زشتی  
موجها آشفته اندر چپ راست



اهل کشتی از مهابت کاسته  
با خدا با صد تشنه از آن  
گفته که بیغاید است این بندگی  
زاهد و فاسق شد اندم متقی  
در دعا ایشان در زاری و آ  
مرک و جک ای اهل انکار و فقا  
یادمان ناید که روزی در خطره  
راست فرمود است بامام مصطفی  
کار ما ز آغاز از غیب است  
که نبینی و افعه غیبی عنود

حرم چو بدگمانی در جهان  
او چه اندیشد در آن برون  
آن چنان که فقر می رسد خلقت  
جله شان از خوف غم در عین غم  
چون وقوفی آقیامت را بد  
خوش سلامتشان بصل با ز  
ای بداده رایگان صد چشم و گوش  
ای عظیم از ما گشت مان عظیم  
حرمت آن که دعا موختی  
همچنین میرفت بر لفظش و عا  
آن دعا می بخودان خود دیر است  
و امطه مخلوق فی اندر می  
میربان بی رشو تان یاری را

۱ نفره و و او یلیس بر خاسته  
۲ عکس و نذر ما کرده بجان  
۳ و آن زمان دیده در آفتاب  
۴ همچو در هنگام جان کنندن  
۵ بر فلک ز ایشان شد دود سا  
۶ عاقبت خواهد بدین انفاق  
۷ و ستان گرفت یزدان اقد  
۸ قطب و شاهنشاه و دریای صف  
۹ حافل اول ید و آخر آن مصر  
۱۰ دست دارد نوح بر کمر میزد  
۱۱ سر بر مهنه در سجود آنها که  
۱۲ از همه آتید بسبیده تمام  
۱۳ فی زچپشان چاره بودونی  
۱۴ دیو آندم از عداوت تیزترین  
۱۵ چشمتان تر باشد از بعد خلاص  
۱۶ این بجای آمدند از دیو لیک  
۱۷ کاخچه جاسل دید خواهد عاقبت  
۱۸ اولش پوشید باشد و آخر آن

### نصورت مرد حازم

۱۱ و مبذم دیدن بلای ناگهان  
۱۲ تو همان اندیش ای استاد  
۱۳ زیر آب شور رفته تا بخلق  
۱۴ اگر بر سیدی از آن فقر آفرین

### دعا و شفقت و قوتی در خلاص کشتی

۱۵ رحم او جوشید و اشک او دید  
۱۶ ای رسیده دست تو در بحر و  
۱۷ بی زرشوت بخش کرده عقل و  
۱۸ تو توانی عفو کردن در حرم  
۱۹ در چنین ظلمت چراغ افروختی  
۲۰ آن زمان چون مادران با وفا  
۲۱ آن دعا را و نیست گفت دوا  
۲۲ بنده گان حق حسیم و بر دبا  
۲۳ بین بخود این قوم را ای مبتلا  
۱۵ گفت یارب مگر اندر فعلشان  
۱۶ ای کریم و ای رحیم سیدی  
۱۷ بیش از استحقاق بخنده عطا  
۱۸ ما ز حرص و از خود را خستیم  
۱۹ دستگیر و ره نما تو فیت ده  
۲۰ اشک میرفت از دو چشمش و آن  
۲۱ آن دعا حق میکند چون وقتا  
۲۲ بندگان حق حسیم و بر دبا  
۲۳ بین بخود این قوم را ای مبتلا

کافسه و ملحد همه مخلص شد  
رویشان قبله ندید از پیچ  
دوستان خال و عم با با و ما  
جیل با چون مزد همنگام است  
بانگ زد کایک پرتان لعین  
که شوید از بهر شروت دیو خا  
این سخن را نشنود جز گوش نیک  
عاقلان بپسند ز اول تربت  
عارل و جاهل ببیند در عین  
حرم را سیلاب کی اندر رنوب  
مرد در بر بود و در بر میشد

جهان ما مشغول کار و پیشه  
گنجهاشان کشف گشتی در زمین  
در پی هستی دیده در عدم  
دستان گیرایشه نیکو نشان  
در گذار از بدگمانان این بی  
دیده از ما جله کفران و خط  
وین دعا را هم ز تو آموختیم  
جرم بخش و عفو کن گشت گره  
بخود از روی می برآمد بر کما  
آن دعا و آن اجابت از خدا  
خوی حق دارند در اصلاح کما  
بین غنیمت دارشان پیش را بلا



رکت کشتی از دم آن بچلوان  
پار مانده رو بهان را در شکار  
از ضلالت بوسه با بر دهمند  
ما چو رو بهان و پای ما کرام  
دوم بخت با نیم راسته لال و کر  
تا با فون مالک دنیا شویم  
چون نیستانی رسی زیبا خوش  
ای چو خرنده حریف کون  
در هوای آنکه گویند ز بی  
در پناه مشیر کم ناید کباب  
حق همی گوید نظرمان بر دل آست  
در گل تیره یقین هم آب است  
آن لی که ز آسمانها برتر است  
ترک گل کرده نوی بخر آمده  
بهر گوید من ترا در خوشم  
آب گل خواهد که در در یارو  
آن کشیدن چیست از گل آب  
خواه باغ و مرکب و تیغ و سخن  
این خار غم دلیل آن شده است  
سر کشیدی تو که مرصاج دلم  
دل تو این آلوده را بنداشتی  
لطف شیر و انجبین عکس دل  
آن دلی که عاشق است و جا

و اهل کشتی را بجهت خود گمان  
و آن زدوم و ازند رو با مان  
رقص گیرند و زشادی بر چند  
میر مانده از صد گون تنه  
تا که حسیران گردد از بازید  
این نمی بینیم ما کاندز گویم  
بعد از آن دامن خلتا ز کش  
بوسه گاهای یافستی ما را ببر  
بسته بر گردن جانت ز بی  
رو بها تو سوی جیفه کم شتاب  
نیست بر صورت که آن کلست  
یک از آن آبت نشاید است  
آن دل ابدال یا بغیر است  
رسته از زندان گل بحر شد  
لیک میلانی که من آب خوام  
گل گرفته پای او را میکشد  
جذب تو نقل و شراب ناب  
خواه ملک و خانه و فرزند و دل  
که بدان مقصود مستیت است  
حاجت غیری ندارم و سلم  
لا جرم دل اهل دل برداشتی  
هر خوشی را آن خوش از دل صلت  
باز بون این گل آب سیما

بر هفت انداخت تیری از بزم  
میه مانده جان مار از کسین  
با چو بنودم چو سودای چشم سوخت  
عشقا بازیم با دم چپ و راست  
دست طمع اندر الوهیت زدیم  
دست وادار از زبان گلستان  
نفر جانی دیگر از اهرام کیش  
میل شاهی از کنجایت خاست  
وقف کن دل بر خداوندان  
که چو جسته وی سوی گل خورده  
دل فراز عرش باشد نی بست  
پس دل خود را گلو کاین بهم دست  
در فتنه و نی آمده وانی شد  
بهر رحمت جذب کن مار ازین  
ترک آن پنداشت کن در من  
گل بماند خشک داو شد نقل  
خواه مال خواه آب و خوان  
چون نیابی آن نهارت نشکند  
تا نگر و دغالب بر تو امیر  
که منم آب و چرا جویم کم بد  
که بود در عشق شیر و انجبین  
سایه دل چون بود و در اغرض  
می پرستدشان برای گفتگو

دل نباشد غیبه آن بیای نو  
 ریزه دل آبسل دل را بخور  
 از سلام حق سلامت باشد  
 دامن تو آن نیازست حضور  
 سنگ پر کردی تو دامن از جهان  
 کی نماید کوه کار از سنگ بخت  
 چون میدان کشتی و آمد بکار  
 پنجه افتادشان با همگر  
 هر کی با یکدیگر گفتند ستر  
 گفت مانا کاین امام زرد  
 او فضولی بوده است از نقاب  
 یک از ایشان را ندیدم متقا  
 ذره تابودند گوئی آب گشت  
 در تحیبه ماندم کاین قوم را  
 سالها در حسرت ایشان بنما  
 خرازمین میخستد اینجا ایفلا  
 تو همان دیدی که ابلیس لعین  
 اید قوقی بادو چشم همچو جو  
 از همه کار جهان پرداخته  
 هر که را دل پاک شد از اعتدال  
 یادم آمد آن حکایت کان فقیه  
 پیش ازین گفتیم بعضی حال او  
 صاحب گاوش بدید و گفت

دل نطفه گاه خدا و آنگاه کوه  
 تا شود آن ریزه چون کوهی از  
 میکند بر اهل عالم ز خستیا  
 بین من در دامن آتش فخور  
 هم ز سنگ سیم و زر چون کوه  
 تا بگریه عقل و دانش بچنگ  
 انکار کردن آنجماعت و دعا و شفاعت و قوقی و ناسد اهل  
 در پرده غیب و حیران شدن قوقی که ایشان بهورفتند یا برین پند  
 از پس پشت و قوقی مستتر  
 بو الفضولانه من جاتی بکند  
 کرد بر محنت و مطلق اعتراض  
 رفته بودند از مقام خود تا  
 فی نشان پا و فی گردی شد  
 چون بپوشانید حق از چشم ما  
 عمر ما در شوق ایشان اشک  
 که بشردیدی تو ایشان را نه جان  
 گفت من از آتشم آدم طین  
 بن بر آمد و ایشان را بخور  
 کو کو گوئی گویان چون ختم  
 باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن علای  
 روز و شب میکرد افغان و نظیر  
 یک تعویق آمد و شد پنج تو  
 ای بطلت گاوس گشته زین  
 از خدا میخواست روزی حلال  
 هم بگویم شش بخا و در بحث  
 بن چسب داشتی بگو گاود را

در کی باشد که است آن کد  
 زر بهی افشاند از احسان جو  
 آن تشار دل بر آن کس میر  
 تا بدانی نفت را از رنگ  
 دامن صدقت درید و غم فرو  
 مونیکنجد در اینجای فقیه  
 شد نماز آنجماعت هم تمام  
 کاین فضولی نیت از مانا بد  
 این دعای از برون فی از دور  
 بر مرا هم میسنداید چنین  
 که چه میگویند آن اهل کرم  
 چشم تیر من نشد بر قوم حشر  
 در که امین روضه رفتند از نه  
 مثل غوطه ما بیان در آب جو  
 لگی در آید با خد او که بشرد  
 که بشردیدی تو ایشان را چو حال  
 چند بنی صورت آخر چند  
 هر گشادی در دل اندر سبت  
 که دعا داشت حق بر سبت  
 آن دعایش میرو تا در بحال  
 بی نکال نج کسب و انتقال  
 چون زار بر فضل حق حکمت بخت  
 ابله طرادر انصاف اندر

گفت من روزی ز حق میجویم  
چون بیدم کا در ابر خاستم  
او خشم آمد گریانش گرفت  
میکشیدش تا بد او دنی  
این چه میگوئی دعا چو بخند  
من یقین دارم دعا شد مستجاب  
ای دعا تا چند خوابی از راه  
گر چنین بودی همه عالم بدین  
روز و شب اندر دعا و اندر  
کسب کوران بود لایه و دعا  
این دعا کی باشد از اسباب  
در که امین و قرات این شریع  
او بسوی آسمان میگردد  
در دل من آن دعا انداختی  
دید یوسف آفتاب و آخر  
زا عتقاد آن نبودن هیچ غم  
چون در افکند یوسف را بچا  
قائل این بانگ نامد در نظر  
چاه شد بروی بدان بانگ  
همچنانکه ذوق آن بانگ است  
لغزه تخمی چو شکرمی شود  
گلشکر آنرا که نبودستند  
میکشد چون اثرست این ج

بقدر از لایه می آرا هستم  
روزی من بود کش میخوایم  
رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبی و علیه السلام  
که بسیار ای ظالم کج غمی  
بر سر و ریش من خویش ای نو  
سر بزین بر سنگ ای منکر خطا  
حجت قاطع بگو چو بود دعا  
یک دعا ملاک بر دندی کن  
لایه گوین که توده مال ای خدا  
جز لب نمانی نیابند دعا  
کی کشد این را شریعت خود  
کا در اتو بازده یا حبس رو  
کایچه او ند کریم لطف خود  
صد امید اندر دلم افراختی  
پیش او سجده کنان چنان جا کرد  
از خلا می وز غلام بیش دکم  
بانگ آمد سمع اور از راه  
لیک دل بناخت قائل از راه  
گلشن زمزمی چو آتش بر خیل  
در دل هر مومنی تا حشر است  
خار ریجان سنگ گوهر شد  
لغزه از انکار او قی میکند  
بی فتور و بی مکان و بی مال  
۱. سالها بوده است کار من دعا  
۲. آن دعای کهنه ام شد مستجاب  
۳. حجت بار ذر ما کن ای دعا  
۴. گفت من با حق دعا کا کرد دعا  
۵. گفت گرد آید بین مسلمین  
۶. ای پهلوانان دعا مال مرا  
۷. که چنین بودی که ایمان ضعیف  
۸. تا تو دینی هیچکس ندانست  
۹. قوم گفتند این مسلمان است  
۱۰. بیع و بخش یا وصیت یا عطا  
۱۱. اندر آدر حبس در زندان  
۱۲. من دعا کا کرده ام زین آرزو  
۱۳. من نمیکردم گزاف آن دعا  
۱۴. اعتمادش بود بر خواب دور  
۱۵. اعتمادی داشت او بر خویش  
۱۶. که تو روزی شده شوی پهلوان  
۱۷. قوی و راجحی و مستندی  
۱۸. هر جا که بعد از آتش میرسد  
۱۹. تا نباشد در بلاشان آخرت  
۲۰. لغزه حکمی که تلخی می بخشد  
۲۱. هر که خوابی دید از روز است  
۲۲. گفت تصدیقش بگرد پوزر

تا که بفرستاد گاهای را خدا  
روزی من بود کشم نک جوا  
چند شتی زد بر ریش شفت  
عقل در تن آور و با خویش آ  
اندرین لایه بسی خون خورده ام  
زار بسیند و فشار این لعین  
چون از آن او کند بخت  
مختم گشته ببدی و ابر  
ای کشانیده تو بکش بند  
این فرو شدند دعا ها ظلمت  
یا ز جنس این شود ملکی ترا  
در نه گاهوش را بد حجت گو  
واقع ما را که داند غیب تو  
همچو یوسف دیده ام رخها  
در چه وزندان جز از راهی  
که چو شعی میفرودش پیش  
تا بمالی این جبار برویش  
در میان جان قاتلش ان بدی  
او بدان قوت بشادی میکش  
فی زامرونی حشان انقباض  
گلشکر آنرا گوارش مید  
ست باشد در ز طاعات  
شد گواه مستی و لوسزاد

اشتر از قوت چو شیر ز شده  
در است آنکو چنین خوابی نه  
پای پیش پای پس راه  
چون ندارد شرح انجمنی کران  
من و ها کوران کی میکردم  
آن کی کورم ز کوران بشمر  
کورم از غیر خدا بسینا بد  
آنچه که یوسف صدیق را  
می نداند خلق است ار مرا  
خشم گفتش رو بن کن تن  
با که امین روی چون آمد  
کای خدا این بنده را رسوا  
پیش خلق این اگر خود قدر  
چون که داود نبی آمد برون  
مدعی گفت ای نبی الله دا  
گفت داودش بلوای بکر  
گفت ای داود بودم هفت سال  
مردوزن بر ناله من واقفند  
هم هویدا پرس هم پنهان از  
چشم من تاریک شدنی بهر وقت  
گفت داود این بختار شو  
تور و اداری که من بی حجتی  
کسب را همچون راعت دان

زیر ثقل بار اندک خورد شد  
اندرین دنیا نشد بنده مر  
می نهد با صد تر دوی یقین  
خرسوی مدس عی کا و را  
فرج بقا کی کی آورد  
او نیاز جان و اخلاص  
مقتضای عشق این باشد کج  
خواب بنمودی گشتش شکا  
راژ مید اند گفتار مرا  
رو چه سوی آسمان کردی  
روی سوی آسمان صاحب کرد  
کر بدم من ستم پیدا کن  
پیش تو همچون چراغ روشنی است  
۱ زار زوی ناقه صد فاقه بر  
۲ در بشد اندر تر و دصک دل  
۳ و ام دار شرح انیم نک کرد  
۴ گفت کورم خواند ز غیرم آن  
۵ کور از خلقان طمع دارد زبل  
۶ کوری عشقت این کوری  
۷ تو که بسینای ز کور انم مد  
۸ مر مرا لطف تو بهم خوابی نمود  
۹ حق نهانت و که داند از غیب  
۱۰ شید می آری غلط می کنی  
۱۱ غلطی در شمس افا که این  
۱۲ تو همی دانی و شب های در  
۱۳ گا و میخواست از من اینجا

شعیدن داود علیه السلام سخن چهارم از ده

گا و من در خانه او وقت  
چون تلف کردی تو ملک محرم  
روز و شب اندر دعا و اندر سوا  
کو دکان این ماجر او صفت  
که چه میگفت این گدای ند  
شادی آنکه قبول آمد قوت  
۱۵ گشت گاوم را بر پیش که چرا  
۱۶ این پراکنده کو حجت یا  
۱۷ این همی جستم زیزدان کا خدا  
۱۸ تو پرس از هر که خواهی این خبر  
۱۹ بعد از این جمله دعا و این فغان  
۲۰ گشتم این را تا دم در شکران

حکم کردن داود علیه السلام بر کشته شده گا و

بنهم اندر شرع باطل سنتی  
تا کارای دخل نبود آن تو  
۲۱ این که بخشیدت خریدی دانی  
۲۲ آنچه کارای بد روی آن است

میناید که پیشک تار مو  
یک زمان شکر تشو سالی گل  
ورثا بست از آنم شرح  
بس بیسیان قیاست ای خدا  
من ز تو کرشت هر دو سوار  
حب یعنی و یستم است بحسب  
وایرم برگرد نقطه این مد  
آن دعای حیدم بازی نمود  
غیر علام بر و ستار عیب  
لاف عشق و لاف قربت زنی  
آن مسلمان می نهد و بزرین  
که همی خواندم ترا با صد ناز  
چون فرستادی نکردم خطا  
گفت این چنست این جوان  
گا و من گشت او بیان کن با جلا  
تا بکسوگر دو این دعوی و کا  
روزی خواهم حلالی غنا  
تا بگوید بی شکجه بی ضرر  
گاوی اندر خانه دیدم ناگه  
که دعای من شنید آن غیب  
حجت شرعی درین عوی بو  
ربیع را چون می ستانی حارثی  
ورنه این پیدا بر تو شد درد

دو دیده مال مسلمان که شکو  
 پس ز دل آبی برآورد و گفت  
 سجده کرد و گفت ای انای ستم  
 این بگفت و گریه در شد تا بیک  
 تا روز من نوی غلوت در نما  
 روزن جانم گشاد دست از  
 دوزخست آن خانه کان بریز  
 یا نمیدانی که نور آفتاب  
 من چو خورشیدم درون نور  
 که تنم تار است گرد و این چنان  
 همچنین داود میگفت این سق  
 با خود آمد گفت اکونا که کرد  
 در فرد بست و رفت نگه دست  
 دید احوالی که کس واقف نبود  
 همچنین این با جرات با رفت  
 این چنین ظلم صریح ناپسند  
 که چه چندین سال بودم در دا  
 گفت داودش خوش کرد و بپل  
 چون خدا پوشید بر تو ای جوان  
 گفت داود ای چه حکمت این چو  
 بر سگان کور این ستم رفت  
 این چنین ظلم و جبار من  
 بعد از آن داود گفتش ای

داود بخوام و بده مجلس کو  
 ۱ گفت ایشه تو هم این میگویم  
 تضرع کردن آن شخص از داوری داود نبرد حشا  
 در دل داود انداز آن فرو  
 ۲ در دلش نه آنچه تواند کرد لم  
 تا دل داود بسیر و نشد جای  
 ۳ گفت بین امروز اینجا مان  
 پرسم این احوال از دانی  
 ۴ خوی دارم در نماز آن التفات  
 میرسد بی واسطه نامه خدا  
 ۵ نامه و باران و نور از روزنم  
 اصل دین ای بنده روزن کرد  
 ۶ تیشه در هر بیشه کم زن بسب  
 عکس خورشید برونت از جفا  
 ۷ نور آن دانی که جوان دیدم  
 نمی ندانم خویش کرد از نور حق  
 ۸ رفتم سوی نم از آن خلا  
 حوب خدعه این بودی پهلوان  
 ۹ نیست و ستوری و گرنه تخم  
 خواست گشتن عقل خلاق حق  
 ۱۰ پس گریانش کشید از پیر کی  
 رفتن داود علیه السلام در خلوت نمودن باو آن سر را  
 سوی محراب و دعای استجاء  
 ۱۱ حق نمودش آنچه نمودش تمام  
 راز نهانی که حیثی فرود  
 ۱۲ روز دیگر جمله خلق آن اند  
 باززد آن بیست و شش رفت  
 ۱۳ زود گاه و کم را بده ای کجا  
 میرود در عهد پیغمبر هلا  
 ۱۴ کاو کشته خورده بی ترسی نیم  
 من طلب کردم ز حق ادا  
 ۱۵ ایر سؤل حق چنین باشد روا  
 حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو  
 بگذر و تشیع صاحب گاو برد داود علیه السلام  
 از پی من شرع نخواهی نهاد  
 ۱۶ رفقا است آوازه عدلت چنان  
 زن تقدی سنگ که شکافت  
 ۱۷ همچنین تشیع میزد بر ملا  
 باز حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی  
 جمله مال خویش او را بخش زد  
 ۱۸ ورنه کارت سخت گردفت

که بجای گویند اصحاب ستم  
 لای خدای هر کجا طاعتی و حب  
 اندر افکندی بر زاری منضم  
 هفتسم ده این عادی را کاد  
 معنی قرآه عیسی فی الصلو  
 می نقد در خانه ام از مغذ  
 تیشه زن در کندن دوزن  
 پس چه کرمست بود بر آدم  
 بر تعلیم است راه مخلق را  
 کرد از دریای راز از انجشم  
 که ندارم دریکی آتش من شکی  
 لب بست مغرم خلوتگاه کرد  
 کشت واقف بر سرزاد انتقام  
 پیش داود و پیغمبر صف زد  
 از خدای خویشین شرمی بداد  
 در جواب افروخته ترور آن نیم  
 ملک من بد گاو چون او شدا  
 این مسلمان از کلات کن محل  
 دو خوش کن حق ستاری بد  
 که معطر شد زمین و آسمان  
 کا لصله هنگام ظلمت اصلا  
 یابنی آتیه گوز نیست سخن  
 تا مگر دو ظاهر از وی ستم



خاک بر سه کرد و جامه بردید	که ببردیم میسکنی ظلمی مزید	یکدمی دیگر بر این تشیع زید	باز دادوش پیش خویش خواند
گفت چون بخت نبود ای بخت	ظلمت آمد اندک در ظهور	دیدم آنگاه صد رویش گناه	ایدریغ از چون تو خرخاشان را
رو که فسد زندان تو با بخت تو	بندگان او شدند منور	نگ بر سینه همیز و باد و دست	میدوید از جسل خود بالا دست
خلق هم اندر ملامت آید	کز خصمیه کار او خاف و بد	ظالم از مظلوم کی دانند کجی	که بود سخره هوا با سپحون خبی
ظالم از مظلوم آن کس بی بد	که سر نفس ظلم خود بر کرد	ورنه آن ظالم که نفس است اندر	خشم مظلوم باشد از چون
سک هماره حمله بر مسکین کند	تا تواند زخم بر مسکین زند	شرم شیراز است فی سگ را بد	که بگیرد صید از همایگان
از کین سگ بیان نوی او دست	عانه مظلوم کش ظالم پرست	روزی برد او کردند آن فریت	کای بنی محبتی بر ما شفیق
این شاید از تو کاین ظلمت فاش	عزم کردن داد و حلیه السلام	ما از را اسکارا کند بخلافت	قدر کردی بیگیت ہی را بلاش
گفت ای یاران مان از سید	کآن سیر مکتوم او کرد و بدید	جله بر خیزد تا بسیر و نریدم	تا از آن سر نهان اقف شویم
در فلان صحرا درختی هست رفت	شاخها بس انبه و بسیار خفت	سخت را سخ خیمه گاه و میخ	بودی خون می آیدم از پنج
خون شدت اندر بن آن خوش رفت	خواج را کشته است این بخوش رفت	مال او برداشته است این قلیبا	این غلام اوست ای ازادگان
این جوان مرخواج را باشد سیر	طفل بود و او اندر دین خیر	تاکنون ظلم خدا پوشید آن	آخر از نا شکری این قلیبا
که عیال خواج را روزی بدید	فی بنور و زونه موسهای عید	بنیوایا ز ابیک لقمه سخت	یاد ندارد داد و حق سخت
تاکنون از بجه یک گالین	میزند فسد زند او را بر زمین	او بخود برداشت پرده اگنا	ورنه می پوشید جزش را که
کافه و فاسق درین درازند	پرده خود را بخود بر میدارند	ظلم مستور است در اسرار جان	می نهد ظالم پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شخا	گوای داد و دست پاوران بر سر ظالم هم در دنیا	بر خیز تو گوای می دهند	کا و دوزخ را ببینید از ملا
پس عین جاد است در گزند	چون موکل میشود بر تو خصمیه	چون موکل میشود بر تو خصمیه	که بگو تو اعتقادت و گیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو	میکنند ظاهر بر تر از مو بود	چون موکل میشود ظلم و جفا	که بگوید اکن مرا ایدست و پا
چون همی گیرد گواه ستمکار	خاصه وقت جوش خشم و انتقام	پس همان کس که موکل میکند	تا لوی را ز بر صحنه از ند
پس موکل های دیگر روز چشم	هم تواند آفسد از نشر	ای بد و دست آمده در ظلم	گوهرت پدیدت جلالت میت
نیست حاجت شره گشتن گزند	بر خصمیه آتشیت و قفسد	نفس تو هر دم بر آرد صد شر	که به ببینیدم منم منم صحاب
جز دمارم نوی کل خود و دم	من نه نورم که نوی حضرت	بهمان کاین ظالم حق ناشناس	بهر گادی کرد چنین التباس
او از و صد گاو برد و صد شر	نفس نیست ای پدر از وی	نیز روزی با خد ازاری	یاری نماند از و روزی برد



کای خدا خشم مرا خوشدکن  
 سنگ میگردد باستخار دوز  
 چون برون فتنه نوی اندر  
 گفت ایگ جد این را کشت  
 آنزنت اورا کینک بوده است  
 تو غلامی کسب کارت ملک است  
 کار در از اشتاب کردی زینجا  
 نام این سنگ هم نوشته کار د  
 و لوله در خلق افتاد آن زمان  
 بعد از آن گفتش با اید او  
 بهم بدان تیغش بفرمود او قصاص  
 خون نخستبه در فتنه در هر دلی  
 کافلان خواجه چه شد حالش  
 چونکه پیدا گشت بر کار او  
 ما همه کوران اصلی بوده ایم  
 سنگ با تو در سخن آید شیر  
 شکایت صد هزاران پاره شد  
 کوها با تو رسایل شد شکو  
 و آن قویست از همه کان ایم  
 کشته شد ظالم جبهانی زنده  
 نفس خود را کشتن جهانی زنده  
 ندعی کا و نفس تست هین  
 سر کشنده کا و تر بهن کشنده

مگر منش کردم زیان تو سود کن  
 برون رفتن حلالی لبوی آن درخت  
 گفت دستش از پس بندید  
 تو غلامی خواجه زین دوشه  
 با یمن خواجه جابجوده است  
 شرع جستی شرع بستان دوشه  
 از خیالی که بیدی ستم کن  
 کرد با خواجه چنین کرد و ضرر  
 هر یکی ز تار برید از میب  
 قصاص فرمودن داود علیه السلام خوئی را بعد از الزام  
 کنی کند منش ز علم حق خلاص  
 میل جستجوی و کشف مشکلی  
 همچنان که جوشد از گلزار  
 معجزه داود شد فاش و دوشه  
 و آنچه میفرموده نشوده ایم  
 کز برای غنود طاقتم کبر  
 هر یکی مرخص را خوشوار شد  
 با تو میخوانند چون مقصودی  
 زندگی بخشی که سر فایم  
 بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که ندعی کاود  
 کشته بود و آن کشنده کا و عقل است داود و حقست باشی که تا  
 حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را تشنگ  
 کشنده کا و تر بهن کشنده

عاقله جانم تو بودی از است  
 این بود انصاف نفس بجای  
 مالتو ای حدل بر صدمه زخم  
 کردی زدن اشکارا حال  
 ملک وارث باشد آنها سر  
 هم بر اینجا خواجه گویان زینها  
 باز کا وید این زمین را چنین  
 در زمین آن کار دبا سید  
 از که بد خلق گشته بودند تبا  
 داود بدستان تو از این دبا  
 چون که از فتنه گذر دوسوا کند  
 سر بر آرد از ضمیمه آن زمین  
 خارش دلهما و بحث و ما چرا  
 سر بسجده بر زمینها میزند  
 لیک معذوریم چون بی دین  
 صد هزاران خشم را بر هم زدی  
 چون زده سازی ترا معلوم شد  
 از دم تو غیب را آماده شد  
 که بجشد مرده را جان آید  
 هر یکی از نو خدا را بسند شد  
 خواجه را کشته است اورا بند  
 خویش را خواجه کرد است و  
 روزی سه سیه و نعت رب

روزی بیرنج او موقوف چیست  
خواجہ زادہ عقل ماندہ بنیو  
لیک موقوفست بر قربان کا  
دوش چہری خورد ام افشا  
ہست بر اسباب سابی در  
بی سبب مہجر زابشا فتنہ  
جلد قرائت در قطع سبب  
مُرخ بابلی دوسنگ افکند  
دوم گاؤ کشتہ بر مقتول زن  
ہمچنین ز آقا قرآن تا تمام  
بند معقولات آمد فلسفی  
مغز جوی از پوست ارد صلا  
عقل دفتر ناکند کیر سیاه  
این سیاه و آن سفید از قدر  
ہمچنان کہ قدر تن از جان بود  
ہن گو کہ ناطقہ جو میکند  
نی کہ ہم توزیہ و تجیل و زبوں  
بلکہ رزقی از خداوند است  
ذوق نہان نفس ناچن سفر است  
نفس جن با شیخ منہ گام تو  
عقل گاہی غالب آید در شکار  
گر تو خواہی است بمنہ از ارد  
گر تو صاحب گاورد خواہی بن

۱ آنکہ بکشد گاورد اکا صل بست  
نفس گوید چون تو کشتی گام  
۲ نفس خونی خواجہ کشتہ و پیشوا  
روزی بیرنج میدانیست  
۳ کنج اندر گاوردان ای کنجکا و  
دوش چہری خوردہ ام تہا  
۴ ہرچہ میاید ز پنچان خاست  
چشم بر اسباب از چہ دوستیم  
۵ در سبب منکر در آن افکن نظر  
انبیاء در قطع اسباب آمد  
۶ بی زراعت چاش کندم یافتند  
ریگہا ہم از شد از سحیش

### مثال

۸ لشکر زفت حبش را بشکند  
ہیل را سوراخ سوراخ افکند  
۹ تا شود زندہ ہم اندم کفن  
حلق بسببیدہ جہد از جانی  
۱۰ رخص اسباب است علت السلام  
کشف این ز عقل کار افزا شود  
۱۱ شہوار عقل عقل آمد صفی  
عقل عقلت مغز و عقلت پو  
۱۲ مغز نظر از احلال آمد حلال  
چونکہ قشر عقل صد بران زد  
۱۳ عقل عقل آفاق دارد پر زما  
از سیاہی و ز سفیدی فارغ است  
۱۴ از نسب قدرت کاخ و از نا  
قیمت ہمایان و کیسہ از زرت  
۱۵ قدر جان از پر تو جانان بود  
گر بدی جان زندہ بی پر تو کن  
۱۶ تا بقرنی بعد ما آبی رسد  
گرچہ حشر قرنی سخن آری بود  
۱۷ شد گواہ صدق قرآن ای شکو  
روزی بیرنج جوی و بی حبیب  
۱۸ بی صداع باغبان بیرنج کشت  
ز آنکہ نفع نان در آن نان داد  
۱۹ نان بی سفرہ ولی را بہر است  
رزق جانی کی بری با سعی و حب  
۲۰ از بن دندان شود اورام تو  
صاحب این گاورد ام آنگاہ شد  
۲۱ بر سگ نفست کہ باشد شیخ با  
نفس از درناست با صد زور و  
۲۲ دستش از دمان کن یکدم  
خاک شود پیش شیخ با صفا  
۲۳ چون خزان سیخ کن ز سوئی  
چون نر و مک و لی آند شود

ز آنکہ گا و نفس باشد نقش  
قوت ارواح است از زانی  
داد می در دست فہم تو ز نام  
گر ز خوش چمان کرشم آموختیم  
معجزات خویش بر کیوان زد  
پیشم ز ابریشم آمد کشتن  
غز و ویش ہلاک بولہب  
سنگ مرغی کو بہا لاپر زد  
خون خود جوید ز خون پالای خویش  
بندگی کن تا ترا پسدا شود  
معدہ حیوان ہمیشہ پوست است  
عقل کل کی گام بی ایقان نہد  
نور ماہش بدل جان بازغ است  
بی زری ہمایان و کیسہ ابر است  
ہیچ گفتی کافران را یقین  
لیک گفتہ سبحان یاری بود  
کز بہشت آورد جبریل سبب  
بدہت آن نفع بی تو سیط پو  
خز بعدل شیخ کو داد دست  
کز دیم داد و او آگاہ شد  
روی شیخ اور از فردیدہ کن  
تا ز خاک تو بروید کیمیا  
از زمان صد گزشر ہو تر شود

صد زبان در هر زبانش لغت  
شهر را بغریب آلاش را  
مصحف سالوس او باور کن  
عقل نورانی و نیکو طالب است  
باش تا شیران سوی پیشه رو  
هر که جنس اوست یار او شود  
خلق جمیع خلقی اندازد کمین  
چون ز صیادی شنید آواز طیر  
رسته و بر بسته پیش او کی است  
این از و بگریز چون آهوز شیر  
عیسی مریم کبوی میگریخت  
آن کی در پی دود و دغمت خیر  
یک و میدان در پی عیسی بر  
از که اینو میگریزی ای کرم  
گفت آخر آن میجانه تو  
چون بخوانی آن فسون بر مرد  
بر دمی بروی شبک تاجان شود  
با چنین بران که باشد در جهان  
مرمت ذات و صفات پاک  
بر کمر پسین بخوانم شدگان  
خوانم آنرا بر دل حق بود  
گفت حکمت چیست کاتنا جام  
گفت رنج احمق قهر خداست

زرق و دستمالش نیاید در  
ره نماند ز دست آگاه را  
خویش با او همسر و هم کن  
نفس غلامی بر او چون غلام  
وین مکان کور آنجی بگره  
خیز مگر داود که شیفت بود  
یار عفت میشد و عفت یقین  
مرغ آمد میکند آن سوی شیر  
گر یقین دعوی کند و در کجی است

۱ مدعی گاو نفس آمد فصیح  
۲ نفس را تبیح و مصحف درین  
۳ سویی حوضت آورد و بجزو  
۴ زانکه او در خانه عقل تو غریب  
۵ مگر نفس و تن نداند حاشم  
۶ گو مبدل گشت و جس تن غایب  
۷ هر خسی دعوی داد و دی کند  
۸ نقد را از قلب نشاند غویب  
۹ این چنین کس کرد کی مطلق است

مگر نچین عینی علیه السلام فر از کوه و شخصی  
در پی او رفتن و سوال کردن

در میت کس نیست چگری چو  
پس سجد و سجده عینی را بخوان  
ز میت شیر و زخم خود بزم  
که شود کور و کور از تو مستوی  
بر جند چون شیر صید آورد  
در هوا اندر زمان پران شود  
که نباشد مرز از بندگان  
که بود گردون گریبان چاک  
خرقه را بدید بر خود تابست  
صد حسنه از ان بارودانی  
سود کرد اینجا نبود در سبق  
رنج کوری نیست قهر آن ابتلا

۱۲ با شتاب و آنچنان قیامت  
۱۳ کز پی مرصحات حق بکلفه است  
۱۴ گفت از احسن گریز ارم بود  
۱۵ گفت آری گفت آن شعی  
۱۶ گفت آری آن منم گفت که تو  
۱۷ گفت آری گفت پس ابرو چاک  
۱۸ گفت عینی که بذات پاک  
۱۹ کان فسون و اسم اعظم را که کن  
۲۰ بر تن مرده بخوانم گشت محی  
۲۱ سنگ خار گشت و زانچو بر گشت  
۲۲ آن همان نخست این نجی چرا  
۲۳ ابتلا رنجی است کاز رحم آورد

صد هزاران نجات آورد و هیچ  
خنجر و شمشیر اندر استین  
دلند از انداز و ترا در کشته جو  
بر در خود مکت بود شیر صیب  
او مگر در جزو حی القلب فقر  
هر که راضی در مقام خود نشاند  
هر که بی تمیز کف درونی  
این از و بگریز اگر چه معنوی است  
چونش این تمیز نبود احسن است  
سوی او شتاب ای دانا لیر  
شیر کوفی خون و میخاست  
مگر شتاب خود جواب ده گفت  
که مرا اندر گریزت مشکلی است  
سیر نام خویش را بنده مشو  
که فسون غیب را ماویستی  
نی ز گل مرغان کنی ای خور  
هر چه خواهی میکنی از کیست پاک  
مبدع تن خالق جان در سبق  
بر که و بر کور خوانم شد حسن  
بر سر لاشی بخوانم گشت نبی  
رنگ شد کزوی زوید هیچ گشت  
آن شد او را و این را شد دوا  
احمق رنجی است کاز رحم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است  
 بر سر آرد زخم رنج احمقی  
 آن گریز عیسوی ز نیم بود  
 یادم آمد قصه اهل سبا  
 آن سبا ماند بشهری بس کلا  
 کو دکان افسانه نامی آرد  
 بود شخصی بس عظیم و بدلی  
 مرگوم ده شهر مجسموع اندر  
 جان ناکرده بجانان تا ضن  
 آن دگر بس تیز گوش و سخت ک  
 گفت کور اینک گروهی میزند  
 آن برهنه گفت ترسان آن  
 گریه می گوید که آری مشغله  
 شهر را هشتند و بیرون آند  
 کور دید و آن کرا و آتش شنید  
 پس طلب کردند و یکی یافتند  
 آتش کردند چندان ای سپهر  
 هر سه ز آن خوردند و بس فریادند  
 با چنین جزئی و هفت اندام ز  
 نمک پیانی کار و اونها مقتنی  
 ای ضیا، انجی حاتم الدین عیا  
 که اهل راوان که مرگ نمایند  
 حرص نامیاست بید نمونند

چاره بروی نیارد بر دوست  
 رحم نبود چاره جوئی آن شقی  
 ایمنت او آن پی تعلیم بود  
 از حجتان بگریز چون عیسی سخت

قصه اهل سبا و حاققت ایشان  
 و اثر ناکردن سپید و نصیحت انبیا در ایشان

۱. هج در افسانه شان بس سریند  
 ۲. قدر او قدر سکره بیش نی  
 ۳. یک جمله سه تن ماسته ز  
 ۴. گر هزارانست باشد نیم تن  
 ۵. گنج و دروی نیست بجز ننگ  
 ۶. من ای بیسم که چه قومند و چند  
 ۷. که بزند از درازی دامنم  
 ۸. میشود نزدیکیته یاران حله  
 ۹. و زهر میت در دوی اندر شد  
 ۱۰. عور گرفت و بدامن در کشید  
 ۱۱. بی سروبی بن سبک بفتند  
 ۱۲. کاستخوان شد نخته بخش بنجر  
 ۱۳. چون سپیل بس بزرگ میشدند  
 ۱۴. از شکاف در برون جسته بفتند  
 ۱۵. زین شکاف در که هست آن مخفی  
 ۱۶. باز باید گفت شرح این بیان  
 ۱۷. شرح کور و درین و تیر شو و برهنه در از دامن  
 ۱۸. عیب خلقان بگوید فاش او  
 ۱۹. عیب خود میکند چشم کور او

صحبت احمق بسی خوننا بخت  
 وین چنین دزد دهم احمق از شما  
 چه غم آن خورشید با اشراق  
 کردیم احمق صباشان شد  
 در فسانه بشنوی از کو دکان  
 گنج میجو در همه ویرانه  
 سخت زفت و تو بتو همچون پیا  
 لیک آن جمله سه خام نخته خوا  
 از نیلیمان کور و دیده پای  
 لیک در امنهای جامه او در  
 که چه میگویند پیدا و نفع  
 خیر بگریزم پیش از زخم و بند  
 از طمع بر ندمن نامیسم  
 لیک زده گوشت بروی نی برند  
 استخوانها ز ارگشته چون بنا  
 مرغ فریه را بدیک اندر زن  
 هر یکی از خوردنش چون پیل سیر  
 در ننجیدی ز زفتی در جفن  
 در نظر ناید که آن حیا ری است  
 سخت ناپیدا در او چنیز زفا  
 آشنار روی در بکار نیست  
 مرگ خود نشیند نقل خوند  
 می نمیند گر چه هست او عیب جز

عور میترسد که دامانش بزند  
 او برهنه آمد و عریان رو  
 آترمان داند غنی کش نیست  
 کمرستانی پاره گریان شود  
 محترم چون عاریت اعلی  
 چون ز خواش بر کشادگی کش  
 از پی این حاکمان ذوقش  
 گوید او که روزگار میسر  
 عورت ترسان که نم دامن کشان  
 داند او خاصیت هر جوهری  
 این رواد آن ناروادانی  
 سعدا و نخس دانسته  
 آن اصولین بدستی و لیک

دامن مرد برهنه کی درند  
 وز غم دزدش جگر خون شود  
 هم ذکی داند که بود او بی هنر  
 پاره گر بازش بی خندان بود  
 بس بر آن مال دروغین مطیع  
 پس ز ترس خویش تسخیر شد  
 گفت ایزد در بنی لایعلون  
 خود ندارد روزگار نمود  
 چون رانم دامن از چنگان  
 در بیان جوهر خود چون خری  
 خود روایا ناروائی مینویس  
 شکر می سعدی تو یاناشسته  
 بگر اندر اصل خود کو بست

بسیج اور نیست ز دزدان  
 خنده آید جانش در این ترس  
 کو بر آن لرزان بود چون شب  
 کمریه و خنده اش ندارد اعتبار  
 ترسد از دزدی که بر باید جلال  
 که بود شان عقل و علم این جهان  
 خویش را علم پندار و بسی  
 غرق بیکاریست جانش بخلق  
 جان خود را می نداند آن غلام  
 خود ندانی تو بجزوی یا بخور  
 قیمت خود را ندانی ز آتشی  
 که بدانی من کیسم در یوم  
 که بدانی اصل خود ای مردینه

قصه خرمی اهل کباب و ناشکری ایشان

اصفان بد بود آن اهل کباب  
 و اوشان چندین ضیاع و باغ و دار  
 آن شامیوه در هر میگرفت  
 باد آن میوه فشاندی فی کسی  
 مرد کلخن تاب از پرتی زر  
 گشته ایمین شمروده از دزدو  
 در تنور انداختندی جامه را

از چپ و از راست زهر فزا  
 از پرتی میوه در هر میگرفت  
 پرتی ز آن میوه دانهایی  
 بسته بودی بر میان زمین  
 برتر رسیدی هم از کرک تر  
 بعد یک ساعت شدی خوش با

میرمبندی را صاحب لقا  
 ننگ میشد معبده بر بگدا  
 پرتی ناشی از میوه فشا  
 بر سر و روی رنده میزد  
 تخمه بودی کرک صحر از نوا  
 آتش سوزندشان صابون بی  
 که زیادت میشد آن یوما فیوم

آمدن سیزده پیغمبر نصیحت اهل شهر کباب

مانع آید از سخنانی فتم  
 که بلا نعمت فرو نشاند  
 بین کرم بپسند و این خود کش

مرکب شکر از بخند جز کوا  
 کز چنین نعمت بشکری بس کند

انبیا بزرگوار استقامت  
 ورنه بکشاید در خشم آبد  
 پا بخشد شکر خواهد نقد



جواب قوم بسیار اعلیهم السلام

ما شدیم از شکر و از نعمت مولی ۱  
 شکر محنت کس نمکته است یعنی ۲  
 ما چنان پُر مُرده گشتیم از عطا

جواب گفتن نبکیا مرقوم را

که از آن در حق شناسی آفتی است ۵  
 جمله ناخوش گشت مضاف کرد ۶  
 شد حسیه و خوار گردید تو ۷  
 زهر او در جمله خلقان ساربت ۸  
 آب حیوان گر رسد آتش شود ۹  
 چون بیا در تن تو کند ۱۰  
 چون شود همه دم فزون گردد ۱۱  
 معرفت راز و فاسد میکند ۱۲  
 هر چه گیسوی تو مرض آید ۱۳  
 بعد درکت گشت بیدار ۱۴  
 باز فسد و از و شوی سیر نفیر ۱۵  
 بشکافد کنه صد خوشه ز گوشت ۱۶  
 که بدل از راه بعضی بنگردد ۱۷  
 جان حیوانی بدیشان آید ۱۸  
 و آن چنان قوی تر از قاطع ۱۹  
 پیش تو نهسیم و بنمایم جد ۲۰  
 وین دلیل ما بود و حی حلیل ۲۱

منعجزه خویشین قوم از پیغمبران اعلیهم السلام

گو که او علم طب نافعی ۲۲  
 چون شباهت همین خواب بخیزد

شکر نعمت نعمت افزون کند ۱  
 قوم گفته شکر ما بر ذوق ۲  
 پیش ما این نعمت آمد محنتی ۳  
 ما نیخوایم نعمت و باغ ۴  
 انبیا گفتند در دل علی است ۵  
 چند خوش پیش تو آمد ای مضر ۶  
 هر که او شد آشنا و یار تو ۷  
 اینهم از تاثیر آن بیماری است ۸  
 بر خوشی کاید تو ناخوش شود ۹  
 بس غذائی که زدی دل ندیده ۱۰  
 آشنائی عقل با عقل از صفا ۱۱  
 زانکه نفسش گرد عقلت می ۱۲  
 از سموم نفس چون با علتی ۱۳  
 و در گیسوی نمکته بکر لطیف ۱۴  
 چیز دیگر تازه و نو گفته گیر ۱۵  
 تا که از کنه بر آرد شایخ نو ۱۶  
 آن طبیبان طبیعت بگیرند ۱۷  
 آن طبیبان غذا میدهند ۱۸  
 کاین چنین فعلی تر انافع بود ۱۹  
 آن چنان و این چنین از نیک بود ۲۰  
 آن طبیبان را بود بولی دلیل ۲۱  
 این صلابه بیماری ما سورا ۲۲  
 قوم گفتند اگر و ده بی

صد هزاران گل خاری سرزند ۱  
 شکر چه گوئیم برگوشید این ۲  
 که نه طاعتمان خوش آمد خطا ۳  
 ما نیخوایم اسباب فراغ ۴  
 طعمه در بیماری قوت شود ۵  
 محنت ناخوش هر چه بودی ۶  
 پیش تو بس اوج هست و محرم ۷  
 که شکر با آن حدث خواهد نمود ۸  
 مرگ گردد ز آن حیات قوت ۹  
 چون شکارت شد بر تو خواهد ۱۰  
 تو یقین میدان که و دم کمتر است ۱۱  
 دوستی با حافل و با عقل گیر ۱۲  
 مگر بگیری مصلحت دل چکی شود ۱۳  
 چیز دیگر گو بجز آن ای عصف ۱۴  
 هر حدیث کنه پشت نو شود ۱۵  
 مگر قدرم دید ما را فافلف ۱۶  
 که فرات با عالی نظریم ۱۷  
 طعم ما بر تو نور جلال ۱۸  
 و آن چنان فعلی تر نشی آورد ۱۹  
 زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان ۲۰  
 دست مزد ما رسد از بی ۲۱  
 داروی مالک بیک رنجور ۲۲  
 به سحر ما باشد و در ده مچر



چون شمار دادم این آب کلید  
مانخواهیم اینچنین لاف در  
دعوی مارا شنیدید و شما  
هر که گوید که گو گفتش گواست  
تو بگوئی آفت باکو گواه  
ورنی بسینی گمانی برده  
فضل بی علت مکر در یادست  
در میان روز گفتن روز کو  
آفتوا پس ذریه تاجر جان تو  
گفت افزون را تو بفروش  
چون طبیب سازانگه اری دل  
این طبیبان بجان بنده شوی  
تو گفتند این زرقست مگر  
مغز خور دیم تا چون شما  
این چه نسبت دین چه پویدی  
خود کجا کو آسمان کور سیاه  
این بدان ماند که خرگوشی  
کر زمه پیلان بر آن چشمه زلال  
جله محروم و زخوف از چشمه دود  
از سر که با بگ زده خرگوش از  
شاه پیلان من سولم پیش  
ورنه من تان کور گردانم ستم  
نک نشان است کاذب چشمه ما

کی شما صیاد نسیم رخ و لید  
کرم کن اندر گوش واقدان  
می بنسیند این کهر در دست  
کونی بنید کمر حبس عسات  
گویدت ای کور از حق دید  
که صباست و تو اندر پرد  
زین شقاوت روی لرباید  
خویش رسوا کردنت ای تند  
آید از جانان جزای این نصبت  
بذل جان بذل جاه و بذل  
خود به بسینید و شوید از خود  
۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱

حُب جاه و سروری دارد بر  
انیا گفتند کاینان  
امتحانست این کهر خلق را  
آفتابی در سخن آمد که خیر  
روز روشن هر که او جوید چراغ  
کوری خود را مکن زین گفت  
دکذمانی در چنین کوری  
صبر و خاموشی جذوب محبت  
مگر سخاوی نکس پیش این  
تا شای تو بگوید فضل هو  
دفع این کوری بدست خلق  
۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱

مستم داشتن قوم انبیاء علیهم السلام

کی خدا نایب کند از زید و کبر  
پشه را در ایم سکر از شما  
تا که در عقل و دماغی در رفت  
می بچگرد مغز ما این داستان  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶

هر رسول شاه باید جنس او  
کو بنا کو پشه کو گل کو خدا  
ما کجا و این گفت بیوده کجا  
خالبه ما عقل داریم اینقدر  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶

حکایت خرگوشان که خرگوشی را بر رسالت پیش فل فرستاد  
که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که از این چشمه  
آب حذر کن چنانچه در کتاب کلید آمده است

سوی پیلان در شب غره هلال  
بر رسولان بند و جزو چشم  
گفتم از گردن برون انداختم  
مضطرب گرد ز پیل آب خوا  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳

که بیار اربع عشر ای شاپل  
ماه میگوید که ای پیلان  
ترک این چشمه بگوئید و روئ  
آن فلا نشب حاضر آیشا  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳

که شمار خویش از پیغمبران  
مایه کوری حجاب زوئیت  
ماش گردانیم گرد چشم ما  
که بر آمد روز بر ج کم ستیز  
عین جستن کوریش در دماغ  
خاشش و در انتظار فضل بش  
آینه پنهان شد از تو در نند  
وین نشان جستن نشان علتست  
بر زمین زن زود سرور ای بسب  
که حد آرد فلک بر جاه تو  
لیک اگر ام طیبان از بدست  
تا بشک و عنبر آید شوی  
آب و گل کو خالق افلاک کو  
ز آفتاب چرخ چود دوزدا  
این چه زرقست و چه شیدار دغا  
گذر نامی شناسیم از گزر  
من رسولانیم و ما حاجت  
جله بخیر ان بند اندر وبال  
جیله گردید چون کم بود زو  
تا درون چشمه یابی این دلیل  
چشمه آن ماست زان کیو شو  
تا ز حسم تیغ من امین شو  
تا درون چشمه یابی آن دلیل

چونکه هفت و هشت از نه بگذرد  
پیل باور کرد از وی آن خطا  
مانه ز آن پیلان گویم بگیرد  
انیا گفتند آوه پند جان  
ظلمت افروزد این چراغ آن چشم  
چه شرف یابد ز شتی بحر در  
کادمی کو بود بی مثل و ندید  
ای بسا دولت که آید گاه کا  
احتمال از این چنین حرمان هست  
چون بت سنگین شمار افتد شد  
پشته مرده بهار شد شریک  
حاشی خویشید صنعت کرد خوش  
گردید گردان بود آن دم ما  
کم فضولی کن تو در حکم قدر  
وصف بر جانی مناسب باشد  
شد مناسب و صفها در خوب شد  
اصح لطفت و قمر از دریا  
جمله قصد و جنبش زین است  
جز نباز و جز تصرع راه نیست  
آنچه در خرگوش و پیل او بختند  
کای زستان این مثلها است  
آن مثل آوردن آن حضرت است  
موسی آنرا که عصادید و نبود

۱. شاه پیل آمد ز چشمه میچرید  
چون درون چشمه نه کرد خطرا  
۲. چونکه زد و خطوم پیل آشتی است  
توس ترسان باز شد از ترس

۳. جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا  
آوردن ایشانرا

۴. سخت تر کرد ای سیهان پند  
اید ریغ که دو در رنج جان  
۵. چون خدا بگذاشت پرده چشم  
چیزی جُست خواهیم از شما  
۶. خاصه کشتی ز سر کین گشته پر  
اید ریغ آن دیده کور و کبود  
۷. دیده ابلیس جز طینسی ندید  
چشم دیوانه بهارش بی نو  
۸. پیش بید و دست بگردد اوزار  
ای بسا معشوق کاید ناخاست  
۹. می سازد مکر ناز راه راست  
این غلط ده دیده در حرمان  
۱۰. لعنت و کوری شمار افکند شد  
چون بشاید سنگینان انبار حق  
۱۱. چون نشاید زنده به سر از  
یا مکر مرده تراشیده شماست  
۱۲. دهم مار از اسرارست کیش  
نی در آن دم دولتی و نعمتی  
۱۳. لایقند و در خورد آن هر دو یا  
آنچنان گوید حکیم غنه نوی  
۱۴. در خور آمد شخص غریبا گوش  
شد مناسب و اعضا و ابدانها  
۱۵. بیجان جانی که حق ترا شد  
چون صفت با جان قرین کرد  
۱۶. شد مناسب حرفها که حق نشد  
دید و دل بست بین الا بین  
۱۷. کلک دل با قبض و بطنی بین  
ای قلم بگر اگر اجل نیستی  
۱۸. فرق تو بر چار راه مجسم است  
این حروف حالات از رخ او  
۱۹. زین تقلب هر قلم آگاه نیست  
این قلم داند ولی بر قدر خود

بیان آنکه هر کس را ز سر مثل آوردن  
خاصه کارخانه الهی که نامتهاهی است

۲۰. که بعلم سر و جسمه او است  
تو چه دانی ز هر چیزی تا تو کل  
۲۱. ارژانند سیرا و لب بر شود  
چون چنان شاهی نداند سیر چو

۱. مضطرب شد آب که کرد خطرا  
بعد از آن نامدی زایشان همه  
۲. کا مضطرب ماه اردمان شکو  
گشت زهر و قمر جان به جان  
۳. که ریاستمان فروخت از شما  
گفت ابی اندر او ذره نمود  
۴. ز نظر جنبید کور خان  
پیش بدختی ندان عشق باخت  
۵. دین مقلب قلب را رسول القضا  
چون نشاید عقل و جان همراز حق  
۶. پشته زنده تراشیده خداست  
نی در آن سرسراحتی و لذتی  
۷. در الهی نامه گر خوش بشوی  
شد مناسب و صفها با جان  
۸. پس مناسب انشایچون چشم  
چون قلم در دست کاتب چنین  
۹. که میان این صبیح کیستی  
عزم و فحش هم ز غم و فحش او  
۱۰. قدر خود پیدا کند در نیک و بد  
تا زل را با حیثی استختند  
۱۱. سوی آن درگاه پاک رفتن  
یا زلف و یارب آری مثل  
۱۲. تو چه دانی بسته این ام و جنو

چون غلط شد چشم موسی دریل  
این مثال آورد ابیسی لعین  
این مثال آورد عمرو و جبول  
این مثال آورد شداد لشیتم  
این مثال آورد هر بد بخت  
نوح اندر بادیه کشتی بست  
در بیابانی که چاه و آب نیست  
این کی میگفت دناش کز آب  
آن کی میگفت کاین مشکلی تسی است  
آن کی میگفت بیکاری مگر  
این مثل شو که شب دزد عیند  
نیم بیدار که اور بخور بود  
خیر باشد غیب چه میکنی  
گفت فردا بشوی این بانگ  
آن دروغت کز درخت  
سر آن خرگوش در دقصول  
بازگوز کرده معنیش را  
اضطراب ماه گفنی در زلال  
قصه خرگوش و پیل آری و آب  
چه مرد و چه آفتاب و چه فلک  
چه باد و چه جبال و چه بحار  
جلد اندر حکم و در فتنه مان  
صد هزاران شهر اختم شیان

چون شود موشی مضمولی بدخل  
تا که شد ملعون حق تا یوم  
تا که پشه مغز سر خوردش مجول  
تا که شد محروم از هر دو نفیسم  
تا که شد در قفسه دوزخ منزله  
مثل نون قوم نوح با ستیز در کشتی ساختن او  
میکند کشتی چه نادان ابی است  
و آن دگر میگفت پیش کز فرات  
و آن کی میگفت این خر کجاست  
یاشدی فروت و عقلت شد بزد  
حکایت آن دزد که خمره میکند و می گفت دهل میریم  
طعنت آهسته اش را میشود  
تو کنی گفتا دهل زن ای سنی  
نعره یا خمر تا یا و یلت  
سر آن کز را تو هم نشناخته  
که بر پیش نفس تو آمد رسول  
جواب آن مثل که منکران گفتند از رست  
خرگوش به پیام پیل از ماه آپسان  
خشت پیلان زمر در خطر است  
چه حقول و چه نفوس و چه ملک  
چه مرد و چه سال چه لیل و نهار  
بچه گوئی در حسم چو کان  
سرگون کرده است ای بدگو

تا با پنج جزو جزوت برکتند  
تا فرود شد بر زمین با تخت و ج  
کا ستخوانشان خرد و مرد آمد  
تا که اندر آب دریا شد سقط  
که زایشان پست شد صد خاند  
صد مثل کوزلی تفرشت  
و آن کی میگفت پرش هم باز  
و آن کی میگفت پایش کز پر است  
ورنه بارت کی بمسندل میرد  
این پخر بکجا نخواست کاست  
در بن دیوار خمره میسپرد  
گفت اورا در چه کاری ای پد  
گفت کوبانک دهل ای پوسل  
آن زمان واقف شوی بر جزو  
پخته شود در آتش او استلام  
ز آب حیوانی که از وی خضر  
گفت گفنی مستعد شونیش را  
که برسانید پیل از شغل  
بامی که شد بر بنش خاص  
چه ملوک و چه که اچه کیتب  
چه خریف و صیف چه دی چه بیا  
این چه میگویم مگر هستم نجواب  
آفتابی چون خمره سی در طوطا

خشم مردان خشک گردانند سجا  
پیل خود چو د که سه مرغ پران  
کیت کونشیند آنطوفان تو  
کیت کونشیند احوال نمود  
آن چنان پیلان و شان طوم  
نام نیک و بد مگر نشیند  
گردو عالم بر بود خورشید نو  
تو درون چاه افستی ز کاخ  
لحن داودی بسنگ و کرسید  
صدقوار سلا کر اما سببا  
صدقو هم هم بد و زاره  
صدقوا من لیس یروجیسم کم  
هین گواهیهای شان بشنوی

۱۳ حزم چو دور دود بر صیاط  
آن کی گوید در آینه هفت روز  
حزم آن باشد که برگری تو  
ای خلیفه زادگان دادی کشید  
آن شه شطرنج دل رومات کرد  
این چنین کرد است آن پهلوان  
کردشان آنجا بر همه وزار خود  
توقیاسی کیسه طرامیش را  
کوبی بسیند شمار از کمین  
هر کجا دانه بدیدی آنقدر

۱ خشم مردان کرد عالم ناخراب  
۲ کوفتند آن پیکان از استخوان  
۳ یا مصاف لشکر فرعون روح  
۴ و آنکه صرصر عادیان را میرود  
۵ ز رخشم دل همیشه در جرم  
۶ بجهل دیدند و شمانا دیده  
۷ چون روی در خطمی مانند کور  
۸ چگونه دار و جهانهای فسخ  
۹ گوش آن سنگیند لاش کم کشید  
۱۰ صدقوا روحا سببا نامن سببا  
۱۱ قبل آن یلقو کم بات هیره  
۱۲ لا تضلوا الا تضدوا غیر کم  
۱۳ بگردیدند آسمانها بگردید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم  
۱۵ نیست آب هست یک پای بنو  
۱۶ تاری از ترس و باشی در صواب  
۱۷ حزم بجهل روز میعاد کنی  
۱۸ از بهشت سفره آفات کرد  
۱۹ نست نشستم مگر یاد گیران  
۲۰ سالها بگرست آدم زازار  
۲۱ که چنان سرور کند از او شیا  
۲۲ که شتا و رزمی بسیند هین  
۲۳ تا نبندد دام بر تو بال و

در سیاستگاه شهرشان لوط  
پیل را بدید و پذیرد ز فو  
دزه دزه آبشان بر می کشید  
که بدیدی پیل کش اندر و خا  
میر و ندونیت غوثی حمی  
چشم از او کشاید مرنیک  
بسته روزن باشی از ماه کریم  
چون بسیند روی یوسف ز کرم  
هر زمان و الله اعلم بالرش  
فومو کم من مخازی القاعه  
اگر موم هم حرم منافع الزجا  
هندوی آن ترک باش از جان  
یا سوی آخر بخت می بر پرید  
از دوان گیری که دور است

که بر شب چشمه بسینی روان  
در نباشد دوی بر کرد ستیز  
سوی زندانش و عیبت کشید  
تا بکشتی در نهندش دوی زرد  
تاج و سپهر ایه بچالاک ر بود  
که چرا اندر جریده لاست ثبت  
تیغ لا حولی زنیسه اندر شش  
دانه پیدا باشد پنهان غا  
ورنه چون خردی در قادی

شاد مرغی کو تبرک دانه گفت  
 باز مرغی فوق دیواری نشست  
 یک نظر او سوی صحرایکند  
 رفت دانه خورد و اندر دم نام  
 شاد پروبال او بخت کرد  
 زانکه شاه حازمان آمدش  
 بار بار در دام حصر افتاد  
 گفت این خدمت که اندکند  
 جفت کردیم این عمل را با  
 بار دیگر سوی این دام آید  
 باز چون پروانه نسیان رسید  
 چون رهیدی شکران باشد که  
 شکران نعمت که تان آزاد کرد  
 تا چنین خدمت کنم احسان کنم  
 چون را کردت فراموش کرد  
 سنگ زمستان جمع کرد و استخوان  
 گو بگوید کاینقدر تن که منم  
 چونکه تابستان بیاید از شکار  
 گوید او چون فت بند خوش  
 استخوان حرص تو در وقت بد  
 چون بشد رنج و شدت آن صحرای  
 شکر جان نعمت و نعمت چو پست  
 نعمت شکرت کند پر خشم و سیر

وزر بایض قدس پیش من گفت  
 و خامت حال آن غ که ترک خرم کردار حسن بود  
 یک نظر حصر بداند میکند  
 صایدش کشت و بخورد و کام را  
 تا اتمام جمله آزادان شد  
 تا گلستان و چین شد پیش  
 خلق خود را در برین داد  
 سخن زو تنبا فعال با بجزا  
 چون رسد جفتی رسد جفت کرد  
 خاک اندر دیده تو به زد و  
 جانتانرا جانب آتش کشید  
 سوی آن دانه نداری پیچ  
 نعمت حق را بایک یاد کرد  
 خاک اندر دیده شیطان کشید  
 حکایت نذر کردن سگان هیزر پستان که چون  
 تابستان آید خانه بستاریم از بهر زمستان  
 خانه از سنگ باید کرد و  
 استخوانها پهن گرد و پست  
 در که امین خانه گنج ای کیا  
 در هم آید خسته و گرد و زو  
 همچو سنگ سودای خانه اندوخت  
 زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست  
 تا کنی صد نعمت ایشان فستیر  
 این نظر با آن نظر چایش کرد  
 باز مرغی کان تردد را گذشت  
 هر که او را متقدس سازد برست  
 حرم از ورا ضعی و او در ضعی جزو  
 باز آن تو آب لطف اندوخت  
 چونکه جفتی را بر خود آورد  
 چون زباید خارتی از جفت  
 باز آن تو آب بگشود آنگره  
 کم کن ای پروانه نسیان  
 تا ترا چون شکر کوئی بخشد  
 چند اندر رنج و درد بلا  
 چون خلاصت داد حق از بهر جان  
 چونکه تابستان بیاید زمین بچک  
 زفت کرد و پاکشد در ست  
 گوید شش دل خانه سازد  
 گوئی از تو به بازم خانه  
 شکر نعمت خوشتر از نعمت بود  
 نعمت آرد غفلت و شکر آید  
 سیر نوشی از طعام و نقل حق

بسیج دمی پروبالش را بست  
 دیده سوی دانه و دانه بست  
 ناگهانی از خرد خایشش کرد  
 زان نظر بر کند و بر صحرایک  
 در مقام امن از ادوی نشست  
 این چنین کن گری تدریس و عزم  
 تو به پذیرفت و در وقت شد کرد  
 آید آن جفتش روانه لاجرم  
 جفت میاید پی او شوی جوی  
 گفت من بگریزد و اینو پامنه  
 در پر سوزیده بنگر تو کی  
 روزی بیدام و بخوف حد  
 کفنی از دامم را کن ای خدا  
 همچنانستی که بودی همچنان  
 جان خود را مست و بهیش کرد  
 زخم سراخورد و دانه چانش  
 بهر سراخانه سازم رنگ  
 کانی سیری غری خود را  
 گوید او در خانه کی گنجم بگو  
 در زمستان باشدم کاشا  
 شکر باره کی سوی نعمت رو  
 صید نعمت کن بدام شکر شای  
 تا رود از تو شکر آری و د



<p>تا سر منحوس خود را نشکند مگر نعت مرد را کافر کند</p>	<p>منع کردن منکران بسیار را علیهم السلام از نصیحت کردن و محبت آوردن بطریق جبر یا</p>	<p>۱ نعت و تبارشگری کنید ۲ شکر جذب نعت وافر کند</p>
<p>کس نداند بر در خال بنی کهنه را ضد بارگونی باشد پشه را گونی که سوی باد آب کی گردد غسل ای در جند آب و گل را تیره روی و کی کسی گردد بجهت چمن کی و صفها نیکو آن بر کشید</p>	<p>۳ آنچه گفتید درین دو کس بود ۴ این نخواهد شد بجفت و گوگرد ۵ آبر را گونی غسل شو یا که شیر ۶ یا که اکسیری شود چالاک شود ۷ هیچ از آن اوصاف دیگرگون ۸ آسان را داد و دوران و صفا ۹ کی تواند آب و گل صفوت خیزد ۱۰ قسمی کرده است هر یک از بی</p>	<p>۱ قوم گفتند ای نصوحان بنی نقش ما این کرد آن تصور کر خاک را گونی صفات آب گیر قلب را گونی که زریاک شود خالق افلاک و بهم افلاک کی تواند آسمان دردی گزید</p>
<p>چون بجد جوئی بیدان بد سخت تر میگشت آن هر خطه گر خود در دیار و دجای دیگر تشنگی را نشکند آن استقا وست و قرائت میر حجت نید</p>	<p>جواب انبیا علیهم السلام جبر یا زرا ۱۰ که کسی بغض میگرد و صحنی ۱۱ خاک را گونی که گل شو جایز است ۱۲ آن مثل لغوه و در دست ۱۳ این دو اما ساخت بهرین</p>	<p>۹ انبیا گفتند کاری آفرید و آنسید او و صفهای عارضی رگت را گونی که گل شو جایز است رنجها داده است گانه چاره بلکه اغلب رنجها را چاره است</p>
<p>از پس ظلمت بی خورشید است کار ما تسیم و فرمان بردیت مگر بر یکم گوید او کاریم با قبول و رد خلقش کار نیست تا ز بعد راه هر جا بستیم در شمار رحمتش جان شاکر است</p>	<p>مکرر کردن آن منکران چتهای جبر یا زرا ۱۴ نیست ز آن رنجی که بپذیرد ۱۵ آتش از وی ذره ذایل شد ۱۶ سالها گفتند ازین آفتون وند ۱۷ سده چون شد آب نماید حکم</p>	<p>۱۳ قوم گفتند اگر و نه این رنج گر دوار این مرض قابل بدی لاجرم آما س گیر دوست و پا انبیا گفتند نو میدی بد ای بسا کار که اول صعب خود گرفت که شما سنگین شد</p>
<p>و قرائت میر حجت نید از پس ظلمت بی خورشید است کار ما تسیم و فرمان بردیت مگر بر یکم گوید او کاریم با قبول و رد خلقش کار نیست تا ز بعد راه هر جا بستیم در شمار رحمتش جان شاکر است</p>	<p>باز جواب انبیا علیهم السلام جبر یا زرا ۱۷ فضل و رحمتی باری بی حد است ۱۸ بعد از آن بگشاده شد سخی کند ۱۹ قتلها بر گوش و بر دل بزرگ ۲۰ نیست ما را از خود این گویند ۲۱ میرسانیم این رسالت با شما ۲۲ زشت و دشمن رو شدیم از بزرگ ۲۳ مگر فراق یار در محبس بود</p>	<p>۱۶ لاجرم آما س گیر دوست و پا انبیا گفتند نو میدی بد ای بسا کار که اول صعب خود گرفت که شما سنگین شد او بفرمودستان این بندگی امر حق را ما کرده بسید مزد تبلیغ رسالتش از او دل فرو بسته و طول آن کس بود</p>



در دل مالاله زار و گلشنی است  
پیش ما صد سال یکجا نیست  
سیصد و نه سال آن اصحاب کعب  
چون نباشد روز و شب یا ماه سال  
کم یزق کم یز هر کس کو خوش  
دو رخ اندر و هم چون اردو شب  
راههای صعب پایان برده ایم  
هر که مار گشت پیر و باز گشت  
قوم گفتند از شما صد خود  
جان ما فارغ شد از اندیشه  
طوطی نقل و مشک بودیم ما  
هر کجا اندر جهان فال بدی است  
انیا گفتند فال نشت بد  
گر تو جانی خفته باشی با خطر  
تو بگوئی فال بد چون مینه  
چون نبی اگر کنند است نمان  
تو بگوئی فال بد چون میزنی  
ز آنکه نیکو نیست روز و امروزی  
این بخوم باشد هر که گرفت  
دو دمی بسیم و آتش از کمر  
ایک نصح صاحبزادانشی  
کویش خاموش غلغله کن  
پس بدو کوئی همین بود انیلا

پیری و پسر مردگی را در نیست  
که در ازو کوته از ما منگی است  
پیشانی میکروزی اندو و  
کی بود سیری و پسیه سی و  
کی بوئم آرد جعل انفاس در  
بیج تا بد روی خوب از خون  
ره بر اهل خویش آسان کرده  
از عذاب نازد در جنت نیست  
دایما تر و جوانیم لطیف  
آن در ازو کوتهی در جسم است  
و آن گهی نمودشان میکروزم  
در گلستان عدم چون بخود  
نیست موبوم اربدی موبوم  
بین گلوی خود بشیریدی  
بین بخوید از نجوم سعد  
و آنکه نشیند از شقاوت پند

کرکر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیاء علیهم السلام

در غم افکنید ما روغن  
مرغ مرگ اندیش کشیم از شما  
هر کجا مسخی نکالی مؤخذی است  
ذوق جمعیت که بود و اتفاق  
هر کجا افسانه غم گستریت  
در مثال وقصه و فال شماست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام شایر

از دما در قصه تو آید پسر  
فال چه برج بین در روشنی  
گو بدید آنچه ندید اهل جان  
پس تو صاحب را تو غم میکنی  
تا نگردی نادم و خاسر در آن  
صحتش چون ماند از تو در خلا  
حمله می آید بسوی منکران  
فال بد باشدت هر جا میرود  
گوید او خوش باشی و غمت  
چون بنزدیدی گریبان فلان  
صد بانی مرزا آگاه کرد  
از میان فال بد من خود ترا  
در طیبی گویدت غوره خور  
در منجم گویدت امروز هیچ  
صد ره از بسینی دروغ ختری  
آن طیب و آن منجم از جان  
تو همی گوئی خوش کن ز نیت  
آنقصی بر پشت تو بر میرود  
چون زند افی دمان برگردت  
یار بالا تم تو سنگی میزدی

تازه و شیرین و خندان و طعنه  
خود در ازو کوته اندر جان کجا  
که بتن باز آمد از و اح از حد  
مستی از مغراق لطف ایزد  
همچو موبوم مان شدی معدوم  
این چنین قصه رسیده مادمان  
ز آنکه در ظلمت درید و قهر چا  
در عذاب جاودان شد قبل

خس ناید و ضدید و مرتد  
شد ز فال رشتان صد قرق  
هر کجا آوازه مستندی است  
در غم انجیزی شمار شتهاست  
از میان جانان دارد کرد

که بچه زودار نه از درات خورد  
سیر با غم میسر م نوی ترا  
که چنین رنجی بر آرد از تو سر  
آنچنان کاری کن اندر هیچ  
یک دو باره راست آمد بخوی  
میکنند آگاه و ما خود از جان  
که زیان ماست فال شوم فال  
او ز با می بندت اگر کند  
تخ کرد و جلدشادی کردت  
تا مر او ز جد نمودی آن بی

او بگوید فی که میآزوده  
از لیشی حق آن نشانی  
نفس رازین صبر میکنیش  
بالیشی چون کنی قصه و جفا  
که لشیان در جفا فی شوند  
مسجد طاعتشان خود دوزخ است  
هست زندان صومعه دوزخیم  
آدمی راهست در هر کار است  
گرچه مقصود از کتاب آن بود  
مگر تو میخی ساختی شمشیر را  
معبود کردیم اگر گشته  
لا جسم حق هر دو مسجد آفرید  
ساخت موی قفس در باب  
زانکه جباران بدند و سرفراز  
استخوان که حق ز لحم و استخوان  
اهل دنیا سجده ایشان کنند  
ساخت سرگین دایمی محرابشان  
آن مکان از این خزان خاضع شوند  
خوف ایشان از کلاب حق بود  
موش کی ترسد ز شیران مصفا  
بس کن از شرعی بگویم دور دست  
بالشیم نفس چون احسان کند  
هست طاعنی بگلزارین قبا

تو بگوئی فی که شادم کرده  
مایه ایذا و طغیان سختی  
که لثیم است و نسا ز نیکویش  
بنده کرد و ترابس با وفا  
حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان  
این جهان تا معبد منکران گردد که آستین طوعا و کرها  
کاذبان ذکر شود حق را مقیم  
لیک از او مقصود این خدمت است  
مگر تو آتش بالش کنی هم میشود  
برگزیدی بر نظیر ادبیرا  
معبود کردیم اگر گشته  
بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را بسبب مخ کردن  
جباران که مستحق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام  
باب صغیر ساخت بر رقص قدس جنت کوخ  
جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند  
ادخلوا الباب فجدوا و قولوا حطه الی اخره  
نام آن محراب میر و پهلوان  
شیر را حار است کور را بگرداند  
خوفشان کی ز آفتاب حق بود  
بلکه آن آهوتکان مشک فبا  
خشم گیر میوه و هم داند که  
چون لثیم آن نفس بکفران کند  
هست شاکر خسته صاحب جفا  
لایق این حضرت پاک نیند  
گرچه باشد شجعه هر موش خ  
ربانی الا علی است و روان همان  
رو بپیش و یک لیس یکا سب  
حاصل آن آمد که بدکن را یکیم  
زین سبب بد کمال محنت شدند  
شکر کی روید ز اطلاق و نعم

تا زانم مر تر ازین خشک بند  
بد کند با تو چون نیکوئی کنی  
هر کی را او عوض بهضد و با  
باز در دوزخ نذاشان رتبا  
چون وفا بپسند خود جانی شوند  
پای بند مرغ بجانم فخر است  
شد عباد نگاه کرد کش سقر  
جز عبادت نیست مقصود از جفا  
علم بود و دانش و ارشاد و سواد  
لیک هر یک آدمی را معبد است  
مگر میانه ابد تا برود هفتاد  
دوزخ آنهارا و انیصار از نیر  
تا فردا در آرزو سر قوم زحیر  
دوزخ آن باب صغیرت و نیر  
از شهان باب صغیر ساخت  
چونکه سجده کسب یار او دشمنند  
نیشکر فی لیک در صورت نیند  
موش که بود تا ز شیران ترسد  
رب آونی در خور این اهلها  
تش خداوند و لیسعت نویس  
بالشیمان تا نند کردن لثیم  
اهل نعمت طاعتند و ما کردند  
شکر میسر و بد ز بلوا و ستم

صوفی بر میخ روزی سفره  
 بانگ میزدنک نوای میوز  
 کفکمی و مای و هوئی میزدند  
 گفت روز و نقش بی معنیست  
 عاشق از کار نبود با وجود  
 آن فقیری کور معنی بوی پست  
 شیر خواره کی شناسد ذوق لو  
 پیش قطعی خون بود آن آب  
 باد بر عادیان گزند و سب  
 بر سمن در باشد آتش خاندان  
 آنچه یعقوب از رخ یوسف  
 و آنچه دروی بود و اندر وی  
 این ز عشق خویش در چه میکند  
 سفره او پیش این از نان تپی است  
 عشق باشد لوت پوت جا  
 آنکه بشد پیرین را می شناس  
 ای مباح عالم ز دانش بی نصیب  
 ز آنکه پیران بدتش عاری است  
 قیمت حق است و وزی خواه  
 آن خیالی از اثر باغی شده  
 پس که و اندر راه گلشنهای او  
 غمگر آن دل که دارد و حق  
 کی رسد جاسوس را آنجا قدم

قصه عشق صوفی بر سفره تپی از خورش

۱ قطعه ماد در دمار آنک دو  
 ۲ چونکه در دوشور او بسیار شد  
 ۳ تا که چندین مست بسجود میشد  
 ۴ بو الفصولی گفت صوفی را که  
 ۵ عشق نان بی نان خدای عا  
 ۶ عا شقاز است بی سرمایه  
 ۷ دست بریده نمی زایل با  
 ۸ فر پری را بوی باشد لوت پوت  
 ۹ آب باشد پیش سبطی جلیل  
 ۱۰ لیکت بر بود و بر قوش ظفر  
 ۱۱ لیکت باشد بر دگر مرغان یا  
 ۱۲ چونکه در دوشور او بسیار شد  
 ۱۳ بو الفصولی گفت صوفی را که  
 ۱۴ عشق نان بی نان خدای عا  
 ۱۵ عا شقاز است بی سرمایه  
 ۱۶ دست بریده نمی زایل با  
 ۱۷ فر پری را بوی باشد لوت پوت  
 ۱۸ آب باشد پیش سبطی جلیل  
 ۱۹ لیکت بر بود و بر قوش ظفر  
 ۲۰ لیکت باشد بر دگر مرغان یا

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بحشیدن جام حقایق از روی یوسف کشیدن بی حق از روی یوسف حرمان برادران و غیره

۱۴ پیش یعقوبست ز کوشش  
 ۱۵ جوع ازین و است قوت نها  
 ۱۶ بوی پیرانان یوسف می شناس  
 ۱۷ حافظ علمت آن کس بی حسیب  
 ۱۸ چون بدست آن نخاسی جاری است  
 ۱۹ هر کی را شوی دگر راه نی  
 ۲۰ و آنخالی عالمی بر چه زود  
 ۲۱ پس که داند جای گلشنهای  
 ۲۲ کون اور نیست کرده کون حق  
 ۲۳ که بود مرصاد و در بند قدم  
 ۲۴ روی نداشت بنید روی جو  
 ۲۵ جوع یوسف بود و یعقوب را  
 ۲۶ و آنکه صد فرنگ ز آنسوا  
 ۲۷ شمع ازونی می یابد شام  
 ۲۸ جاریه پیش نخاسی سرسریست  
 ۲۹ یکت خیالی نیک باغ آن شد  
 ۳۰ آن خدائی که خیالی باغ سا  
 ۳۱ دید بان دل نبیند در مجل  
 ۳۲ که بدیدی مطلق از احق  
 ۳۳ دامن فشنش بکف کن کور و ا

هر که صوفی بود با او یار شد  
 سفره او سخته از نان تپی است  
 بند هستی نیست هر کوصاد  
 دست نی و کوز میدان میزد  
 چون عدم لیکت و نفس جود  
 چونکه خوی اوست صد خوی او  
 غرقه که باشد زنده عون  
 لیکت بر نمود باشد ز هر مار  
 لیکت جلوه بر خسان بلو بود  
 و آنچه او از بوی او اندر کشید  
 خاص او بدان با خوان کی رسید  
 و آن بکین از بهر او چه میکند  
 لا صلوات گفت الا با صوفی  
 بوی نانش میرسد ز دور جا  
 چونکه بد یعقوب می بوئید بو  
 که چه باشد مستمع از جنس عام  
 در کف او از برای شریست  
 یکت خیالی زشت را و این زود  
 و ز خیالی دوزخ و جای کدا  
 که کد امین ز کن جان آید خیال  
 بند کردی راه هر نا خوش خیال  
 قبض اعنی این بودای شیریا

دامن او امر و فرمان و سیت  
او عجب مانده که ذوق این زیت  
هین بیای میمنشین در سخن  
یک مثل آمد درین معنی بگفت  
اندرین معنی بگویم قصه  
در زمانی بود امیری از کرام  
طاس و منیل و گل از لئون گرام  
مسجدی در ره بد و بانگ صدا  
تو بدین دکان زمانی صبر کن  
میر از بجه دل آن زنده جان  
نقرا اینجا ماند تا نزدیک جانت  
صبر کن نک آدمی ایشی  
پاسخش این بود می گذارم  
گفت آنکه بسته است از برون  
آنکه نگذار در کزین سو پانچی  
اصل ماهی ز آب و چون ازت  
ذره ذره گر شود مفت هما  
چون فراموش خودی یاد کنی  
از خودی بگذر که تا یابی خدا  
انگیا گفتند با خاطر که چند  
چند گویم آهن سردی ز غی  
جنش خلق از غذا و وعده است  
لیک هم میدان و غیران چو تر

نیکبختی که تقی جان وی است  
وین عجب مانده که این صحبت  
گوید ایجان من سیارم اند  
آن کی در غم غمناک و جوی است  
هین چرا خنگی که اینجا چیده است  
هین سیاجان که پایت بسته است

حکایت امیر و خلا مش که باز باره بودو  
انش خلاص در نماز و مناجات

بودنقرا نام او را یک خلاص  
تا بگر ماب روم ای ناگزیر  
آمد اندر گوش نقرا بر ملا  
تا گذارم فسخ و خوارم کن  
کرد یک ساعت توقف بر دکان  
میر نقرا از زمانی چشم داشت  
نیستم خاف که در گوش منی  
تا برون ایم همنوز ای محرم  
بسته است او هم مرا از اندرون  
او بدینوبت پای این ری  
جیل و تدبیر اینجا باطل است  
این گشایش نیست جز از کبریا  
بنده گشتی آنکه آزادت کنند  
فانی حق شو که تا یابی بقا  
میر شد محتاج گر ماب سحر  
نقرا آمد طاس و منیل کو  
بود نقرا سخت مولع در نماز  
رفت نقرا میر بردگان نشست  
چون امام و قوم بیرون آمد  
گفت ای نقرا چرا نمایی برو  
هفت نوبت صبر کرد و بانگ  
گفت آخر مسجد اندر کس نماند  
آنکه نگذار در ترا کانی درون  
ما بسیار از بحر نگذار درون  
قتل زفت و گشایند خدا  
چون فراموش شود تدبیر  
گر تو خواهی حسی دل بنگی  
گر ترا باید وصال رستین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول پذیرایی  
منکر آن قول که تعالی حتی اذ استیاس الکریم

تیزی دندان ز سوز معده است  
چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر  
عقل اول را اندر عقل دوم  
تو نمیدانی که آخر چیستی

و آن کی پهلوی او اندر خدا  
هین چه از روی که اینجا خد است  
گویش فی فی تا ختم تو بایت  
بو که یابی زین بیان نهفت  
گوش بگشت تباری زان حصه  
بانگ زد نقرا بلر دایر  
بر گرفت و رفت با او دو ب  
گفت ای میر من ای بنده نوا  
نقرا از باده پسندارست  
از نماز و ورد تا فارغ شدند  
گفت می گذارم اید و قون  
تا که عاجز گشت از تپاش مرد  
کیت و امید ارد اینجا کت نشا  
می بسنگدار مرا کایم برون  
خاکیان را بجه نگذار درون  
وست در تسلیم زن و نذر رضا  
یابی آن بخت جوان از پرچش  
بندگی کن بندگی کن بندگی  
محو شو و الله اعلم بالیقین  
میدیم اینرا و از او غنچه  
در میدان در قفس هین تابکی  
ماهی از سر گنده که در دنی زد  
بعد کن چند آنکه دانی چستی

چون نمی بر پشت کشتی باز در  
گر بگوئی تا ندانم من کیستم  
من نخواهم رفت ای نه با لگان  
تا جز ترسند طبع شبیه جان  
چونکه بر بون است جلد کار با  
داعی هر پیشه آید ست و بون  
با بد ادا ن چون سوی دکان بد  
خوف حرمان ازل در کسب است  
هست در کوشش امیدم بیشتر  
یاندیدی کاهل این بازار با  
آتش آزار ام چون خفاش شد  
آهن آزار ام همچون نوم شد  
قوم دیگر سخت پنهان میرود  
اینهمه دارند و چشم هیچ کس  
یانبیدانی کره های خدا  
کر که می گوید آتش در آ  
در حقیقت آتش از نیست جو ما  
از آتش فرزند مالک آمده  
هر کن و آلوده گفت ای خا  
جمله همانان در آن حیران شدند  
قوم گفتند ای صحابی عزیز  
ایدل ترسند از نار و خدا  
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد

بر تو کل می کنی آن کار را ۱  
در سخا بهم تاخت در کشتی تو ۲  
بر امید خشک همچون دیگران ۳  
در طلب فی سود دارد فی زیا ۴  
کار دین اولی کر آن یابی را ۵  
تو نمیدانی که از حسد دو کشتی ۱  
من در این ره ناهیم یا غرقه ۲  
همیج باز گمانی ناید تو ۳  
بل زیان دارد که محروم شوی ۴  
نیست دستوری در اینجا قریح ۵

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

بر امید و بون روزی میدو ۶  
چون نکردت نسبت اندر رجوت ۸  
دارم اندر کمالی افزون خطر ۹  
در چه سودند انبسیا و اولیا ۱۰  
بجرا این رارام چون تامل شد ۱۱  
باد آزار بسته و محکوم شد ۱۲  
بوک روزی نبودت چون سیرگی ۷  
کونی ار چه خوف حرمان نیست ۸  
پس چرا در کار دین ای بد جان ۹  
زین دکان رفتن چاکشان نمود ۱۰  
از دیم آن مردوه زنده شد ۱۱  
شد در دفع دشمن چوب نا ۱۲

معنی حدیث آن که تعالی اولیا را اختیار

بر نیفتد بر کیسان کیفیش ۱۴  
کو ترا میخواند این سو که بیا ۱۵  
اندر آرزو و مگو نوزد مرا ۱۶  
هم که اقبالان هم ایشان در حرم ۱۴  
شش جبت عالم همه اکرام است ۱۵  
کو ز آتش ز کس و نسیر کند ۱۶

حکایت مندل در تنور انداختن آتش بن مالک و ناسوتن

که بهمانی آو شخصی شده است ۱۸  
اندر افکن در تنورش یکدم ۱۹  
انتظار دو دکن دوری بند ۲۰  
چون نوزید و مفتی گشت نیز ۲۱  
با چنان دست و لبی کن آفر ۲۲  
خاک مردان باش ایجان در نبرد ۲۳  
او حکایت کرد که بعد طعام ۱۸  
در تنور پزند آتش در فکند ۱۹  
بعد یک ساعت بر آورد و تنور ۲۰  
گفت ز آنکه مصطفی دست و لب ۲۱  
چون جمادی رحین تشریف ۲۲  
بعد از آن گفتند با آن خادم ۲۳

غرقه اندر سفر یا نا جی  
کشف گردان کرکد این فتنه  
ز آنکه در غیبت سراسر این دو  
نور او یابد که باشد شعله  
جز امید الله اعلم بالصواب  
که چه گردان کوشش شد چو  
خوف حرمان هست تو چونی توی  
هست اندر کمالی این خوف نیست  
دامت میگیرد این خوف زمان  
اندرین بازار چه بستند سود  
ابر آزار سایه بانی آمده  
عکسبوتی شد مر این را پرده  
شهره خلقان ظاهری نشو  
نا مشا زانشنوز ابدال هم  
هر طرف که بگری اعلام است  
وز میانش غنچه سر بر بند  
کار و دستار خوان انبیاست  
دید آتش دستار خوان زرقا  
از زمان دستار خوان را بنو  
پاک و اسپید و ز آن اولیخ  
بس بمالید اندرین دستار خوان  
جان عاشق را اچا خواهد گشت  
تو گوئی حال خود با این همه



چون فکندی زود آن از گفتی  
گفت دارم بر کیمیا عظمی  
اندر آفتم از کمال عقید  
ای برادر خود بر این اکیس  
اندر آن وادی گرویی از  
در میان آن بیابان مانده  
ناگهانی آن معیث هر دو کون  
دید کاخا کاروانی بس بزرگ  
رحمت آمد گفت بین ز تو روی  
آن شتر بان سیه را با شتر  
بنده می شد سیه با شتری  
گفت من شناسم او را کسیت  
نوعها تعریف کردندش که  
کشکانش آوریدند آنظر  
جمله راز آن شگ و میر کرد  
این کسی دیده است که یک رای  
شگ خود رو پوش بود و موجب  
بلکه بی اسباب بیرون می گم  
با سبها از سبب غافل  
رب همیگوید برو سویی سب  
گویدش زود آن عاودا کار  
تنگرم عهد بدت بد هم عطا  
حاصل آنکه در سبب پیچیده

۱ گیرم او برده است از سر رانی  
۲ از عباد الله دارم بس میب  
۳ نیستم زاکرم ایشان نا امید  
۴ کم نباید صدق مردانند  
۱ این چنین دستار خوان قیمتی  
۲ میزری چسبود اگر او گویدم  
۳ سرور اندازم نه این دستار خوان  
۴ آن دل مردی که از زن کم بود

قصه فرما در سید رسول علیه السلام کاروان عرب  
که از تشنگی و بی آبی در مانده بودند و دل بر کن نهاده  
بارکشهای ایشان قریب به ملاکت بودند

۸ بر قف ریک و ره صعب شرک  
۹ چند یاری سوی آن کشتبان  
۱۰ سویی من آید با فطن  
۱۱ را وید پر آب چون بدید  
۱۲ گفت او آنما هر وی قند  
۱۳ گفت مانا او مگر آن ساحرا  
۱۴ او فغان برداشت بر تشنجه  
۱۵ اشتران و هر کسی ز آن آب خور  
۱۶ سرور گرد و سوز چن دین با تو  
۱۷ میر سید از مر او از بحر اصل  
۱۸ آب رویانید مکون از حد  
۱۹ سویی این رو پو شه از آن با بی  
۲۰ چون ز صنعم یاد کردی  
۲۱ ای تو اندر توبه و میثاق  
۲۲ از کرم این دم چو میخو از می  
۲۳ لیک مغدوری همین را وید  
۸ اشتران از زبان آویخته  
۹ که سیاهی بر شتر شگ آورد  
۱۰ سویی کشتبان آمدن طفلان  
۱۱ پس بدو گفتند میخو اند ترا  
۱۲ سید و سرور محمد (ص) نور جان  
۱۳ که گرویی راز بون کرد و سحر  
۱۴ چون کشیدندش بسوی آن عزیز  
۱۵ را وید پر کرد و شگ از شگ  
۱۶ این کسی دیده است که یک گشت  
۱۷ آب از جوشش همی گرد و جوش  
۱۸ تو ز طفلی چون سبها دیده  
۱۹ چون سبها رفت بر سر زنی  
۲۰ گفت زین پس من ترا نفهم  
۲۱ لیک من آن تنگرم رحمت کنم  
۲۲ از من آید جمله احسان و وفا  
۲۳ قافله حیسه ان شدند از کار

چون فکندی اندر آتش ایستی  
در رواند رحمت آتش بی نما  
ز اعتماد هر کرم روز دوان  
آن بی باشد که کم ز اشکم بود  
شگ شد از قط باران آتش  
کاروانی مرکب بر خود خوانده  
مصطفی پیدا شد از ره هرون  
خلق اندر ریک هر سو رنج  
سویی میسر خود بر زودی میرد  
بعد یک ساعت بدیدند آن چنان  
این طرف فخر البشر خیر الوری  
مهر و بهتر شفیع نجران  
من نیام جانب او نیم شبر  
گفت نوشید آب و بردارند  
ابر گردون خیره ماند از شگ  
گشت چندین شگ پری خطا  
و آن هوا گرد و دزد مردی آب  
در سبب از جمل بر خستیده  
رنگ و رتبت نامی میکنی  
تنگرم سویی سبب و آن بد  
رحمت تراست بر رحمت تنم  
وز تو بد عهدی و نسیان خطا  
یا محمد چیست این ای بحر خا



کرده روپوش مشک خرد  
ایلام اکنون تو پرین مشک خود  
آن سیه حیران شد از برمان  
زان نظر روپوشا همس برود  
دست و پایش ماند از رفتن  
وقت حیرت نیست حیرت نیست  
مصطفی دست مبارک بر خشت  
یوسفی شد در جبال در دلا  
پس بیام باد و مشک پر روان  
خواجہ برزہ قطر نشسته بود  
خواجہ از دورش بدید و خیره ماند  
آن کی بدست میاید ز دور  
یا مکر اورا بگشت این بدگر  
گو غلامم راجه کردی را شکو  
گفت فی فی در گیر دانت  
دیدم ام صحرای و بدری کشم  
گفت آمراد تر ابا آن غلام  
تا بدانی که هم نامم در وجود  
تن شناسان زود ما را کم کنند  
جان شود از راه جان باز شای  
آن ملک با عقل از یک گویند  
لا جسم هر دو صرا آمدند  
نفس و شیطان نیز از اول واحد

### مشک آغلام پر شدن از غیب بحجره رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

۱ سپید از لامکان بیان  
۲ چشمه دید از بهار زبان شد  
۳ تا معین چشمه غیبی بدید  
۴ چشم با پر آب کرد اندم غلام  
۵ زلزله افکند در جانش اله  
۶ باز بر مصلحت باز کشید  
۷ این زمان در ره در آجال و  
۸ آزمایان مالید و کرد او فرخیش  
۹ کفش اکنون رویده و کوی  
۱۰ او بی شد میر و بی پای دست

### دیدن خواجہ غلام خود را سفید زدن شاختن با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا کردی

۱۱ از تحسین اصل آن ده را بخوب  
۱۲ میزند بر نو زوز از روشن نو  
۱۳ اشترش اورا دینجا از قدر  
۱۴ گر بکشتی و انما حلیت منو  
۱۵ راست باید گفت سر زین  
۱۶ صاحب فضل و قدری گشته آ  
۱۷ جمله و اگویم یکایک من تمام  
۱۸ گر چه از شب زمین صبحی کشو  
۱۹ آب نشان ترک مشک کشم  
۲۰ یارینش شوند فسه زند قیا  
۲۱ در پی هم، سچو دنبال و سرند  
۲۲ هر دو خوش و پشت هد گیرند  
۲۳ بوده آدم را حد و حاسدی

حقه کردی هم عربک هم کرد  
تا تگونی در شکایت نیک  
مشک اورو پوش فیض آن شد  
شد فرا مو شش ز خواجہ و مقام  
که بخویش آ باز و ای مستفید  
بوسه های عاشقانه بس بد  
بچه کرد و روز روشن شد بش  
پای می نشناخت در رفتن ز دست  
سوی خواجہ از نواحی کاروان  
کاغلاش دیر میامد ز دور  
پس کجا شد بنده زنجی چنین  
یابد و گر کی رسید و کشته شد  
از زمین زادی و یا ترستی  
چون بیای خود در این خان آمد  
که دوست فضل برودان روم  
بین نخواهی راست ازین جز بخت  
تا با کون باز گویم ماجسه  
فارغ از رنگست از ارکان خان  
غرقه دریای بیچونند و چا  
بهر حرکت را و صورت گشته اند  
وین خرد بگذشت پرو فرقت  
هر دو آدم را معین و ساجد  
و انکه نور مومن دید او خیم

آن دو دیده روشن بوده ازین  
 کی توان باشی گفتن از عمر  
 مستحق شرح را سنگ دلوخ  
 جزو ادبی او برای او بخت  
 و در نباشی مستحق شرح و گفت  
 هر چه روید از پی محتاج رتبه  
 حقایق کاین سموات آفرید  
 هر کجا در دی دو آنجا رود  
 آب کم جوشنی آور بدست  
 رو بدین بالا و پستیها بدو  
 حاجت تو کم نباشد از جیش  
 زرع جانراکش جوهر مضمر  
 هم از آن ده یک نی از کافرا  
 پیش پیغمبر در آمد با خمار  
 گفت کو دک سلم الله غلیک  
 این کیت آموخت ای طفل صغیر  
 گفت کو گفتا که بالای سرت  
 گفت می بینی تو گفتا که علی  
 پس رسول گفت کای طفل رضع  
 من ز غری پاک و بیزار و بری  
 پس خوط آدم ز جنت در سید  
 آنکه تعریفش شنیده خود کند  
 آن کسی را کش خدا حافظ بود

وین دور دیده ندیده غیرین  
 کی توان بر بط زدن در پیش کرد  
 ناطقی کرد و مستحق بار سنج  
 جزو جزوت گفت دار دور  
 بیان آنکه حقایق هر چه داد و آفرید همه با شد عا و حیات  
 آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بداند که آمن بحسب المصطفی  
 از برای رفع حاجات آفرید  
 هر کجا فتنی نو آنجا رود  
 تا بسجود آبت از بالا و پست  
 تا شوی تشنه و حرارت کرد  
 آب را گیری سوی او می کشی  
 ابر رحمت پر ز آب کوثر است  
 آمدن زنی کافره با طفل شیر خوار ز رسول خدا علیه السلام  
 و ناطق شدن طفل معجزه رسول خدا صلعم  
 یار رسول الله قد جئنا ایک  
 که ز بابت گشت در طفلی جریر  
 می بینی کن بالا منظر  
 بر سرت تابان چه بدر کاشی  
 چیست نامت باز گو و شوی طبع  
 حق آنکه دادت این پیغمبری  
 تا دماغ طفل و مادر بکشید  
 جامه و نامیش صد مرقع زد  
 ربودن عتاب موزه رسول علیه السلام را و بر دوش نهادن

چون نشاید بر جود و بخیل خود  
 های و هوئی که بر آرد دم سب  
 که چنان طفلی سخن آغاز کرد  
 منکر را چند دست و پانی  
 ناطقه ناطق ترا دید و بخت  
 تا بیابد طایبی چیزی که حجت  
 مایه اش در دواست اصل حجت  
 هر کجا پستی است آب آنجا رود  
 کی روان گردد ز پستان شیر  
 بانگ آب جونیوشی ای کیمیا  
 سوی زرع خشک تا یابد خوشی  
 تشنه باشی الله اعلم بالصواب  
 سوی پیغمبر روان شد از ترحا  
 کودکی دو ماهه ز نرادر کت  
 کیت آنکه این شهادت را بگو  
 در بیان با جبه نیلم من ریل  
 مر مرا گشته بصد گونه دلیل  
 بر علوم میرساند زین نعل  
 عبد عزیزی پیش این کیشتم حنبر  
 درس بالغ گفته چون اصحاب  
 جان سپردن به بر این بی خط  
 جامه و نامیش صد صدق بود  
 مرغ و ماهی مرد و احارس شود

اندرین بودند کاه و از صلا  
خواست آبی و وضو را تازه کرد  
دست سوی موزه برداشت و خوش  
در خاد از موزه یک ماریا  
از ضرورت کردم این گستاخی  
پس رسولش شکر کرد و گفت  
اگر چه هر غیبی خدا را نمود  
مار در موزه به بیسم در هوا  
عکس عبد الله همه نوری بود  
عبرت است این قصه ایچان  
تا که زیرک باشی و نیکو گمان  
ز آنکه گل گر برگ بر کش می کنی  
هر چه از تو یاده گردد از قصه  
آن عقابش را عقابی دان که  
گفت لا تأسوا علی ما فارقکم  
که بلا آید ترا از مذهب  
راحت جان آمد ایچان فانی  
گفت مونس را یکی مرد جوان  
چون ز باغهای بنی آدم  
گفت موسی زو گذر کن بن  
که تر شد مرد ز آن منفس که کرد  
مر مرا محروم کردن این مرا  
گفت مونس یارب این مردیم

نمونه کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

دست در ورانست افغانی بید  
۲ بر دو پاشت و موزه کردی  
موزه را بر بود از دستش عقاب  
۳ موزه را اندر هوا برد او چو با  
ز آن عنایت شد عقابش بخوار  
۴ پس عقاب آموزه را آورد با  
من ز ادب دارم شکسته شامخی  
۵ وای کو گستاخ پانی می خند  
این جهاد دیدیم و خود بود آن  
۶ موزه بر بودی من در هم شدم  
دل در آن محله بخود مشغول بود  
۷ گفت دور از تو که غفلت از تو  
نیست از من عکس است ایچان  
۸ عکس نورانی همه روشن بود  
عکس بیگانه همه کوری بود  
۹ عکس هر کس را بد آن بیجان

وجه عبرت گرفتن ایچانیت و معنی آن مع العسر

چون بسینی واقعه بد نامگان  
۱۱ دیگران کردند زرد از بیم آن  
خنده نگذازد و نگردد منشی  
۱۲ گوید از خاری چه اقامت بزم  
تو یقین دان که خردت از بلا  
۱۳ ما التصوف قال جلدان الفرج  
در بر بود آموزه را از آن نیکو  
۱۴ تا ماند با شس را از زخم ما  
آن آتی السرحان آردی شام  
۱۵ لیک هر چه انقوت شد عکس  
ور زبان بسینی غم از آن نمود  
۱۶ کان بلا دفع بلاهای بزرگ

استدعان نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

که بسیار موزم زبان جانور  
۱۸ تا بود که زبانک حیوانات و  
در پی آبست نان و دانه  
۱۹ بو که حیوانات را و دو گمر  
کاین خطر دارد بسی در پیش  
۲۰ عبرت و بیداری از یزدان  
کو تر گردد هاسی از منج  
۲۱ گفت ای موسی چو نور تو یافت  
لایق لطف نباشد ایچان  
۲۲ این زمان قائم مقام حق تو  
سخره کرد دستش مگر دیو زخم  
۲۳ که بسیار موزم زبان کارش بود

مصطفی بشیند از موسی طلا  
موزه را بر بود یک موزه را  
پس نمون کرد از آن ماری قبا  
گفت بین بستان و موسی  
به ضرورت کش هوا قوی  
تو غم بردی و من در غم شدم  
وید غم آن غیب را هم عکس  
عکس ظلمانی هر سبب گلخن بود  
پهلوی جینی که میخوای نشین  
تا موسی را رضی تو در حکم خدا  
تو چو گل خندان که سود و زیان  
خنده را من خود ز خار آورده ام  
فی القواد عین اتیان الترح  
ای خنک عقلی که باشد بی عشا  
ز آنکه گر شد کهنه آید باز نو  
و آن زیان منع زیانهای شرک  
مال چون جمع آمد ایچان و بال  
عبرتی حاصل کنم در دین خود  
باشد از تدبیر هسنگام گذر  
نه از کتاب و از مقال حرف  
هر که چیزی یافت از تو جز یافت  
بایس باشد که مرا مانع شوی  
و دنیا موزم دشت بشیند

گفت ای موسی بیا موزش که ما  
نیست قدرت هر کسی را سازد  
ز آن غنا و ز آن غنی مردود  
آن غم آمد آرزوهای فصول  
بعد از آن وحی آمد از حضرت  
گفت یزدان که بده بایست  
اختیار آمد عبادت را نمک  
جمله عالم خود مسح آمدند  
زانکه کر نما شد آدم ز اختیار  
زانکه مؤمن خود برگزیده نبات  
اهل الهام خدا عین الیهات  
جمله رندان چونکه در زندان بودند  
قدرت سر بایه سود است  
باز موسی داد پند او را بمحضر  
پن برود در سر خود کلم طلب  
گفت باری نطق سگ کو بر  
گفت موسی این تو دانی در پر  
خادمه سفره بهیض اندوخت  
دانه گندم تو تانی خورد  
این لب نانی که قسم است  
پس خروش گفت تن من  
مرگانه را عید باشد مرگ  
روز دیگر سپهران را زار بود

رو نکردیم از کرم هرگز  
عجز به ستر مایه پر میز کار  
که ز قدرت صبر با بد روشد  
که بدان خورده است انصاف  
گفت یارب او پیشانی خود  
۲ فقر زیننه و فخر آمد جادوان  
۳ آدمی را عجز و فتنه آمدان  
۴ آرزوی گل بود گلخوار را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیا نورت  
چیز را که استمدعا میکند

ورنه میکرد و بنا خواهد افکند  
نیست آن تبیح جبری شود  
نیم ز نور عمل شد نیم ما  
تا چون غلی گشت رقی او چای  
آمل تسویل هوا سم المات  
متقی در اهد و حق خوان شود  
وقت قدرت را نگذران  
که مرادت زود خواهد کرد  
۷ گردش او را نه اجر و نی عطا  
۸ تیغ دردش نه از عجزش کن  
۹ مؤمنان کان عمل ز نور وار  
۱۰ باز کا فر خورد شربت از صند  
۱۱ در جهان این مدح شایسته  
۱۲ چونکه قدرت ز کمال عمل  
۱۳ آدمی بر خشک کر نما سوا  
۱۴ ترک این سودا بگوید خود را

قانع شدن آن مرد طالب تعلیم زبان مرغ خانی و سگ  
اجابت کردن موسی علیه السلام او را

نطق این هر دو شود بر تو پدید  
پاره نان بیات آمار زد  
عاجز در دانه خوردن و  
۱۶ با مدادان او برای امتحان  
۱۸ در بود آنرا خروسی چون کرد  
۱۹ گندم و جور و باقی خوب

جواب خروس سگ را

که عوض بدید خدا زین دیگر  
روزی وافر بود بی جهد و  
آنخروس سگ اول ببرد  
۲۱ اسب اینخواجه سقط خواهد شد  
۲۲ اسب را بفروخت چنان شنید  
۲۳ کاخ خروس عشو ده چندین دروغ

دست خایه جامه بار آورد  
که بقوی ماندش نارسان  
از بلای نفس پر حرص و غمان  
گلشگر نگوار دان بیچاره را  
هر چه میگوید بطف خود شنو  
برگشت در اختیار آمدست  
کاخ خیار آمد هر وقت حساب  
تا که غازی کرد و او یار اهن  
کاخ فسه ان خود کان هری چو  
هم ز قوتش زهر شد در وی پید  
ز اختیار است و حفاظ و آگهی  
هین که تا سر مایه نستاند حل  
در کف در کش غمان نصیحا  
دید و دست برای مکر در  
کاخ نیراوت افکند در صد تعب  
فقط مرغ خانی کابل پر است  
ایستاد و قنطر بر آستان  
گفت سگ کردی تو بر ما  
تو توانی خورد و من نی بطرب  
میربائی اینقدر را از رگان  
روز فردا سیر خورم کن جرن  
پیش سگ شد آنخروس سگ بوزر  
طالعی و کاذبی و بی منفع

اسب کش گفتی فقط کرد و کجا  
اسب را بفروخت جبهه او را  
زود استر را فروشید آنخر  
تا بکی گوئی دروغ ای می فرو  
چون غلام او بمیرد نامخص  
شکر با میکرد و شاد بیا که  
روز دیگر آنکس محروم گفت  
چند چند آخر دروغ و مکر تو  
ما خردسان چون تو زن را شو  
پاسبان آفتابند اولیا  
گر بنا به سنگام سوار رود  
آنکه مضوم آمد و پاک از غلط  
او گریز آید مالش را و یک  
پیش شایان در سیاست گری  
لیک فردا خواهد و مژدن  
صاحب خانه بخوابد فردا رفت  
کا و فر بانی و نامهای تنگ  
از زبان مال و دروان مریت  
تا بقای خود نیابد بسا کی  
آنکه بد بد بی امید سو  
کو غنی است و جز او جله فقیر  
این همه بازار بهر این غرض  
یک سلامی نشوی میرونی

کود خسته گوی محرومی است  
آن زبان انداخت او بر دیگران  
یافت از غم و از زبان اندم  
دو غمی ای نامل و غمی دفع دو  
بر سنگ و خواهند ریزند قرا  
رستم از سه و رفته اند زمین

گفت او را آنخروس با خبر  
لیک فردا استرش کرد فقط  
روز ثالث گفت سگ با آنخرو  
گفت او بفروخت استر را شب  
این شنید و آن غلاش را فرو  
تا زبان مرغ و سگ آموم

نخل شدن خر و سبب غوغ شدن و کده

خود نپسند و جز دروغ از کوزه  
هم رقیب آفتاب وقت جو  
در بشرو آفتاب را سر اخدا  
در اذان آن مقتل باشد  
آن خروس و حی جان فقط  
خون خود را ریخت اندر بایت  
میدی تو مال و سر را میخی

گفت حاشا از من از جبین من  
پاسبان آفتابیم از درون  
اصل مادر حق پی با یک نما  
گفت ما هنگامی علی الصلاة  
آن غلامش فرد پیش شتری  
لیک زبان دفع زبان نماید  
ابغی چون گشته اندر قضا

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

روز فردا یک سید کت رفت  
بر رگان و سائلان ریزد یک  
مال افرو کزد و خونش ریخت  
چون کنند تن را تقسیم و بگی  
آن خدایت آید است خدا  
کمی فقیری معیوض گوید که گیر  
بر دو کانه شسته بهر این جن  
که بگیرد آخرت آن استین

پاره های نان و لالک و طعم  
مرگ اسب استرو مرگ غلام  
این یا خستهای درویشان چرا  
دست کی جنبد با شارد عمل  
یا ولی حق که خوی حق گرفت  
تا نبسیند کو دی که سبب  
صد متاع خوب عرضه میکنند  
بی طمع نشینده ام از حق عالم

که سقط شد اسب او جای کرد  
مرگانه را باشد آن نعت فقط  
ای امیه کا زبان باطل و کوس  
لیک فردایش غلام آید مصفا  
رست از خسران رخ را بر فروخت  
دیده سوء القضا را و ختم

کایخروس از خاک طاق جنت

که بگردیم از درون جنت  
گر کنی بالای ما طشتی بگون  
داد ده کدی آدمی را در جها  
خون مار میکند خوار و مباح  
شد زبان شتری آن کیسری  
جسم مال ماست جاندار زدی  
میگریزی ز نادان مال را

کاو خود بدگشت و ارث چنین

در میان کوی یابد خاص و عام  
بد قضا گردان این مغرور خام  
کان بلا بر تن بقای جانها  
تا نبسیند داده را جایش دل  
نور گشت و تابش مطلق گرفت  
او پیاز گنده را ندید ز دست  
و اندرون دل عوضها می مند  
من سلامی ای برادر و اسلام



<p>جز سلام حق تو بن از انجا وین سلام باقیان بروی مرد است از خود شده بزرگ گوش بنهاده بد آنرا</p>	<p>خانه خانه جابجا و کوبو ۱ من همی نوشتم بدل خوشتر جان ۲ زان بود اسرار بخش در دو لب ۳</p>	<p>هم پیام حق شنیدم هم سلام کانش اندر دودمان خود زد رنج این تن روح را بایست میشود او از خروش اینجاست</p>
<p>چون شنید اینها دواند تیرد گفت رو بفروش خود را بر من درون خشت دیدم ایضا باز زاری کرد کای نیکو خصال گفت تیری جت ازشت ای چونکه ایمان برده باشی زنده شورش گشت فی هیضه طعام پند موسی شنوی شنوی کنی</p>	<p>بر در موسی کلیم آمد رفت ۵ چونکه است گشته برج زچهره ۶ که در آتیه عیان شد مر ترا ۷ مر مر در سر مر ترا رود ما ۸ نیست سنت کاید او پس کن ۹ چونکه با ایمان زوی پانید ۱۰ قی چو دوت دارد ای منجی خاک ۱۱ خوشتین بر تیغ پولادی زنی ۱۲</p>	<p>که مرا فریاد رسن این ای کلیم کعبه و همیان مار کن دوتو اندر آخر بسیند از انش منقل نا سزا میم را توده حسن الحجا تا که ایمان از زمان با خود بری تا دلش شورید و او را دند ساق میالید او بر پشت ساق آن تست این ای برادران تو</p>
<p>موسی آمد در مناجات پادشاهی کن بر بخش که دست را بر آرد تا آنکه زند در خور در یانند جز مرغ آب کرد اجابت آن عاگرد کار</p>	<p>دعا کردن موسی جهت سلامتی ایمان آن شخص سهو کرد و جنبه روئی و غلو ۱۴ که عصا را دستش از دریا کند ۱۵ فهم کن و الله اعلم بالصواب ۱۶</p>	<p>کای سجد ایمان از دست من دفع پذیرد قلم را دست که ز کفین لب تواند دختن گشت غرق دست گیرش ای</p>
<p>گفت بخشیدم با او ایمان نعم گفت موسی این جهان مرد رحمتی افشان برایشان هم کن پس ریاضت رجا نشو مشری چون هفت داد این ریاضت کن از تنی هر سال انیدی</p>	<p>اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام را در تو خواهی این زمان ندانم ۱۸ آن جهان انگیز کاجارو ۱۹ در نهانخانه لدین محض ۲۰ چون سپردی تن بخدمت جان ۲۱ تو نکردی او کیت ز امر کن ۲۲</p>	<p>رحم فرمودش بجز واقعا زنده سازیم این زمان بهر تو ما باز گشت عاریت پس سود سود جان باشد را نماند زو با سربینه شکرانه ده ای کایا تا نکردی خسته از نقص ضرر بیش از نش مبه بودی عمر</p>
<p>از تنی هر سال انیدی</p>	<p>حکایت آن زن که فرزندش غیر نیست بخت تعالی بنالید</p>	<p></p>



و جواب آمدن که این عوض یا صفت بجای مجایب است

۱	نغم زوتر روز قوس و قزح	۲	پیش مردان خدا کردی نغم
۳	آتش در جان او افتاد	۴	تا شبی نبود او را جنتی
۵	کما صل نعمتهاست بیشک غنا	۶	دور نه لایق رات چو جای
۷	تا بر تو آنکه او حیدر بود	۸	حاصل آزن دید آرمش شد
۹	آن خود داشت آن محبوب	۱۰	بعد از آن گفتند کان نعت است
۱۱	مر ترا بر خوری زین جانش بود	۱۲	چون تو کمال بودی اندر آفتاب
۱۳	این چنینم ده بر زار من چون	۱۴	اندر آن باغ او چو آمد پیش
۱۵	بی دو چشم غیب کس مردم نشد	۱۶	تو نکردی قصه از بهی دود
۱۷	پوست تن را داد آن مغرور	۱۸	مغر نغمی دارد احسن دود

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

۱۹	بزره سر مست در غوغ آمدی	۲۰	سینه باز و تن برهنه پیش
۲۱	ای هر بر صف شکن شاه فوج	۲۲	نی که لا تلقوا باید یکم الی
۲۳	می در اندازی چنین در معرکه	۲۴	چون جوان بودی رفت سخت
۲۵	پرده نامی لا ابالی سینه	۲۶	لا ابالی وار با تیغ و سنان
۲۷	کی بود تمیز تیغ و تیر را	۲۸	کی روا باشد که شیری بجو تو

جواب حمزه رضی الله عنه

۲۹	مرگ میدیدم و دواعی چنان	۳۰	سوی مردن کس بر غمت کی بود
۳۱	فیتیم این شمشیر خایر از بنو	۳۲	از برون حس لشکر گاه شاه
۳۳	لشکر آنکه کرد بیدارم ز خواب	۳۴	آنکه مردن پیش جانش تملک است
۳۵	سار عو آید مراد را در خطاب	۳۶	الحذر ای مرگ بنیان دار عوا
۳۷	البلای قبر بنیان ترا	۳۸	هر که یوسف دید جان کرد فدای
۳۹	این صافی یقین هرگز نیست	۴۰	پیش ترک آئینه را خوشی است

یا سه مه یا چارمه گشتی تبار  
 نه معم بار است سه ماهم فرج  
 بیت فرزندش چنین گرفت  
 باغ نغم نعمت بی کیف را  
 مثل نبود آن مثال آن بود  
 دید در قصری نبشته نام خویش  
 خدمت بسیار میبایست کرد  
 گفت یارب تا بصد سال افرو  
 گفت از من کم شد از تو کم نشد  
 مقرر هر میوه هست از پوستش  
 در جوانی حمزه مصطفی  
 اندر احسن حمزه چون صف  
 خلق پرسیدند کای علم رسول  
 پس چه تو خوش را در تملک  
 چون شدی پر و ضعیف و منحنی  
 تیغ حرمت می ندارد پیر را  
 زین نس غمخوارگان حسیب  
 گفت حمزه چون که بودم چون  
 لیک از نور محمد پس کنون  
 خیمه در خیمه طناب اندر طناب  
 و آنکه مردن پیش او شد فتناب  
 الصلا یلطف بنیان افرو  
 مرگ هر یک ای سپهر بنگر

نامه کرد آزن که افغان ای  
 این شکایت آزن از درد دند  
 باغی سبزی خوشی بی حنتی  
 گفت نور غیب را زود چنان  
 زان تجلی آن ضعیف از دست  
 کو بجای بازی بخیر صادق سخت  
 آن مصیبتها عوض داود خدا  
 دید در وی جله فسر زدن چو  
 خون افرون تا ز تب جانست  
 یکدمی آنرا طلب گر زان می  
 بازده میشد ام اندر وفا  
 در فکندی در صف شمشیر خویش  
 تملک خواندی ز پیغام خدا  
 تو غیر فقی سویی صف بزر  
 مینامی دار و گیسو و تاج  
 کشته گرد در است بر دست  
 پند میدادند او را از عمر  
 پیش از در بابرهنه کی شود  
 پریمی بسیم ز نور حق سپاه  
 امر لا تلقوا بجسمه داود است  
 البعل ایحشر بنیان سار عوا  
 هر که گشت دید برگشت از یاد  
 پیش زنگی آینه هم زنگی است

ایک میترسی زمرگ اندر فسر  
از تورنت از کویت است  
لیک نبود خل همزنگ جزا  
آن همه سختی زور است و غرق  
تو بجای گویی که من آزاده ام  
اوزنا کرده جزا صد چوب  
مار کی ماند عصار ای کلیم  
یار شد یا مار شد آن آب تو  
چون سجودی یار کوئی مرد  
حمد و تسبیح نما ند مرغ را  
آب صبر تا بجای خلد شد  
این سبب تا آن اثر بازماند  
هر طرف خوابی روانش میکنی  
میدود در امر تو فسر زند  
آن درختان مر را فرمان بند  
چون ز دست زخم بر مظلوم  
آتش اینجا چو آدم سوزد  
آن شخصهای چو مار و کژد  
و عده فردا و پس فردای تو  
کاسما ز منتظر میداشتی  
کشتن این مار نبود جز بنور  
آن تکلف باشد و روپوش  
نور آبی دان و هم بر آب

آن ز خود ترسانی ای جان بوش  
ناخوش و خوش هم ضمیرت از خود  
هیچ خدمت نیست همزنگ عطا  
دین همه سیم است ز رطب  
بر کسی من تهنیتی ننهادم  
گویدا و من کی زدم کس را بوز  
در دکی ماند و ارا ای حکیم  
ز آن عصا چو نت این عجب  
شد در آن عالم سجود او بهشت  
گرچه نقطه مرغ با داست و هوا  
جوی شیر خلد میرفت و دود  
کس نداند چو نش جای آن نشاء  
آن صفت چو بد چنانش میکنی  
که منم جزوت که کردیش کرد  
کا ز درختان از صفات با بر  
آذر ختی گشت از آن قوم رست  
آنچه از وی زاد مردا فردا بود  
مار و کژد گشت و میگردد  
انتظار حشرت آمد و ای تو  
تخم فسر دار و زوم میگشتی  
نورک اطفا نار ناخن اشک  
نار را نکشد بغیر نور دین  
چونکه داری آب از آتش تیر

زشت روی توست فی رخسار گز  
گر بجاری خسته خود کشته  
هر مرد و دور آن نمیدانم  
گر ترا آید ز جانی و تهنیتی  
نوگنای کی کرده شکل دگر  
فی جزای آنرا بود این بلا  
تو بجای آن عصا آب منی  
هیچ ماند آب آن فسر زند  
چونکه پدید از دماش حمد حق  
چون ز دست توست یار و کار  
ذوق طاعت گشت جوی این  
این سبها چون بفرمان تو بود  
چون منی تو که در فرمان توست  
آنصفت در امر تو بود اینجا  
چون با مرست اینجا انصاف  
چون ز خشم آتش تو در دلها  
آتش تو قصد مردم میکند  
او لیا را داشتی در انتظار  
منتظر مانی در آرزو در  
خشم تو تخم نعیه دور  
گر توبی نوری کنی حلی بدست  
تا نبینی نور دین این مباحث  
آب آتش را کد کاش بخو

جان تو همچون دخت مرگ برگ  
در حریر و قزوری خود رشته  
کآن عرض دین جزا هست باید  
کرده مظلومت دعا و محنتی  
دانه کشتی دانه کی ماند ببر  
چوب کی ماند ز نار و دگر خلا  
چون بنفکندی شدن شخص  
هیچ ماند خیلگر مرقف را  
مرغ جنت ساختن رطب  
کشت ایندت آن طرف نخل و بنا  
مستی و شوق تو جوی خرمین  
چار جو هم مر تر فسر مان نمود  
نسل تو در امر تو آیند چست  
هم در امرت اینجا مار و ان  
پس در امرت اینجا آن جزا  
مایه نار جهنم آمدی  
مار کز وی زاد بر مردم زند  
انتظار رستخیزت گشت ما  
در حساب آفتاب جان گذار  
بین کشت این دخت را کشت  
آتش زند است در جاست  
کاش پنهان شود کیر و زفا  
می بسوزد نسل و فسر زند

سوی آن مرغابیان روز و روز چند  
 هر یکی بر اصل خود رانده اند  
 هر دو دلا لان با دار ضمیمه  
 و رندان این وفکرت از کجا  
 آن کی یاری پیر بگفت  
 مگر هر کس کو فرو شد با خرد  
 که تائی هست از یزدان یقین  
 او بسینی بو کند ما با خرد  
 ورنه قادر بود کر کن فیکون  
 که چه قادر بود کا ندر یک نفس  
 خالق عینی بنستواند که  
 جو یک کو چک که دانم میرد  
 باش تا اعضای تو چون بخت  
 دانی ای عاقل که ماند سین چو  
 بر گما بمرنگ باشد در نظر  
 خلق در بازار یکسان میرد  
 این سخن پامان ندارد بازگو  
 چون بلال از ضعف شد همچون  
 تا کنون اندر حرب بودم ز زیت  
 تاب رود چشم ز انوار  
 مردم نادیده باشد رویا  
 چون بغیر مردم دیداش ندید  
 گفت جفتش الفرق انجوش

تا ترا در آب حیوانی کشند  
 احتیاطی کن بهم مانند  
 رختها را می ستانند ای  
 لا خلا به کو می شتاب و را  
 مرغ خاکی مرغ آبی هم تشنه  
 همچنانکه و سوسه و وحی است  
 اگر تو صراف دی فکر است  
 تا مانند در تفنگ جان تو

حیل و دفع مغبون شدن در بیع و شری

۱. همچو سحر است ز راهم میرد  
 ۲. هست تعجیل ز شیطان  
 ۳. بهم بگویش بقول منقده  
 ۴. صد زمین و خرج آوردی بود  
 ۵. از عدم پر آن کند بچاه کس  
 ۶. بی توقف مردم آرد تو بجز  
 ۷. فی بخش گردنه کند مشیو  
 ۸. مرغها را زانند ز انتها  
 ۹. در نوشتن لیک اندر نقطه  
 ۱۰. میوه با هر یک بود نوع و گ  
 ۱۱. آن کی در ذوق و دیگر در د  
 ۱۲. گفت در بی که ترسی از غر  
 ۱۳. پیش سگ چون تلمه نان آ  
 ۱۴. با تائی گشت موجود از خدا  
 ۱۵. آدمی را اندک اندک آن ها  
 ۱۶. بود عینی را دمی کر یک و  
 ۱۷. این تائی از پی تعلیم  
 ۱۸. زین تائی زاید اقبال و سر  
 ۱۹. بیضه مار را چه ماند در شب  
 ۲۰. دانه آبی بدانه سب  
 ۲۱. برگهای جسته مانده  
 ۲۲. همچنان در مرگ یکسان میرد

وفات یافتن بلال رضی الله عنه باشد

۱۸. زنگ مرگ اقا در روی بلال  
 ۱۹. توجه دانی مرگ چه عیشت  
 ۲۰. می گواهی داد بر گفت را  
 ۲۱. مردم دیده بود مرآت ما  
 ۲۲. پس بغیر او که در زنگش  
 ۲۳. گفت فی فی الوصال الوصال  
 ۲۴. جفت او دیدش بگفت و اح  
 ۲۵. این می گفت و خوش در عین  
 ۲۶. هر سیه دل می سیه دیدی  
 ۲۷. خود که بسند مردم دیده  
 ۲۸. پس جز او جمله مقتدا  
 ۲۹. گفت جفت امشب غری می

لیک خداند آب و غن  
 هر دو معقولند لیکن فرق  
 فرق کن بر دو فکر چن نخا  
 خبن نماید بر تو و بر خان تو  
 که منم در عجب باغبان  
 شرط کن سه روز خود را اختیار  
 بو کند و آنرا خود را می مقتنی  
 تا بیش روز این مین و نچرخا  
 تا چهلش کند مرد تمام  
 بی توقف بر جهان می فردا  
 که طلب آهسته باید فی  
 این تائی بیضه دولت چن  
 بیضه گنجشک را دور است  
 گرچه ماند نه قبادان اغیر  
 لیک بر جانی بر عی زنده اند  
 نیم در خسران و نیمی خسرو  
 از بلال و از حلال کار  
 پس بلال گفت فی فی طرب  
 ز کس و کبر و ولای گفت  
 مردم دیده سیه آمد چرا  
 در جهان جسد مردم دیده  
 در صفات مردم دیده بلند  
 از تبار و خویش غایب می

گفت فی فی بلکہ اشب جان  
گفت آنرویت کجا بینیم  
اندر آن حلقه زرب العایین  
کرد ویران تا کند معمور  
من چو آدم بودم اول صبر کن  
قصر ما خود مرشاهز اماست  
مردگان را این جهان نمود فر  
در زمان خواب چون آزاد شد  
این زمین آسان بس فرساح  
همچو گرما به که تقصیده بود  
گرچه گرما به عریض است و طول  
تا برون نانی نیکشاید است  
آن فراخی بیابان تنگش  
او نداند که تو به سپهر ظمان  
اولیاد خواب ملکست افضل  
خانه تنگ و درون چنگلوک  
گر نباشد در دوزه بر مادر  
تا چرخد آن بزه در صحرائی سبز  
حادثه گریان بزه کاین امان  
هر کی از درد غمیسی خافند  
آنچه صاحب دل باند حال  
غفلت از تن بود چون تن شد  
هر کجا سایه است و شب بماند

میرسد خوش از غریبی در وطن  
گفت اندر حلقه خاص خدا  
نور میستاید چو در حلقه یسین  
حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ  
پُر شد اکنون نسل جانم شتر مرغ  
مرد در خانه و مکان کوری  
ظاهرش زفت و معنی تنگتر  
ز آن مکان نگر که جان پشاید  
سخت تنگ آمد بهنگام مناج  
تشیبه دنیا که بظاہر فراخت و بمعنی تنگ  
تشیبه خواب را بموت که خلاص از تنگی است  
پس چه سود اندر فراخی مرگ  
بر تو زندان آمد آن صحرا دود  
از برون در گلشنی جان فغان  
همچو آن اصحاب کفایت جهان  
کرده ویران تا کند قصر ملوک  
من در این زندان میان آذر  
مین رجم بشکست این بزه گنج  
و آن جنین خندان پیش آید  
جز کسانیکه نسبیه و حافظند  
تو ز حال خود ندانی ای غم  
میند او اسرار را بی هیچ  
بیا آنکه هر چه غفلت و کمالی و ماری است از تن است

گفت فی فی جان من یاد تو  
گر نظمه بالا کنی فی سوی  
گفت اندر مہ نگر نگر میخ  
قوم انہ بود و خانه منحصه  
شاه گشتم قصر باید بهر شاه  
چون شہان رفتند اندر ملک  
چون دو تا شد هر که روزی پیش  
مرد زندانی ز فکر حبس حبت  
خنده او گرچه فرخش جمله  
تنگ آتی جانت بخند شود  
ز آن تش تش تنگ آید جان کلیل  
در بیابان فرساختی میروی  
که در آن صحرا چو لاله بر شکفت  
که زمانی جانت از زندان برفت  
در عدم در میروند و باب فی  
نه گشتم شده نقان مہم  
میکند زه تار جد بزه پیش  
بر جنین شکستن زندان بود  
از جادو و از بهیمه و از زبانت  
بلغم از خایه خودش کی داند  
کی بسینی در خود ای ز خود  
فی شب و فی سایه ماندی و لک  
از زمین باشند از خود رشید

دود پیوسته هم از بیم بود  
هر گزانی و کسل خود زین است  
رو سفید از قوت بلغم بود  
منفر کو از پوست با آوار نیست  
علت اولی نباشد دین  
بلکه بسیدون از ارق و از چرخا  
مجتهد هر که که باشد نصیب  
چون نیاید نصیب اند صورتی  
عقل از جان گشت با درک و فخر  
نوح و اوار صدیقی ز در تورو  
ز آن قبر صبی ساجی خور شدند  
و آنکه اندر قرص وارد باش  
این چنین کس اصلاً از احوال  
کر زنده بر خاک دایم نور خور  
لیک در که مارهای فرسند  
و اندرین یم ماهیان پر فتنه  
ماهیان قهرورای جلال  
زهر آنجا رفت و نکند بشین  
تا قیامت که گویم زین کلام  
بر طولان این مکر ز کردن است  
کره نه از آن طالبند و کشت  
سخنی دارند و کبری چون نهان  
کی رسانند آن امانت را تو

کی ز آتش مای پستیم بود  
جان ز خفت جمله در پریست  
باشد از سودا که روی آدم بود  
از طبیب و علت و از چاره  
علت آنست که اندر کین  
بیمکان باشد چو ارواح و نیا  
۱ و هم اقد در خط و در خط  
۲ روی شمع از کثرت خونها  
۳ در حقیقت خالق آثار است  
۴ چون دوم بار آدمیسه از  
۵ میسر چون آفتاب اندر رفت  
۶ بل عقول ما چو سیاه عمو

تشبیه کردن نص مطلق که بتقید بود باقیاتس

از قیاس آنجا نماید عبرتی  
روح او را کی شود زیر خطه  
گویم گشتی و کو طوفان نوح  
که ز نورش سوی قرص افکند  
غرقه آن بحسه باشد دایما  
یا مبدل گشت اگر از خاک بود  
آن چنان سوزد که ناید در  
اندرین یم ماهی صفا گشت  
مار را از حسه مای می کنند  
بهر شان آموخته سحر کمال  
سنگ آنجا رفت شد در شین  
۸ نص و حی روح قدسی آن  
۹ لیکن جان در عقل تاثیر می کند  
۱۰ عقل اثر از روح ندارد و لیکن  
۱۱ ز آنکه این نوری که اندر سا  
۱۲ نه سحابش رده زنده خود غروب  
۱۳ ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن  
۱۴ و انیم اندر آب کارهای است  
۱۵ مکرشان گر خلق را شید کند  
۱۶ مکر تو ماری شو قسیرین با میان  
۱۷ بس محال از تاب ایشان شد  
۱۸ خاک ز رشه سنگ گوهرهای

ادب التمعین المريدین عند فیض الحکمه من لسان الشيخ

۱۹ نزد من عسر مکر بردن است  
از رسالت بازمی ماند رسو  
چاکری خواهند از دل جانی  
تا نباشی پیشان کعبه  
۲۰ شمع از برق مکر ز بر شود  
۲۱ این رسو لان ضمیمه را گو  
۲۲ تا ادب با شان بجای که نادر  
۲۳ بر او بشان کی می آید پسند

عقل باشد در اصابتش فقط  
روی زرد از جنبش صفرا بود  
لیک جز علت نبیند ابل پست  
پای خود بر فرق علقه نهان  
با عروس صدق صفوت بر تن  
می قد از هر طرف بر پای  
اندر آن صورت نیز نشینا  
و آن قیاس عقل جزوی تحت آن  
ز آن اثر آن عقل تدبیری کند  
نور خور از قرص خود دور است  
نیت دایم روز و شب و آفتاب  
و ارمید او از فتنه سینه نو  
که زنده بروی شعاعی جادوان  
مار را با او کجا همسری است  
هم ز دیاتامه شان رسو کند  
تا شوی چون ماهیان دیم رون  
نخس آنجا رفت و نیکو فال شد  
می نبیند جز بشر چشم بشر  
صدا قیامت که ز دین ناما  
خاک از تاب مکر ز ز شود  
مستع خواهند اسرافیل خو  
از رسالتان چگونه بر خور  
کامند ایشان را یوان بلند



نی گدایانند که هر خدمتی  
اسب خود را بر رسول آسان  
گرم گردانند و فرس را آنچنان  
که پریشانی بر او می کنند  
اسب اند بانگ بوی شیر  
بل حد و خویش را هر جا نهد  
روز خفاشک نیار در بر پرید  
از همه محروم تر خفاش بود  
آنکه آن خورشید از احسان خود  
غایت لطف و کمال او بود  
قطره با ظلم چو استیز کند  
با حد و آفتاب این بدعتا  
تو عدوی او نه خصم خود  
رحمتش فی رحمت آدم بود  
رحمت بچون چنین دان ای پسر  
بیج با بیات و صاف کمال  
طفل ماهیت نداند طشت را  
طفل را نبود زو طی زن خنجر  
لیک نسبت کرد از روی خویشی  
پس اگر گوئی بدانم دور نیست  
که بگوئی چون ندانم کان قمر  
نام او خوانند در قرآن صریح  
در بگوئی من چه دانم نوح را

از تو دارند ای مزوشتی  
در ملولان منگردانند جهان  
که کند آهنگ اوچ آسان  
آتش اول در پشیمانی زند  
شناختن هر حیوانی بوی حد و خویش را و حذر کردن  
و بطالت و خسارت آنکس که حد و کسی بود که از او  
حذر کردن اگر بخین ممکن نباشد  
که حد و آفتاب فاش بود  
برند از اندر قهرش تا رو بود  
ورنه خفاشش کجا مانع شود  
آبد است او ریش خود بر می کند  
ای حد و آفتاب آفتاب  
چه غم آتش را که تو بهیزم شدی  
که مزاج رحم آدم غم بود  
ناید اندر و هم از وی جزا  
نی تو اندر میهای ضمیر  
در قرح آن ترکی که استیزه نهد  
چشم را از غیر و غیرت دوخته  
خود پشیمانی نروید از حد  
نی تو اندر مصافش زخم خود  
آفتابی که بگرداند خفاش  
دشمن را گیسوی بخت خویش  
حیلت او از باش نکند  
ای حد و آفتاب آفتاب  
ایعجب از سوزش تو کم شود  
رحمت مخلوق باشد غصه نال  
ظاهراست آثار میوه رحمت  
فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید  
و دانستن ماهیت آن چیز بحتیق  
جز که گوئی هست آن شیچون  
با تو آن خاقل که تو کو دک و شی  
در بگوئی که ندانم زور نیست  
هست از خورشید مشهور  
قصه اش گویند از ماضی صبح  
بچو او سنی داند او را ای  
لی بود ماهیت ذوق جامع  
تا بداند کو دک آنرا از مثال  
اگر کسی گوید که دانی نوح را  
کو دکان خسرو در کتب باها  
راست گوید اندر از روی  
مورنگم من چه دانم فیصل را

صدق سلطان بیجان میگردد  
اسبش اندر خندق آتش چند  
بچو آتش خشک و تر را سوخته  
چون بسبب گرمی صاحب قلم  
که چه حیوانست الا نادار  
خود بداند از نشان از اثر  
شب برون آید چو دزدان چو  
فی بنفرین نامش مجور گردد  
از برای غصه و قهر خفاش  
تا بود ممکن که گردانی آسیر  
چهره حجره قهر چون برود  
می بلزد از آفتاب و زهرش  
یا زرد و غصه ات دهنم شود  
رحمت حق از غم و غصه است  
لیک که داند جز او بایستش  
کس نداند جز با نام و مثال  
جز که گوئی هست چون حلوا  
مثل ماهیات حلوا ای مطاع  
گرداند ماهیت این حال  
آن رسول حق و نور روح را  
و آن امانان جمله در محراب  
که چه ماهیت نشد از نوح  
پشه کی داند اسرار فیصل را



این سخن هم راست از روی آن  
 زانکه مایهات و سیر بر آن  
 چونکه او محقق نماند از محسوسات  
 قطب گوید مرثیای نیست حال  
 چون رمانیت زده زندگان  
 سهل گیرش تا نگر دو شکست  
 نسبت اثبات نفی از نخست  
 نفی آن یک چیز و اثباتش رواست  
 ماریت از مریّت از نسبت است  
 زور آدم زاده را حدی بود  
 یعرفون الانبیا، اضدادهم  
 یک از رشک و حد پنهان کنند  
 انهم تحت قبایب کائنات  
 زین نس بسیار آمد در خبر  
 گفت قائل در جهان ویش  
 چون زبانه شمع پیش آفتاب  
 نیست باشد روشنی ندیده  
 نیست باشد طعم خل چون می  
 این قیاس ناقصان بکار  
 بی ادبتر نیست ز کس در جهان  
 بی ادب باشد چو طاهر بگری  
 مات زید زید الفاعل بود  
 فاعلی چه کو چنان مقهور شد

۱ که مایهات اندیش ای فلان  
 ۲ پیش چشم کا لان با طبع  
 ۳ ذات وصفی صیت کان با ندین  
 ۴ آنچه فوق حال است آید محال  
 ۵ تیر را بر خود مکن جس از جسم  
 ۶ ورنه شد شکر چو زهر تفت

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز  
 از روی نسبت و اختلاف جهت

۹ نفی و اثبات و هر دو مثبت  
 ۱۰ مشت خاک است لکتری  
 ۱۱ مثل مالایسته اولاد هم  
 ۱۲ خویشان را بر ندانم میزند  
 ۱۳ جز که بزدانشان ندانند از آن

مسئله قیاس و بقای در ویش کامل

۱۵ و بود در ویش آن در ویش  
 ۱۶ نیست باشد هست باشد در جانا  
 ۱۷ کرده باشد آفتاب و در فضا  
 ۱۸ هست آن و قیه فروز چنان  
 ۱۹ جوشش عشق است از ترک ادا  
 ۲۰ با ادبتر نیست ز کس در دنیا  
 ۲۱ که بود دعوی عشقش کجری  
 ۲۲ یک فاعل نیست کو طاعل بود

قصه وکیل صدر جهان که مضمّم شد و از بخارا اگر بکجه از

حالت عامه بود مطلق مگو  
 دور تر از و هم و استبصار  
 بی زتا و بی محالی کم شنو  
 نی که اول هم محالست میفود  
 فقر را بر خود مکن رنج و غم  
 کاین سخن پامان ندارد و جان  
 کوبایش میکنی برگرد دست  
 چون جهت شد مختلف نسبت  
 تو نیکنمندی که حق قوت نمود  
 زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست  
 سکران با صد دلیل و صد نشان  
 گفت لایع فهم غیر فذکر  
 که بدانی و ندانی نوح را  
 کاین به نسبت باشد ایجان معتبر  
 نیست گفته وصف در وصف  
 بر نمی پسنده بسوز در آن سر  
 چون در افکندنی دور و گشت  
 هستیش در هست او و پوش  
 خویش را در گفته شده میند  
 این ذوصد با ادب بانی ادا  
 او و دعوی پیش آن سلطان قیاس  
 ورنه او مقتول و موش قاتل  
 فاعلسا جمله از وی دور شد

در بخار ابد صذر جهان  
 مدت ده سال سرگردان گشت  
 گفت تاب فرقم زین پس نه  
 باد جان فتنه او خم گردید  
 عقل در آک از فراق دوستان  
 گر بگویم از فداق چون شمر  
 هر چه از وی شاد گشتی در جهان  
 از تو هم بجهت تودل بروی منه  
 دیدم صورتی بس جانفرا  
 پیش او بر دست از روی زین  
 از زمین بر رست خوبی بی نقا  
 صورتیکه یوسف ا دیدی عیا  
 گشت مریم بخود و تجویش او  
 چون جهان او دید ملکی بی قرا  
 از پناه حق حصاری بنده  
 شاه و لشکر حلقه در گوشش همه  
 زهره فی مرده سحر تا دم زد  
 دود آن نارم و لیسلم من بر  
 سایه کبود تا دلیل او بود  
 جمله ادراکات بزخمهای  
 جمله ادراکات آرام نی  
 دان در چون گشتی با بادبان  
 چونکه ناپیدا شود حیرت

بیم جان باز عشق گریبان گرفت که کار جان جهان سل شد

۱ که خراسان دگفتان گاه  
 ۲ از پس ده سال دوازشتین  
 ۳ صبر کنی داند خلاعت را نشانی  
 ۴ از فداق این خاکها شورده  
 ۵ آتشی خاک پستی گردید  
 ۶ باغ چون جنت شود در این  
 ۷ همچو تیره انداز بشکته کمان  
 ۸ دوزخ از فرقت جهان سوزان  
 ۹ تا قیامت یک بود از صبر  
 ۱۰ پس ز شرح سوز او کم زین  
 ۱۱ از فراق او بنیدیش آزار  
 ۱۲ ز آنچه گشتی شاد بس کس شاد  
 ۱۳ پیش از آن که بجهت از تو بک  
 ۱۴ همچو مریم گوی پیش از فو

پیداشدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بخت  
 غل و برهنگی و پناه گرفتن او بختی

۱۱ آنچنان که شد حق روید آقا  
 ۱۲ لرزه بر اعضای مریم اوفت  
 ۱۳ دست از حیرت بریدی چو زنا  
 ۱۴ همچو گل پیشش بر و نه او  
 ۱۵ گفت بجهت در پناه لطف  
 ۱۶ آنکه عادت کرده بود آن پاک  
 ۱۷ حازمانه ساخت آنحضرت خدا  
 ۱۸ تا گاه مرگ حصنی باشد  
 ۱۹ یورنگه نزدیک آمد ز برگزید  
 ۲۰ خروان عقل بهوشش همه  
 ۲۱ چون بدید آن غمزه های عقل سوز  
 ۲۲ خردوان عقل بهوشش همه  
 ۲۳ صد هزاران شاه جلوس بر  
 ۲۴ عقل کفش چون بسیند کم زد  
 ۲۵ من چگویم چون مراد بدو  
 ۲۶ دور از آن شد باطل ما عجز  
 ۲۷ خود نباشد آقایی را دلیل  
 ۲۸ این بستش که دلیل او بود  
 ۲۹ او سوار باد پائی چون خد  
 ۳۰ وقت میدنت وقت جام نی  
 ۳۱ داند گر اندر ترجیح هر زمان  
 ۳۲ چون شکاری نیاید شان  
 ۳۳ همچو خندان سوی هر ویران

متم شد گشت از صدرش نه  
 گشت بی طاقت ز ایام فرق  
 آب زرد و گنده و تیره شود  
 زرد و زریان بر گن او اندر حوض  
 بنید از فرقت جهان لرزان  
 رب یلکم رب یلکم گوی بس  
 آخر از وی جنت و همچون باد  
 نفس را کالعود با تر حن منک  
 جانفرا نی دلربایی در خدا  
 چون نه و خورشید آرزوچ ایمن  
 کور بهنه بود و تر رسید از فضا  
 چون خیالی که برادر سوز  
 در هریت سخت بردن تنی  
 که نیاید خشم راه مقصدش  
 که از او میشد جگر یا تیرد  
 صد هزاران بدر داده بود  
 و بگویم را دمی که او سوخته است  
 غیر نور آفتاب مستطیل  
 جمله ادراکات پس دست  
 و گر زنده او بگیرد پیش  
 و آن کی چون تیغ مغر میزد  
 جمله می نمایند آن طیور  
 تا که پیدا کرد و آن صید

چون بماند دیر گویند از ملال  
که نبودی شب همه خلق آن  
شب پدید آید چون گنج زمیستی  
زانکه در حسه جی از آن بسط  
منبتش را سوختی از پنج و بن  
چونکه قبض آمد تو در وی بسط  
چشم که در آن یکسوز در آنجا  
آن حلف نخست گان قصاب  
فهم نام کردی ز حکمت ایری  
این دمان بستی ثانی باز شد  
ترک جوشی کرده ام من غم خام  
غم خوردن غم غم غم غم غم  
غم چو بسینی در کنارش کن  
جنگ میکردند حالان پر  
مزدوق کو مزد آن بیدار  
پیش پیش آن جازات میدو  
صبر می بایست ز پرده اجتهاد  
بعد صد رنج آن ضد دگر  
پنج را اگر قبض باشد دشت  
چونکه مریم مضطرب میگردد  
بانگ بروی زد نمودار کرد  
از سرافرازان عزت سرکش  
از وجودم میگذری در دعا

صد بود آن خود عجب باید خیال  
خویش را سوختندی ز آه پنهان  
تا بهر بند از حرص خود عیسی  
خرج را و خلی باید ز اعتدال  
که دگر تازو گمشتی آن کهن  
تازه باش و چین بکین چین  
چشم حائل در حساب آخرت  
بهر لحم ما ترا زونی نهان  
چونکه حق گفت کلو من زرق  
کو خورنده لقمه های راز شد  
از حکیم غم غم غم غم غم  
زانکه حائل غم خورد کو دگر  
از سر بر بوه غم غم غم  
تو کمش تا من گمش چو  
این ده گنجیت مزد آن تو  
مونس کو در غم غم غم  
روی چون گلزار و زلفین مرا  
رو د بد یعنی گشت او کو فر  
یا همه بسط او بود چون مبتلا  
از چنین خوش محرابم دگر  
در عدم من شاهم و صاحب

صفت است تا یک عتی  
از هوس و حرص من داند  
چونکه قبض آید تیرا هر دو  
که مار و فصل تابستان بی  
که ترش زوشت آن می شفت  
کو دکان خندان داناان  
او در آخور چرب می بیند  
رو ز حکمت خود علف کار خدا  
رزق حکمت به بود در تربت  
که ز شیر دیوتن راه ابری  
در آلفی نامه گوید شمعین  
قد شادی میوه باغ غم است  
حاصل از آنکور می بیند  
زانکه در آن رخ میدیدند  
گنج زری که چو خنجر زیر یک  
بهر روز مرگ ایندم مرده باش  
غم چو آینه است پیش مجتهد  
این دو وصف از پنجه است  
زین دو وصف کار و کسب  
گفتن روح القدس مریم علیها السلام را که من رسول  
حقم آشفتم و پنهان از من مشو  
این می گفت و زبانه زبانی  
خود بنده و نگاه من در پیش

قوتی کیسه ندوزد از زحمت  
هر کسی دادی بدن را سوختن  
آن صلاح است آیس دل مشو  
سوزش خورشید درستان  
صیف خداست اما محرق  
غم جگر را باشد شادی  
وین ز قصاب آخرش تلف  
بیعوض داد است از محض عطا  
کان گلو گیت مکرر د حاجت  
در فطام او بی حسلو اخوی  
آن حکیم غیب و فخر الوافین  
این فرج ز غمت آن غم مرآت  
حاشی از معدوم شی بیند  
تعل را هر یک زد دیگر میرود  
با تو باشد آن نماند مرد  
تا شوی با عشق سرخو و جفا  
کا ندر آن ضد می نمایند روی  
بعد قبض مشت بسط آمد یقین  
چون پر مرغ آیند حال اورا  
پنجاه که بر زمین بر ما بیان  
که امین حضرتم از من مرم  
از لبش میشد پیایی بر یک  
یک سواره نقش من شستنی

مریابنکر که نقشی مشک  
جسه خیالی عارضی باطلی  
هین گولاحول عمران زاده ام  
تو بهی کیسه ی پناه از من بخت  
اقتی نبود تیر از ناشناخت  
این چنین لطفی که دارد یار  
انچنین شگین که زلف میراست  
خون همی گوید من آیم هین میر  
بحم او دشمن او دیگر نشد  
سخت بصیر و در آتش دان

هم باطم هم خیال اندر  
که بود چون صبح کاذب آفتاب  
من ز لاحول این طرف افتاد  
من نگارنده پناهم در سبق  
تو بر یار و ندانی عشق باخت  
تو گر یزاسی از دای پونا  
چونکه بی عظیم آن رخ بست  
یوسفم که گز از تو ام ای پسر  
بر قرار اولست آنسان که

هر کجا که میگریزی با تو است  
که نگر دو گرد و زرم هم پیش  
نور للاحولی که پیش از قول  
تو آغوز آری و من خود آن غوغ  
شادنی را نام بختی غنی  
چونکه مادر دیم نخلش داراست  
چونکه فخر عویم بر ما خون شود  
چونکه با او خد شوی کرد و چو ما  
که بخار امیه دود آن خسته  
رو سوی صدر جهان میگریز

غرم کردن آن کلیل از عشق که رجوع کند بخارا

این بخار امسبح دانش بود  
جز بخواری در بخارای دیش  
فرقت صدر جهان در جان  
دار و دم آنجا بنفتم پیش او  
کشته و مرده به پشت ای فخر  
غنای بی یمنیستی محن نشو  
حدت یا عیدی ایکنار جا  
دمدم در سوز بریان شوم

پس بخار نیست هر گانش بود  
راه ندید جسد و دشت گلش  
پاره پاره کرده بود ارکان  
پیش آن صدر نکو اندیش  
به که شاه زندگان جای دگر  
آبر کی یا ناقتی تم اشرو  
نغم مار و دخت یاریج لصب  
هر چه بادا باد آنجا میرود

تا بخواری در بخار انگری  
دای آنکس را که زدی ر خسته  
کافه ارگشتم دگر ره بگرم  
زنده کن یا سر بر سر مارا چو  
بتوشیرین می بنفتم کار خویش  
آشربنی یا نفس و در آتش صفی  
سوی آن صدری که میراست  
جان من غم بخارا میکند

پرسیدن معشوقی از عاشقی که از شهر ناکه ام تهر است

گفت معشوقی با عاشق کانی  
هر کجا باشد شه مار ابط  
باتو دوزخ جنت ایجان فرا  
هر کجا تو بانی من خوشدلم

تو بغرب دیده بش شه  
هست صحر اگر بود ستم انجی  
باتو زندان گلشن است لایر  
در بود در قفسه گوری نرمل

گفت آن شهری که دردی آنکس  
جنت آن گریه باشد تهر جا  
بتوشد ریجان و گل نارجم  
که مرا با تو سه و سودا بود

بس دراز است این سخن در انتظار  
گفت اورا ز صبحی کانی بجز  
چون بخار امیس روی دیو  
میکند او تیز از بصر تو کار  
بر تو که ده گون موکل آمدی  
عشق پنهان کرده بود اورا  
خشم شاه عشق بر جان نشست  
هر که بسینی در زبانی میرو  
رنجی بر سر پیش شاه جان  
غره گشتی زین دروغین بوال  
بعد کن پراگند آلوده کن  
گفت ای ناصح عشق کن چند  
آن طرف که عشق می افروزد  
عاشق از هر زمانی مردنی است  
هر کی جاز است مانده بجا  
از مودم مرگ من در زندگست  
یا منسیر انچه یار و ج البقا  
پاری گو که چه تازی خوشتر است  
بس کنم دل بسته در آمد غلط  
مگر چه آفتاب بخار امیس  
خامشند و نعره تکرارشان  
سلسله این قوم جد مشکب  
مگر دم خلع لب را میرو

منع کردن دوستان اورا از مراجعت بخارا  
عاقبت اندیش اگر داری بهر  
لا یق زنجیر و زندان نهان  
او سگ قضا است تو زبان  
عقل باستی که ایشان کم بود  
آن موکل را نمیدانند  
بر عوانی و سیر رویش بست  
مگر چه تحف با عوانی میرو  
تا امان دیدی ز دیو بهمت  
پرو بایی گوشت سوی و بال  
در نگر پس در بقتل و پیش  
او نه توانی هسی خایه نیم  
چون رهمیدی و خدایت او  
چون موکل نیست بر تو پیش  
هر موکل را موکل مخفی است  
میزند آن را که بین این را بر  
گر از او واقف بدی افغان  
میریدی خویش را می کم بود  
پر بک دارد دره بالا کند

جواب مرد عاشق جان و نصیحت کنندگان را

بند کم ده زانکه بس سخت بند  
تو حسیفه و شافعی درسی بخرد  
مردن عشاق خود یک نوع است  
از بی خوان عشره امش لها  
چون رهم زین مذگی پانید  
اجتذب قلبی و جدلی باللقا  
عشق را خود صد زبان میگرد  
گوشش کن و الله اعلم بالصواب  
نی بدرس و نی با ستایر  
میرود تا عرش و تخت یارشان  
سلسله دور است اما دور یا  
بد بسین ذکر بخار میرو  
سخت تر شد بند من از بند تو  
تو کن تهدیدم از گشتن کن  
او و صد جان دارد از نور بدی  
مگر بریزد خون من آن دست  
اقتلونی اقتلونی یا ثقات  
لی جیب جبه یسوی نشا  
بوی آن دلبهر چو تران می شود  
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بر  
عاشق از شد مدرس حسن  
در شان آشوب چرخ و دول  
سلسله کس ابر پر کند کس ترا  
ذکر همه چیزی و ده خاستی

عاشق صد جهان شد انگبار  
بچه پروانه مسوزان خویش  
او بجای جود تر ابا بیست چشم  
سوی زندان میروی چون قفا  
از چه بسته گشت بر تو پیش  
در نه او در بند سگ طبعی زده  
زان عوانان نهان افغان  
پیش آن سلطان سلطانان  
زان ندیدی آن موکل را تو کو  
چون گل آلوده مگر انچه کند  
لیک گوشت کر شد و پندم کن  
عشق را نشاخت نشنیده  
تشنه زارم چون خوشین  
و آند و صد را میکند هر دم فدا  
پای کوبان جان بر افشام بود  
ان فی قتل حیاتی حیاتی  
لو یاشی علی عیسی مشا  
اینز با نخصا جمله حیران میشود  
کو چو عیاران کند برادرش  
و فقر و درس و بشان و می  
فی زیاد است و باب سلسله  
کو ننگد گنج حق در کیت  
زانکه دارد بر عینه ضعیفی



در بخار اور بسنه با بالغي هر که در خلوت به بنیش یافت دید برداش بود غلب فرا	چون بخاری رونمی ز او فارغی او ز دانش مانجید دستگار زین همی دنیای بجز بد حال	۱ آن بخاری غصه دانش نداشت ۲ با جمال جان چو شد همکاسه ۳ زانکه دنیاراهی بیندین	چشم بر خورشید بنیش میشت باشدش ز اخبار و دانش ناست و آن جهانیه را همی دانند
باز و سوسی حدیث آن جوان	رو نهادن آن عاشق بسوی بخارا	دل طپان سوی بخار گرم تن میفتاد از خنده او چون گلستان لیکن از من عقل و دین بر بود در سواد غم بایضی شد از گلاب عشق او غافل بند باشکر مقصود نه گرچنی	۵ ریت آمویش او بسپنجو ۶ در سمرقند است قند آماش ۷ بدر میجویم از انم چون حل ۸ ساختی افتاد بیوش و در ۹ او گلستانی نهانی دیده بود ۱۰ رخت عقلت با تو هست و عاقل
این سخن پایان ندارد تیران اندر آمد در بخار اشادان	در آمدن آن عاشق لاابالی در بخار او تهدید کردن دوستان او را از پیداشدن او	همه کنارش گیر دو گوید گیر تا کشد از جان توده سالکین مقصد بودی مهندس اوستا رسته بودی باز چون آونختی عقل و عاقل را فضا حین گفت اذ جاء القضاء فاضل	پیش از پیداشدن منشین گریز تجیه کم کن بروم و افسون خوش گشته از بهر گناهی متهم آبمی آوردت اینجا با جل زیر کی و عقل و چالاکیت از قضا بسته شود و گرازدماست
گفت من مستقیم آیم کشد هیچ مستقی بگریزد از آب گویم آنکه که پرسند از بطون من بهر جانیکه بنیم آب جو گر بریزد و خنم از روح الامین	کرد و صد بارش کند مات خرا کاشکی بجزم روان بودی رشکم آید بودی من جای جره جره خون خورم همچون	۱۱ هر که دیدش در بخار گفت خیر ۱۲ آند آند در میاد خون خوش ۱۳ هم شیرش بودی و هم مگر ۱۴ از بلا بگریختی با صحت جل ۱۵ نخس خسر گویی که باشد شیر ۱۶ صدره و مخلص بود از چپ را	گرچه میدانم که هم آیم کشد عشق آب از من نخواهد گشت کم گر بمیرم هست مرگم مستطاع طل عشق آب میکوبم چو گل تا که عاشق گشته ام یکارا



شب همی جو شمع در آتش بچوید  
کو بران بر جان مستم خشم خویش  
گا و نموسی دان مرا جان آ  
بر جید آن کشته ز سبیش زجا  
از جبادی مردم نامی شد  
حمله دیگر بمبسم از بشره  
بار دیگر از ملک قربان شوم  
مرگ دان آن کاتفاق است  
مرگ او است او جویای آب  
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنا  
آب کوزه چون در آب جوشد  
خویش را بر بخش او آویم  
بارخ چون زعفران انگور  
هم کفن هم تیغ اندر دست  
این زمان این احسن یک نیست  
یک شمع عشق چون آشفست  
یک حکایت گوش کن اینی  
هیچکس در وی مخفی نبینم  
خویش را نیک ازین آگاه  
و اندگر گفتی که سحر است و طلسم  
شب محب اینجا اگر جان باید  
تا کی همان آمد وقت  
از برای آزمون می آزمود

روز تا شب خون خورم مانند  
عید قربان و دست عاشق گدا  
جزو جسد و هم حشر بر آرد  
در خطاب اضربوا بعضها  
وز نما مردم بخوان سر زدم  
تا بر آرم از ملک بال پر  
آنچه اندر چشم نامد آن شوم  
کتاب حیوانی نهان در ظلمت  
میخورد و الله اعلم بالصواب  
صد هزاران جان نگر و شکست  
محو گردد روی و جواد شود  
حذر آن را که از دیگر بخشتم  
من پشیمانم که مرا یکم خستم  
کا و اگر خستید و گر چیزی خود  
کا و نموسی بودت در آن  
یا کرامی از بخوابد بخت  
مردم از حیوانی دوم شد  
وز ملک هم بایدم جستن جو  
پس عدم کردم عدم چون غول  
بمچو نیلوفر روز نیلوفر جو  
ای فسرده عاشق تنگین شد  
جوی دیدی کوزه اندر جوی  
وصف او فانی شد و روشن  
بمچو گونی بجهه کن بر روی او

رسیدن آن عاشق معشوق چون دست از جان بست

چونکه بود آن عاشق و مرست  
آن نماید که زمان بد بخت  
روشن اندر روشن اندر دوست  
جله خلعان مستطر سر در هوا  
بمچو پروانه شهر را نور  
او بعکس شمعهای آشی است

حکایت آن مسجد که همان کس بود و آن عاشق

که ز فرزندش شدی آن شب نیم  
صبح آمد خواب را که تاهل  
که رصده است بهر جان جیم  
در نه مرگ اینجا کین بختاید  
هر که در وی جبین چون کوز  
هر کسی گفتی که پرمانند  
اندر گفتی که بر نقش فاش  
و اندگر گفت که قفل بر نید

آمدن همان در آن مسجد همان کس

ز آنکه بس مردانه و جان باز بود  
گفت کم گیرم سدا شکمبه

از مراد خشم او بگریم خشم  
بر عید و ذبح خود میسر  
کمترین جزو شس جیات  
ان اردتم حشر ارواح نظر  
پس چترسم کی ز مردن کم شد  
کلن شئی مالک آلا وجه  
گویدم کا تا الیکه رجون  
بمچو مستقی حریص آب جو  
کو ز بیم جان ز جانان می رند  
آب را از جوی کی باشد گریز  
زین پس نی کم شودی بد تقا  
جانب آن صدر شد چشم  
رفت آن بیدل سوی صدر جان  
کش بسوزد یا بر آویرد و را  
احتماز دفت از جان برید  
میناید آتش و جمله خوشی است  
مسجدی بد بر کنار شهری  
صیدم چون اختران در کور  
اندر آن همان گشان با تیغ  
بر درش کامی میهان اینجا  
خافی کا یه شما کم ره هید  
که شنیده بود اقصیت  
رفته گیر از گنج زریک جستم

صورت تن کو برو من کیستم  
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف  
قوم گفتندش که این اینجا  
که غریبی و نمیدانی تو حال  
بر که این مسجد شبی ممکن شد  
گفت الدین النصیحه از رسول  
بی خیانت این نصیحت از دود  
گفت اوی ناصحان من  
منبلیم زخم جو زخم خواه  
منبلی فی کو کبف پول در  
مرگ شیرین گشت و نقلم زین  
جوق مرغان از برون گرد قصص  
سر زهر سوراخ بسیه میکنند  
فی چنان مرغ قصص کرانند  
اوهی خواهد کرن ناخوش  
استخا که گفت جالینوس او  
راضییم کرن بمانیم جان  
یا عدم دیده است غیر این جان  
لطف رویش سوی مصد میکنند  
یادری بودی درین شهر و خم  
این چنین با هم خافت از جا  
استخا که چار عنصر در جیب  
جانهای انبیا میند باغ

نقش کم ناید چو من بایستم  
تا برده آن گوهر از تنگین صد  
ملاست اهل مسجد همان عاشق از رخصت در آنجا  
کا نذر اینجا هر که خفت اندر دل  
نیم شب مرگ حاصل شد  
آن نصیحت در لغت ضد غل  
از جهان زندگی سیه آدم  
عافیت کم جوی از منبر را  
منبلی چستی کرن پل بگذر  
چون قصص شستن پریدن مرغ  
خوش می خوانند از آردی  
تا بود کاین بند از ما کرسد  
گرد بر گردش گرفته گردگان  
عشق جالینوس بر این حیات بود که در بین عالم کار آید  
و هنری نورزید که در آن بازار کار آید و از عوام ممتاز  
که ز کون استری نیم جهان  
در عدم نادیده او حشر نماند  
او مقدر دپشت مادر میکند  
تا نظاره کرد می اندر زخم  
با چو جالینوس از ماحوی  
صد مدد در در شمشیر لاج  
زین قصص وقت تعلقان فراغ

نقح حق باشم ز نای تن جدا  
صادقم جان را بر افشایم برین  
تا نکو بد جان سانس پنجوب  
دیده ایم و جمله اصحاب منی  
فی تقلید از کسی بشنیدیم  
در خلوی خانگی سگ پستی  
مینا نیت مکر در عقل و دود  
عاشقم بر زخمها بر میختم  
منبلی ام لا ابالی مرگ جو  
بل جهد از کون و بر کانی زند  
مرغ می بیند گلستان و شجر  
فی خورش نازده است فی صبر و  
آن قصص را در گشائی چون  
از روی از قصص بیرون شد  
صد قصص باشد گرد این قصص  
از هوای اینجهان داورا  
مرغش آیس گشته بوده است از  
میکر نزد او پس سوی شکم  
ای عجب دیگر نه نیم این قهار  
که ز بسیه و ن آن رحم دیده  
آن مدد از عالم بسیه و ن  
آن ز باغ و عرصه دریا  
با سپو ماه اندر فلکها باز غنجد

در ز جالینوس است قول افتر  
مرغ جانش موش شد سوراخ  
هم درین سوراخ بنائی گرفت  
زانکه دل بر کند از بیرون شد  
گردیده چنگ خود اندر هضم  
کز به مرگست و مرض چنگال  
چون پیاده قاضی آمدین  
جستن هملت و او چاره  
عذر خود از شمشیر بخدای حسد  
میگردانید از گواه و مقصدش  
زین گذر کن جانب انشخص  
قوم گفتندش کن جلدی  
بس کما کا و بخت خود را از دست  
چون در آید اندرون کارزار  
و در آبدالی و میشت شیر شد  
لیک مستی شیر گیری و زنگ  
در میان حمل گردانده اند  
وقت لاف غرور مان گفتند  
وقت اندیشه دل و در خیم جو  
عشق چون دعوی جهادیدن گو  
آن جناب با تو نباشد ای پسر  
گر بزد مرا بس را آن کینه کش  
آن کی مینه و تپنی را بقیه

پس جوابم بهر جالینوس نیست  
چون شنید از گرجکان و عجم  
در خور سوراخ دانائی گرفت  
بسته شد راه رهسپار ازین  
نام چنگش در دو سر سام و نص  
مینه نذر مرغ و پروبال  
که می خواند ترا تا حاکم گاه  
که زنی بر حسه دهن پاره  
پیش از آنکه آن چنان زوری  
کان گواهی قضا میخواندش

این جواب آنکس آمد گنجین  
زان سبب جانش طعن دید و قرا  
پیش مانیکه مرا و در فرشت  
هنگبوت از طبع عقاداشتی  
حصبه و قوچ و مالخو لیس  
گوشه گوشه میدود و سوئی  
فلمتی خواهی تو از وی در گیر  
عاقبت آید صبح باخیم  
و آنکه در خلعت بر اندبارگی  
ناگهان گیسو زدا و زوار

### علامت کردن ابل مسجد همانرا تا در آن مسجد بخشد

تا نگردد جامه جانست گرو  
وقت ریحان و دست او ز خست  
از زمان گرد بر آنکس کارزار  
ایمن آنکه لگن تو سر زیر شد  
شیر پنداری تو خود را این  
در غمنا چون عورتان خاند  
وقت جوش جنگ چون کف فانی  
پس بیک سوزن تپ شد خنک  
چون گواهی نیست دعوی شیدا  
بلکه با وصف بدی اندر تو در  
آن نزد بر اسب ز در کفش  
قد بود آن لیک نبود و چون

آن ز دور آسان نماید بگر  
پیشتر از واقعه آسان بود  
چون نه شیری بین من تو بای  
کیست ابدال آنکه او مبدل  
گفت حق را اهل نفاق ناست  
گفت پیغمبر سپهر اریغوب  
وقت ذکر غرور شمشیر دراز  
من عجب دارم ز جوی صفا  
چون گواهیست اهدای قاضی  
بر نمد چوبی که آن را گرد زد  
تا ز سنگش از پد خوش پی  
وید مردی آبخانش زاز

که بود مستش لی با تو خست  
اندرین سوراخ و دنیا موش و  
اندرین سوراخ کار آمد گزیده  
از لعبانی خیمه کی افسه شتی  
ریخته و ریل و جذام و ماشر  
مرگ چون قاضی و در بخوری  
هر پذیرد شد و گزید گفت خیز  
چند باشد هملت آخر شد  
بر کند زان نور دل بیکبارگی  
کشاکش آن تا پیش قاضی شمر  
کو بمسجد آمد آن شب میهان  
که با تو سخت باشد هملت  
در دل مردم خیال نیک  
کآن اهل گرگست و جان شست  
خمرش از تبدیل یزدان شست  
با شرم با بیخشم با شست  
لا شجاعت یا فخی قبل الحروب  
وقت که زو فر تیغش چون پای  
کو رعد در وقت صیقل از جفا  
بوسه ده بر مار تا بای تو گنج  
بر نمد آزار زد بر گرد زد  
شیره را از دندان کنی تا می شود  
آمد و گرفت زودش در کما

گفت چندان آن تنیک از دی  
 مادر گوید ترا مرگ تو با  
 عاذ لا نشان از و خاوار اند  
 زانکه زاده و کم جبالا گفت حق  
 خویش را با شما هم صفت کنند  
 هست بادام کم خوش نخته  
 کبر ترسان دل بود کوز کمان  
 چون ندانده مسافر چون رود  
 و در بد اندر دل پر پوشان  
 پس گریزند و ترا تخته بلند  
 طبع طاوس است و سوار کنند  
 با چو شیطان کرم و سوار بر پیش  
 تا که در احمد هر میت نکنیم  
 چونکه شیطان در سپه شد صدم  
 که بیارم من قبیله خویش را  
 چون قریش از گفت او حاضر شد  
 آن جنود آلم ترو با صفت  
 که آخاف الله مالی منه عون  
 گفت ایندم من همی بنیم جز  
 دی همی گفتی که پانده ان شد  
 تا بخوریم آن دم تو و آیدیم  
 دست خود خویش ز دست او کشید  
 چونکه دیران کرد چندان عالم

چون ترسیدی ز قهر از دی  
 مرگ آن خود خواهد مرگ فدا  
 تا چنین چیز و محنت مانند  
 که ز رفیق نست برگردان  
 پس گریزند و دل صفت بشکنند  
 به ز بسیار تبلیغ آسمت که  
 میزند در شک ز حال آن جان  
 با تر دو تا و دل پر خون رود  
 کی رود هر های و بود گروش  
 که چه اندر لاف سحر با بلند  
 گفت اورا کی زدم می جان دوست  
 انگرو همی گزاد بگر بختند  
 لاف و غرور از خار اکم شنو  
 که گرایشان با شما همی شنو  
 پس سپاهی اندکی بی این نفر  
 تیغ و شیرین گربصورت کشی  
 میرو و در ره ندانند منی  
 هر که گوید های این سوره است  
 پس مشو همراه این اشتر دان  
 تو ز رعنا یان مجوین کار زار

گفتن شیطان با قریش که بخت احمد علیه السلام  
 آید که من یار یما کنم و تبیله خود را بدم و خواهم  
 و گریختن او در ملاقات صفین

خو اندامون کانتی جار کنم  
 تا که در هیچ بود پشته شما  
 هر دو لشکر در ملاقات آید  
 گشت جان او ز بیم آتش شد  
 از هوا آتی آری مالا ترون  
 گفت می مبی جاشیش عرب  
 که بود تان فتح و نصرت دمدم  
 تو بتون رفی و ما همی شدیم  
 چون ز گفت او ش در دل سید  
 پس بگفت آتی بر می منکم  
 چون سپه گرد آمدند از گفت  
 مر شمارا عون و یار هیکنم  
 از ملایک دید شیطان نهی  
 پای خود و پس کشیدن سیکر  
 گفت حارث ای سرافرا کل  
 می بنی غیر این لیک ای تو  
 دی ز عیم الجیش بودی ای لعین  
 چونکه حارث با سرافرا گفت این  
 سینه اش را گرفت شیطان که  
 کوفت اندر سینه و انداخت

من بر آن دیوی زدم کوا اندر  
 آب مروی و آب مردان بختند  
 با چنین با در صفی با مرد  
 خازیان بی مغر همچون که شوند  
 به که با حاصل نفاق آید حشر  
 نقص از آن اقا که بهل منید  
 گام ترسان میند اعی دلی  
 او کند از بیم آنجا و گفت است  
 زانکه وقت ضیق و بمید آفلان  
 تو ز طاوسان مجو صید و شکا  
 دم زند تا از مقامت برگرد  
 دم و مید و گفت گریزد  
 بیخ و بنیاد از زمینش برکنم  
 کرد با ایشان بجلت گفت گو  
 تا سپاه دشمنانت ان شکم  
 سوی صف مؤمنان دهر زدی  
 که همی بنیم سپاهی بس گفت  
 دی چه اتو می گفتی چنین  
 از زمان لاف بود این وقت جنگ  
 و این زمان ناخیز و نامرد و مین  
 از عتابش خشکین شد ان لعین  
 خون آن بیچارگان زان کمر  
 پس گریزان شد چو سببت نام

نفس و شیطان هر دو یک تن بود  
 دشمنی داری چنین در تر و خشک  
 در دل او شور و خمار دارد کون  
 که خوشش چون خوش قفذاست  
 می نهان گرد و سر آن خار است  
 گر نه نفس از اندرون اینست  
 ز آن عوان تر شدی در دوتا  
 طمطراق این عدو مشغول گیر  
 چه عجب گر مرگ را آسان کند  
 زشت ما را نغز گرداند نغز  
 کار سحر این است که دم سینه  
 اندر آن عالم که هست این سحر  
 گوید تریاق از من جو سحر  
 گفت پیغمبر که آن فی البیان  
 آن بیان او لیا و اصفیات  
 این طلسم سحر نفس اندر شکن  
 بین کن جلدی بروی بولک  
 مگر گوید دشمنی از دشمنی  
 تا بهمانه قتل بر مسجد نهاد  
 بین برو جلدی مکن سودا سحر  
 بین برو کوتاه کن این قیل و قال  
 گفت یاران من از غلامان  
 کودکی کو حارس گشتی بدی

در دو صورت خویش را بنمودیم  
 مانع عقلست و خصم جان کش  
 سر زهر شور و رخ میار و برون  
 چون سرفقد در آمد شدت  
 و مبدم از بیم صتیاد شست  
 رهنما را بر تو دوستی کی بدی  
 تا عوانا از لقمه شست را  
 کو چو ابلیس است در چرخ و تیز  
 اوز سحر خویش صد جاذب کند  
 نغز ما را زشت گرداند بطن  
 بر نفس قلب حقایق میکند  
 ساحران هستند جادو کنی  
 که ز زهرم من تو تر بگشت  
 سحر او حق گفت آن خوش بگو  
 که همه اغصه ارض نقانی جدا  
 سوی گنج پر کا مل نقب زد  
 بس دراز است این سوی غار

مکر تر کردن عاقلان پند را بهمان مسجد

آتش در مازندانه دادنی  
 چونکه بد نام ست مسجد او جد  
 که نشان پیوسته از بگرن  
 چون تو بسیاران بلا فیده در

جواب گفتن همان ایشا ز او مثل آوردن بدفع حاکم  
 کشت بیا بک دفع از کشت اشتر بر که کوس مجموعی  
 بر پشت او زدندی

بر حکمتش دو صورت شدند  
 پس بسو را نمی گریزد و فرساید  
 و اندر آن شور و رخ زرقن شد خوش  
 که سر آن خار پشنگ است  
 زین چنین مری شود ماژن  
 دل سیر حرص از آفت است  
 بین جنبیکم کم اعدا عدا  
 آن عذاب سردی را سهل کرد  
 باز گوئی را چو کابی می تند  
 آدمی سازد خیر از آیتی  
 ان فی الوجود اس سحر مستتر  
 نیز روئیده است تریاق ای  
 گفت من سحر است دفع عدا  
 مایه تریاک باشد در بین  
 نوش کن تریاق تر شد چشمت  
 جانب همان و مسجد باز را  
 مسجد ما را مکن زین شتم  
 بر بهمان مسجد او بدنامی  
 که نه ایم امین ز مکر و شتم  
 ریش خود بر کنده یکجک بخت  
 خویش دمار او در مین کن در با  
 که زلاحوی ضعیف آیدیم  
 طبیبی در دفع مرغان می زوی



تار میدی مرغ از آن طلبک شبت  
 با پای سپهر استاره شیر  
 بانگ کوسن طفل بروی روضه  
 عاقلی گفتن طفلک که  
 عاشقم من کشته قربان لا  
 ای حریفان من از آنها قسم  
 فارغ از طمطراق و از یاد  
 بر که بسیند عطارد صد حوض  
 زرد در انبیا نشسته قطره  
 گرم ز آن مانده است بان کوزه  
 تا به از جان نیست جان باشد غریز  
 این تصور وین تحیل بعبت است  
 نیست محرم تا بگویم بی نقاب  
 بر فها زان از من اوستیت  
 هر گمان تشنه یقین است ای  
 زانکه هست اندر طریق منتقین  
 اندر اهل کیم بخوان این را کنون  
 دید زاید از یقین بی امثال  
 از گمان و از یقین بالاتر م  
 باز هم گستاخ چون خانه روم  
 آنچه ز در سر و قدش راست کرد  
 آنچه آبر و ران چنان طرد خست  
 چون در زرد و خالی بار شد

یکشت از مرغان سلامت میگذاشت  
 آنکه دیر و زود صفدر ملک گیر  
 میزدندی در رجوع و در طلب  
 بخی طلبست و با آن شست  
 جان من نوبت که طفل بلا  
 که خب لاتنی در این زهیم  
 قل تعالو اگفت جانم ریا  
 زود در باز و عطارد ازین غرض  
 تا که بنود آید بسندل آید  
 کاله های خویش را راج و فری  
 چون به آمد نام جان شد خیر  
 تا تو طفلی پس بدانت حبت  
 تن زدم الله اعلم بالوفای  
 که تو در شکی یقینی نیست  
 مینه ندانند ز زاید بال و  
 علم کمست از یقین و فوق  
 از پس کلا پس کو تعلیم  
 انچنان که طفلن همی زاید خیال  
 و ز ملامت بر نمیکرد و سرم  
 با نگر زانم نه کورانه روم  
 و آنچه از وی ز گس و نسیرین بخور  
 چهره را گلگون و گلنار خست  
 غمزده های چشم تیر انداز شد

چونکه سلطان شاه محسنو دگر  
 شتری بد کو بدی حال کوس  
 اندر آن مرغ در آمد آتش  
 پیش او چو دتور اک تو طفل  
 خود تورا گشت این تهدید  
 من چو اسماعیلی غم بجز  
 گفت پیغمبر که جادوی ا  
 جمله در بازار از آن گشتند  
 چون بسیند کاله در رجوع  
 همچنین علم و هنر با و حرف  
 لعبت مرده بود جان طفل را  
 چون ز طفلی رست جان شد در صفا  
 مال و تن بر فند زان فن  
 وین عجب طفلی است در توان  
 چون رسد در علم پس برپا شود  
 علم جوای یقین باشد بدان  
 میکشد دانش به بنش تعلیم  
 اندر اهل کیم بیان این  
 چون دنا نم خورد از حلوائ  
 آنچه کل را گفت حق خند کرد  
 آنچه بی را کرد شیرین جان  
 مرز باز داد و صد حقون گری  
 بردلم ز تیر و سودا شش کرد

بر که زرد آن طرف خیمه  
 بخشی بد پیشرو همچون خرد  
 کودن آن طلبک بزود حفظ  
 که کشد او طفل سلطان بیت  
 پیش آنچه دیده است این دید  
 بل چو اسمعیل از آدم ز سر  
 بالصلیته من یقین بالخلف  
 تا چو نمود افتاد مال خود بند  
 سرگرد عشق از کالای خو  
 چون ندید افسون زانها  
 تا گشت او در بزرگی طفل را  
 فارغ از حس است و تصویر و خیال  
 حق خریدارش که الله شتری  
 کدنی پرد به بستان یقین  
 مر یقین را علم او پویا شود  
 و آن یقین جوای دیده است  
 که یقین بودی به بدندی حجم  
 که شود علم یقین عین یقین  
 چشم روشن گشتم و بنای  
 بر دل من گفت صد چند  
 و آنچه خاکی یافت زان نقش  
 و آنچه کار از او در جعفری  
 عاشق شکر و شکر خاشاک



حاشق آنم که هر آن آن است  
 چون بدزدم چون خیط محزون  
 با محو روی آفتاب بی خد  
 ز نوگردانید از ترس غمی  
 کان کلخ از خشن کلخ  
 شکم راج نبی چون راجی است  
 گر زند با نگی ز قفس او بر  
 من ترا غمگین گریان زان کنم  
 فی توصیادی و جویامنی  
 چاره بگوید بی من در دو تو  
 تا زین گرداب دوران زاری  
 آنکه از شکم ز خوشایان خوری  
 بشو این تمییل و قدر خود  
 در نخود بسنگ که اندر دیک  
 هر زمان می بر آید وقت جو  
 سیزند کفلیه کدبانو که فی  
 تا خدا گردی بیا میزی بجان  
 رحمتش سابق بدست از قهر زان  
 زانکه بی لذت زوید محم پوت  
 باز لطف آید برای خد را  
 تا که همان باز گردد شکر ساز  
 من خلیفم تو سپهرین چک  
 سر بر من لیک این سران سر است

محل و جان جان در یک محلی است  
 چون نباشم سخت زوشت  
 گشت رویش خشم سوز و پرده  
 لیک تنه تنه با ز در حلی  
 سنگ از صغ خدا فی سخت  
 خلق مانده در که او ساعی است  
 دوان زمهر است آن که در د  
 تا گشت از چشم بدان پنهان  
 بنده و افکند در ای منی  
 میشودم دوشش آه سرد تو  
 بر سه گنج و صالم پانخی  
 که غریبی رنج و محنت تری  
 بر سر دیک و بر آرد صد خروش  
 خوش بچوش و بر مجده زانش کنی  
 بهر خواری نیست این امتحان  
 تا ز رحمت گردد اهل امتحان  
 چون زوید چه که از عشق دو  
 که بگردی غسل بر خستی زج  
 همیش شد گوید زایش را تو با  
 سر بنده اتی آرائی از جک  
 کز بریده گشتن و گشتن بر است

من غلامم و در بلا فم همسوی است  
 هر که از خورشید باشد پشت  
 هر همیشه سخت رو بد در جهان  
 سخت رو شد سنگ ثابت با سنج  
 گو سفندان گر برونند از حنا  
 از مرده چو پان ترسد در بنر  
 هر زمان گوید بگو شمع بخت نو  
 تیغ گردانم ز عشمها خوی  
 چند اندیشی که در من در سری  
 حقوا غم بهم که بی این است  
 لیک شیرینی و لذات مقرر  
 هر چه آسان یافتی آسان  
 که چسب آتش بمن در میزنی  
 زان نجوش غم که مکره منی  
 آب میخوردی بستان بنر تو  
 رحمتش بر قهر از ان سابق شد  
 زان تقاضا که بیا فی حشر  
 با نخود گوید چه میدی در با  
 تا بجای نعمت منم رسد  
 سر پیش قهر زد دل قرا  
 لیک مقصودم از ان تعلیم

تمییل گر خنق نمون و بی صبری و در بلا با اضطراب و  
 بهر قاری نخود بچوش دیکت با بیرون جمد و منع کد با

نیست در آتش کشیم اضطراب  
 سخت رو باشد نه بیم اوران بر  
 یکسو آره کوشت بر جیش شبان  
 او ترسد از جهان پر کلخ  
 ز انبهیشان کی ترسد از قضا  
 لیکشان حافظ بود اگر مرده  
 مگر ترا غمگین کنم غمگین شد  
 تا بگرد چشم بد از روی تو  
 در فتنه اقی و جنت من بجای  
 ره دهم بنامیت راه کد  
 هست بر اندازد رنج سفر  
 در د شکل یاب را بر جان نمی  
 از بلا با دو گردان میچون  
 میجد بالا چو شد ز آتش زبون  
 چون خریدی چون زبونم کنی  
 بلکه تا گیسوی تو ذوق چاشنی  
 بهر این آتش بدست آن سنج  
 تا که سر مایه وجود آید بدست  
 تا کنی ایثار آن که مایه  
 رنج همان تو شد نیکوش دا  
 جلد نعمت با گرد بر تو حقد  
 تا بر تم حلقه اسمعیل و  
 ای مسلمان بایدت تسلیم

ای نخود میجوش اندر آتلا  
 که جدا از باغ آب و گل شد  
 از صفاتش رسته بانه نخست  
 آمدی در صورت باران آتلا  
 هستی جوان شد زمرگ نبات  
 فصل و قول صدق شد قوت  
 این سخن را ترجمه نهی و  
 پس برو شیرین خوش با نصیحا  
 ز آب سرد انگور افشوده  
 از زمان شیرینی همچون عمل  
 شکستگی نیست در اوقات  
 آن نخود گفت از چنین است  
 همچو پیلیم بر سرم زن خنم و داغ  
 ز آنکه انسان در غلطای شود  
 آن سی گو بدور که پیش ازین  
 چون پوشیده مجاز آذری  
 زین دو چوش قوت حساب شد  
 چون شدی تو روح پس بارگر  
 ز آنکه از فتنه آن بی گم شد  
 آن غریب شهر سر بالا طلب  
 مسجد اگر که بلای من شوی  
 که شدید اندر نصیحت جبریل  
 جبرئیل اگر چه یاری میکنی

تانه هستی و نه خود ماند ترا  
 لقمه گشتی اندر احب آمد  
 در صفاتش باز و چالاک و  
 میروی اندر صفات مستطاب  
 راست آمد اقلونی با ثبات  
 تا بدین معراج شد سوی ملک  
 گفته آید در مقام دیگر  
 فی بستی و کراهت در دوا  
 سردی و دافسردگی بیرون  
 فارغ آئی که بتوریزند غل  
 اندر آن بستان اگر خذید  
 شو خدا و قوت اندیشه  
 ز آب و خورشید ز گردون  
 جز و شمس و ابرو بارانهای  
 چون چنین بودیت بار بعدا  
 آتچنان کالطعمه شد قوت  
 کاروان دایم ز گردون میرسد  
 ز آن حدیث تلخ میگویم ترا  
 تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی  
 هر که او اندر کبلا صابر شد

تمثیل صابر شدن ثمن چون بر سر بلا و آفت شد

خوش بگویم یاریم ده رستی  
 تانه بسیم خواب هندستان  
 همچو پیل خواب بین یاعی شود  
 تو در این جوش چو مهار منی  
 تا که خود را در دهم در جوش من  
 پیل چون در خواب میزند

عذر گفتن که بانو با نخود و حکمت در جوش آشتن او

بس تدریاشتم و اندر جوی  
 روح گشتم پس ترا شناسانم  
 جوش دیگر کن ز جوانی گذر  
 ز آن رتن قومی درون چه شد  
 مدتی جوشیده ام اندر زن  
 در جمادی گفتی ز آن میروی  
 از خدا میخواه تا زین نکته  
 هر رتن را نیست جرمی ای

بقیه قصه آن همان و ثبات صدق و عزم او

کعبه حاجت دای من شوی  
 می نخواهد غوث در تپیل  
 چون برادر پاسداری میکنی  
 این مرا بگذار ای بگزیده یا  
 جبرئیل او که من آنست خسته  
 ای برادر من برادر چاکم

تو گلستان جان و دیده  
 شیر بودی شیر شود در میشه  
 پس شدی صاف گردون  
 نفس و فعل و قول و فکر تها شد  
 راست آمد آن فی قلی حیات  
 از جمادی بر شد و شد جا  
 تا تجارت میکند و امیر  
 تا ز تلخیص افرو شویم ترا  
 پس ز تخمها همه بیرون  
 مقبل این در که فاخته شد  
 حام و نا جوشیده خبر بدوست  
 کفچه لیزم زن کس خوش میرنی  
 تاری یا بم در آن آغوش  
 پیلان را نشود آرد و خا  
 من چو تو بودم ز اجزای  
 مدتی دیگر درون دیک تن  
 تا شوی علم و صفات معنوی  
 در لغزنی و رسی در مستها  
 چون ترا سودای سر بالا نبود  
 گفت میخشم در این چند  
 تا رسن بازی کنم منصور دار  
 بهترم چون عود و عنبر خسته  
 من نه آن جامع که گردم شکر

جان حیوانی فتنه یه از حلف  
 باد سوزانست این آتش بد  
 لاجرم بر تو نباید ز خطر آ  
 زانکه در پر تو نباید کس ثبات  
 فتنه زاده و کرد عالم را خراب  
 گفت و گو بسیار شد خاشاک شد  
 پیش از آن کاین فتنه آنخل شد  
 من غیر خیم از این لیک این  
 که ز فتنه آن کر بنید غیر خال  
 خربطی ناگاه از حله خاشاک  
 نیست ذکر و بحث اسرار بلند  
 شرح و حد هر مقام و منزلی  
 چون کتاب الله باید هم بر آن  
 گوید کان خرد و فشمس میکند  
 ذکر نوح و کشتی و طوفان  
 ذکر اسمعیل و ذبح و جبرین  
 ذکر طالوت و تبع و صوم  
 ذکر صالح ناه و تقسیم آب  
 ذکر ایوب و صبور و در  
 ذکر عیسی و عروجش بر سما  
 ظاهراست و هر کسی پی میبرد  
 جنان و انسیان اهل کاف  
 حرف قرار آمدن کناهرا

آتش بود و چو هینرم تلخ  
 پر تو آتش بودنی هین آن  
 سوی معدن باز میگردد دشت  
 هکسها و اکشت سوی آفتاب  
 شرق و غرب افتاد اندر خط  
 خند تسلیم کردم تن ز دم  
 ۱ ذکر کشتی هینرم او شمریدی  
 ۲ هین آتش در اشیر آمد بعین  
 ۳ قامت تو بر تنه آمد باز  
 ۴ هین دنان بر بند فتنه لب گشت  
 ۵ چون مراتب گشت و تن گشت  
 ۶ ورتو گوئی موجب فتنه چو بود

ذکر بداندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

خاطر ساده و لیسه اپی کند  
 دین عجب نبود از اصحاب ضلال  
 سر برون آورد چون طعنه  
 که دو اند اولی از آنسو  
 که بر پر و بر پر د صاحب  
 این چنین طعنه زدند آن کافران  
 نیست جز امر پسند و ناپسند  
 ذکر کفغان و سر از خطا  
 ذکر فتنه کعبه و اصحاب فیل  
 ذکر یونس ذکر لوط و قوم  
 ذکر ادریس و مناجات جوا  
 ذکر اسرار علیان و ریه  
 ذکر ذوالقرنین و خضر و اریما  
 گو بیان که کم شود در وی خرد  
 ۸ خوش بیان کرد آن حکیم غزوی  
 ۹ ذکر شعاع آفتاب پر زور  
 ۱۰ کاین سخن پست یعنی شنوی  
 ۱۱ از مقامات مبتل تا فنا  
 ۱۲ جمله سر تا سر فاش است و فتن  
 ۱۳ که اساطیر است و افشاء شد  
 ۱۴ ذکر آدم گندم و ابلیس و ما  
 ۱۵ ذکر یوسف ذکر زلف پرش  
 ۱۶ ذکر بلقیس و سلیمان و سبا  
 ۱۷ ذکر حل مریم و خنسل و خنا  
 ۱۸ ذکر الیاس و عزیز و موت  
 ۱۹ ذکر موسی و شجر طور و عصا  
 ۲۰ ذکر فضل احمد و خلق عظیم  
 ۲۱ گفت اگر آسان نماید این

تفسیر حدیث ان للقران ظمرا و بطناً و لبطنه بطناً  
 الی سبعة البطن و فی روایة الی سبعین بطناً

تا ابد محسور و هم حامدیدی  
 هر تو سایه و سیت اندر زمین  
 سایه ات کوتاه دی یکدم در  
 باز گو الله اعلم بالرشاد  
 هر یکی با دیگری در جنگ شد  
 باز گویم کوشش کن چن غم فرو  
 دو دگندی آه از اهل حسد  
 بهر محجوبان مثال معنوی  
 غیر گرمی می نیاید چشم کور  
 فتنه پیغمبر است و پیروی  
 پایه پایه تا ملاقات خدا  
 گوید کانه فتنه بیرون در  
 نیست تعقیقی و تحقیقی بلند  
 ذکر هود و باد و ابراهیم و ناه  
 ذکر یعقوب و زلیخا و غمش  
 ذکر داود و زبور و اوریا  
 ذکر یحیی و ذکر یاوریا  
 ذکر قارون و زمین رقت فرو  
 خلع نعلین و خطابات عطا  
 ذکر قمر از معجزاتش شد دو  
 این چنین آسان کی سوره گو  
 گو کی آیت ازین آسان بیا  
 زیر خطا هر باطنی هم قاهر است

زیر آن باطن کی بطن دیگر  
 بطن چارم از بی خود کس نیست  
 توزی آن ای سپهر ظاهرین  
 مرد در صد سال عسم خال ۴  
 آنکه گویند اولیا در که رو ۵  
 پیش خلق ایشان فرار صد ۶  
 پس چرا پنهان شود که جو  
 چرخ گردید و ندید او گردان  
 نزد عاقل آن پری مضمر ۷  
 آدمی همچون عصبای موسی ۱۱  
 در کف حق بهر داد و بهر زی  
 تو همین افون میی حرف صو  
 تو همین مر آن عصار اسهل ۱۲  
 توز دور می می نبینی غیر کرد  
 چون در آمد موسی از قصای ۱۵  
 روی داود از فرش تابان شد  
 یا حبال او بی امر آمده  
 ای غریب فردیمونس شد  
 آنکه قوای و سه نامی کنند  
 نغمه جبهه ای آن صانی جبد  
 بنگرد در نفس خود صد گم  
 بشوی توشنود زان گوشا ۲۲  
 گیرم ای که خود تو از نشوی

خیره گردان در و فک نظر ۱  
 جز خدا می بیند بی ندید ۲  
 دیو آدم را بنید غیظین ۳  
 بیان آنکه رفتن انبیاء و اولیاء علیهم السلام کبوهما  
 و غار با جت پنهان کردن خویش نیست و نعت  
 خوف تشویش خلق بلکه ارشاد خلق است قطع از دنیا  
 که ز صد دریا و که آنسو بود ۷  
 تعزیت جامه پوشید آسمان ۸  
 آدمی صد بار خود پنهانتر است ۹  
 تشبیه اولیاء و کلام اولیاء بعضای موسی و موسی ۱۰  
 قلب ثمن هست من الا یمن ۱۱  
 آن بین کردی گریزان گشت ۱۲  
 آن بین که بحر اخضر شد ۱۳  
 اندکی پیش آبسین در کرد ۱۴  
 تفسیر قوله تعالی یا حبال او بی معه و الطیر ۱۵  
 کوهها اندر پیش نالان بود ۱۶  
 هر دو هم آواز و هم پرده شد ۱۷  
 آتش شوق از دلت شعلد ۱۸  
 تا پیشیت باد بهیائی کنند ۱۹  
 هر شبی در گوش حش میرسد ۲۰  
 بهمنشین او نبوده هیچ بود ۲۱  
 جواب طعنه زننده ثنوی از قصور فهم خود  
 چون مثلش دیده چون کرد ۲۳  
 ای سگ طاعن تو عو عو کنی

که در او گردن و دماغه کم  
 میسر توزین حدیث معصم  
 که نقوشش ظاهر و جانین ۳  
 یکسر موتی نبیند حال او  
 تا چشم مردمان پنهان بود  
 گام خود بر چرخ منقش می  
 که پیش کره فلک صدل ۴  
 آدمی پنهان تر از بریان بود  
 چون بود آدم که در غیب او  
 آدمی همچون فون عیسی است  
 کون یک لقمه چو یکشاید  
 آن نگر که مرده بر جت و نشت  
 یکقدم پا پیش نه بگر سپا  
 کوه حصار ارمادی او بر کند  
 کوه طور از مقدش تافش  
 هر دو مطرب مست در عشق شتی  
 بهر من از بهر بان بید  
 کوهسار پیشیت ارد آن قدیم  
 بی لب و دندان لی راناله  
 ای خنک جان کوغبش گزید  
 میرسد از لامکان تا نزلت  
 که نزد یک تو آرد گوش  
 طعن قرائن ابرون شو کنی

این نه آنیست کردی جان بـ  
 مر مر افسانه می پنداشتید  
 تا بدید ای که طعن میزد  
 نور خورشیدم قاده بر شما  
 که چنان کند از تان تنگخستی  
 تا بسبب درد من از او دوا  
 آنکه فرموده است و اندر خطا  
 آن شخویدن بکره میرسید  
 گفت کمره میخولست آنکرو  
 گفت مادر تا جان بدست  
 وقت تنگ میرو د آب فراخ  
 آب خضر از جوی نطق اولیا  
 چون شنیدی کا ندر چن آبست  
 چون گران بنی شوی تو مستدل  
 که ز جو اندر سبوا بی برت  
 مر سیفیان را را باید که  
 نگر عقلت عاقل را مان  
 زین چنین امداد دل بر شو  
 دل جو بر انوار عقل پسزد  
 ما چون کره هم آب جو خور  
 آن خداوندان که ره طی کرده  
 باز کوکان پاکباز شیر  
 خواب مرغ و ماهیان باشد

باز پنج قصه او ایمان بری  
 تخم طعن و کافیه می کشید  
 که شما فانی و افست نه بدید  
 لیک از خورشید ناگشته جدا  
 بر عهد بر کو زمان حق بخشی  
 مثل زون در میدان کمره اسب از خوردن آب  
 کمره و مادر سسی خوردند آب  
 سرای برداشت ز خود میرید  
 از فراق بانگشان ادم شکو  
 کار افسندایان بندگانند  
 پیش از آن که بجز کردی شایخ  
 میخوریم ای تشنه غافل یا  
 کور را تقلید باید کار بست  
 راست از تقلید خشک نگاه  
 کاین شک بود گرانند آب  
 ز آنکه بودشان گران تو  
 لنگری در یوزه کن از حاقلا  
 بجد از دل چشم هم روشن  
 زان نصیبی هم بدویده  
 سوی آن دسواس طعن نگذرم  
 بقیة قصه همان مسجد همان کشن  
 اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد  
 عاشقان را زیر غرقاب غمی

کاگیر و هی جل را کشته خدا  
 که شما بودید افسانه زمین  
 قوت جان جان یا قوت نکات  
 تا رانم عاشقان را از زما  
 دل نکردم زهر قوی سقیم  
 فارغ آیم من زهر طعنی جدا  
 بر اسبان که بلا ز این آجب  
 میر می هر ساعی زین استقا  
 ز اتفاق غصه و خفم میرسد  
 زود کایشان ریش خود میکتد  
 آبش تا بر دمد از تو نبست  
 سوی جو آور سبجو در آب  
 تا گران بسنی تو شک خیش  
 لیک میند چون سبجو در کرا  
 باومی ز بایدم ثقلم فند  
 که ز باد کربیا بد او خد  
 از خرینه در آن دریا جود  
 تا چو دل شد دیده تو حلال  
 وحی دلها باشد و صدق  
 طعن خلقان همه بادی شمر  
 گوش و ابا ناک سگان کی کرد  
 مرد غرق کشته چون خست  
 کا نیم آیم بر سر ت ای مستفید



## تفسیر آیه واجلب علیهم بحلیات ورجلک

میرسید و دل همی شد نخیخت

که اسیر پنج درویشی شوی

و اگریزی در ضلالت ازین

میکشد همسایه را تا بانگ است

که من از خوبی نیارم بی کم

آن سلاح علم و دین را بفکمی

بنده کرده است و گرفته خلق را

بسیب بانگ خدائی چون

غلبوتان می گس گیسند

بانگ سلطان پاسبان است

قطره از بحر خوش با بحر شور

تا دایم رسد که زخم اورا رسد

ما چو اهل عید خندان همچو گل

گفت چون ترسد دلم ازین عید

ملک گیرم یا بسپه دارم

ز ره می ریزد هر سو قسم قسم

مرد حمیه ان شد ز تقدیر

با جوال و تو بره بار و گره

در دل هر کور دون ز در

آن کند در خاطر کوک گداز

گوهر و تابندگی و آب

خویش را نداشت آن پروانه

کاشی دید او بسوی آن درخت

دیو بانگت برزند اندر نه

خوار گردی و پشیمانی خوری

راه دین پویم که حمت پیش

مرده سازی خویش را بیک

که ترس و بازگرد از تیغ فقر

در چنین ظلمت نمده افکند

که روان کافران اهل قبول

مرگس را نیست آن نصیب

که و فرودار و نه بر یک دست

بانگ دیوان گله بان احمق

رسیدن بانگ طلسم نیم شب همان مسجد را

گفت چون ترسم چه هستم

شد قیامت عید و بدینان

چونکه بشنودن اهل آن مرد

وقت آن آمد که حیدر وارن

در زمان شکست او از آن

پژشد آن مسجد ز ره جاک

دفن میکرد و همی آمد ز

این زر ظاهر بخاطر آمده است

اندر آن بازی چو کوفی نام

آنری کاین ز ران ز تاب

شمع بود آن مسجد و پرده

ماچو موسی بود آن معبود

دین پویم که حمت پیش

مرده سازی خویش را بیک

که ترس و بازگرد از تیغ فقر

در چنین ظلمت نمده افکند

که روان کافران اهل قبول

مرگس را نیست آن نصیب

که و فرودار و نه بر یک دست

بانگ دیوان گله بان احمق

رسیدن بانگ طلسم نیم شب همان مسجد را

گفت چون ترسم چه هستم

شد قیامت عید و بدینان

چونکه بشنودن اهل آن مرد

وقت آن آمد که حیدر وارن

در زمان شکست او از آن

پژشد آن مسجد ز ره جاک

دفن میکرد و همی آمد ز

این زر ظاهر بخاطر آمده است

اندر آن بازی چو کوفی نام

آنری کاین ز ران ز تاب

شمع بود آن مسجد و پرده

ماچو موسی بود آن معبود

گفت چون ترسم چه هستم

شد قیامت عید و بدینان

چونکه بشنودن اهل آن مرد

وقت آن آمد که حیدر وارن

در زمان شکست او از آن

پژشد آن مسجد ز ره جاک

دفن میکرد و همی آمد ز

این زر ظاهر بخاطر آمده است

اندر آن بازی چو کوفی نام

آنری کاین ز ران ز تاب

شمع بود آن مسجد و پرده

ماچو موسی بود آن معبود

پنج کرت این چنین آواز است

تو چو غم دین کنی با جته

بسیو اگر دی زیاران و بی

که بلا فردا و پس فردا است

باز غم دین کنی از بیم جان

باز بانگ برزند بر تو زمر

سالها و اربابانگی بند

تا چنان نوید شد جانان

بسیب باز است بر یک دست

غلبوت دیو بر چون تو ز باب

تا نیامزد بدین دو بانگ دور

بشو اکنون هفت آن بانگ

ای و هفت هفتای تری بر ز کوه

بشو اکنون این بانگ

گفت با خود این ملزان

بر جمید و بانگ بر زد کای

ریخت چندان زر که ترسید

بعد از آن برخاست انشیرید

کنجا بنج ادا آن جانبا از آن

کودکان اسفالمار شکستند

بل ز مضر و بضر باری

آتری که دل از گردوغنی

سوخت پیش او لیکن خشت

سوخت پیش او لیکن خشت

سوخت پیش او لیکن خشت

سوخت پیش او لیکن خشت

سوخت پیش او لیکن خشت

سوخت پیش او لیکن خشت



چون عنایت بفرموده خود بود  
توز خود می آئی و او در کوه است  
فی فطام این جهان ناری نمود  
این نماید نور و سوز دیا  
شکل شعله نور پاک سازد  
این سخن را نیست پامانی  
آن بخاری نیز خود بر شمع  
گفت با خود در سحر که کای  
خاطر مجرم ز ما ترسان شود  
بهر دیک سر او می رود  
پاره دوزم پاره بر موضع  
در خور آن بیخ رسته گما  
چون برست از عشق پر بر آسمان  
که ز دل تا دل یقین روزن بود  
هیچ عاشق خود نباشد وصل  
چون درین دل برق مهر و دست  
بیج بانگ گفتن آید بدر  
جذب است این عطر در جان  
جمله جسمه ای جان آن حکم  
آسمان گوید زمین را احسا  
چون نمادگر میش بفرستد  
برج بادی ابرئوی او برود  
هست سرگردان فلک اندر

نار می پنداشت آن خود نور  
نار و خار و طن بطل ز این سوا  
سالمکان رفته اند خود و نور  
و آن بصورت نار و گل زوار  
حاضران را نور و دور از انوار  
مرد حق را چون می بینی ای  
او درخت موسی است و پریا  
پس بدان که شمع دین بر شمع  
این چو سازنده لی سوزند  
حاضران از غایبان خوشحاله

ملاقات عاشق با صدر جهان

گفته بود از عشق آسان کن  
حال آن آورده ما چون بود  
لیک صد امید در ترش بود  
فی بدان که جوشش از سر می رود  
هر کسی را شربت اندر خور  
در درخت و در نفوس در آنها  
چون نروید در دل صدر جهان  
نی جسد او دور چون تن بود  
که ز مشو قش بود جو یایی  
اندر آن دل دوستی می زند  
از کی دست تو بیدست دیگر  
ما از آن او و او هم زان  
جفت جفت عاشقان جفت  
با تو ام چون این و این با  
چون نماد تریش غم بدد  
تا بخارات و خیم را بر کشد  
بسچو مردان گرد و کسب

تو همان داری بر او نارسه  
نور خان نازش مخوان باری  
آن نه سچون دیگر آتش بود  
و آن که وصلت دل فروزد  
غایبان را نیست توفیق خبر  
گو حدیث عاشق و صدر مجید  
در دل صدر جهان مهر آید  
رحمت ما را نمیدانست نیک  
و آنکه ترسد من چه ترسانم و  
خانقاه از ترس بردارم  
زان بروید بر گماش از جنت  
اصلها ثابت و فردی آتیا  
که ز حسه دل تا دل آید  
نورشان مغرور باشد در مساع  
عشق مشوقان خوش و غریبه  
هست حق را بیگانی میسر تو  
آب هم ناله که کو آن آبخوار  
کرده ما را عاشقان لیک  
راست همچون کهر باورن کا  
هر چه آن انداخت این میبرد  
برج آبی تریش اندر دهد  
پهچو تا به سرخ ز آتش پست  
برو لا دوات و رضا عشق می

پس زمین چسب رخ راوان شمشیر  
 بی زمین کی کل بروید و از غول  
 میل اندر مروون تن آن نهان  
 شب چنین باروز اندر افشان  
 هر کی خوانان دگر را همچو پیش  
 خاک گوید خاک تن ابا زگر  
 جنس مانی پیش ما و لیتری  
 تری تن را بچیند آسبها  
 هست هفتاد و دو علت در بدن  
 چارم غنای غنا صریسته با  
 جذبه این اصلها و فرما  
 حکمت حق مانع آید زین عجل  
 چونکه هر جسمه وی بچوید آفتاب  
 گوید ای اجزای پست فرستم  
 میل تن در سبز آب روان  
 میل جان در حکمت و در علوم  
 میل عشق آن شرف هم سو جای  
 آدمی جوان نباتی و جا  
 یک میل عاشقان لاغر کند  
 نهر با عاشق بشکل بنیان  
 دود آن عشق و غم آتش کند  
 رحمت مشتاق آن میکشند  
 ترک جلدی کن کزین ناوهی

چونکه کار هوشمند ان میکنند  
 پس چو زاید ز آب تاب سنان  
 تا بقایا بد جبهان این تخی  
 مختلف در صورت اما اتفاق  
 از پی تکمیل فصل و کار خویش  
 زانکه بی شب دخل نبود طبع

**جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتسب است**

به کر آن تن و ابری و این سوچی  
 کای تری باز از غربت پیش  
 از کشتهای غنا صریسته  
 مرگ و رنجوری و علت گشای  
 هر دمی رنجی نهد در جسم ما  
 جمعشان دارد بصحت تا حل  
 گوید آری لیک من پابسته ام  
 کرمی تن را همی خواند آینه  
 علت آید تا بدن را بگسلد  
 پایشان از بندگر چون باز کرد  
 تا که این ترکیب ناب را بر کرد  
 گوید ای جسمه اجل مشهود

**منجذ شدن جان نیر ب عالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کند او نیست**

زان بود که اصل او انداز  
 میل تن در باغ و در اغ و در گرام  
 زمین حیث و حیثون را بداند  
 هر مرادی عاشق کس نه بر  
 میل معشوقان خوش بافر کند  
 کاه میکوشد در آن دراز  
 رفته در مخدوم او مشفق  
 سلطنت زین لطف مانع اند  
 لب بربند الله اعلم بخشی  
 میل جان اندر حیات و در حیات  
 میل جان اندر ترقی و شرف  
 مگر بگویم شرح این حجت شود  
 بمراد او بر مرادی می تمند  
 عشق معشوقان دوزخ و آفرین  
 این را کن عشق آن بسته و بان  
 لیکش از ناموس و بوش آبرو  
 عقل حیران کاین عجب اورا  
 لب ببندم هر دمی ز خیانت

پس چرا چون جفت در هم میزنند  
 تا بود تکمیل کار همی کرد  
 ز اتحاد هسه دو تولیدی چه  
 لیک هر دو یک حقیقت می  
 پس چه اندر حسیج ارد روز  
 ترک جان گو سوی آنچه خود  
 مگر چه همچون تو ز بهران خسته ام  
 که ز ناری راه اصل خویش  
 تا عصاره هر گد را و اماند  
 مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد  
 مرغ هسه جزوی باصل خود  
 پر زدن پیش از جلالت ان شود  
 چون بود جان غریز اندر فرا  
 غربت من تمنحه من عرشم  
 زانکه جان لا مکان اصل و سیت  
 میل تن در کسب اسباب و علف  
 ثنوی هفتاد من کا خد شود  
 و آن مراد ان جذب ایشان میکنند  
 عشق عاشق جان او را نخته  
 یافت اندر سینه صدر جنان  
 شرم میآید که او جوید از  
 باکش ز آنسو بد بخوابد  
 توبه آرم همه زمان صدر

کاین سخن را بعد از این فوج  
صد غمیت میکنی بجز سفر  
اسب زیر کسار زان نیکوئی  
چون شکست و بال آن ای  
غرم باو قصد دارد جاسر  
تا بطبع آن دلت نیت کند  
در بجای میرادت دشتی  
در نگاریدی امل از غوریش  
بیرادی شد قلا در بهشت  
بس شدند اشکته و شایان  
عاقلاش بندگان بندید  
دیدیم به کی جوق ایر  
دیدشان در بند آن آگاه شیر  
تا بهی خائید هر یک از غضب  
میکشدشان مرموکل سوی شهر  
رحمت عالم بهی گویند  
چاره ناکردیم و اینجا جارت  
این چنین در مانده ایم از جبروت  
کار او از جادوی گرشت رفت  
از زبان و از خدا در خوام  
و آنکه حق راست از ما و  
این و جاسر که در صلا  
که اگر حقت او بدانش کن

آن کشند و میکشد من چون کنم  
میکشد مگر تر جای دیگر  
کو بهی داند که فارس بروی  
چون نشد هستی بال شکست  
فخ عزایم و نقض قصد با جبر کردن آویت از گنه  
مالک و قاهر است و گاه گاه غم اور افخ ناکردن  
تا طبع اور ابر غم کردن اردما اور اقبیه شد  
کی شدی پید ابر او تهویر  
حقت البته شو این خوش بر  
لیک کو خود آن شکست پیدا  
عاشقانش شکری و فتنه  
نظر کردن بغیر علیه السلام با سیران و بتم نمودن و  
گفتن اینجیدیت که عجبت من قوم یحییون الی الجنة با سیران  
بر رسول صدق دهند نایب  
میرود از کافرستانشان بقبر  
عالمی را میسر و حق و کلو  
خود دل این مرد کم از خاره  
یا ز آخر راست یا خود جادو  
تفسیر آیه ان تفتحوا فتهبوا فتح طاعنان میگفتند  
که از ما و محمد آنکه حقت فتح و نصرتش بدو این  
میگفتند که گمان داشتند که خود بر جند و طالب حق  
بغیرض اکنون محمد منصور شد  
در نباشد حق زبون ما شن کن  
چونکه وادیدیم او منصور بود

آنکه می نگذاردت که دم زنی  
تا خبر یابد ز فارس اسب خام  
بیرادت کرد و پس شکست  
چون نشد بر تو قضای او دست  
گاه گاهی راست میاید ترا  
بار دیگر نیت را بشکند  
دل شدی نو مید امل کی گاه  
با خبر گشتند از مولای خویش  
پس کسی باشد که کام اور دست  
عاشقان اشکته با صد قضای  
انیا طو حاهار بیدلان  
که بهی بردند و ایشان نصیر  
می نطسه کردند در وی ریزش  
زانکه در زنجیر قصه ده فند  
نی شفاعت میرسد از سرور  
زیر لب طعنه زنان بر کارش  
با دهنه عریان سست نیم جان  
تحت باشد سرگون از تخت او  
جادوی کردیم ما هم چون رفت  
که بکن مارا اگر ناستیم  
نصرتش ده نصرت اور بجو  
پیش لات پیش غری و نیت  
ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب است که آنچه خوانید  
 کاین تفکر مان هم از ادبار دست  
 ما هم از آیام بخت آور شدیم  
 زانکه بخت نیک اورا دست  
 چون نشان مؤمنان مغلوبی  
 و شکستی ناگهان بر گریخت  
 وقت داشت جدیت بر تو  
 ناگهان اندر حق شمع دل  
 آمدش پیغام از دولت کرد  
 کاندین خوار بنقدت فضا  
 قلعه ما هم کرد آن بر قبه  
 ز هر خواجرا چو شکر میخیزد  
 آن چنان شادند اندر قهر چا  
 هر که جاد لب بود او هفت  
 گفت پیغمبر که معراج  
 قرب فی بالا و پستی جستن  
 کارگاه صنم حق در پستی  
 آن چنان شادند در دل و  
 آن کی گفت از چنانست انفر  
 پس بقبر دشمنان چون شادند  
 پس بدانستیم که او از دست  
 این بنگیدند در زیر پا  
 تا مکل نشود در جاد

شکست پیدا که شما ناراستید  
 که صواب او شود در دل  
 بار ما بروی مظفر آمدیم  
 داد صد شادی پنهان بر دست  
 یک در شکست مؤمنان جو  
 خانه ما پر گند کرد و سر بر  
 بیان آنکه بمراد بارگشتن رسول علیه السلام از حدیثیه  
 حقیقاً لقب آن فتح کرد که آن فتحنا لک فتحنا بصوت  
 غلق بود معنی فتح چنانکه شکستن نافه معنی درستی او  
 نمک فلان قلعه فلان بقعه را  
 شد مستم و ز غنا تم نفعک  
 خار غمهارا چو اشتر میچرند  
 گری می ترسند از تحت کلاه  
 تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس بن متی الی  
 نیست بر معراج یونس حبیب  
 قرب حق از حبس هستی تن  
 غره هستی چو دانی نیست  
 همچو مادر وقت اقبال و سر  
 چون بخندید او که مادر بسته  
 چون ازین فسخ و ظفر پاد  
 جز بد نیاد بخوش دلش نیست  
 آگاه شدن پیغمبر طبع طایعان و شمای ایشان  
 خود سخن در گوش آن سلطان نهاد  
 هر چه شنید آنم کل این سخن

کور میگردند و دفع از دگر خویش  
 هر کسی را غالب آورد و ز کجا  
 چون شکست ما نبود از دست  
 که نه غم بودش آن فی پنج  
 عالمی از فوج رحمان بر کنی  
 آب را ببول و طلس با پلاس  
 در تفکر بود و غلین و ملول  
 دولت آنا فتن زد و دهل  
 تو ز منغ این ظفر غلین شود  
 بر قرینه بر نصیر از وی چو رفت  
 بر غم و رنجند مقنون و عشق  
 این تسافل پیش ایشان چو رفت  
 در خندان فاده صد همچو بنا  
 فوق گردونست فی زیر زمین  
 زانکه قرب حق و دست از دست  
 نیست رانی زود و دود و دور و نزدیک  
 میماند هیچ با شکست  
 فقر و خواری افتخار است جلوت  
 نیست زین زندان کنون ازاد  
 یافت آسان نصرت فتح و ظفر  
 بر بدو نکند مشفق مهربان  
 آن اسیران با هم ندیدند  
 رفت در گوش که بد آن من کرد

بوی پیران یوسف را ندید  
آن محبت رفته و تکیه زد  
نجم ثاقب گشته حارس دیوار  
پس رسول آن نقش از نفهم

مرده اند ایشان پوسیده  
آنکهی گازد بود و میخیز  
نقش تن را تا قاذو از بام  
بگرم رسته عالمی بنم نهان  
از حدوث آسمان بی عقد  
نوندیم تا کفم شادی بد  
این چنین قذی بر از بهر حد  
من نیکو دم غراز بهر آن  
سگ نیم تا پرچم مردم  
زان نمی بزم گلوهای شسته  
که شمار دانه وار از جمل خو  
آنکه خود در استجانه شستید

قهر میکرد و اندر من  
دزد قهر خواجه کرد و ز کشید  
قاهره تی دزد مقهورش بود  
ایک تو بر خلق چیره گشته  
بین عیان در کشی این منبر  
عقل از مغالب شدن کی گشت  
گفت پیغمبر که هستند از فتن

آنکه حافظ بود و یقوتش شنید  
آمده بسته گرد او گردان شد  
که بهل دزدی ز احمد سرتان  
ای دویده سوی دکان از چنان

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیرانرا

مرد و کشتن نیست مردی پیش  
من شمار بسته مدیم چنین  
پیش چشم کل آیت است  
آدم و حوا رسته از جان  
آنچه دانسته بدم افزون شد  
این همی دیدم در آن قبلان  
خوش بنوشد چت حد آید  
تا ظفر یایم فنه اگر م جان  
عسیم آیم که تا زنده اش کنم  
تا مرا باشد کوفته حشر  
پیش آتش میکنید این جمله کش  
تخم مخوستی خود میکا شتید

بیان آنکه طاعنی در عین قاهری در مقهوریت

او بدان شغول بدوای پس  
زانکه قهر او سه او را بود  
در نبرد و غالبی آغشته  
در مران تا تو نگردی منبر  
چون داین غالب شدن او  
آمال جنت در حضور تهازون

نشوند آن تر لوج غیب دل  
آن نه کاکشتان او باشد  
هین مسجدر و بجور زرق از  
گفت آن خنده نبودم از

چونکه من پانفشرم اندر مصفا  
نزد حافل اشتری بر زبانه  
بگرم در نیست شی منم عیان  
دیده ام پابسته و مشکوست  
پیش از آن کز آب و گل بالید  
قند میخوردید و در وی درج  
مرکتان خفیه گرفته بر دو گوش  
بر چنین مردار چون بزم حشر  
تا را نم مر شمار از جان  
زان گلوها عالمی یا بد را  
از در افتادن در آتش بادود  
سوی اثر در ما فرس میراث

خود شما مقهور قهر شیر دهر  
کی بر او دلی حشر انگیزی  
تا رسد و الی و بستند قود  
تا ترا در حلقه میار دکن  
جمله بسینی بعد از آن انداز  
که خدایش سره کرد و از جلال  
فی ز نقص بدو لی و ضعف



درفره دادن شنیده در کون  
قصه عهد میبسته بخوان  
ماریت از ریت آید خطاب  
زان همی خندم که باز بخیر و  
از سوی دوزخ بزنجیر گران  
جمله در زنجیر بیم و ابتلا  
جد کن تا نور تو رخشان شود  
چون شود و آفت بکشت می  
چون کند در کسبه دانگی دست  
اثبات که تا مقلد گشته  
این محبت دایه لیک از بهر  
و اندر خود عاشق دایه بود  
و آن محبت حق زهر حق مجا  
گر محبت حق بود لغیره  
هر دور این جستجو باز آید  
آدمی آنجا که در صدر جهان  
ناشکسب با کی بدی او از فرا  
میل معشوقان نهانت و سیر  
ترک آن کردیم که در جستجو  
هر که دید او نباشد و دفع مرگ  
شد نشان صدق ایمان بخوان  
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست  
چون که هست رفت مرون نفع

حکمت لو لار جال مومنون  
گفت آید کیم تمامت آن بد  
کم شد او الله اعلم بالصواب  
میگشتان سوی سروستان و کل  
میگشتان تا بهشت جاودا  
میروند اسیر بغیر او لیا  
تا سلوک و خدمت آسان شود  
جانش از رفیق شکفته می شود  
آنکسی بخواب گرد و شب چو  
اثبات طوعا صفا برشته  
و آن دگر دل داده بهر این سیر  
بیعت حق در عشق گیرایه بود  
که ز اغراض و رغبت با جدا  
کی نیال دانا من خیره  
جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق  
یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العا  
الا الخوف الممزوج بالیناس مع دوم الطلب  
میل عاشق با دو صطل بغیر  
تا که پیش از مرگ بنده روی دوست  
دوست نبود که ز میوه تشنگ  
انکه آید خوش تر از مرگ اندر  
بر دل تو بی که هست دوست  
پس در دست آمد که مردن نفع  
یک حکایت است اینجا از عبا  
تا بهد از مرگ و یا بهد از نجات  
کار آن کار است ایمن است  
گر نشد ایمان تو بجان چنین  
چون که هست رفت آن خود مرگ  
دوست حق کسی گفت

فرض شد بهر خلاص منین  
دید او مغلوب دایم کسبه  
که بکردم ناگهان بشیرین  
بسته میاریمتان تا سبز داز  
همچنان بسته بخت میکشد  
جز کسانی واقف از اسرار کا  
زانکه هستند از فوائد چشم کو  
چون ندید از مرد کار خویش هیچ  
بر مطیعان آنکست آید حد  
و اندر که ز بهیض خود غلی  
غیر شیر او را زود نخواه  
دقر تقلید میخواند بر  
جذب حق او را سوی حق جاودا  
لا سواء خائف من بنیه  
این گرفتاری دل آن لبر است  
که نبودی جذب آفتاب نهان  
کی دو ان باز آمدی سوی وفا  
لیک عاجز شد بخاری از عطا  
زانکه دید دوست آید جات  
کا ز آن کار او رسد مرگ خوش  
نیست کامل و بجا کمال تن  
صورت مرگ نفعان کردیت  
که توئی آن من من آن تو

بسته عشق اورا بجل من کند	رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان		گو شد ار اکنون که عاشق شد
بر سر بر ملک جاوید نشست	۱ جان بجانان داد از خود باز	۲ گوشت پایش از تن مرغ جان	چون بدید او چشمه صدر جهان
فی بحسب سید و نه آمد در خطاب	۳ هر چه کردند از بخور و از گلاب	۳ سر شد از فرق سر تا منش	همچو چوب خشک افتاد از تنش
پس فرو داد ز مرکب سوزی	۴ شاه چون دید آن مرغ غمزوی	۴ جز که بوی آن شه با فروئی	کار ناید از بخار و از بخور
چون بیاید از تو بنود ما	۵ عاشق حتی و حق آنست که گو	۵ چونکه معشوق آمد از عاشق رفت	گفت عاشق دست جوید تیر و نشت
شمس آید سایه لاگرد شتاب	۶ سایه ای و عاشقی بر آفتاب	۶ عاشقی بر نفسی خود خواجگر	صد چو تو فانیست پیش آن نظر
عقل رخت خویش اندازد بر د	۷ از در دل چونکه عشق آید درون	۷ نه از تار و ماند ز شب اثر	چونکه سر بر زدمش قرص خود
فهم کن دانند اعلم بالهداد	۸ همچو زور پشه پیش تند باد	۸ گشت آهوجی بفرافاد از آ	همچو شیری خورد با آهوجا
از سلیمان نبی شد داد خوا	داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام		۹ پشه آمد از حدیقه در دنیا
کیست آن گلگشته کس ضلالت	۱۰ مرغ و ماهی در پناه عدل	۱۰ بر شیاطین و آدمیزاد پری	کای سلیمان معدلت میسر
پشه باشد در ضعیفی از دل	۱۱ شکلات هر ضعیفی از دل	۱۱ بی نصیب از باغ و گلزاریم	۱۱ داده مارا که بس زاریم
منستی مادر کتی و گمراهی	۱۲ ای تو در اطباق قدرت منی	۱۲ شیره تو در لطف و میکن پروی	شیره مادر ضعف و شکستی
در دو انصاف از که میخوای بگو	۱۳ پس سلیمان گفت ای انصاف	۱۳ دست گیر ایست تو دست خلد	۱۳ داده مارا از غنیمت کن خلد
کونه اندر حبس و در بنجر است	۱۴ ایجب در عهد ما ظالم کجاست	۱۴ ظلم کرد دست و خراشید دست	کیست آن ظالم که از با و بر دست
ظلم را خلعت بود اصل و عضد	۱۵ چون بر آمد نور خلعت نیست شد	۱۵ پس بجهد ما که ظلمی پیش زد	چونکه مارا از غم ظلم از روز مرد
دیو در بند است استم چون نمود	۱۶ اصل ظلم ظالمان از دیو بود	۱۶ دیگران بسته با صفا و دیند	نک شیاطین کسب خدمت میکنند
تا نگر و مضطرب چرخ و نهها	۱۷ تا بسبب لا بر نیاید دود ما	۱۷ تانف الد خلق سوی آسمان	ملک زان دست را کن فلان
تا نیاید بر فلک مایا ربی	۱۸ زان نهادیم از مالک بهی	۱۸ تا نگر دوز استم جانی تقیم	تا نگر دوز عیش از ناله تقیم
کود و دست ظلم بر ما برگشت	۱۹ گفت پشه داد من از دست با	۱۹ کاسانی شاه داری در زنا	منگرای مظلوم سوی آسمان
نیست مارا چاره جز کردن بیاد	۲۰ ظلم او بر ما صریحیت و عیان	۲۰ باب بسته از خون منجوزیم	ما ز ظلم او بستگی اندریم
ای کریم عادل اگر ام خو	امر کردن سلیمان پشه مظلم را با حضار خصم بدیوان		۲۱ داد ما و انصاف ما بتان
مشوار خصمی تو بی خصم گم	۲۲ حق من گفته است آن ای داد	۲۲ امر حق باید که از جان بشوی	پس سلیمان گفت ای زیاده
دان و دان بی خصم قول و طمیر	۲۳ خصم تمخاگر بر آرد نصیر	۲۳ حق نیاید پیش حاکم در ظهور	تا نیاید هر دو خصم اندر حضور

من نیارم روز فتنه مان فتن  
 بانگ ز دانشه که ای باد صبا  
 باد چون بشنید آمد نیز تیز  
 گفت ای شه مرگ من از نواد  
 همچنین جو یای درگاه خدا  
 سایه مانی که بود جو یای نور  
 مالک آمد پیش و جشن نیست  
 باز کردم جانب صدر جهان  
 میکشد از بهیشتش در بیان  
 بانگ زد در گوش او شه کالی  
 ای بدیده در سرمه گرم و  
 چون بنجازه مرغ اشتر پانها  
 ناده چون سر کرد در آب گلشن  
 جاهست او اندرین مثل کلا  
 ظلمت او بر خود و بر جان خود  
 دست او گرفت کاین بفته دشت  
 من کنم او را ازین جان محترم  
 در دم قصاب او را این دشت  
 ای خود ما بخود می و ستیت  
 ز اندک این لبص از اندم میرند  
 چون صلا می صل نشیند لر  
 کم ز آب نطفه نبود که خطاب  
 کم ز ناری نیست که ز امر سلام

خشم خود را در آب و سوسنی  
 پشه افغان کرد از ظلمت بیا  
 پشه بگرفت از زمان را که  
 خود سیاه این روز من از دود  
 چون خدا آید شود جوینده لا  
 نیست کرد و چون کند نورش  
 هستی اندر نیستی خود طرقت  
 گفت قول تست بر مان دست  
 این مقابل شو تو با خشم و  
 پس سلیمان گفت کامی پشه کجا  
 او چو آمد من کجا بایم تست  
 اگر چه آن وصلت بقا اندر بقا  
 عقل کی ماند چو باشد سرده  
 اندرین محضر خرد ما شد زود

نواختن معشوق عاشق بیوش خود را تا بهوش آید

اندک اندک از گرم صد جهان  
 ز زشار آورد دست دامن گشا  
 با خود آرزو بخود می و باز کرد  
 خانه ویران گشت و سقف افتاد  
 فی کل آنجا ماندن جان پیش  
 میکشد ز گوش شیری در کنا  
 ظلمت بین که عدل ما گوی بر  
 آنجکی آید که من دم بخشش  
 جان که من بخشم ببیند بخشم  
 تا بهد افتد غمشش بپست  
 ای ز هست ما بهازه ستیت  
 بر لب جوی نمان بر میدهند  
 اندک اندک مرده جنیند گرفت  
 یوسفان را بیند رخ چون قفا  
 گلستان شد بر خلیل خوش کلام  
 بر گرفت سر خفا دادند کنا  
 جان تو کا ند فر اقم می طسید  
 مرغ خانه اشتر بر آب بجزد  
 خانه مرغست عقل و هوش ما  
 کرد و فصل عشق انسان از فصل  
 کی کنار اندر شنیدی شیر را  
 جمل او مر علهار او ستا  
 چون من زنده شود او مرده تن  
 جان ما محرم نبیند روی  
 گفت ای جان ر میده از بلا  
 با توبی لب این زمان فونی  
 گوش بگوشی بر ایندم بر گشا  
 نی کم از خاکست که عشو به صبا  
 کم ز بادی نی که شد از من  
 کم ز چوبی نیست در دفع حد

خشم من با دست او در ظلمت  
 پانخ خشم و بکن دفع حد  
 باش تا به سه دومن رقم  
 که بر آرد از خفا دمن و ما  
 لیک از اول بقا اندر فتن  
 کل ششی مالک آلا وجه  
 چون ظلم اینجا رسید و شکست  
 در نوزش عاشق خود را نمان  
 بر رخش میکشد و شکست ترشا  
 چون که ز نهارش رسیدم چون رسید  
 رسم همانشن بنجازه می برد  
 هوش صلیح طالب ناده خدا  
 زین فروغ جونی ظلمت و جهل  
 که بد استی و دیدی شیر را  
 ظلم او مر حد لهار اندر ش  
 جان من باشد که روی او در  
 جز بهان جان کا صل او از گوی  
 وصل را ماد گشت و ایم لصل  
 روز های کهنه میگویم شنو  
 بهر روز بفعل الله مایشت  
 سبز پوشد سب بر آرد از قبا  
 در رحم طلاس مرغ خوشن  
 گشت از در های منکر ز امر

کم ز کوه دستک نبود کرد  
 بر جمید و بر طمید او شاد شد  
 بشکفید از روی او شاد شد  
 ای سرخیل قیاسگاه عشق  
 گر چه میدانی بصفت حال  
 آن سمیعی تو و آن اصفای  
 قلبی من که آن معلوم  
 اولابشنو که چون ماندم  
 ثالثا تا از تو بسیر و نغمه  
 خامسا در بخت ایصد بر جا  
 سابع از ثامن ندانم ضالدم  
 گفتم من حدیث این باک  
 گر بگویم فوت میگردد بجا  
 این بگفت و گریه در شدان  
 خیره گویان خیره گریان خیره  
 آسمان میگفت اندم باین  
 چرخ بر خوانده قیامت نامه  
 سخت پنهانست پیدایش  
 مطرب عشق این زند وقت سماع  
 بندگی و سلطنت معلوم شد  
 هر چه کونی ایدم هستی از آن  
 من چو با سودا نیانش محرم  
 فان و ان بش دار بر ناری

ناقه کاکان ناقه ناقد از داد  
 با خویش آمدن عاشق بیوش روی آوردن بشا  
 در وصال از بند دهر آزاد شد  
 ای تو عشق عشق و ایدخواه  
 بنده پروردگوش کن افول  
 و آن تبسم های جان افزای تو  
 بس پذیرفتی تو چون نقد در دست  
 اول و آخر ز پیش من بخت  
 گوئی ثالث ثلاثه گفته ام  
 از حواس خمه بودم در زان  
 خون همی گریه فلک از ناله  
 زابر خواهد تا بسار و بر زمین  
 و ز بگریم چون کنم مدح و ثنا  
 که براو بگریست هم دون هم تر  
 مردوزن چشم دو کلان جمع  
 مگر قیامت را ندیدی پسین  
 تا محبت و بردیده جامه را  
 جان سلطانان جان در حشر  
 بندگی بند و خداوندی صد  
 ز ایند و پرده عاشقی مغموم شد  
 پرده دیگر بر او بست بدان  
 روز و شب اندر نفس در میدم  
 اولابر چه طلب کن محرمی

حالی زاده و بزیاد و مسکدم  
 یک در چرخ زده و زنده شد  
 شکر که باز آمدی زان کوه قاف  
 گوش خواهم که نمی برودم  
 ز از روی گوش تو بهوشم پر  
 عشو جان به اندیش مرا  
 حلما در پیش حکمت ذره  
 که بسی گشتم ترا ثانی نبود  
 می ندانم خامسه از رابعه  
 گوئی بارید بر من غم دو تو  
 پی بری باشد یقین از چشم ما  
 یا بگریم یا بگویم چون کنم  
 بین چه افتاده است از دیده  
 حلقه کرد احسن بخار کرد  
 مردوزن در هم شده چون ستغنه  
 تا فراق او عجب تر یا وصال  
 و اندر آن بهقاد و دیوانه  
 تحت شان تخته بندی پیش او  
 در شکسته عقل را آنجا قدم  
 تازستان پرده بار بدستی  
 خون بخون شستن محال  
 دوش ایجان بر چه پهلخته  
 الله الله استری بر زدن

چون ز راز و نیاز و گوید زبان  
چون بگویم تا برش نهان کنم  
گویش ز گوهر بر جوشیده  
گویش ز آن پیش که کردی کرد  
چون بیا دیشام و دزد دجام  
عشق جو شد باده تحسین را  
چون بیضه اید می توفیق را  
پر تو ساقیت کا نذر شیرفت  
بی تفکر پیش هر دانه است  
یک جوانی بر زنی عاشق شد  
بس شکیجه کرد عشقش برین  
چون فرستادی سولی پین  
مگر صبار ا یک کردی در وفا  
راههای چاره را غیرت است  
گاه گشتی کاین بلای بید است  
گاه فریادش بگردون بردی  
چونکه بانی برگی غربت بخت  
ای بساط طوطی گویای خمش  
لیک اگر بگزیند بنی خاکش  
تو چه دانی تا نوشی قاشان  
نفسها یکسان بضد با مقصفت  
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف  
هر که دور از حالت ایشان

یا جمیل استر خواند آسمان  
سر بر آرد چون علم کانیک منم  
همچو جان پیدائی و پوشیده  
تا نیاید آفت مستی برو  
گویش واده که نامشام  
او بود ساقی نفعان صدیق را  
وقت می بشکند ابرقی را  
شیره بر جوشید و دهنان گشت  
۱ سترچه در پشم و پنبه آرد است  
۲ ز غم آنغم گیردم او هر دو گوش  
۳ گوید او مجوس خنبت این تخم  
۴ گوید از جام لطیف آشام  
۵ ز آن عرب بهناد نام می دادم  
۶ چون بجوئی تو بتوفیق حسن  
۷ آب کرد ساقی و هم مست است  
۸ اندر این معنی پرس آن خیره را

### حکایت آن عاشق در انجیران بسیار امتحان

رو زو شب بخواب بخور آمده است  
خود چهره او در اول عشق  
آن رسول از شک گشتی برین  
از غباری تیره گشتی آن صبا  
لشکر اندیشه را درایت گشت  
بود اول مونس غم انتظار  
گاه گشتی کاین حیات جان است  
که خیال دلبرش بدم بدمی  
برگ بی برگی بسوی او خست  
ای با شیرین دان و ترش  
نیت یکسان حالت چالا گشت  
زانکه نهانست بر تو حاشا  
خاک هم یکسان و انسان مختلف  
بانگ مرغان بشنوی اندر مصاف  
پیش آن آواز را یکسان بود  
۱۰ بیدار شویده و مجنون است  
۱۱ عشق از اول چهره انوفی بود  
۱۲ و بر بسوی زن نبشتی کاتیش  
۱۳ رقه که بر تر مرغی دوستی  
۱۴ بود اول مونس غم انتظار  
۱۵ گاه هستی زو بر آوردی مرغی  
۱۶ چونکه بروی سر گشتی این نهان  
۱۷ خوشه های گلر ترش بگناه شد  
۱۸ رو بگورستان می خامش بین  
۱۹ شمع و محم زندگان یکسان بود  
۲۰ بشنوی از قال نامی هوی را  
۲۱ همچنین یکسان بود آوازها  
۲۲ آن کی از حد و دیگر از رباط  
۲۳ آن درختی جنبه از رخم تر

تو همی پوشش او رسوا کرد  
کام بدخ چو نش میوشی بوش  
چون می اندر زم خنک میز  
یار روزم تا نماز شام من  
زانکه سیری نیست میخور از دام  
باده آب جان بود ابرق تن  
خود بگو و الله اعلم بالصواب  
که چنان کی دیده بودی شیر را  
آنکه با گردن گرداننده است  
می ندادش در کار صلاحت  
تا گیرد آنکه بیسه و نی بود  
نامه را تصحیف خواندی تا بش  
پر مرغ از قف رقه سوختی  
آخرش بگشت که هم انتظار  
گاه او از نیستی خوردی بری  
جوش کردی گرم چشده آتجا  
بشرو از راه سما چون باشد  
آن خوشان سخن گور بسین  
آن کی غمگین دگرش او ان  
کی بسینی حالت صدوی را  
آن کی پر درد و آن پرنماز ما  
آن کی از رخ و دیگر از رنط  
و آن درخت دیگر از باد سحر



بس غلط گشتم زو یک مرد کینه  
 کرداری نور جان روشن  
 این بگو احوال آن خسته کبر  
 کاین جوان در جستجو بهشت سال  
 سایه حق بر سر بند بود  
 گفت معجب که چون کوی در  
 چون ز چاهی می کنی بر روز خاک  
 سنگ بر آهین دی آتش  
 کان فلان کس گشت کرد و زشت  
 صد هزاران آبیا در هر آن  
 بس کسان که نان خورد و لشاد  
 صد هزاران خلق نماند بخورند  
 این جهان پر آفتاب و نور  
 جمله عالم شرق و غرب آن نور  
 این مگو کاینک فلانی گشت کرد  
 این کس استیزه زود و کار کن  
 و آنکه او نکذاشت گشت کار  
 چون دری میگوشت او از سکو  
 است رازنده سبب آن  
 بر آن کردی سبب اینکار  
 بر چه آن بر تو که ایهیت بود

زانکه سر پوشیده میجو شید کنید  
 دود ماغی دست آور پوشید  
 ۱ جوش و نوش هر گشت گوید بیا  
 ۲ آن دماغی که بر آن گلشن تند  
 یافتن عاشق معشوق او بیان آنکه جوینده یابند بود  
 که من طلب شیئا وجد وجد صدق رسول  
 صلی الله علیه و آله و من یعمل مثقال ذره خیر یرک

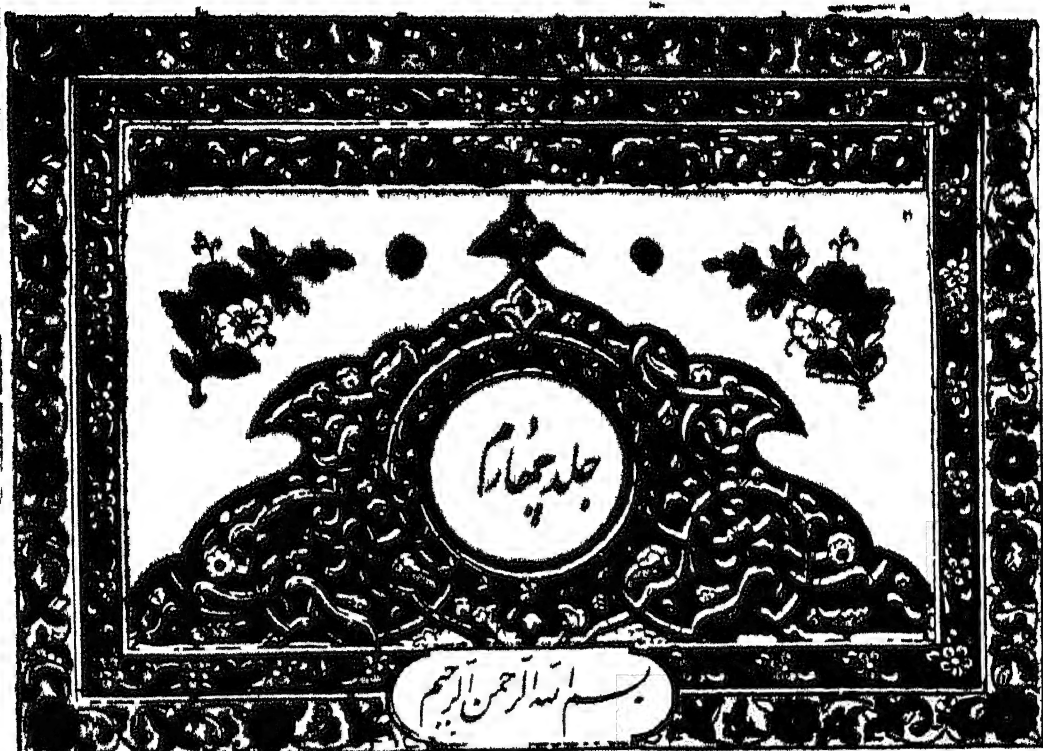
عاقبت ز آن در بر و نایری  
 عاقبت اندر رسی در آب ک  
 این نباشد و در باشد نادر است  
 و آن صدف بر و صدف نوبه  
 نماید اندر خاطر آن بدکار  
 مرگ او کرد و بگیرد در آن  
 زور میا بند و جان میبرد  
 تو همیشه سرفرو برده سجاه  
 تا تو در چاهی نخواهد بر تو افت  
 در فلان سال و بلخ گشتش بخور  
 با تو کل گشت کن بشنوخ  
 پر کنند کوری تو آبسار  
 عاقبت در یافت روزی خلقی  
 ای خدا تو رحمتی کن بر من  
 تا دارم خوار من یکت خارا  
 چون حقیقت بگری حجت بود  
 مگر تو خواهی باقی این گفتگو  
 ۶ چون نشینی بر سر کوی کسی  
 ۷ جمله دانست این اگر تو نگروی  
 ۸ آنکه روزی نیستش نخت و نخت  
 ۹ بغم با غور و ابلیس لعین  
 ۱۰ این دور کسی که دکانی  
 ۱۱ پس تو ای ارباب روزانم مخور  
 ۱۲ تو بدان نادر که کجا افتاده  
 ۱۳ که اگر حشمت کو از روشنی  
 ۱۴ چه را کن رو با یوان و کروم  
 ۱۵ پس چرا کارم که اینجا خوف  
 ۱۶ هر که استیزه کند بر و فدا  
 ۱۷ زمین بیان بگذر زمانی باز آید  
 ۱۸ جنت از بیم عسل و شب باغ  
 ۱۹ ناستناست تو سبب ناکرده  
 ۲۰ شکست پای بخند حق پری  
 ۲۱ تو بسین گبر درختی یابجا  
 ۲۲ ای انخی در دفتر چارم بخور

جوش صدق جوش ترو بر دیا  
 چشم یعقوبان هم در دشمن کن  
 گزنجاری دور ماندم ای سر  
 از خیال وصل گشته چون خیال  
 عاقبت جوینده یابنده بود  
 عاقبت بسنی تو هم روی  
 هر چه میکاریش روزی بدوی  
 تنگد و غلش مگر در نادر است  
 سودا دشان عبادتها و دین  
 در دلش ارباب جسد این کی نهد  
 تا نفیسی هم بکشد او در شور و شر  
 مگر نه محروم و ابله زاده  
 سر ز چه بردار و بسنگر ایدنی  
 کم ستیزه اینجا بد آن کالنج شوم  
 پس چرا افش غم این گندم زده  
 آن چنان کو بر نخیز و تا آید  
 جانب احوال آن عاشق جوان  
 یار خود را یافت با شمع و چراغ  
 از در و درخ به شتم برده  
 هم ز قفسه چاه بگشاید دری  
 تو مرا بین که منم مفتاح را

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وبياحه جلد چھارم

الحمد لله حق حمده والصلاة والسلام على خير خلقه محمد وآله وصحبه وذرياته ابا بعد فهذا الطعن الرابع  
الى احسن غرائب واهل المنافع تستر قلوب العارفين بمطالعة كسرور الرياض بصوب الغمام النسيم  
بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهي المحضون ويهوونه ويطلبه السالكون  
وتيمونه للعيون فتد وللنفوس مسرة اطيب اثمار لمن اجتني واهل المرات والمضي موصول لعل  
طيبه وما دى الحب الى حبيبه وهو محمد بن عبد الله وعجل من عظم الموابس وانفس الرغائب محبة وعبد  
مستل عشرة اصحاب الكلفة يزيد النظر فيه اسفالمين بعد ورسد ورسد الممن بعد تضمن صدره عالم  
صدر الغايات من الحلال حسنة لال العلم والعقل فوكبر طلع وجدر حج زائد على تامل الالين رايد  
مرو والعالين يرفع الال بعد انخاضه ويخط الرجاء عند انقباضه شمس اشرفت من غياضه  
نور الاصحابا وكثر الاعيانا ونسأل الله تعالى التوفيق بشكره فان الشكر قيد للقييد وصيغ لا يكون  
وما شجاني اني كنت نائما  
الى ان دعت ورفاء من حصن  
فلو قبل مبكا ما بكت صبا  
ولكن بكت قبل فميتج لي البكا  
اعل من بر طبيب التسم  
تعد مبكا ما بحسن التسم  
بعدى شفت النفس قبل التسم  
بكا ما فقلت الفضل لمتق  
رحم الله التقدين والمتقين فضله وكرمه جليل الله ونعمه فهو خير من اول وكرم ماول فانه خير جوارحهم  
خير الارشدين وخير الارقين وصلى الله على محمد وآله وصحبه الاكرمين على جميع الانبياء والمرسلين آمين رب العالمين



ای ضیاء الحق حسام الدین قوی	که گذشت از همه بنورت شنوی	۱	همت عالی تو ای مرتبی	میکشد ای همه اخلاص اندکجا
گردن این مشنوی را سپید	میکشی آنسو که تو دانسته	۲	مشنوی پویان کشند و ناپید	ناید از جانلی کش نیست
مشنوی را چون تو بسبب آید	مگر فتنه و نگرده تویش افزاید	۳	چون چنین خدای خدا خواهد بین	میدهد حق آرزوی متیقن
کان یته بوده در ماضی	تا که کان الله که آمد حسنا	۴	مشنوی از تو هزاران شکرت	در دعا و شکر که بر فرشت
در لب و کفش خدا شکر توید	فضل کرد و لطف فرمود و فرید	۵	ز آنکه شکر را زیادت و عدت	آنجا که قرب فرد سجده است
مفت و اسبجد و اقرب بزدان	قرب جان شد سجده ابدان	۶	مگر زیادت میشود ز این دوزبان	نزد برای پوشش های و هو بود
با تو ما چون در تابستان	حکم داری بین بکشتن کاشیم	۷	خوش بکش این کار و از آنجا	ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت مردانه بود	۸	ز آن ضیاء کفتم حسام الدین	که تو خورشیدی و این دو صفا
کاین حسام این ضیاء کین	تیغ خورشید از ضیاء یقین	۹	نور از آن ماه باشد وین ضیا	آن خورشید این فروزان بنا
شمس را قرآن ضیاء خواند این	و آن قمر را نور خواند این	۱۰	شمس چون عالمیست مدخودنا	پس ضیاء از نور افزون است
بس کس اندر نور منج ندید	چون بر آمد آفتاب آن شد پید	۱۱	آفتاب اغراض اکمال نمود	لا جسم بازار را در روز نبود
تا که قلب نقد نیک آید پید	تا بود از فتن از حیل بعید	۱۲	تا که نورش کامل آید برین	تا جراح را در حیل لعل
لیک بر قلاب مغرور است	زان که روشد کاسه او در نقد	۱۳	پس عدو جان صرافیت	دشمن درویش که بود غیر کلک

انبیاء و شمعان برقی قند	پس ملائک رب سلم میرند	۱	کاین چراغی را کہ ہست او نور	از لطف و دہمای دزدان و دزد
دزد و قلاب است خشم نور و نس	زین دوا می فریاد رس فریاد رس	۲	روشنی برد فقر چارم بریز	کافاب از چرخ چارم کرد خیز
ہین ز چارم نوردہ خورشید و	تا بست بد بربلا دو برد یار	۳	ہر کش افانہ بخواند افانہ است	وانکہ دیدش نقد خود خزانہ است
آب نیست و بقطعی خون نمود	قوم موسی را نہ خون بود آب	۴	و دشمن این حرف ایندم در نظر	شد مثل سرگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دید علی او	حق نمودت پاسخ افسال	۵	دیدہ غیبت چو غیبت اوستا	کم مباد ازین جهان این دید و
این حکایت را کہ نقد وقت است	گر تماش می کنی اینجا رست	۶	ناکسا ز ترک کن بر کن	قصہ را پایان برو مخلص
این حکایت گزشتہ آنجا تمام	تمامی حکایت آن عاشق کہ از عین بگریخت در باغی			چارمین جلد است آرش در نظام
اندراں بودیم کان بخش از	و معشوق ادر آن باغ یافت بر عین دہای خیر میکرد			را نہ اندر باغ از خوشی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال	از شادی کہ عسی آن مکر ہوا شیا و ہوا خیر کم			کمر غمش این در غنا بدہشت
سایہ او را نبود امکان	ہمو عقا و صفا و رامی شنید	۱۰	جز یکی لقیہ کہ اول از قصا	بروی افتاد و شد اورا و زبا
بعد از آن چند آنکہ میگو شنید	خود مجاش می نہ داد آن شد	۱۱	نی بلا بد چارہ بودش نی با	سیر چشم و بی طمع بودن نما
عاشق ہر پیشہ و ہر مصلحتی	حق بیاورد اول کارش لہجہ	۱۲	چون در افت اند اندر جستجو	بعد از آن در بست کاہن است
چون در آن اسیب در جست آمد	پیش پاشان میند ہر روز بند	۱۳	ہم بر آن بومی تند میسند	ہر دمی راجی و ایست میوند
ہر کسی را ہست امید بری	کہ گشادندش در آن وزی	۱۴	باز در بستندش آن در پست	بر جان امید اتش شد
چون در آمد خوش در آن باغ آن	خود فرو شد پا بگنجش ناگہان	۱۵	مر عس اساختہ بر دوان سب	تا ز بیم او دو کرد در باغ شب
بیند او معشوقہ را شب با چرخ	طالب انگشتی جوی باغ	۱۶	پس قہرین میکرد از ذوق آن	باشنای حق حای آن عس
کر زیان کردم عس از گریز	بیت چندان سیم و زرب و زنی	۱۷	از عوا فی مرور از او کن	آشنا کہ شادم اورا شاو کن
سعد دارش این جان آن جان	از عوا فی و سگیتش وارنا	۱۸	کہ چہ خوی آن عوانت اینجا	کہ ہمارہ خلق را خواہد بلا
مگر خبہ آید کہ شہ جرمی نہا	بر سلمان شود از رفت شا	۱۹	ور خبر آید کہ شہ رحمت نمود	از مسلمانان نکند اورا بچود
ماتمی در جان او افتد از آن	گیر دش قہی ازین غم در	۲۰	صد چنین دبار با دار عوا	زین بلا فریاد رس ای ستعا
او عوا را در دو عادر میکشید	کہ عوان اورا چنان است	۲۱	بر ہمہ زہر و بر او تریاق بود	آن عوان پیوند آن شتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جان	بد نسبت باشد این اہم بد	۲۲	در زمانہ بیسج زہر و نقد	کان کی را با و مگر رابست
مرکی را با و مگر اپای بند	مرکی را زہر و دیگر را چو قند	۲۳	زہر مار آن مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی آمد مہمات

خلق آسیده ابودردیا چو باغ  
زید اندر حق آن شیطان بود  
زید یک ذات بر آن یک جن  
منکر از چشم خود آن خوب  
بلکه از کن عاریت چشم نظر  
چشم او من باشم و دست و لب  
آن کی و اعطی چو بر سبزه شادی  
دست بر میداشت یارب هم را  
می نکردی او را بر صغیر  
گفت نیکوئی از اینها دیده ام  
هر دمی که رو بدنی کردی  
چون سبب ساز صلاح من شند  
حق میگوید که آخر پنج و در  
در حقیقت هر عدد و ادوی  
در حقیقت دو تانت و شمشند  
تا که چو بس میزدنی به میشود  
زین سبب بر انبار پنج و شکست  
پوست از دور و بلا کش میشود  
اومی را نیز چو آن پوست و آن  
در نیتانی رضاده ای عیای  
چون صفایند بلا شیرین شود  
این عوان در حق غیر می شود  
کارگاه خشم گشت و کین و

خلق خاکسید بود آن در دوا  
در حق آن دیگری است این  
و او بر این میگردید پنج و در  
بین چشم طالبان مطلوب  
پس ز چشم دبر و سی و آن  
تا که از زید بر هیچ تفلیش  
هر چه کرد و هست چون شد لیل

حکایت آنو اعظم که در آن از تذکیر دعامی ظالمان کردی

بر بدان و مفید آن طاعین  
می کردی او خیشان را دعا  
من دعاشان زین سبب بگزید  
من زایشان زخم و ضربت می  
پس دعاشان بر نشت ایستند  
مرثی الا به کفان راست کرد  
کیسای نافع و دجوی شست  
که ز حضرت دور مشغول گفتند  
او ز زخم چو بفریب میشود  
از همه خلق جهان است و نرا  
چون ادریم طاعتی خوش میشود  
از رطوبت باشد و زشت کرد  
که خدا رنجت دهد بی خست  
خوش شود و در و چو صحت بین شود  
لیک اندر حق خود مرد و شد

سوال کردن شخصی از غیبی که در وجود از همه صحبت

نسبت این از یکی تا صند  
و آن بگوید زید گیسو کشتی  
پس و از چشم عاشق منکر  
عاریت کن چشم از عشاق  
گفت کان الله که زان اجمال  
پیش محبوبت حبیب است فصل  
قاطعان او را دای بدی

بر همه کافه دلاان اهل دی  
دعوت اهل ضلالت جویت  
که مرا از شر بخیر انداخته  
باز آورده اند می که گمان بر  
صد شکایت میکند از پنج و شش  
از دور و دور و مطر و دکت کند  
استعانت جونی از فضل خدا  
کو ز خرم چو برفت و نراست  
کو ز خرم چو برفت و نراست  
که ندید آن بلا قوی می کرد  
گند و گشت و ناخوش و ناپاک بود  
تا شود پاک و لطیف و با فیه  
علم او بالای تدبیر شامت  
پس بگوید اقلونی یافت  
کین شیطانی بر او پیچید شد  
کینه دان اصل ضلال کافری



گفت عینی ایکی همیار  
گفت زین خشم خدا چو دمان  
پس عوان که معدن این خشم  
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست  
بازگو احوال آن خسته جگر  
چونکه تنهایش بدیده آسوده  
گفت آخر خلوت و خلق  
گفت ای شیدا تو ابله بودی  
مروحه تصرف صنع از دست  
جنبش این جزو بادای ساده  
گاه دم را مدح و پیغامی کند  
باد را حق که بهاری میکند  
میکند یک باد را از هر سمودم  
دم نیکو در سخن بلطف  
مروحه تقدیر ربانی چه  
این شمال این صبا و این بوی  
گل باد از برج باد آسمان  
تا جد اگر در گنبد دم گاه  
همچنین در طلق آن باد و لا  
رقعه تعوید میخوانند تیز  
همچنین در درودند آن باز  
پس همه دانسته اند این را  
گر تو او را می بینی در نظر

صیت در هستی ز جبهه صعبتر  
گفت ترک خشم خویش اندر ما  
خشم زشتش از سبع هم درگذشت  
این سخن اندر ضلال افکندی است  
۱ گفتش ای جان صعبتر خشم خدا  
۲ کلم غیظ است ای پسر خطاها  
۳ چه امیدش بر حمت جز بگر  
۴ چاره نبود هم چهار از چنین

### قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

زود او قصد کند رو بر سر کرد  
آب حاضر نشد هیچون منی  
ابلی وز حالتان نشود  
ز در آن باد و بهی جنبان  
بی تو و بی باد بسین نکرده  
گاه دم را جو و دشنامی کند  
در دیش زین لطف عاری میکند  
مر صبارا میکند خرم قدوم  
بر کرده می شهد و بر قومیت جز  
پرنباشد ز امتحان و استلا  
کی بود ز لطف و از انعام دو  
کی جسد بمر و که آن باد را  
تا بانبار می رود یا چاه  
گر ناید بانگ در داید که دو  
در شکجه طلق زن از هر غریبه  
وضع میخوانی بسوز و عفت  
که فرستد باد رب العالین  
فهم کن آن را با طعنه  
۵ بانگ بروی زده بیت آن  
۶ کس نمی جنبند در اینجا که با  
۷ باد را دیدی که می جنبند  
۸ جزو باد می که بحکم مادر است  
۹ جنبش باد نفس کا زرب است  
۱۰ پس بدان احوال دیگر باد را  
۱۱ بر گروه عاوضه می کند  
۱۲ باد دم را در تو بهناد او اس  
۱۳ مروحه جنبان پی انعام کس  
۱۴ چونکه جسد و باد دم یا مروحه  
۱۵ یک کف گندم ز انبار بی بین  
۱۶ بر سر خسته من بوقت انتقاد  
۱۷ چون بماند دیر آن باد و زان  
۱۸ گر نید اندکش رانده او  
۱۹ اهل کشتی همچنین جایی باد  
۲۰ از خدا الایه کن آن خدایان  
۲۱ پس یقین در عقل برداشته است  
۲۲ تن سبحان جنبندی مینی تو جا  
۲۳

که از آن دوزخ بی لرزد چو ما  
خشم حق یاد آور و در کش عنا  
باز گردوز آن صفت آن بی  
لیک نبود آن چنین ماه معین  
در میان باغ بارش کس  
که مرو گستاخ ادب را بهوشد  
کیست حاضر صیت باغ زین  
باد جنبانی است اینجا باد را  
باد بسین تا جنبانی نخت  
تابع تصرف جان قالب است  
که ز جزوی گل می بسیند نه  
باز بر هودش معطر می کند  
تا کنی هر باد را بروی قیاس  
وز برای قهره شیشه و کس  
غیت آلا مفده یا مصدح  
فهم کن کان جمله باشد همچنین  
فی که مشلا حان می جویند با  
جمله را مینی سر انگشتان آن  
باد را پس کردن زاری چه تو  
جمله خوانش از آن رب العبا  
که بده باد طعنه ای حکم آن  
اینکه با جنبه و جنبانده است  
لیک از جنبیدن تن جان با

گفت او که ای صوفی من این ادب  
خود ادب این بود و اندک گیرین  
صوفی آمد بسوی خانه روز  
جفت گشت با حریف خویش  
هیچ معبودش نبود که آن زمان  
اعتماد زن بر او که هیچ با  
آن قیاسش راست نماند از  
چند گاهی او پوشانده که تا  
عهد عمر آن امیر مومن  
گفت امیرش حاشا که خدا  
تا که این مرد و صفت ظاهر شود  
او نمیدانست عقل با پیست  
فی طریق و فی رفیق فی امان  
گفت صوفی بادل خود کاغذی  
از شما پنهان کشد کیست محبت  
همچو گفتاری که میگردد نشا  
این همیگویند و بندش می  
فی تنوری که در آن پنهان شود  
گفت یزدان صف آنجای  
چادر خود را بر او افکند ز  
زیر چادر مرد و سو او عین  
گفت خاتونیت از اعیان  
گفت صوفی چیست این خد

زیر کم اندک و فاو در طلب  
۱ گفت ادب این بود که خود دیده  
زین تر باشد که دیدیش  
۲ هر چه زین کوزه تراود بعد از این  
قصه صوفی که بجان آمد و زن را با بیگانه دید  
۳  
اندک آن یک حجره از دوسو تن  
۴ چون بز صوفی بجهت در چاشتگاه  
سوی خانه باز کرد و از دکان  
۵ قاصد آن روز بیوقت آن مرد  
این زمان تا خانه نماند و زکا  
۶ اعتمادش بود از روی قیاس  
گرچه شتر است هم بد جزا  
۷ چون که بد کردی ترس این برهان  
در بیان آنکه حقیقی بنده را بگناه اول نشو بگناه  
۸  
دو دزدی را بجهت داد و عول  
۹ بانگ زد آن دزد گای میرد یا  
بار اول قهر کردند در جزا  
۱۰ بار تا پوشد پی اظفار فصل  
آن پیشتر کرد و این مندر شود  
۱۱ بار تا زن نیند آن بد کرده  
که سبب بود ایم ز جو ناید دست  
۱۲ آن چنانش تنگ آورد آن قصه  
ز آنکه عزرا تیس شد و قصه  
۱۳ آن چنان کازن در آن حجره خفا  
از شما کیست که شتم لیکن بصیر  
۱۴ یک نادانسته آرم از زبان  
اندک اندک همچو بیماری  
۱۵ مرد و ق باشد چون هر یک که  
غره آن گفت کاین گفتار که  
۱۶ نیست در سوراخ گفتار  
او خوش آسوده که از من  
۱۷ هیچ بخت نماند از زن را بنو  
فی جوالی که حجاب آن شود  
۱۸ همچو عرصه پهن روز رستخیز  
معشوق را زیر چادر نهان کردن جهت تبیین  
بماند و مکر که آن کیست کن عظیم  
۱۹  
سخت پیدا چون شتر بر زدن  
۲۱ از تعجب گفت صوفی چیست این  
مروارذ مال اقبالست  
۲۲ در بستم تا کسی بیگانه  
تا بر آرم بی سپاس و شکر  
۲۳ گفت میلش خویشی و پیوستگی است

آن دگر را خود همیدانی توت  
یک خط خواهند بن جوشین  
خانه یک بود زن با کشت  
هر دو در مانده فی حیلند زرا  
از خیالی کرد با خانه رجوع  
خانه نتوان کرد در کوی قیاس  
زانکه تحسنت و بر و یاند خدش  
آید آتش زان پیشانی ترا  
اولین بار است جرم زینها  
باز گیسو داز پی اظهار عدل  
سهل بگذشت آن و سهل منو  
که منافق را کند مرگ فجا  
خشک شد او و حرفش زانکه  
تا که هر گوی نو نشد این صفت  
لیک پندارد و بهر دم بهتر  
گشته او معسر و در ترزین گفتگو  
سج و دهلیس زوره بالان  
فی کو و فی پشته فی جای گریز  
بهر محشر لا تر می فیتا عو  
مرد از آن کرد و در بر گشت  
برگزیند امن ندیدم کین  
در نیاید ز نو نادانان  
نیک خاتونیت حق اندک

یک پسر دارد که اندر شهریت  
 باز گفت ار از د باشد یا بس  
 کی بود این کفو ایشان زوج  
 جامه نمی طلسم و نمی پلاس  
 کفو باید هر دو جفت اندر کج  
 گفت گفتم من چنین رتی  
 ماز مال زر ملول و تنه ام  
 قصد ما ستر است و پاکی و صلاح  
 گفت زن من هم مکرر کرده ام  
 او همی گوید مرا دم عفت است  
 خانه تنگی مقام یک تنی  
 به ز ما می داند احوال ستر  
 ظاهر او بی جواز و خادم است  
 این حکایت را بدان گفتم که تا  
 چون زن صوفی تو خاشن بود  
 از پی آن گفت حق خود را  
 نیست اینها بر خدا اسم علم  
 در نه تخر باشد و طرود غا  
 طفلک نوراده را حاجی لقب  
 تسخر و طسری بود این با جوت  
 من همی دانستم پیش از لقها  
 تو مرا چون بره دیدی بی شب

خوب زیرک چاک و گنبد است  
 میکنم اورا بجان و دل عروس  
 یک در از چوب در دیگر زاج  
 عیب باشد نزد او باب شک

گفتن زن که او در بند چهار نیست مراد او سترو  
 صلاح است جواب گفتن صوفی او را بنهانی

ما بحر صبح جمع نی از عالم ام  
 در دو عالم خود بدین باشد فلا  
 بیجاری را مقرر کرده ام  
 از شما مقصود صدق و بهت است  
 که در او پنهان نماید سوزنی  
 وز پس و پیش و سر و نبال ستر  
 وز صلاح و ستر او خود عالم است  
 لاف کم با فی چو رسوا شد  
 دام مکر اندر دغا بگشوده

در بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق است

تا ببندی لب ز گفتار شمع  
 که سیه کافور دار و نام هم  
 که را سامع ضریری ضحیا  
 یا لقب غازی نمی بهر لب  
 پاک حق عاقل و لظالمون  
 کز ستیزه را سخی اندر شقا  
 تو گمان کردی ندامت پاسبان

اتفاقاً دختر اندر کتب است  
 قوم خاتون مالدارد و محترم  
 چون شود بهجس با قوت و غا  
 کی شود هر از عفت با کس  
 ورنه تنگ آید نماید از تیاج  
 گفت فی من غیم باباج  
 فارغیم و تنه از مال عظیم  
 و آن مکرر کرد تا نبود نفعت  
 که ز فقرش هیچ می ناید شکو  
 دید و می بیند هویدانی خفا  
 او را به داند اندر انصاح  
 وز صلاح و ستر او و فقر است  
 چون بر او پیدا چو روز و شب است  
 این بدست است اجتهاد و اعتقا  
 شرم داری و ز خدای خویش فی  
 که بود دید ویت هر دم  
 تا نیندیشی فتادی تو ز بیم  
 فی مثال علت اولی تقیم  
 یا سیاه زشت را نام صبح  
 چون نذر آن صفت نبوت صبح  
 که نکور و نی و لیکن به جمال  
 دانشش آن درد و کرم نمیش  
 که نظر نا جایگه مالیت ده

بی شبان دانسته اند آن طبعی را  
کی کم از بزرگم از بزرگ عالم  
سرد بود آن باد یا گرم بغلیم  
نفس شهوانی ز حق کزست و کور  
خود چه پرسم آنکه او باشد برون  
شوت دنیا مثل گلخن است  
اغشیا مانند سرکین کشان  
ترک این تون گیر و در گمباران  
هر که در حاتم شد سیامی او  
گر نبینی روش بوش را بگریم  
پس بگوید توئی صاحب حبیب  
پیش عقل این زوچو سرکین ناخوش  
آفتاب آن سنگ را هم کرد زو  
این سخن گر چه که ز سوتی فرست  
آن که در تون ز او پاکی را ندید  
آن یکی دباغ در بازار شد  
چون که در بازار عطاران رسید  
پنج مردار او فت و او بخرید  
آن یکی کف بردل و می برد  
آن یکی دستش همی مالید  
و آن که نبضش که تا چون میجد  
پس خبر بردند خویش از اشتا  
یک برادر داشت آن دباغ ز

رایجان دانسته اند آن بی را  
که نباشد حارس از دنیا دار  
نیت خافل نیت غایت مستقیم  
من بدل کوریت میدیدم دو  
تاز غیرت تیسر آمد بر جگر  
حارسی دارم که ملکش می سزد  
نفس شهوانی نذر د نور جان  
هشت سالت آن پریدم هیچ  
مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حاتم و تون انحران سرکین کشان

که از آن حاتم تقوی روشن است  
بهر آتش کردن گمباران  
ترک تون را عین آن گمباران  
هست پید ابر رخ زیبای او  
بو عصا آمد برای هر ضربه  
بیت سده چرخ بر دم تاب  
گر چه چون سرکین فروغ آتش  
تا بتون حرص افتد صد شکر  
در میان تونیانین فخر است  
بوی شک آرد بر او رنجی بد  
لیکتم قسم شقی زین تون صفای  
اندر ایشان حرص بنهاده خدا  
هر که در تونست او چون خاد  
تونیان ز انیسنه سیما آشکار  
ور ندانی بود در آتش در سخن  
حرص تو چون آتش اندر جهان  
آفتابی کو دم از آتش زند  
آنکه گوید مال گیر و آورده ام  
گر تو شش سده کشیدی تاب  
گر بتون انب از خوابی بود

قصه آن دباغ که در بازار عطاران را بوی عطر بهوش شد  
ناگهان افتاد بهوش و خمید  
نیم روز اندر میان بگذر  
وز گلاب آن گیری بروی نشا  
و آن دگر که کحل سی آورد  
و آن دگر بو از دمانش می تند  
که فلان افتاده است اینجا خراب  
گر بزد و دانا بیاد زودت

که منم حارس گزافم نگار  
و اند آن بادی که بر من میوز  
من بدل کوریت میدیدم عیا  
که پرت دیدم ز جمل پنج پنج  
که تو چونی چون بودا و سرگون  
زانکه در گمبار است در نفاست  
تا بود گر گمبار کرم و بانوا  
مرو را کو صابرست حازم است  
از لباس از زخان از غبا  
از حدیث نوبدان را ز کهن  
باز کرده صد زبانه هر دو بان  
چرخ تر را لایق آتش کند  
چیت یعنی چرخ چندین بود  
من کشیدم بیت سده کی رب  
زین زبان هر که نبینی سواد  
تا خرد آنچه و در کار بد

تا بگویدش سر و بر جا قواد  
جملگان لا حول و کورمان کنان  
از گلاب آمد و در این واقعه  
و آن دگر از پوششش میکرد  
خلق در مانند اندر پیشش  
یا چه شد کور افتاد از با هم  
خلق را بشکافت و آمد باین

گفت من رنجش همید انهم زیت  
چون بدستی بید را سهل شد  
تا میان اندر حدث او تاب  
پس چنین گفتت جالینوس مه  
چون جل گشته است از سرگین کشی  
انجیثات بخشین را بخوان  
مرجیشان را نسا ز طبیعت  
رنج و بیماریت را ازین تعال  
ما بلهو و لعب فریفته ایم  
رنج را صد تو و افزون می کنند  
خلق را میراند از وی انجوا  
سر بگوشش برده چون از گوی  
چونکه بوی آن حد تراوا کشید  
کاین بخواند افزون بگوش اوید  
هر که را مشک نصیحت سود نیست  
کر کم کوزاده است در سرگین آید  
در زرش نور حق قمیش د  
تو بدان مانی که آن نوری تخی  
و یک ز آتش شد ساه و دود فام  
خامی و هرگز نخواهی بخش تو  
گفت عاشق امتحان کردم  
من همی دانستم بی امتحان  
انبیاء را امتحان کرده عدا

چون سبب دانی دوا کردن  
دانش اسباب دفع جل شد  
غرق دباغی است روزی طلب  
آنچه عادت است بپاراش  
از گلاب آید جل را ریشی  
رو و پشت این سخن بازدا  
دو خور و لایق نباشد ای ثقات  
نیت نیکو و عطفان مارافا  
در نصیحت خویش را نشر شده  
عقل را دوز و با فون می کنند  
چون سبب معلوم نبود مشکل است  
گفت با خود هشت اندر مغز  
با حدث کرد هست عادت سال  
کز خلاف عادت است آن رنج  
هم از آن سرگین سگ داروی  
ناصحان او را بعبر یا گلاب  
چون ز عطر وحی کز گشتند گم  
گر بیا غازی بعضی تشکار  
هست قوت داروغ و لهو و لا  
گند کفر و شرک ایشان بیدا

معالجه کردن برادر دباغ و باغ را بخفیه بوی سرگین

پس نهاد آنچه که بر بستی او  
مغز زشتش بوی ناخوش شنید  
مرده بود افزون بفرایس ری  
جز بدین بوی بدش نبود  
می نگرداند بعبر بخری خود  
با چو رسم مصر سرگین مرغ را  
ز آنکه بینی بر پیکر می نمی  
گشت از سختی چنین مانده خام  
گر هنراران بار چو شی ایست  
کو بلف سرگین سگ سائید بود  
ساعتی شد مرده جنیدن گرفت  
جنش اکل فساد آسود بود  
مشک کار از آن بخش خواندست حق  
چون نزد بروی شاد رشت نو  
لیک فی مرغ خیس خانگی  
از فراق زرد شد رخسار  
هشت سال جوش ادم فرا  
خوره تو شک بسته از ستقام

حذر خواستن عاشق گناه خود را تبیین و فهم کردن مشورت

لیک کی باشد خبر چون عیان  
تا شده ظاهر از ایشان معجزات  
آفتابی نام تو مشهور و فاش  
تو منی من خویش را امتحان

داروی رنج و در آن صد مشکل است  
توی بر تو بوی آن سرگین سگ  
بوی عطرش لاجرم دارد تاب  
پس وی رنجش از اعتقاد جو  
که بدان او را همی متعاقب  
می دوا سازند بفرق باب  
بد فحاشان که نظیر کماکم  
ما کنیم ایندم شمار سنگبار  
شورش معده است مار ازین  
هین که دباغ او فاده و بخود  
تا علاجش را نبینند

داروی مغز پلید آن دیده بود  
خلق گفتند این فونی بد گفت  
که ز ناز و غنچه و آبرو بود  
کاذرون پشک زادند از سبق  
او همه جسم است فی دل چون  
بلکه مرغ دانش و فرزانی  
برک ز روی میوه نا بخت تو  
کم نشد یکد زه خامیت از تفان  
خوره تا اکنون میوزد تو خام  
تا بسیم تو حریفی یا نسیر

چه زیانست اگر بگردم ابتلاش  
میکنم همه روز در سود و زیان



استحان چشم خود کردم بنو  
زان چنین بی خردگی کردم گرفت  
مگر شدم در راه حرمت راهبر  
جز بدست خود میترسم پا در  
در سخن آبادم ایندم راه شد  
مگر خطائی آمد از مادر وجود  
در جوابش بر شد آینه لب  
حیله های تیره اندر داری  
مگر بوشمیش ز بنده پروری  
چون بدید آغالم الاسرار را  
رَبَّنَا اَنَا ظَلَمْتُكَ گفتم و  
که بلا پیش نیلیمان مود باش  
کور اگر از پند پا لوده شود  
عشر ما باید بنا در گاه گاه  
در حدث افتد اند بوی  
پس دو چشم روشن صاف  
ایدر یغار هر زمان نبشته اند  
این سخن اشکسته میاید  
ای در از اشکت خود بر سر  
مقدم از شکست و دم در شکست  
انگه فتنه زندان خلاص آمدند  
سخت روئی گردا شد پیش  
معجزه جُست از نبی بوجمل گشت

ای که چشم بد ز چشمان تو دور  
تا زخم باد شکست از هر خطه  
آدم امید بشمشیر و کهن  
که ازین دستم نه از دست دیگر  
گفت امکان نیست چون بگشاید  
چشم میسریم در غوغای  
۱ این جهان همچون خراب است و تونج  
۲ تا ز باغم چون ترانامی بخت  
۳ جز بشمشیر خود ای ماهم کش  
۴ از جدائی باز میسه ای سخن  
۵ پوست باگفتیم و مغز مید  
۶ امتحان کردم مرا معذور دار  
۷ زد کردن معشوق عذر عاشق را و طبعش را و را  
۸ پیش بینایان چرا میاید  
۹ تو چرا بیرونی از حد میبری  
۱۰ بر دو پا استاد استغفار را  
۱۱ چون که جانداران بدید از پیش  
۱۲ تا بشکافد تر این دور باش  
۱۳ هر دیمه او باز آلوده شود  
۱۴ تا که بنیاز قضا افتد بجا  
۱۵ از منت این بوی یاز آلوده  
۱۶ بهتر از صد مادر است و صد  
۱۷ صد گره زیر زبا نم بسته اند  
۱۸ کاین سخن در است و غیرت آید  
۱۹ که شکستن روشنی خواهی شد  
۲۰ بروگان آمد که نکند نان در دست  
۲۱ نوحه آنا ظلمت میدمند  
۲۲ در ستیز و سخت روئی رو بود  
۲۳ دید و نفرو دش از آن لاکه  
۱ این جهان همچون خراب است و تونج  
۲ تا ز باغم چون ترانامی بخت  
۳ جز بشمشیر خود ای ماهم کش  
۴ از جدائی باز میسه ای سخن  
۵ پوست باگفتیم و مغز مید  
۶ امتحان کردم مرا معذور دار  
۷ زد کردن معشوق عذر عاشق را و طبعش را و را  
۸ پیش بینایان چرا میاید  
۹ تو چرا بیرونی از حد میبری  
۱۰ بر دو پا استاد استغفار را  
۱۱ چون که جانداران بدید از پیش  
۱۲ تا بشکافد تر این دور باش  
۱۳ هر دیمه او باز آلوده شود  
۱۴ تا که بنیاز قضا افتد بجا  
۱۵ از منت این بوی یاز آلوده  
۱۶ بهتر از صد مادر است و صد  
۱۷ صد گره زیر زبا نم بسته اند  
۱۸ کاین سخن در است و غیرت آید  
۱۹ که شکستن روشنی خواهی شد  
۲۰ بروگان آمد که نکند نان در دست  
۲۱ نوحه آنا ظلمت میدمند  
۲۲ در ستیز و سخت روئی رو بود  
۲۳ دید و نفرو دش از آن لاکه

مگر تخلص کردم از نجست مرغ  
چشم ازین دیده گواه میباده  
میش ازین از دوری ای شاهم کش  
هر چه خواهی کن ولیکن این کن  
مگر بما نیم این غما مجنبین  
چون ز فضل خویش گشتم شرمسار  
که نوی ماز و ز سوی شست  
پیش ما پیدا و رسوا همچو روز  
خوش فتنه و داد بسوی پاکیا  
وز بهانه شاخ تا شاخی بخت  
دور باش هر یکی تا آبستان  
ایسج لالامرد را چون چشم  
لیک اذاجاه القضا علی لیسر  
که مراد او وقتان طبع و خ  
هم ز خود داند نه از احسان یا  
پیش چشم حس که خوشه چین او  
بس گران بند است این معذور  
تو تیار دیده خسته شود  
حق کند آخر در تش کوئی است  
آب دروغن ترک کن اشکسته  
همچو ابلیس یعنی سخت رو  
خواست همچون کینه در کن  
گفت ایزد و خود نمک و غیر است

گفتن جودی علی علیه السلام را که اگر اعما  
در حفظ الله تعالی داری از سر این گوشه خود  
بمیدار و جواب آنحضرت آورا

۱ کی رسد همچون توئی را که منی  
۲ نرضی را گفت زوی بگفت  
۳ بر سر بامی و قهری بس بلند  
گفت آری او خیط است و غنی  
تا یقین کرد و مرا یقین تو  
کی رسد مبنده را که بخدا  
آن خدا را میرسد که امتحان  
همیچ آدم گفت حق را که ترا  
عقل تو از بسکه آمد خسته  
ای ندانسته تو شر و خیر را  
چون بدانستی که شکر دانه  
این بدان بی امتحان از علم شاه  
زانکه گفتم را حکیم الکی  
امتحانش گر کنی در راه  
گر باید دزه پسجد کوه را  
چون نگذرد او بمران حسد  
چه تصرف کرد و خواب نقش  
چه قدر باشد خود این صورت  
چون چنین سواس دیدی نود  
آن زمان که امتحان مطلوب  
تا نگردد او در آن محنت  
چون در آمد غم داود بی شک  
و جی کردش حق که ترک این گناه

۴ هستی ما را از طفلی و منی  
۵ و اعتقاد خوب با بران تو  
۶ آزمایش پیش آرد از ابتلا  
۷ پیش آرد هر دمی بابت کمال  
۸ امتحان کردم در این جرم و خطا  
۹ هست عذرت از گناه تو بر  
۱۰ امتحان خود را کن آنکه غیرا  
۱۱ پس بدان بی امتحانی که آله  
۱۲ چون سری نرفت تا پایگاه  
۱۳ هیچ نفرستد بنا بر کنی  
۱۴ هم تو گردی امتحان ای بی یقین  
۱۵ بر در دزدان که ترا زوش نیتی  
۱۶ پس ترا زوی حسد در بر دزد  
۱۷ بر چنان نقاش بهر ابتلا  
۱۸ پیش صورتها که در علم وی است  
۱۹ با خدا اگر دود آند ز سجده  
۲۰ مسجدین تو بر خرواب شد  
۲۱ از گمان و امتحان انس و جن  
ایضا راجحی حاتم الدین بیا

قصه مسجد اقصی و خرواب رستن و غم کردن او  
علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

امتحان همچون یاری کنی  
کوز تعظیم خدا که نبود  
حفظ حق را و اقصی ای هوشمند  
اعتمادی کن بخلق حق تمام  
تا نگردد جانت بن جرات کرد  
امتحان حق کند ایچ گول  
که چه داریم از عقیده در سرا  
و ده که را باشد مجال این کرا  
توجه دانی کردن او را امتحان  
فارغ آتی از امتحان بی گمان  
شکری نرفت تا ناجیگاه  
در میان سراج پر چین  
گر مریدی امتحان کرد او خیر  
او برهنه کی شود زین افتش  
مرد حق را در تراز و میسکند  
تو تصرف بر چنان شایع محو  
نی که هم تقاش آن بروی کشید  
بخت بدان کآمد و گردون  
کایخدا یا واد نام زمین گمان  
باز گرد و در و بخت آران زمان  
قصه داود بر گوشت و بن  
که بسازد مسجد اقصی  
که زدست بر نیاید این گمان

نیت در تقدیر ما آنکه توان  
 گفت بجز می تو خف کرد  
 خون بسی رفته است بر آواز تو  
 نی که هر مغلوب شد مخرج بود  
 این چنین معدوم کوز خویش  
 جمله ارواح در ذریه است  
 منتهای خستار است خود  
 در جهان گر لقمه و گر شربت است  
 هر که او مغلوب شد مخرج  
 بلکه والی گشت موجودات  
 بی تکالید در سوال در جواب  
 پس خطاب آمد بدو از غل  
 دل مدار اندر نفس گزین خبر  
 گرچه بر ناید بجهت و زور تو  
 گرچه بر ناید بجهت این مقام  
 کرده او کرده است ای حکیم  
 مؤمنان معدود و لیک ایمان  
 غیر فهم و جان که در گاو و خرا  
 جان حیوانی ندارد اتحاد  
 بلکه این شادی کند از مرگ آن  
 جمع گفتم جانهاشان من با  
 لیک یک باشد همه انوارشان  
 فرق و اشکالات آید ز نیکال

سجده آتشی بر آرمی ای گزین  
 خون مظلومان بگردن برد  
 بر صدای خوب جان پر دواز  
 نی که آن مغلوب کالمعدوم بود  
 بهترین استهما افتاد زفت  
 جمله اشباح در تاشیه است  
 کا اختیارش کرد و اینجاست  
 لذت افرع ترک لذت است  
 در بحار رحمتش معدوم گشت  
 بیجان و بی نفاق و بیه  
 گفت بجز هم چیست ای نانی در  
 که ز آواز تو خلقی بی شدا  
 گفت مغلوب تو بودم مست تو  
 گفت ای مغلوب معدوم گشت  
 او بنبت با حیات حق فدا  
 آنکه او مغلوب اندر لطف است  
 اختیارش کرد و اینجاست  
 گرچه از لذات بی تاثیر شد  
 نی چنان معدوم کرد که حال  
 بیشال و بی نشان و بی مکان

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کفیر و احدهما  
 اتحاد و اولیما و سایر نبی علیهم السلام  
 که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ سی در  
 نباشد و این علامت اتحاد است که ملی خانه از آن  
 هزار خانه و بران فنی آن همه بران شود و یکدیگر یار و رفقا  
 نماذ که لا تفرق بین احد من رسله و العال  
 یکفیه الاشارة این از اشارات نام گذشت

آدمی را عقل و جانی دیگر  
 تو مجرای این اتحاد و از روح با  
 از حد میسر و چون بزرگ آن  
 کان کی صد جان بود نسبت یک  
 چون نمک اند خاندن با قاعده  
 فرقی بجد بود از شخص شیخ  
 باز غصیه عقل و جان آدمی  
 که خود را این مان نکر و دیر  
 جان کرگان و رگانه هم جدا  
 همچو آن یک نور خورشید سما  
 چون نمک اند خاندن با قاعده  
 فرقی بجد بود از شخص شیخ

که مرا گونی که مسجد در میان  
 جان بدادند و شدند آنرا شکا  
 دست من بر بسته بود از تو  
 جز بنبت نیست معدوم ای تقوا  
 در حقیقت در قفا و راتبا  
 نیست مضطر بلکه مختار و لا  
 کی بکشتی آخسته و محو از منی  
 لذتی بود او لذت گیر شد  
 هیچ بر وی چربد اندر گاه  
 بیزمان و بی چنین بی چنان  
 دم مزین و الله اعلم بالصواب  
 کامی گزین پیغمبر نیکو  
 رده مدد در دل طلال و غم مخور  
 لیک مسجد را برادر و پور  
 لیک پور تو کند آنرا امت  
 مؤمنان را تقی الی ان قدیم  
 جثمان معدود و لیک جان یکی  
 هست جانی در نبی و در ولی  
 و رکش بار این نگر و آن گران  
 متحد جانهای شیران خداست  
 صمد و بنبت بصبح بخار  
 مؤمنان مانند نفس واحد  
 تا بشخص آدمی زاد و لبه

لیک وقت شال اینخو شل	اتحاد از روی جانب ازین	۱ کان دلیر آخر مثال شیر بود	نیت مثل شیر در جملہ حد
متحد نقشی ندارد کد این سدا	تا که مثلی و انما یم کن ترا	۲ هم مثال ناقصی ست در	تا ز حیة انی خرد و اواخر
شب بهر خانه چراغی نمی	تا بنور آن ز ظلمت میسرند	۳ آن چراغ این تن بود نور چنان	هست محتاج فستید این تن
آن چراغ شش فستید این خوا	جملگی بر خواب و خور دارد اس	۴ بخور و بخواب نزدیکیم دم	با خور و با خواب نزدیکیم
بی فستیده و روشن نبود بقا	با فستیده و روشن آنهم بیوفا	۵ زانکه نور عقیقتش مرگ جوت	چون زید که روز روشن مرگ است
جمله جسمای بشر هم بی بقا	زانکه پیش نور روز حشر است	۶ نور حس جان سبب پایدان	نیت کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند تار و ماه تاب	جمله محو اند از شعاع آفتاب	۷ اینجا که سوز و درد زخم کیک	محو گردد چون در آید مار لیک
اینجا که عور اند از آب حست	تا در آب از زخم زنبور آن	۸ میگذرد زنبور در بالا طواف	چون بر آرد سر ندارد شمع
آب ذکر حق و زنبور اینر	هست یاد این فلان آن فلان	۹ دم بخورد در آب ذکر و دم	تا بری از فکر و وسوسه کن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا	خود بگیری جملگی سر تا پا	۱۰ اینجا که آب آن زنبور سر	بگریزد از تو هم گیسو خدا
بعد از آن خواهی تود و از این	که بهر مصلح آبی خواهد داشت	۱۱ بس کسانی که جهان بگذشته اند	لا نیند و در صفات نرفته اند
در صفات حق صفات جمله شان	بجو اختر پیش آن خورنی نشان	۱۲ گزشتن آن نقل خوابی بچون	خوان جمع هم که نیت محض
محصرون معدوم بود نیکین	تا بقای روح و حواس دانی	۱۳ روح محبوب از بقایش در خدا	روح و اصل در بقا پاک از حجاب
زین چرخ حس جوان المرأ	گفتند فلان تا بخونی اتحاد	۱۴ روح خود را متصل کن ای فلان	زود و بار و روح قدس سالکان
صد چراغ گر نماند از مبتد	باش فارغ چون یگانہ نیستند	۱۵ زان همه بگذران اصحاب	جنگ کس نشیند اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود	نور حس با چراغ شمع و دود	۱۶ یک بمیرد یک بماند تا برود	یک بود پیر مرده دیگر با فرود
جان حیوانی بود حتی از خدی	هم بمیرد او بهرنیک و بدی	۱۷ که بمیرد این چرخ و طغی شود	خانه هست یا مظلوم کی شود
نور آن خانه چو بی اینهم است	پس چراغ حس هر خانه جدا	۱۸ این مثال جان حیوانی بود	نی مثال جان ربانی بود
باز از همدوی شب چاه	بر سر هر روز فی نور میفتا	۱۹ نور آن صد خانه را تو یک	که نمازد نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر حق	هست در هر خانه نور او	۲۰ باز چون خورشید جان افل شود	نور جمله خانه ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی	مر ترا دوی عدد و از هر نی	۲۱ بر مثال غلکوت از شست خو	پرده های گنده را بر با خدا
از لعاب خویش پرده نور کرد	دیده ادر اک خود را کرد	۲۲ گردن اسب را بگیر و بر خود	و بگیرد پاش بستاند لنگه
کم نشین بر اسب تو سن بی گام	عقل و دین را پیشوا کن انعام	۲۳ اندرین آهنگ منکر نیست	کا درین راه صبر شوق نقش

باز کرد و قصه مسجد بگوید  
 ۱ چون نیلیمان کرد و آغاز بنا  
 در بنایش دیده میشد کرد  
 همچو از آب و گل آدم کده  
 حق همگوید که دیوارش  
 هم بهشت میوه هم آب ل  
 این بنا از آب و گل مرده شد  
 هم سریر و قصر و هم تاج و شیا  
 تحت او سیار بی حال شد  
 هست در دل زندگی دارا بخود  
 چون نیلیمان در شدی هر بار  
 پند فحلی خلق را جذاب تر  
 قصه عثمان که بر منبر گرفت  
 منبر منبر که سه پایه بده است  
 بر سوم پایه عمر در دور خویش  
 پس سواش کرد شخصی بلفظ  
 گفت اگر گجام سوم پایه  
 هست این بالا مقام مصطفی  
 ز هر نی کس را که گوید این سخن  
 هر که بسینا ناظر آن نور بود  
 لیک این گرمی گشاید دیده  
 کور چون شد گرم از نور قدیم  
 این نصیب کور باشد از اقا

بقیه قصه بنای مسجد قصبی و بنا کردن نیلیمان  
 علیه السلام از او آمد در سیدان و در اراغ

نی فروده چون بنای می کرد  
 نور از آن که پاره تابان شد  
 نیست چون دیوار با بجان  
 با بهشتی در حدیث در حال  
 و آن بنا از طاعت زنده شد  
 با بهشتی در سوال در جواب  
 حلقه و در مطرب و قال شد  
 در زبانه چون نمب سیو  
 مسجد اندر بهر ارشاد عباد  
 کور سد در جان هر بگویش

قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در میان  
 آنکه ناصح فیال بغسل به از ناصح قوال بقول

از برای حرمت اسلام کیش  
 کان دوشتند بر جای رسول  
 و هم مثل عثمان میشدی  
 و هم مثل نیست با آنکه  
 یا برون آید مسجد از آن  
 کور از آن تاب هم گرمی فرو  
 تا بیدین هر بشنیده را  
 از فسخ گوید که من بنیام  
 صد چنین و الله اعلم بالصواب

بانیان آن بنی نیک خو  
 پاک چون کعبه هابون چینی  
 فاش سیر و ابی می گفت از  
 و آن در و دیوار نازنده شد  
 زنده باشد خانه چون شامی  
 بلکه از اعمال و نیت بسته اند  
 و آن باصل خود که علم است  
 خانه بی کناس و بیده شد  
 بی کناس از توبه و بیده شد  
 از اتهامات نیلیمان و السلام  
 که بغسل اغنی رکوع بانی  
 در حشم تاشیه آن حکم بود  
 چون خلافت یافت ثناید  
 رفت بو بکر و دوم نشست  
 بر شد و نشست آن مسعود  
 چون برتبت تو از ایشان کبری  
 گفتی مثل ابو بکر است او  
 تا بقرب عصر لب خاموش بود  
 پر شده از نور زودان چون ماه  
 که بر آمد آفتابی بسیر  
 زان تیش در ارگشادی صحتی  
 پاره راه است تا بنیام  
 شرح او کی کار بوسینا بود



گر شود صد تو که باشد این زبان  
دست چو دود سرش را بر کند  
خاله را خایه بدی خالو بدی  
هین مشو نمید نور آسمان  
صد اثر در کان ناز آستر  
سه هزاران سال پانصد تاز  
وز نفوس پاک انقروش بد

پس بصورت عالم اضرتی  
ظا هر آن شاخ اصل میوه است  
گر نبودی میل و امید شمر

پس معبسی آن شجر از میوه زار  
بهر این فرموده است آن فزون  
کز برای من بدست سجده ملک  
اول فکر آخسته آمد در عمل  
نیست بر این کاروان اینره در  
این درازد کوتهی مرجم رات  
صد امید است ایتران بر درگاه

بهر این فرمود پیغمبر کس  
ما و اصحابیم چون کشتی نوح  
چونکه باشی تو دور از شبتی  
مگس از پیغمبر آیام خوش  
هین پر الا که بار پائی شیخ  
قمر اورا صد لطفش کم شمر

کو بجنب باند کبف پرده عین  
آن سری که چیل شربا کشت  
این بتقدیر سخن گفتم ترا  
از زبان تا چشم کو پاک اوست  
حق چو خواهد میرسد در کین  
میرساند قدرتش در هر زمان  
دبم خالصش آرد عمل  
سوی آسترهای گردون بد

در بیان آنکه گویند آدمی عالم صغیر است و  
حکای الهی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا که علم آن  
حکای بصورت آدمی مقصود بود و علم اینها بر ما بطن

گر بصورت از شجر بودش نه  
ر فرسخ آلاخرون آلتاقون  
وز پی من فتنه فتنم  
خاصه فکرمی کو بود و فتنم  
که مغازه زفت آمد یا مغا  
چه درازد کوته آنجا که خداست  
عاشقانه ای فتی خل الکلام

تفسیر این حدیث که مثل ابله می باشد مثل سفینه نوح  
من متک بهانجا و من تخلف عنها غرق

روز و شب سیاری در کشتی  
تکبیه کم کن برفن بر کام خوش  
تا بسینی عون شکرهای شیخ  
اتحاد و هم دوین اندر اثر

تیغ آلهی کند و شمش جدا  
ورنه خود و شمش کجا و کجا  
صد هزاران سال گویم اند  
اختر حق در صفاتش است  
در اثر نزدیک آمد بزمین  
طول سایه صیتش آفتاب  
باطن مگشته تو ام سمک  
پس معنی عالم اکبر تویی

باطن بهر شمر شد شاخ هست  
کی نشاندی باغبان بیخ شجر

خلف من باشند در زیر لولا  
من معنی جد جد افتاده ام  
پس زمیوه زاد در معنی شجر  
میرود میاید اید کاروان  
جسم طبع دل بگیرد از دستنا  
رقتش بی فتنه بی میل کرد  
در سفینه خفته ره می کنی  
همچو کشتیم بطوفان بزم

هر که دست اندر زنداید قوت  
کشتی اندر خفته ره می رود  
همچو روبرو در ضلالت و دلیل  
آتش قهرش می خالت  
یک زمان پر باد و کبریت می کند

جسم حارف ادهد وصف چا  
مغز را خاسه کن از انکار  
در صف معراج جان گزینی  
نی چو معراج بخاری تا سما  
کوه دور یا نمش مس میکند  
دست نی و پای نی در و تاقید  
ای فلک گرفت او کو هر با  
پس شاری کرده باشی سرخ  
همچو آن هدیه بلقیس از سبا  
هدیه بلقیس حل است در دست  
بر سه زر تا چهل منزل بر آید  
عرصه کش خاک زرده دبی  
چون کساده کیه آنجا شد بدید  
گر زو گر خاک مارا بردنی  
امرو صه مانرا همی بایستید  
خنده اش آه چون سلیمان آن بدید  
که مرا از غیب نادر هدیه است  
می پرستید آفتاب چرخ را  
آفتابت گر گیسو چون کنی  
گر کشدت نیتب خورشید کو  
سوی حق گراستانه خم شوی  
جز روان پاکه او را شرفی  
چون نماید ذره پیش آفتاب

تا بر او روی گل و سدرین شا  
تا که ریحان یابد از گلزار یا  
چون براق پر کشاید نیستی  
بل چو معراج جنبی تا هنا  
تا جهان حس را پس میکند  
آنجا که تاخت جانها از عدا  
از جهان او جهان شرم داد  
قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا  
بوسه سلیمان علی نبینا و علیه السلام  
بار آنها جمله خشت زرد است  
تا که زر را در نظمه آبی نما  
ز بهدیه بردن آنجا ابلیس  
شرسارشان همی واپس کشید  
امرو صه مانده بجای آوردنی  
تا بد آنجا هدیه را باید کشید  
کز شامش کی طلب کردم نیت  
که بشیر از انبار دنیسه خوا  
خوار کرده جان عالی نزع را  
آن سیاهی زانو تو چون بر کنی  
تا بنالی یا امان خواسته از  
واری از خسته ان محرم شوی  
در طلوعش روز و شب زرقینی  
خورچان باشد در آن نوازش

جز بمغز پاک ندید خلد بود  
چون محمد صی بوی رحمن ازین  
بلکه چون معراج کلکی تا شک  
سوی هستی آردت گزینی  
چون سوی مشوق جان را  
گر نبودی کسع سامع را نفا  
جادت گوینده و بینا شود  
چونکه هر کس مایه تو صد شود  
بر سلیمان میفرستاد کی  
فروش آنرا جمله زرد بخت دید  
سوی محسن ما چو بکار اندید  
عقل آنجا کمر است از خاک  
چیت بر باند و سر نامیم  
هم بفرمان تحفه را باز آید  
تا بخت آن سلیمان جهان  
بلکه گفتم لایق هدیه شوی  
رو باو آید که خواست کند  
ابلیس باشد که گویم او خداست  
که سیاهی را بر او ده شعاع  
و آن زمان معبود تو غایب بود  
تا بسینی آفتاب نیشب  
شب نماز چون که اوبارق شود  
دیده پیشش کند و حیران شود

دیدم در اوقات شده از درگاه	پیش نور سجد موافق عرش	۱	بینش میکنم و خوار و بقیار	دیدم در اوقات شده از درگاه
بر خلا می زد و بگوشش آفتاب	بر دختان افتاد گشت او خری	۲	نادرا کسی که از وی نیم تاب	بر خلا می زد و بگوشش آفتاب
هم بر این مقیاس ابطال بد	بست چندین خاصیت را بر جل	۳	باقی درهای جان و خسته	هم بر این مقیاس ابطال بد
نار پیش نور بس تاری بود	دیدم در تابی جوی و بیاب	۴	کان نظر نوری و این تاری بود	نار پیش نور بس تاری بود
شعشات آفتاب با شکر	کرامات شیخ عبدالقادر المغربي قدس سره			شعشات آفتاب با شکر
نی بروزنی شب از اعتدال	شست سال از شب ندیدم شبی	۵	من ندیدم ظلمتی در شصت سال	نی بروزنی شب از اعتدال
او چو ماه بدر مارا پیش کرد	نیم شب رفتم در دنبال او	۶	در بسیارانهای پرازان کرد	او چو ماه بدر مارا پیش کرد
میس کن زیرا که خاری شش	هین گو آمدل کن بر دشت	۷	باز گشتی بعد یکدم سوی رست	میس کن زیرا که خاری شش
نرخاش خار و آسب کج	ز آنکه بودی پاکش از گل پرد	۸	نی ز خاک و نی ز گل بروی	نرخاش خار و آسب کج
دو ز خاص و عام را لوحا رست	کرده مغرب را چو مشرق نور	۹	نور این شمس شمس فارس رست	دو ز خاص و عام را لوحا رست
در میان از دما و کرد دما	که هزاران آفتاب آرد پی	۱۰	تو بود او هسی رود دران	در میان از دما و کرد دما
نور یعنی بن ای همس بخون	میکند همه رهبری را چاک چاک	۱۱	یوم لا یخزنی النبی اراست	نور یعنی بن ای همس بخون
نور جان و الله اعلم با بکلاغ	از خدا اینجا بخوابید آرمون	۱۲	کو بخشد هم مرغ و هم مرغ	نور جان و الله اعلم با بکلاغ
ز شمار اول بهار اید دل	باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان طبعش را	۱۳	با آن هدیه ها که آورده بودند سوی طبعش و عوت سلیمان	ز شمار اول بهار اید دل
کوری تن منج استر اوید	ایشان را با میان و ترک بت پرستی کردن	۱۴		کوری تن منج استر اوید
ز عاشق روی زرد و صفرا	که نظر انداز خورشید است گاه	۱۵	کو نظر گاه شعاع آفتاب	ز عاشق روی زرد و صفرا
کو نظر گاه خداوند لباب	که چه اکنون هم گرفتار نسید	۱۶	مرغ فتنه دانه بر بام است	کو نظر گاه خداوند لباب
پر گشاده بسته دامن است او	ناگفته مرور بگیرفته دان	۱۷	آن نظر با نسوی دانه می کند	پر گشاده بسته دامن است او
آن گره دان کو بهار میند	من هسی دزد و تو صبر و	۱۸	چون کیدت آن نظر اندازم	آن گره دان کو بهار میند
پس بدانی که تو من غافل نیم	قصه عطاری که سنگ ترا زوی او از گل سرشوی بود	۱۹	و دزدیدن شتری گل خواره از آن گل نه کام بخیدن	پس بدانی که تو من غافل نیم
تا خرد ابلوچ قد خاص فز	هست نیکی بی تکلف بی سخن	۲۰	لیک گل سنگ ترا زوی من است	تا خرد ابلوچ قد خاص فز
موضع سنگ ترا زو بود گل		۲۱		موضع سنگ ترا زو بود گل
گر ترا میل شکر بخردین است		۲۲		گر ترا میل شکر بخردین است

گفت هشتم در ممتی قند جو  
 همسچو آن دلاله گو گفت یکی  
 گفت بهترین چنین خود گرد  
 اندر آن گفته تر از روز اعتدا  
 چون بودش تیشه او دیر ماند  
 ترس ترسان که نباید ناگهان  
 گرد زدی وز گل من میری  
 چون بسینی تو شکر از آرد نمود  
 مرغ از آن دانه نظر خوش میکند  
 این نظر از دور چون تیر است  
 تا بدین مکی که او دایست  
 کایتران سید خود ملک ملک  
 ای تو بنده این جهان مجوس جان  
 ایرتولان میفرستمان  
 پیش طعنه آنچه دید از عجب  
 تا بداند که بر طامع نسیم  
 حق برای آن کند از گزین  
 از شما کی که یزدی کنیم  
 تنه بند است آنکه تختش خواند  
 بجز او نشود در شیت سفید  
 لیک ذوق سجد پیش خدا  
 پادشاهان جهان از بد کی  
 لیک حق بر ثبات این جهان

شک میزان هر چه خواهد باش  
 نوع و سی یا فتم بس خوب  
 دختر او چرب و شیرین تر  
 او بجای شک آن گل بر نحا  
 مشیر استیضاح نشانده  
 چشم او بر من قد از احت  
 رد که هم از پهلوی میخوری  
 پس بدانی کا حق و غافل بود  
 دانه هم از دور را هوش نبرد  
 عشقت افزون میشود صبر تو کم  
 در شکار آید مرغان شکر  
 مالک ملک آنکه او بجد ملک  
 باز گو شید از زبان بویب  
 ماز از زر آفرین آوردیم  
 روز محشر این زمین را نظریه  
 ما شمارا کیمیا گری کنیم  
 صدر پنداری و بردار  
 شرم دار از ریش خودی کرد  
 خوشتر آید از دو صد و ست  
 بونبردند از شراب بندی  
 مهرشان بنهاد بر چشم و زبان

گفت با خود پیش آنکه گل خور  
 سخت زیبا لیک هم بکینست  
 گردن داری شک و شک از گشت  
 پس برای گفته دیگر بدست  
 رویش آنسو بود گل خور  
 دید عطار آن و خود مشغول کرد  
 تو بی ترسی زمین لیک از خری  
 اگر چه مشغولم چنان احق نیم  
 اگر ز نای چشم حلقی میبری  
 مال دنیا دام مرغان ضعیف  
 من سلیک آن می نخورم ملک  
 باز گو نه ای اسیر جهان  
 دل داری کردن و نواختن شلیمان  
 دشت از ار از دل ایشان  
 که چهل منسل بروی زردید  
 آنکه گر خواهد همه خاک بین  
 فارغیم از زر که مابس فرستم  
 ترک آن گیرید که ملک است  
 پادشاهی نیست بر ش خود  
 مالک الملک است هر کش نهد  
 بس بنایی که نخواهم ملک  
 ورنه او هم وار سرگردان ملک  
 تا شود شیرین برایشان تخت و تاج

شک چو دگل نکوتر از زر است  
 کان ستیره دختر حلو اگر است  
 این بوبه گل مرا میوه دل است  
 هم بقدر آن شکر را می شکست  
 گل از پویشیده دزدید گرفت  
 که فرو تر دزد از این ای دوزخ  
 من جی ترسم که تو کمتر خوری  
 که شکر افزون کشی تو از نیم  
 فی کباب از پهلوی میخوری  
 ملک حقنی دام مرغان ضعیف  
 بلکه من بر غنم از هر ملک  
 نام خود کردید امیر جهان  
 چند کوفی خویش را خواج جهان  
 رد من بهتر شمار از قبول  
 وز چنین هدیه خجسته چون شد  
 سر بسته زر که دود در شین  
 خاکیان را سر بسته زمین  
 که برون از آب و گل بس ملک  
 پادشاهی چون کنی بر نیک و بد  
 بجهان خاک صد ملکش ده  
 ملک آن سجد مستم کن مرا  
 ملک را بر هم زدندی بید  
 تا سازند از جهان را ان خراج

از خراج ارجع آری ز چو یک	آخر آن از تو بگذرد	۱	همره جانت نگر دو ملک و زر	۲	ز رده نمره سستان نهر نظر
تا بسببی کلین جهان پست	یوسفان آن رس آری بچک	۲	تا بگوید چون ز چاه آنی بیام	۳	جان که یا بشری نماند اعلام
هست در چه انعکاسات نظر	گترین آنکه نماید سنگ زر	۳	وقت بازی کو کار از دقت	۴	نماید آن خرف از رومال
عار فاش کیمیا گر گشته اند	۴	۵	۵	۶	۶
آن کی درویش گفت اندر بحر	۵	۶	۶	۷	۷
گفتم ایشان که روزی حلال	۶	۷	۷	۸	۸
مر مر اسوی کفستان ز بند	۷	۸	۸	۹	۹
که خدا شیرین گردان میوه	۸	۹	۹	۱۰	۱۰
پس مرا از آن رزق نطقی نمود	۹	۱۰	۱۰	۱۱	۱۱
شد سخن از من دل خوش یا فتم	۱۰	۱۱	۱۱	۱۲	۱۲
هیچ نعمت آرزو نمادگر	۱۱	۱۲	۱۲	۱۳	۱۳
آن کی درویش میزیم می کشید	۱۲	۱۳	۱۳	۱۴	۱۴
پس گفتم من روزی فارم	۱۳	۱۴	۱۴	۱۵	۱۵
میوه کرده بر من خوش شد	۱۴	۱۵	۱۵	۱۶	۱۶
بدیم این زر را بدین تکلیف	۱۵	۱۶	۱۶	۱۷	۱۷
بود پیش تر هر که اندیشه	۱۶	۱۷	۱۷	۱۸	۱۸
پس همی مسکید با خود زرب	۱۷	۱۸	۱۸	۱۹	۱۹
من نمیکردم سخن را فهم لیک	۱۸	۱۹	۱۹	۲۰	۲۰
پر تو حالی که او همی زرب	۱۹	۲۰	۲۰	۲۱	۲۱
لطف تو خواهم که میناگر شو	۲۰	۲۱	۲۱	۲۲	۲۲
من در آن بخود شدم تادیر	۲۱	۲۲	۲۲	۲۳	۲۳
باز این را باند همی سازد	۲۲	۲۳	۲۳	۲۴	۲۴
بعد از آن برداشت همی راو	۲۳	۲۴	۲۴	۲۵	۲۵
۲۴	۲۵	۲۶	۲۶	۲۷	۲۷
۲۵	۲۶	۲۷	۲۷	۲۸	۲۸
۲۶	۲۷	۲۸	۲۸	۲۹	۲۹
۲۷	۲۸	۲۹	۲۹	۳۰	۳۰
۲۸	۲۹	۳۰	۳۰	۳۱	۳۱
۲۹	۳۰	۳۱	۳۱	۳۲	۳۲
۳۰	۳۱	۳۲	۳۲	۳۳	۳۳
۳۱	۳۲	۳۳	۳۳	۳۴	۳۴
۳۲	۳۳	۳۴	۳۴	۳۵	۳۵
۳۳	۳۴	۳۵	۳۵	۳۶	۳۶
۳۴	۳۵	۳۶	۳۶	۳۷	۳۷
۳۵	۳۶	۳۷	۳۷	۳۸	۳۸
۳۶	۳۷	۳۸	۳۸	۳۹	۳۹
۳۷	۳۸	۳۹	۳۹	۴۰	۴۰
۳۸	۳۹	۴۰	۴۰	۴۱	۴۱
۳۹	۴۰	۴۱	۴۱	۴۲	۴۲
۴۰	۴۱	۴۲	۴۲	۴۳	۴۳
۴۱	۴۲	۴۳	۴۳	۴۴	۴۴
۴۲	۴۳	۴۴	۴۴	۴۵	۴۵
۴۳	۴۴	۴۵	۴۵	۴۶	۴۶
۴۴	۴۵	۴۶	۴۶	۴۷	۴۷
۴۵	۴۶	۴۷	۴۷	۴۸	۴۸
۴۶	۴۷	۴۸	۴۸	۴۹	۴۹
۴۷	۴۸	۴۹	۴۹	۵۰	۵۰
۴۸	۴۹	۵۰	۵۰	۵۱	۵۱
۴۹	۵۰	۵۱	۵۱	۵۲	۵۲
۵۰	۵۱	۵۲	۵۲	۵۳	۵۳
۵۱	۵۲	۵۳	۵۳	۵۴	۵۴
۵۲	۵۳	۵۴	۵۴	۵۵	۵۵
۵۳	۵۴	۵۵	۵۵	۵۶	۵۶
۵۴	۵۵	۵۶	۵۶	۵۷	۵۷
۵۵	۵۶	۵۷	۵۷	۵۸	۵۸
۵۶	۵۷	۵۸	۵۸	۵۹	۵۹
۵۷	۵۸	۵۹	۵۹	۶۰	۶۰
۵۸	۵۹	۶۰	۶۰	۶۱	۶۱
۵۹	۶۰	۶۱	۶۱	۶۲	۶۲
۶۰	۶۱	۶۲	۶۲	۶۳	۶۳
۶۱	۶۲	۶۳	۶۳	۶۴	۶۴
۶۲	۶۳	۶۴	۶۴	۶۵	۶۵
۶۳	۶۴	۶۵	۶۵	۶۶	۶۶
۶۴	۶۵	۶۶	۶۶	۶۷	۶۷
۶۵	۶۶	۶۷	۶۷	۶۸	۶۸
۶۶	۶۷	۶۸	۶۸	۶۹	۶۹
۶۷	۶۸	۶۹	۶۹	۷۰	۷۰
۶۸	۶۹	۷۰	۷۰	۷۱	۷۱
۶۹	۷۰	۷۱	۷۱	۷۲	۷۲
۷۰	۷۱	۷۲	۷۲	۷۳	۷۳
۷۱	۷۲	۷۳	۷۳	۷۴	۷۴
۷۲	۷۳	۷۴	۷۴	۷۵	۷۵
۷۳	۷۴	۷۵	۷۵	۷۶	۷۶
۷۴	۷۵	۷۶	۷۶	۷۷	۷۷
۷۵	۷۶	۷۷	۷۷	۷۸	۷۸
۷۶	۷۷	۷۸	۷۸	۷۹	۷۹
۷۷	۷۸	۷۹	۷۹	۸۰	۸۰
۷۸	۷۹	۸۰	۸۰	۸۱	۸۱
۷۹	۸۰	۸۱	۸۱	۸۲	۸۲
۸۰	۸۱	۸۲	۸۲	۸۳	۸۳
۸۱	۸۲	۸۳	۸۳	۸۴	۸۴
۸۲	۸۳	۸۴	۸۴	۸۵	۸۵
۸۳	۸۴	۸۵	۸۵	۸۶	۸۶
۸۴	۸۵	۸۶	۸۶	۸۷	۸۷
۸۵	۸۶	۸۷	۸۷	۸۸	۸۸
۸۶	۸۷	۸۸	۸۸	۸۹	۸۹
۸۷	۸۸	۸۹	۸۹	۹۰	۹۰
۸۸	۸۹	۹۰	۹۰	۹۱	۹۱
۸۹	۹۰	۹۱	۹۱	۹۲	۹۲
۹۰	۹۱	۹۲	۹۲	۹۳	۹۳
۹۱	۹۲	۹۳	۹۳	۹۴	۹۴
۹۲	۹۳	۹۴	۹۴	۹۵	۹۵
۹۳	۹۴	۹۵	۹۵	۹۶	۹۶
۹۴	۹۵	۹۶	۹۶	۹۷	۹۷
۹۵	۹۶	۹۷	۹۷	۹۸	۹۸
۹۶	۹۷	۹۸	۹۸	۹۹	۹۹
۹۷	۹۸	۹۹	۹۹	۱۰۰	۱۰۰





قصه من آنست کاید بانگ آب  
گر دو جو گرد آب و بانگ آب  
شوی اندر شروع و در اصل  
شوی اندر اصول و در فروغ  
در قبول شست عرو مقبلی  
چون نهالی کاشتی آبش بد  
پیش من آوازت آواز خدا  
یک گفتم ناس من ناس فی  
مارمیت ادر میت خوانده  
میکنم لا حول فی از گفت پیش  
میکنم لا حول یعنی چاره نیست  
آن کی نانی که خوش فی میزد  
نای را بر کون نهاده او که زن  
هر که آب سینی شکایت می کند  
زانکه خوشخوان بود که در خمول  
آن شکایت نیست است اصلاح  
طبع را کشند در حمل بدی  
ببین سیار کور را پر ممکن  
هین بای بلقیس در نه بد شو  
پرده دار تو درست را بر کنند  
جمله ذرات زمین و آسمان  
آنچه بر فروغ زردان بکین  
و آنکه سنگ انداخته اوئی

هم بسیم بر سر آب این جاب  
همجو حاجی طائف کعبه صواب  
جله آن شست ذکر دستی قبول  
میکنند زیر لویای تور جوع  
زانکه شاه جان سلطان  
چون گشادش داده بخشا گره  
عاشق از معشوق حاشا کی جدا  
ناس غیر جان جان شناس فی  
یک حبسی در تجزیه مانده  
بلکه از وسواس آن اندیش  
چون ترا در دل بضمه گفتی  
۱ شسته را خود شغل جو در جاب  
۲ همچین مقصود من این شوی  
۳ التجار شست و بر انداد تو  
۴ شوی اندر اصول و است  
۵ در قبول آند شاهان نیک  
۶ قصدم از الفاظ او از تو است  
۷ اتصالی بی تکلف بی قیاس  
۸ ناس مردم باشد که مردمی  
۹ ملک حجت را چو بلقیس یعنی  
۱۰ کو خیالی میکند در گفت  
۱۱ چون که گفت من گرفت در گلو

در بیان تخیل کردن از هر بی ادبی و طریق نفی سپردن

گو تو هست میر فی بتان بز  
کان فلاکس است طبع خوی  
باشد از بد خوی و بد طبعان حول  
چون شکایت کردن غیبی  
ناحمولی که بود است ایزدی  
باز را و کبک را بر هم زن  
۱۳ ای مسلمان خود ادب بطلب  
۱۴ این شکایت گوید آنکو بد خوی است  
۱۵ ایک در شیخ این کلام را در خط  
۱۶ ناحمولی بسیار از مردان  
۱۷ ای شکیان در میان رزغ و بار  
۱۸ ای دو صد بلقیس حلت را زن

تهدیه فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که هراس  
میدیش بر شرک و تأخیر کن که فی التاخیر آفات

لشکر حقه گاه امتحان  
و آنچه با فارون نمودت نیز  
گشت بر صد پاره و لشکر  
۲۱ با در دیدی که با حادان چه کرد  
۲۲ و آنچه آن بایل با آن پس کرد  
۲۳ سنگ میبارید بر اعدای لوط

گرد پای حوض کشن جادون  
ایضاً الحق حاتم الدین نونی  
تکیه بر اشتقاق و بر اسرار  
جله برشت و برشت آنها  
چون قبول آند بنو هیچ رد  
قصدم از انشاس آواز تو است  
هست رب الناس را با جان  
تو سر مردم ندیدی و می  
ترک کن بر سلیمان نبی  
در دل از وسواس انکار است  
من خشم کردم تو زین پس خود کو  
ناگهان از مقعدش باد می

نیست الا حل از هر بی ادب  
که مر آن بد خوی را و بد گوی است  
نی پی خشم و عمارات و است  
ورنه حالت بجز احمقان  
حکم حق شو با همه مرغان  
کا هد قومی انهم لا یعلمون  
لشکر خیمت شود و مرید شو

جان تو با تو بجان خصمی کند  
آبر دیدی که در طوفان چه کرد  
و آنچه پشه کله نمود خورد  
ناکه در آب سیه خوردند غوط

مگر بگویم از جاد است جهان  
 دست بر کافیه گوی میزد  
 جزو جزوت لشکر او در وفا  
 و در بدندان گوید او نباه  
 چونکه جان جان هر جزوت  
 ملک را بگذارد بقیس از سخت  
 نقش اگر خود نقش سلطان یا  
 ای تو در پیکار خود را باخته  
 یک زمان تهنه بمانی تو خلق  
 مرغ خویشی صید خویشی ام  
 مگر تو آدم زاده چون او نشین  
 این جهان نعم است دل چو جی  
 بین بیا که من رسولم و عوفی  
 و زود شهوت امیر شهوت  
 بت شکن بوده است اصل اصل  
 احمد و بوجله در تنجازه  
 این جهان شهوتی تهنه است  
 کافران قلب کند و پاگان بجز  
 دست و پا انداخت اندر بخت  
 شاه دین را منگری نامی  
 گر بریزی خاک و صد خاکستر  
 نیز بقیصا چو آدم شاهور  
 بر سر تختی شنید آن نیکام

حاصلان یاری پیچیده  
 لشکر حق میشود کس نهیند  
 مرثدا کنون مطیعند از تقاضا  
 پس ببینی تو ز دندان گوشت  
 دشمنی با جان جان سان  
 چون مرایابی همه ملک است  
 صورتت از جان او بی چاشت  
 دیگران را تو ز خود نشانت  
 در غم و اندیشه مانی تا بخلق  
 صد خوشی فرس خوشی با جو  
 جلد و زرات را در خود بسین  
 ظاهر گردانیدن فیلمان که مرا خالصا لامر الله جلد  
 در ایمان تو که ز غرض نیست مانده در نقش تو و نه در  
 حسن تو و نه در ملک تو چون چیم جانت باز شود خود ببینی  
 چون خلیل حق و جمل انبیا  
 زین شدن تا آن شدن فرقیست  
 انبیا و کافیه از لاله است  
 اندرین بونه در اندین نفر  
 در رخ آتش می خندد چو خور  
 کاین نظر کرده است طبعین  
 بر سر نور او بر آید بر سر  
 بقیه قصه ابراهیم و هم روح الله روحه  
 طعنتی و مای و هوئی شب نام

شوی چند ان شود که چشمت  
 ای نموده صد حق در فعل و در  
 مگر بگوید چشم را کور افشا  
 باز کن طب را بخوان باطل  
 خود را کن لشکر دیو دیری  
 خود بدانی چون بر من آمدی  
 زینت او از برای دیگران  
 تو بهر صورت که آئی مبتی  
 این تو کی باشی که توان و ده  
 جوهر آن باشد که قائم با خود است  
 چیست اندر خم که اندر نشت  
 اگر در انیم اری در نشت که  
 آن در آید که نند او را تا  
 یک شهوت بنده پاگان  
 قلب چون آید شد در زمان  
 جسم مار و پوشش باشد در جهان  
 کی توان اندود این خورشید را  
 که که باشد که پوشد روی او  
 گاههای تند بر بام کس

مگر کشد حاجت شود از بار پر  
 در میان لشکر او نی ترس  
 در چشم از تو بر آرد صد  
 تا ببینی لشکر تن را عمل  
 که میان جان کند صد  
 که تویی من نقش گر با بدی  
 باز کرده بید چشم و دهان  
 که منم این دانه آن تو نیستی  
 که خوش و زیبا و سر مست خودی  
 آن عرض باشد که فرج او خدا  
 چیست اندر خانه کا در نشت  
 این جهان حجه است دل شریک  
 چون اهل شهوت کشم فی شهوتی  
 فی اسیر شهوت روی تهم  
 بت بحد آرد و بباد در معبد  
 وین در آید که نند چون آستان  
 زرنوز در آنکه گفت در کاب  
 زرد آمد زری او شد عین  
 ما چو در یازیر این که در نهان  
 با کفنی گل تو بگو احسنه مرا  
 طین که باشد که پوشد آفتاب  
 دود ازین ملک در دهر  
 گفت با خود این چنین زهره که

بانگت زود بر روزن قهراو که است  
 بین چه میجویند گنفتند اشتران  
 خود همان بد دیگر اورا کس ندید  
 چون چشم خویش و خفایان دور  
 چون رسید اندر سبایان نور شر  
 یکدگر را مرده میدادند نان  
 از سلیمان آن نفس چنان نفوذ  
 قصه گویم از سبایان  
 لایق الاشباح یوم وصلها  
 آیته العشق خفی فی الامم  
 ذلک الارواح من اشباحها  
 ایها السالون قونوا و اعشقوا  
 چون بر غایت فرستاد است حق  
 مرغ صابر را تو خوش در و معاف  
 و آن خاشی را که ماند او بنوا  
 همچنین میروزند تا قهاب  
 چون سلیمان سوی غان سا  
 جز مگر مرغی که بد بحبان و پاد  
 چونکه بلقیس از دل جان کرد  
 آن غلامان و کنیزان بن  
 عشق در هنگام استیلا و خشم  
 لاله آلهوایست ای پنا  
 پس سلیمان از دلش آگاه شد

این نباشد آدمی مانا پری است  
 گفت اشتر بام بر که جفت است  
 چون پری از آدمی شد ناپدید  
 بهنجو عفت در جهان مشهور شد  
 غلغلی اقاد در بلقیس خلق  
 نکت ندانی میرسد از آسمان  
 مرد گاز میسر ناید از قور  
 سر فرس و کردند قومی به عجب  
 پس بگفتندش که تو بر تخت جا  
 معنیش پنهان او در پیش خلق  
 جان سیمری که آمد سوی قاف  
 روحای مرده جسمه نبردند  
 ز آن نداد نیصا همیکه دگر  
 متراباد ادا سعادت بعد از این

بقیه قصه ابل سب و ارشاد سلیمان مران طعش را  
 که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده گشاید و  
 صید کردن هر مرغ را بصغیر همان جس مرغان

عزّة الاشباح من ارواحها  
 ذاک یح یوسف تستشعروا  
 سخن هر مرغی بد و تنبت سبق  
 مرغ عقار ابخوان و صاف  
 میکش بانور جفت و آشنا  
 آیتها التفات القیامکم  
 منطق الطیر سلیمانی بیا  
 مرغ جبر از زبان جبر گو  
 مرکبوتر را خد و نه باز  
 کجک خجی را بیا موزان و صلح

از آرد شدن بلقیس از ملک دست شدن و از شوق  
 و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تحت

یا چو ماهی گنگ بود از صحران  
 بر زمان رفقه هم افسوس خورد  
 پیش چشمش همچو پوسیده پیاز  
 زشت گرداند لطیفانرا بچشم  
 که نماید مراد یک سیاه  
 کردل او مادل او راه بد  
 نی غلط گفتم که گر کر سهند  
 ترک مال ملک کرد او از پنهان  
 با غما و قصر و آب رود  
 مرز مرد را نماید گزنا  
 هیچ مال و هیچ مخزن هیچ خست  
 انگسی که بانگ مرغان نشنود

ماهی کردیم شب بهر طلب  
 چون بی جونی ملاقات اله  
 خلق کی بسیند غیر شین و لقی  
 جمله عالم از و با فدا ف  
 مردگان از کورتن سب زرد  
 شاخ و برگ دل بی کرد دگر  
 غم گذشت الله اعلم بالیقین  
 چون صبا بد بوی لاله

عادت الاولاد و صوب اصلها  
 مثل جود حوله کون التسم  
 انتم الباقون والبقیامکم  
 بانگ هر مرغی که آید می س  
 مرغ پر شکسته را از صبر گو  
 باز از از علم گوی و حسترا  
 مرغ و روان را نما اشرط صبح

رو نما و الله اعلم بالصواب  
 یک صغیری کرد بت آنجمله  
 پیش وحی کبریا سمعش د پد  
 که بزرگ نام و نیک آن شفا  
 پیش چشم از عشق گلشن سینود  
 غیرت عشق این بود معنی لا  
 می درغیش نماند الا جز که  
 وز ضمیر هر یکی واقف بود

نال مخفی موزان بشنود  
دید از دورش که آن تسلیم  
گرچه این ملک و ظلم خود بجای  
این سبب را من معین گفتم  
خود کاری بود تفریق خطر  
چون ز وحدت جان بدی  
سر بر آرد آفتاب با شرف  
تا نگردد خسته بهنگام لقائ  
عبرت جانش شود آن تخت با  
خاک را و نطفه را و مضغه را  
تو بدان عاشق بدی دورا  
حجت انکار شد آن رتو  
چون در اندام بی لبی سردی  
پس مثال تو چو آخلقه نیست  
پس هم انکارت نمینماید  
آب و گل میگفت خود انکار  
شرح آنرا لب میستم ای کجا  
پس سلیمان گفت باشکوه  
گفت آصف من با هم عظمش  
حاضر آمد تحت بلقیس آن زمان  
پس نظر کرد آن سلیمان سخت  
ساجد و سجد و از جان سپرد  
ز خدمت را چو ناموضع با

هم قفان سه دوران بشنود  
تخش آید فرقت آن تخت  
نیت جنس کاتب اورا نویست  
گر بنودی چشم فتنه را نمی  
هست چو اوصاف بن با لیدگر  
جسم را با فتنه او بنود فری  
دوم عقرب را که سازد ستقر  
کو دکانه حاجتش گردد درو  
هست چو دلق و چارقی پیش پای  
پیش چشم ماهی دارد خدا  
ننگد این فصل بودی آن زمان  
از دوا بدتر شد این بیچاره  
افکرت و انکار را بسکری  
گر در دوش خوابد گوید خوابه  
که بنجاد او حشر صدق می کند  
بانگ میرود خجسته کاخ باریت  
۱۰ آنکه گوید زمر قانت نیست غلبه  
۱۱ که بگویم آن سبب گرد دور  
۱۲ همچنین برالت پیشه وری  
۱۳ از بزرگی تخت که نه میفرود  
۱۴ پس سلیمان گفت گرچه فی الا  
۱۵ چون بر آید گوهر از قفسه بجای  
۱۶ لیک خود با انیمه در یکد جا  
۱۷ هست بر ماسهل و اورا بس غریز  
۱۸ تا بداند در چه بود آن مستلا  
۱۹ که کجا آورد منت ای بدیت  
۲۰ این کرم چون دفع آن انکار  
۲۱ خاک را تصویر اینکار از کجا  
۲۲ از جادوی چونکه انکارت است  
۲۳ حلقه زن زین نیت در یاد که  
۲۴ چند صنعت رفت ای انکار تا  
۲۵ پس بگویم شرح این راصد  
۲۶

۱۲ چاره کردن سلیمان در احضار تحت بلقیس از سببا

تحت اورا حاضر آید آن زمان  
حاضر آمد پیش تو در کمد  
لیک ز آصف زلف غفریت  
گفت آری گول گیری خست  
دیده از جان جنبی و اندک  
شیر سنگی روشنی شیری شاست  
۱۷ گفت غفریتی که تخت را بفر  
۱۸ که چه غفریت او تا در سحر بود  
۱۹ گفت حمد الله بدین و صدین  
۲۰ پیش چوب و سنگ چو نغمی  
۲۱ دیده در وقتی که شد حیران  
۲۲ از کرم شیر حقیقی که وجود

هم بداند روز وین طاق کهن  
که چرا بودش تخت آفتاب  
هست بیجان منوس جهانوری  
نقل کردن هیچ نوع امکان بود  
سرد خواهد شد براتج و سیر  
نگردی اندر کف خاشاک غا  
جست باید تخت اورا انتقال  
تا بود بر خوان حوران و نونیر  
از کجا تا در رسید او تا کجا  
که از آن آید همی خضر نجبت  
که میان خاک میگردی تخت  
نطفه را خستی و انکار از کجا  
هم ازین انکار حشرت شد در  
پس ز حلقه بر نذر و هیچ دست  
آب و گل انکار ز او از اهل آتی  
لیک خاطر لغزد از گفت حق  
بر نقل تحت بلقیس از سببا  
حاضر آمد تا تو زین برون  
لیک آن از نفع آصف نمود  
که بدیدستم زرب العالین  
ای ساکولان که سرها میهند  
که سخن گفت و اشارت کرد  
استخوانی سوی سنگ انداخت



گفت که چو نیت آنکس قوم  
قصه از حلیه که گویمت  
مُصطفی را چون ز شیر او باز کرد  
چون همی آورد امانت را زیم  
ای حلیم امروز آید بر تو زود  
ای حلیم امروز بی شک از تو  
گشته حیران آن حلیمه زان صدا  
مُصطفی را بر زمین نهاده  
این چنین بانگ بلند از چشمت  
باز آید سوی آن طفل رشید  
سوی نرلهاد وید و بانگ داشت  
رخیت چندان شک کرد و رخسار  
پر مردی پیش آمد با عصا  
کای چنین آتش ز دل افروختی  
چون رسیدم در حلیم آواز  
تا به بنیم این صدا آواز گیت  
چونکه داشتیم ز خیرت خدای  
که بگوید اگر بخواد حال طفل  
هین مرا بنمای آن شاه نظر  
ما همداران گشته زوایم  
گفت ای غری تو بس اگر ما  
این حلیمه سعدی از نیت تو  
چون محمد گفت آن جمله بن

قصه یاری خواستن حلیمه از زبان چون عقیب نظام  
مُصطفی مرا گم کرد و لرزیدن زبان و سجده قیاد

بر کفش برداشت چون بجان  
شد کعبه و آمد او اندریم  
صد هزاران نور از نور شد جو  
نزل جانهای بالای تو  
نی کسی در پیش فی سوهی  
تا کند آن بانگ خوش را جود  
میرسد یارب رساند کجا  
مُصطفی را در مکان خود ندید  
که که بر در دانه ام غارت گما  
که بر او گریان شدند آن کنیا  
میکر زانیدش از هر نیک و بد  
از هو ایشید با گلی کای حلیم  
ای حلیم امروز آید بر تو زود  
جان پاکان طلب طلب تو  
شش جهت خالی ز صوت و ند  
چشم می انداخت آن دم سو  
چون ندید او خیره و نومید  
حیرت اندر حیرت آمد بر لب  
مکیان گفتند ما را علم نیست  
سینه کوبان آبخان بگریخت

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه با استعانت بنیان

وین جگر را از ماتم سختی  
میرسد و می شنیدم از هوا  
که ندانی بس لطیف و بشی  
طفل را آنجا ندیدم وای دل  
او بداند مندل و تر حال  
کش بود از حال طفل حسیب  
چون بخد مت سوی او بشیتم  
کرده تارسته ایم از دما  
آمد اندر ظل شاخ بید تو  
سرگون گشتند مرا جد از دما  
گفت احمد را از ضیغم معتد  
من چو آن احسان شنیدم ز دما  
ز کسی دیدم بگرد و خدش  
گفتش ای من ز ند تو انده  
پس حلیمه گفت ای جانم خدا  
بر در او را پیش غری کاین غم  
پیر کرد او را بسجود و گفت زود  
بر غوب حقت از دگر تو  
که از و من ز طفلی گشته  
که بر وای پیر این چه جست

یک مادر استخوان لطفی است عام  
تا زواید دستان او غمت

تا سپارد آن شهنشه را بجد  
تا فت بر تو آفتابی بس عظیم  
مختم شاهی که پیک از نیت  
آیدت از هر نوای مست شو  
شد پیانی آن نذر ارجان خدا  
که کجاست آن شه امرا گرو  
جسم لرزان سپو شاخ بید  
گشت بس تاریک از غم ترش  
ماند انستیم کایجا که دوی است  
کا خنران گریان شدند از گریه  
کای حلیمه چه قیاد خسته ترا

پس بیاد و دم که بسیارم بجد  
طفل را بجهادم آنجا ز قصد  
نه ندای منقطع شد یک زما  
که نمایم من ترا یک شهر یا  
متر ای شیخ خوب خوش ندا  
هست در اخبار غیبی منم  
ای خداوند عرب وای بحر  
فرض گشته تا عوب شد مرا  
نام آن کودک محمد (ص) اندا  
آن محمد را که عذل داد و است

مانگون و سنگسار نیم از او  
گم شود چون بارگاه اورید  
دور شو بجهت خدا ای پیر تو  
زین خبسه خون شدل و یا کو  
پس ز لرز خوف و بیم آن بی  
چون در آن حالت بدید آن پیر  
ساعتی بادم خطیبی میکند  
گاه طفل را ر بوده غیبیان  
غیرش از شرح غیم لب لب  
گفت پیرش گای حلیه شاد ب  
هر زمان از رشک غیرت پیر  
این عجب قرینست بروی پیر  
سنگ حیرم است در معبودش  
چون خبر یابد بصدیق  
وز چنان بانگ بلند و نعره  
زود عبدالمطلب دانست حسیبت  
خویشتن را می نسیم من فنی  
یا سر و سجده مراقب روی  
که نمیدانم با کجاست  
آنچه فضل تو در این طفلش د  
من هم اورا می شناسم تو  
باد و صد اقبال و مخلوط است  
ز زکات آب گل باز گریم

ما کسا و بی عیار نیم از او  
آب آمد مرتبم را درید  
تا فوزی ز آتش لغت تو  
زین خبر لرزان شود غمت  
پیر دندانه بهم بر میزد  
پاوسه گم کرد ز تن تدبیر را  
ساعتی سنگم اوی می کند  
غیبیان سبز پوش آسمان  
اینقدر گویم که طفل گشته است  
سجده شکر از دور او کم فراش  
صد هزاران پاسبانست  
پیر شتم من ندیدم چنین  
تو نه مضطر که بنده بودی  
آن خدای قن عبدالمطلب از کم شدن مصطفی و طالب شدن  
او کرد و شهر و نالیدن بر در کعبه از حق طلب کردن او را

دست بر سینه همزد میگفت  
تا بود همسر از تو همچون منی  
یا باشکم و بلی خندان شو  
ما همه نسیم واحد کیمیت  
کس نشان ندید بعد سال و چهار  
حال ادای حال دان با من گوی  
باد و صد طلب ملک محفوظ است  
که گمش خفالت که خاتم بریم

وقت فترت گاه گاه اهل بود  
هین ز رشک احمدی مادر  
ایچ دانی چه خبر آورد  
پس عصا انداخت آن پیر  
او همی لرزید و می گفت ای پیر  
حیرت اندر حیرت اندر حیرت  
سنگ و کو هم فهم شیا می  
من شدم سودائی اکنون و  
خلق بندم ز پنجسیر خون  
بلکه عالم یاده گرد اندر  
چون شدند از نام طفلت سرگشته  
تا چه خواهد برگشتگانان گاه  
تا که بر مجرم چا خواهند بست  
از عیله و ز فحاشن بطلا  
که میلی میرسد از وی صدا  
کای خیر از ترشب و زار زد  
تا شوم مقبول این سعود در  
دیده ام آثار لطف ای کریم  
من ندیدم بروی و بر خود  
بروی آن در نیست از دای تو  
که هم اکنون رخ تو خواهد نمود  
با طش را از همه نچکانیم  
گاه بند کردن شیرش کنیم

که ترنج تخت بر سازیم از او  
 گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم  
 کار ما اینست بر کوری آن  
 زانکه دارد خاک شکل اغیری  
 ظاهرش گوید که ما نیم بس  
 ظاهرش با باطنش در چاند  
 زانکه ظاهر خاک اندوه و بخت  
 گرچه دزد از منکری دم نمیزد  
 بس عجب فتنه زنده کور بوده است  
 میخانه آسمان از شادیش  
 هر که با خود بهر سخن باشد  
 هر که گوشت بهر مادر امتحان  
 قاصدا چون صوفیان روش  
 باغ پنهان کرده گل و انار خاش  
 تا کسی در چادر زنگ عیش تو  
 ما جانی را بدو زنده کنیم  
 گفت عبدالمطلب کاینکه گنج  
 از درون کعبه آوازش رسید  
 در فلان وادیت زیر آن درخت  
 تابشت آدم اسلافش همه  
 مغرود خود از نسب و راست پا  
 کمترین خلعت که بد در ثواب  
 خیر بقیایا و ملک بین

گاه تاج فخر قهای ملک  
 که هم اورا پیش شه شیدا کنیم  
 که بکار ماند اردیسل جان  
 وز درون دارد صفات انوری  
 باطنش گوید که بن پیش پس  
 لا جرم زین صبر نصرت می کشند  
 در درونش صد هزاران خنده  
 شعله آن از عصر پیدا میکند  
 لیک آفتاب بر همه افروخته است  
 خاک چون سوسن شد از آیدش  
 تا شود معنیش خصم بود رنگ  
 پشت زیر پاش آرد آسمان  
 تانیا میزند با هر نور کوش  
 کای عدو و دوزین در دور باش  
 کم شود ز این گلزار خان خوش  
 ۱ عشق داریم باین خاک  
 ۲ صد هزاران عاشق و معشوق  
 ۳ این فضیلت خاک را از انور  
 ۴ ظاهرش با باطنش گشته چنگ  
 ۵ ظاهرش نمک که باطنش هیچ نیست  
 ۶ زین ترش رو خاک صورت کنیم  
 ۷ کاشف السیریم کار ما همین  
 ۸ فصلها در دیده اند این خاکها  
 ۹ شد زمین و آسمان خندان  
 ۱۰ ظاهرت با باطنت اینجا خوش  
 ۱۱ خلعتش با نور او شد وقت  
 ۱۲ ظاهرت از تیرگی افغان گمان  
 ۱۳ عارفان زورش چون چرخ  
 ۱۴ خار پشته خار حارس کرده  
 ۱۵ طفل تو گرچه که کودک خود است

نشان حسن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام  
 که کجایش جویم و جواب آمدن او را

گفت ای جوینده طفل رشید  
 پس روان شد زود پر نیخت  
 مهران رزم و بزم و محم  
 نیت جنبش از سنگ کت با سما  
 ۱۸ با نفس گفتا مخور غم کاین زمان  
 ۱۹ در رکاب او امیران قریش  
 ۲۰ این نسب خود قهر او را بوده است  
 ۲۱ نور حق را کس نجوید ز او بجز

بقیه قصه دعوت یلیمان لطیف را با میان

بر لب دریای یزدان در بحین  
 خواهرانت ساکن چرخ نخی

زانکه افتاده است در توده ضا  
 در فغان و در نفسیه و جستجو  
 زانکه نعمت پیش بی برگان نیم  
 باطنش چون گوهر و ظاهرش سنگ  
 باطنش گوید که بجنب ایم نیست  
 خنده پنهانش را پیدا کنیم  
 کاین نمنا نهاد بر آیدم از زمین  
 ما مقرر آیدمان از استلا  
 کاین چنین شاهی ز ما دوخت  
 چونکه در جنگند و اندر کش  
 آفتاب جانش را نبود زوال  
 باطن تو گلستان در گلستان  
 عیش پنهان کرده در خار و درخت  
 سرچو صوفی در گریبان بر  
 هر دو عالم خود طفیل او بد است  
 چرخ را در خدش بنده کنیم  
 ای علیم الترنشان راه را  
 با تو زان شاه جهان بدیم نشان  
 زانکه جدش بود ز اعیان قریش  
 که شمشیر امان همه پا بوده است  
 خلعت حق را چه حاجت تار و پود  
 بر تنه اید بر طراز آفتاب  
 تو بهمداری چه سلطان کنی

خیز بقیاس دولت نگر  
خیز بقیاس در آدر بحسب جود  
خیز بقیاس سعادت یار شو  
آن یکی در گو که انی کورد  
گفتیم ایم این ردوی یار کرد  
کور گفتش آینه آن یار تو  
ترک این نزدیگر کو شیخ نقو  
آب خود شیرین کن از بحر لک  
گور چه از صید غیر دوست  
آب سحر مرغ مرد و شان بگرفته  
مرغ مرده اش پیرانگو شد شکا  
گوید او من گزید بر داری من  
جنبش زین پیش بود از بال و  
بر که کج جنبید پیش جنبش  
مرد و زنده کرد عیسی از کرم  
عیسی لیکن همه انکو یافت جان  
من عصایم در کف موسی پیش  
این عصا را ای پسر تنهاسین  
هم عصا بداد بر اعدای تو  
کر عصای خدا را بشمر  
کر نباشد جادو فرعون مری  
کر نبودی خشم و دشمن در جهان  
در جهان کر لطف بی قهری بدی

جاودان از دولت یار بخور  
هر دمی بر داری بی سستی  
در همه ملک سبای پیرار شو  
مثل قانع شدن آدمی بدینا و حرص او در طلب غفلت او  
روحانیان که آسای چنین نیند و نقره ایشان که یالیت می یابند  
بر کنند ایندم شکار و صید  
آب شوری جمع کرده خنک  
آب بدر ادام این کوران کن  
جله شیر و شیر گریه مست تو  
تا کند او جنس ایشان را شکا  
چون بسیند شد کار شهر یار  
عشق شه من در گنجش کردی  
جنبش اکنون ز دست دادگر  
گر چه سیرغ است زار من شکم  
من بکف خالق عیسی کردم  
از دم من او بساند جاودان  
موسیم پنهان من پندایش  
که عصای کف حق بود چنین  
که بر آورد از بقیه عاودو  
زرق این من عوینا را بر درم  
از کج یا بد جستم پروری  
پس بر دی خشم اند مردمان  
پس کمال پادشاهی کی شدی  
خواهرانت راز بخشش او  
خواهرانت جلد در عیش طرب  
تو ز شادی چون کدائی طرب  
قوم تو در کوه میگیرند کور  
کاین مریدان من من آب شو  
خیز شیرین خدا این کور گیر  
در نظاره صید و صید یار شی  
مرد مرغ مضطر اند و وصل من  
هر که از این مرغ مرده سرتاب  
من نه مردارم مرا نه شسته  
جنبش فانیم بیرون شد ز پوت  
این مراد و مبین گزنده  
کی بمانم مرده در قبضه خدا  
شد ز عیسی زنده بسک باز زد  
بر سلمان پل دریا شوم  
موج طوفان هم عصا بد کور زد  
هم عصای بود پشته دیزد  
لیک زین شیرین گهای زهر مند  
فرهش کن و انگش کشی قصا  
دو رخ آن خشم است خصمی بد  
ریشخندی کرده اند آن نکران

بچ مسبدانی که آن سلطان  
بر تو چون خوش گشت این بچ  
که منم شاه و رئیس گو سخن  
حمله میاورد و دو نفس میدید  
شد مرکز بجهت تا کید نطفه  
در میان کوی میگیری تو کو  
میخورد از من همیگر دزد کو  
تو چو سنگ چونی بزرقی کور گیر  
کرده ترک صید و مرده در  
خوانده القلب من الا صیغ  
دست آن صیاد را بر زنیافت  
صورت من شب مرده گشته است  
جنبش باقیست اکنون چون از او است  
در کف شاه هم فکر کر بند  
بر کف عیسی مد این هم  
شاد آنکو جان بدین عیسی  
باز بر فیه عون از در ما شوم  
طنطنه جادو پرستان را بخورد  
که بر آورد از سیر مرده دزد  
ترک کن تا چند روزی میخیزد  
ز آنکه بی برگند در دوزخ کلا  
تا زید و زنه رحیمی بکشدش  
بر مثلک و بیان ذاکران

تو اگر خواهی بکن جسم رنجیده  
هر جو بجی باشدش کردی دیگر  
تو که کردی عفرانی ز عفران  
تو که کردی شغفم پوزخویش  
خاصه آن ارضی که از پنهادی  
این بیابان در بیابهای  
کز درون خویش چون جان روان

چند خواهی زیست ای مردار چند  
در میان باغ از سیر و گزر  
باش و انیرش بکن باضمین  
تا نگردد با تو او با طبع و کیش  
در سفه گم میشود دیو و پری  
همچو اندر بحره پر یکتا رموز  
سیر پنهان دارد و پای روان

بر همین در کاین شود امروز بار  
از برای بختگی نم میخورد  
از عفرانی اندر آن جسم و سیر  
ز آنکه ارض الله الله و الله  
منقطع میگردد او نام و خیال  
تازه تر خوشتر ز جوهای روان  
ای خطیب این نقش اکمل بر

بقیه دعوت سلیمان علیه السلام بقیس را که فرصت نیست

خیر بقیه که باز است تیر  
خیر بقیه کنون با اختیار  
خیر بقیه بجای خود نماز  
بعد از آن گوشت کد مرگ پنهان  
خواهرانت یافته ملک خلوت  
خیر بقیه بسیار ی بین  
بوستان با او روان جار  
طوف میکن بزلفک بی پروا  
نی ننگ غم ز بندر کشتیت  
گر تو نیکو بختی و سلطان  
چون تو باشی بخت خود معی

پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار  
اندرین در که نیا زور زنا  
که چو زرد آبی بشنخه موکنت  
تو که رفقه ملک کور و کبود  
ملکت شاهان و سلطانان  
لیک آن از خلق پنهان  
همچو خورشید چو بدر و چون  
نی پیدا آید ز مردن رشتیت  
بخت غیرت زری بخت  
پس تو که بختی ز خود کی گم شوی

زین خیران کس او گنیز  
در نگرشاهی و ملک بی خل  
ورنه مرگ آید کد گوشت ترا  
گر هسی دزدی بیا و لعل دزد  
که اجل این ملک را و این کشت  
ظاهراً خاری میان دوستان  
آب حیوان آمده کز من بخور  
میخوری صد لوت و لقمه خامی  
هم تو نیکو بخت باشی هم بخت  
دولت خود هم تو باش ای مجتبی  
چون که عین تو تراشد ملک

قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم جمعی خدا  
جنت حکمتها و معاشرت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن انداز بخت  
کای سلیمان مسجد اقصی بنا  
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد  
خلق دیوانه و شہوت سلسله  
میکشندشان سوی کسب کار

جن و انس آمدن کاردار  
میکشندشان سوی دکان و غله  
میکشندشان سوی کانه و بجا

همچنانکه در ره طاعت عباد  
تو مبسین این خلق را بی سلسله  
گفت حق فی جید ما جمل میکند



قد جئنا المحجل فی اغما قلم  
 نیستند این خلق بی بند گران  
 آن سواد فخم در آتش نهان  
 از ناله فحش همگر می شود  
 غوره بار که ببارد غول  
 از هوس آن دم دانه می شود  
 خیر مانعند فی از عکس غیر  
 کو دکان حس می آید غوا  
 که چه می گردم چه میدم در آن  
 ای بسا مسجد بر آورده گرام  
 فضل آن مسجد ز خاک نیست  
 فی آویشان فی غضبشان فی کمال  
 هر کی شان را کی فتنه می دگر  
 مرغشان از بطنه مازین بدست  
 مسجد اقصی بازیدی گرام  
 دیو یکدم کج رود از کمر و زرق  
 چون سلیمان باشی و سوس  
 پس سلیمانی کند بر تو دم  
 دیو هم وقتی سلیمانی کند  
 در بیان این حدیث معنوی  
 شاعری آورد شعری چنین  
 پس وزیرش گفت کاینک بود  
 قصه گفت آن شاه را و خلفه

و اتخذنا المحجل من اخل قلم  
 هست آن بند و کند انجوشان  
 چونکه آتش شد سیاهی جان  
 آن نه حسن کار ناز حسود  
 پنجه پندارد کی هست کول  
 عکس غول حسود آن غول بود  
 تاب حرص از رفت نازیب  
 تا شوند از ذوق دل دامن سواد  
 زل ز عکس حرص بنمود این  
 لیک نبود مسجد اقصی نام  
 لیک در بنایش حرص و خست  
 فی نفاس فی قیاس فی خیال  
 مرغ جانشان طایر از پستی دگر  
 نیشب جانشان سحر گه بین بدست  
 که سلیمان باز آمد و استلام  
 تا زبانه آید شش بر سر چوب  
 تا ترافسه مان بر دختی و بود  
 دیو با خاتم حذر کن و استلام  
 لیک هر جولا چه طلک کی کند  
 قصه شاعر و صله دادن شاه و کملی ده کردن وزیر حسن نام  
 بر امید خلعت و اکرام و جا  
 ده هزارش هدیه ده مادار  
 تا بر آمد عشر حسن از کف

لیس من مستند ز مستند  
 حرص تو در کار بد چون آتش  
 انگار از حرص تو شد فحم سیاه  
 حرص کاردت را بیار آید  
 آزمایش چون نماید جان  
 حرص اندر کار دین و خیر  
 تاب حرص از کار دنیا چون رفت  
 چون ز کودک رفت آن حرص  
 آن بنای انبیا بی حرص بود  
 کعبه را کش هر زمان عزم می فرود  
 فی کبشان چون کتاب کلام  
 هر کی را داد حق در مرتب  
 دل بسی لرزد ز ذکر حاجات  
 بهر چه گویم من بجان نیکوی تو  
 و در این ایوان و پران می نشیند  
 چون سلیمان شو که مادیوان  
 خاتم تو این است بهوشد  
 آن سلیمانی دلا منوخ نیست  
 دست جنان چه دست و دست  
 شاه و کمر بود فرمودش  
 از چو شاعر پس از تو بجز دست  
 ده هزارش داد و خلعت در خواش

خط الا طاهره فی عشته  
 انگار از رنگ خوش آتش خوش  
 حرص چون شد ماند آن فحم بنا  
 حرص رفت و ماند کار تو نبود  
 کند گرد ز آزمون دندان  
 چون نماز حرص ماند فتنه  
 فحم باشد ماند از اهل بیت  
 بر دگر اطفال خند آید  
 لاجرم پیوسته دو نهاد فرود  
 آن را خلاصات ابراهیم بود  
 فی مساجدشان کتب خانها  
 صد هزاران حشمت و صد مکر  
 قبله افعال ما فغان  
 نقص گفتم گشته ناقص گوئی تو  
 جمل را اکل در چنبره کند  
 جنگ برند از پی ایوان تو  
 تا مگر دود و دود را خاتم شکا  
 در سرو سرت سلیمانی کنی  
 در میان هر دو شان فرقت  
 یک حکایت بشنوند و شنوی  
 از در رخ و کرامات و شای  
 ده هزاری هم که گفتم اندک است  
 خانه شکر و ناگشت آن سرش

پس تفحص کرد کاین معنی که بود  
در شنای وی یکی شمع در آ  
بعد سالی چند بر زرق و گشت  
گفت وقت فخر و تنگی دود  
در گهی را کار نمودم از گرم  
معنی آنکه گفت آن سبوی  
گفت آینه نافی جو آنجا یک  
هیچ دیوانه فیلوی این کند  
بلکه جمله ماهیان در موجها  
پیل و گرگ و حیدر و اشکار نیز  
هر دمش لاله کند این آسمان  
وین زمین گوید که درم بر آ  
هر بنی ز او بر آورده برات  
در بخوابی از دگر دم او دگر  
بار دیگر شاعر از سودای  
مختان با صده عطا وجود  
آدمی اول حسرتان بود  
چون بنادر گشت مستغنی ز با  
تا که گرفت ز زنجشی او  
چونکه آن خلاق شکر و حمد جو  
در نباشد اهل آن باد در  
این پیر گفت چون بشنید قد  
محنان مردند و احسانها بماند

شاه را امانیت من که نمود  
بر نوشت و سومی خازن قضا  
باز آمدن شاعر بعد چندین سال  
فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن  
پادشاه را که این سخت بسیار است  
خالی است و من او را بده یک این راضی کنم  
و التماسا و بعد ما نالد یک  
بر بختی عاجزی که یه تند  
جمله پزندگان بر او جفا  
از دمای زفت و مور و نیر  
که فسر و مگذارم ای کجایان  
ایک بر آیم تو کردی استوار  
استغینا و منه صبرا و صلوة  
بر کف میلش سخا هم او نه  
رو بسوی آن شه محسن  
زرنهاده شاعران را نظر  
زانکه قوت نان تنون جان بود  
عاشق نام است مدح شاعران  
همچو عنبر بود بدور گفتگو  
آدمی را مدح جونی نیز خوبست  
خیل بدریده است کی گریه  
که چرا فسر به شود اجد بکج  
ای خنک آنرا که این کبک  
صد هزاران عاقل اندر وقت  
که ندیدندی هزاران بارش  
بلکه جمله موجها بازی کنان  
بلکه خاک و آب و باد و بزم  
انستن من عصمت و حفظ توان  
جملگان کیست از او بردو خستند  
این از خود پیدانی از غیر او  
انکه معترض از زرقار کند  
پدیده شاعر چه باشد شعر نو  
پیشان شعری باز یک تنگ  
سوی کسب سویی غصب و جد  
تا که اصل و نسل او را بردند  
خلق ما بر صورت خود که حق  
خاصه مرد حق که در خلقت  
این مثل از خود بگفتم ای رفیق  
رفت شاعر سوی شاه و ببرد  
ظلمان مردند و ماند آن ظلمها

آن حسن نام حسن خلق و ضمیر  
مدح شه میگفت و خلعتی شای  
شاعر از فقر و عجز و محاج  
جست و جوی از موده بهیتر  
حاجت نور اهل جانب برم  
یونون فی الحوائج هم لید  
جمله نالان پیش آن دیان فرد  
عاقلان جان کی کشیدند زین  
ذوق و شوق را عیان اندر  
مایه زو یا بند هم دینی هم جفا  
جمله مطوی مین آن دودست  
دادن حاجت از او آموختند  
آب دریم جو مجو از خشک جو  
رو بدو آری بطاعت چون کند  
پیش محسن آرد و بند کرد  
خاصه شاعر کو کس از دگر  
جان نهاده بر کف از حرص و نل  
در بیان فضل او منبر نهند  
وصف ما از وصف او کبریا  
پیشود از آن باد چون شکست  
سر سری مشو چو املی و ضیق  
شعر اندر شکر احسان کان نمود  
وای جانی کو کس دگر و دغا

گفت پیغمبر خک آزا که او  
مرد محسن یک احسانش نزد  
این رها کن زانکه شاعر برگز  
بزد شاعر شعری شهریا  
باز شه بر خوی خود نقش نبرد  
بر مقام او وزیر نور شمس  
من بر بچ عشه آن می منتقم  
بعد شکر گلک خانی چون کند  
انکه از خاشاک هم از راه  
از تر یا که بسته و تاثری  
گفت او را و دو صد امید پس  
پس فکندش صاحب اند نظا  
تا که اندر انتظارش پیر شد  
انتظارم کشت باری گو برود  
کو چنان نقد و چنان بسیار  
که مضاعف او بی کسی عطا  
رفت از ما صاحب را دید  
ما بصد جلد از او این هدیه را  
چیت نام این وزیر جاکر  
آن حسن نامی که از یک گلک  
بر چنین صاحب چو شه اصفا  
چند آن فرعون میشد زم را  
آن کلامی که بدای سنگ شتر

شد ز دنیا ماند از فعل کوه  
نزد یزدان دین احسانش  
باز کردن شاعر شعری شاه و خسارت وزیر  
بر امید بخشش و احسان پار  
چون چنین بعبادت اشیر  
گشت لیکن سخت بر جسم و کس  
مرد شاعر خوش و زحمت  
بعد سلطان گدانی چون کند  
در ر باید همچو گلک گشت از چمن  
زرم کرد و چون بسیند او را  
تو بمن بگذار و آن بر من نوی  
شد زستان دی اند بها  
بس زبون این غم و تیر شد  
تا به این جان مسکین از  
و این که دیر اشکفت شکار  
کم می افتاد در بخشش خطا  
صاحب سلاخ درویشان شد  
بستم ای بخیر با جدها  
قوم گفتندش که ناشنیم  
صد وزیر و صاحب آمد خود  
مانست بدرائی این وزیر و در فساد و مروت شاه  
بوزیر فرعون یعنی مانان در فساد قبول او پند موسی را  
از خوشی آن کلام بی نظیر  
چون بهمان که وزیرش بود

پس مرد است او قین بگریه  
تا پسنداری بر کن و جان  
و امدار است و قوی محتاج  
بر امید و بوی اکرام نخست  
بر براق غرزدنیا ز قد بر  
شاعری را نبود این بخشش  
ده هزار می زین دلاور برده است  
تا شود زار و زار از انتط  
گر گفت اضار بود هم چنین  
لیک شادش کن که نیکو گوی  
تو را کن با من و با من گدا  
صاحبش در و ده جلد منفی  
تا که بد جانم ترا باشم رهی  
ماند شاعر اندر زنده گران  
رفت از دنیا خد امزش و نا  
او بر دلتی ولی احسان نمرد  
تا بخیر و با تو این صاحب  
از کجا آمد بگوئید این عوا  
چون کی آمد دروغ ای بت  
میتوان با فید ایجان صد تن  
شاه و ملکش را بکدر سوا کند  
چون شنیدی از موسی حکام  
مشورت کردی که کنش بود خود

پس بگفتی تاکنون بودی خید  
 هر چه صدر روز آن کلیم خوش خط  
 ناصحی را بنی پندست ده  
 وای آن شه که وزیرش این بود  
 شاه عادل چون تیرین بود  
 شاه چون فرعون و ناهنش بود  
 من ندیدم جز شقاوت در نما  
 آن فرشته عقل چون مار شد  
 مرهور او تو وزیر خود ساز  
 عقل را دودیده در پیمان کا  
 و چه عقلت هست با عقل دیگر  
 دیوگر خود را نیلیمان نام  
 صورت کار نیلیمان دیده بود  
 خلق گفتند این نیلیمان حقیقت  
 او چه بیدارست این همچون  
 دیو را حق صورت من داده است  
 دیو شان از مکر این بگفت یک  
 هیچ سحر و هیچ تلبیس و غل  
 باز گونه رفت خواهی چنین  
 تو اگر انگشتت را بر ده  
 و رفعت سر نسیم او را چنین  
 کردی من شرح این بجز جانفزا  
 نام خود کرده نیلیمان نجی

بند گردی زنده پوشی را بر  
 ساختی در یکدم او گردی خرا  
 این سخن را او بن طرخی نهد  
 جای همه دوزخ بر کن بود  
 معنی نور علی نور این بود  
 هر دور او نبود ز بد بختی گریز  
 گر تو دیدستی سان از من سلام  
 سحر آموزد و صد طاغوت شد  
 که بر آید جان پاکت از نما  
 بر آن گل میکشد او رنج خا  
 یار باش و مشورت کن ای سپه  
 نشنیدن دیو بر مقام نیلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او  
 بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو  
 نیلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبیه سلیمان نمود  
 همچنانکه آن حسن با این حسن  
 تا بیند از دشمار او شست  
 میشود این عکس بر دلهای نیک  
 می نبندد پرده بر آل و دل  
 سوی دوزخ آنفل اندر سای  
 دوزخی چون ز قهر بر افسرد  
 چخبه مانع بر آید از زمین  
 که نبودی غیرت و رشک خدا  
 روی پوشی میکند بر بر غبی

همچو سنگ منجینی آمدی  
 عقل تو مغلوب دستور همت  
 کاین نه برجاست این از جا شو  
 شاد آن شاهی که او را دوستگیر  
 چون نیلیمان شاه و چون اصفی  
 پس بود ظلمات بعض فوق  
 همچو جان باشد شه و صاحب عقل  
 عقل خردی را وزیر خود بگیر  
 کاین هوای حرص و حالی بود  
 که نفرساید زیزد هر خندان  
 باد و عفتی از بلا ما واری  
 دیو میگفتی که حق بر شکل من  
 که پدید آید بد عوی ز نیصا  
 نیست بازی با تمیز خاصه او  
 پس همی گفتند با خود در جواب  
 او اگر معزول گشته است و  
 ما بوش عارض طاق و طرب  
 که من این سر مرا این سر زرا  
 هم قناعت کن تو بنذر نقد  
 در گذر از صورت و از نام و خبر

آن سخن بر شیشه خانه آوردی  
 در وجودت دهن را راه خدا  
 نیست چندان با خود آسید  
 باشد اندر کار چون اصفی  
 نور بر نور است و غیره  
 فی خرد یا رونه دولت بود  
 عقل فاسد روح را از عقل  
 عقل کل را ساز ای سلطان  
 عقل را اندیشه یوم الدین بود  
 باد هر خرطوم آختم دور آن  
 پای خود بر اوج گرد و نهانی  
 ملک برد و مملکت را مگرد  
 صورت اندر تیر دیوی مینمود  
 از نیلیمان تا نیلیمان فرقت  
 صورتی که ده است غش بر این  
 صورت او را در ایدار عتبا  
 که بود تمیز و عقلش غیب  
 باز گونه میروی ای کج خطاب  
 هست در پیشان بر نسیم  
 سر کجا که خود همی تنسیم  
 این مکن سجده مرا این دبیر  
 تا گویم شرح این وقتی دیگر  
 از لقب و ز نام در معنی گریز

پس پرس از خلق او فصل او  
 شد تمام القه مسجدی قو  
 چون نیلیمان بنی شاه انا  
 هر صبح او را و خیفه این  
 نوکی ای رسته دیدی از او  
 پس بختی هر گسای فصل و نام  
 پس سلیمان با حکیمان آن گیا  
 تا کتب های طبیبی ساختند  
 عقل خردی عقل استخراج  
 جمله حرفت با یقین از وی بود  
 که چه اندر مکر موی اشکاف  
 کندن گوری که کمر پیشه بود  
 گردی این فهم مر قابیل  
 دید زانمی زان مرده در دکان  
 پس چسنگال از زمین بخت کرد  
 گفت قایل آه شبه بر عقل من  
 عقل بازو است نور خفا  
 بین مرد اندر پی نفس چو زان  
 نوکی ای هر دم ز سودای تو  
 زانکه خاک این زمین با ثبات  
 پس زمین دل که نبش فکر بود  
 در سخن کشن نیست ازین جزو  
 جنبش هر کس بسوی جاذب است

در میان خلق و فصل او  
 در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد  
 از تمام شدن جت عبادت ارشاد عابدان و متعکمان  
 و رستن عقاقیر در مسجد و بیان حضرت سبحان در آمدن  
 پس بختی نام و نفع خود بود  
 که من از اناجم و این را حاکم  
 شرح کردی ضرر و نفعش ای گیا  
 جسم را از رنج می برداشتند  
 جز پذیرای فن و محتاج نیست  
 اول اولیک عقل از خرد  
 هیچ پیشه را می استنشد  
 آموختن پیشه گو کمنی قابل از زان پیش از آنکه آن خرد باشد  
 کی نهادی بر سه و پایل را  
 بر گرفته در هوا گشته پرن  
 زو و زان مرده را در گور کرد  
 که بود زانمی ز من افرو بن  
 عقل زان استاد گور مردان  
 کو گورستان بردنی سوی باغ  
 میدد در مسجد اقصی تو  
 باز گوید با تو زانواع نبش  
 فکر را اسرار دل و دمیو  
 میگرد ز نکته از پیشم چو زو  
 جذب صادق فی جاذب کا

مسجد اقصی بسازون تمام  
 پس سلیمان از زانو مسجد مرو  
 ساخت مسجد را و فایده شد  
 گامی در مسجد اقصی شد  
 تو زیان برکی و نفع برکی است  
 نام من نیست بر لوح قند  
 عالم و دانا نشند و معتدا  
 عقل و حسن را سوی بیور کجا  
 لیک صاحب و حق تعلیم و پر  
 تاندا او موخت بی هیچ او ستا  
 پیشه بی او ستا حاصل شد  
 کی ز فکر و حله و اندیشه بود  
 این سخن و خاک در آغشته را  
 از پی تعلیم او را گور کن  
 زان از الهام حق بد علن  
 عقل حسه وی میکند هر نظر  
 زان او را سوی گورستان  
 سوی قاف مسجد اقصی دل  
 پی بر زوی پای ز بردی منه  
 تر جان هر زمین نبش است  
 صد هزاران گل بر یوم زمین  
 نکته از نا هسل اگر پشی است  
 رشته پیدانی و آن کت می کشد



اشتری کوری محسار تو بدین  
 کبر دیدی کو پی سکت میرد  
 کا و اگر داهت ز قصابان بدی  
 و رنجوری کی علف بضمش شد  
 اولش دود و در آخرت بخور  
 ز آن بجای تانی بدادون تن بجا  
 بر تو گر پیداشدی زان عیشین  
 پس پوشیده اول آن بر جان  
 این پشیمانی قضای دیگر است  
 نیم عمرت در پریشانی رود  
 و زندانی کار نیکو تر بدست  
 بداندانی تاندا نیکی را  
 چون بدی عاجز پشیمانی ز جیب  
 همچنین بر آرزو که می بری  
 گر نمودی عیب انگار او را  
 ای خدای راز داندان خوش سخن  
 هم بر آن عادت نیلیمانستی  
 دل ببیند بر بدان چشم صفی  
 صوفی در باغ از بهر گشت  
 پس فرود رفت او بخود اندر نعل  
 که چو خنثی آخر اندر زنگر  
 گفت آثارش دست ای باب  
 آن خیال باغ باشد اندر آب

تو کشیش می بین مهارت همین  
 نخره دیو سسنبه می شود  
 کی پی ایشان بدان کان شد  
 مگر ز مقصود علف داهت بدی  
 جز در این ویرانه نبود مرگ فر  
 که پوشید از تو عیش کرد کا  
 زان رسیدی جانت بعدترین  
 تا کسیم آن کار برو فتن قضا  
 پس پشیمانی بهل حق را پرست  
 نیم دیگر در پشیمانی شود  
 پس پشیمانی برفت چه است  
 خدرا از خد تو ان دیدافتی  
 عاجز را باز جو که جذب کسیت  
 تو ر عیب آن حجابی اندر می  
 کس بزودی کشک آن نوزا  
 عیب کار بد ز ما پنهان کن  
 رفت در مسجد میان روشنی  
 قصه صوفی که در میان کپستان سر بر ز انومی مراقبه  
 نهاده بود یارانش گفتند سر بر آرد و تفرج کن گلستان یار  
 و مرغان که فانی طهر و الی آثار رحمة الله  
 این درختان بین و آثار خضر  
 آن برون آثار آثار است بس  
 که کند از لطف آب آن خطرا  
 امر حق بشود که گفته است نظردا  
 باغها و سبزه مادر عین جان  
 باغها و میوه نازد دل است

پس نمازی این جهان دور الخرا  
 پای خود واپس کشیدی کبر  
 یا بدادی شیرشان ز چا پوس  
 چیت دولت کلان دود و باست  
 عیش اکنون بر تو پوشیده است  
 عیب آن فکرت شدت از پنهان  
 گر بود این حالت اول کی  
 چشم و انگشت و پشیمانی رسید  
 زان پشیمانی پشیمانتر شوی  
 حال و کار و باز نیکو تر بخور  
 و زندانی چون بدانی کاین بدست  
 از گنه آگاه هم عاجز بدی  
 کس ندیده دست نباشد این بد  
 خود رسیدی جان تو زین حجب  
 زان بود که عیش آمد ظهور  
 تا نگردیم از روش سر و سب  
 که بسیند مسجد اندر نو گیار  
 آن شایش که شد از عاصی  
 صوفیانه روی بر زانو نهاد  
 شد ملول از صورت خواش فصول  
 سوی این آثار رحمت آرد  
 بر برون عکسش چو در آب  
 عکس لطف آن برین آب و

گر بودی ملک آن سرور و در  
 جله مغرور و در این عکس  
 چون که خواب غفلت آید نشان  
 ای تخت آنرا که پیش از ترک مرگ  
 همچنین دوزی نیلین از قضا  
 نوکبای دید اندر گوشه  
 دید بس نادر گیاهی سبز و  
 گفت نامت چیست بر گوید  
 من که خردم حسرت بزم  
 گفت تا من بستم این میچندین  
 پس خراب مسجد با بنگان  
 یار بد چون دست در تو میراو  
 عاشقا خردوب تو آمد کثری  
 چون بگوئی جا ظلم تسلیم ده  
 فی بها زد کردنی تر و بر خست  
 رنگ رنگت صبا غم توئی  
 بر درخت جبر تانگی بر جی  
 چون بود اگر اه با چندین  
 بیت مرده جنگ میکردی  
 کی چنین گوید کسی کو نکره است  
 داند آنکو نیچخت و محرم است  
 با ساحت را را نکره است  
 عشق چون کشتی بود بهر خوص

پس بخواندی این روش در الفرو  
 بر گمانی کاین بود جنت کد  
 راست بیند و چو دست از نظر  
 قصه رستن خردوب در گوشه مسجد اقصی و عکس شدن  
 سلیمان علی بنیاد و علی السلام چون سخن در آمد و خات  
 خود بگفت  
 میر بود آن سبزش نور بصیر  
 گفت خردوبست ای شاه جان  
 نامم بر بنیاد این آب و گل  
 در خلل ناید ز آفات زمین  
 نبود الا بعد مرگ مابدان  
 این از و بگریزم گفت گو  
 همچو طفلان سوی کز چون مرغی  
 این چنین انصاف از ناموس  
 فی لوائی مکر و حیل و فرات  
 اصل جرم و آفت داغم توئی  
 اختیار خویش را کیسویی  
 که تو در حصیان بی این کشتی  
 کت همی داد و نداند آن بیکران  
 چون چنین جنگ کسی کو بره است  
 زیر گی ز لبیس و عشق از او  
 نیست چون نیست در پست  
 کم بود آفت بود غلب خلاص

این غرور است یعنی این خیال  
 میگزیند از اصول باغچه  
 پس بگورستان غریب افتاد  
 پس سلامش کرد در حال آن  
 گفت اندر تو چه خاصیت بود  
 پس سلیمان از زمان زنده  
 تا که من باشم وجود من بود  
 مسجد است این دل که چشمش با  
 بر کن از بنجش که گرسه بر زد  
 خویش را نادان و مجرم آن بر  
 از پدر آموزای روشن جبین  
 باز آن ابلیس بحث آغاز کرد  
 این بخوان رب بما اغوثی  
 همچو آن ابلیس ذریات او  
 اینجا خوش کس زود در کوی  
 که صواب نیست راه نیست بس  
 هر چه نفست خواست داری یا  
 زیر کی آمد ساحت در سجار  
 و آنجهان در یای زرف بی بنا  
 زیر کی بفروشن و جیرانی بخز

هست از عکس دل و جان ببال  
 بر خیالی میکنند آن لاغما  
 تا قیامت زین غلط و دسترا  
 یعنی اوزا اصل این بزبوی  
 شد عبادت مسجد از تقی  
 رسته بزوی دانه همچون شمشیر  
 او جواش گفت و بشکفت از پیش  
 گفت من رستم مکان دیران بود  
 که اجل آمد بفسخ خواهند نمود  
 مسجد اقصی مخفل کی شود  
 یار بد خردوب هر جا مسجد است  
 متر او مسجدت را بر کند  
 تا ندزد و از تو این استاد در  
 ر بنا گفت و طعن پیش از این  
 که بد من سرخ رو کردیم زرد  
 تا نگردی جبری کز کم تنی  
 با خدا در جنگ و اندر گفتگو  
 کس چنین قصان زود در کوی  
 کی زنده طعن مرا جسته بچسب  
 هر چه غفلت خواست داری یا  
 کم ر به غرق و او پایان کا  
 در ر باید هفت در یار و چو کا  
 زیر کی طن است و حیدرانی

عقل تیربان کن پیش مصطفی  
که بر آیم بر سر کوه مشید  
چون نباشد منتش بر جان  
کاشکی او آشنایان موختی  
یا بعلم نقل کم بودی ملی  
خویش ابله کن تیغ میرو پس  
اکثر اهل آنجه آلبسای پدر  
ابلی نی کو بمسخرگی دوست  
آبماند آترمان دست بر  
عقلها آنسو فرستاده عقل  
تیت آنسو رنج فکرت روغ  
اندرین ره ترک کن طاق و نظر  
کج و و شبکور درشت زهرنا  
خود صلاح دوست این سرگشت  
چون سلاح مست عقلش نی بند  
بدگر را علم و فن آموختن  
تیغ داود در کف زنگی مست  
پس غرا زین فرض شد بر تومن  
آنچه منصب میکند با جاهدان  
جله صحرا مار و کر دم بر شود  
مال و منصب ناکسی کار بدست  
شاه را در خانه بیدق نهد  
ره نمیداند قلاووزی کند

حسبی الله که آمد کم کفنی  
منت نوحم چرا باید کشید  
چونکه شکر منتش گوید خدا  
تا طمع در نوح و کشتی دختی  
علم و وحی دل ر بودی از ولی  
رستگی زین ابله یابی و بس  
بر این گفت سلطان البشر  
ابلی نی کر شقاوت مال و جوت  
از کف ابله و زرنج و نطف  
مانده امینو که نه معشوق کول  
کر و داغ و عقل روید دشت و باغ  
تا قلاووزت شجند تو عجب  
پشیه او خستن جانهای پاک  
تا رید جان ریزه اش نی شوم  
۱۱ همچو کفخان سرزشتی و کشت  
۱۲ چون روی از منتش ای بر کشید  
۱۳ تو چه دانی ای غمراه چرخ  
۱۴ کاش چون طفل از جل جابل بی  
۱۵ چون تیمم با وجود آب دان  
۱۶ با چنین نوری چو پیش آری کتاب  
۱۷ زیر کی چون باد کبریا گزشت  
۱۸ ابلی کو والد و حیران هست  
۱۹ عقل را تیربان کن اندر دست  
۲۰ زین سر از حیرت گران عقلت بود  
۲۱ سومی شت از دشت تخته شوی  
۲۲ هر که اوبی سر بکشند دم بود  
۲۳ سر بکوب او را که برش این بود  
۲۴ و استان از دست دیوانه صلاح

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مرید گمراهیست  
اوست و چون شمیر است در دست راهزنان

۱۷ علم و مال و منصب و جاه و قران  
۱۸ جان او مجنون نفس شمیر او  
۱۹ عیب او مخفی است چون آفتاب  
۲۰ چون قلم در دست خدای قضا  
۲۱ یا کند بخل و عطا نامک و حکم  
۲۲ حکم چون در دست گمراهی قضا  
۲۳ طفل راه نهر چون پیروی گرفت

که غرور شد و اوفش ز نیکش  
که خدا هم منت او می کشد  
که نهادن منت او را میرسد  
تا چو طفلان چنگ در مادر زی  
علم نقلی با دم قطب زما  
جان و حی آسای او آرد غنا  
ابلی شوتا بمبازدین در دست  
باشد اندر گردن او طوق دست  
عقلها باری از آن سویست  
هر سرسویت سرو عقلی شود  
سوی باغ آتی شود نخلت روی  
جنشش چون جنش کردم بود  
خلق و غوی سمنرش این بود  
تا ز تو را ضعی شود عدل و صلاح  
دست او را ورنه آرد صد گزند  
داود تیغ است دست او  
فتنه آرد در کف بدگوهران  
و استان شمیر ازین نشت خو  
مارش از سوراخ بر صحرا شافت  
لا جسم منصور بر داری قضا  
یا سخا آرد بسبب موضع نهد  
جاه پسند اید و در چاهی قضا  
پیروانرا غول و سیر می گرفت

که بسیار تا ماه نهم سیم ترا  
 احسان سرور شد مستند و زیم  
 خواند منزل نبی در ازین سبب  
 بین مشو پنهان ز ننگ شعی  
 بفرغت روز روشن هم بست  
 ره شناسی می باید بالباب  
 خضر وقتی غوث هر شتی تویی  
 وقت خلوت نیست اندر جمع  
 طاعنان همچون گمان بر بد تو  
 بین بگذارد ای شفا بر بخور  
 هر که او چل گام کویر کشد  
 کار نادی این بود تو نادینی  
 هر که در مکر تو دارد دل گرد  
 عقلها از نور من افروختند  
 آن چراغ او پیش صرصر  
 چون تو اسرافیل وقتی راست خیر  
 در نگرای سائل محنت زده  
 ز آسمان حق سکوت آید جواب  
 وقت تنگت و قضای این کلام  
 وقت تنگ و خاطر و فهم عوام  
 حق ز بحر رحمت موج کرم  
 پادشاهی بود او در انده  
 خرده های خدش بگذشتی

ماه رجم که زید آن نقری  
 چون نمائی چون ندیدی بفر  
 بیان تفسیر آیه شریفه یا ائحیی المزمل  
 که برون آرزو کلیم ای بوالعز  
 که تو داری نور و شعی  
 بی نهایت شیر اسیر است  
 هر رهبری را خاصه اندر راه آب  
 با چرخ روح آینه کن تفسیر  
 ای پدی چون کوه قاف و تو  
 بانگ میدارند نوحی صدر  
 تو ز چشم که عصای کوز را  
 گشت آمرزیده و یاد شد  
 ماتم آخسته ز ما را شادنی  
 گردنش را من زخم تو شاد  
 مکر ما ز مکر من آموختند  
 خود چه باشد ای مین بچهرم  
 رستخیزی ساز پیش از رستخیز  
 زین قیامت صد جهان قائم شد  
 چون بود جاناد ها نامستجاب  
 تنگ میاید بر او عسر و داء  
 تنگتر صد ره ز وقت الغلام  
 در جواب ترک الجواب جواب آن سخن که جواب لا حق  
 سکوت شرح این هم در این قصه گفته شده  
 بد کالیدی نکوست شتی  
 گفت شاهنشاه جراثیم کند

عکس مه در آب هم انجام غم  
 حاکمان سرافکند و کلیم  
 که جهان جمعی است گردان  
 شمع دائم شب بود اندر قیام  
 که تو نوح ثانی ای نصطفی  
 غول کشتیان این بحر آمده  
 انقطاع و خلوت آری امان  
 سیر را نگذارد از بانگ ملک  
 از سف و وعوع کنان بر بد تو  
 صد ثواب و اجر یابد از که  
 جوق کوران را قطار اندر  
 این خیال اندیش کار تا تعیین  
 او شکر پذیرد روز بهر ششم  
 پیش پای زره پیدان جهان  
 تا هزاران مرده بر وید ز خاک  
 خویش بنما که قیامت نک منم  
 پس جواب لا حق ای سلطان  
 لیک روز از سخت با بگاشد  
 نیزه بازان راهی آرتنگ  
 این درازی در سخن چون مکشی  
 میدهد هر شوره را باران  
 مرد و عقلی بود و شوت زنده  
 و در بچنگ نامش از خط بر نید

عقل او کم بود و حرص او فزون	چون جراکم دید شد تند و حسد	۱ عقل بود می گرد خود کردی طوط	تا بدیدی جرم خود گشتی مضطرب
چون خری پاسته شد از زنی	هر دو پایش بسته گرد بر سری	۲ پس بگوید خرم که یک بندم بست	خود بدان گاند و فصل آن خست
گر بدیدی تر بنده آن چشم کور	بند بر دوش نبستندی زور	۳ و در جسم بند پای اگر بدی	خود ز بند دست پادشاهی شدی
۴ و رفتندی ز بند آن الفضول	در تفسیر انجیل نبوی که آن الله تعالی خلق الملائکه و رسل		آن نه خربودی بدی شیر فحول
۵ در حدیث آمده که زردان محمد	فهم العقل و خلق البصائر و ركب فيها الشهوة		خلق عالم را سه گونه آفرید
۶ یک گروه را جمعه عقل و علم و جود	و خلق بنی آدم و ركب فهم العقل و الشهوة فمن غلب		آن فرشته است و نداند خبر جود
۷ نیست اندر غرضش حرص و هوا	عقله و على شهوة فهو اعلى من الملائكة و من غلب شهوة		نور مطلق زنده از عشق خدا
۸ یک گروه دیگر از دانشی	على عقله فهو ادنى من الملائكة		بهمچو حیوان از علف درو بی
او بنیده جنبه که اصل عقل	۹ از تفاوت غفلت و آفرین	و آن رنوم هست آدمیزاد و بشر	از فرشته نمی و نبش جرسه
نیم خر خود مایل منفعل بود	۱۰ نیم دیگر مایل عسوی شود	تا که امین غالب آید و زبرد	زین دو گانه تا که امین زبرد
عقل اگر غالب شود پس شرف	۱۱ از ملائکه این بشر در آفرین	شهرت از غالب شود پس کبر است	از بها تم این بشر از آن کابر است
آند و قوم آسوده از جنگ و خرا	۱۲ وین بشر با دو مخالف در غذا	وین بشر هم از امتحان قیمت شد	آدمی شکند و سه امت شد
یک گروه مستغرق مطلق شد	۱۳ همسچو عینی با ملک می شد	نقش آدم یک معنی جبریل	رسته از خشم و هوا قال قیل
از ریاضت رسته و زرد و دها	۱۴ گوینا که آدمی او خود زرا	قسم دیگر با جنس ان می شد	خشم محض و شهوت مطلق شد
وصف جبرئیل در ایشان بود	۱۵ تنگ بود آن خانه و آن وصف رفت	مرد و گرد و شخص چون بجان شود	غرش و چون جان او بی آن شود
زاغ کرد و چون پی را خان بود	۱۶ جسم کرد و جان چو او بی آن شود	ز آنکه جانی کان ندارد و نیست	این سخن حقیقت و صوفی گفته است
او ز حیوانها فروخته جان کند	۱۷ در جهان باریک کارها کند	مکر و تبیسی که او نماند تنبید	آن ز حیوان و دگر ناید پید
جامه های زر کشی را بافتن	۱۸ در ما از قصه دریا یافتن	خرده کارهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان قسطن با همین نبشتن	۱۹ ره بهنقم آسمان بر نبشتن	این همه علم بنای آخرت	که عباد بود گا و دواشته است
بر استبقای حیوان چند	۲۰ نام آن کرد و ندان گمان رموز	علم راه حق و علم منبتش	صاحب دل اندازا بادش
پس درین ترکیب حیوان لطیف	۲۱ آفرید و کرد با دانش العفیف	نام کالای نام کرد انقوص	ز آنکه نسبت کو بقیقه نوم را
روح حیوانی ندارد و غیر نوم	۲۲ جسمهای منغکس دارند نوم	بقیقه آدم نوم حیوانی نیست	انکاس حس خود از لوج خوا
بهمچو حس آنکه خواب او را زبود	۲۳ چون شد او بیدار عکس نمود	لا جسم اسفل بود از فلین	ترک او کن لا احب لفلین



زانکه استعدا تبدیل و برد  
 باز حیوان را چو استعداد نیست  
 گر بلا دور خورد او از حیوان شود  
 روز و شب در جنگ و اندکش  
 همچو مجنون در تنازع باشد  
 همچو مجنونند و چون ناله آتشین  
 میل مجنون پیش آن لیلی روان  
 عشق و سودا چون که پر بودش  
 لیک ناله بس مراقب بود و چست  
 چون بخود باز آمدی دیدی ز جا  
 گفت ای ناله چو هر دو حالیم  
 این دو سهره یکدیگر را در آید  
 جان گشاید سوی بالابال  
 روزگارم رفت زینگون حال  
 راه نزدیک و بنامد سخت  
 تنگ شد بروی بیابان فراخ  
 چون چنان افکند خود را زیر دست  
 زین کند نفرین حکیم خوش سخن  
 گوی شو یکدیگر در پهلوی صد  
 این چنین سیرست مستثنی ز  
 قصه کوتاهی کن برای آن غلام  
 رفته در جنگ و پرستی و کین  
 گوشه زو نامه را بجایان

در تفسیر آیه و اما الدین فی قلوبهم مرض فرادتهم رجالی  
 عذر او اندر بهیسی و شبی است  
 سکنه و بی عقلش اندرون  
 چالیش عقل با نفس همچون نارنج مجنون با ناله میل  
 مجنون سوی حره و میل ناله نوی کرده خاک خود گفته  
 هوی ناله قلی خلی قدیمی الهوی وانی وایا بالمتخلفان  
 میل ناله پس بی طفلش و دان  
 می نبودش چاره از بنجودش  
 چون بیدای او چهار خویش  
 کو پس ناله است بس فرنگها  
 ماد و ضد بن سهره نالایم  
 کمره آن جان کو فرو نماید زن  
 در زده تن در زمین چنگها  
 هسپ حویه و قوم موسی لها  
 سیر گشتم زین سواری سیر نیر  
 خوشین افکند اندر نگار  
 از قصا آن حله پایش هم  
 بر سواری کو فسه و ناله زن  
 غلط غلطان در خم چو کان عشق  
 کان فرود از اجسبا و جن  
 ناله نشستن آن غلام قصه شکایت نقصان جری سوی پادشاه  
 میفرستد پیش شاه نازنین  
 بن که حرفش هست در خود و ناله  
 کالبد نامه است اندروی که  
 گر ناله در خود و ناله

بودش از پستی و از نور کمال  
 هر غذائی کو خورد مغنه خرا  
 نیم حیوان نیم حق بارش  
 کرده چالیش ویش با بزش  
 که شتر چیده و که مجنون  
 میکند آن پیش و آن دین کین  
 ناله کردیدی و او پس آمدی  
 عقل را سودای لیلی در دوز  
 ز و پس کردی بکره بید رنگ  
 ناله مجنون در تر و دوسا لها  
 که دایدا از تو غزلت اختیار  
 تن ز عشق خار بن چون ناله  
 بس ز لیلی دور ماند جان  
 مانده ام در دره رستی چند سال  
 گفت سوزیدم ز غم تا چند چند  
 که مخمل گشت جسم اند لیر  
 در خم چو کانش غلطان میروم  
 گوی گشتن بهر او اولی بود  
 و آن سفر بر ناله باشد سید  
 که نهادش فضل احمد و السلام  
 که نوی شده بر ناله است وایا  
 هست لایق شاه را آنکه بیک  
 نامه دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامه تن زب مد	در نه هر کس ستر دل بی عیا	۱ نامه بجا دهن چو دشوار است و	کار مردانست فی غفلان لعب
جلد بر فهرست قانع گشته ایم	زانکه در حرص و هوا غشیده ایم	۲ باشد آفتقرست دایمی عامه	تا چنان دانست دمن نامه را
باز کن سه نامه را گردن بتا	زین سخن و اندام علم باصواب	۳ هست آفتخوان چو اقرار زبان	من نامه سینه را کن استخوان
که موافق هست با اقرار تو	تا منافع و ارب بود کار تو	۴ چون جوال بس گزنی میری	زان نیاید کم که در وی بگری
تا چه داری در جوال از تیغ و شمشیر	گر همی از زد کشیدن رکبش	۵ ورنه خالی کن جوال از رنگ	باز خر خود را ازین پیکار و رنگ
در جوال آن کن که میباید شید	سوی سلطانان و شاهان رشید	۶ زشت نبود کاین جوال مرده رنگ	میکشی و باشد آفتقرست رنگ
چون نیستانی که بر لعلش کنی	حکایت انفعیه که بادستار بزرگ بود و آنکه دستارش	رُبود و بانگ کردن او که بازش کن و بین آنگاه او را بر	هم تری بهتر چو بجنس تنی
یک فیتی رنده با رچیده	چون در آید سوی محفل در حلیم	۹ رنده ما از جامه پاپیر بسته	در عامه خویش در چیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون منافق اندرون سوا	۱۰ پاره پاره دلق و پنبه و پوشتین	ظاهر دستار از آن آردسته
ظاهر دستار چون خلک نیست	تا بدین ناموس و یاد فوج	۱۱ در ره تاریک مردی عالم	در درون آن عامه بد فتن
رومی سوی مدرسه کرده صبح	پس دوان شد تابا ساز و کار	۱۲ پس فحش بانگ بزد و کاسی	فقط استاده بود از بهر فن
در رُبود او از سرش دستار	باز کن آن حدیده را که میری	۱۳ باز کن آنرا بدست خود دبا	باز کن دستار را آنکه سبک
این چنین که چار پره میری	صد هزارش رنده اندر رده برخت	۱۴ زان عامه زفت ناماست	آنچنان خودی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگفت	زین غسل بار آور دی	۱۵ این چه زور است و کمرست و شید	ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی عیا	از دغل بگفتیم ای دغا	۱۶ گفت بنمودم دغل لیکن ترا	کو فکندی مرمر او رقید صید
شرم نامه مرتر ازین رنده	نصیحت دنیا اهل دنیا را بر زبان حال و بیوفایی خود را	و نمودن بوفاجویندگان از و نمکوهیدن خویش	از نصیحت باز گفتیم حبه
همچنین دنیا اگر چه خوش	و آن فسادش گفت رومن شیم	۱۹ ای ز خوبی بهاران لب گزن	عیب خود را بانگ زبانه گفت
اندرین کون و فساد ای اوستا	مرک او را یاد کن وقت غزو	۲۰ بدر اویدی بر این خوش جلاط	آن دغل کون نصیحت آن فضا
کون میگوید بیا من خوش شیم	بعد فردا شد خرف رملی خلق	۲۱ گزتن سیمن بزن کردت	بگزار آن سردی و زردی خزن
روز دیدی طلعت خورشید خور	هنگام آنرا بسین در آبریز	۲۲ مرغش را لوله آنخوبیت کو	حسرتش را هم بین دقت محقق
کودکی از حسن شد مولای خلق	بر سبک کوه و فقری بو	۲۳ گوید آن دانه بدومن ام	بعد پیری من تنی چون پند زار
ای بیدیه لوتهای چرب خیز			در فریب آن حسن مرغوبت کو
بر طبق کوه عشو و زرمی و خوت			چون شدی تو صید از شد نه

بس آنابل شکستادان شد  
حیدری کا نذر صف شیران  
زلف و جعد مشکباز عقل  
ز آنکه او بنمود پیسید ادم  
طوق زرین و حایل بین هکله  
هر که آخر بین ترا و سعود  
تا نباشی بسجده طیس عوری  
فضل مردان بر زنان ای تو بجای  
فضل مردان بر زنان ای حالی پرست  
از جهان دو بانگ ریای یغده  
بانگ خار و بانگ اشکوفه  
بانگ اشکوفه که اینک گل  
آن کی بانگ اینک اینک حاضر  
چون کی زین دو حوال اندر شد  
خانه خالی یافت جارا اول  
در جهان هر چیز چیز را کشد  
که بر با هم هست و مقایس  
آن کی چون تیت با اختیار یا  
هست موسی پیش قطعی بنفسم  
معه خر که کشد در اجتهاد

۲۱

۲۲

۲۳

در ضاعت عاقبت لرزان شد  
آخر او مغلوب موئی شد  
آخر آن چون دم زشت پیر  
پیش تو بر کند سبقت خام  
قل در بخیری شده است سلسله  
هر که اول بین ترا و مطرود  
نیم بند نیم فی چون است  
نیت بر قوت و کسب ضیاع  
زان بود که مرد پامان بین ترا  
تا که این را تو باسی مستعد  
بعد از آن شو بانگ خارش را کرد  
بانگ خار و که موسی بانگ  
بانگ دیگر بنگ اندر جسم  
آن دیگر راضد و نادر خورشید  
غیر آنش که نماید شکفت  
کفر کا فر او مرشد را شد  
تا تو آهن یا کنی آشتی  
لا جسم شد پهلوی فجار جا  
هست نامان پیش بطلی بنجم  
معه آدم جادوب گندم آب

۱ ز کس چشم خاری همچو جان  
۲ طبع تیسنه دور بین تحریف  
۳ خوش بین کونش ز اول بانگ  
۴ پس مگو دنیا بترورم فرغت  
۵ همچنین هر جزو عالم می شمر  
۶ روی هر یک چون نه باخبر  
۷ دید طین آدم و دیش ندید  
۸ ورنه شیه و پیل ابر آدمی  
۹ مرد کا نذر عاقبت بنی غم  
۱۰ آن کی بانگش نشور اتقیا  
۱۱ من شکوفه خارم ای فخر کبار  
۱۲ این پذیرفتی بسا زدی زانکه  
۱۳ حاضری ام هست همچون کمرین  
۱۴ ای خنک آنکوز اول آن شنید  
۱۵ کوزه نو که بخود بوی کشد  
۱۶ در جهان هر چیز خیری جذب کرد  
۱۷ برد مقایس را تو آهنی  
۱۸ و آن کی را صفت خار خنیا  
۱۹ جان نامان جادوب بطلی شد  
۲۰ اگر تو شناسی کسی را از ظلام

بیان آنکه عارف اغدا نیست از نور حق که آیت  
عذر بنی لطیفی و تقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع  
طعام الله یجی به ابدان الصدقین ای طعام الله فی الجوع

آخر آتش بین و آب از وی چکان  
چون خر پیرش بین از خر فکان  
و آخر آن رسوایش بین فکان  
ورنه عقل من ز دانه می شکفت  
اول آخر در ارش نظر  
چون که اول دیده آخر بسین  
این جهان دید آن جهان نبین  
فضل بودی بر قوت ای غمی  
او ز اهل عاقبت چو زن کم  
و این دگر بانگش فریب ثقیان  
گل بریزد من بمانم شاخ خار  
که محبت از خنده محبوبت کرد  
نقش احسنه ز آینه اول سین  
کش عقول و سمع مردان شنید  
آن جث را آب نتواند زد  
گرم گرمی را کشید و سرد سرد  
ور که بر کعبه با هم می تنی  
لا جرم شد پهلوی همه خانواد  
جان موسی طالب بطلی شد  
نگرد او ز گوش سازید است امام  
تا بدن جنتیش پیدا شود  
شیر خنده از نیم زیرین بود  
ای عجب که جبرتی و ظلمت

جبر بودی کی پشیمانی شدی  
حاصل آن گاندر دخول در باب  
ای مکرده استماد و ثقی  
زرق چون برقت اندر نور  
زاده دنیب چو دنیا بیوفاست  
خود و پیغمبر هم کی خد شدند  
نفس بی عداست از کشتی است  
نفس اگر چه زیر کست و خرد گیر  
تانیاید و حی ز او غره مباح  
آن هنرهای دقیق و قال قیل  
سحرهای ساحران دان جمله را  
نور از آن خوردن شد فروز و  
حق ز ایجاد جهان افروز شد  
هست افروزی اثر اظهار  
نکته شد بار یک اینجا فریق  
گفت مؤمنی سحر هم حیران  
چونکه معجزات را ظاهر کنم  
گرچه چون دریا بر آوردند  
هر کسی را دعوی حسن و نیک  
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند  
وقت لافت محک چون غیاب است  
قلب میگوید ز نخوت هر دم  
مرگ تن بدیست به اصحاب

ظلم بودی کی نجیبانی بدی  
خطاب با مغروران دنیب او کز قماران نفس  
بر دم و بر چا پلوسن فاسقی  
راه نتوانند دیدن رهبران  
گرچه زوار و بتواتر و قفاست  
معجزات همگر کی بستند  
اودنی و قبله گاه اودنی است  
قبله اش دنیا است و او فرود گیر  
تو بدان کلک و طال بقاش  
قوم فرعونند اجل چنان آبل  
مرگ چوبی دان که شد آن آژدها  
بل جانان است کو بود پیش  
آنچه اول آن نبود اکنون نشد  
تا پدید آید صفات و کارها  
تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفه مؤمنی قلب لا تخف  
چون کنم کاین خلق را تمیزیت  
عقل را در دیدنش فاخر کنم  
موسیا تو غالب اتی لا تخف  
نگ مرگ آمد نمکمارا محک  
بانگ طشت دین بجز رفت نماند  
میربندت از عزیزی است دست  
ایزرها خالص من از تو کی کم  
زرها خالص را چه نقصانست گاه

راز مادر روز کی گنج بود  
درنگر و انده اعلم بالصواب  
آخر آن خیمه است بر او طنا  
هر دو اندر بیوفائی یکدند  
تا ابد در عهد و پیمان مستقر  
شادی عشقی نگرود اندک  
مرد و رادر خورد بود کور و کهن  
شد ز خاک مرده زنده مد  
تاب خورشیدی که آن نشد  
گرچه خلقان را کشد گردنشان  
یک جهان پر شب جز بصر خورشید  
ذات را افروزی و افات نی  
در میان این و افروزیست فرق  
کو بود حادث بعثت عیسی  
یک بشو تو مقامات دقیق  
عقل بی تمیز را بسینا کنم  
کور سارم جا ایل ناچیز را  
چون عصاد ما را نهانست عا  
هر دور از بام بود اتفاق  
در صف آبی قلب اکنون لاف  
چون محک آمد چرگشتی کبود  
یک میاید محک آماده باش  
آن سیه کاخ شد او اول شد

چون شدی قول سینه آمدن  
چون شکسته دل شدی ز حال  
فضل مہار اسوی کسیر ز  
نور حشر چشمہا بینا کنند  
منکر آنخوار که حالی دیدند  
صبح کاذب صد ہزاران گوار  
نیت نقدی کش غلط انداز  
بوسیم گفت من خجہ احمد  
بوسیم را بگو کم کن طب  
شمع مقصد را نماید سچو  
ورنہ این زانغان دخل افتد  
بانگ پرستہ ز پرستہ بد  
ہر ہلاک امت پیشین کہ بود  
کوری کوران رحمت دور نیست  
ماہیا آخر کی بگرست  
اغور آن باشد کہ حالی دید  
نصف قیمت از دآن دو چشم  
زانکہ چشم آدمی تنہا بخود  
این سخن پایان ندارد و آن  
رفت پیش از نامہ پیش مطہی  
گفت بہر مصلحت فرمودہ است  
مطہی دہ گونہ حجت بر فرا  
گفت بہر مصلحت فرمودہ است

دور بودی از نفاق و اوثق  
جابر شکستگان بدی پیش  
آن ز راند و د از محک محروم  
چشم بندہ ی تر از تو کند  
سرفاسد ز اصل سر بسد کند  
دو بر باد ہلاکت ای جوان  
دای آنجان کش محبت گار  
غزوة اول شو آخستہ نگر  
کا بنظر اند است یا خود نگار  
بانگ باز آن سپید آموختند  
تاج شان راز تاج ہد ہد  
زانکہ جندل را لکان کردند  
کوری حرص سن کان معدود  
بد کلونی چشم آخر نیست  
چون بہمانیم سحر از پیش  
کہ دو چشم است منہ چشم تو  
بی دو چشم یار کاری میکند  
کافی بخیل از مطہ شاد سختی  
نی برای بخیل و نی تنگی دست  
او ہمہ زد کرد از حرصی کہ داشت  
گفت بہر مصلحت فرمودہ است

۱ کیمیای فضل را طالب بدی  
۲ عاقبت را دید او شکستہ شد  
۳ ای ز راند و د کن دعوی بین  
۴ بنگر آنہار کہ آخستہ دیدند  
۵ پیش حالی بین کہ دہشت شکست  
۶ صبح صادق اطلب کن بغیر  
۷ بازار نوی غلام و کتبتش  
۸ زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن متابعت نیست  
۹ ہین قلاوزی مکن از حرص جمع  
۱۰ گر بخوابی و در خوابی ما چرخ  
۱۱ بانگ ہد ہد گر بیا سوز و طسا  
۱۲ حرف درویشان نہ کند عارفا  
۱۳ بودشان تمسینہ کان نظر کند  
۱۴ چار منخ شہ ز رحمت دورنی  
۱۵ باد و دیدہ اول آخستہ بین  
۱۶ چون دو چشم کا و در جرم تلف  
۱۷ گر کنی یک چشم آدم ز او  
۱۸ چشم فر چون اولش بی آخر است  
بقیہ نوشتن غلام رقعہ را بطلب اجری خود  
۱۹ دور از و ز بہت او کا نقد  
۲۰ گفت دہیز نیست آندہ آید  
۲۱ چون جری کم آمدش وقت  
۲۲ در گویا

عقل او بر ذوق او غالب شد  
از شکستہ بند در دم بستہ شد  
کہ نماز شتریت اعمی چنین  
حسرت جانہا و رشک دیدند  
صبح صادق صبح کاذب ہر دو  
تا ز صدق او شوی صاحب  
کو سوی شہ مینویسد نامہ خود  
دین احمد را بنف بر ہم زد  
پس روی کن تا فادہ در پیش شمع  
دیدہ کرد نقش باز و نقش را  
راز ہد ہد کو و پیغام سبا  
بستہ اند این جیسا یان بزبان  
لیک حرص و از کور و کرد  
چار منخ حاسدی مغفور نی  
ہین باش اعر چو طیس  
ہچو یک چشم است کش بود  
نصف قیمت لازم است از جا  
گر دو چشم بہت حلس اعر است  
مینویسد رقعہ در طبع غفیف  
از جری ام آید شش اند نظر  
پیش شہ خاک است این زر  
زوبی تشیع او سودی نداشت  
کجا کہ نہ از نہ از نہ از



ماریت از مینت ابتلاست  
 شد ز خشم و غم درون قعبه  
 کای ز بحر و ابرافزون گفت  
 ظاهر ز قه اگر چه مدح بود  
 رونق کار خان کاسد شود  
 خوش نگر و از بدی سینه  
 بر زبان انجده و اکراه از درون  
 آن کی بادلق آمد از عرق  
 گفت آری بد منق الا  
 کان خلیفه داده دخلعت مرا  
 پس بختندش که احوال شد  
 کونشان شکر و حمد میوه  
 در سخای آن شه و سلطان  
 بستدم جمله عطایا از امیر  
 پس بختندش مبارک الفت  
 کونشان عشق و ایثار و رضا  
 چشم تو گرد بسیار و جانفرا  
 صد نشان باشد درون ایثار  
 در زمین حق زراعت کردنی  
 اصل ارض الله قلب عارف  
 چونکه این ارض فبا بر ج نیست  
 حمد گفتی کونشان حامدون  
 از چه تار یک جشمش بر کشید

بونی کم نه گشت کان از خدا  
 سوی شه نوشت خشین رقصه  
 جمله محبت جان تو آورد  
 بوی خشم از مدح اثر با میوه  
 هسچو میوه تازه زو فاشد  
 چونکه در مدح باشد کینه  
 از زبان قلیس باشد یا فو  
 حکایت آن مدح که از جنت ناموس شکر محمد و میکرد  
 بوی اندوه اندرون از خلقت دلق او ظاهر می نمود  
 که قرینش باد صد مدح و ثنا  
 بر دروغ تو گواهی میداد  
 بر سر و بر پای بی تو قیسه  
 مر ترا کشتی و شکر داری  
 بخش کردم بر یتیم و بر فقیر  
 چیت از بر باطنت این بود  
 گرد دست آنچه گفتی مضی  
 گر نماز آن جانفرا ازرق چرا  
 صد علامت هست نیکو کار  
 تنجهای پاک انگه و خلنی  
 لامکانست و ندارد فوق  
 چون بود ارض الله آن مستوی  
 فی برونست هست اثرنی اندرون  
 و ز ملک زندان نبی اش فرید  
 آب از سر تیره است انجیر خشم  
 اندران رقصه شای شاه گفت  
 زانکه ابراسچهدر گریان د  
 زان همه کار تو بخیر است  
 رونق دنی بر آرزو گنا  
 ایدل از کین و کراهت پاک شود  
 و انجمن گفته خدا که بسنگم  
 شکر با و حمد با بر می شمر  
 تن برهنه سر برهنه سوخته  
 گرد زبانت مدح آن شه تی  
 گفت من ایثار کردم آنچه د  
 مال دادم به شتم عمر در  
 صد که هست در درون تو جو خا  
 خود گرفتم مال کم شد میل  
 کونشان پاکبازی ای ترش  
 مال در ایثار اگر کرد تلف  
 که نگر و در روح جان کیدانه  
 که زوید خوشه از روضات  
 ربیع آنرا لی حد و فی غب  
 حمد عارف مر خدا را راست  
 اطلس تقوی و نور تلف

پیشتر نگر کی بکشت ای حشم  
 گوهر جو دو سخای شاه نعت  
 گفت تو خدا ان پای خوان  
 که تو دوری دور از نور شست  
 زانکه هست از عالم کون فنا  
 و انجمن انجده خوان چالاک شو  
 هم باطن هم بظاهر ناظر  
 باز پرسید یاران از زلف  
 بود بر من بس مبارک مرده و  
 تا که شکر از حد و از اندازه برد  
 شکر با و دیده یا سوخته  
 هفت اندامت شکایت میکند  
 میر تقصیری نگر دارا قضا  
 در جزا زیرا که بودم پاکب  
 کی بود اندیشه نشان ایثار  
 سیل اگر بدشت جای سیل کو  
 بوی لاف کرناهی آید خشم  
 در درون صد زندگی اید  
 صحن ارض الله واسع کی بود  
 پس چه و اوح باشد ارض الله  
 کستین دانه دهد هفتد  
 که گواه حمد اود شد پاد  
 آیت حمد است اورا برکت

وارمیده از جان جاریه  
 مقصد صدیقی که صدیقان بر  
 بر بهارش چشمه و نخل و گیا  
 بوی سیر بیدار است  
 تو ملاف از شک گان بوی پیا  
 هست دل مانده خانه کلان  
 از شکافی که نداند هیچ و هم  
 از ره بی که انس از آن آگاه نیست  
 در محک دارد بود در نقد و قلب  
 مستکی دارند در دیده درون  
 پس چرا جانهای روشن و جهان  
 دیو دزدانه سوی گردون رود  
 آن ز رشک روحهای دل سپند  
 شرم دارد و لاف کزن جان کن  
 این طبیبان بن دانشور  
 تا ز قاروره همی بینند حال  
 هم ز نبض و هم ز رنگ هم زدیم  
 هم ز نبض هم ز چشم هم زدیم  
 کا طان از دور نامت بشنود  
 حال تو داند یکیک موبو  
 آن شنیدی داستان بایده  
 روزی آن سلطان تقوی میکند  
 بوی خوش آمد مراد و ناله

ساکن کلزار و چین جاریه  
 جلد سر سبزند و شاد و تازه  
 و آن گلستان نگارستان گویا  
 در سته و رده تا باده ای لاف  
 از دیم تو میکند مشکوف راز  
 خانه دل روان همان همایگان  
 صاحب خانه ندارد هیچ فهم  
 ز آنکه این محسوس زمین اشباه  
 که خدایش کرد امیر جسم و قلب  
 باز در دیهای ایشان سزگون  
 بنیجر باشند از حال نهان  
 از شهاب او محرق و مطعون  
 از فلکشان سزگون می فاختند

۱ بر سر رسته عالی تهنش  
 ۲ حمد شان چون حمد گلشن از بهار  
 ۳ شاه شاه هزاران هر طرف  
 ۴ بو شاساند حادق در مصاف  
 ۵ گلشک خوردم همی گونی و بوی  
 ۶ از شکاف و وزن دیوارها  
 ۷ از بی بر خوان که دیو و قوم  
 ۸ در میان نافه دان زرقین  
 ۹ چون شیاطین با غلیظهای خوش  
 ۱۰ و مبدم خط و زیانی می کنند  
 ۱۱ در سرایت کمر از دیوان شنند  
 ۱۲ سزگون از چرخ زیر آفتاب  
 ۱۳ تو اگر شستی و لنگ و کور کرد

در یافتن طبیبان الهی امراض دل دین را در سیاهی نمید  
 و بیگانه از سخن گفتار او و رنگ او چشم او بی انیمه نیز از راه  
 که انحصار جوایس القلوب فی السوا هم بالصدق

۱۷ پس طبیبان الهی در جهان  
 ۱۸ این طبیبان نوا موزند خود  
 ۱۹ بلکه پیش از زون تو لباس

مروه دادن بایزید از زون ابوالحسن خرقانی پیش از لباس  
 و نشان صورت و سیرت یک یک نوشتن تاریخ پو  
 آنرا جهت صدق او

در سوادری ز حبه خازن ۲۳ هم در آنجا ناله مشتاق کرد

مجلس جا و مقام رستین  
 صد نشانی دارد و صد گیر و داد  
 در گواهی سپو گوهر در صد  
 تو بجهلیدی نای و همی گونی  
 میزند از سیر که یاده گوی  
 مطلع گردند بر اسرارها  
 میزند از حال انسان خفیه  
 با محک ای قلب و ن لافی  
 و آفتند از سته مادر فکر و کوش  
 صاحب نقب و شکاف و راز  
 روحها که خمیه بر گردون زدند  
 که شقی در شک از زخم سنان  
 این گمان بر روحهای میسر  
 که بسی جاسوس هست آنوی تن  
 بر مقام تو ز تو و آهسته  
 که ندانی تو از آرزو اعتدال  
 چون ندانند از تو اسرار نهان  
 که بدین آیتان حاجت بود  
 دیده باشندت بچندین لباس  
 ز آنکه پری هستند از اسرار پو  
 که ز حال بوی خوش از پیش پد  
 با مریدان جانب صحرا و دشت  
 بوی راز با د استثنای کرد

بوی خوش را عاشقانه می کشید  
از درون کوزه نم بیرون زده  
چون در او آمار مستی شد پدید  
گاه نرسخ و گاه زرد که سپید  
ای تو کام جان هر خود گاه  
قطره بر برتر بر باز آن بسو  
ایفلک پهای چست چست خیز  
کی توان نوشید این می زبردست  
خونده آن بویت این گاه جهان  
این سیر غم را بجهل در میگرد  
گفت بوی بوجب آمدن  
بوی را این میرسد از جان و بس  
چون او بس از خوش فانی گشته بود  
آن هلیله رسته از مادمی  
این سخن پایان ندارد باز کرد  
گفت ز این بوی باری میرسد  
بعد چندین سال میزایدستی  
چیت نامش گفت نامش بوا  
حلیه های روی او را هم نمود  
حلیه روح طبیعی هم فاست  
آن شعاع آقاب اندر و ثاق  
مرد خفته در عدن دیده فرق  
بر نبشتند از زمان تا یرخ را

جان او ز باد باده می چشید  
آن ز سر دم می هوا آبی شده است  
یک فرید او را در اندم در رسید  
میشود رویت چه حالت فزاید  
هر دم از غیبت پیافم  
شسته زان گلستان با ما بگو  
ز آنچه خوردی جرعه بر ما بریز  
می یقین مرم در از سو اگر است  
صد هزاران پرده اش از دنیا  
کاین بر من نیست خود پوشش  
بسپخانکه مرئی را از این  
بوی یزدان میرسد هم از او بس  
از میسنی آسمانی گشته بود  
نقش دارد از حلیه طعم  
جواب سلطان با نرید قدس ستره در معنی قول رسول  
صلی الله علیه و آله و سلم که انی لا جد نفس الرحمن من قبل الیمین  
میزند بر آسمان خرمی  
حلیه اش و گفت ز ابرودون  
از صفات و از طریق و جابو  
حلیه آن جان طلب کو بر سما  
قرص او اندر سپهر چارطاق  
عکس آن بر جسم افتاده عرق  
از کباب آراستند آن یرخ را  
۱ کوزه کو از یخ آبه پر بود  
۲ باد بوی آورده او را آب گشت  
۳ پس بر پیدش که این احوال  
۴ یکشی بوی و بظا هر نیست گل  
۵ هر دم یعقوب و از از یغنی  
۶ خوند ارم ای جمال مستی  
۷ میر مجلس نیست در دران  
۸ بوی را پوشیده و کتون کند  
۹ پر شد از تیزی او صحرا دشت  
۱۰ لطف کن ای رازدان از گو  
۱۱ که محمد گفته بردست صبا  
۱۲ از او بس و از تن لعلی عجیب  
۱۳ آن بلیله پروریده در شکر  
۱۴ آن کسی که خود بخجی در گشت

چون عرق بر ظا هر شس پدید  
آب هم او را شراب ناب گشت  
که برونت از حجاب یخ و شش  
بیشک از غیبت از گلزار گل  
میرسد اندر مشام تو شغنی  
که لب ما خشک و تو نهناوری  
بجز تو ایشه در حرفیان در  
چشم مست خوشین چون کند  
دشت چه کز نه فلک هم در گشت  
آسپنج بازت صید کردش باز کرد  
از یمن میاید بوی خدا  
مرئی راست کرد و بر طرب  
چاشنی تخمیش نبود و در گشت  
این منی و مانی خود در دشت  
تا چه گفت از وحی غیب آشیر مرد  
کا ندرین ده شهر یاری میرسد  
از من او اندر مقام افزون بود  
یک یک و گفت از گیسو  
دل بر آن کم نه که آن یک است  
نور او بالای سقف هفتین  
بوی گل بر سقف ایوان دماغ  
پر شده کفان بوی ان نص  
زان زمین آتاه پید گشت و خا

زاد شد آتش و نردنگ با  
از پس آن سالها آمد پدید  
لوح محفوظ است و در او پیشوا  
از پی رولوش عامه در بین  
مؤمنان نظر بنور الله شدی  
ز آنکه جنت از مکاره رسته است  
این سخن بایان ندارد و در اینجا  
شادان صوفی که زرقش کم شود  
ز آن جرای روح چون نقصان  
همچنان گمان شخص از نقصان  
رقعه اش بزد پیش شاه را  
گفت اورا نیست آلا در دولت  
احق است و مرده ما و میهن  
تو چو گرمی در میان سبب  
بخش او و اشکاف سبب  
انشی کاوّل ز آهین می جسد  
مرد اوّل بسته خواب جورا  
عالم تاریک روشن می کند  
جسم را بنود از آن عتبه بهر  
حد جمت یک دو گز و بیش  
و و درم شکست پیه چشمان  
جان ز ریش و سبک تن غارت  
بگذر از انسان بهم ز قال و قیل

زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات بازید روح الله شد  
ابو الحسن بعد وفات بازید  
از چه محفوظست محفوظ از خطا  
وحی دل گویند و در حق  
از خطا و سهو بیدون آمدی  
رحم قسم عاجز آشکسته است  
نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی  
آن شبه اش در گرد و آلودگی شود  
جانش از نقصان آن لرزان  
باز گشتن بکجایت غلام که رفته نوشت سومی شاه  
جنت کمی اجسری او و بی القانی شاه  
پس جواب احمق او لیر سکوت  
گر غم فرعش مجال اصلی  
از درخت و باغبانی پنجه  
برتا بد سبب آن آسب را  
اد قدم بس نست بریدیند  
آخر الامرا از ملک برتر است  
کنده آهن بسوزن میکند  
جسم پیش بکس جان چن قطره  
جان تو ما آسمان جولان کنی  
نور و وحش تا غمان آسمان  
لیک تن بجان بود مردار و  
تالک دریای جان جبریل  
نیش در دهنه اتی وصل پنج  
آسمانها و زمین یک سبب  
آن کی گرمی و گر در سبب  
بر دریده جنبش او پرده  
دایه اش چیده است اول لیک  
در پناه پنبه و کبریت  
گر چه آتش نیز هم جانی است  
جسم از جان نور افشاندین  
تا بگذرد و سکر فزای همار  
نور بی این چشم می بیند بخواب  
باز نامه روح حیوانیت این  
بعد از آنست جان آغذ گزند

از خدم پدید آمد و مرکب خنجا  
آبچنان آمد که آتش غنچه بود  
وحی حق و الله اعلم بالقواب  
چون خطا باشد چو دل گاه  
صین قهرش دایه و مطعم شود  
رحم حق و خلق ناید سویی  
از کم اجرای نان شد تا توان  
او سزای قرب و اجری گاه شد  
که سسخر از رضا شکفته است  
رقعه سومی صاحب خرس نشو  
خاند از رفته جوابی او نداد  
بند فرع است و بخود اصل هیچ  
کر درخت قدرت حق شد عیان  
لیک جانش از بر و صاحب علم  
صورتش کمرست و مخی اثر  
میرساند خنده ما و تا شیر  
شده نورش بر آید تا نسفا  
فی ز رخت و نه از روحانی  
چون رود جان جسم بن چون شود  
روح را اندر تصور نیستیم گام  
چشم بی این نور بود جز خراب  
پشیر آرواح انسانی بین  
جبریل از بیم تو و پس خنده

گوید آریم بقدر یک کمان  
چون جواب نامه نماند نیکو  
کایعجب چو غم نداد آنش جواب  
رقعه دیگر نویسم ز آرمون  
همیچ که در خود نمیکرد کن  
باد بر تخت نیلیمان گفت کر  
این تر از وهر این نبه ادق  
همچنین تاج سلیمان میل کرد  
راست میکرد و بدست آن تاج  
گفت اگر صدره کنی تو را  
بعد از آن تاجش نهادم برایش  
هشت کرت کرنگرد آن شهرش  
تاج ناطق گشت کایشه ناز کن  
بر دامن نه دوست خود بند  
ظن مبس بر دیگری میدو کام  
همچو فرعون که موسی هسته بود  
تو هم از بسیر و نپی بادیگر  
همچو فرعون تو کور و کور دل  
عقل و بر عقل شایان میفند  
حکم حق بر لوح میاید پدید  
همچنان آمد که او فرموده  
هر صبا می آید و خواندست  
گفت من هم نیر خواش دیدم

من بوسے تو بسوزم در دلم  
وز غم او آب صافی تیر گشت  
یا خیانت کرد رقه بر زتاب  
دیگری جویم رشوی دوفسول  
۱ این بیابان خود ندارد دیاور  
۲ فی قرارش ماندنی خواب زبون  
۳ رقه پنهان کرد و نمود او بشا  
۴ بر امیر و مطبخی و نامه بر

۵ کر و زیدن باد بر سلیمان علیه السلام سبب زلت او

پس سلیمان گفت باد اگر من  
تا رود انصاف مارا در سبق  
رور روشن را بر او چون یک  
باز کج میشد بر او تاج ایستی  
کر شوم چون کر شوی ای تن  
آنچنانکه تاج را میخواست شد  
راست میشد تاج بر فرق سرش  
چون فغانی پر ز گل پرواز کن  
مردمانم را ز گفت ناپسند  
آن کن که می سکالید انعام  
طفلکان خلق را سرمه بود  
و اندرون خوش گشته با نگر  
با عدد خوش بکینا مانزد دل  
حکم حق بی عقل و کورش کرده بود  
۶ باد هم گفت ای سلیمان کرورد  
۷ از تر از و کم کنی من کم کنم  
۸ گفت تا جا کر مشو بر من  
۹ هشت بارش است کر گشت  
۱۰ پس سلیمان اندرون راست کرد  
۱۱ بعد از آنش کر همیگر مقصد  
۱۲ شاه گفت ای تاج چونت ایترا  
۱۳ نیست دستوری کرین من بگذارم  
۱۴ تا ترا هر غم که پیش آمد زدود  
۱۵ گاه جگش بارشول مطبخی  
۱۶ آن عدد در خانه آن کور دل  
۱۷ خود عددت اوست فدی می  
۱۸ چند سر عونا کشی بچرم را  
۱۹ مرق بر چشم و بر گوش و خود

شیدن ابو الحسن خرقانی خبر دادن آبا زید را

بو الحسن از مردمان او شنود  
بر سر خاک و شود پیری بخت  
وز روان شیخ این شنیده ام  
۲۱ که حسن باشد مدید و اتم  
۲۲ هر صبا می تیز زرقی فی قور  
۲۳ هر صبا می رونهادی سی گور

بی جواب نامه خسته است پس  
روز و شب بدو نظر سرنگون  
کو منافع بود و آب زیر کا  
عیب بنهاد ز بهل آن بخیل  
کر روی کردم چو اندر دین  
وز روی کر از گرم خشین مشو  
تا تو با من روشنی من روشنم  
آقا با کم مشو از مشق من  
گفت تا جاحیت آخر کر مغر  
دل بر آن شهوت که بوش کرد  
تاج و ایست تارک جو بقصد  
کر کنم تو راست گردی ز انجا  
پرده های غیب این بر هم دوم  
بر کسی نمت من بر خویش کرد  
گاه خمش با شمشا و سخی  
اوشده اطفال را گردن  
وز برون تمت بر کس می نمی  
مینواری این تن پر غم را  
کر فلاطون حیوانش کند  
آنچنانکه حکم غیب بازید  
درس گیرد هر صبا ز ترتم  
بر سر کورش نشستی با حضور  
ایستادی تا صبحی اندر حضور



تا مال شیخ پیش آمدی  
توی بر تو بر فنا همچون علم  
این بیا اینو بر آوزم شست  
باز باید گشت سوی انعام  
نامه دیگر نوشت آن بدگاه  
آن دگر را خواند هم آن خوب  
گفت حاجب آخرونده شما  
گفت این سہلت آمانا  
صد کس از گرگین ہستم گرگین  
نم نبار دابر از شومی  
گفت پیغمبر کہ حق ہر گز  
ہر کہ او حافل بود او جان ما  
نمود آن دشنام او بیفایہ  
این یقین دان کہ لطیف و شکی  
ماندہ عقلست فی مان و شومی  
زین خورش اندک اندک باز  
اصل آن نور است کاینان شد  
عقل شید اندہ خوانی تر است  
از کتاب استاد و فکر و کرد  
لوح حافظ باشی اندر دور  
چون زینہ آب دانش جو کرد  
عقل تحصیلی شال جوی  
از درون خویشتن جو چشمہ را

تا کہ بی کھفتی شکاش مثل مدی  
قبہ قبتہ دید و شد جانش بغم  
حالم از بر رفت روی زمین  
رقعہ دیگر نوشتن آن غلام چون جوابت اول نیامد  
پرز شینغ و نفیر و پرخان  
ہم نداد آنرا جواب و تن زد  
گر جوابش بر نویسی ہم روست  
مردا حق زشت و مردود  
خاصہ این کہ جیث عقل بند  
شر شد ویرانہ از بومی  
ستودن پیغمبر علیہ السلام عاقلان را و نکو ہمدان  
روح او در چ اور یحان ما  
نمود آن ہمایش بی مایہ  
نیست بوس کون خر را چاشنی  
نور عقلست ای سپر جان خدا  
کاین غذا ی خستہ بودنی آن  
فیض آنجا نیست کاینجا جان شد  
راہ پیدا شد چہ پانی بی تابا  
از معانی و ز علوم خوب کبر  
لوح محفوظ کوزین در شد  
فی شود گندہ نہ دیرینہ زرد  
کان رود در خانہ از کوہیا  
قصہ شخصی کہ با شخصی دیگر مشورت میکرد و گفت با دیگران

کود مار ابرف نو پوشیدہ بود  
ما آنا از عوگت کی تنی آتی  
آن عجایب را کہ اول می شنید  
کہ باید آن حکایت را تمام  
العجب آنجا رسید و یافت  
او مکر کرد و رقعہ چند بار  
بر غلام و بندہ اندازی نظر  
اہم کند در من سرایت عقیقش  
شومیش بی آب دارد ابر را  
کہ دیران عالمی را در فصوص  
او وعدہ ما و غول ہرنت  
زا کہ فیضی دارد از فیضیم  
من از آن حلوئی و اندازیم  
جامہ از دگیں سکہ بی مایہ  
از جسنہ آن جازا نباید پرور  
لقمہ ای نور را آکل شو  
خاک دیزی بر سبہ نان تنو  
کہ در آموزی چو در کنب صبی  
لیک تو باشی ز خط آن گران  
چشمہ آن در میان جان بود  
کوہی جوشد ز خانہ دہم  
تشنہ ماند و زار و با صد تبلا  
تاری از مش ہر نامرا

مشورت میکرد و شخصی با کسی  
 من عذوم مرترا با من هیچ  
 من عذوم چاره نبود کز بنی  
 من ترابی هیچ شکی دشمنم  
 هر که باد دشمن نشیند در زن  
 خیر کن با خلق بهر ایزد  
 چونکه کردی دشمنی پرهیز کن  
 لیک مردی عاقلی و مغوی  
 آید و منش کند و ادا درش  
 هیچ گویا باشد او بیدار  
 کز بچه شیر شیر افکن بود  
 شهر پر دزد است پُر جابه کنی  
 عقل عقل و جان جان ایجان تو  
 یک سرتبه میفرستای رسول  
 یک جوانی را گزید و او را بدید  
 اصل لشکر بیجان سرور بود  
 از کبیل و زنجش و زماونی  
 صاحبش در پی دوان کاخچره  
 استخوانت را بنجاید چون شکر  
 بن بکر زان تصرف کردم  
 خر خواندت اسب خواندت و کجابل  
 قل تعالو گفت از جذب که  
 هر کجا باشد در ریاضت باره

کز تر دود و اهره و از مجبئی  
 بنود از رای عذو فیروز هیچ  
 کز روم با تو نمایم دشمنی  
 من ترا کی ره نمایم حسن  
 هست اندر بوستان دلجو  
 یا برای راحت جان خود  
 مشورت با یار مهربان کن  
 عقل تو نگذاردت که کج روی  
 عقل چون شعله است نیک و بد  
 دزد در سوراخ ماند هیچ  
 عقل ایمانی که اندر تن بود  
 خود شعله باش گو و خوانی  
 عقل و جان خلق را سلطان تو

۱ گفت اینچنین نام غیر من بجوی  
 ۲ رو کسی جو که ترا دوست دوست  
 ۳ حارسی از گرگ جستن شرط نیست  
 ۴ هر که باشد بمنشین دوستان  
 ۵ دوست را مادر از زنا دوست  
 ۶ تا هماره دوست بسنی در نظر  
 ۷ گفت من دامن ترا ای بخت  
 ۸ طبع خواهد تا شد از خصم کن  
 ۹ عقل ایمانی چو شعله عاقل است  
 ۱۰ در هر آنجا که بر آرد موش دست  
 ۱۱ غصه او حاکم در زندگان  
 ۱۲ عقل در تن حاکم ایمان  
 ۱۳ عقل کل سرگشته و حیران

امیر کردانیدن رسول علیه السلام جوان بدلی را بر سر تیر کرد  
 آن پسران و جنگ از مودگان بودند

۱۶ قوم بی سرور تن بی سرب  
 ۱۷ میکشی سه خویش را سر کنی  
 ۱۸ هر طرف که گیت اندر قصد  
 ۱۹ که نبینی زندگانی را در گرا  
 ۲۰ دزد گرانی بار چون جانت نمم  
 ۲۱ اسب تا زیر اعراب گوید تعال  
 ۲۲ تار یا صفت تان هم را بیض نمم  
 ۲۳ از نگه بایش نباشد چاره

این هسه که مرده و پرمرد  
 هسچو استوری که بگریز ز با  
 گر ز چشم این مان غایب شوی  
 آن کن کا خربانی از علف  
 تو ستوری هم که نفت است  
 میر آخو بود حق مصطفی  
 نفس را تا مروض کرده ام  
 لاجرم اغلب بلا بر و نبی

ماجرای مشورت باوی بگوی  
 دوست بهر دوست لاشعیر است  
 جستن از غیر محل جاستنی است  
 هست در گلخن میان بوستان  
 تا نگر و دوست خصم و دشمن  
 در دولت ناید ز کین ناخوش  
 که تونی دیرینه دشمن از من  
 عقل بر نفس است بنده این  
 پاسبان و حاکم شهر دل است  
 نیست گریه و ر بود آن مرده است  
 نغسه او مانع چرخ زندگان  
 که ز بهش نفس در زندان بود  
 کل موجودات در فرمان است  
 بهر جنگ کافر و دفع فضول  
 میر لشکر کردش دلا از خیل  
 زان بود که ترک سهر و در کرد  
 او سه خود گیرد اندر کوهها  
 پشت آید هر طرف گرگ قوی  
 آتش از بی هینرمی کردد  
 حکم غالب را بود و بخود دست  
 بر استوران نفس پرخا  
 زین سوزان بس لکه ناخورد  
 که ریاضت او در خان بلا

شکلا کنید از دلم بر خاشاک  
قل تعالو قل تعالو گفت حق  
گر نیاید ای نبی عسکین شو  
نهسته ام گردن بعضی زین ندا  
خود ملائک نیز ناهست اند  
مشرقی و مغربی را حق است  
باز صفت گوشت را در منصبی  
همچنین هر جس یک یک نمی  
هر کسی که از صفین سر کش  
گرمی گردد ز گفتار تفسیر  
قل تعالو قل تعالو ای غلام  
چون پیر سرودی کرد از پیل  
بو الفضولی از حد طاقت شد  
از تحبته جلد اند تفسیر  
پای تا سر عشق کسین بخوان  
نور پنهان و جستجو گوید  
و حشت همچون توکل میکند  
تفرقه جو یابی جسع اند کسین  
چشم این زندانیان هر دم بد  
برزین پهلوت را آرام نیست  
گفت فی فی یار نول الله  
هم تو گفتی این و گفت تو گوا  
زین درخت آن برگ ز روش

تا یواش و مرکب سلطان شو  
ای ستودان فسر در گت بی  
ز آن دو بی تمکین تو زار کین شو  
هست هر بسی طویله او جدا  
زین سبب بر آسمان صفت شد  
منصب یدار حسن چشم است  
در سماع جان و اخبار نبی  
هر یکی معنول از آن کار کرد  
میرود سوی صفی کان ناخوش است  
کیمیارا هیچ از وی نگیزد  
چین که این الله یاد بایست  
اعتراف ناستلم بر فراشت  
مردم از جان زنده اند محرقه  
بیزند بر آتش جی روان  
کز کز اول نیجوید این راه  
کز بخوای ضال نبهت اچ شد  
تو درین طالب رخ مظلوم  
کی بدی گزینیستی کس شود  
زانکه در خانه لحاف و بستر  
سرود لشکر مکر شیخ کهن  
پیر باید پیر باید پیشوا  
سیب های پخته اوز بچین  
خلق را بسنگ که چون غلامند  
ایعجب که جان زندان اندر است  
دما پهلوی به کوه سیرا کرد  
گر نبودی جس نیا در مناص  
هست سنها جی نهان در کمنت  
مردگان باغ بر جسته زین  
صد حسنه از آلودگان آب جو  
بیمقر کاهی نباشد سعیه  
یار نول الله جوان ارشیرا  
یار نول الله در این لشکر گز  
بر گهای زرد او خود کی سحر است

ای ستودان طول اندر ستن  
ای ستودان رسیده از دلب  
هر ستودیرا صیطی و میرا  
زانکه هر مرغی جدا دارد قصص  
در ستن هر یک ز یک بالا ترند  
جلد محتاجان چشم روشنند  
همیج چشمی از سماع آگاه است  
در صفت اندر قیام الصلوات  
کیمانی بس شکر گفت این سخن  
گفت تو سودش دهد در آخرش  
سرودی جو کم طلب کن سرودی  
از برای شکر منظور خیل  
در مستاع فانی چون فانیند  
و آنکی منقاج زندانش پست  
پهلوی آرا آگاه پست دا  
فی بدی و حشت ز دل حسی خلاص  
یافتش رهن گزاف جنت  
زندگی بخشنده را تو فهم کن  
کی بدی گزینیستی کس شود  
بی خار اشکن نباشد این خا  
غیر مرد پیر سرشکر مباد  
هست چندین پیر از وی پسته  
این نشان پختگی و کمالی است

برگ زرد ریش آن موی سپید  
برگ بی برگی نشان عاری  
حرفهای خط او کثر بود  
گر مثل خوابی بجهت درنگ  
بگذر از ز کاین سخن شد محتجب  
خامشی بجز است گفتن همچو جو  
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب  
این خبر باز نظر خود نایب است  
چونکه بامعشوق گشتی بمنشین  
نامه خواند از پی تسلیم را  
پیش بینا شد نحوشتی نفع تو  
و بر بفرماید که اندر کش دراز  
چونکه کوه میکنم من از شد  
این مکر باشد ز حبت شستی  
قسم تو گر میت نک گر میت  
در حضور مصطفی قدس  
دست میزد بهر منقش بردن  
بهر او ای گنده مغرکنده  
تا که بفریدی شام پاک را  
دیگر را اگر باز ماند شب  
چند گوئی ای بوجج بی صفا  
حلتان بیدار را ببله کند  
مست را برین آن شراب بگفت

بهر عقل پخته می آرد نوید  
ز روی ز رخ رونی صیرنی  
فرمن عقل است اگر تن مید  
داد حق بر جای ست پاش  
همچو سیاه ایندم شد مضطر  
بجسه میجوید ترا جورا مجور  
پیش پیغمبر سخن زان کرد یک  
بهر حاضریت بهر غایت  
دفع کن دلائل کان را بعد از این  
حرف گوید از پی تفهیم را  
بهر این آمد خطاب انصتوا  
همچنان شرمین بگو با امرش  
او بعد تو علم بگفتن میکند  
انتهی خسر او قلی تنها  
۱۵  
چون ز حد برد آن عرب گفتگو  
چند گوئی پیش نامی نهان  
زیر بینی بنی و گوئی که از  
آن چرند کلشن افلاک را  
گر به راهم شرم باید داشت  
این فسون دیو پیش مصطفی  
زیرک صد چشم را گمراه کند  
همچو فرزند مست گردن گرفت

### جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کننده را

۱۶ آنکه و الخشم و سلطان حبس  
۱۷ پیش بنیابده سرگین خشک  
۱۸ اخ انخی برداشتی ایچ کاج  
۱۹ علم او خود را اگر چه گول خست  
۲۰ خویشن گر خفته کرد انتخاب فر  
۲۱ صد حسنه اران علم دارند بگیر  
۲۲ حلتان همچون شراب غلب نغز  
۲۳ مرد بر ناز آن شراب زود گیر

شد نشان آنکه این میوه ست خام  
او بکتب گاه مجر نو خط است  
یافت عقل او دو پر بر او ج را  
من سخن گویم چو ز تجر کفری  
دست بر لب میندخی که لب  
ختم کن و الله اعلم بالصواب  
که خبر حسره بود پیش نظر  
این خبر تا پیش او مغرول شد  
نامه و دلاله بروی سرود شد  
کآن دلیل غفلت و نقصان است  
لیک اندک گو در از اندر کش  
باضیاء الحق حامد لدین کن  
چونکه می بینی چه میجویی تعال  
گوش میگوید که قسم گوش کو  
گفت حرص من ازین افزونتر است  
لب گزید آنرد لب را گفت  
که بخراین را بجای ناف شک  
تا که کالای بدست یابد راج  
خویشن را اندکی باید شخت  
سخت بیدار است دناش من  
هر کی حلی از آن صفا صد چو گو  
تقرقرت برود بالای مغز  
در میان راه میافد چو بر

خاصه آن باده که از خیم نبی است  
زان زمان مصر جامی خورد و  
جفر طیب از آن می خورد  
با مریدان آن فقیه محترم  
گفت مستانه عیان آن دقون  
گفت این بار در کیم این مشغله  
چون وصیت کرد آن آزاد  
عشق آمد عقل او آواره شد  
عقل سایه حق بود حق آفتاب  
هر چه گوید او پری گفته بود  
اوی اورفته پری خود او شد  
پس خند او ند پری داد می  
شیر گیر از خون زده شیر خور  
باده می را بود این شر و شو  
گر چه پسته آن از لب پیغمبر است  
عقل را یل تحیه در بود  
آن مریدان جمله دیوانه شدند  
هر که اندر شیخ تقی می خلد  
هر که او سوی گلوش زخم زد  
و آنکه آگ بود از صاحب قرآن  
روز گشت و آن مریدان گشته  
این تن تو گرتن مردم دی  
ای زده بر بخودان تو دوا

نی می که مستی او یک شبی است  
دستبار اثره شره که اند  
قصه شبجانی ما عظم شانی گفتن آبا یزید و اعراض یزید  
و جواب و مرثیه از آن بطریق زبان بلکه بعضی  
لا اله الا انا ما فاعبدون  
کار دما در من زیند آن دم  
هسته مریدی کار دی ناد کرد  
صبح آمد شمع او بجای پاره شد  
سایه را با آفتاب او چنان  
زین سهری نه زان سهری گفته  
ترک بی الهام تازی گوشد  
از پری کی باشدش آخر کی  
تو بگوئی او نکرد آن باده کرد  
نور حق را نیست این فرنگ دوز  
هر که گوید حق بگفت او کافرا  
زان قوتیر گفت کاول گفته  
کار دما در جسم پاکش میزد  
بارگونی او تن خود میزد  
خلق خود بپسیده دید دوزار  
دل ندادش که زند زخم لرا  
نوحه از خانه شان بر خاسته  
چون تن مردم ز خنجر گم شد  
بر تن خود میزنی آن هو شد

آنکه آن اصحاب کف اهل و  
ساحران هم شکر موسی داشتند  
چون گذشت آنحال گفتش صبا  
حق منته از تن و سن با تنم  
ست گشت او باز از انشقاق  
عقل چون شعله است چو سلطان  
چون پری غالب شود بر آدمی  
چون پری را ایندم و قانون بود  
چون بخود آید ند اندکی لغت  
شیر گیر از شیر کی ترسد بگو  
ور سخن پر دازد از رز کن  
که ترا از تو بکل خالی کند  
چون همای بخودی پرواز کرد  
نیت اندر جبهه ام آچند  
هر کی چون محمدان کرد  
یک اثر فی بر تن آن دوزخ  
و آنکه او را زخم اندر سینه زد  
نیم دانش دست او را بسته کرد  
پیش او آمد هنر از آن مرد  
با خودی با بخودی و چارزد  
ز آنکه بخود فانی است این است

میسد و نه سال کم کرد و عقل  
دارد او لداری پنداشتند  
زان گرو میسر و بخود پاود  
بایزید آمد که نزد آن نکبم  
تو چنین گفتی و این بود صبا  
چون چنین گویم باید کستم  
آن وصیتهاش از خاطر رفت  
شعله بجای پاره در کجی خندید  
کم شود از مرد و صنف مرد می  
کرد کار آن پرسه را چون بود  
چون پری را هست این کار و  
شرح راه از کور که پرسد بگو  
تو بگوئی باده گفته است این سخن  
تو شوی پست او سخن جانی کند  
آن سخن را بایزید آغاز کرد  
چند جونی در زمین و در سما  
کار میزد پسته خود را بی تو  
و آن مریدان خسته در غرقا  
سینه اش شکافت شد مرده  
جان بر دلا که خود خسته کرد  
کای دو عالم درج در یک پهن  
بخود اندر دیده خود خار زد  
تا آمد در ایمنی او ساکن است



نقش افغانی و او شد آینه  
 در بینه روی زشت آنتم تو  
 چون رسید اینجا سخن لب در  
 بر کف ربا می ایستد  
 بر زمان خوش هراسان باش  
 ترس جان در وقت شادی از تو  
 بر نکالی ناکسان کان آمده است  
 اعتباری گیر تا یابی صفا  
 پر توستی سجد بنه  
 فی همه جا بخودی شسته میکند  
 بر لب آید لب آنکاس  
 لیک اغلب چون بند و نا بند  
 گفت پیغمبر که ایضا هرگز  
 ای بارش سیاه و مرده  
 عقل او را از نمودم بار  
 از بلیس او سپه تر خود می بود  
 طفل گیش چون بوی نفس  
 آن مقلد چون نداند جز دلیل  
 لیک پر عقل فی پیرستن  
 نور پاکش بیدل و بی با  
 ای باز سیه کرده بدود  
 ماکه باطن جین جسد کشویم  
 چون شهادت گفت ایمانش نمود

غیر نقش روی غیب آنجانی  
 در بینه عیسی کریم تونی  
 چون رسید اینجا قلم در دست  
 پست بنشین یا فردا و اسلام  
 به جو گنجش خفیه کنی فاش تو  
 زان کنار بام غیبت از حال  
 بر کف رکنگره شادی  
 اگر کنی تف نوی روی خود کنی  
 او نه اینست و زان او ساه  
 لب بندار چه فصاحت و  
 هر زمانیکه شوی تو کامران  
 تا نیاید برو لا نا که بلا  
 اگر نمی بینی کنار بام روز  
 بر کف ربا بام خود نبود سقوط

ب سبب فصاحت و بیار کوئی آن فصول نزد رسول

چون نزد هم دست خوش نشستی  
 بی ادب رابی او بر میکند  
 وز غبی کم گردد استیاس  
 بر همه می را محترم کرده اند  
 لاجرم بسیار گوشه از نشا  
 اگر بود عاقل نکوفته میشود  
 بنحو از می با ادب گردد تمام  
 حکم غالب راست چون اغلب بد

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضل و اختیار کردن آن جوان را بر پشیران کار دیده کار از نمود

کرد پشیری آن جوان در کار  
 چونکه عقل نیست و لاشی بود  
 پاک باشد از غم و دراز  
 در علامت جوید او را غم بیل  
 می ندانی محنت از محنت  
 پوست بشکافد در آید در میان  
 تا زهد از دست هر دزدی غوغا  
 دل بسینیم و بظا هر نگریم  
 حکم او نمون کنند انقو نمون  
 پیر پر عقل باشد ای پسر  
 طفل گیرش چون بود صاحب حال  
 آن بیاض مودیل نخلکی است  
 بهر آن گفتیم کاین تدبیر را  
 آنکه او از پرده تفتید خست  
 پیش ظاهربین چه طلب چه پسر  
 ای با مس بعید و ده بزر  
 قاضیانیکه بظا هر تنهند  
 بس منافق کاذبین ظاهربین

در زنی بر آینه بر خود زنی  
 نقش تو در پیش تو نبهاده  
 دم فرن و آینه اعظم بالرشا  
 آن دم خوش را کنار بام  
 ترس ترسان رود در آن کس  
 روح می بیند که هستش بهتر  
 اعتبار از قوم نوح قوم لوط  
 از درون انبیا و اولیا  
 مست ادب بگذاشتند در خط  
 وجود بد خوشت بدتر میشود  
 با خود از می بی ادب گردد تمام  
 تیغ را از دست رهنر بستند  
 تو بین در جوان و بی نهر  
 ای بارش سپید دل چهر  
 فی سفیدی نوی نذرش  
 پیر باشد در پیران خوش خصل  
 پیش چشم بسته کن گوشت  
 چونکه خواهی کرد بگزین سپه  
 او بنور حق بسینه هر چه  
 او چه داند نصبت اندر قهر  
 تا فرود آمد آن عقل مختصر  
 حکم بر اشکال ظاهر می کنند  
 خون صد نمون منهای بر نخت

بد کن تا پس عقل دین شوی  
عقل چون از عالم غیبی گشت  
گر بصورت و نمای عقل زد  
کوز شب مظلم تر و تاری تر است  
عاشق هر جا شکل و شکلی است  
تا ترا مشغول آن شکل کند  
عقل آن باشد که او باشد  
پیر و نور خود است آن پیشرو  
دیگری که نیم عاقل آمده  
و آنخری که عقل جوگی نیست  
غرق اندر غفلت و در قافیل  
شمع فی تا پیشوای خود کند  
مردۀ آفتاب آید او تمام  
زنده فی تا همدم عیسی شود  
غوره کر غور گے در گذرد  
سودند بر جسد آن آری  
قصه آن آبگیر است ایغور  
در کلید خوانده باشی لیکن  
پس شتابید تا دم آورند  
گفت با اینها دارم مشورت  
مشورت را زنده باید بخور  
از دم حب الوطن بگذر مای  
کر وطن خواهی که ز آسوی شط

تا چه عقل کل تو باطن بینی  
رفت افزو دو هزار آن نام  
تیره باشد روز پیش نور  
لیک خفاش شتی مظلم خراست  
دشمن هر جا چرخ عقل است  
علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد  
و علامت شتی مغرور و لاشینی  
تابع خویش است آن بی خویش  
عاقبتی را دیده کرد آن نوج  
خود نبودش عقل و عاقل انداخت  
نگش آید آمدن خلف دلیل  
نیم شمع فی که نوری که کند  
تا بر آید از شیب خود بیا  
مردۀ فی تا دمکه عیسی بود  
نگ بست خام و ترش زد  
قصه آبگیر و صیادان آن سه ماهی کی عاقل و کی  
نیم عاقل و کی مغرور و کی عاقل و عاقبت آن سه ماهی  
صورت قصه بود وین مغرور  
ماهیان واقف شدند و چون  
که یقین نستم کنند از قدرت  
که تر از زنده کند آن زنده کو  
چند صیادی سوی آن آبگیر  
آنکه عاقل بود عینم را کرد  
مهرزاد بود بر جانشان تند  
ایسافر با مسافر زنی  
این حدیث حب الوطن من الایمان  
این حدیث راست را کم خوان غلط  
در وضو هر حضور و زوی جدا

خلقتش داد و حسنه از آن غرور  
اینکه نبود هیچ و احتیاج کس  
غفلت شب پیش او روشن بود  
ورنه خفاشی بمانی بغیر  
تا که افسه و تر نماید جانش  
وز نهاد زشت خود غافل  
ادبیل و پیشوای فاعله  
هم بان نوری که جانش زو چرخ  
تا بد و بینا شد و چست چل  
می بخوید هم نذیر و حشم شیر  
گاه ننگان آیس و گاهی تبار  
نیم عقلی فی که خود مرده کند  
در پناه عاقبتی زنده سخن  
غوره باشد فی عیب فی می بود  
عاقبت بخند و لی بر می جد  
زانکه نازل شد یلا از آستان  
که در اوست ماهی آنکرفت  
برگه نشند و بدیدند آن ضمیر  
عزم راه مشکل ناخواه کرد  
کاهلی و جهلش آن برین زد  
زانکه پایت لگن در درانی  
که وطن انوست جان زینوی  
آده است اندر خبر بکشد جا

چونکه استنشق بینی می کنی  
 چونکه استنجا کنی و در سخن  
 ای ز تو گسسته جان ناک  
 از حدّ شتم خدا پوستان  
 آن کی در وقت استنجا  
 گفت شخصی خوب و در آورد  
 این دعا که در دسینی بود  
 رانجه جنت ز بینی یافت  
 آن تکر بر خان خوبت و  
 بوی گل بهر شامت ای لبر  
 همچنین جت الوطن آمد دست  
 نیست وقت مشورت هن کن  
 سوی دریا غم کن زین بگیر  
 هسچو آهو گزنی او گشت  
 رفت آن ماهی ره دریا گرفت  
 خویشش ز فکند در دیای  
 گفت اوه من فوت کردم قوت  
 برگشته حسرت آوردن خطا  
 این سه زمان سودی ندارد حشر  
 آن کی مرغی گرفت از کمر دام  
 تو بی گادوان و میان خورد  
 مر مر از دگر دوان از کرم  
 اول آن پند هم بردست تو

بوی جنت خواه از زب غنی  
 این بود که از زبانی پاک کن  
 دست فضل تست در جان ناک  
 حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم اجنی را  
 انجته بجای اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المطهرین  
 که ورد استنجا و این را در وقت استنشق  
 خواند غزیری گفت سوراخ دعا لم کرده

رانجه بسینی کی آید از د  
 هن مرو معکوس عکس شد  
 جای آن بویت این سوراخ  
 تو وطن بشناس اینجا  
 چون (ص) علی تواد اندر چاه  
 بحر جو ترک این گرداب گیر  
 میدود تا در تنش بگر بوی  
 راه دور و پنهان پنهان گرفت  
 که نیابد حد از هیچ طرف  
 چون کشتم همره آن رها  
 ای تو اضع برده پیش ابلهان  
 از پی سوراخ بینی رست گل  
 کی از اینجا بوی حسد آید  
 گفت آن ماهی زیر کرم  
 محرم آراه کم یا بست بس  
 سیندر را با ساخت میرفت بخند  
 خواب خرگوش گشت در خطا  
 رنج بسیار دید و عاقبت  
 پس چو صیادان بیاوردند دام  
 ناگهان رفت او و لیکن چو گرفت

قصه آفرغ که وصیت کرد که برگشته پشیمانی مخور  
 در تدارک وقت اندیش و برزفته عشم مخور

مرغ اورا گفت کایجا بجهام  
 تو بی اشتره بقر بان کرد  
 ای جو انمرد کریم محشم  
 بد هم ای جان دلم پست  
 تو کی مرغی ضعیفی هر کس چون  
 خود گشتی سیر ز آنداز من  
 بل مرا تا که سه پندت بردم  
 بر سه دیوار بد هم نمیش

بوی گل باشد دلیل گلستان  
 و ستم اندر شستن جانست  
 ز آن سوی حد را نفی کن ای کرم  
 از حوادث تو بشویند دست  
 که مرا بوی جنت در جنت  
 لیک سوراخ دعا لم کرده  
 و در بسینی را تو آوردی بوی  
 وی تکر برده تو پیش شمان  
 بود خیفه بینی آید ای غل  
 بوز موضع جو اگر باید ترا  
 دل زاری و مشورتان بر نم  
 شب در و پنهان روی کن چنان  
 از مقام با خطر تا بحر نور  
 خواب خود در چشم ترسند بجا  
 رفت آن سه سوی من و عاقبت  
 نیم عاقل را از آن شد بخام  
 می بایستم شدن در پی تغبت  
 باز ناید رفته یاد آن همت  
 چون کنم چون فوت شد این صم  
 صید کرده خورده گیر یی نیت  
 هم نگردی سیر ز آنداز من  
 تا بدانی زیر کرم یا انرسم  
 تا شوی ز آن پندشاد و خوب

پس بنوم پندت دهم من خیر  
بر کفش چون گفت اول پندت  
بعد از آن گفتش که در جسم کتیم  
فوت کردی در که روزیت  
گشت غمناک و بیگفت آوا  
نرخ کفش فی بیعت کردت  
و آن دوم پندت بگفتم کز فضل  
خواج باز آمد بخود گفت که این  
این بگفت و بر پرید و شاد رفت  
چاک ختم و جل پذیرد و رفت  
نیم حاقل گفت در وقت  
کو سوی دریاشد و از غم صیق  
پس بر آمد اشکم خود بر لب  
مروه کردم خوش بسیار با  
گفت نوتوا نکلکم من قبل  
هر کی زان قاصدان من غصه خود  
پس گرفت یک صندل و دار  
از چپ از راست محبت ایتم  
بر سر آتش پشت تاب  
او بی گفت از کج و زبانی  
من سازم جز بدیانی وطن  
همچنین میگرد و با خود نذر  
عقل میگفتش حاقق با تو

که ازین سه پند کردی نیک بخت  
گشت آزد و بر آن دیوار رفت  
دو درم شکست یک در تیم  
که نباشد مثل آن در درو  
این چرا کردم که شد کارم بنا  
که سادابر گشته دی غمت  
بسیح تو با در مکن قول محال  
باز گو پند سوم ای نازنین  
سوی صحرای سرخوش و آزار رفت  
تخم حکمت کم دهش ای نیک  
چاره اندیشیدن آن ماهی نیم حاقق و خود را مرده کردن  
فوت شد از من چنان نیکو رفت  
پشت زیر و میروم بر آب  
مرگ پیش از مرگ است عجب  
یا قی الموت تموتوا با نفس  
که در عین ماهی مستم  
بر سرش تف کرد و بر خاک رفت  
تا که بجد خویش بر نماند کلیم  
با حاقق گشت او بخواب  
همچو جان کافران قالو علی  
آبگیری را سازم من سکن  
که چنین در طره اگر بایم  
بیان آنکه عهد کردن حق در وقت گرفتاری و ندیم

که محالی را ز کس باور کن  
چون تو بگذشت از آن حیرت  
بود آن کوه سه بجای جان تو  
نال دارد و خواهد شد در غلغل  
زین حیل از راه بردی در  
یا کردی فهم پندم یا کردی  
دو درم شک اندر و نم چون  
تا بگویم پند ثلث را بجان  
تخم افکندن بود در حاک  
چونکه تو پندش دهی او نشود  
چونکه ماند از سایه حاقق جدا  
خوشتن را از نیرمان مرده کنم  
نی بساچی چنانکه کس رود  
این چنین فیه مود ما را مصطفی  
آب که بردش نشیب و گ بلند  
پیش رفت این باریم رستم تیغ  
ماند آن دیگر همیک و خطرات  
احققی او را در آن آتش نشانی  
عقل میگفتش الم نایک نند  
و از هم از محنت گردن  
تا آمد در امن و در صحت و دام  
تا نیفتم در چنین رنج و تعب  
با حاقق عهد را اید شکست

عقل را باشد وفای عسل  
عسل را یاد آید از پیمان خو  
چونکه عقلت نیت نیان میر  
چونکه ترش سوخت تو به میکند  
چونکه گوهر نیت تابش چون بود  
آن مذمت از نتیجہ رنج بود  
آن مذم از ظلمت غم بت با  
میکند او توبه و پیر حسد  
و هم خوانش آنکه شہوت الدنیا  
این محک قرآن و حال انبیا  
عقل را اگر آرد سازد و نیم  
و هم مرفه عون عالم سوزا  
گفت من عظم رسول و اهل  
گفت موسی نسبت از خاک نش  
نسبت اصلم ز خاک و آب گل  
اصل ما و اصل جلد سرکش  
چون رود جان میشود او باز خاک  
گفت غیر این نسب نامیت  
بنده یا غنی و طاعی ای خلوم  
در غریب خوار و در ویش خلق  
و احد اندر ملک و اورا بارانی  
نقش او کرده است نقاش من  
بلکه آن خدا و آن طاعی تو

بیج وفائی ندارد که و کو رد و العاد و الما بنوا عنه  
و انتم لکاذبون چون صبح کاذب و فاند اند  
دشمن و باطل کن تدبیرت  
آز و نیانش بر آتش نیرد  
چونکه نبود ذکر آیه بش چون بود  
فی ز عقل روشن چون گنج بود  
پس کلام اللیل بخوہ انصاف  
باناک کو رد و العاد و الما بنوا عنه  
و هم قلب و نقد ز عقلست  
چون محک مر قلب گوید با  
مجاوبات موسی که صاحب عقل بود فرعون که صاحب دهم بود  
عقل مر موسی جان افروزا  
حجت الله ام امان از هر ضلال  
نام اصلم کستین بندگانش  
آب و گل را داد ویزدان جان بود  
هست از خاکی و آذر اصدش  
اندر آن کو رخوف سمنک  
مرزا خود آن نسب اولیتر است  
زین وطن بگرخت از خصل شوکا  
که ندانستی سپاس ما و حق  
بندگانش را جز او سالارانی  
غیر اگر دعوی کند و ظلمت  
لاف شرکت میزنی با غیبتی  
رفت موسی بر طریق نیستی  
گفت فی خاش را بکن گفتگوی  
بند و زاده آن خداوند مجید  
مرج این جسم خاکی هم بجاک  
فی مدد از خاک میگردد منت  
هم تو و هم ما و هم اسپاہ تو  
بنده فرعون و بنده بندگانش  
خونی و عداری و حق ناشناس  
گفت حاشا که بود با آن ملک  
نیست خلقش را و گر کس مالکی  
تو تانی ابروی من ساختن  
گر بکشم من عوایر بسود

تو نداری عقل را وای خسب  
پرده نیان بد ز اندر خود  
یاد نارد ز آتش و سوزش  
عقل را باشد که عقل از آفرشت  
که بنسیند کاخاقت چه تو  
می نیز در خاک آن توبه و ندم  
هم رود ز دل نتیجہ زارده اش  
آنکه شہوت می مند عقلش من  
هر دور را سوی محک کن و نقل  
که نه اهل فساد و شیب من  
همچو ز باشد در آتش او سلیم  
گفت فرعونش بگو کبیتی  
نسبت و نام قدیم را بگو  
زاده از پشت جوارمی و عبید  
مرج تو هم بجاک ای سمنک  
از خدای خاک بچد گوشت  
خاک گردند و من اند جا تو  
که از پرورد اول جسم و جان  
هم بر این اوصاف خود میگفت  
در خداوندی کس دیگر شریک  
شرکتش دعوی کند جز باکی  
چون توانی جان من بشناس  
فی برای نفس کشتم فی ملبو



من زدم شتی و ناکه او قنا  
 کشته تو خوشان در گروت  
 کوری تو حق مرا خود برگزید  
 که مرا پیش خضر خاری کنی  
 زخم یکی را نمی تانی کشید  
 آن کی آمد زمین را می شکست  
 کاین زمین را از چه ویرانی  
 گفت ای ابله برو بر من مرا  
 کی شود بتان و کشت بر کن  
 تا شود و خطی است از دو  
 که چه این اطلس بگریزد  
 همچنین بخار و حداد و قصاب  
 تا ملک بی گندم اندر آسیا  
 این تقاضا کرده آن نان نمک  
 بس که خود را کرده بسته بود  
 تا دم آن از دم این شکند  
 گفت تخت نشا جادوئی  
 خلق یک در آن کردی و دو کرد  
 گفت هستم غرق پیغام خدا  
 من بجادویان چه نام ایو فیح  
 من بجادویان چه نام ایو فیح  
 هر که را افعال اتم و دود  
 چون تو برگردی و برگردی

آنکه جاننش خود بند جانی بد  
 تا چه آید بر تو زین خون خورد  
 سرنگون شد آنچه نفست نمی  
 روز روشن بر دلم تاری کنی  
 زخم ماری را تو چون خود بپاشی  
 بیان آنکه عمارت در ویرانیت و جمیعت در پریشانی  
 و درستی در شکستگی و مراد در بیرادی و وجود در عدم  
 تو عمارت از خرابی باز دانی  
 تا مگر ده نظم او زیر و زبر  
 کی زود سوزش کجا باید  
 بر دریدی چه کنم بدیده را  
 هستان پیش از عمارت خراب  
 جواب فرعون موسی علیه السلام را و بخت که دید او  
 نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود  
 جادوئی که دید بانام خدا  
 که دم در شک میگردد هیچ  
 که خدا نازل شود بر من شد  
 بر که میانش کان بد بود  
 خانه را گردنه بیند نظر  
 ۱۸ غفلت و کفر است بیه جادوئی  
 ۱۹ من بجادویان چه نام ایو فیح  
 ۲۰ چون تو با برهوا بر میسری  
 ۲۱ چون تو بخرد عالمی پس ای من  
 ۲۲ در تو در کشتی روی بریم روان

صد هزاران طفل مجرم ذریه  
 بر افسد قتل من مطلوب  
 این بود حق من نان و نمک  
 که نذاری پاس من در خیر  
 یکت خاری را گلستان میکنم  
 ابله فیه یاد کرد و برشت  
 می شکافی و پریشان میکنی  
 تا مگر دزشت ویران زمین  
 کی شود نیکو کی گردنفر  
 کس زندان درزی علامه  
 فی که اول کسنه را ویران کنند  
 زان تلف گردند معصوری  
 کی شود آراسته زان خان  
 از چنین نشت بدناستی  
 تا با صلاح آورم من و بد  
 ورنه از جانت بر آرد اندام  
 که در افکندی بگر اینجادوئی  
 جادوئی رخنه کند در سنگ و گوشت  
 شد و نیست جان موسی  
 که ز جانم نور میگیرد کتب  
 لا جرم بر من گمان بد میبری  
 کل آنرا پس خود می بین  
 ساحل نم راهی بسینی دوان

گر تو باشی تنگدل از محله  
ای بسا کس فقه تا شام و عرا  
وی بسا کس فقه ترکستان و چین  
چون ندارد مدرکی جز زنگنه  
از همه عیش و خوشیها و فر  
خشاک بر منج طبیعت چون قد  
هر زمان مبدل شود چون نقش  
گر بود فردوس و انهارت  
چهره دید جهان در آن  
مدتی حس را بشو ز آب عیا  
ای ز غفلت از سبب تو بخیر  
و جسم اغنی دل و سرگشته  
چون شدی تو پاک پرده بکنند  
چشم بستنی گوش میاری تو پیش  
حالم من لیک اندر حق  
گر بود شک و گلابی بوبرم  
باز حست کر بنید غم  
تو که نه عونی همه مکتبی و زرق  
بگر اندر من زمین یک عتی  
پس بدانی چون که رستی از بدن  
جسم را چشمی نبود اول بعین  
آن پری و دیومی بند شیشه  
آدمست از خاک کی ماند بجا

تنگ بونی خود نیار اهره  
او ندیده هیچ جز کفر و فغا  
او ندیده هیچ الا مکر و کین  
جمله اقلیمها را گو بجوی  
او بنید غیر قهر خیزه  
بسته اسباب و جانش لایز  
بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیر مد رکاتی دیگر  
است که از مدرکات آن حس دیگر بخیر است چنانکه هر  
پیش و راستا و عجبی از کار است اما دیگر بخیر است از آنکه  
و طیفه او نیست و بخیری این را آنچه و طیفه او نیست دلیل  
نبود که آن مدرکات نیست ، والله اعلم  
مضطرب احوال و مضطرب  
جان پاکان خویش بر تو نیر  
تا نمائی زلف و رخسار پیش  
فن من جز حرف و صوتی نیست  
فن من نیست و علم و مخبرم  
خواه که غر پیش او یار است غر  
مر مرا از خود نمیدانی تو فرق  
تا و رای کون بسینی ساحتی  
گوش و بینی چشم میداند  
در رحم بود و جنین گوشتین  
نیست اندر دیدگان هر دو پ  
جنی است از نار بی هیچ اثر  
چشم بگشا و مبتدیان  
جمله عالم گرد بود نور و صورت  
گوش گوید من بصورت نگردم  
بین بیا بسینی بین این خوب  
کی بسیم من رخ آنیم رخ  
چشم احوال از کی دیدن بعین  
منگر از خود در من ای کز باز  
داردی از رنگی و از رنگ نام  
راست گفته است آتش شیرین  
حلت دیدن بدن پیه ای سپر  
نور را با پیه خود نسبت نبود  
نیست خود مانند آتش آن پری

این جهان بنایدت چون بوسه  
او ندیده جز گریه و شری  
خبر همان چیزیکه میجوید ندید  
بگذر از این سران تا آن سران  
لایق سیران گادی یا خربش  
هست ارض الله اصدرا  
نوبت بسیند جهانی در عیان  
چون فسرده یکصفت شد گشت  
پرده پاکان حس ناک است  
این چنین دان جامه شوی  
بند اسباب گشتی تو فر  
تا شوی فارغ از اسباب نظر  
چشم را باشد از آن خوبی خبر  
صورت او با یکی ز زمین بشو  
نیست بینی در خود این مطلوب  
هین مکن تکلیف مالیک یحقی  
ناظر شرکست نه توحید من  
تا کی تو را نبینی تو دود تو  
عشق اندر عشق جنی و السلام  
چشم گردد موبوئی عارفان  
در نه خواب اندر ندیدی کس  
نبستن بخشید خلاق و دود  
گر چه اصل است چون نمی

مرغ از باد است کی ماند بیا  
اوی چون زاده خاک و هبنا  
باد را بی چشم اگر بنشیند  
آتش فرو در اگر چشم نیست  
گر نه کوه و سنگ بادید شد  
گر نبود چشم دل خانه را  
ای خرد برکش تو پروا بها  
کی تحذیث حالها و اخبار  
که چنین دار و چنان نامور  
من عصا و نور بگرفته بدست  
در خورسته بد و طغیان تو  
تو بتا ویلات می کشی از آن  
گفت دوز از دولت از شاه  
زانکه دید که نصیحت جوید  
شاه را باید که باشد خوی رب  
نی حلی می محتش و در نیز  
شاخ تیرت بس جلار که خست  
حمله بردند اسپه جهان  
تا فرو گسیه زبردند غیب  
غازیان حمله غنه چون کم برند  
حمله بردی سوی در بندان غیب  
چون گیر می شهری که دوا بحال  
نکتم سر بنک و بخت شکتم

۱ نامناسب را خدا نبت بد  
۲ این پسر را بادر نبت کجاست  
۳ فرق چون میگرداند قوم غا  
۴ با حلیش چون تحکم کردنی  
۵ پس چرا داد و دبا و یار شد  
۶ چون بدیدی بهران فرزانه  
۷ سوره بر خوان ز کزالت ز لهما  
۸ نظر الارض لنا است که ارثا  
۹ هست در خور از پی میسور  
۱۰ شاخ گستاخی ترا خواهم شکست  
۱۱ تا بدانی کوست در خوردن  
۱۲ کور و کرکاین هست از خواب گرن  
۱۳ که در آید غصه در آگاه است  
۱۴ شد و خوشخواری و میکن جو  
۱۵ رحمت او سبق گیر در غضب  
۱۶ که شود زن رو سی زان و کینه  
حمله آوردن این جهانیان و ماحت برون تا در بند  
غیب که سر حد غیب است و غفلت ایشان ازین  
که چون غازی بعینه از و د کا فر تاخت آرد  
۱۷ کا فران بر عکس حمله آوردند  
۱۸ تا نیایند این طرف مردان غیب  
۱۹ بر کشاده است از برای امتلا  
نکتم بنامش نام و نکت شکتم  
۲۰ غازیان غیب چون از علم غیب  
۲۱ جنگ در صلب و چهار بازو  
۲۲ شد شدی در بندارای کوچ  
۲۳ تو بلا در بند مارا سخت بند

هست بچون از چه دوش و صلبها  
هست بچون و خرد کی پی بر  
چون می دانست می را از لاله  
از چه قبلی را از سبطی میگردد  
از چه قارون را فرود و در پنا  
چون گواهی دادی اندر نشت  
کی زان دیده گواهیها بد  
هست بر بانی که شد مرمن خیر  
که خدا خواهد مرا کردن کزین  
کونه که نه می نمودت رب دین  
مصلح اگر ارض در مان نماند  
دید تعبیرش بپوشید از طمع  
طبع شوریده همی میزند  
لیک حشمان فروست از غیب  
بی ضرورت خون کند از بر  
قبض سازیده بودی کینه را  
نکتم عصایم شاخ شوخت را  
جانب قلعه در زو حایان  
تا کسی ناید از آسونا کجیب  
حمله ناوردند بر تو زشت کش  
تا که شارع را بگیری از بدی  
کوری تو کرد سرنگی خروج  
چند گاهای بر سبال خود بند

سبقت را بر خدایکند قدر  
توسینه زوتری با آن شود  
توبه کردم از سخن کاغختم  
تا بدانی کو خیر است ای عفو  
کی فرستادی دمی بر آسمان  
چون مراقب باشی و گیری سخن  
این بلاز کو دهنی آید ترا  
در نه خود تیره می شود آن تیری  
هین مراقب باشی کردل باید  
پس چو آهین گریه تیره بکلی  
تا دولت آئینه گردد در حضور  
آهین از چه تیره و بی نور  
صیقلی دید آهین خوش کرد و  
تا در او اشکال غیبی را دهند  
صیقلی را بسته ای بی نماز  
آهینی کاغذ غیبی ندی  
تا کنون کردی چنین اکنون ممکن  
زانکه مردم هست همچون آب  
جان مردم هست مانند هوا  
حاصل آنکه کم کن ای مسکین  
با کمال تیری حق و اوقات  
ز آهین تیره بقدرت می نمود  
تقصای بد که در خوابت نمود

تا بدانی کالفت در لعلی البصر  
که نیاید مثل ایشان در وجود  
بی سخن من دارویت استخیم  
میدهد هر چه سینه را در خورد  
نیکنی گزنی نیاید مثل آن  
حاجت نیاید قیامت آن  
که نکردی فهم نخست در بر  
در رسد در تو جسد ای خیرگی  
کز پی حمله فعل چیزی زاید  
سبقت تو تینه تر با آن حاد  
صد از اینها که بگویم تو کرمی  
که نهم بر ریش خامت تا نزد  
کی نگو کردی و کی کردی تو  
گر مراقب باشی و بیدار تو  
آنکه ریزی را بداند او صحیح  
از بدی چون ل سیاه و تیره شد  
ور نیاید تیرت از بخشایش  
ور ازین افزون ترا هست بود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچون بن نیکو جوهر که  
قابل آئینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت  
و غیر آن معاینه نماید به بطریق خیال بل بعین  
تا که صورت ما تواند اندر  
عکس حور و ملک در وی  
و آن هو را کرده دودست باز  
جمله صورت مادر او حاصل شد  
تیره کردی آب ازین افزون کن  
چون شود تیره نبینی قرا و  
چون بگرد آینه سخت شده پرده سما  
کر تن خاکی غلیظ و تیره است  
صیقل عقلت بدن دادست حق  
گر هو را را بند بجا ده شود  
تیره کردی زنگ دادی نه  
پر مشوران تا شود این آب صفا  
قهر جوهر کوهر است و پر زرد  
مانع آید او ز دید افتاب

باز گفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را  
نظم الغیب تا بخیر می حق ایمان آورد و الله اعلم  
و اوقات که در آخر خواست بود  
میر میدی زان آن نفس تو بود  
تا کنی کمت تر توان ظلم و بدی  
همچو آن زنگی که در آئینه زد

که بجای لرزید از دشمنان بلا  
بشوی و ناشنوده آوری  
تا بسوزد ریش خامت تا با  
که ندیدی لایقش دپی اثر  
هر دم بیسی جزای کار تو  
حاجتش نماید که گویش صریح  
فهم کن اینجا شاید خیر شد  
نی پی نادیدن آرایش است  
از مراقب کار بالا تر کرد  
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی  
اندر او هر سوطی سیمبر  
صیقلی آن تیره گی زوی زد  
صیقلش کن زانکه صیقل گیر است  
که بدان روشن شود دل او را  
صیقلی را دست بکشد شود  
این بود یعون فی الارض فضا  
و اندر او بین ماه و اختر و طواف  
هین مکن تیره اگر هستی تو  
چونکه گردش رفت شد صافی قفا  
صیقلی و الله اعلم بالصدق  
می نمود تا زوی او بجا  
آن هسی دیدی و بدتر شدی  
روی خود را زشت و بر آئینه زد

که چو زشتی لایق اینی و بس  
گاه میدیدی لبانت خسته  
مگه نمکون اندر میان آبریز  
گاه دیدی خویش در زنجیر و غل  
مگه ندات آمد صراحی از جبال  
مگه خطاب آمد ترا از بهر نبات  
اندکی گفتسم تو بای ناپند  
چند بگریزی نکند آمد پیش تو  
توبه را از جانب مغرب دری  
تا ز مغرب برزند سراقاب  
اینهمه گم باز باشد که فسران  
پیش از آن که قهر در بسته شود  
این زمن پذیر یکچیز و بیا  
گفت ای موسی که دست آن بی  
گفت آن یک که بگوئی اشکا  
خالق دریا و کوه و دشت و تن  
هم نمند ازنده ارض و سما  
اوست بر هر پادشاهی پادشاه  
تا بود که لطف آنو عده حسن  
بو که از تاثیر جوی انگبین  
یا بود که عکس آن جوهای خمر  
شوره ام را سبزه پدید شود  
آن چنان که عکس در زنج گشته ام

ز شستم آن تو است ای کور خن  
مگه دمان چشم تو بر دوخته  
مگه غصه تی سیل خون آمیز  
گاه بر مغرت ز دندی چون  
که بر تو هستی را صاحب شل  
گشت مطر و دابده فرعون تا  
ز نه کی دانی که هستم من خیر  
کوری ادر اک کراندیش تو  
این جبار روی زشت مکنی  
گاه حیوان قاصد خون شند  
مگه ز بامی اوقاده گشت  
مگه ندات آمد ازین چرخ نعتی  
که صد ایامت از بهر جاد  
زین بر تا که منی گویم ز شرم  
خویشتن را کور میکردی و تا  
این مکن زمین پس فراگیر خزان

در بیان آنکه در توبه باز است

باز باشد اندر از روی هر نبات  
و آن در توبه نباشد جز بکرب  
بعد از آن اوری تو نشو  
هست جنت را از رحمت هشت  
هین غنیمت دار در باز است  
باز گرد از کهنه ایند باز با

گفتن موسی علیه السلام مرفرعون را که از من یک  
چند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

که خدائی نیست غیر از گردگان  
ملکت او بجد و او بی شبیه  
هم پدید آرنده گل از کعب  
حکم او را فیصل اند ما یسا  
شست گرد و چار منج کفر من  
شده گرد و در تنم این زهرین  
مست گردم تو برم از ذوق  
خار زارم جنت المناوی شود  
اتش و در حق حق آغشته ام  
خالق خلقات انجم بر خلا  
حافظ هر چیز هر کس هر کجا  
منقطع او بر ضمیمه بندگان  
گفت ای موسی که دست آنچنان  
بو که ز آن خوش و عده های من  
یا بر عکس جوی آن پاکیزه شیر  
یا بود که لطف آن جوهای با  
بو که از عکس بهشت چار جوی  
که ز عکس نار و زنج با سحر

نست بر من زانکه هستم روشنی  
مگه سپهر خود را بدندان دود  
گاه در اشکجه و بسته دود  
که شیتی که شیتی که شیتی  
تا آمد فسرعون در دوزخ قفا  
تا نکرد طبع معکوس تو گرم  
تا نیندیشی خواب و آفتاب  
که ز بنجاشش در توبه است باز  
باز باشد تا قیامت بروری

یک در توبه است آن شست آنی  
رخت آنجا کش بکوری  
تا نکردی از تقادوت روبا

پس زمن بستان عوض از اینجا  
شرح کن با من از آن یک اند  
مردم و دیو و پری و مرغ  
رازق همه جانور اند در جهان  
حاکم و جبار بر گردنشان  
که عوض بدی مرا بر گو بیار  
بر کشاید قفل کفر صد منم  
پرورش یابد و می عقل ایر  
تازگی یابد تن شوره خراب  
جان شود از بار رے خنجر  
گشته ام بر اهل جنت زبیرا



که ز عکس جویشش آب چشم  
دو رخ درویش و مظلوم کن  
موسیا باشد که یابم نامنی  
گفت موسی کاوین چنان  
آن حلقه آنیکه در طب گفته  
وین نباشد بعد عمر مستوی  
مرگ جو باشی ولی ز عجز و رنج  
که حجاب گنج بینی خانه را  
بر کنی این خانه تن بیدار  
چون گرم این گرم را بیدار کرد  
خانه بر کن کر عقیقت این من  
گنج زیر خانه است چاره نیست  
حاجت آتخا خود ویران شود  
چون نکران کار فردش هلا  
من نکر دم آنچه گفتند از بهی  
خانه اجرت گرفتی و کوی  
پاره دوزی میکنی اندر دکان  
تا که تیشه ناگهان بر کان زنی  
هر زمان میدزد این دلق نیست  
پاره بر کن ازین قصه دکان  
پس ترا بیرون کند صاحب دکان  
کاید ریغ آن من بودین دکان  
ای در ریغ بود عار ابرو دبا

آب ظلم کرد خلقت از ابریم  
دای آنکو یا بمشش نا که زبون  
وار هم از کثرت ما و منی  
۱ من ز عکس ز مهریم ز مهری  
۲ موسیا باشد که بجشتم در  
۳ این گویا من کد است اینجا

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت پانیز در

دور باشد از تنف ای حمید  
که بنا کام از جهان بیرون  
بلکه بینی در حصار ابد خانه گنج  
مانع صد خرمن این یک دانه  
تا مهت آید برون از زیر مرغ  
از دمای جمل این گرم  
۵ ثانیاً باشد ترا عسر در کار  
۶ بلکه خوان اهل چون طفل شهر  
۷ پس بدست خویش گیری تیشه  
۸ پس در آتش افکنی این دانه  
۹ ای بیک برگی ز باغی ماند  
۱۰ گرم گرمی شد پراز میوه خست

تفسیر کننت کفر اصحفاً فاحجبت ان عرف

پس ز بدم خانه منیش و مایه  
گنج از زیرش بقیع عریان شود  
لیس لئانسان الا ماعی  
گنج رفت و خانه و دستم تھی  
نیست ملک تو به بیعی یا شری  
زیر این دکان تو پنهان و گان  
از دکان و پاره دوزی واری  
پاره بروی میرنی زین خورد  
تا بر آرد سه پیش تو دکان  
وین دکان را بر کند از روی کان  
کور بودم بر نخوردم زین کان  
تا ابد یا حصر تا شد للعبا  
۱۲ که هزاران خانه از یک نقد گنج  
۱۳ ایک آن تو نباشد از کد روح  
۱۴ دست خانی بعد از آن کاید ریغ  
۱۵ حایل گنج و حجاب این خانه بود  
۱۶ این گرمی را مدتی داد و احوال  
۱۷ هست این دکان کرائی زود  
۱۸ پاره دوزی چیست خورد و افشا  
۱۹ ای ز نسل پادشاه کار کار  
۲۰ پیش از آن کاین مملکت خاکی  
۲۱ تو ز حسرت دست بر سر میرنی  
۲۲ اید ریغ اید ریغ را بگذاشتم  
۲۳ اید ریغ اید ریغ اید ریغ

یاز عکس آن سعیم چون سعیر  
در فضیلتها کردم با خبر  
که عوض خواهم داد و نبرش  
صحی باشد تن را پامید  
که اجل دارد ز عمرت احترام  
نی ز رنجی کان ترا دار و اسیر  
میزنی بر خانه بے اندیشه  
پیش گیسوی پیشه مروان را  
هسچو گرمی بر گش از روز نذر  
این چنین تبدیل کرد و نکبت  
صد هزاران خانه شاید خست  
میتوان کرد غلغلتی ز رنج  
مزد ویران کرد نشستن آن قوج  
این چنین مایه بداند ز رنج  
مانع صد خرمن این یک دانه بود  
تا در این مدت کنی درویشی  
تیشه بستان و کنش را میخشان  
میسندنی این پاره بر دلق لرا  
با خود آری پاره دوزی ننگان  
احسنه آید بر نخورده زو ببری  
گا و ریش خام خود بر میکنی  
آب حیوان را بخاک انباشتم  
ما و من بنهپان ماند ز رنج

دیدم اندر خانه من نقش و نگار  
ماندم اندر خانه حسین ترا  
عشق خانه در دل من کار کرد  
آه گر داد تبسم را دادی  
پس نگو گفت آن حکیم کامیا  
بس کن ای موسی بگو حد و تنگ  
گفت موسی آن نوم ملک  
آنکه در جنگ حسین مکی دگر  
گفت ای موسی چهارمیت زو  
رنگت و بود پیش ما بس کاست  
چونکه با کودک سرو کارم فنا  
که بر تو کتاب تا مرغت خرم  
همیچ از نگی نیفت در جنت  
نی شود ز در جوا نمن از تو کم  
نه شود مویت بغیر دشت خم  
آنکه آخر زمان را از اقبال  
چونکه واقف شد دل از وقت  
هر شبی تار و زین شوق بدی  
که صفر گذشت و شد ماه ربیع  
گفت عکاشه صفر گذشت و رفت  
پس رجال از نقل عالم شادمان  
همچنین موسی کرامت می شمرد  
هر چه خواهی یابی از نخت جوا

با غره شدن آدمی بد کاوت و تصور است طبع  
خویش و طلب نا کردن علم غیب که علم انبیاست  
لا جسم از گنج ماندم دور فرد  
این زمان غم را تیرا دادی  
که تو طفلی خانه بر نقش و نگار  
۴ شرح کردن موسی علیه السلام و حد و تنگم را  
دو جوانی خالص از جسم و حد  
بنگر اندر صلح چون خوانست  
باز که صبرم شد و جرمم فشر  
لیک تو پستی سخن کردیم پست  
۶ بیان این خبر که کلوا الانا پس علی قدر عقولهم  
یا موزید و جوز و فتق آوردم  
تازه ماند این شباب فرخت  
نه بدند آنها خلعت یا لم  
لیک خوشتر بخت و بد  
۸ معنی حدیث من بشر فی تجر و ج الصفر بشرته باخچه  
حاشی آن وقت گردید اول  
اورفیع راه اعلی میسند  
مرده و باشم مرا و او شیخ  
گفت که جنت تر ایشیرفت  
وز بقایش شادمان این کودکان  
هم بدینسان بقدم ره می سپرد  
شادمان مانی نکردی ناتوان

بودم اندر عشق خانه بقیه  
لا بد از محسنی شدم من عورت  
ورنه و پشیمونی من بودی  
همچو طفلان عشقا میا خستم  
که بر آرزو دودمان خویش کرد  
که دل من را صطراش گشت کم  
کآن بد اندر جنگ و ایندشتی  
در وفا بس که چه باشد افتقاد  
موسی همچون قیس و رخ چون اغوا  
هست شادی و فریب کودکان  
هم زبان کودکان بید گشاد  
این جوانی را بجایه انحر شیر  
نی قد چون سرو تو گرد و دود تو  
که زانرا آید از ضعف طال  
که گشود آن شرده بر عکاشه باب  
در ربیع اول ادبی جدال  
که پس این ماه میازم کفر  
چون صفر پای از جهان برون  
گشت پیدای فلک با تاب و صند  
گفت عکاشه شبیه از شرده  
پیش او کوثر نماید آب شود  
هم نگر دوا طلسم نخت تو بد  
تا کنم من مشورت بایار نیک

باز گفت او این سخن با سیه

بس غایتست متن این مقال  
بر جسد از جا و گنجای ملک  
هم در آن مجلس که بشندی تو  
هیچ میدانی چه وعده است و چه  
زهره ات ندید تا زان زهره ات  
خافلی هم حکمت و نعمت است  
لیک نی چندان که ناخوشی  
دانه را صد درختستان عو  
زانکه این هوی ضعیف بقدر  
هسچو قطره خائف از نانو  
ظا هرش گم گشت در دریا و یک  
مین بده ای قطره خود را این  
چون تقاضا میکند در بار  
آند آند هیچ تأخیری کن  
آند آند گوی شوبیت و پا  
آند آند زود در باب نفی  
آند آند زود تر تعجیل کن  
آند آند چون غایت در رسید  
آند آند چون رفعت راه  
لطف اندر لطف او گم میشود  
در پذیر این چار خلعت زود  
گفت بانامان گواینه زار

مشرت کردن فرعون با آسیه در میان آوردن

زود در باب ای شه نیکو خصل  
آفتابی تاج گشت ای کلک  
چون گشتی آری و صد آفرین  
لیکند البیس راحی افتاد  
میریدی در دو عالم بهر است  
تا نبرد زود سر مایه زود  
زهره جان و عقل رنجور شد  
جهت را آید صد کان عو  
هست شد زان هوی تب باید  
که گفت اگر دود بدین هر دو ملک  
ذات او مصوم پیر جانش  
در کعب دریا شو امین از  
پس چه استادی و در مادی  
که ز بحبه لطف آید این سخن  
تا شود چو گان موسی بار  
تا نگر دی در غلط بینی فن  
بر فسر و زار این شارت بخن  
بنی توقف در وی آمیزای  
سر بخاک پای او باید خن  
کاغذی بر چرخ هفتم میرد  
تا بسینی در عوض صد عزو  
وقت کشت آمد زهی پر کشت  
عجب گل را خود پوشاند کلاه  
این سخن در گوش خورشید ارشد  
چون بدین لطف انکرمیت باز خوا  
زهره گز بحبه حق او برورد  
خافلی هم حکمت است این غمی  
خود که یابد این چنین باز را  
کان آند دادن آن چه است  
هوی خانی چونکه خود با و سپرد  
چون با صل خود که دریا بود  
مین بده ای قطره خود را این  
خود که آند چنین دولت است  
آند آند زود بفروش و بخر  
آند آند زود بشتاب و بگر  
آند آند تو گمان بد مبسه  
آند آند ترک کن هستی خود  
آند آند تا کنون کر با ختی  
آند آند چونکه عصیانهای  
آند آند با چنین کفر و تو  
هین که کیبازی قنات لبوب  
گفت بانامان گویم اکی تیر

مثل در بار پادشاه و کمپیر زن که بخانه او بود

گفت جان فشان این بدلت

این گشت و گریه کرد و گم  
خاصه چون باشد کله خورشید  
سرنگون بر بوی این زیر آمدی  
ای عجب چون زهره ات بجای  
چون شیدان از دو عالم بر خور  
تا بماند لیک تا این حد چرا  
که بیک گل میخیزی گلزار را  
تا که کان آند آید به صفت  
گشت باقی دایم و هرگز نمرود  
از تلب خورشید و باد و خاک ر  
تا بیایی در بهمای قطره ایم  
قطره را بجز تقاضا گشته است  
قطره ده بحبه پر گوهر سیه  
چونکه بحر رحمت این نیست  
بر چنین انعام عالم نمی بخیر  
چونکه خواندست بر دای معتمد  
کردن اندر مصیبت افزا  
در نمی مالد بر ویت شکر گو  
چون قبولت میکند اگر ام  
هیچ طالب این نیابد در طلب  
شاه را لازم بود راسه و  
کوز کمپیری نداند باز را

باز اسپیدی بکسیر می  
که کجا بود است مادر که ترا  
چونکه تما جش دبد او کم خود  
تو سرائی مرهان ادبیر  
آب تما جش بیکر طبع  
اشک از آن چشم فرو ریزد  
چشم باز غش شده ز رخسار  
گر حسنه از آن چرخ در چشم  
خود غمی یام کی گوشتی که من  
تا بمالد در پر و منقار خوش  
باز جانم باز صد صورت تند  
دل بمیکوید خوش و هوشد  
نخوت شاهی گرفتار جای بند  
مصلحتی از ای زن صدیق رب  
جنس نوی جنس حد پاره کرد  
یک نونی آمد پیش رقصی  
نیت حافل تا که در یاد چو  
بس نمودم شیر و پستان را با  
زود در مان کن که میل زدلم  
نوی جنس آید بک آن ناودان  
سوی بام آمد ز من ناودان  
ز آن شد ستند از شیر و غیر  
ز آنکه جنسیت عجایب جادویی

او نیز دما خش بکسیر  
نا خان زمینان در از است  
خشم گیر و محسنه مارا برد  
نعت و اقبال کی سازد ترا  
زال بر تخیله شود خشمش در  
یا دار دلف شاد با فروز  
چشم نیک از چشم بد بادد  
بسو چشمه پیش قلمم کشد  
نکته گویم از آن چشم حسن  
گر دهد دستوریش انتخاب  
زخم بر ناله نه بر صالاح زند  
ورنه در آید غیرت بود نا  
تا دل خود را ز بند او کرد بند  
روی زن بوجمل را شد لب لب

نا خنی که اصل کار است و شکا  
ناخن و منقار و پرش را بر  
که چنین تما جش بیکر  
آب تما جش دهد کاینه بیکر  
از غضب آن آتش سوزان پرش  
ز آن دو چشم نازنین پر دل  
چشم دریا ببطی کر ببطا  
چشم بکده شسته ازین محوسها  
یکجکیده آن آب محمود حیل  
باز گوید خشم کسیر از فرو  
صالح از یکدم که آرد با شکو  
غیرتش را هست صد علم نما  
که کنم بارای نامان شورت  
عرق جنسیت چانش جذب

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان میخیزد از علی چاره چیست

گفت شد بر ناودان طفلی مرا  
گر بگویم که خطه سوی من  
او همی گرداند از من چشم و زو  
که بدرد از میوه دل بکسرم  
جنس بر جنس عاشق جاودان  
جاذب هر جنس را هم جنس  
تا بحسبت را هند از ناودان  
جاذب جنسیت هر جا طایفه

گرش میخیزم نماید بدست  
هم اشارت را نمیداند بدست  
از برای حق شما شد ای همان  
گفت طفلی را بر آور هم بیا  
زن چنان کرد و چو دید آن طفل  
غرغران آمد بسوی طفل  
پس بشرفه بود خود را شکم  
عیسی و ادیس برگردون شد

کوز کسیری ببرد کوز را  
وقت جبر این میکند از ان طبع  
تو تکبته مینائی و عسوت  
گر نیکوایی که نوشی زین ظفر  
زن فروریزد شود کل منقش  
که ز چهره شاه دارد صد کمال  
هر دو عالم مینماید تار و مو  
یافته از غیب بینی بوس با  
میر بودی قطره اش را جبریل  
فرور صبر و حلم را نشت  
صد چنان ناله بر آید متن لوه  
ورنه سوزیدی بیکدم صبا  
کوشت پست ملک قطب منقش  
کان نصیحتها پیش کشت کرد  
بر خیالش بند مارا بردد  
و رلم ترسم که او افتد بدست  
در بداند نشنود انیم بدست  
دستگیر این جهان آن جهان  
تا بسند جنس خود را نغلام  
جنس خود خوش خوش بدو در  
وار هید از او قادن نوی  
تا بحسب آید و کم گردند  
با ملائک چونکه بحسب آید

باز آن مروت مروت از لطف  
صد هزاران خوی بد آموخته  
ز آن لگان آموخته حقد  
زانکه هر بد بخت فرمن خفته  
از خدا میخواه دفع این حسد  
بر عهده می را خدا آن میسر  
خواب را برون بد انسان میکند  
صد هزاران این چنین می دارد  
هست می های سعادت عقل را  
این بهرستی دلاغره شود  
زانکه هر معشوق چون غنیمت  
می شناسا این بخش ای زورش  
تاری از فکر و دوسواس چل  
باد جنس آتش است و یار  
تا قیامت او نه دناست  
باز آنجا نخواست که جنس انبیا  
و آن هوای نفس غالب بر عدل  
بود تا مان جنس فرس غرور  
هر دو سوزنده چو دوزخ صد نور  
زانکه دوزخ گوید انیومن نوز  
میرد آن دوزخی از نور جسم  
زانکه جنس ناز بود نور او  
دوزخ از وی هم امان جوید بجا

جنس تن بودند از آن زیر آید  
دیده های عقل دل برود  
که نخواهد خلق را ملک آید  
می نخواهد شمع کس افروخته  
تا حدایت و ارماند ز این حبس  
که بدانست از دو عالم میر  
کرد و عالم فکر را بر میکند  
که برادر اکات تو بکار کرد  
که باید منسل بی نقل را  
هست عینی مت حق خورشید  
آن کی در دو در صافی چو در  
آن می صافی کزان کردی خوش  
بی عقل عقل در رهش بکل  
که بود آینه هر دو بر علو  
که دلش خالیت و بی باد  
سوی ایشان گنگان چو باد  
نفس جنس اسفل آمد شبر  
برگزیدش بر دنا صد رسا  
بر کذر که نورت آتش را بود  
زانکه طبع دوزخش ان جسم  
خدا ناز آمد حقیقت نور جو  
که خدا یاد دور دارم از فلان

کافران هم جنس شیطان آمد  
کمترین خوشان بدستی این حسد  
هر که را دید او کمال از چپ دست  
این کالی دست او را تو هم  
مر ترا مشغولی باشد درون  
خاصیت بهناه در کفش  
کرد مجنون را ز عشق پوستی  
هست می های شقاوت نفس  
خیمه گردون ز سرستی خویش  
این چنین می را بخور ز این خنب  
می شناسا این بخش با حیا  
بر دوستی میدهند تکیه  
انیا چون جنس روحند ملک  
چون بسندی تو سر کوزه تکی  
میل بادش چون سوی بالا بود  
چونکه عقلش غلبت بی شک  
بود قطعی جنس فرس غم  
لا جسم از صدر تا قهرش  
در بیان حدیث جز انیومن فان نورک انفاء ماری از زبان دوزخ  
بگذر انیومن که نورت میکند  
دوزخ از انیومن گریزد آن چنان  
در حدیث آمد که انیومن در  
جاذبه بصیت است اکنون بین

جانان شاکر دستانان شد  
آن حسد که گردن ابیس زد  
از حد تو بخش آمد در دست  
از کمال دیگران تقی بعنم  
که نپس داری از آن سوی  
کوز مانی میرماند از خویش  
گو بنشاند عدد از دوستی  
که زره بیمه دن بردن بخش را  
بر کند ز انو بجیمه در پیش  
ستیش نبود ز کوه دین  
تا می یابی مسنده ز اختلاط  
مستیت از دگشان تار دین  
مر ملک را جذب کردند از ملک  
در میان حوض یا جونی  
طرف خود را هم سوی بالا کشد  
عقل جنس آمد بخلقت ملک  
بود سبطی جنس موسی کلیم  
که ز جنس دوزخ آن دو طبع  
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور  
اتسم را چون که دامن کشد  
که گریزد انیومن از دوزخ بجا  
چون امان خواهد دوزخ از خدا  
که تو جنس کستی از کفر وین



که بسان مایلی نامانی  
هر دو در جنگندانان بود  
در جهان جنگ شادی این است  
این حدیث آمد در ازای آنکه  
آن ستیزه رو بختی حایت  
و ده نامی آن کلیسم اندر  
بانگ از گریه با کرد آن  
جمله عالم را مستحضر کرده تو  
پادشاهان لب بهی مالند  
تا کنون معبود و مسجود جهان  
فی کیش اول مرای شاهین  
خود نبوده است و مبادا بخین  
چشم روشن و ثمنان و دوست  
دوست از دشمن نیشناخت  
پیش تو این حالت بد دولت  
گر ازین دولت تازی خزان  
شرق و مغرب که نبود بر فرا  
هر که مردم سجود می کنند  
ای تخت آرا که ذلت نفسه  
چون می پوزیر نو شد مدبری  
گر نداری زیر پایش اقطاع  
در بیاید حسته افتاده را  
وین دگر را بی ز خدمت چو

ور بموسی مایلی سبحانی  
تا شود بر نفس غالب عقل و پیش  
که بمیسی بر حد و هر شکست  
تسلیت کردن فرعون باوریش ثمان در ایمان  
آوردن بموسی علیه السلام و الهی صلی الله علیه و آله  
گفت و محرم ساخت آن گله  
گرفت دستار و کلاه ازین  
کار را با بخت چون زر کرده  
بر ستانه خاک تو ای کعبه  
بوده گریه میسند بندگان  
تا بنسیند چشم من بر شاهین  
که زمین گردون شود گردون  
ز را که راند کرشی باخت او  
که دو او اول آخرت است  
این بهار است ای آید خزان  
چون گمشد آخر کسی را پاید  
زهر اندر جان او می کشند  
وای آن که سر کشی شد چون  
از طرب یکدم بجنبانند سری  
که چه زهره آمد که در قوم عا  
مر بهش سازد شه و بد عطا  
زین دو جنبش زهر را باید خشت

ور بهر دو مایلی می گنجسته  
ساغر صدق از کف نموی پیش  
بدن تا خست اشکسته شود  
تسلیت کردن فرعون باوریش ثمان در ایمان  
آوردن بموسی علیه السلام و الهی صلی الله علیه و آله  
گفت با ثمان چو تنه اش بدید  
که چگونه گفت اندر دوشی  
از مشارق و مغارب بی کج  
اسب یا نمی چون بیند اسب  
در هزار آتش شدن این خوشتر است  
خسر و اول مرا گردون بن  
بندگان خواجه تاش باشند  
تسلیت سخن ثمان بی ایمان علیه القعته  
دشمن تو جز تو نبود ای یمن  
اویش دود و در آخرت بخور  
شرق و مغرب چو تو بسیدند  
تو بدان فخر آوری که ترس بند  
چونکه برگرد از او آن ساجد  
این بکبر زهر قاتل دان که است  
بعد یکدم زهر در جانش فتنه  
چونکه شاهی دست یابد بر شوی  
گر نه زهر است این بکبر پس چرا  
راهنم همه گر که انی را نرود

نفس و عقلی همه دوان سنجیده  
تا شود غالب معانی بر نفوس  
گر چه فرعون دنی این نشود  
باز که اضلال منور عونی شیر  
گفت با ثمان برای شوق  
جست ثمان اگر بیان برود  
این چنین گستاخ آن حرف تبا  
سوی تو آرد سلطان خراج  
رو بگرداند گریه دبی عصا  
که خداوندی شود بنده پرت  
تا بنسیند این مذلت خمین  
بید لایمان و خوارش باشند  
گشت مار پس گشتان فقر گدا  
بجایان را گم و دشمن کین  
جز در این دیرانه نبود مرگ  
که سیرایشان ز تن بسیدند  
چاپوست گشت مردم روز  
داند او کان زهر بوده بود  
از می پوزیر شد او کج دست  
زهر بر جانش کند او دوست  
بکشش یا باز دارد و در چپ  
گشت شه را بگناه و بی خطا  
گر که گرک مرده را هر که گزاد

خضر کشتی را برای ان شکست  
ان کی کود داشت از کان نقد  
متری نعلت و آتش ایغوی  
سپه بر آرد از زمین آگاه  
هر که بالاتر رود ابله تر است  
چون غمردی و نه کشتی زنده  
شرح این در آینه اعمال  
بس کنم خود زیر کار این بخت  
لقمه دولت رسیده تا دهان  
از چنین هوسا بد دوری  
گفت موسی لطف بخویم  
آن خداوندی که بنور استین  
آن خداوندی که دادند عوام  
ده خداوندی عاریت بخت  
آن امیران عرب گردانند  
که تو میری هر یک از ما هم میر  
گفت میری مرا حق داده است  
قوم گفتندش که ما هم در قضا  
میری من تا قیامت باقی است  
در زمان ابری برآمد زمر  
روشنر آورد سیلی بس نصیب  
گفت پیغمبر که وقت امتحان  
نیزه دار، سپنج خاشاکی رنوب

تا تواند کشتی از قنار رکت  
کشت پاره پاره از زخم کلند  
ای برادر چون برادر میری  
چون بد فساد زخم بادی  
کاستخوان او بر خواهد شکست  
یا غمی باشی بشکست ملک  
که نیابی قسم این از فکند  
بانگ دو کردم اگر درویش  
از گلوی او بریده مانگ  
چون شکسته میر به شکسته شو  
تیغ بر اوست کور اگر دنی  
هر چه آن سوار باشد باز  
زرد بان خلق این ما و من است  
این فروغت اصولش بود  
چون بدوزنده شدی خود دوز  
گر بگویم آنچه دارم در دوز  
حاصل آن بمان بدن قنار  
خرمن منم عون را داد او

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون  
و جایافتن سخن بامان در دل فرعون

مرد رانی دست از ان بی استین  
بار بستانند از تو همچو دام  
آن خداوندی که دوزیده بود  
آن خداوندی تو از بسندگی

منارعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که  
ملک امقامه کن تا نراعی نباشد و جواب رسول ایشان را

بخش کن یکک بخش خود بگیر  
سردمی و امر مطلق داده است  
حاکیم و دادا میرمان خدا  
میری عاریتی خواهد شکست  
هر یکی در بخش خود انصاف  
کاین قرآن احداست دورا  
گفت لیکن مرا حق ملک  
قوم گفتندش که افزونی

سیل آمدن چوب انداختن امر اجبت رخصت  
غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

آمد اکنون تا نهان کرد دعیا  
آب نیز سیل پر جوش غوغا  
هر امیری بنسبه خود دزد کند  
پس قصب از بخت بروی مصطفی

امن و قهر است اندر قهر تو  
سایه انکذه است بروی غم  
تیر مار کی هدف گرد و بین  
عاقبت زین زرد بان افتاد  
که ترغش شرکت نزدان بود  
و حدت محض است ان شرکت گشت  
بس جگر مار کرد و اندر حال  
این چنین راهی بران فرعون  
همیچ شنه را این چنین صاحب  
زینهار الله اعلم بالیقین  
خود خداوندیت از دوزنی  
بیدل و حجاب بی دیده بود  
کمتر است از بار دانی اندکی  
تا خداوندیت بنجد متفق  
زرد پیغمبر منارعت میشد  
توز بخش داد و دست خود شو  
همین جیسید امر اورا و تقوا  
مر شمارا عاریه از بجهت  
صیت حجت بر رفون جوی کج  
سیل آمد گشت آن طرافت  
اول شهر افغان کمان جله رب  
تا شود در امتحان آن سیل بند  
آن قصب معجز فرمان داد

نیزه تا کم گشت جمله و آن قضیب  
چون بدیدند از وی آن امر عظیم  
بود و جوسل لعین و بولبک  
نیزه تا اگر ندیدی با قضیب  
پنج نوبت نیز نزدش بر دادم  
گر که ترا عقی است کردم  
اندرین آخور خسته آن و مردمان  
از دمانی میشود در قصه تو  
این عصا از دوزخ آمد جاشنی  
ورنه در مانع تو در زندان  
بازگردای گره بد بخت دو  
این عصائی بود ایندم ارد  
ظاهراست این دوزخ تا ببرد  
هم زدن است بر آرد در د  
از بن اندان برویاند شک  
نیل را بر قطبسان حق کند  
تا بدانی پیش حق تمیز است  
لطف او عاقل کند مر نیل را  
در جادو از لطف عقلی شد پند  
ابر و خورشید و مه و نجم بلند  
چون نگرودی فهم این را از انبیا  
طاعت نکند و عصا ظاهر شود  
بمحو آب نیل دان در وقت غرق

بر سر آب ایستاده چون ر  
پس نفر گشتند آن میران نیم  
و آن رسوم هم بود و سفیان جز  
ناشان و نام او بن ای نجیب

از اتهام آن قضیب آن سیل رفت  
جز نه کس که حدایشان جز  
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف  
ناشان از اسیل نیز مرگ برد

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تفریع و توجیع فرعون

ورغی آورده ام خور اعصا  
می نیاید از جای توان  
کار دمانی کشته در فعل و  
بر تو و بر مومن آمد روشنی  
مخلصت نبود در بندان

آنجان زین خورت بر دون کم  
نک عصا آورده ام بهر ادب  
از دمانی کویتی توبی امان  
مر ترا گوید که ای گیسوی  
باز گرد از کفر سوی حق

در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی پرست  
که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

است پوشیده و یقین آب است  
تا بگوئی دوزخ است از د  
تا بدانی قوت حکم قدر  
بیطیان را از بلا محصون کند  
در میان هو شیاء را دوست  
قهر او ابله کند تا بیل را  
وز نکال از عاقلان دانشمند  
جمله بر ترتیب آیند و بر  
دانش آوردند در سنگ  
وز جادات و گر مخبر شود  
گو میان هر دو امت کرد فرق

هر کجا خواهد چندان دوزخ کند  
یا کند آب دمانت را عسل  
پس بدندان بیکانان را مگر  
آب بر نه عین دم خون  
نیل تمیز از خد آموخته است  
در جادات از کرم عقل آفرید  
عقل چون باران با مر آنجا  
هر یکی نماید مگر در جای خویش  
تا جادات و گداری با  
که زیزوان آگسیم و طایم  
چون زمین کش دانش آمد وقت

رو بگردانید و سوی بفرست  
ساحر شش قصه و کاهن از حجب  
ملک بر رسته چنان باشد ضعیف  
نام او دولت تیرش نر  
بچسین هر روز تا روز قیام  
کز عصا گوش هرت پر خون کنم  
هر خسته را کون باشد مستجب  
لیک بسنگ از دمانی آسمان  
که بلا گیر اندر روشنی  
ورنه در نار ابد مانی جنس  
ورنه در دوزخ در اقی سرگون  
تا بگوئی دوزخ یزدان کجاست  
اوج را بر مرغ دامن و فحش  
تا بگوئی که بهشت است اصل  
فلک کن از ضربت نا محترز  
بر کلیبی قند نامحزون شود  
که گشت آذر و آینه را بخت  
عقل از عاقل بهتر خود  
عقل اینو خشم حق بدو کز  
که نه پس ماند بسنگام پیش  
چون عصا و سنگ داری از قیاس  
ماه به بی انقیاضی ضایع  
در حق قارون که کردش قمر

چون گفت که امشب نیز درخت  
چون درخت و سنگ کا در هر مقام  
دی کی میگفت عالم حادث  
فلسفی گفت چون ثانی حادث  
کر کی کا در حادث باشد فین  
چیت بران بر حادث این  
در جدال در شکال و در شکوه  
من کی از جمع هسگامه شد  
و اندر گفت او قدیم دی کی  
گفت بی بران نخواهم شنید  
گفت حجت در درون جانم  
گفتگو بسیار گشت و خلق گنج  
من یقین دانم نشان آن بود  
نیست پیدا سر و گفت گوئی  
گفت من اینها ندانم حجتی  
گفت چون نقدی قلبی می زند  
عام و خاص از حالان عالم شود  
آب آتش آمد ایجان آسمان  
یا من و تو هر دو در بحر اوقیسم  
فلسفی را سوخت خالتر شد  
از مودن بشنود این علام را  
صد هزاران روح شد و دل داده  
صد هزاران زمین در مان اندر قرار

پس و نیکو گشت بر چرخ و نشانی  
چون ستون نالید از هجر نبی

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن هری که  
میگردانند الوهیت است و عالم را قدیم دانند

حادثی آبر چه داند عیش  
۴ ذره خود نیستی از انقلاب  
کی بداند آخر و بدوین  
۵ این بتقلید از پدر بشنید  
ورنه خامش کن فردن کوئی مجبور  
۶ گفت دیدم اندرین عمر حقیقی  
گشته هسگامه بران و کس کرده  
۷ سوی آن هنگامه گشتم من بران  
اطلاع از حال ایشان بستم  
۸ آن کی میگفت گردون خانی است  
نیتش بانی و یا بانی می  
۹ گفت نمیکرد گشته خلاق را  
آنچه کوئی آن بتقلید می کرد  
۱۰ بین باید رجعت و بران که  
در درون جان نماند برانم  
۱۱ تو نمی بینی بلال از صف چشم  
در سر و پامان این چرخ سیج  
۱۲ گفت یار ادر در و دم حجتی است  
مریقین دان را که در آتش رود  
۱۳ در زبان می نماید آن حجت بدان  
جست که زردی و زاری اوئی  
۱۴ اشک خون بر رخ روانه می شود  
که بود در پیش عامه آستی  
۱۵ گر بیاری من کنم از آفتاب  
که تو قلبی من گویم و از حجب  
۱۶ هست آتش امتحان آفرین

در آتش رهن سنی و فلسفی و حسن فلسفی

نقد و قلبی را که آن باشد نیک  
۱۸ تا من و تو هر دو در آتش رویم  
چون در دعوی من و تو کو فیم  
۱۹ همچنان کرد و در آتش شد  
متقی را ساخت تازه تر شد  
۲۰ آن خدا گویند و مرد می  
کور می افشردن و انعام را  
۲۱ که نوزید است این نام از اجل  
در زه و او سر بر افتاده  
۲۲ صد حسنه از ان خلق اندر بایست  
بر دریده پرده های مسکرا  
۲۳ چون گرد بستند غالب شد

با خبر گشتند از آن شیخ وصی  
مصطفی را که در ظاهر و اسلام  
فانیت این چرخ و غش داشت  
توجه میدانی حدوث آفتاب  
از حاق اندران چپید  
بحث میکرد و در زوری و در حق  
تا بیایم اطلاع از حاشان  
بیگانی این بنابر بانی است  
روز و شب آرند و در آفتاب  
نشوم بی حجت اینرا در بران  
من همی بینم کن بر من چشم  
بر حدوث آسمان آیتی است  
همچو حال و سه عشق عاشقان  
حجت حسن و جاشن میشود  
در نه کوته کن سخن با عرض و طول  
کا در آتش درختندان در  
از گمان و شک سوی یقین  
حجت باقی حیرانان شوم  
هر دو خود را بر ترف آتش زدند  
زست و سوزید اندر آتش آبی  
کش سستی صدر بوده است اجل  
سر چو کوئی بی حساب و اوی  
در دوام معجزات و در جوا

فهم کردم کانکه دم زرد از سبق  
 یک مناره و دیشای مسکن  
 منبری کو که در اینجا مجری  
 بر رخ نقشه و یاروی زری  
 زهره فی کس را که یک جفتی از آن  
 حجت منکر همین که من  
 فایده هر ظاهر بی خود باطن است  
 غم کرکس سه هزار و پانصد است  
 جمله پند از کرکس باقی است  
 می نماید در جهان کیتار مو  
 به چه پند اگر ابره یعنی است  
 هیچ نقاشی خار درین نقش  
 بلکه به سه میمانان و کمان  
 هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب  
 هیچ خطاطی نویسد خط بخت  
 تا بهوم چارم و پنجم بر می شمر  
 این نهاد به سه لعل نعل  
 اول از بر دم باشد چنان  
 شہوت خوردن ز بر آن سنی  
 نعت را چه خوانده چنان خواند  
 آن سرش گوید سمعای صبا  
 بر توکل تاج آید در نبرد  
 آنچه در ده سال خواهد آمد

در حد و شب چرخ پر از است حق  
 کو در این عالم که تا باشد عین  
 یاد آور در زگار منکری  
 و انما بر سپک نام منکری  
 یا بدو یا فایده در بس  
 غیر این ظاهر نمی بینم  
 بسیم نفع اندر او با کائنات  
 هر که تر را چه باشد از آن بدست  
 فی غلط کردند یک کس باقی است

۱ حجت منکر همواره زرد و  
 ۲ نکته شان بی گرد و دگر  
 ۳ روی و نیار و دم از نامشان  
 ۴ خود بجای این معجزه چون آفتاب  
 ۵ یار غالب شود که تا غالب شود  
 ۶ هیچ ندیده که هر جا ظاهری است  
 ۷ این تفاوت حق نهاد اندر زان  
 ۸ می میرد از کبر و ترصد حسد  
 ۹ چون که ظاهر بین شد در جهل است

تفسیر آیه کریمه و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما  
 الا بالحق نیا فرید شان به همین که شامی بینید  
 بلکه بهر معنی و حکمتی که شما از ان می بینید

۱۳ شادی بچکان و یا است  
 ۱۴ به عین کوزه فی از به آب  
 ۱۵ به عین خط نه به خط  
 ۱۶ این فوائد را به قدر نظر  
 ۱۷ و آن برای آن و آن بهر فلان  
 ۱۸ که شدن بر پایه های نردبان  
 ۱۹ آن سنی از به سه نسل بر شنی  
 ۲۰ بست پای او بگل در ماند  
 ۲۱ پای او گوید عصمت خفا  
 ۲۲ چون توکل کردن صاحب نرد  
 ۲۳ این زمان بنید بحشم خویش

۱۱ نشان رفته در آن نقش  
 ۱۲ به عین کاسه فی بر طعم  
 ۱۳ آن برای غایب دیگر است  
 ۱۴ فایده هر لعب در بازی  
 ۱۵ در پی هم تارسی در برد و مات  
 ۱۶ تارسی تو پایه پایه تا بسام  
 ۱۷ عقل او بی سیر چون نبت  
 ۱۸ تو بر جنبایش غصه شد  
 ۱۹ بر توکل می نهد چون کور گام  
 ۲۰ خرز و نده جز در نده پرده است  
 ۲۱ غیب و سقبل بنید خیزد

یک نشان بر صدق این انکار کو  
 نکته احمد بین تا مستقر  
 تا قیامت سید پادشاه  
 صد زبان و نام او ام الکتاب  
 یار مغلوبان شو تو ای غوی  
 آن ز حکمت های پنهان مجری  
 تا بداند اهل عرفان در جهان  
 مرگ کرکس رو بنید آشکار  
 می بنشیند از عی نه پس پیش  
 کل شیشی نالک ایلا وجه  
 باطنش بنگر بر این ظاهر مایه  
 بی ابر نفع بر عین نقش  
 ۱۱ نشان رفته در آن نقش  
 به عین کاسه فی بر طعم  
 آن برای غایب دیگر است  
 فایده هر لعب در بازی  
 در پی هم تارسی در برد و مات  
 تارسی تو پایه پایه تا بسام  
 عقل او بی سیر چون نبت  
 تو بر جنبایش غصه شد  
 بر توکل می نهد چون کور گام  
 خرز و نده جز در نده پرده است  
 غیب و سقبل بنید خیزد



چونکه سدی پیش و سدی پس نما  
بمحت آملان زمین با کبک  
پس ز پس می بید او تا صل  
هر که صقیل بیش کرد او بشد  
قد رتبت باشد آن جند و عا  
نیست تخصیص خدا کس را کجا  
نیکنجستی را چو حق رنجی ده  
پزدلان در جنگ هم از بیم جان  
چون محک آمد بلا و بیم جان  
گفت موسی ابوحنبل خدا  
گفت چه خصلت بودی ذوالکرم  
خود ندانند که جسته او دیار است  
از کسی یاری نخواهند گیر او  
غیر من نیست چو نشت و کلوخ  
هست این ایماک نعبه حصر را  
که عبادت مژتر از ایم و بس  
پادشاهی بر ندی خشم کرد  
کرده شمشیر برون از خلا  
هیچکس از بهره فی تا دم زند  
بر جمید وزود در سجده افت  
چونکه آمد پای تو اندر مین  
لابه است را هیچ نتوانم  
در شدی ذره بذره لایه لایه

شد که از چشم لوح غیب خواند  
در خلیفه کردن بابائی  
پیش می بید عیان تا در فصل  
بیشتر آمد بر او صورت پدید  
لیس لائسان الا ماعی  
مانع طوع و مراد و اختیار  
رخت را زرد کشته و انمی  
حمله کرده سوی صف دشمنان  
زان پدید آمد شجاع از هر جای  
۱ چون نظر پس کرد تا بدو و جو  
۲ چون نظر در پیش انکسند او  
۳ هر کسی زاندازه روشن شد  
۴ اگر تو کوفی کان صفا فضل خدا  
۵ و اهب همت خداوند است  
۶ ایک چون رنجی دهد بدخت را  
۷ بدلان از بیم جان در کارزار  
۸ ز تسار ترس و غم و او پیش  
۹ حاصل آن کرد و سوسه هر کوفت

۱۰ وحی کردن حق تعالی موسی که من ترا دوست میدارم

موجب آن تا من آن افزون کنم  
هم از او محذور و هم از او مست  
او مست جمله ترا و حسیه او  
کر جستی و کر جوان و کر شیوخ  
در لغت آن از پی دفع ریا  
۱۱ گفت چون طفلی پیش والده  
۱۲ مادرش گر سیلی بروی زند  
۱۳ خاطر تو هم ز مادر خیره و شر  
۱۴ همچنانک ایماک نعبه حصر  
۱۵ هست ایماک نستعین هم حصر

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شیخ مفضول  
علیه و از پادشاه درخواست قبول شدن رنجیدن  
۶ مفضول علیه که چرا شفاعت کردی

یا شفیع بر شفاعت بر تند  
در زمان شه تیغ را از کف نهان  
راضیم که کرد مجرم صد زان  
زانکه لایه تو یقین لایه من است  
او نبردی اینسندمان از تیغ سر  
۱۹ جز عا دالملک نامی از خواص  
۲۰ گفت اگر دیوار است من بخشد  
۲۱ صد هزاران خشم را تا من  
۲۲ گر زمین و آسمان بر هم زدی  
۲۳ بر تو می تنهیم منت ای کریم

آخر و آغاز هستی رونمود  
آنچه خواهد بود تا محشر شد  
غیب را بنید بقدر صیقل  
نیز این توفیق صقیل زان عطا  
همت شاهی ندارد و هیچ  
او گر زان بکفنه انخت را  
کرده اسباب هزیمت انقیاء  
هم ز ترس آن دل اندر خوش مرد  
از قضا هم در قضا باید که رخت  
کای گزیده دوست میدارم

وقت قریش دست هم بروی زد  
هم بمسار آید و بروی تند  
اتفاش نیست با جای گز  
از بلا از غیر تو لایستعین  
حصر کرده استعانت او  
طبع یاری هم ز تو داریم و بس  
خواست تا از وی بزدود و زد  
تا زنده بروی جسته ای آن خلا  
در شفاعت مضافی داران خاص  
در بلبی کرد من پوشیدش  
که تر آن فصل و آن مقدار است  
ز انتقام این مرد بیرون نماند  
لیک شرح عزت نت ای عظیم

این نکردی تو که من کردم یقین  
 ماریت از دست گشته  
 آنچه دادی تو ندادی شاه دانا  
 و آن ندیم رسته از خوف دلا  
 زان شفیع خوشین بجای شد  
 آن خریدش آندم از گردن  
 پس ملاست کرد و درانما صحی  
 که جاکردی بنایستی رسید  
 لی نفع آنده وقت بود اندم را  
 غیر شده را بجهان لا کرده ام  
 کار من سرنجشی و بی خویشی است  
 شب که شاه از قهر دیر کشید  
 زان نیاید یک عبارت در جهان  
 غلم آلا سباده آدم را امام  
 که نقاب حرف دم در خود کشید  
 گرچه از یک وجه نطق کا گفت  
 من خلیل و قتم و او جبریل  
 او ادب ناموخت از جبریل  
 گفت ابراهیم فی روزانما  
 هر دل از سامع بدی و حی نمان  
 کرده او کرده شاه است لیک  
 کاین بلا درنج میاید کشید  
 بس بلا درنج بایست و توقف

ای صفات در صفات با من  
 خوشین در سوچ چون گفت شد  
 رنجیدن منضوب علیه یاری بریدن از شفیع  
 ز این شفیع آور بگردید از لا  
 زین تعجب خلق در افسان شد  
 خاک نعل پاش بایستی شد  
 کاین جن چون مکی با صحنی  
 خاصه نیکی کرد آن یار حمید  
 لایع فیه نبی مجتبی  
 که بسوی مشه تو لا کرده ام  
 کار شاه شاه ما سرنجشی است  
 تنگ دار و از هزاران روز عید  
 بس نهانت نهانت و نهانت  
 لیک فی اندر لباس عین لام  
 تا شود بر آب و گل معنی پدید  
 گفتن جبریل علیه السلام مر خلیل علیه السلام را  
 که هل لک حاجه قال بلی اما لیک فلا  
 که بر سید از خلیل حق مراد  
 و اسطرحمت بود بعد العیان  
 حرف و صوتی کی بدی اندرین  
 پیش چشم بنمایند نیک  
 حامه را تا فرق را تا نندید  
 تا به آرزو صافی از حرف  
 که مراد است یاری کنم  
 بهر این نیات ترسل رطب  
 گرچه او محو حق و میراث  
 آنچه عین لطف باشد بر عودم  
 کاین خروف و اسطرمی یا غا  
 لیک بعضی زین بلا ترشند

از آنکه محمول منی فی عالمی  
 ایعجب که هم امیری هم ابر  
 دوست پس اتنه اعلم بالرشا  
 روحانط کرد تا نارد و سلام  
 از کسی که جان او را و خسته  
 با چنین دلدادگی ناری که  
 آن دم از گردن دین کردت صلا  
 او چسه آید شفیع اندرین  
 من نخواهم غیر آن شده اپنا  
 شاه بخشد شصت جان دیگر  
 تنگ آن سر که بغیری سر برد  
 فوق قهر و لطف و کفر و دین  
 از کلابه آدسه آمد پدید  
 گشت آن اسما جانی روینا  
 لیک هم شده شد مرا خانا ص  
 لیک از ده وجه پرده گفت است  
 من نخواهم در بلا و در ایل  
 در نه بگریزم بکباری کنم  
 مؤمنان از آنکه هست او و اسط  
 لیک کار من از آن ناکر است  
 قهر شد بر نازنیشان گرام  
 پیش و اصل خار باشد خانا  
 باز بعضی صافی و بر ترشد

همچو آب نیل آمدن بکلا  
زانکه داند کاین جهان کاشتن  
هیچ نبود منکری گریگری  
و آن فتنه و فتنی هم بی طمع گری  
و زنه این گفتن چرا از بهر بیت  
از چه رو فایده جوئی ای من  
گر چیکمی نیست این ترتیب  
هر چه بینی در جهان از آیتی  
گفت موسی اینچند وند خاست  
نرو ماده نقش کردی جان فرا  
و زنه تا دیب و عتاب کردی  
تا از آن واقف کنی مرعاً  
زانکه نیم علم آمد این سوال  
هم ضلال از علم خیر و هم بدی  
مستفیدی اعجمی شد آن کلیم  
غرفروشان خشم هم گیر شد  
موسی تا تخمی بکار اندر زمین  
داس گرفت و مرا نثار آید  
گفت یارب زان کنم ویران  
نیست حکمت آیند و را سخن  
گفت تمیزم تو دادی ای خدا  
این صد فغانیست در کمر تیر  
بهر اظهار است این خلق جان

۱ سحر آت و خون بر شفا  
۲ هست بر محشر و بر دشت  
۳ منکر تیش بر عین منکری  
۴ بی معانی چاشنی نند چشور  
۵ چونکه صورت بهر عین صورت  
۶ چون بود فایده این خود عین  
۷ و ر چیکمی هست چون فعلش  
۸ هر که پایان من ترا و مسعود  
۹ هیچ عقدی بحسب عین خود بود  
۱۰ بل برای قهر خشم اندر حد  
۱۱ زان همی پرسید چه این سبکی  
۱۲ اینچرا گفتن سوال از فایده است  
۱۳ پس نقوش آسمان اهل زمین  
۱۴ کس نازد نقش گر باده و خنای

مطالبت کردن موسی از حضرت عزت که لم یکن  
خلقاً فافلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

۱۰ و انگهی ویران کنی از چه  
۱۱ بر این پرسش ترا از ردی  
۱۲ پنجه گردانی بدین هر خام را  
۱۳ هر بر و فنی را نباشد این مجال  
۱۴ همچنانکه تلخ و شیرین از ندی  
۱۵ تا عجمیان را کند زان ستم  
۱۶ تا کلید قفل آن در آمدند  
۱۷ تا تو خود هم دادی انصاف  
۱۸ پس ند از غیب در گوش سپرد  
۱۹ که در اینجا دانه هست و کاه  
۲۰ فرق واجب میکند در سخن  
۲۱ گفت پس تمیز چون نبود  
۲۲ در یکی در است و در دیگر شبه  
۲۳ تا مانند گنج حکمت نهان  
۲۴ گفت حق دانم که این پرسش ترا  
۲۵ لیک میخواهی که در افعال  
۲۶ قاصد اسایل شدی در کاشنی  
۲۷ هم سوال از علم خیر و هم جواب  
۲۸ ز اشنانی خیر دین بغض و  
۲۹ ما هم از وی اعجمی سازیم خویش  
۳۰ پس بفرمودش خدایند و لب  
۳۱ چونکه موسی گشت و شد کشتن تمام  
۳۲ که چرا گشتی کنی و پروری  
۳۳ دانه لایق نیست در انبار کاه  
۳۴ گفت این دانش ز که آموختی  
۳۵ در خلایق روحهای پاک است  
۳۶ واجب است اظهار این نیک و تنای  
۳۷ گفت کترا گفت محقق میشوند

چند ترا و کار که افزون بود  
بلکه از بهر مقام روح و سو  
یا فتنه و فتنی جستن اظهار خود  
که صورت زیت است و معنی روشنی  
جز برای این چرا گفتن بدست  
نیست حکمت که بود بهر عین  
جز برای قصد صواب و ناصواب  
هست بهر معنی و حکمتی  
نقش کردی ز چون کنی جزا  
نیست از انکار و غفلت و رهوا  
باز جونی حکمت و تر قضا  
بهر عامه لیک تو زان و آیتی  
همچنانکه خار و گل از خاک آت  
وز خدای خوش بود ستم و شفا  
پا سخنش آریم چون بگایم پیش  
چون پرسیدی بیا بشنو جواب  
خوشه دایش یافت خوبی و نظام  
چون کالی یافت آزادی و بی  
گاه در انباز گندم هم تبار  
نور این شمع از کجا فروختی  
روحهای تیره و گلنک است  
همچنان کاظهار کند مایه  
جوهر خود کلم کن اظهار شو

جو هر صفت خفی شد در دروغ  
آن دروغست این تر فانی بود  
سالها این دروغ تن پیدا و فانی  
تا فرستد حق رسولی بنده  
یا کلام بنده گان جز و است  
آنچه که گوش طفل از گفت نام  
و انما هرگز اصلی گنگ بود  
او پذیرای دم و تعلیم نیست  
یا چو آدم کرده تعلیمش شد  
از برای دفع تممت در و لا  
روغن اندر دروغ باشد چون عدم  
دوغ روغن ناگرفته است و من  
زانکه این فانی دلیل باقی است  
هست باز برای آن شیر علم  
گر نبود جنشش آن باد و  
این بدن مانند آن شیر علم  
شرق این باد فکرت دیگر است  
شرق خورشیدی که شد باطن  
در نباشد آن چو این باشد تمام  
نوم ما چون شد آخ الموت افلاک  
می بسیند خواب جان و صفات  
که بگو این خواب را تعبیر است  
پیل باید تا چو چشمه اودان

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر  
مثال دوغند و روح وحی که باقیست در این دوغ  
۴ بهسچون روغن سپستان است

دوغ را در غمره جنبانند  
در زود در گوش آن کو وحی بود  
پر شود ناطق شود و در کلام  
ناطق آن کس شد که از مادر شود  
لا جرم مرطق را تسلیم نیست  
بی حجاب مادر و دایه و  
که نژاد است از زنا و از فساد  
دوغ در هستی بر آورده علم  
تا بس گزینی بنه خرچش کن  
لابه تان دلیل ساقی است  
۵ تا جنبانند بهسچار و بعض  
۶ اذن نموسن وحی مادر و اعمی است  
۷ ورنه باشد طفل را گوشش شد  
۸ و آنکه گوشش کرد و گنگ از اذیت  
۹ آنکه بی تعلیم بد ناطق شد  
۱۰ یا مسیحی که تعلیم و دود  
۱۱ جنبشی بایست اندر جهنا  
۱۲ آنکه هست مینماید هست  
۱۳ این بگردانش بدانش دست  
روغن اندر دوغ پنهان شود

مثال دیگر هم در این معنی

شیر مرده کی بختی در هوا  
فکر میجنبانند او را در بیدار  
مغرب این باد فکرت است  
قشر و عکس آن بود خورشید  
بی شب و بر روز دارد انتظار  
زین برادر آن برادر ابدان  
که بیداری نیستی است  
فرع گفتن این چنین است  
خواب بنده حله هندوستان  
۱۵ زان شناسی مادر که آن صبا  
۱۶ باد گان از مشرق آید آن صبا  
۱۷ مه جاد است و بود شورش جا  
۱۸ زانکه چون مرده بود تن لب  
۱۹ اینجا که چشم می بند خواب  
۲۰ و رگبونیست که هست انفرج این  
۲۱ در بی تعبیر آن تو عسرها  
۲۲ خواب عامه است این دوغ و خواب  
۲۳ غرنبید هیچ هندستان نجواب

بهسچون روغن اندر علم دوغ  
راست آن جان ربانی بود  
روغن جان اندر اود فانی بود  
تا بد انم من که پنهان بود  
آنچه آن گوش قرین داعی است  
گفت مادر نشنود گنگی شود  
زانکه در گوش رسیده غمی است  
که صفات او ز قلمها جداست  
در ولادت ناطق آمد در جبر  
تا که دوغ آن روغن از دل نبارد  
و آنکه فانی مینماید اصل او  
تا نماید آنچه پنهان کرده است  
هر چه میازی تو اش آن میشود  
مغبری از باد و می مکتوم  
یا دبور است این بیان آن صبا  
آنکه از مغرب دبور با و است  
جان جان جان بود شورش فو  
میش او فی روز نماید شب  
بی مه و خورشید ماه و آفتاب  
مشو آنرا می مقلد بی یسین  
میدوی نوی شان باد و  
باشد اصل اجتناب و انحصار  
خز هندستان نگرد است انحراف

جان چون پیل باید نیک رفت  
از کرد و آنکه کار هر او باشد  
یکمیا سازان گردون را بین  
گر نبینی خلق مشکین جیب  
زین بدابر همی آدمی خوار  
این نشان دید هندستان بفر  
ترک گیر ملک دنیا سببر  
که تجانی دارد از دار لغو  
پادشاهی است یک بزم  
خواب دید او کان پیران که بفر  
خشت شد از تاب آتش شگ  
آینچان پرنشد زود و در دشا  
خواست مردن فالتش بکاشد  
شادنی آمد بیدار پیش  
که ز شادی خواست هم فانی شد  
از دم غم می میرد این چراغ  
در میان این دو مرگ و زنده است  
شاه با خود گفت شاد بر آب  
این عجب کجیز از یک وی مرگ  
آن کی نسبت به آن حالت هلاک  
شادی تن سوی دنیاوی کمال  
گریه را در خواب شادی فرج  
گر رسد خاری چنین اندر قدم

تا خواب او هند تا ند رفت  
از جوی بر پای هر فلاشت  
بشواز میسناگران هر دم  
بنگرای شکور آن آسب  
بسط هندستان دل ابی حجاب  
که جد از خواب و دیوانه شود  
جلگی بر جسم زند آید بذر  
هم انابت دارد از دالستر  
۱ حکایت آن پادشاه را که پادشاهی حقیقی بوی و بوی نمود  
۲ و یوم یقیر الممران حیه نقد وقت او شده پادشاهی این  
۳ خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند  
۴ آن کودک کی که چهره آید بر سر خاک توده بر آید و لا ف  
۵ زنده که قلعه مراست کودک کان دیگر بروی شگ  
۶ که التراب ربع الصبایان آن پادشاه را ده چون  
۷ از قید زنگها برست گفت من این خاکهای زمین  
۸ همان توده خاک دون میگویم و زروا طلسم  
۹ اکسون میگویم از این اکسون رهبرن رستم و  
۱۰ بیک سو بستم و آتیه حکم صبیها و ارشاد  
۱۱ حق را مژور سبها حاجت نیست در  
۱۲ قدر است کن فیکون کس سخن از قابلیت گوید  
۱۳ سوی روز عاقبت نقص و زل  
۱۴ هست در تعبیر ای صاحب رح  
۱۵ گر رود گل یادگاری باید  
۱۶ خنده را در خواب هم تعبیر چون  
۱۷ شاه اندیشید کاین غم خود کند  
۱۸ چشم زنجی زین مباد که شود

پس مصور گرد و آن ذکر شیب  
ورنسیلی در پی تبدیل باش  
کار سازانند بکسری و لک  
نبت نو نورسته بن از خاک تو  
مملکت بر هم زد و شد ناپه  
میدر اند حلقه زنجیر ما  
که نشانش آن بود اندر صد  
داستانی بشوای یار صفا  
باطن و ظاهر هنرین از هنر  
صافی عالم بر آنه گشت فرد  
که نماد از تفت آتش اشک  
که نمی یابید در وی آه را  
عمر مانده بود شهبه بدارش  
کو ندیده بود اندر غم خورش  
بس مطوق آمد این جان بابد  
وز دم شادی میرد اینت لاغ  
این مطوق شکل جایی خنده است  
آینچان غم بود از تسبیح رب  
وز یکی روزندگی و رخت و برگ  
باز هم از سوی دیگر افتاک  
گریه گوید با دروغ و آند بان  
لیک جان از جفن این بطن  
یادگاری بایدم گر آورد



چون فاداشد سبب بی تمنا  
 زین تیغ تیغ آن درهای مرگ  
 جان من بر خوان می فرست  
 ز آن همه غمها در اینجا زده است  
 تا بود که نه دو یک از می شود  
 تا که روزی کاین میرد ناگهان  
 چاره اندیش بد لیکن چاره نی  
 پس عروسی خواست باید بزر  
 صورت این باز گردانیدارد  
 بر این معنی همه خلق از شغف  
 حق بکشت حرصشان دست  
 و نقری خواهم نسل صاکی  
 مرا سیر از اقب کردند شا  
 بر اسیر شوت و حرص دل  
 صدر خوانندش که در صف  
 شاه چون باز ابدی خوشی کند  
 مادر شهزاده گفت از نقص عقل  
 گفت صالح را که گفتن خطا  
 قلی کان از قناعت یا قناعت  
 شه که او از حرص قصد هر چرا  
 گفت رو هر کو غم دین برگزید  
 در ملاحظ خود نظیر خود داشت  
 صید دین کن تا رسد اندر

پس که این راه را بسندیم  
 نشود گوش حریص از هر کس  
 ناز علقه نظره کن متنب  
 هر دو گامی بزرگ در مجاهدت  
 که بیادی آن چرخ از جا رفته  
 پیش چشم خود نند او شمع جان  
 صد در پیک و در سوی مرگ گذ  
 از سوی تن در دو با ملک دست  
 در کتاب طب چو مبنی ای فنی  
 با دندان است و چرخ از آبی  
 پنج عارف کردن ماهی چراغ  
 او نکرد این فهم پس داد ز غر

زن خواستن جهت نازند بامید آنکه نسل بماند

تا بماند زین ترویج نسل او  
 معنی او دور و که باقی بود  
 می بیاوردند طفلان از حرا  
 بر ز شد هر صغیر مستعد  
 فی ز نسل پادشاهی طاهجی  
 عکس چون کافور نام آن یار  
 بر نوشته میر با صدر اجل  
 گر رود سوی فن این باز با  
 بر این منم بود آسایش  
 تا بماند آن معانی در جبین  
 من هم از بهر هم درم نسل  
 شاه خود آن صاحت از او داشت  
 شد صف زاده بادی خود خور نام  
 آن اسیران اجل اعام د

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت سپر  
 اغراض ابل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

شرط گفتویت بود در عقل نقل  
 کو غنی القلب از دوا دست  
 آن ز فقر و قلت دوزان جدا  
 میکند او را که اگر دید هم  
 باقی غماحند از روی بزر  
 چهره اش تا با تر از خورشید چا  
 خن مال جا و بخت منتفع  
 توزیع و بخشش خواهی و زده  
 در قناعت میگزیند از تقی  
 جبه که آن بیاید سه نند  
 گفت کوشش و قلاع او را  
 غالب آمده و دادش دختری  
 حسن دختر این خصالتش انجمن  
 آخرت قطار اشتران عمود

یکند اندر کشدن تیغ تیغ  
 و ز سوی خصمان جهان ملک دست  
 بر شمار ریگت بنی رنج ما  
 زو بگیر انم چرخ دیگر  
 شمع دل فروخت از بهر فراغ  
 شمع فانیسه بغانی دیگر  
 گفت با خود نیت بیرون رفتی  
 فرخ او کرد و ز بعد باز با  
 مصطفی می که آلوده است آب  
 چون شود آن قالب ایشان  
 بخت خواهم پور خود را خوبت  
 فی اسیر حرص فرجست و کلوا  
 نیبخت آن پس را گویند عالم  
 نام امیر ان اجل اندر بلاد  
 جان او بسته است یعنی جا و مال  
 این خبر در گوش خاتومان رسید  
 تا بسندی پور مادر اگر گدا  
 ز لیبی و کل پس چون گدا  
 دین ز گنج زر بخت میجد  
 یا شمار گو حسمه و دنیا زین  
 از نژاد صالحی خوش جوهری  
 که نکوئی می نگیند در بیابان  
 در تبع دنیا شام چون شکو

پشم بکزی شتر نبود ترا	۱	ور بودا شتر چقیت پشم را	۱	چون برآمد این نکاح آتشاه را	باز آرد صاحبان بی مرا
از قضا کمیرک جادو کوبو	۲	جادوئی کردن کمیرک و فرلفیه شدن شاهرا	۲	شبه شد عاشق کمیزشت	عاشق شهزاده با حسن بود
جادوئی کردش عجز کابلی	۳	که برد زان رشک سحر با ملی	۳	گشت بر شهنشاده ناکه زنی	تا عروس آن عروسی را بهشت
یک سیه رود یو کابولی زنی	۴	ز آن سیه روئی خیشی بکا	۴	نبرد هشت آن پسر دانه صمیر	گشت آن شهزاده مدحش فرا
این نو ساله عجز گندیده	۵	تا بکالی بود شهزاده اسیر	۵	تا زکا هشت نیم جانی مانده بود	بوسه جایش نعل کفش گنده بود
صفت کمیر اورا میر بود	۶	وین پسر برگریه شان خندان	۶	پس یقین گشتش که مطلق آنست	او ز شکم سحر از خود بخیر
این جهان بر شاه چون ندان شد	۷	عشق کمیرک همی شد بیشتر	۷	لیک این میگین همی سوز عود	روز و شب میکرد قربان زکا
زانکه هر چاره که میکرد آن مرد	۸	غیر حق بر ملک حق فرمان گرا	۸	که اسیر پسر زن گشت آن سیر	چاره او بعد از این لابد گشت
سجد میکرد او که هم فرمان ترا	۹	پشتجا ب شدن عای پادشاه و در خلاص پسر از جادوئی	۹	کاف عجزه بود اندر جادوئی	دست گیرش ایریم وای و دو
تا زیارب یارب افغان شا	۱۰	در فن و در زور تادست خدا	۱۰	هم بدو باشد نهایت سیل را	ساحری استادش آمد زرا
کوشنیده بود از دور این جن	۱۱	هم بدو باشد نهایت سیل را	۱۱	چون کف موسی با مکر کرد کا	بی نظیر و این از مثل دوتی
دست بر بالای دست ای فتی	۱۲	نی زش گردی سحر مستحق	۱۲	آدم تار گشت یم سحر او	بحر شگ منتهای جویست
هم از و گسیه ندایه ابر با	۱۳	پهلوی دیوار هست اسپد گور	۱۳	سوی قبله باز کاوان گور	گفت اینک آدم در مان رفت
نیت همتا زال را زین ساحرا	۱۴	ز به را گویم را مکر دم فصول	۱۴	سوی گورستان برفت آناه	نک بر آرم من ز حبه و دما
که مرا این علم آمد زان طرف	۱۵	صد گره بر بسته بر یکا رمو	۱۵	سوی تخت شاه با صد تاج	تا نمادش هزاده زرد درو
سوی گورستان برو وقت سحر	۱۶	و آن عروس نا امید نمیرا	۱۶	که جلاب و قند بدش گان	تا بسینی قدرت وضع خدا
بس در از است این حکایت طول	۱۷	که من او عقل و بصیر چون در بر	۱۷	کر من او عقل و بصیر چون در بر	گور را آن شاه آدم برگشت
جادو نیاید پنهان اندر	۱۸	تا سه روز از جسم او گم شد و	۱۸	تا سه روز از جسم او گم شد و	پس ز محنت پور شده راره او
آن پسر با خویش آمد شد روان	۱۹	عالم از سر زنده گشت با فرو	۱۹	جادوئی کمیر از خنده ببرد	در بغل کرده پسر تیغ کهن
شاه آئین بست و اهل شهر شا	۲۰	نوع عروسی دید همچون شاه حسن	۲۰	نوع عروسی دید همچون شاه حسن	ای عجب آنروز روز امر و زور
یک عروسی کرد شاه او را چنان	۲۱	تاکه خلق از غشی او پر جوین گشت	۲۱	تاکه خلق از غشی او پر جوین گشت	روی و خوی زشت با مالک سیر
شاهزاده در تعجب مانده بود	۲۲		۲۲		که همیشه در ملیحان راه حسن
گشت بهوش بر و اندر قفا	۲۳		۲۳		تا که خلق از غشی او پر جوین گشت

از کلاب از حلاج آمد خود  
 یاد آور آن ضعیف و آن فرا  
 با چمنان باشد چون من راه یافت  
 ای برادر دانه شمراده تو  
 کابنی ساحسه دنیاست کو  
 چون در آنکندت درین آلوده  
 تارهای زین جادوئی درین قلق  
 بین فسون کرم دارد گنده پیر  
 ساحره دنیا قوی دانا زنی است  
 بین طلب کن خوش دمی عقده  
 شست سال ارشت او در محبتی  
 نفع او این عقده مار سخت کرد  
 جز بفتح حق ننورد نفع مهر  
 تارسی اندر نفوسش زنجرت  
 فی بگشت آن سراج آتش  
 سخت چون آید نهانی این صفت  
 ایک صبرت نیست از دنیا  
 چون که بی این شرب گم کردی سکو  
 جیفه بسنی بعد از آن شرب  
 جهد کن در بخودی خود را بیا  
 از تصور چشم باشد آن غور  
 صورت پنهان و آن نور  
 چشم را این نور حالی بین کند

اندک اندک نم گشتش نیک و بد  
 تا بدین حد بود فو تر بباش  
 سومی نور حق ز ظلمت روی یافت  
 در بیان آنکه شمراده آدمی زاده است مدرش آدم  
 صفی است خلیفه حق و کمپیر کابنی دنیا است که او بچمی  
 از پدر برید سحر و نبی و اولیا این طبیب بزرگ گشته  
 استعاضات خواه از رب الفلق  
 کرده شامان را دم گرمش پیر  
 حل سحر او بی پای حاضرت  
 راز دان فاعیل الله مایش  
 فی خوشی فی بر طسه تیستی  
 پس طلب کن نفع خلق فرد  
 نفع قهر است این اندم نفع مهر  
 کایسته سحر اینک فخر جنت  
 این جهان و آن جهان راضی  
 پس فراق آن مقدران سخت  
 چونست صبر است از خدا ایوب  
 چون ز ابراری جدا و شیر بو  
 چون بسینی کرد و فرقت را  
 زود تر و الله اعلم بالصواب  
 که نبیند شب و بالا از دور  
 کرده چشم بسیار دور بین  
 چشم و عقل و روح را لکن کند  
 بعد سالی گفت شاهش سخن  
 گفت رومن یا قلم دار السرد  
 مخلص این قصه برگزین تمام  
 از آن نبی دنیا را سحره خوا  
 در درون سینه نقاشات او  
 در کشادی عقد او را عتسما  
 و همچو ماهی بسته است او شبت  
 فاسقی بد بخت فی دنیا تو  
 تا نفعت فی من و حی ترا  
 رحمت او سابق است از قهر او  
 با وجود زال نابد آن خصال  
 پس وصال این فراق آن بود  
 چون فراق نقش سخت آید ترا  
 چونکه صبرت نیست این بسیار  
 گر بسینی یک نفس خن و دو  
 و همچو شمراده رسی در یازده  
 هر زمانی بین مشو با خوین  
 بوی پیرایان یوسف کنند  
 نور آن رخسار بر ماندن  
 صورتش نور است در تحقیق

وز فرج یاد آور آن یار کس  
 وار رسیدم از چه دار الغر  
 تا بدانی مقصد خود و استقام  
 در جهان گمنام زاده از روی  
 کرده مردان را سیر زنگ بو  
 و مبدم بخوان میدم قل غر  
 کو با قون خلق را در چه نش  
 عقده های سحر را اثبات او  
 انبیار کی فرستادی خدا  
 شاهزاده ماند سالی و شصت  
 فی رهسیده از دبال از دلو  
 و در ماند زین و گوید بر ترا  
 سابقی خواهی برو ساقی  
 در شبکه و در برت آند و دل  
 صحت این تن مقام جان بود  
 تا چه سخت آید ز نقاش جلا  
 چون صبوری داری از خیمه  
 اندر آتش شکنی جان و جو  
 یس برون آری ز پا تو خا و  
 هر زمان چون خرد آبله کل  
 زانکه بوش چشم روشن میکند  
 بین مشوقان بنور مستعار  
 اگر ضیا خواهی دوست از می

و بمقدم برزوقده سحر جادو  
 خفته باشی بر لب خوشک لب  
 میزنی در خواب بایران تولا  
 هر قدم زین آب تازی دور  
 بس کاسی می بجائی میکند  
 خوابناکی لیک هم بر راه  
 خفته را اگر فکر کرد، مسجومی  
 در چشمتش تیرمین و باضیت  
 خفته می بسیند عطشهای شد  
 بهنجانگان اهد اندر سال  
 پس بگفتند شش جای خنده است  
 رحمت از ما چشم خود درون خفته است  
 خلق میسیرند زین نقطه و عذاب  
 رنج یک جروی زن رنج همه است  
 من همی بسیم بر دشت و بکا  
 ز از مون من دست بروی میزنم  
 یار موسی حسنه در دزد زد  
 آن پدر سنگ نیست تا شیر خفا  
 باید چون ضحی کردی خشم رفت  
 کل عالم صورت عقل کل است  
 چون کسی با عقل کل کفران فرود  
 صلح کن باین پدر عاقی ز بزل  
 پس قیامت نقد حال تو بود

دیده و جانیکه حالی من بود  
 میدوی سوی سراب اطلرب  
 که منم بسینا دل پرده شکاف  
 دود و ان سوی سرب با غر  
 از مقامی کان غرض دروئی  
 الله الله برده الله خنب  
 او از آن رقت نیابد راهی  
 هم بهبا اندر بهبا اندر بهبات  
 ۱ دور بسیند دور چین بی سهر  
 ۲ دور می بینی سراب و میدوی  
 ۳ ننگ بد انو آب دیم بین تاب  
 ۴ عین آن غمت حجاب آن شد  
 ۵ دید و لاف خفته می ناید کجا  
 ۶ تا بود که سالی بر تو زنده  
 ۷ فکر خفته کرد و تا و گرتنه است  
 ۸ موج بروی میسند بی خیز

حکایت از ایدیکه در سال قحط خندان و شاد بود و بهشتی  
 و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتند که  
 هنگام تعزیت است نه شادی جواب ا

ز آفتاب تیر صحرای سوخته است  
 ده ده و صد صد چو ماهی دور است  
 کردم ضحی است یا خود محمدا  
 خوشه ما آنه رسیده تامل  
 دست و چشم خویش چون کج  
 تا نماند خون و بسیند آب رو  
 که چنان رحمت نظر را سنگ است  
 ۱۲ گشت و باغ و رزیه ز قاده است  
 ۱۳ بر مسلمانان نیاری تو رحم  
 ۱۴ گفت بر چشم شافطت این  
 ۱۵ خوشه ما در موج از باد صبا  
 ۱۶ یار منه عون تنید اقوم و  
 ۱۷ از پدر با تو جفائی چون بود  
 ۱۸ گر کن میدیدند یوسف را چشم

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است  
 چون با عقل کل کردی صورت عالم ترا هم فرایدا  
 احوال چنانکه دل باید کردی صورت پدر ترا هم فرایدا  
 و توانی او را دیدن با آن که او را نور دیده بودی

بهنجانکه دور دیدن تو آب  
 عاشق آن میشد خود میثوی  
 تا رویم آنجا و آن باشد سراب  
 که تو پیوسته است و اید  
 بر خیالی نیست دست از روی  
 از خبیالات نغاست بر کند  
 هم خطا اندر خطا اندر خطا  
 خفته پویان در بسیاران دور  
 آب آقرب من من جل الوثر  
 بود او خندان گریان جلد  
 قطخ مومنان بر کند است  
 در زمین نم نیستی بالانه است  
 مومنان خویند دقتن شحم و کم  
 پیش چشم چون بشتن این زمین  
 بر بسیاران سبه ترا زنگنه  
 زان نماید مر شمار نیل خون  
 آن پدر در چشم تو سنگ شود  
 چونکه اخوان خودی بود و خشم  
 آن سگی شد گشت بابا زلفت  
 کوهت ببا یی بران کل فل  
 صورت کل پیش ایدم سنگ نم  
 تا که فرشت زرناید آب گل  
 این جهان چون جنت استم در نظر

پیش تو چرخ و زمین مبدل شود  
 من که صلح دایم با این پدر

هر زمان نوصورتی و نوجوان  
بانگ آتش میرسد در گوش  
برق آینه است لامع ازنده  
پیش و هم این گفت مرده است  
بچه پوران غریز اندر گذر  
گشته ایشان پرو باباشان  
پس بر سینه از و کار گذر  
گفت آری بعد من خواهد رسید  
که چه جای مرده است ای بنجر  
کافران را در دو نمون زبیر  
مغفرو ایمان هر دو خود در بان  
قشرای خشک را جانش  
این سخن پایان ندارد باز کرد  
ز عقلت ریزه است ای شهم  
جمع باید کرد اجنه را را عشق  
ورز شقای شوی افزون تو غام  
تا که معشوق بود بهم نام است  
زانکه لفتن از برای یاور است  
پس خموشی به دهد اورا شوت  
آسنان که عطسه و از خامیان  
بچه بنجر ز گفت در شا  
حکمت اظهار تاریخ در ز  
رحمت بید روانه هسته مان

تا ز نو دیدن شد و میرد مال  
مت میگردد ضمیر و هوش  
گر نماید آینه تا چون بود  
از هزاران من نیگویم کی

قصه فرزدان غریز علیه السلام که از بد حال پدر  
میر رسید گفت آری از عجب میاید بعضی که  
شناختش بهوش شدند و انا که شناختش شدند

از غریز با عجب داری خبر  
آن کی خوش شد چو این مرده شد  
که در افتادیم در کان شکر  
لیک نقد حال در چشم  
کوست مغر و کفر دین و ادا  
قشر پیسته بغیر جان خوش  
تا بر آرد موسیم از بحر گرد  
بر شد اخه فرسنگ چون نم  
تا شوی خوش چون بحر قدود  
از تو سازوشه کی ز رین جا  
هم چراغ و شاد و نقل و شراب  
جان شرک از یاور تی خن است  
پس جواب اجتماع آمد کت

بیان حدیث انی لایستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

توبه آدم روز من بهشت ادا  
مستی انداخت بردنای  
خفته اید از درک آن امردان

آنها از چشمه با جوشان مقیم  
برگما کف زن شال مطربان  
زانکه آکنده است برگوش از  
عقل گوید مرده چه نقد من است  
آمد پرسان احوال پدر  
پس پدرشان پیش آمد ناگهان  
بعد نو میدی ز بیهوشی و نیر  
و اندر شناخت بهوش اوقا  
زانکه چشم و هم شد محجب نقد  
لاجرم از کفر و ایمان برتر است  
باز ایمان قشر لذت یافته  
برتر است از خوش که لذت نبرد  
از سخن باقی آن نهفته شد  
بر حسن اران آرزو و ظم درم  
پس توان زد بر تو سکه پادشا  
باشد و هم صورتش ای وصل خوا  
تا تو انم با تو گفتن آنچه است  
در میان شصت سودا شکر  
میکشاید بیزاد من و من  
این دمان گرد و بنا خواهد بود  
نمی است این تی تاجه کن  
آب جوشان گشته از جفت علم  
خواب آرد تشنگی بی خود



خود خرد است که از حق چو

پیش بسینی خرد تا گور بود

زین قدم وین عقل رو بزار شو

زین نظر وین عقل ناید خرد او

منصب تسلیم نوع شست

عقل جزوی بجز رقت و درخش

برق ابر ما برای گرگ است

عقل رنجور آردش سوی طبیب

میسه بودند اندکی زان باز

گر همی جوئید دُر بی بجا

نیست حاجت تا بدین راه را

سبزه رو باند ز خاکست آن دلیل

سبزه جان بخش گانه را ساری

گر امین آئید سوی اهل راز

زان کلمه بر چشم باز اول شد

راند دیو از راق از مرصاف

زو بر دل رو که تو جسته بودی

فرق بین برگزین تو اخی خیس

سایه طوبی بهین و خوش بخت

گر ازین سایه روی نوی مینی

پس برو خاموش باش از انقیاد

پس رو وصامت شو و خاموش باش

ورنه گر چه مستعد و قابلی

بیان آنکه عقل جزوی تا گوریش نمید و در باقی مقلد انبیاست

۲ و آن صاحب دل منقح صوبه

۳ چشم عینسی جوی بر خور دار شو

۴ پس نظر بگذار و بگزین انتظا

۵ هر خیالی شوقی در ره پی است

۶ در درختی کی توان شد سوسنی

۷ تا بگرد نیستی در شوق است

۸ لیک نبود در دو عقلش مصیب

۹ تا شتب میراندشان و دراز

۱۰ اذ خلوا الالباب من ابوابها

۱۱ خاکمی را داده ایم اسرار را

۱۲ نیست کم از ستم اسب جریل

۱۳ کرد در گوساله باشد گوهری

۱۴ وار هید از سر کلمه مانده با

۱۵ که همه میلش سوی جنس خود است

۱۶ عقل جزویر از استبداد و جوش

۱۷ بین که بنده یادش و عادی

۱۸ بندگی آدم از کبر عیس

۱۹ سر بنده در سایه سرکش نجیب

بیان آنکه کریمه یا ایتها الدین امنوا لا تقعدوا بین یدی و ربه و

چون نبی نیستی ز امت باش \* چونکه سلطان نه رعیت باش

پس و خاموشان خاموش باش \* و ز خودی رای رحمتی ترش

منح کردی تو ز لاف کاغذی

هم در استعداد و امالی اگر

نی خرد کار از خطا و آوری

وین قدم عرصه عجایب سپرد

سحره استاد و شاگرد کتب

منظر راه ز کفن استماع

کی فرستادی خدا چندی دل

بلکه امر است ابرار که میگری

لیک نتواند بخود آموختن

کوش بر آسپدار بالا منیر

هر چه میخواهید از او آید است

کز سوی بام فلک آن راه نیست

غیشگر گردید از او گرچه نشید

گر تو خاک اسب جبریلی شوی

آن چنان باکی که شد فتنه عذ

که از و باز است میکن و ژند

برگشاید چشم او را باز دار

بلکه شگرد ولی مستعد

که اما خیر دم شیطانی است

حرف طوبی هر که ذلت نفس

مستعدان صفار مبعی است

زود طغانی گردی ره گم کنی

زیر سایه شیخ و امر اوت

از وجود خویش دلی کم تراش

سر کشی ز دستار ادب با خمر

مهر کن در سوز دوزی و بسوز  
پس بکوشی و با حنہ از کلال  
بی غرض میگردانم اعتراف  
آشنا بچیت اندر بحسب رج  
یا کسی کو در بصیرت های من  
ہمچو کفان سوی ہر کوئی  
پست منکران و دان این پست  
گر تو کفانی نداری باور  
کی گدازد موعظہ بر محض حق  
آخر این آتش را خوابی کرد  
ہر کہ آخرین ترا مسعود  
کحل دیدہ ساز خاک باش را  
سرمہ کن تو خاک این بگریز  
چشم اشتر زان بود بس نوب  
خار خور تا گل بر و یاند ترا  
خار را از چشم دل گر بر کنی  
گفت من بسیاری افستم  
خاصہ از بالای کہ تا زیر کوہ  
در سر آیم حسد دم در انوزم  
ہمچو کم عقلی کہ از عقل تباه  
در سر آید ہر زمان چون لبک  
باز تو بہ میکند باد آبیست  
ای شتر کہ تو مثال نمونی

در شوی بی صبر مانی پادہ  
خود بخود گونی کہ اکھل عقب  
کز ذکاوت را ندیم اسب  
نیست آنجا چارہ جز کشتی نوح  
شد خلیفہ راستین بر جانی  
از نبی لا عاصم الیوم شنو  
بندران فضل خدا پیوست را  
کہ دو صد چندین نصیحت آور  
کی بگرداند حدیث حکم سبق  
اہم ز اول روز آہنہ ز این  
نبودش حسد ہم برہن غیا  
تا نیندازی سراو باش  
کان بسوزد ہم باز دودیدہ  
چشم جان را حق بنجد روشی  
در کہ نیوہ و راہ در بازار کو  
در سر آیم ہر زمان از شکو  
پوز و زانو زان خطا پر خون کنم  
بشکند تو بہ بچسدم در گناہ  
کہ بود بارش گران راہ نیک  
دیو در دم باز تو بہ اسراست  
کم فقی در دو دم بستی زنی

۱ کہند دوزان کہ بدیشان صبر  
۲ ہمو آن مرد غلیظ و زبر  
۳ از غروری سر کشیدیم از جال  
۴ این چنین فرمود آتشا دل  
۵ کشتی نوحیم در دریا کہ تا  
۶ مینماید پست این کشتی ز بند  
۷ در بندہ کی کوہ فکرت کم نگردد  
۸ گوش کفان کی پذیرد بکلام  
۹ یک بگویم حدیث حسن  
۱۰ میتوانی دید آہنہ را کمین  
۱۱ کہ نخواستی ہر دمی این خفت  
۱۲ کہ ازین شاگردی وزین قضا  
۱۳ چشم روشن کن ز خاک اویسا  
قصہ شکایت اشتر با شتر کہ من بسیار در رومی افتم  
در راہ رفتن و تو کم میافتی چون است جو آب شتر  
۱۴ اشتر را بد روزی استری  
۱۵ اگر چه در رومی فستم بسیار  
۱۶ کم ای فقی تو در رومی بہریت  
۱۷ اگر شود پالان و رخم برسم  
۱۸ سخرہ ابلیس گرد و در زن  
۱۹ میخورد از غیب بر سر زخم او  
۲۰ ضعف اندر ضعف و کبرش بچان  
۲۱ توجہ داری کہ چنین بی فقی

۱ جلد خود و زان شدند ہی ہم علم  
۲ عقل را سید بس بی بال و پر  
۳ آشنا کردیم در بحر خیال  
۴ کہ منم کشتی درین دریای گل  
۵ زانگردانی ز کشتی ای فقی  
۶ مینماید کوہ فکرت بس بلند  
۷ کہ یکی موجش کند زیر زور  
۸ کہ بر او غم خداست و خا  
۹ بر آید آنکہ تو کفان نخی  
۱۰ چشم آخر سینت را کرد کن  
۱۱ کن ز خاک پای مردی چشم تیز  
۱۲ سوزنی باشی شوی تو ذوق لغت  
۱۳ تا بسینی ز ابتدا تا انتہا  
کہ خورد از ہر نور چشم خا  
۱۴ چشم تو روشن شود جان با صفا  
۱۵ چونکہ ما و جمع شد در آغوشی  
۱۶ در رہ ہوار و ناہ سوار من  
۱۷ یا مگر خود جان پاکت دوست  
۱۸ و ز کارای حسد زمان نمی خورم  
۱۹ از ضعفی رای آن توبہ کن  
۲۰ از شکست توبہ آن اویس جو  
۲۱ کہ بخواری ہنر دود و صلا  
۲۲ بی عشاری کم اندر رونی

گفت که هر سعادت از خداست  
از سر که من بسیم پای او  
آنچه خواهد بود بعد شصت سال  
نور در چشم دلش سازد سکن  
از پس ده سال بلکه بیشتر  
نیت اندر چشم توان نور  
پیشو چشم است دست پای را  
زانکه من هستم ز اولاد حلال  
گفت استرادت گفتی شتر  
ساعتی بگریست در پایش قائ  
چه زیان دارد در گذر ز فرزندگی  
فضل تو بر من فروست از شما  
دادی انصاف و هدیه ای بخوا  
آن بد عاریتی باشد که او  
چونکه اصلی بود جرم آن طبع  
رو که اکنون دست دولت زنی  
در عبادش راه کردی شیر  
نار بودی نور گشتی اسی غریب  
ای ضیاء الحق حاتم الدین گنج  
مصل گرد بد آن بحر است  
غریب کن شیر دار ای شیر حق  
بر نویس احوال خود بآب  
می شنیدم که در آمد قطبی

در میان ما تو بس فرست  
هر گوی و هموار در من تو  
داند اندر حال آن نیکو  
هر چه سازد پی حبت الوطن  
آنچه یوسف دیده بد بر کرد  
هستی اندر حس حیوانی کرد  
گو بسیند جای را نا جای  
نی ز اولاد زنا و حاصل ضل

سر بلند من دو چشم من بلند  
بچش آنکه دید آفند رحل  
حال خود تخاصم دیدن  
پنج یوسف کو بدید اول بخا  
نیت آن نیت نور الله کرا  
تو ز ضعف چشم منی پیش پا  
دیگر آنکه چشم من روشن تر است  
تو ز اولاد زنا و حاصل ضل

تصدیق کردن استر جواب استر را در اقرار آوردن  
بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن  
و نواختن شتر او را و راه نمودن

هم بفضل خود مرا معذور داد  
تو حد و بودی شدی اهل ولا  
آرد افتد او شود او تو  
ره نبودش جانب تو بنی  
در فکندی خود بخت سرمدی  
رفتی اندر حمله از راه  
غوره بودی گشتی انگور و تو  
شد خویش اندر فتن در خویش  
چونکه شد در یاز بهر تغییر  
تار و د آن غصه بر بنفتم  
بر همه در یادلی عالی گهر

گفت چون اقرار کردی منی  
خوی بد در ذات تو اصلی نبود  
پنج آدم زلتش عاری بود  
رو که رستی از خود و از خوی بد  
ادخلی تو در عبادی یافتی  
اینها گفتی صراط مستقیم  
اختری بودی شدی تواقفا  
تار بد آن شیر از تغییر طعم  
منفذی یابد در آن بحر عمل  
چه خبر جان ملول سیر را  
آب نیل است این حدیث حاکم

بینش عالی امانت از کردند  
پیش کار خویش تا روز اجل  
بلکه حال مغربتی و شرقی  
که سجودش کرد ماه و آفتاب  
نور ربانی بود گردون شکاف  
تو ضعیف هم ضعیف میشو  
دیگر آنکه خلقت من اطراست  
تیر کر پر دو کمر باشد کمان  
این گفت چشم که دراز شایک

گفت ای بگریه ارب العبا  
در پذیری تو مرا در بندگی  
رو که رستی تو ز آفات من  
کز بد اصلی نیاید جبره جود  
لا جسم اندر زمان تو بنود  
از زبان نار و از دندان دود  
ادخلی فی جنتی در تافتی  
دست تو بگرفت و بردت انجم  
شاد باش الله اعلم بالقصود  
یابد از بحر مژه تکثیر طعم  
افتی را نبود اندر روی عمل  
کی شناسد موش غره شیر را  
یارش در چشم قطعی خون نما  
از عیش اندر و تاق سبطی

بالا بردن قطعی سبطی را که یک طرف بنیت خویش

گفت هستم یار و خویش او تو  
 زانکه موسی جادونی کرد و خون  
 بطیان ز آن آب صافی میخورد  
 قبطیان نک میزند از تشنگی  
 چون برای خود کنی این طاس  
 گفت ای جان جان خدمت کنم  
 طاس را از نیل او پر آب کرد  
 باز آنکه در خون آب شد  
 ای برادر این گریه را چاره چیست  
 قوم موسی شو بخور این آب را  
 خشم نشان چشم بجاشاد شو  
 کوه آرد نمود اخ سوزن کی رود  
 تو بدین ترویر چون نوشی از آن  
 آل موسی که حلیت سود نیست  
 یا تو پسنداری که تو نمای بخوری  
 یا تو پسنداری که حرف شنوی  
 اندر آید لیک چون افغان  
 شاهنمه یا کلیده پیش تو  
 ورنه شک و شک پیش خشی  
 کاتش و سواس را و غصه را  
 آتش و سواس این بول آید  
 نیست کرد و سوسه کتی ز جان  
 یا تو پسنداری که روی نیسبیا

از نیل بر کن بر لب تن نه تا بخورم بخت دوشی  
 و بر آوری که شما چون بر میدارید آب صفا  
 و چون ما بر میداریم خون صاف است

از پی او بسیر خود باید رگی  
 خون نباشد آب باشد پاک و  
 پاس دارم می دو چشم رستم  
 بر دامن بھاد نمی را بخورد  
 بر دامن بھاد نمی را بخورد  
 قبطی اندر خشم داند تا باشد  
 گفت این را آن خود کو متقی  
 صلح کن با من بین مقاب  
 عبرت از یاران بگیر استاد  
 جز مگر آن کوه برگ که شود  
 چون حراش کرد حق بر کافران  
 حیدات باد تپی میوید  
 زهر مار و کاهش جان میخورد  
 چون بخوانی را یگانش بشوی  
 پوست بنماید معنر دود  
 همچنان باشد که قتل آن از تو  
 هر دو یکسانست چون نبود شکی  
 ز آن سخن بنماید سازد دود  
 هر دو بنماید همچون خمر و خا  
 دل باید دره بسوی کشتن  
 اینجا که هست می بینیم ما

گفته ام امروز حاجت تو  
 تا که آب نیل یار اگر خون  
 پیش قبطی خون شد آب از خشم بنا  
 تا خورد از آب این یار کن  
 که طفلی در تیغ بگذر غم  
 بنده تو باشم از اودی کنم  
 که بخور تو هم شد آن خون سیا  
 بعد از آن گفتش که ای مصفا  
 از ده منہ خون و موسی آید  
 بر عباد الله اندر چشم تو  
 چون ترا کفر نیست همچون کوه  
 جام مغفوران بجز و خوش کن  
 کی خردای فقرتی فقرتی  
 کرد و او با کافران آید  
 کودل از فرمان جان ده بر کند  
 اندر آید سهل در گوش کمان  
 رونمان کرده ز خیمت دلبی  
 که کند کحل غایت چشم باز  
 باشدش قصد از کلام و کلام  
 آب پاک و بول یکسان شد  
 که کلام ایند است و رو خاک  
 هر که از سر صف بونی برد  
 چون نمی بینند رویم و شکر

چون نمی بینند نور درون خلق  
سوی تو ما هست و سوی خلق  
گفت یزدان که ترسیم میظنون  
پیش چشم نقش می آری ادب  
می بخشد باز سر و سبیلت بخود  
که دو صد جنبه باندن سر از دود  
حق بخشد باز بظاهرت ترا  
آن چنانکه داد سنگی را بهترا  
جسم خاکست و چو حق تابش در  
میسازد آنکه چشمی بیند  
گفت قطبی تو دعائی کن که  
تا بود که فصل این درو شود  
از توسخی صاحب خوبی شود  
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت  
جز تو پیش که بر آرد بنده دست  
اول و آخره تویی مادر میان  
باز آمد و بهوش اندر دها  
که بلا شب تاب و ایمان خد  
دوستی تو ز حبت تا گفت  
تو کی شایخی بدی از غل خلد  
من بوی آب رفتم سوی سل  
شرقی خوردم زانه اشتری  
این جگر که بود گرم و آبخوا

که بس بزرده است بر خود شید  
تا بیند رایگان روی تو بگر  
نقش تمامه حسنم لایحه  
که چه دایم نیدار می بک  
پاس آنکه کردش من صد  
سر چنین جنبه انداخته و جان  
لیک سازد بر سران سر و ترا  
تا عین ز خلق شد یعنی که زر  
در جهان گیری چو شد او تا  
۱ و بر می بیند این حیرت پرست  
۲ سوی تو دانه است و سوی خلق  
۳ میناید صورت ای صورت پرست  
۴ از چه بس بی باخت این نقش  
۵ حق اگر چه سر بخشد برون  
۶ عقل را خدمت کنی در اجتهاد  
۷ متر اچیزی دهد یزدان نخل  
۸ قطره آبی بی با لطف حق  
۹ بین ظلم است این نقش مرد

در خواستن قطبی دعای خیر و هدایت از سبطی  
و کار کردن سبطی قطبی را بخیر و مستجاب شدن  
آن دعا از آنکه مرا لا که من حق تعالی

یا بیسی باز کرد و بے شود  
کامی خدای عالم بزرگو  
هم دعا و هم اجابت از تو است  
هیچ هیچی که نیاید در بیان  
لین لایان آلا سخی  
تا بستم زود ز نار کن  
حمد نه عاقبت وستم گرفت  
چون گرفتم او مرا تا خلد  
بحر دیدم در لقمه کیل  
تا بخشد تشنگی ناید مرا  
گشت پیش بهت او آب خوا  
۱۳ یا بفر دست مریم بوی مشک  
۱۴ سبطی و قطبی همه بنده تو اند  
۱۵ هم ز اول تو دهمی میل دها  
۱۶ این چنین میگفت تا افتاد  
۱۷ در دها بود او که ناله نغمه  
۱۸ آتشی در جان من انداختند  
۱۹ کیمیائی بود صحبت های تو  
۲۰ میل بود آنکه تنم را در درو  
۲۱ طاس آوردش که اکنون کینه  
۲۲ آنکه جوی و چشمه بار آید  
۲۳ کاف کافی آمد و بر عباد

تا که وحی آمد که آنرو در خشت  
تا تو شد زین شراب خاص عام  
کان دو چشم مرده او ناظر است  
که نمیگوید سلام در حلیک  
پاس آن ذوقی دهد در اندرون  
پاس عقل است کافرا در شاد  
که سجود تو کنند اهل جهان  
کو حسری کرد و بر آرد از رقی  
احتمال از چشم از ره برده است  
ایلمان سازیده اند از آنکه  
از سیاهی دل اندام من  
زشت را در بزم خوابان جاشود  
یابد و تری و میوه مشاخ خنک  
عاجز امر تواند دستمند  
تو دهمی آینه دعا را از جزا  
از سه بام و دلش بهوش گشت  
از دل قطبی بحیث و غره  
مر بیسی را بجان بنواختند  
کم مباد از خانه دل پائی تو  
برو سلیم تالاب درایم جود  
گفت روشد آبها شیم حشر  
چشمه اندر درون من گشت  
صدق و عده کنی عص



کافیم بدیم تر از من جمله خیره  
کافیم بی دارویت زمان کم  
موسنی را دل هم با یک صفا  
چوب را داری کنم من نیست  
شادیت را هم کنم چون آب  
موسی رحمت بسینی آمده  
من گمان بردم که ایمان آورم  
سوی چشم خود کی نیم روان  
پیش پیغمبر جبران پر عشق و  
با عوام این جمله پست نرود  
عامه گفتندی که پیغمبر ترش  
کیزمان در چشم ما آید تا  
آن درخت هستی است امروز  
چون منم و دانی بسینی را گمان  
آزنی میخواست تا با من  
پس بشوهر گفت زن کاکیست  
چون برآمد بر درخت آرن کرست  
گفت شوهر را که ای مابون  
تو زیر آن چو زن بعنود  
زن مکرر که دقای باطله  
چون منم و داند بر آمد شوهر  
گفت زن فی نیست اینجا غیر من  
از سر آمد و بن من بسچان

بی سبک بی واسطه یاری غیر  
کوه او چاه در هیکل ان کنم  
تا زنده بر عالمی شمشیر ما  
که نراند ماده مارا در از نر  
که نیابی موسی شاد و بیادیل  
نیل خون بسینی از و آبی شد  
تا ازین طوفان خون آبی خورم  
بر قرارم پیش چشم دیگران  
پیش چشم دیگران مرده و جا  
زین عجب تر من ندیدم بر  
از چه گشتت و شدت او در  
خنده ما بسیند اندر حل  
تا در آنجائی نماید کس  
یک جهان پر گلر خان و دایگان  
ای بغا تو خود محنت بود  
کیست بر پشت فروخته هله  
زن کشید انول از درش  
بن سرت برگشته شد هرزه تن  
کرده می دیدم که تو ای قلیت با

کافیم بی نان ترا سیری دم  
بی کتاب و اوستا تلقین دم  
دست موسی را دم یکم نرود  
خون نیامیزم در آب نیل  
باز چون تجده ایمان بر تنی  
چون سر رشته نگه داری در  
من چه دانستم که تبدیلی کند  
بچنانکه این جبهان پیش نبی  
پست و بالا پیش چشم تیرد  
کور تا یکسان پیش چشم  
خاصه گفتندی که پیش خیم  
از سر آمد و بن بسیند  
تا در آنجائی بسینی خازرا  
چون منم و دانی خود آید  
حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت اینجا لات  
از سر آمد و بن مینماید منم و دانا آن خیالات  
بر و دو اگر کسی گوید که آنچه مرد مید خیال نبود  
جواب است که این شاکست نه مثل و بمن کافی است  
گفت شوهر بی سرت کوئی نیست  
گفت از بن من فرو دازد  
گفت شوهر کیست این ایروسی  
او مکرر کرد بر زن آن سخن  
پس فرو دانا بسینی پیش

بی سپاه و لشکر تیری دم  
بی بهارت ز گس و سینه دم  
که طپانچه میزند بر آفتاب  
خود کنم خون عین آبش رغن  
باز از فیه عون بزاری کنی  
نیل ذوق تو گردد بسچون  
در نهاد من مرا نیلی کند  
غرق تسبیح است و پیش بابی  
از کلوج و سنگت و نکته شو  
روضة و حفره بحشم انیا  
مینماید او ترشش ای امتان  
منکس صورت زیر آبی جوا  
پرز کرد و جمای چشم و پر زما  
در درون اسرار فیض کبریا  
بر زنده در پیش شوی گول خ  
من بر آیم میوه چینم از در  
چون ز بالا موسی شوهر بگریست  
کیست آن لوطی که بر تومی ف  
ورنه اینجا نیست غیر من بد  
که سرت گشت مخوف گشتی تو  
که بسبب لای تو آمد چون کبی  
گفت زن این هست از مرد و  
این همه تخمیل از امر و بی

هزل تعلیم است آنرا جدشنو  
 کا بلان امرو دین جوید لیک  
 این منی و هستی اول بود  
 یکدرخت سخت بنی گشته این  
 راست بنی گردی آسان چنین  
 زین تو اضع گرفت و دانی خدا  
 چون درخت موسوی شد آن  
 زیر غلش جله حاجات روا  
 شد درخت که مقوم حق نما  
 آمدش پیغام از وحی محم  
 تابسینی خیر او شده او  
 اول او بد برگ افشان بر او  
 از مرار عثمان بر آمد قحط و مرگ  
 کاینمه اعجاز و کوشیدن چرا  
 نگر آخنه که تو داعی زوی  
 تا که ره بنودن و ضلال حق  
 دیو الحاح غواست می کند  
 چون پای گشت آن امر  
 تا بنفخ خوش فرعون آمد  
 پاره پاره گردمت فرمان پر  
 گفت یارب میفرید او مرا  
 کاصل هر گزتی و حلیت پیش ما  
 این مجنبان آن عصا تا کما

تو مشور غا حشر زهرش کرد  
 تا بدان امرو دین ایت نیک  
 که از او دیده کرد و حول بود  
 شاخ او بر آسمان هفتین  
 مصطفی کی خوستی از رب دین  
 راست بنی بخشد آن چشم ترا  
 چون سوی موسی کشاندی تو را  
 این چنین باشد الهی کمیا  
 هر جدی هرست پیش ما زان  
 نقل کن ز امرو دین اکنون بود  
 چون فسرودانی ازین امرو دین  
 چون فرودانی از و گردی جدا  
 گفت بنما جز و جزو از فوق و دست  
 بعد از آن بر و بر آن امرو دین  
 آتش او را سبزه و حرم میکند  
 آن منی و هستیت باشد حلال

باقی قصه موسی علیه السلام و الصلوة

که گزنی بگذار اکنون فاستقم  
 بعد از آن برگرد اور از راه  
 گشت معجز آن گروه غسته  
 از مخفائی که میوز دند بک  
 چون نخواهد این جماعت گشت  
 امر بلغ هست آن بنو قحطی  
 فاش گرد و بر همه حل فتنه  
 شیخ الحاح هدایت میکند  
 این درخت تن عصبای موت  
 پیش از افکندن نبود او غیر چوب  
 گشت حاکم بر سر فرعونین  
 تا بر آمد بخود از موسی دعا  
 امرش آمد کاتباع نوح کن  
 کمترین حکمت کزین الحاح تو  
 چونکه مقصود از وجود اظهار بود  
 باز گرد و قصه قطعی بگو

سخت شدن کار بر قطبیان و شفاعت کردن فرعون

لا به میکرد و دو تا گشته قد  
 من بعزت خوگرم تخم میگر  
 میفرید او فسریده ترا  
 هر چه بر خاکست اصلش بر ما  
 واد هر چه چرخ گردن ما  
 کاینچه ما کردیم ای سلطان کن  
 این مجنبان لب بخت ای  
 بشوم یاسن و هم هم خدا  
 گفت حق آنک نیز در هم  
 و آن مجنا در زمان گرد سیاه

هر لها جداست پیش عاقلان  
 گشته تو خیره چشم و خیره رو  
 که نماید فکرت و چشم سخن  
 مبدلش گرداند از رحمت خدا  
 آنچنانکه پیش تو آن جزو است  
 که مبدل گشت و سبزه از امر  
 شاخ او را نی امان الله مسند  
 که در او بسینی صفات و الجلال  
 اصله ثابت و فرعہ فی السما  
 کاشش آمد که بند از دست  
 چون با من برگزینی گشت خوب  
 ایشان خون کرد و کف بر سر زان  
 چون نظر افادش اندر مستی  
 ترک پیمان بسینی شروح کن  
 جسد تو گرد آن بجای آن  
 بایدش از پند و انوار از نو  
 کرد و کف از باطن خود زد و شو  
 نیل میآید سر جله خون  
 نیست مار و روی ایراد سخن  
 تا ببندد این دمان آتشین  
 تا بداند اصل را آن فرسخ کش  
 پیش سگ انداز از دور تنخوان  
 تا ببیند خلق تبدیل آله

که بهبها نیت حاجت نرود  
تا منافق از حسه بصی باد  
اگر دل و ناکول آمد جان عالم  
کار و دوزخ میسکنی در خوردنی  
خوردن تن مانع این خوردن  
خوشتن را کم کن یاوه گوشت  
خمر تنایت مرستی هوش  
آن بلبس از خمر خوردن و دوزخ

آن سبب بهر حجابست و غلط  
سوی بازار آید از بیم کس  
همسجو آن بزه چندی از خطا  
بهر او خود را توفقه میسکنی  
جان چو بازگان و تن چو بخت  
که تو آن هوشی و باقی هوش  
هر چه شوانی است بند چشم کن  
ست بود او از تکبته و از جود

تا طبعی خویش بردار و زنده  
بندگی ناکرده و نداشتند زو  
همچو آن بزه و قصاب ش  
کار خود کن روزی حکمت بخور  
شمع تا جگر آنگه است از خود  
دانه بر شوت چو خمر است چو  
ترک شوت کن اگر خواهی تو ش  
ست آن باشد که آن میندک

تا بختم رو با ستاره کند  
لقمه دوزخ بگشته لقمه جو  
که برای ما چو در برگ در  
تا شود فربه دل باز و فر  
که بود رهن چو هینم خسته  
پرده هوش عاقل و زوشت  
زانه شوت باز بند چشم و گوش  
ز نماید آنچه مرست و آهستی

و حاکم کن موسی علیه السلام و بنفشه شدن گشت

این سخن پامان ندارد و سوا  
بهچنان کرد و هم اندر دم بین  
چند روزی سیر خود زنده از عطا  
نفس فرعونیت مان شیرین  
بی جماعت نیت تن جنبش کن  
او چو فرعونست در قحط آنچنان  
پس فراموش شود چون نیت  
شده دیگر بسند او پرنیک بد  
بل چنان دانه که خود پیوسته  
می نیار و یاد کاین دنیا چو خواب  
خاصه چندین شمشه مار افوته

سبز گشت از نبل و جبین  
آن دمی و آدست و چاربا  
تانیار داید از آن فکر کن  
آهن سرد است میگوی بد  
پیش موسی سر نه لایه کس  
کار او از آه و زاریهای خو  
پنج در یادش نیاید شرف  
هم در این شهرت است بد اخ  
می فرو پوش چو خسته است  
کرد و از در که او نافرسته

اندر افتادند در لوت آن نفر  
چون شکم پر گشت و بر نعمت زنده  
بی قف آتش نگردد نفس خو  
در بنالد و دیگر دوزار  
چونکه مستغنی شد او طاعی شود  
سالها مردی که در شیشه بود  
که من آنجای بودم این شهر نو  
چه عجب که روح موطنهای خو  
چند نوبت از مودی خواب  
اجتناب کردم ناکرده که تا

لب بجنیان تابردن آید  
قطعه دیده مرده از جوع ابقر  
و آن ضرورت زفت طاعی آید  
تا شد آهن چو خشک بکین کوه  
او نخواهد شد مسلمان پوشدا  
خو چو بار انداخت اسکندر زنده  
کیزمان کش چشم در خوابی بود  
نیت آن من در اینجا گم کرد  
که بدستش مکن دسپادش  
خواب دنیا را همان من ز تپا  
دل شود صافی و بسند ما  
اول و آخنه بیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی و فطرت

سر بر او آرد دلش از بجزر  
آمد و اول با سلیم حماد  
وزنبتاتی چون بچو آن افتاد  
همسجو میل کو دکان با مادران

وز جمادی در نبتاتی اوقفا  
نامدش حال نباتی بهج یا  
بر میل خود نداند در لب

سالها اندر نباتی عمر کرد  
جز بهمان سلی که دارد سوی آن  
همچو میل منفرط هضم نو مرید

و از جمادی یاد ناو از انبرد  
خاصه در وقت بهار و ضمیران  
سوی آن سپهر جو نخت مجید

بزد عقل این از آن عقل کل است  
سایه شاخ درخت ای نیکیست  
همچنین تسلیم تا قلم رفت  
تا بدین عقل پر حشمت  
باز از آن خوابش بیداری کند  
چون ندانستم که آن غم و غملا  
تا بر آید ناگهان صبح جل  
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد  
تا نپسنداری که این بد کردی  
گریه و درد و غم زاری خود  
گشته گرگان یک یک جانهای تو  
این قصاص نقد حلیت سازست  
این جزا تسکین جگر خفته است  
این سخن پامان ندارد و سبیا  
تا همه ز آن خوش حلف فریبند  
این خزانر اکیمیای خوشی  
پس فرو پوشان کافیتی  
داشت طعنانش ترا در حیرتی  
کان شمی که می ندیدش فاش  
نیست قاصدین آن ای فلان  
از حسنه و خافل شود بر بد  
گر نبودی حاضر و خافل بدی  
پس ترا عقلت چو اصطرب بود

جنش این سایه ز آن شاخ کل  
کی بجنبد گر بجنبد این درخت  
تا شد اکنون عاقل و دانا و فیت  
صد هزاران عقل بید بود بعجب  
که کند بر حالت خود در شجند  
فصل خوابست و فریب و خیال  
وار به از ظلمت ظن و دغل  
روز محشر یک یک پیدا شود  
اندرین خواب و تر تعبیر نیست  
شادمانی دان بیداری خود  
سید را انداز غضب اعضا تو  
پیش زخم آن قصاص این باز است  
سایه اش فانی شود آخر دور  
باز از جوان نوی انشایش  
عقلهای آونیش یابست  
که چه خفته گشت و ناسی نذر  
که چه غم بود اینک میخورد و میجو  
بهمچنین دنیا که حکم نایم است  
خنده اش گیرد از آن غمهای تو  
آنچه کردی اندرین خواب جهان  
بلکه این خنده بود گریه و نفیر  
ایدریده پوستین یوسفان  
خون بخت بد برکت در قصاص  
ازین لعب خوانده است نیا در خدا

بیان آنکه خلق دوزخ گر سپنجان و مالانند و  
حق خوانان که روز بهای مارا فریب کن و بما برسان

هین که گر گاسند مارا خشمند  
از لب تو خواست گردان  
تا بردشان زود خواب غفلتی  
پس بنوشند از جزا هم حسرتی  
بود با ایشان نمان اندر معاش  
از سکون و جنبش در تماشا  
بعد از آن عقلش ملامت میکند  
در ملامت کی ترا سیلی زد  
ز آن بدانی قرب خورشید و جود  
ماله گرگان خود را مو تقسیم  
تو بی کردی بدعت لطف و جود  
تا چو بجنبد از چنین خواب این  
تا که عدل ما قدم برون نهد  
چون خود باست شرف بر  
چه عجب گر خالتی آن قوم  
تو شدی خافل ز عقلت عقلی  
در از او خافس بودی تو  
قرب بیچونست عقلت را

پس بداند تیر میل و جنبش و جود  
میکشد آن خالق که در نیش  
هم ازین عقلش تحویل کرد  
کی گذاردش در آن نیسان  
چون فراموشم شد احوال صواب  
خفته پندارد که این خود قائم است  
چون بیدار مستقر و جای خوش  
کردت هنگام بیداری عیان  
روز تعبیر ای سنگ بر سر  
گرگ بر خیزی ازین گران  
تو لگو که میرم و یابم خلاص  
کاین جزا بعضی است پیش آن جزا  
آن جزا خاص است این جزا  
هین را کن این جزا را گریه  
این خزانر اطعمه ایشان نسیم  
آن حسنه از اطلاع در روزی  
شمع مرده باشد و ساقی شده  
وز جزا هر زشت را در خورد  
گر چه زو قاصر بود این نیت  
با تو به شد چون نه تو مستحضر  
کز حضور ستش ملامت کردی  
کی چنان کردی خون و نفس تو  
نیست از پیش و پس و غسل و علو

قرب بیچون چون نباشد شاعر  
وقت خواب و مرگ از وی می شود  
نور چشم مردمک در دیده است  
بی جمت دان عالم امرای صحن  
بی تعلق نیست مخلوقی بدو  
غیر فصل و فصل پی برادر  
این تعلق را چند و چون بی  
آنکه در ذاتش تفکر کردنی است  
بر کی در پرده موصول جو  
زانکه کرد از و هم او ترک او  
زانکه حد مست باشد بخشن  
چون ز صفتش بیست گم کند  
چون بایش سجده ای ای ای  
رفت ذوالقرنین بهی کوه قاف  
گره عالم خلقت که او میخیزد  
گفت تو که بی دگر ما چیتند  
گفت رکهای منندان کوهها  
من بر شهر ری رگی دارم نه  
پس بحسب نام من از کجای  
بسچو مرهم ساکن دین کار کن  
این بخارات زمین نبود بدن  
مور کی بر کاغذی دیدم تو  
که عجایب نقشها آن کلک کرد

که نیاید بحث عقل آن راه  
وقت بیداری تو میشو  
از چه راه آمد بغیر شش  
بی جمت تر باشد امر لاجرم  
آن تعلق هست بیچون آن  
لیک پی بردن نیندیشد  
به فصلت و صفت انجود  
در حقیقت آن نظر در ذات  
و هم او آنست کان خود  
بی ادب را سرگونی داد  
که نداند آسمان را از زمین  
حد خود دانید آنکه تن رسید  
رفتن ذوالقرنین کجوه قاف و در خواست کردن  
که ای قاف از عظمت حق تعالی شسته با ما بگو و جواب  
او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید  
ولا به کردن ذوالقرنین که از آنچه توان  
گفت و بنحاطر داری شسته با من بگو  
بر عودم بسته اطراف بنا  
که بدان رگ متصل بوده است  
چون خرد ساکن در او جنان سخن  
بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم و  
قلم را ستایش کرد موری و دیگر که نیز چشم تر بود  
گفت ستایش گشتان کن که این هزار ایشان

پیش اصبح یا پیش یا چپ در  
کا صبت بی او ندان وقت  
عالم خلقت با سوی دجیات  
عطر از عقل و جاتروم رجا  
غیر فصل و فصل نیندیشد  
تارک مردیت آرد و سوی چل  
بحث کم جوئید در ذات خدا  
صد حسنه امان یرده اند  
تا نباشد در غلط سودا زار  
میرود پند و راد کو هست چیه  
از عظمی و مهابت گم شود  
کز شمار و حد پروست این بیان  
بحث کم کن پیش او کم نفس  
دید که را کز نزد بود صاف  
ماند حسین اندران خلق سیل  
که پیش عظم تو باز ایستد  
مثل من نبوند در فتنه و بها  
اگر منم باید که جنان عرق  
ساکنم و ز روی فصل اندر کم  
زلزله هست از بخارات زمین  
ز امر حقت و از آن کوه گران  
گفت با مورد و گران را زانم  
همچو ریحان چو سوسن زار و دود



گفت آن مور صبح است این شنبه  
 گفت آن مور صبح از بازو است  
 همچنین میرفت بالا تا یکی  
 صورت آمد چون با من چون  
 یک زمان از وی غایت بر کند  
 چون که کوه قاف در نطق  
 کای سخن گوی خیسر را زدن  
 یا قلم را ز همه باشد که بر  
 گفت اینک دشت بیستاد  
 کوه برنی میسند بر دگر  
 گر نبودی این چنین دادی شها  
 گر نبودی عکس جمل برف با  
 با چنین دوزخ که بروی قاف  
 گر ندیدی این بود از فهم پست  
 مرغ را جو لا نگه عالی هو است  
 چون ز فهم این عجایب کوفی  
 پس همین حیران و داله باش  
 زفت زفت و چو لرزان می  
 مصطفی میگفت پیش چربل  
 مر مرا بنمای محوس اشکار  
 گفت نتوانی و طاق نبوت  
 گفت بنما تا بسیند این جد  
 بر شال سنگ آهن این

موری دیگر که از هر دو تن چشم تر بود گفت  
 تایش باز و کن که انگشتان فرغ و بند  
 متر موران فطن بود اندکی  
 بر عقل و جان نجسند نقشها  
 باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف  
 بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند  
 از صفات حق بکن با من بیان  
 بر نویسید بر صحائف زان خبر  
 کوههای برف پر کرده است  
 میرساند برف سردی بر شری  
 تفت دوزخ محو کردی مرما  
 سوختی از نار شوق آن کوه قاف  
 بر دلطفش بین که بروی سابق  
 که عقول خلق از آن کان بکجا  
 زانکه نشا و زشوت و زهوا  
 گر بی گونی تکلف میکنی  
 تا در آید نضر حق از پیش پس  
 میشود آن زفت نرم و مستوی  
 نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت  
 خویش و از هفتصد را و چون یک بر ظاهر شد  
 و افاق را بگرفت آفتاب محبوب شد  
 تا چه حد حسن ناز گشت بی مد  
 ایک هست او و صفت آتش  
 آدمی را هست حسن تن تقیم  
 سنگ و آهن مولد یکجا دان

وین قلم در فعل فرست و اثر  
 کا صبح لاغر ز روش نقش است  
 کان بخواب و مرگ گردن بخیر  
 بی ز تقلیب خدا باشد جاد  
 عقل زیر ک این صفا می کند  
 چو نشاطی یافت ذوالقرنین  
 که بیان بروی تواند زد  
 از صنایعهاش ای جز نمک  
 میرسد در هر زمان برفش مد  
 و مبدم ز انب ابرجد و مگر  
 تا نوزد پرده حیران از دان  
 بهر تید لیلمان دره است  
 سابق و سبق یدی بی تو  
 کی رسد بر چرخ دین مرغ کلین  
 تا ز رحمت پست آید محکم  
 قبر بر بندد بدن فی روت  
 باز بان حال گفستی اهدنا  
 چونکه عاجز آمدی لطف ورا  
 که چنانکه صورتت تحلیل  
 تا بسینم من تر نظاره و او  
 حسن ضعیف و تنک خویست  
 لیک در باطن کی خلق عظیم  
 زو د آتش زین و دواله قمر

باز آتش دستکار و صفت تن  
گر بر آری از درونت نشی  
ظاہر این دو بسندانی زبون  
ظاہرش را پشته آرد بچرخ  
شہری بکفر قہ شرق و غرب  
آن جہابت قہمت بیکجا بکمان  
دور باش و نیزہ و شمشیر ما  
از برای خاص عام رھگذر  
تامن و مامای ایشان شکند  
پس بمیرد آن ہوسہادر نفوس  
حلم بر حلم است و رحمتا بچوشت  
ہست دیوان محاسب عام  
جوشن و خود است مرچالیش را  
اندر آحمد آن حی کو خاربست  
قابل تغیر اوصاف تن است  
آفتاب از ذرہ کی مدہوش شد  
ہیچو بخوری و بچون و بڈ  
روہش گر یکدی اشفتہ بود  
خفہ ساروشیر خود را انجان  
نقش آحمد آن نظر بہین گشت  
آحمد ارگشا ید آن پزلیل  
گفت اورا بہین پس اندر ہم  
باز گفت اورا بیای پردہ

۱ ہست قہا ہر بتن او و شعلہ را  
۲ آتش گروہ مطیع و دینوشی  
۳ در صفت از کوہ آہنہا فرو  
۴ باطنش باشد محیط ہفت چرخ  
۵ از جہابت گشت ہیش مصطفی  
۶ و آن تجمش دوستان را بکمان  
۷ کہ بلزند از جہابت شیر  
۸ کہ کندشان از ششای خبر  
۹ نفس خود بین فتنہ و شر کم کند  
۱۰ ہیبت شد مانع آید از آن نحو  
۱۱ نشوئی از غیر جنگ فی خرو  
۱۲ و آن پریر و یان گرقہ جام  
۱۳ وین حسد و بردم تعیش را  
۱۴ خفہ اندم زیر خاک تیر بست  
۱۵ روح باقی آفتاب روشن است  
۱۶ شمع از پروانہ کی بہوش شد  
۱۷ جان ازین اوصاف باشد پاک  
۱۸ شیر جان مانا کہ اندم خفہ بود  
۱۹ کہ تماش مژدہ داندن گان  
۲۰ بحر اواز جہر کف پر جوش  
۲۱ تا ابد مدہوش ماند جبریل  
۲۲ گفت رود و کہ حریف تو نیم  
۲۳ من با وج خود ز قسم ہستو

کہ از و مقہور گرد و در جہان  
۱ در سخن الآخرون اتا بقون  
۲ در صفت اصل جہان این ابدان  
۳ ہیبتی کہ کہ شود از آن زند  
۴ جبرئیل آمد در آغوش کشید  
۵ ہول سرانجام و صا رہا بد  
۶ کہ شود نست از ہمیش جہان  
۷ تا کلاہ کبہ بنہد انگرہ  
۸ دارد اندر قہر زخم و گریہ و دا  
۹ کی بود آنجا جہابت یا قصا  
۱۰ وقت عشرت با خواص آواز  
۱۱ وین شراب نقل و در زم صفا  
۱۲ ختم کن و اللہ اعلم بالرشاد  
۱۳ بی تغیر مقعد صدق اندر است  
۱۴ بی ز تبذیلی کہ لاغر تہ  
۱۵ آن تغیر آن تن باشد بدن  
۱۶ زلزہ افتد درین کون گمان  
۱۷ ایست شیر زم سارخشا  
۱۸ کور بودی از ضعیفی تریدی  
۱۹ ماہ را اگر کف نباشد گومش  
۲۰ وز مقام جبرئیل و از حدش  
۲۱ گفت روزین پس مراد شود  
۲۲ کہ ز غم ترے بسوزد پیر

حیرت اندر حیرت آمد این قصص  
 جبرئیل اگر شه یغی و غریز  
 این حدیث منقلب را گویند  
 آنکه برگشته اجزایش ازین  
 اعطای ماسا و اورا و اورا و ارم  
 موسیاد پیش فرعون زمین  
 زرم گویند گویند صواب  
 گوی مرگ بخورده را که قند  
 این سرخس در میان قند  
 صورت حرفان سرخوردن  
 تا سرخ چون بر دوازده  
 شوی صورت بود جانش تو  
 تازمینی باستانی بلند  
 چون شناسد جان جانان  
 چون شناسد اندک او نمک شود  
 زین بک جان نبی را جان  
 پیش از آنکه نقش احمد فرمود  
 سجده میکردند کایرت  
 تاب نام احمد از استغوث  
 هر کجا حرب مولی آمدی  
 هر کجا بیمارنی مزمندی  
 نقش اورا کی باید بر شغال  
 انچنان فستج بود نقش بر

بهیشتی خاصه گمان انداخت  
 تونه پروانه آن شمع نیز  
 شیر را بر عکس صید گویند  
 پیش او معکوس و فلانی است  
 یا طعینا ساکنانی در ضم  
 نرم باید گفت قولایتنا  
 و سوکه مفروش در لیل الخفا  
 نرمی فاسد مکن طینش بد  
 ای باکس را که بنهادت  
 در زمینی و فردوس برین  
 نشود دیگر باشد شین مطهر  
 هم جبت هم نور در کاشن  
 یکدل و یک قبله و یک شوند  
 یاد آرد اتحاد و اجساد  
 منگوش پرده سار شود  
 ناشناگشت نیست پانی  
 نعت او هر کس را تعریف

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت  
 در شان جناب پیغمبر علیه الصلوٰۃ والسلام و اما  
 او را حرز جان کردن و ظهورش را خوانمان بود

یاد او شان در روی شانی شد  
 بلکه فستج نقش او یعنی خیال  
 نقش او بر روی دیوار او  
 که رهد در حال دیوار از دور

چند جان داری که جان پرورد  
 جان پروانه نر سپهر در سو  
 واکمن انبیا نعل شیت  
 یا غنیه با ناز لافی دار هم  
 راز یا با مرغی میاز خو  
 دیگران دیگر را ویران کنی  
 یک عصرت عصر را گاه کن  
 که حروف و صوت مستغنی  
 چون فح مغلوب امیرت  
 این سه فر ازین طغی  
 فی غلط هم این را تو هم از تو  
 بر زمین هم تا به محسود باش  
 وحدت است اندر وجود معنی  
 فخط خوش همچو شیر و انجین  
 خشم کرد آن نه زنا شکری  
 تا بدانی حج آن کس که کن  
 از خیال روشن شان می

در عیان آتش بر چزد و تر  
 یا غیثان میشدند میزگون  
 غوثان کراری احمدی  
 در دل و در گوش در افواها  
 از دل دیوار خون دل چسب  
 آن دور و بی عیب مردیوار

اینکه انکار و کفران ز اوشان  
قلب آتش دید در دم شدی  
افندند در دم مکرش ناکسی  
بسیح اولاف محک دیدن  
گر بگویم تا قیامت ز این کلام  
آینه کو عیب رود در دهن  
آینه جور استگونی بی نقص

چون در آمد سید آخر زمان  
قلب را در قلب کی بوده است  
این گمان سبب برزند از جانی  
یا بنگ امتحان شوقش دیدی  
صدقیاست بگذردین نام  
از برای خاطر هر قلستان  
ختم کن والله اعلم بالوفائی

۱ آن همه تعظیم و تعظیم و داد  
۲ قلب میزد لاف شوق محاکت  
۳ کاین اگر نه نقد پاکینه بدی  
۴ او محاکت میخواست اما اینجا  
۵ آن محاکت که او نشان از دست  
۶ آینه نبود منافق باشد  
۷ تا که عین آینه ات سازد خدا

چون بدیدندش بصورت بر دبا  
تا مریدان را در اندازد بنگ  
کی بنگ امتحان اغیب شدی  
که نکرد قسبی اوز آن عیان  
نی محاکت باشد نه نور معرفت  
این چنین آئینه را هرگز محو  
که نمائی عرش را همچون سا

عرش چه و فرش چه آید و لب

فهم کن که الله اعلم بالصواب

۸ رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِوَالِدَيَّ وَارْحَمْنَاهُمَا كَمَا رَحِمْتَ الْيَتَامَىٰ

وَأَجْرُهُمَا بِالْإِحْسَانِ إِحْسَانًا وَبِالْيَتَامَىٰ غُفْرَانًا

### قصیده

روز با فکر منایت و بهر ششم که چرا خاضل از احوال ششم  
از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بجز بجای میروم آخرت می طعم  
ماذه ام سخت عجب چه سبب شد یا چه بوده است مرادوی این ششم  
جان که از عالم علویست یقین ندانم رخت خود باز بر آیم که بجا نمانم  
مرغ بال ملکوتیم نیم از عالم خاک دوسه روزی قفسی ساخته اندازیم  
نخک آرزو که پرواز کنم تا بردو بهوی سر کوشش پروایی بریم  
کیست در گوش که او شنود آوازم یا که امین که سخن میندازد بهم  
یا چه جانی است ملکوتی که نشنیدم کیمت در دیده که از دیده برون میگردد  
تا تحقیق در منسل ره تنای یکدم آرام نگیم نفسی نرم  
از سر عریده مستانه بهم در شکم می وصلم بچشان تا در زندان  
من بخود نامدم اینجا که بخود باز آنکه آورده مرا باز برد درو تو میپسندار که من شمر بخود میگویم  
تا که هشیارم بیدار کی دم زخم

شمس تیزی اگر روی بمن بنما

وام این قالب مرد در جسم شکم

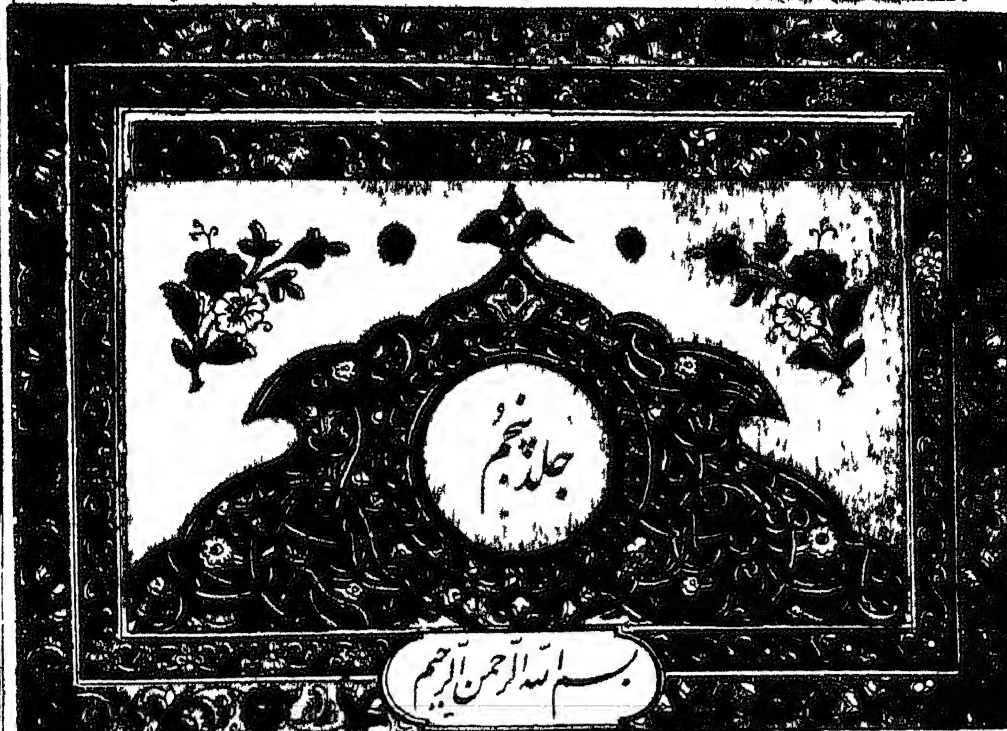
یا علی نظری

بسم الله الرحمن الرحيم

و بیاچه جلد پنجم

و عبده مفتاح القلوب و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای ثنوی بنیاد ثنوی  
 در بیان آنکه شریعت همچون شمع است که راه مینماید بی آنکه شمع بی دست آری راه زخم نشود و کاری کرده مگر در  
 در راه آمدی این فن تو طریقت است چون مقصود رسیدی آن حقیقت است چه آنکه فرموده اند لو طریقت  
 ماتحتاق طبقت الشرایع پس چنانکه می زار شود یا خود را اصل زار بود و از راه بعلم کیمیا حاجت که آن شریعت  
 بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ک  
 الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب  
 و طریقت استحال کردن دار و ناو مس و در کیمیا مالیدن حقیقت زار شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا نشاء  
 که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعل شادند که ما چنین کار میکنیم و حقیقت یافتگان تحقیق نشاء  
 که ما زار شدیم و از علم و عمل کیمیا آزار شدیم و ما عتقاد الله ایم کل حزب بباله ایم فرعون یا مشال شریعت  
 علم طب آموختن است و طریقت پرست کردن موجب علم طب دار و خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت  
 و از آن هر دو فارغ شدن چنان آدمی از این حیات فرد و شریعت و طریقت میرد و منقطع شد حقیقت نازد اگر در و نغز  
 که یا لیت قومی یعلون یا عفرلی ربی و جللی من المکررین و اگر حقیقت نذار و نغز میرز یا لیت نکت با  
 یا لیتنی لم اوت کتابیه ادر لحیا یا لیتها کانت القاضیه ما عنی غنی یا لیه یا لیت غنی سلطانیه شریعت علم است  
 علم حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً و لا یشکر بعباده و ربه احداً و صلی الله علی محمد و آله  
 و اصحابه اجمعین و سلم تسلیم کثیر اکثیراً





شده حامد الدین که نور انجم است	طالب آغاز سیر انجم است	ای ضیاء الحق تمام الدین را	اوستا دان صفارا اوستا
گر نبودی خلق محجوب کشف	ور نبودی حلقه انجم ضعیف	در مدحیت داد معنی داد می	غیر این منطق لبی بکشت آدمی
لیک لقمه باز آن صوره نیست	چاره اکنون آب در غن کز	شرح تو غیب است بر لب جلا	هسچو راز عشق دارم در زبان
مدح تو حیف است باز دنیا	گویم اندر محکم روحانیا	مدح تعریف است تحریفی حجاب	فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
ما در خورشید مدح خود است	که دو چشم روشن نامرست	دلم خورشید جهان دلم خود است	که دو چشم کور و تاریک است
تو بختا بر کسی کاندرجب	شد خود آفتاب کامران	تا ندش پوشیه هیچ از دیده	وز طراوت دادن پوشیده
یا ز نور سجدهش مانند کاست	یا بدفع جاده او مانند خاست	هر کسی کو حاسد کیمیا بود	آن حد خود مرگ جاوید بود
قدر تو بگذشت از درک عقل	عقل در شرح شهادت البصیر	گر چه عاجز آمد این عقل از بیان	عاجزانه جنبشی باید در آن
آن شیئا کلمه لایدرک	اعلموا ان کلمه لایدرک	گر چه نتوان خور و طوفان سحاب	کی توان کردن تبرک خور داب
آب دریا را اگر نتوان کشید	هم بقدر تشنگی باید کشید	راز را اگر نمی نیاری در میان	در کنسارتا ز کن دفتر آن
نطقا نسبت به قشر لیک	پیش دیگر فهم به مغز است لیک	آسمان نسبت به عرش آمد فرو	ورنه بس عالی است پیش خاک تو
من بگویم وصف تو تازه بند	پیش از آن گرفت آن صخره بند	نور حتی و بجای جذاب جلا	خلق در ظلمات و همدو گمان
شرط تعظیم است تا این نور	گر دد این بی دید کار اسیر	نور یابد مستعد نیز گوش	کو نباشد عاشق خلعت چو منش

نور میکش ایچریف تیز گوش  
 نکته های مشکل باریک شد  
 هسچو نخلی بر نیار دشاخما  
 چاروصفت این شبراول  
 زانکه هر مرغی از اینها زاروغوش  
 ای خلیل اندر خلاص نیک و بد  
 از تو عالم روح زاری میشود  
 خلق را اگر زندگی خواهی آید  
 چار مرغ معنوی را هنر کن  
 سر بسره این چار مرغ زنده  
 بطرح صفت و خروس آشوبت  
 بطرح ص آید که نوکش بر زمین  
 هسچو نیماچی که خانه می کند  
 تا مباد باغی آید دگر  
 اعتمادش نیست بر سلطان خوش  
 این است از فوت از باغی که  
 عدل شده را دیده در ضبط چشم  
 پس تائی دارد و صبر و شکیب  
 زانکه شیطان برساند خضر  
 تا خوری زشت بری شت از  
 کافران همان پیغمبر شد  
 گامیم ای شاه ما اینجا قف  
 رویار آن کرد آن سلطان

گرد چون موش در ظلمت بکوش  
 بند طبعی کوز دین تار یک شد  
 در معنی آیه کریمه فخذ از بعه من الطیر فصر من  
 چار مرغ عقل گشته این چهار  
 هست عقل عاقلان را دیده کیش  
 سر بریشان تا زنده بماند  
 پشت صد شکر سواری میشود  
 سر بسره زین چار مرغ شوم  
 کرد و اندازد دل خلقان وطن  
 سرمدی کن عسر ناپایده  
 جاه چون طاوس زوع نیست  
 در تر و در خشک میجوید دین  
 زود زود انبسان خود پر کن  
 می فشارد در جوال و خشک تر  
 که مباد اطامعی آید پیش  
 می شناسد قهر شر را بر حد  
 که نیارد کرد کس بر کس ستم  
 چشم سیر و موقت و پاک  
 بار گیسو صبر را بکشد بعقر  
 فی مروت فی تائی فی صواب  
 در حدیث الکافرا یکل فی بعه معاه المؤمن فی معاه  
 ای تو هماندار سالکان افت  
 دستگیر جملہ شایان و عبدا  
 گفت ای یاران من قسمت کنید

کی طواف مشعل ایمان کنند  
 چشم در خورشید نتواند گشود  
 کرده موشانه زمین سوراخ  
 این چهار اطمینان را هنر کن  
 بسل ایشان در جهانرا بسل  
 بر گشا که هست پاشان پای تو  
 نشان شد چار مرغ فتنه جو  
 که نباشد بعد از آن نشان ضرر  
 اندرین دور ان خلیفه حق تو  
 این مثال چار مرغ اندر نفس  
 طامع تا باید آن امید ساز  
 نشود از امر حبه حکم کلو  
 دانه های در و جات نخود  
 در بغل زده هر چه دید ابله تو  
 میکند غارت بکل و با نات  
 که نیاندشش مرا هم صرغ  
 از فوات خط خود امین بود  
 و آن شتاب از تیره شیطان بود  
 میکند تهدیدت از خورشید  
 دین و دل باریک لاغر و بطن  
 وقت شام ایشان بجهت آید  
 بین بنفشان بر سر ماضی نور  
 که شمار از من دخی مسیّد

پُر بود و جام هر شکر ز شا  
بر برادر بیکت ای می زنی  
آب روح شاه اگر شیرین  
هر یکی یاری کی هم آن گزین  
مصطفی بُردش چو دامانده  
نان آتش و شیر آن هر هفت  
معه طبعی خوار پس چون طبل کرد  
از برون ز بخیر در را در فکند  
از فراش خویش سوی درشت  
شد تقاضا بر تقاضا خانه نک  
زانکه ویرانه بُد اندر خا و ترش  
گشت بیدار و بدید انجامه خوا  
گفت خوابم بدتر از بیدارم  
قطر که کی شود این شب بسر  
قصه بسیار است کونه میگویم  
مصطفی صبح آمد و در را گشت  
تا برون آید و دگستخ و  
صنعه آنده گاه پوشیده کند  
مصطفی میدید احوالش  
لیک حکمت بود و امر آسان  
چونکه کافیه بابر اگشاده  
کاینچنین کرده است همانست بین  
هر کسی میبخت که زهر حن

زان زندان تیغ بر اعدای  
۱ هکس خشم شاه گزوده می  
۲ حمله جو مار ز آب خوش شود  
در میان بُد یک شکم زفت صید  
۳ هفت بُز بُد شیرده اندر مر  
خورد آن بوقطع عوج ابن غر  
۴ قم هفده آدمیر او بخورد  
که از و بد شکمین و در مبد  
۵ دست برد چون نهاد و بست  
ماند او حیران و بیدر مان نک  
۶ شد خواب اندر هم آنجا نظر  
پُر حدث دیوانه شد از اضطرا  
۷ که خورم ز انسان زنیان میر  
تا در آید از گشادن بانگ  
۸ تو بخشم شه زنی آن تیغ  
۹ شه یکی جانت و لشکر پراز  
۱۰ که رعیت دین شه دار ندین  
۱۱ جسم ضعی داشت کس اورا بُز  
۱۲ که مقیم خانه بودند ی زان  
۱۳ حمله ابل البیت خشم آلودند  
۱۴ وقت خشن رفت و در حجره  
۱۵ گبر را از نیشبت تا صبح  
در گشادن حید کرد آنجید سا  
۱۶ حمله کرد و خواب اندر خری  
خویش در ویرانه خالی چو  
۱۷ زاندر و ن او بر آمد صد خوش  
۱۸ بانگ میزد و او شور و آه  
۱۹ تا گریزد او چو تیر سی

۱۵ در حجره گشادن سیمپرو خود را نهان کردن تا محفل نشود  
صبح آن گمراه را اورا ده  
۱۶ تا بنید در گشاد رشت و  
۱۷ پرده بچون بر آن ناطنه  
۱۸ لیکن مانع بود فرمان رشت  
تا بسیند خویش را او چا  
۱۹ نرم نرمک از کین بیرون  
خنده ز در حمله للعالمین  
۲۰ جان ما و جسم ما فدا بان  
۲۱ در گشاد گشت پنهان مصطفی  
۲۲ یانهان شد در پس دیوار  
۲۳ تا بنید خشم را پهلوی خویش  
تا که پیش از خط بگشاید  
۲۴ بس عداوتها که آن یاری  
۲۵ جامه خواب پُر حدث یک نعل  
۲۶ که بیاد مطهره اینجا پیش  
۲۷ تا بشویم این حدث را تو ببل

ورنه بر او خان چشم آید  
روح چون آبست این اجسام  
این چنین فرمود سلطان  
ماند در مسجد چو اندر جام  
بهر دو شیدن برای وقت خوا  
که همه در شیر بز طامع بُدند  
پس کینک از غضب در رست  
بس تقاضا آمد و در شکم  
نوع نوع و می نشد در پیج  
خویش را در خواب در ویرانه  
او چنان محتاج هم در دم بر  
از چنین رسوائی بیخاک پوش  
همچو جان کافران دقهر کو  
تا بسیند بچکس اورا چان  
باز شد آن درر مید از در غم  
تا نگرود و شرمسار آن مبتلا  
از ویش پوشید دمان خدا  
قدرت قادر این شیش  
تا نیفتد زان ضعیف در حی  
بس حنه ابیها که معاری بُد  
قاصد آورد در پیش رسول  
تا بشویم جمعه را با دست  
کار دست این نه کار جان دل

ای کفر کثرت مرا حق عمر خواند  
گفت میدانم ولیک اینست  
او بجد میشت آن حادث را  
کافک را بهیچلی بد یادگار  
گفت آن حجره که شب جاداشم  
از پی بهیچل شتاب اندر دوش  
بهیچلش از یاد رفت شد بدید  
آنچه که خون ز بسینی و سرش  
میزد او بر سه که ای بی عقل  
تو که کتی خاضع آمدی نه  
هر زمان میگردی در آسمان  
ساکنش کردو بسی بنواخت  
طفل میکزده همی دایه طبع  
گفت قَلْبُکَ کَثُورٌ کَثُورٌ  
گر نبودی سوز مهر و اشک آبر  
سوز مهر و گریه ابر جبهه  
چشم گریان بایت چون طفل خرد  
برگ تن بی برگی جانست زو  
قرض ده کم کن ازین قهرمت  
زین پبیدی برده و پاک ببرد  
گر که ازی زین هوکها تو بد  
هم بدین نیت که این تن مرست  
این چنین تهدید مان دیودو

پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند  
کافکین شستن بخوشیم حکمتی  
خاص ز امر حق نه تقلید  
۱ مابرای خدمت تو میزنیم  
۲ فقط بودند کاین قول نبی است  
۳ که دلش میگفت تو اینرا بشو

### در سبب رجوع آنکافرو دیدن پیغمبر را در سستین

بهیچل آنجا بجنبه بگذاشتم  
در وثاق مصطفی و آنحال دید  
اندر آن شوری گریان را دوش  
شدر دان در هم کرد آن قهرش  
میزد او بر سینه کای بی نور  
من که جسد و دم ظالم و دغی  
که نذر ام روی این تبس جفا  
دیده اش داد و بدادش بخش  
که بگریم تارک دایه شفیق  
تا بریزد شیر فضل کردگار  
چون همی دارد جهان را خوش دانا  
کم خور این ناز که نان آب بود  
زین باید کاستن از آفرود  
تا نماید وجه لا عین رات  
از قیظت کفتم تن او بر خورد  
بس پشیمان و غمین خواهی شد  
آنچه خورده است آتش اصوب  
از دوبر خلق خواند صد فو

چون تو خدمت میکنی پس نسیم  
تا پدید آید که این استوارست  
کافک اینجا هست حکمت تو بشو  
یاد و دید از او گشت او بتر  
عرض از در ماست نی خیریت  
خوش می شوی که دورش چشم  
کله را میکوفت بر دیوار دور  
بگر گویان ایها انسان خدرا  
شر مسار است از تو این مجربین  
من که جزوم در خلاف و در حق  
مصطفی اش در کنار خود کشید  
تا نگرید طفل کی نوشد لبن  
کم دهد بی گریه شیرت را بجان  
استن دنیا بهین دور شده یاب  
گر نبودی این تفت این گریه اصل  
چشم را چون ابر اشک آفرود  
شاخ جان در برگ بر است فخر  
تا بر وید در عوض در دل چمن  
پرزگو حبه های اجلای کند  
زین پشیمان گردی زار و غمین  
و آن بیاشام از پی نفع و علاج  
در داغ و دل بزیاید صدل  
تا فربه نفس بیمار ترا

کاین تر اسود است از دروغی  
 همچو لبهای فرس در وقت فعل  
 بر زنبربات فعلی ز اشتباه  
 آن بکن که هست مختار نبی  
 صد فون دار و ز جلت و ز د  
 و در بود آب روان بر بندش  
 این سخن پامان ندارد آن عیب  
 خواست دیوانه شدن عقلش  
 گفت اینو آبیاد اسخون  
 آب بر روز و در آمد سخن  
 مادرین و حلیمه قاضی قضا  
 از چه در و حلیمه قاضی تن ز بیم  
 زان بخوانند دست بد بخاک تو  
 تابندی این گواهی ای شهید  
 خواه در صد سال بخوبی گیران  
 این نماز روزه و حج و جهاد  
 خون و همانی پی اظهر است  
 هر کسی کوشد بمالی با فون  
 روزه گوید کرد تقوی از حلال  
 گر بطاری کمند این دو گوا  
 هست گر بپروزه دار اندر صیا  
 فضل حق با آنکه او کرمی تند  
 کوشش داشته حق نین اختلا

گفت آدم را همین در گنجی  
 تا نماید سنگ کتر از چهل  
 تا بمانی تو ز در دآن زرا  
 آن کن که کرد مجنون و جیتی  
 که کند در پسند گریه از د  
 و در بود جبر زمان بر خندش

پیش آردی ای و هیات را  
 گو شایست گیر د او چون گوئی  
 فعل و باشد تر و در دو کا  
 حقت الحقة بچه محفوظ گشت  
 گر بود کوهی چو که بر باشد  
 عقل را با عقل دیگر یار کن

نواحقن مصطفی علیه السلام چهار او مسلمان شدن  
 و تسکین دادن او را از اضطراب و نداشت

که کسی بر خیزد از خواب نرن  
 کای شهید شهادت عرض کن  
 بر دعوی استیم و بلی  
 فی که ما بهمه گواهی آیدم  
 آن شهادت بدی و ناری  
 توازین دلیز کی خواهی رسید

گفت اینو آکن من با خود  
 تا گو ای بدیم و بیرون شوم  
 چون بی گفتم آزار امتحان  
 چند در و حلیمه قاضی ای گوا  
 از لجاج خویشتن نبشته  
 یک زمان کار است بگه اروتنا

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سیر آدمی

هم گواهی داد دست از اعتقاد  
 کای همان ما با شما هستیم  
 چیت دارم گوهری در دزدان  
 با حسه امش آنکه بود اتصال  
 جرح شد در محکم عدل  
 خفته کرده خویش بر صید هام  
 عاقبت نین جلد پاکش میکنند  
 غل داده رحمت او زین خبا

این زکوة و هدیه و ترک خد  
 هدیه ما و در مغفان و شکیش  
 گوهری دارم ز تقوی با سخا  
 و آن زکوة تش گفت کوزانان  
 هست صیادار کند دانه شای  
 کرده بد ظن زین کرمی صد قوم  
 بس برده رحمتش آن غدر را  
 تا که غفاری او ظاهر شود

وز لوش چیده اولیات را  
 میکشاند سوی حرص سوی کسب  
 این کم یا آن کم بین هوش را  
 بالمکاره که از دوا فرود گشت  
 دستبر خویشتن بنمایدش  
 امر حتم شوری بخوان کار کن  
 ماند از الطاف آنکه در عجب  
 دست عقل مصطفی باز نشد  
 کاندین سو هست با تو کار را  
 سیرم از هستی دآن تا مونش  
 قول و فعل ما شود است بیا  
 جس باشی ده شهادت از چاک  
 اندرین تنگی لب کف بسته  
 کار کوه را کن بر خود دراز  
 این امانت و آنکه از دوار  
 هم گواهی داد دست از تقوی  
 شد گواهی آنکه هستم با تو خوش  
 این زکوة و روزه بر هر دو گوا  
 مید بد پس چون بدزد از مال  
 فی ز رحم و جود بل بهر شکا  
 کرده بد نام اهل جود و صوم  
 داده نوری کان نباشد بد را  
 نیات جمله را غافل شود



آب بر آن بار دازد ز سگ  
آب چون بیکار گردد شد نجس  
سال دیگر آمد و او را من کش  
بمن بیایند ای پلیدان منی  
چون شوم آلوده باز آنجا روم  
کار و اینست و کار من هم  
کیسه های زرد و زیده است  
تا بگرد بر سه و حال و  
جان هر دو دل هست  
چون فغاند مایه اش تیره شود  
رنجتم سر مایه بزرگ پاک و پلید  
آبر را گوید بجهای خوش  
خود غرض زین آب جان و است  
باز آید از ظرف و انکشان  
از اختلاط خلق یاد اعتلال  
جان مغرور و بدن اندر قفا  
اندر آتش کی رود بسوا  
چون تانی شد در آتش چون غل  
لطف از حشت لیکن ابل تن  
این هنر با آب را هم شاید  
قول و فعل آمد گوایان ضمیر  
فعل و قول آن بول رنجوران بود  
حاجتش نبود بفعل و قول خوب

پاک گردانیدن چغتالی آب را از نجاست ظاهر  
تا خان شد کاب را زد کرد حسن  
ای کجا بودی بدریای خوش  
که گرفت از خوی زردان نجس  
سوی اصل اصل پاکبش  
حالم آریست رب العین  
میر و جو یان مفلس سوسو  
کشتی بیدست و پار و بجا  
میسر و ددر جو چو دار و خان  
همچو ما اندر زمین خیره شود  
حق پیردش باز در بحر صواب  
من نجس زینجامم پاک آمد  
در پذیرم جمله زشتیت را  
دلق چه کین بکشم آنجا بهر  
مگر نبود یی بن پلیدهای  
تا بریزد بر گیاه رسته  
صد نهرا را در دوزخ و اندر وی  
ز او ایمان زمین را پرورش  
ناله از باطن بر آرد کای خدا

۱۱. باز از استعانت کردن آب از حق سبحانه و تعالی

هم تو خورشید ابا لبر کش  
کو غول تیر گیمهای ست  
از طهارت محیط آرد نشان  
ز آن مغرورید کار خیا یا بلال  
وقت رجعت آن سبب گوید سلام  
جو سمن در کور همد از راه  
گشت حامت رسول است دلیل  
در نیاید لطف بی پرده چن  
راههای مختلف میرانیش  
چون شود تیره ز غسل اهل فرش  
از تیمم و ارماند جمله را  
ای بلال خوش نواخی شکیل  
این مثل چون واسطه است اندر کلام  
واسطه حمت ام باید مژرا  
سیری از حقت لکت اهل طبع  
چون نماد واسطه تن بی حجب

در بیان گواهی فعل و قول سید و فی بر نور ضمیر

زین دوبر باطن تواند لال گهر  
که طبع سبب جسم را بر زبان بود  
احذر و هم هم جویش التماس  
چون ندارد دیر سیرت در درون  
و آن طیب روح در جانش  
این گواهی فعل و قول از وی بجوی

تا پلید از آنکه از خشت پاک  
تا بشتش از کرم آن آب  
بستم خلعت سوی خاک آمد  
چون ملک پاک و دهم غفرت  
خلعت پاکم دید بار دگر  
کی بودی این بار نامه آب  
تا بشوید روی هزماشته  
زانکه دار و زو بر وید در جهان  
تشنگان خاک از وی جور  
آنچه دادی و او هم ماند کم  
ای شده سر مایه دل من  
تا سازد سوی بحر بیدش  
باز کرد سوی پاک نجس عش  
در تحری طالبان قبله  
مژدنه بر و زدن طبل حیل  
واسطه شرطت بفرم عام  
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را  
کی رسد بسوا سطره نان در شج  
هسچو موسی نورمه تا بدست  
کا بدوشش پوز نور ایزدا  
بندر اندر بول رنجور از بول  
وزره جان اندر ایمانش رود  
کو بدریا نیست اصل همچو جوی

قول و فعل او گواه او بود  
 نورش اندر مرتبت چندت  
 و بود صدیق دست از وی مد  
 شادش فارغ آمد از شهود  
 نور آن گوهر چو بر تافته است  
 این گوهری صیت اظهار نکند  
 این نشان زر نماید بر محک  
 جان چنین فعال و قوالی نمود  
 تزکیه باید گواها را بر بدن  
 گر گواه قول که گوید دست  
 یحکم شتی تا نفس اندر  
 قول و فعل اظهار تراست صبر  
 تا تو بستیزی ستیزند ایچون  
 این سخن پایان ندارد مصطفی  
 گشت مؤمن گفت در مصطفی  
 زنده کرده و مستحق در بان  
 هر که سوی خوان غیر تو رود  
 و زود بگو سفر او دور دست  
 و در سجده دار و شهناز  
 گفت پیغمبر غیب این را  
 آنچه تو کردی و دود مادر کرد  
 گشت همان رسول انبیا  
 این تکلف نیست بی ناموس

کو بد ز یا فضل چون جو بود  
 بهر صید او دانه باشد یا شخت  
 تا سازد تر از سوی بحار  
 در بیان نور یک بی خست  
 زین تسکها فراغت یافته است  
 خواه فعل و خواه قول و غیر آن  
 زر نماید خوب قربی هیچ شک  
 بر محاکم امر و جهل را بود  
 تزکیه اش اخلاص و موقوفی بد  
 و گواه فعل که گوید بدست  
 روز میدوزید و شب بر مید  
 هر دو پیدا میکند سرستیز  
 ایمان عرض کردن مصطفی  
 عرضه کرد ایمان و پذیرفتی  
 کائنات دیگر تو شو همان ما  
 اینجا و آنجا بر خوان  
 دیو با او دان که همکاسه شود  
 دیو بد همکاه و همفره است  
 دیو در نفس بود انبیا  
 در مقالات نو در باطن  
 عیسی و افونش با جاذب کرد  
 شیر یک بز نیمه خورد و بست  
 سیر گشتم از آنکه دوش من  
 ان شهادت که فتح بوده است  
 گفت و الله تا ابد صیقا ام  
 هر که بگزیند جسم این بگزیده خوان  
 هر که از همت گیتی تو رود  
 و نشیند بی تو بر آب و سر  
 در نبی شاکر کلمه گفته است حق  
 یار رسول الله رسالت را تمام  
 از تو جانم از اجل نیک جان برید  
 کردی احش بخور شیر و زقا  
 در عجب مانند جلد اهل بیت

تا چه دار دور ضمیمه از زجر  
 و آن فون و فعل و قولش کم شنو  
 پر شد از فرش بیابانها و شد  
 و ز تکلفهای جانبازی و ج  
 که از هر دو جهان چنان شخت  
 وصف باقی دین غرض بر معبر است  
 چون نماز جان بماند نیکم  
 لیک هست اندر گواها ان اشتبا  
 خط عهد اندر گواه فعلی است  
 تا قبول اندر زمان پیش آید  
 او مگر حکمی کند از لطف خود  
 و نه مجوسی است اندر مول  
 فانظر لهم انفسهم قطرون  
 بندهای بسته را بگشوده است  
 هر کجا باشم بهر جا که روم  
 عاقبت در دگر گلویش استخوان  
 دیو بیشک دان که همایانش  
 حاسد ما است دیو او را در  
 هم در اموال و در اولاد از سبق  
 تو نمودی همچو شمش بیاغ  
 عاذر ارشد زنده هم در دگر  
 گفت گشتم سیر و آتدنی نفا  
 پر شد این فیدل از آن بیکطرف

اسنچ قوت مرغ با بسیلی بود  
 حرص و دهم کافری سرزند  
 آنکه از جوع البقر بر می طسید  
 ذات ایمان نعت و توبت  
 کرچه آن مطعوم جانت و نظر  
 تاکی ای قانع بنان و گشت  
 دیوزان لوتی که مرده حتی شود  
 از نهانخانه یقین چون می چید  
 یا مریض القلب عرج للعلاج  
 ان فی الجمع طعاما و انس  
 چون ملک تسبیح حق را کن خدا  
 پیل اگر چه در زمین آهسته است  
 جذا خوانی نهاده در جهان  
 قمشان خاکست گردی گربا  
 در میان خاک گوید کرم خرد  
 جز نجاست هیچ نشاند کلا  
 ای خدای بی نظیر ایشا کن  
 چون بابونی رسانیدی از این  
 ای دانا کرده از تو مستجاب  
 نون ابر و صا چشم جم گشت  
 در خور هر فکر بسته بر عدم  
 بر عدم باشم نه بر موجودت  
 چون ملک از لوح محفوظ بخرد

سیری معده چسین سلی بود  
 ارد و از قوت موری سید  
 بهجو مریم میوه جنت بچید  
 در بیان آنکه نوریکه خدای جانت خدای جیم او کت  
 تا آنکه جیم یار شود جازا که اسلم شیطانی علی یدی  
 با خود او نور ایمان کن غذا  
 تانیات مدلمان کی شود  
 اندک اندک عشق رخت انجاش  
 جمله التبدیه تبدیل المزاج  
 انقعه ما و ارتج یا نافه  
 تارهای سحران ملایک از دی  
 انکار کردن اهل تن خدای روح را  
 لیک از چشم خسیان بن  
 میر کوئی خاک چون نوشی چوما  
 این چسین حلوا بعالم کس بخرد  
 مناجات و در طلب مقام خاصان ادراک معانی  
 گوش را چون حلقه دادی بخن  
 سر جند این شک ابرین  
 داده دل را هر دم صدق باب  
 بر نوشتی فتنه عقل و دین  
 دمب دم نقش خیال بر رقم  
 زانکه معشوق عدم دانی ترست  
 تشبیه عقل بجزئیل و نظر او در غیب چون جزئیل در لوح

قدر پشه میخورد این پسین  
 لوت ایمانیش لنگر دوزفت  
 معده چون دوزخش آرام یافت  
 ای قناعت کرده از اینان  
 جسم را هم زان نصیب است ای  
 اسلم الشیطان نفرمودی دل  
 عشق را عشق و ذکر بر دگر  
 انما المنهاج تبدیل الغذاء  
 سوف تنجو ان تحت العظام  
 وافی الا ملاک یا خیمه لبشر  
 اوز قوت کی ز کس کم زند  
 اوز پشه باز گو کی رسته است  
 قسم ما و مودهم خاکی بود  
 مکر را باشد چسین حلوی تو  
 در جهان نقلی اندازد خبث  
 شد نجاست مرد را چشم و چراغ  
 کر حقیقت میچند این سر نوشت  
 بید ریغی در عطا یا منتعاش  
 شک با عشق آن شد چو نوم  
 نخ یکن ای ادیب خوشنویس  
 بر نوشته چشم و ابر و خط و حال  
 تا دمد تبسیه ما را زان نوز  
 هر صبا می درج روزه

در عدم تحریر باین بابین  
 از خیالی گشته شخصی پر شکوه  
 و آن دگر بر ترشت کشت  
 در پری خوانی کی دل کرده کم  
 این روشها مختلف بنید بر  
 آن خیالات از بند نامتلف  
 همچو قومی که تحریر میکنند  
 چونکه کعبه رونمای صبحگاه  
 بر امید گوشت و در شین  
 و اندگر که بر دروید خست  
 همچنین هر قوم چون پروانگان  
 بر امید آتش موتی بخت  
 چون بر آید صبحدم نور خلود  
 جوق پروانه دودیده دوست  
 شمع او گوید که من چون نسیم  
 او همی گوید که از اشکال تو  
 شمع مرده با دود رفته در با  
 حبس از ارواح اخوان ثقات  
 هر کبوتر میسر در زنداهی  
 مانده مرغان هوا نه خاکس  
 صوفی بدید جبه در حرج  
 گشت نام آن دریده فرجی  
 همچنین هر نام صافی داشته است

وز سوادش حیرت سود این  
 روی آورده بعد غیب او کوه  
 و آن کی بهر حریصی کشت  
 بر نجوم آن دیگری نهاده شم  
 زان خیالات فلون اندر  
 چون زیرون شد روشها مختلف  
 تمثیل روشهای مختلف باختلاف متهربان قبله را  
 کشف کرد و گوید که کم کرد است  
 تو بره میکنند از آن این  
 و اندگر که سنگ ریزه و شبه  
 کرد شععی بر زنان اندر جهان  
 کز لیبش بنزد تر گرد و دخت  
 و انما ید هر کی چه شمع بود  
 مانده زیر شمع بد پر سوخته  
 کی تر ابر با نم از سوز و ستم  
 در معنی آیه یا حشره علی العباد  
 غوطه خورد از تنگ کربانی ما  
 مثلات مومنات قانت  
 وین کبوتر جانب بیجانجا  
 دانه مادانه بید انگه  
 سبب نام نهادن سحر جی در ابتدای حال در معنی  
 آن لقب شد فاش از اندر دخی  
 اسم را چون درونی بگذشته است  
 هر کسی شد بر خیالی ریش کار  
 و ز خیالی آن دگر با جدم  
 از خیالی آن ریزن رسته شد  
 آن کی در کشتی از بهر راج  
 این در آن حیران شده گمان  
 قبله جانرا چو پنهان کرده  
 یا چو غواصان درون قهر آب  
 چون بر آیند از تنگ دریای  
 هکذا انبلو کم باله حشره  
 خویش را بر آتشی بریزند  
 فضل آن آتش شنیده هر ریه  
 هر کبر ابر سوخت زان شمع  
 میطید اندر پیشانی و سوز  
 شمع او گریان که من سر سوخته  
 طقت الارباح فخر مغرما  
 هر کسی روی بیوئی برده اند  
 هر عفتی بی می پرد از ججا  
 زان فراخ آمد چنین بودی  
 این لقب شد فاش و صاف  
 هر که کلخور است در دی راج

گشته بر سودای گنجی بکجا  
 رونهاده سوی دریای بجه  
 و ز خیالی این محرم خسته شد  
 و آن کی بافت و دگر باصلاح  
 هر چشده آن دگر زانانی است  
 هر کسی رو جاسنه آورده اند  
 بر خیال قبله هر سومی مند  
 هر کی خیزی بی چسبند شتاب  
 کشف کرد و صاحب در شگرف  
 فتنه ذات اقصی قاهره  
 گرد و شمع خود طوفانی می کنند  
 هر شرور آن گمان برده همه  
 بد دهنش آن شمع خوش نهاد  
 می کند آه از هوای چشم دوز  
 چون کنم مرغی که را فرخته  
 غره گشتم دیدم حال تو  
 تشکی شکوی بی الله تعالی  
 وین عنبر زان رو سبک کرده اند  
 وین عتاب باز است بیجائی مرا  
 که دریدن شد قب و دوزی تا  
 پیش آمد بعد بدیدن فرج  
 مانده از طبع خلقان حرف درد  
 رفت صوفی صافی نام شگفت

گفت لابد در در صافی بود  
عسر با نیر است این آس بیا  
هست صوفی آنکه شد صفوت  
بر خیال آن صفا و نام نیک  
بو قلا و ز است ای جوای عشق  
بسته هر جوینده را که راه نیست  
بجهد از تحسین لبا بی شه شود  
ای قدیم راز داندان و المن  
این دل سرگشته را تدبیر بخش  
جست بر زلف رخ از چهره نشا  
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند  
جرعه بر ماه و خورشید و حمل  
جد طلب آسب و اید و فون  
جرعه بر روی خوابان لطف  
چو که وقت مرگ آنجره صفا  
جان چوبی این حقیقه بنماید جمال  
جذ آن مطیع پرنوش و قند  
جذ ادریای عسر بخی  
جوش کرد آن خاک و ماران جویم  
وین بیان بطرح صفتی است  
هست در بطعیر این بس خرد  
هست او صید خلق از خرد و شر  
دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت

زین دلالت بصفوت میرود  
راه داری زین ثبات اندر صفت  
نه لباس صوف و خیا طی و دب  
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک  
نی زبویعوب شد بنای عشق  
هر خیالش پیش میاید که نیست  
تیر شه بنماید و بیرون رود  
درد عسر افتاد و صافش نیران  
صاف خواهی چه بکاف ای  
صوفی گشته پیش این نمان  
بر خیالش گم روی تا اصل او  
دور باش غیرت آمد خیال  
جز طر آن نیز کوشش نیز بود  
هر که ادر دست تیر شه بود

در مقام جانت

وین کانه های تو در آن بخش  
خاک را شانان می لیستند از آن  
مر شمار اصاف او تا چون کند  
جرعه بر عرشش و کرسی و جل  
لایس ذاک لا الطاهر و ن  
تا چگون باشد از دوا صاف  
زین کلون تن بردن شد جدا  
کی تو انم گفت لطف آنصال  
که سلاطین کاسه لسان و نید  
که بود ز او هفت دریا شبنی  
جرعه چون ریخت سانی است  
جرعه دیگر که بسن کیلوشیم  
گر و اید ناله که دم از غم

صفت طائوس و سبک کشتن ابراهیم حلیل اوزار

ترسم از فوت سخنها می دگر  
وز نیستجه و فایده آن بنجر  
زین گرفت بهیداش دارم  
آیدیم اکنون بطائوس و رنگ  
بیخبر چون دام میگردد شکا  
ای برادر دوستان افراشتی

صاف چون خرماد و دردی نیران  
تا از آن صفوت بر آری زود  
انجیاطه و اللواته و السلام  
هسپخان که گزیده شوی نان بود  
گر و برگرد سر پرده جلال  
که بود از حبش نصرتهاش جو  
راه یابد تا بمنزل میرود  
در ره تو حاجتیم و محتج  
بر زمین خاک من کاس اکر  
که بصدر روز و شب می لبس  
کاس کلون از حسن آمد جرد  
که ز آسبش قفا گردد بقا  
جرعه بر خسرو بر نقل و شر  
چون شوی چون منی از انی  
کاین چنین رشتی بکن گشته بود  
شرح نتوان کرد از آن کار و کما  
که بود هر خرمن او را خوشه  
بر سر این شوره خاک زبرد  
ور نبود این گفشتی نک تنم  
از خیل آموز کاین بط کشت  
کو کفد جلوه برای نام و رنگ  
دام را چه علم از مقصود کا  
با دو صد دله داری و بگذشتی



کارت این بوده است از وقت  
بیشتر زده است و بیکاه است  
باز این سه امی ایل میجو دگر  
پس تو خود را صید میکردی  
چون شکار خوش آمد صید حرام  
تو کراتی تو صید او شوی  
کول میکن خوش را غنچه شو  
تا بسینی چاشنی زندگی  
بس طباب اندر گلوتاج  
چون مشهور از آن محض کرده  
گفت درویشی بد رویی  
گفت بچون دیدم تا بهر حال  
دیدم از سوی چپ او آذری  
بر یارش بس جهان نورانی  
لیک نعل بازگوند بود سخت  
هر که سوی آب میرفت ازین  
و آنکه شد سوی شمال آتشین  
جز کسی که بر سرش اقبال نخت  
جوق جوق وصف صف از حشر  
بانگ میزد آتش ای گنجان کول  
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست  
جان پروانه هسی دارد زدی  
بر من آردم جاهل او حسی

صید مردم کردن از دلم  
تو بجد در صید خلقانی هستی  
ایست لعب کدو کان بخیر  
که شدی مجوس و محرومی  
رنج بید لقمه خوردن زان حرام  
درم بگذار بر بادم و روی  
آفتابی را در مان دره شو  
سلطنت بینی نمان در بندگی  
بروی انبوی که اینک تابدا  
پرده پندار پیش آورده اند  
۱ آن شکار و اینتی و باد بود  
۲ آن کی میگیرد این می زند  
۳ تب شود در دلم تو یک صید  
۴ در زمانه صاحب دمی بود  
۵ آنکه آرد صید را غنچه بس  
۶ عشق میگوید گو شمع پست  
۷ بر درم ساکن شو و بخانه باش  
۸ نعل بسینی بازگوند در جهان  
۹ همچو گور کافران بسیر و نحل  
۱۰ طبع شگینست مجنص از

در بیان آنکه لطفها در قمر پنهانست  
تا اهل معنی و تمیز از ظاهریان ممتاز شود  
تقوله تعالی لیکن بلوکم انکم احسن عکلا

سوی دست است جوی بس بختی  
ایش پای هر شقی و نیک بخت  
او در آتش یافت میشد در زمان  
سربرون میکرد از سوی بین  
گور ناگرد آب و در آذر نخت  
محرز آتش گریزان سوی آب  
من نیم آتش منم آب قبول  
جز که سحر و خدعه فرودست  
کاید ریاضه هنر ام پرچی  
من بر آوردم آدم از داندوئی  
۱۴ سوی آن آتش گرویی برده دست  
۱۵ هر که در آتش همیرفت و شر  
۱۶ هر که سوی دست شد آب لال  
۱۷ کلم کسی بر سینه این مضمر زدی  
۱۸ کرده ذوق نقد را معبود خلق  
۱۹ لاجرم ز آتش بر آوردند سر  
۲۰ چشم بندی کرده اند اهل نظر  
۲۱ چون خلیل حق اگر فدا  
۲۲ تا بهی سوزید ز آتش بی امان  
۲۳ خاصه این آتش که جان آهناست

دست در کن هیچ بانی تار بود  
و آن دگر را صید میکن چنان  
دوم بر تو جسته صدغ و قیدنی  
هسچو ما احق که صید خود شو  
لیک او کی گنجد اندر دلم کس  
صید بودن خوشتر از صید است  
و دعوی شمع کمن پروانه باش  
تخته بند از القاب آمد شهان  
و اندرون قمر خد اعسنه حل  
هسچو نخل موم بی برگ و ثمر  
چون بیدیدی حضرت حق را  
باز گویم مختصه از شمال  
سوی دست است حوض کوی  
بر آن کور گرویی شاد دست  
از میان آب بر سیکر سر  
سر ز آتش برزد از سوی شمال  
لا جسم کم کس بر آن آذری  
لا جرم زین لعب مغبون بود خلق  
اعتبار آلا اعتبار ای بخیر  
در من آو هیچ گریز از شر  
آتش آب است و تو پروانه  
کوری چشم دل نا محرمان  
کا پروانه بعکس کار است

او بسیند نور و در ناری زو  
 آتش را شکل آبی داده اند  
 خانه را او پر ز کرد محسوس  
 لاجرم از سحرزدان قرن  
 ساحرا نش بنده بودند غلام  
 من نیم فرعون کایم سوی  
 بن نگو گفت از رسول خوش جو  
 تا جلا باشد مرآن آئینه را  
 و اگر زین آئینه کو آکسیت  
 این تفاوت عقلمارانیکند  
 هست عقلی چون ساره آتشی  
 عقلمای خلق عکس عقل او  
 منظر حقیقت ذات پاک او  
 آن رسیدی حن صیادی بی  
 آن ز فرعون سیلاب شد  
 برخیا ل جلد کم تن تار را  
 مگر کن تا و اربای از مکر خود  
 رو بهی و خدمت ایگرگ کمن  
 زور را بگذارد و زار بر آید  
 زاری مضطر که تشنه معنویت  
 آن یکی میگرد و گریان آن  
 بین چه سازم مردم را بر حسب  
 گفت در یکم یکی بد نیکنو

دل بسیند نار و در نوری شو  
 و اندر آتش چینه بکشد ده  
 از دهم محسوس و خود آن کرد  
 اندر افت اند چون زیرین  
 اندر افت اند چون صعود  
 سوی آتش میروم همچون خلیل  
 ذره عقلت به از صوم و نماز  
 که صفای اید ز طاعت سینه را  
 در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف مختصر  
 در مراتب از زمین تا آسمان  
 هست عقلی چون چراغ سرخی  
 عقل او شکست و عقل خلق  
 زو بجو حق را و از دیگر مجو  
 وین رصیادی غم صیدی کشد  
 و ز اسیری سبطی از ارباب شد  
 که غنی ره کم دهک مکارا  
 مگر کن تا دور گردی از حسد  
 هیچ بر قصد خداوندی کن  
 رحم سوی زاری آید ای فقیر  
 زاری سرد دروغ این نوعیت  
 حکایت لغزب سنگ او که از گرسنگی میمیرد و فاشند  
 زین پس من چنان تو را میگویم  
 نک همی میرد میان او

این چنین لعب اندازند جلیل  
 ساحری صحن برخی را بن  
 چونکه جادو می نمایند چنین  
 لاجرم از سحرزدان مردود  
 بین بخوان قرآن بین سحر حلال  
 نیست آتش هست آتشی معین  
 زانکه عقلت جوهرت اندر صحن  
 یک گرا آئینه ازین فکند  
 در مراتب از زمین تا آسمان  
 هست عقلی از ضیاء چون آفتاب  
 زانکه آبر از پیش او چون آفتاب  
 عقل کل و نفس کل مردود  
 عقل جسد و عقل ابدان  
 آن ز خدمت باز مخدومی بماند  
 لعب معکوست و فرین بند  
 مگر کن در راه نیکو خدای  
 مگر کن تا مکتب بن بنده شو  
 یک چون پروانه بر آتش تا  
 مگر کنی زاری بیابی رحم  
 مگر به اخوان یوسف حیلست  
 حکایت لغزب سنگ او که از گرسنگی میمیرد و فاشند  
 ساعی بگذشت و گفت ایگزیت  
 روز صیادم بدو شب پاسبان

تا بسینی کیت از آل خلیل  
 میکند کرمش میان خنجر  
 چون بود ستان جادو آفرین  
 رفقه اندر چاه جایی بیک  
 سرنگونی مگر نای کابجبال  
 و اندگر از مکر آب آتشین  
 این دو تکمیل آن شد منقض  
 صیقل او را ویر باز آرد بدست  
 اندکی صیقل گیری و در دست  
 هست عقلی کمتر از زهره شهاب  
 نوریزدان بن حنجر دمار دور  
 عرش و کرسی را بدان وی  
 کام و دنیا مرد را ناکام کرد  
 وین ز مخدومی ز راه عزت رفت  
 جلد کم کن کار اقبال نیست  
 تا نبوت یابی اندر امتی  
 در کمی اقی حن خداوند شوی  
 کیسه زرب مد و زو پاک باز  
 رحم او و زاری خود باز  
 کاند روشن از زرشک و عقیقت  
 اشک مبارک و میخفت باز  
 نوحه و زاری تو از بکر کیت  
 شیر ز بد و نه سنگ ای پهلوان

تیز چشم و خشم گیر و زدن  
گفت رنجش صیت زخمی خورده  
بعد از آن گفتش که ای سالار  
گفت چون ندی بدین سالار  
گفت خاکت بر سر ای پادشاه  
کل خود را خوار گردا و چون پس  
چون بگرد آسمان گریان شود  
دست اشکته بر آورد در  
مگر حق را بین و مگر خود محصل  
که کیسه این کین باشد بقا  
گر تو احوال عروج خویش را  
ز طاعت و است بین پائی  
که بلغزد کوه از چشم بدان  
آحمد چون کوه بغض بداند نظر  
در عجب در ماند کاین تشریف  
گر بدی غیر تو دردم لاشه  
لیک آمد عصمتی دانمش  
یار رسول اندر آن ادوی کس  
بر شتر چشم افکند همچون جام  
سر بریده از مرض آن شتری  
آب نهانست و دلاب اشک  
سبق رحمت است وین از رحمت  
کو تیجه رحمت است و قد

نیک خود با وفا و مهر  
گفت جوع الکلب زارش کرده است  
چیت اندر پشت این انبان  
گفت تا این حد ندارم اشک  
که لب نان پیش تو بهتر از شک  
پاره این کل نباشد جرم  
چون بنالد چرخ یارب خوان  
سوی اشکته تر و فضل خدا  
ای زمرش مگر کاران محمل  
تا آمد اندر عروج دارفت  
۱ صید میکردی و پاسم داشتی  
۲ گفت صبری کن برین رخ و من  
۳ گفت نان و زرد دولت و من  
۴ دست ناید بیدرم در راه  
۵ اشک خونت و بغم آبی شد  
۶ من غلام آنکه نفروشد و جو  
۷ من غلام آن من همت پرست  
۸ گر رانی بایدت زین چاه شک  
۹ چونکه مکت شد قفای مکت  
۱۰ از برای این کین سعی کن

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان یان ندارد  
که چشم پسند خویش مگر چشم او نبذل شده باشد و جو  
حق که بی یسمع و بی صبر و از خوش شدن بی خوش شد  
باشد در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین

من نپندارم که این حالت  
صید چشم و خشم و افشاید  
وین که لغزیدی بد از بجز نشا  
میزند از چشم بد بر کرک  
و آنکه ان بفرستد از پی غلام  
کو بتک با اسب میکردی مری  
لیک در گردش بود آب اصل کا  
چشم بد محصول قهر و لعنت  
از نتیجه قهر باشد زشت  
۱۵ تا بسا آید و آگاه کرد  
۱۶ معنی چشم بد آنست بازوان  
۱۷ عبرتی گیسو اندازان که گناه  
۱۸ از نظرشان کلاه شیر عین  
۱۹ که بر و از سپه این شتر بخیر  
۲۰ که حد و چشم بد بی هیچ شک  
۲۱ چشم نیکو شود و ای چشم بد  
۲۲ رحمتش بر نفقتش غالب بود  
۲۳ حرص بطیحات آن نجات

دزد را زردیک من نکذشتی  
صابر از اطفال حق بخند و من  
میکشم از بهر قوت این بد  
لیک هست آب و دیده ایگان  
می نسیزد خاک خون بپند  
جز بدان سلطان با فضال و جو  
که بغیر کیمیا نارد شکست  
ای برادر و برادر بیدار  
پرکشانی یک کینی بود لعجب  
تا بری بوسه ز عظم من لک  
نیک دانی نیک باشد مرزا  
تا که سواد العین بخشاید کین  
یر لقونک از نبی بر خوان بدان  
در میان راه بی گل بی مطر  
کان ز چشم بد ریت در نزد  
ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان  
برک خود عهده من ای کما  
و اشکافد تا کند آن شیرین  
بند او اشتر سقط در راه در  
سیر و گردش او بگردانند  
چشم بد را لاکت زیر لک  
چهره ز آن شد هر نبی بر خیم خو  
حرص و شوت مار و منصب از دنا

حرص بط از شوت حلق است و فرج  
زلت آدم را شکم بود و باه  
حرص حلق و فرج هم خود بدست  
اسب سرکش را عرب شیطانش خوان  
صد خورنده گنج اندر گرد خوان  
آن شنیدستی که الملک عظیم  
هر چه یابد اوسوزد بر دوز  
چونکه گشتی هیچ از سندان بر  
تاج از آن دست و آن ماکر  
پیر خود میکند طایوسی بد  
گفت طایوس چنین پرستی  
هر برت از غریزی و پسند  
این چه ناشکری و چه بی باکی است  
ای بسا نازاکه کرد آن گنا  
ایمن آباد است آن اونیاز  
خوبی نازار دمی بغض از دست  
مرده شود تا محجج الحقی نصرت  
چون زنده مرده بیرون می کند  
بر کن این پر که نپذیرد زهر  
زخم ناخن بر چنان رخ کافیت  
روی نفس مطمئه از جسد  
فکرت بد ناخن پزیرد  
ناگشاید عقده اش کمال را

دور یاست میت چندانست درج  
و آن امیس از کج بود و جاهد  
لیک منصب نیست آن انگلی  
نی ستوریرا که در مرغی بنا  
دور یاست چون گنج در جهان  
ترک خویشی کرد ملک جو نیم  
چون نیابد هیچ خود را میخورد  
هر صبا از فقر مطلق گیرد  
وای او که ز خد خود دارد کند  
از الوهیت زنده در جاه لاف  
لاجرم او زود استغفار کرد  
بیخ و شاخ این ریاست اگر  
شیطنت کردن کشتی بد لغت  
او نخواهد کاین بود بر پشت خاک  
که عقیقت است و در افرزند  
همیچ شواره توارزدندان  
هست الوهیت روانی و بجلال  
قننه نشت این پرطاسیت

**حکایت آن حکیم که بطا و پس اعراض کرد جواب او**

بدریغ از بیچ چون بر مکنی  
حافظان در طعی مصحف می نهند  
تو نمیدانی که نقاشی کی است  
انگند مر بنده را از چشم شاه  
ترک نازش گیرد با آنز بسا  
بیم و ترس مضمرش بگدازد  
زنده زین مرده بیرون آورد  
نفس زنده سوی مرگی می تند  
روی مخراش از غرا و نجو  
که رخ مه از فضا قی و کسیت  
خود دلت چون مید تان این صل  
بهر تحرک هوای موبند  
یا ماسی دانی و نازی می کنی  
ناز کردن خوشتر آید از کج  
ای بسا ناز آوری ز درو با ل  
وین نیاز چه که لاغ می کنی  
چون ز مرده زنده بیرون می کنی  
دی شوی بیسی تو از خراج بها  
آن چنان روئی که چو شمش صفا  
یا نمی بیسی تو روی خویش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئه از فکرت با  
مشوش میشود چنانچه بر آینه نویسی چون پاک کنی داغی با  
در حدت کرده است زین با ل  
عقده را بکشد او کی را می منتهی

طامع شرکت کجا باشد صف  
وین لعین از توبه استکار کرد  
باز گویم دفتری باید کرد  
مستحق لعنت آمد این صفت  
تا پسر نکشد پدر از شرک  
همچو آتش با کسش پیوندد  
رحم کم جو از دل سندان او  
هر که در پوشد بر او گردد و با ل  
کا شتر اکت باید و قدویت  
لیک حکیمی قننه بود و نجاش  
بر کنی اندازیش اندر وصل  
از پر تو باد بیزن میکنند  
قاصدا قطع طعنه از می می کنی  
لیک کم خاش که کرد و خط  
آخر الامران بر آن کشید و با ل  
صد را چون بد آنور می کنند  
هر که مرده گشت او دار و رشک  
لیل گردی بیسی ایلاج نه با  
انچنان رخ را خراشیدن خطا  
ترک کن خوی بجای اندیش را  
زخم ناخنهای فکرت میکند  
میخراشد در تقنی روی جان  
عقده سخت است بر کیهن سی

در گشاد عقد هه با کشتی تو پیر  
 گم بدانی که شیتی یا سبک  
 حد اعیان و عس و ضا نسته گیر  
 عمر در محمول در موضوع رفت  
 جز بمصنوعی ندیدی صافی  
 این گریز از دلس و از حبیب  
 خاصه این آتش که در قرب و  
 بر مکن پر او دل بر کن اراد  
 چون حد نبود حبس و آدمی  
 بین مکن خود را خستی رهبان شو  
 آنفقو گفته است پس کسی مکن  
 همچنین چون شاه منمود و صبر  
 چونکه محمول نبود که کینه  
 جند آن شرط و شاد و آنجرا  
 عاشق از شادمانی و غم او  
 عشق آن شعله است که چون فرو  
 ماند آلا اند باقی جسد رفت  
 ای عجب خشنی بود جز عکس آن  
 این کسی دانند که روزی زنده بود  
 چون ندید او عس عبد الغیر  
 مرغ کو ناخورد است آب زلال  
 لاجرم دنیا مقدم آمده است  
 کوئی آنجا خاک را نمی چشم

عقد هه چند و گریه گشته گیر  
 آن بود بهتر ز هر فکر عنید  
 حد خود را دان کران نبود گزیده  
 بی بصیرت عمر در مسموع رفت  
 بر قیاس اقرانی قاضی  
 از پی مدلول کس برده حبیب  
 از دکان نزدیکی آمد با  
 ۱ عقد هه کان بر گلو می ماست سخت  
 ۲ حل این اشکال کن گزارد می  
 ۳ چون بدانی حد خود زین حد گزیده  
 ۴ هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر  
 ۵ میفند اید در وسایط فلسفی  
 ۶ مگر دکان او را دلیل آتش است  
 ۷ بس سیه کاری بود رفیق زخا

در معنی حدیث لار بهانیة فی الاسلام

شوت ار نبود نباشد انتال  
 زانکه عفت هت شوت راگز  
 زانکه نبود خنج بی دخل مکن  
 رغبتی باید که کوتاهی تو رو  
 نیست مکن بود محمول علیه  
 ۹ صبر نبود چون نباشد میل تو  
 ۱۰ بی هوا نسی از هو مکن نبود  
 ۱۱ مگر چه آورد آنفقو را مطلق او  
 ۱۲ پس کلو از بهر دم شوت است  
 ۱۳ چونکه نبود رنج صبری مترزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از رحمت است

دست فرد و اجرت خدمت هم  
 هر چه جز معشوق باقی جمله خست  
 شاد باش ای عشق شرکت تو  
 نیست تن را جنبشی از خیر جان  
 از کلف این جان جان جایی بود  
 پیش او عادل بود حجاج نیز  
 اندر آب شور دار در دوبر بال  
 تا بدانی قدر تقسیم است  
 زین جهان پاک می گم بخشم  
 ۱۵ غیر معشوق از تماشا می بود  
 ۱۶ تیغ لا در قتل غیر حق براند  
 ۱۷ خود هم او بود اولین و آخرین  
 ۱۸ آن تنی را که بود در جان خلل  
 ۱۹ و آنکه چشم او ندیده است از خا  
 ۲۰ چون ندید او مار موسی را شب  
 ۲۱ جز بقصد ضرر ای نمی توان خست  
 ۲۲ چون از اینجا واری استجاری  
 ۲۳ گشته بودم قانع از گنجی مبار

که ندانی که خسی یا نیکوخت  
 خرج ایندم کن اگر صاحب می  
 تا به سجده در رسی ای خان نیر  
 باطل آمد در نتیجه خود نگرا  
 از دلائل باز بر عکس صفتی  
 بی دکان مارا در این آتش خست  
 بهر تخسيلات خوانی دکان  
 زانکه شرط اینجا آمد حد  
 خصم چون نبود چه حاجت خیل تو  
 هم غم نه با هر دکان توان نمود  
 تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا  
 بعد از آن لا تر فواران عفت  
 شرط نبود پس فسه و نماید خرا  
 آن جزای دلمو از جان فرا  
 عشق نبود همه زده سودا می بود  
 در نگر آینه که بعد از لاجه  
 شرک جز از دیده احوال بین  
 خوش نباشد گر بگیرد عمل  
 پیش او جانت این تفت دکان  
 در جبال التخریب در دجیات  
 چون بسیند زخم شناسد خست  
 در شکر خانه ابدش اگر شوی  
 شادمان بودم ز گلزاری بخا



<p>۱ اید ریغ پیش ازین بودی اجل ۲ زان بفرموده است آن کی بود ۳ نبود در احسرت نفلان و موت</p>	<p>در بیان حدیث مامات من مات والا تموتی ان موت قبل مامات ان کان بر الیکون الی وصول البر العجل و ان کان فاجراً لیقل فخره صدق</p>	<p>تا خدا بم کم بدی اندر حل که هر آنکه مردود در تن تزل لیک باشد حسرت تقصیر و فوت</p>
<p>هر که میرد خود متنب باشد گوید آن بدجنس می بوده ام از حسد یی کم در آن وی فتوح</p>	<p>۴ که بدی زین پیش نقل و متصدش ۵ و مبدم من پرده می افشوده ام ۶ و زنجیر کم در آن چهره شمع</p>	<p>ور تلی تا خانه زوتر آمدی این حجاب و پرده ام کمتر بدی وز لمبی چهره خوب سجود</p>
<p>۷ بر مکن آن تر حمله آری را چون شنید آن پندروی نیکو وانکه میرسد پر کردن ز حسرت میچکد از چشم او بر خاک آب گریه با صدق بر جانها ناز</p>	<p>پشیمان شدن آن حکیم از آن سوان محبت گریه طاوس بعد از آن در نوحه آمد میگفت ۸ نوحه و گریه در از دور و مند ۹ بیجوابی شد پشیمان میگفت ۱۰ اندر آن هر قطره مدح صد جواب ۱۱ تا که چرخ و عرش اگر این کند گریه بی صدق بی شورش بود</p>	<p>بر مکن آن تر ره پیمای را هر که آنجا بود در گریه نشنید او زخم پر بود شور انیدش خاک گل میشد ز اشک سمنک دیو زان بر گریه اش خندان شود</p>
<p>۱۲ عقل و دلها بگنجانی غشینه اچو ماروت چو ماروت آندوک سحر و ضد سحر را بی اختیار ما بسا موزیم این سحر ایقان میلهای سپحون لگان خفته اند تا که مرداری در آید در میان هر صهای رفته اند ز غم غیب نیم زیرش حیل و بالا غضب صد چنین سک اندرین تن خفته اند تا که برداری و بندش کار چون بسیند نان و سب و خربزه در نباشد صبر پس نادیده</p>	<p>در بیان آنکه عقل و روح از عالم علومی در اینجا مقیدند بسته اند اینجا بچاه سمنک ۱۳ عالم سفلی و شهبان فنی دند ۱۴ زین دو آموزندگان و شر ۱۵ از برای استلا و امتحان ۱۶ اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند ۱۷ نفخ صور حرص کو بد بر سنگان ۱۸ تا حق آورد سر بر زردی ۱۹ چون ضعیف آتش که دویا باد ۲۰ چون شکاری نیشان نهفته اند ۲۱ انگهان ساز و طواف کوهها ۲۲ در مصاف آید مزه و خوف بزه ۲۳ تیر دورا ولی ز مرد بسیند</p>	<p>بیحجاب از نور عشی میریزند اندرین چو گشته اند از جرم بند سحر را از مایه سوز و محجن اختیاری نبودت بی اقتدا اچو هسینم پاره ماوتن زده صد سک خفته بدان بیدار شد وز برای حیل و مجنبان شد میرد و دود و دلبت تا آسمان در حجاب از عشق صیدی خفته خاطر او سوی صحت میرود آن بیخ طبع شستش را نکوست تا چه گفت اندر جواش و اسلام</p>

بشو اکنون تو ز طایوس آنجا  
چون زگریه فارغ آمد گفت رو  
ای بسا صیاد بر حمت مدام  
چون ندارم ز در ضبط خویش  
بر کنم پرهای خود را یک سبک  
این سلاح عجب من شدنی فانی  
پس هنر آید پاکت خام را  
چون نباشد حفظ و تقوی زینها  
نیت انگار در خود را بصورت  
لیک بر من پروینا دشمنی است  
همچو طفلم یا چوست اندر تن  
عقل باید نوره چون آفتاب  
در چه اندازم کنون تیغ و من  
رغم این نفس و قیحه خوی را  
چون بدین نیت خرم ز نهیت  
چون ندیدم زور و فریب و صلاح  
میگردم تا رگم جنبان بود  
من که خصم هم منم اندر گریز  
چون فاش از فقر پرایه شود  
فقر فخری ز افایه پیراید  
موم از خویش و سایه اندر  
این شعاع فانی آمد فتن  
هست اندر دفع ظلمت اشک

۶ جواب دادن طایوس مرد حکیم را ۶

که تو هستی رنگ بونی را کردی ۲  
بهر این پرمانند هر سوی دام ۳  
زین قضا و زین بلا و زین فتن ۴  
تا نیندازد بدام هر کلک ۵  
در بیان آنکه هنر ما وزیر کجاست چون بر طایوس فتن  
کرنی دانه نیند دام را ۷  
دور کن آلت را کن اختیار ۸  
تا پرش در نهند در شتر شو ۹  
چونکه از جلوه گرمی صبریم ۱۰  
نیت لایق تیغ اندر دشت ۱۱  
تا زنده تیغی که بود جز صواب ۱۲  
کاین سلاح خصم من خواهد شد ۱۳  
مگر بپوشم ز رخا شد روی ۱۴  
که بزخم این رویرا پوشید ۱۵  
خصم دیدم زود شکستم صلاح ۱۶  
کی فرار از خویش تن آسان بود ۱۷  
تا آید کار من آید خیر ۱۸  
۱۹ در صفت آن بچو که در تقای حق فانی شده است  
چون زبانه شمع اوبی سایید ۲۰  
در شعاع از بهر آنکه شمع نخت ۲۱  
نی شعاع شمع فانی عرص ۲۲  
آتش صورت بلومی پایدا ۲۳  
شع شد جسد زبانه پا و سر ۲۴  
گفت از بهر فایت ریختم ۲۵  
شمع چون در ناکلی شد فنا ۲۶  
بر خلاف موم شمع جسم کان ۲۷

تا بدانی هر کوفی را خطاب  
سوی من آید پی این با صبا  
تیر سوی من کشد اندر هوا  
تا بوم امین در این کسار و تیر  
جان بماند باقی و تن ابراست  
عجب آرد معجان را صد بلا  
مالک خود باشد اندر تقوا  
بر کنم پر را که در قصد سر است  
گر رسد تیری پیش آرد من  
بر فتنه و دی اختیارم کرد فر  
تیغ اندر دست من بودی  
پس چه ادر چاه نندازم صلاح  
تیغ او بستاند و بر من زند  
چون نما نندازم گفتم دو بال  
روی خرم جنبه ضامن فرستی  
تا نگردد خنجرم بر من وبال  
چون ازو برید او گیرد سر  
آنکه خصم اوست سایه خویش  
او محمد و اربلی سایه شود  
سایه را بنود بگرداو گذرد  
گفت من هم دلف بگفتم  
نی اثر بسینی ز شمع فی ضیا  
تا شود گم کردد اخرون نور جان

این شعاع باقی و آن فانی  
ابر را سایه بقیه بر زمین  
باز چون ابری بسیار بیدارند  
مه خیالی میناید ز ابر و کرد  
مه فراغت دارد و از ابر و غبار  
حور را این پرده زالی می کند  
ابر را تا بی اگر هست از نیت  
گر چه بزرگ مه است و دوست  
تا بداند ملک را از مستعار  
پیر من آبراست و پرده است  
من نخواهم دایه مادر خوشتر است  
یا مگر آبری بگیسه و خوی ما  
انچنان ابری نباشد پرده بند  
معجزه پیغمبری بود آن مقام  
بود آبر و رفته از وی خوی او  
پر پی غیر است و سر از بر من  
بین مشو چون قند پیش طوطیان  
پس خضر کشتی برای آن است  
بگنجار در حبه ابی زان نهند  
از آنکه تو هم لقمه هم لقمه خوا  
مرغی اندر شکار کرم بود  
دزد گر چه در شکار کال است  
او چنان غرقت در سود خوی

۱ شمع جازا شعله زبانی است  
۲ ماه را سایه نباشد نشین  
۳ رفت نور از مه خیالی تا  
۴ آبر تن مادر خیال اندیش کرد  
۵ برف سه از چرخ دارد و او دما  
۶ بدر را کم از حسلای می کند  
۷ هر که مه خواند آبر او مکره است  
۸ اندر آبر آن نور مه عاریت  
۹ وین رباط فانی از دار القرا  
۱۰ ز انکاس لطف حق شد او لطف  
۱۱ موسیسم من دایه من مادر است  
۱۲ تا نگردد او حجاب روی ما  
۱۳ پرده در باشد یعنی سود  
۱۴ گشته آبر از لطف بزرگ ما  
۱۵ این چنین گرد تن عاشق بهر  
خانه سمع و بصر استون تن  
۱۶ جان فدا کردن برای صیغه  
۱۷ یا پی اخست و تاباش و خطاب  
۱۸ تا که آن کشتی ز غاصب باز  
۱۹ تا ز حرص اهل عمران و ازار  
۲۰ در بیان آنکه مایوی آند همه آریکل و ما کولند  
۲۱ گر به فرصت یافت او را در بوی  
۲۲ شعله با خضمانش در دنباله است  
۲۳ غفلت از طالب و جوی خود  
آن زبانه آتشی چون نور بود  
بخودی بی آبر نیست می نخواست  
از حجاب آبر نورش ضعیف  
لطف مه بنگر که این هم لطف است  
آبر مادر داشت عدد و خشم جان  
ماه مادر در کنار غرث اند  
نور مه بر آبر چون نمرل شده است  
در قیامت جبر و مه مغرل شد  
دایه عاریه بود و زوی سه جا  
بر کفم پر او خوشش را زرا  
من نخواهم لطف حق از او لطف  
۱۲ صورتش بنماید و در وصف لا  
۱۳ آن چنان کا نذر صبحا رو شنی  
۱۴ گشته ریزان قطره قطره ز ما  
۱۵ تن بود آتشی گم گشت از او  
۱۶ جان فدا کردن برای صیغه  
۱۷ یا پی اخست و تاباش و خطاب  
۱۸ فقر مخمزی بهر آن آمد سنی  
۱۹ پر تنانی کف در و غلوت گزین  
۲۰ در بیان آنکه مایوی آند همه آریکل و ما کولند  
۲۱ گر به فرصت یافت او را در بوی  
۲۲ شعله با خضمانش در دنباله است  
۲۳ غفلت از طالب و جوی خود  
۲۴ آریکل و ما کول بود آن جی سه  
۲۵ عقل او مشغول سخت قفل در  
۲۶ غر حشیش آب زلالی می خورد

سایه فانی شدن ز آن دور بود  
باشی اندر بخودی چون قوس ما  
کم ز ماه نوشت آن بدر تر است  
که بگفت این ابر مادر احد است  
که کند مه را از چشم ما نهان  
دشمن مادر اعدوی خوشتر است  
روی تاریکش ز مه مبدل شده است  
چشم در اصل ضعیف مشغول شد  
مادر مادر تو گیر اندر کف  
تا به نیم حسن مه را هم ز ماه  
که هلاک خلق شد این رطم  
بچو جسم انبیا و اولیا  
قطره میسبارید بالا آبرنی  
گفته آمد شرح آن در جسد  
گشته مبدل ز قه از وی گشت  
کفر مطلق دان نو میدی ز خیر  
خوشتن مردار کن پیش کلاب  
تا ز طاهان گریزم در غنی  
تا نگردی بجه حسیج آن دانا  
آریکل و ما کولی ایجان بودند  
در شکار خود نصیب دادگر  
خافست از شعله و آه سحر  
معه حیوانش در پی می خورد

اکل و ناکول آمد آن گیس  
اکل و ناکول کے امین ہو  
ہر خیالی را خیالی بخورد  
فکر ز بنور است آن خواب تو  
کمترین آکلانست این خیال  
یا بسوی آنکہ او این خطیافت  
پر عقلت کو کی خاک در دست  
چونکہ دست خود بدست او دی  
چونکہ او دئی دست خود در دست  
در حدیثی شدی حاضر بن  
تا معیت است آید ز آنکہ مرد  
گفت المرء مع محبہ  
توزبونی یازبون گیر ای عجب  
حرص صیادی ز صیدی مغفلست  
تو کم از مرغی مباش اندر شید  
چون بنزد آنہ آید پیش پس  
تو بین پس لقمہ فجار را  
حق شکجہ کرد و گرز و دست  
و آنکہ میگفت این بعید است عجب  
بر کف من پنج این منوئس دام  
بگل این جلی کہ حرمت و حد  
در نگر احوال نہ عوں دشو  
در نگر تو قصہ شداد و دعا

۱ همچین ہر ہستی غیر الہ  
۲ ز سر کلی کا ذکر کین ساکن ہو  
۳ فکر آن فکر دیگر را می چرد  
۴ چون شوی بیدار باز آید بآب  
۵ و آنکہ مار را شناسد و بجلال  
۶ گزنیانی سوی آن حافظت  
۷ از جور نفس کا ذکر پرده است  
۸ پس زدست آکلان بیرون جی  
۹ پر حکمت کو حکیم است و خیر  
۱۰ و آن صحابہ یعنی را ہم قرین  
۱۱ با کسی جفت کور او دست کرد  
۱۲ لا یفک المرء من مطکوبہ  
۱۳ باش تو ترسان و لرزان در طلب  
۱۴ میکند او دلبیری او بدست  
۱۵ بین آیدی خلف عصفوری پد  
۱۶ چند گردانہ سر دور و آن نفس  
۱۷ پیش بنگر یار او جارا  
۱۸ پس بدان حق بی یو حد و اور  
۱۹ اشک میراند و ہی گفت القیر  
۲۰ از پی کامی نباشم تلکام  
۲۱ یاد کن فی جید با جملہ  
۲۲ قوم لوط و قوم صالح قوم ہو  
۲۳ حسرت ایشان نگر تویم التنا  
و ہو یطیعکم و لا یطعمجو است  
۲ امن ناکولان جذوب نام است  
۳ توانائی کر خبیالی و از ہی  
۴ چند ز بنور خیالے در پرد  
۵ بین گریز از جوق آکال غلط  
۶ دست را سپار جز در دست  
۷ عقل کامل را قرین کن با خرد  
۸ دست تو از آحل آن بعیت شو  
۹ کو نبی وقت خوشت ای پد  
۱۰ پس زدہ یار نبشہ آیدی  
۱۱ این جہان آن جان با بود  
۱۲ ہر کجا دامت و داند کم نشین  
۱۳ اکل و ناکولی ای مزعجب  
۱۴ بین آیدی خلف عصفور سدا بش  
۱۵ کم ز عصفوری نہ بنگر کہ آن  
۱۶ کا عجب پیش و پس صیاد است  
۱۷ کہ ہلاکت داد شان بی اتی  
۱۸ آنکہ میگفتی اگر حق ہست کو  
۱۹ دل نہ از دام و بوجہ بدست  
۲۰ در خور فہم تو گفتیم این جواب  
۲۱ آنکہ جز انکار حق کارش نبود  
۲۲ حال نرود ستگر در نگر  
۲۳ تا بدانی حق سمیعت و علیم

نمیت حق ناکول اکل لحم و پوست  
رکوبدان در گاہ کو لا یطعم است  
یا نجستی تا از آن بیرون جی  
میگشا امینودا نسو میگرد  
سوی او کہ گفت نامیت غلط  
حق شد است آنست اوراد  
تا کہ باز آید حسہ در آن جی  
کہ ید اللہ فوق ایدہم بود  
زانکہ از نور نبی آمد پد  
ہمچو زردہ دہی خالص شدی  
وین حدیث احمد خوشبو بود  
رؤز بون گیر از بون گیران  
ہم توصید و صید گیر اندر طلب  
کہ نبیسی خضم را و آن خضم فاش  
بین آیدی خلف چون بنید علی  
تا کشم از بیم او ازین بعیت  
او قرین شست در ہر حالتی  
در شکجہ او مقبہ گشتی کہ ہو  
دام تو خود بر پرت چہید است  
فہم کن در جستجو روبرو است  
بر در حسرت عاقبت بی بیج  
در مال قوم نوح انک نظر  
فارغست از ترس پاک از بان کیم

این سخن نیست پیمان فروغ  
 بر فرمان حکمت فرمان چو فروغ  
 کاغذ کاغذ و نعره زانغ سیا  
 همچو بلیس از خدای پاک و فرد  
 زندگی بی دوست جان سودست  
 این هم از تاثیر لعنت بود که  
 خاصه عمری عشق در بیکانی  
 تا که لعنت را نشانه او شود  
 عمریشم ده که تا که میخورم  
 ای مُبدل کرده خاکی را بر

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زانغ را که آن شاه  
 بقمع که ام صفت از صفات  
 مذمومه بوده است

۴ مایامت عمرتن در خواست کرد  
 ۵ مرگ حاضر غایب از حق بود  
 ۶ در چنان حضرت همی شد عمر جو  
 ۷ در حضور شیر روبرو به شنگی  
 ۸ بد کسی باشد که لعنت جو بود  
 ۹ دایم اینم ده که بس بدگوهرم  
 ۱۰ گفت انظر فی الی یوم بحسنه  
 ۱۱ عمر و مرگ این هر دو با حق خوش  
 ۱۲ از خدا عسیر خدا را خواست  
 ۱۳ عمریشم ده که تا پس تر زوم  
 ۱۴ عمر خوش در قرب جان پرورد  
 ۱۵ اگر نه که خوار است آن گنده

در مناجات کردن بعد خواستن از حق

۱۱ کار ما سواست نسیان خطا  
 ۱۲ و آئی که نان مرده را تو جان کنی  
 ۱۳ عقل و حسن و روزی ایمان دهی  
 ۱۴ پیه را بخشی ضیاء و روشنی  
 ۱۵ زورش از دیگران آید عا  
 ۱۶ ایتلاف خرده تن بی محیط  
 ۱۷ کی رسیدی مرثیه این ارتقا  
 ۱۸ بعد یکدیگر دوم به زابست  
 ۱۹ واسطه کم ذوق وصل افروخته است  
 ۲۰ از فاپس روح پر ابر تافتی  
 ۲۱ پس فنا جو مُبدل را پرت  
 ۲۲ وز نما سوی حیات ابتلا  
 ۲۳ پس نشان پا درون بحر لا  
 ۱۱ سهو و نسیان را مُبدل کن بعلم  
 ۱۲ ایکه جان حسیه را را هر کجی  
 ۱۳ شکر از فی میوه از چوب آوی  
 ۱۴ میکنی جزو زمین را است  
 ۱۵ دیده دل کو بگردون بنگر  
 ۱۶ تو از آن روزی که در هست آید  
 ۱۷ از مُبدل هستی اول نماند  
 ۱۸ آن مُبدل بن ساینده را بمان  
 ۱۹ از سبب دانی شود کم حیرت  
 ۲۰ زان فنا با چه زیان بودت که تا  
 ۲۱ صد هزاران خشر دیدی ای غن  
 ۲۲ باز سوی عقل و تمیز خویش  
 ۲۳ باز مندر لهای خشی را احتیاط

ای خلیل حق چر کشتی تو را زانغ  
 اندکی زانسه ار آن باید نمود  
 و اما باشد بدن را عسر کا  
 کا شکی گفتی که شب یار بتنا  
 بی خدا آب حیات آتش بود  
 طعن افرو نیست کلی کا سن  
 محکم اندون ده که تا که تر شوم  
 عمر زانغ از هر سه گین خورد  
 گویدی که زانغ غسیم تو داران  
 خاک دیگر را نموده بولشیر

من همه جسم مراده صبر حلم  
 و ایکه بره را تو پیغمبر کنی  
 از منی مرده بت خوب آوی  
 میفرانی در زمین از خست  
 دید کا سنج همه دمی بینا گریست  
 آتشی یا خاک یا بادی بدی  
 هستی دیگر بجای او نشاند  
 کم و ساینده دور گردی اصل آن  
 حیرتی که ره دهد در حضرت  
 بر بقا چسبیده ای بنوا  
 تا کنون هر لحظه از بد و وجود  
 باز سوی خاج این پنج و شش  
 هست دهباه و طغیاب و با

کار تو تبدیل اعیان و عطا  
 ایکه خاک شود را تو جان کنی  
 ایکه خاک تیره را تو جان دهی  
 گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی  
 هر که سازد زمین جهان آب حیات  
 قلب اعیانست و اکسیر محیط  
 که بدان حالت ترا بودی بقا  
 همچنین تا صد هزاران است  
 واسطه هر جا فرو نشاند وصل  
 این بقا تا از فنا با یافتی  
 چون دوم از او لیت بهتر است  
 از جمادی بحسب سوسوی تما  
 تا لب بحر این نشان پایا



زانکه نمرهای دریا در سفر  
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام  
در قافای این بقا نادیده  
تازه میگیر و کنن راحی پای  
کننه و پوشیده و گنبدیده  
هر کجا باشند جوق مرغ کور  
احل دنیا ز آن سبب آغی و لند  
با چنین حالت بقا خواهی زی  
انکه روزی شاهدش خوش بود  
مرغ خانه بر زمین خوش میرود  
گفت پیغمبر که رحم آید بر  
و الذی کان عنبراً فاقحققر  
گفت پیغمبر که بر این سه گروه  
و آن سوم آغایی کا نذر جان  
عضوگر و در مرده کز تن و ابر  
و انکه چون رگت حاصل کنی  
آهویی را که در صیادی شکا  
در میان آخور پر از خزان  
آهوی از وحشت بهر سو میگریخت  
وز جماعت استهرا هر گاه و خر  
هر که را با ضد خود بگذاشتند  
بکشش یا خود و هم او را غذا  
زین بدن اندر غذا بی ای سپر

وقت موجش فی جدار و فی سوا  
فی نشانت آن ترازانند نام  
بر بقای جسم چون چسبیده  
که هر امسال و نشت از تپا  
شخصه میبر بجهت هر نادیده را  
بر توجع آیند ای سیلاب شو  
شارب شورابه آب و گلند  
و همچو رنگی در سیه روی تو شاد  
گر کسیه گردد تذکره جو بود  
دانه چین و شاد و شاد طریقه  
باز منتر لاسی دریا در وقت  
هست صد خندان میان نهرین  
پن بدو ای زراغ جان باز با  
ور نباشی نخل و ارا یشار کن  
انکه نوید او خسید ز تویت  
تا فنداید کوری از شور با  
شور میخور کور میچور در جعب  
در سایه رنگ از آن اسوده است  
مرغ پرند و چو ماند بر زمین  
زانکه او از اصل بی پرواز بود

در معنی حدیث نبوی ارحموا املاً ما غر قوم ذل  
وغنی قوم افقرو عالماً یلعب به الجهال

رحم آید از سنگید از گروه  
مبتلا گردد میان ابله  
نوبت بریده جنبه آمانی مدینه  
کی مر او را حصر سلطان بود  
انکه او بعد از عنبر نری خوانند  
زانکه از غرت بخجاری اند  
هر که از جام است او خوردا  
توبه او جوید که کرده است گنا

حکایت در بیان صفت تخانیان در دنیا باطل  
دنيا و در محبتی حدیث الاسلام بد اغریا  
و سیرود کجا بد اغریا قطوبی للغیر باو

گاه میخورند همچون نیکو  
آن عقوبت را چون گشتند  
یکت عذاب سخت بیرون اجناس  
مرغ روح بسته با جس و گم  
گاه آهوی میرسد از سوبو  
تا سیمت آن گفت آند و اگر  
مان که است آفتاب معتمد  
روح باز است و طبایع ز غما

وقت موجش فی ستون و فی سوا  
آن طرف از این تابالای این  
پیش تبدیل خداجان باز با  
کننه بر کننه نه و انبار کن  
صدیخت او کز قار تویت  
زانکه آب شور بفزایدی  
چون نداری آب حیوان نهان  
که ز زاد و اصل رنگی بوده است  
باشد اندر ناله و درد و حسین  
و آن دگر پرند و پرواز  
حال من کان غشیافا ففقر  
و وصفیت عالماً بین المضر  
و انکه بد مال و بی دینار شد  
همسچو قطع عضو باشد از بدن  
هشش امسال آفت رنج خا  
آه او گوید که گم کرده است  
اندر آخور دش آن بی زینا  
جس آهوی که چون استمکان  
او پیش آخوران شب گاه سخت  
که زد و دگر که عیافت و  
بهر راعی نذری نگوید مقبر  
در قرض بودن بغیر جس خود  
دارد از زان خان تن بس دغما

او بمانده در میان نشان زار و زار	۱	حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سمروار را بگرفت	۱	بمحو بوبکر بی شکر سمروار
شد محمد اکب انج خوارزمشاه	۲	ایشان از کشتن مان خواستند ابو بکر نامی از ایشان را	۲	در قال سمروار بی پناه
ننگشان آورد لشکرهای او	۳	۱ پسش افت و در قتل حد	۳	حلقه مان در گوش کن و انجمن جان
هر خنجر و هر صده که باید	۴	آن ز ما هر موسی افندی	۴	پیش ما چندی امانت باشد
گفت ز ما نسید از من جان خویش	۵	تا نسیدیم ابو بکر بی پیش	۵	هدیه نارید ایرمیده اتان
بد روز من همچو کشت یقوم	۶	فی خراج استانم فی هم فون	۶	کز چنین شری ابو بکر می خوا
کی بود بوبکر اندر سمروار	۷	یا کلون خشک اندر جویا	۷	تا نیاریدیم ابو بکر از مغن
هیچ سودی نیست کودکی نیم	۸	تا بر تو سیم حیران بستم	۸	در به پیمانی تو مسجد را بکون
منهیان انجمنند از چپ دست	۹	کا دزین ویران ابو بکر کی است	۹	یک ابو بکر نزاری یافتند
ره گذر بود و بمب انداز من	۱۰	در یکی گوشه خرابی چو من	۱۰	خون دل برنج فاشد از من
خنه بود او در یکی کنج خراب	۱۱	چون بدیدمش گشتن نشا	۱۱	کز تو خواهد شمره ما ز قتل دست
گفت اگر پام بدی یا مقدمی	۱۲	خود پامی خود بمقصد فرمی	۱۲	سوی شهر دوستان میزدی
تخته مرده کشان بغرا شدند	۱۳	بر کتف بوبکر را برداشتن	۱۳	میکشیدندش که تابیند نشان
سمروار است اینجان مرد حق	۱۴	اندر اینجا ضایعت و مستحق	۱۴	دل بسی خواهد از یقوم زد
گفت لایق نظر الی تصویر کم	۱۵	فأبتغوا ذاللقب فی تدبیر کم	۱۵	نه بنقش سجده وایش از زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی	۱۶	جست و جوی اهل دل گشتی	۱۶	اندر و آید شود یا ده و نه
این چنین دل ریزه دار دل	۱۷	سمروار اندر ابو بکر می مجر	۱۷	حق در آن از شش جفت ناظر شو
هر که اندر شش جفت دارد مقدر	۱۸	کی کند در غیر حق یکدم نظر	۱۸	در قبول آرد همو باشد سندر
چونکه او حق را بود در کل حال	۱۹	برگزیده باشد او را ذو الجلال	۱۹	شده گفتم ز اصحاب وصال
موبهت را بر کف و تشنه	۲۰	وز کفش از بر جو مان دهد	۲۰	هست بی چون و چگونه در کمال
اتصالی که گنج در کلام	۲۱	گفتش تکلیف باشد و السلام	۲۱	حق بگوید دل بیارای منخی
کز تو را ضیعت دل من را ضم	۲۲	ورز تو معرض بود اعصم	۲۲	تخته آزار آری جان در برم
با تو او چونت بستم من چنان	۲۳	زیر پای مادران باشد جان	۲۳	ای خاک انیس که دل اندر چو

تو بگوئی نکت دل آوردم تو  
از بر ایے آن دل پر نور تو  
پس دل پوشیده پر مرده جان  
گویدت این گورخانه است بختی  
گوئی آن دل نیجهان پنهان بود  
زانکه او باز است دنیا بچرخ  
گوید او آری نه از بهر نیست  
مگر پذیرد آن نفاش راز  
صاحب دل جو اگر بچنان  
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست  
رو هوا بگذارتا خویش شود  
عاشقی تو بر نجاست همچو راز  
روز با آن آهوی شفاف  
مضطرب در زنج چو نایب خشک  
آن کی تخریدی که جز روید  
و آن خری شد تخمه در خوردن با  
گفت مید انم که ناری کنی  
من آلیف مرغزاری بوده ام  
مگر که گشتم که اردو کی شوم  
گفت خراخر همیزن لاف  
یک آزا بشود صاحب شام  
هر آن گفت از رسول تجیب  
صورتش در جنس می بیند نام

گویدت این دل نیز دیکت تو  
هست آن سلطان دلبا نظر  
بر سر تخته نمی آنکوشان  
که دل مرده بد بخت آوری  
زانکه ظلمت با ضیاء آن بود  
دیدن جنس بر ناجس در  
تا که ناصح کم گفت نصیحت در  
شد نفاش عین صدق مستفید  
جنس دل شوگر ضد سلطان  
پیش طبع تو ولیست و بی است  
و آن شام عنبرین بویش  
بوی شکست می گیرد در دماغ  
آن دل آورد که قطب عالم است  
تو بگردی سالها در سبزه  
که دل آوردم ترا ای شهریا  
رو بیا و در آن دل کو شاه جوت  
و شمنی آن دل از روز است  
و در کند ز می نفاتی می کند  
زانکه این زراغ خس مر در جوت  
زانکه آن صاحب دل با کوفت  
آنکه زرق او خوش آید مر ترا  
رو هوا بگذارتا بوی حسد  
از هوای دماغ فاسد  
حد ندارد این سخن آهوی ما

### بقیه قصه آهوی در آخور حسران

در یکی حقه معذب شک و شک  
گوهر آورده است تا از آن د  
پس بر سم دعوت آهوی را بخون  
یار ناموس احترازی میکنی  
در خلل روضه با آسوده ام  
و ر با سم کهنه گردونم  
در عنبر بی تنم ان گفتن  
بر رخ سرگین پرت آن شد  
ر فراسلام فی الدنیا غریب  
یک از وی می نیاید نشام  
یک خرش گفتی که مان می بوی خوش  
و آنخری گفتی که با این بوی  
سرچسپین کرد او که روی نفل  
گفت آهوی با خراطمه تو است  
گر قصا افکند ما در غذا  
نسنبل و لاله و سپرغم نیز نام  
گفت نامم خود گوای می  
خرمیر حسنه بوی بر طریق  
زانکه خویشانش هم از وی میرند  
همچو شیر می در میان نقش گاو

جان جان جان جان آدم است  
آستان دل را نیایی در عتبا  
بر ازین دل نبود اندر سبز و  
که امان سبز و ارگون آذو  
سبز و ار طبع را میرانی است  
ز استمالت از تفاتی می کند  
صد حسنه اران مکر در تو  
هست در بازار ما معیوب  
آن ولی شست نه خاصه خدا  
در شامت در رسدای کف خدا  
شک و عنبر پیش مغز کاسه  
میکر نیرد اندر آخور حاجب  
در شکجه بود در صطلحه

طبع شانان داری میزین خوش  
بر سریر شاه شوگو متکی  
استهائیم نیست هتم ناتوان  
که از آن اجزای تو زنده و تو است  
کی رو و آن طبع دخوی مستطاب  
با هزاران ناز و نخت خورده ام  
فتی بر عود و عنبر می بند  
شک چون عوضه کنم برین  
مگر چه با دتش لایک بدمند  
دور می بینش ولی اورا مکار

در بگاوی ترک گاو تن بگو	که بدزد گاو را آن شیر خور	۱ طبع گاو از سرت بیرون کند	خوی حیوانی ز حیوان بکند
گاو باشی شیر گردی زرد	در معنی آیه اتی اری سبع بقرات سمان کلین		گرد تو با گاو خوشی شیری محو
آن عزیز مصر میدیدی بجا	سبع عفاف گاو ان لاغر اخذ بصفت شیران		چونکه چشم غیب اشده بجا
هفت گاو فریه بس پروری	گر نه آفریده بود تا آن هفت گاو فریه را با شتهای		خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدن لاغر	اگر چه خیالات صورت گاو ان تا تو بعضی شیرنگر		ورنه گاو ان را بنودندی خورن
پس بشرد بصورت مردکا	لیک پنهان شیر در وی مردخوا	۶ مرد را خوش و خور و فروش کند	صاف گردود اگر دروش کند
گاو تن قسربانی شیر خدا	گرد ترا با او سر صدق و صفا	۷ و رکشی همان همان کون خری	گاو تن را خواهد تا کی پروری
زان کی در دوازده جلد در دنا	وار که پارسه او بر سما	۸ شاه گردود و اگر در بندگی	یابد او در مردگی دل زندگی
چند گونی همچو زانچرخس	در سبب کشتن ابراهیم خوس را و ندمت او		ای خیل حق چرا کشتی خوس
حکمت کشتن چه بود آنجه بگو	که اشاره بجمع کدام صفت بود از مذمومات		تا متبج کردم او را نموبو
گفت فرمان حکمت فرمان بجا	تا منسل کردم از من بجا	۱۱ شویت او بس شویت پرت	زان شراب نه زناک را دست
کر نه بهر نسل بودی اوصی	ادم از تنگش کردی خفتی	۱۲ گفت ابلیس لعین و دارا	وام زنی خواهم این اشکارا
زردو سیم و گله اسب نمود	که بدین تانی خلایق را بود	۱۳ گفت شهابش ترش آویخت	شد تر بنجیده و ترش همچون ترنج
پس جواهر باز معدنهای خوش	که در آن پس مانده را حق پیش	۱۴ گیر این دام و گر را می	گفت ازین افزون ای نعم لعین
چرب شیرین و شرابا بشمین	دادش و بس جامه ابرشین	۱۵ گفت یارب پیش ازین خواهم بد	تا بنده شان بخل من سد
تا که مستانت که زور دارند	مرد و در این بنده را بکند	۱۶ تا بدین دام و در سنهای هوا	مرد تو گردوز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان سخت	دام مرد انداز حیل ساز سخت	۱۷ خرد و چنگ آورد و پیش و نه	نیم خنده ز دبدان شد نیم شا
سوی اضلال ازل پیام کرد	که بر آرزو بفرستند کرد	۱۸ فی کی از بند گانت موسی است	پرده مادر بجه او از گروت
آب از هر نوع غارت او کشید	از تنک دریا غارتی شد پت	۱۹ دام محکم ده که تا گرد و تن	و از فتنم در کام ایشان چون لجام
در کند آرم کشتن کشتن	تا که نتوانند سر چیده از تن	۲۰ چون که خوبه زنانه باو نمود	که ز عقل و صبر مردان میرود
پس زدنم شک برقص انداز	که بدو زور رسیدم بر فرما	۲۱ چون بدید آن چشمهای پر خا	که کند عقل و حسه در او در خا
و آن صفای عارض آن لبر	که بسوزد چون پسند این دل بر	۲۲ روی و خال و آبر و لب چون عفت	گوئی خورتافت از زود قی
قد چون سر و حسه همان در چمن	خدا همچون یاسمین و شتر	۲۳ چون که دید آن غنچ بر جنت او	چون تجلی حق از پرده شک

عالمی شد و اوله و حیران دیک  
صد چو آدم را ملک با جلد  
جبرئیل میکش مذمو کشان  
گفت بعد عرت این اذلال  
حله میسر دزم در امتحان  
و آن سرو آن فرق کش شعش  
برف گشته موی همچون پرزغ  
چشم چون زگس شده پرمرد  
این خود آثار غم و پر مرد  
لیک اگر باشد قریش طوط  
که بمیرد استخوانش غرق  
کل نماند خار مانده سب  
خوشتن را دید و دید خوشتن  
جوشش آنکه زیور عاریه است  
تا بداند کان حسل عاریه بود  
باز میگردد چون استار  
آنکه گرد او بر رخ خوانند  
چون نماند شیشه های زنگنه  
قافعی بادانش آموخته  
رتو کردی شکر و سعی مجتهد  
نه اکھران اضل اعالم  
یشی و بخویشی و شکر و دوا  
سید اهل شکر و اصحاب وفا

در معنی آیه لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ الی آخرها  
و آیه وَمَنْ نُعْصِرْ عُصْرَهُ نُفَسِّدْ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْلَمُونَ  
که بروین خلد و ریخ و خورش  
گفت آن اداست و بیت او  
بمچو برگ از شاخ در وقت خزان  
وقت پیری ناخوش و صلح شد  
در تشنج روی گشته داغ  
گر می اعضا شده افشرد  
در بیان تفسیر آیه لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ  
نیست از پیری و نقصان  
زره زره اش در شعاع نور  
زرد و بی مغنه آمد چون کاک  
زهر قالت بن ای مخن  
کرد دعوی کاین جل ملک  
پرتوی بود آن زخو رشید جو  
نور آن خورشید زین دیوار  
نور خورشید است از شیشه زنگنه  
نور بر نکت کند انگاه دنگ  
وز چراغ غیر چشم افروخته  
غم مخور که صد خان باز  
آیه اَلَا يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ بَأْمُرٍ  
رفت ز انسان که نیار دشان  
که مرا شایز است دولت در  
گفت آوخ بعد هستی نیستی  
جبرئیل سجد میگردی بجان  
از خنی که تاب او بد ما هوا  
و آن قدر قصان یازان چنان  
زنگ لاگشته زنگ زعفران  
آنکه مردی در بغل کردی  
نستی و هست چون نستی  
و آنکه نورش نیست باغ بی  
تا چه زلت کرد آن باغ انجدا  
شاهدی که عشق او عالم گز  
و استانیم آنکه نادانند  
آن جال قدرت و فضل و هنر  
پرتو خورشید شد تا جایگاه  
شیشه های زنگنه آن نور  
خوی کن بی شیشه دیدن نور  
او چراغ خویش بر باید که  
وز نکردی شکر اکنون گری  
گم شد از بی شکر خوبی بهنر  
که اصل اعمالم ای کافران  
دولت زفته کجا قوت د

ز آن کرشم و زان لال نیک  
بمچو آدم با نرسند و آله  
گفت جرمت آنکه افروزیستی  
این زمان میسر نیم تو از جان  
شد بر پیری بمچو پشت سوسا  
گشت در پیری دو تا همچون کمان  
زور شیرش گشته چون نه زان  
می بگریزند بغل وقت شد  
هر یکی را اینهار رسول مردیت  
کا ندان شستیش رنگ رستم  
که خزانش میکند زیر و زبر  
که از دوان حله ماگرد حبه  
عالمش میسند از خود جرم  
خرمن آن مات خوبان شنه  
ز آقاب حسن کرد انیسفر  
ماند هر دیوار تار یک و سیا  
نماید این چنین رنگین بما  
تا چو شیشه بشکند نبود غنی  
تو بدانی مستیری ای فقی  
که شده است آن حسن از کافر  
که دگر همه گز بنید زان اثر  
جشن کامت از هر کار  
دولت آینده چون چشمه زان



قرض ده ز این دولت اندر آفرین  
 جرد بر خاک و فآن کس که نخت  
 ای اجل دلی ترک غارت سازد  
 صوفیم و حقه و ناندیم  
 ز آب شور مملکی بیرون شدیم  
 بر سر تریزیم ما بھر جزا  
 سبوت تر ویرد نیل بر کند  
 قفل شکله از لطفش حل شد  
 سر بر آوردند باز از نیستی  
 در عدم هست ای برادر چون بود  
 مرد کارنده که انبارش نیست  
 و مبدم از نیستی تو منظر  
 پس خنده از صغ حق باشد عدم  
 نیست را بنمود هست آن محترم  
 بحر را پوشید و کف کرد آشکارا  
 خاک را بینی بالا ای طلی  
 کف بحس بیستی و دریا از لیل  
 دیده کا ندروی نفاسی شد  
 این عدم را چون نشاند از نظر  
 ساحران متاب پماید زو  
 این جهان جادوست آن تا جرم  
 چون ستد او سیم عمرت ایزی  
 میدند اندر گره آن احرا

۱ تا که صد دولت بینی پیش رو  
 ۲ کی تواند صید دولت تو گزشت  
 ۳ هر چه بودی زین شکوان بازو  
 ۴ باز ستانیم چون در با ختم  
 ۵ بر ریح و چشمه کوثر زدیم  
 ۶ که شهیدیم آمده اندر غنم  
 ۷ خیمه را بر باروی نصرت بند  
 ۸ نفس کافر ناگهان ببل شد  
 ۹ که بین ما را اگر آنکه نیستی  
 ۱۰ خدا اندر خدا چون مکنون بود  
 ۱۱ شاد و خوش نی بر امید  
 ۱۲ که بیابی فهم و ذوق را درم  
 ۱۳ که بر آرد زو عطا و مبدم

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست

۱۵ چون مناره خاک پیمان درو  
 ۱۶ کف همی بسینی روانه هر طرف  
 ۱۷ نفی را اثبات می پنداشتم  
 ۱۸ لاجرم سرگشته گشتم از ضل  
 ۱۹ آفرین ای اوستاد و سحر باب  
 ۲۰ سیم بر بانی زین کون بیج  
 ۲۱ که از او متاب پیوده خرم  
 ۲۲ سیم شد که باس فی کیت تھی  
 ۲۳ الغیث ایستغاث از بردو

تا که حوض کوثر آید پیش  
 رد من بعد التوی از لیم  
 ز آنکه منع گشته اند از رخت جان  
 رفت از ما حاجت و عرض غن  
 بیوفا سته و فنی ناز گران  
 بندگان هستند بر حله و مرا  
 این اسیران باز بر نصرت زدند  
 گشت مسجدنا گمان این بیکه  
 و آنچه اینجا آفتاب اینجا است  
 که عدم آمد امید عابدان  
 فهم کن که واقف معنیستی  
 و در نه بعد ادی کنم اینجا را  
 که بر آرد دفع بی اصل و سند  
 هست را بنمود بر شکل عدم  
 خاک از خود چون بر آید بر علای  
 کف بی دریا اندر منصرف  
 دیده معدوم بینی و اشتیم  
 چون حقیقت شد نهان پیدای  
 که نمودی معرضا ز ادر دصاف  
 سیم از کف نفعه و کرباس بیج  
 ساحه اند از نور ما هتای  
 بین زلفا ثات افغان و عصف  
 که زبان قول سست اعتراف

در زمانه مرثیه هر کس میزند  
مال ناید تا توبه و نافرست  
تا بد بخا بپیش بهره نیست  
پس پیر گفت به این طریق  
گر بود نیکو آید یارت شود  
وین عمل دین کسب در راه شد  
دوین ترین کسی که در عالم بود  
استغفروا فی الحرف یا ذلنی  
ان را ایم نا حین انصفوا  
وقت دم آنکه از پوشید  
علم آموزی طریقی قولی است  
دانش انوار است در جان  
در دل سالک اگر هست از موی  
کا ندر و ن سینه شربت داده ایم  
چشمه شیر است در تو بیکبار  
که آلم نشخ نه شربت مست با  
یک بند زان را بر فرق  
در سه خودیچ و دل خیره مری  
بر سر تانست پایت اندر آب  
اسب نیران فارس اسب جو  
ست آن پیش دی و است آن  
چون گمرد در جبهه و گوید بحر کو  
بند چشم اوست هم چشم بدش

زان کی وانی و آن دو خند  
یار آید لیک تا بالین گو  
بر سر گورت زمانی نیست  
آن کی یاران و دیگر رشت

در معنی حدیث لا بد من قرین بدفن معک و هو حی  
و تدفن معک و انت میت فان کان کریمیا اگر یک  
ان کان لثیما اسلمک ذلک القرین عکانت فاحیه

هیچ بی ارشاد استادی بود  
من کریم صایح من هلیسا  
با در و او لتعلیم لاتنکفوا  
احشام او نشد کم پیش خلق  
حرف آموزی طریقی فعلی  
فی ز راه دفته و فی قول  
ر فر دانی فیت سالک را  
شرح اندر سینه ات نهاده ایم  
تو چرا می شیر جوی از تغا  
چون شدی تو شرح جوی کدیا  
اولش علم است انگاهی عمل  
اطلب الدراخی وسط الصفا  
در د باغت گر خلق پوشید مرد  
پس لباس کبر برون کن تن  
فقر خواهی آن بصحت قائم است  
دانش از استان جان جان  
تادلش را شرح آن سازد ضیا  
تو بسنوز از خارج از اوطا  
منقذی داری بجرای سنجیر  
در گمرد شرح دل داندرون

در معنی آیه شریفه و هو معکم انیما کنتم

ر و در دل زن چرا بر پردی  
وز عطش و ز جوع گشتی خراب  
چیت این گفت اب لیکن  
اندر آب و بنجر ز آب روان  
و آن خیال چن صدف دیوار  
مین رنخ سدا گشته شد  
تا بر انوشی میان آب جو  
پیش آب و من هم آب باند  
هی نه است این بر تو پد  
مست خیز و پیش دی و است چن  
گفتن آنکو حجابش میشود  
بندگوشش ادا شده هم گوشش

و آن نوم و فیت آنخس الفضا  
یار گوید از زبان حال خوش  
کا ندر آید با تو در قصه  
با و خا تر از عمل نبود رفیق

در بود بد در تحه مارت شود  
کی توان کرد ای پدر بی او  
تا دهر بر بعد حملت تا اجل  
و اطلب الف من ارباب الف  
خواجگی خود به ران کم نکرد  
لبس فل پوشش در امتون  
فی زبانت کار میاید دست  
فی ز راه و فتر و فی از بس  
پس آلم نشخ بعضه مایه خدا  
محبلی از دیگران چون حلبی  
نگد دار از آب جستن از خد  
تا نیاید طعنه لایبصرون  
تو همی خواهی لب نان بد

خا فل از خود زین آن تو آب  
چشم مار پیش سد و خلف سد  
گفت آری لیک خود آب  
بنجر زان چیز و شرح خویش نر  
آر تاب آقا بشش شیوه  
هوش با خود آری هوش

۱ هوش را توزیع کردی بر جا  
 ۲ آب هوش را میکشد هریخ جا  
 ۳ آبهار میکشد آن خش گیار  
 ۴ بین زن آشخ بدر او کنش  
 ۵ آب باغ آزار حلال این جزا  
 ۶ عدل وضع نعمتی بر موضعش  
 ۷ نعمت حق را بجان و عقل  
 ۸ بر سر عینی محفاده نگار  
 ۹ گردلی روانه کن خوار می کش  
 ۱۰ هیزم دوزخ تن آدم کنش  
 ۱۱ از حطب شناس شاخ سده  
 ۱۲ هست ناپید ابصورت پیش  
 ۱۳ ورنه داری پاجنبان خشن  
 ۱۴ گزینجاست در با هر طر  
 ۱۵ چون توکل کرد یوسف بر جید  
 ۱۶ گرچه رخنه نیست عالم را پید  
 ۱۷ ناگشاید قفل و ره پیداشد  
 ۱۸ توزجانی آمدی در موطنی  
 ۱۹ میروی در خواب شان چپ است  
 ۲۰ چشم چون بندی که صد چشم جا  
 ۲۱ گرنجبی مشتری بنی نجواب  
 ۲۲ گردلت رانان بدی یا چاشنی  
 ۲۳ آن کی میگفت من پیغمبر

در معنی حدیث من جعل المؤمن سجداً واحداً كفاةً لبقائه  
 سایر همومه و من تفرقت به المؤمن لا یبالی الله  
 فی آتی واد منها ملک

۱ آب ده این شاخ خوش را کنش  
 ۲ هر دو سبزند این زمان آخر عمر  
 ۳ فرق را از خربینی و اسلام  
 ۴ فی بهر بهیجی که باشد کجش  
 ۵ فی بطبع پر زحمه پر گره  
 ۶ خر سبزه میزند در مرغزار  
 ۷ ورتنی شکر نوش و زهر چش  
 ۸ و بر ویدین توازن کنش  
 ۹ گرچه هر دو سبز باشد لغتی  
 ۱۰ که غلط نیست چشم کش حش  
 ۱۱ تا بسینی هر کم و هر بیش را  
 ۱۲ کاین تحرک شد ترک را کلید

در معنی این باغی  
 گر راهروی راهت گشاید \* و زیت شوی بهیت گزاید  
 و رست شوی گنجی ز عالم \* و آگاه ترا بیت و بتو بنماید

۱۷ سوی بیجانی شمارا جاشود  
 ۱۸ آمدن را راه دانی هیچ نی  
 ۱۹ هیچ دانی راه آن میدان گجا  
 ۲۰ بند چشم شست این سوار غرا  
 ۲۱ جعد کی در خواب بند جز غرا  
 ۲۲ از خریداران فراغت داشتی

قصه آنحضرتی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده

می نیز دتره آن تره است  
 آب هوش چون رسد سوی نما  
 آب هوش کی رسد سوی آ  
 کاین شود باطل و زان بر وید عمر  
 ظلم چو آب دادن خارا  
 که نباشد خبر بلار از منجی  
 بر دل و جان کم ز این جان کند  
 کار دل را جستن از تن شربت  
 تن همان بهتر که باشد بی مد  
 در دو عالم هیچ جفت بود  
 اصل آن شاخت نفتم آسمان  
 جعد کن پیش ل اجد قل  
 و ز تحرک گردی بی ل استفید  
 یافت یوسف هم چنین منبر  
 باز شد قفل در و ره شد پید  
 خیره یوسف دار میباید وید  
 هیچ می بسینی طریق آمدن  
 زین ره بیراه مار از قفسی است  
 خویش را بهیجی در آن شهر کن  
 بر امید مشتری و سدری  
 تو چه داری که فروشی هیچ هیچ  
 از خریداران لالت فارغ شدی  
 و ز بهر پیغمبران فاضلتر

گردش بستند و برونش بشاه  
خلق بروی جمع چون مور و مرغ  
گردش اول آنست گایه از حد  
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب  
این ندانستید ای قوم از قضا  
از منازل خفته بگذشتید و ست  
دیده منند لهار اصل از اس  
شاه دیدش بس زار و بس ضعیف  
لیک با او گویم از راه خوشی  
مردمان ز دور کرد از گردوی  
گفت ایشه هستم از در اسلام  
پادشاهش گفت بهر لاف باز  
گفت اگر نام بدی شکستی  
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نخت  
از کجا ای قوم و پیغام کجا  
که فلا نجاشا بدی میخواند  
از جهان مرگ سوی برگ رود  
بلکه از چسبیدگی بر خانان  
خرقه بر ریش خر خفیه  
بخسته اند از دلقین آن خر زرد  
خان دمان چون خرقه دین حش  
گر بیاید باز سلطان زرد  
که چه باز آورد و داف کین

که گنج شده گفت اگر چیزی یافتی که خورد می نی گنج  
شد می و نه یاوه گفتی که هر سخن نیک با غیر ایش گویند  
یاوه باشد اگر چه بر آن نامور باشند

تو چرا مخصوص باشی ای ادیب  
بیخبر اینجا رسید از غمی  
بیخبر از راه و از بالا و پست  
چون قلا و زان خبر و در شب  
که بیک سیلی بمیرد آن نحیف  
که چه اداری تو لاف بر کسی  
ش لطیفی بود و نرمی و ردوی  
آمده ز آنجا درین در الملک  
که چه خوردی و چه داری چای  
کی کنم من دعوی پیغمبری  
فهم و ضبط نکته مشکل  
از جادوی جان کرا باشد رجا  
عاشق آمد بر تو و رسید  
چون بقا ممکن بود فانی  
داد ایش از جواب آن خوش دل  
بچه طفل خفته اینجا آمدید  
ما بیداری روان شستم خوش  
شاه را گفتند شکست کین  
کی توان اورا فزون یازد  
از درستی ناید اینجا هیچکار  
پس نشاندش باز پریدش زجا  
نی مرا خانه است نه یک تنه  
استهناداری چه خوردی با ما  
دعوی پیغمبری باین گروه  
هر چه کوئی باز گوید که هم  
گر تو پیغام نمی آری وزر  
ور تو پیغام خدا آری چو شد  
تصد خون تو کنند و جان و سر

سبک عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیاء  
که بختشان میخوانند باب حیات ابدی میخوانند

جدا آنکس کزین پرسه کرد  
حرص هر کس می باشد ریش  
صد خبر آرد بدین جندان نشا  
کز گزاف لاف میافزین  
خاصه بچه ریش و هر جا خرقه  
خان دمان جند ویرانست بس  
شرح دار الملک با نعتان جو  
کنه ایشاند و پوسیده آب

کاین همی گوید رنوم از آنکه  
کاین چه کرات چه تر و چه رخ  
ماه سکه پیغمبریم و محشم  
کایک و ده کور و نادان فضل  
بیخبر از راه و از منزل ندید  
از و رای پنج و شش تا پنج و شش  
تا گوید حسن و بهیچ این سخن  
که چو شیشه گشته است اورا بد  
بهم بر می سر کنند از غار ما  
که کجاست اداری معاش و متجا  
کی باز دخانه مای بز زمین  
کاینچنین سرستی و لاف با  
همچنان باشد که دل جستن کوه  
میکنند افسوس چون استهزان  
پیش تو بنهند جمله سیم و زر  
که بیا سوی خدا ای نیکو  
نر برای حمیت دین و هنر  
تبع آید شان شنیدن این بیان  
چون که خواهی بر کنی و بخت  
بر سرش چسبیده در غم غرقه  
نشود و اوصاف بغداد طبع  
بس بر او افسوس دارد و هر حد  
ورنه آن دم کمند را تو کند

مردگان کهنه را جان میدهد	تاج عقل و نور ایمان میدهد	۱ دل نازد از دل بای روحش	که سوارت میکند بر پشت خوش
سرمه زاز سرمه زاز تاج	کوز پای دل گشاید صد گره	۲ با که گویم در همه ده زنده	سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خوری گریزانی عشق	تو بجز نامی نمیدانی عشق	۳ عشق را صد ناز و استکبار	عشق با صد ناز میاید
عشق چون و افیت وانی	در حریف بیوفایی سنگد	۴ چون درخت آدمی و بی عهد	بیخ را تیمار میساید بجهد
عهد فایده بیخ پوسیده بود	وز ثمار لطف بریده بود	۵ شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود	با فاد بیخ سبزی نیست نو
در نذر در برگ سبز و بیخ	در بیان آنکه مرد بد کار چون ممکن	در بد کاری شود	عاقبت بیرون کند صد برگ
تو مشو عتبه بعلش عهد جو	و اثر دولت نیکو کاران	ببیند شیطان صفت حسد	علم چون قسرت و عهدش نغز
و اختیار چون بینی کرده بود	و زد که حسد من سوخته خرمن همه را سوخته خوا		تو چو شیطانی شوی آنجا حشو
هر که را باشد مزاج و طبع نست	می نخواهد هیچکس را دست	۹ گر نخواهی رشک بلایی بیا	از در دعوی بدر بار و
چون وفایت نیست باری دم	کاین سخن دعویست غلب مان	۱۰ این سخن در سینه دخل مغز است	در خموشی مغز جان را صد نجات
چون در آمد در زبان شد مغز	خرج کم کن تا بماند مغز	۱۱ مردم گویند را فکر نیست	قشر گفتن چون فرو شد مغز
پوست افزون گشت لاغر بود	پوست لاغر شد چو مغز افزون	۱۲ بنگرین هر سه ز خای رسته	جو ز را دوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان	کو خود دولت نیکان شود	۱۳ چون که در عهد خد اگر دوی	از کرم عادت نگهدار و خدا
از دغای حق تو بسته دید	او ذکر و اذکر کم نشنید	۱۴ گوش نه افروخته بعدی گوشت	تا که او ف عذم آید یا
عهد و قسوس مایه باشد	بچو دانه خشک کشتن در زمین	۱۵ فی زمین را از آن فروغ و تلمی	فی خدا و نذر زمین را سروری
جز اشارت که ازین میباید	که تو دای اصل انیر از عذم	۱۶ خور دم و دانه بیاور دم نشا	که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دغای خشک اهل انکسب	که فشانده دانه میخا بدخت	۱۷ گر نداری دانه از دوزان دعا	بخشدت نخلی ز تخم ما سخی
چون که مریم در دوش دانه	سبز کرد آن نخل را صاحب فنی	۱۸ زانکه وانی بود آن خاتون را	بیمرا دوش وادیزد آن صمد را
استجاعت را که وانی بودند	بر همه اصنافان افزوده	۱۹ گشت دریا با شکم پر دازش	صحن میدانها تا باد زارش
گشت دریا با سحرشان و کوه	چار عنصر نیر بنده آن گره	۲۰ این خود اگر امیت از بزرگان	تا بیند اهل انکار آن عیان
آن که امتهای پنهانشان کرد	در نیاید در حواس در بیان	۲۱ کار آن دارد خود آن باشد	و ثمانی منقطع فی مسترد
بلکه باشد در ترقی و عیدم	در مناجات با قاضی الحاجات گوید	۴	هست آن بخشنده بر صلح
ای بنده قوت تو کلین و شای	خلق را ازین بی ثباتی ده نجات	۲۲ اندر آن کاری که ثابت بود	قائمی ده نفس را که نشانی است



اندر آن کاری که دارد آن شب  
 و ز خودی باز آن خراگ بریم  
 پاوشانان بین که لشکر می کشد  
 و بس در این خسرو شیرین گویان  
 پاک الهی کو عدم بر هم زند  
 این زمانی که همه مشفق ترند  
 گر کردی شرع افسونی لطیف  
 از گواه و از عین و از مکرول  
 شرع را همچون ترازد و دان  
 پس درین فردا زشت بویا  
 آن شیاطین خود جو بکنند  
 از نبی بر خوان که شیطانان انس  
 که شما یارید با مایارنی  
 و در کسی جان برد شد در دین بلند  
 شاه پدیدش که باری حجت  
 یا چه پنجه در کسی را در سخن  
 گفت آن خود صیت کو حاصل  
 چون که آوخی از رب الهی نخل آمد  
 این که گزیناست بالا میرود  
 یا که فرسودنی کوثر چو نخل  
 هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو  
 هر که را دیدی کوثر خشک لب  
 گر چه بابای تو هست نام تو

۱ قاضی ده نفس را بخش جیت  
 ۲ تا نباشند از حد و دور جیم  
 ۳ از حد خوشیان خود را می کشند  
 ۴ تا چه کردند از حد آن گران  
 ۵ مر عدم را بر عدم عاشق کنند  
 ۶ از حد و وضو خود را می جویند  
 ۷ بر دیدی هر کسی جسم حریف  
 ۸ تا بشیبه در رود و در فضول  
 ۹ که بد و خصمان را همدان مگر کین  
 ۱۰ این همه رشکست و خصمی و جفا  
 ۱۱ یک زمان از ره زنی خالی نیند  
 ۱۲ کشته اند از مسخ حق با وجود  
 ۱۳ جانب مانید جانب درنی  
 ۱۴ نوحه میدارند آن در گشت

سؤال کردن شاه از ندعی پیغمبری که چه وحی تو آمده

۱۶ غیر این نفع زبان کن با کین  
 ۱۷ یا چه دولت ماند کو اصل نشد  
 ۱۸ خانه و حیث پر از حلوا شده است  
 ۱۹ و حیث از زبور کی گشته بود  
 ۲۰ بر تو خون گشت ناخوش بعلیل  
 ۲۱ او محمد صیخوست با او گیر خو  
 ۲۲ دشمنش میدار همچون مرگ تب  
 ۲۳ او حقیقت هست سخن آشام تو

۱ در بانان از دم صورت گران  
 ۲ چون همی سوزند عامه از حد  
 ۳ کرده قصد خون و جان بیکدیگر  
 ۴ که نه چیزند و هواشان هم چیز  
 ۵ نیست را دوست مضطر کند  
 ۶ از حد اندر که امین میند  
 ۷ دیو را در شیشه حجت کند  
 ۸ جمع میاید یقین از نزل و حد  
 ۹ کی رها زد و هم حیف و احتیال  
 ۱۰ چون شود انستی و جنتی در حد  
 ۱۱ از خودی نیز شیطان گشت نه  
 ۱۲ استعانت جوید او را از انسان  
 ۱۳ هر دو گون شیطان بر آید شاد  
 ۱۴ بر کسی که داد او بیاور خود  
 ۱۵ یا چه حاصل دارد آن کس که نبی  
 ۱۶ و آنکه تابع گشت چو در تیش  
 ۱۷ هم کم از وحی دل زنبور نیست  
 ۱۸ کرد عالم را پر از شمع و عسل  
 ۱۹ پس چه از خلی و دشنه مانده  
 ۲۰ کو ندارد آب کوثر را کلو  
 ۲۱ کرد درخت احمدی با او نیست  
 ۲۲ دور شود و تا نیفتی در کرب  
 ۲۳ که شد او بسینه را و اول از تو

تا که انبض بند آبی پیش حق  
آن کی عاشق پیش یار خود  
کمز برای تو چسبن کردم چنان  
مال رفت ز دور رفت نام رفت  
هیچ صبحم نخفته یا خندان نیافتم  
نیز برای مستی بل می نمود  
میکنم تکرار گفتن بی ملال  
آتش بودش نمیدانست چیست  
هر چه فرسده مانی بجان ستاده ام  
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی  
گفت معشوق اینمه کردی بیک  
گفت آن عاشق بکوان اصل چیست  
گر بمبیره زندگی یابی تمام  
هم در اندم شد در ازو جان بداد  
نورمه آلوده که گرد بداد  
وصف پاکی وقف بر نورمه است  
ارجمی بشنید نور آفتاب  
نور دیده نور دیده باز گشت  
آن کی پرسید از مفتی بران  
آن نماز او عجب باطل شود  
گفت آب دیده نماس بهر دست  
آب دیده تاج دید است ز نماز  
مگر شوق حق نماند گریه در آن

تا نگیرد بر تو رشک عشق  
۱ تا بخوانی لا و لا اله الا الله  
۲ حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و فغانهای خود  
۳ را می شمرد و شبهای دراز تنهایی خویش را  
۴ و بسینوائی خود را شرح میداد که من این خدمت نام اگر هست  
۵ هیچ شامم با سر و سامان نیافتم  
۶ بر درستی محبت صد شهید  
۷ کی ز اشارت بس کند جوت از دل  
۸ یک چو شمع از قند و میگر  
۹ بر خط تو پا و سر بخت داده ام  
۱۰ در زفتم عیسی مریم کنی  
۱۱ گوش بگشای پس اندر یابنیک  
۱۲ گفت اصلش مردست و نیستی  
۱۳ نام نیکوی تو ماند تا قیام  
۱۴ بهچو گل ز بخت سر خندان شد  
۱۵ گر زندان نور بر هر نیک و  
۱۶ تابش گر بر نجاسات ره است  
۱۷ سوی اصل خویش باز آمد شب  
۱۸ ماند در سودای او صحرای دشت  
۱۹ کی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگریه نمازش باطل شود  
۲۰ گفت نام آن آب دیده است تا گریه چه دیده است  
۲۱ شوق خدای قه یا از شمای گناه گریه نمازش باطل نشود  
۲۲ کمال یابد و اگر از تجوری تن یا فراق نیست زنده گریه نمازش  
۲۳ تباه شود که لا صلوة الا بصحور العلب

در نیابی منج این راه را  
میشمرد از خدمت زار کار خود  
تیر ما خوردم در این نرم و سنا  
بر من از عفت بسی ناکام رفت  
در حضور او یکایک میمرد  
عاشق از تشنگی زان کی رو  
در شکایت که نگفتم یک سخن  
این زمان از شاد کن تو یار نیک  
در چو بچی میکنی خنم بسیل  
بهر فرسده مان تو دارم جان تن  
آن نکردی آنچه کردی فرحمت  
مان بمبیره اریار جان باز نداد  
آه سردی بر کشید از جان و تن  
بهچو جان پاک احمد با حد  
بهچو نور عقل و جان سوی اله  
نور را حاصل نکرد بد رگی  
فی ز کلمه شهاب را در گنجی بماند  
ماند در صحرا ای دیده باز گشت  
گر کسی گریه نبوده در نماز  
یا نمازش جایز و کامل بود  
بنگری تا او چه دیده که گریست  
تا چسبن از چشمه خود شد روان  
یا ندامت از گناهی در نماز

یاز خوف حق بود گریه خوش است  
 آن جهان گریه دیده است آن پناه  
 و در فغان از ماتم من زنده کرد  
 پس نمازش بیشکی باطل شود  
 از خیل آموز قسه بان کوله  
 یک مریدی اندر آمد پیش  
 شیخ را چون دید گریان آنم  
 گوشتور یکبار خندد کرد و با  
 بار اول از ره تقلید و سوم  
 کرد بخند و همه چو ایشان از زمان  
 پس مقلد نیز مانند کرد است  
 پرتو شیخ است آن تقلید شیخ  
 چون جدا کرد و جزو داند خود  
 چونکه چشمش را گشاید مرقم  
 گوید از چندین ره دور و در  
 من چه می بستم خیال این چه  
 طفل را چه فکرت آید در ضمیر  
 آن مقلد هست چون طفل علیل  
 مایه کان سرمه ترویت  
 تا بخاری دگر بینی درون  
 او حلتا هتتم بودنی البروب  
 آن مرید سادو از تقلید نیز  
 او مقلد وار همچون مرد که

زانکه آن آب تو دفع آتش است  
 رونقی یابد ز نوحه او نماند  
 که دل و جان نشن نامم کرد  
 گریه او نیز بی حاصل بود  
 تن بنه بر آتش فرو درود  
 مریدی در آمد بخدمت شیخ و از این شیخ سپردن  
 نمیخواهم بلکه سپرد عقل و معرفت اگر چه عیسی است در گهواره  
 و مرید شیخ را اگر گریان دید او نیز میخواست بگریست چون  
 بدر آمد مرید که از او و تضرع بود گفت گریه شیخ پس از مجاهدت  
 بنیجر از حالت خندنگان  
 اندر آن شادی که او را برپاست  
 چون ببیند شادی را تاید شیخ  
 کا ندر آن آب خوش از جوی  
 پس بخند و چون حسد باردوم  
 کاین حقیقت بود و این سر از  
 در کستم ست نقی خمیود  
 یا چه اندیشه کند همچون که بر  
 گر چه دار و بحث باریک دلیل  
 برود در اشکال گفتن کار بست  
 صفدران در مجلس لایق نبود  
 آنکه محمول است در بحر اوست  
 بقیه حال مرید مقلد در گریه  
 گریه میدید و در موجب بنیجر  
 چون بسی بگریست خدمت کرد و

قرب یابد در ره حق لا محال  
 ریمان بگست و هم بگست  
 زانکه با غیبار دارد و دل  
 ترک خویش و ترک فرزندان  
 کز بجا فرق است بجهت با بجا  
 پیر اندر گریه بود و در نفسیه  
 گشت گریان آب در چشمش دوید  
 چونکه لاغ اعلا کند یاری بیا  
 که همی بسیند که می خندند و  
 پس دوم کرت بخند و چون شود  
 قبض و شادی ز مرید بن بل شیخ  
 گرز خود دانند آن باشد بجا  
 کان منع بود از سره تابان خوب  
 که بر آن تقلید بریادش  
 شادنی میکردم از غمیاب سو  
 کو خیال او کو تحقیق را  
 یا مویز و جوز یا گریه و نفسیه  
 از بصیرت میکند او را گیل  
 ر و بخاری تا شوی تو شیر مرد  
 چون بدر یافت بگست و گشت  
 ای شده درو هم تصویر می  
 گریه میکرد و فی انفر  
 از پیش آمد مرید خاص تفت

گفت ای گریان چو ابر حسیبه  
تا گوئی دیدم آن شه میکسیت  
توقیس گریه برگریه ساز  
هست ز آنوی خرد صد مرکه  
گریه او خنده او زان سرت  
آنچه او پسندتان کردن است  
پشه بگریزد ز باد باوها  
بر حدث چون زد قدم نکش کند  
این آلم و هم این حروف  
هر که گیسو او عصائی ز تن  
این آلم و هم ای پد  
گرچه ترکیبش حروف است ای هم  
گوشت دارد پوست اردن  
پنجین ترکیب هم و لکیت  
ارد ماگردش کافد بجر را  
گریه او خنده او نطق او  
چونکه ظاهر با گرفتند آتحن  
باتو گویم در مثلش قصه

این سخن پایان ندارد باز کرد  
یک کنیزی شد خری بر خود  
آن خسته ز را بجان خو کرده بود  
یک که وی بود حیل ساز  
در قضیبتش آن که دردی

از وفاق گریه شیخ از نظر  
من چو او بگرستم کان منجر  
هست این گریه بدان او در  
عقل را باور کن اینجا هله  
ز آنچه و هم و عقل باشد او بر  
نزقیس عقل و ز راه حواس  
پس چه داند پشه ذوق باو  
چونکه کردش نیست بگرش کند  
چون عصای موسی آمد در وقت  
کی بود چون آن عصا وقت پنا  
آمده است از حضرت موسی اب  
میناید هم بترکیب عوام  
هیچ این ترکیب باشد با  
هست بر بالا و دیگر ناشیب  
چون عصا هم از دود خدا  
قسم او و خلق او و خلق او  
آن دقایق ماند از ایشان پنا  
تا بگیری زین بی نام حصه  
۱ آله آله آله ایوا فی مرید  
۲ گریه که جمل و تقلید است و فن  
۳ هست آن از بعد سی ساله جفا  
۴ گریه او زغم است و ز فرح  
۵ آب دیده او چو دیده او بود  
۶ شب گریزد چو که نور آید ز د  
۷ چون قدیم آید حدث گردد  
۸ گر بخوابی تو بیهی بی صدی  
۹ حرفا ماند بدین حرف از بر  
۱۰ عیونیت ایندم ز بهر باد  
۱۱ هر الف لامی چه میماند  
۱۲ نیست ترکیب محمد صلم و پست  
۱۳ کا در آن ترکیب باشد معجزات  
۱۴ زانکه زین ترکیب آید زندگی  
۱۵ ظاهرش ماند بظاهر و لیک  
۱۶ عقل او و هم او و حس او  
۱۷ لاجرم محبوب گشتند از جن  
۱۸ قصه باطل با عرض و میب

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شہوت میراند  
او را جماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون بطریق  
او جمع شدن با آن خریکن از دقیقه که داخل شدن  
بفضیحت هلاک شدن و نحوه کردن کنیزک و گفتن  
که ای خاتون من ذکر بدیدی و چنین دیگر ندیدی

گرچه در تقلید هستی مستفید  
نیت همچون گریه آنوقت  
عقل اینجا هیچ نتواندفت  
روح داند گریه عین المسح  
دیده نادیده دیده کی شود  
پس چه داند ظلمت شب حال تو  
پس کج داند قدیمی راحت  
لیک من پروند ارم ای  
لیک باشد در صفات این بون  
کو بر آید از فسح یاز غمی  
گر تو جان داری بدین چنین  
گرچه در ترکیب بر تن جن است  
که همه ترکیبها گشتند مات  
پس سحر نفع صورت در ماندگی  
قرص نان از قرص مد دور است  
نیت از وی هست محض صنع  
که دقیقه فوت شد در مضرن  
قصه بس دور لیکن بس قریب  
کان کنیزک با خر خاتون چه  
از دود شہوت و فخر کند  
خر جماع آدمی پی برده بود  
در ذکر کردی پی انداز را  
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

## ۴ حرص شہوت ترا کور کرد ۴

گر به نخت خراند روی رود  
خرامی شد لایس و خاتون او  
هیچ علت اندر ظاهر نشد  
جدرا باید بجان بسته بود  
از شکاف در بدید آخال  
در حد شد گفت این چون  
کرد نادیده در خانه بگرفت  
کرد خاموش و کینز را گفت  
رو ترش کرد و دود در غم  
چونکه با جادوب در درگاه  
نیکاره و خیلین جُسمان ذکر  
بعد از آن گفتش که جادو کن  
آنچه مقصود است نغز آن گیر  
یا قسم خلوت زخم از شکرباک  
چه بزبان کاشوت او را زبک  
ای با سر مست نار و ناز  
تا بداند کان حیال ناز  
صد هزاران نام خوش را کرده  
بر تو سرگین را فوش شد کرد  
چون بخوردی میکشد سوی حرم  
چون حریص خوردنی زن خواند  
فصل آتش را نمیدانی تو سر  
آب حاضر باید و فرنگت

ماند حیران که چه شد این فرج مو  
هیچکس از سر او بجز نشد  
زانکه جد جوینده یابست بود  
بس عجب آمد از او انزال  
پس من اولیتر که خرمک منت  
کای کینز که چند خوابی جادو  
راز از او بجه طمع خود  
لب فرو افکند یعنی صام  
گفت خاتون زیر لب کای  
ز انتظار تو دو چشم سوی  
رو فلانکس را ز من پیغام  
چون برایش کرد از سیر  
رسته ام از چار دانگ از دو  
بزرگرقن گنج را نبود شکفت  
خویشتن را نور مطلق داند  
در طریقت نیست الا عاز  
صد هزاران یک کارا کرده  
شهر را خود چون کند وقت  
دخل را حسی باید لاجرا  
ورنه آمد گریه و دنبه بود  
گرد آتش با چنین آتش مرد  
تا پردان دیک سالم دراز

هم ز جرم حسم روده مارا برد  
علت خر که عجبش لا رعیت  
شد تفحص را دادم مستعد  
دید خسته زیر آن ز خر کینز  
که بعضی در رسم مردان باز نا  
خوان نهاد دست چراغ افروخته  
کای کینز که آمد در بازار  
کرد پنهان پیش شد در رگشا  
خانه را میسر و قم بهر عطن  
چیت این خبر گسته از عطف  
داشتش اندم جوهر جان غریز  
مختصر کرد من فسانه زن  
در فروبت و بیگفت از نا  
در شرار شہوت خرمقیر  
تا نماید گرگ یوسف شد شو  
بار هاش آرد بگرداند و رق  
نیست از شہوت تبر زافات  
یوسفی را چون نماید آن جود  
یا نکاحی کن گریز از شور و شر  
تا که دیوت نفعند اندر بلا  
زود بر نه پیش از آن کو برب  
از شر رفتی دیک ماندنی با  
ریش و موسوز و چای بکزی



درفروبت آرن و خراکشد	شادمانه لاجرم کفر چشید	در میان خانه آوردش کشتن	خفت اندر زیر چشم درزنا
هم بر آن کرسی که دید او از کثیر	تا رسد در کام خود آن قجه نیز	پادر آورد و خراک و روی سپوخت	اتشی از کیه خردوی فروخت
فرمود بگشته در خاتون فشر	تا بنجای در زمان خاتون فشر	بر دید از در خم نخت خرچگر	روده با بگشته شد از کیه
کرسی از یکوزن از یکوقا	دم نزد در حال در دم جان	صحن خانه پر ز خون شد زن	مردا و برد جان یک المنون
مرگ بد با صد نیکت ای پد	تو شهیدی دیده از کیه فر	تو عذاب الهی بشنوا زنی	در چنین نیکی من جاز نهدی
دانکه این نفس همی ز خراست	زیر آن بودن ازین نیکین تر است	در ره نفس اربمیری در منی	در حقیقت دان که کمتر زانی
نفس ما را صورت خرد بداد	زانکه صورت پاکند بر فوج	این بود اظهار تیر در تیغ	الله الله از تن چون خرد کردی
کافه از ایم کرد این در زنا	کافران گفتند ما را اولی زنا	گفت فی آن ما را صل عارک	اسپو آن ناری که آنز زنا
لقمه اندازد نخورد از حرص خود	در گلو گرفت لقمه مرگ بد	لقمه اندازد خورایم در حص	گرچه باشد لقمه حلا و حص
حق تعالی داد میت از ازل	هین ز تر آن سوره چون	هین ز حرص خویش میر از ازل	از حرص آمد تر خشم و ازل
حرص جوید کل بر آید از کل	حرص میرست ای فحل الفحل	آن کثیر ک میشد و میشت	کردی ای خاتون تو آستار بر
کار بی استاد خواهی ساختن	جا بلان جان بخوای با صحن	ای زمن در دیده علی ناتمام	ننگت آمد که بر سی حال دام
هم نخجیدی دانه مرغ از خرش	هم نیفادی رسن در گرش	دانه کمتر خور من چندین	چون کلو خواندی بخوان لا تسفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام	این کند علم و فاعل السلام	نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم	جا بلان محسوم مانده در دام
چون در افتد در گلو شان جل دام	دانه خوردن گشت بر جگر دام	مرغ اندر دام دانه کی خورد	دانه چون زهر است در دام ارد
مرغ خافیل سیخورد دانه در دام	همچو اندر دام دنیا این	باز مرغ خان خیر هوشمند	کرده اند از دانه خود را خشک بند
کا مژون دام دانه زهر است	کور آن مرغی که در فح دانه خواست	صاحب دام ابلهان را سر بیست	و آن طریفان را بجلها کشید
که از آنها گوشت میاید بجا	وز طریفان با نکت ناله زبرد	پس کثیرک آمد از اژکاف	دید خاتون را برده زیر خرا
گفت این خاتون احب این چه	گر ترا استاد خود نقش نمود	ظاهرش دیدی سرش را تو نهان	اوستا ناگشته بجای دی و کاف
کیر دیدی اسپو شهید چون	آن که در او چون ندیدی بحریص	یا چو ستغرق شدی عشق	آن که و پنهان با نکت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز ادب	اوستادی برگزینی شاد	ای بسا از ارق گول بیوف	از ره مردان ندیده جز که صوف
ای بسا شوخان اندک خرا	زان شهان ناموخته جز گفت	هر کی در کف عصا که مو سیم	میدد بر او بلسان که عسیم
آه از آن روزی که صدق و	باز خواهد از تو پستک تن	آخر از استاد باقی را بر پس	که حریصان جمله کور اند و پس

جمله جستی بازماندی از همه  
طوطی در آینه می بیند  
در پس آینه آن استمانان  
طوطیک پنداشته گاه گفت  
پس زجنس خویش آموز سخن  
کز پس آئینه بیا موزش  
گفت را آموخت تا فرود  
همچنان در آئینه جسم ولی  
او گمان دارد که میگوید  
هم صفیر مرغ آموز خلق  
حرف درویشان بسی آموختند  
آن کی میدید خواب در چله  
ناگهان آواز شک چکان  
بس عجب آمد در آن آنجا  
شک بچه اندر شکم ناله کنان  
چون بخت از او آید زنجش  
در چله کسی که کرد عقده حل  
گفت یارب زین کمال گفتگو  
آمدش آواز زلف در زمان  
بانگ شک اندر شکم باشد زبان  
از حریصی و زهوی سروری  
ماه نادیده نشانه امید خد  
از برای مشتری در وصف

صید گر گانه این ابله رسته  
تئیل تلقین شیخ فرید انرا و پیغمبر است که ایشان  
طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند بخانکه  
طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین نتواند  
گرفت و حق تعالی شیخ را چون آینه پیش فرید  
وار عقب آینه تلقین میکند  
لیک از معنی و ترش بی خبر  
خویش را بسیند فرید متلی  
آن دگر تیراست اوزان  
کاین سخن اندر دمان افتاد  
منبر و محفل بدو فروختند  
صاحب دلی در چله خواب سگی دید حاطه که در شکمش بچکان  
با و از آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست  
شک پاسبانست و بانگ شک جبهه پاسبانیت چمتا  
یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر با چکیدم  
از اینها نیست جواب رسید که مثال کیت که او پرستم  
دل باز نشده دعوی بصیرت کند  
در چله و اماند ام از ذکر تو  
کآن شمایی دوان لاف چلان  
نه شکار انگیز و نه شب پاسبان  
در نظر کند و بلا فیدن جری  
روشنائی را بدان کثر نمید  
صدشان نادیده گوید بکرجا  
پرسن بکشی تابیر و ن پر  
کز حجاب و پرده بیرون آید  
گرگت نادیده که دفع او بود  
از هوای مشتری کار و با  
شتری نادیده گوید صدشان  
شتری کوسود جوید خود کبی است

ببخیر چون طوطی از گفت زبان  
عکس خود را پیش او آورد و دو  
حرف میگوید ادیب خوش بیا  
گفت آنطوطیت کاذا آینه است  
بخشبر از مکران گرگ کهن  
ورنه ناموزد جز از جنس خود  
از بشر جز این چه داند طوطیک  
کی تواند دید وقت گفتگو  
می نداند طوطیت آن یانیم  
جز نیلیمان قتل خوش نظر  
یاد را حسنه رحمت آمد در گوشه  
در راهی ماده سگی بد حاطه  
شک بچه اندر شکم بد ناپدید  
شک بچه اندر شکم چون زدند  
هیچکس دیده است این مذبحان  
حیرت او و دمدم بکشتیش  
جز ز درگاه خدا عسند و حل  
در حدیث ذکر نامون پریم  
چشم بسته بیده گویان شد  
وزو نادیده که منع او شود  
بی بصیرت پانها و در قضا  
را از خایه دوع نوشد کف زبان  
لیک ایشان را در آن شب و شکست

از هوای مشتری بی شکوه  
 مشتری جو که جویان تو است  
 خود نیابی سود مایه گرفت  
 حرص کورت کرد و محروم کند  
 مشتری را صابران دریا فستند  
 ماند حسرت بر حریران تا  
 بود مرد صالحی ربانی  
 درده ضرران بنزدیک مین  
 کعبه درویش بودی کوی  
 هم ز خوشه عشر دای بی را  
 ارد گشتی عشر دای هم از آن  
 از غیب عشری بدادی و برون  
 عشر هر دخی فرو گذشتی  
 کانه الله قسم مسکین بعد  
 دخلها و میوه با جمله ز غیب  
 ترک اغلب دخل او در کشتزار  
 زان بنیساند بکشتن ترک  
 این زمین بختیان پرده نشین  
 دخل از آنجا آمدش لا جرم  
 گیرم اکنون تخم را اگر کاشتی  
 دست بر سر میرنی سوی آ  
 رزق از وی جو مجو از زید و عمرو  
 حاجت ز اینها بخوای ماند

۱ مشتری را باد داده این گرفت  
 ۲ عالم آغاز و پایان تو است  
 ۳ نبودش خود قیمت عقل و خرد  
 ۴ دیو همچون خویش مروت کند  
 ۵ چون سوی هر مشتری نشاند  
 قصه اهل ضرران و حدیثان که پدر ایشان حل میکنند  
 میداد از انگور و میوه و حلوا و مالوده و دوشاب  
 و دانه و آرد و نان همه عشر دای لا جرم خدا  
 باغ و کشت و برکت نهاد که همه محتاج او بودند  
 محتاج کس نبود فرزندان خنجر و عشر میدادند و کشت  
 همچون آن زن که آلت فرودید و کدو نیکند  
 ۱۲ عشر هم دادی بی از دوشاب  
 ۱۳ چار باره دادی آنچه کاشتی  
 ۱۴ و دیگرید از غنم و روغن  
 ۱۵ حق فرستاده است بی تخمین  
 ۱۶ باز کار چون می است صلیبا  
 ۱۷ کان غله اش هم ز آن زمین  
 ۱۸ اصل روزی از خدا دان نهی  
 ۱۹ هم از آنجا میکند داد و کرد  
 ۲۰ دزدینی کش سبب پنداشتی  
 ۲۱ دست و سر بردادن زرق و کوا  
 ۲۲ مستی از وی جو مجو از بنک خمر  
 ۲۳ هین که خواهی در اندم خواند  
 ۱۲ هم ز حلو عشر از مالوده  
 ۱۳ بس و صیته که کردی هر زمان  
 ۱۴ تا بماند بر شما کشت و شمار  
 ۱۵ در محل دخل اگر خبری کنی  
 ۱۶ بیشتر کار ز خورد زان اندکی  
 ۱۷ گفتند هم آنچه افندید زان  
 ۱۸ که اصول دخل اینها بوده  
 ۱۹ چون بکاری در زمین اصل کار  
 ۲۰ چون دوسه سالی زوید چون کنی  
 ۲۱ تا بدانی حاصل صل رزق او است  
 ۲۲ منعی ز او خواهی از گنج و مال  
 ۲۳ ایندم و او را خوان و باقی را بمان

از غم هر مشتری هین بر ترا  
 عشق بازی باد و معشوقه بدست  
 تو بر او عرضه کنی یا قوت عقل  
 که دشان مرجم چون خودان  
 بخت و اقبال و بقا زو شد بری  
 همچو حال اهل ضرران از حد  
 عقل کامل داشت پان نخی  
 شمره اندر صدقه و خلق حسن  
 آمدندی پستمدان سوی  
 هم ز گندم چون شدی از گند  
 نان شدی عشر و گردادی نان  
 می فرو گذشتی از پیش و کم  
 جمع فتنه زندان خود را بخوان  
 در پناه طاعت حق استوار  
 در گم سودا است بر سودی زنی  
 که ندارد او بر و میدان شکی  
 میخورد جسم و اویم و بخت  
 هم از اینها میگشاید زدن  
 تا بر وید جسمی را صد هزار  
 بجز که در لایه و دعبا بر سر زنی  
 تا هم از وی جوید آنکور رزق و  
 نصرت از وی خواهی از غم و  
 تا تو باشی وارث ملک جهان

چون نغیرت المرء آید من اخیه  
روی از نقاش بر قیافه  
تو بگو نکت روز من پرو شد  
پیش از آنکه روزگار خود بزم  
پیش از آن که دست سرمایه شد  
نقد دادم ز قلبی بستم  
قلب مادی تا کنون در دلم  
یار تو چون دشمنی پیدا کند  
بلکه شکر حق کن و مان بخش کن  
نارین یاری که بعد از مرگ  
رستی از قلاب استوب و غل  
خلق را با تو چنین بدخوند  
تا بمانی با فغان اندر کج  
بشو از عقل خود ای انبار دا  
کو همی ترسانت هر دم بفر  
بس وصیت کرد تو خیم و عطا  
تو بصد تطیف پندش میدی  
ز انبیا ناصحت و خوش لجه  
استخوان دله که بشان مان  
چاره آن دل عطای مبدیست  
بلکه شرط قابلیت داد است  
اینکه موسی را عصا ثعبان شد  
نیست از اسباب تصرف خدا

یگر بملود یو ماین آید  
چون ز نقشی انس دل میافتی  
آنچه فردا خواست شد امروز  
عمر با ایشان سپایان آورم  
عاقبت معیوب بیرون آیدی  
شاد و شادان سوی خانه میشد  
جیف بودی عمر ضایع کردم  
که رشک خدا بیرون زند  
که نگشتی در جوال او کهن  
رشته یاری او گرد دست  
عزا و دیدی عیان پیش از جل  
تا ترا ناچار رخ زانو کند  
لا تذرنی فیه وخوانان از آ  
گندم خود را بارض الله سپا  
همچو بکیش صید کن ای بصره  
چون زمین شان شوره بدو بخا  
او ز پندت میکند پهلوتی  
کی بود که رفت دشان در حجر  
در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف است  
نیست همچون او خلقان که آنرا قابلیت پذیرا که عطای  
قدیم و قابلیت داشت که آن صفت حق است و منصف خلق  
همچو خورشیدی کفش نشان شد  
نیستهارا قابلیت از کجاست  
صد هزاران معجزات انبیا  
قابلی که شرط فصل حق بدی

که بت تو بود و از ره مانع او  
وز تو برگرد و در خصمی روند  
تاقیامت عین شد پیشین مرا  
شکر که عیش بکده واقف شد  
مال و جان داده بی کاله معیب  
پیش از آنکه عمر بگذشتی فرو  
پای خود را و اکشم من زود زو  
خویشتن را ابله و نادان کن  
تا بجوی یار صدق سرمدی  
یا بود مقبول سلطان و شفیع  
گر بدانی گنج زرا آمد نهان  
خشم گرد و وعد و سر کشان  
هم زود است عبد باقیان  
دیور باد و یو چه زو تر بکش  
تنگ باشد گر کند کجکشت نکا  
پند را از وی نباید و اعیه  
صد کس گویند و را عاجز کند  
می نشد بخت را بگشاد بند  
نشان شد بل است و قنوق  
داد او را قابلیت شرط  
داد لب و قابلیت هست پست  
کان گنج در ضمیره و عقل ما  
هیچ معذوم هستی نماند

سنتی نهاد و اسباب و طرق	طالبان را زیر این از رزق تن	۱	بیشتر احوال بر سنت رکود	گاه قدرت خارق نیست شود
سنت و عادت نهاده باز	باز کرده خرق عادت معجزه	۲	بی سبب که غنما موصول	قدرت از غل سبب معزول
ای گرفتار سبب بیرون مگر	لیک غزل آن سبب ظن مبر	۳	هر چه خواهد آن سبب آورد	قدرت مطلق سبب بر آورد
لیک اغلب بر سبب انداخته	تا بداند طالبی حشمت را	۴	چون سبب نبود چه راه جوید	پس سبب در راه میاید
این سببها بر نظر پاره پاره	که نه حکم دیدار صفت را	۵	دید باید سبب سورج کن	تا حجب را بر کند از رخ کن
تا سبب بسیند اندر لامکان	هرزه بیند جد و اسباب دکان	۶	از سبب میرسد هر خیمه سر	نیست اسباب و سبب طای
فرخیال منعقد بر شاهرا	در بیان ابتدا خلقت آدم که جبرئیل را امر شد تا در خاک			تا بماند دور غفلت چندگاه
چونکه صانع خواست ایجاد	از برای استلای خیر و شر	۸	جبرئیل صدق را فرمود	مشت خاکی از زمین تان
او میان بست و باید بر زمین	تا گرد آمد مرآت العالین	۹	دست سوی خاک برداشته	خاک خود را در کشید از وی
پس زبان بجشاد خاک و لایه	که بر برای حرمت خلاق فرد	۱۰	ترک من گوید و بر و جام بخش	رک و تاب از من غان بخش
در کشایشای تکلیف و خطر	بر آید حاصل مرا و در گذر	۱۱	به آن لطفی که حق بر گزید	کرد بر تولوج و علم کل پدید
تو ملائیک را معلم آیدی	دایم با حق مکلم آیدی	۱۲	هم بغیر انبیا خواهی بد	تو حیات جان روحی بی بد
بر سر افضلیت بود از آن	کو حیات تن بود توان جان	۱۳	بانگ صورتش نشأت نهاد	نفع تو نشود دل بخت بود
جان جان تن حیات دل بود	پس ز دادش او تو فاضل بود	۱۴	باز میکائیل رزق تن د	سعی تو رزق دل روشن د
او بداد کیل بر کرده است ذیل	و در رزق تو نمینجد بحیل	۱۵	هم ز عزرائیل با قهر و عجب	تو بهی چون بتی بخت بر غضب
حاصل عرش این چهارند و توشا	بهترین همه چاری زانتا	۱۶	روز محشر شست بینی حلا	هم تو باشی افضل شست از نیش
پنجین می شرد و میگرفت	بوی میبرد او کران متصور	۱۷	معدن شرم و جابر جبرئیل	بست آن سوگند با بروی سبیل
بسکه لایه کردش و سوگند د	باز گشت و گفت یارب العبا	۱۸	من نبودم بکارت سرری	لیک ز آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز بهوش ابی بصیر	هفت گردون باز ماند از سیر	۱۹	چون بنام تو مرا سوگند د	رحمت حاست احسان و د
شرم آمد گشتم از نامت جمل	ورنه آسانست نقل شغل	۲۰	چون تو قوت دادی املان	که بداند اندین افلاک
مشت خاکی را چه قدر دوست	فرمان آمدن میکائیل که از روی زمین قبضه خاک بردار			بر گرفتار غلب حمت
گفت میکائیل را و تو بزر	تخمیر وجود آدم و زاری کردن آن و در گذشتن او			مشت خاکی در بار دوی لیر
چونکه میکائیل شد تا خاک را	دست کرد او تا که بر باید از آن	۲۱	خاک لرزید و در آمد در لرز	گشت او لایه کنان شک



سینه کوبان لاله کرد و جفت  
کیل ارزاق جعبه از مشرفی  
که انام ده مرا از دکن  
هچنانکه معدن قهر است و غیر  
بشدگان دارند لاله خوی  
رفت میکائیل پیش ببت  
خاکم از زاری و نوبت  
آه وزاری پیش تو بس قدردان  
دعوت زاریست روزی پنج  
آنکه خواهی که غش خسته کنی  
و آنکه خواهی که بلاش داری  
چون تضرع می کند دندان  
تا نداند خویست را مجرم عنید  
قوم یونان چون پید شد  
جملگان بر آسودند  
لیک چه یند آمار بلا  
مادران برون انداختند  
جملگی آوافت شد  
تقصه یونان است و بعضی  
چین امید یاز چشتند  
که بر آوا ساه مجید  
لاله کردو نیم خویش را  
یل از دانا گفد

۱ با سرشک خویش مو کند  
۲ تشنگان فضل را تو مغربی  
۳ بین که خون آلوده میگویم  
۴ که بر آورد از بنی آدم غش  
۵ مشکهاشان پز آب جوی  
۶ از غرض خالی دودست است  
۷ گریه بسیار کرد از روی زرد  
۸ من تا نستم حقوق آن گشت  
۹ بنده را که در بند از او بزا  
۱۰ راه زاری بردش بسته کنی  
۱۱ جان او را در تضرع آوری  
۱۲ تا بلا زایشان بستی باز پس  
۱ که بحق لطف جان حمید  
۲ ز آنکه میکائیل از کمال شوق  
۳ معدن جسم آله آمد ملک  
۴ بق رحمت بر غضب هست یقینا  
۵ از نول حق قتل از نسل  
۶ گفت ای دانای سرور بت  
۷ آب دیده پیش تو با قدر بود  
۸ پیش تو بس قدر در چشم تر  
۹ نعره مؤذن که حی علی الفلاح  
۱۰ تا فسخ و آید بلای دافعی  
۱۱ گفته اند بر بنی کان است  
۱۲ لیک و لهاشان چو قاسی گشت

تقصه قوم یونان علیه السلام ۶

۱۴ برق میانه اخت میوزید  
۱۵ چونکه یونان از میانشان قه  
۱۶ جملگان از باهما شیب آمدند  
۱۷ از نماز شام تا وقت سحر  
۱۸ بعد نویسدی و آه تا گشت  
۱۹ چون تضرع را بر حق قدر است  
۲۰ تا تضرع باش تا شان شود  
۲۱ هر تضرع کان بود با سوز  
۲۲ ابر پر آتش جدا شد از سما  
۲۳ که پدید آمد از بالا آن کرب  
در تضرع آمدند و لاله با  
تا همه ناله و نفیر افشاند  
رحم آمد بر سر آن قوم که  
وقت خاکست و حدیث مستفیض  
خیزای گریه شده و دایم بخند  
اشک را در فضل با خون شهید

۲۳ فرستادن اسرافیل بر سر گرفتن کفی خاک لاله کردن

۲۳ آمد اسرافیل هم سوی من  
که برو از خاک چو کن کف بیا

که بگردست حامل عرش مجید  
دارد و کمال شد در از رزق  
گفت چون ریزم برش او  
لطف غالب بود در وصف خدا  
گفت الناس علی دین الملک  
کرد خاک لاله گرد و خور  
من تا نستم که آرام نماند  
من چو گشتی استیزه کرد  
آن فلاح آن زاریست و چرا  
چون نباشد از تضرع شفای  
که برایشان آمد آن قدر  
آن گشته ما شان عبادت نمید  
آب از چشمش گشت داندید  
ابر میگردید رخ میرفت رنگ  
از جود و خد آن قوم عشت  
سر برهنه جانب صحرانند  
خاک میکردند بر سر آن نفر  
اندک اندک ابرو گشت گرفت  
آن بها کنجاست زار را راجا  
گریه کن تا بیدان خندان شود  
آن تضرع را اثر باشد بر  
رحمت آمد و آن غضب را دنا  
باز از غایب خاکستان

کای فرشته ضروری بحریات  
در دمی در ضرور گوئی است  
رحمت تو آندم گیرای تو  
عرش معذگاه داد و معذرت  
پس ز عرش اندر بهشتان  
جرعه بر خاک تیره رنجید  
شیر داده پرورش الهفان  
انگبین دار و تن رنجور  
تا از نیلای بری سوی اصل  
پیش اسرافیل گشته و عبوس  
من ازین تعلیق بونی می برم  
ای شفا و رحمت اصحاب درد  
کز برون فتنه مان بدی گنج  
رحمت او سجد است و بیکران  
گفت یزدان دو غرور را  
آن ضعیف آل ظالم را بیاد  
رفت عزرائیل سر نهنگ قضا  
کافلام خاص ایحال عرش  
حق شاهی که جنة او معبود  
گفت نتوانم بدین فزون که  
گفت آن تاویل باشد یا قیاس  
دل همی سوزد در برابر آفت  
گر طباخه مینم من بر تپیم

که ز دمه های تو جان یابد موت  
بر جمید ای کشتگان کربلا  
پژ شود آن عالم از احیای تو  
چار جو در زیر او بر مغفرت  
در جهان هم چنینگی ظاهر شود  
زان چهار و فتنه انگیختند  
چشمه کرده سینۀ هر زال را  
چشمه کرده باطن زنبور را  
تو بدین قانع شدی ای بوالفضل  
میکند صد گونه شکل و چالوش  
بد گمانی میسر و داند سرم  
تو همان کن کان و نیکو کار کرد  
عکس آن الهام کردی در ضمیر  
او حکیم است و کریم و مهربان

در دمی در ضرور یک بانگ عظیم  
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ  
تو فرشته رحمتی رحمت نما  
جوی شیر و جوی شهید جاودان  
گر چه آلوده است اینجا آن چاه  
تا بجویند اصل آنرا این خصال  
خمر دفع غصه و اندیشه را  
آب بهر عام اصل و فرع را  
بشو اکنون با جسمه ای خاک را  
که بحق ذات پاک زده بحلال  
پن ترحم کن بمن رحمت نما  
زود اسه ایل باز آمد شاه  
اگر کردی در گرفتن سوی گوش  
بق رحمت گشت غالب غضب

فرمان آمدن به عزرائیل بر داشتن خاک و تضرع کردن  
خاک و ماشودن و برداشتن عزرائیل باذن الله تعالی

سوی کرده خاک بهر قضا  
ایطاع الامر اندر عرش فرشت  
پیش او از می کس مردود نیست  
روبت بهم ز امر او بر سر عین  
در صریح امر کم جو است باس  
سینه ام ز خون شد ز شورش  
و در دهر حلو بدستش آن عظیم

پژ شود محشر حلالی از بریم  
برزند از خاک سر چون شاخ و برگ  
حاصل عسرتی و قبله داد  
جوی خمر و دجله آب روان  
از چه از ره فغانی ناگوار  
خود بدان قانع شدند این خاک  
چشمه کرده از غناب در غنا  
از برای طمسه و بر کعبه را  
که چه میگوید فزون محرک را  
که مدار این فتنه برین حال  
ز آنکه مرغی را نیاز دارد و هم  
گفت عذر و ما جسد زود آمد  
نمی کردی از قنات سوی گوش  
ای بدیع افعال نیکو کار است  
که بین آن خاک پختیل را  
مشت خالی را بیاورین شتاب  
داد سوگندش بی سوگند خود  
رو بختی آنکه با تو لطف کرد  
ای ترا از حق ضعیف بشمار  
هر دو امر است آن غیر از راه علم  
که کنی تاویل آن نامشبه  
رحم بیستم تو ای در ذلک  
در شود غصه بجلو او ای

بر غیر تو جگر نمی نوزدم  
 قمری بهتر ز صد علم من است  
 لطفی مضمحل و مضمحل  
 آن تعال او تعالیها ده  
 این همه بشنید آن خاکی نبرد  
 گفت فی برخیزه نبوزین یا  
 بنده منم نیارم ترک در  
 گوش من از غیر گفت او گراست  
 جان چه باشد تا گزیم بر کرم  
 گوش من گراست از زاری  
 آتقانه از انسان حمت مجو  
 از دم شمیر تو رحمت مجو  
 با سنان و تیغ لایه چون کنی  
 او بخت از دست من ضم  
 مگر مرا ساغر کند ساغر شود  
 مگر مرا چشمه کند آبی دهم  
 مگر مرا باران کند خرم دهم  
 مگر مرا شک کند شیرین شوم  
 من چو کلکم در میان اصبعین  
 ساحرانه اش در بود از خاک  
 گفت یزدان که بعلم رو شوم  
 تو را داری خند و اندیشه  
 از صداع و ماشر او از خناق

لیک حق لطفی بی آموزدم  
 منع کردن جان ز حق جان کند  
 جان سپردن جان فزاید  
 مستی و خفت و نهالیهاد  
 ز آن گمان بد بدش در گوش بند  
 من سر و جان منیم برین وضعا  
 آمر او که بجز انگینه بد کرد  
 آمر او از جان من شیرین تر است  
 لیک چه بود تا بسوزم زان کیم  
 در کبان آنکه مخلوقی که ترا از وظلی رسد او همچون است  
 چنانکه در شمس قال الجدار لئلا یؤدیتم تسفتی قال لئلا یؤدیتم تسفتی  
 من یقنی عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از  
 جهل بل برای مصلحتی چنانکه باز بد قدس سره گفت چند  
 سالست با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق  
 پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که منی طلب کبر  
 نمی بینند که ایشان چون صدانند  
 در مرا ناوک کند در تن جهم  
 در مرا حنظل کند در کین شوم  
 نیتم در صف طاعت بن بین  
 خاک مشغول سخن چون بخود  
 که ترا جلاد این خلق ان کنم  
 که مرا بغوض و دشمن رو کنی  
 در ز کام دار جدا ام از فوق  
 در مرا ماری کند ز همه سنگم  
 در مرا شیطان کند سرکش شوم  
 خاک را مشغول کرد اندر سخن  
 برد تاحی تربت برای را  
 گفت یارب دشمنم گیرند خلق  
 گفت اسبابی پدید آمد عیان  
 سده و دیدان و استقوا ل

در خرف پنهان حقیق بی بجا  
 نعم رب العالمین نعم عون  
 سر قدم کن چو که فرمودت تعال  
 می نیارم کرد و بن پیچ  
 لایه و سجده می کردش چو ست  
 بر خدایان شاه رحیم دادگر  
 نشنوم از جان خودم خبر شوم  
 صد حسه از آن جان پادشاه  
 ضم و کم و غمی من از غمیر او  
 که ستم اندر کف او چون سنا  
 در دمان ارد مار و بجهرا  
 ز آن شی جوگان بود در دست  
 گوایر آمد بدست آن سنی  
 آلتی کوس از دم من آن شوم  
 در مرا خنجر کند خنجر شوم  
 در مرا ماری کند تابی دهم  
 در مرا ماری کند مبه سنگم  
 در مرا سوزان کند آتش شوم  
 یک کفی بر بود از آن خاک کن  
 تا بکتب آن گریزان بای  
 چون فشارم خلق را در در خلق  
 از تب و قویج و سرسام و سنا  
 کسر و ذات الصد و ولع و درد و

تا بگردانم نظر به نشان تو  
چشمان باشد که از او سبب  
نمک نماند رتب و قویج و سل  
هر مرض دارد و او میدان یقین  
در وجودش لرزه بنده که آن  
چون تضا آید طبیب آید شود

اصل بیند دیده چون کان  
گفت یزدان که باشد اصل

گرچه خویش از عامه پنهان کرد  
تغ نبود پیش ایشان مرگ تن  
برج زندانرا شکست از کائنای  
آن رخام خوب و آن شکست  
هیچ زندانی نگوید این فضا  
جان فخر گذشته از غوغای تن

گوید ای یزدان مرا از اینجا ببر  
این چنین خوابی بین چه خوش  
مؤمنی آخر در آ در صف زرم  
اشک مبار و همی سوز از طلب

و مبدم از آسمان میدارم  
گر تر از سجاست نبود عجب  
بعد کن تا این طلب افزون شود  
گر تن من هیچ تنها نخته است

جان نخته چه خنبه دارد تن

در مرضها و سببهای سه تو  
بر که شسته از حجب افضل رب  
راه نماند این سبب باربدل  
چون دوی رنج سراپا ستین  
نه ز آتش کم شود نه از دخال  
و آن دوا در نفع هم گمراه شود  
گفت یارب بندگان همتی ندر  
سر نه تو حید از کمال حال  
زانکه هر یک زین مرضها را دارد  
چون خدا خواهد که مردی بفهر  
بر تن او سر دانی بنده چنان  
کی شود محبوب در آن بصیر

جواب حضرت عزرائیل را که آنکه نظر بر خرم و  
ندارد تو نیز نذر که تو نیز سببی اگر چه مخفی تری سخن قریب آید کم

پیش که شنیدگان هم پرده  
چون روند از چاه و زندان در  
هیچ ازور نجد دل زندانی  
برج زندانرا بهی بود و لایف  
بزرگی که حبس آزندش بد  
میسر د با تر دل فی پاتی تن  
تا درین گلشن کنم من که خوش  
مرگ نادیده بخت در رود  
که ترابر آسمان بود دست بزم  
همچو شمع سب بریده بجمه شب  
در هوای آسمان قصان چید  
نمک نماند و عجز و سبب طلب  
تا دولت ز نیاهن بیرون شود  
هشت جنت در دلم شکفته است  
کو بگلشن خفته یاد کو سخن

دانه ایشانرا اشک باشد غل  
وار میزند از جهان پیچ پیچ  
کاید رنج آن شک مر مر مر  
چون شکتش تا که زندانی بر  
تغ کی باشد کسی را کش بزم  
همچو زندانی چه کا ندر شبنا  
گویدش یزدان دعا شد مستجاب  
هیچ او حسرت خورد بر ناستنا  
بر امید راه بالا کن قیام  
لب فرو بند از طعام و از شراب  
و مبدم از آسمان میاید  
کاین طلب در تو کردگان خدا  
خلق گوید مرد مسکین انقلاب  
جان چو خفته در گل و سبزی  
میزند جان در جهان آبگون

آب و آتش رزق میافزاید  
زانکه هر طالب بطلوبی ستر است  
تو بگوئی زنده و م ایضا فلان  
چه غم است ارقن ازین گرین  
نفره یالیت قومی عیدون

چون نماند رتب و قویج و سل  
هر مرض دارد و او میدان یقین  
در وجودش لرزه بنده که آن  
چون تضا آید طبیب آید شود  
اصل بیند دیده چون کان  
گفت یزدان که باشد اصل  
گرچه خویش از عامه پنهان کرد  
تغ نبود پیش ایشان مرگ تن  
برج زندانرا شکست از کائنای  
آن رخام خوب و آن شکست  
هیچ زندانی نگوید این فضا  
جان فخر گذشته از غوغای تن  
گوید ای یزدان مرا از اینجا ببر  
این چنین خوابی بین چه خوش  
مؤمنی آخر در آ در صف زرم  
اشک مبار و همی سوز از طلب  
و مبدم از آسمان میدارم  
گر تر از سجاست نبود عجب  
بعد کن تا این طلب افزون شود  
گر تن من هیچ تنها نخته است  
جان نخته چه خنبه دارد تن

که بدر ندان سببهای غریز  
یا قدرسته زحمت و اعتدال  
چون دوا نپذیرد افضل  
سردی از صد پوستین هم گذر  
کان بجایم به نگر دوا سبب  
زین سببهای حجاب گول گیر  
فرع بیند چه که مرد احوال  
پس ترا کی بنید و اندرین

چون نظرشان مست باشد در دود  
کس نمکید بر فوات هیچ پیچ  
تا روان و جان مادر حبس است  
دست او در جرم باید بستم  
از میان زهر ماران سوی قند  
خند و بند بخواب او گلستان  
و امر و انداکم بالصبوب  
باتن با سبب در قهر چاه  
همچو شمع پیش محراب ایضا  
سوی خوان آسمانی کن شتاب  
آب و آتش رزق میافزاید  
زانکه هر طالب بطلوبی ستر است  
تو بگوئی زنده و م ایضا فلان  
چه غم است ارقن ازین گرین  
نفره یالیت قومی عیدون

چون نماند رتب و قویج و سل  
هر مرض دارد و او میدان یقین  
در وجودش لرزه بنده که آن  
چون تضا آید طبیب آید شود  
اصل بیند دیده چون کان  
گفت یزدان که باشد اصل  
گرچه خویش از عامه پنهان کرد  
تغ نبود پیش ایشان مرگ تن  
برج زندانرا شکست از کائنای  
آن رخام خوب و آن شکست  
هیچ زندانی نگوید این فضا  
جان فخر گذشته از غوغای تن  
گوید ای یزدان مرا از اینجا ببر  
این چنین خوابی بین چه خوش  
مؤمنی آخر در آ در صف زرم  
اشک مبار و همی سوز از طلب  
و مبدم از آسمان میدارم  
گر تر از سجاست نبود عجب  
بعد کن تا این طلب افزون شود  
گر تن من هیچ تنها نخته است  
جان نخته چه خنبه دارد تن

چون نماند رتب و قویج و سل  
هر مرض دارد و او میدان یقین  
در وجودش لرزه بنده که آن  
چون تضا آید طبیب آید شود  
اصل بیند دیده چون کان  
گفت یزدان که باشد اصل  
گرچه خویش از عامه پنهان کرد  
تغ نبود پیش ایشان مرگ تن  
برج زندانرا شکست از کائنای  
آن رخام خوب و آن شکست  
هیچ زندانی نگوید این فضا  
جان فخر گذشته از غوغای تن  
گوید ای یزدان مرا از اینجا ببر  
این چنین خوابی بین چه خوش  
مؤمنی آخر در آ در صف زرم  
اشک مبار و همی سوز از طلب  
و مبدم از آسمان میدارم  
گر تر از سجاست نبود عجب  
بعد کن تا این طلب افزون شود  
گر تن من هیچ تنها نخته است  
جان نخته چه خنبه دارد تن

چون نماند رتب و قویج و سل  
هر مرض دارد و او میدان یقین  
در وجودش لرزه بنده که آن  
چون تضا آید طبیب آید شود  
اصل بیند دیده چون کان  
گفت یزدان که باشد اصل  
گرچه خویش از عامه پنهان کرد  
تغ نبود پیش ایشان مرگ تن  
برج زندانرا شکست از کائنای  
آن رخام خوب و آن شکست  
هیچ زندانی نگوید این فضا  
جان فخر گذشته از غوغای تن  
گوید ای یزدان مرا از اینجا ببر  
این چنین خوابی بین چه خوش  
مؤمنی آخر در آ در صف زرم  
اشک مبار و همی سوز از طلب  
و مبدم از آسمان میدارم  
گر تر از سجاست نبود عجب  
بعد کن تا این طلب افزون شود  
گر تن من هیچ تنها نخته است  
جان نخته چه خنبه دارد تن

گر نخواهد زیست جان بی این بدن  
 و از بی زین و زری ریزه کشیف  
 گر هستان رطل لوش میخوری  
 که نه جس باد تو بخت کند  
 گر خوری کم گرسنه مانی چورا  
 از طعام الله وقت خوشگوار  
 کان خدای خوب کار برد با  
 بنوا حسد دم همگوید که کو  
 ای پدرم انتظار الانظار  
 ضیف با همت چو زاشی کم خور  
 سر بر آور مسکو کوی ای بند  
 آن کی میگفت خوش بودی جهان  
 آن در گفت آرد بودی مرگ  
 خرمی بودی بدشت افراشته  
 عقل کاذب هست و معکوبین  
 بیج مرد نیست بر حسرت زمرگ  
 زین مقام تا نم ننگین مناج  
 متعدد صدق و عیسی حق شد  
 در حدیث آمد که روز رستخیز  
 نفع صور امرت از یزدان پاک  
 باز آید جان هر یک در بدن  
 جان تن خود را شناسد وقت روز  
 جسم خود شناسد و در وی د

پس فلک ایوان که خواهد شد  
 اگر نخواهد بی بدن جان تو زیست  
 در میان خامت چرب شیرین دنیا و مانع شدن آن از  
 طعام تشنه چنانچه فرمود ابو جوع طعام اندکی به بدن یقین  
 ای فی الجوع یصل طعام الله ایت عذرت بی یطمین و یقینی  
 و خوری در گیر د آروغ دما  
 در چنان دریا چو کشتی شود  
 بدیه مارا میدهد در انتظار  
 در مجامعت فقط در مانده  
 از برای خوان بالا کرد  
 صاحب خوان آتش بتراود  
 تا نخستین نور خور بر تو زند  
 در جواب آن منضل که گفت چه خوش بودی که مرگ  
 در جهنم آن نبودی و این جهان را زوال نبودی  
 فصل و نا کوفه بگذاشته  
 زندگی را مرگ پندارد یقین  
 حسرتش است کش کم بودی  
 نقل اقا داش بصرای منده  
 رسته ز این آب و گل آشکده  
 فیما یرجی من رحمته تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو  
 الکی نیزال الغیث من بعد ما قطفوا و رب بعد یورث  
 قر با و رب مصیه میمونه و رب سعاده تالی من حث  
 یرجی النعم لیعلم ان الله یتبدل سیئاتهم بحسان  
 جان زگر سوی دوزی کی شود  
 جان عالم سوی عالم می رود

فی السماء روز قلم روزی کیست  
 در نفی دولت و دقوت شریف  
 میروی پاک و بگت همچون پری  
 چار منج معده آسخت کند  
 پر خوری شد تخمه ران مستحق  
 دمدم قوت خدارا مظهر  
 که بگت آید و طیفه یا که دیه  
 آن نواله دولت هفتاد  
 آفتاب دولتی بروی بیت  
 خلق بدکم بر برزاق کریم  
 هست خورشید سحر را مظهر  
 که نبودی پای مرگ اندیشه  
 که نسیه زیدی جهان بیج  
 تخم را در شوره خاکی کاشتی  
 اینجا که هست در خدعه سرا  
 در میان دولت و عیش و نشاط  
 باده خاصی ز سکرانی زدوغ  
 یکدوم مانده است مردان میر  
 آما آید بر کی تن را که خیر  
 که بر آید ای ذر از سر ز خاک  
 بهجوقت صبح بوش آید تن  
 در خنده به خود آید چون کنوز  
 جان ظالم سوی ظالم می شود



که شناسا کردشان علم آله	چونکه بره و میش وقت صبحگاه	پای کفش خود شناسد در ظلم	جان تن خود چون غذا ندی ضمیم
صبح خشر کو چکست ای مستحیر	خشر اکبر را قیاس از دمی گنجیر	استیحا که جان بسپد دوستی	نامه پر دوازیب را در زمین
در کفش بنهند نامه بخل وجود	فس و تقوی آنچه او خورده بود	چون شود بیدار او وقت سحر	باز آید سوی او آن خسیرو
گر ریاضت داده باشد خوشی پیش	وقت بیداری همان آید پیش	گر بد اودی پاک و با تقوی دین	نامه باز آید مراد از زمین
ورب اودی خام و زشت و ضلال	چون غزانه سیه یابد شمال	است مار خواب بیداری	بر نشان مرگ و محشر دو کلا
خشر اصغر خشر اکبر را نمود	مرگ اصغر مرگ اکبر را زد	لیک این نامه خیالت نهان	و آن شود در خشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا بنان پدیدار	زین خیال اینجا بروماند صور	در مهندسین خیال خا	در دلش چون در زمینی دان
استخیال از اندرون آید بر	چون زمین که زاید از تخم درو	هر خیالی کو گفت در دل وطن	روز محشر صورتی خواهد شد
چون خیال آن مهندس در ضمیر	چون نبات اندر زمین دایره	مخلصم زین هر دو محشر هست	مؤمنان را در میانش حصه است
چون بر آید آفتاب سحر	بر چند از خاک خوب فرشت	سوی دیوان قضا پویان شود	نقد نیک و بد بگور در رو
نقد نیکو شادمان نازناز	نقد قلب اندر زجر و درگداز	بخطه بخطه امتحانها میرسد	بسر و لها می نماید در جسد
چون ز قذیل آب روغن کشان	یا چو خاکی که بروید سبزه	از پیاز و زعفران کوکنا	بسنی پیداکند دشت از بهار
آن کی سر سبز سخن المتقون	و آن گداز همچون بنفشه نرنگ	چشمها بپسرون جمیده از خط	گشته ده چشمه ز بیم مستحیر
باز مانده دیده مادر اطفال	تا که نامه نماید از سوی یا	چشم گردان سوی چه سوی است	ز آنکه نبود بخت نامه رستگار
نامه آید بدست بنده	سرسره از جسم و فتنه کند	اندرو یک خیر و یک توفیق	جز که آزار دل صدیق نه
پرز سر تا پای رشتی و گشتا	تشر و خشبکدن بر لعل	آن دغلاکاری و دزدیهایی	و آن چو فرعونان آنا آنا
چون بخواند نامه خود آن ثقیل	داند او که سوی زندان شد	پس روان گردد چو در دانه	جرم پیداسته راه اعتدال
آن هزاران حجت و فقار	بر دامنش گشته چون سار	رخت دردی بر تن درخاز	گشته پیداکم شده افراز
پس روان گردد و زندان سیر	که نباشد خار از آتش گداز	چون موکل آن تلایک پیش	بوده پنهان گشته پید چون عس
میبردش می سپوزدش پیش	که بر وایست بگدانهایی پیش	میکشد پابر سر هر راه او	تا بود که بر جبهه ز آتچاه او
نقطه می ایستد تن می زند	بر آسمیدی روی و این	اشک مبار و چو باران خزان	خشت امید می چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می کند	رو بدرگاه مقدس میکند	پس ز حق آید از افسوس	که بگوئیدش که ای بطل کون
انتظار چیستی ای کان سر	رو چه واپس میکنی انجیره	نامه ات است کت ابد	ای خدا آزار دمی شیطان پرست

چون بدیدی نامه کردار خویش  
نه ترا از روی ظاهر طاعتی  
نه ترا حفظ زبان زار از کس  
نه ترا بر ظلم توبه یا خسوس  
چونکه پای چپ بدی در غدر و کشت  
زین نق آید خطابات در دست  
خود تو پوشیدی بر بار ظلم  
وز نیاز عاجزان خوشتر  
بخش محضی ز لطف بی غش  
سوی آن امید کردم روی خوش  
چون شمارم جرم خود را خطا  
لا ابالی دارم از ادش کینم  
آتش خوش بر فروزم اگر کم  
شعله در نگاه انسانی زخم  
خود چه باشد پیش نور متق  
سمیع او از دوا پاره استخوان  
از منی بودی منی را و کذا  
آن ایاز از زیر کی انگیخته  
میرود هر روز در حجره خلا  
راه می نه بد کسیر اندر  
پس اشارت کرد میرا کرد  
با چنین اگر ام و لطف بعید  
هر که اندر عشق یابد ز بندگی

شکر از پس بن جسد ای کار خویش  
نه ترا در سرباطن منتی  
نه نظر کردن بعبرت پیش و پس  
ای و خاکند دم نمای جو فرو  
نامه چون آید ترا در دست راست  
که شود که را از اسخف کوثر کشت  
ور نه میدانی قضیه تها بعلم  
وز خیال دوم من یاصدق  
بودم امید ای کریم بی غش  
که وجودم داده از پیش پیش  
محض بخشش در آید در عطا  
و آن خطا را همه خطا بر زیم  
تا نماز جسمم زلت بشویم  
خارا را گلزار روحانی کنیم  
گرفتند و اختیار بوالشیر  
مدرکش دو قطره خون یعنی جان  
بیهوده چه مولی مولی میکنی  
نه ترا در شب مناجات و قیام  
پیش چو دیاد مرگ و نزع خویش  
چون ترا زوی تو کثر بود و دعا  
چون جزا سایه است ایقده تحم  
بندگی گوید آنچه منمودی پیا  
لیک بیرون از جهاد و فخر  
بودم امیدم بملطف عام تو  
رو سپس کردم بدن محض کرم  
خلعت هستی بدادی رایگان  
کای ملک با زارید شن ما  
لا ابالی را کسی باشد مباح  
آتش که شعله اش کمتر شرا  
ما فرستادیم از چرخ نهم  
گوشت پاره آلت گویای  
کر کمی و از قندرا کنده

قصه ایاز و حجره داشتن او جبه پوشتین چارق  
و گمان خواهد تا نشان که او را دهنه است

چارقت این است شکر کرد عطا  
بسته میدارد همیشه آن در  
نیم شب بجای در در حجره شو  
از یمنی سیم وزر پنهان کند  
کفر باشد پیش او جبه بند  
شاهرا گفتند او را حجره است  
شاه فرمود ای عجب آن بند  
هر چه یابی مر ترا بفراش کن  
میسنماید او و فاو و هر دو  
نیم شب آن میسه با منی معتمد

در چنین چه گوید روشنی  
نه ترا در روز پر سیر و صیام  
پس چه باشد مردن یاران پیش  
راست چون جوی ترا زوی جزا  
سایه تو کثر فخر در پیش هم  
صد خانم صد چنانم صد چنان  
از و رای خیر و شر و کفر و کوش  
از و رای راست بینی یا غش  
سوی فصل خویشتن می نگرم  
من همیشه معتمد بودم بر آن  
که بدستش چشم دل نوی جا  
کش زیان نبود جرم و از صلاح  
می بسوزد جسم جبر و اختیار  
کیمیای یصلح کنم آغا کنم  
پیه پاره منظر بینای او  
طوطی در جهان افکند  
ای ایاز آن پوشتین ایاد  
پوشتین و چارقت او نخته  
کاذر آن پر سیم و پر زخمه  
چیت خود پنهان و پوشیده را  
ترا و را بر ندیمان فاش کن  
وانکه او گندم نمای جو فروش  
در گشت و حجره او را زد

مشغله بر کرده چندین پهلون  
آن کی می گفت بی چه جای  
چه نخل دارد به پیش آن عشق  
پاک میداشت از هر غش و غل  
این نکرده است او که کرد و است  
باز گشتی دور از آن خوی خصال  
هفت دریا اندر او یک قطره  
شاه شایسته بلکه شاه سنا  
یکه مان خواهم بهنامی فلک  
اینقدر هم که نگویم ای سنده  
من سیر همه ماهه روز را  
هر دلی که از غم شاهی بود  
قصه محسود و مصائب  
زانکه پیغمبر هندستان بجا  
کیف یاقی النظم لی و القافیه  
ذاب جسمی من اشارات الکنی  
بس فانه عشق تو خواندم بجا  
کوه بیاورد چه دانگفت صیت  
کوه هم داند بقدر خوشین  
آن نغم چون نباشد چشم تیز  
جان که از سطرلاب چید آه  
تو جهان را در دیده دید  
دند از عقل و هوش را بمانست

جانب حجره روانه شادمان  
از عقیق و لعل گوی و از گهر  
لعل و یاقوت و زفر و عقیق  
باز از و همش همی لرزید  
هر چه خواهد گوین محبوب است  
این چنین تخیل از است و خیال  
جمله استیهاز موجش چکره  
از برای چشم به نامش ای  
تا بگویم وصف آن شکر ملک  
شیشه دل از ضعیفی بشکند  
بی گمان باید که دیوانه شوم  
در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که  
در صورت مکرانت در خور آینه ایشان از قدوسی  
حقیقت آن نطق اشهر میاید و از خجالت فلم سرور شمع  
بعد ماضعت اصول العین  
منذ عانت البقاء فی الفنا  
تو مرا کافانه گشتم بجان  
زانکه بیچاره ز گفتنهاست  
اندکی دارد ز لطف روح تن  
شرط باشد مرا صطرلاب نیز  
چه قدر داند ز حسن و قفا  
کو جهان بملت چرا مالیده  
این چه سود او بر تیان گفتن است  
کامر سلطانست بر حجه زیم  
خاص خاص مخزن سلطان است  
شاه را بروی نبوده این گمان  
که بهاد اکاین بود خسته شود  
هر چه مجبوم گفت من کرده ام  
از ایاز این خود محالست و بعد  
جمله پاکبیا از آن در یابند  
چشمهای نیک هم بروی بد است  
ورد مان یا بم چنین و صد چنین  
شیشه دل را چنانکه دیده ام  
این که امروز اول سه روزه است  
ما جون و اجدلی فی النجون  
ای ایاز از درد تو گشتم چو می  
خود تو میخوای یقین ای مقتد  
لیک موسی فهم گفتنها کند  
تن چو صطرلاب باشد ز حساب  
تا کند بهر شطرلاب نگو  
تو که از صطرلاب دیده بگری  
عارفان سر نه هست آن بگری  
چونکه مغرور ز عقل و هوش است

هر کی همیسان ز درد گش کنیم  
بلکه اکنون شاه را خود جان و دست  
سخر می میکرد بهر امتحان  
من نخواهم که بر او خجست رو  
او منم من او چه کرد و درو ام  
کو کی در یاست قمرش ناپدید  
قطره مایش یک یک بینا  
از ره غیرت که حشش بجا است  
تنگ آید در میان آن من  
بر تنگین بس قبا بدیده ام  
روزی پرواز است بی پرواز است  
و مبدم او را سبب مای بود  
چون شدم دیوانه رفت اکنون  
از حسه اچ امید بوده شد زراب  
بل جون فی جسون فی جون  
ماندم از قصه تو قصه من بگری  
من که طورم تو موسی من صدا  
کوه عاجز خود چه داند ای سنده  
آیتی از روح همچون آفتاب  
تا برد از حالت خویشید بود  
در جهان دیدن بسی تو قاصدی  
تا که دریا که در این چشم چو جوی  
پس گناه من درین تخیل است

نی گناه آور است کو عظم بر  
 ناشتیت العقل بد جنتی  
 کر بتازی گوید و گر پاریس  
 بار دیگر آدم دیوانه و  
 است بر پای دلم از عشق بند  
 بار گردان قصه عشق ایاز  
 میرود هر روز در حجره و  
 صد هزاران قرن پیشین  
 خوابه ام من نیر و خوابه زاده ام  
 من ز آتش زاده ام و از دل  
 او کج بود اندران درمی کند  
 شعله نیر آتش جان بنفیه  
 فی غلط گفتم که بد قصه خدا  
 در کمال صنع پاک مستحق  
 عشق دان ای فدی حق بدست  
 معنی و مغز بر آتش حاکم  
 معنی انسان بر آتش مالک است  
 پو شهاب بر پوست میافروند  
 این کجتر از نتیجه پوست است  
 چون تخرش ز آقا بشنخ نما  
 چون نبیند مغز فایع شد پوست  
 در مقام سنگی و آنکه آنا  
 کاین دود و دایه پوست را فرو  
 کنند

عقل جلد حاکمان پیش بر  
 ماحدات الحسن بدستنی  
 گوش و هوشت کو که درفش  
 رو و دیوان زود زنجیری  
 سود کی دار و در این غلط  
 حکمت نظر کردن بر چاقی پوستین  
 تا بسیند چاقی با پوستین  
 مستی هستی بزور درین کین  
 صد هزار قابل آماده  
 در بیان آیه شریفه خلق البیان من مار و قوله تعالی  
 فی حق البلیس علیه اللعنه کان من الجن ففسق عن امر رب  
 آفتخه و نه و ذریه الخ  
 حلقی را پیش آوردن چپ  
 علت حادث چه بکند در حد  
 جانت جوید مغز کو بدست  
 لیک آتش را قشورت بهرم  
 مالک دوزخ در آن کی حکمت  
 لاجرم چون پوست اندر دود  
 جاه و مال آن کبر از آن دوست  
 گرم گشت و نرم گشت و تیز  
 بند غم من قع زندان او  
 وقت میکین گشتن و فنا  
 شحم و لحم و کبر و شهوت  
 کار بی علت بر ازل  
 بر آب چو د آب ماصع او  
 دوزخی که پوست باشد دوش  
 کوزه چوین که دروی آب جو  
 پس میفراتو بدن محسنی فرا  
 زانکه آتش اهل جبر پوست  
 این کجتر است غفلت از باب  
 شد ز دید لب جلد تن طمع  
 عزت اینجا کبریت و ذل  
 کبر از آن جوید همیشه جاه و مال  
 دیده را بر لب لب نفرشتند

ما سواک للعقول ترجی  
 قل بلی و الله یجربک انصوا  
 حلقه او سخره هر گوش نیست  
 کرد و صد زنجیر آری بر دم  
 هم ندارد همچو مطلع مقطعه  
 کان کی گنجی است لاله زار  
 عقل از سرش هم زدل میرد  
 که چه آدم شود برین  
 تا بخدمت پیش دشمن بستیم  
 پیش آتش مروحل اچه محل  
 صدر عالم بودم و فخر من  
 کاشتی بود اولد بر آبیه  
 ستم و مستقر است از ازل  
 صنع مغز تحت آب صورت چو پوست  
 داد بدلت جلود او پوستش  
 قدرت آتش همه بر طرف است  
 تا چو مالک باشی آتش را کیا  
 قهر حق آن کبر را گردن ز نیست  
 بنجد چون غفلت رخ ز آفتاب  
 خور و عاشق شد که دل من طمع  
 سنگ تا فانی نشد کی شکن  
 که ز سرگین است گلخن را کمال  
 پوست راز از روی لب پنداشتند

پیشوا بمیس بود این راه را  
 زان زمره مار را دیده جد  
 یعنی این غم بر من از خدو  
 هر که بند سنت بدای فقی  
 لیک آدم چارق و آن پوین  
 هست مطلق کار سارینتی  
 کاغذی جوید که آن بوفیت  
 تا شرف گردی از آن و انقل  
 زانکه زین پالوده مستها بود  
 تا گردی غمق موج شستی  
 چونکه در مانی بغرقاب بلا  
 دور این خصلت نفرینگی  
 انحر و سان زوی آموزید با  
 صبح کاذب آید و نفریدش  
 احل دنیا عقل ناقص داشتند  
 صبح کاذب کار و انهار زده است  
 ای شده تو صبح کاذب ز این  
 بد گمان باشد همیشه زشت کا  
 و آن امیران خیس قلب سنا  
 شاه میدانست خود پاکتی او  
 تا پدید آید سگالهای او  
 این همگفت و دل او می طعید  
 باز میگویی سحی دین او

کو شکار آمد شبیکه جاه را  
 کور گرد مار و هر دو وار  
 خدر را آن مقدس سابقیت  
 تا در افت بعد اخلق از عجمی  
 پیش میار که هستم من طین  
 کارگاه هست کن جز نیست  
 تخم کار و موضعی که کشتیت  
 تا بکار و در تو تخم آن فوکر  
 پوشتین و چارق زایدت بر  
 که نباشد از پناهی شستی  
 پس غلغله و در سازی پرو  
 که پدید آید نارس بی نیا  
 در معنی آرنما الاشیاء کابیه و بیان کو کشف الغطا  
 ما ز دوت یقیناً و معنی این بیت در هر که تو ز دید بد میگر  
 از چهره وجود خود میسنکری و پایه کز کز افکنده سایه  
 که بوی روز بیرون آمده است  
 صبح صادق را تو کاذب چشم  
 نامه خود خواند اندر حق یا  
 این گمان بر دند بر حبه نیا  
 بهر ایشان کرد او آن جستجو  
 بعد از آن بر مات الشهای  
 از برای آن آیار بی ندید  
 که ازین غمخون بودین  
 صبح کاذب خلق را بر هر مباد  
 که نداری از تفیق بدان  
 انخوان کاند که رها مانده اند  
 کوه فینه دارد و گنج انداز  
 کای امیران حیره بگشاید  
 مر شمار ادا دم این ز تو گشاید  
 که منم کاین بر زبانم میرود  
 کو بقذف زشت من طیره شود

سایه مردان زمره این دورا  
 هر که خست او گفت لغت برین  
 جملگان بر سنت او پازند  
 کوه سری بود است ایشان غم  
 لاجرم او عاقبت محمود بود  
 یا نخیالی کار داند و نغری  
 کاغذ اسپید ناموخته باش  
 مطبخی که دید و نادیده گیه  
 ذکر دلق و چارق آنگاه بی کنی  
 ننگری در چارق و در پوشتین  
 سر برید این مرغ بی هنگام را  
 نغره های او همه در وقت خوش  
 بانگ بر حق کند بی ننگ  
 صبح کاذب عالم نیک و بد  
 تا که صبح صادق پنداشتند  
 کوه دهن کار و انهار را بسا  
 از چه داری بر برادر فتن همان  
 انبیا را ساحر و کز خوانده اند  
 ز آینه خود منگر اندر دیگران  
 نیم شب که باشد از آن سحر  
 من از آن زردمان خود خرم  
 این جگر بشنود او چون شو  
 دزغرض و رسته من غافل بود



مبتلا چون دید تا ویلات رخ  
 همچو یوسف خواب این دنیا  
 گرزخم صد تیغ اورا ز امتحان  
 جسم مجنون را ز رخ دوری  
 خون بچش اندر شعله اشتیاق  
 پس طبیب آمد برادر کوفتش  
 رگ زدن باید برای دفع خون  
 بازویش بست گرفت آن نیش او  
 گفت آخر تو چه می تری از دنیا  
 می نیایدشان تو بوی بشر  
 گر رگ عشقی نبودی کلب را  
 تو بزدی بجای لاجبش خویش  
 نان تو شد از چه ز عشق و شستی  
 گفت مجنون من غیر سم زبش  
 لیک از لیلی وجود من پرست  
 و اندان عقلی که او دل شنست  
 گفت معشوقی بعاش تو تهن  
 مر مرا تو دوست تر داری محب  
 گفت من در تو چنان فانی شدم  
 بر من از هستی من جز بام نیست  
 زان سبب فانی شدم من این  
 وصف آن سنگی نماد اندر  
 در که خور را دوست دارد و آب

۱ بر دین کی شود او مات بخ  
 صاحب تاویل ایاز صابر است  
 ۲ هست تعبیرش نبرد او عین  
 خواب خود را چون ندانم خبر  
 ۳ کم نگر دو صلت آن مهربان  
 داند او کان تیغ بر خود میزنم  
 حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت  
 اگر چه متضادند جهت آنکه نیاز ضدی نیاز است چنانکه  
 بی صورت ساده ضد صورت است لیکن بمیان ایشان  
 اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید  
 ۴ بانگ بر زد بروی آن معشوق خو  
 مرد خود بتان ترک ضد کن  
 ۵ چون نیستی تو از شیر عین  
 شیر و خرس و یوز و هر گرگ دزد  
 ۶ زانتهی عشق دو جده اندر حبس  
 گرگ و شیر خرس دزد عشق پرست  
 ۷ کی بجای کلب کف کلب را  
 هم زجنس و بصورت از رگ  
 ۸ کی بری تو بوی دل از لگن میش  
 گر نبودی عشق هستی کی بجای  
 ۹ در نه ناز را کی بدی در جان می  
 عشق نان مرده را جان کند  
 ۱۰ صبر من از کوه سنگین است میش  
 بنظم نیز خیم ناساید تنم  
 ۱۱ اینصف پراصفیات آن در است  
 ترسم ای فساد اگر ضد من  
 ۱۲ در میان لیلی و من فرق نیست  
 من کیم لیلی و لیلی کیت من  
 ۱۳ نرسیدن معشوقی عاشق که تو خود را دوست داری یا مرا  
 گفت من از خود مرده ام و تو زنده اگر خود را دوست داری  
 ۱۴ ترا دوست داشته و اگر ترا دوست داشته خود را  
 دوست داشته ام هر که را اینه یقین شد که چه خویشی من باشد  
 ۱۵ همچو سر که در تو حبس نگین  
 ۱۶ همچو پسکی که شود کل لعل ناب  
 ۱۷ پر شود از وصف خور او پست  
 بعد از آن که دوست دارد و پست  
 ۱۸ دوستی خویش باشد بجان  
 خواه خود را دوست دارد و آب

کو بجز عاقبت سنا نظر هست  
 کی بود واقف ز ترغیب غیر  
 من ویم اندر حقیقت او منم  
 اندر آمد علت زنجوری  
 تا که پیدا شد در آن مجنون خاق  
 گفت چاره نیست هیچ از کف  
 رگ زنی آمد در آنجا و فتن  
 کمر بمیه هم گو بر دهم کفن  
 کرد بر کرد تو شب گیر داده  
 کم ز رنگ باشد که از عشق و  
 گزشت مشهور هست اندر جهان  
 کی زدی مان بر تو و کی تو شدی  
 جان که فانی بود جاویدان کند  
 عاشقم بر ز خصم بر می تنم  
 نیش را ناگاه بر لیلی زنی  
 مایکی ز وحسیم اندر دودن  
 در صبحی کانی فلان بن فلان  
 یاکه خود را باز گوی بوالکرب  
 که پریم من از تو از سر با قدم  
 در وجودم جز تو ای خوش کام  
 پر شود او از صفات آفتاب  
 دوستی خود بود آن ای فتی  
 خواه یا او دوست دارد و آب

اندرین دودوستی خود فرمیت  
 ز آنکه ظلم نیست نک ای حاضر  
 پس نشاید که بگوید پسنگ  
 آن آمار آفته الله در عقب  
 این آمار بود در سراسر ای حضور  
 صبر کن اندر جهاد و در عین  
 وصف سنگی هر زمان کم شود  
 به سحر چه کن خاک مکن گری  
 کار کی میکن تو و کمال مباد  
 هر که نجی برد گنجی شد بدید  
 حلقه آن در همه آنکو نیزند

آن امیران بر در حجره شدند  
 قتل را بر میگذاشتند از بوس  
 ز آنکه قتل صعب بر پیچیده بود

نی ز بخل سیم مال و زر خام  
 پیش با همت بود اکر سراجان  
 می شتابیدند گفت از حرص  
 حرص غالب بود و ز چون جان شد  
 گشته صد حرص و غوغای او  
 چون ز حبس دام پایی شکست  
 کو دکان را حرص کوزینه و شکر  
 جگر را با حرص صد گونه بوس  
 عاشقانه در رفت در کز و فر

هر دو جانب خضر و شمریت  
 هست ظلمانی حقیقت ضد نور  
 کو همه تاریکی است اندر ظنا  
 وین آمار از رحمة الله ای محبت  
 ز آتخا و نور نزاره حلول  
 و بمدم می بین بقا اندر قفا  
 وصف لعلی در تو محکم میشود  
 زین تن خالی که در آبی ری  
 اندک اندک خاک چه در آید  
 هر که جدی کرد در جدی رسید  
 بر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیران نام غار نمیشد  
 اما ز دیدن چارق پوستان  
 این مکر و خدعه است و خضره کردن و مجمل شدن

از برای کتم آن سب از عوام  
 از خسان محفوظ تر از بعضی کلا  
 عقلشان میگفت مان آهسته  
 نعره عقل آن زمان پنهان شد  
 گشته پنهان حکمت و ایمای  
 نفس کو آه بر او یابید دست  
 از نصیحت کند دو گوش کرد  
 باز کردند آن زمان آن چند کس  
 خوردن امکان نی و بسته هر دو

ز آنکه یک منیت اینجاد است  
 ز آنکه او متاع شمس اکبر است  
 گفت مضوری آمار گنجی و بر  
 آن عدوی نور بود و این عشق  
 تا بعلی سنگ تو نور شود  
 وصف متی میفراید در سرت  
 تا ز حلقه لعل یابی گوشوار  
 چاه ناکنده بجوشد از این  
 اندک اندک در کن خاک تو را  
 بر در خرق کوفتن حلقه و جو  
 تا چه شد حال ایاز نیکو

طالب گنج ز زخمه شدند  
 باد و صد فرنگ دانش چند  
 از میان قفل بگریزه بود

قوم دیگر نام سالو کم نمند  
 ز رنشت ار جان بود پیش نشان  
 عقل گوید نیک بین کانی نیست  
 گفت اینست این متاع را ایگان  
 آنکه از حکمت طاعت نشود  
 نشود پند دل آن گوتس کرش  
 در نصیحت هر دو گوش باز شد  
 به سحر اندر دوع گنبد به بوم  
 چارق بدریده بود و پوستان



کن میان مجربان حکم ای ایان  
گرد و صدبارت بچشم غل  
ز امتحان شرمند خلقی بشمار  
بحر بی قعر است تنها علم نیست  
گفت من دایم عطایا هست  
چاقق لطفات و خنت پستین  
زان نماید چند سبب آن باغبان  
نکته زان شرح گوید اوستا  
ای ایاز انکون با و داد  
تا که رحمت غالب آید یا غضب  
بهر این لفظ است مستبین  
ترک کن تا ما ندین تقرر خاک  
میکشد حق را ستار تا نشد  
فرش سوزان سردی از جانش بود  
نور مینی روشنی بیرون زده  
مورد ما ز بود و تار و زیر و زار  
ای ایاز انکار از تو گر زار  
زهره که بود یا عطار دیا شهاب  
قفل کردن بر در حجب چه بود  
پس کلونج خلک در جوی بود  
گر نبود ز رحمت نامحرمی  
گر تو خود را بشکنی مغزی  
دارد آوازی نه اندر خود و گو

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات  
که از عدل و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصیبت  
و در هر عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصص احسن  
کیکه مکرده میدر قصاص در این مکر حیات قابل نیست و هر حیات  
ورنه من آن چارم و آن پستین  
باقی اینجا به عطایا و ستین  
تا بدانی نخل و دخل بوستان  
تا شناسی علم او را مستزاد  
و دانا در درجه ان بنیاد  
آب کوثر غالب آید یا لب  
نفی و اثبات در لفظی و فن  
کاسه خاصان من در پیش عالم  
قسم باطل باطل را می کشد  
فرش افروخته حرارت اخور  
نار بسینی یا دخان طلعت  
تغییل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را بفصل رسان  
زانکه نوعی ز انتقامت انتظا  
کو برون آید پیش آفتاب  
در میان بدگمانان جود  
ماهش با آب عاصی کی شود  
چند حسه فی از و فاد و گفتمی  
داستان مغر نغری بشوی  
هست آوازش نهان در گوش بوی  
گفت ایشه حکمی فرمان تراست  
گر ز دل و پوستین بگذشتی  
دست در کرده درون آفتاب  
بر من سپکین خاد از بطن  
چون جهان پر شبت و شکان  
جو ز را در پوست با آواز است  
گر نه خوش آوازی مغری بود

ای ایاز پاک با صد احترام  
در کف جوشت نیام یک غل  
امتحانا کرده ایشان شرمنا  
کوه و صد کوه است تنها علم نیست  
کاکه خود شناخت زدن از شناخت  
تو گو که نیستش جز انیقدر  
تا بداند گندم انسب از را  
دورت انداز دچان کر زین  
وز طبع بر عفو و حکمت می تند  
شاخ حلم و خشم از دود است  
لیک در وی لفظ لیسیم بین  
آن کی آهین ربان کیم با  
معه صفرائی بود سبک کشد  
خشم مینی از تو سطوت میجد  
تخت دار و بر دو حار و دو خا  
هر یکی با جنس خود بر میار  
با وجود آفتاب تخرقات  
کی چنین تخم لامت کشتی  
هر یکی ایشان کلونج خلک جو  
که وفادار شرم میاید برن  
حرف میرانیم با بیرون پست  
مغز و روغن را خود آواز گنج  
ز غرغ آواز قشری که آتش

## در بیان خاموشی و بیان هضمیت آن

۱ در غوغای آن زن تحمل میکنی

چند گاهی بی لب و بکوش شو

چند بختی تیغ و شور و تیز و کز

چند شبها خواب را گشتی آس

آن یکی را در قیامت از آفتاب

جمله فق و مصیبت آن بگیر

خود هم اینجا نامه خود را

چون نباشی است میداند چو

هر شمالی را یعنی او دانه

تو را و اداری که آن نامه همین

۱۱ زاهد بر این زن همچو خود

۱۲ زانکه بد زانکه کینه هوشی

۱۳ زن ز غیرت پاس شهر دشتی

۱۴ مدتی شد زن مراقب هر دو

۱۵ تا در آمد حکم و تقدیر که

حکم و تقدیرش چو آید بیوف

با کنیزک گفت روان غوا

خواه در خانه است خلوت اینها

گشت پزان جانب خانه شافت

هر دو در هم داخیزند از شاف

پنبه در آتش خفادم من بچش

آن ز عشق جان دید و این بیم

گرچه زاهد را بود روزی محرو

۲ و آنکسی چون لب حیف نوش

۳ هم کی بار امتحان شیرین پز

۴ یک شبی بیدار شود دولت گزیر

۵ در کف آید نامه عقیان یا

۶ همچو در الحرب پز از کافری

۷ دست چپ را شاید آن مادر

۸ هست پید انرا شیر دبی

۹ بحر را مار معینی او دانه

۱۰ بگذرد از چپ در آید در بین

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد

چنانچه و لکن سالتهم من خلق السموات و الارض

لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن جان و زنی

او نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه داند خالق

و از زمین خلقت سمیع و بصیر و مراقب و عیون

عقل که بود در دست خدا

طشت را از خانه برگزویا

پس دو اند سوی خانه شادمان

خواه را در خانه خلوت بیاف

جان بجان پیوست اندم ز خفا

در فکرم من تیغ زردا بمیش

عشق کو گویم کوفت عظیم

کی بود یکروز از خین الف

چند گفتی نظم و شرد از زافاش

چند خوروی چرب شیرین از طعام

روز با بر دی بسر در منزل و جد

سر سیه چون نامه های تعریف

۶ اینجا نامه طیب پز و بال

۷ سوز و چپ کفش چپم در دکان

۸ آنکه گل اراش بدو خوشبو کند

۹ گر چپ با حضرت اوست با

۱۰ این چنین نامه که پر ظلم و جفا

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد

چنانچه و لکن سالتهم من خلق السموات و الارض

لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن جان و زنی

او نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه داند خالق

و از زمین خلقت سمیع و بصیر و مراقب و عیون

عقل که بود در دست خدا

طشت را از خانه برگزویا

پس دو اند سوی خانه شادمان

خواه را در خانه خلوت بیاف

جان بجان پیوست اندم ز خفا

در فکرم من تیغ زردا بمیش

عشق کو گویم کوفت عظیم

کی بود یکروز از خین الف

تا که خاموشانه بر مغنری زنی

خود کی روز امتحان را گوش با

امتحان کن چند روزی در صیام

روز کی دو جدر اشو مستعد

پرمعاصی تن آن با حاشیه

در همین ناید در آید در شمال

این چپ و انیش پیش از امتحان

هر چپ را در است فضل او کند

تا بسوی دستبرد لطیفاش

کی بود خود در غوغای آن است

رنگناک اندر حق او بنوید

در دل زاهد از وی آتش

با کنیزک خلوتش نگذاشتی

تا که شان فرصت نیفتد در خلا

عقل حارس خبره سرگشت تبنا

یادش آمد طشت در خانه بدان

که بخواجه این زمان خواهد رسید

که بساید خواه را خلوت چنین

کا حیاط و یاد در بستن نبود

چون فرستادم در اسوی وطن

در پی او رفت و چادر میکشید

سیر زاهد هر می یک روز دانه

باشد از سال جان پنج هزار



عقلها زین سه بود سیر و نون	زهره و هم اردو گوید	ترس موی نیست اندر پیش عشق	جمله سه بانند اندر پیش عشق
عشق وصف از دست انا که ف	وصف بنده بتلای فرج و ج	چون تحسین بنده بخاندی از بی	با تحسین شوقین در بی
پس محبت وصف حق آن عشق	خوف بود وصف یزدان از غیر	وصف حق کو وصف مشک	وصف حادث کو و وصف خاک
شرح عشق از من بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد و آن تمام	زانکه تاریخ قیامت احد است	حد کجا آنجا که وصف از دست
عشق را پانصد پرست و هر پری	از فراز عرش تا تحت اثری	زاهد با ترس نیاز و بسا	عاشقان تران تر از باد
چه مجال باد یا برق ای سپهر	چونکه او در راه حق گشت آذ	کی رسد این عاشقان کرد عشق	کاسمان را فرش سازد در عشق
جز مگر آید غایتی ای ضو	کز جهان و این روش از شو	از قش خود و ز دشمن خوار شو	که سوی شده یافت آن شهباز
این قش و دشمن است جبر و نصیب	رسیدن زن بجان و جدا شدن ز احد از کنیزک		
چون رسید زن بجان در کشت	بانگ در در گوش ایشان در قفا	آن کنیزک جنت آشفته زنا	مرد بر جنت تا داند نماز
زن کنیزک را پر و لب که بد	در هم و آشفته و دنگ و مرید	شوی خود را دید قائم در نماز	در محان اقا دو اندر است
شوی را برداشت دامن بخت	دید آلوده منی خصیه و ذکر	از ذکر باقی نطفه می چکید	ران و زانو گشته آلوده و طید
بر سرش زد سیلی و گفت ای	خصیه مرد نمازی باشد آن	لایق ذکر و نماز است این ذکر	وین چنین بران زمار پر تقد
نامه پر ظلم و فحش و کفر کن	لایق است انصاف و اندرین	گر بر سر گیسو را کین آسمان	آفریده گیسو وین خلق جهان
گوید اینها آفریده آن خداست	کافریش بر خدا تیش گواست	کفر و ظلم و استم بسیار او	هست لایق با چنین قرارداد
هست لایق با چنین قرارداد	آن خصیه حتما و آن کردار کا	فصل او کرده دروغ انقول	تا شد او لایق عذاب هول
پس دروغ آمد ز سر تا پای او	که دروغش کرد هم اعضا او	روز محشر هر پنهان پیدا شو	هم ز خود همه مجرمی سوار شو
دست و پا بد و گواهی بابیان	بر فساد او پیش مستعان	دست گوید من چنین دزدیدم	لب گوید من چنین بوسیدم
پای گوید من شدستم تا منی	فرج گوید من بکر و پستم زنا	چشم گوید غمزه کردستم حرام	گوش گوید چیده ام سو و الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای او	چون گواهی میداد اعضا او	استخوان کا در نماز با فروغ	از گواهی خصیه شد زرقش دو
پس چنان کن فعل خود کان بران	باشد آشفته گفتن و عین بیان	تا همه تن عضو عضو استی	گفته باشد اشعث اندر نفع و
رفق ببنده پی خواج گواست	که منم محکوم و این لای است	گر سیه کردی تو نامه عمر خویش	توبه کن ز آنکه کردستی پیش
عمر اگر بگذشت بخش ایندم است	آب توبه اش و اگر اوبی نم است	بخش عمرت را بده آب جیات	تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ما ضیعا زین نیکو شند	زهر پارینه ازین کرد و چو قند	سیتات را مبدل کرده حق	تا همه طاعت شوند آن ماست

۱ خواجه بر توبه نصوحی خوش متن  
 ۲ شرح این توبه نصوح از من شود  
 ۳ بود مردی پیش ازین ناش نصوح  
 ۴ بود روی او چو رخسار زن  
 ۵ او بخت نام زنان دلاک بود  
 ۶ سالها میکرد دلاکی و کس  
 ۷ ز آن که آواز و خوشن را بر  
 ۸ و خزان خسرو از این طبع  
 ۹ رفت پیش عارفی از شت کلا  
 ۱۰ بر لبش تخلصت و در دل از  
 ۱۱ هر که اسپه ارقی آموختند  
 ۱۲ آن دعا ز هفت گردون گذشت  
 ۱۳ گانه های شیخ نی چون هر دعا  
 ۱۴ چون خدا از خود سوال کند کند  
 ۱۵ یک سبب انگشت صنع و بجلال  
 اندر آن جام پر میکرد شست  
 پس در جام بر بستند سخت  
 پس بجد جستن گرفتند از کف  
 بانگ آمد که همه عریان شو  
 آن نصوح از سر رسد و خلوتی  
 گفت یارب بار بار گشته ام  
 نوبت جتن اگر در من رسد  
 اینچنین اندوه کافر را مباد

بیان توبه نصوح که چنانکه شیرازستان سرون  
 آید از پستان ز رود و آن که توبه نصوح کرد هرگز از آن  
 گنا یا نکند بطریق غیبت بلکه هر دم نفرت او زیاده  
 گردد نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبه او چه شست  
 اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن  
 نشسته و آنکه قبول توبه نیافته از این حال بجز است

۷ یک شست کامل و بیدار بود  
 ۸ توبه نامیکرد و پا در میکشد  
 ۹ سر او دانست آن آزاد مرد  
 ۱۰ عارفان که جام حق نوشیده اند  
 ۱۱ نست خندید و بگفت ای نبی

در بیان آنکه و حار عارف اصل و درخواست او را  
 حق بنحو درخواست حق است از خود که گفت که سمع و  
 و کسانا وید او قوله تعالی و ما رمیت از رمیت و لکن رمی  
 و امثال این را اخبار و روایات وارد است

۱۶ گوهری از ترشه یاوه گشت  
 ۱۷ تا بچوبیند اول اندر خجرت  
 ۱۸ در دهان و گوش و اندر هر کجا  
 ۱۹ هر که هستند از عجز و از لرز  
 ۲۰ روی زرد و لب کبود از خستگی  
 ۲۱ توبه با و عذر را بشکسته ام  
 ۲۲ و ده که جان من چه نیتها کشد  
 ۲۳ در من رحمت گرفتم داد و داد

گوشتی کن هم بجان و هم متن  
 بگردیدستی ولی از نو گرد  
 بدزد لاک ز زمان او رستوح  
 مردی خود را بسی کردی نهان  
 درد خا و جلد بس چالاک بود  
 بونبرد از حالت آن بولوس  
 مرد شوانی و در غره شباب  
 نفس کافر توبه اش امیدید  
 یک چون حلم خدا پیدا نکرد  
 راز نادانسته و پوشیده اند  
 ز آنچه دانی از دست توبه دانا  
 کار آن میکنم با خر و گشت  
 فانیت گفت او گفت خدا  
 پس دعای خویش را چون زدند  
 که رانیدش ز نفرین و وبال  
 یا و ه گشت و هر زنی در جستجو  
 دزد گوهسته نیرجم رسوا نشد  
 جستجو کردند در از ه صد  
 تا پیدا آید گه گه بنگر گفت  
 سخت میل زید بر خود همچو برگ  
 تا چنین میل سیاهی در رسید  
 در منا جاتم بین خون جگر  
 یا مرا شیرین بخوردی در چا

ای خدا آن کن که از تو می سزد  
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس  
توبه ام بپذیر این بار در گداز  
او همی زارید و صد قطره در  
نوحه میسزد و در جان خوش  
در میان یارب یارب بداد  
جله را جستم پیش آی نصوح  
بجو دیواری شکسته در قفا  
چونکه هوش رفت از تن از زمان  
چون شکست آن کشتی او بریر  
چونکه جانش در هیز از بند تن  
چونکه هوشش رفت پایش بر گشا  
دوره لاغر شکوف و ز رفت شد  
جگلی روی زمین سر سبز شد  
بانگ آمدن آنگاه که رفتیم  
بعد آن خسته پلاک جان بداد  
از غریب و غره دستک زد  
می حلالی خواست از وی هر کسی  
زانکه خلق جمله بروی پیش بود  
گوهر آرد بر ده دست و بر ده دست  
تا بود کارنا بسیند از دجا  
گفت بد فضل خدای او که  
آنچه گفتندم بدان از صد

که زهره سوراخ مار میگذرد  
پادشاهی کن مرا فریاد رس  
تا بجزم بجهت توبه صد کمر  
کاذب را قادم بجله و دعوا  
روی غررائیل دیده پیش  
۱ جان نیکین دارم و دل آهین  
۲ اگر مرا این بار ستاری کنی  
۳ من اگر این بار تقصیری کنم  
۴ تا نیرد هیچ افریغی چنین  
۵ ایچدا و ایچدا چندان گفت  
توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستم نصوح  
بجوید و بهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشا  
کارش از بستگی کافال رسول الله شدی از نه تفرجی  
۶ بر او با حق بیوست از نه  
در کنار رحمت دریا قفا  
رفت شادان پیش اصل جستن  
میرد آن باز سوی کعبه  
فرش خاکی اطلال ز رفت شد  
شاخ خشک اشکوفه کرد و گزید  
۷ پدید آمدن کوهر و حلالی خواستن جلالان از نصوح  
۸ مرده ما آمد که اینک گشته  
پُر شده جام قدزال از نزن  
بوسه میدادند بر دستش سی  
زانکه در قربت ز جمله پیش بود  
ز او ملازم تر بخاتون نیست کس  
۹ اندر آن هملت را ماند خوش  
ورنه ز آنچه گفته شد جستم تر  
بر من آن گفت اگر بر کس نیست  
۱۰ چون تکی گشت خودی از نه  
۱۱ جان بحق بیوست چون بهوش شد  
رفت شادان پیش اصل جستن  
میرد آن باز سوی کعبه  
فرش خاکی اطلال ز رفت شد  
شاخ خشک اشکوفه کرد و گزید  
۱۲ چون تکی گشت خودی از نه  
۱۳ مرده صد ساله بیرون شد و گزید  
۱۴ اگر گزید باده حریف می شد  
۱۵ حزن رفت و در فرج درنا فتم  
آن نصوح رفته باز آمد بخوش  
بدگان بودیم مارا کن حلال  
خاص دلاکش بدو محرم نصوح  
اول او را خواست جستن در بر  
بس حلالیها از و میخواستند  
چه حلالی خواست میباید  
کس چه میداند من جز اندکی

ورنه خون کشتی درین در خون  
توبه کردم من زهره ناکردنی  
پس در گشتن دعا و گفتیم  
هیچ نهد را مباد این حسین  
کان درو و یوار بار داشت  
بانگ آمد از میان جستجو  
گشت بهوش از زمان بر درو  
هوش و عقل رفت و گشت چون  
باز جانش را خدا در پیش خواند  
موج رحمت از زمان در جوش شد  
پای بسته بر شکسته سده  
سنگها هم آب حیوان نوش کرد  
دیو ملعون شد بخوبی بسچو حو  
نامیدان خوش گشت و خوش پی  
شد پدید آن گشته از جستم  
مرد گمانی ده که گوهریاستیم  
دید چشمش تابش صد روز پیش  
کحم تو خوردیم اندر قیل و قال  
بلکه بسچون دون یک گشت  
بهر حرمت داشت تا خیر کرد  
وز برای عذر بر میخواستند  
که منم مجرمت از اهل من  
وز هزاران جرم و بد فعلی

من همی آن داغ و ستار من  
حق بدید آن جسد نادیده کرده  
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت  
نام من در نامه پاکان نداشت  
آه کردم چون رسن شده اسمن  
در بن چاهی همی بودم اسیر  
افسردن بابر تو بادا بخدا  
میزنم نغمه درین دوشه و غول  
بعد از آن آمد کسی که حجت  
جز تو و لایکی نمیخواهد پس  
رو کس دیگری بجز تعجیل و تفت  
من بدم یکت به و باز آمدم  
بعد ازین محنت کرا باروگر  
گازری بود و مراور ایتری  
در میان سنگلاخی بگیاه  
بر خوردن غیر آب آنجا نبو  
آن حوالی نیستان و شبیه  
مدتی و ماند زان ضعف و کجا  
شیر یک روباه را فرسود  
یا حسدی یا گاو بهرین بجز  
اندکی من میخردم باقی شما  
قطب شیر و صید کردن کجا  
تا توانی در رضای قطب کوش

۱ جرعه ها و رشتی کردار من  
تا نکردم در فصاحت روی زرد  
طاعت ناورده آورد و گرفت  
دور خنی بودم بخشیدم بشت  
گشت آویزان رسن در چاه  
روز و شب اندر فغان و در غم  
ناگهان کردی مرا از غم جدا  
باز خواندن شاهزاده نصوص را و عذر آوردن او  
۹ دختر سلطان مایخو اند  
که بمالد یا بشوید یا گلش  
که مرا و آند دست از کار گرفت  
من چشیدم تلخی مرگ و عدا  
در بیان یکمه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی  
را فراموش کند و از موده را باز یابد در خسارت آید  
افند که من قرب المجرم حلت به اندامه و چون توبه او  
بشوقی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیج بود  
۱۷ شیر را با پسیل بر جگی فدا  
بنوا ماندند و از چاه شتو  
مرخی را بجهنم من صا  
ز آن فو نهانی که میدانی  
من سبب باشم شمار در نو  
تشیه کردن قطب که عارف و اصل است و اجری دادن  
خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مرآتیی که خوش الهام

بعد از آن ابلیس شیم باد بود  
توبه شیرین چو جان و زیم کرد  
همچو بخت و دو لقمه و لاشا کرد  
شد سپید آن نامه و روی سیا  
شاد و زفت و فربه و گلگون شد  
در همه عالم میگویم کنون  
شکر های تو نیاید در بیابان  
خلق را یالیت قومی علین  
تا سرش شوی کنون ای پارسا  
وین نصوح تو کنون بیم شد  
از دل من کی رود آن بر سر گرم  
نشکتم تا جان شود از تن جدا  
پارو و سوی خطه آلا که خضر  
پشت ریش اشکم تنی و لاغری  
روز تا شب بنوا و بی سپا  
روز و شب خرد آن کور و کوب  
خسته شد آن شیر و ماند از صفا  
شیر چون رنجور شد تنگ آمد  
رو فوش خوان فریانش بیا  
پس بگیرم بعد از آن صیدی کرد  
نرم گردان زود تر اینجاست  
باقیان این خلق باقی خوار  
تا قوی گردد کنه در صید جوش

چون برنج بسینو اماند خلق  
 زانکه جله خلق باقی خوار است  
 او چو عقل و خلق چون اجزای  
 قطب آن باشد که گرد خود بند  
 یاریت در توفنه ایدنی در  
 روبرو بهمانه باشد نصیب  
 گفت روبرو شیر زنده است  
 حیل و افسونگری کار نیست  
 پس سلامی گرم کرد و پیش رفت  
 گفت خرگرد غم و درد دارم  
 چونکه قسام اوست کفر آمد کله  
 را ضیم من قمت قسام را  
 مرغ و ماهی قمت خود میخورند  
 میخورند و هیچ کم نمیدارند  
 غیر حق جمله عدو و دوست او  
 تا دهد و غم نخواهم آید  
 یک کجایت یاد دارم از پند  
 بود سخانی مرا و از یک خبری  
 پیش از بارگران نه جای  
 جو کجا از کاه خشک او سیرنی  
 پس سلامش کرد و پرسید ز حال  
 گفت بهارش بن تور و چند  
 غر زهر شو مرکب تاری می

که دوان باقی خوار و بند بر مراتب  
 یار که بکوه قرب صفی و تفصیل  
 بشته عقلست تدبیر بد  
 گردش افلاک گرد او زند  
 گفت حق این نصر و الله نصیر  
 مرده گیر و صید کفار میر  
 اطاعت رو باو شیر را و روانه شدن و دیدن او خورا  
 کار من دستان از ره بردت  
 پیش آن ساده دل در پیش رفت  
 قسمتی حق کرد و من آن شاکر  
 صبر باید صبر مفتاح الهی  
 گو خداوند است خاص عام  
 مورد ما از نعمت او میچند  
 کیست بر روزی بگو اندر جان  
 با عدو از دوست کی شکویند  
 زانکه هر نعمت غمی دارد و فرین  
 دیدن خرقه ثانی اسبان بانوای تار بر آخر و تمنا  
 بردن که آن دولت در یابد و تمنا باید بردن الا مقدر  
 که اگر در صدر بجای لذت مقدرش شیرین کند  
 در عقب زخمی زینح سببی  
 که چه این خرد شد و دما چون هلا  
 تا شود در آخر رسته زورمند  
 بانو او فر به و خوب و جد  
 میرا خورد دید او را جسم کرد  
 گفت کرد و ویشی و تقصیر  
 خرد و پسر دوازدهم است  
 زیر پاشان رفته آبی زو  
 میرا خورد دید او را جسم کرد  
 گفت کرد و ویشی و تقصیر  
 خرد و پسر دوازدهم است  
 زیر پاشان رفته آبی زو

کز کف عقلست چندین خلق  
 این نگهدار دل تو صید جو  
 ضعف در کشتی بود در نوح  
 گر غلام خاص بنده گشتیش  
 تا هزاران در عوض گیری پیش  
 چرک در پالید و رویند  
 حیل با سازم ز عقلش بکرم  
 آن خر میکن لاغر ارباب  
 در میان پنگلاخ و جای خشک  
 زانکه هست اندر قضا از بدتر  
 صابر از ان کی رسد جو روح  
 میرساند روزی وحش و هوام  
 بر سر خوانش خلائق در شگفت  
 کورساند روزی هر بند  
 ورنه مانی ناگهان در گل چرخ  
 شادونی بی غم در این بازار  
 در نصیحت گفت و روزی کالی میر  
 کشته از محنت و تا چون خبری  
 عاشق جو تا بر وز مرگ خویش  
 کاشانی صاحب خر بود مرده  
 خود نمی باید جو این بسته  
 در میان آخر سلطان  
 که بوقت و جو بهنگام آمد



خارش و مالش بر اسب بازاید  
شب ز در دشت از جوع شکم  
ناگهان آوازه پیکار شد  
از غنچه باز آمدند آن تازیان  
می شکافیدند تنهاشان بنشین  
ز آن نوایسینه ارم زان غم  
گفت رو به جستن رزق حلا  
و آن تو آری فضل حق کرده ایست  
جشنش و آمد شد ما و کتاب  
گر تو بنشین بجای اندرون  
گفت از صف تو کل باشد  
وام و دود جله شده اکال رزق  
رزق آید پیش هر کس صبر است  
گفت رو به آن تو کل نادر است  
چون قناعت را به پیگر گشت  
بعد کن و اندر طلب سعی نما  
گفت خر معکوس میگردنی  
مان ز خوکان و لگان بود در  
گر تو نشانی بیاید در برت  
آن کی زاهد شنید از مصطفی  
گر تو خواهی در سخا ای رزق تو  
از برای امتحان این مرد رفت  
کاروانی راه گم کرد و کشید

۱ پوز بالا کرد کای رست مجید  
۲ از زومندم بزدن مبدم  
۳ تازیان را وقت زین و کار شد  
۴ اندر آخور جله افتاده ستان  
۵ تابرون آزند پیکانها از دست  
۶ نه که مخلوق تو دم گیرم خرم  
۷ حال این اسبان چنین خوش با  
۸ زخمهای تیس خورند زنده  
۹ پاهایشان بسته حکم بانوا  
۱۰ چون حسد آزدید پس گفت ای خدا

### جواب دادن روباه خمر را

۱ فرض باشد از برای هت شال  
۲ عالم اسباب و رزق بی سبب  
۳ تا نباید غضب کردن به چو نم  
۴ هست نه حاجی بر این قفل و جفا  
۵ بی کلید این در کشاید راه

### جواب دادن خمر روباه را که امر است با کتاب و رضا بقدرت که گشت

۱ ورنه بد بدهان کسی کو داد جان  
۲ فی پی کسب دنی حال زرق  
۳ هر که جوید پادشاهی ظفر  
۴ جمله را در ذاق روزی میدهد

### بار جواب دادن روباه خمر را

۱ کم کسی اندر تو کل ما هراست  
۲ هر کسی را کی رسد گنج  
۳ اگر دنا در گشتن از نادانی است  
۴ حد خود بشناس و بر بالا پر

### بار جواب خمر روباه را

۱ شور و شر از طمع آید سوی جان  
۲ کسب مردم نیست این بار تیغ  
۳ از قناعت هیچکس بیجان نشد  
۴ اینجا که عاشقی بر رزق زان

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب  
منقطع شد و از شهر برون آمد و از شوارع دور و درون  
کوخی مجور سر بر پستی نهاد و گفت توکل کردم

۱ در بیابان زرد کوخی خفت  
۲ سوی کوه آن محسن رخنه شد  
۳ که بسیم رزق چون آید برین  
۴ گفت این مرد آن طرف چو نیست

از چه زار و پشت ریش لاغرم  
من چه مخصوصم به غیب و بلا  
رفت پیکانها در ایشان سو  
نعلبندان ایستاده بر قطا  
من بفر و عافیت دارم و ضا  
هر که خواهد عافیت و نیاشت  
می نیاید پس مهم باشد طلب  
در فرو بسته است و بر در قضا  
بی طلب نان سنت الله است  
از ق کی آید برت اید و فون  
کم نیاید لقمه نان ای سپهر  
قنعت هر یک به پیش می نهد  
رنج و کوشش از بی صبری است  
هر کسی را کی ره سلطانی است  
تا نیفتی در نیش شور و شر  
چون نداری در توکل صبر نما  
وز حریصی هیچکس سلطان نشد  
هست عاشق رزق هم بر رزق  
در تو بشتابی دهد و در دست  
که یقین آید بجان رزق خدا  
پیش تو آید و دوان از عشق تو  
تا قوی گردد و مرد در رزق طن  
در بیابان از ره و از شهر دو

ای عجب مُرده است یا زنده است  
هم بخنبد و بخنبد سر  
نان بیاورد و در دیگی طعام  
رحمان آمد که او بس بنواست  
رخیتند اندر و مانس شود  
گفت دل ز من بقاصد میکنم  
تا بدانی و ز تو کل نگذری  
هر چه گفت از رسول پاک  
گفت و به اینچا تیار  
هر که او در مکتبی پامی نهد  
چون بانهازیت عالم بر فرا  
گفت من به ز تو کل بر بی  
کسب شکرش اندام نم ندید  
خود تو کل بهترین کسب است  
کایچه کار مرا تو راست  
بخشان بسیار شد از خطا  
صبر در صحرائی خشک شکلا  
مرغاری سبز ماند جان  
هر طرف در وی کی چشمه روان  
کو نشاط و فخر بهی و فقر تو  
این که آشتی دین نایدگی  
گر تو میستی ز گلزار جان  
آن کی پرسید اشتر را که

می نترسد هیچ از گرگ و عد  
و انکر دوازده امتحان پنج اوص  
تا بر زندهش بخلقوم و کلام  
وز مجاعت تا کت کت فقا  
میفرزند اندر آن مان پاره  
راز قست الله بر جان هم  
حرص آوردن چه باشد از خری  
آمد و دست بروی میزدند  
پس گفتند این ضعیف نیر  
پس بقاصد مرد و دنداشت  
کازد آوردند و قوم اشت  
گفت ایدل گر چه خود تن نیر  
امتحان بین شتر خود چون بود  
بعد از آن بجشادان مسکن

باز جواب رو باه خرو او تخریص کردن کتب

دستهاد کسب ان جمل  
یاری یاران دیگر میهد  
هر کسی کاری گزیند ز افعا  
دست او دست خدا کار می  
زانکه جمله کسب ناید از کی  
طل خوار می در میان شرط

جواب گفتن خرو باه را که تو کل بهترین کسب است که  
هر کسی محتاج تو کل که انچه این کار مرا است  
و دعا میضمن است تو کل را تو کل محتاج به هیچ نیست

وین دعا هست از تو کل بر سر  
مانده گشتند از سوال از خوا  
احتمی باشد جهان حق فراخ  
سبز رسته اندر انچه تانیا  
اندر آن حیوان مرفه در ان  
چیت این لا غرتن مضطر تو  
از گدائی تست ز بیکر گبی  
دسته گل کو از برای ارغوان  
در تو کل هیچ نبود احتیاج  
بعد از آن گفتش بدان و ملک  
نقل کن ز انچه ابوی مرغ  
خرم آن حیوان که او انچه  
از خری او را میگفت انی  
شرح روضه گردوغ و زوریت  
چون ز چشمه ای جونی تو  
ز انچه میگوئی و شتر حسن

مثل در آنکه در مجرب دولتی چون فتر و اثر نبینی

قاصد اخیری گفت آن از چند  
از مجاعت کت اندر اوقا  
تا بداند صدق آن میعاد  
بسته دند انماش را شکا  
راز میدانی و نازی میکنی  
رزق سوی صباران خود میرد  
گفت که دم امتحان بین  
هست حق و نیست وی هیچ  
مکتبی کن یاری یاری کن  
هم در و گر هم مقام جایکی  
راه سنت کار و کسب گردیت  
می ندانم در دعا عالم کسی  
تا کت شکر حق از ارق جد  
زانکه در هر کسب دست برد  
فارغی از نقص ریح و از خراج  
نهی لا تقو بایدی تنگ  
میچرا انچه سبزه گرد و جویا  
کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود  
چون تو ز انچه جانی چرا زاری  
پس چرا چشم از آن محو  
گر تو ناف ایوئی کو بوی  
چه نشانه در تو ماند ای سنی  
از کجایانی ای قبال پی

گفت از حاتم گرم کوی تو  
 مار موسی دیدم عون عنو  
 منجنه گرد ما گر مار  
 نفس تو ماتت نفلت و نید  
 مرغ چون بر آب شوری می تند  
 بس خطر باشد مقلد را عظیم  
 تا کف دریا نیاید نوی خاک  
 چونکه چشم باز شد و آن نقش خواند  
 ابراستود و او تاق نبود  
 بوی بیش است جز و سبب فی  
 گرچه می بینی چو شیر اندر صفش  
 لا جرم مغلوب باشد عقل او  
 و هف حیوانی بود بر زن فرو  
 عقل جزویش زو غالب بود  
 تشنه محتاج مطر شد و آب زنی  
 صد دلیل آورد مقلد در بیان  
 تا که پشگی مشک گرد و امیرید  
 رو بصهرای حق با آن نفس  
 خوی معده زین که وجو بازن  
 هر که گاه وجو خورد و قربان شود  
 آن مقلد صد دلیل و صد بیان  
 میکند گستاخ مردم را بر  
 شیخ نورانی زده اگر کند

جای متمم داشتن است که او مقلد است در آن  
 مملتی میخواست ز می نمید  
 نخوت و خشم خدایش چه شد  
 و آنکه روحش خوشه زغبی بخید  
 آب شیرین را ندیده است او  
 از زهر و برهن رشیطان چو  
 کاصل او آمد بود در اصطکاک  
 دیوار بروی و گردستی نم  
 رخ درید و جامه او عاشق بود  
 بود در او جز از پی اسب فی  
 تیغ بگرفت با می اندر نفس  
 جز نوی خمران نباشد نقل  
 ز آنکه سوی زنگ بود از درون  
 نفس انشی را خر و سالب بود  
 نفس را جوع البقر بد صبری  
 از قیاسی گوید او را ز عیان  
 سالها باید در آن روضه چید  
 جز قرقفل یاسن یا گل نخور  
 خوردن ریحان گل آزار کن  
 هر که نور حق خورد و مست شود  
 بر زبان آرد دندارد هیچ جا  
 او بجان لرز از تر است از بزرگان  
 فرق میان سخن کامل و سخنان مقلد ناقص بر خود بسته

گفت خود پیدا است از زوئی  
 تند تر گشتی چو هست او رت  
 بهر یک گرمی صفت این طالب  
 التجانی منکشت عین را لرز  
 روی ایمان اندیده جان  
 ز اضطرابات شک و اسکن  
 در غریبی چاره نبود ز اضطراب  
 سر سری گفت مقلد وار گفت  
 ز آنکه در لب بود آن فی در قلوب  
 ننگد صف بلکه گرد کار زار  
 نفس رشتش ز تو ماده بود  
 افت او همچو آن خراز خریست  
 نفس رشتش ماده و مضطرب  
 جمله حجت باز طمع او در مید  
 حق نوشته بر سپر جان  
 بوی مشکش ولی جز بنگ فی  
 آهوانه در حقن چه که از خون  
 تابایی حکمت قوت دل  
 معده دل سوی ریحان میکشد  
 هین میفراینگ افزایشت  
 گفت او را کی بود بزرگ و ثمر  
 در حدیثش لرزه هم مضرب بود  
 پاسخ هم نور را بکمر کند

جمدکن تاست نورانی نوی  
 از گزند زو سب و به وز گردگان  
 هر چه گوئی باشد آنهم نور پاک  
 آب باران باغ صد رنگ آرد  
 ۵ فر دوسه نوبت بر دین بکشد  
 طعنه ادراک و بیانی نداشت  
 کند و رالوطی در خاک  
 ۷ در میانش خجری دیدن  
 ۸ گفت آن که بامن ریک بد  
 ۹ گفت لوطی محمد بنه را که من  
 ۱۰ چون که مردی نیت خجری نمود  
 ۱۱ از علی میراث داری ذوالفقار  
 ۱۲ گوسفونی یاد داری از سیخ  
 ۱۳ کشتی سازی رتوزیع قوچ  
 ۱۴ بت شکستی گیرم ابراهیم و  
 ۱۵ گرد لیلست اند فضل  
 ۱۶ آن دلیسی کو ترا مانع شود  
 ۱۷ خائفان رده را کردی لیس  
 ای مختش پیش رفته از پنا  
 توبه کن اشک باران چمن  
 معده را بگذارد و سوزی خرام  
 رستمی که مایلی جوشن بوش  
 بر سر میکان چو مردان پایا

۱ تا حدیث را شود نورش روی  
 ۲ لذت دوشاب مایلی توازن  
 ۳ کاسان هرگز بنار دنگ خاک  
 ۴ ناودان همسایه در جنگ آرد  
 هر چه در دوشاب چشیده شود  
 علم چون در نور حق فرغده شود  
 آسمان شوا بر شوباران بیا  
 باز گردم سوی آن و باه و

زبون شدن خرد در دست روباها از حرص علف  
 دمدنه روبا بر او سکنه گشت  
 ۶ حرص خوردن آنچنان کرد پیش

حکایت آن مختش و رسیدن لوطی از دور در حالت لوطی  
 که این خجری از بر چیت گفت از نهرا که اگر کسی بامن  
 شکست بکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت ای محمد  
 که من با تو بد نیشیدیم بیت من بت نیست  
 ۱۸ که بزل من بزل نیت تعلیمت آن الله لایستی آن بزر  
 مثلا ما بعوضه فما فوقها فی تفسیر النفوس بالانکار ما اذا  
 اراد الله بهذا مثلا میفرماید که این خواستم فضل  
 کثیرا و بیدی به کثیرا که هر قننه همچون میزان است  
 بسیاری از و سرخ رو شوند و بسیار بهر او گردند  
 و کو نامت فیه قلیلا لو جدت من تساج الشریقه  
 فهم من قیم و الله الملمهم و السلام

۱۸ از همه لرزان تری تو زیزد  
 ۱۹ بر دروغ ریش تو گیر دگر  
 ۲۰ ریش و سبب را ز خنده باز  
 ۲۱ تا که بی پرده رختی آید سلام  
 ۲۲ در جبین می رانجی روگون  
 ۲۳ تا که دی مبتلا در پای او  
 بر همه درس تو کل جی کنی  
 چون زنا مردی دل کند بود  
 داروی مردی بخور اندر عمل  
 رستمی که باید ست خجری گیر  
 یک دو گامی رو تو کل سازش  
 تا کی از جامه زنان همچون نمان

در عقیده طعم دوشابش بود  
 پس ز طعت نور باید قوم کند  
 ناودان بارش کند نبود بکا  
 تا چنان از راه رفت آن خجری  
 چون مقلد بفریب او بخورد  
 که ز بوش کرد با پانصد دلیل  
 سزگون افکند و در وی میفشد  
 پس بگفت اندر میانت چیست  
 بد بیسنید بدتم شکست  
 بد نیشیده ام با تو بفش  
 چون ندارد دل ندارد سود خو  
 بازوی شیر خده استت یار  
 کوب و دندان عینی یو قیج  
 کو یکی طاح کشتی همچو نواح  
 کو بت تن را فدا کردن بنا  
 تیغ چو بن را بد کن ذوالفقار  
 از عمل آن نعمت صانع شود  
 در هوا تو پشه را درک میرنی  
 ریش و سبب موجب خنده  
 تا شوی خورشید گرم اندر گل  
 در بخیری مایلی چادر بگی  
 تا ترا عشق کشد اندر برش  
 در صف مردان در همچون نمان

۱ روزه اندر چاره پای خود نشود  
 ۲ مطرب آن خاتمه کو تا که گفت  
 ۳ گوش را بر بند و افونها مخور  
 ۴ خم نمایی خسروانی پر زبانی  
 ۵ آب شیرین چون نبیند مرغ کو  
 ۶ خسرو شیرین جان نوبت زده  
 ۷ اشتران مصر را در سوسی است  
 ۸ در شکر غلطی دایم جلوه ایان  
 ۹ یک ترش در شهر اکنون نمایی  
 ۱۰ سر که نه ساله شیرین شود  
 ۱۱ چشمها محسوس شود از سبزه زار  
 ۱۲ شد زیوف از نینجا و جون  
 ۱۳ تو بحال خویشین میباش شاد  
 ۱۴ آن کی در خانه ناکه درخت  
 ۱۵ صاحب خانه بگفتش خیر است  
 ۱۶ واقعه چونت چون بگریختی  
 ۱۷ گفت بھر سحره شاه حبه  
 ۱۸ گفت بس جند و لرم اندر  
 ۱۹ چون که بی تمیز یا نمان سرورند  
 ۲۰ آدمی باش و زخ گیران ترس  
 ۲۱ تو ز چرخ و اختران هم برتری  
 ۲۲ میرا خور که چه در آخور  
 ۲۳ از انار و از ترنج و شاخ و سب

### غالب شدن مکر و باه بر حسن و بردن او را

۱ دف زند که ز خربفت و ز خرب  
 ۲ جز فون آن ویلے دادگر  
 ۳ مایه برده از دم لب های وی  
 ۴ چون مکر و دگر چشمه آب شور  
 ۵ لاجرم در شمع فدا زان شد  
 ۶ بشوید ای طوطیان بگفت  
 ۷ با سحر طوطی کوری صفر نیان  
 ۸ چون که شیرین خسرو از ابر نشا  
 ۹ سنگ مرمر حاصل زرین شود  
 ۱۰ گل شکوفه میکند بر شاخا  
 ۱۱ عشرت از سر گیر خوش خوش شاد  
 ۱۲ تابایی در جهان جان مرا  
 ۱۳

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بجای آنکه بد روی  
 زرد و تن لرزان خداوند خانه رسیدت ترس تو گفت  
 خرم گیرند گفت تو خرمی گفت تمیز بر خاسته است

۱۷ خرمی گیسو ندادم از برون  
 ۱۸ گو خرم گیرند هم بود  
 ۱۹ صاحب خرم بجای خرم  
 ۲۰ خرم نه ای عیسی دور آن ترس  
 ۲۱ گو چه بهر مصلحت در آخوری  
 ۲۲ هر که اورا خرم بگوید خرم  
 ۲۳ و ز شراب و شاهن بی حساب

۱ ریش ز خربفت پیش شیر بود  
 ۲ چون نیارد و بهی خرم تا گیسو  
 ۳ ز آنکه صد طواست خاک پائی  
 ۴ کوهی لبهای لعش زانید  
 ۵ طوطیان کور را بسینا کند  
 ۶ تنگهای قند مصری می خند  
 ۷ شکر از زانت ارز تر شود  
 ۸ جان بر افشاید یار نیست بس  
 ۹ بر مناره و بزین بانگ  
 ۱۰ ذره با چون عاشقان بازی کنان  
 ۱۱ روح شد مضور انا احتی میرد  
 ۱۲ دفع چشم بد پسندانی بیوز  
 ۱۳ گو بس که تو خرم باش و غم مخور  
 ۱۴ زرد روی و لب که بگریخت  
 ۱۵ که همی لرزد ترا چون پیر دست  
 ۱۶ رنگ رخسار و بگو چون بختی  
 ۱۷ چون نه خرم و تر ازین صیت غم  
 ۱۸ جد جد تمیز هم بر خاسته است  
 ۱۹ هست تمیزش سمعت و بصیر  
 ۲۰ حاش نه که مقام آخورد  
 ۲۱ فی پرا نکو اندر آخورد خیر  
 ۲۲ از گلستان گوی و از گلها می  
 ۲۳ هم نمون اشکم هم آسان میچند



یا از آن دریا که موجش گوهر است  
نزد بانها نیست پنهان در جهان  
هر یکی از حال دیگر بجنب  
صحن ارض الله و ارحم  
این سخن پایان ندارد کن بگو  
چون که رو با هم بسوی ج  
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد  
خرد و درش دید برگشت و رخت  
تا بنزدیک تو آید آن غوی  
دور بود و حمله دید و گریخت  
تیر جوع و حاجتم از حد گذشت  
منت بسیار دارم از تو کن  
گفت آری که خدا یاری ده  
لیک چون ارم مرا و تو نشا  
تا بنزدیکم نیاری خرم  
توبه تا کرده است خراب کرد گاه  
کله خرگویی فیه زندان است  
از عطار و زحل و انشا  
تر بیه آن آفتاب رو شینم  
بو که توبه بشکند آن ست  
نقض میثاق شکست توبه  
نقض عهد و توبه اصحاب سبت  
پس خدا انقوم را بوزینه کرد

گوهرش گوینده و میش و در  
پایه پایه تا عیان آسمان  
نمک با پنهانی بی پایان و  
هر درختی از زمینی سر زده  
برون رو باه خردا پیش شیر و جمدن خردا شیر و عیان  
رو باه با شیر که شتاب کردی لایه کردن شیر که در باره  
تا بنزدیک آمدن صبری نکرد  
تا بپای کوه تا زان نعل رخت  
پس با نذک حمله غالب شوی  
ضعف تو ظاهر شد و آب تود  
صبر و عظم از تجوع یاده  
جد کن باشد باریش نفع  
بر دل او از عی مهری نفع  
تا ببادش ندی از تعین با  
من بجنبم خفته باشم بر دوام  
گو نگردد عتبه و هر نابجا  
فکرش باریچه درستان  
ما زد او کرد کار لطف  
ر بی الا یله از آن بر نیر  
در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث منج  
چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب  
عیسی که جعل منهنهم القردة و النخایر  
چون که عهد خود شکستند از نبرد  
ازین امت نبند منج بدن

بیضه نازنین و سیمین می کنند  
هر روش را آسمانی دیگر است  
و آن در این خبر که حیرت جیش  
که زهی ملک زهی عرصه فرخ  
سوی آرزو باه و شیر و عظم جوع  
تا کند شیرش بجله خرد و نرد  
خود بودش قوت امکان حل  
چون نکردی صبر در وقت وفا  
لطف رحمانت صبر در احتیاج  
خود بدم از ضعف خندان و کوه  
باز آوردن مراد را می کنند  
بعد از آن بس صید با بجم ترا  
از خرتی او نباشد این تعب  
سخت و بخورم مخمل گشته تن  
تا بپوش عقل و او عقلی  
ما عدو عقل و عذر و دشمن  
پیش عقل ماند و در آن محل  
علم عند الله مقصد های ما  
بشکند صد تعب که زمین و مدینه  
دور رسد شومی اشکستن در  
موجب لعنت بود در انت  
موجب منج آمد و اهل کتبت  
لیک منج دل بود اندو الفطن

چون دل بوزینه گردان دلش	از دل بوزینه شد خار آن گلش	۱	مگر هنر بودی دلش راز خستیا	خوار کی بودی ز صورت آن جا
آن ملک اصحاب خوش بدیرتش	هیچ بودی منقصت آن صورتش	۲	منح صورت بود اصل سبت	تا بسیند خلق ظاهر کبت را
از ده تبر صد حسنه اران در کمر	غائب کردن خبر بار و باه			گشته از تو به شکستن خاک و خر
پس بیامد زود و بد نزدیک	گفت خراز چون تو یاری ای کحل	۴	نا جوانمردا چه کردم من ترا	که پیش شیر ز بریدی مرا
موجب کین تو با جانم چه	غیر جث گوهر خود ای غوث	۵	پس کج کردم گوگرد پای فقی	نارسیده از دوی اورا افقی
یا چو دیوی که عدوی جان ما	نارسیده ز تحش از ما دو کا	۶	بلکه طبعاً خصم جان آدمی است	از هلاک آدمی در خرمی است
از پی حسه آدمی او نیکل	خو و طبع زشت خود را کی هلد	۷	ز آنکه جث ذات او بنوعی	هست سوی ظلم و عدوان جانی
هر زمان خواند ترا تا آخر گنج	کا نذر اند از دتر اندر چه	۸	که فلانجا حوض آبست و عیون	تا در اندازد بخواست سزگون
آدمی را با حسنه اران کرد	اندر افکند آن لعین در شو	۹	بیگنای بر گزند سالی	کی رسید اورا از آدم ناحق
کی رسید اورا ز مردم تری	جواب دادن روباها حسرا			کود مادام آرد از غم پشتمی
گفت روباها آن طلسم بود	که ترا در چشم آن شیرین بود	۱۱	ورنه من از تو متن میکتن برم	چون شب روز اندر نجا میجرم
گر نه زان طلسمی سختی	هر شکواری بد آنجا سختی	۱۲	یک جهان بنوا پر پیل وارج	بی طلسمی کی بماند سبزم راج
من ترا	کاین چنین شکلی اگر نمی ترس	۱۳	یکت از یاد علم آموز است	که بدم مستغرق دلسوز است
دیدمت	می شبایم که آنی تا داد	۱۴	ورنه با تو گفتنی شرح طلسم	کان خیالی میناید نیست جسم
شد فرا	جواب دادن حسره روباها را			حال آن شکل میب دلربا
ک	تا بنیم روی تو از پشت رو	۱۶	آن خدائی که ترا بد بخت کرد	روی زشت او قبح و بخت کرد
با کد	این چنین نفسی ندارد در کد	۱۷	رفته در خون و جانم اشکا	که ترا من رهبم در مرغوا
تا بد	باز آور دی فن و تسویل را	۱۸	گر چه من ننگ خراغم یا خرم	جانورم جان دارم اینرا کی خرم
آنچه	طفل دیدی پرگشتی در زمان	۱۹	بیدل و جان از نینب آن شکوه	سزگون خود را در آنکندم بکوه
بسته	چون بدیدم آن غدا بی جنب	۲۰	عهد کردم با خدا کایه لمن	برگشازین بسنگی تو پای من
تا ت	عهد کردم نذر کردم این معین	۲۱	حق گشاده کرد اندم پای من	زان دعا و زاری و بهیامان
ور	چون بدی در زیر پنجه شیر	۲۲	باز بفرستد آن شیر عریان	سوی من از کمر ای شش الفریان
حق	که بود به مار بد از یار بد	۲۳	مار بد جانی ستاند از سلیم	یار بد آرد سوی من نارجم

یار بدرخس از نذر جان نند  
چونکه او افکند بر تو سایه  
دید و عقلت بد و بیرون جند  
گفت روبرو صاف را از نند  
این همه و هم تو است ایاده  
ظن نیکو بر بر اخوان صفا  
شفقی که کرد جو و امحان  
وریدی بد آن رگالش قدر  
نقشهای این خیال نقش بند  
ذکر کو کب چنین تاویل  
تا که نه از سبب آمد قال  
کو بهمار است از بیطوفان  
مردان یقین رست از دم خیال  
صد هزاران کشتی با بول سهم  
کس نداند و بسنی کست  
عاجز من از منی خوشین  
بی من و مانی همی جویم بحال  
آینه بی نقش شد باید بجا  
زاده می در غنی از نند نری

یار بدر جان بر ایمان نند  
دزدان بیسایه از تو یار  
طعن اوت اندر کف طلوع نند  
پاسخ و ادون روبا و مران خرد و دیگر باز  
ورنه با تو نه غشی دارم نند  
گرچه آید ظاهر از ایشان  
عقل باید که نباشد بد گمان  
عفو فرماید از یاران خطا  
چون خلی را که که بد شد کند  
آن کسی که گوهر تنبیل نشت  
خربط و خنده را چه باشد حال  
کو آمانی جز که در کشتی نوح  
موی ابر و رنمیکوید هلال  
تخته تخته گشته در دریا می نغم  
وانکه داند نبودش بخود گمان  
چون نشینی بر منی تو پیش من  
تا شوم من گوی آن خوش صولجان  
حکایت شیخ محمد سرری در باضت او که هر شب  
افطار بر برگ زر میکرد حبه ذل نفس  
هفت سال او دایم اندر مطنبی  
گفت بنمایفتم من بزر  
در میان عشق آبی اوقاف  
کار پیش باز گو نه گشته بود  
بس عجایب دید از شاه وجود  
گفت نامد نوبت آن کمر  
چون نرزد از نلس آن جان سیر  
موت را از غیب میکرد او که

خوبد ز دودل نمان از نجوی  
یار بد از نذر مردان که هست  
وین مرا عین یقین گشت خود  
لیک تخیلات و بی خودت  
بر محبان از چه داری سوختن  
صد هزاران یار از نهم  
آنچه دیدی بد نبودان عظیم  
هست ز هر دور یکی تن عظیم  
چونکه اندر عالم و هم اوست  
استحسان که از جای خوش کند  
در بکار و هم و کرد اب خیال  
گشت نهاد و دولت از نند  
موی ابر و کثری راهش نند  
ماه او در برج و همی در خست  
از چه گردی گرد و هم آن دگر  
عاشق خوشت و بر لای نند  
یار جلد شد خود را نیست  
زانکه شد حاکم ز جمله نقش  
بد محمد نام و کثیت سرری  
لیک مقصودش حال شاه بود  
ورنه و افقی میری نکشت  
از فراق مرگ بر خود نود  
ان فی موتی حیاتی میزند

موت را چون زندگی قابل شده  
 بانگ آمد روز صحرای سوسو  
 گفت خدمت آنکه بجز دل  
 خدمت اینست تا بچندگاه  
 که زمین و آسمان بر نور شد  
 و بوشهر آورد آن فرمان  
 از فرج خلقی با استقبال  
 جمله اعیان و همان بر خاند  
 گفت من از خود نمائی نادم  
 بنده فرمانم که امر است از خدا  
 تا شوم غرق مذلت من تمام  
 چون طمع خود بزد من سلطان  
 بعد ازین که دید مذلت جان  
 برتر از گزینی و عرش ابرار  
 اقرضوا الله اقرضوا الله می نمایند  
 گان که انی که بجد میکرد  
 در حق او خردمان و شهید و شری  
 چون شراری کو خرد و غوغا  
 این کلوی و بتلایه و آن کلوی  
 گر بگوید کیمیا مس ابدیه  
 بجنای خاک تا به مستم طبع  
 هشت جنت که در آدم در نظر  
 عاشقی که عشق یزدان خود تو

با هلاک جان خود یکدل شد  
 طرف بانگی از دور ای سهرورد  
 خویش را سازی تو چون عیالی  
 گفت سمعاً طاعه ای جان پنا  
 در مقامات آن همه مذکور شد  
 آمدن شیخ بعد چندین سال بشهر غزنین و در بسیل  
 گردانیدن او با اشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا  
 هر که را جان غریبیکست نامه بر نامه یک یک  
 جز نبخاری و گدائی نادم  
 تا که باشم که باشم گدا  
 تا تسطه باشم از خاص عالم  
 خاک بر فرق قناعت بعد ازین  
 بیت عیاسند در انبان من  
 شئی نه شئی نه کار دارم  
 بازگون بر تضرع و الله می کنند  
 بهر یزدان بودنی بهر کلوی  
 به زچله و زسه روز و صد غیر  
 نور افشاید ز خورشید جمع  
 فارغ از اسراف این از خلوی  
 تو بمن خود را طمع نبود فرده  
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق  
 در کنم خدمت من از خوف بفر  
 صد بدن پیش نیز دتره تو  
 ۱ سیف و خنجر چون علی ریحان  
 ۲ گفت ای دانی را زدم موبو  
 ۳ مدتی از اغسیا زرمی ستان  
 ۴ پس سوال پس جواب ما  
 ۵ لیک کوتر که دم آن گفتار را  
 ۶ نیتیم بر عسرم قال قبل من  
 ۷ در گداست لفظ نادار نام  
 ۸ امر حق جانست من و اورا  
 ۹ او مذلت خواست کی عزتم  
 ۱۰ شیخ در میگشت و ز میلی بدست  
 ۱۱ انبیا هر یک بهین فن نمیزند  
 ۱۲ در بدر این شیخ میار دنیا  
 ۱۳ و بر کردی نینه از بهر کلوی  
 ۱۴ نور میسوخد گومان میخورد  
 ۱۵ مان خور را گفت حق لا تسرفوا  
 ۱۶ امر و نه مان بودنی حرص طمع  
 ۱۷ آن گدائی که بجد میکرد  
 ۱۸ شیخ گفت خالقان شتم  
 ۱۹ مؤمنی باشم سلامت جوی  
 ۲۰ وین بدن که دارو اش فطن

نرگس و نسیم حد و جان او  
 چه کنم در شهر خدمت گوی تو  
 پس بدویشان و مسکین مفتیان  
 بد میان زاهد و رب الورعی  
 تا نشود هر خسی اسه ارا  
 شهر غزنین گشت از وین شهر  
 او در آمد از ره در دیده گفت  
 قصر از بهر او را بستند  
 در بدر گردم بکف نبیل من  
 جز طریقی خسته که بیان نسیم  
 او طمع فرمود دل من قمع  
 او که انی خواست کی میری  
 شئی نه خواج توفیقیت هست  
 خلق مفلس که دید ایشان میکنند  
 بر فلک صد در برای شیخ با  
 آن کلوی از نور حق دارد خلوی  
 لاله میکار و بصورت میچرد  
 نور خور در آن خفته است اکتفوا  
 اینچنان جان حرص را نبود  
 بود از شمار حکمت های حو  
 و در سجود غیب تو بس فایم  
 زانکه این هر دو بود خط بدن  
 چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن

عاشق عشق خند آنگاه فرد  
 نزد او یکان شده بد خاک فرد  
 کاین شده است از خوی جوان پاک  
 محم عاشق انبیا در خورد  
 هر چه جز عشقت شده ماکول  
 بندگی کن تا شوی عاشق لعل  
 بنده و ایم خلعت از دست  
 قطره های بحر را نتوان شد  
 شد چنین شیخی گدای کوب

عشق جو شد بحر را مانند گیت  
 با محمد بود عشق پاک خبت  
 که بودی بهر عشق پاک  
 منفعتهای دگر آید چه رخ  
 خاک را و ایم سبزی دوی  
 گرچه آن معنی است نفس کشی  
 اندل قاسی که سنگین خوانند  
 شیخ روزی جا کزت چون  
 در نفس زبیل و شنی الله زنا

نعلهای بازگشته است ای سر  
 ای خس بی شرم چند این سحر  
 کیت اینجا شیخ اندر بند تو  
 عاشیه بردوش تو عباس دس  
 بهر زمان در خویش حرص اید می

جبرئیل موتمن آنگاه دزد  
 زر چه باشد که بند جان را خط  
 پسر عشق و محم و شمس زهرناک  
 عشق معروفست پیش نیک  
 دو جهان یکد از پیش نول  
 بندگی کس است آید عمل  
 خلعت عاشق همه دیدار او  
 هفت در یایش آن بجزت

در معنی کو لاک لما خلقت الافلاک

عشق ساید که او را مانند یک  
 بهر عشق او را خدا لولاک  
 کی وجودی داد می فلاک  
 آن چه بضیه تابع آید این چرخ  
 تا تبدیل فتنه آگه شوی  
 تا بهنم تو شود نزدیکت  
 نامناسب بد مشای راند  
 عشق شکافد فلک را صد شکاف  
 منتی در عشق او چون بود فرد  
 من بدان آخر شتم حرج سنی  
 خاک را من خوار کردم تحیری  
 با تو گویند این جبال را سیاه  
 غصه را با خار تشبیهی کنند  
 در تصور در نیاید عین آن

رفق شیخ بخانه امیری بهر که به در زری چهار بار باشد  
 غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن شیخ

عقل کلی را کند هم خیره  
 تا کی و تا چند با ذوق تو  
 من ندیدم نر که امانت تو  
 هیچ ملحد را مباد این نفس  
 اشکم نان خواره را بدریدی  
 چون امیرش دید نقش کاویج  
 این چه سفری و چه رویت چه کا  
 حرمت و آب گدایان برد  
 گفت امیرا بنده فرمانم خوش  
 هفت سال از نور عشق جسم

فلک عالم پیش او یک تر بود  
 بهر خوشان گردا جمع آمد  
 ز آنکه نیک نیک باشد ضد  
 زهر گرد و محم عاشق بکشد  
 کا هدان مرا سب را هرگز خرد  
 عاشق آزادی نخواهد تا بد  
 عشق در یاست قعرش ناپد  
 باز و در قصه شیخ زمان  
 عشق آمد ابا بلی اتقوا

عشق لرزاند زمین را از زلف  
 پس مرا و از آنبسیا تخصیص کرد  
 تا علو عشق را منسی کنی  
 تا ز ذل عاشقان بونی بی  
 وصف حال عاشقان اندر باشد  
 آن نباشد لیک تشبیهی کند  
 عیب بر تصویر نه نقش بدن  
 بهر که یه رفت بر قصه میر

خالق جان می بخود تایی نا  
 گویت چری منه نام صحیح  
 که بروزی اندر آسینه چار  
 این چه عباسی نشت آورده  
 ز اشم که نه چن بدین جوش  
 در بسا بان خود دهم من بزر



تاز بزرگ خشک و ماده خوردنم  
 زیر کان که موی را بشکفتند  
 لیک کوشیدند تا امکان شود  
 نور چشمی که بروز استاره داشت  
 وقت نازک گشته و جان در  
 فی کمانی برده تو زین نشا  
 این بگفت گریه در شدی  
 صدق او هم بر خصم میرزد  
 صدق عاشق بر جسدای تنی  
 صدق احمد بر جمال ماه زرد  
 ساعتی بسیار چون بگریستند  
 خانه زن تست هر چت میل  
 من ز خود نتوانم این کین فصول  
 مگر چه صادق بود و بی تل بود و  
 ما که ایامه از این در خواستیم  
 تا دو سال این کار کرد و نمود  
 بعد ازین سیده ای اکیس بخود  
 هر که خواهد از تو از یک ماه را  
 بین ز گنج رحمت بی مرید  
 هر چه خواهند به نندیش  
 در عطای مانده تحسیر و نه کم  
 دست زیر بوریا کین ای سند  
 پس ز زیر بوریا کین توشت

بزرگشته بود این رنگ تنم  
 علم هیئت را بجان دریاسند  
 بر گزشتند از همه اقرا خود  
 افتابی چون از دود کوشید  
 با تو نتوان گفت اینم خدو  
 حرم را مگذار و میکن چستیا  
 تا تو باشی در حجاب بوالشیر  
 علم نیرنجات و سحر و فلسفه  
 عشق غیرت کرد و خود را درید  
 زین گذر کن پند من بند پند  
 فهم کن موقوف این گفتن باش  
 واجبست و جایز است و میل

گر مان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بر روی  
 زدن ایشان کرد محض ن قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نشاء

چه عجب کبر بر دل دانا زنده  
 بلکه بر خورشید رخشان او زنده  
 گفت میرا و را که خیرای از  
 بر گزین خود هر دو عالم گشت  
 که کنم من این دنیا را نه خود  
 شیخ را همه صدق مینامد پنجم  
 صدق موسی بر عصا و کوه زنده  
 زو بر او آورده همه دود زنده  
 هر چه خواهی از خزین بر گزین  
 گفت دستور می ندادند من  
 این بهانه کرد و مضمه در بر  
 گفت فرمانم چنین داده است

اشاره آمدن شیخ که ای دو سال بفرمان ماست می دادی  
 بعد ازین بده و متان دست در زیر حصیر کن که آنرا انسان  
 ابوهریره گردانم که هر چه خواهی بایی تا عالمی از یقین شود  
 و رای این عالم عالمی است که خاک نجف گیری زرد شود  
 در آن آید زنده گردد و نفس اگر در آن آید سعد اکبر شود و کفر  
 شود ز هر تر یاق گرد و نه داخل این عالم است نه خارج  
 فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بی چون و چگونه  
 هر کلمه او را هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست  
 دست و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان

سر سری در عاشقان کمرنگ  
 هر چه نشناسد حق المعرفه  
 شد چنین خورشید زایشان ناید  
 عاشقان را تو بچشم عشق بین  
 سینه های عاشقان کمر خراش  
 تو وسط را گیسو در خرم ای خلی  
 اشک غلطان بر رخ او با جلی  
 عشق هر دم طرفه دگی مینزد  
 بلکه بر در یای پر اشک و زده  
 گشته گریان هم امیر و هم فقیر  
 گر چه استحقاق داری صدقین  
 که بدست خوش چینه ی بر  
 مانع آن بد که عطف صادق  
 که گدایان بر دوش چینه ی بخور  
 ورنه از اموال بی پروا ستیم  
 بعد از آن امر آمدش از کردگار  
 مابد ادمیت ز غیب این دستگار  
 دست در زیر حصیرت کن بر  
 در کف تو خاک گرد و زرد  
 و او زردان را تو پیش از پیش  
 نه پشیمانی نه حسرت نه اندم  
 از برای روی پوش چشم  
 و بدست سائل اشک نه پش

بعد ازین از اجبه نامنون بد  
 روید آینه فوق آیدیم توباش  
 بود یک سال در کارش همین  
 حاجت خود در غنهی آن  
 پیش او روشن ضمیر هر کسی  
 هر چه در دل داشتی آن پشتم  
 او بختی خانه دل خلوت است  
 خانه را من رفتم از نیکو  
 گرد آبی نخل یا عنبه چون نمود  
 لیک تا آب از قدر خالی شد  
 جز گل آبه در منت کو مقبل  
 چون درون آب از آنها خاست  
 پس مصفا کن درون خویش را  
 ای خراز استیزه مانده از غری  
 چون حسالی میشود در زب  
 غریبی کو شید او را در غیبت  
 ز آن سولی کش حایق داد  
 زین عذاب جوع مکره دارم  
 حرص کور و احمق و نادان کند  
 چون ندارد جان جاویدان  
 اعتمادش نیر بر خالق نبود  
 گر نباشد جوع صد رنج دیگر  
 رنج جوع از رنجها پاکینه

نه داخل است و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

۱ همچو دست حق گزافه زرق  
 ۲ وام داران را ز عهده داران  
 ۳ که بدادی ز زر کیسه رب  
 ۴ ز رشیدی خاک سیه اندر کش  
 ۵ دانستن شیخ ضمیر سالار ابی گشتن که نشان ایشان  
 باشد که اخراج بصفاقی الی خلقی فمن یک نقد را

۶ قدر آن دادی ز بسیار کم  
 ۷ پس بگفتندش چه دانستی که  
 ۸ خالی از کدیة شال جنت است  
 ۹ اندر وجه عشق زودان کاز  
 ۱۰ خانه ام برگشت از نور احد  
 ۱۱ هر چه بینم اندر او غیب خدا  
 ۱۲ جز عکس نخله بیرون نبود  
 ۱۳ در تک آب از بینی صورتی  
 ۱۴ تنقیه شرطست در جوی بد  
 ۱۵ تا نماند تیره گی و خس در  
 ۱۶ آب صافی کن تو زود و آید  
 ۱۷ تو بر آبی هر دمی که خواب خورد

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

۱۸ تا بدانی رسته هر درویش را  
 ۱۹ پس ترا باطن مصفا باشد  
 ۲۰ کی زار و اح سیجا بوبری  
 ۲۱ کی شناسی گریخی را سر کند

زبون شدن خورد دست و پا به حرص علف

۲۲ لیک جوع الکلب با فرخند  
 ۲۳ غالب آمد حرص و جش شد ضعیف  
 ۲۴ کا و فقر آن کیون کفر آمده  
 ۲۵ گشته بود آن فرجاعت را  
 ۲۶ گر حیات نیست من مردم  
 ۲۷ فرگر اول توبه و سوگند خود  
 ۲۸ مرگ را بر احمقان آسان کند  
 ۲۹ هست آسان مرگ بر جان  
 ۳۰ جرأت او بر اصل از احمق است  
 ۳۱ جد کن تا جان مخدگردد  
 ۳۲ که بر افاند بر او از غیب جو  
 ۳۳ تا کنونش فضل پیروزی شد

در هیئت جوع و احتما

خاصه در جوعت صد فضل  
 ۱ رنج جوع اولی بود خود زان

هر که خواهد که کوه کمنون بد  
 سپهر باران سبر کن فرس جان  
 حاتم طائی گدائی در صفش  
 او بدانستی دواوی از جبر  
 از فقیر دوام دارد و مفلسی  
 اینقدر اندیشه داردی عمو  
 بر خیال وصل او دمار نیست  
 آن من نبود بود عکس گدا  
 عکس سیه دل باشد آن بختی  
 تا این گرد نماید عکس رو  
 خاک ریزی اندرین پوشیده  
 عکس رو را از برون است  
 خانه پر از دیو و سناس دود  
 کز که امین گمنی سر برزد  
 تا حیالات از درونه رفیق  
 بس گلو مار از در عشق غنیف  
 گفت اگر مکرست مکره مرده گم  
 عاقبت هم از خری خلی ببرد  
 که ندارد آب جان جاودان  
 تا روز مرگ برگی باشد  
 گرچه که که برنش جوی گشت  
 از پی هیضه بر آرد از تو  
 هم بطف و هم بخت هم علم

جوع خود سلطان دارو داشت  
 جمله ناخوش از جماعت خوش  
 آن کی میخورد نان فخره  
 پس توانم که همه حسلو خورم  
 جوع مرخصان حق داداده  
 که بخور هم تو بدین از زانی  
 بعد چندین سال حاصلست  
 شیخ میشد با مریدی بیدار  
 شیخ واقف بود و آگاه  
 تونه زان مارنیشان غریز  
 باش فارغ تو از آن نیستی  
 چون بمیری میدودمان پیش  
 بر سر هر لقمه بنوشته عیان  
 عاشقت و میزند و مول  
 این تب و لرزه ز خوف جوع  
 یک جزیره بنبرست اندر جهان  
 جمله صحرا اچسده او تا شب  
 چون بر آید صبح بنبرست  
 تا که زفت و غریه و ملت شو  
 که چه خواهم خورد فردا وقت  
 هیچ روزی کم نیاید روزی  
 نفس آن گداست آن شت اینجا  
 سالها خوردمی و کم نماند ز خور

جوع بر جان نه چنین خوارم  
 جوع نور چشم باشد در بصر

### تمثیل در صبر و قناعت

گفت سائل چون بدین داری شرف  
 گفت جوع از صبر چون دو نان  
 چون کنم صبری صبورم لازم  
 خود نباشد جوع هر کس راز بن  
 تا شود از جوع شیر زورمند  
 جوع هر جلف گداری کی میند  
 تو نه مرغاب مرغ نمانی  
 نبود اندر سر ترا خبر فکرمان

حکایت مریدیکه شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

سوی شهری مان در آنجا بود  
 ترس جوع و محط در جان بود  
 گفت او را چند باشی در جزیره  
 از برای غصه نان سوختی  
 که ترا دارند بی جز و موی  
 جوع رزق جان خاصان خداست  
 کاندین مطبخ تو بی نان مینوی  
 کاسه بر کاسه است خوان خوانم  
 کای ز بیم بنوائی نشسته خوش  
 تو برقی ماندان برخیزه گیر  
 که فلان بن فلان بن فلان  
 این تو کل کن ملزمان پاود  
 کوز بی صبریت داند افضول  
 گر ترا صبری بدی زرق آید

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را بر علف میزد  
 و بچرد تا فاسد میشد و تا فردا از غم روزی لاغر گردید

تا شود زفت و عظیم و منتخب  
 شب زانیشه که فردا چه خورم  
 تا میان رسته قبیل بنبرست  
 اندر اقد گاو با جوع آید  
 آن تش از پیه وقت پر شو  
 باز شب اندر تب اقد از زرق  
 سالها اینست خوف آن بصر  
 هیچ ندید که خدین سال  
 چیت این ترس نعم و دلشور  
 باز چون شب میشود آگاه  
 که همی لاعنه شود از خوف  
 که چه خواهم خورد مستقبل عجیب  
 ترک مستقبل کن و اضحی  
 که کوی پوت خورده را هم یاد

جوع باشد قناعت در نظر  
 جمله خوشهائی مجامعت است  
 نان جود پیش من حسلو شو  
 کاین علف از ریت نماند زور بن  
 چون علف کم نیست پیش او  
 نماید اندر خاطرت خرد گران  
 جوع فردن به بود زین رستیت  
 هر دمی بگشت از غفلت نرید  
 دیده از صبر و توکل و دختی  
 کی زبون سپیچ تو گنج گداست  
 از برای این شک خوردان عالم  
 ای بکشته خوش را اندر جزیره  
 رزق تو بر تو ز تو عاشق تراست  
 خوش را چون عاشقان بر تو زدی  
 در توکل سیر میناید رست  
 اندر او گاویت تنها خوش  
 گرد او چون تار مو لا غرغم  
 تا شب آنرا چرد او سر بر سر  
 تا شود لاعنه ز خوف و تیج  
 میخورد زین سبزه زار و زین  
 میشود لاعنه که آوه زرق  
 لوت فردا از کجا طلب  
 سنگ اندر غابرو کم باش زرق

قصه این گاوار یک سویی نه  
 برد خرد او نهک تا پیش  
 تشنه شد از کوشش آن سلطان  
 شیر چون واگشت از چشمه بخور  
 گفت اگر بودی در اول باجگر  
 گر جگر بودی در ایادنی  
 آن زجاجی کو ندارد نور جان  
 لاجرم در طرف باشد اعتدا  
 آن جود از طرف فاشترک شده  
 چون نظر بر طرف افتد روح

این نه مرد اند اینها صورتند  
 آن یکی با شمع بر میگشت بود  
 بین چه میجویی تو هر سو با چراغ  
 گفت من جویای انسان گشتم  
 گفت خواهم مرد بر جاده  
 کو درین دو حال مردی در جهان  
 ناظر نه عی را صلی بی خبر  
 تنگ گرداند جهان چاره  
 چون بدیدی گردش سنگ سبزه  
 دیگهای منکری مینی بچش  
 بین بصیر خود کن چندین نظر  
 تو همی گونی که می بینم و لیک  
 آنکه کف را دید بر گویان بود

صید کردن شیر آن خرد اور رفتن باب خوردن و  
 خوردن رو باه دل و جگر اورا سوال شیر

رفت سویی چشمه تا آبی خورد  
 جگر دل از خرنه دل بدید  
 کی بدیخبا آمدی بار دگر  
 بار دیگر کی بدیخبا آمدی  
 بول قارور است قدش بخور  
 در لبک ما نبود آلا تبحر  
 نور دید آن نمون مد رنگ شده  
 پس دوبند شیش او نوح

حکایت آن راهب که روز روشن با شمع در طلب میگشت

گر دهر بازار دل عشق و سوز  
 در میان روز روشن صحبت با  
 می نیایم هیچ و حیران گشته ام  
 در ره خشم و بهنگام شره  
 تا فدا می او کنم امروز جان  
 فرع ما یم اصل احکام فتد  
 آب گرداند حید و خاره  
 آب جو را هم بین آخربیا  
 اندر آتش هم نظر میکنم بپوش  
 صبر دیدی صبر دادون نگه  
 دید آزار بس علامتها نیک  
 و آنکه در یادید او حیران بود

از آن خروزان شیر ز پر خاتم  
 پاره پاره کردش آتش و لیر  
 چون زمان فرصتی شد صلیش  
 که نباشد جانور ازین دود  
 و آن زکوه افتاد از بهول گز  
 چون نباشد روح جز گل نیست  
 صنعت خلقت آتش و دماغ  
 نیست اندر نورشان عدد و چند  
 پس کی بسیند خلیل و مصطفی  
 آدمی است کور جان بود  
 مرده نماند و کشته نشود تنگ

بین چه میجویی پیش هر دکان  
 گو بود حتی از حیات آن دمی  
 مردماند آخسرای دزمانی  
 طالب مردی چنینم گو بگو  
 غافل از حکم خدای نیک  
 صد عطار در اقصا ابله کند  
 خام خامی خام خامی خام  
 در میان خاک بسنگر باد را  
 من بجهت موی تو بصری دادم  
 سر بر دهن کن هم بین میراث  
 حیرت باید بد را یاد رنگ  
 و آنکه در یادید دل دریا کند

آنکه کف را دید باشد در شمار  
 آنکه کف را دید بکارش کند  
 آنکه کف را دید آید سخن  
 مرغی را گفت مردی کای فلان  
 گفت اگر خواهد خدا نمونم  
 بیک نفس نشو شیطان لعین  
 یار او خواهد بماند که غالب است  
 نفس و شیطان خواهش خود پیش  
 خواستی مسجد بود آن حاجی خیم  
 تو قبا میخواستی خصم از نبی  
 گر زبون شد جسم آن که بستان  
 صاحب خانه بدین رخ آری بود  
 چونکه خواهد نفس آمد مستعان  
 که کسی ناخواه او در غم  
 وضع او میخواست روی نایب  
 تا مبادا یکین کشد شیطان  
 حاش الله ایش شاء الله کان  
 ملک ملک است فرمان آن  
 ترک کار اگر گلی باشد بد  
 باز اگر بجایه معبیه کند  
 ز آب تمنا جی که دوشش برکات  
 آب رو را از خدای او کند  
 بر در خرگاه قدرت جان

و آنکه در یادید شد بی اختیار  
 و آنکه در یادید برادرش کند  
 و آنکه در یادید شد بی مان  
 دعوت کردن مسلمانان یعنی ابدین اسلام و جواب گفتن او  
 و رفتن دید فصل هم موقوف شود  
 میکشدت جانب کفران کسین  
 آنطرف اقم که غالب جاد است  
 و آن غایت قهر گشت و فرود  
 دیگری آمد مر آن راست  
 رنم تو که با پس اشد کرد  
 آنکه او مغلوب غلب نیست  
 کاین چنین بروی خلافت میرد  
 تسخر آمد ایش شاء الله کان  
 گرداند ملک او حکم جو  
 دیو هر دم غصه می افراشد  
 پس چه دستم گیر دنیا بوزن  
 حاکم آمد در مکان و لامکان  
 در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان  
 بر درش نهاده باشد روی کرد  
 حله بروی سپنج شیر ز کند  
 آنچنان وافی شده است و پاسبان  
 تا بر داد آروی نیک و  
 چون نباشد حکم را قربان بگو  
 گفت میخواستند خدا ایمان  
 گفت ای نصف ایشان غلب  
 چون خدا میخواست از صدق  
 تو کی قصه و سه تی سختی  
 یا تو با فیدی کی کرباس تا  
 چاره کرباس چه بود جان من  
 چون کسی ناخواه وی بروی  
 هم خلق کردم من را تاده و نو  
 من اگر ننگ نمان یا کافرا  
 ملک او را فتنه و گیر چنین  
 بنده آن دیو میباید شد  
 آنچه او خواهد در او شود  
 هیچکس در ملک او بی امر  
 کو دکان خانه دشمن میکنند  
 کو اشد آسمان علی الکفار شد  
 پس سگ شیطان که حق میشد  
 آب تمنا جی آبروی عالم  
 کله کله از مرید و از مرید  
 کوه دکان خانه دشمن میکنند  
 کو اشد آسمان علی الکفار شد  
 پس سگ شیطان که حق میشد  
 آب تمنا جی آبروی عالم  
 کله کله از مرید و از مرید

و آنکه در یادید او بخیش بود  
 و آنکه در یادید باشد غرق شود  
 و آنکه در یادید آسوده شود  
 بین مسلمان شوی با ش از مومن  
 تار به از دست و دوزخ جان تو  
 یار او باشم که باشد زورمند  
 خواستش چه بود چون پیش رفت  
 و اندر و صد نقش خوش از رخ  
 خوش بسازی بهر پوشیدن قبا  
 جز زبون رای آن غالب شد  
 خارب در باغ ملک او نشاند  
 چونکه یار انجمن خاری شوم  
 آن نیم که بر خدایین فتن برم  
 که نیارد دم زدن دم آیین  
 چونکه غالب است در هر سخن  
 از که کار من در نیکو شود  
 در نیفته آید بر بخت رنم  
 کمترین سگ بر دوش شیطان  
 باشد اندر دست طغان خوارند  
 با و تی کل با عدو چون خارش  
 اندر و صد حکمت و حیل تنه  
 که سگ شیطان از و یابد طعام  
 چون سگ با برط ذرا نه بالوت



بر در کف الوهیت چو سگ  
حله میکن منج میکن میسگر  
این اعدو آنت کای ترک ختا  
چونکه ترک از سطوت سگ عا  
تونی یار یه بدین داد  
حاش بند ترک بانگی برزند  
چون کند آن سگ برای تو سکا  
گفت نمون بشوای جری  
بازی خود کردی ای شطرنج باز  
نامه عذر خودت بر خواندی  
آخچه گفتی جبهه یاز در قضا  
اختیاری هست اراد رجلا  
اختیار خود بین جبری شو  
سگ را هرگز نگوید کس بیا  
آدمی را کس کجا گوید بیه  
کس نگوید سگ ادیر آدمی  
آمر و نسی و خشم و شریف و عیب  
اختیار اندر درونت ساکن  
سگ بخت اختیارش گشته کم  
ویدن آمد جنبش آن خستیا  
چونکه مطلوبی بر این کس عرضه  
تا بجنبه اختیار حیه تو  
میشود زلف هما و وسوسه

دزد دزد آمر جو بر جسته رگ  
تا که باشد ماده اندر صد تن  
بانگ بر زن بر سگ ره بر گشت  
این اعدو دین فغان ماجرا  
من نمی یارم ز در بسته رگ  
سگ چه باشد شیر ز خون تی کند  
ای سگ دیو امتحان میکن کن  
پس اعدو از بهر چه باشد چو سگ  
تا بایم بر در حله گاه تو  
ترک هم گوید اعدو از سگ  
خاک اکنون بر سر ترک تفتی  
ایک خود را شیر زدن خواند

جواب نمون سنی کافر جبر را در اثبات اختیار  
دلیل گفتن که سنت را بهیت توفقه اقدام بسیار  
و بر همین انزاه بیابان جبر است که خود را اختیار بیند  
و امر و نسی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نسی  
لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت برای مطیعان  
و دوزخ جبهه ای فغان و دیگر نکویم بجه انجا  
و العاقل یکفیه الاشاره و بری آن راه سالان  
قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

یاب ای کور و درمن درنگ  
یا که چو باتو چه ابرمن زدی  
نیت جز فحار را ای بانک  
تا ندید او نویسی کف را  
چون شکسته دید جنبان کردم  
همچو نفی ز آتش انگیزد شرار  
اختیار خفته بگشاید نبرد  
زانکه پیش از عرضه نخت اند  
اختیار خیر و شرست ده کس  
گفت یزدان ماعلی الاعلی جرج  
این چنین و این جستهها مجبور را  
اختیار هست در ظلم و تم  
اختیار و داعیه نفس بود  
اسب هم جو جو کند چون دید  
پس بجنبه اختیار چون پس  
و آن فرشته خیر بار غم د  
پس فرشته و دیو گشته عرضه  
وقت تحلیل نمازی بانک

چون دین ره میهند این خلق  
گشته باشد از ترغیب تنگ  
حاجتی خواستم ز وجود جاهد  
هم ز سگ در مانده ام ز وطن  
که کی سگ هر دور باشد غنق  
سالم باشد با پسگی در مانده  
چون شکار سگ شدی شکار  
آن خود گفتی ننگ آوردم چو آب  
بازی خیمت بهین پهن در  
نامه پسنی بخوان چه مادی  
بتر آن بشوز من در جسد  
چون را منکر تانی شد عیان  
ره را کردی بره آنچه مرکو  
وز کلوخی کس کجا جوید و خا  
کی نهد بر ما خرج رب الفرج  
کس نگوید یازند معذور  
من ازین شیطان نفس این خیم  
روش دید آنکه پرو بالی گشو  
چون بسینه گوشت گرد کرد مو  
شد دلا آردت پیغام سیا  
عرضه دارد و میکند در دل غیو  
بهر تحریک عواقب اختیار  
زان سلام آورد باید بر ملک

که ز اینصاف و دعای خویش  
این دو خدعه عرضه کننده در برابر  
وزنختان و آشناسی بی گزند  
و آن فرشته گوید من گفتمت  
ما محبت روح جان افزای تو  
این گره بابات را بود و جدی  
انیزمان مار او ایشا ز اعیان  
و ز دو کس در شب خبر آرد ترا  
روز شد چون باز در بانگ آمد  
اختیاری هست در مانا پد  
هیچ گونی سنگ را فرد بیا  
در خرد جبر از قدر رسوا است  
منکر فعل خد او بدلیل  
وین همی بسیند معین نارا  
پس تسفط آمد این دعوی جبر  
این همی گوید جهان خود نیست  
او همی گوید که امر و نهی لا  
ز آنکه محسوسست مار او اختیار  
درک و جدانی بجای حسن بود  
تقریب آید بر او کن یا کن  
اینکه نه در این کفم بایان کنم  
و آن پشانی که خوردی از بی  
جمله قرآن امر و نهیست و عید

اختیار این منازم شد و آن  
در حجاب غیب آمد عرضه دا  
کآن سخن گو در حجاب اینها بد  
که ازین شادی فرون کرد و  
ساجده ان و نخلص بابی تو  
وز خطاب انسجد و کرده با  
در نگر بشناس در حق و بیا  
روز از گفتن شناسی هر دو  
پس شناسد شان بانگ است  
چون دو مطلب دید آید در حق  
و ر نیائی من دهم بدر است  
ز آنکه جبهی حس خود را  
هست در انکار دل دل  
نیت میگوید بی انکار را  
لا جسم بد تر بود زین روز  
هست سوظفائی اندر هیچ  
اختیاری نیست بن جمله خط است  
۱ باز از بعد گشته لغت کنی  
۲ چونکه پرده غیب برخیزد پیش  
۳ و یو گوید ای اسیر طبع تو  
۴ این فلان زورت گفتم من چنان  
۵ انیزمانست خدمتی هم میکنم  
۶ آن گزفتی و آن ما انداختی  
۷ نیمشب چون بشنوی از بی  
۸ بانگ شیر و بانگ سنگ در شب  
۹ مخلص آنکه دیو و روح عرضه دا  
۱۰ او ستادان کو دکا زانیزند  
۱۱ هیچ عاقل بر کلخی زارند  
۱۲ منکر حس نیست آن مرد قدر  
۱۳ آن بگوید دو دهرست و ناری  
۱۴ و افش سوزد بگوید نیست  
۱۵ گبر گوید هست عالم نیست  
۱۶ جمله عالم مقدر در اختیار  
۱۷ حس را حیوان تقر است ایزد

در بیان آنکه درک و جدانی چون اختیار و خطر  
و خشم و اضطراب بجای حس است که زرد و از سرخ  
و تلخ از شیرین و شکر از مشک و درشت از نرم و سُر  
از گرم معلوم کند پس منکر و جدان منکر حس باشد و زیاده  
که منکر و جدان از حس ظاهر تر است که حس را

بر بلبل ای از اوئی سخن  
تو بسینی روی دلالان خویش  
عرضه میگردم نکردم زور  
که از آن نویست روی نوی چنان  
سوی مخدومی صلایت منیم  
حق خدمتهای مانشت ختی  
چون سخن گوید سحر دانی که است  
صورت هر دو ز تاری ناپد  
هر دو هستند از تخته اختیار  
آن ادب سنگ سیه الی کنند  
هیچ با سنگی عتابی کس کند  
فصل حق حتی نباشد ای سپر  
نور شمعی بی زشع روشنی  
جامه اش دوزد بگوید ناریست  
یار بی گوید که نبود مستحب  
امر و نهی این بیار و آن میا  
لیک ادراک دلیل آمد حق  
خوب میاید بر او تکلیف کار  
هر دو در یک جدول ایم میرو  
امر و نهی ما جبه اما در سخن  
این دلیل اختیار است بصنیم  
ز اختیار خویش گشتی متدی  
امر کردن سنگ مژدرا کث

هیچ دانا هیچ عاقل این کند  
 که تخفم که چنین کن یا چنین  
 عقل کی حکمی کند بر چوب سنگ  
 خالقی کو آخته و گردون کند  
 عجز نبود در قد و در خود شود  
 وز فلا نسواند از این باد  
 آنچه آن رو که غلامان فتنه  
 غیر حق را اگر نباشد خستیا  
 گرز سقف خانه چو بی بسند  
 که چرا بر من زد و دستم شکست  
 کو دکان خسته در چون میرنی  
 و آنکه قصد عورت تو میکند  
 گر بیاید باد و دستارت بر تو  
 گر شتر بان اشتری را میرند  
 همچنین گر بر گلی پس گلی زنی  
 عقل حیوانی چو دانست خستیا  
 چونکه کلی میل او مان خورد  
 این مثل بشو شو منکر بدان  
 گفت دزدی شخه دلاکای پادشاه  
 از دکانی گر کسی تری بر تو  
 در یکی تره چو این عذر ای خستیا  
 زین چنین عذر ای سلیم نایل  
 حکم حق گر عذر می شاید ترا

از احساس توان منع کردن و بستن راه و دخل  
 و جدان ممکن نخواهد بود

۱ مرد و چکی چون زند بر نفس خفت  
 ۲ کای غلام بسته دست انگشت پا  
 ۳ اگر و نهی جاهلان چون کند  
 ۴ احتمال عجز بر حق را ندی  
 ۵ جاهلی از عاجزنی بدتر بود  
 ۶ ترک میگوید قنق را از کرم  
 ۷ تا سگم بند در تو دندان لب  
 ۸ تو بعکس آن کنی بر در رویه  
 ۹ تا گش گرد و حلیم و مهرند  
 ۱۰ تو سگی با خود بر می ماری  
 ۱۱ چشم چون میایدت بر جرم دای  
 ۱۲ چون هسی خالی تو دندان بر  
 ۱۳ بر تو اقد سخت مجروح کند  
 ۱۴ هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف  
 ۱۵ یا چرا بر من رفت دو کرد پست  
 ۱۶ او عدوی جان دشمن تن بدست  
 ۱۷ چون بزرگان را منزه میکنی  
 ۱۸ آنکه دزد مال تو گوئی بگیر  
 ۱۹ صد هزار آن خشم از تو نبرد  
 ۲۰ و بر بیاید سیل درخت تو برد  
 ۲۱ کی ترا با بادل خشی نمود  
 ۲۲ رخم در تو شد بیان خستیا  
 ۲۳ آن شتر قصد زنده میکند  
 ۲۴ رخم اشتر نیست با آن چوب  
 ۲۵ بر تو آرد حمله کردی منشی  
 ۲۶ سنگ را اگر گیر از خشم تو است  
 ۲۷ این گلوای عقل انسان شرد  
 ۲۸ رویت را یکی کند که روزیت  
 ۲۹ این گلوای عقل انسان شرد  
 ۳۰ رویت را یکی کند که روزیت  
 ۳۱ حوص چون خورشید را پنهان

حکایت در تقدیر و امتحان بند

۱۹ آنچه کردم بود آن حکم آنکه  
 ۲۰ گفت شخه آنچه من بهم میکنم  
 ۲۱ کاین ز حکم ایزد است ای عجز  
 ۲۲ بر سرش کوبی در مشت گره  
 ۲۳ می نیاید نزد بقای قبول  
 ۲۴ چون بدین عذر اعتماد میکنی  
 ۲۵ خون و مال و زن همی کردی  
 ۲۶ هر کسی پس سبقت تو بر کند  
 ۲۷ پس بسیار زنده و قوی مرا  
 ۲۸ که مرا صد آرزو و شهوت  
 ۲۹

با کلنج و سنگ نشم و کین کند  
 چون نگردد ای موات عاجزان  
 نیزه بر گیسو و بیاسوی و خا  
 جاهل و گنج و سفیش خواند  
 بی سنگ و بی دلق آسوی دم  
 لاجرم از زخم سنگ خسته شوی  
 سنگ بشور داز بن هر خر گهی  
 چون همی بسینی گناه و جرم از  
 هیچ اندر کین او باشی بقیف  
 قاصدا در بند خون من بدست  
 دست و پایش را بر نیش آید  
 هیچ بایل آورد کینی خود  
 تا گونی جبر یانه اعتدال  
 پس ز فحشاری شتر برد دست  
 چون تو دوری و دزد از در تو دست  
 آن خورنده چشم بر بند زور  
 چه عجب گرشت بر برهان کند  
 اختیار خویش را در امتحان  
 حکم حقت اید و چشم دشمن  
 حکم حقت این که اینجا باز  
 کرد و مار و آرد با بر میستی  
 عذر آرد خویش را مضطر کند  
 دست من بسته ز بیم و سبقت

پس کرم کن عذر را تسلیم ده  
 ورنه چون بگزیده آن پیشه را  
 چون بزدیک جبه از تو یار شود  
 دوزخ را عذر این باشد یقین  
 چون بدین داور جهان منظم شد  
 آن کی بر رفت بلای درخت  
 صاحب باغ آمد گفت ای بی  
 حایمان چه علامت میکنی  
 پس بستش سخت اندام بر درخت  
 گفت که چوب خدا این بنده را  
 گفت توبه کردم از جبرای عیال  
 اختیارش اختیار ما کند  
 تا کشت بی اختیاری صید را  
 اختیارش زید را قیدی کند  
 هست آهنگر بر آهن قوی  
 قدرت تو بر جادات آنچنان  
 خواستش میگوی برو به کمال  
 زانکه بخواه تو خود کفر تو نیست  
 گا و گریوغی نگیه و نمیرند  
 چون نه رنجور سر را بر میبند  
 آنکه آن می را بود کل اختیار  
 کی کند آن مست جز خصل و ضل  
 دست پای مای آن واحد است

برگشا از دست و پای من گره  
 از میان پیشه مای که خدا  
 اختیار جنگ در جانت گشود  
 کا ندرین سوزش مرا معذور  
 ۱ اختیاری کرده تو پیشه  
 ۲ چونکه آید نوبت نفس و هوا  
 ۳ چونکه آید نوبت شکر نعم  
 ۴ کس بدین حجت چو معذور است

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق  
 صحت امر و نهی هم در بیان آنکه عذر جبری هیچ مقبول نیست

از خدا شرمیت کو چه میکنی  
 بخل بر خوان خدا و ندانی  
 میزدش بر پشت و پهلوی چو بست  
 میزد بر پشت دیگر بنده خو  
 اختیار است اختیار است اختیار  
 امر شد بر اختیار ای مستند  
 تا برو بگره گوش او زبدر  
 بی سگ و بی دام چون صید میکنند  
 هست بنا هم بر آلت حاکمی  
 نفی نکند اختیاری را از آن  
 که نباشد نسبت جبر و ضل  
 کفر بخیر هشت تناقض گفتنی است  
 هیچ گاوی کو نپردش زنده  
 اختیار هست بر بست خنجر  
 تو شوی معذور مطلق است و  
 که ز جام حق چیده است او شراب  
 دست ظاهرسایه است و کاسه  
 ۵ گفت از باغ خدا بنده خدا  
 ۶ گفت ای ای یک سوار است  
 ۷ گفت آخر از خدا شرمی بد  
 ۸ چوب حق و پشت و پهلوی او  
 ۹ اختیارش اختیار است  
 ۱۰ حاکمی بر صورت بی اختیار  
 ۱۱ یک بی هیچ الهی صنایع  
 ۱۲ آن دروگر حاکم چو بی بود  
 ۱۳ نادرا باشد که چنین خستیا  
 ۱۴ قدرت تو بر جادات از بزر  
 ۱۵ چونکه گفتی کفر من خواهد بست  
 ۱۶ امر عاجز را قبیح است و بیم  
 ۱۷ گا و چون معذور نبود در فضل  
 ۱۸ جهد کن که ز جام حق یابی نوی  
 ۱۹ هر چه گوئی گفته می باشد آن  
 ۲۰ جادوان فرعون را گفتند  
 ۲۱ چون بسبر بر شد ز جام او دما

کا اختیاری دارم و اندیشه  
 بیت مرده اختیار آید ترا  
 اختیار نیست در تنگی تو کم  
 وز کف جلا دین و رت ندان  
 حال آن عالم یقین معلوم شد  
 میفشان آن میوه را دوزخ است  
 که خورد و خرما که حق کردش عطا  
 تا بگویم من جواب بوا حسن  
 میکشی این بگینه را از دوزخ  
 من غلام آلت و فرمان او  
 اختیارش چون سواری زیر گرد  
 هست هر مخلوق را در اقدار  
 اختیارش را کند او کند  
 و آن مقصور حاکم خوبی بود  
 ساجد آید ز اختیارش بنده  
 کی جادویر از آن کف نفی کرد  
 خواه خود را نیز هم میدان که است  
 خشم بدتر خاصه از بزم رحیم  
 صاحب گدا را چه معذور است  
 بخود بی اختیار آنگه شوی  
 هر چه روی رفته می باشد آن  
 مست را پروای مست پای نیست  
 خانه دل را فتنه و گیر دتا

۱ قول بنده ایش شائده کان  
 ۲ بهر تحریضت بر اخلص جد  
 ۳ گر بگویند آنچه میخواهی تو را  
 ۴ آنچه از منسل شوی جایز بود  
 چون بگویند ایش شائده کان  
 گر بگویند آنچه میخواهی تو را  
 یا گریزی از وزیر و قصه او  
 امر امر افغان خود بهر دست  
 هر چه او خواهد پناهخواهی یقین  
 چونکه حاکم اوست اورا گیر بس  
 و رکن سر و ت حقیقت این  
 معنی قرآن ز قرآن برین بس  
 روغنی کوشد فدی کل کل  
 همچنین تاویل قد جفت القلم  
 پس قلم نوشت که هر کار را  
 کر ووی جفت القلم گزید  
 ظلم آری مدبری جفت القلم  
 گزیدست من برون دخت کار  
 فرق بهادوم میان غیر شو  
 قدر آن ذره تو را قرون دهد  
 آنکه میسر روز بیم کرد او  
 ذره که جفت تو افشردن شود  
 گفت غازی که بگوید ترا

در معنی ماشاء الله کان یعنی خواست خست است  
 و رضای او و از خشم و تردد مکران نکل  
 مباشد کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن فعل  
 ماضی و مستقبل نباشد پس عند ربنا صباح و مساء

۵ حکم حکم اوست مطلق جاودان  
 ۶ خواست آن اوست اندر او  
 ۷ این نباشد جستجوی و ضرر  
 ۸ چیست یعنی با جزا و کثرتین  
 ۹ یاوه کم رو خدمت او برین  
 ۱۰ غیر اورا نیست حکم و دسترس  
 ۱۱ هست تبدیل نه تاویل است  
 ۱۲ و ز کسی کاتش زده است اندر  
 ۱۳ پس چه اصد مرده اندر و در  
 ۱۴ کرد او گردان شوی صد مرده  
 ۱۵ باز گونه زین سخن کار هل شوی  
 ۱۶ رگر و خواجه گرد چون ایران او  
 ۱۷ فی چو حاکم اوست گرد او گرد  
 ۱۸ حق بود تاویل کان گزید  
 ۱۹ این برای کرم کردن آمده است  
 ۲۰ پیش قرآن گشته قربانی و است

معنی جفت القلم و کتب آن لایستوی الطاعه و  
 و لایستوی الامانه و السره جفت القلم آن لا  
 یستوی الشکر و انکر جفت القلم آن لا یضیع اجرا محسنین

۱۶ راستی آری سعادت زاید  
 ۱۷ عدل آری بر خودی جفت القلم  
 ۱۸ پیش من چندین میا چندین  
 ۱۹ فرق بهادوم ز بد و بدتر  
 ۲۰ ذره چون کوبی قدم بیرون  
 ۲۱ و آنکه طعنه میزند بد و بدتر  
 ۲۲ در ترا زوی جفت آموز شود  
 ۲۳ ضایع آرد خدمت را سالها  
 ۲۴ چون بد زدی است جفت القلم  
 ۲۵ تو را و اداری روا باشد که حق  
 ۲۶ بلکه آن معنی بود جفت القلم  
 ۲۷ ذره که در تو افشردن او  
 ۲۸ پادشاهی که پیش تخت او  
 ۲۹ فرق نگیرد هر دو یک باشد برش  
 ۳۰ پیش این شانان شبیه جان کنی  
 ۳۱ پیش شاهی که سمیعت و بصیر

بهر آن نبود که منسل کنی برون  
 کا نذر آن خدمت فرون مستعد  
 کار کار تست بر حسب فرد  
 کا آنچه خواهی و آنچه جوی آن  
 بزگردی بند گانه گرد او  
 تا بریزد بر سر ت احسان و جو  
 منعکس ادراک و خاطر اغوی  
 کو کشد دشمن را نماند جان دوست  
 تا شوی نامه سیاه در روزی  
 بر امید و جفت و با ثمرت کند  
 تا بگذرد نامید از او دوست  
 تا که عین روح آن قرآن شد  
 خواه روغن بوی کنی ای تو کل  
 بهر تحریضت بر غفل هم  
 لایق آن هست تاثیر جفته  
 باده نوشی مست شد جفت القلم  
 همچو مغرول آید از حکم سبق  
 نیست یکسان نزد او عدل و است  
 باشد از یارت بداند فضل و است  
 فرق نبود از ازمین و ظلم جو  
 شاه نبود خاک تیره بر سرش  
 بهیجر ایشان ز خرد و روشنی  
 گفت غمازان نباشد جاگیر



بجمله خازان از آن آیس شوند  
معنی جنت القلم کی این بود  
عفو باشد لیک کو فزاید  
ای امین الدین ربانی بیا  
گر غلام هندوی اردوفا  
زین چو ملک را بوسه رویش  
چون فنیسل رهنی کوراهیا  
دست و پا دادند در جرم خود  
آن کی گستاخ رواند بر  
جامه اطلیس کمر زین روان  
کی خدا زین خواجده صاحب  
بنده پروردن بیا موزای خدا  
بود محتاج و برهنه بیوا  
اعمال دیش بر هزاران بویست  
حق میان داد و میان به از کرد  
و آن غلامانرا شکجه مینمود  
مدت یکا هشان تعذیب کرد  
گفتش اندر خواب تافکای کیا  
ز آنچه میبانی همه روزه بپوش  
که نکرد دست ما از شد  
چون فرشته گشت از رخ امین  
حکم او بر دیو باشد فی ملک  
ترک کن این جبر جمع غلامان

سوی مآیند فتنه اندیند  
که جها با وفا یکتان شود  
که بود بنده ز تقوی رسید  
کز امانت رست بر تاج ولوا  
دولت او را مینزد طالع  
گر بود شیری چه پرورش کند  
ز آنکه ده مرده بسوی توبه تا  
آن بصد ساله عبادت کی شود  
بدی گویند شه را پیش ما  
بل جارا هم جاجت القلم  
درد را اگر عفو باشد جان  
پور سلطان گر بر او خان  
چه غلام او بر دری گنگ با وفا  
هر مگر دزدی که خدمت نکند  
و آنچه نیکه ساحران فرعون را  
تو که پنجه ساله خدمت کردی

حکایت آن درویش که در هر می غلامان عمید خراسان  
اراسته وید برسد کماند چون یافت که بنده اند  
رومی با سمان کرد و گفت بنده پروری از عمید  
بیاموز

دردستان لرز لرزان از هوا  
که ندیم حق شد اهل معرفت  
گر کسی تاجی دهد او داد  
که دهنه خوابه بنماید زو  
روز و شب اشکجه و افشاد  
بنده بودن هم بیا موزو بیا  
ز آنچه میکاری همه ساله بپوش  
نیک نیکی را بود بد راست  
وز سلیمان امین وز خوف رست  
رنج در خاکست فی فوق فلک  
تا خبریابی از آن جبر چون  
انباطی کرد آن از خود بری  
گر ندیم شاه گستاخی کند  
تا کی روزی که شاه انخواج  
استر او بامن بگویند ای خان  
پاره پاره کردشان یک غلام  
اید ریده پوستین بوسفا  
فصل تست این نخته های مبک  
کار کن دیو سلیمان زنده است  
از سلیمان هیچ او را خوف نیست  
ترک کن این جبر که بس نیست  
ترک کن معشوقی و کن شغفی

که بر جنت القلم کنم وفا  
و آن وفاراهم وفا جنت القلم  
کی وزیر و خازن محندن شود  
آن سرش از تن بدن باین شود  
در دل سالار او را صد رضا  
صدق او پنج جبارا برکت  
روسیه که دند از صبر و وفا  
کی چنین صدقی بدست آورد  
چون بدید او خود غلام مهری  
روی کرد او بسوی قبله آسمان  
چون نیاموزی تو بنده و دشمن  
زین رئیس و اختیار شهر ما  
جرأتی نبود او از ملتگی  
تو مکن چون تو نداری آن  
مشمم کرد و بستش دست با  
ورنه بر تم از شادوست و ناس  
راز خواجه و انگشت از آنها  
گر بدزدی که گشت آن از خوش  
این بود معنی قد جنت القلم  
تا تو دیوی تیغ او بر زنده است  
دشمن دیو است از وی ای  
تا بدانی تیر تبر جبر صیت  
ای گمان برده که خوب فای

ایکه در معنی ز شب خاشی تری  
تو مرا گوئی حد اندر پیش  
خویش را تعلیم کن عشق و نظر  
تا کنی مرغی را جرد سنی  
امر قل زان آمده است ایراد  
این سخن پایان ندارد ای پدر  
عاشقانت در پس پرده کرم  
که بخور دندت بخند عده جدم  
وقت صحت جمله یارند و حریف  
پس همان درد و مرض ایام دوا  
کافر جبری جواب آغاز کرد  
لیک گرسن آن جوابات سوال  
زان ممتنع گفتنیها بستان  
در میان جبری اهل قدر  
چون بروشوشان نبودنی جواب  
تا نگردد عظم از اشکال خصم  
چون جهان ظلمت و غیبت  
تا قیامت ماند این نهاد و  
عزت کعبه بود آن ناحیه  
این روش خصم خود دان شد  
در جوابش نیست می بندد  
پوز بند و سوسه عشق است  
کی بری زان آب گابت را بر

گفت خود را چند جوئی شتری  
چه حد آرد کسی برفت هیچ  
کان بود کالفتش فی جرم کج  
خویش را بد خو خالی می کنی  
کم نخواهد شد بگو در یاست این  
این سخن را ترک کن پایان بگر  
بهر تو غصه ز زمان می بدم  
سالمه از ایشان ندیدی حبه  
وقت درد و غم بخر حق کوایف  
چون ایاز از پوستین گیر عبا  
سر بخت بماند پیشک بجهرتو  
هست تعلیم خان ای بازو  
نقش تو بآست شاگرد وفا  
متصل چون شد دلت با آن  
آفتوا یعنی که آبت را بلا  
غیر تم آید که پیشک بستند  
عاشق آن عاشقان غیب باش  
چند هم نگاه نمی بر راه عام  
وقت درد و غم بخر حق بکس  
پوستین آن حالت در دست  
۱۱  
۱۲

باز جواب کافر جبری نمونی او منع کردن از اصرار کرد  
ماوه اشکال ابرو الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

که بدان فهم تو به یابد نش  
همچنین بخت تا ختمی سپر  
پس رسید می از آزاره تابا  
تا بود محبوب از اقبال خصم  
از برای سایه میساید بن  
کم نیاید مبتدع را گفتگو  
دردی اعراب طول باد  
تا مقلد در دوره حیران شد  
بر همان دم تا بر وزر سترخ  
ورنه کی و سواس است  
کی کنی زان فهم و قمت خور  
اندکی گفتیم زان بحث  
کرد و ماندی زد و خضم خوش  
چونکه مقصی بد و اراج آن روش  
تا که این نهاد و دولت دوام  
عزت مخزن بود اندر بخت  
عزت مقصد بود او بخت  
هر روش هر ره که آن محمود  
صدق هر دوره بهنید در روش  
که جهان با بد اندان جواب  
عاشقی شو شاهد خوئی  
غیر این محقو لها مقولو

رفت در سودای ایشان هر تو  
همچو نقش خوب کردن بر کلو  
غیر شد فانی کج جوئی کجا  
بن بگو مراس از خالی شن  
بن تلف کم کن که لب خشت  
بر تو میخندد و عاشق نیستند  
عاشقان خجسته و زده کم ترش  
کام خستی بر نیامد هیچ کام  
خود نباشد مترافسه یاد رس  
که گرفته است آن ایاز از آبد  
که از آن عاجز شد آن بچاره مرد  
جمله واکویم با غم زنجیر  
ز اندکی پیدا شود قانون کل  
مذهب ایشان بر افقادی پیش  
میدهدشان از دلایل پرورش  
در جهان ماندالی یوم القیام  
که بر او بسیار باشد قهلا  
پیچ پیچ راه و عقبه در اهرن  
عقبه و مانعی و رحمت نیست  
هر سه یقی در ره خود خوش  
که چه از ما شد نهان و چه صواب  
صید مرغابی هسی کن جو  
یابی اندر عشق با فتنه و

غیر این عقل توح را عقلست  
عشر امثالت دهد تا مقصد  
عقلشان یکدم سستد ساقی  
عشق بر دجست را ایجان پس  
کو ترسد گر جوانی واداد  
بچنانکه گفت آن یار رسول  
آنچنانکه بر سرست مرغی بود  
دم نیاری زد بند ی نرف  
حیرت آنرخت خاموش کند  
ای ایاز این مهر نازگار  
باد و کهنه محسب جان ایچنه  
چون غرب باربع و اطلال ای  
بچو ترسا که شمارد باش  
نیست آکه آن کشیش از جرم داد  
صورتی پیدا کند بر یاد  
نی بد آنجا صورتی نه سیلک  
راز ناگوید بحسد و اجتهاد  
چش او هر ذره زان خاک کو  
استیجان بر خاک گور نازاد  
از عسده چون بگذرد بچند  
زانکه عشق افون خود بود  
آنچه بسیند آن جوان در آینه  
عشق صورتها سازد و فرس

که بدان تدبیر سباب است  
چون بباری عقل در عشق صد  
سیر گشتند از حسد باقی عمر  
کو ز گفت گو شود فریاد رس  
کوهری از کام او بیرون جد  
چون نبی بر خوندی بر باصو  
کز فو اتش جان تو لزان  
تا نباید ناگهان پرد هم  
تا بدین عقل آوری از زان  
از زمان چون عقلمادر با  
اصل صد یوسف جال و جلال  
حیرتی آید ز عشق آن نطق را  
لب ببندد سخت او از خیر  
آن رسول محبتی وقت نشا  
پس نیاری هیچ جنبه زان  
و رکست شیرین بگوید یار  
ر جوع بحکایت ایاز و سوال سلطان از او

چیت آخر بچو برت عاقبتی  
هر دور در حبه او سنجیه  
می کشی ز عشق گفت خود را  
جرم یکت له ز همه گونیز  
لیک در جادوست عشق آحقا  
جذب صورت آردت در گفتگو  
زاده از وی صد است صد  
نیاید زنده او را آن حب  
گوش دارد هوش دارد وقت  
دمدم خوش میند با شک  
کم شود آن آتش و آن عشق سوز  
ماند خاکستر چو آتش رفت  
پیر اندر خشت میند عایم  
تا مقصود سر کشد وقت ملا  
همچو مجنون برنج لبی خوش  
چند گونی باد و کهنه توخن  
چارقت ربع که امین است  
تا بیا مرزو کشیشش آن گنا  
دوستی در دهم صد یوسف  
راز گونی پیش صورت صد  
آن چنانکه مادر دل برده  
حق و قائم داند او آن خاک را  
مستیع داند بجد آن خاک را  
که بوقت زندگی هرگز خان  
بعد از آن زان گور هم خوابش  
عشق بر مرده نباشد پایدا  
پیر عشق نشست فی موی سپید  
که منم اصل اصول هوش و

زان دگر مفرش کنی اطلاق  
بر رواق عشق یوسف تا خند  
ای کم از زن شوخدای آنجا  
زهره نبود که کند او با حسد  
تا مبادا کردمان نقد کهر  
خواستی از ما حضور و صدقا  
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا  
بر لب انگشتی نمی یعنی جمش  
بر بند سرویش در جوش کند  
کرده تو چارقی را دین کوش  
در جادی میدمی تبر کن  
پوشتین گونی قیص یوسف  
عفو او را عفو داند از له  
اکهر از اروت و مادرش کند  
آنچنانکه یار گوید پیش یار  
پیش گوید بچه نو مرده  
خوش نگر این عشق ساحران  
چشم و گوش داند او خاک را  
روی ننهاده است بر نور جان  
از جادی هم جادی را بدین  
عشق را بر حتی جان افزای  
و سنگیر صد هزاران نا امید  
بر صور عکسی ز حسن مابداست

پرده دارد این سندان بر دستم  
 چون از میوه جذبه من شد روان  
 چون ز پسکی چشمه جاری شود  
 کاسه نادان این صور را اندازد  
 ابلهان گفتند مجنون را در جل  
 نازنین تر ز و هنر او آن جور  
 گفت صورت کوزه است چنین  
 از کلبی کوزه دهد ز هر سه عمل  
 قاصرات الطرف باشد ذوق جان  
 هست دریا خیمه در وی حیات  
 صورت هر نعمتی و محنتی  
 هست هر جسمی چو کاسه و کوزه  
 صورت یوسف چو جامی گردد  
 باز از وی مرز لیخا را شکر  
 گونه گونه شربت و کوزه ملی  
 بس نهان از دیده نامحرمان  
 یا خیا قد ملائک انجاسین  
 یا خنی الذات محسوس اعط  
 تو بهاری ما چو باغ سبز خوش  
 تو چو عقلی ما مثل این زبان  
 جنبش ما هر دمی خود آشفند است  
 ای برون از هم و قال قیل  
 به سحر آن چو پان که میگفت این

۱ حسن را بیا سطره افشتم  
 او کیش را می بیند در میان  
 ۲ سنگ اندر چشمه متواری شود  
 کس نخواهد بعد از آن از حج  
 حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون از عشق لیلی  
 ۳ حسن لیلی نیست چندان هست  
 هست بگزمین ز آن یکبار خوش  
 ۴ می خدایم میدهد از طرف می  
 هر کلبی را دست حق عزوجل  
 ۵ جز بجهنم خویش نماید نشان  
 بطور لیکن کلاغان را محبت  
 ۶ هست آنرا دوزخ اینرا جنتی  
 اندر و هم قوت جسم لیسو  
 ۷ ز آن پدر میخورد و صد باده طرود  
 میکشد از عشق فسون گرد  
 ۸ تا نماند در می غیبت تشنگی  
 لیک بر محرم هویدا و عیان  
 ۹ قد علوت فوق نور المشرقین  
 انت کالماء و سخن کالرحی  
 ۱۰ او نهان و آشکارا بخش  
 این زبان از عقل میاید بیان  
 ۱۱ گو گو ده ذوالجلال سرمد است  
 خاک بر مشرق من و تیشل  
 ۱۲ پیش چو پان محبت خود بیا  
 ۱۳

قوت تجسه میدا تم یا غنی  
 از پس آن پرده از لطف خدا  
 زانکه جاری شد از آن سنگ گهر  
 آنچه حق ریزد بدان گیسو علو  
 هست همچون ماه در شهر کباب  
 از چنین سودای نشت متمم  
 تا نباشد عشق او تان گوشش  
 روی نماید بچشم ماصوب  
 وین حجاب طر فضا همچون خیام  
 غیر او را هر او در دست مرگ  
 اندر او قوت و هم لا تبصر  
 طاعش داند که زان چه میخورد  
 کاندرا ایشان زهر کینه میفرو  
 بود از یوسف خدا انتخاب  
 کوزه پیدا باده در وی بس نهان  
 فاعف عا اثلقت اوزارنا  
 انت فخره و مفره انصافنا  
 یتحقی الیرج و غبده ایهما  
 قبض و بسط دست از جان شد  
 که نیجه شادی من خنده ام  
 آشفند آمد بر وجود جوئی آب  
 هر دمی گوید که جانم منقرت  
 چارفت دوزم بوسم دست

کس نبودش در هوا و عشق  
چونکه بحر عشق یزدان بوشن زد  
و اعلیٰ بد بس گزیده دریا  
رفت جوی چادر و رو بند خاست  
گفت و اعط چون شود حانه در  
گفت سائل آن روزی تا چه  
پیش جوی گیرنی نبشته بود  
بهر خوشنودی حق پیش رود  
نعره زد سخت اندر حال زن  
گفت نی بردل نزد بدست زد  
گر ز پیسری در ربانی تو عصا  
مابد انستیم که این تن ندایم  
کودکی گردید پی جود و میو  
هر که محجوبست او خود کودکی است  
پیشوای بد بود آن بخت تاب  
این روش بگزین ترک ریش کن  
تا شوی چون بوی گل بر جانها  
بتر چاقی ایان کن ای بابا  
تا تو شد ششقر و بجای رقت  
حسرت آردا دگان شد بندگی  
بود گبسی زمان با نیت  
که چه باشد که تو اسلام آوردی  
من ندارم طاقت آن تاب

لیک قاصر بودش از بخت  
۱ عشق او حسره گاه برگردون  
حکایت جوی که چادر پوشیده در میان نمانشته  
۲ و حرکتی کرد که زنی او را شناخت و نعره کشید  
در میان آن زمان شد ناشناختا  
۳ سائلی پرسید و اعط در ابراز  
بس که است باشد از وی نمانا  
۴ یا بنور و یا ستره بشش  
شرط باشد تا من از کل بود  
۵ گفت چون قدر جوی کرد و بول  
هوش را بر و عطا و اعط به بود  
۶ گفت اورا جوی ایخو بهین  
گان بمقدار که است اندا  
۷ گفت و اعط بردش و گفت  
وامی اگر بردل زندای بخیر  
۸ صدق از این زن یا بنورید  
بیش رنجیدگان گرد و دست پا  
۹ از و رای تن بزدان نیز نیم  
پیش قائل باشد آن بس سهل  
۱۰ مرد آن باشد که بیرون از شکلی است  
میسرد اصحاب را سوی صفا  
۱۱ ترک این ما و من و تشویش کن  
پیشوای و همای گلستان  
۱۲ فرمودن شاه دیگر باره یازده که شرح چاقی پوستان  
بتر تیر پوستان و چاقی  
۱۳ ای ایاز از تو غلامی نوریت  
بندگی را خود تو دادی زند  
۱۴ مؤمن آن باشد که اندر جزو  
دعوت کردن مسلمانی گبری را با سلام در عهد با نیت  
۱۵ تا بیابی صد نجات و سرودی  
گان فرون آمد ز کوششهای جان  
۱۶ اگر چه در ایمان دین ناموغم

چون گشت خرگاه آنچنان شد  
بر دل او زد ترابر گوشن زد  
زیر منبر جبع مردان زن  
موی عانه هست نقصان نما  
تا نمازت کامل آید خوب خوش  
پس ستردن فرض باشد ای دل  
عانه من باشد اکنون این چنین  
فرزه اش بردست زن آسب کرد  
چونکه بردل ز دور گفت چنین  
شد عصا و دست ایشان را کی  
این بر چون جان ز جان کنان  
اندر امن سرمدی قصری بخت  
طفل کی در دانشم دان شد  
هر بزمی را ریش و مو باشد بے  
ساقی لیکن بسوی دروغم  
تا ز کم کن چونکه ریش آورد  
شد قلا و زره باغ آبد  
پیش چاقی حسیست چندین  
نورت از گردن بالا برشت  
کا فراز ایمان او حسرت خود  
گفت اورا یک مسلمان بعد  
آنکه در دیشخ عالم با نیت  
لیک در ایمان او بس مؤمنم



دارم ایمان کوز جمله برتر است  
باز ایمان گر خود ایمان شست  
زانکه نامی بسند و معنی نی  
این حکایت یادگیری یزید  
یک مؤذن است بس آواز  
خواب خوش بر مردمان که در حرم  
مجمع گشتند مر تو زیج را  
از اذانت جمله استودیم ما  
بهر آسایش زبان کوتاه کن  
شکمی کردند احسن کاروان  
چند گفتندش مگو بانگ نما  
جملگان خائف رفته عا  
پرس پُرسان کاین مؤذن کو گجا  
دختری دارم لطیف و بسی  
در دل او محبت ایمان است بود  
بسیح چاره می ندانم در آن  
من همه عمر این چنین است  
باورش نابد بر سپید از گو  
باز رستم من ز تشویش و عذاب  
چون بدیدش گفت این هدیه گجر  
گر بمال و ملک و ثروت فرجی  
هست ایمان شاد زرق و مجا  
هسچو از آن کو جماع خرد بدید

بس لطیف و با فروغ و با فرا  
فی بدان میستم و فی اشتها  
چون بیابان را مضاره گفتنی  
حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز  
زوی برای نماز و مرد کافس را پدید که داد و ده  
در صداع افتاده از وی خالی عا  
بهر دفع زحمت و تصدع را  
بس گرم کردی شب و روز گجا  
در عوضان بستی هسرا کن  
نزل اندر موضع کافرستان  
که شود جنگ و عداوت تدار  
خود باید کافسه ی باج  
که صدای بانگ اور است  
آرزو میسبود اورا مؤمنی  
همچو مجرب بود این غم من چو  
تافه و خواند این مؤذن این  
بیج نشنیدم درین دیو گشت  
اندگر هم گفت آری ای قمر  
دوش خوش ختم در آن خود خوا  
چون مرا گشتی مجرب و ستیگر  
رجوع بحکایت گبر با پهلان در ایمان بانی  
راهنم اسچو که آن بانگ نماز  
گفت آوه زان خر فصل فرید  
۱. مؤمن ایمان اویم در جهان  
۲. آنکه صد میث سوی ایمان بود  
۳. چون بایمان شما او بسنگد  
۴. این حکایت یادگیری یزید  
۵. یک مؤذن است بس آواز  
۶. کو دکان ترسان از آن جامه خواب  
۷. پس طلب کرد و نواز از آن  
۸. چون رسید از تو بهر یک و ی  
۹. قافله میشد بکعبه از و که  
۱۰. و آن مؤذن عاشق آواز خود  
۱۱. او ستیزه کرد و کج بی آزار  
۱۲. شمع و حلوا و یکی جامه لطیف  
۱۳. این چه راحت بود زان آواز  
۱۴. بیج این سودا میرفت از سر  
۱۵. در عذاب و درد و آشکجه ندم  
۱۶. گفت و ترحیت این کرد و بانگ  
۱۷. خواهرش گفت که این بانگ از آن  
۱۸. چون یقین گشتش رخ آوز شد  
۱۹. راحتم این بود از آواز  
۲۰. اسچو کردی بامن از احسان  
۲۱. رجوع بحکایت گبر با پهلان در ایمان بانی  
۲۲. یک از ایمان صدق بانی  
۲۳. گر جماع اینست کاید از خرا

گر چه مُهرم هست محکم بردمان  
چون شمارا دید آن باطل شود  
عشق او را آورد ایمان نصیر  
صورتش بگذارد معنی اینوش  
شب همه شب میدردی خلق  
مردوزن را آواز او نذر عذاب  
اچیه داد او ند و گفته ایفلان  
خواب رفت از مکنون هم بدتی  
اچیه بسته شد روان با فله  
در میان کافرستان بانگ  
گفت در کافرستان بانگ نما  
هدیه آورد و بیا شد لطف  
گرفت و از وی بنا کرد گشت  
پند نامید اچندین کارش  
که بجنبد سپید او بدیدم  
که بگو شوم آید این دو چار دانگ  
هست اعلام و شعار مؤمنان  
وز پهلانی دل او سر شد  
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو  
بنده تو گشته ام من مستر  
من و دانت را پر از زر کردی  
چند حسرت برون جانم رسید  
در کس مایه رسید این شوهر

داد جمله داد ایمان بازید  
همچو آتش ذره در بیشه ها  
یک ستاره در محمد رونمود  
آنکه ایمان یافت رفت اندر آ  
این بحالت آب دروغ نکرده  
گفتن ذره مرادم دان خفته  
جمله پستی نور گیر و تاری  
ای عجب اینت او یا آن گو  
و روی آنت این بن ایدوست  
بود مردی که خدا او ز زنی  
بهر همان گوشت آورد آن  
مرد گفتش گوشت کوهان رسید  
گفت ای ای یک ترا زور پیا  
گوشت افزون نیم من بدست  
بازید این بود از روح حی  
هر دو او باشد و لیک از ربع ک  
روح بی قالب نتاندا کار کرد  
قابلیت پیدا بجان پس بنا  
کرد تو میخوای که سر را بشکنی  
حکمتی که حق نموده از دوا  
گر شنیدی اذن کی مادی  
آب گشتی بی عروق بی لره  
و آن نجی بفهرده در خود مانده

آفرین تا بر چنان شاه منیم  
کامدر آن میشه شود کجرف  
تا قاشد کفر هر گبر و جود  
کفر های باقیان شد در گمان  
این مشله کفو ذره نورست  
محرم دریانه ایندم کفیه  
جمله بالا خلد گرد و انصر  
که بماندم در شکال جستجو  
۱ قطره ایمانش در بحر آرد  
۲ چون خیالی در دل شه یاسا  
۳ یک ستاره در محمد شد مطرب  
۴ کفر صرف اولین باری نما  
۵ ذره نبود جز چینه می نم  
۶ آفتاب نیست ایمان شیخ  
۷ او کی جان دارد از نور سیر  
۸ گروی اینست ای برادر حیت

مثل آوردن کبر در بیان معنی صورت بازید

سخت دانا و پلید و زهر ننی  
سوی خانه باد و صد جد طویل  
پیش همان لوت میباید کشید  
تا که گریه بر کشم گیسم عیار  
هست گریه نیم من هم ای شیر  
و روی از و خست این تصویر  
دانه باشد اصل و کاه دست فر  
قالب بیجان بود بیکار و سرد  
راست شد زین هر دو با جلا  
آب را و خاک را بر هم زنی  
گشت حاصل از نیاز و از کجا  
یا کج کردی و در ضبط سخن  
که ز لطف از باد میگشتی ذره  
لا ماسی بر درختان خوا  
۱۰ هر چه آوردی تلف کردی ز  
۱۱ زن بخوردش با شراب با کتا  
۱۲ گفت زن کاین گریه خورد انکو  
۱۳ بر کشید و بود گریه نیم من  
۱۴ این اگر گریه است پس انگوشت  
۱۵ حیرت اندر حیرت ای یار  
۱۶ حکمت این اضداد بر هم  
۱۷ قالب بیجان کم از خاکست  
۱۸ خاک را بر سر زنی سر نشکند  
۱۹ چون شکستی سر و دایر  
۲۰ باشد آنکه از دوا جات کرد  
۲۱ گر بدیدی برف و بچ خورشید  
۲۲ پس شدی در مان جان هر خ  
۲۳ لیس یا لیس یوسف جمعه

بحر اندر قطره اش عشره شود  
کرد در چالیش ایشان را تبا  
تا قاشد کفر جمله شرق و غرب  
یا مسلمانی و یا بی نشاند  
ذره نبود شارق لایقتم  
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ  
او کی تن دارد از خاک حشر  
پر شده از نور آن هفت آسمان  
ای عجب زین و کد اینست و نیست  
مرد مضطرب گشته اندر تن زد  
مرد آمد گفت دفع ناصواب  
گوشت خرد دیگر گرت باید  
پس بگفتش مرد کای محال  
در بود این گوشت بنا گریه تو  
این نه کار تنی هم کار من  
ای قصاب این گردان با کرد  
روح چون مغر است قالب همچو پوست  
آب را بر بر زنی بر نشکند  
خاک سوی خاک آید روز فصل  
لا سمع اذن ولا عین بصر  
از نجی برداشتی امید را  
هر درختی از قد و شمن بکفت  
لیس الا شیخ نفس قتمه

نست ضایع زو شود تازه جگر  
 هر وفار کی پسند و همت  
 بود امیری خوشدلی می خوا  
 مشقی همان نوازی عادی  
 شاه مردان و امیه نوین  
 دگر عینی بود و آیام میح  
 آتش همان بناگان شبی  
 باده شان کم بود گفت و با غلام  
 جرعه را بنجام راهب آن کند  
 تو بدلق پاره پاره کم نگر  
 گنج و گوهر کی میان خانه است  
 او نظر میکرد در طین نیست  
 زرباد و باده چون زر حشیه  
 فتنه و شور با انگخته  
 وقت بهاری چو آب و غنچه  
 چون هر سیه گشته آنجا فونی  
 پیش آمد ز اهدی عنم دید  
 کو شمال محنت بی زینها  
 سال و مه در خاک خون سمخته  
 گفت این آن فلان میر حلی  
 هوش تویی می چنین پرمده است  
 آن ضیاء بنم خوش انجام بود  
 از برای علم خلق پیش او

لیک بود یک سلطان خضر  
 ای ایاز استاده تو بن بلند  
 حکایت آن امیر که غلام را گفت می بسیار غلام رفت  
 بسوی می آورد در راهی بود که امر معروف میکرد  
 بسوی او را بگفت امیر بشید قصد گوشمال را بد نمود  
 زاهد گر سخت این قصه در عهد عیسی بود که هنوز می آمد  
 بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد و  
 هم امیر جنس او خوش بهی  
 رو بسو پر کن بما آورند ام  
 که هزاران جسته و خندان کند  
 که سیه کردند از بیرون زر  
 گنجها پیوسته در ویرانه است  
 جان می گفتش که طینم است  
 سنگ داد و در عوض گوهر فری  
 بندگان و خسروان آسخته  
 وقت مستی بهو جان اندر تند  
 نیست فرقی کا ندر آنجا غرق  
 خشک مغری در بلا چسبید  
 داغها بر دامن چنبره  
 صبر و حلس نمیشد بگرخت  
 گفت طالب را چنین باشد عمل  
 هوشها باید بر آن هوش توست  
 حکایت ضیاء بنم و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیاء  
 گشته دایم در ملازم درس جو  
 تاج شیخ اسلام دار الملک بنم

نست هر برجی عبودش سب  
 هر صفار کی گزیند صفوت  
 کف هر محمود و هر بیچاره  
 مکر می زر نخسته و در یاد  
 راهبان و زار دانی دور  
 خلق دلدار و کم آزار و تلخ  
 باده بود آن وقت ناذن و حلال  
 تاز خاص عام جان یا بد خلاص  
 آسختان کا ندر عباد سلطانی است  
 وزیر و ن آن لعل و دود آلود شد  
 گشت طینش چشم بند آن لعین  
 در زمان تا دیر بهمان سیه  
 تاج زبر تارک ساقی نهد  
 تحت و تحت آن زمان بچان شد  
 هیچ سیفی نی در ایشان فنی  
 سوی قصر آن امیر نیکام  
 خانه از عنیه خدا پر داخته  
 روز و شب چسبد او را بر آفتاب  
 گفت باده گفت بگرخت  
 باده شیطان آنکه تیر هوش  
 ای چو مرغی گشته صید دام سکر  
 دار آن تاج شیخ اسلام بود  
 بود کوه قند و کوکب و چو فروغ

که چه فاضل بود و فخل و ذوق  
زین بود در تنگ و عارش آمد  
که و تاج اسلام از کبریت آمد  
گفت آری بس درازی بهر فرد  
روت بس زیاست نیلی بهم  
سایه در روز است جستن قاعده  
عاشقان را باده خون دل بود  
خاک در چشم قلا در آن رینی  
دشمن راه خند را در خوار داد  
و در بندی دستش او دست تو بست  
ز در غیرت بر سبوت شکست  
رفت پیش گیر نقش باوه کو  
تا بدین گزگز آن کو بم کسرس  
تا بدین سالوس خود را جاکند  
او اگر دیوانه است و قنه کاو  
میر بر یون جنت و دوس است  
مرد را ده می شنید از میران  
روی باید آینه و آراست  
شاه با و لقا که می طرغ با  
که بگیر اینک شهنش ای قلبن  
باخت دست دیگر و شته شد  
زیر بالشها و زیر شش نمک  
کی توان حق گفت جز زیر کجا

این ضیا اندر ظرافت بد نظر  
وین ضیا حس و اعطی بد با  
مر برادر را ضیا نصف الیام  
اندکی از قد سروت هم بد  
ضحک باشد نیل بر روی حسن  
در شب آبری تو سایه جوشده  
چشمشان بر راه و بر منکر  
کاروانرا گمراه و لاک کنی  
وز در را منبر مننه بر در داد  
و در تو پایش لشکی پایست  
خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسز اهد  
ما جارا گفت یک یک پیش او  
آن سر بیدانش ما در غرض  
تا بچپینی خویش پیدا کند  
چاره دیوانه چه بود کیر کاو  
نیشب آید بر اهد نیم  
زیر پشم آزن تابان نهان  
حکایتات کردن و لقا سید شاه تر مد را  
مات کردنش و د خشم شته یافت  
صبر کرد و گفت و لقا الا  
وقت شته گفتن و میقات  
خفت پنهان تا ز خشم شته شد  
با چو تو خشم آورد آتش سجا  
گفت شته شته و آن شته کبر او  
دست دیگر با حق فرمود میر  
بر جید آن لقا و در کج رفت  
گفت شته بی بی چه کردی صیت  
ای تو مات و من ز خشم شاه مات

بود شیخ اسلام را صد کبریا  
بار که پر قاضیان و صفت  
انفعالی داد حالی در خورش  
تا خوری می ای تو دانش  
تا تو می نوشتی و ظلمت جو شوی  
طالبان دوست را آمد مردم  
ای قلا و زخ و با صد کسوف  
نفس را در پیش نهان سبوت  
از بریدن عاجزی دستش بند  
بهر چه گوزهر نوش و خاک خور  
او سبوت اذیت از اذیت  
گفت بنما خانه زاهد کجاست  
طالب معرفت و شهرگی  
کو تنگس میکند با مردمان  
بی لست خرنه گان خرچون  
مرد را ده گشت پنهان زیر ششم  
آینه تا مذ که در را سخت کرد  
مات گوید روی رشت خودین  
یک یک انشای منبر بر سرش  
او چنان لرزان که سوراخ بر سرش  
شش مندر خود فکند از بیم  
گفت شته شته شته شته شته  
میرغم شته شته ز زیر رخت مات

چون محله پُر شد از بهیای بر  
خلق بیرون جُست نو و از چپ راست  
زهد و پیری ضعف بر ضعف آید  
یا نبوده کار او را خود گنجه  
مرور دارد و مصیبت این است  
نیکی کمال کور اعظم خورد  
زان رهش در است تا دیدار است  
ساعتی با بخت خود اندر جدال  
تا برود نماید ازین نیکین مناسخ  
کز صبر خود را بداند شکم  
مصطفی را بجز چون بفرمان  
تا بختی جبر نیش بین من  
مصطفی ساکن شدی انداختن  
باز خود را سبگون از کوه او  
بچنین می بود تا کشف حبیب  
از فدائی مردمان آخرت است  
باری این مقل فدای این فتن  
هر یکی چونکه فدائی فتن است  
یا کرامی از حرم اهل الهوی  
تا ز جرم هم خدا عفو کند  
عفو کن تا عفو یابی در حسنه  
باز بشنو قصه میر آن در  
میر گفت او کیست تا نکل

### باز رجوع بکایت امیر و از احوال جمیع خلق

۱ کما تقدم وقت عفو است در وقت  
۲ و اندر آن زهدش گشادی نداشت  
۳ یا نیاید وقت پادشاه از قدر  
۴ کما درین وادی ز خون یکس است  
۵ عقل حسَم فی کون کجلی زده بود  
۶ که نمادش مغرور از عشق پوت  
۷ که همه پران و ما بسببید با  
۸ کی شود خویش خوش صد رخ  
۹ غصه آن بمراد هیسا و غم  
۱۰

در بطاقتی سالکان پیش از گشا دو عهد کردن  
مصطفی افکندن خود را از کوه حر از وحشت حجاب  
و نمودن جبریل خود را بوی منع کردن ثبات

۱۱ میفکندی از غم اندوه او  
۱۲ تا بسبب آن گهر را از حبیب  
۱۳ هر یکی از ما فدائی سیرت است  
۱۴ کما در آن صد زندگی در کشتن  
۱۵ کما در آن ه صرف عمر و شتی است  
۱۶ شائخ هم در دلتوی بعد تو  
۱۷ زلفت را منقذت در آکنده  
۱۸ می کافد موقد را اندر سنا  
۱۹

جواب گفتن میر مرثیخان را و قبول ناکردن فاعلیت بخت گستا

بر بوی ما سبورا بشکند  
چون گذر سازد بگویم شیرین

وز گد بر دوزخ زدن ز دار گیر  
کمتر است از عقل و فهم کودکان  
کار ما کرده اندید، فرد کار  
یا خرا و بسته میقات بود  
روزشش کرده فردا نکلده لنگ  
کار در بوک است تا نیکو شدن  
که نصیسم رنج آمد زین خاست  
گرچه دزد است خود با نکل  
تیغ و استره شاید مسیح داد  
با مرادی تند خوی و برکش است  
خویش را از کوه میبخت  
که ترا بس دولت است از کون  
باز حجه آن آوریدی ما  
که کمن این که تو شایبی بی تل  
اصل محنت است این چرخ کشند  
بهر آن کار ز فدای او شدن  
در دو عالم بهره مند نیکی  
که نه شایق ماند آبخانه مشوق  
در بنگر در دود بد بختی او  
بر او می عفو دل بر بسته  
قصه ما را تو سیکو گوشه  
تا بسبب بی زانیکایت خبر  
ترس ترسان بگذرد با صد



بلکه بگذارد و زیست پنجه را  
 شربتی گان به زخون دست  
 تیر قهر خویش بر پیش زخم  
 در رود در سنگ سخت از گشتم  
 من بر انم بر تن او ضربه  
 با همه سالوس با ما نیریم  
 خشم خویش را در شد و بد گشتی  
 آن شفیعان از دم مهبائی  
 کای امیر از تونش کین گشتی  
 پادشاهی کن بخشش ای جیم  
 هیچ محتاج می گلگون نه  
 باده گاند زخم همی جو شد نهاد  
 ای نه تابان چه خواهی کرد گرد  
 تاج کرناست بر فرق سرت  
 علم جوئی از کتبهای فسوس  
 خدمت بر جله هستی نضر  
 می چه باشد یا جماع و یا سماع  
 جان بی کیفی شده مجوس  
 گفت فی فی من جیف آن  
 من چنان خواهم که همچون یاسین  
 آنکه خاک ده دست باشد می  
 ز آنکه جانان این خوشه یادید  
 و آنکه در جوع او طعام نرسد خورد

مور گرد و پیش قهرم از دما  
 این زمان به سپوزان از ناک  
 پروبال مرده رگش بر کفم  
 از دل سنگش کنون بیرون گفتم  
 تا بود مرد یکران را عبودتی  
 داد او و صد چو او دیدم هم  
 ۱ بنده ما را چه از درد دل  
 ۲ لیک جان از دست من او کی  
 ۳ و شود چون ماهی اندر آب  
 ۴ جان نخواهد برد از شمشیر من  
 ۵ کار او سالوس زرق و جلیست  
 ۶ بر سرش چندان غم گزرا

دست و پای امیر بوسیدن و دووم بار لاله کرد  
 شفیعان و همسایگان زاهد آن امیر را

کر شد باده تو بی باده خوشی  
 ای کریم بن الکریم بن الکریم  
 ترک کن گلگونه تو گلگونه  
 ز اشتیاق روی تو جو شد جان  
 ای که خور در پیش رویت وزیر  
 طوق اعطیناک او ز برب  
 ذوق جوئی تو ز حلوی بسوس  
 جوهری چون عجز در دماغ  
 تا تو جوئی زان نشاط و انفع  
 ۹ باده سرمایه ز لطف تو ببرد  
 ۱۰ هر شرابی بنده این قدوخته  
 ۱۱ این گلگونه ات شمس الصخی  
 ۱۲ ای همه دریا چه خواهی کرد غم  
 ۱۳ تو خوشی تو خوب و کان هر خوشی  
 ۱۴ جوهر است انسان چرخ او در غم  
 ۱۵ ایضامت عقل و تدبیر است هو  
 ۱۶ بحر علمی در نمی پنهان شد  
 ۱۷ آفتاب از دود کی شد و انفع

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

من بذوق این خوشی قانع نیم  
 که شوم گاهی چنان گاهی چنین  
 این خوشی را کی پسند خواهم  
 این خوشیهایشان باری نمود  
 کی زمان و شور با حشر کرد  
 ۱۹ و ارسیده ز غم خوف و امید  
 ۲۰ همچو شاخ بید یاران چه در است  
 ۲۱ انبیا زان زین خوشی بیرون شدند  
 ۲۲ هر که را نور حقیقی رونمود  
 ۲۳ و آنکه باشد تخته اندر گشتان

کرد ما را پیش همانان خجل  
 که شود چون مرغ و بر بالا پرد  
 از نسیب من شود زیر و زبر  
 و ر کند صد جله و بد بیهوش  
 لیک مقصودش بیان شهر  
 که نقش بیهوش و دنج درون  
 از دمانش میدرخشید شستی  
 چند بوسیدند دست پائی  
 لطف آب از لطف تو حشر خور  
 جمله ستار بود بر تو حد  
 ای گدای زنگ تو گلگونه  
 وی همه هستی چه میجوی عدم  
 تو چه اخود منت باده گشتی  
 جمله فرع و سایه اند تو عرض  
 چون چنینی خوشی از زان  
 در سه گزین عالمی پنهان شد  
 زهره از خنجره کی شد مجنونا  
 آفتابی جس عقد این جیف  
 کوهی گردم بر سو سچوید  
 که ز بادش گونه گونه رقصها  
 که سرشته در خوشی حق بند  
 کی شود قانع تبار کی و دود  
 میل گلخن کی کند چون ابله

چون کند مستقی از آب اجتناب  
عاشق از معشوق کی باشد جدا  
بابت زنده کسی که گشت یا  
آن جهان چون ذره ذره زند  
در جهان مرده شان آرام نیست  
هر که انگشت بود بر دم وطن  
جای روح پاک عقیقین بود  
جای لبس گلبن و نسرين بود  
بهر محمور حشدا جام طهور  
دخسته ان را لعبت مرده  
کافران قانع نقش نبی  
آن کی نقشش نشسته در جهان  
گوش ظاهر ضبط این افان کن  
دست ظاهر می کند داد و ستد  
بجز و جروش را تو بشمر بختین  
هست یکناش ولی اقلبتین  
چون الف از اتقامت شد پیش  
چون برهنه رفت پیش شاه فرد  
اینچنین باشد چو ردی صاف گشت  
یار ناخوش پرو بالش بسته بود  
بود مروت از ملائک بجان  
آن سبب خود را چو پراز آب  
رحمت بی عتی بی خد متی

چون کند محمور دوری از شراب  
چون باو بسند همه کون مکان  
مرده را کی در کشد اندر کف  
در معنی آیه و ان الدار الاخرة لحي الحوان لو کانوا یعلمون  
در و دیوار و همه جسمی انعام همه زنده اند و  
و سخن شنو و جبهه آن فرمود مصطفی ص الدنيا حفة  
و طلبا بها کلاب اگر آخرت راحت نبود  
چون دنیا حیفه بودی چه برای مرد گیش حیفه خوانند  
بهر منکر آب شور ز نفور  
که ز لعب زندگان نمانند  
کآن نگارید دست اندر دنیا  
و آن دگر نقش چو مبر آسمان  
گوش باطن جاذب سران  
دست باطن بر در فصد  
این درون وقت آن بیرون  
و اندگر نامش امام الدین  
او ندارد هیچ از اوصاف خو  
شاهش از اوصاف قدی عابد  
از بن طشت آمد او بالای طشت  
ورنه او در اصل بس برسته بود  
از عبابی شد معلق به سحان  
کردا پستغوا و از دریا برید  
آید از دریا مبارک عتی  
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب  
هیچکس بر غیر حق عاشق نشد  
مرد را کس در کف ندارد مگر  
در معنی آیه و ان الدار الاخرة لحي الحوان لو کانوا یعلمون  
در و دیوار و همه جسمی انعام همه زنده اند و  
و سخن شنو و جبهه آن فرمود مصطفی ص الدنيا حفة  
و طلبا بها کلاب اگر آخرت راحت نبود  
چون دنیا حیفه بودی چه برای مرد گیش حیفه خوانند  
بهر منکر آب شور ز نفور  
که ز لعب زندگان نمانند  
کآن نگارید دست اندر دنیا  
و آن دگر نقش چو مبر آسمان  
گوش باطن جاذب سران  
دست باطن بر در فصد  
این درون وقت آن بیرون  
و اندگر نامش امام الدین  
او ندارد هیچ از اوصاف خو  
شاهش از اوصاف قدی عابد  
از بن طشت آمد او بالای طشت  
ورنه او در اصل بس برسته بود  
از عبابی شد معلق به سحان  
کردا پستغوا و از دریا برید  
آید از دریا مبارک عتی

صبر نکرده هیچ رنجور از طیب  
واقف این ترنج خالق نشد  
گو ندارد در جهان جان خبر  
نکته دانند و سخن گویند نه  
کاین علف جز لایق انعام نیست  
کی خورد او با دوا اندر گوشت  
جای روح هر نجس سخن بود  
کرم باشد کس وطن سرین بود  
پیش او حجاج خونی عادل است  
کو دکان را تیغ چو بن بهر است  
هیچان پروزی نقش زیادت  
و آن دگر با حق گفتار و نیست  
چشم بر حیده ان ماز و بصیر  
پای معنی فوق گردن در طواف  
و آن دگر یار ابدت نزل  
هیچ عسری مرور اعاظم نمائ  
شد برهنه جان بجان فروزی خویش  
بر پرید از چاه بزیوان جا  
شومی امیرش اجزای خاک  
پهچو مروتش گون سنجید  
خویش را سر ساخت تمناش  
بحر رحمت کرد او را باز خواند  
گرچه باشند اهل دریا ردی

تا که آید لطف و بخشایش گری  
لیک سُرخ بر رخ کوی لایح است  
چون بسیند روی زرد بی سقم  
نور بی سایه لطیف عالی است  
روزه دار از او آن نان خوان  
هین گویا احوال خود را ای پادشاه  
هست احوال تو از کان نوی  
حال باطن گریب آید بگفت  
ز آن نبات اگر گذرد یارو  
حال امروزی بدی مانند فی  
شادی هر روز از نوعی گری  
هست همانخانه این بن بخت  
میزبان تازه رو شوای تخیل  
هین گو که ماند اندر گری و غم  
آن کی را بگیمان آمد قوت  
مرد ز را گفت پنهانی سخن  
گفت زن فرمان برم خدمت کنم  
ماند همان عسری ز شوهرش  
بعد از آن همان خواب از سر  
وز برای خواب تو ای بولکرم  
آن شب آنجا ساخت باران در گرفت  
رفت عریان در حاف اندم غم  
مرد همان را گل و باران نشاند

۱ منخ که در روی زرد از کوهی  
۲ بهر آن آمد که جانش قانع است  
۳ خیره گرد و عقل جالینوس هم  
۴ آن شبک سایه غربالی است  
۵ خرگمیس را چه ایاچه و گیدن  
۶ زردی زو بسترین رنگهاست  
۷ که طبع لاغر کند زرد و دلیس  
۸ چون طبع بستی تو در انوار  
۹ عاشقان عریان همی خواهند  
۱۰ این سخن از حد و اندازه نیست

### دیگر باره خطاب شاه ایاز را

۱۱ تو بدین احوال کی راضی شوی  
۱۲ حال ظاهر گویمت در طاق و  
۱۳ تمخی در پائمه شیرین شود  
۱۴ هین حکایت کن ازین احوال پیش  
۱۵ که ز لطف یار تخیلی است  
۱۶ صد حسه از احوال آید بچنین

### تمیثل تن آدمی بهمانخانه و تمیثل اندیشهای مختلف بهمان و عارف صابر در آن اندیشه چون مرد همان دست

۱۷ هر صبا می خفید نو آید در آن  
۱۸ در بند و منظر شود سیل  
۱۹ فی غلط گفتم که آید دمدم  
۲۰ هر چه آید از جهان غیبش

### حکایت همان که خدا و زن بیان هضیت هماننداری

۲۱ ساخت او را همچو طوق انداخت  
۲۲ کا مشب اینخاتون دو جانم خوا  
۲۳ سمع و طاعت آید و چشم روشن  
۲۴ نقل بخت انداز خنک و ترش  
۲۵ شد در آن بستر که بود آنوی  
۲۶ بستر آنوی دیگر افکندم  
۲۷ که شکوه ابرش آن شد  
۲۸ داد همان را بر غبت چند بس  
۲۹ بر تو چون صابون سلطانی با  
۳۰ خوان کشید او را که اتره نانو  
۳۱ بستر مارا بگستر سوی در  
۳۲ هر دو بستر گسترید و رفت زن  
۳۳ در سیر گفتند هر دو و فتن  
۳۴ شوهر از بخت بد و خیزی  
۳۵ آن قهر که زن او کرده بود  
۳۶ زن باید بر بستر آید که شو  
۳۷ گفت میترسیم امیر دکلان  
۳۸ اندرین باران گل او کی رود

۱ زانکه اندر انتظاران لقا  
۲ فی زرد و وقت آید او علیل  
۳ مصطفی گوید که ذلت نفس  
۴ پیش عسریان چه جامه چه بن  
۵ ای ایاز اکنون گویا احوال پیش  
۶ که چه تصویر حکایت شد در  
۷ خاک بر احوال دس پنج و شش  
۸ گشت بر جان خوشتر از قند و نبات  
۹ باز سوی غیب رفتندی هین  
۱۰ همچو جو اندر زویش کش بند فی  
۱۱ فکرست هر روز را دیگر اثر  
۱۲ ضیف تازه فکرت شادی و غم  
۱۳ در دولت ضیف است او را در پیش  
۱۴ که هم اکنون باز پر و در دم  
۱۵ آن شب اندر کوی ایشان بود  
۱۶ بر همان گستران نوی دیگر  
۱۷ سوی خانه سوز کرد آنجا وطن  
۱۸ سر گذشت نیک بد تا نمیشک  
۱۹ که مرا اینوست ای جان حاجت  
۲۰ گشت مبدل آنطرف همان غنود  
۲۱ سوی در خفته است آنسو آن  
۲۲ ز آنچه میترسیم آمد خود همان  
۲۳ بر سه و جان تو او تاوان شود

زود همان جبت گفت این سبیل  
تا که زو تر جانب معدن رود  
زن بسی گفتش که آخر ای میر  
جامه ازرق کرد از غم مردون  
کرد و همان خانه خانه خویش را  
که بدم یار خنجره صد گنج جو  
هر زمان فکری چو همان غریز  
فکر را ایجان بجای شخص را  
خانه میر و بدبختی او غم  
میکنند از پنج سرو کهنه را  
غم ز دل همه چه بریزد یار  
گر تر شروی نیار و بر دوش  
آنرا تا که او را بین برج نشت  
هفت سال ایوب با صیف خدا  
کو محبت با من محبوب کش  
فکر در سینه در آید نو بنو  
زب آور عنی آن شکر ماری  
آبر اگر چه هست ظاهر دوش  
بو که آن گوهر بدست او بود  
جای دیگر سود دارد عادت  
تو مخوان دو چار دنگش ایچان  
و در تو اورا منبر گری و مضمر  
اصل دان آنرا بگیرش در کنا

موزه دردم من ندارم غم زگل  
کاین خوشی اندر سفر نهر شود  
گر مزاجی کردم از طبیعت گیر  
صورتش دیدن شمع بی لکن  
از غم و از خجالت این جاسد  
تتمیل فکر هر روز بنه که در دل آید بجهان نو که از اول و  
در خانه فرو داید و فضیلت همان داری و ما ز همان کشید  
زانکه شخص از فکر دارد قدر را  
تا در آید شادی نور اصل  
تا خراشد و نو از ما  
در عوض خاک که بسته آورد  
رز بسوزد از قشمتی شای شرق  
باش همچون طالعش شیرین  
در بلا خوش بود با صبر و رضا  
رو نکرد ایوب یک خطه نش  
خدا خدا ان پیش او تو باز رو  
لا ثقب حسره بی ان مضی  
گلشن آینه است آبر و شوره کش  
جسد کن تا ز تو را ضی و شو  
نا گمان روزی بر آید حاجت  
بو که نخی باشد و صاحب  
چشم تو در اصل باشد فقط  
دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نوا خشن او ایاز را

در سفر یکدم مباد و بر ج ش  
چون ریمد و رفت آن جهان  
رفت و ایشان را در آخرت گذشت  
چون بهشت از ظلت شب گشت  
هر زمان گفتی حیل میباید  
مینشاندیم لیک و زیتان بود  
آید اندر سینه چون جان غریز  
کار ساز نیهای شادی میکند  
تا بروید برگ بزم مقصیل  
تا غناید پنج رو پوشیده را  
که بود غم بند و حل یقین  
چون تارده خانه خانه میسر  
شکر گوید از تو با سلطان دل  
پیش حق گوید صدگون شکر  
بود چون شیر و عمل او با  
لا تحته منی از بل من بر او  
آن ترش را چون شکر شیرین شاد  
با ترش تو و ترش کم کن بدن  
عادت شیرین خود افزون کنی  
آن با مر و حکمت صانع شو  
تا شوی پیوسته بر مقصود چیر  
دما در حرکت باشی از زو  
بازره و ایم زمرک نطق

ای ایاز پرنیاز صد کیش  
نی بوقت خشم و کینه صبر است  
حق که خوانده است دستان جبار  
صد هزاران سر نهاده شکم  
ورنه شهوت خان مانت بکند  
اندرین معنی حکایت گویت  
خواجه بود و مراد دختری  
گشت بالغ داد و دختر را شبی  
چون ضرورت بود دختر را  
که ضرورت بود عقد این  
گفت دختر ای پدر خدایت کنم  
این چنین قومی به عالم نهند  
از پدر آزار نماند میانش  
آن وصیت های من دبا بود  
پنبه را بر پهنی از آتش کجا  
در زمان حال از آتش خوشی  
گفت چون چشمش کلا میسود  
نیست هر عقل حقیری پایدار  
رفت بکشتی بکشتی غرور  
ماند صوفی بانه و نیمه ضا  
مشقان خاک بر جا ماند  
جنگ آکرده منظر آمدند  
ارمغان دادند کلا صوفی تو

صدق تو از بحر و از کوه است  
نست گرد در دست و در شیا  
کی بود این جسم را آنجا بجا  
ارزشان از دهنه و از گوشت کم  
زنده ات در گور تاریک بکنند  
وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر  
که تراست نگاهدار تا حامله نشوی  
شون بود اندر کفایت کفایت  
او بنا کفایتش از بیم فساد  
این غریب خوار را نبود  
هست پندت دلپذیر و مغتنم  
کز چنین نوعی نصیحت کردند  
پنج ماهه گشت کودکی آتش  
چون نکردت خط و پندم هیچ  
یاد آتش کی خطاقت و تقا  
خویش را باید که از وی دور  
فهم کن کان وقت از آتش بود  
خبرزه چون در رسد شب آنگاه  
گفت دختر اگرین داماد نو  
ناگهان بجهت کند ترک عجب  
هر دو روزی و سه روزی آن پدر  
حاله شد ناگهان دختر از او  
گشت پیدا گفت بابا وصیت  
گفت بابا چون کنم بر پهنی  
گفت کی گفتم که سویی اورد  
گفت چون دانم که از آتش  
گفت تا چشمش کلا میسود  
وصف ضعف دل سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده  
ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس جام  
و بمرمت نظر کردن و با نکشت نمودن ایشان که امر او  
در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوجهم چون معلم کودکان  
رنجور شدن و بان هم که من مجاهد مرا در این راه بگو  
میدانند با خازیان بجز رفقه که بظاهری نیست بنمایا

نی زود محفل چو کوهت کا هو  
ورنه بودی میر میران کیر فر  
آخر از بازار هفت بان گذر  
در پی شهوت مکن جاز را  
عقل او موشی شود شهوت چوب  
تا دل از شهوت بکلی شومیت  
زهره خدی مد رخی سین بر  
گر بنگاشتی تبه گشت و هلاک  
خویش را بر پهنی کن حاصل شو  
بر تو طفل او بماند مظلمه  
دختر خود را بفهم مودی خدر  
چونکه بهمه دو جوان توان شو  
من ترا گفتم که از دوری گزین  
آتش و پنبه است بیشک مردان  
تو پذیرای منی او شو  
این نهانت بغایت دور است  
کود گشت است این دو چشم شوم  
وقت حرص وقت خشم و کارزار  
ناگهان آمد قطاریق و غا  
فارسان را ندانند تا صف مصاف  
سابقون ان سابقون در داند  
باز گشته با غنائم شوند  
او برون انداختند نند چرخ



پس بگفتندش که خمینی چرا  
زان تلفت پیچ صوفی خوشند  
سر بریش تا توهم غازی  
بر دست صوفی اسیر بسته را  
کافر بسته دودست او گشتی است  
بسجده بالای ماده آن است  
گجر میخاستد بادندان گلگون  
نیم کشتن کرده از دندان اسیر  
ای شده عاجز زدن کشتن تو  
غازیان کشتند کافر را تیغ  
چون بهوش آمد بدید آفتوم  
از اسیر نیم کشته بسته دست  
چشم را و اگر پس او سوی  
قصه گویند کن کران چشم این چنین  
قوم گفتندش بیکار و بربد  
گرد مطبخ کرد اندر خاقان  
چون زخم آن اسیر بسته  
که ز طاق طاق گرد نهاردن  
کی توانی کرد در خون آشنا  
زیر دست پای اسبان در غرا  
چالشست این لبت زدن نیست  
نیست لبت چرب تیغ و خنجر است  
کار ترکانست فی ترکان بود

۱ جهاد را اگر چه در جهاد اکبر مستثام جهاد صغیر محل دارد  
۲ کاو میان غزو و خجسته نشد  
۳ اندکی خوش گشت صوفی دل  
۴ در پس حله گاه تا آرد و خا  
۵ بعلش را موجب تأخیر است  
۶ خفته همچون شیر بالای فقیر  
۷ صوفی افتاده بر ریش زده پیش  
۸ ریش او پر خون ز حلق آن فقیر  
۹ صد حسنه از آن کوه پادشاه تو  
۱۰ هم در آن ساعت حجت بیدار  
۱۱ پس بر سپید چون بد جا را  
۱۲ این چنین بهوش افتادی و است  
چشم گردانید و شد بهوشم زن

نصیحت سازان دور که باین زهره که تو داری که  
بکلا پیسته چشم کافر بهوش شدی ز نهار که طارم مطبخ  
خانقاه باش و سوی پیکار و حله گاه مرو

۱۷ غرقه گشتی کشتی تو در کشت  
۱۸ طاق طاق جامه کوبان مهن  
۱۹ چون نه با خنک مردان آشنا  
۲۰ صد فاکان غرقه گشته در فنا  
۲۱ تا تو بر مالی بخوردن استین  
۲۲ جان ببايد بخت چه جای است  
۲۳ جای ترکان خانه باشد خنجر

گفت من محروم ماندم از غرا  
آن کی را بگر گشتن تو بگیر  
چونکه آن نبود تیمم کردنی است  
قوم گفتند عجیب چنان شد  
دید صوفی خفته زیر گبر خوش  
از سر استیزه صوفی را گلگون  
خسته کرده حلق او بی حرکت  
همچون صوفی زبون گشتی و است  
چون روی بر عقبه های همچو کوه  
تا بهوش آمد ز بهوشی و تاب  
این چنین بهوش گشتی از چرخ  
طرفه در من بنگرید آتش چشم  
می نیارم گفت چنان زبون  
رقم از خود اوست دم برین  
با چنین زهره که تو داری مگرد  
تا گرد رسوا نگردی در سپاه  
که بود با تیغشان چون گوی  
ابر آزاری نخل در محنت  
بس سربل تن بخون بر خون جاب  
اندر آن صف تیغ چون خنجر  
حمزه باید در این صف بنشین  
که گریزد از خضالی چون نخل  
رفتی از دست و فکای بزد

این کینزک خواهیم اورا طلب  
گشت معلوش چغت آتش از  
باترک دود خستر او برد  
عشق بجزی آسمان بروی کفنی  
کی جادی محو گشتی در نبات  
هر یکی بر جافسردی همچو تن  
سیج نه هست اثبات  
چون خیالی دید آنخته بخواب  
گفت بر هیچ آب دردم در  
مرکب عشق دریده صد گام  
این چنین سوزان گرم آخر مکا  
بین آیدی تدو سوی خلفت  
از چپی نمود معدومی خیال  
اتنی باینشته ز آب حق  
نفس خود را کی توان کردن  
بازگشت از موصول مید بر  
آتش عشق فروزان آستان  
چون زنده شوت این آدی  
چون برون انداخت شلوار و  
بر جبهه او کون برهنه سوی  
تازیان چون دیو در جوش آمد  
پهلوان مردانه بود و بی حد  
چونکه خود را او بدان جور نمود

۱ هین بدو ورنه هم اکنون عالم  
۲ صورتی کم گیسو زود او در  
۳ سوی شکر گاه و در ساعت  
۴ چون ز لحن در هوای بوی  
۵ کی فدای روح گشتی نایب  
۶ کی بدی بران و جوان چنان  
۷ تنه تن میکنند از بهر جان  
۸ جمع شد با او و از وی گفت  
۹ عشو آن عشو ده خوردم در  
۱۰ نعره میندلا ابالی کالجا  
۱۱ مشورت کن با کی دانسته  
۱۲ پیش پس کی بنید آن مقول  
۱۳ در چه اندازد آنود کالجا  
۱۴ همچو یوسف مقصم اندر زنت  
۱۵ بخر باد عقل و دهن

۱ چون رنوش باز گشت گفت  
۲ من نیم در عهد ایشان بت پرست  
۳ روی دختر چون بدید آن پهلوان  
۴ دو گرد و نراز موج عشق آن  
۵ روح کی گشتی فدای آندی  
۶ ذره ذره عاشقان آن جمال  
۷ پهلوان چو را چوره پندشته  
۸ چون بخت از خواب شد بیدار  
۹ پهلوان تن بدو مردی شد  
۱۰ ایش ابالی بالخلیفه فی الهی  
۱۱ مشورت کو عقل کو سیلاب  
۱۲ آمده در قصد جان سیلاب  
۱۳ هیچکس را با زبان محرم  
۱۴ نر ز لحنای لطیف سر و قد  
۱۵ جانب تمام قصه باز آن  
۱۶ مراجعت نمودن پهلوان از موصول وصحت او با نیک  
۱۷ قصد آمده کرد اندر خیمه او  
۱۸ صد خلیفه گشته کمتر از بگس  
۱۹ چون ذکر سوی مقرر تیرفت  
۲۰ دید شیر نرسیده از نیتان  
۲۱ شیر ز گنبد همیکه در بغض  
۲۲ زو بشیر و سرش را بر شکاف  
۲۳ با چنان شیر بیچالش گشت

داد کا خذرو بنمود آن شال  
بت بر آن بت پرست او کترا  
گشت عاشق بر جالش در زان  
گر نبود عشق بفسردی جهان  
کز نیمش حادث شد مر می  
می شابد در علو چون نهال  
شوره اش خوش آمده جب گشته  
دیدگان لعبت به بیداری نبود  
تخم مردی در زمین ریگ گشته  
فاش سوی عذبی جودی و آتشی  
در خرابی کرد ناخن در آن  
تا که روبرو افکند شیری بچا  
که مثال آن چوپنه بت و شر  
همچو شیران خویشتن را او کشد  
کاین سخن پایان ندارد و بچلو  
تا فردا آید پیشه و مرگ جا  
عقل کو و از خلیفه خوف کو  
پیش چشم آتشین آن نفس  
رستخیز و غفل از شکر سجا  
بر زده بر قلب لنگر ناگهان  
در هوا چون موج دریا میت گز  
زود سوی نیمه مهر و شفت  
مردی او ماند بر پای و سخت

آن بت شیرین لقای ماهر و از اتصال این دو جان با یکدیگر هر گنج دو کن بمهری یکن آن تیاج که قرامات تو را که عمل زاینده اند و از قطر در غیب جان مرد و زن چند روزی هم برین بد بعد از دو سوختنش که می بدیر مختصر گویم بس و آن هم که دید صد خدا که وصف اش یک مثال گویم اکنون گوشه که مردی از خندان سوال آن نسبت باطل آمد پیش خوف او را خود خیالی میزد از خیال دشمن و تصویر است که مشغول به بدن که قابل بر خیال حرب خیر اندر فکر این خیال سمع چون مبصر شود زان پس گوشت شود مطیع چشم گوش انگیز و خیال آن خیال آن خلیفه گول هم کجی کند ملکی کان میسما جاد و هم درین عالم بداند که	در تعجب ماند از مردی میرسد از غیبشان جانی دیگر جمع آید ثانی ز اید یکن همین مگر در هر تنی دو هر یکی را صورت نطق کل مول مولت چیست ز ویرگام و صیت کردن کنیز که را در کمان سیری که در میان رفت کن خد تا شانه گز در آن خمیر مرکز را سوی شاه جهان کی بود خود دیده مانده شود پرسیدن شخصی از بزرگی فسق میان حق باطل را حق و باطل صیت ای نیکو قل نسبت است اغلب سخنها ای و آنخیالش سوی ظلمت میرد که تو بر چیده بر یار و دوست مرخیالش را و از این وصلی میکند چون رستم صد گرفتار خیر چو درستی مضطر شود کوهری گردد و گوش همچو شیم هست دلا وصال آن جال ریش کاوی کرد خوش با آن کثیر ایدت خفته تو از خواب در بیان ضعف عقل مکران بحث	۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲	بخت شد با او بهشت ازین رو نماید از طبعی ز ادنی لیک اندر غیب زاید آن قطر عیاش آن میقات را با نشان در میرسد از آن شخص راه گم کرد آن از آن صبح دروغ در شایمان از خان جرم در آن با خلیفه ز آنچه شد چری گو پس ز بام افتاد و در زینت صورت آن چشم دانه آن گوش فهم کن مثال و معنی هوش را چشم حقت و یقین حاصلست نیت محبوب از خیال آفتاب بر شب طلعات می خفا شد آن مخیل تاب تحقیق شد لا شجاعه قبل حرب ایجان پس قرن حله فکرم حامی بود آنچه باطل میبود حق شود جمله چشم و گوهر سینه شود تا دلاله بهر مجنون شود چون نیمه اند تو از برق گبر که بگریه همچو جلا دانه گشت از منافق کم شود گفت
--	---	---	--

تجش اینست و گوید هر دمی  
 ورنه بسند عاقلی احوال عشق  
 مرصهار چشم موسی چو بدید  
 چشم موسی دست خود را بدید  
 چون حقیقت پیش او فوج و گلو  
 هر که رفسج و گلو آئین و حوت  
 چون خلیفه کرد در ای و تجماع  
 ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد  
 خشت خشت موش در گوشش رسید  
 زن چو دید آن سستی و آواز  
 یادش آمد مردی آن پهلوان  
 غالب آمد خنده زن شد در او  
 هر چه اندیشید خنده میفرود  
 هر یکی را محزون و مفتاح  
 زود شمشیر چو آتش بر کشید  
 و در خلاف راستی بفرستیم  
 در دل شایان تو مایه ای دان  
 آن فرست این زمان یار من است  
 این زمان بکشم توبه بی هیچ شک  
 هفت مصحف در زمان بر من نهاد  
 شرح آن کرد که اندر راه بود  
 او بدان قوت که از شیر کاه  
 من چو دیدم از تو این از روی

گر بزی چسبند و گرن دیدی  
 کم نگردد ماه نیکو فال عشق  
 چشم غیبی افهی آشوب دید  
 پیش چشم غیب نوری بدید  
 کم بیان کن پیش او اسرار دو  
 آن کلمه دین بی دین بر او  
 آمدن خلیفه نزد آن کثیر حجتیه شهنشروانی و جماع  
 قصد خفت و خیر صبر افرازی کرد  
 خفت مردی شوتش کلی رسید  
 و هم آن که زار باشد آن صیر  
 خنده کردن آن کمینک از ضعف شهنشروانی و قوت  
 شهنشروانی پهلوان فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن  
 جد میکرد و نیش لب فرزند  
 همچو بند سیل ناگهان گشود  
 ای برادر در کف قنار دان  
 گفت بر خنده را گویای ملید  
 یا بهانه چرب پیش آری دوم  
 گر چه که که شد ز غفلت زیر او  
 گر گوی آنچه حق گفتن است  
 تیغ را کرد او حواله گفتنک  
 خورد و سوگند و چنین تقریر او  
 یک بیک با آن خلیفه و انود  
 هیچ تغییرش نشد برقرار  
 زان سبب خندیدم ایشاه جان

عاقلی هرگز کند از عقل نقل  
 از دل یعقوب کی شد ناپید  
 غالب آمد چشم تر حجت نمود  
 پیش هر محروم باشد این خیال  
 لاجرم هر دم نماید جان جان  
 احمد اکلم گوی با کسب کمن  
 سوی آزن رفت از بھر جا  
 پس قضا آمد ره عیش و مینست  
 که ای جنبه بندی از حصیر  
 آمد از رقصه خنده اش گرفت  
 کوشت آن شیر و اندامش جان  
 غالب آمد خنده بر سود و زین  
 هر یکی را معدنی دان مستقل  
 پس خلیفه تیره گشت و نند خو  
 راستی گو عشو تو انیم داد  
 بایست گفتن هر آنچه گفتنی است  
 وقت خشم و حرص اندر زب طشت  
 نمود می ند به بسانه کردنت  
 حق زردان نکشت شادنت کم  
 مردی آن رستم صذرال را  
 و آن ذکر قائم چو شاح گرگ  
 خشت موشکی رفتی زبوش  
 چون بخوابد رست تخم به مکا

این بهار نوزجسد برک ریز	هست برهان بر وجود ستیز	۱	آتش و باد آب و آفتاب	از نارامی برآمد از تراب
در بهاران ستر پدید شود	هر چه خورده است این زمین شود	۲	بر دمان اردمان و زربش	تا پدید آید ضمیر و زایش
سریخ سه درختی و خوش	جملگی پدید شود آن برش	۳	هر عشی کردی تو دل آزد	از خسار می بود کان خورد
لیک کی دانی که از پنج خا	از که امین می بر آمد اشکا	۴	این خمار اشکوفه آن اندا	آن شناسد گاه که و فرزند است
شاخ اشکوفه من اندانه	نطفه کی مانند مردانه	۵	نیت مانده هیولا با اثر	دانه کی مانده باشد با شجر
نطفه از ناست کی مانند	مردم از نطفه است کی باشد	۶	جنی از ناراست کی مانند	از بخار است بر کی باشد بخا
از دم جسمی عینی شد	کی بصورت همچو او شد ناپ	۷	ادم از خاکست کی مانند	همچو انگوری نمایند تک
کی بود دزدی بشکل پای دا	بیگنای کی بر بخاند خدا	۸	هیچ اصلی نیت مانند اثر	پس ندانی اصل رنج و درد
لیک بی اصلی نباشد این جزا	آفت این ضربت از نیت	۹	آنچه اصلت و کشده هر شی	گر نمایند بوی هم از وی است
پس بدان بخت نتیجه زنتی است	نیت این غم غیر در خورد	۱۰	گر ندانی این گنه را ز عتبا	ز و زاری کن طلب کن عتبا
سجد کن صد بار میگوا بخدا	لیک هم جرمی بساید گرم	۱۱	ای تو بجان پاک از ظلم و	کی دبی بخیرم جاز و در غم
من متعین می ندانم جسم	وزیاست در دیم ظاهر شود	۱۲	چون پوشیدی بعبت از قضا	دائما آن جرم را پوشیده و
کاین جسمه اظهار جرم من بود	عزم کردن شاه چون واقف بر آن خیانت شد که	۱۳	تا شود معلوم اسرار نیا	یاد جرم و زنت اصرار کرد
شاه با خود آمد استغفار کرد	پوشد و عفو کند و او را بومی دهد و دانست که آن فتنه	۱۴	یاد جرم و زنت اصرار کرد	شد جسمه ای آن بجان من است
گفت با خود آنچه کردم با کس	جزای قصه بود و ظلم او بر صاحب مصل که من اساء	۱۵	بر من آمد آن واقف دم چا	احل خود را دان که تو دوست
قصه جنت دیگران کردم بجا	او در خانه مرا ز دل جسمه	۱۶	احل خود را دان که تو دوست	مثل از پس تو دیوئی پیش
من در خانه کس دیگر زدم	چون جزای سینه مثلش بود	۱۷	مثل از پس تو دیوئی پیش	خائن کرد آن خیانتهای من
زانکه مثل آن جزای او شود	غضب کردند از من از زود	۱۸	خائن کرد آن خیانتهای من	آن تقدی هم بساید بر سرم
غضب کردم از شه مصل کنیز	من بدست خویش کردم کاخا	۱۹	آن تقدی هم بساید بر سرم	من دیگر این را دم نیز خست
نیت وقت کین گزاری و تنقا	از مودم باز نرزمایم و را	۲۰	من دیگر این را دم نیز خست	غیر صبر و رحمت محمودیت
همچنان کاین ظلم آمد در جسمه	گفت آن خدمت به خدا	۲۱	غیر صبر و رحمت محمودیت	از گناهان نو جسمه کم کن
داد و تحمان از مکافات الهی	رحمتی کن ای رحیمها تفت	۲۲	از گناهان نو جسمه کم کن	
ز بنا آما ظلمت اسو رفت		۲۳		



گفت اکنون ای کزینک و گو  
 با امیرت جفت خواهم کرد  
 بار ما من امتحانش کرده ام  
 پس بخود خواند آن امیر شیر  
 کرد با او یک بهانه دلست  
 مادرش زنده را بس حق است  
 چون کسی رود و خواهم این کینه  
 عقد کردش با امیر و او را  
 ترک شتم و شهوت هر صوری  
 مردی خرد کو باشد از در گش  
 مرده باشم بن حق بنگرد  
 مغروری این شانس و پوست  
 خفت البته مکاره را رسید  
 آنچه چندین صد را در کش کرد  
 ایکه از تقسیم امرش آگهی  
 گفت روزی شاه محمود غنی  
 یک صبا حی جانب دیوان شاست  
 گوهری بیرون کشید و ستیز  
 گفت چو نت چه از در این کهر  
 چون زود دارم که مثل این گهر  
 کردایش از وزیر آتش ز جود  
 بعد از آن دواش بدست حاجبا  
 گفت بشکن گفت بخورید تیغ

این سخن را که شنیدم ز تو  
 آنکه آتد زین حکایت دم زن  
 خوبتر از تو بد و بسپرده ام  
 خواندن خلیفه بپلوان را و کزینک ابا او عقد کرد  
 که شد پستم زین کزینک من نفیر  
 او نه در خود چنین جور و جفا  
 پس ترا دلیر است این بغیر  
 خشم را و حرص را کی نه خفت  
 در بیان سخن قصه نامه کی را قوت و شهوت خزان  
 و یکی را صفا و صفوت فرشتگان بیت  
 تخمینیکه شہوتی نبود \* بر او جز قیامتی نبود  
 سر ز هوا فتن از سر و ریت ترک هوا قوت بغیریت  
 خفت آنرا از هوا آید پد  
 لعب کو دک بود پشیت اینست  
 این حکایت گوش کن گرو لبی  
 دادن شاه گوهر را در بزم بدست زیر که این بچند آرد  
 و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را  
 که آن را بشکن گفتن زیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم  
 گفت پیش از در صد خردا  
 که نیاید در بحث اگر دعه  
 هر لباس حله کو پوشیده بو  
 که چه از در این بدست طای  
 بس در یخت این شکستن دین  
 گفت بشکن گفت چو زن بشکنم  
 گفت شایاش و بد او ش خلعی  
 ساعتی شان کرد مشغول سخن  
 گفت از در این بنیملکت  
 قیمتش بگذار بین تاب و تیغ

آنچه گفتی ای کزینک زین سخن  
 کو یکی بد کرد و یکی صد هزار  
 این قضائی بود کاند و استلا  
 گشت در خود خشم قهر زدن  
 مادرش زنده دار و صد ازین  
 زین کزینک سخت تلخی می برد  
 خوش نباشد دادن او جسته  
 بود او را مردی مغیر  
 هست مردی در گ مغیری  
 حق ہی داند الخ بیکر گمش  
 به از آن که زنده باشم دود  
 آن بود در دوزخ و این در جنان  
 مردی خرم فنون مردی  
 جان سپرده بهر ارم دروا  
 بشو اکنون در میان معوش  
 آتش غرین و سلطان سستی  
 جمله ارکان در آن دیوان بیفت  
 پس نهاد آن زود در کف زده  
 نیکو از محزن و مالت منم  
 گوهر از وی بسته است افتی  
 از قضیه تازه و ستر کن  
 حافظش با د خدا می از جلیک  
 که شده است این نور و زاورا

دست کی جنبید مرا در کسراو  
 بعد یک ساعت بدست میرود  
 جامه گبهان اعی افروزش  
 مگر چه تقلید است استون جهان  
 همچنان در دور گردان شد  
 یک بیک دیدند این کوهر تو  
 ای ایاز اکنون گوئی کاکهر  
 گفت افرون را آنچه تا نم گفت  
 شکما در آستین بودش شب  
 ز اتفاق طالع بادوش  
 یا بخواب این دیده بدان با  
 هسچو نصف گذرون قهر جا  
 هر که پایدان می شد فضل با  
 گور بد ایش هر آنکه اسب جو  
 بصر صورتها کش چیدن ز حیر  
 عارفان را غار گشته هوشمند  
 دید که سابق زراعت بودانش  
 بود او را بیم و امید از خدا  
 ز امتحان شاه بود آنکه ایاز  
 چون شکست او کوهر خاص از آن  
 کاین چه میا کیت و آند کافرا  
 قیمت کوهر نیسجه بھر و دو  
 امر سلطان به بود پیش شما

کی خزان شاه را باشم عدد  
 دوزر اکاین امتحان کن باز  
 آن خسیان را بر دوزره بجا  
 هست رسوا هر مقلد ز امتحان  
 تا بدست آن ایاز دیده دور  
 رسیدن آن کوهر آخر دور بدست ایاز  
 و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال  
 و خلعت و جاگی افرون کردن و بدج عقل ایشان کردن  
 که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد  
 و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اتعقاد و مقلد  
 از امتحان با سلامت بیرون نیاید که ثبات بنیایان ندر  
 کشف شد پامان کارش از آن  
 او چه ترسد از شکست کارز  
 اسب او گوئی که پیش این است  
 بی صداع صورتی معنی بجز  
 از غم و احوال آخر غم  
 او مسمی و اند چه خواهد بود چاش  
 خوف فانی شد عیان شد از جا  
 در فریب شه نشد گمراه  
 تشیع امیران ایاز را که چرخسین کوهر را شکستی و جواب  
 هر که این نر نور کوهر را شکست  
 بر چنان خاطر چرا پوشیده شد  
 یاکه این نیکو گهر بھر خدا  
 و انجماعت جمله از اجل و عی  
 گفت ایاز ای مهران نامو  
 ای نظر تان بر گهر بر شاه نی

پس زبان در مدح عقل او گوید  
 هر یکی را خلعتی داد و اثنین  
 جلکان یکیک بتقلید وزیر  
 مال و خلعت بر دهر یک بکرا  
 گفت او را کاکهر خریف دیده با  
 در شاعش دنگرامی محترم  
 چند میارزد بدین تاب  
 گفت اکنون زود خردش در  
 خرد کرد و پیش او بودین صواب  
 دست داد آن لحظه خلعتش  
 کرده بود اندر بغل و سنگ  
 پیش او یک شد مرا و دونا مرا  
 فوت اسب و پیل باشد تر با  
 عشق ایش از پی پیشی بود  
 تا چه باشد حال و روز شما  
 سابقه دانش خورد آن هر دو  
 مای و هوراکر و تیغ حق دیم  
 نور گشت و تاج خورشید شد  
 کرد و گوهر ز امر شاه او خرد  
 زان امیر خاست بن بک و فغان  
 در شکسته دوزر شاه را  
 امر شه بهتر بقیمت یا گهر  
 قبله تان غولست جاوه درانی

من ز شهبی نگردانم نظر  
پشت سوی لبعت گلزن گن  
مگر نه در راه دین از دست  
چون ایاز این روز بر صحرای  
از دل هر یک و صداه ازین  
کود اشارت شد بجلا و کفن  
امرا پیش چنین اهل فساد  
سجده کرد پس کلوی خود گرفت  
ای کرمی که کر جمای جصل  
از غفورتی تو غفران چشم سیر  
غفلت و گستاخی این مجرمان  
غفلت و نسیان بد آموخته  
وقت غارت خواب نایق  
لا تواتر آن نسیان گواه  
مگر چه نسیان لابد و ناچار بود  
بچه مستی کو خرابیست کند  
بخودی نام بخودش خواند  
پشت دارت او بدی و خدای  
عفو ما گفته شای عفو تو  
رحم کن بر آنکه او روی تو  
در جهان بود بسته از جبریا  
تلخی بجز از ذکر و روزاناست  
مگر میگوید میان آن تفر

من چو مشرب روی نام در چهر  
عقل در رنگ آورده رنگ  
رنگ و بو مهرست مانند زنا  
جله ارکان خوار گشتند و زنا  
بی گنجانی که رنگین رنگ  
اند آرد جو سبزه رنگ  
کوهر امروشه بودای ناک  
سرفرو انداختند آنسودا

قصه کردن شاه قتل امیران شفاعت کردن ایاز

که ز صدرم این خازان کن  
بهر رنگین رنگ شد خوار گن  
کای قبادی که تو چرخ آورد  
محو کرد پیش اشارت نهاد  
رو بهمان بر شیر از عدل تو چرخ  
از و فور غفوتت ای عفو  
ز آتش تقسیم کرد سوخته  
تا بسند باید کسی زود تلق  
که بود نسیان بوجهی هم گن  
در سبب و زردین او خجالت  
گوید او معذور بودم ز خود  
اختیار از خود نشدش زنده  
من غلام زلت مستی  
نیست کفوش اینها آناس  
فرقت تلخ تو چون خواهد دید  
این سخن از عاشق خرد گشت  
دور دار ای بجز مانده است  
چه غنم بودی گرم بودی  
این خان چه لایق صد مسند  
پس ایاز جبرافسه ابر جمید  
ای بهائی که نهائیون فرخی  
ای لطیفی که گل سرخت چو  
غیر عفو تو کرد و آرد سند  
دایما غفلت ز گستاخی  
بیش بیداری و غفلت  
خواب چون در میرد ایم  
زانکه استکمال تقسیم او نکرد  
کو تهاون کرد در تقسیم  
گویدش لیکن سبب اینست کار  
گر رسیدی مستی بجهت تو  
عفو می جسد عالم دره  
جانان بخش و ز خودشان  
از فراق تلخ میسکونی سخن  
صد هزاران مرگ تلخ از دست  
بر امید وصل تو مردن شست  
کان نظر شیرین کننده رنجاست

برگزیند پس نهد او امروشه  
آتش اندر بود اندر رنگ  
جله بشکستید کوهر ایمان  
عذر گویان گشته زین نسیان  
بچه دودی میثدی بر استکان  
کر پی رنگ امراد بشکند  
پیش تخت آن الخ سلطان  
از تو داند و سخاوت بر سختی  
از خجالت پرین ابر در  
هر که با امر تو بیسبکی کند  
که بر تو تقسیم از دیده رند  
سهو نسیان از دلش بیرون  
خواب و نسیان کی بود با هم  
ورنه نسیان در دنیا و روی  
تا که زان نسیان شد و سهو  
از تو بد در رفتن آن خستیا  
خط کردی ساتی جان عهد  
عس غفوت ای تو هر بجز  
کام شیرین تو اندای کام  
هر چه خواهی کن ولیکن این  
نیت مانند فراق شست  
تلخی بجز تو فوق آتش است  
ساحران را خونهایست

نفره لایصر بشنید اسما  
 ضربت فرعون مادر نیست ضحیر  
 گر بدانی سته مادر ای فضل  
 داد مادر فضل حق فیه نعمتی  
 گر تو ترک این بخش خرقه کنی  
 تو آناربت همیگوئی بدم  
 نک آنایم رسته از آنای  
 گر نبودی این آنای کینه کش  
 دار قتل با براق رحلت است  
 میسماید نور نار و نار نور  
 زان آنای در ازل دلت کشد  
 زان آنای بی عا خوش گشت جان  
 طالب اوئی نگر دو طالب  
 اندرین بحث از خرد وین  
 کی شود کشف از فکر این آنای  
 ای ایار گشته فانی را قهر است  
 عفو کن ای عفو در صندوق  
 من که باشم که بگویم عفو کن  
 من که باشم که بگویم من نیست  
 من که آرام رحم ظلم آلود را  
 صد حسد از آن صفح را از زیم  
 آنچه معلوم تو نبود چه بود آن  
 هیچکس را تو کسی انگاشتی

و مدعی لایصر و خطاب سحره فرعون با فرعون در  
 وقت سیاست که لایصر آنای را بر تبار منقبت لبو

۱ میر با نیمان زرنج ایکو دل  
 ۲ بن بیا اینو بین کان از غول  
 ۳ فی چنین فیه نعمتی بی غوثی  
 ۴ سر بر آرد ملک من زنده و جلیل  
 ۵ نیل را در نیل جان غرقه کنی  
 ۶ رت بر مر بوب کی لرزان بود  
 ۷ آن آنای بر تو ایگ شوم بود  
 ۸ شکر آن کرد در فانی میزیم  
 ۹ این حیاتی خفیه در نقش مات  
 ۱۰ این مکن تعجیل اول نیست شو  
 ۱۱ از آنای چون ست شد اکنون آنای  
 ۱۲ او گر یزان و آنای اندر پیش  
 ۱۳ زنده کی مرده شو شود ترا  
 ۱۴ یک چون من لم ندق لم یزد  
 ۱۵ می فد این عهده در افقت  
 ۱۶ بلکه چون نطفه تبدل تو

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری  
 عذر اینم خواستن در آن عذر خواهی خود را مجرم دانستن  
 و این شکستی از معرفت غمت شاه خرد و شناخت  
 که اعلمکم با نده احشاکم من نده آنای ششیم عباد الله

۱۷ من کیم تا پیشت اعلامی فیم  
 ۱۸ ای تو پاک از جل و علت مال از آن  
 ۱۹ چون کیم کردی اگر لایب کیم

چرخ کوئی شد پان صوبان  
 لطف حق غالب بود بر تضرع  
 میزند یا لیست قومی یعلون  
 ای شده غره بملک مصر و نیل  
 در میان مصر جان صد مصر است  
 کی آنادان بند جسم و جان بود  
 در حق ماد دولت محتوم بود  
 بر سر ایندار پندت نیت  
 و آن حاجتی خفیه در قشر حیات  
 چون غروب آری بر آرزو عشق  
 آفرین بر آنای بی عا  
 میدود چون دید ویرانی پیش  
 طالبی کی مطلبت جوید ترا  
 عقل و تخیلات او حیرت فرود  
 در معانی حلال و استحاد  
 نز حلول و اتحاد مضمتن  
 سابق لطفی و ما سبق تو  
 ای تو سلطان خلاصه امر کن  
 ای گرفته جمله منهدا منت  
 ره نسایم علم علم اندود  
 یا که وایادت دهم شرط کرم  
 که فراموشی کند ویرانخت  
 بیستع شولاب ام را از کرم

زانکه از تقسم چو بیدرون بود  
هم دعا از من روان کردی چو  
تا زخم من لاف کاشا جان  
دورخی بودم پر از شور و شری  
کار کوثر چیست که هر سوخته  
بهمو مرهم بر سر زخم عفن  
هست دوزخ بهمو مرگ خاک  
چون خلقت اخلق کی ریج علی  
عفو کن زین ناقصان تن پرست  
عفو ما هر شب ازین دل پاره  
پر زمان بار در وقت شام  
پر زمان امین ز ریح سزگون  
بس غریبی هاشید از جفا  
پایه های پر عین از بھرون  
صوفیان صافیان چون نور  
این گروه مجرمان هم ای مجید  
روبو کردند اکنون آه کن  
تا که غل آرد زان جسم در  
چون سخن در وصف آن حالت  
گر حجابست برون روز حجاب  
ستی ایشان با قبل و بل  
لذت تخصیص تو وقت خطاب  
چون شوم همشیار انگاهم بر

آن شفاعت هم تو خود کرد  
هم نباش سخن و گردان مستجاب  
بهر بنده عفو کرد از مجربان  
کرد دست فضل و یم کوثر  
مگر دوزوی نابت افروخته  
یغبت بجا جدید اخلاص  
هست کوثر بر مثال نفع جو  
لطف تو سر مودا قیوم حی  
عفو از دریای عفو اولیست  
چون کبوتر سومی تو آید شاس  
میرند از عشق آن ایوان با  
در هوا کانا لیس را چون  
قد من دانسته باشد ایمان  
بر کنار دست حوران خدای  
مدتی افتاده بر خاک قد  
جمله سرماشان بدواری رسید  
ایک لطفت مگر ما زاره کن  
در صف پاکان روند اندر نما  
هم قلم بکست و هم کا خذ درید  
تا بسینی پادشاهی عجب  
نه زباده نشت امی نیکو خصال  
آن کند که ناید از صد ختم شراب  
که نخو هم گشت خود هشیار من

تو و خشت خانه نبود آن من  
هم تو باش آخر اجابت ارجا  
کرد شاه هم دوزوی هر درد مند  
من برو یا خیم دگر بار از جسد  
کانهچ دوزخ سوخت من بازو  
هست کوثر چون بهار گلستان  
سوی کوثر میکش اگر اتان  
که شود ز جمله ناقصها در است  
هم بدان دریاچی تا ز ندخل  
تا شب مجوس این بدن کنی  
پیش تو آیند فرز تو مقبلند  
بعد ازین رجعت نمازد در غم  
هین بسیند از ید پامای در  
فر سفر باز آمدند این صوفیان  
بهمو نور خور سومی قصر بلند  
گرچه مات کعبتین حق بند  
در فرات عفو و عین مفضل  
غریبان نور سخن الصافان  
شیر را برداشت هرگز بره  
انکه مست از تو بود خدر یس  
عفو کن از مت خود ای عفو  
شرع مستان را نیار دزد  
تا بدست از پیش از خدر



خالدین فی فناء التکرم  
چون کس در دوع مافت  
کوها چون ذره ما سرست  
گر خدا دوی مرا پاضد  
منکسر تر خود بناشم از حد  
از تقاضای تو میگردم سرم  
خاک بی بادی بالالی حبس  
آب حیوان قبله جان دستان  
آب عشق تو چو مار دوست  
هر دمی مرگی و حشری دادم  
هفت دریا هر دم اگر دوسر  
از صحاف شوی این پنجم است  
بر نظاره نیست قسم دیگران  
هر یک در دفع دیو بد جان  
قوس اگر از تیر دوز دیو  
شمس اگر شب را بدر چون آفتاب  
پشه مریخ اگر خونریزی است  
هر وجودی که عدم نبوده  
بل عطارد خانه خود گم کند  
نسر طایر را بریزد بر زهرم  
در گدازین رنما بجایا شد  
تو عده ای وز عدو شهسوار  
زان نشد فاروق رازهری

من یغانی فی هوا کم لم یقیم  
تو نه مست ای کس تو باده  
نقطه در کار و خط در دست  
گفتی شرح تو ایجان جان  
کرد دانش آید ستدین ام  
ای برده من بپای آن کرم  
کشتی بی بحس پادشاه نه  
ز آب باشد بفرود خدان توان  
آب حیوان شد پیش ما کس  
تا بدیم دستبرد آن کرم  
گوش گیری آورش ای آب  
در بروج چرخ جان پنجم است  
از سودش خافند از قیران  
هست نقطه اند از قلعه آسمان  
دلو پر آبست زرع و میوه  
لعل را ز خلعت وطلسم  
اوز بون شارق تبریزی است  
بر کی زهر است دبر دیگر شکر  
وز جنون او جزو زهر بشکند  
وز طمع طنین شود چون موم  
کمشان از نسیب پگاه شد  
بنی تکلف زهرگر در دهن  
که بد از تر باق فاروقش قند

فصل تو گوید دل مارا که  
کر کسان مست از تو گردند  
فقه که لرزند از آن لرزان  
یک زبان دارم من انهم  
صد هزار آثار غیبی مظهر  
رغبت ما از تقاضای تو است  
پیش آب زندگانی کس نرود  
مرگ آسان ز عشق نماند  
ز آب حیوان هست هر جا برآید  
همچو خنق گشت این مردن  
عقل ترسان از اجل و عشق شو  
ره نیابد از ستاره هر حواس  
آشنائی گیر شبها تا بروز  
اختیار باد و بچون تحریک است  
حوت اگر چه کشتی غرق بشکند  
صورت خرچنگ اگر چه کج و است  
اگر چه در شایه سخن آید جل  
ما هم از جبر آرد و کف بزم زند  
مشری را دست لرزد و دل طبد  
دختران نقش آبتن شوند  
آفتاب از کوه سرزد و اتقوا  
دوست شود ز خوبی ناخوش شود  
این بجز تر باق فاروق ایضا  
ای شده در دوع عشق مارا  
چونکه بر بحر عمل را فی فکس  
هر گران قیمت گهر از زان  
در خجالت از تو ای انامی  
کز عدم بیرون جلد با لطف  
جذب حقت هر جا هر است  
پیش آبت آب حیوانست در  
دل ز جان آب جان برکنده  
لیک آب آب حیوانی توئی  
زا عمارت بخت کردن ای خدا  
شک کی ترسد ز باران چو کلو  
جز که گشتیان استاره شناس  
با چنین استاره های تو سو  
مشری را دوی الا قرب است  
دوست را چون شور کشتی میکند  
هیئت میزان از بوسه شواست  
دقت فکر آید از وی در عمل  
زهره نبود زهره را تا دم زند  
بر سر آب او قدمه چون بند  
جمع کرد و دستک زن شوند  
یک تیغ آمد تر از این گفتگو  
تا زهره زهر هم حلو خور  
تا شوی فاروق دوران السلام



# انامدثیه العلم وعلی باهبا

چون تو بایی آن مدینه علم را      چون شعاعی آفتاب علم را

باز باش ای باب برجویای باب      تا رسد از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب حمت تا بد      بارگاه مالک کفو احد





بسم الله الرحمن الرحيم

و بیا به جلد ششم

این مجلد ششم است از دفترهای ثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام و هم و شبهت و خیالات شک  
و رعب باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السیاق  
و ایشان را از بهر عار صورت عالم اسفل آفریده اند و بر جرات مدک ایشان بایز کشیده اند که از آن دایره  
تجاوز نکنند و لکن تقدیر العزیز العظیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عملشان  
پدید گردید چنانکه هر ستاره را مقدار می و کارگاهی است از فلک که تا آن حد عمل آن رسیده  
و راء آن حاکم نباشد عصمتنا الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین و الحمد لله رب العالمین صلی

علی محمد و آله و صحبه اجمعین





ای حیات حسام الدین بی	میل بهجوش تقیم سادسی	۱ گشت از جذب چو تو علامه	در جهمان گردان حاسمی نام
پیشکش بھر رضا بیستم	در تمام شنوی قسم ششم	۲ پیکش بیارست ایغوی	قسم سادس در تمام مشنوی
شش جبت انور و درین شش	کی نطوفت حوله من لم	۳ عشق را با پنج و باشن کار	مقصد او جز که جذب یاریت
بو که فیما بعد مستوری رسد	راز نامی گفتنی گفته شود	۴ با بانی کان بود نزد کجسته	زین کنایات دقیق پستتر
راز جنبه بار زان انبار نیست	راز اندر گوشش شکر راز	۵ لیک دعوت وارد است از کار	با قبول و ناقبول اورا چکار
نوح نصد سال دعوت مینمود	دمدم انکار قوش میفش	۶ هیچ از گفتن غان واپس کشید	هیچ اندر خار خاوشی خسته
زانکه از بانگ و علای سگان	پسح و اگر دوزر ای کاروان	۷ یاشب قناب از غوغای گشت	ت گشت گرد و بدر اورا سیر گشت
نه فشانند نور و سنگ عو عو کنند	هر کسی بر خلقت خود می تند	۸ هر کسی را خدمتی داد و قصا	در خور آن گوهرش در استلا
چونکه نگذارد سنگ آن بانگ	من مهم سیران خود را گلی	۹ چونکه سر که سر گلی افرون کند	پس شکر را واجب افرونی بود
قمر سر که لطف همچون انجبین	کاین دو باشد اصل بر انجبین	۱۰ انجبین گر پای و دار در خل	اندر آن انجبین آمد خل
قوم بروی سر که با میر خستند	نوح را در یا فزون مرغیت خند	۱۱ خند اورا بدیدد از سبب جو	پس بر سر که اصل عالم میفرود
و احد کالاف که بود الو	بلکه صد فرست آن عبد علی	۱۲ خم که از دور یاد اورا ای بود	پیش او جیو نماز و نوزند
خاصه آن دریا که دریا با	چون شنیدند آن مثال دمد	۱۳ سند و نشان تیغ زین شرم و تحمل	که تشرین شد نام و علم با

در قران این جهان با آن جهان  
 زاغ در زغسه زافان  
 نقل خارستان غذای است  
 گر پلیدان این پلیدها کنند  
 گرچه ماران زهه نشان میکنند  
 زهر با هر چند زهری میکنند  
 آن کی ذره هسی پرده چپ  
 جنگ فعلی هست از جنگ نهان  
 چون ز ذره محوشد نفس و نفس  
 ما بجز نور خود را جع شدیم  
 جنگ ما و صلح ما در نور عین  
 این جهان بن جنگ قائم می  
 بر ستونی اشکنده آن دیگر  
 هست احوالت خلاف یکدیگر  
 فوج لشکرهای احوالت بین  
 تا مگر زین جنگ حقت و افرد  
 این تصانی از ضد آید ضد  
 هست بیزگی اصول زنگها  
 این مخالف از چه آید و رجا  
 کو هر جان چون درای صلحا  
 طرفه آن جنگی که اصل صلحا  
 آب جیون را اگر نتوان کشید  
 فرجه کن چند آنکه اندر هر نفس

این جهان از شرم میگردد چنان  
 بیل از آواز خوش کی کم کند  
 بوی گل قوت باغ سرخوش  
 ابر با بر پاک کردن نمی کنند  
 در چه تخلفان پریشان میکنند  
 زود تر یا قاتلان بر می کنند  
 و آندگر سوی بین اندر طلب  
 زین مخالف آن مخالفان  
 جنگش اکنون جنگ خورشید است  
 و ز رضاع اصل مترضع شدیم  
 نیست از ما هست بن الاصحین  
 در غاصد در گز تا حش شود  
 استن آب اشکنده بر سر  
 هر کی با هم مخالف در  
 هر کی با دیگری در جنگ کن  
 در جهان صلح میگزینت بر  
 چون نباشد ضد بود جفا  
 صلحا باشد اصول جنگها  
 و ز چه زاید وحدت ایرضا  
 خوی آن این نیست خوی کبریا  
 شاد آن کاین جنگ او بهر خدا  
 هم ز قدر تشنگی نتوان بر  
 شوی را معنوی دانی و نمک

این عبارت تنگ و قاصرت  
 پس خریدار است هر یک جدا  
 گر پلیدی پیش ما رسوا بود  
 و ر جانی پر شود از خار خوش  
 نخلها بر کوه و کند و و شجر  
 این جهان جنگست چون گل بگری  
 ذره بالا و آن دیگر نگو  
 ذره کو محوشد در آفتاب  
 رفت از وی خبش و طبع و کن  
 در شروع راه ایامند از غول  
 جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ تو  
 چار عنصر چار استون قوت  
 پس بنای خلق بر اضداد  
 چونکه هر دم راه خود را میرنی  
 می گردد در خود چنین جنگ گران  
 آن جهان جز باقی و آباد نیست  
 نفی ضد کرد از بهشت بی نظیر  
 آن جانست اصل این غم و غما  
 ز آنکه ما فریم و چار اضداد  
 جنگها بین کان اصول صلحا  
 غالبست و حیر در هر دو جهان  
 گر شدی عطشان بجز معنوی  
 باد که راز آب چون و کند

در نه خض را با اخض چه نسبت  
 در مراد فیصل است مایه  
 خوک و سگ را شکر و حلوا بود  
 آتشی محوش کند در یک نفس  
 مینهند از شمشیر انبار شکر  
 ذره ذره با همچو دین با کافری  
 جنگ فعلشان بین اندر کون  
 جنگ او بیرون شد از وضعت  
 از چه از انالیس را چون  
 لاف کم زن از اصول بی اصول  
 در میان جزو با حر میت هول  
 که برایشان تقف دنیا مست  
 لاجرم جنگی شدند از ضرر  
 باد گر کس ساز گاری مکنی  
 پس چه مشغولی بجنگ دیگران  
 ز آنکه ترکیب دی از ضد است  
 که نباشد شمس و ضدش ز جمر  
 وصل باشد اصل و بجز و فراق  
 خوی خود در مسرع کرد ایجاد  
 چون بنی که جنگ او بجز خدا  
 شرح این غالب انجند در دنیا  
 فرجه کن در جزیره مشغولی  
 آب میگری خود پیداکند



شاخهای تازه مرجان بسین  
حرف گوی و حرف نوش و حرف  
یک مغیشان بود در سه مقام  
در جهان روح هر سه مستطیر  
پس که آن خلق که لامرش با  
چون که خواهد کاب آید در سب  
بعد ازین بار یک خواهد شد  
پاک سبحانی که سیستان کند  
باری افرون کش تو این بوی  
تا نینداید شامست از اثر  
چون زمین زین برف در پوشند  
برف را بنجر زند آن آفتاب  
که چرا خرم نجوم بی بدی  
از فرج در پیش مه بستی کمر  
از ستاره دیده تصریف بود  
خود موثر تر نباشد زهره ز آب  
پند مادر تو نگیسده انضال  
این سخن همچون ساره است  
که بیاید از جبهت تاب سحابت  
هفت چرخ از رقی در رقی است  
در هوای پای بوس ازل  
با منجم این همه انجم بخت  
فکر کو آنجا همه نورست پا

میوه های رسته ز آب جان بین  
هر سه جان گردند اندر آن  
در مراتب هم تمیز هم داک  
که ز صورت مارت که مستقر  
خلق صورت امر جان اکبر  
شاه گوید حبش جان را کربو  
کم کن آتش هیزم افرون کن  
در غم حرفشان بختان کند  
تا سوی اصلت برد بگرفته گو  
ای هواشان از زمستان سرد  
تغ خورشید حام الدین بر  
سیلها یزد ز کعبه بر تراب  
قبله کردی از لیبی و د  
ز آن همی ترسی ز انشق لقمه  
ناخوش آید ادا بجمعه  
ای بسا آبا که کرد او تن خراب  
پند تو در مانگیه دین بد  
لیک بی فرمان حق نداده  
تا ندزدند شمار اگر گشت  
یک ماه اندر تب و در رقی است  
لیک خود را می بسند آن  
کار نا کرده تو جان بزرنگ  
بهرتست این لفظ فکرانی کلرنا

آنهمه بگذارد و در یار شود  
ساده گردند از صور کرد و خاک  
هر که گوید شد تو گویش نی نشد  
باز هم ز امرش مجر می شود  
جسم بر درگاه و جان در بارگاه  
بانگ آید از نقیبان کارگاه  
دیگ در اکات خردت و فرو  
پرده کر سبب نماید غیر بو  
تن پوش ز باد و بود سرد حام  
میجد انفاشان از لب برف  
گرم کن ز انشراق این درگاه  
با منجم روز و شب حریت او  
در نبی که لاجب آفلین  
شمس پیش تست عالی مرت  
ای بسا نانی که ریزد عرق جا  
میزند بر گوش تو بیرون پوست  
که تعالید السموات است او  
میزند بر گوشای و جی  
شمس دنیا در صفت خائن  
مشری با نقد جان پیش  
و آن عطار و صدم بخت  
کو کب هر فکر او جان نجوم  
هیچ خانه در بنجم

جان میو در مکان کی در رود	نور نامحدود را حد کی بود	۱	لیک تشبیلی و تصویری کند	تا که در یابد ضعیفی در مبد
مثل نبود لیک آن باشد مثل	تا کند عقل مجده را گیل	۲	عقل ستریزات لیکن با پی	زانکه دل ایران شد ات تن در است
عقش آن در نقل دنیا هیچ	فکرشان در ترک شہوت هیچ	۳	صدرشان در وقت دعوی همچو برق	صبرشان در وقت تقوی همچو برق
حالمی اندر بسرها خود نمک	همچو عالم سوفا وقت وفات	۴	وقت خود بمینی نمجده جهان	در گلو و معدہ گلگشته جهان
این همه اوصافشان نیکو	بد نمازد چونکه نیکو جو شود	۵	گر منی کند بود هسبون	چون بجان پیوست گرد و رستی
هر جادوی کو گفت درود زبانت	از درخت بخت اور و دیجات	۶	هر نباتی کو بجان می آید	خضر و ارازیمه حسیون خود
باز جان چون رو سوی جان بند	سوال کردن سائلی از او اعطی که مرغی بر سر بار و	۷	نشست از سر و دم او کدام فاضل تر است	رخت را در عمر بی پایان بند
دعای را گفت و زی سائلی		۸		کای تو مبر رستی رفاقتی
لیک سوال استم گویا ندوبان	اندرین مجلس سوالم را جواب	۹	بر سر بار و پی مرغی نشست	از سر و دمش کد این بهتر است
گفت اگر رویش بشرد دم	روی او از دم او میداند	۱۰	ور سوی شهرت دم رویش	خاک آن دم باش از رویش بجم
مرغ را پر میرد تا آشیان	پر مردم همت امیر دمان	۱۱	عاشقی کا کوده شد در خیر و شر	خیر و شر منگر تو در بهت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر	چونکه حدیثش موش باشد خیر	۱۲	ور بود جندی و میل او بش	او سر باز است منکر در کلاه
ور ای شیری خورد از زرد	لیک بود او شکل شیری کم	۱۳	ور پلنگ و گرگ را از کف	بشیر میدان مرور ابریشک
آدمی برشته از یک مشت گل	برگشت از چرخ و از کوکب	۱۴	آدمی بر قدر یک طشت خمیر	بر فرو و دار آسمان و از آبر
هیچ کرنا شنید این آسمان	که شنید این آدمی ترغان	۱۵	برزین و چرخ عرضه کرد	خوبی عقل و عبارات و هو
جلوه کردی هیچ تو بر آستان	خوبی روی و اصابت در گان	۱۶	پیش صورتهای جام ای ولد	عرضه کردی هیچ سیم اندام
بگذری ز آن نقشهای همچو	خلوت آری با عجزی نیم کو	۱۷	در عجزی صیت کایش از انبو	کو تر از آن نقشها با خود بو
تو نمونی من بگویم در بیان	عقل و حس و درک تدبیر است	۱۸	در عجزی جان آمیزش نیست	صورت گر مابه مار و روح نیست
صورت گر مابه گر جنبش کند	در زمان از صد عجزت بر کند	۱۹	جان چه باشد با خبر از خبر	شاد از احسان و گریان از ضر
چون سرو ماهیت جان مجرب است	هر که او کا و تر با جا تر است	۲۰	اقتضای جان چو ایدل لکھی است	هر که آکه تر بود جانش قوی
روح را تا شمس آگاهی بود	هر که این بیش آلفی بود	۲۱	خود جهان جان سرا سر لکھی است	هر که بیجا نیست از دانش می
چون خبر ماهیت بیرون نین	باشد این جانها در آن میدان	۲۲	جان اول مظهر در گاه شد	جان جان خود مظهر آینه شد
آن ملکیت جمله عقل و جان	جان تو آمد که جسم آن شد	۲۳	از سعادت چون بر آن جان	همچو تن آن روح را خادم شد

آن بمیس از جان از آن در پرده  
جان نشد ناقص گران عضو  
طوطیان خاص اقدیس  
آن خر می در نیش نیست قد  
معنی تخم علی افوا ههشم  
ختمائی کانسبا بگشتند  
او شفیع این جهان و آنجا  
پیش اش اندر ظهور و در کون  
بر این خاتم شهادت او که بجز  
در گشت ختمها تو خاستی  
صد هزاران آفسه این جان  
گر ز بخت او دهری یازدین  
گر ز مغرب برزند خورشید  
گفت حق چشم خاشاک  
انجم آمد چون مرید شمس بر  
ای ضیاء الحق حسام الدین یا  
مشویر اسرج و مشروح  
هم بسج نور از روح آید  
چون خضر و ایاس فانی در جهان  
لیک از چشم بد زهر آب دم  
این بهانه هم ز دستمان  
خود یکی بوطالب آن غم رسول  
منصب اجداد و ابا و اجداد

لیک نشد با جان که عضو فرد بود  
کمان بدست است تا ز کرد دست  
طوطیان عام ازین خود بشر  
لیک فرآمد بخلقت که پسند  
این شناس اینست رهرو هم  
آن بدین احمدی بروشتند  
این جهان در دین و آنجا در جان  
را بد قومی انفسم لا یعلمون  
ریش او فی بود و فی خواهد بود  
در جهان روح بخشا حاتم  
بر قدم و دور فتنه زندان  
بی مزاج آب و گل فل و نید  
مین غرید است فی جز در  
بسته ام من راقاب بیک

نکو هیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان  
و دلیل ضعف صدقه و راهزن صدیراران بله ناول

صورت امثال او روح در  
سوی دایم حرف مستحضر  
تا زمین گرد در لطف آسمان  
ز خنهای روح قرصا خورد  
که از ویم پای دل اندر است  
مینودش شفت عربان مول  
در پی احمد چنین برید بر

دست بکسته میطع جان  
طوطی کو مستعد آن شکر  
معنی است آن فی فوئون فاعلا  
پیش خر قطار شکر ریختی  
بو که بر خیزد ز لب ختم گران  
از دم آنا فحش بر کشود  
آن جهان گوید که تو مشا  
در دو عالم دعوت او مستجاب  
فی تو گوئی ختم صنعت بر تو  
کل کشاد اندر گشت و اندر کشاد  
زاده اند از عنصر جان و لیس  
ختم کل همه جا که میجو شد  
هم بستماری خود ای کرد  
انجم و آن شمس نیز اندر خفا  
شمس آمد در قین بدر شیر  
ای صفال روح و سلطان آید  
سوی خلدستان جان پزان  
جانفرا و دشگیر و ستم  
گر بودی طوطی چشم  
شرح حالت می نیارم در بیان  
چشم بد یا کوشش بد مانع شد  
او بگردانید دین مستعد  
از پی آن تار ماند مروا

گفتش ایعم یک شهادت تو گو  
من بسانم در زبان این عز  
انگیزای تو غیاث المستغث  
من که باشم چرخ با صد کارو  
جذب یکراهه صراط المستقیم  
زین دوره که چرخ تو غم نیست  
این ترود هست در دل جان  
زین ترود عاقبتمان خیر باد  
ای کریم ذو الجلال مهربان  
یا کریم العفو سے تم زل  
هم از آنجا کاین ترود دادیم  
تا یکی این ابتلا یا رب کن  
این کراوه که شود اینو گران  
همچو آن اصحاب کعبه باغ ج  
هم بتعلیل تو نادات الهمین  
که فراموشم شد اوستاوت و حال  
شیران آیام ماضیهایی  
تا دمی از هوشیاری دار  
میگریند از خودی در بخود  
نیستی باید که آن از حق بود  
لا نفوذ الا بسط ان الهم  
هیچکس تا نگردد و فنا  
پوستین و چاق اندازنیاد

تا کنم با حق شفاعت بتر  
پیش ایشان خوار گردم زین  
زین دوشاخه اختیار است  
زین کین فریاد کرد از اختیار  
به زور راهه ترود ای کریم  
لیک هرگز رزم همچون نرم  
کاین بود به یاکه آن حالت مرا  
در ترود میسر نذر حمد گرا

مناجات و پناه جستن بختی از خسته اختیار و اسباب  
آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان زمین از اختیار

یا کثیر النحر شاه بی بدل  
بی ترود کن مرا هم از کرم  
مذهبی ام بخش ده مذمب کن  
آن کراوه که شود آنسو کن  
یچرم را قیاط فی بل هم ترود  
یا سوی ذات اشمال ایردین  
یا دگارم هست در خواب ترا  
یچشم از دایه خواب ای صمد  
تنگ خمر و تنگ بر خود منید  
یا بستی یا بغل ای قمد  
تا که بسیند اندران حسن  
من تجاویف السموات العلوی  
نیت ره در بارگاه کسب  
در طریق عشق محراب یا

کل سیر جاوز الاثنین  
کی بدی این بدولی با جذبت  
ما گشتم که بماندم از حق  
و اما نم زین دوشاخه اختیار  
لیک خود جان کنده اندین  
آیت اشفقن ان محکمت  
خوف و امید بی در کرد و فر  
ای خدا مر جان مار کن تو شای  
دائم المعروف در می جهان

ورنه ساکن بود این بحر مجید  
ای ذکور از ابتلایت چنان  
از اختیار همچو پالان کل خوش  
تا بسیم روضه انوار را  
بر نگردم جز چو گوی اختیار  
همچو ذرات هوای اختیار  
میجم در مسج جانین مناسخ  
میگرند در سر سر مست خود  
ذکر و فکر اختیاری دوزخ  
زانکه به فرمان شد اندر شیشی  
تقدوا من جس اطار الزین  
من حراس الشب روح المتقی  
حاشان را ندهب دین نستی  
ظاهر و باطن لطیف خوب بود

مشته بی کبر و با کینه  
زان قویست بود تمکین ایان  
یا پانی تقسیم میکرد آن حل  
تا گشاید دخمه گان بر نیش  
ملک و مال و طلس این حله  
صورتش جنت بعضی دورخی  
گرچه دوزخ دور دارد زوکل  
الفرا را می خافان زان گلشنی  
چند گویم من ترا کاین نگین  
خواجہ آخند مکرمان بدین  
خواجہ را بود بند و بند ۱۱  
علم و آدابش تمام آموخته  
پروریده از طفولیت بنار ۱۲  
بود هم اینخواجہ را یک تری  
میرید از جانب هر متری  
حسن صورت هم ندارد آقباء  
ای با متمر سیر کر شور و شر  
علم بودش چون نبودش عشق  
او بنیغ غیر دستاری ویش  
کار تقوی دور و دین و صلاح  
پس زان گفتند کار و مال  
چون بجد ترویج دختر گشت فاش  
هسچو بیمار دتی او میگذا

حسن سلطان از رخ آینه  
که ز خوف از کبر کردی آینه  
یا برای حکمتی دور از کل  
تا بیاید آن نسیم صیش ویت  
هست بر جان سبک و سبک  
افعی پُر زهر نقش گلشنی  
لیک جنت به و رانی کل حال  
کو حقیقت بد تراست از کلشنی  
زهر قاست زان وری گزین  
وز حیات خویش بر خورد آتش ۱۰  
چونکه از هستی خود منقود شد  
او جذب گشته بود و آمده  
یا که دید چار قش ز آتش پسند  
تا نبندد دخمه بر این مردگان  
سلسله زرین بدید و غره گشت  
گرچه مو من را سقرند چهره  
اخذ را می ناقصان آن گلشنی  
زینهار ای جاها ن زان گلشن  
لیک تنج آمد ترا افکار  
بین روش بر گیر و ترک ریش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان هوش داشت  
چون دختر را با متمر زاده عقد کردند غلام رنجور شد  
میگذاخت کس علت او ندانست و او زهره گفتن بداشت

سیم اندامی کسی خوش گوهری  
چون مراهق گشت دختر طالبان  
بهر دختر دهم خواست شکر  
گفت خواجه مال انبوش داشت  
که شود رخ زرد از یک زخم خا  
سهل باشد نسیم متمر زادی  
شد ز فضل زشت خود تنگ پدر  
پر مهر را نیز اگر چه شرفش  
او ندید از آدم آلا نقشین  
از معرفت پُر سدا ریش ویش  
عاز فاتوا ز معرفت فارعی  
که از و باشد بد و عالم فلاح  
کر دیک و اما دصالح و حیا  
متمری و حسن و استقامت  
دست پیمان و نشانی و قیاس  
حلت او را طبعی کم شستنا ۲۳

فتهای کار او محسود شد  
کبر را و نفس اگر دن زد  
کز نسیم خیتی هستی است بند  
تا بیاید بوی عیش آن جان  
ماند در سوراخ چاهی جان زد  
لیک هم بهتر بود از اینجا  
کو گجا بهجت آمد دورخی  
که بسوزاند دمان را چون شمر  
خواب میگردد در از انداز  
در فنا و نیستی تفتیش کن  
پروریده کرده او را زنده  
در دلش شمع هیزا فروخته  
در کف از لطفش آن اکرام  
بذل میکردند کابین گران  
روز آید شب زود اندر جات  
کو بود عتبه بهال از نادانی  
کم پرست و عبرتی گیر از بس  
زانت نخواست دودید غیب  
خود همی بسینی که نور باغی  
که بد او فخر همه خیل و تبأ  
بی زرا و گنجیت بر روی من  
گشت بیمار و ضعیف ز از زو  
دوروی تن در غم دل باطل



آن خلایک دم نزد از حال خوش  
تو بجای مادی اورا بود  
آنچنانکه مادران مصربان  
گفت امید من از تو این بود  
خواست آن خاتون زنجی کادش  
گفت صبر اولی بود خود را گرفت  
حال خود را این چنین گفت و  
گفت خواجه صبر کن و در آن  
تا مگر این از دلش بسید و نغم  
ماند استیم این خوش شتری  
تا خیال و فکر خوش روی  
ادمی فربه شود از راه گوش  
این چنین را زاری چه حایم بھر  
دفع اورا و بس در این نوی  
فربه و زلفت آمد و سرخ و  
لیک خاتون بزم میگفتش که ما  
اودش دادی و زویر و فوس  
تا جماعت مرده میدادند کال  
بعد از آن اندر شب عشرت بخت  
مقعه و حله عروسان نگو  
هندوک فریاد میکرد و فغان  
تا بروز آن هندوک را میفشار  
رفت در حجام پس در بخور جان

گرچه میآید از در سینه پیش  
کو غم خود پیش تو پیدا کند  
نرم کردش تا در آمد در بیان  
که دمی دختر بسی گمانه غود  
که زنده و زبام زیر اندازش  
گفت با خواجه که بشوین  
گفت خاتون زنجی شوبه کو  
چونکه خاتون کرد و گوش انکلام  
هم سرش را شانه میکرد و سستی  
خواجه زاده ما و خسته جگر  
کو که باشد هندوی مادر غری  
این چنین گراخی خان بین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را در جگر  
مکن که من اورا بی زجر ازین طمع باز آرم بتدبیر

تو تماشا کن که دهش چون کنم  
چونکه دانستیم تو او تیری  
فکر شیرین مرد در فربه کند  
جانور فربه شود از خلق و نو  
گو بسید این خان ابله پس  
زل که صحت یابد این پاریس  
چون گل سرخ و هزاران گفت  
در پی آنیم فارغ باش  
تا فرون میشد شاطش چون  
کایفج بادت مبارک اتصال  
آمد ویر است خا همچون  
نگ انگ امرد و پوشانند  
در برون نشید کس از کف زان  
چون بود در پیش بگ انبان  
کون در دیده همچو دل تو این

باز پرس اندر خلا احوال او  
روزد دیگر رفت نزدیک غلام  
با دو صد مهر و دلال و دوستی  
حیف نبود که در دجای دگر  
که طمع دارد بخواجه دختر غری  
مالکان برده که باشد او این  
خواستم که ختم بکشم مرورا  
که از او بیم و بیهشیم تو  
که حقیقت دختر مان شست  
لیلی آن ما و هم مجنون ما  
ادمی فربه و زلفت و شرف  
خود ز بانم می بخشد این چنین  
تا در دلت از دین لطف تو  
می گنجید از بخور بر زمین  
که مباد باشد این افسون فن  
رفت از وی علت آمد بگشت  
که همی سازم منج را و صلتی  
علت از وی رفت کل از پنج نو  
ماکیان نبودش و دوش خروش  
ماند هندو با چنان نک در  
کرد پنهان نغره آن غصه  
رسم دانا دان فرج حاتم رفت  
پیش و بنشت دختر چون عرو

مادرش سنجاشته پاسبان  
گفت خود کس را مبادا اتصال  
همچنین جمله نعیم این جهان  
میسنماید در نظر از دور آب  
پن شومغور آن گلگونش  
اشکاراوان نه پنهان دم  
نام میسرتی دوزیری سبی  
جمله را حال خود خود بد کفور  
زانکه آن تابوت خلقت با  
مرکب اعناق مردم را می  
ده دهش اکنون که چون شهرت  
گفت پیغمبر که جنت از آنکه  
آن صحابی زان کفالت شد  
آنکه از دوش نیاید هیچ  
بد نماند چون شارت کرد دست  
زان صدف گرخته گردنیز پست  
باز و در کان جز زده می  
دزد را چون قطع تلخی میرد  
همچنین قلاب و خونی و لوند  
هسچو پروانه زرد در آن نازد  
بار دیگر بر گمان و طمع سو  
آن زمان که سوختن و مسجد  
باز از یادش و توبه و این

که مبادا گوشت روز امتحان  
با چو تو ناخوش عروس بدخا  
ساعتی در وی نظر کرد از غنا  
روز رویت چون نکویان تر

در حقیقت حکایت بیان کن که هر نفسی همچون آن بند و بهشت

چون روی نزدیک آن باشد  
نیش نوش آلود و اور محش  
خوش نماید ز اولت انعام  
نیست الا در دو مرگ جان  
بار مردم گشته چون بل قور  
بار بر خفان نهادند این کبا  
تا نیاید نقرست اندر دوی  
تا نیاید رخت در ویران گشود  
گواهی خواهی ز کس چیری خوش  
تا کی روزی که گشته بد سو  
داند و بخوابشی خود می  
کفر ایمان شد چو کفر از بهر است  
ده ده که صد هزاران در در است  
تار بهر دوستان تو زده می  
ذوق دزدیرا چون ده می  
وقت تلخی عیش را ده می  
نور دید و بست آنسو بار  
خویش را ز در لیب شمع ز  
هسچو هند و شمع را ده می  
در بیان عموم آیه کلمات و قد و انار و الحرب طهارة الله

و آن گمان با هر دو دشت ده بد  
کیز زشت شب تراز گیر  
بس خوش است از دوش این جهان  
خویش را جلوه دهد چون نو عروس  
صبر کن کال صبر مفتاح الفرج  
چند نالی در دامت زار را  
چون جازه نه که برگردن  
فارس منصب شود عالی رگا  
سروری را کم طلب درویش  
که بشری مانی دویران می  
تا نمانی حاجت دویران  
جنت الماوی و دیدار خدا  
خود فرو داد ز کس از آنجا  
آسچان خواهش طریق نیست  
آن ز نیکبای عالم بگذر  
سوی شاه و همسجراج باز  
از دامت آخرش هم ده بد  
ده بدادنین بریده دست  
باز نمان یکدشان سوی کا  
باز چون طفلان قناد و بلخ  
باز کردش حرص دل ناسی و  
وی بصحت کاذب و مغرور  
کادمن الرحمن کید الکافرن

کُلُّ حَسَمٍ اَوْ قَدْ وَاثَارُ اَلْوَعَى  
 چون نبودش تخم صدق کاشته  
 رفت دزدی شب بخانه نایب  
 سرفه بشید شب آن معتد  
 دزد آمد در زمان پیش نشست  
 تره بیکر داد و سر انگشت را  
 خوابه گفت این سوخته خاک بود  
 این چنین آتش کشی اندر دلش  
 چون نیکوئی که روز و شب بخود  
 خانه بابت بود مقتول تر  
 خط با کاتب بود مقتول تر  
 شمع روشن بی زگیر اندد  
 پس چو دانستی که قهرت میکنند  
 همسجوا تقوم مغول را همان  
 در عدم بودی ز تنی از کفش  
 این جهان دامت و دانه اش از  
 چون شدی در خد بدانی خد  
 گفته است انتفت قلبک از بزل  
 از زو بگذر تا رحم آیدش  
 دهم بدم چون تو مراقب شوی  
 بازران سوی ایازرتش  
 چون امیران از خد جوشانند  
 شاه بیرون رفت با آن سیاه

اَطْعَا اَنَّهُ نَار حَسَمٍ تَحْتِ نَفْطَا  
 حق بر آن نیان او بکاشته  
 آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش او غفلت آن مرد  
 برگرفت آتش زن کاش زنده  
 چون گرفتگی سوخته کرد وین سبب  
 ز صبح آن ستاره را کردی  
 میرد ستاره از تریش زود  
 دیده کافه بنید از عیش  
 بی خداوندی کی آید کی رود  
 یاکه بی بت بگو ای بی  
 یاکه بی کاتب بنیدش ای سحر  
 یا بگیر اندوه دانه دانه  
 بر سر ت دتوس محنت نیرند  
 تیر میانند از بهر نزع جان  
 از کف او چون ره یاید خوش  
 در گریز از دانه های آرزو  
 خد را از خد شناسد ای جوان  
 در بیان حدیث انتفت قلبک و لو اَقَامَ الْاَمَقُون  
 از مودم کاین چنین میاید  
 داد می بینی ز دور اینجی  
 خد بر دین امیران بر ایازر نمودن سلطان کیاست او  
 حاجت بر شاه خود طعنه زد  
 سوی صحرا و کستان صید گیر  
 کاین ایازر تو ندارد جی سحر  
 کاروانی دید از دور آن ملک

کشته ناسی غم اهل غم نیست  
 آن ستاره اش کف گل نمید  
 از ره پنهان در آمد چو گرگ  
 تا سیر آواز را بپسند عین  
 تا شود ستاره آتش قفا  
 این نمیدد آنکه دزدش میکند  
 می ندید آتش کشی را ز دزد خویش  
 هست با گردنده گرداننده  
 این چنین بقتل خود می بین  
 کی بودی او ستادی خوب کار  
 چون بودی کاتبی ای متهشم  
 باشد اولی یازگیرانی  
 سوی او کش در هو تیر خد  
 چون روی چون دکل و گوی  
 پیش حدش خون تقوی رخت  
 چون شدی در خد او بدی فدا  
 گر چه مفتیشان برون گویند  
 گر چه مفتی برون گوید فضول  
 تاروی از جس او در گلشن  
 کار خود را کی گذارد آفتاب  
 و آن فضیلت در کمال رخت  
 جاگمی سی امیر او چون بزد  
 گفت میری را که روی تو

رو پرس آن کاروان را برسد  
 دیگر را گفت ردای بوالعلا  
 ماند حیران گفت بامیری نگر  
 گفت کی بیرون شدند از شهر  
 بازگشت و گفت پیغم از جیب  
 همچنین تاسی امیر و بشیر  
 گفت امیران را که من فریاد  
 بی وصیت بی شارب یک سیک  
 پس بختندش امیران کاین  
 بلکه سلطان چون غایت میکند  
 ورنه آدم کی بگفتی با چند  
 هسچو ابیسی که گفت اغوی  
 در تردد مانده ایم اندر دکان  
 هیچ باشد این تردد بر کس  
 پس تردد را بباید قدرتی  
 خون کند زید و قصاص او جرم  
 که نخواهد شد غلط پاداش  
 توجه کردی همدکان با تو  
 فصل را در غیب صورت میکند  
 در دل شهنش چو حق الحام  
 چونکه حاکم این کند اندر گزین  
 جرم خود را بر کس دیگر من  
 رنج را باشد سبب بد کردنی

۱ که کند این شهنش ایدر میرسد  
 ۲ باز پرس از کاروان که تاجا  
 ۳ که برو و این سخت آن نفر  
 ۴ ماند حیران آن امیر است بی  
 ۵ گفت در ری حیت تعجب  
 ۶ است رای و ناقص اندر کرد  
 ۷ امتحان کردم ایاز خویش را  
 ۸ حالشان دریافت بر تری شک  
 ۹ از غایتهاست کار جدیت  
 ۱۰ از تقاضا خیمه برمه مسند  
 ۱۱ رنبا تا غلظت نقصان  
 ۱۲ تو شکستی جام و مار امیرنی  
 ۱۳ این تردد کی بود بی اختیار  
 ۱۴ که روم در بحبسه یا بالارم  
 ۱۵ ورنه آن خنده بود بر سبلی  
 ۱۶ می خورد عمر و بر احمد خمر  
 ۱۷ خصم را میداند آن بصر  
 ۱۸ توجه کاریدی که نامد ربح  
 ۱۹ فصل دزدیرانه داری میزند  
 ۲۰ کاینچنین صورت بسیار بزر  
 ۲۱ چون کند حکم و حکم این حاکم  
 ۲۲ گوش و هوش خود بر این پادش  
 ۲۳ بد ز فعل خود شناس از بختنی

گفت غرضش تا کجا در ماندی  
 گفت رختل حیتان اینون  
 اغلب آن کاسه های راز است  
 تا که کی بوده است نقل کاروان  
 ش فرستاد آن گردان  
 ناقص و عاجز را در آن کمال  
 او رفت آنجمله را بر پدید است  
 کشف شد زو آن بکیم شد تمام  
 داده بخت کل را بوی نفر  
 ریح تقصیر است و دخل اجتناب  
 چون قضا این بود جرم باید بود  
 بین مباحش احوار و طبع خلق  
 چون دوست پای او بسته بود  
 یا برای سحره تا بابل روم  
 جرم خود را چه بنی بردی  
 جنبش از خود بین تو از ساین  
 مزد روز تو نیاید شب بغیر  
 همچو فتنه زندی بگیرد دست  
 هست تصویر خدای غیب  
 نامناسب چون دهد او را  
 قرض تو کردی ز که خواهی کرد  
 با جسد او حد حق کن رشتی  
 کلب را که دانی و کابل کند

مستم کن نفس خود را ای فتنه  
 در فون نفس کم شو غم  
 هست ذرات خوار و افکار  
 رفت مرغی در میان لاله زار  
 دانه جذبی نهاده بر زمین  
 در کین نهشته و کرده نگاه  
 گفت اورا کیتی ای سبز پوش  
 ز بد و تقوی را گزیده دین کش  
 چون با خرفه و خواهم ماند  
 چون زنج را بست خواهند نیم  
 رو بجا که آریم گزوی رسته ایم  
 سالها، محبتی و همدی  
 از نفوس از عقل بضا  
 کو دکان گرچه که در بازی خوشند  
 اینجا گرم او بازی در قمار  
 فی شنیدی انما الله یحب  
 من بصیرا حسلوتی بگریه ام  
 جبهه را برد آن کله را این برید  
 این سوار توبه شود در دزدی  
 لیک مرکب را نیک میدار آن  
 آن کی قیج داشت از نیک کشید  
 چونکه آگه شد و ان شد چپ داشت  
 گفت مالان از چای او ستا

مستم کم کن جسدهای عدل را  
 کاقاب حق بنوشد ذره را  
 و آن صیاد آسناشته کین  
 تا در اقد صید بیچاره ذره را  
 در بیابان در میان این خوش  
 زانکه می بینم اجل را پیش خوش  
 خوب یاد کرد با هر مردوزن  
 آن به آید که زنج کمت زخم  
 دل چسپه او بر یو فایان بسته ایم  
 با غنا صرداشت جسم آدمی  
 نامه میاید بجان کای یوفا  
 شب کشتان سوی خانه میکشد  
 کان کلاه و پرین رقت زیا  
 بادوادی رخت و کشتی تعب  
 خلق را من دزد جامه میداد  
 غرق بازی گشته با چو نفل خرد  
 جامه ها از دزدستان باز پس  
 کو بدزدید آن قیامت ناگهان  
 بردن دزد قیج را از آن مرد و قناعت ناگردن نخت او را  
 تا بساید کان قیج برده کجاست  
 گفت بهمان زرم در چه قفا  
 ۱ توبه کن مردانه سه آورده  
 ۲ هست آن ذرات جسمی امفید  
 ۳ خوش را پیچیده و در برگ گناه  
 ۴ مرگ آمد سوی او از ناگهان  
 ۵ گفت مردی را بهدم من منقطع  
 ۶ مرگ همایه مراد اعطاشد  
 ۷ روی خواهم کرد از خرد  
 ۸ ای بزرگفت و کمر آموخته  
 ۹ جد و خویشان قدیمی چار طبع  
 ۱۰ روح او خود از نفوس از عقل  
 ۱۱ یار کان خجسته وزه یافتی  
 ۱۲ شب برهنه وقت بازی طغی  
 ۱۳ شب شد و بازی او شد بی بد  
 ۱۴ پیش از آنکه شب شود جانچه  
 ۱۵ نیم عمر از آرزوی دوستان  
 ۱۶ نیک شایگاه اجل نزدیک شد  
 ۱۷ مرکب توبه عجایب مرکب است  
 ۱۸ تا ندزد و مرکب را نیز جم  
 ۱۹ بر سه چاهی بدید آن دزد را  
 ۲۰ گرتوانی در روی بیرون کشتی

که فتنه یعل بمقتال یزید  
 پیش این خورشید جسمانی پند  
 پیش خورشید خاتمی اشکار  
 بود آنجا دامن ز بھرنگار  
 وز گل و لاله و بار بر سه کلاه  
 پس طوافی کرد و نوی مرزا  
 با گیاه و برگ اینجا منقطع  
 کعب و دکان مرا برهم زد  
 آن به آید که کنم خوابا خد  
 آخر ست جامه نادوخته  
 ما بخوش عاریت بستیم طمع  
 روح اصل خویش را کرده کل  
 روز زیار ان کن بر تافتی  
 دزد ناگاهش قبا و کفش برد  
 رو ندارد که نوی خانه رود  
 روز را ضایع کن در گفتگو  
 نیم عمر از غصه های دشمنان  
 خل بذا القعب شک لا تعد  
 بر فلک تازد بیک خط زبست  
 پاس در این مرکب را وید  
 دزد قیج را برد و جیب او برید  
 در فغان و گریه و دو و لیتا  
 خمس بدستم مرا با دنجی



هست در همان من پانصد و  
 گردی در بسته شد صد و گشت  
 حازه باید که رتاده برد  
 کس نداند که او الا خدا  
 مرغ کفش خواجه و خلوت  
 جمعه شرطت جماعت در نما  
 خیر ناس آن سیف ناس می  
 چون جماعت حجت آمد پی  
 هست تنهایی به از یاران  
 چون حار است آنکه نماند  
 زانکه غیبتی همه کرد و رفت  
 گر چه سایه خلک نیست ای  
 این ز سایه شخص میکلن  
 حکم او هم حکم قبل او بود  
 خود کلوخ و سنگ کس را زد  
 از برای خطایری و بسته  
 چون نبی الیف بود است از نزل  
 مصلحت و است هر یک از جدا  
 قوتی باید در این سه مرد  
 صنعت اینت ایغریز ناهد  
 گفت صدق ل باید کار را  
 دیو گر گشت و تو چون پستی  
 آنکه سنت با جماعت ترک کرد

۱ کرد کنی با من چنین لطف و کرم  
 ۲ مگر قحی شد در عوض اشتربا  
 ۳ حسم بود طمع طاعون آورد  
 ۴ آن یکی دزدیت قنہ سیرتی

مناظره مرغ با صیاد در حدیث لاریهانیة فی الاسلام

۵ دین احمد را ترهت نیکست  
 ۶ امر معروف و نهی منکر احترام  
 ۷ گز نه سنگی چه حرفی باید  
 ۸ جد کن که رحمت آری تاج سر  
 ۹ نیک چون بابد نشیند بد شود  
 ۱۰ صحبت او صین بهانیت است  
 ۱۱ کل آت بعد صین فموات  
 ۱۲ هیچ از سایه تنائی خورد  
 ۱۳ در مبت رو که ز کن از سبب  
 ۱۴ مرده اش ان چونکه مرده بود  
 ۱۵ زین کلوخ خان صد هزار افت  
 ۱۶ بر و نا امین آید شیر مرد  
 ۱۷ امت او صفدر اند و فوج  
 ۱۸ مصلحت جوگر توئی مرد خنل  
 ۱۹ یار میابد در اینج فردوا  
 ۲۰ فکرتی کن در مکر انجام کا  
 ۲۱ ورنه یار ان کم نیاید یار  
 ۲۲ دامن یحوب گلد از لصفی  
 ۲۳ در چنین مبع ز خونیش خورد  
 ۱ از ترهت نخی فرمود از رسول  
 ۲ رنج بدخویان کشیدن ز صبر  
 ۳ در میان امت مرحوم باش  
 ۴ در جوابش گفت صیاد عیا  
 ۵ زانکه عقل هر که را نبود سوخ  
 ۶ هوش او سوی حلف باشد خو  
 ۷ هر چه جز آن وجه باشد نکست  
 ۸ هیچ سایه نیست بی شخصی روا  
 ۹ یار جمانی بود و ویش برگ  
 ۱۰ هر که با این قوم باشد راب  
 ۱۱ گفت مرغش پس جهاد آنکه بود  
 ۱۲ عرق مردی آنگی پیدا شود  
 ۱۳ مصلحت در دین باجک و شکوه  
 ۱۴ گفت آری که بود یاری زو  
 ۱۵ چون نباشد قوتی پر هیزر  
 ۱۶ یار میجو تا بسیابی پناه را  
 ۱۷ یار شو تا یار بیستی بیعد  
 ۱۸ گرگ اغلب از زمان گمرا  
 ۱۹ هست سنت با جماعت چو رفیق

گفت با خود کاین بهای دو پنج  
 جامه مارا بهم ببسته کن دزد  
 چون خیال او را بگردم صور  
 در خدا بگریز و دوازه زن  
 بدعتی چون برگرفتی انضول  
 منفعت دادن بخلقان مچو  
 سنت احمد قبل محکوم باش  
 نیست مطلق این که گفتی بود  
 پیش عاقل همچو سنگت و کلوخ  
 بگذر از وی تا نمانی بی سانه  
 ملک مالک حکم آن یکا لکست  
 اصل سایه رو بخوای کار دان  
 صحبتش شومست باید کرد ترک  
 که کلوخ و سنگ اورا صاحب  
 گانچینس رهبرن میان بود  
 که مسافر هسره اعدا شود  
 مصلحت در دین صینی خار و کوه  
 تا بقوت برزند بر شتر و شوه  
 در فرار از لایطاق آسان بچه  
 ورنه کی دانی تو راه و چاه  
 زانکه بی یار ان بمانی بید  
 که زمره شیشک بخود تنهارا  
 بیره و بی یار افقی در مضیق

راه سخت با جماعت بد بود	اسب با اسبان یقین خوشتر بود	۱	لیک هرگز راه در هر سه دن	خافلان خسته را آنکه بدن
همسری را جوگر و یابی بد	همدل و همسر در جوانی	۲	همسری نی کو بود خشم خسته	فرستی جوید که جامه تو برد
میرود با تو که یابد عقب	که تواند کردت اسبجانه	۳	میرود با تو برای سود خویش	این منوش از نوش اوگان است
یا بود شتر دلی چون دیدن	کو دیت بهر رجوع از راه دور	۴	یار را ترسان کند ز شتر دلی	اینچنین همسر عددان نی
یار بد مار است این بگرز زو	تا زیزد بر تو ز هر ازشت خو	۵	یار را از ره برد آن راهین	مرد نبود آنکه افتد زیرین
راه جانبار نیست در هر شیء	آفتی در دفع هر دل شئی	۶	راه دین هر گهری خود کی رد	حازمی باید که مرد ز ره بود
راه دین زان در پزار شور و سراز	که نه هر راه محنت کو هر است	۷	دره این ترس امتحانهای نفوس	همچو پرویزن تمیز بسوس
راه چه بود پریشان پایها	یار چو دزد بد بان را بیا	۸	گیرم آن کرکت نیاند تحیا	نی ز جمعیت بمانی و ز نشاط
آنکه او تنه باره خوش بود	بار فغان سیر او صد تو بود	۹	با غلیظی خسته زیار آن خیر	در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری که کاروان تنهارد	بروی آن راه از عقب صد بود	۱۰	چند زخم خوب و سیخ افزون	تا که تنه آن بیابان اُرد
مرا میگوید آن خر خوش شنو	گفته خرا اینچنین تنهارد	۱۱	آنکه تنه خوش بود از در صد	بار فغان بجان خوشتر رود
هر بنی اندرین راه درست	معجزه نمود و یار از محبت	۱۲	گر نباشد یاری دیوار	کی بر آید خانه ما و انبار
هر کی دیوار اگر باشد جدا	سقف چون باشد معلق بر	۱۳	گر نباشد یاری جسم و ظم	کی قد بر روی کاخ دار قم
این حیرمی که کسی میگردد	گر نمیوند دهم بادش بر د	۱۴	حق ز هر جنسی چو ز جن افرد	پس نتایج شد ز جمعیت پذیر
در میان مرغ و صیاد ای عجیب	بس نکال افتاد و شد ز دست	۱۵	این بگفت و آن بگفت از بهتر	بجشان شد اندرین معنی در
شویرا جاکب و دنجو کن	ماجرار او جسد و کوتاه کن	۱۶	مرغ را چون دیده برگردم قفا	نفس او ببطاقت آمد در گشا
بعد از آن گفت که گندم زن	گفت امانت از تیم بی ویت	۱۷	مال ایا مست امانت پیش	زانکه پسنداند مار و نمون
گفت من مضطرم و مجروح	هست فردار ازیرمان بر حال	۱۸	هست دستور ی کزین گندم خور	ای امین و پارسا و محترم
گفت منفی ضرورت هم توئی	بی ضرورت گر خوری جرم شو	۱۹	و در ضرورت هست هم پر هیز	در خوری باری ضمان او
مرغ بس در خود فروخت از آن	تو سنش سر بستد ز جذب عا	۲۰	پس بخور و آن گندم و در قبا	چند او بایسین و الا انعام خور
بعد در ماندن چه افسوس چه آه	پیش از آن بایست این دو دنیا	۲۱	از زمان که حرص جنید و هوس	و بدم میگو که ای خسب باد
پیش از آن کاین زنده بر تو قح شو	گر می حرص تو همچون شیخ بود	۲۲	آه و وود و ناله اندم کار بند	حرص را آوار و کن ایوشند
کازمان پیش از خرابی بصروا	بو که بصره و در دهم زمان	۲۳	ابک لی یا با کتی یا ماکلی	قبل بدم البصه و الوصل

خج علی قتل موتی و غفر  
از زمان که دیو مشد رحمت  
پاسبانی بود در یک کاروان  
پاسبان شب سخت دزدان  
پاسبان در هی بی چوبک زدن  
گفت دزدان آمدند اندر قاصد  
گفت من یک کس نیم نشان کرد  
گفت آدم کار دهنودند و تیغ  
از زمان بستن منم که دم زخم  
گرچه باشد بی نمک کنون  
قادی بگیا چسب و دیاک  
گفت آنمغ این نهی آن بود  
گفت زاده بی سزای آن نشان  
کر تا قضای دل شستم  
سایه خویش از سر من برد  
گر نیم لایق چه باشد گردی  
خاک لکین را کرم آسیب کرد  
توبه بی توفیق ای نور بلند  
ای ز تو ویران دکان و نترسم  
چون گریزم زانکه بتوزنده  
عاشقم من برف دیوانگی  
در جیا پنهان شدم همچون بجا  
غیر تسلیم و رضا کو چاره

لا تخ بی بعد موتی و صبر  
آن زمان بایست یاسین خوان  
مای بی هوئی کردن پاسبان  
رخت مار زیر هر خاکی فشرود  
گرم گشته خود جهان بدر آن  
رختها بردند از پیشم شتاب  
باسلاح و با شجاعت با شکوه  
که خمش در ز کثیم بدین  
انیز مان چند آنکه خواهی کنی  
هست غفلت بی نمک زان  
از تو چیزی فوت کی شدی  
حوا که کردن غرق قاری خود را  
که خورد مال تیمان از زان  
بر سرم جانا بیا میال دست  
بقی ارم بقی ارم بهیتر  
ناسدائی را برسی در غمی  
ده گمر از نور حق در جیب کرد  
بجز بریش توبه نبود در شجند  
چون نالم چون بهیشاری لم  
ببخداوندیت بود بند نیست  
سیرم از فرم یک و از غریبی  
ناگهان بجهم ز زرا این بجا  
در کف شیر زنی خوشخو او

بعد طوفان التوی حسل ابکا  
از زمان چوبک بزن ای پاسبان  
حارس مال قماش آن همان  
رفته دیدند اسب و شتر  
تا چه شد انیرخت این اسباب  
پس چه میکردی چی تو مردار  
نعره بایستی زدن که بر جید  
انیز مان فریاد و بهیهای فغان  
بی نمک باشد احو و وفا  
که ذلیلان از نظر کن ای غریز  
کی شود از قدش مطلوب کم  
که فسون زاده از ایشو  
که فح و صیاد از زانند زدن  
دست تو در شکر بخشی آیتی است  
در غمت ایر شک سرو و سامن  
که بر او لطفت چنین در گشود  
که بشرش نطفه مرده بدن  
توبه سایه است تو ماه روشنی  
بتو هرگز کار کی گرد تمام  
زانکه بتو گشته ام از جان و مال  
چند ازین صبر و حیر و ارتعاش  
ایوی لنگیم و او شیرشکا  
رو چهار میکند بخیر و دوا

که بیا من باش یا بخوی من  
 که ز بسویت ندادست او  
 که نه دیگر همی کرد و بیا  
 آن یکی بیکار و دور لا مکان  
 دیگران چون کو دکان ایند  
 رو بجنب ای جان که گدایم  
 بانگ آیم من بگوش تشنگان  
 عاشقی بوده است ایام پیش  
 سالها در بند جصل ماه خود  
 عاقبت جوینده یا بنده بود  
 گفت روزی یار او گشت  
 مرد قربان کرد و نماند بخش کرد  
 نظر نبشت و خوابش در بر  
 بعد نصف اللیل آمد یار او  
 کرد دکان چرخش اندر جیب کرد  
 گفت شاه ما همه صدق و وفا  
 کرد دکان مادر این مطحن گشت  
 من نخواهم عشو بهجران شوند  
 بن من برپایم آن رخسیر  
 عشق و ناموس ای برادر است  
 ای حد و شرم و اندیشه پا  
 بن گلو صبر گیر و میفار  
 خانه خود را همی سوزی بوز

تا بپسندی در بختی زوی من  
 چشم جانت چون باز دست خط  
 که شکار مرغ یا بید او طعام  
 که از آن سودا دیش توفت جان  
 تا شب بر خاک بازی میکنند  
 که کسی از خواب بجا نهد ترا  
 همچو بازان میرسم از اسنان  
 ورنیدی چون چنین شیدا شوی  
 که نه در سوراخ از آن تشنگ  
 آن کی را قبل شد جولا حلی  
 کار او دار و که حق را شد فریب  
 خوابناکی کو ز نقطه می حبسند  
 هم تو خود را بر کنی از پنج خواب  
 بر جدای عاشق بر او اضطراب

حکایت عاشق که شب بر امید و عده معشوق میاید آن  
 و شاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب انتظار بود خواب  
 ر بود معشوق آمد جلیش از پرگردگان نمود و رفت

که بچشم بهر تو من گویا  
 چون پدید آمد مش از زر کرد  
 او فاد گشت بخویش و غم  
 صادق الوعدانه آن لدا  
 که تو طغی گیسو این میا زرد  
 آنچه بر ما میرسد آن هم زان  
 هر چه گوئیم از غم خود اند  
 از مودم چند خواهم آید  
 که دردم سبب تدبیر را  
 بر در ناموس ای عاشق مایه  
 که دردم پرده شرم حیا  
 تا خنک گردد دل عشق سیوا  
 کیست آنکس که بگوید لایحوز  
 در فلان حجره نشین تا نیم شب  
 شب در آن حجره همی بر تظا  
 ساعتی بیدار شد خوابش گرفت  
 عاشق خود را فاده خفته شد  
 چون سحر از خواب عاشق بید  
 ای دل خواب ما زان ایتم  
 حاذق لاجند این صلاهی ماجرا  
 هر چه غیر شورش دیوانگیت  
 غیر آن جبهه نگار مقبلم  
 وقت آن آمد که من بیا شوم  
 ای بسته خواب جان از جادو  
 تا نوزم کی خنک گردد دلش  
 خوش نبود این خانه را شیر

خاک بودی طالب احیائی  
 که از آن سوراخ او شد معتف  
 و آن دگر حارس بر جای  
 بحر کار او در حسد کاری  
 دایه و سواس شوش مید  
 همچو تشنه که نشود او بانگ  
 بانگ آب و تشنه و نگاه خواب  
 پاسبان عند اندر عهد خویش  
 شاه مات و مات شاینا بخ  
 که فرج از صبر زاینده بود  
 تا بیایم نیش من بی طلب  
 بر امید و عده آن یار خا  
 عاشق دل داده را خواب است  
 اندکی از استین او درید  
 استین و گرد دکانها را بدید  
 چون حس بر بام چوبک میریم  
 پند کم ده بعد از این دیوانا  
 اندرین ره روی در بیگیت  
 کرد و صد زنجیر آری بچشم  
 نقش بگذارم سراسر جان شوم  
 سخت دل یار که در عالم تونی  
 ای دل ما خاندان و نریش  
 خانه عاشق چنین اولیت

بعد ازین من سوزد آفتد کم  
 بگذراند که محسنون گشته  
 از دایه ناپدید و لربا  
 رو کزین جو بر نیائی تا بد  
 از دای زرق و موهومی برا  
 بگذر از مستی و مستی بخش باش  
 گردو عالم بر شود درست یا  
 گر جهان پر شد ز تاب نور  
 یک با انجیل بالا تر حسد  
 مست در بار و مقرب است  
 مست را چون فراح اندیشه  
 نفی بمرثبت باشد در جن  
 نفی بگذار و همان هستی طلب  
 ۱۴ اعجبی ترکی سحر آگاه شد  
 ۱۵ مطرب جان نمونستان بود  
 ۱۶ مطرب ایشانرا سوی می کشید  
 ۱۷ ان شراب حق بدان مطرب بود  
 ۱۸ هر دو گر یک نام دارد در سخن  
 ۱۹ اشتباهی هست لفظی در بیان  
 ۲۰ اشتراک لفظ داریم در هرست  
 ۲۱ جسمها چون کوزه های بسته  
 ۲۲ گر بمطر و نش نظر داری شئی  
 ۲۳ دیده تن و ایمان بین بود

ز آنکه شمع من بسوزد ششم  
 همچو پروانه به صلتش گشته  
 عقل پس چون کوه را و کعبه  
 لم یکن حثاله کفو احد  
 در جهان حتی قیومی در  
 زمین تلون نقل کن در استوا  
 جزدیک باشند و آن یک نیست  
 کی کس آید بر صاحب  
 چونکه ارض تند و اسخ بود  
 بر مقرب شیر و چون روت  
 این ندانم و آن ندانم میشد  
 نفی بگذار و ز ثبوت آغاز کن  
 ترک و مطرب را بگو احوال  
 ۱۴ اسد های امیر ترک محمود مطرب را بوقت صبح و معنی  
 ۱۵ حدیث آن نبی تعالی شرابا لا یلیا له الا شر و اسکر و افوا  
 ۱۶ اسکر و اطرب و انج و قوله تعالی ان الاشرار یسرون من کل  
 ۱۷ کان من ارجح کافورا  
 ۱۸ می دهم اسرار آن می شود \* تا هر که مجر و است از آن نمی  
 ۱۹ این می که تو میخوری حرام \* مای میخوریم جسد حلالی  
 ۲۰ بخدمت کن ما نیست می شودی \* و در شراب حدی می شودی  
 ۲۱ تا که در هر کوزه چو دوزخ  
 ۲۲ در بفرش عاشقی تو گری  
 ۲۳ دیده جان جان برفن بین بود

خواب را بگذر از مشای بد  
 بگردان کشتی خلعان غرق  
 عقل هر عطار گاه که شد از  
 ای فردر چشم بگشا و بین  
 تا نمی بینم ترا بسیم شود  
 چند نازی تو بدین مستی  
 این در بسیاری نیاید خوار  
 گر جهان پر شد ز نور آفتاب  
 گر چه این مستی چو باز آید  
 و سر افیلی شود از دستیا  
 این ندانم و آن ندانم هر  
 نیست این نیست آن هنر اند  
 نفی بگذار و همان هستی  
 ۱۴ اسد های امیر ترک محمود مطرب را بوقت صبح و معنی  
 ۱۵ حدیث آن نبی تعالی شرابا لا یلیا له الا شر و اسکر و افوا  
 ۱۶ اسکر و اطرب و انج و قوله تعالی ان الاشرار یسرون من کل  
 ۱۷ کان من ارجح کافورا  
 ۱۸ می دهم اسرار آن می شود \* تا هر که مجر و است از آن نمی  
 ۱۹ این می که تو میخوری حرام \* مای میخوریم جسد حلالی  
 ۲۰ بخدمت کن ما نیست می شودی \* و در شراب حدی می شودی  
 ۲۱ تا که در هر کوزه چو دوزخ  
 ۲۲ در بفرش عاشقی تو گری  
 ۲۳ دیده جان جان برفن بین بود

یکیشی در کوی بخوابان گذر  
 از دای گشته گوی خلق  
 طبله را در ریخت اندر آب جو  
 چند گوی من ندانم آن را  
 وین ندانمات میدانم شود  
 بر سر هر کوی چندین مست  
 خوار بگوید تن پرستی نازی  
 کی بود خوار آن تف خوش تنها  
 بر تر از وی در زمین قدس  
 در دمنده روح و دست مست  
 تا بدانی آنکه میدانم کت  
 آنکه آن هستت از پیش آرد  
 این بایموزی پدر از آن گشت  
 و ز خار و مطرب خواهد  
 نقل و قوت و قوت مست آن  
 باز مستی از دم مطرب حشید  
 دین شراب تن ازین مطرب بود  
 یک فرقت این حسن با حسن  
 یک خود کو آسمان کو ریسمان  
 اشتراک بگردنمون در قنست  
 کوزه آن تن پر از هر عمارت  
 معنیش در اندرون مانند جان  
 صورتش ضالت و نادمی معنی  
 ۱۴ اسد های امیر ترک محمود مطرب را بوقت صبح و معنی  
 ۱۵ حدیث آن نبی تعالی شرابا لا یلیا له الا شر و اسکر و افوا  
 ۱۶ اسکر و اطرب و انج و قوله تعالی ان الاشرار یسرون من کل  
 ۱۷ کان من ارجح کافورا  
 ۱۸ می دهم اسرار آن می شود \* تا هر که مجر و است از آن نمی  
 ۱۹ این می که تو میخوری حرام \* مای میخوریم جسد حلالی  
 ۲۰ بخدمت کن ما نیست می شودی \* و در شراب حدی می شودی  
 ۲۱ تا که در هر کوزه چو دوزخ  
 ۲۲ در بفرش عاشقی تو گری  
 ۲۳ دیده جان جان برفن بین بود



در نبی من مودکایم آن دل  
فهم تو چون باد و شیطان  
پر خار آن از دم مطرب پرند  
در سر آنچه هست گوش آنجا رود  
چون که گردن داشتی شادی در  
آنت وجهی لا عجب آن لارا  
حیث اقرب انت من جبل الوتر  
این سخن بایان ندادی عزیز  
اندرا آمد پیش پیغمبر  
چون در آمد آن ضریر از درت  
هر که زیبا تر بود رشک فرو  
چون جمال احمدی در هر دو  
که در آنکندم بگوین گوی  
از کرم من هر شبی غایب شوم  
همچو طایوسان پری عرضه کنی  
رو نمایم صبح بھر کو شمال  
گفت پیغمبر برای امتحان  
کرد اشارت عایشه با دستها  
با چنین پنهانی کاین روح را  
میرود بی روی پوش این آفتاب  
رشک از آن فرو تر است اندر  
چون چنین نیگست ای جان دل  
در خموشی گفت ما اظهر شو

ما دئی بعضی و بعضی منضّل  
کی ترا منم می رحمان بود  
مطرب با نشان سومی میخان بر  
در سر از صفراست آن سودا  
مطرب باز اثرکت مابدا کرد  
غایه القرب حجاب لا شتاب  
لم اقل یا یاندا للبعید  
۱ آنکه آنکه چون که عارف گفتی  
۲ این دو انبازند مطرب با شرا  
۳ آن سر میدان و این بایان است  
۴ بعد از آن این دو میبوشی رو  
۵ مطرب آخا زید بتی خواناک  
۶ آنت عقلی لا عجب ان لم ارك  
۷ بل اعطیهم نادى فی القفا

آمدن ضریر بخانه پیغمبر و کمر کجی عایشه و پنهان شدن

کای نوا بخشش تنور از هر خمیر  
عایشه بگر بخت بھر آفتاب  
زانکه رشک از نار خیزد مایون  
کی بدست ایقریزد آتش خون  
در کشید امی آفران زور ویرا  
کی روم و لایم ایم که روم  
باز نشت و منکر و معجب شو  
تا نگردد از منی ز اهل شمال  
۹ ای تو میرآب و من مستقیم  
۱۰ زانکه واقف بود آفتاب  
۱۱ گنده پیدان شویر و آفتاب  
۱۲ نازهای هر دو کون و در اسد  
۱۳ در شعاع بی نظیرم لایو  
۱۴ تا ثمانی من شبی خاشا  
۱۵ بنگرید آن پانی شت از ثمان  
۱۶ ترک کن زیر در از است نشین

امتحان کردن نول عایشه را که چرا پنهان میشود و او را نمی بیند

اونبند لیک من میم و  
عقل بروی این چنین نیگین چرا  
فرط نور اوست روشن آفتاب  
کز خودش خواهد که پنهان کنم  
پس دمان بر بند و فتن بهل  
که ز منع آن میل افرو تر شود  
۱۸ غیرت عقلت بر خوبی روح  
۱۹ از که پنهان میکنی آرشک خ  
۲۰ از که پنهان میکنی آرشک در  
۲۱ ز آتش رشک گران آهنگ من  
۲۲ ترسم از خاشاکم آن آفتاب  
۲۳ مگر بغر و بھر غش کف شو

پیش عارف کی بود معدوم شدی  
این بدان و آن بدین اردت  
دلشده چون گوی در چوگان است  
والد و مولود آنجا یک شوند  
که آنی الکاسن با من لارا  
من و فور الالباس المشرک  
کی لا کفتم من معی من اخا  
بشنو اکنون نکته ایصاحت  
متعاش المتعاش ای قلم  
از غیور بی رسول رشک پاک  
چون که از پیری و رشتی بگفتند  
غیرت آنخو رشید صد تورا رسد  
ورنه پیش نور من سوا شو  
پرزمان پرید گرد این مطا  
بسچو چارق کو بود شع ایا  
نهی کرد است از داری امر کن  
اونمی بیند ترا کم شو پنهان  
پرز تمثیلات و تشبیه ای فصوح  
آنکه پوشیده است نورش روی  
کافقاب او را نمی بیند  
باد و چشم و گوش و دهان  
از سومی دیگر بداند حجاب  
جوش حببت لان اعرف شو

صرف گفتن بستن آن رویت  
تا بقل مشغول گردد گوشت  
مطرب آغازید ترک است  
می ندانم که تو ماسه باون  
می ندانم تا چه خدمت است  
ای عجب گزینستی از من  
بچنین لب و دندانم باز کرد  
بر جید آن ترک و دبو سی کشید  
گفت این کرا بچیده و مرشش  
آن گبوی گج که میدانش  
نه زهسد و نه زروم و نه چون  
خود گبوتا از کجائی باز کرد  
نه بقول و نه پسیر و نه اصل  
این سخن خانی در از از بجز  
در نو آرم بنی این ساز را  
جان می کنده اندر کرد  
تا نمیری نیست جان کنده تا  
چون رسن یک گز صد گز کم بود  
من آخر اصل دان کان طار  
چون مردی گشت جانکنند در  
گز بر خود زن می را در شکن  
عکس خود در صورت من دید  
نفی ضد هست باشد میکی

۱ صین اظهار سخن پوشیدنت  
۲ سوی موی گل نپرد هوشت  
۳ آغاز کردن مطرب این غزل را در نرم امیر ترک  
۴ گلی یا سوسنی یا سرو یا مایه نیل \* ازین آشفته سیدل چه پیوایی پیدا  
۵ و خطاب کردن ترک که ای قلیت بیان از آنچه میدانی بخوان  
۶ من ندانم من کجایم تو کجا  
۷ می ندانم می ندانم ساکت  
۸ با قلیتا بر سر مطرب دود  
۹ کو فت طعم را بگویم بر سرش  
۱۰ می ندانم می ندانم در کش  
۱۱ نه ز شام و نه عشق و مار و  
۱۲ هست تنقیع مناط این جا  
۱۳ نه ز شیر و نه ز شکله و نه اصل  
۱۴ گفت مطرب را که مقصودم  
۱۵ در مخی صیث موتو قبل آن موتو او تفسیر بیت حکیم سانی  
۱۶ بمیرد پوست پیش از آن که در نمی آید که در پیش از چنین مردن شکی نیست  
۱۷ بی کمال زرد بان مائی بام  
۱۸ آب اندر دلو از چه کی رود  
۱۹ کشتی و سواس غی را غار  
۲۰ مات شود در صبح ای شمع طرا  
۲۱ زانکه نپنه گوش آید چشم تن  
۲۲ در قتل خویش در پیچیده  
۲۳ تا ز صد صد را بدانی اندکی  
۱۷ چون ز صد پایه دو پایه کم بود  
۱۸ غرق این کشتی نیایی می آید  
۱۹ آفتاب گنبد از رق شود  
۲۰ تا نگشتند اختران ماهان  
۲۱ گز بر خود میرنی هم ای دنی  
۲۲ همچو آن شیری که در پیش خود  
۲۳ نیز مان جرنفی ضد اعلام

تا کنی مشغولش از بوی گل  
در حقیقت هر دلیلی رهز نیست  
در حجاب نغمه اسرار است  
می ندانم که چه میخوای زن  
تن زغم یا در عبارت است  
گاه در بر گاه در خون می کشی  
ترک مار ازین حراره دل لر  
گفت فی مطرب کشی اندم بدست  
از آنچه میدانی بگو مقصود  
تو بگوئی نی ز بلغم زهری  
در کشی درنی و نی راه در  
تو بگوئی نه شراب و نه کباب  
آنچه خوردی آن بگو تنها و بس  
نفی کردم تا بری ز اثبات  
چون بمیری مرگ گوید راز  
زانکه مردن اصل بدناورده  
بام را کوشنده نا مجرم بود  
تا که نمی اندر او من الا حیر  
کشتی هوش خوک متفرق شود  
و آنکه نهانست خورشید جان  
عکس تست اندر خال این منی  
عکس خود را خصم می بندش  
اندرین نشاء و می بیدم

بی حجابست باید آن یاد و ناس  
مرد چون بالغ شد آن طفل بزرگ  
مصطفی زین گفت گاهی اسرار جو  
جانش ره آیندم بالا بکنی است  
نقل باشدنی چون نقل جان عالم  
مرا بگو بکرتقی را کو بسین  
پس محمد صد قیامت بود نقد  
ز قیامت راهی پرسیده اند  
بهر این گفت از رسول عشق بیابا  
پس قیامت شوقیامت بزمین  
عقل کردی عقل را دانی کمال  
گفتی بزمان بر این دعوی بسین  
در همه عالم اگر مردوزند  
تا بروید رحمت غیرت بدین  
کل آت آت از نقد دان  
در نیار شک و بر عجزی ماست  
پس تصریح کن که ای دلی زیت  
از نصیحتهای تو کر بوده ام  
سالم این مرگ جلالت نیزند  
گوید اندر نزع از جان آفرین  
این گلوی مرگ از نعره گرفت  
روز عاشورا همه اهل حطب  
تأشب نوح کنند اندر کجا

۱ مرگ را بگزمین و برد آن حجاب  
۲ رومی شد صبغه زنگی ستر  
۳ مرده را خواهی که بسینی ندو  
۴ مگر بمیسر در روح او نقل نیست  
۵ همچو نقلی از مقامی تا میست  
۶ شد ز صدیقی امیر اصادقین  
۷ زانکه حل شد در فانی حل عقیقه  
۸ کای قیامت تا قیامت چه چند  
۹ زمره موت و اقل موت یا کرام  
۱۰ دیدن هر چیز را شرطت این  
۱۱ عشق کردی عشق را بمنی جال  
۱۲ گردی ادراک اندر خوردن  
۱۳ و مبدم در نزع و اندر مردن  
۱۴ تا بر دیخ بعضی و رشک کن  
۱۵ دوست را در نزع و اندر نقد  
۱۶ زانکه با حاجز گزیده مجرست  
۱۷ باز بودم نشسته شتم این حبست  
۱۸ بت شکن دعوی تنگ بود او

تشییه مغضی که عسر ضایع کند و در نزع بیدار شود  
بما تم اهل حطب

۱۹ جمل او شکافت از ضربت گفت  
۲۰ باب انظار کیه اندر تابا  
۲۱ در دقایق خویش را در تافتی  
۲۲ کرد آید مردوزن جمعی عظیم  
۲۳ بشمرند آن ظلمت و آفتاب

مرک تبسلی که در سوری  
غم فرج شد خار غشالی نما  
مرد و جانش شده بر آستان  
این بزدن فهم آید بی فصل  
مرد و را کو میسر و وظایر  
تا بجزر افزون کنی تصدیق را  
صد قیامت بود او اندر عیان  
که ز محشر حشر را برسد کسی  
ز آن طرف آورد او دم من صیت  
خواه کان انوار باشد یا ظلام  
نور گردی هم بدانی آن  
گردم مرغی قنق آبخیر خوا  
که پدر گوید در اندم با پس  
تا ز نزع او بسوزد دل ترا  
این نظر را در برون افکن از حب  
چشم در زنجیر نه باید گشت  
که لقی خرم ز قهرت مبدم  
مرک مانند حسنه ان تو اهل ک  
گوش تو بگیا جنبش میکند  
این زمان کردت ز خود آگاه کرد  
ز فرمودن ایندمان دریا فنی  
ما تم آن خاندان دار و دیم  
کز یزید و شمر دید آفتابان

از غریب و غم باد سرگذشت  
 یک غریبی شاعری از ره  
 شهر را بگذشت و آنور ای کرد  
 این رنمی ز رفت باشد که بر  
 چیت نام و پیشه اوصاف  
 آن کی گفتش که تو دیوانه  
 پیش تو من کی بود این قصه خوا  
 گفت آری لیک دوریز  
 چشم کور آن آن خدات ابد  
 پس عز او کند این خفا  
 چونکه ایشان خسرو دین بود  
 دور ملک و گه شامی  
 بر دل و دین خرابت نوحه  
 درخت کوز پی دین فرخی  
 مور بردانه از آن لرزان  
 میکشد یکدانه از حرص و بیم  
 صاحب خرمن می گوید که  
 ای بصورت ذره کیوان زمین  
 آدمی دید است باقی کم و پو  
 چون بدیدار او شد از جان خم  
 گفته او جمله در سجده بود  
 چشم حس افسرده نقش فر  
 بن گذر از نقش خم در خم

رسیدن شاعر بکلب و ز عا شور و حال معلوم نمودن  
 نکته گفتن و بیان کردن

قصه جستوی آن بهیای کرد  
 این چنین مجسم نباشد کار  
 تا بگویم مرثیه الطاف  
 تونه شیعه حد و خانه  
 قدر عشق کوشش عشق کوشا  
 پرس پرسان میشد اندر اتفاق  
 نام او و القاب او سرخم  
 مرثیه سازم که مردی شاعر  
 روز عا شور و نمیدانی که  
 پیش تو من مایم آن پاک روح

نکته گفتن شاعر به شیعه کلب

کوش کر آن این حکایتها شنید  
 ز آنکه بدر گیت این خواب کرد  
 وقت شادی شد و گیتند  
 مگر تو یکدانه از ایشان گهی  
 چون نمی بیند جز این خاک  
 مگر بدیدی بحر کو گفت سخن  
 خفته بود سید تا اکنون شما  
 روح سلطانی ز زندانی بخت  
 سوی شاد روان دولت تا  
 ورنه آگه برو بر خود مگر  
 و ره می بند چهره انود و لیر  
 آنکه جوید آبر آنکند در

تمییل حریص بر دنیا بموری که بداند از حرمی  
 قانع شود

ای ز گوری میت تو معدوم می  
 نور لنگی رو سلیک از بین  
 هر چه چشم دید است آنخیزد  
 خم با چون بر آرد استلم  
 که دلش را بود در نفوذ  
 تو قمری بینی و او مستقر  
 کا ندر او بحر سیت بی پایان  
 تو ز خرمسای مان دیده  
 تونه این جسم آن دیده  
 کوه را غرقه کند یک خم زخم  
 زین سبب قل گفته دریا  
 داد دریا چون زخم ما بود  
 این دوئی اوصاف دیده است  
 پاک از آخا زو آخا خدا

پرسه سی گرد و همه صحر او  
 روز عا شور او آن افغان  
 چیت این غم بر که این تمام  
 که غریب من شما حل و سید  
 تا از اینجبارک و لنگی بر  
 ماتم جانی که از قرنی به است  
 شهره تر باشد ز صطوفان  
 کی بدست آنم چه دیر انجاریه  
 تا کنون جامه در دید از  
 جامه چون دریم چون خایم  
 کند و زنجیر را انداختند  
 ز آنکه در انکار قتل و شمر  
 پشت دار و جانپار و چشم سیر  
 خاصه آنکو دید در یار و مرغ  
 کوزر منگاه خود عیان بود  
 چون نمی بیند چنان چاش عظیم  
 کا ندر آن دانه بجان چسپید  
 واره ای از جسم کر جانید  
 منفذی که باز باشد سوی  
 مگر چه نطق احمدی گویا بود  
 چه عجب گر مای از دریا بود  
 ورنه اول آخا آخر است  
 مانده و مردمان قمرش در خدا

این چنین فحش را تو در یادمان  
بلکه وحدت گشته اورا دروصال  
تا چنین سر در جبهان ظاهر شود  
احل دل سپون که جو روی او  
شرط روز بحث اول مرد  
از کجا جو نیم علم از ترک علم  
هم تو تانی کردی یا نعیم  
این جهان مستطعم محشر بود  
نعمت جنات خوش بر دور جی  
مر شمار این سه در سوداگری  
پرس پرسان کاین بچندون بچند  
کاله را صد بار دید و باز دور  
چو گنگ در ملکش نباشد حبه  
مایه در بازار این دنیا زارت  
هی کجا بودی برادر هیچ جا  
مشری گرچه که گشت و باردا  
خدمتی میکن برای که و گاه  
آن کی میرد سحری بر روی

نیم شب میرد سحری را بجهت  
دیگر آنکه قسم کن ای لوبس  
بهر کوشی میرنی دف گوش کو  
گرچه هست این دم بر تو نمیشب  
پیش تو غنمت آب و دویل

زنده از وی آسمان هم زمین  
شد خطاب او خطاب و احوال  
مقبل اندر جستجو ما هر شود  
بنی دوئی یک گشته در در بای جان  
زانکه بحث از نرود زنده کرد  
از کجا جو نیم علم از ترک علم  
دیدم معدوم من را هر بین  
گر دو دیده مبدل انور شود  
شد محسم که چه حق آمد سختی  
دست کی بجنبه چو بنوشتی  
از پی تغییر وقت در شغند  
جامه کی پمید او پمید باد  
جز پیکر کل چه جوید حبسه  
مایه آنجا عشق و دو چشم ترا  
هی چه سختی بهر خوردن هیچ با  
دعوت دین کن که دعوت دار  
کشته در یائی دوئی در چین صل  
بعد از آن گوید حتم مضمون  
تا فخر اید در جادو کوشش  
هی ز چه معلوم کرد دین زب  
جمله عالم زین غلط کردند را  
از کجا جو نیم هست از ترک است  
دیدم که از عدم آمد پدید  
زان نبیند آن حقایق را تمام  
در دمانش تلخ گردد شعله  
کی نظاره اصل بخیرین بود  
از طولی کاله میخاهد ز تو  
گرفت دوم و کرد و فرشتی  
در تجارت نیست سیه یا  
هر که او بمیایه در بازار رفت  
مشری شو تا بجنبه دست من  
باز پران کن جسم روح گریه

سحری زدن شخصی بر در سهری خالی نمیشب  
معرضی و جواب او

گفت اورا قاضی کای مستبد  
کا نذرین خانه درون خود هست  
هوشش باید تا بداند نهوش  
نزد من نزدیک شد صبح طرا  
پیش من آست فی خون نیل  
اولا وقت سحر ز این سحر  
کس در اینجا نیست جز دیو پری  
گفت گفتم بشنوا چاکر جواب  
هر شکستی نزد من فیر ز شد  
در حق تو آهنت آن و در خام

شد ز سود در بیونی در عین صل  
تا شود بر دار شهرت او سوا  
تا میسر گردد دشمنی در این  
بعث را کم جو کن اندر بغث  
کز خدم ترسند و آمد آن پناه  
از کجا جو نیم دست از ترک است  
ذات هستی را همه معدوم شد  
که بر این خامان بود فحش حرام  
چون نبود از دانیان عخله  
آن نظاره گول گردیدن  
نیت آنکس مشتری و کاله جو  
کو مزاج کنهکی و سر سیه  
پس چه شخص زشت و چه سیه  
عمر رفت و باز گشت و خام و  
اصل زاید معدن آبت من  
در ره دعوت طریق فوج گیر  
با قبول و رد خلفانت چاک  
در گمی بود و رواق قهری

نیم شب نبود که این شرو شور  
روزگار خود چه یاده میبری  
تا نمانی در تحیره و اضطراب  
جمله شبها پیش چشمم روز شد  
پیش او دینی مومست و را



پیش تو کد بس گرانست و بهاد  
پیش تو استون مسجد مرده است  
و آنچه گفتی کاندین قصر و کسرا  
مال و تن در راه تیج دور دست  
پُرهای بسیند سرای دوست  
هر که را خواهی تو در کعبه بنحو  
او بود حاضر منزه از تیاج  
کو نه تا خود تو بسیکلی دهی  
من بودم که این قصر و سرا  
تا بجز شد ز نحسین ضرب سحر  
آن کی اندر بلا ایوب و  
این ز دنیا چون ابوذر بر خد  
من هم از همه خداوند غفور  
میخرد از مالت انبیا تیجن  
میساند قطعه خدی را  
نفت آور تا کنی سودی از آن  
این در این بازار گرم بی نظیر  
بسکه افروزد آن شهنش نجش  
تن فدای خار میگردان بلا

۱۸

۱۹

مطربست او پیش دود اوست  
پیش احمد عاشق و دل دوست  
نیست کس چون یزنی این طبل را  
خوش همی بازند چون عشاق  
آنکه از نور آتش ضیعا  
تا بروید در زمان پیش تو  
باقی مردم برای احتیاج  
از نداشتیک تو چون شدی  
بزم جان افتاد و خاکش کمی  
در دُر افشانی ز بخشش بجز  
و آندگر در صابری یعقوب  
و آن دگر در استقامت چون عمر  
نیز غم بر دور با تیدش سحر  
میدهد نور ضمیر مقتبس  
میدهد گوشت که آرد قدش شک  
نسیر را بگذر تا کنی زیا  
کننده با فروش و ملک بگویم

پیش تو آن سنگریزه ساکت است  
جمعه اجزای جهان پیش عوام  
بر حق این خلق زر فایند  
هیچ میگویند کانه نهی است  
بس سرای پُر ز جمع و انبهی  
صورتی کو فاحسه و عالی بو  
بیچ میگویند کاین بستی که  
بلکه توفیقی که بسیک آرد  
مس خود را بر طبعی زیوم  
خلق در صفت قال کا در  
آن کی چون نوح در اندوه و کرب  
صد هزاران خلق تشنه و ستمد  
مشتی خواهی که از وی زبری  
می تانند این نجس جسم فنا  
می تانند آه پُرسود و دود  
پادشاهی کا بر اشک چشم راند  
در تراشکی و ریسی روزند

قصه بلال حبشی و شوق او در نجاندن خواجه او را و  
۴ معلوم کردن صدیق حال او را ۴

میزد اندر آفتابش او بخار  
چشم او پر آب شد دل پر غنا  
عالم السراست پنهان را کام  
باز آید بشنید و ضرب زخم خا

بنده بد مسکرین منی  
آن آید گفتن بگوش او بر فت  
کز جودان خنجه میداد اعتقاد  
آن طرف از بهر کاری می بر فت

پیش احمد بس صبح و فاقست  
مردود و پیش خدا نادارم  
صد اساس خیر و مسجد می  
این سخن کی گوید آن کس است  
پیش چشم حاقبت بنیان می  
او ز بیت آنه کی خالی بود  
بی ندانی میکنیم آخر چرا  
هست هر خطه ندانی از آن حد  
تا ابد بر کمیاش میزنم  
جان می بازند بهر کردگار  
و آندگر چون احمد اندر صفت  
بر حق از طمع جدی میکنند  
بر حق کی باشد ایجان شتری  
میدهد ملکی برون از جسم  
میدهد همه آه را صد جاوه و  
مر خلیسی را بدان آوازه  
تا جران انبیا را کن سند  
می تانند کشیدن ز قفل  
خواجه اش میزد برای گوشمال  
او آید میگفت بجز آفتاب  
زان آید میافت بوی آفتاب  
گفت کردم توبه پیش ایهام  
بر فروزید از دلش شور و شرا

باز بندش داد و باز تو بکرد	عشق آمد تو به او را بخورد	توبه کردن زین غلط بسیار شد	حاجت از توبه او بسیار شد
فان کرد اسپرتن را در بلا	کامی محبت ای حد تو به	ای تن من ای رگ من بزر تو	توبه را گنج کجا باشد در
توبه را زین پس زدل برون کنم	از حیات خلد تو به چون کنم	عشق قمار است و من مهر عشق	چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کا هم پیش تو ای تنبنا	من چه دانم تا کجا خواهم قنا	گر طالم در بلا طالم میدوم	تقدی را فاقبت می شوم
مادر را بارفتی و زاری چه کار	در پی خورشید بود سایه وار	با تضا همه کو قرار می د	ریشخند بلبت خود میکند
گاه برگی پیش باد آنکه فتنه	رنجیزی و آنکمانی هر کار	گر به در انباشم اندر دست عشق	یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او سسی گردانم برگرد سر	نی زیر آرم درم فی زبر	حاشقان در سیل تند افتاده	بر قضای عشق دل نباده
همچو شک آسیا اندر مد	روز و شب گردان نالان بقرا	گردش بر جوی جویان باشد	تا نکوید کس که آنجور اداست
گر نمی بینی تو جورا در کمین	گردش دو لای گردونی	چون فراری نیست گردوزا	ای دل اخته دارا می مج
گر زنی در شاخ دستی کی حمله	هر کجا پیوند سازی بگسلد	گر نمی بینی تو بدبسته قدر	در عناصر گردش و جوش نگر
زانکه گردشهای آن غشا کف	باشد از غلیان بحر با شرف	باد سرگردان بین اندر خروش	پیش امش موج دریا من بجز
آفتاب و ماه دو گاه در اس	گرد میگردد و میارند پاس	اختران هم خانه خانه میدو	مرکب هر نفس و سعدی می شو
اختران چسبند گرد و رنده	وین حواست کا بلند و ستفی	اختران چشم گوش و هوش ما	شب کجا نید و بیداری کجا
گاه در سعد وصال و نجوشی	گاه در بخش و فراق بهوشی	ماه گردون چونین گردید	گاه تاریک و زمانی دوشت
که بهار و صیف همچون شهید	که سیاست های برف و زهر	چونکه گلیات پیش او جوش	سخره و سجده کن چو گلان او
تو که یک جزوی و لایز صند	پیش خلش چون نباشی بقرا	چون ستوری باش در حکم امیر	که در آخور حص و گاهی در سیر
چونکه بر میخت ببدبسته پیش	چون گشاید جاکب بر جسته باش	آفتاب ابر فلک در مجید	در سیه روی کوفش مید
گردنب پر مهر کن مین هوشدا	تا نگرودی تویسه رود یک و	ابر را هم تاز یانه آتشین	میزند که مان چنان وونی چنین
بر فلان وادی بیارانیو مای	گوشاش میدد که گوشدا	عقل تو از آفتابی بیش نیست	اندر آن فکری کنی اندا
کرمنه ای عقل تو هم کام خوش	تا نیاید آن کوفت زو پیش	چون گنه گشته بود از آفتاب	منکف نبی دینی نور تاب
که بقدر جرم می بسیم ترا	این بود تقدیر در داد و بد	خواه نیک و خواه بد فاش تویر	بر همه اشیا بمعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نور و ز	خلق از اخلاق خوش بدو شد	باز آمد شاه مادر کوی ما	باز آمد آب جان در جوی ما
میخرا بد بخت و دامن میکشد	نوبت توبه شکستن میرسد	توبه را بار و گر سیلاب بر	فرصت آمد با سباز خواب

هر بخاری مست گشت باده خور  
باز خرم گشت مجلس و لغو  
نکته بلالی با بلالی یار شد  
تن پیش ز جسم خار آن جود  
از سوی معراج آمد مصطفی  
چونکه صدیق از بلال دم در دست  
کان فلک پای میمون فال  
بخت بابر باز استم میکنند  
بخند را ویرانه باشد زاد و بو  
یا چرا ایدت بود از آن دیا  
مسکن مارا که شد رشک شیر  
و بهم و سودانی در ایشان تنی  
پیش مشرق چار بخش میکنند  
پند دادم که بخت اندازد  
حاشتی و توبه یا امکان صبر  
عشق تو و صاف خدای سبزه  
چون رود نور و شود پیدا و جان  
و از دوان حسن سوی اصل خود  
نی در او نوری بودنی زندگی  
قلب را کاز ز روی آن رود  
عشق بسینایان بود بر کان  
هر که قلبی را کند نوازگان  
عشق زانیت خود شد کمال

رخت را از مشبک بر دوایم کرد  
۱ زان شراب لعل و لعل جان فزا  
خیز و دفع چشم بد اسپند سوز  
۲ نعره مستانه خوش میاید  
زخم خار و گل و گلزار  
۳ گم ز زخم خار تن غم بال شد  
جان من مست و خراب شود  
۴ بوی جانی سویی جانم میرسد

باز گفتن صدیق صورت حال بلال از حضرت رسول

این شنید از توبه او و دست  
۶ بعد از آن صدیقی نزد مصطفی  
این زمان از عشق اندر دام  
۷ باز سلطانست از بختان رنج  
پر و بالش بگیت ای میکنند  
۸ جرم او انیت کو باز است  
هستان بر باز از آن خشم و خجود  
۹ که چه امی یاد آری تو از آن  
یاز قصر و ساعد آن شصت  
۱۰ در ده بختان فصولی یکنی  
تو خسته به دانی و خوانی  
۱۱ شید آوردی که تا بختان ما  
نام این فردوس ویران یکنی  
۱۲ بر سرست چندان نیم ای صفا  
تن بر همه شاخ خارش نمیند  
۱۳ از تنش صد جای خون میجد  
سر بر پوشان از جود آن لعین  
۱۴ حاشی است او را قیامت است  
این محالی باشد ایجان بن  
۱۵ توبه کرم و عشق همچون اردما  
عاشقی بر غنیم او باشد مجاز  
۱۶ زانکه آن مس ز راند و داد  
بغض و عشق مجازی از آن  
۱۷ چون شود پید اذغان غم فزا  
جسم ماند گنده و رسوا و بد  
۱۸ نور مه راجع شود هم سوی ما  
نی جالش ماند و نه خدی  
۱۹ پس بماند آب و گل کی آن بکار  
باز گشت آن زربکان خود شود  
۲۰ پس مس رسوا بماند و دوش  
هر زمانی لا جسم شد بشیر  
۲۱ زانکه کاز از زری نبود شریک  
و از دود ز تابکان از لامکان  
۲۲ عاشق و معشوق مژده را خطرا

تو کمال کردن مصطفی ابو بکر را جهت بیع بلال حبشه

لعل اندر لعل اندر لعل ما  
تا آید جانا چنین می باید  
جان و جسم گلشن اقبال شد  
بوی یار محبت با غم میرسد  
بر بلال جزد آن حبش  
گفت حال آن بلال با هم صفا  
در حدث مدفون شد است آفت  
غیر خوبی جرم نویف چیست  
لاله زار و جویبار و گلستان  
قند و تشویش در میان  
متر را سازند شاه و پیشوا  
تا بگوئی ترک شید و ترهات  
او احد میگوید و سر می نهد  
تا در توبه بر او بسته شد  
توبه و صف خلق و آن صف خدا  
ظاهرش نور اندرون و دوا  
بغض و فی عشق ماندنی هوا  
و از دود عکس ز دیوار سیاه  
گردان دیوار بی مه دیوار  
رؤسیه تر ز او بماند عاشق  
مرجای کان ز لاشک فیک  
مانده ماهی رفته زان گرد آب  
امر نور اوست خفایان چنان

مُصْطَفَىٰ نِیْ قَضَه چُون کُل بَر  
مُصْطَفَىٰ فَنَمِه مودا کون چاره  
کُو اَسیرا تَنَدِ فی الارض اَدَدَا  
تُو و کِلیم بِهش و نیی بَهر مَن  
گفت با خود کز کَف طفلان گُهر  
اَسْجَان ز مِیت و دِه مُردار را  
اَنبِیَا شَان تا جری اَمُو  
زِشْت گِرْدَانْد بجا دوتی عُد  
اِین کُهر از هِر دو عَالَم بَر تَر است  
فَکَر بَحْر است و کُو هَر بای او  
مَر خَر از اِی سِج دیدی کُو شَوَا  
اَحْسَن التَّقْوِیم از فِکَر تِ برون  
لَب بِنْد اَسْجَا و اَنسُو تِ مَران  
بِخود و سِر مِست و پَر اَتَش  
گَر تَر اَصْد قِیَمِیت اَنز دِین خُو  
دِر هِمِه ز اَسِیْنَه کُر سَا خُو  
اَن یَا بَیْع اِیْکُم بِمِچُون خَرَات  
اِی سِر خُو دِ کَر دِه تَحِ اَن نَکَر  
نَه زِیْه اَن مایه دَار دِه زِ بُو  
اِین چِه بَاد است اَز دَان خَر دَا  
مِستَمِع او قَا ئِل اِو بَی اِجْتِبَا  
اَز مِش و اَخِر چُو مِیوز دِل  
تَن سَمِید و دِل یَا تَشَن گِیج

دَغِبت اَفزون کِشْت اَو رِیْج مَحَبَّت  
گفت اِین بِنْدِه مَر اَو رِیْج مَحَبَّت  
مِخَرِه خِشْم عَدُو اَنَدِ شَدَا  
مِشْتَرِی شُو قِیَص کُن اَز مِشَن  
بِس تُو اَن اَسَان خَرِید نای بِس  
کِه خَر دِز اِی شَان دُو صَد کُز اِی  
پِش اِی شَان شَمْع دِین اَفرو  
تا طَلَا ق اَفدِه مِیَان جَفْت شُو  
هِن بَخَر زِین طُفْل نَادَان کُو خَر  
کِی بُو دِ حِیَوَان دُر و پِیْسِه  
کُو ش و هوش خَر بُو دِ رِیْج زَا  
اَحْسَن التَّقْوِیم اَز عَرِش فَرُو  
رَفْت اَن صَدِیق سُو ی اَن خَر  
اَز دِ مِشَن بَس کَلَام نِخْت  
ظَلَم بَر صَادِق لَست چَن مِیْد  
مَکَر اِی مَر دُو و نَفسِیْن اَب  
اَز دِ مَان اَو دِوان اَز بَیْجَات  
بَر گِشَادِه اَب مِیَا رَکَر  
رُومِی پُوشِی کَر دِه دَر اِیْجَا دُو  
کِه پِزِ دِ حَرَف فِصُو تَهْدِه خَر  
زَا نَدِه اَلَا دَان مِشَن اِی شَا  
بِی مَوْنَت حَل مَکَر دُو  
دِر عَوَض دِه تَن سِیَاه دِل نِیْ

مِشْتَمِع چُون اِی فِت مِصْطَفَى  
هَر بِحَب کِه کُوید اَو رِیْج مِیْخَر  
مِصْطَفَى فَر مود کای قِبَال ج  
گفت صَد خَد مَت کَم زِ فِت اَز نَا  
عَقْل و اِی مَان اَزِین قَوْم جَوَل  
اَسْجَان قِتَاب پِیَا یِدِ سِجَر  
دِیو دِ غُول و سَا حَر اَز سِجَر بَر د  
وِیْدِه مِشَان رَا سِجَرِی دُو خَد  
نَز دِ خَر فَر مَهره و کُو هَر کِی است  
دِر سِر حِیَوَان عُد اَن تَهَاد است  
اَحْسَن التَّقْوِیم دِر و لَتِین خَر  
کُر بَکُویم قِیَمِیت اَن مُشْتَمِع  
حَلَقِه بَر دِ زِ دِو چُو دِر اَبَر کُشُو  
کَا یَن قِی اَنَدِه رَا چُون مِیْزَنی  
اِی تُو دِر صَدِیق جِهودِی بَادِه  
اَسْجَا اَن دَم اَز لَب صَدِیق حَب  
هَیْچُو اَز سِیْجِی کِه اَبی شَدَا  
هَیْچَان کَز خِشْمِه چِشْم تُو نَز  
دِر خَلای کُوش بَاد جَا دِش  
اَسْجَان و بَاد رُو پُوشْت و سَب  
گفت کُر رَحْمَت هِی اِی دِر اُر  
گفت صَد خَد مَت کَم زِ فِت اَز نَا  
پِس فَر شَاد و بَا یُو دِوان خَا

هَر سِر مِوِشَن زِ بَانِی شَد جُلَا  
دِر زِیَان و حِیْف ظَا هِر نِکَر  
اَز دِین مَن مِشُو مِ سَبَا رَتُو  
سُو ی خَا نَه اَن جِهودِی اِی اَن  
مِیْخَر دِ بَا مَلِک دِنیَا دِیو غُول  
کُر خَان صَد کِیْتِمِه بَر بَا یِدِ سِجَر  
اَنبِیَا رَا دِر نَظَر شَانِشْت کَر د  
تا چِیْن کُو هَر بِحَب نِیْ فَرُو خَد  
اَن اِیْکَر رَا دِر دُر و دِیَا  
کُو بُود دِر بِنْد لَعْل و دِر رِیْج  
کِه کُر اِی مِی کُو هَر سَت اِی دِو سَب  
مَن بِوز مِ هَم بِوز دِ مِشْتَمِع  
رَفْت بِخود دِر سَر اِی اَن جِهودِ  
اِین چِه تَهْد است اِی دِو رُو شِی  
کَا یَن کَان دِو رِی تُو بَر شَد زَا د  
کُر بَکُویم کَم کُنِی تُو پَا و سَت  
نَه زِ پِیْلُو مایه دَار دِ زِ مِیْت  
اَو دِوان کَر دِه سَت بَی نِخَل خُو  
مَدَر کِ صَدِیق کَلَام و کَا دِش  
دِر دِو عَالَم غَیْرِ زِ دَان مِیْت  
زِدِ بَدِه بَس تَانِش اِی اِکَر اَم  
بِنْدِه دَار مِ کُلُو لِیْکَن جِهودِ  
بُو دِ اَمَحِی نِخْت زِ یَا اَفْطَلَام

آشنا که ماند حیره آن چون  
 باز کرد استیزه و راضی نشد  
 بیع کرد و داد و بستد بغرض  
 منقده چون گشت بیع اندر میان  
 قهقهه زد و آنچه و سنگدل  
 گفت اگر جدت نبود و آهنگام  
 که بنزد من نیست ز درخیم دنگ  
 او بنزد من همی آرد و دو کون  
 دیده این هفت دنگ جسمها  
 در کمین فتنه دوی من آهنگام  
 حقه سه بسته جمل تو بد  
 عاقبت و آخر تا گوئی مبی  
 او نمودت بندگی خویشتن  
 این ترا و آن مرا بر دیم سود  
 همچو کور کا فتنه آن پر دود و نا  
 چون منافق از برون صوم صلا  
 بسجود و صد مکر و گفتار دروغ  
 شد خالی درد دانی راه یافت  
 چون بدید آن خسته روی مصطفی  
 تا بری بخود و بهیوش ماند  
 چون بودستی که بر کسیر زد  
 آن خطباتی که گفت آنده منجی  
 خود تو دانی کا قاف اندر حل

آن دل چون سنگش از جارت زد  
 که بدین افزون بد و بی بیع  
 داد و گوهر سنگ بستد در خون  
 خندیدن میو دمی پنداشت آنکه صدیق معیونست و ندانستن بهای ملا  
 از سرافوس و طرز غش غل  
 در خسریداری این سود غلام  
 تو گران کردی بهایش ابانک  
 من بجانش ناظرستم فی بلون  
 در نیاید زین نقاب از و ج را  
 دامن ز کردی از غیر دلم  
 زود بسینی که چه غبت و قفا  
 بخت دولت چون فرو شد خود  
 خوی زشتت کرد با او مکر و فن  
 بین لکم دین و بی دین بگو  
 وز برون بر بسته نقد و فلک  
 وز درون خاک سیاه بی ثبات  
 آخرش سو او اول با فروغ  
 جانب شیرین زبانی شست  
 گفت طبتم فادخلو با بجا  
 چون بهوش آمد ز شادی انگشت  
 مغلسی برگنج بر تو خیس زد  
 که زنده بر شب بر آید از شبی  
 تا چگوید با نبات و با حل

سنگش از صورتی بر زمین شود  
 تا که راضی گشت حرص آن چو  
 دوم اسود و بعضی آورده ام  
 یافت اسباب قبول هر دو  
 در جواب پرسش او خنده فرود  
 خود بهشتر انیش می بفرو ختم  
 گوهری دادی بجوزی چون صبی  
 از برای رشک این محمکه  
 دادی من جمله ملک مال جوی  
 در زندی حقه را نشکافتی  
 همچو زنگی در سیه و بی تو شای  
 چشم بد بختت بجز ظاهر ندید  
 بت پرستانه بگیه ایژار خا  
 جلتش اطلس اسب او چون بود  
 وز درونش خون مظلوم و دوا  
 فی در او نفع زمین فی قوت  
 آن روست زخم محنت چن خل  
 که بجان او کرده بد دیش قبول  
 خر مغشافت داد و بر تفا  
 کس چه داند بخشش کور رسید  
 کاروان گشته ز در برشت  
 من تا نام باز گفت آن اصلا  
 می چگوید بار یا حین و نخل



صانع حق با جمله اجزای جهان  
نی که تائیه از قدر معقول  
که بر سر عقل چون باشد مرا  
گفت ای صدیق آخر گفت  
تو چرا تنها حسه بدی بجز  
تو مرا میسر از بنده و یا غافل  
ای جهان را زنده کرد و ز صلف  
از زمین بر کشید او تا سما  
چون ترا دیدم بدیدم خوش را  
چون ترا دیدم من ای روح لطیف  
نور چشم خود بدیدم نور نور  
در پی جنت بدم در جستجو  
همسوی روح مرد و چو پان سلیم  
قدح او را حق بدی برگرفت  
آیتها العشق اقبال جد  
آبش و ایا قوم از جاء الفرق  
زیر لب می گفتی از بیم عد  
ای درین حسن درین گند و  
آنگاه که شد حدی رشک  
میکنجد خود دستش می کشد  
انکه در خوابش همی جوی و  
لاغ با خوابان کند در هر چی  
چون شنیدی بعضی از قصه

چون دم و حرفت از افروز گران  
لیک تاثیرش از و مقول  
که چو ننگ تو زانی و اسلام  
معاذت کردن حضرت رسول علیه السلام با صدیق جواب  
باز که احوال ای پاکیزه کیش  
همیج از روی نخواستیم زینیا  
خاص کرده عام را خاصه ما  
همره او گشته بودم زارتقا  
آفرین آن آینه خوش کیش را  
مهر این خورشید از چشم قفا  
خویشتم خود بدیدم رشک جو  
جنتی نبود از هر جند تو  
مر خدا را پیش موسی کلیم  
که تو هم رحمت کنی نبود  
از جان کشته بودم رسد  
افروحا یا قوم قد زال الخراج  
کوری او بر من ساره رو  
هین که تا کس نشود رستی  
گوید این چنین دل با ناک  
کور حسین که زده درم می کشد  
چشم بجای کآن مه نیکو پی  
نیز کوران را بسوزاند گهی  
قصه بلال شوق او با میان و صفت ضعف و خواجه او

صد سخن گوید نهان بحیرت  
دان مقلد در فرعش انصاف  
در عتاب آمد زمانی بعد از آن  
که مرا نیاز کنی در کمرست  
کردمش از دامن بروی تو  
میتوبر من محنت و بیدادست  
که سلامم کرده هست صفت  
هیچ گردد مستحلی صفت حال  
جان من متغرق جلال شد  
فر بخواری سنگدانه درین  
یوسفستانی بدیدم درین  
هست این نسبت تو قبح و بجا  
چاققت و در دم و پشت نیم  
ای و رای فهمها و و همها  
صد هزاران نادر عالم درو  
در تقاضا که ارحم با بلال  
خیز ای مدبر زده اقبال گنج  
قرین همه موبار اید طبل  
اوز کوری گوید این آیت  
خفته ام بگذر تا خوابی کنم  
کآن تجش یار با خوابان فرو  
تا غصه یوز کوی کوران چید  
بشوا کنون قصه ضعف بلال

از بلال او پیش بود اندر روش  
 ۱ نی چو تو پس که هر دم پس تی  
 ۲ همچنان گان خواهر امان رسید  
 ۳ گفت عترت چند سالست ای  
 ۴ گفت هجده هجده نی فی شانزده  
 ۵ گفت واپس واپس این بخیره برست  
 ۶ آن کی ای طلب کرد دریا  
 ۷ سخت پس پس میرود او سوی  
 ۸ شوت او را که دم آمد ز بن  
 ۹ همچو شامی که بسببی از در  
 ۱۰ جفا اسبان را م پس رو  
 ۱۱ هست هفتصد ساله راه آن  
 ۱۲ شهواران در باقت یافتند  
 ۱۳ آن کی گفت اندرین سرمای سخت  
 ۱۴ هم برون انجن هر پنج انجندست  
 ۱۵ سایی کردی در آخور آن غلام  
 ۱۶ آن اسیر از حال بندوبانی  
 ۱۷ رنگ طین میدید و درونی نین  
 ۱۸ و اندگر میدید مرغ پر زنی  
 ۱۹ گفت آخر چشم سوی موی نه  
 ۲۰ علم اندر نور چون فرغود شد  
 ۲۱ جان جمله معجزات اینست خود  
 ۲۲ مرد او وسط مرغ بین است او سب

و بنده مخلص بودن بلال مر خدا را صاحب بصیرت  
 ۱ بی تقلید نهان شده در بندگی مخلوقان تبه مصیبت  
 ۲ از عجز چنان که لقمان یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان  
 ۳ بنده ساس بود امیر و آن امیر مسلمان بود اما کور بت  
 ۴ داند اعمی که مادری دارد و لیک چونی بوم در مار که اگر با این شایع  
 ۵ کند ممکن بود که از عینی خلاصی که اذارد او بعد از این عینی قلبیه بر

گفت رو آن اسب شهب را گیم  
 ۶ گفت آزا من نخواهم گفت چون  
 ۷ گفت دوش را بسوی خازن  
 ۸ دُم این است و نفست شوت  
 ۹ ای مبدل شوت عقیقش کن  
 ۱۰ چون بندی شوتش را از زیر  
 ۱۱ سر کند قوت ز شاخ نخیست  
 ۱۲ چونکه کردی دم او را از نظر  
 ۱۳ فی پس رو نی خرد سب اگر  
 ۱۴ که بگرد و عسقم در سیران  
 ۱۵ خربطان در پا گاه انداختند  
 ۱۶ چند روز اینجبا میدانیم رخت  
 ۱۷ در میا با آن که این مجلس سنی  
 ۱۸ لیک سلطان سلاطین بنده  
 ۱۹ که بنودش بر بلیان نظر  
 ۲۰ هر همسیر این چنین بد در جان  
 ۲۱ لیک موفی بردان مرغ نی  
 ۲۲ تا نبینی مونگشا بد گره  
 ۲۳ پس ز علت نور باید قوم  
 ۲۴ که بخشد مرده را جان آمد  
 ۲۵ غیر مرغی می نبیندش پس  
 ۲۶ گفت آن نوریت پنهان آن مرغ

خوی بدر پیش کرده بد کنش  
 ۱ سوی سنگی میروی از گوهری  
 ۲ خواهر از ایام و سالش بر رسید  
 ۳ باز گوی و در مدد زور بشد  
 ۴ ای برادر خوانده یا که پازد  
 ۵ باز میسر و تا بفرج مادرت  
 ۶ گفت او واپس و است و پس چون  
 ۷ زان سبب پس پس او و است  
 ۸ سر کند آن شوت از عقل برفت  
 ۹ هر دو واپس رو تا مکتف  
 ۱۰ تا بجزینش چو پنهانی کلیم  
 ۱۱ سیر جانش تا بعلتین بود  
 ۱۲ در دای آمد در سه را بازار  
 ۱۳ و آنجک فی اندر آتو اندرون  
 ۱۴ ساس و بنده امیر نمونی  
 ۱۵ از فساد آن کس شده در پیش  
 ۱۶ پنج و شش میدید و اصل پنج فی  
 ۱۷ بر نماره شاهباز زنی  
 ۱۸ هم ز مرغ جسم ز موی که بود  
 ۱۹ و اندگر گل دید ز علم و عل  
 ۲۰ با سخن جسم نور را همه کند  
 ۲۱ خواه میدم مرغ گیر و یاد مرغ  
 ۲۲ که بدان پانیده باشد جان مرغ

مرغ کان نویست در مقدار او  
 از هضار بخور شد روزی هلال  
 بجزر بخوریش خواجه بی خبر  
 خفته در روز اندر آخور مختنی  
 آنکه کس بود و شنست و گنا  
 مصطفی بحسب هلال با شرف  
 ماه میگوید که اصحابی نجوم  
 بر کان آن زشادی زود دست  
 پس نین بوس سلام آورد او  
 تا فتنه اید قهر من بر آسمان  
 گفت روحم بهر تو خود روح پیست  
 چون چنین گفت او سخت ابرو  
 آن شبی در بندگی پنهان شد  
 ایجب چونت از تنم آن هلال  
 صحت او با شور و استراست  
 بود آخور مظلم و زشت و پلید  
 موجب ایمان نباشد معجزات  
 قهر کرد و دشمن ناما دوستی  
 از میان پای استوران بد  
 پس پیمبر روی بر رویش نهاد  
 گفت چون باشد خود انشور و غل  
 همچو صیغی بر سرش گیر و غل  
 گفت احمد که رقیبش افزون

بیج عاریت نباشد کار او  
 علم او از جان او باشد ندانم  
 رنجور شدن هلال و بخیبری خواجه او از رنجوری او  
 از جهت حقارت او در نظروی و واقف شدن  
 مصطفی بدور رفتن بعبادت او  
 عقل چون صد فلزش به جان  
 رفت از بهر عیادت آن طرف  
 لایسری قدوة و لایطاعی رجا  
 کان شنسته بهر آن میر آمد است  
 کرد درخ را از طرب چون در او  
 آنکه دیدم قطب دوران زمان  
 این بغر ما کاین تختم بهر کسیت  
 مصطفی ترک عتاب او بخواند  
 بر جاسوسی بدنی آمد او  
 که هزاران بدر هشت پامیل  
 ساین است و نزل او آخور است  
 اینمه برخاست چون تیدید  
 بوی جنسیت کند جذب صفات  
 دوست کی کرد و بسته کردی  
 دامن پاک رسول بی ندید  
 بر سر و بر چشم درویش بوسه داد  
 که در آید در دامنش آفتاب  
 در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی  
 بر روی آب رفت فرمود که از او واقفیند و لمشی علی الموائ

پیش او نه عاریت نباشد ندانم  
 مصطفی را وحی شد غلزال  
 که بر او بدک دوی خطر  
 هیچکس از حال او آگاهانی  
 که فلان مشتاق تو بیمار شد  
 و آن صحابه در پیش چنان آهرا  
 او زشادی بیدل جان بزمید  
 جان همی افشاند پا خنده بشیر  
 تا که فتنه دوسی شود این سخن  
 من برای دیدن تو نامدم  
 که بباغ لطف تشش مغری  
 همچو متاب از تواضع فرست  
 این بدانکه گنج درویر انداخت  
 لیک روزی جذب درگاهت  
 اندر آخور و اندر آخور  
 همچنانکه بوی یوسف را پد  
 بوی جنسیت سوی دل برد  
 گفت سرگیندان در او ننگونه بود  
 روی بر پایش نهاد آن پهلوان  
 ای غیب عرش چونی خوشتری  
 آب بر سر بندش خوش میبرد  
 کاینی از غرقه داب حیات  
 خود هوایش مرکب با مونس

همچو من که بر جوار اکب شدم  
 نی چنان شیری که کس تیرش نند  
 چون بود آن چنان که از چونی ز  
 اوز بچونی و بدشان استخوان  
 گر پلیدم و زلفیغم ایشیان  
 هر که اندر حوض ناید پان نیست  
 دای بر مشتاق و بر امید  
 ای ضیاء المحی حام الدین که نو  
 چیت پرده پیش روی آفتاب  
 هر دو چون در بند و پرده مانده  
 آن بلال و بدر دورند آنخت  
 درس گوید شب شب تدبیر را  
 دیکت تدبیر و استادان خوش  
 پس چراش و زانرا بر کشید  
 خلقت طفل از چه اندر نه است  
 نی چو تو ایحسام کاکون ختی  
 تکیه کردی بر در خان و جدا  
 رنگ بنرت ز روشد ایقرع زو  
 بود کمپیری نو دساله کلان  
 ریخت دندانها و مو چون شیر  
 مرغ بی هسنگام و راه بیری  
 حرص در پیری جود انرا بمان  
 این مکان شصت ساله را بگر

در شب معراج مستحب شدم  
 بل ز بیش تیغ و پیکان شکند  
 در حیاستان بچونی رسد  
 در جابت تن زن اینور و چو  
 این نخواستم پس چه خوانم و چو  
 وز بردن حوض غیر خاک نیست  
 حسرتا بر حسرت جاوید  
 پاسبان شست از شر الطیور  
 جز فروغ و شعاع و تیزی و تاب  
 یاسیه رویا فرود مانده  
 از دوئی دورند و از نقص فیا  
 در تانی در دهم تدفیع را  
 کار ناید تسلیه دیوانه خوش  
 کل یوم الف عام ای متفید  
 ز آنکه تدبیر از سنهای است  
 طفلی و خود را تو شیخی ساختی  
 بر شدی ای افراغک هم فرغ  
 حکایت کمپیر نو دساله که روی شست و گلگون می اندو  
 پرتیج روی و زلش ز غفران  
 قد کان و هر حیث تغیر شد  
 اتسی بر در بن دیکت تخی  
 ای شقی کش خدا این صفت  
 هر دمی دندان گشان تیر تر

۱ گفت چون باشد مکی کوری پید  
 ۲ کور بر اشکم رونده بسپو ما  
 ۳ گشت چونی بخش اندر لا کلا  
 ۴ تا ز چونی غل ناری تو تمام  
 ۵ تو مرا کوئی که از بسبب خواب  
 ۶ که نباشد آبجبار این کم  
 ۷ آب دارد صد کرم صد احترام  
 ۸ پاسبان تست نور و ارتقا  
 ۹ حجاب این خورشید هم نور نیست  
 ۱۰ چون نوشتی بعضی از قصه هلا  
 ۱۱ آن هلال از نقص در باطن برست  
 ۱۲ در تانی گوید ای عجل خام  
 ۱۳ حق نه قادر بود بر خلق فلک  
 ۱۴ خلقت آدم چرا چهل صبح بود  
 ۱۵ زمین سحر تا آن سحر سالی مرا  
 ۱۶ بر دیدی چون که و فوق همه  
 ۱۷ اول ارشد مر کبت سرو سی  
 ۱۹ چون سر بسفرد رخ او تو بتو  
 ۲۰ عشق شود شوت و حرص تمام  
 ۲۱ عاشق میدان ابله بامی  
 ۲۲ ریخت دندانهای سگ چنان شد  
 ۲۳ پیر سگ را ریخت پشم از پوشتن

جست او از خواب نود شیر  
 چشمها بگشت ده در باغ و بهما  
 رگد خویش جلد شیران چنان گلا  
 این بر این مصحف منکف غلام  
 غل ناکرده مرود در حوض  
 که پذیرد مر جشت را دمدم  
 که پلیدان را پذیرد و استلا  
 ای تو خورشید ستر از خورش  
 بی نصیب از وی نداشت  
 داستان بدر آرد اندر تعال  
 آن بظاهر نقص تدبیر است  
 پایه پایه بر توان رفتن بپام  
 در یکی لحظه کن بی هیچ شک  
 اندر آن گل اندک میفرود  
 تا با خریافت ایصورت قرا  
 کو ترا پای جبهه دو ملحه  
 لیک آخر گشت بمیفرودتی  
 ز آنکه از گلگون بود صلی بود  
 لیک در وی بود نماند عشق شو  
 صید خواه و پاره پاره گشته ام  
 عاشق ز مردوب و سرنای نه  
 ترک مردم کرد و سر گین گیر شد  
 این مکان پیرا طلس پوشتن

عشقان و حرصان در فوج و زور  
چون بگویند شش که عمر تو در  
گر بیدی یکسر موی از معش  
گفت یکدوی بخواجه کجلی  
چون شد ز زنان بگفت مستجان  
هر محدث را خان بدول کنند  
چونکه مجلس بی چنین بیچاره نیست  
و استان بین این سخن را از گو  
نی مراد در آتش مال دایه  
نی زبانی گوشت فی عقل و بصیر  
نی رهبری بسیده و نی پای  
سائلی آمد بسوئے خانه  
گفت صاحبخانه نان اینجا کجا  
گفت مستی آورده ای که خدا  
هر چه او در خواست ز نان باس  
گفت ہی ہی گفت تن من ای درم  
چون نه بازی که گیری تو شکار  
هم نه طوطی که چون قند نیست  
هم نه پد که پکیب کنی  
در چه بازاری و بهر چه خرد  
کاله که هیچ خلقش ننگرید  
سود او و بیع آن یار نکو  
باز میگردد سوی قصه عجز

و بدم چون نعل یک بن مشیر  
۱ زین چنین عسری که مایه خست  
۲ میشود و نموش و ناخن از خنده  
۳ و خاک کردن درویش خواجه گیلانی را آورد و کرد آن او  
۴ نان پرستی نرگد از بعلی  
۵ خوش بخان و مان خود ناخن  
۶ حرفش را حالی بود نازل کنند  
۷ و صف آن غور خریص و راجع نمودن بچکایت که او  
۸ سوی داستان عجزه بازو  
۹ نی پذیرای قبول پای  
۱۰ نی هوش و نی بهشتی و نی فکر  
۱۱ نی قیاس آن قجه رانی سودو  
۱۲ سوال سائل از صاحبخانه و جواب او را بر سبیل طنز  
۱۳ خیره این نی دکان ناو است  
۱۴ گفت پذیری که هست این  
۱۵ چو یکی میگفت و میگوش فوس  
۱۶ تا درین ویرانه خود فارغ گم  
۱۷ دست آموز شکار شمشیر  
۱۸ گوش سوی نطق شیرینند  
۱۹ نی چو لکک که وطن بالکنی  
۲۰ تو چه مرغی و ترا با چه خورند  
۲۱ از خلقت آن کریم از اغری  
۲۲ گوش نی که خلق و هم نکوش  
۲۳ برو حسابان عجزه عمرهای قرآن را بخت آرایش

مرقصا بان غضب را مسلخ است  
چشم نمک اید سری بر ندارد  
اوش گفتی این چنین عمر تو باد  
تا بگویم متر این یک دعا  
حق ترا آنجا سازد ای درم  
بر قد خواجه بر در دوزی قبا  
از حدیث پست نازل چاره نیست  
تو بنده نامش عجز را بخور  
نی در او معسنی و نی معنی کشی  
تو بتویش گنده مانند پیا  
نی بدل عنده سلامت مرو  
خشت نانی خواست یا ترانه  
گفت اینجا نیست دکان قصه  
گفت نی نی نیست جویا مشر  
و اندر آن خانه بخت فوشت  
در چنین خانه بیاید رستین  
که بنقش چشمه روشن کنند  
خوش بنالی در چمن یا لاله  
در بهار آن سوی ترکستان می  
تا دکان فضل آینه بشری  
زانکه قصدش از خریدن نیست  
سوی داستان عجزه بازو  
زانکه پایانی ندارد این نمون



بود در همایه اش سوری عجب	کرده بودند عجب اور طلب	چون عروسی خواست رفت آن	پیش روانید بگرفت آن حرف
موی ابرو پاک میگردانید	تا بسیار این رخ در رخسار بود	چند گلگون نمباید از لطف	سفره رویش نشد پوشیده
عشرهای مصحف از جای میبرد	می بچسبید بر روان طلب	تا که سفره روی او پنهان شود	تا بنگین حلقه خوابان شود
عشرها بر روی هر جای میبست	چونکه بر می بست چادر میقتا	باز او آن عشرها با آن خند	می بچسبید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی زین	عشرها افتادی از روی زین	چون بی میگردی آن میقتا	گفت صد لعنت بر آن پس
شد مصور در زمان بلبس زو	گفت ای قبحه قیدی زو	من همه عمر این نمیدیده ام	نی ز جسته تو قبحه این دیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی	در جهان تو مضمضی نگذاشتی	صد بلبی تو خمیس اندر خمیس	ترک من کو ای عجز در پس
چند دزدی عشر از دم لکیتب	تا شود دیت فلون همچو سبب	چند دزدی حرف مردان خدا	تا فروشی دستمانی مرجا
زنگ بر بسته ترا گلگون نکرد	شاخ بر بسته فن عروجن نکرد	عاقبت چون چادر مرگت رسد	از رخت این عشرها اندر قد
چونکه آید خیر خندان رحل	کم شود ز آن پس فسون قائل	عالم خاموشی آید پیش بست	وای آنکه در درون انبیش نیست
صیقل کن یک دور زری سینه	و فقر خود ساز آن آینه	که ز سایه یوسف صاحب چرا	شد ز لیخای عجز از نو جوان
می شود مبدل بخورشید تنور	آن مزاج بار دبرد ای عجز	می شود مبدل ز سوز مری	شاخ لب خشکی بخیل خسته می
ای عجز چه کوشی با قصا	نقد جو اکنون را مکن ماضی	چون رخت نیست در خوبی مید	خواه نه گلگونه و خواهی مدی
آن کی رنجور شد زو طبیب	حکایت رنجور که طبیب در می آمدند داشت گفت هر چه خواهی	چونکه دل غیبت غمی و مثل	گفت بنضم را بکند از لب
تا ز بنض آنک شوی از حال دل	که رک دستت با دل متصل	در غبار و جنبش بر گشتن بین	ز آن بگو که با دل است اتصال
با دهنانت از چشم ای من	وصف او از زگرگس خمار جو	چون ز ذات حق بعدی و صفات	جنبش پرگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو	برزند بر دل ز سپیدان صفی	کا نذر و نشان صد قیامت نقد	باز دانی از رسول و معجزات
مجنه اتی و کراماتی خفی	که بهلولی سعیدی بر درخت	معجزه کان بر جادی کردار	کمترین آنکه شود همایه
پس عیسی الله گشت آن نیکبخت	مقتل کرد و منجیان را بطه	بر جادات آن اثر عاید است	یا عصا یا بحر یا شوق یا شکر
گر اثر بر جان زند بویا سطه	جذبانان بی هیولای میسر	جذبا خوان میسی بی کی	آن پی روح خوش متواضع است
تا از آن جادو اثر گیه و ضمیر	بر ضمیر جان طالب چنان حیات	معجزه بجز است و ناقص مرغ خاک	جذبانی باغ میوه مری
برزند از جان کامل معجزات	ما هیما ز امرگ بی دریاست خاک	عجز بخشش جان هر نامحرمی	مرغ خاکی رفت دریم شد با
مرغ آبی در وی امین از پلاک			لیک قدرت بخش جان پند

چون نیابی این سعادت ضمیر  
 هست پنهان مضی هر دوری  
 قوتی گان در دوش مضمر است  
 این سبها و اثرها مغرور است  
 از خیالی دوست گیری خلق را  
 بازگرد و قصه رنج و خون  
 بنض او بگرفت و آگه شد ز حال  
 هر چه خواهد خاطر تو دگر  
 این چنین رنجور گفت  
 بر مراد دل هیرفت او شتاب  
 او قفایش دید چون تخلیلی  
 کار زور اگر زانم تا زود  
 تملکه است این صبر و پرهیز  
 خواست صوفی تا دوشه شستن  
 باز اندیشید او ضعف و  
 خلق رنجور دق و بیچاره  
 ای زنده بگیت باز از خفا  
 بر تو خدیده آنکه گفت گان در  
 او شش نفرانید و زود و زود  
 کوه بود آدم اگر پیر باشد  
 آن تو کل کو خلیله ترا  
 گر سعیدی از مناره او  
 زین مناره صد هزاران چو طای

پس ز ظاهر هر دم است لال گریز  
 همچو سحر و صنعت هر جادوی  
 چون بفضل آید گواه و منظر است  
 چون بجوی سر سبز آثار است  
 چون نگیری شاه غرب و شرق  
 این سخن پایان ندارد ای قفا

رجوع بقصه رنجور

که امید صحت او بد محال  
 تا نگر دو صبر و پرهیزت جزیر  
 حقایق اعلموا ما شتم  
 تا که صحت را بیاید قجباب  
 کرد او را از روی سیلی  
 فی طیم گفت گان علت شو  
 خوش بگوشتن فرنگ کان  
 سبت و ریش یکایک کند  
 گفت اگر شش زخم گردد  
 وز خدای دیو سیلی باره  
 در قفای خود نمی جی جبه  
 دوست کا دم را بگندم رهنما  
 آن قفاد گشت و شد او را  
 کان تر یا قست و بی نصرت  
 و آن کرامت چون کلیمت  
 بادش اندر جامه افتاد و  
 در قفاد و سرتن باد

و این اثرها از مؤثر محسوس است  
 گر چه پنهانست انوارش کنی  
 چون نشد ظاهر آثار از دست  
 پس چه سازد آثار نجشی بی خبر  
 عرص مارا نذرین پامان با  
 با طبیب که بسیار دان  
 تا زود از جیمت آرنج کن  
 هر چه خواهد دل در آتش در میان  
 من تماشای لب جو میروم  
 دست و رویشست پای میفرود  
 راست میکرد از برای صفح  
 زانکه لا تقوا یایدی تملکه  
 گفت صوفی بی ای تو و جادو  
 بس ضعیف و زار و زرد و غور  
 دید او را سخت رنجور و زار  
 در قفای یکدگر جوایان نقیص  
 بر ضعیفان صفح را بگاشته  
 بھر و دار و تا مگو نا خال دین  
 یک پست و شگرتش بود حق  
 از خلاص خود چرامی غره  
 تا کنی نه راه قصه نسل را  
 تو چه ابر باد دادی خوشین  
 یگر تو صد هزار اندر حسن

تو حسن بازی نمیدانی بقی  
 که چه آن صوفی پراش شد چشم  
 جفا و چشم پامان من را  
 دید عرش و کرسی جئات را  
 تا حد چهار آبسینی جلوه است  
 در که انی طالب جودی که نیست  
 در مدارس طالب علمی که نیست  
 ز آنکه کان و مخزن صنم خد  
 گفته شد که هر صناعتگر که هست  
 جنت تقا که زده کش است  
 چون امیدت است و برهنه است  
 گر انیس لانه ایجان بسته  
 پس گریخت چیت زین بحر مر  
 هر دو چیت بت صحر خشت  
 لاجرم چه را پناهی سا  
 آنچه گفتیم از خطهای اغیز  
 که غنای هند پیش آن نام  
 طول و عرض صف قصه تو تو  
 گریه میکرد و اشک میراند او  
 تو بر این تخت و وزیران و پنا  
 از تو ام تهدید کردی هر زمان  
 می نیابی بیسج نفرین دگر  
 من ز گفت هر دو حیران گشتی

شکبه پایا که دو میسر و بزرگ  
 لیک هم بر حاقبت انداخت چشم  
 که نیکم در نزدین را زاف  
 بر درید او بر ده غفلات را  
 هست مار انگیزی محبوب دست  
 برد کاغذ طالب سودی که نیست  
 در صوامع طالب علمی که نیست  
 نیست غیر نیستی در اینجا  
 در صناعت جایگاه نیست  
 و آن دروگر خانه کش است  
 با انیس خویشن استیغز است  
 در کمین لا چراغی مستطیر  
 که بشتت صد هنر و ان صید  
 تا که جان را در چه آمد غبش  
 بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هند و اورا گریستن غلام  
 همچنین بشنیدم از عطار نیز  
 در غنیمت او قادش یک غلام  
 در کلام آن بزرگ دین بجز  
 گفت شاه او را که ای فیروز  
 پیش تخت صف نهاده چون مژ  
 بنیمت در دست محمودار سل  
 زین چنین نفرین ملک سهل  
 در دل افتادی مرا بیم غنی

کا ندرین سودا بی فست سر  
 کو نبیند دانه میزند و ام  
 دید دوزخ رو همیشه تو تو  
 چشم ز دل بند و پامان  
 روز و شب در جستجوی نیست  
 در مدارس طالب علمی که نیست  
 نیستار طالب بند و بنده اند  
 این و آنرا تو یکی من و من  
 گفته ویران تقصیف انداخته  
 وز خدمت آنکه گریزان جمله شان  
 از قاف نیست این پرهنر است  
 شت و دل در بحر لاف کند  
 جادوئی دان که نمود مرگ  
 جمله صحرا فوق چه زهرت و ما  
 تا که مرگ او را بچه انداخته  
 ذکر شه محمود غازی شفته است  
 بر سپه بگریزش و فرزند خوان  
 شسته پهلوی قبا و شریا  
 فوق اخلاکی قرین شمشیر  
 که مرا در در آن شه و دیا  
 جنگ کردی کاین چه شمت غایب  
 که بعد شمشیر او را قاتلی  
 که مثل گشته است در و دل کز

من همی لرزیدی از بیم تو	خافل از اکر ام و از تعظیم تو	۱	مادرم کو تا بسیند این زن	مردم ابر تحت ایشاه جهان
یا پدر کو تا مرا بسیند چنین	خوش نشسته بپهلوی سلطان	۲	فقران محمود تست ای بی	طبع از دوا هم ای ترساند
گر بدانی رحم این محمود را	خوش بگوئی عاقبت محمود را	۳	فقران محمود تست ای نیم دل	کم شنوزین مادر طبع مفضل
چون شکار فقر گردی تو بین	همچو کو دوک اشک باری بوم	۴	مگر چه اندر پرورش تن مادر است	لیک از صد و شصت و شصت تن
تن چو شد بیمار دار و دوت کرد	ور قوی شد مرثی اطاعت کرد	۵	چون زره دان این تن چو حیف را	نه شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکو ست بر صبر را	که گشاید صبر کردن صبرا	۶	صبر نه باشد منور و روشن	صبر گل با خار از دفر دارش
صبر شیر اندر میان فرشتگان	کرده اورا ناعش ابن اللہ	۷	صبر جلد انبیا با منکران	کردشان خاص حق و صاحبان
هر که را بسینی کی جامه در دست	دانکه او از آب و صبر است	۸	هر که را دیدی بر بنه و بسینو	هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود در غصه جان	کرده باشد با دغائی قتل	۹	صبر اگر کردی زلف آن پوفا	از فتنه اوق و خود دی این
خوی با حق ساختی چون بنشین	با بن که لا احب الا فلین	۱۰	لا جسم تنها نمادی همچنان	کاشی مانده برده از کاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد	در فراقش پرغم و بی خیر شد	۱۱	صحبت چون هست ز زود و	پیش خایش چون امانت مینی
خوی با او کن که امانتهای تو	این آید از قول از عفو	۱۲	خوی با او کن که خور افشته	خوی های انبیا پر و
بر تو بدی زنده بازت دهم	پرورنده هر صفت خود رب بود	۱۳	بره پیش گرگ امانت مینی	گرگ و یوسف را مفر با همی
گرگ اگر با تو نماید روی	هن مکن باور که ناید روی	۱۴	جابل اربا تو نماید پهلوی	عاقبت زخمت زنده از جابلوی
او دو آلت دارد و خشی بود	فصل همه دو بجان پدید شود	۱۵	مردگر را از زمان پنهان کند	تا که خود را خواهر ایشان کند
شده از مردان بخت پنهان کند	تا که خود را در ایشان کند	۱۶	گفت یزدان ز آن کس نکوتم	شده سازیم در حسه طومر
تا که بسینایان مادران دلا	در نیستند از فن او در جلال	۱۷	حاصل آن که هر ذکر ناید زنی	هن ز جابل ترس اگر دشواری
دوستی جابل شیرین سخن	کم شنوگان هست چو نهم کن	۱۸	جان مادر چشم روشن گوید	بخرغم و حسرت از دفر دیت
مرد را گوید آن مادر جابل	که ز مکتب بچه ام پس شد زرا	۱۹	از زن دیگر اگر آوردنی	بروی این جو خجاکم کردنی
از جسته از تو گردی این بچه ام	این فشار آن زن بختی نیز هم	۲۰	هن بچه زین مادر و تیبای او	یسی بابا به از حسلوی او
هست مادر نفس و با عقل را	اولش تکی و آخر بس گشاد	۲۱	ای دهند و عقلها فراموش	تا نخواهی تو نخواهی بکس
هم طلب از دست هم آن نیکوئی	ما کسیم اول توئی آخر توئی	۲۲	هم تو گوی و هم تو بشویم تو	ماه همه لاشی با چنین ترش
زین حالت رغبت افراد بر جو	کامی و جبر مغرست و خود	۲۳	جبر باشد پر دبال کا	جبر هم زندان و بند کا

همچو آب نیل دان این جبر را  
بازگردان کنون تو در شرح حد  
از وجودی ترس کانون تو  
راست فرمود آن سپیدار  
چون برون رفت این خیالات  
نیس لبها ضنین هم الموت گفت  
قبله کردم من همه عمر از حلال  
ماندیم آنکه این نقش و  
پس بگو کجاست جلال  
نقش چو کف کی بجند بی زنج  
هین بین کر تو نظره آید کجا  
در گداز این جلد تن را در  
در میان این دو فرق بشمار  
چونکه اصل کارگاه این نیست  
لاجرم استاد استادان  
نیستی چون هست بالاین طبق  
سائل آن باشد که جسم او کجا  
اینقدر گفتیم باقی سخن  
اصل خود جذبه است لیک اینجا  
نی قبول اندیش نی زدن غلام  
چشمها چون شد گدازه نور او  
گفت صوفی در تصاص  
خود تسلیم اندر گردم

آب نمون رو خون مرگبر  
کو چو بازهر است و پندار  
آن خیالت لاشی و تولاشی  
نی محضی قوله علیه السلام لیس لبها ضنین هم الموت  
گشت ناممقول و بر او عیان  
لیکشان با حسرت فوجند  
آنخیالاتی که گمشد در حلال  
کف زرد یا جند و یابد علف  
بحرا فکند است در بحر آسان  
خاک بی بادی کجا آید با وج  
باقیت شمع و محی بود و تار  
در نظر رو در نظر رو در نظر  
سرمه جو آینه آلم بالسر  
کو خلا و بی نشانت ویت  
کارگاهش نیستی و لا بوب  
از همه برون در و نشان سب  
قانع آن باشد که مال خویش با  
فسر اگر جاد بود و زوکر کن  
کار کن موقوف آن جذبه با  
امر و دنی را می بین دما  
مغز نامی بیند او در چین  
بازگشتن بحکایت صوفی برب جوی  
بر من آسان کرد سیلی خورم

بال زار خا نر بکورتان  
روزی محمود عدم ترسان  
هیچ نی مرپیج نی در راه است  
که هر آنکو که دارد دنیا گذر  
بلکه شش صد دریغ از بخت  
مخزن هر دولت هر رگ را  
زانت کا ندر نقشها کردیم  
رو بکورتان و کهنه را بگر  
که زرد یا کن نه از ما این سول  
کف چو دیدی قسدم ایجاد  
سبح تو محمور را نامد کباب  
یکظر دو کون دید و روی شاد  
کوش تا دایم درین بجا  
نیستی جویند و جای آنکس  
کار حق و کارگاهش آن سرت  
کار فقر جسم دارد و نی سول  
کوست سوی نیت ایسی دها  
ذکر را خورشید این افسرد  
نازکی در خورد و جان سازی  
چونکه دیدی صبح شمع اندم  
بیند اندر قطره کل بجز  
سر شاید باد و ادن از غمی  
گفت اگر شش زخم من خیمه دا



او بیک شتم برزد چون صبا  
 به این مرده دروغ آید دروغ  
 که ترا زوی حقت وکیل او  
 هست و مقراض اتحاد و جدل  
 چون ترا زودید خشم و طبع  
 کی شود راضی ز تو طبع تیش  
 قطره گر چه خشم دو کوته با بود  
 جز و ناب حال کلهها شاد است  
 مورد بردانه چسب از زبان بی  
 ای تو کرده ظلمها چون شدلی  
 جرم گردون شکست بر دی بر صفا  
 تا بیکبارت نگیرد محبت  
 رفت صوفی سوی آن سیل زین

شاه منم مایدم از جرو قصب  
 که قصاصم افتد اندر زیر تیغ  
 ز آن سوی حقت ایم میل او  
 قاطع جنگ و خشم و قیل و قال  
 سر کشی بگذار و دو گرد و تبع  
 از پی بیداشی و اطمینان  
 لطف آب بجز از او پیدا بود  
 چون شفق غماز خورشید آمد  
 گر از آن یکدانه خرمن آن بی  
 از تقاضای مکانی کافی غایبی  
 گرنه خیمها پستی اندر قضا

خیمه ویرانت و شکسته و دند  
 چون نیتانت کف بر خیم زد  
 مخلص است از گرد و یو و جلد  
 دیو در شیشه کف دافسون او  
 و در ترا زودیت گرد افروند  
 هست قاضی حقت و دفع تیز  
 از غبار ابر پاک داری کله را  
 آن قسم بر جسم احمد راند  
 بر سر حرف آکه صوفی بید  
 یا فراموش شدت آن کردا  
 یک مجوس برای آن حق

او به سازه میکند تا در فند  
 غمش آمد کش سوی قاضی بر  
 مانت از قید دیو و قید اش  
 نقشه با ساکن کنت قانون او  
 از قسم راضی نگردد از اطمینان  
 قطره از بحسه عدل رخسار  
 تو ز یک قطره بسینی و جلد  
 آنچه فرموده است کلاوا لشفق  
 در مکافات جز مستعجل است  
 که فردا و نیت غفلت برده  
 اندک اندک عذر بخور از حق  
 آب خود روشن کن اکنون با محبت  
 کاین خرد ابرار بر خشتان  
 بر تو تا وان نیت باشد آن جای  
 نیست بر قاضی ضمان کونیت  
 فی برای عرض و خشم و دخل خود  
 سوی بیت المال گردان  
 آن پدر را خونها باید شد  
 بر معلم نیت چربی لاخف  
 پس بجز راستا نبودش کار جو  
 بخودی شو فانی و دورش او  
 هست تفصیل بقیه اندر بین  
 قالب کفشت اگر مینی تو چوب

رفق صوفی سوی آن سیل زین و بردن او را بقاضی

دست زد چون مدعی بردش  
 اینجا که رای تو بسند نرا  
 فارغ از دوزخ زود تا خلدش  
 آینه حقت و باشد مستحق  
 گر خطائی شد دیت بر عاقله  
 و آنکه به سه خود زند او ضا  
 خدمت او هست واجب بر او  
 هرا مینی هست کلکس بچنین  
 لاجرم از خونها دادن است  
 مار میت از دینت امینی  
 ثنوی دکان فقر است ای پادشاه

اندرا آوردش بر قاضی کشان  
 گانکه از زجر تو میسر دوردا  
 بر حد و قصیر قاضی هر که کرد  
 کو آوب از بحر مظلومی کند  
 عاقله او کیست دانی هست  
 گر پدر ز در پر سر او برود  
 چون معلم زد صبی شد فلف  
 نیست واجب خدمت تبار  
 پس خود بر اسیر بیا ذوالفقار  
 آن ضمان بر حق بودنی برا  
 در دکان کفشگر چیست خوب

دست زد چون مدعی بردش  
 اینجا که رای تو بسند نرا  
 فارغ از دوزخ زود تا خلدش  
 آینه حقت و باشد مستحق  
 گر خطائی شد دیت بر عاقله  
 و آنکه به سه خود زند او ضا  
 خدمت او هست واجب بر او  
 هرا مینی هست کلکس بچنین  
 لاجرم از خونها دادن است  
 مار میت از دینت امینی  
 ثنوی دکان فقر است ای پادشاه

دست زد چون مدعی بردش  
 اینجا که رای تو بسند نرا  
 فارغ از دوزخ زود تا خلدش  
 آینه حقت و باشد مستحق  
 گر خطائی شد دیت بر عاقله  
 و آنکه به سه خود زند او ضا  
 خدمت او هست واجب بر او  
 هرا مینی هست کلکس بچنین  
 لاجرم از خونها دادن است  
 مار میت از دینت امینی  
 ثنوی دکان فقر است ای پادشاه

پیش برآزان خسته او کن بود  
غیر واحد هر چه بینی اندرین  
خواندش اندر سوره و انجم زد  
بعد ازین حرفیت بچایم زد  
گفت قاضی بت العرش ای  
کو زنده کو محل نهم  
آن گروهی که نقیسه بی نه  
مرگ یک قتل دین بیدار  
همچو جرسید هر یک در سرا  
و الله از عشق وجود جان پرست  
این بصورت گزند در گورست  
گر ز گوری بر تو خستی او قضا  
شکر کن که زنده بر تو نرزد  
حق بجست او را در پناه امید  
فرق بسیار است بین النجین  
ایندم اندم میت گان آید شرح  
بر نشسته او نه پشت فرزند  
گفت صوفی پس واداری کرد  
گفت صوفی راه پاک از صفی  
گفت قاضی نه درم تو خرج کن  
قاضی و صوفی هم در قیل قال  
راست میگردانی سلیس دست  
سوی گوش قاضی آمد بھرآ

بهر گز باشد اگر آهین بود  
بی گمانی جمله را بت ان یقین  
لیک آن فتنه بد از سوره بود  
با سلیمان باشد دیوانه بود  
۱ ثنوی ماد کان و حدیث است  
۲ بت ستون بجه دوم عالم  
۳ جمله گفت از زمان با جشد  
۴ این حدیث صوفی و قاضی با

هم در قفسه رقصه قاضی و صوفی

کاین خیالی گشته است اندر تمام  
صد جت زان مردگان فانی ترند  
هر یکی را خونهای بی شمس  
گشته گشته زنده گشته جذبا  
گشته بر قتل دوم عاشق ترست  
گور را در دود مانس آمده است  
عاقلان از گور کی خواهند  
کانه زنده رو کند حق کرد  
زود قضا بانه جلد از وی کشید  
اینهمه زینت و باقی جمله شین  
پس بر آیین قعره بالایی صرح  
پشت تابوتیش او تیر نرزد  
سلیسم ز دبی قضا صبی  
با چنین بیا رگسته کن ستیز  
و آن نه دیگر را بدوده بی سخن  
لیک آن رنجور زار و سخت حال  
۶ شرح بهر زندگان اغیاست  
۷ مرده از یک روست فانی در گزند  
۸ گرچه گشت ایقوم راقی بارها  
۹ گشته از ذوق سنان او گر  
۱۰ گفت قاضی من قضا دارم  
۱۱ بس بدیدی مرده اندر گور  
۱۲ گر دیشم و کینه مرده مگرد  
۱۳ خشم ایجا خشم حق و زخم او  
۱۴ نفخ در وی باقی آمد تا ماب  
۱۵ این حیات از وی برید و شد  
۱۶ نیست بر خرنش اندن مجتهد  
۱۷ غلم چو د وضع غیبه موضع  
۱۸ کی روا باشد که هر خرسی قلا  
۱۹ این چه داری صوفیا از منم  
۲۰ زار و رنجور است درویش و  
۲۱ بر قفای قاضی افتادش نظر

سلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

سلی آورد قاضی رفساز  
گفت هر شش بسیار بدیدم

غیر واحد هر چه بینی آن بت است  
بچنان دان کالغرائق العلی  
هم سری بود آنکه سر بر در زد  
و آن ستمکار ضعیف زار را  
تا برو نقشی کنیم از خرو  
شرح بر اصحاب گورستان بجا  
صوفیان از صد جت فانی شد  
ریخت بهر خونجها انبارها  
می بزارد که بزن زخمی دیگر  
حاکم اصحاب گورستان گیم  
گور را در مرده بین ای کو تو  
پس مکن با نقش گرما به نرزد  
که بجی زنده است آن پاکیزه پو  
نفخ حق نبود چو نفخ آن قضا  
و آن حیات از نفخ حق شد  
نقش هینم را کسی زخ  
پس مکن در غیبه موضع خفا  
صوفیان را صفی اندازد بلا  
گفت دارم ز نجان منم  
نه درم نبایدش زه و رفیع  
از قفای صوفی آمد غو  
که قصاص سلیم از آن شد  
تا دم آزاد بی خفاش دم

گشت قاضی طبره صوفی گفتی  
این ندانی که زنی من چه کنی  
این کی حکمت چنین بدو رضا  
ظالمی را در حسم آری از کرم  
آن بزی را مانی ای مجهول د  
گفت قاضی لب آیدان رضا  
این دلم با غمت و چشم آبروش  
ز امر حق و آبگو شیر آخوند  
ذوق خنده دیده ای خیره خند  
چون جهنم گریه آرد یاد آن  
ذوق در غمهاست پی گم کرده  
چشم خود را چارکن در عتبا  
یار باشد راه را پست و پنا  
در نماز جمعه بنگر خوش بوش  
گفت سچبر که در بحر هجوم  
گر دو حرف صدق گوئی ایفلان  
بین مشو شارع در آن حرف نشد  
آنکه معصوم ره وحی خداست  
خوشتن را ساز منطق ریجا  
گفت صوفی چون یک کانت  
چون زیک نیست این جو باران  
چون یک نمر است ناظر کل  
چون خدا فسر مودر راه

حکم تو حد است لاشک نیستی  
هم در آن چه عاقبت خود کنی  
کآن تر آرد وسیلی بر قضا  
کز برای نفقه بدش نه درم  
۱ آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین  
۲ من خضر پیشه آنخواندی از خبر  
۳ وای بر احکام دیگر مای تو  
۴ دست ظالم بهبسه چه جای

### جواب باصواب قاضی صوفی را در این جا

هر جفا و هر قضا کار دتضا  
ابر گریه باغ خند و شاد و خوش  
چون سر بریان چه خندان باشد  
ذوق گریه بین که هست آن کاند  
پس جهنم خوشتر آمد از جنان  
آب حیوان بطلعت برده اند  
یار کن با چشم خود و چشم یار  
چونکه نیکو بگری یارست بر  
جله جعده و یک اندیش و نحو  
در دلالت دان تو یار از بوج  
گفت تیره در عجب گرد و درون  
چون سخن بی شک سخرا می کشد  
چون همه صافت بگشاید روان  
۶ خوش دلم در باطن از حکم زب  
۷ سال قضا از آفتاب خیره خند  
۸ روشنی خانه باشی همچو شمع  
۹ آن تر شد وئی مادر یار  
۱۰ خند مادر گریه با آمد کتیم  
۱۱ باز گو نه نفس از ده تار با  
۱۲ امر نیم شوری بخوان بذر  
۱۳ چونکه در یاران رسی خاشاک  
۱۴ رختها را سوی خاموشی کش  
۱۵ چشم بر استار گان نه ره جو  
۱۶ این خواندی کالکلام ایستام  
۱۷ نیست در ضبطت چو بگشادی  
۱۸ زانکه ما نطق رسول بالوی

### سوال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی م را

این چرا نفعت و آن دیگر ضرر  
این چرا نه است آن نوش روان  
از چه آمد راست بیتی و جمل  
این خیر از صیت آن یک باهر  
۲۰ چونکه اینجمله زیک است آمده است  
۲۱ چون همه انوار از شمس تقا  
۲۲ چونکه دار الضرب ان سلطان جدا  
۲۳ چون زیک بطعن آن جبر و خیر

چون پسندی بر برادر ای من  
آنچه خواندی کن عسل جان  
تا چه آرد بر سه و بر پای تو  
که بدست او دهی حکم و عا  
که نژاد گرگ را او شیر داد  
که چه درویم شدش کاتر حق تو  
با غما در مرگ و جان کنان بند  
گر فرد باری تو همچون شمع و مع  
حافظ فسر زنده از هر ضرر  
گنج درویرانه با جوی کلیم  
چشمه را چارکن در عتبا  
یار را باش مکن از ناز اف  
اندر آن حلقه کن خود را یکن  
چون نشان جوی مکن خود را نشان  
نطق توش نظر باشد مگو  
فی ثجون جسد و جبر الکلام  
از پی صافی شود سیه روان  
کی هو از اید معصوم خند  
تا گردی همچون سحر و قتل  
این چرا هیار و آن مست آمده است  
صبح صادق صبح کاذب انجا  
نقد ما چون ضربت نارد  
چون حقین شد کالو له بر آب

و حدتی که دید با چندین هزار  
این بین و حال این دنیا که  
آن چو که در نماز ثابت آمده  
اینهمه چون و چگونه چون زب  
ضد ضد را بود و هستی کی و  
چون که دو مثل آمده ای متقی  
بی چگونه بین تو بر دو مات کمر  
پس در آن بگری که در هر قطره  
عقل گوید مر جدر اگای جا  
عقل گوید کاین نه آن حیرت سرا  
اندر این جا آفتاب انوری  
گر تو کوئی از پی تسلیم بود  
بدگامی نعل معکوس می آن  
با تو قلم شیت خواهم گفت  
چون قضاویدی صفار ابرهم بین  
جمله دنیا را پر شیشه  
آن قضا را کانبیاب رفته  
در نه خلعت را بر دوا باز  
هر دمی شوری نیار و دمی پیش  
جام صحت را بنودی جام تب  
حال بودی خوب خوش بچکان  
گفت قاضی بنی روی  
تو بنشیندی که آن تر قند لب

صد هزاران جنبش از عین سر  
در نبینی حال این کو بخت  
عاشقان چون بر گمار از ان شد  
بر سر دریای بچون می طبع  
بلکه زاو بگریزد و بسیر و ن  
این چه اولیستر از آن لعلی  
چون چگونه گنج اذر ذات کمر  
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان  
بوی برودی هیچ از آن بحر مع  
که سزاگستخ ترا ز ناسزا  
خدمت ذره کند چون چاکری  
عین تجلیل از چه تو نسیم بود  
گرچه هر جزویش جاسوس و  
صوفیا خوش بین بگشا گوش جان  
گر در آن با گردن آمدی این  
سیلی را در شوت بی منتها  
از آن بلا سده های خویش فر  
که نیابدم بخانه هیچکس  
بر نیارودی ز طوینهاش نش  
ایمنی را خوف ناوردی ز  
تیره کم بودی روان نش جان  
گفت قاضی صوفی را و حکایت بطریق مشیل  
خدا ریخا طان بسی گفتی

جواب داد آن قاضی صوفی را و حکایت بطریق مشیل

خدا ریخا طان بسی گفتی

یک شالی در بیان این شنو  
حاصل آمد از تر اردن  
آب رویش آبر و ما سخت  
زان پوشیدند هستی چهل  
مثل شل خوشتن را کی کند  
چون کفی در بحر بی نداشت ضد  
این چگونه و چون جان کی شد  
عقل کل اینجا است از لا یعلوم  
بوی از سایه که جوید جانم  
باز اینجا زد تپو پر خف  
چون ز مکیان همی جوید  
در خرابیا نهاد آن شیشه  
زین سبب هتقابل صد فرقه  
قطر میباش خلعت بعد از آن  
که نه تاج و تخت بنجسته  
چت در دوزخ سیلی تان  
تا بخانه او بیاید مر ترا  
آبروی رحمت گشادی داد  
دی بودی باغ عیش اندوز  
گر نبودی خر خسته در نقش  
در دنیا در جان بدی هم شوق  
خالی از خلعت چو کاف کنی  
مینودا فسانه های

تخته پاره ربابه در برین  
 مستمع چون یافت جانب را و نو  
 جذب محبت ارکسی از خون  
 فی حراره یا و شش آید فی غزل  
 و در نبود دیده های صنیعین  
 حامد از عشق به سحر اید و طبق  
 رو نگار کعب خداوندش  
 چون که در دیه های بر جان  
 اندر آن هنگامه ترکی از غلا  
 هر کجا آتی تو در خلی فیه از  
 که خدا اسباب خشمی ساخته است  
 گفت ای قصاص در شهر شما  
 گفت من ضامن که با صدا  
 تو بقبل خویش غره باش  
 مطعانش گریسته کردند  
 و رست اندر دایره ای از شما  
 باید اوان اطلسی ز در بغل  
 گرم پرسیدش حد ترک میش  
 که بیه اینرا قجای روز خجک  
 گفت صد خدمت کنم اید و دو  
 از حکایت های میهن در سحر  
 به سحر آتش کرد و مضرای  
 یک مضاحک گفت آن چنان

می حکایت کرد او با آن  
 در بیان حدیث آن الله تعالی کلمن حکمه علی لسان العطن تقدیم  
 گرمی و وجد معسلم از صبی ۲  
 نی ده انجمنش بجنبه دغل ۴  
 نه فلک گشتی نه خدی می ۵  
 کی بود پروای صنیع و عشق ۶  
 شنبیدن ترک حکایت در دیان را  
 و گروستن ۴

سخت تیره شد ز کشف آن غلا ۹  
 بینی آسجاده حد و در کشف راز ۱۰  
 و آن فصاح را بکوی انداخته ۱۱  
 کیست چنانکه در این دنیا ۱۲  
 او نیارد بر دامن رشته تا ۱۳  
 که شوی یا و ده تو در تیر باش ۱۴  
 او گرو بست و دانه از گریه ۱۵  
 و استانم بهر رهن بتدا ۱۶  
 شد ببار و دکان آن غل ۱۷  
 تا فکند اندر دل او محبت ۱۸  
 زیر دامن داسع و بالاس ۱۹  
 دست برو چشم و بر سینه نھا ۲۰  
 و ز که همد عطای آن نفر ۲۱

مضاحک گفتن استماد و خندیدن کت مست چشم و  
 بسته شدن و وصله بودن در زری در خای او

کرد او جمع آمده هنگامه  
 جلد اجزایش حکایت گشته بود  
 چون نیاید گوش کرد و خجک  
 وحی ناوردی ز گردن کیت  
 از برای چشم تیز است و نظا  
 تا کی چندی نباشد طعمه خوا  
 تار با نذرین تعارت اصطفا  
 که کنند آن در زیان اندر  
 کشف میگردان پی حسلی  
 و آن مگوی راز گوارا صورت  
 جیف آمد ترک را و خشم و درد  
 اندرین در دمی چو پستی غلیظ  
 مات او گشتند و دعوی پر  
 که نیارد بر دانه که نه نو  
 بد هم از دزد قماش من  
 با خیال دزد میگرد و حرا  
 جت از جالب تبر جیش گشا  
 پیش از فکند اطلس استنبلی  
 زیر داسع تا نگبیه و پای  
 بعد از آن گشا و لب را و قشا  
 از برای خنده داد او هم نشا  
 میبرد لب پرافانه و فزون  
 ترک مت از خنده شد نقاد



چونکه خندیدن گرفت از دستان  
 حق بی دید آن ملی ستار تو  
 اطلس چه دعوی چه ره چ  
 گفت لاغ خنده انجیر آن خا  
 همچنین بار بوم ترک ختا  
 چشم بسته عقل بسته موله  
 چون چهارم بار آن ترک ختا  
 گفت مولع گشته این مفتون  
 ای فسانه گشته و محو از جو  
 ای فروزده بقیه جمل شکست  
 تا یکی نویسی تو عشو زین جهان  
 میدرد میدوزد این دوزخ عالم  
 لاغ او گر با غمبار او دود  
 گفت دوزخ ترک ازین گذر  
 خنده چه رفر اگر دانستی  
 چونکه بناد آن قبادری زد  
 اطلسی که بجه تقوی وصل  
 اسب یانست شیطان دشمن  
 تو متنا میری کاخته بدم  
 سخت میرنجی ز جاموشی  
 یا چرا زهره طرب در رقص  
 آن یکی میشد به سوی دکان  
 پای او میوخت از تعجل و راه

چشم تنگش گشت بسته آن زمان  
 لیک چون از حدبری غاژ او  
 ترک سرستی است در لاغ ای  
 که قباد از خنده آن ترک آفتاب  
 گفت لاغی گوی از بھر خدا  
 مست ترک تدعی در قهقهه  
 لاغ از استامد میکرد اقضا  
 بیخبر کاین چه خسار است غمین  
 چند چند افت از خوابی از من  
 خطاب با هر نفسی که مثل این بلا مبتلاست  
 که نه عقلت ماند ز قانون نه جان  
 جامه صد سالک و صد طفل خام  
 نه گفتن دوزخ ترک را که اگر کجبار و غیر لاغ گویم قیامت شکو  
 وای بر تو گر کنم لاغی دیگر  
 آن ز صد گریه بردانستی  
 اسب را بر باد داد آن ترک  
 دوخت باید خرج کردی از فرا  
 با خود آفسانه را بگذارین  
 لاغ کردی سعد بودی بردو  
 در سخوس و قبض و کین کو شی  
 بر سعد در قص و سعد او مایست  
 مثل در تکیه فقیران بجو در روز کار و حکایت بر آن  
 بسته از جوق زنان، سچو ماه  
 رو بیک زن کرد و گفت مبتلا

غیر چشم حق ز جمله آن نهان  
 رفت از دل دعوی پیشانی  
 لاغ میگوکان مرشد معتدی  
 ترک خافل خوش مضاحک میزند  
 کرد او آن ترک را کلی شکا  
 که ز خنده اش یافت میدان فرا  
 کرد در باقی فن و بیداد  
 که مرابجه خدا افسانه گو  
 بر لب گور خراب خود بایست  
 چند جونی لاغ و دستان فلک  
 آبروی صد هزاران چون تو زد  
 تا بعد و نحس و لاغی کند  
 چون دی آمد داده بار باد  
 این کند با خوشتن خود بچس  
 زانکه عمرت رفت و خوابی گشت  
 عالم خدا رخت طوطو غول  
 روز و شب مقراض و خنده  
 بر د پاره پاره خت طغرد  
 وز د بال و کینه و فانات  
 چونکه بجه ام و زحل انقض  
 عشق خود بر طلب نین انض  
 پیش ر بسته دید و از زنا  
 این چه بسیار ندان زخر چکان

رو بد و کرد آن زن و گفت بمبین  
در لواط میفتید از قطن زن  
تو بمبین تخمیر روزی و معاش  
رحمتی دان امتحان تنم را  
این نوزد و آن بسوزد ای عجب  
گفت صوفی قادر است این  
آنکه کل آرد برون از عین خا  
آنکه شد موجود از وی هر حد  
خود چه باشد گر خبش آن جوان  
وقت طالب ابریشان کم کند  
در نبودی نفس و شیطان و با  
چون گنجی ای صبور دای علم  
رستم و حمزه و مختب یکدی  
بهر این دکان طبع شوره آ  
جور دوران و هر آن رنجی که  
زانکه اینها بگذرد و آن بگذرد  
آن یکی زن شوی خود را گفت  
گفت تو من نفقه چاره میکنم  
آستین پیرین بنموزن  
گفت ای زن یک نواله بکنم  
کاین درشت درشت تر یا خود  
بیشک این ترک بود نمی ده است  
رنج کی ماند و می گان ذوالمن

بچ بسیار می مانگر چنین  
۱ بین که با بسیاری با بر باد  
فاحل و مفعول رسوایی من  
۲ تو بمبین این واقعات و درگاه  
تو بمبین این قحط و خوف از دست  
۳ بین که با این جمله تلخیص می  
نقمتی دان ملک مرد و بچ را  
۴ آن برایم از تلف بگریخت ما

### باز مکرر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی

که کند سودای مار اسپینان  
۶ آنکه آتش را کند و در دو شجر  
هم تواند کرد این دی را بعبا  
۷ آنکه ز او هر سه روز آدی کند  
گر بدارد باقیش اورا چه غم  
۸ آنکه تن را جان دهد تا می شود  
بند و را مقصود جان بی اجتناب  
۹ دور در آرد از ضعیفان درین  
آینه دل را چو جام جم کند  
۱۰ گفت قاضی که نبود ای امر ترا  
در نبودی زخم و چالیش و غا  
۱۱ پس بچه نام و لقب خواندی ملک  
کی گنجی ای شجاع و حکیم  
۱۲ صابرین و صادقین و متقیین  
علم و حکمت باطل و مذکور کنی  
۱۳ علم و حکمت بمرده بپرسیت  
هر دو عالم را را و اداری ترا  
۱۴ من همی دانم که تو پاکی نه خام  
سهر از بعد حق و غفلت است  
۱۵ رنج و درد و جوع و فقر این یا

### حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

ای مروت را بیکره کرده طی  
۱۷ هیچ تیارم نمیدار چی چپا  
گر چه عورم دست پائی میزنم  
۱۸ نفقه و کسوه است واجب بصرم  
بس درشت و پرونخ بد پیرین  
۱۹ گفت که زخی تنم را بخور  
مرد درویشم همین آمد فخم  
۲۰ این درشتت و غلیظ و ناپسند  
این ترا مکر و تر یا خود  
۲۱ همچنین اینجا چه تشیع زن  
یک از زخی بعد حق بد است  
۲۲ گر جاد و صوم سخت و خشن  
گوید چونی تو ای بچو من  
۲۳ در نکوید که زن آن فم و

نیک میاید بشمار را با  
کفر فلک میگرد و اینجا کوا  
مرد و او سخته و ناپرویی  
وین برایم از شرف بگریخت  
نفل معکوست در راه طلب  
هم تواند کرد این را بی صفت  
قادر است از غصه داشتادی کند  
گر غیر اندر زبانش کی شود  
مکر نفس و فتنه دیو لعین  
در نبودی خوب و زشت و نیک و بد  
بندگان خویش ای خفتنیک  
چون بدی بپرسن دیو لعین  
چون همه ره باشند از طاعت  
وین نواله است از بھر عوام  
صعب نبود چون صدق بعد از  
دولت آن دور که جان گدازد

تا یکی داری و این خوری مرا  
از منت این مرد و هست و نیست  
کس کسیرا کسوه زینان آورد  
لیک بپندیش ای زن اندیشه مند  
از بلا و هت و از رنج و محن  
لیک این بهتر از بعد از محنت  
لیک آن ذوق تو پرش کرد

آن لیجان که طبعیان دلد  
ورنه در دشتان بود و لیکن  
بس بجوشید می درین عهد  
هر که شاگردش کردست باید  
حارثی پُرسید از آن پیش  
گفت نی من پیش از آن آید  
او پس از تو زاده او تو بگذر  
دوغ ترشی هسچان در محد  
چون حشیشی با بگل در هشت  
میدوی هر روز تا شب درو  
تا خیال عمل از جانشان رفت  
گاو طبعی زان مکونهای رفت  
ذکر نعمت های رزاق جهان  
بر جزو جزوت تا برست از حد  
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت  
یا مثل تلخ که زانید از شتا  
همچنین هر جزو جزوی ای قبی  
حل نبود بی زمستی و ز لاغ  
هر درختی در رصاع کو دکان  
گرچه دریا سخت پنهان می تند  
در جمال حال ماند و داند  
آن موالید از تجسلی زاده اند  
هین خوش شو تا بگوید شاه قل

سوی رنجوران بر پیش بلند  
نیت معشوقی ز عاشق سنجبر  
ترک جوشی حسم نکردی ای قند  
تو پسک تر ز قند ایکور لند  
پرسیدن حارثی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا پیش بزرگتر  
بس به برشی جعبه زار دیده ام  
تو چنان خشکی ز سودا شری  
خود نکردی ز او مخلص غنی  
گرچه از باد هوا سرگشته  
خویش را بسینی در اول حله  
بد بر ایشان تیه چون گرداب گفت  
از دلت در عشق این کوسال رفت  
که نهان شد آن اوراق زبا  
چند شادی دیده اند و چند غم  
بل ز رفت آن خفته شد از چرخ و هفت  
شد شاپنهان آن رخ پیشا  
در منت افسانه گوی غسبی  
بی بهاری کی شود زانیده با  
همچو مریم حامل از شاه بیخون  
کف بده انگشت اشارت میکند  
چشم غایب مانده از نقش جهان  
لاجرم مستور پرده سوده اند  
بلبی مفروش با این جنس گل

چاره سازند و پیغامی کنند  
هم فسانه عشق باز از انجوا  
و آنکه از نادیدگان ناشی تری  
هم نبود عبرت از لیل و نهار  
که تو اینجا به من تریا که پیش  
خوی زشت تو کردید است و  
یک قدم زان شیر خفا  
گرچه عسری در تنور آذری  
مانده چل سال بر جای ای سفیه  
تا که داری عشق این کوسال تو  
بی نهایت لطف و نعمت دیده  
صد زبان دارند این اجزای خرس  
بر جزو جزو تو فسانه گوی مت  
بلکه لا عنده کرد و او هر چه جزو  
ماند منبه رفت تابستان زبا  
یا دگار صیف در وی از شتا  
یر یکی حاکی حالی خوش بود  
شد دلیل عشق بازی بها  
صد هزاران گفت آن جوشیده  
حامل از منتش الهامی حال  
لاجرم منظور این اصرار  
وین عبارت جز بی ارشاد  
بلبلان ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون مثال پاکیزه مثل هسپوئخ کا ندرتوز مستعد یا چو آن میوه که در وقت شتا حال رفت و ماند جزوت پاک گفتیش ای غصه منکر بجا چاش گل تن منکر تو همچون گل آن بجاج و کفر قانون کجاست در عمارت حساس گانند عقور	شاهد عدل بر سر وصال هر دم افت از دستان میکند میکند افغانه لطف صبا یا از او و پرس یا خود یاد او راتبه انعام سازان کمال منکر گل شد کلاب اینت عجب و آن سپاس و شکر مناج نبی در خرابی است گنج غرور	۱ هر دو گون تر لطیف از نضی ۲ ذکر آن اریح سه در صریح ۳ قصه دور تبسمای شمس ۴ چون فرو گیر و غمت گزشتی ۵ هر دم گزنی بهار و خرمیت ۶ از کجی خویان کفران که درین ۷ با کجی خویان تشنگی چه کرد ۸ اگر نبودی این بزوغ اندر خوف	شاهد احیاء و حشر ماضی اندر آن ایام و ازمان عتبه و آن عروسان چمن و طمس و ز آن دم نو میدکن درختی همچو چاش گل تنت انبار بر بنی خویان نثار از محبت بانی بویان تشنگی چه کرد کم نکردی راه چمن و فیض دید بهر حنہ طوم داغ لمبی کایند او ند و گنجان عا	کوز بی چری حسنه از رخ خورشید بی فن من روزیم ده زین سه من کلیم از بیانش شرم ز عاقبت زاری او بر کار شد دور او دلدانه معدت از پی تاخیر پاداش و جزا از جناب حق شنیدی که تعال بی ازین دونیت دور نشی نوع دیگر نیم روز و نیم شب قطر و خب جگ و صلح و اقتلا در شمال و در سموم بعث و مرگ هر چه آنجا رفت بی تلون شد خود نمکر از معانی دیگر است و آن نوی بی ضد و نداشت	۱۰ لایه کردی در نماز و در دعا ۱۱ پنج کوه سه دویم در درج سر ۱۲ چون که در خلاقیم تفت توئی ۱۳ هسپوئخ شخصی که روزی حلا ۱۴ آن منیم نیز از ریحان غود ۱۵ باز از جوار حنہ او بد کردیم ۱۶ خاضع است در خست این کار ۱۷ خض و رفع این زمین نوعی کرد ۱۸ خض و رفع این مزاج ممتزج ۱۹ این جهان با این دو پراندر است ۲۰ تاخم گیر کنگه عیسی ما ۲۱ بین که خاک این خلق ز کار کز ۲۲ این نمکر از معانی معنویت ۲۳ آن چنان که نور روی مصطفی	شاید احیاء و حشر ماضی اندر آن ایام و ازمان عتبه و آن عروسان چمن و طمس و ز آن دم نو میدکن درختی همچو چاش گل تنت انبار بر بنی خویان نثار از محبت بانی بویان تشنگی چه کرد کم نکردی راه چمن و فیض دید بهر حنہ طوم داغ لمبی کایند او ند و گنجان عا پنج حرس و گیری هم مستر کا بر از قیم هم کن متوی از خدا میخواست بی کس و کلا هم زمینان اجابت گزید در دشمن بشا گشتی و زعیم بی ازین دور نیاید هیچکار نیم سالی خشک و نیم بهر تو گاه و صحت گاه و بخوری مضج زین دو جانها موطن خوف و جاست بشکند نزع خم صدر رنگ میکند گیر نمک اندر گوز از ازل آن تا ابد اندر نوبت صد هزاران نوع ظلمت شد
---	--	--	--	---	---	---

از جود و مشرک و ترسای  
نی درازی ماند و تی کوته زین  
که معانی آن جهان صورت شود  
این زمان سه نامثال گاو پیش  
نوبت زنگیت و می شد بخان  
تا رزق بدیر رخ خیره خند  
پس برون آیند آن شیران  
روز نخر رستخیز سمنان  
تا که بیلک من بیلک عن مینه  
جیفه و سرگین خشک و استخوان  
نیت لایق غزو نفس و مرغ  
خربست در در تن زن رستمی  
آن جهان صورت شود این بادی  
تا بمطلب در در مد هر طایفی  
هست دنیا قهر خانه کرد گاو  
پر و بال مرغ بین برگرد و دام  
هر کسی را بخت کرده عدل حق  
کعبه جبریل و جانها سد  
قبله زاهد بود نیردان بر  
قبله معنی و روان صبر و درنگ  
قبله عاشق حق آدمی سپر  
همچنان بر می شمر تا زده کهن  
لایق آنکه بدو خود داده ایم

جکی گیر گشت شد ز آن آب الخ  
گونه گونه سایه در خورشید زین  
نقشها اندر خورشید صلت شود  
دو ک نطق اندر طل صدر زین  
این شبت و آفتاب اندر زین  
آن سگان راحت باشد در زین  
بی حجابی حق نماید دخل و خرج  
مؤمنان را عید و گاو و انرا بک  
تا که بخواب من بخواب استیغه  
نقل ز اغان آمد دست اندر جان  
نیت لایق شک و عود و کون  
گشته باشد خفیه همچون مرغی  
هر که در مردی ندید آما و گی  
تا بغرب خود رود و بر غار بی  
قبرین چون قهر کردی خستیا  
شرح قمر حق کند بی کلام  
پیل را پیل و بق را جنت بق  
کعبه عبد البطلون شد سفه  
قبله طامع بود همیان  
قبله صورت پرستان نقش  
قبله باطل طین استای پد  
و ر ملولی رو تو کار خویش کن  
در خور آن رزق بفرستاده ایم

شد کی در نور آن خورشید زین  
بر بد و بر نیک کشف ظاهر  
این بطایفه روی کار جان  
عالم گیر گشت کی گرد و جلی  
نوبت قبلی است فرعون عیسا  
تا شود امر تقالو امتیتر  
پیش گاو دان بسملان روز نخر  
همچو کشتیهاروان بر روی نخر  
تا که ز اغان سوی گورستان روند  
کرم سرگین از کجا باغ از کجا  
کی و بد آنکه جهاد اکبر است  
خفیه اند و ماده از ضف جان  
کفش زان پاکلا و آن سراسر  
جنت تابش شمس و جنت آب  
تیغ قهر افکند اندر بجز و  
و آنکه کهنه گشت خرشته نماد  
مونس بوجهل عتبه و دوا  
قبله عقل مفکف شد خیال  
قبله نا اهل جیل مرد و نیک  
قبله ظاهری پرستان وی  
قبله حسنه بنده چود و کون  
و آن سگان آب تنجاق  
سیر از جان ساقیم نیز چرا



زانکه آنرا عاشق نان کرده ایم  
 مادی خوشش آیدت چادر کبر  
 این سخن پایان ندارد آن فقیر  
 دید در خواب او شبی و خواب  
 خفته ز آن در آق کت همایست  
 چون بدزدی آن ز در آق ای  
 و بر شود آن فاش هم نکلن شود  
 این گفت و دست خود آن زد  
 زهره او بر دیدی از قسطن  
 یک فرج آن که سوال آمد خلاص  
 کی بود کان جش چشم ز عتبا  
 چون سپاه زنگ پنهان زد  
 جانب و کان و راق آمد  
 در بغل زد گفت خوابی خبر  
 که بدینسان گنجانه بی بها  
 کی گذارد حافظ اندر آتش  
 و در بخوانی صد صحیفه بی کشته  
 شد ز حبیب انکف موسی ضو  
 تابدانی کاسانهای سستی  
 این سخن پیدا و پنهانست پس  
 باز سوی قصه باز ای سپر  
 آن فلان قبه که در وی مشه  
 چون فکندی تیر از قوس ای عبا

جان این را مست جان کرده ایم  
 رستی خوش آیدت خبر کبر  
 خواب دیدن فقیر و نشان  
 و آفته بخواب صوفی راست  
 سوی کاخ دپاره باش آور تو  
 پس برون رود از نهی شود  
 که نیابد غمیه تو زان نیم جو  
 بر دل او زد که روز حمت بر  
 گر نبود می عون حق و لطف حق  
 خوابش حاصل شدن گنج غا  
 زان حجاب غیب هم یابد گذر  
 تیغ زد و خورشید و پید آمد علم  
 دست در کرد او و مشق از بسو  
 این زمان و امیر هم ای است  
 چون فتاده ماند اندر مشقه  
 که کسی چینی ز باید از کز  
 بقدر یادست غنا مذکته  
 کان فزون آمد ماه آسمان  
 هست عکس در کات آدمی  
 تمامی قصه آن فقیر  
 قصه گنج و فقیر آور سپر  
 پشت او در شهر و در دزدان  
 بر کن آن موضع که تیرت از قوس  
 چون بخوی خود خوشی دخی می  
 خازنی خوش آیدت خوش شو  
 خواب دیدن نشان  
 و آفته بخواب صوفی راست  
 سوی کاخ دپاره باش آور تو  
 پس برون رود از نهی شود  
 که نیابد غمیه تو زان نیم جو  
 بر دل او زد که روز حمت بر  
 گر نبود می عون حق و لطف حق  
 خوابش حاصل شدن گنج غا  
 زان حجاب غیب هم یابد گذر  
 تیغ زد و خورشید و پید آمد علم  
 دست در کرد او و مشق از بسو  
 این زمان و امیر هم ای است  
 چون فتاده ماند اندر مشقه  
 که کسی چینی ز باید از کز  
 بقدر یادست غنا مذکته  
 کان فزون آمد ماه آسمان  
 هست عکس در کات آدمی  
 تمامی قصه آن فقیر  
 قصه گنج و فقیر آور سپر  
 پشت او در شهر و در دزدان  
 بر کن آن موضع که تیرت از قوس

پس چرا از خورد و خوریت میری  
 و در بحر می مایی ز کون فرو  
 گشته است از تاب درویشی  
 رفته از پیش و در آق طلب  
 پس بخوان آنرا بخلوت ای  
 این مجور خواندن آن شرک می  
 و در خود کن دم بم لا تقطوا  
 می گنجید از فرج اندر جحان  
 گوش او بشنید از آن حضرت خلاص  
 شد سرافند از دزد کردن بگشت  
 پس بیای کرد و شنید و خطاب  
 عاقبت آمد اجابت کرد و را  
 با علاماتی که یافت گفته بود  
 و ز تحمید و اله و حیران ماند  
 کز پی هر چیز زان حاکم  
 بی رهنمای حق جوی توان بود  
 ر علمای نادره یابی ز حبیب  
 سر بر آورد دست ایامی ز حبیب  
 از دو عالم پیشتر عقل آفرید  
 که نباشد محرم عقاقل  
 که برون شهر گنجی دان وین  
 و آن گمان از قوس تیری در گذر  
 تیر بر آید در صحن فضا

پس کله آورد و بیل او شادان  
 بهمین هر روز تیر انداختی  
 هر کسی در گفتگوئی وقت  
 هر کسی در گفتگوی فاسی  
 عرضه کردند آن سخن از بر دست  
 پیش از آن کاشکجه بنید ز آن قفا  
 خود نشد یک جبه ز آن گنج گنج  
 بو که بخت بر کند زین کان غطا  
 هر گنج سخت گمانی بود چست  
 چونکه تعویق آمد اندر عرض طوط  
 پس طلب کرد آن فقیر در مند  
 نیست این کار کسی کش هست گنج  
 سخت جانی باید این فن اچو  
 عقل را و ناما میدی کی رد  
 ترکست از می تن گدازی سبجا  
 پاک میسبازد بخود مراد  
 که فوت دادن بی علت است  
 فی خدا را امتحانی میکند  
 چونکه رقه گنج پراشوب را  
 یاد کرد او عشق در داندیش را  
 نیست از عاشق کسی دیوانه تر  
 که طبعی را رسد زنگون چون  
 روی در روی خود اراعی عشق

کند آن موضع که آن تیر او قفا  
 یک جای گنج را نشناختی  
 فاش شدن خبر گنجنامه و بمع شاه رسیدن و از وی گرفتن  
 هر طرف بر خاسته یک جای  
 کان فسلانی گنجنامه یافته  
 رقه را آورد و پیش او نهاد  
 یک سچیدم بسی من همچو  
 ای شه پرو ز جگه دگر گشت  
 تیر میزد اخت هر سو گشت  
 شاه شد دل سیه ز آن گنج  
 رقه را از خشم پیش او نهاد  
 گر بوز و گل نکرود گدخا  
 تو که جانی سخت داری این بجز  
 عشق باشد که نظرف بر سر د  
 در بلا چون سنگ نیر آسیا  
 استخا که پاک میگیه دهر  
 پاکبازی خارج از هر ملت  
 ۱ کند شد هم او هم بیل و تبر  
 ۲ چونکه این را پیش کرد و برد  
 ۳ پس جنبه کردند سلطان از این  
 ۴ چون شنید آن شخص کان باشد  
 ۵ گفت تا این رقه را بیا بید  
 ۶ رفت ماهی تا چنین تم فح کام  
 ۷ مدت شش ماه و افزون با پش  
 ۸ غیر تشویش غم و طامات فی  
 ۹ جمله صحرا گزر آن شه جاده کند  
 ۱۰ گفت گیر این رقه کس امانت  
 ۱۱ نادر اقد اهل این باغ لیا  
 ۱۲ گر نیابی نبودت هرگز لال  
 ۱۳ لا ابالی عشق باشد فی خرد  
 ۱۴ سخت روی که نذار دهر چست  
 ۱۵ میدد حق هستیش فی غلغلی  
 ۱۶ زانکه ملت فضل جوید یا خلاص  
 ۱۷ گشت پس این ز خصمان زین  
 ۱۸ عشق را در پیش خود یار نیست  
 ۱۹ زانکه این دیوانگی حام نیست  
 ۲۰ طب جمله عقلها مد بهوش است  
 ۲۱ و قرطب را فرو شود بجز  
 ۲۲ نیست ای مقنون تر از هر خوش  
 ۲۳ قبله از دل ساخت آمد در د

تسلیم کردن گنجنامه ابان هفتیکه که ما از آن بگذشتیم

خود ندید از گنج پنهانی اثر  
 پنهانی افت دادند رفا حاصل  
 کای چنین بازی نباشد در دنیا  
 آن گردی کش بد اندر کمین  
 بزرگ تسلیم و رضا چاره ند  
 گنج نی ورنج بحد دیده ام  
 که زیان و سود این بر من حرام  
 تیر میزد اخت و بر میزد چا  
 همچو عقا نام فاش و ازت فی  
 می ندید از گنج او جز رشخند  
 تو بدین او لیتری کت کار نیست  
 منظر که روید از آهین گیس  
 و رسیابی روتر اگر دم حلا  
 عقل آن جوید که آن سودی  
 بهره جوی را درون خویش  
 می سپارد باز بیعت فقی  
 پاکبازانند قسبمانان خاص  
 فی دهر سود و زیانی نیستند  
 رفت و می سپید در سودی  
 محرمش در ده کی و یار نیست  
 طب را از شاد این حکام نیست  
 روی جمله دهران و پوش است  
 نیس لایان الا ما سحی

پیش ازین که پاسخی نشنیده بود  
 چونکه بی وف رقص میکرد اخیل  
 بیزبان میگفت امیدش تعالی  
 ایضاً باحتی حاتم الدین برنش  
 چنین و نقاشی همه بر بامش  
 شعله عشق مکرر کینه اش  
 گرد این بام و کبوتر خانه من  
 جوش ده آن بجزر گوهر باردا  
 این خود آن مال است که گویا  
 یکدهان مالان شده سوی سما  
 و مدینه این نامی از دهمای او  
 با که خفتی وز چه پهلوی خاستی  
 نعره یا ناز کو سبزه باردا  
 قصد کردستند این گل پاره پا  
 محرم مردیت را کورستی  
 چونکه اخوان را دل کینه در است  
 بر کف من نه شراب تشن  
 از خدا خواه ای فقیر ایندم پنا  
 باد بسلط کی گنجده آب  
 سخنش بر ما سبالی میزند  
 از پس صد ساله اینج آید بزو  
 آنچه بخیانی بخنایه خود نیست  
 خشن نه دور از تو رشک گوی

سالم اندر دعا پیچیده بود  
 ز اعتماد جو خلاق جلیل  
 از دلش میبرد آن دعوت ملا  
 کز ملاقات تو بر رسته است جا  
 پر زان بر اوج مست دهم  
 طشت پر آتش نهد بر سینه اش  
 چون کبوتر پر زرم مستان  
 خوش بر پس امروز این بیا  
 ز آنچه پنهانست یارب زینهار  
 نای و بوی در فکند در هوا  
 نای و بوی روح از بهیهای او  
 که چنین پر جوش چون دریاستی  
 عصمت جان تو گشت بمقتدا  
 که بپوشاند خورشید ترا  
 تا ز صحنه من کی گفتمی  
 یوسفم را قهر چاه اولیتر است  
 دانکه آن کز و فرستانه من  
 از من غرقه شده چینه می  
 در شرابی که گنجند نام  
 یکیش از رشک باری کند  
 پیری بسیند معین نموبو  
 هست بر کوسه یکایک آن  
 در میان موج بجزر اولیتر

بی اجابت بر دعا با می نیند  
 سوی او فی بافت فی یکیت  
 آن کبوتر را که بام آموخته است  
 مگر برای مرغ جان را ز گزاف  
 اگر دمی نگر شود در دانه رنج  
 که بیا سوی مه و بگذر ز کرد  
 جبرئیل عظم و سدره ام توئی  
 چون توان اوشدی بحجران  
 دودان داریم گویا سچو  
 لیک داند هر که اورا منظر است  
 که بودی بلبش فی راس  
 تا آیت عذرتی خواند  
 ایضاً باحتی حاتم من و دل  
 در دل که لعلها دلال است  
 چون بخوابم کز سرت ای کخم  
 مست گشتم خوش بر غوغا غم  
 قطره گو باش بی گنج آن فقیر  
 که مرا پروای آن اسادت  
 در ده ای ساتی کی ظل گرا  
 مات او شومات او شومات  
 اندر آستینه چه جنید دعا  
 رو بدربار آنکه ماهی زاده  
 بحر وحدانیت جفت در جفت

از کرم تنیک پنهان می شنید  
 گوش امیدش پر از تنیک بود  
 تو بخوان میرانش که پر دخته است  
 هم بگرد بام تو ارد طواف  
 در ادای شکرت ای گنج فوج  
 شاه عشقت خواند ز تو تر باز کرد  
 من یقیم عیسی مریم توئی  
 اگر چه ایندم نوبت بحجران  
 یکدهان پنهانست در بهیهای  
 که فغان این سری هم زان سر است  
 فی جهان را ز پر مگردی از شک  
 در دل دریای آتش را بی  
 کی توان اند و خورشیدی کل  
 با غما از خنده مالا مال است  
 چون علی سر در مننه چای کخم  
 چه چه باشد خیمه بر صحرای غم  
 ز آنکه ما غرقیم حالی در عیسر  
 از خود و از دیش خویشم یادی  
 خواهی را از دیش بسلط و را  
 که نسبی دانیم تر زیارت  
 که بنیند سپه اندر خشت خاک  
 همچو خورشیدش چون افتاد  
 گوهر و ماهش غیبه موج است

ای محال ای محال اشراک  
چونکه خفت آخولانیم ای شمن  
یا چو آخول این دوتی ز زوین  
چون بسینی محرمی گو سرجان  
و شمن آبت پیش او مجنب  
صبر بیا اهل اهل از اهل است  
صبر بیا مرد بد بد مرد حق  
رفت درویشی ز شهر طالق  
کو بهما بنه بد و ادوی در  
چون بمقصد آمد از ره آن جوان  
که چه میخوای بگوی بواکرم  
خود ترا کاری نبود آن جایگاه  
یا مگر دیوت و دشاخه بر نه  
از مثل و زرشخند بی حساب  
اشکش از دید و محبت گفت  
صد هزاران خام ریشان همچو تو  
لاف کیشی کاسه لیبی طبلجو  
جفیه الیل است بطل الهنا  
آل موسی کو در غیا تالو  
شرع و تقوی را افکنده سوی  
بانگ ز درویشی آن گفت  
نور مردان مشرق و مغرب  
ترنات چون تو ابله میسرا

دور از آن دریا موج پاک  
لازم آمد مشه کانه دم زد  
یاد مان بردوز و لب خاموش  
گل بسینی نعره زدن پهلوان  
ورنه سنگ جمل و شکست  
صبر صافی میکند هر جادوی است  
تا چونیکان بر همه یاد سبق  
آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی زیارت شیخ  
بهر دید شیخ با صدق دنیا  
خانه آناه را بخت او نشان  
گفت که به زیارت آمد  
تا به پیوه کنی تو عسقم را  
بر تو و سوا س سفر ادرگشا  
پرسیدن مرید که شیخ کجاست جواب فرجام شنیدن انحراف  
با همه آن شاه شیرین نام کو  
افتاده از وی اندر صد  
بانگ طبلش زرقه اطراف  
هر که او شنیده این طبلجو  
عابدان عجب را در زند خون  
کو عمر کو امر معروف در  
جواب مرید و زجر کردن آن طعنه را از کهنه و پیوده گوئی  
اسما خف سجد کرد و دعا گفت  
کی بگرداند ز خاک این

لیک با آخول چلویم هیچ هیچ  
بزدونی نماید بیدان تحال  
احولانه طبل میزن و استلام  
لب بمند و خویش چون خنبا  
خوش ندادار کن بقتل من  
صفوت آینه آمد در جلا  
نوح را شد صیقل مرآت روح  
بهر صیت بواحسن ناخارن  
گر چه در خرد است کوته میگویم  
زن برون کرد از ره روزن  
این سفر گیسوی و این توشن  
یا طوی وطن غالب شد  
من نتانم باز گفتن آن عهد  
آن مرید افتاد در غم و اضطراب  
دام گولان و کمن دگر می  
خیر تو باشد دگر دی زوخی  
بر چنین گادی بی مالند  
مکر و تزویری گرفته کانیست  
کو نماز و سجد و آداب  
رخت هر مغفل قلاش شد  
روز روشن از کجا آمد عس  
زیر چادر رفت خورشید از جل  
تا بگردی باز گردم زین جانا

عجل با آن نور شد قبله کبریا  
کفر ایمان گشت و دیو اسلام با  
سجده آدم را بیان سبق او  
کی شود در یاز پوز سنگ نجس  
جمله ظاهر با پیش این ظهور  
چون تو خفاشان بسی بیند خوا  
لیک اندر چشم فغان موسی  
مه فغان نور و سک عو عو کند  
جزو موسی کل روان مانند  
زهد اندر کاشتن کوشیدن است  
امر معروف او و هم معروف است  
چون آنا سختی گفت شیخ و پیش  
گر ترا چشت بگشت در نگر  
سوی گردون نف نیابد کی  
طل درایت هست ملک شیرا  
زانکه لولا ک است بر توقع  
گر نه او بودی نیابیدی بجای  
گر نبودی او نیابیدی جبال  
رزقما هم رزق خواران ویند  
از فقیر ست همه زوجه  
گر نبودی نسبت توزین سیر  
لیک با خانه شنش از من  
بعد از آن پیرسان شد و در

قبله بی این نور شد کفر و ضل  
آن طرف کان نور بی انداز  
سجده آرد و مغز او بسته پست  
کی شود خورشید زلف منطن  
باشد اندر خایت نقص و قصور  
کاین جهان مانند سیم از آقا  
نوح و کشتی را بهشت کوکوب  
هر کسی بر خلقت خود می تند  
کی کند وقف از پی هر گزنده  
معرفت آن کشت اورد نیست  
کاشف اسرار و هم مکتوف است  
پس گلوی جمله کوران را فرزد  
بعد لا احسن چه میماند در  
تف برویش باز گردونی شک  
سگ کسی که خواند او را طلحه  
جمله در انعام در توزیع  
بیات مایه و در شاه او  
ز ر و عمل و مویانی بی سول  
میوه مال لب خنک باران ویند  
هین ز کاتی دو غنی را ای فقیر  
پاره پاره کردی ایندم ترا  
این چنین گستاخی ناید کن  
و انگشت میزد از و تاق شیخ و پوسیدن از مردم و

هست اباحه که جزا آمد ضلال  
از همه که و بیان برده سبق  
هم تو سوزی هم سرت ایکنه  
چیت ظاهرتو بگوزین روشنی  
شمع کی میرد و بسوزد پوز  
هست صد چندان که بد طوفان  
نیم موجی تا بقصر امتهان  
ترک رفتن کی کند از بیم سنگ  
معرفت محصولی به سالف  
جان این کشتن نبات و حیا  
پوست بنده مقرر نشد و انیا  
پس چه ماند هین بنیدش ای  
که کند نف موسی ماه آسمان  
بچه تبت بر روان بولبک  
شرق و غرب خرج ناخواه ویند  
گردش و نور و مکانجانی ملک  
از درونه گنج و بیرون یاب  
بی تقاضا از رقای بکران  
صدقه بخش خویش صدقه  
چون عیال کافران رخصه  
تا مشرف گشتی من در قضا  
ورنه ایندم کردی من کف  
شیخ را محبت از هر نوی



پس کسی گفتش که آن قطب یا  
آن مرید ذوالفقار اندیش گفت  
کاین چنین زن اجزا آن شیخ  
باز او لاجول میگردد نشین  
باز نفسش حمله میآورد و زود  
کی تواند ساخت باز ز خلیل  
اندرین بود او که شیخ نامدا  
تا زیاده اش مار نر بود از شرف  
گرچه آن محسوس این محسوس نیست  
لیکن این یک اخذ محسوس  
از ضمیر او بد است آن لیل  
بعد از آن در مشکل انکار زن  
مگر نه صبرم میکشیدی باز زن  
من نیم در امر و نه نیم خام  
و درم از تحسین و تسوئیش همه  
ناز آن ابله کشیم و صد چو  
تا کجا آنجا که جاد را نه نیست  
بر تو من پست کردم گفتگو  
چون بسازی با خسی این خان  
چون مرد و حکم بزبان غفور  
بی رخصتی خد رز تو ان نمو  
پس صفای بی حد و دل داد  
در میان آن دو لشکر گاه رفت

نشان دادون که شیخ بفلان میشه رفته است

در هوای شیخ سوی میشه رفت  
۲ دیو میآورد پیش هوش مرد  
دارد اندر خانه یار و یارین  
۳ خد را با ضد ایناس کجبا  
کا عراض من براو فرست کن  
۴ من که باشم با تفرقهای  
زین تعرض بادلش چون گاه  
۵ که چه نسبت دیو را با جبریل

یا فتن مرید شیخ را نزد یک میشه سوار شیری

شد بدید از دور بر شیری سوار  
۲ شیر غران هیزمیش را میکشد  
مار را بگرده چون خزن کج  
۸ تو یقین میدان که هر شیخی که است  
لیکن آن بر چشم جان طوبست  
۹ صد هزاران شیر زیر ران  
تا بسیند نیز او که نیست مرد  
۱۰ دیدش از دور و بجندید آن خد  
هم ز نور دل بی نعم الدلیل  
۱۱ خواند بروی یک بیک اندو  
برگشاد آنخوش سرانیده زن  
۱۲ کان تکل از هوای نفس نیست  
کی کشیدی شیر ز بجای من  
۱۳ اشتران بختیم اندر سبق  
تا بنیدیم من از شینح حام  
۱۴ حام ما و خاص ما فرمان او  
فارغ از تکذیب تصدیش همه  
۱۵ فردی ما بختی مانده از هوا  
فی ز عشق زنگ فی سودای  
۱۶ اینقدر خود درس شاگردان است  
بر سنابرق مبه اندیت  
۱۷ از همه او نام و تصویرات او  
تا بسازی بار فیک ز شتو  
۱۸ تا کشی خدان و خوش با جرج  
کردی اندر نور سنت تارک  
۱۹ کان بسیار خج خان بس برده

حکمت در آیه اتی جاعل فی الارض خلیفه

و آن شبی مثل راضی نبوی  
۲۱ پس خلیفه ساخت صاحب سید  
و آنکه از ظلمت خدش بنهاد  
۲۲ دو علم افراخت اسپیدیا  
چالش و پیکار آنچه رفت  
۲۳ همچین دور دوم مایل شد

رفت تا هیزم کشد از کوهها  
و سوسه تا خینه گردد کمر ز گرد  
با امام الناس ناس از کجا  
که برآرد نفس من اشکال دق  
که بود با او بصحبت هم مقبل  
چون تواند ساخت با هیزم  
بر سر هیزم نشسته آن سجد  
هم سواری میکند بر شیر مست  
پیش دیده غیب ان هیزم کشان  
گفت از امش و غمقون یو  
آنچه در ره رفت بروی مالکون  
آن خیال نفس نشسته اینجا مست  
مست و بنحو ذریه مصلحای  
جان ما بر زود و ان جوان است  
جان ما چون مژه در دست است  
کرد و نه محمه اما کجاست  
نور نور نور نور نور نور  
از پی آلصبر مفتاح الفرج  
از چنین ماران بسی چیده  
بود در قدرت تجلی و ظهور  
تا بود شاهش را آینه  
آن کی آدم و گر ابلیس را  
خد نور پاک او فای شد

همچنین این دو علم از عدل و جو  
 چون درازی جنگ آمد ناخوش  
 دور دور و قرن قرن آیند و  
 آب در یار احکم سائید حق  
 همچنین تا دور و مدتی  
 هم نگر سازید بمهر قوم جا  
 تا حلیتی زمین شد بجه قهر  
 چون که حق قهری بخشد در آن  
 تا شود بر تن تراجه شکر  
 تو دو قلعه نیستی یک قلعه  
 مانع باران باش و افتاب  
 چون عصاره مادر گردان چشت  
 نمک آن وید و نمک و نادر  
 زین بسی گوید نگارنده فکر  
 تن برودت سویی اسرافیل را  
 او خود از لب خرد معزول بود  
 بهین سخن خانوت لب خالی است  
 آن حکیمی را که جان از بند تن  
 دو لقب را او بر این هر دو نهاد  
 بود گرد مومنان خطی کشید  
 باد طوفان بود و کشتی عسی  
 باد طوفان بود و کشتی لطف  
 قصد شاه آن فی که خلق این شد

تا بخرد آمد اندر دور دور  
 فصل آن سه دو آمد تش  
 تا موسی و فرعون عشق  
 تا که ماند که بر دین دوست  
 با ابو جمل آن سپهر خا  
 زود خیزی تیسر و بی کبا  
 بر دقارون را و گنج را بقبر  
 چون خاق آن نان بگیرد در  
 بر دقارون یخ کند و سپهر  
 خافیل از قصه خدا بطله  
 تا بدان مرسل شد از دست  
 گر ترا عقلیت این نکته است  
 دشمنی او کور کردش از نظر  
 که بکن ای بند و اعوان  
 دل فسادت رو بخور شد جان  
 شد ز جرم معزول و محروم از  
 گر بگوئی حلق را رسوائی است  
 باز دست و شد روان اندر  
 بهر فرق ای آفرین جان

بیان مخرجه هود علیه السلام در تخلص مومنان

۲۱ هست ازین طوفان کشتی سبا  
 ۲۲ بس چنین طوفان کشتی ارد  
 ۲۳ قصدش آنکه ملک گردی کند  
 ۲۴ مومنان از دست باد ضایع  
 ۲۵ پادشاهی را خدا کشتی کند  
 ۲۶ آن خراسی میدو و قصدش خلا

و آن دو شکر کین گزارد و جو  
 تا شود حل مشکل آن دو نفر  
 چون ز صدف و ملالت مغرور  
 آب دریا غرقشان کرد از نمان  
 صیحه که جانش از در بر بود  
 تا فرو بردش چو آرد در مازین  
 دفع تیغ جوع نان چو شین است  
 حق دهد او را مزاج زمسیر  
 زو پناه آری بسوی زمهریر  
 خانه دید او را سایه کده  
 باقیش از دشت تفسیر خوان  
 از میان اصبعین آن انقباض  
 چشمه افسرده است کرده است  
 لیک ای پولا و برد او گرد  
 لیک بسو فطانی بغین بخا  
 از وجود حق خود منضول گشت  
 چون ز تن جانست گونیش  
 همچو موش از زایه در زانو  
 گر گلی را خار خواهد آن شود  
 تا ز باد انقوم او برنجی ندید  
 جمله بنشینند اندر دایره  
 تا بحر صخوش بر صفها زند  
 تا سیاه از خشب یکدم مناس

قصه او آن فی که آبی برکت  
لیک حق دادش چنین غف  
هر کی برود و جوید مرسی  
حمدا از در که ترسی این  
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است  
هست او محسوس اند کمین  
حق حیوان گردید بی آن  
گردنخوا بدین کشتی را بخور  
گر نبینی کشتی و دریا پیش  
مشت بر آغی زندیک جلف  
باز گوید کورنی این سنگ بود  
ترس و لرزه باشد از غیرتی  
هیچ و همی بی حقیقت کی بود  
راست را وید او را و جی خود  
از نصف گویم و سودای او  
هر وی را نوح و کشتیان شب  
در تلاحی روز گارت می برند  
شف کردست خیال آن شا  
عنو هر شاخی تر و تازه بود  
چون شد آن شاف ز نفع  
استین است این سخن کوته کم  
ز آتش عشقت سوزان جان  
ختم هر شیر آمد و هر دوبا

یا که کعبه را بدان و غن کند  
تا مصالح حاصل آید در تبع  
در تبع قائم شده آن عالمی  
کرد او و معمار اصلاح بین  
که قریب است او اگر محسوس  
لیک محسوس حس اینجانی  
بازید وقت بودی کا و فر  
او کند طوفان تو ای نور  
لر زما بین در همه جسمی  
کور پندارد لک زن اشتر است  
یا که از قبه پرتلک بود  
هیچکس از خود نترسد ای نور  
هیچ قلبی بی صحیحی کی بود  
بر آید او روان کرد او در  
باز کشتیا و دریا می او  
صحت این خلق را طوفان شب  
یاد ما شان روز گارت میبرد  
شبنمی که دوری از بحر اریست  
میکشی هر سو کشیده میشود  
ناید آن نونی که امرش میکشد  
بر فقیر و گنج و آواشن زخم  
لیک با او از روان جان دل  
کل شیئی مالک الا وجه

۱ کا و بشتا بد ز بیم زخم سخت  
۲ همچنین هر کاسبی اندر دکان  
۳ حق ستون این جهان از ترس است  
۴ این همه ترسند انداز نیک  
۵ هست او اندر کمین ای نور  
۶ آن حی که حق بدن حق منظر است  
۷ آنکه تن را مظهر هر روح کرد  
۸ هر دم طوفان کشتی ای  
۹ چون نبیند اصل ترش را یون  
۱۰ ز آنکه اندم با لک اشتر می شنید  
۱۱ این نبود و آن نبود آن نبود  
۱۲ آن حکیمک و هم خواند ترس را  
۱۳ کی دروغی قیمت آرد بی زور است  
۱۴ ای دروغی که ز صفت این توان  
۱۵ بل ز کشتی هاش کان بند است  
۱۶ کم گریز از شیر و از در نا می  
۱۷ چون خرتشنه خیال هر کی  
۱۸ پس نشان شفاف اند غصه  
۱۹ در سبده خوابی توانی کرد  
۲۰ پس بخوان قافواک ای از نبی  
۲۱ آتشی دیدی که سوزد او و خیال  
۲۲ فی خیال و فی حقیقت را مان  
۲۳ در وجه و وجه او و خوشبو

فی برای بردن گردون خست  
بهر خود کوشد نه اصلاح جهان  
هر کی از ترس جان در کار است  
هیچ ترسند غمی ترسد ز خود  
تا نگر دی فارغ از شب عس  
نیست حق این جهان از طرا  
و آنکه کشتی را براق نوب  
با غم و شاد است که متصل  
ترس دارد از خیال گونه گون  
که در آسیند گوش آمد نه دید  
آنکه او ترس آفرید اینها نمود  
فهم نکرد دشت او این دریا  
در دو عالم هر دو غ از دست است  
شکر نعمت کن مکن انکار است  
گویم از کل جز و در کل دخل است  
ز دشانیان و ز خوشانیان کن خذر  
از قف تن فکر را شربت کی  
آن بود که می خنجد در کون  
هم توانی کرد چنبر گردنش  
چون نیابد شاخ از بخش طبع  
آتش جان من کز سوز و خیال  
زین چنین آتش که شعله ز دجا  
چون الف در بسم در و درج

آن آلف در بسم نهان کرد است  
او صلاست و بی و سین و وصل  
چون کی حرفی منتهی سین بی  
ماریت از ریت بی ویت  
گر شود همیشه قلم در یادید  
چون نمائید و سر در کشند  
بهر این گفت آخذ و نذ فرج  
فاز لبت اندک اندک در صبا  
کو دکت دیوانه بازی کی کند  
نمک خیال آن فقیرم بی را  
طالب گنجش مبین خرد گنج است  
گر بدیدی ز آینه او یک بشیز  
دانشی دیگر ز نادانان  
آحو لی از چشم ایشان دور کرد  
آن حبیب و آن خلیل بار شد  
در بلوئی خود نکرده آشکار  
صورت درویش و نقش گنج گو  
خاک کپا ز کرده دامن میکشند  
لیک گوید با شما من بسته ام  
صد طبع انبیا دارند خلق  
بر چه بگشادی بدل این دید  
نزد بس ناز در رحمت بسته  
غنچه را از خار سرمایه

است او در بسم و هم در بسم نیست  
وصل بی و سین الف را بر نشا  
خامشی اینجا مهمت و جی است  
پنجین قال الله از غنمش بخت  
شور نیست پامانی پد  
میشه از سین دریا کشند  
حد ثوا عن بحره ناز لا حرج  
جانش کرد و با هم عقل اشنا  
پنجین جمله حروف گشته است  
چونکه حرفی برنت بدین وصل  
چون آلف در خود قفا شد گفتف  
تا بود در او نذر و در آن غسل  
چار چوب خشت زن ناخاک  
چون نمائید خاک و بود خشت  
باز کرد از بحر و درو در خشت  
عقل از آن بازی همی باید صبی

رُجوع بقصه فقیر گنج طلب

عاجنه آورد از بیا و ز بیا  
دوست کی باشد بعضی غیر دوست  
بی خیالی زو نمائی هیچ چیز  
سر بر آوردی عیان کانی  
تا زمین شد صحن چرخ لاجور  
وقت آن آمد که گوش بکشد  
تو بقصد کشف کردی جرم  
رنج کی کشند اینک و از رنج گو  
تا کنند این چشمه بار خشت  
بی شامن با آبد پیوسته ام  
اژدها را تمکاد دارند خلق  
یکت بیک بس ابدل آن تان  
صین کفران را انا بت ختم  
مهره را از مار پیسته ای  
بانک او تو نشنوی من بشنوم  
سجده خود را میکند هر لحظه او  
هم خیالاتش هم او فانی شد  
انجهد و لادم نماند همی  
لا اله الا الله گفت و لا اله الا الله گفت  
سوی چشمه که دمان زاینها شو  
لیک من اینک پریشان می شم  
چشمه رحمت برایشان شد حرام  
کی شود این چشمه در یامد  
قوم محکوم سنده اند رشتها  
چشم بند خلق چون دانسته  
لیک خورشید غایت یافته است  
هم ازین بد بختی خلق آن جو  
از سواد شب برون آورد نحا

وقت حذف حرف از بر صلاست  
واجب آمد که کفم کوته مقال  
بی و سین بی او همی گویند  
چونکه فانی شد کند دفع محال  
میدهد تقطیع شعرش نبردست  
خاک سازد بجز او چون گفت  
هم ز لبت گو که کو دکت است  
گر چه با تعلت در ظاهرانی  
جسته و باید تا که کل را پی کند  
زانکه در اسرار هم ازویم  
سجده پیش آینه است از بجز او  
دانش او محو نادانی شد  
کا مید و خویش بینش می  
گشت لا اله الا الله و وحدت  
و آنچه پوشیدیم از خلقان گو  
قائل این سامع این هم منم  
میخورد از زهره قائل جام جام  
منطق زین مثنی خاک نیک  
خاک خوار و آب را کرده  
هیچ دانی که چه دیده بسته  
آب نرا از کرم دریافته است  
منجبر کرده دو صد چشمه و دو  
وز کف معسر برویاند کسا

آرد سازد رگیت را بخریل  
خیزد ای داد و از خلقان  
گفت آن درویش کای نانی  
من زویگی لغت نه ندوختم  
قول حق را هم زحق تفسیر جو  
گرچه آسانت نمود این سخن  
بر سبب حرفه شدم بار و گداز  
هر شبی تدبیر و فریادم بخوا  
تا سحر جلد شب آتشاه علا  
صبحدم چون تیغ گوشت پاره  
رسته چون یونس زجوفان  
هر کبی گوید به سنگام سحر  
چشم تیز و گوش باز و تن نک  
موسی آنرا ناردید و نور بود  
بعد ازین مادیده و خوابم از خواب  
چشم بند خلق جز اسباب نیست  
با کفش ناپستی و مستی  
در عدم مادیچه استحقاق  
خاک مار و ثانی با لیز کن  
چون دعا مان امر کردی ای عجا  
برده در دریای حیرت ایزد  
گر بخویشم هیچ رای فن بی  
بودی آگه ز منظرهای جان

کوه باد و ساز و دهم رسیل  
کوه باد و حش در آن ابرم

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بصیرتی

از پی این گنج کردم یاده تا  
کف سیه کردم دماز ختم  
این مخاثر از لگانای یاد گو  
کی بود آسان رموز من ل  
درد عاگردن بدم هم بی هنر  
همچو کشتی غرق میگردد در آب  
خود همی گوید اکت و خود بی  
از نیام غلظت شب بر کشد  
نشر گردیم اندر بود رنگ  
چون ز بطن جوت شب آید  
از شب همچو ننگ از لنگ  
ز بکشی دیدیم شب را جور  
تا نشود بحسب راجا شاک  
هر که لرزد بر سبب از صحبت  
محققان رحمتند از بند  
تا چنین عقلی و جانی رونو  
هیچ فی را بار دیگر چنین  
این دعای خویش را کن مستجا  
تا ز چه فن نرکند بفرستد  
رای و تدبیرم حکم من دی  
وقت خواب و نهی متنا

بر کشاید بانگ چنگ زردم  
ترک آن کردی عوض از کعبه  
فی تامل حش و لی استی  
ز آن گره زن این گره را حل کنم  
مهره کو انداخت او بر بادش  
چون تو در بستی تو کن نیم فحشا  
اینهمه از عکس نشت این هم تو  
تن چو مرداری فتاده خیر  
یا نهنسگی کرد کل را خردم  
آن ننگ آن خورده و تاری  
کا زین غلظات بر رحت شدم  
گنج رحمت نبی و چندین حش  
بسیح نگریم ما با چون کس  
دید هتیندی کشتی بگزیده  
کف زنان بود ندی این دست  
در گشاده و برد تا صدر  
که بر این جان و بر این دشت  
ای بداده خلعت گل خارا  
ورنه خالی را چه زهره این نذر  
فی امید ماندنی خوف و با  
وین دگر را کرده پر دهم خیال  
زیر دام من بدی مرغان  
ایجب این معجبی من چیست



دید و نادیده خود انگاشتم  
این آلف وین میم آم بودا  
در زمان پیشی خود هیچ من  
خود ندارم هیچ به ساز و مرا  
هم در آب دیده عریان میتم  
در نماز آب آمم و در زمین  
چون نباشم ز اشک خود بار میس  
قطره زان زین و صد همچون است  
ای اخنی دست از دعا کردن بد  
خویش را موزون و چست و خنک  
اندرین بود او که الهام شد  
من نگفتم کاین کار سخت کش  
ترک این سخت کانی رو بگو  
آنچه هست اقرب از جمل او شد  
هر که او دور است دور از روی  
فلسفی خود را از اندیشه گشت  
جابه و افینا بگفت آن شیرا  
هر چه افروخته می جفت او خلاص  
هر کانی کوگر فتنی سخت تر  
زانکه جاہل داشت ننگ از آتش  
زود ویران کن دکان بازگرد  
علم تیره اندازش آمد عجیب  
بیشتر اصحاب جنت آه بند

باز زنبیل و جابر در ششم  
میم آم نگشت آلف زان زنگ  
در زمان پوشش اندر پیچ من  
چون زو هم دارست این صحنه  
بر در تو چونکه دیده نیستم  
بچو عیسی بنی هطالین کن  
من نمی دست قضا و کالین  
که بدان یک قطر حق است  
با اجابت یار و اویت چکار  
چون آلف چری ندارم ایچم  
این آلف چری ندارد غایت  
بچ دیگر بر چنین پیچی من  
در ندارم هم تو دار ایچم کن  
ز آب دیده بنده بی دیده  
او چو آب دیده جفت از خود حق  
چون چنان چشم اشک را منقون  
چونکه باران جفت از روضه  
مان که سد و مانع این آب بود

الحام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

کشف شد این مشکلات از روی  
در کان نه گفتت فی برکش  
در کان نه تیره و پریدن مج  
تو فکندی تیر فکرت بعد  
کار نماید قوت بازوی او  
گو بد و کورا سوی گنجت پست  
جابه و اعنا گفت ای بی قرا  
سوی که میشد اتر از مناص  
بودی از گنج و نشان بدخت  
لاجرم رفت و دکان نوکشا  
سوی سبزه و گلستان آنجور  
و آن مراد او بده حاضر  
تا ز شرفیو فی میسه بند  
گفت گفتم بر کان تیری نب  
از فضولی تو کان افراشتی  
چون بغیة تیره آنجای طلب  
ای کان و تیر با بر سخته  
هر که دور اند از تر او دور تر  
گو بد و چند آنکه من دون مید  
بچو کفان کو ز ننگ نوح رفت  
بچو این درویش بر گنج و کان  
این مثل اندر زمانه جانی است  
آن دکان بالای ستادی نگا  
فی چو کفان کو ز کبر و ناشت  
ای بسا علم و ذکا و ات فطن  
خویش را عریان کن از جمل فضول

بزدلی و آن تنگست از چشم میم  
میم دل تنگ از زمان غایت  
نام دولت بر چنین پیچی  
رنج دیدم راحت افزایم کن  
سبزه بخش و بنای زین چر  
با چنان اجمال و اقبال و تن  
اشک من باید که صد همچون  
چون بخوبی آب شوره خان تر  
دست از آن نان می باید شست  
ز آب دیده مان خود در پنجه کن  
کی بگفتم من که اندکش تو ز  
صفت تو آستی برداشتی  
زور بگذار و بر بازی خود بپ  
صید نزدیک و تو دور انداخت  
وز چنین گنجت او مجور تر  
از مراد دل جسد اتر میشود  
بر فیه از قلله آن کوه رفت  
هر صباحی سخت تر جفتی کان  
جان نادانان برنج از دانی است  
کنده و پر گرد دست و پر زار  
از که حاصم سفینه فروخت  
گشت رهبر و راه چو غول و راه  
ترک خود کن تا کند رحمت زود

زیر کی خدایت دنیا  
زیر کان با صنعتی قانع شد  
یک بجایت بشنوا نچای  
آن جود و مومن و ترسناک  
باد و مگره هیره آمد نمونی  
مروزی و رازی افقد و سفر  
کرده منزل شب بیک موضع  
چون گشاده شده و بجا شد  
پرگشاده هر کی بر شوی یا  
چونکه رده و اشد پرد مانده با  
در تن خود بگر این اجزای تن  
از امید عود هر یک بسته  
چون بتابد تن آن خورشید شرم  
چون رسیدن آن ته هیره نمر  
نان گرم و صحن حلوا می  
انصافه للغریب و القری  
کل لیل فی القصری و قد جئت  
چون من از شام آملوارید  
صبر گیریم از خور امشب نیم  
پس بد گفتند زین حکمت گری  
هر که خواهد قسم خود بر جان زند  
گفت ققام آن بود کو خوش را  
این آند غالب شدی هم بر بگنا

زیر کی بگذارد با گولی بنا  
ابلهان از صنوع در صانع شد  
داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسناک  
که بمنزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود  
بودند و مسلمان صام  
همره و همفره پیش هر گز  
شرقی و مغربی قانع بهم  
بجنگند و هر کی سونی روند  
در هوای جن خود سوسی معا  
سوی آن کز یاد او پر میگشا  
از کجا جمیع آمدند از رید  
اندرین منزل بهم از بیم بر  
کوه گرد گاه ریگ و گاه چشم  
بدیه شان آورد حلوای  
برد آنکه در ثوابش بود مل  
آودع الرحمن فی اهل القری  
ما نهم ثم یسوی الله الحجب  
بود مومن مانده در جوع شد  
بهر فردا لوت را پنهان کنیم  
قصد تو است تا تنها خوی  
و آنکه خواهد قسم خود پنهان کند  
کرد قسمت بر هوای رخا  
گر نبودی نوبت آن بدرگان  
زیر کی شد دایم بود طمع کا  
زانکه طفل خرد را مادر نمک  
در قفس افستند زراع و خرفه با  
مانده در منزل زره خرد و خوش  
چون قفس را بشکند شاه خرد  
پرگشاده هر دم با شگشا  
انظر فکس بود اشک سوز  
ابی و خاکه و بادوی آبی  
برف گوناگون جود و هر جا  
در گداز آید جادات گران  
برد حلو از دآن هر سه غریب  
الکیمایه و الاوب لاهل المده  
کل یوم فی القری ضیف  
شخمه بودند آن دو بیکانه ز خو  
آن دو کس گفتند ما از خوریم  
گفت مومن امشب اینخورد شو  
گفت ای یاران که نه ما تنیم  
آن دو گفتند ش ز قیمت گذر  
ملک حق و جلد قسم اوستی  
این آند غالب شدی هم بر بگنا

تا چه خواهد زیر کی را پاکبنا  
دست و پا باشد نمک و در  
تا نگر دی محن اندر سهر  
همری کردند با هم سفر  
چون حسد و با نفس با اهری  
بخت شد در جس پاک بی نما  
روز ما با هم رسه ما و زرب  
جمع ترخان هر کی سونی پز  
لیک پرتین مذارد و دوی  
چونکه فرصت یافت آن کو کوفت  
عرشی و نه شتی و دوی کشتی  
در شتا از بعد آنخو رشید د  
چون گداز تن بوقت نقل جان  
مغنی از مطبخ اتی قریب  
انصافه و القری لاهل المده  
ما لعیبه ایه من مغش  
بود صایم روز آن مومن طر  
امشان بنیم و سه و پنج  
صبر را بنسیم تا فردا بود  
چون خلاف اقا و قیمت کنیم  
کوش کن ققام فی اتا راز خیر  
قسم دیگر را دوی دو کوستی  
گر نبودی نوبت آن کا و زو

قصه شان آن کان مسلمان غم  
 پن بختند آن شب و بر خند  
 یک زمانی هر کی آور دروی  
 نمون و تر سا جود و نیک بد  
 این سخن پایان نداد هر تیه  
 هر که خوابش به بود حلو خورد  
 فایق آید جان پرانور آرد  
 پس جود آورد آنچه دیده بود  
 در پی موسی شدم تا کو طر  
 نور دیگر ازل آن نور دست  
 بعد از آن دیدم که نه شاخ شد  
 ز آن کی شاخی که آمد سوی گم  
 که شغای جله رنجور آن شد  
 باز از آن صفت چو با خود آمد  
 بازین سوار شد کوه ازین  
 و آن بیابان سر بسر در ذیل کوه  
 جله که نادره عافیه آخته  
 و بسیار بودند ایشان اهل و  
 حلقه دیگر ملائیکه متعین  
 هیچ کافسه را بخاری نگریه  
 بعد از آن ترس آورده کلام  
 خود عجمهای قلاع آسمان  
 اشر و کاوچی در پیش آ

شب بر او بر بینوایی گذرد  
 با مدادان خویش را راستند  
 سوی و در خویش از حقان  
 جملگان راهت موسی آید  
 رو به رسم کرد آن دم یارو  
 قسم هر مفضل را فاضل برد  
 با قیام را بس بود تیار  
 تا کجا شب روح او گردیده بود  
 هر سه تن گشتم ناپدید نور  
 پس ترقیش آمد آن مانی در  
 چونکه نور حق در او نفخ شد  
 گشت شیرین آب تخمچو سم  
 از نهایی وحی مستطاب  
 طور بر جاندن آفرین ز کم  
 گشت بالایش از آن بهشت  
 پر خلائق گشته موسی با کوه  
 نغمه آری بهم در ساخته  
 اتحاد انبیا ام فهم شد  
 صورت ایشان بجله آتشین  
 که مسلمان مردنش باشد آید  
 نبتش نبود بایات جلا  
 حکایت شتر و گاوه قوچ که بندی گیاه در راه

گفت سمعا طاعه اصحابنا  
 داشت اندر و در و راه و مسکن  
 جمله را در و سوی آن سلطان  
 است و اگشت نهانی با خدا  
 آنچه دید او دوش گوار و پیش  
 خوردن او خوردن جمله بود  
 پس یعنی این جبهان باقی بود  
 مگر به بسند دهنه اندر خواب  
 بعد از آن زان نور شد کفایت  
 هر سه گم گشتم از اشراف نور  
 می گشت از هم می شد سو  
 چشمه ز او بروین آمد معین  
 تا جوار کعبه که عرفات بود  
 میگرد ازید و نمازش شاخ و شمع  
 باز دیدم طور و موسی بر سر  
 جمله سوی طور خوش دامکان  
 صورت هر یک در گزیده نم نمود  
 صورت ایشان بذا جبرام  
 بس جودی کاخرش محمود بود  
 تا بگردانی از و یکبار آورد  
 مرکز و شوالی خورشید جهان  
 که فرون باشد فن چرخ ازین  
 یافتند از دوش بندی گیار

گفت قبح بخش از کسیم نیز این  
که آکا بر را مقدم و شستن  
یا در آن لوتی که بس سوزان  
خیرشان اینست چو شترشان  
سوی جامع میشی کیست  
در میان بیدی ده چوب خور  
خیر تو اینست جامع میروی  
گرگت در یابد و تی راه بود  
ورنه کی اندختادی و بد  
گفت قبح با کاه و شتر کار باقی  
هر کی تاریخ عشره ملاکند  
گا و گفت بوده ام من باز  
چون شنید از گا و قبح شتر گفت  
که مرا خود حاجت تاریخ نیست  
و انداز اینرا هر که از اصحاب است  
گوشت و قتلعه های آسمان  
پس سلمان گفت کای یار من  
پس مرا گفت آن کی بطوریت  
خیرای پس مانده و دیده  
آن دو فاضل فضل خود دریا  
پس گفتندش که تو ابله محض  
تو جهود از امر موسی سرکشی  
من ز فخر انبیا چون کشم

۱ هیچیک از ما نکرد و سیر ازین  
آمده است از مصطفی اندرین  
۲ یا بر آن پل که خسل ویران  
۳ یک عمر هر که باشد بیشتر  
۴ گر چه سپهر از در ایند ویران  
۵ خدمت شیخی بزرگی قاید

### ۴ مثل در بیان صورت پرستان و شترایشان در لباس حج

۵ خلق را میزد نقیب و چوبد  
آن کی را سرکستی چو برن  
۶ بگفت ای که بر و از راه کرد  
خون چکان زد که دبا شاه و  
۷ تا چه باشد شتر و حضرت ای غوی  
یک سلامی نشنود سیر از خی  
۸ تا که در یابد مرا و در نفس بد  
ز آنکه گرگ را چه بسی شکر است  
۹ مگر اندر آدمی باشد تمام  
مگر از آن اوست که دارد کرم

### ۵ بازگشتن بقصه گا و شتر و قویح

۱۱ پیر تر اولی است باقی تنزند  
گفت قبح مرغ من اندر آن عهد  
۱۲ جنت آن گا و کمش آید  
جنت آن گا و کمش آدم جند  
۱۳ سرفه و دور و دور از بر گرفت  
بر هوا برداشت آن بدیل  
۱۴ کاین چنین جسمی و عالی کرد  
خود همه کس انداز جان بد  
۱۵ که کفاد من فروتر از شما  
جملگان داند کاین چرخ بلند

### ۶ رُجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن بمکه

۱۷ پیشم آمد مصطفی سلطان سن  
سید سادات سلطان نبل  
۱۸ با کلیم حق و زود عشق باخت  
و اندگر را عیسی صاحب است  
۱۹ باری این حلوائی بخنی را بخور  
آن هزمنده ان پرفتن زند  
۲۰ با ملایک فضل خود در بافته  
ای سلیم گول و این مانده  
۲۱ ای عجب خردی از حلوائی حصص  
گفت چون فرمود آتش مطا  
۲۲ مگر بخواند در خوشی یا ناخوشی  
تو میخی هیچ از امر مسیح  
۲۳ خوردم این حلوا و ایندم نرغ  
پس گفتندش که والله خواب است

این علف را راست اولی کو بخور  
در دو موضع پیش میسازد عام  
عام نازد بی تهرینه فاسدی  
تجشان را باز دان از رفتن  
و آن دگر را بر دیدی بین  
ظلم ظاهر بین چه پری از  
تا نیسجد عاقبت از وی بسی  
لیکن آن فرهنگ و کید و کمر  
بشنود آواز و گوید من کرم  
چون چنین فادار افتاد  
باقی متهم بان اسمعیل بود  
در زراعت بر زمین میگرفت  
اشتر بخشی سبک بی قایل  
که نباشم از شما من حشر تو  
هست صد چندان که اینجا نشد  
کو نهاد بفضله های خالک  
منفر کونین مادی سبیل  
بر و بروج چهارم آسمان  
نامه اقبال و منصب خاند  
بر جو و بر کاسه حلوائی نشین  
من که باشم تا کنم زان آفتاب  
سر توانی تا فت از خوب و قیج  
تو بدیدی و به از صد خواب است

خواب تو بیدار است ای نظر	کآن بیداری عیانستش اثر	خواب تو بیدار است ای خوش نه	که تو در خوابت رسیدی بامروز
خواب تو بیدار است ای بخور	که از آن خوابت رسید امر کلا	خواب تو بیدار است ای نیکو	که از آن خواب تو روی داشت
خواب تو بیدار است ای سیرجان	که بهما را ظاهر ایدید عیان	خواب تو مانند خواب انبیا	که شد این خواب تو بی تعبیر است
در گذر از هضل و از جلدی و فن	کار خدمت دارد و خلق حسن	بهر این آورد مان زوان بر	ما خلقت الانس الا لعباد
سامری را آن هنر چه بود کرد	کآن فن از باب اللش بود	چه کشید از کیمیا فار و نین	که فرو بردش بقصر خود زمین
بوا حکم آخر چه بر بست از هنر	سرنگون رفت از کفران در	خود هنر آن دان که دیدش عیان	نی گپ دل علی انار الدخان
ای دیلت گنده تر ز دیسب	در حقیقت از دلیل آن طبیب	چون لیلت نیست جز این سی	راژر میخا در کمین می می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا	در کف دل علی غیب العنی	ای دلیل ما چو فکر مایل	پیشی ما پیش ز نایان قلیل
غلط و طاق و طرب گیر و دوا	مناوی کرون سده ملک ترید که هر که در سه روز	سحره او دلقک آگاه بود	که نمی بینم مرا معذور دوا
سید ترید که آنجا شاد بود	ما چهار روز بمرقد زد و چندین خلعت و زر و هم	و شنیدن دلقک و از دوا ماضن بشک ترید	جنت الاغی تا شود او مستم
داشت کاری در سمرقند اهتم	آردم پیغام خوب بانس	بخشم او را زرو گنج بی شمس	تا شود سیر و عسیر ز اندر دیا
زو منادی گانکه او در پنجره	بر نشست تا بر مد میدوید	مرکبی دو اندر آن ره شد سط	از دو اندین فرس را از انط
دلقک اندر دوه بدو چون این شنید	وقت ناهنگام رجهت او شاد	فنجنی در جمله دیوان فت	شورش در دهم آن سلطان
پس بدیوان در دوه اید از کرد در	تا چه تشویش و بلا حادث شد	یا عدوی قاهری در قصدا	یا بلای مملکی از غیب نجات
خاص عام شهر ادا شد ز دست	چند اسب قیمتی در راه گشت	جمع گشته بر سرای شاه خلق	تا چرا آید چنین اشتاب دلق
که زده و دلقک بسیار شورت	غلط و تشویش در تردقا	آن یکی دو دست بر زانو زان	و اندر گز از دهم او یلان
از شتاب او وجد و اجتهت	هر دلی رفته بعد گونیا	هر یکی خالی همی ز داز قحاس	تا چه آتش او قوا و اندر ملا
از نفیر و فتنه و خوف و کمال	چون زمین بوسید گفتا این چو	هر که میسر رسید حالی زان	دست بر لب میندا و او که خوش
راه جنت و راه دوش شاه و زو	جمله در تشویش گشته دلقک	کرد اشارت دلقک شاه کرد	یکدیگر بگذارتان و دم زخم
و هم میافروزدین فرهنگ او	که فادام در عجایب عالمی	بعد یک ساعت که شاه از دهم و فن	تخ گشتش هم گلو و هم بن
بوکه باز آید بمن عظم می	که از او خوشتر نبودش نمین	و اینما دستان و لاغ افراشتی	شاه را بس شاد و خندان با
کو ندیده بود دلقک در چنین	که گرفتگی شده شکم را باد و دست	هم زو زنده و خوی کردنی	دو در افتادی زنده کردنی
آنچنان خدانش کردی در			



باز و مرو از این چنین نزد و ترش  
 که دل شمه باغم و پر بهر بود  
 بس شهن آن طرف آگشته بود  
 گفت زو تر باز تو تا حال  
 که کسی خواهم که تا زودمانه  
 من شتابیدم بر تو بجز آن  
 گفت لغت بر چنین زو تبا  
 بهسچو این خامان باطل علم  
 هم ز خود وصل شده سالک شد  
 و لوله که کار نمی راست شد  
 ز آن طرف آمد کی پیغام  
 فی و لیکن یار ما زین است  
 صد نشانت از سر او زجا  
 پس وزیرش گفت ای حق  
 ز آب و روغن کنه را نومی کند  
 او میان بخود و پنهان کرد  
 مشنوا این دفعه و می فرست  
 این معاین هست قصد این خبر  
 بس گمان و هم آید و صبر  
 شه نگه و آنکه میرنجایش  
 گفت دلقک را سوزی نان  
 ز آنکه هم پر هم نمی باشد  
 چون طمانینه است صدق بخود

۱ دست برب میزند کای چشم  
 ۲ ز آنکه خرمشاه بس خوز بود  
 ۳ یا بحلیت یا بطوت آن عود  
 ۴ این چنین آشوب تو از ترس  
 ۵ تا سمرقند او چوپک با فرو  
 ۶ تا بگویم که ندارم آن توان  
 ۷ که دو صد تشویش در شرا و قضا  
 ۸ که الفخ خانیم در هت و هدا  
 ۹ محضی و اگر دره دروغ کند  
 ۱۰ شریطانی کان ز سوی است  
 ۱۱ مرغی آمد انی طرف آن بام  
 ۱۲ ز آنکه از دل سوی دل پنهان  
 ۱۳ لیک بس کن پرده زین هم بد  
 ۱۴ بشو از بنده کمیند یک سخن  
 ۱۵ او بمسخرگی برون شوکند  
 ۱۶ بی گمان او را بسی بدیش  
 ۱۷ در نگر در ارتعاش و زلزل  
 ۱۸ که بشتر برشته آمد آن  
 ۱۹ گمان باشد حق و صادق  
 ۲۰ از چه گیرد آنکه میخندند  
 ۲۱ چا پلوس و زرق و در کم خرت  
 ۲۲ بانگ او که کند مار ز کل  
 ۲۳ دل نیار و بد بخت و دروغ

و هم درو هم و خیال اندر خیال  
 ۲ جای تخت او سمرقند گزین  
 ۳ وین شه ترید از او درو هم بود  
 ۴ گفت من دره شنیدم آنکه شای  
 ۵ گنجینه بد هم در اندر حق  
 ۶ این چنین کاری نیاید خود  
 ۷ از برای انقدر انجام ریش  
 ۸ لاف شیخی در جهان انداخته  
 ۹ خانه و اما دیر آشوب و شر  
 ۱۰ خانه مار ارفقه و آراسته  
 ۱۱ زین رسالات فرید اندر ترش  
 ۱۲ پس از آن یاری که آمد نکست  
 ۱۳ باز رو تا قصه دلقک چو ل  
 ۱۴ دلقک از ده بھر کاری آید  
 ۱۵ غدر را بخود و پنهان کرد  
 ۱۶ پسته را یا جوز را تا نشکنی  
 ۱۷ گفت حق شمایم فی و هم  
 ۱۸ گفت دلقک با فغان باخرو  
 ۱۹ این بعضی اظن ائمت ایو  
 ۲۰ گفت صاحب پیش شه جاکرید  
 ۲۱ میزیدش چن دل شکم تخی  
 ۲۲ تا بگوید ستم خود را زان  
 ۲۳ کذب چون خس باشد دل چن

شاور اما خود چه آید از نکال  
 بد و زیری داهی نامشین  
 و ز قن دلقک همی و همش فرو  
 ز دمنادی بر سر هر شاه را  
 چون شود حاصل پغاش غرض  
 تا در این امید را بر من متن  
 آتش افکندی درین مرج و حش  
 خویشتن را با بیزیدی سخته  
 قوم دختر را بنود و زان حبه  
 زین هوس سرست خوشن خفا  
 در مضاحک یک جانی نارسید  
 از جواب نامده خالی چرا  
 که بلا آورد و بز خویش افضول  
 رای او گشت و پشیمان آن شد  
 باید افشردن مرا و را بید بخ  
 نه نماید دل نه بهد و عی  
 ز آنکه غار است سیما و هم  
 صاحب جاد و خون این میکن ملو  
 نیست اتم راست خالصه بر فقیر  
 کاشف این مکر و این تزیو  
 تا و بل و او و همدان  
 آنچنانکه گیسو دین و لها قرا  
 خس مکر و در دمان هرگز نھا

تا در آن باشد زبانی میزند  
تا پس این خس را ز نیم اکنون کند  
تا بدین حد صحت تعجیل نفی  
و آنچه باشد طبع چشم عارض  
شبهت کاذب شتاب در طعنا  
تو پی دفع بلا میسر نی  
چاره دفع بلا نبود پستم  
صدقه نبود سوختن دوش  
موضع رخ نه نمی ویرانی  
عدل چو بود وضع اندر شخص  
نیست باطل هر چه زیوان فری  
نفع و سر هر یکی از موضع است  
ز آنکه حلوا گرمی و صفر کند  
زخم در معنی فخر خوی بد  
شق باید ریش را بر هم کنی  
از تنف آن اندرون پیران شود  
بین ره صبر و تانی در بسند  
در دوش نشی میجا خود چرا  
امر هم شورنی برای این  
بو که مصباحی قد اندرین  
گفت سیر و اطلب اندر جان  
ز آنکه میراث از رسول است  
بهر این کرد دست مرغ آن با

تا بدانش از دمان بیرون کند  
تا دمان و چشم زین خس و ارب  
من نمی ترم بدست تو درم  
می شتابد تا نگردد منقضی  
خوف فوت ذوق نبود جز تقا  
تا بسینی رخه را بندش کنی  
چاره احسان باشد و عفو و کرم  
کور کردن چشم حلم اندیش را  
موضع شهیل هم نادانی است  
ظلم چو بود وضع در ناموضع  
از غضب و در ظلم و از دفع و کید  
علم زین بود و اجبت ناضح است  
سیلش از جث مستفاد کند  
چون برگرد او قدنی بر بند  
چون کرد در دین مستحکم کنی  
چون ناکه در میان نهان شود  
صبر کن اندیشه میکنی و در چند  
چونکه میاید شدن بر استو  
کز تشاور و سهو و کرم گشته شود  
مشعل گشته ز نور آسمان  
بخت و در ذری را بهی کن اینجا  
کو بسیند غیبا از پیش و پس  
از تر تیب و ز شدن خلوت بگو

خاصه کاند چشمت افتد خن ز با  
گفت و لعل کایمک است به با  
آن ادب که باشد از بحر خدا  
ترسد از آید رضا خشم زد  
استها صادق بود تا خیر به  
تا از آن رخه برون ناید با  
گفت اصدق تر و لبلا  
گفت شه نیکوست خیر و خوش  
در شریعت هم عطا هم زجر  
عدل چو بود آب ده اشجار  
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز  
ای باز جری که بر میکنی بود  
سیلنی در وقت بر میکنی  
بزم و زندان هست هر بزم را  
تا خورد و مرگوست را در زین  
گفت و لعل من نیکویم گدا  
در تانی بر یقینی بر زنی  
مشورت کن با گروه صالحان  
کاین خرد ما چون مصباح نور است  
غیرت حق پرده انجمن است  
در مجالس مطلب اندر عقل  
در بصر با مطلب هم آن بصر  
تا نگردد فوت این نوع اتعا

چشم افتد در غم و بسند و شفا  
روی حلم و مغفرت را کم خرا  
اندر آن مستحلی نبود روا  
اتهام و ذوق از وفا نیست  
تا گوارد شود آن فی کره  
غیر آن رخسبه بی دارد قضا  
دا و مرضاک بصدقه بافتی  
لیک چون خیری کنی در موضع  
شاه را صدر و فرس را در دست  
ظلم چه بود آب دادن خار  
شر مطلق نیست زینها هیچ چیز  
در ثواب از زمان و حلوا بود  
که را نماند آنش از گردن زد  
بزم مخلص را و زندان خام را  
نیم سودی باشد و پنجه زیان  
لیک میگویم تحری پیش از  
گوشتال من با تاقانی کنی  
بر پیر امر شاد و در هم بد  
بیت مصباح از یکی روشنتر است  
سغلی و علوی بهم آمیخته است  
آچنان عقلی که بود اندر دل  
که تا بد شمع آن این مختصر  
کآن نظر بخت و کسیر قبا

در میان صاحبان یک است  
در مری اش آنکه خلوص است  
قبله را چون کرد دست خجسته  
یک زمانین قبله گردان  
گر ازین انبار خواهی بر دوز  
از خضاموشی و خجری با  
هر دوتن مربوط میادی شد  
نزد دل با همه گرمی خسته  
راز گویان بازبان و بیزبان  
جوش نطق از دل نشان  
ماهی بریان را سبب خضر  
لوح محفوظ است پشانی یا  
نجم اندر ریگ و دریا رهاست  
ز آنکه گردد نجم نهان آن غبار  
چون شد آدم مظهر وحی و دود  
فاش میگفتی زبان از دوش  
نوح نصد سال در راه سوئی  
و عطر را ناموخته هیچ از سرود  
طفل نوزده شود جبر و خضوع  
جمله مرغان ترک کرده چنگ  
صرصری بر عاقبتی شد  
هم شده جمال و هم جاسوس  
که فلانی این چنین گفت از آن

بر سر توفیقش از سلطان مستی  
حجت ایشان بر حق و صحت  
پس تخری بعد از آن مردود  
سخره هر قبله باطل شوی  
نیم ساعت روز چهارمان  
قصه تعلق موش با چرخ و بستن پایی خود را  
پای او و صید کردن زرع ایشان را  
وز و سانس سینه میزدند  
انجامه رحمت تاویل دل  
بستگی نطق از بی الفت  
زنده گشت و سوی دریا  
راز کونینش نماید اشک  
چشم اندر خشم نه کو مقصد  
چشم بستر از زبان غبار  
نا طفه او علم الاسما  
جمله را خاصیت و مائیتش  
بود هر روزیش تذکیر نوحی  
بلکه مینوع کشوف و شرح نوح  
حکمت بالغ بخواند چون سحر  
هم زبان و یار دود و ملک  
مرئوس از او چالی شد  
گفت غایب اکنون محسوس  
تدبیر موش با چرخ که میان ما و سیلشی باید که بخت

کفو او نبود کبار انز و حق  
عذر و حجت از میان برداشتم  
که پدید آمد معاد و مستقر  
بجهد از تو خطبه قبله شناس  
بتلا کردی تو با بشن القرن  
بر لب جوگشته بودند شناس  
هر صبا می جمع کجا آیدند  
همه که راقصه خوان و مستمع  
پنجاله قصه اش با دای  
بلبلی گل دید کی ماند خمش  
صد هزاران لوح بر دانه شد  
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم  
گرد و مکنیزان زرا بخت گفت  
کان نشاند گرد و نیکزده غبار  
از صحیفه دل وی کشش زبا  
نی چنانکه حیسر را خوانی شد  
نی رساله خواندن قوت القلوب  
آب نطق از گنگ جوشیده  
صد غزل آموخت داود بنی  
چون شنید آهن صدی نشد  
هر صبح و هر مسایک با هر  
سوی گوش آن ملک بختی  
ای سیدمان دشره صاحب

این سخن پامان اردو گفت

و قضا خواهم که گویم با تو را  
من بدین وقت معین ایدیر  
نی به پنج آرام گیر آن خا  
نیست ز رغبات طریق ماهیان  
کیدم بجهان بر عاشق چو سال  
روز و شب عاشق است مضطرب  
این گرفته پای آن کوشش  
در دل عاشق بجز معشوق نیست  
هیچکس با خویش ز رغبات نمود  
جز مکر مردی که پیش از مکر مرد  
با چنان رحمت که دارد شاه

گفت ای یار غریز مهر کا  
از مروت باشد ارشاد مکنی  
من بدین یکبار قانع نیستم  
بی نیازی از غم من ای میر  
می بخوید لطف عام تو سندی  
تا حدت در گنجی شد نور یافت  
شش هم معده زمین اگر مکر  
جزو خالی گشت شد او پر ز نو  
تا بنسین مناسک در وفا  
آن دهد تحشان که عین لاریت  
منکر اندر زشتی و مکر و بیم

حاجت نمیتوانم بر تو آمدن سخن گفتن

تو درون آب داری ترک کار  
می نگر دم از ملاقات تو سیر  
کا نذرین سرماست نی نصد  
ذا که بی دریا نذر اندن جان  
وصل سالی متصل پیش خیال  
چون بسینی شب آن عاشق  
این بر آن مدحش آن بهوش  
در میان شان فاروق مفروق  
هیچکس با خود نبوت یار بود  
رخت هستی را بسوی یار برد

مبالغه کردن موش در لاله و زاری در وصلت

من ندارم بر رخ کیدم تو را  
وقت و بوقت از کرم تو مکنی  
در هوایت طرفه انا نیستم  
ده ز کوته جاه و سنگ در فقیر  
آقا بی بر حد شایسته  
بر در و دیوار حمامی یافت  
تا زین باقی حد شمار بخور  
بکذا بغیر من لعلی لغو  
حق چه بخشد در جز او در  
کآن گنج در زبان در لغت  
که ز پر زهر می چو مار گویم

چرخ را روزی که ای فخر خوش  
نشوی در آب از حاشی خفا  
عاشق از فی صلوة و انون  
سخت مستقی است جان صافان  
با خمار ماهیان یک جرعه است  
در پی هم این آن چو زو شب  
از پی همشان کی دم ایست  
در دل عذر ا همیشه و امن است  
پس چه ز رغبات بگنج این دور  
فهم این موقوف شد بر مکر  
قمر نفس از بجز و واجب  
بی ضرورت چون بگویند نفس  
شب قرار و سلوت و غم توئی  
راتبه کردی وصال می نیخوا  
با هر استقامتین جوج لعل  
لیک لطف عام تو زان بزرگ  
آن حدت از خشکی همزم شد  
چون بر او بر خواند خورشید لغو  
بکذا انجو ا لاله استیات  
کس نبات و زکس و سر کن کند  
طبتین را تا چه بخشد در  
روز من روشن کن ز خلق  
چون شوم گل چون مرا او غار

نوبهار احسن گل دو خار را  
حاجت این منتی ز آن منتی  
بر سه گورم بسی خوابی  
اندکی ز آن لطفها اکنون کن  
دست گیرم در چنین بیجاری  
صوفی را گفت خوابه پیش  
یک درم خوابی تو امروز بشیم  
سیلی نقد از عطای سیه  
این بیا ای شادی جان جهان  
تألب جو خند در زمار معین  
گفت سیاهم و جوهم کردگار  
تا ز گئی هر گلستان بچیل  
ای انخی من خاکیم تو آسبی  
بر لب جو من بجان منخواست  
یار موی یا نشانی کن مدد  
که بدست آرد یک رشته در  
تا بهم آسیم زین فن مادون  
چرخ جان در آب خواب پیشی  
گر نبود جذب موش گنده مغز  
یک سر رشته گره بر پایی  
تغ آمد بدول چرخ این حدیث  
وحی حق دان آن فرات را زدیم  
جانب کعبه زرقی پای و پیل

زینت طادوس و این بار ۱  
تو بر آرای غیرت سروسای ۲  
خو ابد از چشم لطیف اشک ۳  
حلقه در گوش من کن این سخن ۴  
لا به کردن موش چرخ را که بجهانده میش و درم  
من تا خیر میشند از وفای التا خیر افات و پیل  
یا که فردا چاشت گاهی تدم ۵  
نک تفاهیت کشیدم نقد ۸  
خوش غنیمت دار نقد این زمان ۹  
وز لب جو سر بر آرد یا سین ۱۰  
که بود غماز باران سبز در ۱۱  
ر جوع بکایت خنجر و موش  
یک شاه رحمت و دانا ۱۲  
من بنسینم از اجابت محبت ۱۳  
تا ترا از بانگ من آید کند ۱۴  
تا ز جذب رشته کرد و کشد ۱۵  
اندر آسیمیم چون جان بابد ۱۶  
رسته از موش تن آمد درو ۱۷  
عیشها کردی درون آب خنجر ۱۸  
زان سر دیگر تو بر پا عقد ۱۹  
که مراد عقد و آرد این خنجر ۲۰  
نور دل از لوح کل کرد است ۲۱  
با همه لست نی کثرونی قلیل ۲۲

لطف تو در فضل و در منتی  
از کرم گر چه ز حاجت او بر  
چشم خوابی بست از مظلوم  
بر نشان بر در کن غماز من  
شاد گردانم در آن غنچه  
کلی قد های ترا جانم فراموش  
که دبی امر و زنده و اصد  
هم تها هم سیلش مست تو  
سر کش زین جوی ای آب روان  
پس بدان از دور کاغذ آب  
که بود در خواب هر نفس نفس  
هست بر باران نهانی پیل  
که که دیکه بخدمت میرسم  
زا که ترکیم ز خاک رسته شد  
آخر آن بحث این آمد قرار  
بسته باشد دیگری بر پای تو  
میکشاند بر زمینش ز آسمان  
چند تمخی زین کش جان میشد  
بشنوی از نور بخش آفتاب  
مر ترا نک شد سر رشته پدید  
چون در آید ز افق نبود منعی  
باجد آن پیلان و بانگست  
یا بر دآن جان بول فرای



پیل راحق جان اگر میکند  
حسن پیل از زخم غیب آگاه بود  
از پدر چون خواستند آن دور  
تو چه امارا نمیداری این  
گفت این دانه که نقل از بر  
آن دلیل قاطعی بد برضا  
این عجب نبود که کور از قند بجا  
هم بداند جسم نماند دل  
خویش را هم زین مغفل می کند  
یک بلا از صد بلایش و آخر  
عاقبت او نخته و استاد شد  
ز اعتقاد دست پر تقلید شد  
ز آن بیابان این عمارت هارید  
کاروان در کاروانین باد  
چون پسر چشم خرد را بر گشت  
نیک بنگر مانسته میروم  
پس مسافران بودیره پست  
گر نه تصویرات از یک مغر  
جره با پر میکنند و میروند  
سعد دیدی شکر کن ایش کن  
روح را تابان کن از نور ما  
تا ز دل داری خوب تو دلی  
ای عزیز مصر و در پیمان در

و آن خان را گول و گریه میکند  
چون بود حسرتی با درو  
تا بر ندش نوی صحرای کزنا  
یوسف خود پسری با جان  
میفرود در دردم در دهم  
وز قضا آنرا که داد و اعدا  
بواجب افتادن بنیای  
موم گرد و بهران محرم  
در عقاش جان مغفل می کند  
یک هبوطش بر معارجا  
جست از رقی جهان و آزاد  
و از خیال ویده بی دیدن  
ملک و شاهی و وزارت هارید  
میرسد در همه مسا و خا  
زود با بارخت برگردون  
می نیسی قاصد جای تو  
که میرو و روش در مستقبل  
چون پای جانبدل میرند  
و ایما پیدا و پنهان شوند  
خس ویدی صده و استغفار  
زانکه ز آسب زنب جانند  
پر بر آرد بر پر ز آب و گلی  
یوسف مظلوم در زندان  
چون که کردندی سرش سومی  
نی که یعقوب نبی پاک خو  
جمله گفتندش نیش از  
تا بنم در مر جبا بازی کنیم  
این دلم حسرت گریه و دروغ  
در گذشت از وی نی نجان  
کاین هزارا گونه گون تصنیف  
گوئی اول گویدی که میل  
گر شود مات اندرین آن بود  
خادم شوخی که ره نپندش مدام  
از شراب لایزال گشت  
ای عجب چه فن زند اورا کشا  
ز آن بیابان عدم متان  
آید و گیسو و وثاق ما گرد  
جاده شاهست این نیوردا  
بر مالی می گیری را مال  
همچنان که پرده دل بی کل  
جوق جوق اسباب تصویرت  
نظر را از آختن آن چرخ  
ما کشیم این را بیا ایشا  
از خیال و وهم وطن بازش  
ای عزیز مصر جانم و ستیگر  
در خلاص او کی خوانی بین

پیل ز صد اسبه گشتی کامرن  
بهر یوسف با همه نوان  
یک دور و زش جملتی دای  
ما در این دعوت امین و بنیم  
که ز نور عرش در دل فرو  
که قصه در فلسفه بود آن  
چشم بندش بغض الله مایست  
چون در این شهر چه خواهد شد  
آن نباشد مات باشد تبلا  
از خار صد هزاران شت خام  
شد معیتر و حسد لایزال  
پیش جز و بد بجز بی نشان  
میرساند از شهادت حق جو  
که رسیدم نوبت باشد تو  
و آن از انصودار و واردا  
بلکه از بهر غرض در سال  
دمبدم در میرسد خیل خیل  
سوی چشمه دل تابان از ظما  
و اینرا اندر چرخ و دیگر اسما  
طالع مقبل کن و چرخ بر  
از چه و جو رتن بازش  
عذر این زندانی خود در بند  
زود کان الله یحب المحسنین

هفت گاه و لایحه برادر گزند  
 قطره از مصرش بر آید ای عزیز  
 از سوی عرش که بودم مرابط  
 روح را از عرش آورد در حلیم  
 بشنودین زارتی یوسف و عیسی  
 زان مثل برگ دی پروردگار  
 من پسند چشم بد کردم بد  
 چشم بدر چشم نیکویت شما  
 چشم به چشم باز دل زده  
 شیر چه کان شاهباز معوی  
 باز دل را گری تو میسرید  
 هر حسی را چون بی ره نوی غیب

هفت گاه و فریبش اینچون  
 بن مباحش ایاده اینرا مستحیز  
 شوت مادر فکندم کا بهبوط  
 لاجسم کید زمان باشد عظیم  
 یا بر آن یعقوب بیدل حم  
 کز نبشت وصل گندم خوردم  
 در سپندم نسیم چشم بد رسید  
 مات و متناصل کند غم الد  
 چشم باز شخت بخت است  
 هم شکار شست هم صیدش  
 از عطای سجدت چینی رسید  
 بنود آن حس را غور و مرگ و شب

هفت خوشه زشت خشت سب  
 یوسفم از جیس تو ایشید ش  
 پس فستادم زان کال مستقم  
 اول و احسنه بهبوط من زن  
 ناله از احوان کنم یا از زن  
 چون بدیدم لطف اکرم ترا  
 دفع هر چشم بد از پیش من  
 بل ز چمت کیمیا هاسید  
 تاز من هست که یابید از نظر  
 شد صغیر باز جان مرغ دین  
 یافت بنی بوی و گوش از تو سماع  
 مالک الملکی بحس جیری دی

نبلات تازه اش را میچند  
 بین زوستان نام و دار  
 از فن زوالی بزندان جرس  
 چونکه بودم روح و چون تم  
 که فکندم چو آدم از جان  
 و آن سلام و سلم و پیغام  
 چشمای پر خجالت و بس  
 چشم بدر چشم نیکو میکند  
 می نگیرد باز به خورشید  
 نغمه های لاجب لایق  
 هر حسی را قیمتی آمد شمع  
 تا که بر حبت کند آن حس

حکایت سلطان محمود و غزنوی زفاقت او شایان

شب جمعه محمود در میشت فرود  
 پس بگفتندش کنی ای ابو  
 تا بگوید با جریفان در سر  
 که بدانم سگ چه میگوید با  
 هر که را شب نسیم اندر قیروان  
 گفت یک خاصیتم در بی است  
 من ز خاک تن بدانم کا در آن  
 همچو مجنون بو کنم هر خاک  
 همچو آحم که بر دواز من  
 گفت یک خاصیت در پنجه  
 همچو آحم که کند انداخت

گفت شه منم کی ام از شما  
 کوچه دار و در حبلت از  
 قوم گفتندش دنیا ری دوا  
 روز بشاسم مرا و را بجا  
 کار من در خاکها بو منی است  
 چند نقد است و چه دارد و زکا  
 خاک لیلی را بیا بم خفا  
 زان نصیبی یافت این منی  
 که کند ای اهنم طول علم  
 که کندش بر دسوی تخت و تخت

آن کی گفت ایگروه مکیش  
 آن کی گفت ایگروه فن فرو  
 آن و گر گفت ایگروه زر پست  
 گفت یک خاصیتم در بازو است  
 بر آن سس معادن داد و  
 در یکی کان زر بی اندازد در  
 بو کنم داغم زهر سپر منی  
 که که امین خاک همایه زرا  
 قصر اگر چه چند باشد من بلند  
 همچو آحم که کند انداخت جا

با کرده در دوشب رو باز خورد  
 بین بگویند از فن و فریبش  
 هست خاصیت مرا اندر دوا  
 جمله خاصیت مرا چشم اندر است  
 که زخم من نقیصا بازورد  
 که رسول آزادی چه گفته است  
 و آن و گر دخلش بود کتر زنج  
 مگر بود یوسف و گر اهر منی  
 یا که امین خاک صغیر و تبرا  
 مگره اش در سخت گردانم  
 تا کندش بر دسوی آسمان

گفت حقش کای کند اندر دست  
گفت در ریشم بود خاتم  
چون بجنبانم بر حمت ایشان  
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند  
خاک بود که در آن دگر اندر بود  
جای دیگر خاک را چون بوی کرد  
بس ز در ز رفت که بر پای رفت  
خویش را در و دید از ایشان باز  
دست بسته سوی دیوان اند  
آنکه شب بر هر که چشم انداختی  
آنکه چندین خاصیت در ایشان  
گفت و نهو معلم این شاه بود  
اقت خود را بنحو ابراهیم من از  
ز آن محمد صیاح هرداغ بود  
از آلم شرح دو چشم سرمد یافت  
نور او در در تا غالب شود  
اقت شاه زبان و چشم تیز  
قاضی نادر حکومت این  
مدعی دیده است اما با عرض  
حق همگوید عنده رضایت کن  
پس نبیند جمله را با طم و تم  
پس بدیده او بی حجاب اسرار  
باز کرد از حق و چشم خویش

آن زمن دان ماریت آورد  
که را نام مجسمه مانرا از فقم  
طی کنند آن قتل و آن توشین  
سوی قصر آن شه میمون شدند  
گفت کاین هست از و ثاق بود  
گفت خاک مخزن شایسته  
قوم بردند و نهان کردند  
روز در دیوان گفت آن کردند  
وز نسیب جان خود لرزان شدند  
روز دیدی مشکش بشنختی  
این گرفت ما هم از تقیست  
فضل ما میدید و برمان می شود  
کو نگردد انداز عارف هیچ زد  
که ز جرح چشم او باز داغ بود  
دید آنچه جبرئیل آن برینست  
آنچنان مطلوب اطلب شود  
که ز شغیرش نذر دوسر گریز  
شاهد ایشان را دو چشم روشت  
پرده باشد دیده دل را غرض  
تا قبول افتد ترا با سخن  
جنگ الا شیار یعنی و صم  
سیر روح تو من و گفت را  
آنکه صاحب رفت آمد در سنن  
پس بر سپیدند از آن کای  
مهر مانرا چون بجلد دان بوند  
قوم گفتندش که قلب با توئی  
چون یکی با یکی بر دزد دست است  
پس کند انداخت استاد کند  
لقب زن زد و لقب در مخزن  
شه نصین دید منظر لکهاشت  
پس روان گشتند سرنگان  
چونکه استاندیش تحت شاد  
شاه را بر تخت دید گفت آن  
عارف شد بود چشم لاجرم  
چشم من بده بر دشب شد است  
چشم عارف دان مانا هر دو  
در شب دنیا که محو بست شد  
مرغی را که حق سرمد شد  
در نظر بودش مقامات العباد  
گر حسنه از آن مدعی سر بر زد  
گفت شاهد از آن بجای میداد  
حق بجای خواهد که تو را بدو  
کاین غرضها پرده دیده  
در دلش خورشید چون نور یافت  
در زمین حق را دو چشم بجای  
باز کرد از رطب و یاس حق بود

مرزا خاصیت اندر چو بود  
چون بجنبند ریش من ایشان  
چون خلاص روز محنت یافتی  
گفت میگوید که سلطان با شما  
تا شد ندان سوی دیوار بلند  
هر یکی از مخزن اسبابی کشید  
حیل و نام و پناه و درهاشت  
تا که هر سرنگ دزدیرا بست  
یار شبستان بود آتش چو ماه  
بود با ما دوش شجر و درخت  
برگش با در معرفت لب با حشم  
بجمله شب باروی هاشم عشق با حشمت  
که بدو یابید هر چه درام خون  
ناظر حق بود و زو بودش نمید  
گر دو او در دستیم با دشت  
لا جسم نامش خدا شاهد بخدا  
گوش قاضی جانب شایه کند  
کو بدیده بغرض بر دیده است  
تا عنده رضایت گذاری و شایه  
بر نظر چون پرده پوشیده بود  
پیش اختر را معادیری نماد  
نیست پنهانتر از روح آدمی  
روح را من امر ربی مگر کرد

پس چو دید آرزو را چشم غریز  
نام حق عدلت شاید آن است  
عشق حق و مستر شاید باز  
این قضا بر نیک بد حاکم بود  
عارف از معروف پس در خواست  
ای یار انا لا زده روز و شب  
لطف معروف تو بود آن ای  
یار شب را روز و جموری مد  
آنکه دیدنت کمن نا دیده است  
پس مران از روی خود آورد  
باطلند و میسما میزد مرشد  
معه نازا میکند تا مستقر  
زانکه حق چشم آمد زنگش  
خالی بر جا زبان ای شتری  
چون لسان و جان او بود آن  
وقت آن شد ای نه مکتوم تر  
آن هنر نا گردن مار ببت  
جز همان خاصیت آن خوش  
شاه در شرم آمد از روی دوزخ  
پس زبک نامان نباید نگشت  
ای بسازد که سیه تابش کند  
گاوبانی گوهر از آب آورد  
در شعاع نور گوهر گاو آب

پس بر او پنهان نماذج چیز  
شاید عدلت نیز و چشم دوست  
بود مایه جمله پرده سازش  
بر قضا شاید نه حاکم می شود  
کایر قیب ما تو اندر گرم و  
چشم بند ما شده دید سبب  
پس کمال البسه فی انما  
جان قربت دیده را دوری  
آب زن بر سبزه بالیده است  
آنکه او یکبار روی تو بد  
زانکه باطل باطل را میکشد  
میکشد مر آب را تفت جگر  
مغزو بسینی میکشد بوهای  
شاید آرد در ماندگان را و خری  
آن او با او بود گستاخ گو  
کز گرم ریشی بجنبانی بخیر  
زان مناصب بر گونا بستم  
که شب بد چشم او سلطان است  
که شب بر روی شه بودش نطق  
هوش بر آسرا در شان باید گشت  
تا شود ایمین ز تاراج و گزند  
قصه چیدن گاو بجزی در نور گوهر شب چراغ  
و رنجین تاجه خاک بر سر گوهر تابنده

بکشد نقش حصار هر صدراع  
که نظر بر شاید آید شاه را  
در شب معراج شاید باز  
شاد باش ای چشم تیند تر  
از اشارت هات و لمان بخیر  
تا که در شب آقا بم دیده شد  
و آنچنان من مفضحات القاهره  
خاصه بعدی کان بود بعد صل  
تو کمن هم لا ابالی ای شفیق  
کل شی ما خلا الله باطل  
جنس خود را سپوگاه و کبریا  
مغز جویان از گلستان بوهاست  
تو بجنب لطف خود مانده اما  
آنکه بود اندر شب قدر او چو بد  
آفتاب جان توئی در روز و  
آن هنر با جمله بد بختی فند  
روز مردن نیست زین فها مد  
غیر چشمی کوزش آگاه بود  
بی خسته بود ز بخیر نشان  
خود نباید نام جت خام شد  
باز کن دو چشم و سوسو مایا  
بند اندر مرغ و گردن میگرد  
میگرد از سبیل و سوسن شاد

زبان نمکده گاو آبی غیرست  
 هر که چون زنبور حیثیتش نقل  
 تا جسدی بر دوزخ زند و حل سیاه  
 چند بار آن گاو تازد و گرد  
 و حل بسیند فوق در شا هوا  
 ابربطوا افکند جان را در حوض  
 ابربطوا افکند جان را در بدن  
 هر گلی گاندردل او گوهرست  
 این سخن پایان ندارد موش  
 آن برشته عشق رشته می کشد  
 هسجوتاری شد دل جان شود  
 چون برآمد بر هوا موش از غراب  
 خلق میخفتند زاع از گرد کید  
 چرخ میخفت این سرای آن کسی  
 عقل را افغان رقص بر عیوب  
 این مشو صورت پرست این گوی  
 جان چو مور و تن چو دانه گندی  
 آن کی موری گرفت از راه  
 رفتن جو سویی گندم تابع است  
 مور آن شود بر سر لبه سیاه  
 زین سبب آمد سوی اصحاب کلب  
 این قفس پیدا و آن فرخش نهاد  
 فرق زشت و نغز عقل آورد

۱ که خدایش ز گس و نیل و نوست  
 ۲ چون نباشد خانه او در عقل  
 ۳ تا شود تا یک مرغ سبز و گاو  
 ۴ تا کند آن مرد را در شاخ و درج  
 ۵ پس ز طین بگریزد او را بلین  
 ۶ از نمازش کرد محروم این  
 ۷ تا بجل پنهان بود در عین  
 ۸ گوهرش غار طین میگردست  
 ۹ و آن گلی گزندش حق نوری یافت

رجوع بقصه موش و چرخ و بودن زاع موش و چرخ را

۱۰ بر امید وصل چرخه باز شد  
 ۱۱ تا سر رشته بمن روی نمود  
 ۱۲ فحش شد چرخ نیز از قهر آب  
 ۱۳ چرخ آبی را چگونه کرد صید  
 ۱۴ کو چوبی آبان شود بخت خشی  
 ۱۵ هسجوتاری بدی بر روی تو  
 ۱۶ سر جنیت بصورت در محو  
 ۱۷ میکشاند سوسویش هر دی  
 ۱۸ مورد دیگر گندمی گرفت و  
 ۱۹ مورد را بین کو بجنش رست  
 ۲۰ مورد پنهان دانه پیدا پیش را  
 ۲۱ هست صورتها جو ب مورب  
 ۲۲ بی قفس کش کی قفس باشد را  
 ۲۳ نه ز چوبی که سیه گفت و

چون زاید از لبش سحر حلال  
 ناگهان گردوز گوشه دور  
 گاو جوان مرور با شاخ سخت  
 آید آنجا که نموده بد گهر  
 گاو کی داند که در گل کوهر  
 اتقوا ان الهوی حیض الزجاء  
 اصل دل داند هر گل کاوینی  
 صحبت گلهای پر در بر زلفت  
 هست بر لبها چو در در گوش  
 که سر رشته بدست آورد و  
 در شکار موش و بردن آن  
 در هوا و بخت پاد در تم  
 چرخ آبی کی شکار زاع بو  
 همش نیک جوئیدی حنا  
 از ره معیشت فی از ما و طین  
 نیست جاده از جنیت خبر  
 مستحل و جن من خواهد شد  
 نور سویی مور میاید بی  
 چشم را بر خشم نه بی برگرد  
 دانه هرگز کی روکوبد دانه  
 بد قفسها مختلف یک جن فرخ  
 عاقبت بین باشد و جبر و قهر  
 عقل گوید بر محاکمات



افت درخت چشم کاهن  
جنس و نام جنس از خود تانی نشا  
بر کشیدش فوق این نیل حصا  
بود عبد الغوث بحسن پری  
شد زش راسل از شوی گمر  
که مراد اگرک ز دیار هنری  
بعد نه سال آمد آنم حاد  
یک می همان فرزندان خویش  
چون بهشتی جنس جنت آمد  
مهر مارا جمله جنس میده خوان  
بود جنسیت در ادیس از نجوم  
بعد غیبت چونکه آورد او قدام  
آنچنانکه خلق آواز نجوم  
هر کی نام خود و احوال خو  
آن نظر که کرد حق در وی نهاد  
حق چو اندر مرد خوبی زن نهد  
چون نهد در توصفات جبریل  
چون نهد در توصفهای خری  
طبعه جوی و خای و خلعت پرست  
خوی آن مروت و اروت ای  
لوح محفوظ از نظر شان دور شد  
در پی خوابش با خونخویشین  
خاک از همسایگی جسم پاک

مخلص درخت چشم دامن  
سوی صورتهان شاید زود تان  
برون پریان عبد الغوث را مدتی در میان خود بود  
از آن شهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن  
و آن یتیمانش زمرکش دهر  
یافت داند رچی یا کمینی  
گشت پیدا باز شد متو  
بود و زان پس کس ندیدش  
هم ز جنسیت شود یزدان پرست  
قهر مارا جمله جنس میده خوان  
هشت سال و باز شد متو  
در زمین میگفت او درس نجوم  
می شنیدند از خصوص نجوم  
باز گفته پیش او شرح صد  
چون نهد در تو تو کردی چنین  
او محنت گرد و کون مید  
همچو فرخی در هوا جوی سبیل  
صد پرت گرهست در آغوش  
از پیر و جو ز و از دو شاست  
چون گشت و دادشان خوی شهر  
لوح ایشان ساجد و مسحور شد  
خو پذیر می گل و روغن سپین  
چون مشرف آمد و آبان ک

وحی غایب بن بدن و شفا  
عیسی آمد در بشر جنس ملک  
مرغ گردونی چو چرخش زوغ و  
چون پری نه سال در پنهان پری  
ز و طبع بر بید هم زن بهم سپهر  
خود نگفتندی که بابائی گد  
گشت پنهان کس ندیدش باز  
که ز باید روح را زخم سن  
شاخ جنت دان بدنیام  
ز آنکه بهجند ایشان در خرد  
همچو میث و محرم آثار او  
اختران در درس او حاضر شد  
اختران را پیش او کرده بین  
که بدان یابنده در دیکه  
بجبر را که کشاند با جنبه  
طالبان گرد و او چون سحر  
از زمین بگانه عاشق بر سما  
از خبشی شد بونش خوا  
ننگ مو شان باشد و عار و  
در چه بابل افتاده و آنگو  
موسی بر عرش فرعون می  
تا نهد بر گور او دل وی و کف  
گردلی دارے برود لدا

خاک تو همیست جان شود  
سایه بوده او و خاکش سایه  
آن کی درویش ز طرف یاب  
نه هزارش و ام بود از زر  
محبوب بود او کی بجز آمد  
حاتم ار بودی گدا می او شد  
ور بکردی ذره را مشتی  
بر درش بود آن غریب آموخته  
لا ابالی گشته بود و او ام  
گرم شد پشش ز خورشید عرس  
ساحران اقصا از دست خدا  
چونکه جعفر رفت سوی قتل  
کیساره تاخت تا قلعه بجز  
نه بهره فی کس را که پیش آید  
روی آورد آن ملک سوی دیار  
گفت آخری که او مردیست  
بر سر زین آنگهان محکم پیست  
هر کی را او بگری می نموند  
چشم من چون دید روی آن قبا  
گر هزاران موش پیش آید  
هست جمعیت بصورت دریا  
در دل موش از بدی جمعیتی  
بر زندی چون فدائی حمله

سر نه چشم عزیزان شود  
داستان مرد و طیفه دار از محبت تبریز که و اها کرد  
بود بر او امید و طیفه و خبر بود از وفات او و از سبکدوش  
گذاشته نمیشد الا از محبت متوفی گذارد و شد جیت  
لیس من بات فاستراج میت  
سر نهادی خاک پای او شد  
بودی او در محبتش نالایقی  
دام بچند از عطایش خوش  
بر امید قسرم اگر ام  
چه غمتش از سبال بویست  
کی نمند این دست دپار او شد  
آمدن جعفر رضی الله عنه به قتل  
کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن زیر  
ز زمار ملک را بوی تسلیم کن که او موید است  
که چه چاره است اندر وقت بشیر  
گفت منکر خوار در فروی  
گو یا شرقی و غربی باو  
سرنگو ساز اندر اقدام  
کثرت اعدا و از چشم قبا  
گر به رانی ترس باشد جز  
جمع معنی خواهد بین اگر دگا  
جمع گشتی چند موش از جمیتی  
خویش را بر گریه بی مملو  
گفت آنکه ترک گوئی مکر و فن  
چشم بگشت قلعه را بنگر کو  
چند کس به سخن فدائی تا خند  
داده بودش صنم حق جمیتی  
اختران بسیار و خورشید از  
گر پیش آید موشان ای خلا  
نیست جمعیت ز بسیاری جسم  
بر زندی خویش را بر گریه  
آن کی چشمش بکندی از ضرا

به زنده زنده بفتح و ابشار  
صد هزاران زنده در سایه  
جانب تبه ز آمد و ام دا  
بود در تبریز بدر الدین سر  
هر پسر مویش کی حاتم کده  
در گرم شرمند بودی آن نال  
کو غم یار از بدی خویش نال  
چون بخشش داشتی بود مرد  
بسو گل خندان از آن دهن  
کی در رخ آید ز تهاینش آب  
بشکند مغنه پلنگ از آبست  
قلعه زد کام خشک جبهه  
تا در قلعه بستند از خذر  
احل کشتی را چه زهره بانگ  
پیش او آتی بشیر و کهن  
بهجو سیماست لرزان پیش او  
خویش را پیش او انداختند  
که همیزد بکشته بر آفتی  
پیش او بنیاد ایشان مکتبت  
نیست جمعیت درون جانان  
جسم را بر باد قائم دان چو اس  
هر کی بروی زندی خرب  
و آن در گوشش در بدی نیم

آن در سودا ج کردی بخلوش  
 گر بود اعداد و موشان صد هزار  
 مالک الملکست جمعیت و  
 صد هزار آن گوده شانه لیر  
 در زخی بجهش شعاع آتری  
 یوسف و موسی زرق بر دندون  
 نور رویش آبخان بر روی  
 توبره گفت از حکمت سازین  
 بر چنین خرده نخواهد شد صواب  
 از کمال قدرت ابدان جلال  
 آنچه طورش بر تابد ای کس  
 جثمان مشکوۀ ابدان جانان  
 زمین حکایت کرد آن قلم نر  
 در دل تو من گنجیدم چو صنف  
 بی چنین آئینه این خوبی  
 هر دمی زین آینه بخواه عرس  
 گردی پرده ز غیبر لیس او  
 شسته بود آن توبره صاحب  
 ز آن شود آتش برین خفته  
 او لا برست یک چشم و بد  
 همچنان مرد مجاهدان به  
 گفت حسرت میخوردم کام صد  
 کی گذارد گنج کاین ویرانه ام

از جماعت کم بدی برین شو  
 خشک گرد و از کی گریز را  
 شیر را تا برگه کوران جسد  
 چون عدم باشندین صول  
 تا شود شاهی غلام ز تحری  
 درید و ز خسار و در ذلت الصد  
 که ز نمرود زد و چشم مارگر  
 کان لباس عارفی بدین  
 نور مار را بر تابد عین  
 یافت اندر نور چون آفتاب  
 ذره اندر ز جاجی ساخت  
 تا فقه بر عرش و افلاک این  
 از ملک لایزال لم یزل  
 بی ز چون و بی چگونه بی ز  
 بر تابد هم زمین و هم زمین  
 بشو آئینه ولی ترش بر  
 پاره گشتی در بدی کوه دو  
 بود وقت شور خسته خوار  
 گوست با آتش ز پیش آموخته  
 نور روی او و یک چشم برید  
 چون براورد نور طاعت جان  
 دیده بودی که بجی کردم شاد  
 یاد آرد از دواقی و خانه ام

ایک جمعیت نذر دجان شو  
 از گله آینه چه غم قصاب را  
 در زمانیشان باز در تر مت  
 مالک الملکست بد ملک جن  
 بنهد اندر روی دیگر نور خود  
 روی موسی بارتی نکخته  
 او ز حق درخواست توبره  
 کان کس بر نور صبری یافته  
 کوه قاف از پیش آید بگرد  
 آنکه طورش بر تابد ذره  
 گشت مشکوۀ ز جاجی طری  
 نورشان حیران این نور آمد  
 که گنجیدم در افلاک و خدا  
 تا بد لای آن ل فوق و تحت  
 برو کو کن سب ترحم تا نیم  
 حاصل آن کر لیس خویش برده  
 ز آئین دیوار مانا فشدی  
 گشته بود آن توبره ستار  
 در هوای عشق آن نور شد  
 بعد از آن صبرش نماند و اند  
 پس زنی گفتش که چشم عبری  
 روزن چشم زمه ویران شد  
 حق شنید این دو چشم بازدا

بهجد از جانش نیم گردید  
 آئینه اش چه بند و خواب  
 کس نیار گفتش از در پرست  
 یوسفی را تا بود چون ماه  
 که بسیند غیب هر نیک و بد  
 پیش دوا تو بره آو بخت  
 کرد آن نور قوی را سائر  
 نور جان بر بود و تارش یافت  
 بهسج کوه طور نورش بر  
 قدرتش جاساز داز قار و  
 که همی در دوز نورش قاف طور  
 چون ستاره زین ضعی فانی شد  
 در عقل و در نفوس با پی  
 یابد از من پادشاهها تخت  
 بس عریض آئینه بر ستم  
 که نفوذ او قمر رمی شکافت  
 توبره با نور حق چه فن زد  
 ز آنکه بود از خرده یک باصو  
 خود صفور احمد و دیباد  
 برگشاد و کرد خج آن قمر  
 چون زد دست ف حیرت میجو  
 ایک مه چون گنج در دیران  
 دید موسی را ز نورش سازدا

از نظ این نور ز او پنهان شد  
 پس بگفتندی درون خانه در  
 خانه را کس در یچه است نظر  
 عشق و رزی آن در یچه کردنت  
 راه کن در اندرون با خویش را  
 چون شدی زیبا بدان یابری  
 فی همه ملک جهان دون  
 ملکت خوش سوی زندان کشید  
 آن غریب متحن از بیم دم  
 شد سوی تبریز و کوی گلستان  
 جانش خدان شد از آن وضو  
 ابر کی یا ناقی طاب الانوار  
 ساربانان بار بخت از اشتران  
 هر زبانی موج روح انگیز جان  
 او پریر از دود نیل نقل کرد  
 سایه اش گرچه پناه خلق بود  
 نغره ز دود و بهوش او قیام  
 تابش بهوش بود و بعد از آن  
 چون بهوش آمد بگفت ای کار  
 گرچه خواهی بس خدات کرد جو  
 او زرم داد و تو دست ز رشما  
 او وظیفه داد و تو عسر و حیا  
 آنچه او دادی ملک منم از تو

از خزینة خاص بدو رسانند  
 یوسفت اینو بسیران در گذر  
 دارد از سیران یوسف این  
 کز جمال دوست یده دوست  
 دور کن ادراک دور اندیش را  
 کور نامد روح را از بسیکسی  
 صد هزاران ملک گوناگون  
 ملکت علمش سوی کیوان کشید  
 ۱۰ راجع بکجایت مرد و اندر آمدن به تبریز و آگاهی فوشت  
 نخته امیدش فراز گلستان  
 از نسیم یوسف مصر خیال  
 آن تبریز آفتاب اتصد  
 شهر تبریز است و کوی گلستان  
 از فراز عرش بر تبریز  
 مردوزن در واقعه آوردی  
 در نور دیده آفتابش زود  
 کونیا او نیند در پی جان  
 ۱۱ استخار کردن از عباد مخلوق باو نعمتهای خالق  
 کردن اناست نمودن هم ازین کفر و ابر بهیم یعدون  
 هیچ آن کفو عطای تو نبود  
 او سورم داد و تو عسل سو  
 وعده اش ز وعده تو طیب  
 کد دل و دست و را کردی تو را

در قادی در شبان هر قصه  
 فهم کردندش اصحاب قلع  
 وز تکافش فتنه جز آفان  
 این بدست تست بشوای سپهر  
 دشمنان در این صناعت دست  
 زنده کرده مرده غم را درش  
 ملکت تعبیری درس و سبق  
 ملک علم از ملک حق آسوده  
 از ره آمد سوی آن دار السلام  
 بر آمدش روشنی بر روشنی  
 جاء سعادی و طارت ناقی  
 ان تبسیرا لنا نغم المغاض  
 شعله عوشتی است تبریز  
 خلق گفتندش که بگشت آن  
 چون رسید از مافغانش بوی عرش  
 گشته بود آتخود جزین غنا سیر  
 بمرغان بر حالتش گریان شد  
 نیم مرده بازگشت از غیب جان  
 بحر محرم بودم بخلق تمید  
 او قبا بخشد و تو بلا و قد  
 خواهی نظم داد و تو طعمه پند  
 در وقت او صد چون اوین  
 مان از آن ست نانش از تو سید

آن سخاوتمندم تو را پیش	کز سخاوت میفرزوی شایسته	۱	من چه میگویم همه تو میدوی	بار منت بر کسی کی می نهد
من مرا در قهله خود ختم	قبله ساز اصل را نشناختم	۲	ما کج بودیم کان تا این	عقل یگارید اندر ما وین
چون همیگرد از خدمت گردون	وین باط خاک را میگستر	۳	از خزان می ساخت او مصباح	وز طبایع قفل با مفتاح
ای بسا بنیاد با پنهان و فاش	مضمحلین سقف کرد این فرا	۴	آدم اصطرلاب کردون جلو	وصف آدم منظر آیات است
هر چه در روی میناید وصف است	بمحو عکس ماه اندر آب جو	۵	بر صطرلابش نقش عکس	بر او صاف ازل دارد و بگو
تا ز چرخ غیب از خود شنید رو	عکس تو تش در سگوبید با شرو	۶	عکس تو تش در سگوبید با شرو	بنی منجم در کف حام اوقا
انبیاء را در حق تجسیم این	غیب را چشمی باید غیبین	۷	در چرخ دنیا یافت اند این	عکس خود را دید هر یک درون
عکس در چرخ دید و از برین ندید	بمحو شیر کول اندر چرخ دوید	۸	از برین دان هر چه در چرخ	در نه آن شیری که در چرخ
بر درخ کو شیش از رو کافلان	در تمک چاهست آن شیرین	۹	در کو اندر چاه و کین از وی کش	چون از او غالب تری سر بر کش
آن نقطه سحره خرگوش شد	در خیال خویشین پرچو شد	۱۰	او بگفت این نقش و ادب	این بجز تقلیب آن و تاب
تو هم از دشمن چینی میکشی	ایزبون شش غلط در هر شش	۱۱	آن عداوت اندر او عکس	کز صفات قهر آنجا مشت است
و آن گنجه در وی ز عکس جرم	باید آن خور از طبع خویش	۱۲	خلق زشت اندر آن دنی نمود	مژده آن صفت آئینه بود
چون که قبح خویش دیدی بی حسن	آند آئینه بر آئینه مزن	۱۳	میزند بر آب استاره سنی	خاک تو بر عکس آخر میرنی
کاین ساره بخش آب است	تا کند مر کعد مار ازیر دست	۱۴	خاک از استیلا بریزی بر ش	چونکه پنداری شبهه آخرش
عکس پنهان کرد و سویی غیب	تو گمان کردی که آن آخر نما	۱۵	آن ستاره سخن است اندر سما	هم بد آنسو باید شک در آن
بلکه باید دل سوی میوی بست	نخس اینو عکس نخس آن بست	۱۶	و ادق شناس و بخشش	عکس آن دادست اندر چرخ
مگر بود و در خان افزون در	تو بمیری آن بسا اندر در	۱۷	عکس آخر چند باید در نظم	اصل بینی پیشه کنای کز نگار
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز	با عطا بخشیدشان عمر در	۱۸	خالدین شد نعمت و نعم	مجی الموقی است فاجاز و الله
داد حق با تو در آئینه و چنان	آنچنان که آن تو باشی و توان	۱۹	مگر نماید اشتها می نان	بد هدایت بی این دقت متجا
فرهی گرفت حق در لایعنی	فرهی پنهانت بخشد آن	۲۰	چون پریرا قوت از بومید	هر ملک را قوت جان او مید
جان چه باشد تا تو سازی زند	حق بخش خویش زندات میکند	۲۱	زاد و حیات عشق خواه و جان	تو از او آن رزق خواه و جان
خلق را چون آب آن صاف و زلال	اندر او تابان صفات و اجمال	۲۲	علمان و عدلشان لطفشان	چون ساره چرخ در آب
پادشاهی زید آن خلاق	پادشاهی چکان حاجبند	۲۳	پادشاهان منظرش است حق	فاضلان مرات اکا بنی حق



قرنها بگذشت داین قرن نیست  
 قرنها بر قرنها رفت ای بهام  
 پس بنایش نیست بر آبی روان  
 خور و یان آینه خوبی او  
 جمله تصویر ات عکس آب جوت  
 خواجه را از چشم ابلیسین  
 خواجه را چون غیر گفتی در غور  
 بهره خورشید را شب بخور  
 آفتابی دیدی و یخ جامه اند  
 قبله وحدانیت دو چون بود  
 آنچه در جودید کی باشد خیال  
 تن مبین جان کن کلمه و هم  
 حق مرا و بر گرد از ان و جان  
 خاصه این وزن در شان خود است  
 در میان شمس این روزن رهی  
 غیر این راه هوا و شش حبت  
 سب روید زین طبع خوش بخت  
 آنچه روید از درخت بارو  
 نان چو اطلاق آورد ای مهربان  
 چون ز روی این زمین تابد شرف  
 پیش این خورشید کی تابد طلال  
 دو گوی و دو مدان و دو مخوان  
 چون جدا بسنی ز حق این جور

۱ ماه آن ماهست آب آن نیست  
 ۲ وین معانی بر تله رو بر دوام  
 ۳ بلکه بر اقطار عرض آسمان  
 ۴ عشق ایشان عکس مطلوبی  
 ۵ چون بمالی چشم خود و جمله  
 ۶ سنگ و نسبت کن اذرا طین  
 ۷ شرم دار ای احوال ز شاو غور  
 ۸ آنکه او مسجود شد ساجدان  
 ۹ روغن گل روغن کعبه نما  
 ۱۰ خاک مسجود ملائک چون بود  
 ۱۱ چونکه شد از دیدنش پند جلال  
 ۱۲ که بخواه با محبتی نما جائه چشم  
 ۱۳ رحمة للعالمینش خواند از آن  
 ۱۴ فی ذریعه آفتاب و فرقه است  
 ۱۵ هست و روزن را نشد از آن  
 ۱۶ در میان روزن و خورشید لغت  
 ۱۷ عیب بود گر نمی نامش درخت  
 ۱۸ زین سب روید همان نوع ثمر  
 ۱۹ مان چرا میخویش محمود و خوان  
 ۲۰ من چه را بالا کنم رو در عرق  
 ۲۱ با چنین دستم چه باشد زور ل  
 ۲۲ بنده را در خواجه خود محو دل  
 ۲۳ کم کنی هم تن و هم دیبا چو را  
 ۱ عدل آن عدلست فصل آن فصل  
 ۲ آب مبدل شد در این چو جنب  
 ۳ این صفت با چون نجوم نیست  
 ۴ هم باصل خود و در این خدو خال  
 ۵ باز عقلش گفت بگذر زین حوال  
 ۶ خواجه را جان بین پس جسم در آن  
 ۷ خواجه را کو در گذشت از آن  
 ۸ عکسها را ماند این عکس نیست  
 ۹ چون مبدل شد اندام حق  
 ۱۰ چون در این جودید غسب مرد  
 ۱۱ عکسها را ماند این نیست عکس  
 ۱۲ ماریت از میت احمد نه است  
 ۱۳ خدمت او خدمت حق بود  
 ۱۴ هم از آن خورشید ز درویش  
 ۱۵ تا اگر آبروی بر آید چرخ پوش  
 ۱۶ مدحت و تسبیح او تسبیح حق  
 ۱۷ این سب را تو درخت سبب خوان  
 ۱۸ پس سب را تو درخت بخت بین  
 ۱۹ خاک رو چون چشم روشن دوان  
 ۲۰ شد قاضیستش مخوان ای چشم سو  
 ۲۱ طالبست و غالبست آن کار  
 ۲۲ خواجه هم در نور خواجه نشین  
 ۲۳ چشم دل را بین گذاره کن ز

لیک متبدل شدن قرن کم  
 عکس آن خورشید در این بر قر  
 دانکه بر چرخ معانی نیست  
 دایما در آب کی ماند خیال  
 خل و شایسته و شایسته خل  
 مغربین او را به پیش استخوان  
 جنس این موشان تاریکی میگیر  
 در مثال عکس خود بخود نیست  
 نیستند از خلق برگردان حق  
 دانش روید آن پس سبب کرد  
 در مثال عکس حق معنی عکس  
 دیدن او دیدن خالق شود  
 روز دیدن دیدن این روز نیست  
 لیکن از راه و سوسای مصدونی  
 اندرین روزن بود و نورش بچو  
 میوه میوه وید زین این طبق  
 کر میان هر دوره آمد بخت  
 زیر سایه این بخت خوش می نشین  
 خاک رو را سر مبین و سر مدان  
 در چنین خوشک کی باشد کلو  
 ناز هست تیار بر آرد و مار  
 فانیست و مرده و مات و فین  
 آن کی قبله است دو قبله بسین

چون دودیدی مامدی از هر دو  
 مگر عمر نامی تو اندر شهر کاش  
 چون بیک دکان بگفتی عمر  
 او بگوید رو بدین دیگر دکان  
 پس زوی اشراق این ناخولی  
 چون شنید او هم عمر از ناخولی  
 که عمر زمان ده ای انبارین  
 چون بیک دکان عمر بودی  
 آنحالی دو بین چو بی بر شد ز تو  
 هست آنحال را درین پیرانه  
 و از هر سیدی از حواله جا بجا  
 که ترا از عین این عکس و نقوش  
 پس معنی باغ باشد این آب  
 بر یکی خربار لعل و گوهر است  
 آب خضر است این آب نام  
 اندرین جوهر چه بر بالاست  
 اندرین جوهر چه چو میوه  
 جمله مطلوبات خلق هر دو کون  
 این سخن پایان ندارد آن غیب  
 واقع آن وام او مشهور  
 از پی توزیع کرد شمع گشت  
 پامیر داد بدو دستش گرفت  
 مال خود ایشان را راه او کند

مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشانت که عمر نام  
 داشت که بخار سبب این نامش بدکان دیگر حواله  
 کرد و او و هم نکرد که همه دکانهای کی است

۴ زین کی نام برگزین پنهان  
 ۵ بردل کاشی شدی عمر علی  
 ۶ در کشید آن نام که هست علی  
 ۷ را در یعنی قسم کن ز او ازین  
 ۸ در همه کاشان زنان محروم  
 ۹ احوالی صد بسنی ای مادر تو  
 ۱۰ گو نه گو نه نقل نو که تم خیر  
 ۱۱ اندرین کاشان پر خوف جا  
 ۱۲ حق حقیقت گرد و بسنی تو روش  
 ۱۳ پس شو عسکه یان چو بقیل زخا  
 ۱۴ بر یکی خربار سنگ مرمر است  
 ۱۵ هر چه اندوی مناسبت حق  
 ۱۶ خواه بالا خود بروی داردت  
 ۱۷ از نعیم و تاج و تخت و خیمه زین  
 ۱۸ تو زین کردن پامیر و در جمله  
 ۱۹ آنک ز خیری و رفتن آن غریب تربت  
 ۲۰ و این قصه را بر سر گور او بطریق نوچه گفتن

۲۱ و ز طمع میگفت هر جا سرگشت  
 ۲۲ شد بگور آن کریم بس گشت  
 ۲۳ جاه خود ایشان را راه او کند  
 ۲۴ هیچ ناورد از ره که بدست  
 ۲۵ گفت چون توفیق یابد بند  
 ۲۶ شکر او شکر خدا باشند

آشتی در خفت قنادر خفت  
 کس بفروشد بصد و نکت کوا  
 این عمر زمان فرو شد از کرم  
 او بگفتی نیست دکان دیگر  
 این عمر زمان فروش نامی ناخولی  
 نام ز پیش روی او اندر کشید  
 این عمر آمد که تا بر نان زد  
 نام از آنجایی حواله بی زی  
 چون عمر میگردد چون نبوی علی  
 دوست پیرین عرصه هر دو  
 همچو همه جو تو خالش ظن مبر  
 عکس می بنید سبب پرمیشود  
 این بیک چو این خراز تو را  
 اندرین جو ماه بین عکس فخوان  
 من نه حکم هم حیدم هم  
 ماه دان این پرتو همه ویرا  
 بازین و شکر کن بجز زیاد  
 گشت موجود اندر آن بی بعد  
 گریه کرد از درد آن مرلیب  
 پامیر داد درد او رنجور شد  
 غیر صد وینار آن کدیه پرست  
 کو کند همانی فرخنده  
 چون با حسان کرد توفیق ترین

ترک شکرش ترک شکر حق بود  
رحمت مادر اگر چه از خداست  
در قیامت بنده را گوید چند  
گویشش حق نه نکردی شکرش  
چون بگردد آن و لیست رسید  
ای غم از رزاق مابر خاطر  
ای چو بحر از مجسمه زندگان  
ای ندیده کس در ابرویت گره  
یاد ناورده که از عالم چهرت  
نقد ما و جنس ما و رخت ما  
این همه از حق بدو تو واسطه  
حاکم امر فروده برده مید  
تو حیاتی میدی بس پادشاه  
خلق را از گرنغم لطف شادان  
گو سپیدی از کلیم الله گریخت  
گو سفید از ماندگی شدت و مان  
نیم ذره تیرگی و خشم نی  
با ملک گفت یزدان زن  
بی شبانی کردن و آن متجان  
گفت سائل که تو هم ای پهلوان  
رحم موسی دار اندر رعای خود  
آنچه که انبیا ازین عالم  
داغم آنجا در مکافات ایزد

حق اولاشک تجی می شود  
خدمت او هم فرضیه است و سزا  
هین چه کردی آنچه دادم من ترا  
چون نکردی شکر آن که لرم تو  
گشت گریان زار و اندر نشید  
ای چو رزق عام احسان و بر  
داده تحفه مرئوس و دوران  
ای چو میکائیل را در رزق  
سقف قصر عتبت هرگز نکشت  
نام ما و فخر ما و بخت ما  
در میان ما و حق تو را بطه  
گر دکا نهی شمرده مید  
نقد زری بی کساد بی شمای  
دگر خنجرین گو سفید از کلیم الله و شفقت و مهربانی  
پای موسی آبد شد فصل بخت  
پس کلیم الله کرد از وی فشان  
غیر مهر و رحم و آب چشم نی  
که نبوت را بجای زبید فلان  
حق ندادش پیشوائی جمیع  
گفت من هم بوده ام دیری  
او بجای آورد بدبیه و فرد  
بر کشید و او را رعای اصفیا  
سرور بی جا و دانه بخت  
در پی او تا بسبک در جستجو  
کف همی مایید بر پشت و سرش  
گفت گیرم بر منت رحیمی بود  
مصطفی فیه مود که خود بر نی  
تا شود پیدا و قار و جبرش  
هر امیدی که شبانی بشیر  
لاجرم خشم و دهر چو پانی  
خواجده تو باری در این چو پانی  
بر امید گفت چون دریای تو

لیک میکن ذکر و شکر خواهم  
که نجات بود محتاج ای  
چون ز تو بود اصل از دوزخی  
نی ز دست او رسیدت نعمتم  
ترتبی و غوث انبیا تسلی  
در خراج و حجب و در انبیا  
رونی هر قصر و گنج هر خراب  
ای بقاف مکرمت غفای  
مرزا چون نسل تو گشته عیال  
حیث ما و رزق مستوفی بود  
صد چو حاکم گاه ایشا و نسیم  
کز نفیسی می گنجند در نفس  
ای فلک سجده کنان کوی  
چون کلیم الله شبان مهربان  
و آن رمد غایب شد از چشم  
می نوازش کرد همچون مادرش  
طبع تو بر خود چرا استم نمود  
کرد چو پانی چه بر ناچه صبی  
کردشان پیش از نبوت حق شادان  
آنچنان آورد که باشد تو  
بر فراز چرخ که روحا نی  
کردی آنچه که کرد و شناخت  
در وظیفه دادن ایضای

وام کردم نه سوار از زور  
تو کجائی تا شود این درد صفا  
تو کجائی تا دود لطف عطا  
تو کجائی تا مرا خندان کنی  
من همی گویم بس و تو مفضل  
حاش بند تو برونی زین جهان  
جسم سایه سایه سایه دل است  
جان نهان اندر خلا چون بجا  
ای عجب کو لعل شکر بار تو  
ای عجب کو اندم چون انقضا  
کو بهانجا که دل اندیشه اش  
کو بهانجا که امید مرد درون  
آن طرف که بھر دفع شستی  
او مع الفتن کنی کو کوهی  
بجز روندش بد بھری دژ  
حق کثرت مانده ام در کش  
آدم بر چشمه اصل عیون  
محسان هستند کو آن مستطاع  
مجمع و پای علم ماوی القرون  
دمدم در صفحه اندیشه اش  
که بر دقت و صفات دھی  
کوزه گر با کوزه باشد کار ساز  
جامه اندر دست خیاطی بود  
هر دمی بر میسوی تی میسوی

تو کجائی تا شود این درد صفا  
با غریب خسته دل آری بجا  
لطف احسان چون خداوند کنی  
گفته کاین هم گیر از بھر دم  
هم بوقت زندگی هم ازیران  
جسم کی اندر خور پای دل  
تن تقب میکند زیر بجا  
و آن جوابات خوش و اسرار تو  
انکه کردی عفتلها را بقرآن  
و ایم انجا بدو شیر و بشیر  
میرود در وقت اندوه و درون  
باد جونی بھر کشت و کشتی  
کاشن چو لاله مانده ما کو گفتمی  
نتنی شد حسنه رو باقی ماند  
میروم من بر تو بادا خاک تو  
یا قلم دروی بجای آب تو  
اختران بسیار کو آن آفتاب  
هست حق کل لدین محض  
ثبت و محوی میکند آن بی نشان  
بدرد و عجز و عطا کار دھی  
کوزه از خود کی شود پهن در  
ورنه آن خود چون بدوزد با  
پس بدان کا در کف صفا

تو کجائی تا بصد چندان کرم  
تو کجائی تا که خندان چون من  
تو کجائی تا بری در محرم  
چون همی گنجد جبهائی زیرین  
در هوای غیب مرغی می پود  
مرد خسته روح او چون آفتاب  
روح چون من امر بی محقق است  
ای عجب کو آن عقیق فذخا  
چند گونی فاخته سان بعید  
کو بهانجا که صفات رحمت  
کو بهانجا که بوقت علقی  
آن طرف که دل اشارت میکند  
عقل ما کو تا بسینه غریب  
نه هزارم و ام و من بدست  
همی میدار بار حضرت  
پروخ آن چرخ اگر متانت  
تو شدی سوی خدا ای محرم  
نقشها گر چنینه گر با خبر  
خشم میار در رضا امیر  
نیم بخله در کاتم شام و غد  
چوب در دست دروگر متکلف  
شک با تقابو دای مستهی  
چشم بند از چشم دوز که بود

با من خسته بجای آری نعم  
گویم بتان دود خندان من  
تا کنی از و ام و فاقد ایم  
چون گنجد آسمانی در زمین  
سایه او بر زمین می گستر  
در خلعت تابان و تن جامه خوا  
هر مثالی که بگویم منتفی است  
آن کلید قفل مشکهای ما  
کو کو کو کو کو کو کو کو کو  
قدرت و زرات فطرت  
چشم دارد بر امید صحتی  
چون زبان یا هو عبارت میکند  
روح چهار امینه دود کو ذوق  
هست صد دینار ازین توزیع بس  
ای نهاییون ست روی و نیست  
جو همان جویت آب آن نیست  
پس بسوی حق روم من هم دم  
در کف نقاش باشد مختصر  
بخل میباید بخار امیر  
هیچ خالی نیست نین ثبات محو  
ورنه چون گرد و پریده و نوب  
ورنه آن خود کی شود پریاقتی  
صنع از صانع چنان پیدا شود

چشم داری تو چشم خود بگر  
 بی ز تقلید نظر از پیشین  
 بود امیر را یکی اسب زین  
 او سواره گشت بر موکت کجا  
 چشم شد رفته درنگ او بود  
 بر هر آن عضوی که از کندی نظر  
 غیر چستی و گشتی و درخت  
 بس تجسس کرد عقل با دشا  
 چشم من سیر است فرات و غنی  
 جادوی کرد و است جادو آفرین  
 زانکه او را فاتحه خود می کشید  
 پس یقین گشتش که جذاب است  
 پیش کافر نیست بت را نهی  
 عقل مجو بست و جان هم زین  
 پس بر سر بنگان بفرمود از آن  
 جانش از دور و خرن بر لب رسید  
 محترمز را و نب خود سرودی  
 بس نمایون رای با تدبیر و د  
 در امیری او غریب و متبس  
 مریدانرا است چون علم خدا  
 هر دم از صد جرم را شایع می  
 که حرم با حرم چه دارم گویم  
 گزید و این اسب را از دست من

هنگر از چشم سفیه بی هنر  
 هم برای عقل خود اندیشه کن  
 دیدن خوار ز شاه در سیران  
 اسب و سر کردن عالمکات از اول شاه و گردن شاه گفت  
 او را بر دیده خود چنانکه حکیم در آغوشی نامه گوید بخت  
 چون بان حسد شود نخاس \* نشاند یوسف از کربس  
 از دلالی برادران یوسف علیه السلام در دل شیرین خدا  
 حسن پوشیده شد که و کانوا فی من الزاهدین  
 از دو صد خورشید و اوروشنی  
 جذبه باشد آن نه خاصیات  
 فاتحه در جبهه و رفع آمد حید  
 کار حق هر لحظه نادر آورست  
 نیست بت را فرونی روحانی  
 من نمی بینم تومی تانی بین  
 تا بیازند اسب را از آن خاندان  
 جز عمار الملک ز نهاری بد  
 پیش سلطان بود چون پیغمبری  
 از موده رای او در هر  
 در لباس فقر و خلعت متبس  
 خلق او بر عکس خلقان خدا  
 چشم سلطان را از و ششم می  
 تا بنگیسه و حاصل من هر غیر  
 من یقین دادم نخواهم زین  
 این رخشان بر من بیدتی  
 فاتحه خواند و بسی لاجول کرد  
 اگر نماید غیبه هم نمویه او  
 اسب زنجین گاو زنجین ز تنبل  
 چیست آن جاذب نهان از نهان  
 چونکه شاهنشاه ز سیران باز گشت  
 همچو آتش در سیدندان گرد  
 که عمار الملک بد پای علم  
 بی طمع بود و اخیل و پارس  
 هم بیدل جان سختی و هم بمال  
 بود هر محتاج را هر چه چون پدر  
 بار بار میشد بسوی کوه فستق  
 رفت او پیش عمار الملک را  
 این یکی است جانم زین است  
 چون خدا پیوستیم داد و ست

گوش گولان ارچسپه باشی گو  
 تا شوی از سر گفت من خبر  
 در گله سلطان نبودش کین  
 ناگهان دید اسب را خوار ز ش  
 تا بر جفت چشم شد بر اسب بود  
 هر یکی خوشتر نمودی آن  
 حق مرا و او داده بداد  
 کاین چه باشد که ز بند عقل را  
 نیم اسپم در باید نا حقی  
 فاتحه اش در سینه می بفرود  
 و در و غیر از نظره تنبیه است  
 میشود مسجود از مکر خدا  
 در جبهان تا بداند از و گیر  
 با خواص ملکوت هم از گشت  
 همچو پستی گشت امیر همچو کوه  
 بحر همه مظلوم و هر مقتول هم  
 رانیض و شبنم و حاتم در سخا  
 طالب خورشید غیب او چون  
 پیش سلطان شافع و دفع ضرر  
 شاه با صد لایه او را منع کرد  
 سر برهنه کرد و در پایش قاف  
 که برود مردم یقین ای خیر دوست  
 بر سرم مال ای میحاز دوست



از روزن و از عیث ارم صبرست  
آن عاود الملک گریان چشم  
ایستاده از سلطان می شنید  
تو از آن خود کن و بروی بگیر  
با حضور آفتاب با کمال  
بجان ترک آوب باشد نا  
در شب از خفاش گرمی میخورد  
آفتابی که ضیاء او میزد  
یک شب بازی که او خفاش  
مویش گرم که آن خفاش شد  
آنجا که یوسف از زندانی  
خواست یاری گفت چون یاری  
یاد من کن پیش تخت آن عزیز  
کی دهد زندانی در قفسها  
جز مکر نادر یک فردانی  
یاد یوسف دیوار عکس شود  
که چه تقصیر آمد از خورشید  
حام اگر خفاش طبعه و مجاز  
پس ادب کردن بدین چشم است  
آنخانش آن مستی و ادب  
چون گشاد حق در بچه سوزی  
زان رحم بیرون شدن آمد  
آن کی در کنج منجدت و شاد

این تکلف نیست بی تر و تریست  
پیش سلطان در دود آفتاب  
و اندر آن اندیشه اش این می  
گرچه او خواهد خلاص از هر آس  
رهنمائی جستن از شمع ذبال  
کفر نصفت باشد فصل هوا  
بکرم را خورشید هم می پرو  
دشمن خود را ناله می  
چشم باز شد بدین روشنی  
علتی دارد ترا باری چه شد  
۱. اندرین گرمی نداری با دور  
۲. لب بست پیش سلطان ایست  
۳. کای خدا اگر آن جوان رفت  
۴. زانکه محتاج بند این خلقان  
۵. در حضور آفتاب خوش مس  
۶. لیک آغلب هو شهادت کما  
۷. در شب از خفاش از گرمیست  
۸. نی که خفاشی که دور گم  
۹. بکربش جوید چو خفاش او  
۱۰. داشت بد هم بر جزو کتاب

هو اخذ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بعض  
نین بسبب ماری خواستن از غیر حق که  
واذ کونی عند ربک

مرد زندانی دیگر رحمت  
تن زندان جان او کیوانی  
وز دلش دیوان سخن از یاد  
تا چون خفاش ز قی در هوا  
یوسف آخر تو داری چشم با  
که مساز از چوب پوسیده عا  
که نه زندان یادش آمد غمت  
در رحم هر دم فتنه بدین  
میگرید از زمار و سوس  
و آن دگر در باغ ترش و بزم  
۱۴. اهل دنیا جلگی زندانید  
۱۵. پس حسرتی آنکه دید او را  
۱۶. زان خطائی که از نیکو خصال  
۱۷. این چه تقصیر آمد از حجب و رخا  
۱۸. مگر خفاشی رفت در کور و کبود  
۱۹. لیک یوسف را بخود مشغول کرد  
۲۰. نیست زندانی و خیر از رحم  
۲۱. اندر آن زندان زوق بقیا  
۲۲. روانت از درون آن زندان  
۲۳. قصر خیزی نیست ویران کن

امتحان کن امتحان گفت و فرم  
روزگوییان با خدا رب العا  
کش نشاید ساختن جز تو پنا  
از گدائی گمبسته تا سلطان  
رهنمائی جستن از نور چراغ  
همچو خفاش ظلمت دوستد  
بکرم از خورشید جبنده شده است  
آخر از خورشید هم باید بند  
در آوب خورشید مالد گوش  
تا تا بی سر تو دیگر ز آفتاب  
بانیازی خاصعی سعدا  
پیش شد در کار گردی مستی  
تا مرا او و احسنه دین حسن  
انتظار مرگ دار فانیند  
ماذ یوسف جس و بضع نین  
ماذ در زندان زدا و رفت  
تا تو یاری جوی از یک و سرا  
باز سلطان دیده را باری چه بود  
تا نیاید در دشت زان حسن  
ناخوش و تار یک پر خون و دم  
بشکند چون گل ز غرس تن حواس  
بلطی دان جستن از ضرر و خون  
گنج در ویرانه است ای میر

آن نمی بینی که در بزم شراب  
خانه پر نقش و تصویر و خیال  
هم ز لطف و جوش جان بمن  
پس مثل بشنو که در افواه خاست  
آقا بابا چو تو قبله و ایم  
این جوان زین هم خالصت  
ایستاده پیش سلطان ظاهر  
اندرون پر شور و بیرون ز غمی  
اسب را اندر کشیدند از ناله  
میر بودی زنگ او هر دیده  
ماه عرصه آسمان را در شبی  
صد چو ماه است آنجب از یتیم  
کار و بار انبیا و مرسلون  
در میان بیضه چون جبهه خا  
آفتاب لطف حق بر هر چه افت  
بلبل را ز آن هست نور بخش  
چون می حیران شد از وی شاه  
کای انجی بس خوب ای بی هست  
در نظر آنجی آوری گردید یک  
در دل خوار ز مشه این کار کرد  
چون که هنگام منق جان شود  
و آن خیالی باشد و بر تن  
میفرودشی حسد زانی زنگ

ست آنکه خوش شود کوشد ز شراب  
وین صور چون پرده بر گنج اصل  
پرده بروی جان شد شخص  
کا آنچه بر ما میسر و دانه نم  
شب پرستی و خفاشی میکنیم  
کو مرا بگرفت تو دور گیر  
در ریاض قدس جان طاهرش  
در تن بسچون نقد خوش عالمی  
در بر خوار ز مشاهد سپاهیان  
مر جبان برق مه زانیده را  
میر کرد اندر میر و مذمبی  
که بیک ایمان او نه شد و نم  
بست از افلاک و اتر بارون  
نشوی تسبیح مرغان هوا  
از سنگ و از اسب فر کفایت  
سنگ را گرمی و تابانی و بس

رجوع بحکایت سلطان اسب و پشیمان کردن شاه

از بهشت این مکر فی از زین  
بس گش در غنات این مکر بیک  
اسب را در منظر او خوار کرد  
دیو دلاله در میان شود  
مقصود آن دلاله خجسته تی  
میتانی همچه طفلان گردان

گنج جو از گنج ابادان کنش  
کا نذرین سینه می جوشد  
پرده شد بروی آب اجزاء  
ز آب صافی او قاده دورد  
زین خاشاکان بخرامی ستجا  
گشته جوشان چون آسد و شیه  
هر دم می شد بشرب تازه  
تا چه پیدا آید از غیب و سرا  
آنجان اسبی بقدر تک نبود  
گوینا صرصر علف بودش نه جو  
از چه منکر میثوی معسج را  
هم بقدر غنم حسن خلق بود  
و آنجی نظاره کن آن کار رو  
ز اسب و سلطان گوی حال مگر  
سنگ را در لعل را داد و نشان  
آنجان نبود کز آبی اضطراب  
روی تا سوی عمار الملک کرد

چون فرشته کرد و ز میل تو بود  
چون سرگاو است گوی آن سر  
از سه گز که با سبیل یوسفی  
اندر آن تکی بیک برقی است  
صدق را بھر حنیالی مید  
نیست نادر گرد و نیست عمل

در خیال صورتی جو شیده  
مگر تو اول بنگری در آخر  
شاه دید آن سبب با چشم حال  
تا چه نرسد است آنکه نزد آن  
زان کی عیش که بشنید او  
این بجهان بود کان یافد  
پرده کرد آن نکته را بر چشم  
بانگ دروان گفت از ضرر  
خک حکمت چو که خوش آید  
بانگ در بشنو چو دوری از  
چو که تقصیر و فساد می رود  
چشم چون ز گس فرو بندی چنین  
دست کورانه بجبل اندزن  
خلق در زندان نشسته از هوا  
خشم شعله و شعله نار از هوا  
روح را در غیب خود آشکجه با  
آنکه در چه زاد و در آب سیاه  
لا تطفرفی فی هوا کس سبیل  
گفت سلطان بس و این  
پای گاو اندر میان رانی  
ز او آبدان را مناسب ساخته است  
وز و روشان عالم بی منتها  
قبض و بط چشم دل زد و با

۱ همچو جوزی وقت دق پوسیده  
۲ فارغ آتی از فریب فائز  
۳ و آن عباد الملک با چشم مال  
۴ کز پس صد پرده بسند جان شد  
۵ بس فرسود اندر دل او مهر آب  
۶ از نیاز آن بردل شده سرگرد  
۷ که از آن پرده نماید سیاه  
۸ تا که بانگ شده است آن یافد  
۹ تا چه در از روض جنت باز شد  
۱۰ ای خنک اورا که داشت نظر  
۱۱ آن حیات و ذوق پنهان شود  
۱۲ که عصایم کش که کورم ای من  
۱۳ جز با مرو نمی یزدانی متن  
۱۴ مرغ را پر ما بسته از هوا  
۱۵ چارمنی و هیبت در از هوا  
۱۶ یک تا بنجی شکجه درخت  
۱۷ او چه داند لطف دشت و بچ جا  
۱۸ من جناب الله تحو تبسلی  
۱۹ زود تر زین مظلمه باز مخر  
۲۰ روند و زود حق برایشی گاه  
۲۱ قصرهای منتقل بر دخته است  
۲۲ در میان خرگهی چندین فضا  
۲۳ دمدم چون میکند سحر حلال

لیک آخر میشود، همچون  
امتحان کم کن از روشن بین  
چشم آن پایان مگر بخواه  
پس بدان دیده جان را بجهت  
هوش خود بگذاشت قول شنید  
این سخن بد در میان چنانک  
در جهان غیب از گفت و فزون  
تبصره و این بانگ در لا تبصره  
از سقر تا خود چه در و امی شود  
بر حیات و راحتی بر میند  
که بمراد است کشند این کردن  
باز بین کوهست از تو کورتر  
کاین هوا شد صصری عا  
رفته از مستوریان شرم از هوا  
شعله احکام جازا حسنین  
زانکه ضد از ضد کرد و آشکار  
در رسد سخر اقی از نسیم حق  
آن ظل العرش اولی من عرش  
شیر را مغرب ز این اس البقر  
کی نهد بر جسم اسب و عضو گاو  
از سوی آن سوی این صتر بجا  
که نماید روضه قصر چاه  
زشت ما زشت حق را حق نما

تا با خرچون بگردانست و در  
 حیلۀ محسوسه این باشد لیک  
 آنکه سازد دولت مکر و قیاس  
 به نهایت انداختن سرگشت  
 لوتش آورد و حکایتهاش گفت  
 نیشب بگذشت افسانۀ کنان  
 خواجۀ گفت ای پامیر دناک  
 ما چو واقف گشته ایم از چون و چو  
 تا نگر دو سبکس و اقبال  
 بر نیفتد از طبق سروش غیب  
 ما همه عینیم گر شد نقش عین  
 بی حجاب در دگر آیم صف  
 روز کشتن روز پنهان کردست  
 بشو اکنون راز همان جبه  
 هم شنیده بودم از او شن  
 که دفاعی دارم او هست آن  
 و ام دار و از ذهاب او نه هرا  
 خواستم تا آن بدست خودم  
 لعل و یاقوت است بجزو ام  
 قیمت آن می نداند جز ملوک  
 از کساد آن مترس و در نیست  
 تا ز بسیاری آن زنده کنند  
 را آنچه دادم باز نمانم بقر

از پشیمانی نیستم در قسطن  
 تو تمیز باش مرد راز نیک  
 باز کشتن بجای غریب امدار و خواب دیدن پامیر  
 چون غریب از گور خواب باز  
 کز امید اندر دل صد گشت  
 خوابشان انداخت در مرغابی  
 آنچه می گفتی شنیدم یک بیک  
 قهر بر لبهای ما بنهاد  
 تا نوزد پرده دعوی در آن  
 تا نبیند دیدنی را عین  
 بل همه عینیم مای میغ عین  
 در جهان جاودان گشته است  
 تخم در خاکی پریشان کردست  
 گفتن خواجۀ در خواب بان پامیر دو جوه و ام آمد و است  
 که قبر بر آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را  
 و پیغام بوارشان که بسته از آن پیچ باز میگردد  
 و ام را از بعض او کو کز  
 در فلان دفتر نوشت آن رقم  
 در خورری نوشته نام  
 فاجعه بایسع ان لم یجد  
 که رواج آن نخواهد پیچ  
 بی گرانی پیش آن همان نهند  
 سوی پشان باز نماید پیچ  
 فضلۀ ماند زان بسی کو خج  
 خود اجل مملت ندادم تا کن  
 در فلان طاقش دفون کرد  
 در بوع آن کن تو از خوف غرا  
 و در نامم را سلام من بوی  
 و بگوید او نخواهم من سر  
 گشته باشد همچو سنگ تی به کول

مالک الملکش بدان ارشاد کرد  
 قلب من الاصبین کبریا  
 استی تا نذر دکان اندر پلاس  
 وجه صد دینار را با او سپرد  
 با غریب از قهقهه آن لب گشود  
 اندر آن شب خواب در صدر  
 بی اشارت لب تا نتم گشود  
 تا نگر دو منهدم نظم معاش  
 تا نماند دیک حکمت نیم خام  
 ما همه نطقیم تا لب نخوش  
 بجای شمیم گرچه ذره ایم  
 کاخ جهان عین است و شیت انجان  
 وقت انهار آمد و سپید شد  
 من نمی دیدم که او خواهد رسید  
 بسته بجز او دونه پاره گهر  
 تا که ضیفم و انگر دو سینه نش  
 در دوا کونی مرا هم درج کن  
 خنیه سپارم بدو در حد  
 من نعم آن یار و بیشین فردا  
 که رسول آموخت نه روز آید  
 وین وصیت را بیان کن بوی  
 کو بگیر و حسم که را خواهی  
 ستره صدقه از قول رسول

بهر او بنهاد و ام آن از دود  
 هر که آنجا بگذرد ز میسر  
 گر روان من پشوا نندد  
 و قضیه دیگر او را دست  
 بر جید از خواب بگشت زان  
 تا چه دیدی خوابش ای بو  
 گفت سودا ناک خوابی دیدم  
 خواب را دیدم خواب ای بو  
 مست و بنیو این چنین بر میزد  
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی  
 منعی پنهان کنی در زان فقر  
 روضه در آتش غرور درج  
 ما نقص مال من الصدقات  
 آن زکات کیست ای پاسبان  
 زبل گشته قوت خاک از شیوه  
 آهن سنگ از برف منظمی  
 اندرون کاوش شده بود  
 پادشاهی بود او را سه سیر  
 هر یکی از دیگری استوده تر  
 پیش شده شهنشاهان تاد  
 از ره پنهان ز عینین سیر  
 تازه زندان بن چشمه شاد  
 چون تو چشم ز بیماری حیل

کرده ام من نذر با بادو الجلال  
 نیت هدیه مصلحان ز سر  
 صد در محنت برایشان بر گشت  
 لب بزرگان خواهم بر گشت  
 که غر بخوانان و که نوحه کنان  
 که نمیگنجی تو در شمشیر و خلا  
 در دل شب آفتابی دیدم  
 آن سپرده جان براه کبریا  
 تا که مستی عقل و هوش را بریزد  
 ای نهاده هوش در بهشی  
 طوق دولت بندی اندر غل  
 و خلهارویان شده زبذل درج  
 انما انخیرات نعم المرتبط  
 و آن صلات هم در گران شد  
 زان خدا زاده زمین اموه  
 وز درون نوری و شمع عالمی  
 گنج در ویرانه بنهاد  
 حکایت آن پادشاه و وصیت کردن به سپهر خود  
 که درین نفر در مالک من فلا نجا چنین ترتیب نهید  
 و فلا نجا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله  
 بطلان قلعه مروید و گردان مکر وید الی آخره  
 میر و دسوی ریاض ام و باب  
 خشک گرد و برگ و شاخ و تنگی

در بسند و در نیاید آن زرش  
 در دوا در دوزخ جری زان شد  
 از خدا امید دارم من لقب  
 تا بماند و قضیه سیه دراز  
 گفت همان در چه سودا هستی  
 خواب دیده فیل تو هندوستان  
 خواب دیدم خواب بیدار را  
 خواب دیدم خواب منظمی  
 در میان خانه افتاد او در  
 خواب در بنهاده بیدار  
 خدا اندر خد پنهان مندرج  
 تا بگفته مصطفی شاه نجح  
 جوشش و اخرونی زر در زکوة  
 میوه شیرین نهان شاخ و برگ  
 در عدم پنهان شده موجود  
 درج در خونی هنر اراغی  
 تا خری سپهری گیر زان نفیس  
 تاز به می باشد ریاض الدین  
 خلی مختلش همی گوید پدید

گو بریزند آن عطار ابر سرش  
 بیت چندان خود زان نشان  
 که رساند حق را با پستی  
 هم نگر و دشمنی چنین در  
 پایمزد است خوش بر خاستی  
 که میدستی ز حلقه دوت  
 آن سپرده جان پی دیدار  
 واحد کالاف از امر خدا  
 خلق آینه گرد او آمد فدا  
 بسته در بیداری دلدار  
 آتش اندر آب سوزان مندرج  
 آلتاح یا دلی التفار باح  
 عصمت از فحشاء و مکر و صلو  
 زندگی جاودان در زیر مرگ  
 در سرشت ساجدی موجودی  
 در سواد چشم چذین روشنی  
 کا و بسند شادانی یعنی لبس  
 هر سه صاحب فلت صاحب  
 در سخاو و در غا و کرفه  
 قره العینان شمع چون سیم  
 میکشید آبی نخیل آن پدر  
 گشته جاری عینان بن هر دین  
 که ز فرزند آن شجر نم میکشید



ای بسا کار ز پنهان بچین  
تن ز اجنه ای زمین دزدید  
یا تو پنداری که بروی رگ  
حاریه است این کم همی بایش  
بیده نسبت بجان میگویش  
جذاکار ز اصل حسین  
تو ز صد پیوغ شربت میکشی  
چون بچشد از درون چشمه سنی  
چشمه آبی درون خانه  
قره العینت چو آب گلگون  
قلعه را چون آب آید از برون  
آب بیرون را ببندد آن سپا  
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ  
ز آن لقب شد خاک را در لغز  
او بگفتی مرثیه وقت غل  
حق پی شیطان بدین دوش  
مرثیه یاری دهم من تا تو ام  
جان فدای تو کنم در انتحار  
چون قدم نهاد و در خندق قفا  
تو ترسیدی ز عدل کردگار  
فاعل و مفعول در درویشما  
گول را و غول را کور از نفیت  
جزک سیراکه و اگر داند از آن

متصل با جانتان یا غلین  
پایه پایه زین و آن بید  
بازستانند از تو این آن  
کاسخه بگرفتی هسمه بگذرد  
۱ ای کشیده آسمانها و زمین  
۲ از زمین و آفتاب و آسمان  
۳ کاله دزدیده نبود بایدار  
۴ جز نفع کان و آب است

بیان استمداد حارف از سر چشمه حیات ابدی مستغنی  
شدن با استمداد و انجذاب چشمه ای میوفا که علامه ذکاء النجاشی  
عن دار الغرور که آدمی چون بر مدد های این چشمه  
اعتماد کند در طلب چشمه دائم دست نشود چنانکه حکیم دست  
کار ز درون جان تو می بایست \* کز عاریه با ترا در می بایست  
یک چشمه آب از درون خانه \* به زبان جوی که از برون آید

۱۱ چون که دشمن گردان حلقه کند  
۱۲ از زمان یک چاه شوری از در  
۱۳ در جهان نبود مددشان از بجا  
۱۴ پیش از آن از دست زنج میزد  
۱۵ چون سپاه پنج آمد بستیم  
۱۶ که ترا گوید که من شتم ترا  
۱۷ اسپرت باشم که تیر خدنگ  
۱۸ سوی کفرش آوردن عیشه  
۱۹ این میان من طمعها دارم تو  
۲۰ گفت حق او خود جدا گشت از بی  
۲۱ رهنده و رهنزن یقین در حکم د  
۲۲ هم خروخر گیس اینجا بگنجد  
۲۳ توبه آرند و خند توبه پذیر

مایه مانا گشته جسم تو سیم  
پاره نابردن ختی بر جسم و جان  
لیک آرد دزد را تا با می  
روح را باش آن دگر با بیده  
نی نسبت با صنیع محکمش  
خار غت آرد ازین کار زنا  
هر چه زان حد کم شود کا بهنجشی  
ز استراق چشمه با گردی خنی  
به زردی کان نه در کاشا  
را تبه این فته در دودل بود  
تا که اندر خوشان غسته کند  
به ز صد جیون شیرین از برون  
بخز مگر در جان بهجسار روی با  
که بچسبم درد تو چیزی بنجید  
خود نمیکوید ترا من دیده ام  
در بلا و در جفا و در عین  
مخلصیت باشم هم اندر وقت  
آن جوال خنده و مکر و خا  
گویدش روزی که بسازم تو  
تو بدین زور تا بهم کی رحی  
در چه بگذرد و در بش المهاد  
خا غلند اینجا و آنجا غلند  
آمر او گیسند و انعم الایم

چون برآند از پشیمانی حنین  
 کای خدا تان و اخیره از غرور  
 چونکه در یابردن ساطع رشک کرد  
 غم ره که دزد آن هر سه سپه  
 در طواف شهر با دقلعه تاش  
 خواستند از شه اجازت گاه عز  
 هر کجا و تان کشته عازم شو  
 الله الله زان در ذات الصو  
 هسچو آن حجره ز لیلی چو  
 تا بجز سونگر و انوش عیار  
 تا بجز حیوان نامی کانگرند  
 از قبح گرد عطرش آبی خورند  
 صورت عاشق چو فانی شد در  
 غیرتش بر عاشقی و صادقیت  
 اسلم الشیطان در اینجا نشو  
 بن مباد که بوستان نه  
 در فرسج جوئی خرد سرتیر  
 خود بدان قلعه نمیشد خدیش  
 چونکه کرد او منع و نشان ز اقبال  
 کیست که منع گردد و منع  
 پس ازین تیغی به قوم کشید  
 پس بشه گفتند خد متها کنیم  
 یک استثناء و تبعیج خدا

عرش لرزان از این اندیش  
 نمک ریاض فضل و نکت غفور  
 تشنه چون ماهی بر کنش کرد  
 روان شدن شهرادگان در محالک پدر بعد از وداع و  
 اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را  
 داد و اجازتشان چو نیت دیدگار  
 فی آمان الله دست نشان  
 دور باشد و تیر سید از خطر  
 تا کند یوسف بناگاهش نظر  
 روی او را بنید او بی اختیار  
 از ریاض حسن ربانی چرند  
 در درون آب حق روانا طره  
 پس در آب اکنون کرا بنید گنج  
 غیرتش بر دیو و بر استور  
 که یزیدی شد فضلش باری  
 که عقید اندر شقاوت تا بد  
 از کمین گاه و بلا پر هینر  
 خود نیافت آتش میله  
 در هوس افتاد و در کوپی خیا  
 چونکه آلا نسان جریض با  
 هم ازین بیدی به قلب خیر  
 بر سمعنا و اطعنا ما نریم  
 ز اعما خود بد از ایشان جدا  
 استخفاف از لرز که مادر بر و  
 بعد ازین تان بر کن رزق جاود  
 قصه شهنشاه دکان آذینش  
 دست بوس شاه کردند و دوا  
 غیر آن قلع که نامش نش  
 روی پشت بر جاش و صف  
 چونکه یوسف سوی دمی نگذ  
 بر دیده روشن ازین فر  
 بهر این منم مود با آن سپه  
 آنکه عاشق نیست او در آب  
 حسن حق بیند اندر روی  
 دیو اگر عاشق شود هم گوی  
 این سخن پایان ندارد و دیگر  
 از خطر پر هینر آمد مقرر  
 غرضی گفت این سخن را آن  
 کان بند معروف و بس مجور  
 رغبتی زان منع در دلشان  
 نهی بر اهل تقی تبغیض شد  
 کی زکد ازنی حمام آشنا  
 زو نگردانیم از فشان تو  
 ذکر استثناء و خرم ملتوی

دستان گیسو و بالا میکشد  
 از هوای حق بود نر نادان  
 کاین حدیث از خدا مکانیت  
 سوی املاک پدر رسم سفر  
 از ره تدبیر دیوان معاش  
 پس بدیشان گفت آتشا مطاع  
 تنگ آرد بر کله و دران قبا  
 جمله مثال و نگار و صورت است  
 خانه را بر نقش خود کرد ان می  
 شش جبت را منظر آیات کرد  
 حیث و لیتم فتم وجهه  
 صورت خود بسیند ایضا  
 همچو مده در آب از صنع غیور  
 جبرئیل گشت و آن دیوی غرور  
 بن نگه دارد از آن قلع جبر  
 بشوید از من حدیث بی غرض  
 و رفیر مود از آن قلع خدا  
 از قلاع و از من هیچ دور  
 که بساید سیر از باز جبت  
 یکت بر اهل هوا تحریف شد  
 بل زکد زان فی حمامات هوا  
 کفر باشد غفلت از احسان  
 گفته شد در ابتدا می مشو

صد کتاب است برنجی است  
گونه گونه خوردن صبر  
در مجامعت بس تو احوال دید  
کان طبیبان همچو انس بی فضا  
ناشده واقف که نکست  
مالی گل سوی بس نماند  
آن طبیبان آنچنان بنده  
از خری باشد تعاف خفته  
تیر سوی راست پراوید  
در پی سودی دویده بر کس  
در سبب چون نیرودت کرد  
بس کس از عقد زمان فارغ  
در سبب گیری نکردی هم دیر  
مشکران را در دو چشم ابل بر  
او بگرداند دل و افکار را  
این تفسیر نیست تعلیق خدا  
او همگوید که حسان خیال  
این سخن پایان ندارد  
بر درخت گندم سنی زدند  
چون شدند از منع و نهیش گریز  
برستیز قول شاه مجتبی  
آمدند از غم عقل بند تو  
پنج از آن چون ظاهر نگشت

صد جفت را قصد جز محراب نیست  
جمله یک خیر است اندر اعتبار  
که یکی را صد حسد از آن دید  
خاف و بی بهره بودند از سوا  
را یعنی چست استادی نما  
گل نموده لیک استخاری  
گشته اندر مکریزان محتجب  
که بخونی تا کیت این خفیه کا  
سوی چفت تیرت دید  
نار سیده سودا قناد بکس  
پس چرا بد فتن نکردی در سبب  
دیگری از عفت دزدن یون  
که بس افتخارش نهانست  
کم نموده تا اندازد ایچ قند  
چون متقلب حق بود ابصار  
نمیاید که حقیقتا کجاست  
رفتن شهرادگان بجانب قلعه ممنوعه عنما حکم الانسان  
خریص علی مانع و وصیتهای پدر و فراموش کردن و دور  
افتاد و نفس تو امه با ایشان بان حال نفس که الم تا لم یدر  
و نفس ایشان جواب کو کما سمع او فصل ما فی اصحاب الصحه  
ماندگی خویش نمودیم و لیکن \* خوی بد تو بنده نیارست خیر  
در شب تاریک بر گشته زرد  
پنج از آن چون حسن باطن از جوی

این طرق را مستی کجاست  
از یکی چون سیر گشتی تو عت  
گفته بودیم از سقا ام کنیز  
کاشان بر زهر از قرع لکام  
نیت سرگردانی مازین بجای  
همچنان این نی که گویند از خرد  
گر میندی بر صطبل کاو  
خود گفتم کاین بندگی است  
سوی آهونی بصید می ناخت  
چاهها کند و برای گیران  
بس کسی از مکسبی خا شن  
پس سب گردان چو دم خرب  
سر استنات این خرم خود  
آنکه چشم بست کرد از بر است  
چاه را تو خانه بسینی سرب  
آنکه انکار احتیاق میکند  
از آن قلعه خوش ذات الصور  
زان هزاران صورت نقش کا

وین هزاران سنبه لید است  
سرودند اندر دولت پنج طع  
وز طبیبان و کتری بد سینه  
نشان مجروح از تحویل کام  
بفرز نصریف سوار دوست کام  
بر کلوی ماکه مسکوبه لک  
باز یابی در مقام کاو  
نیت پیدا او مکر و فلاکی است  
خویش را توصیفه خوبی سختی  
خویش را دیده افت دادند  
دیگران زان مکسبه عریان  
تکسبه بروی کم کنی بهتر بود  
زانکه خرد از بنماید و نیت  
ز احوالی اندر و چشم خربز است  
دام را تو دانه بسینی لطیف  
جنگلی او بر خیالی می تند  
هم خیالی باشد چشمی ببال  
بر گرفتند از پی آن دژ طری  
از طویله مخلصان بیرون شدند  
سوی آن قتلعه بر آوردند  
تا بقلعه صبر سوز نهش را  
پنج در درجه پنج از سویی  
میشند از سو بسوی بی قرا

زین قدحای صورت گم باشد  
سوی باد و بخش گشایش گشت  
آدم معنی و لبندم بجوی  
صورت از بصورت آمد در جو  
حیرت محض آردت بصورتی  
استخوان کا ندر دل از جبر و صلا  
نوحه را صورت ضرر بصورت  
صنع بصورت نماید صورتی  
صورت نعمت بود شاکر شود  
صورت سیری بود گمبده  
صورت خوبی بود ناز آرد  
این ز حد و اندازه ما باشد بود  
بر لب بام ایستاده قوم خوش  
فعل بر ارکان و فکر مکتوم  
صورت مردوزن و لعب جا  
در مصاف آن صورت تیغ و سپر  
این صور چون صورت بی صورت  
این صور در در بصورت وجود  
صورت دیوار و سقف هرگاه  
فاعل مطلق یقین بصورت  
تا مدد گیسو داز و هر صورتی  
صورتی از صورت دیگر کمال  
پس چه عرض میکنی ای بی

تا نکردی بت تراش دست پر  
تا از آنو بشوی بانگ و خرو  
ترک قشر و صورت گندم بلو  
بچنان کز آتشی ز دست دوز  
زاده صدگون آلت از بی سستی  
می شود با فیه کوناگون چال  
دست خایند از ضرر کس نیست  
تن نگار و با حواس و التی  
صورت فملت بود صابر شود  
صورت تیری بود گیرد سپر  
صورت چکنی بود ساز آواز  
داعی فعل از خیال گونه گون  
هر یکی را بر زمین بین سایه  
لیک در تاثیر و صلت و بهم  
فایده اش بهوشی وقت و قاع  
فایده اش بصورتی یعنی خضر  
پس چه ادر نفی صاحب نعمت  
چیت پس بر موجد خویش ججو  
سایه اندیشه معار دان  
صورت اندر دست او چون آلت  
از کمال و از جمال و قدرتی  
که بجوید باشد آن عین ضلال  
احتیاج خود به محتاج دیگر  
از قدحای صور بگذر ماست  
چون رسد باد و نایب جام کم  
چون نگه ریگی آرد و شد خفیل  
کمترین عیبی مضمون در خیال  
بی زوستی دستها با فدی  
همچو ماند این مؤثر با اثر  
این مثل نالایقت ای شد  
تا چه صورت باشد آن فو  
صورت زخمی بود نالان شود  
صورت خوبی بود عشرت کند  
صورت محتاجی آرد سوی کس  
بی نهایت کیشها و پیشه ها  
صورت فکرست بر بام شد  
آن صور در بزم گرام خوشت  
صورت مان و نکان گشت  
مدرسه تعلیم و صورت های  
پیش او ویند و در نفی او  
خود از و یابد ظهور انکار او  
گرچه خود اندر محفل افکار  
که که آن بصورت از قدم خدا  
باز بصورت چو پنهان کرد و  
جز مگر آن صورتی کان میزد  
چون صور بند است بریزان

باد و در جامت یک یک تمام  
گوش دار او از تاید و مبد  
دانکه معزولست گندم نیل  
چون پای پی بنیش آرد مال  
جان جان ساز و مضمون آدمی  
همچو ماند بانگ نوحه با ضر  
حیلت تفنیم را جند اقص  
اندر آرد جسم را نیک  
صورت رحمی بود بالان شود  
صورت غیبی بود خلوت کند  
صورت باز ووری آرد و غضب  
بجمله ظل صورت اندیشه ها  
و آن گل چون سایه بر ارکان  
فایده آن بخودتی و بهیست  
فایده آن صورت بصورت  
چون بدانش متصل شد گشت  
پس صور ما بنده بی صورت  
نیست غیر عکس خود اینکار  
نیست نکت و چوب دختی انکار  
مر صور را در و مناید از گرم  
آمد از بهر کد در رنگ  
بابت ارشاد و گردش آرد و  
طنین بر صورت تشبیهش مجو

در تفضیح جوی و در افای خوش  
 صورت شصتی که بجا میرود  
 صورت یاری که نزد او نوی  
 در حقیقت حق بود و معبود کل  
 لیک آن سریش از میان گم  
 چونکه گم شد جلد جلد پیستند  
 این سخن باین نذر دان کرد  
 خوبتر از آن دید بود آن  
 زانکه افیو نشان ازین کاسه سید  
 تیر غره دوخت در آب گمان  
 چونکه روحانی بود خود چون بود  
 اشک مبارک هر یک همچو مخ  
 انبیا را حق بسیار است از آن  
 تخم از من گیسو تاریخی دهر  
 او تو است آمانه این تو که تن  
 بر صدف لرزان چرائی ای گھر  
 توی آینه سوی توی اویت  
 آنچه اندر آینه بیند جوان  
 سهل دانستیم قول شاه را  
 بکجه بر عقل خود و فرزندش  
 عفت پنهان کفون شد اشک  
 در قناعت خوانده باشی کن  
 در تفضیح اندازد از زمان

کز نظر جزه صور نماید پیش  
 ذوق بصورت کثرت آید  
 از برای مونی اش میرود  
 کزنی ذوق است سیران بل  
 میداد داسه می از او دم  
 دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش  
 روی دختر شاه چین او بهوش شدن بر سر برادر  
 و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت  
 کاسه با محسوس افیون بای  
 آلا مان یا ذالامان بی ما  
 فتنه اش هر خطه دیگر کون بود  
 دست میخامید و میگفت ای مرغ  
 که خبسه کردند از پائین  
 بایر من پر که تیره آنو جد  
 آن تویی که بر تر از ما و من است  
 توی خود را فی مدان میدان  
 آمده است از بهر تنبیه و  
 پیر اندر خشت بندش از آن  
 و آن غمایتی بی اشباه  
 بودمان تا این بلا آمد پیش  
 بعد از آنکه بند شستم و شکا  
 ذکر ذکر حق و ذکر بوجس  
 صورت کجود عجب اندر زمان  
 ۱ و ز غیسو صورت نبود فرد  
 ۲ پس بعضی میسره وی تالامان  
 ۳ پس بعضی نوی بصورت شد  
 ۴ لیک روی خود سوی هم کرد  
 ۵ آن ز سر میسره باین این زوم  
 ۶ دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش  
 ۷ روی دختر شاه چین او بهوش شدن بر سر برادر  
 ۸ و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت  
 ۹ کز کار خویش قلعه پیش زبا  
 ۱۰ قرنهارا صورت سنگین بوخت  
 ۱۱ عشق صورت دل شهادت گان  
 ۱۲ ماکون دیدیم شده ز آخاژ  
 ۱۳ کاکه میکاری نروید غیر خا  
 ۱۴ تو ندانی و اجبی آن دست  
 ۱۵ وین تویی ظاهر که بنداری  
 ۱۶ توی بیکانه است با تو این تویی  
 ۱۷ توی تو درد دیگری آمد وین  
 ۱۸ ز امر شاه خویش بیرون آمدیم  
 ۱۹ نمک در افتادیم در خندق همه  
 ۲۰ بی مرض دیدم خود را بی زرق  
 ۲۱ سایه رهبر به است از ذکر حق  
 ۲۲ چشم بنیاهست از سید عصا  
 ۲۳ بعد بسیاری تفضیح در میر

صورتی کان بستوزاید و توت  
 که خوشی غیر کانت و زمان  
 گرچه زان مقصود حاصل آید  
 مگر چه حاصلت پی گم کردند  
 قوم دیگر پاوسه کردند گم  
 از گم آمد سوی کل بشتا فتنه  
 صورتی دیدند با فرو شکوه  
 لیک زین رفتند در حجر عتیق  
 هر سه را انداخت در جاده  
 آتشی در دین و دوشان ز فروخت  
 چون خلش میکرد مانند سبنا  
 چند مان سوگند داد آن بی  
 دین طرف پری نیایی زو مطا  
 هم تو کوئی آخر آن اجبت  
 هست اندر سوی تو و زو سویی  
 توی خود را یاب و بگذر این  
 من غلام مرد خود چنین  
 با غایات پد ریغی شدیم  
 خسته و کشته بلا بی طعمه  
 آنچه که خویش را بمبارد  
 یک قناعت بزهد و طبع  
 چشم بشناسد گم از حصا  
 کشف کرد از از ریش بصیر



از طریق گوش بل از وی بود  
و تفری دارد و شصت و پنج  
سوی او نه کرده دارد و نه  
و ای آن کس چنین بود  
استمادی کرد و بر تدریس  
ترک نکرد و شصت و یک  
تا نیمی سودی خوابی بود  
در بخار انوی آن صدر جل  
و ادب بسیار و عطای بسیار  
بچو خورشید و چو ماه پاکب  
هر صبحی فرقه کار و تبه  
روز دیگر بر علویان مفضل  
روز دیگر بر یتیمان صغیر  
شرط آن بود که کسی را باز بان  
هر که کردی ناگهان سهو سوال  
بر خوشی داشت عشق و تاس  
منع کرد از پیرویش جگر  
کاین جهان خوردی میوه ای بطح  
غیر این پیرای خود هندی  
کرد از ریحیابی چاره بود  
تنه با بر ساق بست از چپ  
تا گمان آید که نایب نیست  
چون که جابر شد ز صد گونه

۱ از ما بد پیش او بروی  
در بها و در جمال و در کمال  
۲ شاه پنهان کرد و در از  
بچکس را این چنین بود  
که بر من کار خود با عقل  
پاکش پیش غیایت و میر  
۳ گفت نقش رشک و دین  
۴ همچو جان و چون پری نهان  
۵ غیرتی دارد ملک بر نام  
۶ این سرای آنکه تخم جمل گشت  
۷ نیم ذره زان غیایت بود  
۸ این بقدر حیدر معدود است

حکایت صدر جهان در بخار او فرم او و آنکه اگر کسی  
زبان از او سوال کردی هیچ ندادی

۹ تا شب بودی خودش ز نشا  
آنچه گیرند از ضیاء بند با  
۱۰ ز بکا غدا پاره با پیچیده  
خاک روز بخش بود آفتاب  
۱۱ بتلایان را بدی روزی عطا  
روز دیگر بر تهیدستان جام  
۱۲ ز رخسار بدیج و کشاید  
لیک خاش بر حوالی پیش  
۱۳ ز او بروی زین گنجینه  
من صمت منکم بخا بد مایش  
۱۴ خاشان را بود و کسه و کاش  
نادر روزی کی پری گفت  
۱۵ ماند خلق از جد پیر اندر  
گفت بس بی شرم پری ای  
۱۶ گان جهان با این گنجی  
خداش آمد مال او آن پیر  
۱۷ نیم جبه ز ندید و یک تو  
نوبت روز فقیهان ناگهان  
۱۸ گفت هر نوعی نبودش هیچ  
روز دیگر بار کو پیچیده پا  
۱۹ تا بر دامن شگان کاشک  
ویدش و بشناختن خبری  
۲۰ در میان اعیان جاست  
پس بدید او و ندانست  
۲۱ چون زمان او چادری بر سر  
در میان بیوگان فست

صورت شهر آوه چینی  
در مکتم پرده ایوانست  
که نبرد مرغ هم بر نام  
و آن نصیحت اکسا و سلا  
که ز تدریس خرد پانصد  
زین جل تا تو نمیده بود  
رو بمیسه و بهره بردار خود  
بود با خواهندگان حسن  
تا وجودش بودی از شاد خود  
ز راز و در کان و گنج اندر  
روز دیگر بیوگان را آن  
روز دیگر برگرفت از نام  
روز دیگر بر مکاتب کفیل  
ایستاده مفتاح یاورش  
برهنه اهل بخار اسایش  
ده ز کاتم که منم با جوع  
پیر گفت از من توفی بشیرم  
پیر تنها بردان توفیر  
یک فقه از حرص آمد و فغان  
پاکش اندر صفت قوم قبل  
روز دیگر رو پوشید از لب  
از گناه و جسم نفق آن غریز  
سرفروا نکند و پنهان کرد

هم شناسید و ندادش صد  
 هیچ کتاب نشین و دیگر  
 هر چه بد حد نیت بد هم تو  
 چند ز انداخت بر روی  
 مرده از زیر کفن برگردست  
 گفت لیکن تا مردی ای غوغ  
 غیر مردن هیچ فرهنگ  
 و آن غایت هست موقوف  
 آن ز مرد و باشد این فاعلی  
 آمدنی و کوسه در سخن  
 زان غریبان ز رفتند آن کس  
 کو دک آمد بصورت بود  
 دست بر کو دک زد و از جا  
 گفت ای فی انار خرم ده  
 گفت اگر داری رنجوری  
 گفت آخر من کجا یارم شد  
 خانقاهی کو بود بستر مکان  
 و آنکه ناموسیت خود از زیر  
 خانقه چون این بود بازار عام  
 عقل باشد یعنی و حد  
 یوسف از زن یافت از فشا  
 فی ز مردان چاره دارم زن  
 فارغست از خشت از پیکار

در لش آمد حیران تر  
 تا کند صدر جهان اینجا  
 همچنان کرد آن فقیر کیده  
 دست بیرون کرد از بخیل خو  
 سر برون کرد از پیشت او  
 از خباب ما بزدی هیچ سو  
 در نگیرد با خدا ای حیدگر  
 تجربه کردند این روزها  
 حکایت آمد و کوسه در خانقاه بالوطی تدبیر  
 آمدند و محسبی بد درون  
 هم بختند آنسوار ترس  
 هم نهادند پس خود خشت  
 گفت ای تو کیسی ای سگ  
 ابله و بی خاصیت مانند  
 چون ز رفیق جانب دارانی  
 که بجهت جاسروم من متهم  
 من ندیدم کیرمان وی اما  
 غمزه دزد میدهد ما شن کبیر  
 چون بود خسته گله و دیوان  
 بر زن و بر مرد آهسته  
 من شوم توزیع بر پناه د  
 چون کنم چون فی از نیم از  
 وز چو تو مادر فروش نکشت  
 رفت پس پیش کفن خوابی گناه  
 بو که بسیند مرده پند ز نطن  
 در نمد پیچید و در راهش  
 تا نگیس و آن کفتوا ه آن  
 گفت با صدر جهان چنان شد  
 سر مو تو اقبل موت این بو  
 یک غایت بز جد گونا  
 بلکه مرکش بی غایت نیر  
 مشعل مانند قوم مستحب  
 کوسه را بد بزر خندان  
 لوطی و ب بردش از کربا  
 گفت این سی خشت چن بردا  
 کو و کی بیمارم و از ضعف  
 یا بخانه یک طبیب مشفق  
 چون تو ز ندیقی پلیدی محمد  
 رو بمن آرند مستی خمر خوا  
 یار با ما موس را غیر نظر  
 خرکبنا موس تقوی از کجا  
 و رگ ریزم من روم سوزی نا  
 آن زنان از جاهلی بر من  
 بعد از آن کو دک بکوسه نیر  
 بر زن خندان چارم بجهت

که پیچم در نمد نه پیش راه  
 زرد را انداز پی و حب کفن  
 مبر صدر جهان اینجا  
 تا نهان نکند از او آن ده  
 ای بسته بر من ابواب کرم  
 کز پی مردن غنیمت یار شد  
 جهر را خوست از صد گونا  
 بی غایت مان مان جانی نا  
 بی ز مرد کی شود افنی ضری  
 روز رفت شد زمان شب  
 لیک همچون ماه بدرش بود  
 خشت مار نقل کرد آن مشتی  
 گفت تو سی خشت چون انباشتی  
 کردم اینجا احتیاط منتقد  
 گوشت دی از سخامت مغلق  
 می بر آرد سر پیچیم چون  
 چشمها تر نطفه کف خایه فشا  
 نیست لیکن زین نظر دین پر  
 خرچه داند خشت خوف و جا  
 بسچو یوسف اقم نذر افتان  
 اولیا شان قصد جان من  
 گفت او با این و مو از غم بر  
 بهتر از سی خشت پیرامون کن

دزد سیه غایت پیوست  
 با غایت او ندارد زهره  
 در حقیقت هر یک اندازد  
 شعله از موم اگر نه می  
 خشت را بگذارد ای نیکو  
 نوم عالم از عبادت به بود  
 دست و پا ساکن باند سباج  
 علم در یامیت بجه و کشت  
 گاه نول حق بگفت از دنیا  
 طالب الدنیا و تو غیر محسب  
 غیر دنیا پس چه باشد آخرت  
 دو بهم کرد و زهر مستحق  
 هر سه در یک فکر و یک بودیم  
 یک زمانی اشک ریزان هر سه  
 آن بزرگین گفت کای خوان خیر  
 ما نگفستیم کم نال از حرج  
 ما نمی گفتیم گانه کشمیش  
 از زمان که بود اسبان را خلا  
 جمله عالم را نشان داده بصیر  
 ای بی که جمله را کردی تو گرم  
 ای خرد گویند شکر خای تو  
 از غری ریش را کون در دنیا  
 وقت پند و گمانی مای مای

از هزاران کوشش طاعت  
 تا باز خوشیستن را بجه  
 کان امان نامه صله شایسته  
 پهلوانان از آن دل شکند  
 یک هم امین محب از دیوار  
 آنچنان علمی که مستنبه بود  
 به رود از اعجمی با منتطج  
 طالب علمت غواص بجای  
 از آنکه شیطان خشت طاعت کند  
 خشت اگر بسیار بنهاده توان  
 تو اگر قصد فصل سنی بر دی  
 آن دوسه تا رعایت میجو  
 رود و تا موز آن کرم دست  
 آن سکون ساج اندر آشتنا  
 میرو و سباج ساکن در عهد  
 اگر هزاران سال باشد عشر

در بیان حدیث منمو مان لاشیخان طالب العلم و طالب الدنیا

طالب العلم و قد بر تخلص  
 پس در این قمت چو بگشادی نظر  
 کت کند ز اینجا و گرد و در بخت  
 غیر دنیا آخرت باشد یقین

بحث شانزده گان با هم کرد در انقصیه و مقالیه برادر بزرگتر

هر سه از یک پنج و یک عقلت  
 بر سر خوان مصیبت خون فشان  
 مانه نر بودیم اندر نفع غیر  
 صبر کن کا لبصر مفتاح الفرج  
 آتش اندر سپهر خدیج  
 جمله سه با بریده زیر پا  
 ز آنکه صبر آمد چراغ و نور صد  
 گرم کن خود را و از خود دیر  
 دور مست اندم چه شد بهیچ  
 پیش ازین بر ریش خود خندید  
 در غم خود چون نمانی مای  
 در خوشی هر سه را خطرت کی  
 یک زمان از آتش دل هر سه کس  
 از حشم هر که بیا کردی گله  
 آن کلید صبر ما اکنون شد  
 هر سه را وقت تگانه خاک  
 ما سه خوش راهی بی گمان  
 نوبت باشد چه خیره سر شد  
 ای زبان که جسد را صاحب  
 ای زدها زده صد تشوش را  
 چون بدو در مکران در مان  
 بانگ بر شکر زدن بد ساز

گرد و صد خشت خود ابر کند  
 آن دوسه موز عظامی است  
 بر کشد آن جمله را خیره می  
 ند شده چون فرسیا در دوزخ  
 و آن گمان این نجیب غم مدا  
 به ز جلد اعجمی بادست و پا  
 اعجمی زود دست و پا غرق شد  
 می نکرد و سیر او از دستجو  
 اینکه منمو مان چو لاشیخان  
 غیر این دنیا بود علم ای  
 کان بر دوزخ نجات آنجا ای  
 هر سه را یک پنج و یک در دوزخ  
 در سخن هم هر سه را محبت کی  
 بر زده با سوز چون مجمر فتن  
 از بلا و خوف و فقر و زلزله  
 ای عجب منوخ شد قانون  
 گفته ما که این مکر داند یک  
 که پیش آید قاهر چون سان  
 چون زمان نشت در چادر شیم  
 نوبت تو گشت از چو تن زنی  
 نوبت تو شد نجیبان ریش را  
 در و همان تو شد چون تن زنی  
 بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه پنج سال با فیدی بهوش  
سربدی پوسته خور او نم  
این کجایت گوش کن ای باد  
پادشاهی مست اندر زم خوش  
چون کشیدش شبه بی اختیار  
که بفر خود نخورد ستم شراب  
می نخورده عسبه آغادر  
حق ندارد حاصل کار او در کون  
رومی گرداند از ارشادشان  
چون همه نار است جان من نیست  
نار و دوزخ جز که قشر افار نیست  
تا که باشد حق حکیم این قاعده  
از عنایت گر بگو بد بر سرش  
شاه با ساقی گشت ای نیکی  
آفتاب مشرق و تنویر او  
عقل کو عقل دگر رهنم کرده  
مست گشت و شاد و خند و خج  
یک کینرک دید در مبرز او  
عمر با بود و غریب متاق و مست  
زن بدست مرد در وقت لقاع  
گاه پهنش واکند بر تخته  
این چنین بچند مطلوب و مطلوب  
از قدیم و حادث و صین و عرض

ز آن نیج خود بخلطاتی پویش  
پا و دست و ریش و سبت گم  
بمجلس کشیدن پادشاهی هیتی را و بر خم شست طبع و  
میکشد آن یک هیتی بر دوش  
شست در مجلس ترش و زهر با  
خوشر آید از شرابم زهر با  
گشت در مجلس گران و نرگ در  
از می برار حسنه در شیرین  
که نمی بسیند بیده دادشان  
کا فکند در نار سوزان چون قشور  
نار را با هیچ مغزی کار نیست  
مستمر دان در گذشته و آند  
اشتها آور شراب احرش  
چه خموشی ده بطبعش آر می  
چون اسیران بسته در زنجیر  
نمره را و دارد و نیست این نو  
در ندیمی و مضاحک زفت و لاغ  
سخت زیبا رخ زرقا قاشا  
بر کینرک در زمان برزد و دوست  
چون خمیر آمد بدست نانو  
در همش آرد گهی یک نخته  
اندرین لعبند مغلوب و غلب  
پیشی چون و میس را من منجر

از نوایت گوش یاران بودوش  
بازی آن شست بر روی با  
گر د اشارت کش درین مجلس کشید  
عرضه کردندش پذیرفت و نرگ  
این بجای می مرار زهری مید  
بهمچو اهل نفس و اهل آب گل  
عرضه میدارند بر محبوب جام  
گر بگوشش تا بخلش رویدی  
مغز بیرون ماند قشرش گفت  
و بود بر مغز ناری شعلدن  
مغز فقر و قشر با مغز فور از  
وز کموبد ماند او بسته و دان  
هست پنهان حاکی بر هر خرد  
هر خراج را چرخ اندر آورد و نرگ  
چند سیلی بر سرش زد گفت گم  
شیر گیر خوش شد و گشت نرگ  
چون بدید او را دافش بازماند  
بس طپید آند خرو و نرغ و فرا  
بشیر شد گاه میش زرم و گشت  
گاه در وی دیزد آب و نمک  
این لعب تنهانه شود باز  
لیک لعب هر کی یک دگر

دست بیرون آرد گوش خود گوش  
خویش را در طبع آورد و نرگ  
تا بدانی اندرین معنی کنند  
وز شراب لعل در خوردش مید  
از شه و ساقی بگردانید چشم  
تا من از خویش و شازین مید  
در جهان بنشسته با اصحاب دل  
حسن نمیباید از او غیر از کلام  
بهر نصح اندر در و نش در شه  
کی شود از قشر معده گرم و نرگ  
بهر نختن دان نه بهر سو  
مغز را پس چون بسوزد و دوزخ  
چون خقیه از شراب زرم این شکر  
هر که را خواهد بغض از خود کرد  
چون بخواند درد ما غش نیم  
در کشید از بیم سیلی آن زهر  
سوی مبرز رفت تا میز و کند  
عقل رفت و تن ستم بردار  
بر نیاید با وی و سودی نداشت  
ز و بر آرد چاق چاقی زیر  
از تور و آتش سازد محک  
هر عشق و عاشقی را این غش  
پیش هر یک زهر منگی دگر

شوی وزن در گفته شد بجز  
 ک آنچه تو با او کنی ای معتمد  
 حاصل آنجا آن فتنه از بخود  
 جان بجان پیوست فال بهما  
 چشمان افتادند درین  
 شد دراز و کو طریق باز گشت  
 آن فتنه از جای بر خفت و رفت  
 چون فقیس دید پیر از خیم و خمر  
 خنده آمد شاه را گفت ای کجا  
 آنچه آنرا میخورد از ترش و تر  
 زان خور نام مرغلامانرا که  
 من چو پوشم از خرد و طلس لب  
 مصطفی کرد این صیت با بون  
 دیگران را بسن طبع آورد  
 چون قلا و زمی صبرت پر شو  
 چون صبوری پیشه کرد یوت  
 صبر مفتاح الفرج نشسته  
 حد ندارد این سخن کوتاه کن  
 باز گرد ای عاشق و زو تر  
 هر سه شهزاده چو کار افتادند  
 این گفتند و روان گشتند زو  
 والدین و ملک را بگذشتند  
 یا چو ابراهیم مرسل کرد خوش

که کن ایشوی زن را بد گیس  
 از بد و نیکی خدا با تو کند  
 فی عیسی نامش و فی زاهد  
 زن چو مرغ سر بریده می پند  
 نه حسن پیدا شد آنجا چنین  
 انتظار شاه هم از حد گذشت  
 سویی مجلس جام می بر بود  
 تلخ و خوشی گشته همچون جام  
 آدم با طبع آن دختر ترا  
 میدهم در خورد یار از پنج و  
 میخورد بر خوان خاص نشین  
 زان پوشانم حشم را فی ملا  
 اطمینان از آفتاب تمامان گون  
 در صبوری چست از غب و غم  
 جان با وج عرش کرسی بر شو  
 از بلا او را در رفت گشت  
 کا درین تعبیل در پیچیده  
 رفیق شهزادگان بعد از تمام ماجر ا بجانب لایتین  
 تا بقدر امکان مقصود نزد یکتر باشند اگر راه بولند  
 است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است  
 هر چه بود ای یار من آن بخله بود  
 راه معشوق نهان برود  
 خویش افکند اندر آتش

خوش امانت دادش اندر دست تو  
 حق امانت دادش اندر دست تو  
 آتش او اندر آن پیوست  
 چه چایچه دین چه خوف بیم جان  
 طبع هر یک خرم و دل گشت  
 یافت آنجا زلزله و آفتاب  
 تشنه خون و دجفت بد فحال  
 چه نشستی خیره بین و طبعش  
 زان خورم که یار را بدوم بد  
 کی دهم از آن بخورد و یار و یار  
 که خورم من خود ز پنجه یاکه خام  
 آلبو هم گفت جماعتی بون  
 از عطای خاص کشف الکرم  
 پیشوا کن عسل دور اندیش را  
 بر کشانیدش بالای طب  
 صبر و گذارتا بتوان ز دست  
 بیدلان را صبر شد آدم دل  
 وز حدیث عاشقان بر سخن  
 کا انتظارش آن شهزادگان  
 عشق در خور گوشمالی دادش  
 بعد از آن سوی بلاد چین شد  
 عشقان بی پا و سر کرد و خیر  
 پیش عشق و خورش حلقی کشید



۱ امر القیس از ملک نکاح  
بود نازک طبع و هم صاحب جمال  
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش  
نمیشد و لقی بوشید و رفت  
۲ امر القیس آمد است اینجا بکند  
یوسف وقتی دو ملک شد کمال  
پیش با بانی تو بخت ما بود  
فلسفه گفتش بی و او خوش  
دست او گرفت با او پا شد  
بر بزرگان شد و بر طفلانست  
قصه کخیر و آن شاه زمان  
جان این سه شبه هم گرد چین  
صد هزاران سر بکشد آن زمان  
این بود آن لحظه که خوش شود شد  
گشتش به از حسن از آن زندگی  
راز را غیب از خدا محرم بود  
زین لسان الطیر عام آموختند  
کو سلیمانی که دادند طیر  
چون سلیمان از خدا پادشاه بود  
جای سیمرغان بود آنوقت  
نی فراق قطع به مصیبت  
بهراستبقای آن روحی جد  
آن زلیخا از پسند آن مابعد

۱ حکایت امر القیس که پادشاه عرب بود و با جمال  
و کمال و زمان عرب چون زلیخا شیفته او بود  
۲ مگردانست اینها همه مثال صورتی اند باید مغنی  
۳ از میان مملکت بگریخت بخت  
شد کار عشق و خشتی میزند  
مرز آرام از بلاد و از جمال  
جان ما از وصل تو صد جان  
ناگهان و اگر داز سر روی  
او هم از تاج و کمر سبز شد  
او بگرگشتی بود من الا حیر  
هست شهره در میان من و جان  
همچو مرغان شسته هر سودا  
عشق خشم آلوده زده کرده جان  
من چه گویم چونکه خشم آلود شد  
سلطنت ما مرده آن زندگی  
آه را جز آسمان بهم نبود  
طهراق سروری انداختند  
دیو اگر چه ملک گیر بهر عیش  
منطق الطیری ز علنا شن بود  
هر خیالی را نباشد دست با  
کامینست از هر فراق آن  
آفتاب از برف یکدم در کشد  
نام جله خیر یوسف کرده بود

۱ هم کشیدش عشق از خطه عرب  
شاعر و صاحب اصول اندر کمال  
سرود شد ملک و عیال و منزل  
با ملک گفتند شاهی از ملک  
گفت با دای ملک نیکو  
و آن زمان ملک مدنی میخ  
ای بهمت ملکها مژگون تو  
همچو خود در حال سرگردان کرد  
عشق یک کت نکرد و نیکو  
تا بقعر از پای تا فرشت کند  
عشقش از بر بود از ملک و تبار  
راز که رازی با خطه بود و خطه  
خوی در دو مبدم خیره کشی  
کش کشد آن عشق و آن شمشیر  
پست گفتندی بعد خوف خط  
داشتند از بجز ایراد خبر  
خاقل است از جان خان مرد عالم  
علم مرش هست و علنا نیست  
که ندیدی طوری من که آن  
انگشت بعد العیان اقد فرقت  
لحظه در آبرو گرد و دهن  
بن مژد از حرف ایشان  
مهرمان را بسته آن معلوم کرد

چون بگفتی موم ز آتش نرم شد  
 و ر بگفتی آبها خوش میپزند  
 و ر بگفتی گل ببلبل راز گفت  
 و ر بگفتی که سقا آورد آب  
 و ر بگفتی هست ناهانی نیک  
 محرار از آن خبر بد که گفت  
 صد حسه از آن نام اگر برهم زدی  
 تشکیش از نام او ساکن شدی  
 وقت سرا بودی اورا پوین  
 آنچه عیسی کرده بود از نام تو  
 خالی از خود بود و پر از عشق تو  
 هر سمری را هست در دل صد تو  
 آنکه نشناسد نقاب را روی تو  
 ماهیار از نقد شد از صین آب  
 طفل داند هم نداند شیر را  
 گنج نبود در روش بلکه اندر تو  
 دانه چون گم گردد از گله طین شود  
 آن بزرگین گفت کای خوان  
 لا باکی شسته ام صبرم نمائ  
 طاقت من زین صبور طین شد  
 من ز جان سیرادم اندر فراق  
 دین من از عشق زنده بود  
 چون غبار تن بشد ماهم یافت

این ندی کان یار با ما گرم شد  
 و ر بگفتی خوش بی سوز و سپید  
 و ر بگفتی ترشه شهاب گفت  
 و ر بگفتی این برآمد آفتاب  
 و ر بگفتی عکس میگردد فلک  
 که مخالف با موافق گفت  
 قصد او و خواه او یوسف بدی  
 نام یوسف شربت باطن شدی  
 این کند در عشق نام دوست  
 میشدی پید اورا از نام تو  
 پس ز کوزه آن تراود کاند تو  
 این نباشد نه ب عشق تو دوا  
 عابد الشمس است از وی تو  
 نان و آب و جامه و دار و دوا  
 راه نبود این طرف مدبیره  
 حاش دریا بودنی یل و جو  
 بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از بدتی و متواری شدی  
 در بلاد چین در شهر سخکاه و گفت من رفعم الوداع تا  
 خود را بر شاه چین عرضه کنم نصیحت نیز یافتی  
 یا پامی رساندم مقصود تو \* یا سز بهم همچو دل از دست اینجا  
 زنده بودن در فراق انداختی  
 زندگی زین جان سترنگت  
 ماه جان من هوای صاف یافتی  
 چند درد فرقتش بکشدم  
 تیغ هست از جان عاشقش کردی  
 عمر ما بر چنگ عفت ای صمیم

و ر بگفتی سبزه شد آتش بید  
 دست بر هم دهن و متی میکنند  
 و ر بگفتی که بر افشاید رخت  
 با حواج از برش یک نخه اند  
 و ر بگفتی در و سر شد خوشتر  
 و ر نکو میدی حسه ارق او بدی  
 میشدی سرست و سیر از جام  
 در و او در حال گشتی سودمند  
 این عمل نکند چون بد عشق پاک  
 ذکر آن اینست و ذکر اینست  
 کرمه بومای سپیا ز آن بجا  
 آفتاب آن روی را همچو نقاب  
 دل همو دل سوز می عاشق هم  
 می نداند در دو عالم غیره  
 تابیا بد فاتح و مفتوح را  
 همچو سیلی غرقه قلزم شود  
 تا نزدی ز رند آدم این بود  
 ز انتظار آمد بلب این جان  
 مر مرا این صبر بر آتش نشاند  
 و دقه من عبرت عاشق شد  
 سریر تا عشق بخشد مرا  
 زانکه سیف از قنار آله بود  
 آن فی موتی حیوتی میزیم

دعوی مرغابی کرد است جان  
زنده زین دعوی بود جان غم  
مگر اصد بار تو گردن زنی  
کرده یوسف را نهان و مخفی  
آن دو گفتندش نصیحت در  
جز بند بر کی شیخی خبر  
عقل باشد مگر در بال پر  
بی ز مفتاح خود این قلع با  
ایستاده مار بر سینه چو مرگ  
چون نشیند بجز خود بر روی  
از بقیۀ خور که در دندانش  
چون دمان پُر شد مرغ او گمان  
بهر کرم و طعمه ای روزی ترا  
تا بساید ز اغ خاقل سوی  
مضخنی بر کف چو زین العابدین  
زهر قاتل صورتش شهید است  
برق نور کوته و کذب و مجا  
لیک جرم آنکه باشی برین  
میگشاند مگر برقت بیدلیل  
خود نبینی تو دلیل را چه  
گر نهم من گوش سوی آن گفت  
راه کردی لیک دلفنی چو  
هین در آدر کشتی های نرند

۱ کی ز طوفان بلاد کرد امان  
۲ من ازین دعوی چگونه غم  
۳ همچو شمع بر فوسل و زم روشنی  
۴ حیلست اخوان ز یقوب نبی  
۵ که مکن ز اخطار خود زان خبر  
۶ چون روی چون بودت بخت  
۷ چون نذر در عقل باشد تبری  
۸ از هوا باشد نه از روی صواب  
۹ در دمانش بجز صید انگیزت  
۱۰ پس فتد اندر دمان مار مرگ  
۱۱ که چهار و نید و بردنانش  
۱۲ در کشدشان و سنه و بندد  
۱۳ از فن تمساح و هرا من مباح  
۱۴ پای او کیسه و بکر آن مکران  
۱۵ خجری پُر زهر اندر استین  
۱۶ هین مروی صحبت پر خیر  
۱۷ کرد او خطرات و راه تو دور  
۱۸ از تو روی اندر کشد تو دور  
۱۹ در معازده مطلق شب میل  
۲۰ و بر بسینی زو بگردانی که کو  
۲۱ ز او مراد حسم ز سر باید رفت  
۲۲ عشر آتزه کنی پی وی چو شرف  
۲۳ یا که آن کشتی باین کشتی میند

کشتی بر آب بس باشد قدما  
مدعی هستم ولی کذاب نی  
شب روان را خرمن آناه بس  
کرد آخر سپیدهن غازی  
هین مخور این زهر از جلدی و شکست  
بر پود بر اوج وافت در خطر  
یا نظرد یا نظره در جوی  
وز جراحتم سای هرنگه او  
مرغ پندارد که آن شاخ گیاست  
گر دزدانهاش کمان در او  
مرج پندارد آن تابوت را  
چون دمان باز آن تمساح را  
بر سر خاکش جوب مکران  
چون بود مکر بشو که مهر است  
در دل او بابلی بر سحر فن  
سوز و نار یکیت گرد تو برقی  
نی بمنزل اسب تانی را ندان  
که تو جوی از غلار و نور و تاب  
که بد آنسو که بدین سو فستی  
مر مر اگر آه گوید این دلیل  
هر چه بادا بادا بخوابه برو  
وز چنان برقی رسته فی مانند  
چون زدم من دلفیت کو را

کور بار بنهر بر از نهان یقین  
 میگیزی از جنای های پدر  
 زین نقش ترج در چرخ افقی همچو  
 آن پدر بجهس دل و اذن  
 قابل ضو بود گر چه کور بود  
 از من ارگوری بیابی روشنی  
 کار و باری که ندارد پاسه  
 غیر پیر استاد و سر لشکر مباد  
 شرط تسلیم ست نی کار دراز  
 پیر باشد نزد بان آسمان  
 از پیرا شد سوی بالا و بی  
 چون زمین سازی ببالا نردبان  
 آستخا که میرو و شب ز اختر  
 گردند دست چنین زقار دست  
 یک خلا فی میان این قرن  
 خیرای مردم و پر جو از کس  
 عقل کدالان چو پیر جبرئیل  
 ترک کر کس کن کس با شیم  
 خویش را در سو اکن در شهرین  
 جمله میگویند اندر چن بجه  
 هر که از شانان بدین نیکست  
 مراد خراگر ثابت کنی  
 سرخو ای بر دپس از تیغ تو

زان کی نیکست و نیکست این  
 در میان لوطیان و شور و شر  
 مرثرا لیک آن غایت یار  
 گفت چون اینست میل خیرا  
 شد ازین اعدا و کور کور  
 بر قیص یوسف جان بر زنی  
 ترک گیرای پیسه خرمی پر  
 پیر گردون فی ولی پریش  
 سودنده در ضلالت ترک تار  
 تیر تران از که گرد و از کمان  
 لیک برگردون نبرد کرکی  
 بی پریدن بر شوی بر آسمان  
 حس مردم شهر را در وقت خور  
 این خبر را زان لایت از که دست  
 آستخا که هست در علم طون  
 نردبانی نایدت زین در کس  
 میپرد تا خنل سدره مستل  
 بک پر من بهتر از صد کس  
 عاقلی جو خویش را در و چین  
 بهر ش و خویشی که لم غله  
 گردنش با تیغ بران گشت  
 یافتی از تیغ تنیم امی  
 ای بگفته لاف کذب آمیغ تو

۱ میگیزی از پشه در کور می  
 ۲ میگیزی همچو یوسف نازدهی  
 ۳ که بودی آن بدستوری  
 ۴ هر ضریری که مسیحی سر کشد  
 ۵ گو بدش عیسی زن برین بود  
 ۶ کار و باری کت س نیکست  
 ۷ کار و باری کان ندارد و داد  
 ۸ در زمان کر پیر را شد در دست  
 ۹ من بخویم زین پس راه شیر  
 ۱۰ بی زابر اسیم نمود گردن  
 ۱۱ گفتش ابراهیم کای مرد سفر  
 ۱۲ آستخا که میرو تا غرب شرق  
 ۱۳ آستخا که عارف از راه نهادن  
 ۱۴ این خبر را زان لایت از که دست  
 ۱۵ آن تخری آمد اندر لیل  
 ۱۶ عقل جزوی کر کس اقل  
 ۱۷ باز سلطانم کشم نیکویم  
 ۱۸ چند بر عیاد وانی اسب  
 ۱۹ آنچه گوید آن فلاطون زمان  
 ۲۰ شاه ما خود هیچ فرزندی نر  
 ۲۱ شاه گوید چون که گفتی این تعال  
 ۲۲ ورنه بیشک من برم خلق تو  
 ۲۳ بنگرای از جیل گفته تاحتی

از نی تو میگیزی در می  
 تا ز نفع نعبت افخی در می  
 بر نیاد در دی ز چه تا حشر  
 او جود اندمب انداز شد  
 ای عی کحل ضریری با من  
 اندر آن اقبال و منهاج رست  
 ترک گیرای بوالفضل کج  
 روشنائی دید و از ظلمت  
 پیر جویم پیر جویم پیسه پیر  
 کرد با کر کس سفر بر آسمان  
 کر کست من با شیم اینک تو  
 بی ز زاد دور حسله اندک خبر  
 خوش نشسته میرو و در صد جان  
 صد هزاران پیسه بروی  
 وین حضور کعبه و وسط خا  
 پر او با جیفه خوری متصل  
 فارغ از فردام و کر کس نیم  
 باید استامپشه را و کب  
 این هوا بگذاور و بروق آست  
 بلکه سوی خویش زن ارودند  
 زود ثابت کن که من دم عیال  
 بر کشم از صوفی جان تو  
 پیر ز سرهای بریده خفتی

خزنی از همت خدق تالگو  
 بین بین آخر بچشم اعتبار  
 کرد و صد سال آن کاگاه  
 اینهمه گفتند و گفت آن ناصبو  
 صدر را جبری بد اکنون آن نماد  
 انجست از خطاب از خطوب  
 اشترم من تا تو انم میکشم  
 من نخواهم زد و اگر از خوف و بیم  
 خلق گان نبود سزای آن سزا  
 گوش گان نبود سزای راز  
 آن چنان پانی که از رفت  
 یادین ره می بایم کام  
 بو که موقوفست کام بر سفر  
 یار را چندان بجوم جدو  
 این معیت کی رود از گوش  
 کی کنم من از معیت فم را  
 حق معیت گفت دل از مهر کرد  
 چون سینه تا کرد و دل را  
 چون خلایق آن حساب با ضفا  
 بعد از آن گوید اگر دانستی  
 دانش آن بود موقوف سفر  
 آنچه که وجه دام شیخ بود  
 گفته شد آن داستان معنی

۱ بر ز سه های بریده از خلوت  
 ۲ این چنین دعوی میباش ویا  
 ۳ بر عی آن از حساب راهیت  
 ۴ که مرا زین گفتند آید نفو  
 ۵ بر مقام صبر عشق آتش فشا  
 ۶ در گذشتم آهن سدی کوب  
 ۷ چون فتادم زار با کشتن خشم  
 ۸ این چنین طبل هوا زیر گلیس  
 ۹ آن بریده به شبشیر و صرا  
 ۱۰ بر کنش که نبود آن بر سر کو  
 ۱۱ جان پیوند و بر کس زار  
 ۱۲ بیان مجاهد که دست از فجا بده باز ندارد اگر چه داند که  
 ۱۳ بسط عطای حق که آن مقصود است از طرف دیگر و ب  
 ۱۴ عمل دیگر بد و برساند که در و هم او نبوده باشد و او در این  
 ۱۵ طریق معین امید بسته بهمن در میرند شاید که تحقیق  
 ۱۶ آن روزی از در دیگر رساند که او آن پند نیکو  
 ۱۷ باشد و بر زقه من حیث لا یجیب العبد ترو  
 ۱۸ و الله یقدر و بود که بنده را او حسم بندگی بود  
 ۱۹ که مرا از غیر این در برساند اگر چه حلقه این در  
 ۲۰ میرنم تحقیق الی او را حسم ازین در روزی نشا  
 ۲۱ فی الجمله اینهمه در های یک سرات

۲۲ بسته و موقوف گریه آن غنود  
 ۲۳ پیش ازین اندر نشان مژغی  
 ۲۴ کودک حلوائی بکریست زار  
 ۲۵ دولت خوف افکند از وضعی

کردن خود را بدین دعوی زو  
 که بر این میدان ادای دلدار  
 هسجوبی با کان مجبه در تنگه  
 کامل آمد کشت وقت منجل است  
 در گذشت او حاضر ز عمر با  
 فهم کو در جمله اجنه ای من  
 پیش در من مزاج مطلق است  
 یا سزا اندازی و یا روی حسم  
 آن چنان دیده سفید و کورت  
 آن شکسته به با طور قصا  
 آن چنان پا حاقبت در دست  
 یا چو باز آیم روم سوی وطن  
 چون سینه کردم بایم در حضر  
 تا بدانم که غیباست جت  
 تا نگردم گرد دور ان من  
 جز که از بعد سفر های در  
 تا که عکس آن گوش آید طرد  
 بعد از آن مهر از دل او بر کش  
 گرد و دش روشن بعد و خطا  
 این معیت را کی اورا جستی  
 ناید آن دانش تبری فکر  
 تونخته شد دام آن شیخ کب  
 تا نباشد غیر آنت مطعی



در طمع خود فایده دیگری نیست  
آن طمع زانچه نخواهد شد  
از برای حکمتی و صنعتی  
تا بدانی عجز خویش و جهل نبی  
طمع داری روزی در روزی  
پس طمع در روزی بجهت چه  
نیز تا حیران شود اندیشه  
من بگویم زین طریق آید مرا  
یا مرا و من بر آید زین خرد  
بود ز میراثی را بی شمار  
او نداند قدر هم کار زان بیست  
نقد رفت و حسن رفت خانه  
چون تپید شد یاد حق آفاق کرد  
چون شود پرمطربش نه بدست  
رفت طغیان آب از پیشش  
در دعا و لاله در زد و هر دو دست  
تا زد بالای این تقف برین  
بنده مؤمن تضرع می کند  
حق بغیر مایه ز خردای او  
حاجت آوردن ز غفلت بیومن  
گرچه مینالد بجان یا مستجاب  
و آنکه اندر لاله و در حباب  
زاغ را و جف در اندر قفص

و آن مرآت از کس دیگر دهد  
بل ز جای دیگر آید آن  
نیز تا باشد دلت در چرتی  
تا شود اقیان تو در غیبتش  
تا ز خستای بری مان تازی  
چون تو را از جای دیگر در کشد  
تا که حیرانی بود کل نیست  
میطمع تا از کجا خواهد گشت  
ای طمع بر بسته بر کجاست  
آن طمع را پس چرا در تو نهاد  
تا دلت حیران بود ای مستغنی  
هم دلت حیران شود در جمع  
رزق تو در زرگری آید بدید  
بهر نادر حکمتی در علم حق  
یا وصال یار زین عجم رسد  
سر بریده مرغ هر سومی طید

حکایت مرد میراث یافته که در خرج لطف کرده مغفلس شد

جمله را خورد و بماند او را ز راه  
که بکند و کسب در بخش کم داشت  
ماند چون جندان زین برانده  
یارب و یارب اجر بی ساز  
پرمشوکا سبب است او شحت  
تی شو و خوش باش بی لای صحن  
مال مسیله می ندارد خود وفا  
قدر جان زان می ندانی انصاف  
گفت یارب بر کدای نیست  
چون پیر گفت مؤمن فرست  
تی شو و خوش باش بی لای صحن  
در بیان سبب تأخیر در اجابت حامی مؤمن از حضرت عزت

ز رطلب شد بی تعب از رپر  
بوی محسوس از این المذنبین  
او نمیداند بجز تو مستند  
صحن تا خیره عظاماری او  
آن کشیدش بوکان یا کوئی  
دل شکسته سینه خسته گوزا  
می فریباند بجز نوعی مرا  
کی کنند این خود نیامد در قصص  
ای بسا مخلص که ناله در دعا  
پس ملائک با خدا نماند را  
تو عطا بجانگان را مریدی  
ناله مؤمن همی داریم دوست  
گر بر آرم حاجتش او را زد  
خوش همایم مرا و آواز او  
طو طیان و بلبلان را از بسند  
پیش شاهد باز چون آید

گایم میوه از دین عالی درخت  
چون نبودش نیت اگر ام و دوا  
کاین مرا دم از کجا خواهد رسید  
که چه رویاند مصرف زین طمع  
که زو همت بود آن کسبت  
که نوشت آن حکم را در سابق  
یا ز راهی خارج از سعی جسد  
تا که این سوره بد جان از جسد  
یا ز بر جی دیگر از ذات البرز  
چون بنا کام از گذشته شد جلد  
که بدادت حق بخشش را بیکان  
یا بد و برگی و یا بفرست برگ  
در زمان خالی ناله گریست  
کز می لای این سرست است این  
ابر چشم زرع دین آب دوا  
تا زد و دود و خلوصش بر سوا  
کای مجیب هر دعا و ای مستجاب  
از تو در آرزو و هر مشتی  
گو تضرع کن که این اعزاز است  
هم در آن باریچه مستغرق شد  
و آن خدا گفتن و آواز او  
از خوش آوازی قفس در می کند  
آن کی کسیران یک نفس

هر دو نان خواهند آرد و ز فطیر  
گوید شش نشین نمانی بی گزند  
هم بدین فن دارد درش میکند  
تا بدین حلیت فریاند و را  
بیزادی مؤمنان از نیکو  
این جبهان ندان مؤمنین بود  
خواج چون میراث خود در دست  
خواب دید او تافعی گفت شنید  
در فلان موضع کی گنجت رفت  
بیدار گئی این ز بغداد ای زنند  
بر امید و عده تافعی که گنج  
یک شرم و همتش دامن گرفت  
گفت شب بیرون و دم من نیم  
اندرین اندیشه بیرون شد بگو  
یک زمان مانع همی شد شرم جا  
پای بیش و پای پستان لب  
ناگهانی خود عس اورا گرفت  
اتفاقا اندر آن شبهای تا  
بود شبهای خوف و تحس  
بر عس کرده ملک تند زدیم  
رحم بر دزدان و هر مخوس دست  
اصبح طلع و غ بر دزدان شمر  
اتفاقا اندر آن ایام دزد

آرد و کمپیر را گوید که گیر  
که بخانه نمان تازه میسرند  
وزره پنهان نگارش میکند  
تا مطیع و رام گرداند و  
دیدن میراثی بخواب که در مصر لعلان موضع گنجی است  
و در قس شش مصر در طلب آن  
آمد اندر یارب و گریه و فغیر  
که غنای تو بمصر آید پدید  
در پی آن بایدت تا مصرفت  
رو بسوی مصر دست نگاه قند  
یابد اندر مصر بهر دفعه رنج  
خویش را در صبر افشردن گرفت  
تا رطمت نایم از که شیرم  
رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی شب  
بجهت شکوکی و گدائی و گرفتن عس اورا و مرد او را  
پس از رنج حاصل آمدن و عسی آن کوه و اشیاء و  
خیر کم آن مع العصر نسیرا و قوله اشدری زنده  
و جمیع القرآن اکتب المنزله فی تحریرها  
بس بجهت دزدان عس  
که چرا باشید بر دزدان رحم  
بر ضعیفان رحمت بریحی است  
در تعدی و هلاکت تن نگار  
گشته بود انبوه و پخته و خام  
تا خلیفه گفت که بر بدست  
عشوه ما شان از چه رو باور کنید  
همین رنج خاص کل ز انتقام  
گشته دزدان نبه در آن ایام  
در چنین وقت بدو سخت زور

کی دهد نمان بل تا خیر نکند  
گوید شش نشین که حلوا میرسد  
فقط میانش ای خوب جهان  
شاهد خوش روی مثل مؤمنان  
توقین میدان که بهر این بود  
کافه از رحمت عالی شود  
که نیاید در اجابت صد بجا  
کرد گریه ات را قبول و تبرکات  
هست گنجی سخت نادرس ثمن  
گرم شد ششش چو دید او روی  
خواست کید بر عودم تن را  
از گدائی کردن چاره ندید  
تا رسد از با ما ایم نیم درنگ  
و اندرین فکر همیشه سو بود  
کیمانی جوع میگفتش بخوار  
که بخوار هم یا بخشیم شکست  
چوب باز و بهما با شکست  
دید و بد مردم ز شب دزدان خضر  
هر که شب گرد و دگر خوش نیست  
یا هر از ایشان قبول زر کنید  
رنج او کم بین نکرد رنج عام  
کان فخر افتاد و دوست عس  
چو بهادر خیمای بی عدل

نخرو و نه یاد از آن ویش قفا  
تو نه ز اینجا غریب و فکری  
انہی ازشت و ز یارانت  
گفت او از بعد سوگندان پر  
قصہ انتخاب و گنج زور گشت  
بوی صدقش آمد از سوگندان  
جز مگر محبوب کور اعطی است  
مہ شکافه و اندل محبوب فی  
یک سخن از دوزخ آمد سوی لب  
بحر جان منہ او بحر عمر کاہ  
کاہ معیوب و قلب کیسہ بر  
شد پسینلو مرور او در الزباج  
بر کی قذاست و بر دیگر چو زہر  
بر کی گنجست و بر دیگر چو مار  
بر کی پنهان و بر دیگر عیان  
بر کی نوش است و بر دیگر چو شیش  
بر کی محبوب و بر دیگر عد  
بر کی حلو و بر دیگر چو سم  
بر کی تیراست و بر دیگر کمان  
ہر جامدی بانی افت نہ گو  
بر خیل آتش گل و ریحان بود  
بار ما خوردی توان دفع بود  
ہر کرا در جماعت نقد شد

کہ وزن نامن بگویم حال را  
راست گویا تو بچہ مکر اندری  
و انما یار ان زشت را  
کہ نیم من خانہ سوز و کیسہ بر  
در بیان حدیث الصدق کا نینہ و الکنب ریتہ  
سوز او پیدا شد از اسپند  
از بی اشش تا غی تمیز نیست  
ز آنکہ مرد و راست و محبوب فی  
یک سخن از شہر جان در کوی لب  
ہر دو ان بر لب گذر دادند  
کاہ پر سود و مستشف چو زہر  
و ان دگر در عی دور از بجای  
بر کی لطفست و بر دیگر چو قہر  
بر کی ورد است و بر دیگر چو خا  
بر کی سود است و بر دیگر زین  
بر کی بگانہ و بر دیگر چو شیش  
بر کی روح است و بر دیگر کدو  
بر کی سنگ است و بر دیگر تفصم  
بر کی ناست و بر دیگر سن  
کعبہ با حاجی گواہ و نطق  
باز بر مرد آتش و ان بود  
این همان ناست چو کشتی ملو  
نوشدن با جزو جوش عقد شد  
گفت اینک دامت فملت گنج  
احل دیوان بر عس طغنه رند  
ور نہ کین جسدہ را از تو کشم  
من نہ مرد و زدی و پیدا  
دل بیار اند ز گفتار صواب  
ور نہ آن پیغام کز موضع بود  
چشمہ شد چشم عس ز شکست  
بحر جان منہ او بحر زہر  
چون پسینلو در میان شہر  
ز آن پسینلو ہر کہ باز کا نتر است  
ہر کی ز اجزای عالم یک یک  
بر کی دیواست و بر دیگر چو زہر  
بر کی شیرین و بر دیگر ترش  
بر کی بند است و بر دیگر گشا  
بر کی روز است و بر دیگر چو شب  
بر کی است و بر دیگر چو خون  
بر کی جسم است و بر دیگر چو روح  
بر کی نقص است و بر دیگر کمال  
بر مصلی مسجد آمد جسم گوا  
بار ما گھنیم اینرا ای حسن  
در تو جو عی میرسد نوذا عدا  
لذت از جو عت نہ از نقل نو

تا شب چون آمدی بیرون بگو  
کہ چرا از دوان کنون آنہ نشد  
تا شود این رشتہ ہر محترم  
من غریب مصرم و بغداد  
پس ز صدق او دل انکس گشت  
استخا نکہ تشنہ آمد از آب  
بر نہ از بر زد شکافہ و شو  
فی ز گفت خشک بل از بوی دل  
در میان ہر دو بحر این لب نہج  
از نواہی آمد استخا بھشہ  
بر سرہ و بر قلبہ دیدہ و دست  
بر غی بند است بر تاد فک  
بر کی نادر است و بر دیگر چو زہر  
بر کی بصوت و بر دیگر چو شیش  
بر کی قذاست و بر دیگر مراد  
بر کی عیش است و بر دیگر تعب  
بر کی اعجاز و بر دیگر فسون  
بر کی جس است و بر دیگر قوت  
بر کی ہجرات و بر دیگر صلا  
کوہی آمد من از دوزرا  
می گردم از بیانش سیرین  
کہ ہسی سوز دوز و تجمہ و طلا  
با مجاعت از شکر بہ نان ج

پس زیجو حیت در تخمه دلم  
 چون ز غیبت واکل نجم مردمان  
 بار آخر کوشش سوزان و  
 کیمیای نوکنده درد دلت  
 خاوع دروند در مذهب شای  
 لیکت خاوع گشت مانع شد ز  
 بال و پرت را تیر ویری بڑ  
 روزه در مان دروغین میگیز  
 گفت فی دزدی تو دنی فانی  
 بر خیال و خواب چندین کنی  
 بار نامن خواب دیدم مستر  
 هست در خانه غلامی رو  
 هیچ من از جارقم زین خیال  
 خواب زن کمتر خواب مردان  
 گفت با خود گنج در خانه من است  
 زین بشارت مست شد در دین  
 رو که بر لوت شکر فی بر زوم  
 من مرد خویش دیدم گیلان  
 دای اگر بر عکس بودی غلط  
 گفت او گرمی نداند حایم  
 احقتم گیر احقتم من نکبت  
 باز گشت از مصر تا بغداد  
 جمله ره حیران دست و دین

این ملالت فی زنگار کلام  
 شست ملالت سیر فی نایب  
 گر مسته صد بار از بار  
 کو طوی آن طرف که در دست  
 رهنزد در ستانان رسم با  
 ز آب شیرینی کرد صد بستر  
 که مرا تو منم گیر ای مر  
 گفت دردت چنیم و خود دزد  
 کفن عکس خواب خود را با غریب و نشان گنج  
 دادن در خانه او  
 نیست عقلت را تسوی روشنی  
 که بغداد است گنجی مستر  
 نام خانه گفت و نام کوی  
 تو بیک خوابی بیانی بیل  
 از پی نقصان عقل و ضعف جان  
 پس مرا اینجا چه فقر و شست  
 صد هزار آنحد بی لب و نخواند  
 کوری آن و هم که مغل بدم  
 هر چه خوابی گو مرا ای بد نام  
 پیش تو گلزار و پیش خوش خا  
 خوش را من نیک مد نام کم  
 سخت بهتر از بجا بخت  
 باز گشتن غریب مصر بغداد و یافتن گنج را در خانه خود  
 زانکاس روزی را طلب  
 که کجا امید دارم کرده بود

وز غریب مرد مت ناید ملال  
 بی ملالت همچو گل شکفته تو  
 در دهر شاخ طوی نو کند  
 در دجو و در دجوین در دزد  
 وقت خوردن گر نماید سر دجو  
 از شناس نقد کان هر جا که  
 خار بود از چه بصورت در دجو  
 تا شود در دوت میبشکست  
 مرد یکی لیک گول دجی  
 پیش گیر ای از سر جمل در آ  
 بود خود آن نام کوی آخرین  
 که برو آنجا که یابی گنج را  
 همچو او بی قیمت است و لاشی  
 پس ز بی عقلی چه باشد خواب  
 ترا که اندر عقلت و در پرده ام  
 آب حیوان بود در جانوت من  
 یا قتم من آنچه میخواهد دلم  
 پیش تو پرورد و پیش خود خشم  
 که ترا اینجا نمیداند کسی  
 او بدی بینای من کو تو  
 در نه نجم دود عسل میدد  
 ساجد در کن شاگوشد کو  
 در کجا افشا ند برن سیم جود

این چه حکمت بود کان کان مرا  
 بازین آن ضلالت را بخود  
 تا نباشد هیچ محسن بی و جا  
 نیست محنتی در نماز آن مکرست  
 قصدشان را نکار ذل دین  
 خشم مکر تا نشد مصداق خوا  
 طعنه چون میآمد از بهر ناشت  
 ساحران آورده حاضر نکشت  
 عین آن مکر آیت موسی شد  
 ایمنی آمت موسی شود  
 آمد و در سبطی افکند او که از  
 نیست محنتی مُردادن در تقا  
 نیست محنتی سیر بابای رو  
 آفتان از عین خوف آمد پد  
 آن امیر از مکر بر حسنی شد  
 ای میا ویزید من عیسی نیم  
 چند لشکر میروند تا بر خورد  
 چند در عالم بود بر حکسین  
 ابر به با پسیل بجز ذل میت  
 تا همه زوار گرد او تنند  
 عین بعثت عزت کعبه شد  
 او و کعبه اش می شود مخوف  
 او و کان برده که لشکر میکشد

۱ کردم از خانه برون مگر او نشا  
 ۲ حق و سبقت کرد اندر ز شد و شو  
 ۳ تا نماید هیچ خایش بی رجا  
 ۴ در گنه خلعت نهد از مغفرت  
 ۵ عین ذل عزت و لولان آمد  
 ۶ کی کند قاضی تقاضای گوا  
 ۷ معجزه میداد حق و میثاق  
 ۸ تا که جرح معجزه موسی کند  
 ۹ اعتبار آن عصا بالاشد  
 ۱۰ کو تحت الارض بامون درو  
 ۱۱ تا بدانی کائنات در خوفت را  
 ۱۲ ساحران را ابر برین بعد از خلا  
 ۱۳ ساحران را سیرین در خلق  
 ۱۴ لاجرم باشند هر دم در مرید  
 ۱۵ عیسی اندر خانه رو پنهان کند  
 ۱۶ من امیرم بر جود آن خشن نیم  
 ۱۷ برگ اوئی که در دو بر سر خورد  
 ۱۸ زهر نهد ارد بود آن انگبین  
 ۱۹ آمده تا افکند جی را چو میت  
 ۲۰ کعبه او را همه قتل کند  
 ۲۱ موجب اغزاز آن میت آمد  
 ۲۲ از چه است این رغبات قد  
 ۲۳ بهر اهل میت خود ز می کشد  
 ۱ تا شتابان در ضلالت میشد  
 ۲ مگر ای را منبج ایمان کند  
 ۳ اندرون زهر تر یاک آن حقی  
 ۴ مکر آن را قصد او لال تقا  
 ۵ مگر نه انکار آمدی از هر بدی  
 ۶ معجزه هیچون گواه آمد ز کی  
 ۷ مکر آن فرعون یصد تو شد  
 ۸ تا عصا را باطل و رسوا کند  
 ۹ لشکر آرد بیهوده و تا حیل  
 ۱۰ مگر بمصر اندر بیدی او نامدی  
 ۱۱ این بود لطف حق که او را قصد  
 ۱۲ نیست پنهان وصل اندر پرورش  
 ۱۳ عارفان را نند و ایم آمون  
 ۱۴ آسن ویدی گشته در خوفی  
 ۱۵ اندر آید تا شود او تاج دا  
 ۱۶ زو ترشش بر دوار آویزید کو  
 ۱۷ چند بازگان رو بر بوی شو  
 ۱۸ بس سپه بنهاد دل بر مرکب  
 ۱۹ تا حرم کعبه را ویران کند  
 ۲۰ و ز عرب کینه کشد اندر خند  
 ۲۱ میکان را غریبی بد صد شده  
 ۲۲ از جواز ابر به هیچون ده  
 ۲۳ اندرین فسخ عهده ایم و آن

هر دم از مطلب جدا تر میشدم  
 کز روی را مقصد عرفان کند  
 کرد و ما گویند ذل لطف الحق  
 ذل شده عزت و ظهور معجزت  
 معجزه و بر مان چه نازل شد  
 بصر صدق مدعی در بیشکی  
 جمله ذل او دفع او شد  
 اعتبار او زد لها بر کند  
 تا زنده بر موسی و جوش سبیل  
 و هم از سبطی کجای ایل شد  
 نار بنماید ولی نوری بود  
 ساحران را وصل داد اندر بر  
 که گذر کردند از روی خون  
 خوف بن هم در امید می  
 خود ر شبه عیسی آمد تاج دا  
 عیسی است از دست تا تخلیص جو  
 عید پندارد بسوزد و هیچ خود  
 روشنیها و ظفر آمد پیش  
 جمله را از آنجای سرگردان کند  
 که چرا در کعبه ام آتش زند  
 تا قیامت غرسان غمتند  
 آن فقیران عرب منعم شده  
 در تماشا بوده برده هر قدم



خانه آمد گنج زر را باز یافت  
یادم آمد قهقهه شهنشادگان  
آن دو گفتندش که اند جان  
گر نگوییم آن نیاید راست نزد  
گر نگوییم آتشی را نور نیست  
پس بدون جت سچو تری از کجاست  
شاور اکثوف یکجای کاشان  
گلکم راجع بداند از آن رگه  
و آتف از سوز و لب آتف  
صورت آتش بود پامان دیک  
شاهزاده زرد شه زانوز  
در درون یک ذره نور جانی  
آنکه اورا چشم دل شد دید بان  
پس معرفت نزد شاه مستجب  
دست در فراق این دولت بود  
بیت چندان ملک گوشت زانو  
بندگی نش چنان در خورشید  
صوفی کاذاخت خرقه و جد  
بازده آن حسه و امینو تفرین  
عشق آرزو صد چرخه کالبد  
ملک دنیا تن پرستار احوال  
نیمه کاش ز رویت محبت  
بی ز استعداد بر کانی روی

کارش از لطف خدا فی زبانت  
۱ تا بدانی حکمت فسر دیم  
مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن  
۲ او و بطیقتی او و خود را پس سوری پدر بدر بار پادشاهین  
۳ در بلوئیم آن دلت آید بدرد  
۴ همچو خیریم اندر آب گفت الم  
۵ در بلوئیم این سخن و شورت  
۶ در زمان بر جت کلمی یارین داد  
۷ که مجال گفت کم بود از ما  
۸ اندر آمد مست پیش شاهین  
۹ اول و حسن غم ز لزان  
۱۰ پیش مشغولست در مرعای  
۱۱ که علف خود را دست و که در طمحه  
۱۲ هر چه در صورت از آن صفت بود  
۱۳ مصیبت آن بد که شک آید بود  
۱۴ در میان جانسان بد آن سخی  
۱۵ معنی آتش بود در جان یک  
۱۶ صورتش بیرون و معنی اندر  
۱۷ ده معرفت شاه چالش شد  
۱۸ هر چه شه حارف بد از کشتن  
۱۹ به بود از صد معرفت ای صفی  
۲۰ گوش را درین معرفت دشتن  
۲۱ دید خوا چشم او عین العیا  
۲۲ با تو اثر نیست قانع جان  
۲۳ در بیان حال او گشت و لب  
۲۴ گفت شاه صید احسان  
۲۵ بر سر سرست او میال است  
۲۶ گفت شه هر منصبی ملکتی  
۲۷ بنخمش اینجا و ما خود بر سر  
۲۸ گفت شاهایت دوی هر کا  
۲۹ که شمی اندر دل او سرود  
۳۰ شاهای و شهنوگی در بخت  
۳۱ کی رود او بر سر خرقه و گر  
۳۲ میل سوی حسه قه داده و دم  
۳۳ که غیب از دید آن یعنی بدین  
۳۴ که حیاتی دارد و حسن حسه  
۳۵ ما غلام ملک عشق نرود  
۳۶ عین مغرولیت ناشن نیست  
۳۷ بر یکی جسته گردی محتوی  
۳۸ همچو عینینی که بگری در آخر

ایمنها مینند در خوف و بیم  
گوش هوش آور من بشوین  
هست پاشما چون نجم اندر سما  
وز خموشی آختنات است و قلم  
اتما الدنیاد ما فیها متاع  
زود متا نه بوسید او زمین  
لیک چوپان و آهنت از حال  
لیک چون دف در میان سوز  
لیک خود را کرده قاصد عجی  
معنی معشوق جان رگ چون  
لیک میگردی معرفت کار خویش  
آیت مجربیت و خرد وطن  
بل رچشم دل رسد یتقان  
پادشاهی کن که او آن توان  
کاتماش هست یابد آن فنی  
خز هوای تو هوای کی گذشت  
از پی تو در غم بی تاخت  
آخنان باشد که من معجون شد  
در بیاید خاک بر سر باید  
بچ دانک متیش در سر است  
بر بعت خویش مشغولش کن  
فدا استعداد بود و ضعف تن  
هر چه سیمبر بود کی بر خور

چون چراغی بی زینت بی قفل  
 بسچو چینی و لبری همان غر  
 یا چوبی گندم شده در آسیا  
 لیکت بابا گندمان این آسیا  
 طفل نور از کباب و از شراب  
 بھر استعداد تا اکنون نشست  
 لطفهای شمعش را در زبوت  
 هر که جوایای اسیری شد یقین  
 ای تن کز فکر ت معکوس  
 و در آذویت چون خرد آه  
 نوبت من شد مرا از دکن  
 هر زمان جوچی زده و شیشی  
 چون سلاحت هست و صید  
 قوس بر تویر غمزه دام کید  
 کام نجا و کن اور تلخ کام  
 قصه کوته کن که شد قاضی شکا  
 کز بخلوت آئی ای سرو سخی  
 مر مرا معلوم گردد حال تو  
 خانه سر جسد نرسودا بود  
 بسچو شاخ از برگ از میوه  
 در خزان و باد خوف حق گریز  
 خویش را در خواب کن کن فکا  
 گفت قاضی کا یضم معهودیت

فی کثیر شش نورونی قیل  
 بانگ چنگ و بر لپی دیشک  
 بر سفیدی ریش و مون بود عطا  
 ملک بخش آمد و ده کار کویا  
 چه حلاوت و ز قصور و از قبا  
 شوق از حد رفت آن نابد  
 شد که صید شد کند خود صید  
 پیش از آن اندر اسیری شد  
 صد حسنه از آذوده را کرده  
 همچو دولت سیر جز در جایت  
 دیگر را عنیه من داماد کن

در گلستان اندر آید خشمی  
 یا چو مرغ خاک کاید در بجا  
 آسیای چرخ بر بی گندمان  
 اول استعداد جنت باید  
 حد اندر دین مثل گم کو سخن  
 گفت استعداد هم از شمر  
 هر که در آشکار چون تو صید شد  
 عکس میدان نقش دیباچه جهان  
 مدتی بگذر ازین حلیت زنی  
 مدتی روت ترک جان من بگو  
 ای تن صد کاره ترک من بگو

قصه زن جوچی و عشوه دادن او قاضی را و بگو  
 و حیل در صندوق کردن

بهر چه دادت خدا از صید  
 کی خورد دانه چو شد مجوس  
 از جمال و از مقام آن گدا  
 و دستکاری شوهر هم دی  
 شوهرت را زرم سازم بی عتو  
 صد ریز و سوا سن پر غوغا بود  
 گرد و خالی تار سد از دکن  
 آن ثقیفای یارین گوی  
 سر زیر خواب در قیقه برآ  
 گفت خانه این کنیزک نیست

روپی مرغ شکر فی دام نه  
 شد زن او زود قاضی با کله  
 گفت ایدر محک است و غلغل  
 فهم آن بسته کنم بد هم نر  
 گفت خانه تو ز هر نیک بی  
 باقی اعضا فکرا سوخته اند  
 برگسا و میوه های نوز  
 کاین ثقیفا صفا شکوفه با  
 همچو آن اصحاب کعبه یخچ  
 ختم در در رفت حارس نیست

کی شود مغر شش در بجان خرمی  
 زان چه یابد جز هلاک و جز خسا  
 موسیقی بخت و نصرت  
 تا ز جنت زندگانی زاید  
 تو برو تحصیل استعداد کن  
 بی زجان کی متعده کرد و جد  
 صید را ناکرده قید او قید شد  
 نام هر بنده جهان خواه جهان  
 چند دم پیش از اجل آزاد می  
 روح زنی دیگری جسد من بگو  
 عسر من زدی کس دیگر بگو  
 روزن کردی که اید بخود من  
 تا بدوشانیم از صید تو شیر  
 دانه بنالیک در خوردش  
 که مرا افغان زیاده دله  
 من تا غم منم کردن بگل  
 آنچه حق باشد تو زین غلین باش  
 باشد از بجه گله آمد شدی  
 و آن صد و از صادران فرود  
 از پی آن کمینگی بی هیچ رس  
 که درخت دل برای آن نمت  
 رو با قیفا که تحت ستم زود  
 بهر خلوت تخت زیبا بکستی

امشب آرد امکان بود آنجا بیا  
خو اندر قاضی فاضل نهایی  
اولین خون در جهان ظلم و دوا  
مکر زن بر فن او سپرد شد  
لوط راز زن به چنان بدکاره  
هر بلا گذر جهان بینی عیا  
مکر زن پایان ندارد وقت  
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد  
چون نشست او بصلونی نایب  
غیر صندوقی ندید او خلوتی  
من چه دارم که نداشتیت  
بر لب خشم کشا دستی زبان  
من چه دارم غیر این صندوق  
صورت صندوق بی حالت  
من بر صندوق را فردا بگو  
گفت زن ہی در گد را میروان  
از یک حال آورد او چو با  
کرد آن حال از هر نسخه  
چون پای گشت آن اواز بش  
عاشقی کو در پی معشوق رفت  
آن سری که نیست فوق آسمان  
این سخن پایان ندارد قایش  
تا خرد این را بر زن میزد

کار شب بی سماعت و پیریا  
آن شکر لب و آن گمانی از پیر  
در کف قایل به زنی رفت  
آب صافی و غط او تیره شد  
خو اندر باشی قصه آن فاجره  
جله جاسوسان در غم خوابست  
چند با آدم پلیس افشا کرد  
فوج تابه خانه میسر دختی  
قوم را به پیغام کردی از نهان  
یوسف از کید زنجیری جوا

رفتن قاضی بخانه زن جوی و حلقه زدن جوی  
بشنیدی و خشم بر در و گر خشن قاضی در صندوق

ز آن نوازش شاد صد قاضی  
گشت جان پر عیش زان صل  
رفت در صندوق از خوف گفتی  
تا ز من مننه یاد داری هر زن  
گاه مفسل خوانیم که قلت بان  
هست مایه تمت مایه گمان  
از رخوت و سیم دور خالست  
پس بسوزم در میان چادر  
خورد سوگند او که نکتم جزین  
زود آن صندوق بر پیش نهاد  
کز چه سود در میرسد بانگ جز  
گفت با قف نیست باز بد بگو  
گر چه بیرونست در صندوق  
از هوس اورا در آن صندوق  
گفت ای حال دای صندوق  
همچنین بسته بخانه مابرد  
چونکه بنشینند با هم ساعتی  
اندر آندم جوی آمد در نزد  
اندر آمد جوی و گفت ای صفت  
گفت شخصی نزد قاضی رفته  
این دو علت گردید ایجان  
خلق پیدا اندر دارم درون  
چون تن تراق خوب و باوقا  
تا بسیند نموس گبر و یهود  
بارس صندوق او در دم  
اندر و نش قاضی از نیم کمال  
با قف است این داعی من عجب  
عاقبت دانت گان بانگ و فغان  
عمر در صندوق برد از اندک  
چون ز صندوق بدن بیرون  
از من آگ کن درون محکمه  
ای خدا بکار قومی رحم مند

زگی شب جمله را گردن زد و است  
چونکه خواگفت خور آنجا و خور  
وا حلقه بر تابه سنگ انداختی  
که گنجد از دیدن زن گلمان  
مانده در زندان برای امثال  
باشد از شوخی زن در هر مکان  
قاضی زیرک سویی ن بهر لب  
تا بر آسایند از خلوتی  
جست قاضی صبری تا دوزخ  
وای و بالم در هیچ و در هیچ  
در حتم ناگفتنها گفته  
آن کی از دست و آن یک کز  
صد و اگینه در از من زن  
و اندر آن سکه نیایی عید بار  
کا درین صندوق خروغست  
خویش را کرده بدمانست  
بانگ میزد گای حال ایجان  
یا پری ام می کند پنهان طلب  
بد ز صندوق کسی دروی نهان  
بر که صندوقی بنشیند از جان  
او ز گوری سوی گوری میرد  
نایم را زود تر با آن سبزه  
تا ز صندوق بدن مابرد

خلق را از بند صندوق فرو  
 آنکه داند تو نشانی آن شناس  
 زین سبب که علم ضائع نمون  
 یا بطنی در اسیری او قاضی  
 و ایست مجوس عقلش در صور  
 در نبی این است تطعمت تنفوذ  
 که بصندوقی بصندوقی رؤ  
 گرفته غره بدین صندوقها  
 هسچو قاضی باشد او را انقا  
 نایش را گوی کاین شد و قضا  
 چونکه رهرو شد رسالت را بنا  
 نایب آمد گفت صندوقی  
 گفت شرمی دار ایکوتنه  
 بر گشایم که نمایار و محنت  
 ستر کن تا با تو ستاری کنند  
 آنچه بر خود خواهدت بودن  
 و آنچه نیستندی بخود از نفع  
 آن عظیم العرش عرش محیط  
 و مراقب باش احوال و جوش  
 و آن جزا کا بخارسد در بوم  
 گفت نایب یک بیک تا و نیم  
 ما جراب بسیار شد در من زید  
 وین سبب بخییر با اجتهاد

۱ که خرد جزا بسیار و مرسول  
 ۲ که ز روح اینجهان دارد هراس  
 ۳ حارف ضائع خود است و توفیق  
 ۴ یاز اول اوز مادرست دوزخ  
 ۵ از قفس اندر قفس دارد و گز  
 ۶ این سخن با انس و جن آذر هو  
 ۷ او سمائی نیست صندوقی بود  
 ۸ همچو قاضی جوید اطلالی  
 ۹ کی بر آید یکدیگر از جانش نشا  
 ۱۰ بر سه قاضی بسیار قاضی  
 ۱۱ هر که زو بشیند این خیره نما  
 ۱۲ گفت نه صد بشیر ز زمیند  
 ۱۳ قیمت صندوق خود پیدا بود  
 ۱۴ تا نباشد بر تو حیفی ای  
 ۱۵ تا نبینی ایمنی بر کس مخند  
 ۱۶ بر در کس آن کن از پنج و گز  
 ۱۷ بر کسی پسند هم ای بی حس  
 ۱۸ سخت دوش بر همه جانها  
 ۱۹ نوش مین در داد و بخت نظم  
 ۲۰ هسچ آن با این نماد نیست  
 ۲۱ با سود و ج اندر شایم  
 ۲۲ دود صد دین روان از دوش

در بیان حدیث نبوی که من کننت مولاه فحلی مولاه

که بداند که بصندوق اندر است  
 تا بدان ضد این ضدش که در عیان  
 او درین ادبار کی خواهد پدید  
 هست صندوق صور میدان  
 در قفسها میسرود او جابجا  
 جز سلطان و بوسی آسمان  
 در نیاید که بصندوق اندر است  
 کون باشد بی هراس بی غش  
 که برود در محکمه قاضی چو با  
 زو بخیر بسته این صندوق  
 نایب قاضی حسن را از غش  
 که خریداری گش کیسه شما  
 بیع مایر کلیم این راست نیست  
 سر بسته میخرم با من باز  
 خویش را اندر بلا نباشد اند  
 می بکن از نیک و از بد با کسان  
 میداد پادشاه پیش از بوم  
 بین مجنجان جز بدین داد  
 میرسد با هر کسی چون بنگرد  
 لیک هم میدان که بادی  
 او بنیند غیر او بسیند رخ  
 با تها و غیبیانت میخند  
 نام خود و آن علی مولانا

گفت هر کس انهم مولا دوست  
چون بازادی نبوت مادی است  
لیک میگوید همه دم سکر است  
حله با پوشیده و در نمیشان  
مریان بشوی آبست از سج  
نطق عیسی از فیه مریم بود  
عکس آن اینجا ست فل من  
تا نمائی تو پریشان حال از آن  
باز بعد سالی آن جوی سخن  
زن بر قاضی در آمد باز نهان  
هست فتنه غمزه غمت از زن  
گفت قاضی که تو خست ایبا  
زاوشنیده بود او از برون  
لیک گرمی هم نذارم کن  
گفت آن شش پنج با من بجای  
از شش و از پنج عارف گشت خود  
شد اشارتش اشارت از دل  
واردی بالای چرخ میسون  
دلو نامی دیگر از چه آب جو  
دلو با و بسته چرخ بلند  
از کجا آرم مثال بی شکست  
مار میت از دیریت فتنه  
ذره ذره کرد و افلاک درین

ابن عسّم من علی مولا ی است  
مؤمنان را از نسب یا اندادی است  
بیزبان چون گلستان خوش نصیب  
ست در قاص و خوش و غیر فلان  
خامشان بی لاف و گفتار صحیح  
نطق آدم بر تو آن دم بود  
اندرین طور است غرض من طبع  
۱ گیسیت مولا آنکه آزادت کند  
۲ اگر و نه مؤمنان شادی کشید  
۳ بیزبان گویند سه و سه و سه  
۴ جز و جز و بستن از شاه بها  
۵ ماه مابی نطق خوش بر تافت است  
۶ تا زیادت گردد از سکر لای تقا  
۷ در جوال نفس خود چپین در

### باز آمدن زن جوی سال دیگر ز قاضی و شش سخن

رو زن کرد و گفت ای خیزن  
مر زنی را که در آن تن رحیم  
لیک آن صد تو شود از او از  
تا دم کار ترا با و فته از  
در شری و بیج و در نقص فزون  
در قمارم غفلت شش پنج  
پار و اندر شد رم انداختی  
محترز گشته است زین شش پنج  
جا و دلا و نام طر او اعتراف  
بهم او چون دلو در چه چار کن  
دلو و فارغ ز چه اصحاب جو  
دلو او در صبیح زورمند  
گفت او نی آید و نی آمده است  
صد هزاران خرمن اندر خننه  
پیش آن خورشید چون خننه  
۹ آن و طیفیه پار و اتحاد کن  
۱۰ تا بشناسد ز گفتن قاضی شش  
۱۱ چون نیماست آوری شش  
۱۲ جوی آمد قاضی شش شش  
۱۳ گفت نفقه زن چنانچه تمام  
۱۴ زین سخن قاضی مگر شش شش  
۱۵ نوبت من افت اسال آن قاضی  
۱۶ رست او زین پنج حش حش  
۱۷ زین چه شش گوشه گرد بود برون  
۱۸ یو سخنان چکال در دلو شش زده  
۱۹ دلو با خواص آب از برون  
۲۰ دلو چه یا جل چه یا خننه چه  
۲۱ صد هزاران مرد پنهان کنی  
۲۲ آفت بی درمی ذره سخنان  
۲۳ این چنین جانی چه در خور کن

بندر قیت ز بابت بر کند  
همچو سرو سوسن ازادی کشید  
شکر آب و شکر عدل ز بها  
جسمان چون درج پروردش  
هر زبان نطق از فر و یافه است  
بس نبات دیگر است اندر نبات  
از خریداران خود حاصل شو  
آن چنان فتنه بود افضا جلال  
پیش قاضی از گل من گو سخن  
یاد نماید از بلای ماضی شش  
غمزه پنجه آن سودی شد  
کو بوقت لقیه در صند و تو  
گفت کر جان شرع را ستم غلام  
یاد آورد آن دغل و آن با شش  
با و گر کس باز دست از من  
از و روی آن همه کرد گشت  
چون بر آرد یوسفی را از درون  
رسته از چاه و شش مصری شد  
دلو او قوت و حیات جان شش  
این مثالی بس رنگیت ای چه  
صد کان و تبهر درج ناوکی  
ناگهان آن ذره بخشاید دما  
همین شو ایجان ازین تن هر دو



ای تن گشته دماق جان بست  
 ای کلیم الله سخنان اندر نهد  
 ای هزاران کعبه پنهان کنس  
 که چسه امن سجده این طین  
 شاهزاده پیش نه حیران  
 هیچ مکن فی جبهی لب گو  
 صورت از بصورتی آباد کن  
 پس مقام عشق جان صحت  
 حاصل آن شد نیک اورا میا  
 آن که از عاشقان باشد غو  
 جله رنجوران شفا جویند او  
 زین که هسته نباشد طاعتی  
 گفت شاه از هر کسی یک سر  
 با دو پا در عشق توان تا سخن  
 زین همه هنگامه پاک شد  
 ز آتش نمون گریزان شد جم  
 ز آتش نمون زین او اصفی  
 کفر که کبریت دوزخ است  
 گویدش جنت گذر کن همچو باد  
 هست لرزان و جهم و هم جان  
 رفت عمرش چاره فرصت  
 مدتی دندان کنان این مکشید  
 گفت بسترش ز شعر شتر است

چند تا ندیدم در یکی نشست  
 و اوقت از خوف دست از نیک  
 ای غلط انداز عفریت طیس  
 صورتی دون القبح کن کیم  
 باز آمدن قصه شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه  
 یک جان با جان می خامش بود  
 نخته مرخصه را نمقا کن  
 رنجایش حسرت هر راجت  
 در بیان نوازش احترام شاه چین شاهزاده و غریب  
 همچو ماه اندر که از شش تازه  
 رنج نهندون جوید و در دوجین  
 سالما نسبت بدین دم عتی  
 سن از هر خطه فته با هم جبه  
 با یکی سه عشق توان با سخن  
 هست این هنگامه مردم گز  
 در بیان حلیت جز نایمون خان نورک اطهار ناری  
 میو و دوزخ ضعیف و منطفی  
 بین چه پرخانید اورا این نفس  
 ورنه گردد هر چه من دارم کما  
 وفات یافت برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت  
 که کون برادر میانه پاوشاه چین را  
 ناریده عمر او آخر رسید  
 اعتناق بی جایش خوشتر است

ای سیاهی نمان در جوف  
 کج ربانی سخنان در آرتن  
 مر بلیت از تو ویران گان  
 تا ببنی شعله نور جلال  
 هفت گردونیه و در طین  
 این همه معنی است پس صورت  
 و آن مقام میباید از مقام  
 ورنه شوی جنبه این جانی بگو  
 او ز آن خورشید چون میگذشت  
 ناله این رنجور کم افزون بود  
 زین مرض خوشتر نباشد صحتی  
 دل کباب و جان نهاده بر طبق  
 صد هزاران سر خلف آوان سنی  
 با هزاران پا و سترن نادر است  
 هفت دوزخ از شر او کین  
 زانکه ایشانراست پرتازد صم  
 ورنه ز آتشی تو مردا شتم  
 تانه دوزخ بر تو تا زنی شتر  
 من بقی ام تو و لا یتقی این  
 فی مرین رانی مرا ز زوان  
 صبر پس سوزان بد جهان نشا  
 رفت و شد با معنی معشوق جفت  
 میخردم در نهایت الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنی است  
تا بدینا سیراسب وزین بود  
این خوشی مرکب چوین بود  
تو همی گونی عجب خاش چوین است  
آن کی در خواب نغمه میند  
آن کسی کش مرکب چوین است  
بی ازین دو هر دو هست او بود  
حاصل آن شعله زده از دنیا رفت  
کوچکین رنجور بود آن وسط  
شاه دیدش گفت قاصدین  
پس معرفت گفت پور آن بود  
از نواز شهای آتش و حید  
در دل خود یافت عالی غلغله  
دوره ذره پیش او چون آفتاب  
در نظر پا چرخ بس گشت قدید  
صد هزاران غیب پیش شدید  
از غبار مرکب آن شاه نر  
گلشنی که نقل روید یک دست  
علما ی با مزه دانسته مان  
آنچنان متعجب هر دم بنا  
باز استغفات چون شد موج  
از دمای هفت سر دوزخ بود  
چون تو عاشق نبستی ای زکرا

هر چه آید زین پس نهفتنی است  
بعد از آنست مرکب چوین بود  
بهر یاز خاشی تلقین بود  
او همگیوید عجب گوش کجا  
صد هزاران بحث و تلقین کند  
غرق شد در آب او خود ماهی  
شرح آن گفتن بردست ازاد  
۱ این مثال آمد ریک و بی دژ

آمدن برادر میان سجازه برادر که آن برادر کوکب  
بر فراش بخوری بود و نواختن پادشاه او را تا غارم  
و صد هزاران غنائیم عینی و عینی بدور رسیدن

این برادر آن بود حیدر  
در تن خود عیسای جان جانی  
که نیاید صوفی آن در صدد  
و مبدم میگرد صد گون فتنه  
پیش چشم هر دمی خلقی جد  
آنچه چشم مهران بنیدید  
یافت او کحل عزیزی در صبر  
گلشنی که عقل روید خرم است  
زان گلشن یکد و سه گلده  
میفتد ایجان در یغای زین  
ملک و شهری بایدت زین  
حرص تو دونه است و دوزخ  
همچو کوبی جینبر داری صد

است بکار و فکر دودار شکا  
خاص کرد در میانان دار هرا  
نغمه های عشق زانوس میند  
تیز گوشان زین همه هستند  
خفته خود است و کبر زان شکا  
حال او را در عبارت نامست  
لیک در محسوس ازین هست بود  
جانش پراور جگر برود و رفت  
بر جاز آن بزرگ آمد فقط  
که از آن بحر است اینهم است  
کرد او را هم بدین پیش شکا  
کآن نیاید کس بعد خلوت می  
پیش او چون نار خندان می  
خاک که گشتند شادی گاه  
از قضا بلیک چنین چشم بد  
چشم را بر صورت آن گشت  
جزو خروش نغمه زن تل فرید  
گلشنی که دل دمد و فرحت  
کاین در گلزار بر خود بسته ایم  
کرد چادر گردی و عشوه زن  
یکسرت بود این زمانی نهفت  
باز کن در دمای این نوخانه را  
عکس غیر است آنده ای

گفت تو ز آن رو که عکس دیگر است  
آن عوازل آن ضعیف آنچه کرد  
تا که گفتارست از حال تو بود  
باز رسید آمد بخود از کوچه ها  
منطقه کردی نبود از بهر است  
تا که مایه طبع محنت عن بهی  
تا بد آنیکه محمد از هوا  
بی تحریری و اجتهاد است بهی  
عادر اباد است حال خدو  
عادیان را بادر است بکار  
بادر اشکن که بس فتنه است  
لنگر حشمت بادر از رفعت  
این جهان بادر است کاین میگذشت  
بادر اذر و مان بین رهگذر  
کوه گرد و ذره باد تفصیل  
ای دمان غافل بدی بیاد  
چند دم بزدان نذر نمی زد  
زانکه ما مورم همیشه خیم  
عاریه استم گشتی پاک گفت  
پس چه عادت سرگو نهادم  
از زمان خود جملگان موثوند  
لیک گرد غیب گردی مستوی  
رسته از پیکار و کار خود کنی

بجمله احوالت بغیر عکس نیست  
که دهد در را بکینه ز جزو درد  
سیر تو با پروبال تو بود  
لاجرم شاهش خوراند کبک و سا  
همچو خاکی بر هوا بر شد به است  
ان هوا لا بو حی استوی  
و انگشت و گفت از وحی خدا  
هر که بدعت پیش گیرد از بهی  
همچو بزه در کف مردا کول  
یار می بنداشتند انجبار  
پیش از آن کت بگذاشتند  
چند روزی باشا که در عتساق  
بود همچون جان و همچون گشت  
هر نفس آیان و آن با کز فر  
در دندان دارد دشمن از و علیل  
از بن دندان در استغفار  
وحی حق را این پذیرا شود  
من چو تو غافل ز شاه خود کیم  
کرد می بر از خود من و هفت  
ز اسپه تو با غیانه بر جهنم  
از زمان خود سرگشان بر سرند  
مالک دارین دشمنه خود توفی  
هم تو شاه و هم تو طبل خورنی

۱ خشم و ذوق است عکس دیگر  
۲ تا کی عکس خیال لامعه  
۳ صید گیر و تیر جسم با غیر  
۴ باز با تیر خود آرد صید شبنم  
۵ گویند خواجه را این دم غلط  
۶ احمد چون نیست از و هم  
۷ کز ضرورت است مردی حلال  
۸ همچو عاقل بر برد باد کوشد  
۹ همچو فرزندش نخواهد بر نما  
۱۰ چون بگردانید ناکه بوسین  
۱۱ بود و دوی پسند کای بر کبیر  
۱۲ او بتر با خالق خود راست  
۱۳ دست آنکس که بر دست است  
۱۴ خلق و دند بخفا از آن بود  
۱۵ یارب یارب برادر و زجا  
۱۶ چشم نخست اشک بباران کند  
۱۷ باد گوید سپیکم از شاه بر  
۱۸ گر نسیم نوار بودی حال تو  
۱۹ لیکن چون تو یا غنی من متع  
۲۰ تا بغیب ایمان تو محکم شود  
۲۱ از زمان زاری کنند و قضا  
۲۲ شحنی و پادشاهی مقیم  
۲۳ چون نگو تنگ آورد بر ما جهان

شادی تو ای خوشم عول  
جد کن تا گردوت این دانه  
لاجرم بی بهره گشت از طعم  
لاجرم شاهش خوراند کبک  
ز اول و انجم بر خوان چن  
جمیان را در دشتی و قیاس  
که تخری نیست در کعبه صلا  
فی نیماست تا تخت کشد  
می برد تا بگذاشتن صلاب  
خودشان بگشت آن بلال  
بر کند از دستان این باد  
چون اجل آید بر آرد باد  
وقت خشم آن ست میگردد و بس  
حق چو سر ماید بدندان در  
که بر این باد را می متع  
منکران را در دانه خوان کند  
که خبر خیمه آورم گاهی شب  
چون سلیمان گشتی حال تو  
میکنم خدمت ترا روزی سپا  
از زمان کایمانت مایه غم  
همچو در دور حسن زرد  
فی دور و مستعار است و تقیم  
کاش خوردی خاک اخیل و دانه

این دنان خود خاک خوری است  
 چونکه خوردی و شد آنها هم دوست  
 همدو و حق و روحی و حبش  
 رنگ باقی صفت الله است  
 رنگ کفران شک و شک و نفاق  
 برق و فروزی خوب قاید  
 خاک را زنجی و فتنه بگی  
 شیر و اشتر مان شود اندر  
 کوک اندر جمل و پندار و شکست  
 طفل را استیزه و صدافت  
 چون سلاح و جمل جمع آمد بهم  
 فکر که مطلق و ظالم نه  
 اشکم خالی بود زندان یو  
 تا جران ساحران لاشی فرو  
 چون بر شمش خاک را بر میزند  
 پاک لگو خاک را زنجی و  
 طفل را با بالغان نبود جدل  
 گر شود صد ساله آن خام ترش  
 ماند خود هم نارسیده یا رسم  
 با چنین ناقابل و دوری  
 و ایما خاقان مکرده است  
 دست اندازیم چون اسبان پس  
 زانکه آنجا جمله اشیاء جانی است

۱ یک خاکی را که آن رنگین سید  
 ۲ رنگ محش او این هم خاک  
 ۳ جمله یک رنگ اندر گور خوش  
 ۴ غیر آن بر بسته دانه چون جرس  
 ۵ تا ابد باقی بود بر جان عالی  
 ۶ تن فاشد و آن بقا تا یوم یس  
 ۷ همچو کوک مان بر آن جنگی  
 ۸ در نگیه و این سخن با کوک  
 ۹ شکر باری قوت او اندکست  
 ۱۰ شکر آن کو بی فن بی الت  
 ۱۱ گشت فرعون جاسوز از تم  
 ۱۲ این از من دعوی و هر فتنه  
 ۱۳ کس غم نان مانعت از کوک  
 ۱۴ عقلدار آتیه کرده از خرو  
 ۱۵ خاک بر چشم منیر مینند  
 ۱۶ همچو کوکمان بر آن جنگی  
 ۱۷ طفل را حق کی نشاند بار جان  
 ۱۸ طفل و غوره است او بر هر ترش  
 ۱۹ حق کند یا بر غضب یا خود کرم  
 ۲۰ بخشد این غوره مرا انگوری  
 ۲۱ گوشش مار میکشد لا تقطوا  
 ۲۲ در دیدن سوی مرعای انس  
 ۲۳ معنی اندر معنی و ربانی است

خاک رنگین است و نقش این  
 جمله را رسم باز خاکی میکنند  
 جمله رو پوشت ملک متع  
 تا ابد باقی بود بر صافین  
 رنگ او باقی و جسم او فنا  
 و ایم این ضحاک و آن اندر  
 کوک و کان از حرص آن کف نمیزند  
 رفته از سر جسد اسباب و کان  
 رنگ مورد اند و میری میکنند  
 گشته از قوت بلای هر لب  
 که ز فرعون بی بهی و کفر  
 کاتش را غیت از هر دم  
 تا جران دیور و دوری غیب  
 کرده کرباسی ز قتاب و خل  
 بر کلو خیان حدودی میند  
 در نظر مان خاک همچون زرگان  
 پخته نبود و غوره خواندش بنام  
 هم در آن طفل خفت و امید  
 ای حجب با من کند کرم آن کرم  
 و آن کرم میگویدم لاینا  
 چون صلا زد دست اندازان  
 جام پر دزیم و آنجا جام فی  
 نوری سایه بود اندر خضر

چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند  
 کوه به دفع سایه مندرست  
 کمر بسته چون بر کفش زوق صفا  
 ناکه نور چرخ گردو سایه زو  
 بر طفلان حق زمین را مهند خوان  
 بان کن ای گاهواره خانه  
 چون نلکم گشت بی بی بی  
 قوت میخوردی ز نو در جان شاد  
 آن نه کش ترسا و مشرک میخورد  
 که نه منعم شاه و هم شهزاده  
 آب در جوی خشت و وقت بیابان  
 چون شکر لب گشته ام عارض  
 زین منی چون نفس زائیدن گرفت  
 بگرشته که مرج هر آب است  
 گفت آخر ای خس و اهی او  
 من ترا ماهی بختادم در کنای  
 من ترا بر چرخ گشته زرد بان  
 مرغ دولت در عتابش بر طبع  
 او نطفه لطف و نعمت کم شد  
 هر که خود بپیشی کند در راه  
 می از آن آمد حسام اندر جان  
 آنکه با خود میخورد می با خود  
 چونکه با او می خوردم از جام

نور مندر سایه زشتی نماند  
 پاره گشتن بهر این نور اندکست  
 و اشکاف از هوس چشم و دانا  
 شب ز سایه شستنی باغی نماند  
 شیر در گمواره بر طفلان خواند  
 تا تواند رفت بالغ بیدار  
 در میان استخوان و عجب شایسته  
 ماه جانش همچو از خورشید ما  
 ز آن غذائی کش طایک میخورد  
 چون غمان خود بدین شد داد  
 ناز غیر از چه چشم من بی نیاید  
 باز باید کرد دکان و در  
 صد هزاران را از خاصیدن گرفت  
 چون نداند آنچه اندر بل سبب  
 این سمرای داد من بود  
 که غروبش نیست تار و شاد  
 توشده در حرب من نیرو گمان  
 پرده آن گوشه گشته بر در  
 خانه شاد می او پر غم شد  
 مغرور بگذشت کلی دید پو  
 که خوری خود بین شوی اندر  
 این چنین می خواره خواره  
 چشم بگشایم بسینم روی او  
 بعد از آن از خود بگنجی بگشلم

چون بجای خشت و می و شست  
 پاره شد تا در و در و شست هم زند  
 از میان چرخ بر خیز ازین  
 بالغ از تنگ میدارد مکلان  
 طفلکان دراز و بالغ کن شها  
 تا تواند کرد بالغ انتشا  
 از درون شاه در جانش جری  
 و مبدم در جان شست میرید  
 گشت طغیانی را استغنا بدید  
 پس چه با شتم غبار بر تیغ  
 وقت روی زرد و چشم زنیاید  
 همچو من شسته ده اکنون گنج  
 تا بد آنجا چشم بد هم میرید  
 ناسپاسی عطای بگرد  
 تو چه کردی با من از خوی خس  
 تو زدی در دیده من خار و خاک  
 عکس در شاه اند روی رسید  
 از سیه کاری خود کرده  
 زان گشته سرش خا خا  
 زانکه از خود بین نیاید خرفاد  
 وین همه از نفس خود بین است  
 و آنکه بی او دم زند با دشمن  
 هم زمی خوردن شود این صلح



یکه میخوای که از خود بجنگی دل بدلداری ده و از دشو هر چه هست آنستی از دین خود گندم حله ز او بسید و بش جان چون طاموس در گلزار نا اشک میراند او که ای تاد وام بگریزی ز حرص گندی نوحه میکرد این نظر جان در دکان از وحشت ایمان ب مر بشر را پنجه و ناخن مب نفس کاغذ خود می بندد نا حق بغیر ایل میگفت ای نقیب	تا کی اندر بند این جان دلی غم خور او باش از وی شاد خواه شیر و خور و خمر و انگبین خله بروی بادیه و نامون شد همچو جندی شد بوی از نج شیرا کردی اسیر دم کا بر تو شد هر گندم او کردی که چرا شتم ضد سلطان خوش رحم کن گان در دیر مان کو نه دین اندیشد آنکه نی شد گشت طاعنی چونکه فارغ شد	جان بجانان و گداز بجان نفس خود بر خود مگردان چیر تو مستی گندم بدان ای آدمی دید گان شربت و در بهار کرد همچو آدم دور ماند او از کردی ای نفس بد ببارد نفس در سرت آمد هوای مادم آمد او با خویش دست تها کرد مر بشر را خود مب جانه در آدمی اندر بلا کشته به است آدمی خود مبتلا بهتر بود	تا بسینی یار دل در نجان من زود او را باز گیر از شیر تو که بگردان آدمیه عجبی زهر آن مادمیها کار کرد در زمین میراند گاوی بهر بجناطی باشد فیه یاد رس قید من بر پای خود پنجان با انابت حسنه دیگر یار کرد چون رهید از صبر دین صدر نفس کاغذ فحش و کمره است ز آنکه زار و حاجه مضطرب بر که رحم آمد ترا از هر کتیب لیک نتوان امر را اجمال کرد از که دل پر سوز و بر با تر شد جز زنی با طفسکی اندر مره از حلاص هر دو دم دل گشت خود تو میدانی چرخ آمد مرا موج را گفتم فکن در بیشه اش پروریدم طفل را با جد لا کردم او را امین از صند فتن برق را گفتم بر او مگرد ای نیز پنجه ای بمن بروین روضه نی در آید دزد و گرسنگ بازند	خطاب حق تعالی بغیر ایل که ترا رحم بر که بشیر آمد این خلایت که قبض جان ایشان کردی و جواب اودن ا در عوض مسته بان کند بختی در شکستم ز امر تا شد زیر موجها آن تخته را میسند طفل را بگذر تنهارا من تنهی آن طفل از یاد من رفت پر درخت میوه و از خوش گل اندر آن روضه فکند صد نو با در گفتم بر او هسته و و فکر امارت شیبان اعی و بیان معجزه و هو و علیله وقت جمعه بر رخا خط میکشد
---	---	---	--	--

بر مشال دایره تعویذ بود  
بر هوا بروی نمکندی بر حجر  
آن سیاست را که لرزید آهنگ  
در بحر ص این میکند گرگ نرنگ  
مقریان را منع کن بندی بنه  
عجز ناداری تو در پیش ای کج  
هم در اول عجز خود را او بد  
زندگی در مردن و در محنت  
حاصل آن روضه چو باغ عارفان  
یک پلنگی طفلکان نور اوده  
چون فطاش شد بختیم با پری  
داده من ایوب را مهر پدر  
مادر از مهر من انوشیروان  
تا نباشد از سبب در کشمکش  
این حسانت دید با صدرا  
بچنان کاین شاهزاده شکر شا  
لفظهای شه که ذکر آن لذت  
این زمان کافر شده مینه  
صد هزاران طفل بی تویم  
بین کن در وضع ان خیم قیام  
از پدر یاسید آن ملک اعجب  
گرگ درنده است نفس بدین  
زین سبب میگویم ای بنده

۱ کا مذر آن صرصر امان آل بود  
۲ تا دیدی محم و عظم از چنگ  
۳ مشنوی اندر گنج شرح  
۴ گو بی در خط را عی کن گزند  
۵ یا معلم را بمال و خوف ده  
۶ وقت شد نهانی از آنک خوج  
۷ مرده شد دین عجایز برگزید  
۸ آب حیوان در درون خلعت  
۹ رجوع بقصه پروردن حقیقتی  
۱۰ پس بدادش شیر و خد متهاش کرد  
۱۱ پرورشش دوم مراد ازین  
۱۲ دوده که مانر ابر او جسد ولد  
۱۳ صد عنایت کردم و صدرا  
۱۴ تا خود از ما پیچ غدیری بود  
۱۵ شکر ادا آن بودای بنده  
۱۶ که چرا من تا بچ غمیزی شوم  
۱۷ همچنان نمود آن الطاف را  
۱۸ رفت سوی آسمان با جلال  
۱۹ که منم گفت اندر حکم سال  
۲۰ کوری او دست طفل و کجش  
۲۱ دیگر از اگر آب و دم شد  
۲۲ در ضلالت هست صد گل کلمه  
۲۳ هر معلم شست این ملک گشت

و ز برون نمک تماشا میکشید  
تا چو خفاش استخوان از دهانی  
گر در خط دایره آن بود کرد  
یا بسا و محو کن از مصحف این  
عجز تو بانی از آن روز جزا  
در دو عالم خفته اندر ظل دست  
از عجزی در جوانی روهیت  
زیر پا بنجها در جهل و غمی  
از سموم و صرصر آمد در آن  
تا که بالغ گشت رفت و شیرد  
که بگفت اندر نیاید من  
بر پدر من ایت قدرت ایت  
تا بسیند لطف من بپا  
شکوه بنودر همه یار بدین  
که شد او فروز سوزنده خلیل  
چونکه صاحب ملک اقبالی بود  
زیر پا بنجها در جهل و غمی  
با سته کرکس تا کند با من قبال  
زاد خواهد دشمنی برقت  
ماند خنفسای دگر در گزندش  
اوز ما یا بید گوهر عجیب  
نفس زشت کفر ناک پر سقه  
باش ذلت نفقه کو بد گشت

فرض میاری بجا گر طافنی  
 جلد قرآن شرح خبث نفسها  
 قرن از نفس شوم بی اذ  
 قصه گوته کن که درای نفس کور  
 شاه چون از محوشد سوی جز  
 گشت کوان تیر و از حق باز  
 گشته شد در نوچه او میگریست  
 شکر میکرد آن شهید ز رزخه  
 آن عتاب از رفت هم بر پشت  
 آن رسوم کا بهترین هر سه بود  
 من ز طول قصه گشتم ملول  
 آن کی شخصی بوقت در گزین  
 سه سپهر بودش چو سه سپهر درون  
 گفت هر چه کاله ویم و زرت  
 گفته فخر زندان قاضی کا کرم  
 با چرا سبیل ز ابراهیم خود  
 تا بسیم کا بلی هستی  
 کا بلی را کرده اند ایشان  
 کار دنیا را ز کل کا هستند  
 مترین را گفت قاضی بازگو  
 بجان خود هر زبان پرده بست  
 گر بیان نطق کاذب میرست  
 بوی صدق بوی کذب گویان

بر سهیلی چون اویم طافنی  
 بنگر اندر مصحف آن چیست کجا  
 رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورد از خاطر شاه پیشانی  
 استحکال فصائل دیگر از دنیای برت  
 ختم ترخیش آن خون کرده بود  
 گفت اندر حلق او آن تیر  
 اوست جمله هم گشته هم بست  
 کان بر ز بر جسم و بر معنی نزد  
 دوست بی ازار سوئی رفت  
 صورت و معنی بجلی در رز بود  
 من غریق بحر معنی تو عجل  
 مثل وصیت کردن آن شخص که سه سپهر داشت  
 که میراث او را بجا بهترین اولاد او دهند  
 آن بر دزدان هر سه کوکا هاست  
 نگذرم از حکم او ماته شیم  
 سر سپیم ار چه قربان میکند  
 تا بد انم حال هر یک مشکلی  
 کار ایشان را چه زردان میکند  
 در و عجبی ز مه گومی برند  
 قصه از کا بلی امیال جو  
 چون بجنبند پرده رویت صلیت  
 لیک بوی از صدق گذشتن خبر  
 هست پیدا در نفس چو شکست

هم شوی چون نوزده بر مایستی  
 در قتال نهی با مو می کافت  
 ناگهان اندر جهان میرد لب  
 بر داور او بعد سالی سوی کور  
 دیدم از ترکشش یکجای تیر  
 آمده بد تیر او بر مقتلی  
 هم گشته خلق و هم نام نیست  
 تا بد معنی بخوابد شادوست  
 آخر ازین الحال او در گرفت  
 می نزد گزین منی در گرفت  
 یافت مقصود از کریم کارنا  
 گفته بود اندر وصیت چنین  
 وقف ایشان کرده او جان روان  
 بعد از آن جام شراب گنج خود  
 آنچه او فخر مود بر مانا نداشت  
 تا بگوید قصه از کا بلیش  
 زانکه بی شد یار خرم میرد  
 می نیاساند از که صبح و شام  
 بین که دنیا رفت و عجبی دید  
 تا بد انم حد آن از کشف را  
 می بوشد صورت صداقت  
 هست پیدا از موم کو بخت  
 هست ظاهر همچو عود و انگور

گردد آنی یار از دودله  
 در تو شناسی شکر از صبر  
 در کی گشت سحر و خارش  
 چاره کار جو اسخویش کن  
 از بخار آن بد اندیشه نش  
 آن کی پرسید صاحب در و را  
 و اندر گفت از کجودنش  
 گفت میرگوئی تا بهنقم بین  
 آنچنانکه گفت مادر بچرا  
 یا بگو رستان و جای همکین  
 زانکه بی ترسی بسویش هر که رفت  
 حمله آورد اندر گردنم  
 دیو و مردم را ملحق آن شد  
 گفت اگر از کز ناید در کلام  
 صبر را تسلیم کنم پیش درج  
 چون بچو شد در حضورش از دم  
 در دل من این سخن آن مینماید  
 چون رفت و از درون لاف  
 مدتی زین ثنوی چون دلک  
 قصه شنید اداگان ناید  
 هست باقی شرح این بکین درون  
 وقت رحلت آمد و جتن ز ج  
 گفتگو آخر رسید و عمر تمام

از شام فاسد خود کن گله  
 بی لجان شد حق ذوق تو خور  
 حق لمس تو بتو بنمود پست  
 و آنکسی راه طلب در پیش کن  
 دیک شیرین از کجای ترش  
 گفت در چندی شناسی مرد  
 و رنگوید در سخن چپا نش  
 تا آید پوشیده بادم حال این  
 در ندانی تو عجز از شایه  
 در کی شد صوت بلبل باغرا  
 بانگ حیران و شجاعا لیر  
 یازبان چون سیر و گیت است  
 دست برد یک نوی چون رفتی  
 گفت و انم مرد در در چین بود  
 گفت این بکر بشنید و بود  
 حال یک تن گردانم چه شود

تمثیل و

تو خیالی زشت مینی ترز کن  
 آن خیال دیو و شبح بجز تخیف  
 ز مر مادر پس من آنکه چون هم  
 غالب آید بر شهبان آن کرد  
 حیل را دانسته باشد آن جا  
 تا بر آیم بر سر بام فوج  
 منطقی بیرون ازین بادی و غم  
 زانکه از دل جانب دل زدن  
 دل قوی دار و بکن حمله بر  
 گفت کودک با خیال دیو  
 تو بهی آموزیم که چست است  
 تا که این سوی باشد آن بر  
 بر سر او را چون شناسی است  
 بست مر هر صبر را آخر ظفر  
 من بد انم کوفرتاده من  
 مر بزرگی و را گردن خشم

خاتمه لوله الکمال المحقق بجهاد الدین

شد خشم گفتم و را کانی ندوم  
 ماند ناسته در سوم سپر  
 بسته شد دیگر نمیدرود  
 کل شیشی مالک الاوجه  
 مرده گامد وقت کزین در هم  
 از چه رو دیگر نمیکوئی سخن  
 گفت نظم چون شتر زین پس  
 همچو شتر ناطقه اینجا بخت  
 باقی این گفته آید سینه  
 در جهان جان کنم جولان می

بجان گشته است چشت فاری  
 هست بیشک حق سمع تو ترا  
 هست پیدا چون فن کو باو  
 چون بجنبند تو بدانی چه آبا  
 وقت بخریدن بدید شکسته  
 و رنگوید دانش اندر سر و  
 لب ببندد در خوشی در و  
 و اندر آن نقصان و نیم چو بود  
 در خیالی آیت در شب فرا  
 او بگرداند ز تو در حال و  
 این چنین گر گفته باشد مادر  
 آن خیال زشت را هم مادر  
 آند آند و تو هم انوی با  
 گفت من خائش نشنم ش  
 هست روزی بعد بر تلخی شکر  
 از ضمیر چون سیل اندر من  
 مفتی هم بر دل و برن خشم  
 ختم شد و الله اعلم بالصواب  
 از چه بستی در علم لدن  
 خیش با هیچکس با خشر  
 او بگوید من دمان بتم ز  
 در دل آنکس که در دوزخا  
 بگذرم زین نم در آیم در

از مری غم یافت زان خست کوش	۱	چونکه جان در خاک و غم زنده بود	در جهان یم بسین تا چون شود
غم چو قطره دوان بی اندازه	۲	زین غمی که بچو جانست انداز	در یم جانان که دریای بقب
پس ز راه جان طلب کن این	۳	تا ترا سنج بر دو کو بوده است	جشن اندر خاک یم بهیود است
موج بحسب جان سوی جانان	۴	پس ز جان کن وصل جانانرا	بی لب و بی کام میگو نام رب
در جهان جان بمانی جاودا	۵	تخم های عمر را در شور و خا	می بکاری تا شوی آخر پلاک
بیعوض ضایع کنی هر دم چه	۶	غبن می ناید ترا اسه مردکا	تا دهی گلزار و گیسی خازرا
خرم آن کس حق بسوی خود	۷	عمر معدود و شمرده چون دمی	در ره حق گردان نامستی
عمرده روزه که در طاعت بود	۸	هین تجارت کن در این بازار	صد حسد از آن گل برار کنی تو
دانه برگسی ز فضل کرد کا	۹	خود شمار آنجا بود کا خسر بود	بشمار است آنطرف کان بر تو
از خودی بگذر زمانی تا حسد	۱۰	در تن همچون سبزه هستی چو آب	تفتگو و صلح و جنگ چون جاب
بر سر آب درون می نامور	۱۱	یا چو کفی بر سر آب درون	تا شود سیر درون پید ابرو
بنماید خورد نیچا در تنور	۱۲	تا که شیرینی و یاترشی است	میشود ظاهر بر پر و چون
میشود پیداکه چه سانس	۱۳	جان او در مرتبه چونت و پست	مؤمنت او یا که کافر یا نیست
تا نکرد آب شیرین ناگوار	۱۴	کاب ساکن جمید و ناخوش	زنگ بوی و طعم آب از بوی
بست مخون و گرقار نیست	۱۵	بی یقینی میسند در لعلی	پر ز بادی همچون نمان تخی
میشود صافش دردی همچو کف	۱۶	رنج او حسد بطنه بدتر میشود	هر دمی او زشت و تبر میشود
بی عذاب بجز در بحر عذاب	۱۷	پیش از آنکه کار تو آنجا رسد	هر دمی غفلت ترا واپس رسد
بگذر از استاره و چرخ غیل	۱۸	پای همت بر خور و بر ماه	سر بر آن ایوان دان درگاه
تا نمائی همچو سیل عجب جدا	۱۹	آب جان را در زاندر بحر جان	تا شوی دریای بی حد و لکران
هین خمش و آنه علم با بصواب	۲۰	شکر کاین نامه بخوانی رسید	کم نشد نقد و یا خودی رسید
هر که از این برود آید بیا	۲۱	نه بیا مچرخ کان انصر بود	بل بیا می که خاک بر تو بود
بام گردون را از او آید نو	۲۲	گردشش باشد همیشه زان	

اِنَّكَ اَنْتَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ

رَبِّ اعْلَمُ وَرَحْمَتُكَ اَوْفَا الْعِلْمِ

این کتاب مطابق تصحیح این بنده سید حسن بن مرحوم میر تقی خسروشاهی الملقب سراج الکتاب غنی الله عما خاتمه یافت



شونهای چاپی ضبط شده است

[illegible]

لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
اغتراف از کف بفرود آمدن	ایمان از نایش	ایمان از نایش	ایمان از نایش	ایمان از نایش	ایمان از نایش
اسلاف گذشتگان پیشین	انجمن شهد	انجمن شهد	انجمن شهد	انجمن شهد	انجمن شهد
اذلاف نزدیک کردن	آغوشان گلی است مشهور	آغوشان گلی است مشهور	آغوشان گلی است مشهور	آغوشان گلی است مشهور	آغوشان گلی است مشهور
آحیفات نام در میان و قیامه	الکن کننده زبان	الکن کننده زبان	الکن کننده زبان	الکن کننده زبان	الکن کننده زبان
آلف غرر	اغشاق آلوده شدن تکرار	اغشاق آلوده شدن تکرار	اغشاق آلوده شدن تکرار	اغشاق آلوده شدن تکرار	اغشاق آلوده شدن تکرار
اخراف صاحب شدن	آمون رودخانه است میان	آمون رودخانه است میان	آمون رودخانه است میان	آمون رودخانه است میان	آمون رودخانه است میان
اسراف بی اندازه خرج کردن	ایران و توران	ایران و توران	ایران و توران	ایران و توران	ایران و توران
اکتاف پنا بردن	آغوش نام سازیت	آغوش نام سازیت	آغوش نام سازیت	آغوش نام سازیت	آغوش نام سازیت
آف بنی	آوسلان شمر	آوسلان شمر	آوسلان شمر	آوسلان شمر	آوسلان شمر
اعراف در سطحان و درج و	التون مادر کینرک	التون مادر کینرک	التون مادر کینرک	التون مادر کینرک	التون مادر کینرک
اطلاق از بند کردن کشادگی	البدلای شمر	البدلای شمر	البدلای شمر	البدلای شمر	البدلای شمر
احتواق سوز شدن برین	اغصان شاخهای درخت	اغصان شاخهای درخت	اغصان شاخهای درخت	اغصان شاخهای درخت	اغصان شاخهای درخت
اعتناق دست بردن بکار	الکون نوعی از دیسای یا دیک	الکون نوعی از دیسای یا دیک	الکون نوعی از دیسای یا دیک	الکون نوعی از دیسای یا دیک	الکون نوعی از دیسای یا دیک
اوقاف بجزئی یا یکی گرفتن	آلین نامیدن و نام	آلین نامیدن و نام	آلین نامیدن و نام	آلین نامیدن و نام	آلین نامیدن و نام
ایرفی غری که از دست و پا	آین کجا و کجا	آین کجا و کجا	آین کجا و کجا	آین کجا و کجا	آین کجا و کجا
الاجن غاصه و نام از چوب	افشان درختند افشان	افشان درختند افشان	افشان درختند افشان	افشان درختند افشان	افشان درختند افشان
اختناق محو کردن شدن	امان الکون شمر شمر	امان الکون شمر شمر	امان الکون شمر شمر	امان الکون شمر شمر	امان الکون شمر شمر
آذوقه نام از دست و پا	آدکن نمک نمک	آدکن نمک نمک	آدکن نمک نمک	آدکن نمک نمک	آدکن نمک نمک
احناق قله در گردن کردن	امعنا خوار و ضعیف شدن	امعنا خوار و ضعیف شدن	امعنا خوار و ضعیف شدن	امعنا خوار و ضعیف شدن	امعنا خوار و ضعیف شدن
استواق در ده گوش داشتن	امعان نمک گرفتن	امعان نمک گرفتن	امعان نمک گرفتن	امعان نمک گرفتن	امعان نمک گرفتن
الحاق پیوستن بر جانیدن	آف و غن شمر شمر	آف و غن شمر شمر	آف و غن شمر شمر	آف و غن شمر شمر	آف و غن شمر شمر
آوواق جمع اروق یعنی درخت	دلفک و مکر و خیب	دلفک و مکر و خیب	دلفک و مکر و خیب	دلفک و مکر و خیب	دلفک و مکر و خیب
ایستون دیسای سبز رنگ	آین روش	آین روش	آین روش	آین روش	آین روش
افقوان جدا شدن	امان جمع میرات	امان جمع میرات	امان جمع میرات	امان جمع میرات	امان جمع میرات
استعراق غرق شدن	اوطان جمع وطن	اوطان جمع وطن	اوطان جمع وطن	اوطان جمع وطن	اوطان جمع وطن
آلجی مرد او را درخت	استهزای جنگ و حضرت	استهزای جنگ و حضرت	استهزای جنگ و حضرت	استهزای جنگ و حضرت	استهزای جنگ و حضرت
اشنان همای کردن	آگه کرد و دراز	آگه کرد و دراز	آگه کرد و دراز	آگه کرد و دراز	آگه کرد و دراز
ادواک دریافتن	آوه نام غرض	آوه نام غرض	آوه نام غرض	آوه نام غرض	آوه نام غرض
آهناک آواز - همد	آویم پرت در روی زمین	آویم پرت در روی زمین	آویم پرت در روی زمین	آویم پرت در روی زمین	آویم پرت در روی زمین
آملاک جمع کثرت و شت	اولو الفی پنج بنی و پنج اراک	اولو الفی پنج بنی و پنج اراک	اولو الفی پنج بنی و پنج اراک	اولو الفی پنج بنی و پنج اراک	اولو الفی پنج بنی و پنج اراک
امساک نگاه داشتن	امسوس بر سر خطی و خطی	امسوس بر سر خطی و خطی	امسوس بر سر خطی و خطی	امسوس بر سر خطی و خطی	امسوس بر سر خطی و خطی
آش فک چینی بر روی دقت	آویم برتری را گرد آورند	آویم برتری را گرد آورند	آویم برتری را گرد آورند	آویم برتری را گرد آورند	آویم برتری را گرد آورند
اشک	افو حام از روی کردن	افو حام از روی کردن	افو حام از روی کردن	افو حام از روی کردن	افو حام از روی کردن
اصحاک هم را گرفتن دردن	افام غنق عالم	افام غنق عالم	افام غنق عالم	افام غنق عالم	افام غنق عالم
آیک خاصه و غلام	افنام جمع غم گویند	افنام جمع غم گویند	افنام جمع غم گویند	افنام جمع غم گویند	افنام جمع غم گویند
افک دروغ گفتن	افنام بی دران	افنام بی دران	افنام بی دران	افنام بی دران	افنام بی دران
افودیک تاج و تخت	افشتم درشتی کردن	افشتم درشتی کردن	افشتم درشتی کردن	افشتم درشتی کردن	افشتم درشتی کردن
اکال بسیار خوردن	افهم بسیار	افهم بسیار	افهم بسیار	افهم بسیار	افهم بسیار
اکل میوه و نخل و چار و	افهمیم کثرت و قران	افهمیم کثرت و قران	افهمیم کثرت و قران	افهمیم کثرت و قران	افهمیم کثرت و قران
ایتهال زاری کردن و شت	افوم شمر و ما	افوم شمر و ما	افوم شمر و ما	افوم شمر و ما	افوم شمر و ما
آبایل مرغاب که صاحبان	افوان زمان - وقت	افوان زمان - وقت	افوان زمان - وقت	افوان زمان - وقت	افوان زمان - وقت
ایشال شکر کردن شکر و شکر	افکون کتاب بکس	افکون کتاب بکس	افکون کتاب بکس	افکون کتاب بکس	افکون کتاب بکس
افشکل شت و وقت و جان	افکنان پر کردن زان	افکنان پر کردن زان	افکنان پر کردن زان	افکنان پر کردن زان	افکنان پر کردن زان
افصل صاحب مل و شکر	افان پرت زان و شکر	افان پرت زان و شکر	افان پرت زان و شکر	افان پرت زان و شکر	افان پرت زان و شکر
افلال بند نامی از زمین	افضان شمر - همد	افضان شمر - همد	افضان شمر - همد	افضان شمر - همد	افضان شمر - همد
افشاکان شکر از لعل و شکر	افکان آواز و سخن	افکان آواز و سخن	افکان آواز و سخن	افکان آواز و سخن	افکان آواز و سخن

[illegible]







لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
داوق و دواق شراب	فوا دواق نام کباب است	ژاهد شصده هزار ساله کنایه از کبریا	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وقت بندگی کردن	ذیت روشن + زیتون	ژاله ششم - کمرک - بلان	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وخت نزدیک شدن مکرر کردن	زیرا که کند نام حیوان است از کبک	فجاج غنیمت	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
در بخن - دریاخن - مکرر کردن	زلفاد امان و پناه	ذمره - کرده - دست	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وخت شراب خالص	زحیر ریخ دود	ژند کینه	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وخت آب دهن	زهره سرهای سخت	ژه کلمه است که در مخرج کج	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وختیک ضعیف و زبون	ژفاو زده باشد که شش پستان خود	ژزجفی ز زلفان شش پستان	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وصال ریک	زجره ریخ	ژگی بار بار یک - پاک	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وصال کتاب - نامه	ژدود کلام خدایا که در آید و خدایا	ژحی حوت سین	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وسیل همراه - هم آواز	ژفول از دهن	سپا مهر مکررات و کلمات	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وخیل کوه کردن	ژدوع کاشتن و درویدن	سقا شک و فتنه آب دهن	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وخم سنگار	ژدوخیج آواز که گویند که در کوه کانی	سودا اندیشه خیال حیرت	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وخم گسپیذیم	ژفاغ نام زمیت	سپا علامت در روی کج	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وخم ممدن	ژفول پیش شدن	معلوم شود - رخسار - روی	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وخم رسته کج است	ژدوف دور	سپا سوراج خنده نام بر روی	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وخم کج	ژدیف نادرست - خرابی	سودا تقدیرهای که در دل است	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وخم آغوش بوسه	ژفاف خندان از آن بخانه	سقا روشنی	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وود و دوشید در وضع شد	عروش دما در راه رسانیدن	سها نام تار و است	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
ووان جان - نفس فدا	ژدیف جمع شدن برای جنگ	سپا نام شهرت دین	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وایگان بی عرض - منف	ژدیشتن به در جنگ شدن فرین	سکبا آتش	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وایگان نام کجاست بخوبی	ژدیف جت شدن ثابیر	سلب رسان - عفت	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وخن کرو	ژدوق کجوشم	سلب بخشش و بخش	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وگون آرام گرفتن	ژدینق بین	سرب آنگاه در در آید	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
وضوان نشود شدن به دهن	ژدین لغزیدن	سالب رانده	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دینت دین	ژدین ازین و دشت کج	سربت غلت و غلت	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دیش گاو آهن و سوره	ژدیان کاشن و باطل شدن	سکاف به با جمع	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دو کرو ذوب	ژدوان صاحب غنای دوا	سکاف خوب	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دوک حاد - کینه	ژدلال آب غش و شکوفتن	سکبیل میوه زید	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دوه کنه کوفته با جرات	ژدال لغزیدن	سکف فراخ بودن	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دایچه بوی خوش	ژدیم تنگ کردن	سکوف خوش پیش شدن	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دایچه فرت آب چری	ژدعام مهار	ساحل شنا کردن	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دوه بندی پشیم	ژدیم دمی کت و دهن	سکف آب میوه صابون	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دسته خلوص یافته	ژدوم نام درخت است در دوزخ	سبب روز نشین	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
داجله مرکب	ژدوان تند و خشان باشد	ساف پیش می رفتن	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دوبه شای کج و ذوب	ژدین آراستن و آرایش فانی	ساق راندن	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دایع کجایان - شای	ژدودون پاک کردن	سیرج آفتاب - چراغ	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دوی فلام - بنده	ژدهیدن جوشیدن	سج زبرین	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دایوی روت کته	ژدوایان شراب - شیطان	سج به درشت	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دوسی زن بدکار	ژدو محقق زود	سرج مال چنده	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دفع عین	ژدو قوی و زبردست	سراج جو نردی	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دواخا بهود کوی	ژدله آب بر کوی نند زلفام	سپانغ دمی زین	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دوب رایگان - آسان	ژدوده دمی زلفان	سکلاج پوست کن	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
دهاب زاید آن یازاری	ژدوه نام تار است	ساعل بازو	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
ذلت لغزیدن	ژدخمه مغرب کینه	سند نام شهرت	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
ذفت گنده و طبر	ژدوا خانه جانی را گویند که کج	سند دمی استوار - حکم	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی
ذیاف نامری	ژدایه کج و گوش	سرمه همیشه	لغت معنی	لغت معنی	لغت معنی

حی ف شیب

شلا شایع

شکبا صبور

شوا بران

شرب آراشدن

شرب پیریدن

شعب نام تار و خند

شباب جوانی

شگفت عجب + عار

شاعت زشت شدن

شک دام خفتن

شاف گویند

شامک شای کج و زردی

شیث نام خنجر مشورت

شکجه در غدا - چمن

شلق اسم برای مشورت

شعج بخیل

شاح شاخ - بار بار

شع شایع - کوه - دین

شیخ پیر و زدن (منازل)

[illegible]

[illegible]













فہرست حکایات و مطالب کتاب شہوی

کتاب الحیات

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰	۱۰۱	۱۰۲	۱۰۳	۱۰۴	۱۰۵	۱۰۶	۱۰۷	۱۰۸	۱۰۹	۱۱۰	۱۱۱	۱۱۲	۱۱۳	۱۱۴	۱۱۵	۱۱۶	۱۱۷	۱۱۸	۱۱۹	۱۲۰	۱۲۱	۱۲۲	۱۲۳	۱۲۴	۱۲۵	۱۲۶	۱۲۷	۱۲۸	۱۲۹	۱۳۰	۱۳۱	۱۳۲	۱۳۳	۱۳۴	۱۳۵	۱۳۶	۱۳۷	۱۳۸	۱۳۹	۱۴۰	۱۴۱	۱۴۲	۱۴۳	۱۴۴	۱۴۵	۱۴۶	۱۴۷	۱۴۸	۱۴۹	۱۵۰	۱۵۱	۱۵۲	۱۵۳	۱۵۴	۱۵۵	۱۵۶	۱۵۷	۱۵۸	۱۵۹	۱۶۰	۱۶۱	۱۶۲	۱۶۳	۱۶۴	۱۶۵	۱۶۶	۱۶۷	۱۶۸	۱۶۹	۱۷۰	۱۷۱	۱۷۲	۱۷۳	۱۷۴	۱۷۵	۱۷۶	۱۷۷	۱۷۸	۱۷۹	۱۸۰	۱۸۱	۱۸۲	۱۸۳	۱۸۴	۱۸۵	۱۸۶	۱۸۷	۱۸۸	۱۸۹	۱۹۰	۱۹۱	۱۹۲	۱۹۳	۱۹۴	۱۹۵	۱۹۶	۱۹۷	۱۹۸	۱۹۹	۲۰۰	۲۰۱	۲۰۲	۲۰۳	۲۰۴	۲۰۵	۲۰۶	۲۰۷	۲۰۸	۲۰۹	۲۱۰	۲۱۱	۲۱۲	۲۱۳	۲۱۴	۲۱۵	۲۱۶	۲۱۷	۲۱۸	۲۱۹	۲۲۰	۲۲۱	۲۲۲	۲۲۳	۲۲۴	۲۲۵	۲۲۶	۲۲۷	۲۲۸	۲۲۹	۲۳۰	۲۳۱	۲۳۲	۲۳۳	۲۳۴	۲۳۵	۲۳۶	۲۳۷	۲۳۸	۲۳۹	۲۴۰	۲۴۱	۲۴۲	۲۴۳	۲۴۴	۲۴۵	۲۴۶	۲۴۷	۲۴۸	۲۴۹	۲۵۰	۲۵۱	۲۵۲	۲۵۳	۲۵۴	۲۵۵	۲۵۶	۲۵۷	۲۵۸	۲۵۹	۲۶۰	۲۶۱	۲۶۲	۲۶۳	۲۶۴	۲۶۵	۲۶۶	۲۶۷	۲۶۸	۲۶۹	۲۷۰	۲۷۱	۲۷۲	۲۷۳	۲۷۴	۲۷۵	۲۷۶	۲۷۷	۲۷۸	۲۷۹	۲۸۰	۲۸۱	۲۸۲	۲۸۳	۲۸۴	۲۸۵	۲۸۶	۲۸۷	۲۸۸	۲۸۹	۲۹۰	۲۹۱	۲۹۲	۲۹۳	۲۹۴	۲۹۵	۲۹۶	۲۹۷	۲۹۸	۲۹۹	۳۰۰	۳۰۱	۳۰۲	۳۰۳	۳۰۴	۳۰۵	۳۰۶	۳۰۷	۳۰۸	۳۰۹	۳۱۰	۳۱۱	۳۱۲	۳۱۳	۳۱۴	۳۱۵	۳۱۶	۳۱۷	۳۱۸	۳۱۹	۳۲۰	۳۲۱	۳۲۲	۳۲۳	۳۲۴	۳۲۵	۳۲۶	۳۲۷	۳۲۸	۳۲۹	۳۳۰	۳۳۱	۳۳۲	۳۳۳	۳۳۴	۳۳۵	۳۳۶	۳۳۷	۳۳۸	۳۳۹	۳۴۰	۳۴۱	۳۴۲	۳۴۳	۳۴۴	۳۴۵	۳۴۶	۳۴۷	۳۴۸	۳۴۹	۳۵۰	۳۵۱	۳۵۲	۳۵۳	۳۵۴	۳۵۵	۳۵۶	۳۵۷	۳۵۸	۳۵۹	۳۶۰	۳۶۱	۳۶۲	۳۶۳	۳۶۴	۳۶۵	۳۶۶	۳۶۷	۳۶۸	۳۶۹	۳۷۰	۳۷۱	۳۷۲	۳۷۳	۳۷۴	۳۷۵	۳۷۶	۳۷۷	۳۷۸	۳۷۹	۳۸۰	۳۸۱	۳۸۲	۳۸۳	۳۸۴	۳۸۵	۳۸۶	۳۸۷	۳۸۸	۳۸۹	۳۹۰	۳۹۱	۳۹۲	۳۹۳	۳۹۴	۳۹۵	۳۹۶	۳۹۷	۳۹۸	۳۹۹	۴۰۰	۴۰۱	۴۰۲	۴۰۳	۴۰۴	۴۰۵	۴۰۶	۴۰۷	۴۰۸	۴۰۹	۴۱۰	۴۱۱	۴۱۲	۴۱۳	۴۱۴	۴۱۵	۴۱۶	۴۱۷	۴۱۸	۴۱۹	۴۲۰	۴۲۱	۴۲۲	۴۲۳	۴۲۴	۴۲۵	۴۲۶	۴۲۷	۴۲۸	۴۲۹	۴۳۰	۴۳۱	۴۳۲	۴۳۳	۴۳۴	۴۳۵	۴۳۶	۴۳۷	۴۳۸	۴۳۹	۴۴۰	۴۴۱	۴۴۲	۴۴۳	۴۴۴	۴۴۵	۴۴۶	۴۴۷	۴۴۸	۴۴۹	۴۵۰	۴۵۱	۴۵۲	۴۵۳	۴۵۴	۴۵۵	۴۵۶	۴۵۷	۴۵۸	۴۵۹	۴۶۰	۴۶۱	۴۶۲	۴۶۳	۴۶۴	۴۶۵	۴۶۶	۴۶۷	۴۶۸	۴۶۹	۴۷۰	۴۷۱	۴۷۲	۴۷۳	۴۷۴	۴۷۵	۴۷۶	۴۷۷	۴۷۸	۴۷۹	۴۸۰	۴۸۱	۴۸۲	۴۸۳	۴۸۴	۴۸۵	۴۸۶	۴۸۷	۴۸۸	۴۸۹	۴۹۰	۴۹۱	۴۹۲	۴۹۳	۴۹۴	۴۹۵	۴۹۶	۴۹۷	۴۹۸	۴۹۹	۵۰۰	۵۰۱	۵۰۲	۵۰۳	۵۰۴	۵۰۵	۵۰۶	۵۰۷	۵۰۸	۵۰۹	۵۱۰	۵۱۱	۵۱۲	۵۱۳	۵۱۴	۵۱۵	۵۱۶	۵۱۷	۵۱۸	۵۱۹	۵۲۰	۵۲۱	۵۲۲	۵۲۳	۵۲۴	۵۲۵	۵۲۶	۵۲۷	۵۲۸	۵۲۹	۵۳۰	۵۳۱	۵۳۲	۵۳۳	۵۳۴	۵۳۵	۵۳۶	۵۳۷	۵۳۸	۵۳۹	۵۴۰	۵۴۱	۵۴۲	۵۴۳	۵۴۴	۵۴۵	۵۴۶	۵۴۷	۵۴۸	۵۴۹	۵۵۰	۵۵۱	۵۵۲	۵۵۳	۵۵۴	۵۵۵	۵۵۶	۵۵۷	۵۵۸	۵۵۹	۵۶۰	۵۶۱	۵۶۲	۵۶۳	۵۶۴	۵۶۵	۵۶۶	۵۶۷	۵۶۸	۵۶۹	۵۷۰	۵۷۱	۵۷۲	۵۷۳	۵۷۴	۵۷۵	۵۷۶	۵۷۷	۵۷۸	۵۷۹	۵۸۰	۵۸۱	۵۸۲	۵۸۳	۵۸۴	۵۸۵	۵۸۶	۵۸۷	۵۸۸	۵۸۹	۵۹۰	۵۹۱	۵۹۲	۵۹۳	۵۹۴	۵۹۵	۵۹۶	۵۹۷	۵۹۸	۵۹۹	۶۰۰	۶۰۱	۶۰۲	۶۰۳	۶۰۴	۶۰۵	۶۰۶	۶۰۷	۶۰۸	۶۰۹	۶۱۰	۶۱۱	۶۱۲	۶۱۳	۶۱۴	۶۱۵	۶۱۶	۶۱۷	۶۱۸	۶۱۹	۶۲۰	۶۲۱	۶۲۲	۶۲۳	۶۲۴	۶۲۵	۶۲۶	۶۲۷	۶۲۸	۶۲۹	۶۳۰	۶۳۱	۶۳۲	۶۳۳	۶۳۴	۶۳۵	۶۳۶	۶۳۷	۶۳۸	۶۳۹	۶۴۰	۶۴۱	۶۴۲	۶۴۳	۶۴۴	۶۴۵	۶۴۶	۶۴۷	۶۴۸	۶۴۹	۶۵۰	۶۵۱	۶۵۲	۶۵۳	۶۵۴	۶۵۵	۶۵۶	۶۵۷	۶۵۸	۶۵۹	۶۶۰	۶۶۱	۶۶۲	۶۶۳	۶۶۴	۶۶۵	۶۶۶	۶۶۷	۶۶۸	۶۶۹	۶۷۰	۶۷۱	۶۷۲	۶۷۳	۶۷۴	۶۷۵	۶۷۶	۶۷۷	۶۷۸	۶۷۹	۶۸۰	۶۸۱	۶۸۲	۶۸۳	۶۸۴	۶۸۵	۶۸۶	۶۸۷	۶۸۸	۶۸۹	۶۹۰	۶۹۱	۶۹۲	۶۹۳	۶۹۴	۶۹۵	۶۹۶	۶۹۷	۶۹۸	۶۹۹	۷۰۰	۷۰۱	۷۰۲	۷۰۳	۷۰۴	۷۰۵	۷۰۶	۷۰۷	۷۰۸	۷۰۹	۷۱۰	۷۱۱	۷۱۲	۷۱۳	۷۱۴	۷۱۵	۷۱۶	۷۱۷	۷۱۸	۷۱۹	۷۲۰	۷۲۱	۷۲۲	۷۲۳	۷۲۴	۷۲۵	۷۲۶	۷۲۷	۷۲۸	۷۲۹	۷۳۰	۷۳۱	۷۳۲	۷۳۳	۷۳۴	۷۳۵	۷۳۶	۷۳۷	۷۳۸	۷۳۹	۷۴۰	۷۴۱	۷۴۲	۷۴۳	۷۴۴	۷۴۵	۷۴۶	۷۴۷	۷۴۸	۷۴۹	۷۵۰	۷۵۱	۷۵۲	۷۵۳	۷۵۴	۷۵۵	۷۵۶	۷۵۷	۷۵۸	۷۵۹	۷۶۰	۷۶۱	۷۶۲	۷۶۳	۷۶۴	۷۶۵	۷۶۶	۷۶۷	۷۶۸	۷۶۹	۷۷۰	۷۷۱	۷۷۲	۷۷۳	۷۷۴	۷۷۵	۷۷۶	۷۷۷	۷۷۸	۷۷۹	۷۸۰	۷۸۱	۷۸۲	۷۸۳	۷۸۴	۷۸۵	۷۸۶	۷۸۷	۷۸۸	۷۸۹	۷۹۰	۷۹۱	۷۹۲	۷۹۳	۷۹۴	۷۹۵	۷۹۶	۷۹۷	۷۹۸	۷۹۹	۸۰۰	۸۰۱	۸۰۲	۸۰۳	۸۰۴	۸۰۵	۸۰۶	۸۰۷	۸۰۸	۸۰۹	۸۱۰	۸۱۱	۸۱۲	۸۱۳	۸۱۴	۸۱۵	۸۱۶	۸۱۷	۸۱۸	۸۱۹	۸۲۰	۸۲۱	۸۲۲	۸۲۳	۸۲۴	۸۲۵	۸۲۶	۸۲۷	۸۲۸	۸۲۹	۸۳۰	۸۳۱	۸۳۲	۸۳۳	۸۳۴	۸۳۵	۸۳۶	۸۳۷	۸۳۸	۸۳۹	۸۴۰	۸۴۱	۸۴۲	۸۴۳	۸۴۴	۸۴۵	۸۴۶	۸۴۷	۸۴۸	۸۴۹	۸۵۰	۸۵۱	۸۵۲	۸۵۳	۸۵۴	۸۵۵	۸۵۶	۸۵۷	۸۵۸	۸۵۹	۸۶۰	۸۶۱	۸۶۲	۸۶۳	۸۶۴	۸۶۵	۸۶۶	۸۶۷	۸۶۸	۸۶۹	۸۷۰	۸۷۱	۸۷۲	۸۷۳	۸۷۴	۸۷۵	۸۷۶	۸۷۷	۸۷۸	۸۷۹	۸۸۰	۸۸۱	۸۸۲	۸۸۳	۸۸۴	۸۸۵	۸۸۶	۸۸۷	۸۸۸	۸۸۹	۸۹۰	۸۹۱	۸۹۲	۸۹۳	۸۹۴	۸۹۵	۸۹۶	۸۹۷	۸۹۸	۸۹۹	۹۰۰	۹۰۱	۹۰۲	۹۰۳	۹۰۴	۹۰۵	۹۰۶	۹۰۷	۹۰۸	۹۰۹	۹۱۰	۹۱۱	۹۱۲	۹۱۳	۹۱۴	۹۱۵	۹۱۶	۹۱۷	۹۱۸	۹۱۹	۹۲۰	۹۲۱	۹۲۲	۹۲۳	۹۲۴	۹۲۵	۹۲۶	۹۲۷	۹۲۸	۹۲۹	۹۳۰	۹۳۱	۹۳۲	۹۳۳	۹۳۴	۹۳۵	۹۳۶	۹۳۷	۹۳۸	۹۳۹	۹۴۰	۹۴۱	۹۴۲	۹۴۳	۹۴۴	۹۴۵	۹۴۶	۹۴۷	۹۴۸	۹۴۹	۹۵۰	۹۵۱	۹۵۲	۹۵۳	۹۵۴	۹۵۵	۹۵۶	۹۵۷	۹۵۸	۹۵۹	۹۶۰	۹۶۱	۹۶۲	۹۶۳	۹۶۴	۹۶۵	۹۶۶	۹۶۷	۹۶۸	۹۶۹	۹۷۰	۹۷۱	۹۷۲	۹۷۳	۹۷۴	۹۷۵	۹۷۶	۹۷۷	۹۷۸	۹۷۹	۹۸۰	۹۸۱	۹۸۲	۹۸۳	۹۸۴	۹۸۵	۹۸۶	۹۸۷	۹۸۸	۹۸۹	۹۹۰	۹۹۱	۹۹۲	۹۹۳	۹۹۴	۹۹۵	۹۹۶	۹۹۷	۹۹۸	۹۹۹	۱۰۰۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	------





فهرست حکایات و مطالب کتاب منوی

۱۹ حکایت مرده و زنده و مرد و زن	۲۰ در بیان شکل کردن از برای اول	۲۱ شکرستان و شکرستان	۲۲ گفتن بیان کلاه خدایتان	۲۳ بقیه قصه ابراهیم	۲۴ قصه حسن اول باور شادمان	۲۵ آرد شدن پیش از حکایت	۲۶ چاره کردن بیان در احضار	۲۷ قصه دای خوشتر حمله در	۲۸ حکایت بکر و دلت حمله	۲۹ خبر افرین بخت نام کردن	۳۰ شایع شدن بخت نام	۳۱ بقیه قصه حوت سیاه	۳۲ شل قانع شدن دای دینار	۳۳ بقیه قصه سلیمان	۳۴ قصه شاد کردن بیان	۳۵ قصه شاعر و صلا و دین	۳۶ باز آمدن شاعر بخت	۳۷ بران شاعر شعر ساری	۳۸ مانع دای در روز و درون	۳۹ شش و در و در و در	۴۰ در آمدن بیان در دای	۴۱ امر و سخن و سخن و سخن	۴۲ قصه صوفی و در و در	۴۳ قصه سخن و در و در	۴۴ بیان و در و در	۴۵ بقیه قصه و در و در	۴۶ بقیه قصه و در و در	۴۷ بقیه قصه و در و در	۴۸ بقیه قصه و در و در	۴۹ بقیه قصه و در و در	۵۰ بقیه قصه و در و در	۵۱ بقیه قصه و در و در	۵۲ بقیه قصه و در و در	۵۳ بقیه قصه و در و در	۵۴ بقیه قصه و در و در	۵۵ بقیه قصه و در و در	۵۶ بقیه قصه و در و در	۵۷ بقیه قصه و در و در	۵۸ بقیه قصه و در و در	۵۹ بقیه قصه و در و در	۶۰ بقیه قصه و در و در	۶۱ بقیه قصه و در و در	۶۲ بقیه قصه و در و در	۶۳ بقیه قصه و در و در	۶۴ بقیه قصه و در و در	۶۵ بقیه قصه و در و در	۶۶ بقیه قصه و در و در	۶۷ بقیه قصه و در و در	۶۸ بقیه قصه و در و در	۶۹ بقیه قصه و در و در	۷۰ بقیه قصه و در و در	۷۱ بقیه قصه و در و در	۷۲ بقیه قصه و در و در	۷۳ بقیه قصه و در و در	۷۴ بقیه قصه و در و در	۷۵ بقیه قصه و در و در	۷۶ بقیه قصه و در و در	۷۷ بقیه قصه و در و در	۷۸ بقیه قصه و در و در	۷۹ بقیه قصه و در و در	۸۰ بقیه قصه و در و در	۸۱ بقیه قصه و در و در	۸۲ بقیه قصه و در و در	۸۳ بقیه قصه و در و در	۸۴ بقیه قصه و در و در	۸۵ بقیه قصه و در و در	۸۶ بقیه قصه و در و در	۸۷ بقیه قصه و در و در	۸۸ بقیه قصه و در و در	۸۹ بقیه قصه و در و در	۹۰ بقیه قصه و در و در	۹۱ بقیه قصه و در و در	۹۲ بقیه قصه و در و در	۹۳ بقیه قصه و در و در	۹۴ بقیه قصه و در و در	۹۵ بقیه قصه و در و در	۹۶ بقیه قصه و در و در	۹۷ بقیه قصه و در و در	۹۸ بقیه قصه و در و در	۹۹ بقیه قصه و در و در	۱۰۰ بقیه قصه و در و در
---------------------------------	---------------------------------	----------------------	---------------------------	---------------------	----------------------------	-------------------------	----------------------------	--------------------------	-------------------------	---------------------------	---------------------	----------------------	--------------------------	--------------------	----------------------	-------------------------	----------------------	-----------------------	---------------------------	----------------------	------------------------	--------------------------	-----------------------	----------------------	-------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------	------------------------



از زحمات کسانی که هر گونه نسبت باین کتاب بنده را یاری کرده اند کمال تشکر داشته و از خداوند متعال سلامت و سعادت آنانرا در دنیا و آخرت خواهانم  
 اللهم ارزقنا فی الدنیا مصاحبة الابرار و احشرنا فی الآخرة مع محمد و آله الطهار و صلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین  
 والسلام علی من اتبع الهدی

کلیشه های این کتاب در گرو سازیهای اتحاد ملک الکلامی  
اسفرجانی ساخته و در چاپخانه آفتاب تهران خیابان ناصر  
خسرو بزیور طبع آراسته گردید بمطابق تاریخ محرم ۱۳۷۳ قمری  
مطابق شهریور ماه ۱۳۳۲ شمسی



